

من و روزهای بی تو بودن رویای سپید (جلد دوم

تابوشکنی): ❀ ❀ ❀ ❀ vip

📖 📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

به نام خدای پاکی ها

#۱



زیر تیغ آفتاب سوزان آمداد (مرداد ماه)، درد و  
دل کنان راه چشمه را در پیش گرفتند ، یانار  
اندوهناک و غمگین برای تنها دوستش دل

میسوزاند برای آنکه بیش از این خود خوری نکند ،  
رو به سپیدار گفت :

\_ کاریه که شده باید حواست رو تو اون عمارت  
نفرین شده جمع کنی، به هیچ کس اعتماد نکن  
هر چی نباشه سالارخان دیگه شوهرته و باید فقط

به اون اعتماد داشته باشی ، دم پر ، گل بانو خانم  
هم نباش اینطور که شنیدم خیلی خطرناکه .....  
سپیدار آهی از سر استیصال کشید و گفت :

\_ گل بانو خانم از من متنفره همش میگه بابای  
قاتلت، به درک واصل شه گور به گور بیافته که  
تو رو انداخت تو دامن من اون از بهادرخان بی  
غیرت که اسمش روم بود و منو نخواست اونم از  
سالارخان که تو این سالها کوچکترین محبتی ازش

ندیدم بارها بهم گفته مجبوری باهام ازدواج کرده و  
دوستم نداره.

سپیدار در حالیکه سعی میکرد تَن صدایش را پایین  
بیاورد، ادامه داد:

\_ گل بانو اوایل به من میگفت "بدبخت!! فکر  
کردی سالارخان برات شوهر میشه؟! اینا

همینجورین خود اربابم دیدی بچه کم داره بخاطر  
اینه که فقط تا جوون هستن مردانگی دارن الان  
چند ساله ما مثل خواهر برادریم "  
وقتی قیافه‌ی متعجب یانار را دید، نفسی تازه کرد و  
در ادامه گفت:

\_ ولی اصلاً اون جوری نیست که گل بانو میگه  
من که خیلی سر در نیارم ولی خاله صدری ازم  
میپرسه که سالارخان باهام چطوریه و چه  
رابطه‌ای داریم؟ مجبورم میکنه برایش تعریف کنم  
خوشحال میشه و میگه پس همه چیز دروغه پسر  
خان خودش نمیخواسته با گل بانو باشه.....  
لبخندی از سر شوق به لبهای یانار نشست:  
زلزله پس تواز زندگیت با سالالالالارخان راضی

\_ هستی؟ منو بگو چقدر این چند وقت که ندیدمت  
غصه‌اتو خوردم!  
با یادآوری رفتار عاشقانه‌ی سالالالالار، خندید و  
سپیدار  
با لبهای گل انداخته گفت :

\_ سالار خان وقتی خودمون دوتا تنهائیم خیلی باهام

مهربونه ولی در حضور گل بانو رعایت میکنه ،  
گل بانو ناراحته که هر شب میاد پیشم ولی سالار  
به همه گفته بخاطر اینکه سبیدار کم سنه و شبا  
از تاریکی عمارت میترسه.

بانار با چشمهایی گشاد شده نگاهش کرد :

\_ مگه تو می ترسی آتیش پاره؟!!

سبیدار خنده نمکی کرد و گفت:

\_ معلومه که نه! باورت میشه این چند وقت از  
همه‌ی سوراخ سمبه‌های اون عمارت مخوف سر  
در آوردم، کاش میشد تو هم باهام بودی.

\_ خدا نصیب نکنه پام به اون عمارت برسه.

اندوهی غریب به دلش نشست وقتی به یاد آورد  
ممکنه عمر خوشبختیش کوتاه باشد، با لحنی  
مرارت بار گفت:

مثل اینکه پسر گل بانو و سالار همین روزا از

\_ فرنگ برمیگرده همه چشم امید گل بانو به

همایون خان پسر شه....



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۲



\_ همون پسره که میگن چندسال پیش رفته فرنگ  
درس بخونه؟  
\_ آره همونه....

روی تخته سنگی نزدیکی چشمه زیر سایه‌ی چنار  
کهنسالی نشستند، بغیر از صدای گنجشکان که  
دسته جمعی نغمه سرایی می‌کردند و نوای آرامش  
بخش آب، در آن هوای پاک و بی‌نظیر صدای  
دیگری شنیده نمی‌شد، از مزایای بودن در کنار  
سپیدار، خوبی حال دلش بود. که این روزها  
بخاطر بیماری پدر بزرگش چندان خوش نبود.

مدتها بود که میخواست داستان زندگی گل بانو خانم  
را بداند، حتماً تا بحال سپیدار ته تویش را از اهالی  
عمارت در آورده، برای همین پرسید:

\_ سپیدار! خیلی دوست دارم بدونم داستان زندگی  
گل بانو خانوم چیه؟!

\_ راستش منم مثل تو کنجکاو بودم ، قبل از رفتن  
به عمارت مامان چیزایی در موردش بهم گفت  
ولی من دوست داشتم بیشتر بدونم ، یه روز عصر  
برای بی‌بی بیگم چای بردم، زیر زبونش رو  
کشیدم اونم برام گفت " گل بانو خانوم دختر عزیز  
کرده‌ی برادر خان و همینطور محبوب خان بوده  
به صلاح‌دید خان شیرینی خورده‌ی پسر عموش

بهادر، پسر بزرگ ایل بیگی خان میشه. از قرار معلوم گل بانو خیلی خواهانش بوده ولی بهادر از مدتها قبل دلباخته‌ی دختری از روستا میشه، علی‌رغم مخالفت‌های پدرش با همون دختر ازدواج میکنه و از خانواده طردش میکنن. گل بانو بعد از شنیدن خبر ازدواج بهادر بیمار میشه، خان بخاطر علاقه زیادی که به گل بانو داشته برای اینکه اسم دختر برادرش سر زبونها نیافته خیلی زود بدون نظر خواهی از پدرش بساط عروسی مفصل گل بانو و پسر دوش سالار که فقط ۱۷ سال داشته، و درست همسن گل بانو بوده رو برپا هیچ علاقه‌ای به گل بانو نداشته و به می‌کنه. سالار

خواست پدرش و بخاطر شرایط پیش آمده تن به ازدواج میده، نتیجه‌ی ازدواجشون هم همایونه. " آهی کشید و ادامه داد:

\_\_ نمیدونم عکس العملش وقتی برگرده ببینه پدرش ازدواج کرده چیه؟! از حالالا دلشوره اونموقع رو دارم ...

یانار بخاطر نگرانی، به دوستش حق میداد، ولی  
برای دلداریش گفت :

بیخیال بابا از چی میترسی؟ مهم خود سالالارخانه

که هواتو همه جوره داره ...

اسم سالالار خنده روی لبهاش نشست ، قوت

باشنیدن

قلب گرفت انگار دلواپسیش فراموش شد.

هرگز حس نمی‌کرد سالالار را با کسی سهیم  
است. به گفته‌ی خود سالالار بعد از ۱۲ سال که از  
ازدواجشان میگذرد رابطه‌ی خوبی باهم ندارند .  
از همان سالهای اول مشکلات بیشماری داشتند و  
سالالار خان همیشه خود را قربانی یک ازدواج  
بی‌موقع و ناخواسته میداند.

✕ # هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲

پارت بعدی

<https://t.me/c/1229603039/768>

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۳



سپیدار بعد از گذشت چند ماه هنوز هم باور نداشت  
پدرش کسی را کشته باشد، آنهم ۱۴ سال پیش  
وقتی او یکساله بود. فکر که می‌کرد از ناراحتی  
به خود می‌پیچید، با شک و دودلی پرسید:

\_ یانار! تو هم مثل بقیه فکر میکنی بابا احمدم  
بهادرخان رو کشته؟!!

\_ نه! چرا اینطوری فکر میکنی؟! عمو احمد برام  
حکم پدر نداشته‌ام بود، همچین آدمی نمیتونه قاتل  
باشه وقتی بزرگتر شدم اینقدر می‌فهمیدم که مردا  
بدون چشم داشت برای زن بیوه کاری نمیکنن ولی  
عمو احمد انسان شریفی بود که تا لحظه‌ی مرگِ  
مامان هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. از  
پدرت بهتر خاله مریمه که فکر نمی‌کرد مامانم  
میخواه شوهرش رو ازش بدزده...

کاسه‌ی چشمانش پر شد و با بغضی آشکار ادامه  
داد:

\_ یادته نرده‌های خونه زنگ زده بود مامان از  
مش اکبر خواست بیاد تا قبل از شروع بارندگی  
رنگشون بزنه؟! من و تو داشتیم تو حیاط خاله  
بازی میکردیم، یهو قمر خانوم از در اومد با داد و  
بیداد شوهرش رو برد هرچی هم به دهنش اومد  
جلوی همسایه‌ها به مامان بیچارم گفت که  
میخواسته شوهرش رو از چنگش دربیاره، همون

موقع با وجود سن کمی که داشتم فهمیدم مامانم  
بخاطر بیوه بودن چقدر سختی کشیده!

در میان گریه خنده‌ی تلخی کرد :

\_ فکر کن مامان من با مش اکبر رنگ کار، یادمه  
مامان تا ۳روز بخاطر تهمت ناروای قمر خانوم  
گریه می‌کرد. بقیه رنگ نرده‌ها رو هم خودش زد.  
سپیدار آه پر دردی کشید:

\_ خدا رحمت کنه خاله مارال رو، اهالی روستا به  
بودنش ایمان داشتن حالالالا لالا یه چند نفر حرف  
پاک

مفت زن همه جا پیدا میشه، مادر تو کم کسی نبود  
دختر ملا محمد یزدانی مکتب دار ، تنها دختر  
باسواد روستا، خاله‌مارال بود که به مادرم خوندن  
و نوشتن یاد داد پدرامونم که با هم دوستای  
صمیمی بودن ...

حال خوش‌آیندی که از حرف زدن و درد دل با  
سپیدار پیدا می‌کرد مثال زدنی بود، کوزه هایشان  
پر آب کنارشان بود. یانار با دلشوره‌ای که یهو به  
جانش افتاد، درحالی‌که برمی‌خاست و لباسش را  
می‌تکاند، گفت:

\_\_ سپیدار دیرت نشه! من هر موقع برم مهم نیست  
ولی تو باید جواب پس بدی، صبحی قبل از آمدنم  
رفتم به خاله مریم گفتم تا باهم بیایم، ولی قبول  
نکرد ترسید یکی ببینه برای تو بد بشه فقط سفارش  
بهت بگم مراقب خودت باشی هرچی سالالالالار  
کرد

خان میگه به حرفش گوش بده، اینم گفت که  
سرگرم حرف زدن نشیم تو دیر برسی عمارت.

نباش! به سالالالالار گفتم امروز با تو قرار  
\_\_ نگران

چشمه دارم. حتی بهش گفتم خودم از زبیده خواستم  
برای کاری که خونه‌ی کدخدا میره، بیاد خبر بده و  
قرار امروزه رو بهت بگه تو اون خونه فقط زبیده  
و بی بی بیگم خانوم مورد اعتماد هستن.

یانار فکر می‌کرد سپیدار پنهانی سر قرار آمده، با  
تحریر پرسید:

\_\_ خب ، بهت نگفت نباید بری؟!!

\_\_ نه برعکس استقبال کرد، من زیاد در مورد تو  
باهاش حرف میزنم آخه جز تو با کس دیگه‌ای  
خاطره ندارم، اونم با حوصله به حرفام گوش میده  
، کلی هم در موردت کنجکاوه و سوالالالالای



می پرسه. طوریکه حالا دیگه کامل  
جوراجور  
می شناست.

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۴



خندهی شیطان‌ی کرد و در تکمیل حرفهایش گفت:

تازه میدونه از دیوار خونه‌ی رحمان نونوا بالالا رفتی و با سنگ زدی شیشه‌شون رو شکستی تا دیگه پسرش جرأت نکنه سر راهت سبز بشه و اذیت کنه، حتی میدونه عاشق آدوغ خیاره... با چیزایی که شنید بدنش داغ شد، با اعتراض گفت:

یهو بگو چاک دهن نداری خلاصم کن، اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد مسخره باشی، منو بگو فکر می‌کردم شما تا مجبور نباشید باهم حرف نمی‌زنید دیگه نمی‌دونستم حرف اضافه هم می‌زنی...

صدای سم اسبی از دور شنیده شد. هر دو با نگاهی ترسیده به هم خیره شدند. مسیر چشمه این روز معمولاً خلوت بود، بیشتر بعدازظهر و ساعت

عصر برای بردن آب میامدن چون طرف صبح مشغول کار روی زمین و یا در خانه سرگرم کار بودند. با نزدیک شدن صدا ترس و نگرانشان بیشتر شد، یانار برای سپیدار بیش از خود دلواپس بود چون تازه عروس پسر خان بودن چیز کم

اهمیتی نبود. این موضوع را کل روستا میدانستند،  
قلبشان که بالالا گرفت سوار بر اسب هم کم  
ضربان  
کم پدیدار شد. سپیدار با دیدن کهر با لبخند بی  
پروایی روی لبهای اناریش نشست، یانار هم که  
فهمید موضوع از چه قراره، با خیالی آسوده کنار  
گوشش گفت:

\_ ببند نیشت رو، دختره‌ی بی حیا!

\_ فکر نمی‌کردم برایش مهم باشم وسط کارش بیاد  
اینجا سر بزنه.

خان کاملاً نزدیکشان شده بود، سپیدار قدمی  
سالار

پیش رفت دستی به کهر با کشید و چاپلوسانه گفت:

\_ سلام، خسته نباشی...

\_ ممنون، مانده نباشی..

یانار خجالت زده از چیزهایی که سپیدار گفت در  
موردش میدانند در دل هرچه ناسزا بود نثار سپیدار  
و دهان لقمش کرد، با سرافکنگی و حیا گفت:

\_ سلام، ببخشید دیگه داشتیم میرفتیم خونه.

\_ سلام، پس یانار که میگن تویی؟!!

یانار صمیمیت خاصی در لحن گفتار سالار خان  
حس کرد که انتظارش را نداشت برای همین با  
لکنت و بریده گفت:

\_ ب بله...

لا لازم نیست بترسی دختر جون، مخصوصاً آدمم

که تو رو ببینم و بهت بگم به اهالی عمارت سپردم  
هر موقع دوست داشتی میتونی بیای دیدن سپیدار،  
تو اون عمارت خیلی تنهاست گاهی نیاز به همدم  
داره هر موقع وقت کردی و دوست داشتی بیا ...

یانار شوکه از پیشنهاد سخاوتمندانه‌ی خان دنبال  
سر هم کردن کلماتی برای تشکر بود که خان  
پرسید:

\_ حال پدر بزرگت چطوره؟!!

پس خیلی چیزها هست که در موردشان می‌داند، با  
آمدن اسم پدر بزرگش زبانش به تشکر باز شد:

\_ ممنون ، شکر خدا از قبل بهترن....

خان رو کرد به سپیدار و گفت:

\_\_ هفته‌ی بعد دکتر رسولی از شهر مهمان عمارته  
یادم بنداز ببرمش ملا محمد رو ببینه...

لبخند سپیدار زیباتر و جذابتر از قبل حواله‌ی خان  
شد و در جواب گفت:

\_\_ باشه حتما یادتون میندازم ...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۴

پارت بعدی

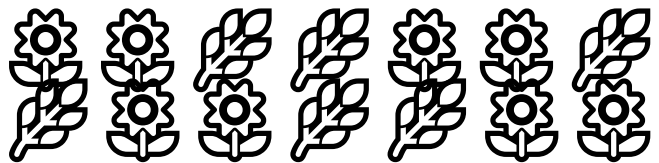
<https://t.me/c/1229603039/779>

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 📖

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان عزیز

#۵



داشتن یک پزشک در روستا، برای معالجه‌ی  
بیماران آرزوی یانار و بیشتر اهالی بود.  
بغیر از حکیم ده که نهایت تبحرش توصیه‌های  
تکراری و خوراندن جوشانده‌هایی بود که در  
عطاریش داشت، راه دیگری برای مداوای بیماران  
نداشتند. الحق هم در بسیاری موارد اقدامات حکیم  
کارساز بود ولی در خصوص بعضی بیماری‌های  
خاص مثل بیماری پدربزرگش بی نتیجه بود.  
یانار آرزوی محالی داشت، که روزی بتواند به  
شهر برود، درس پزشکی بخواند تا برای مردم  
روستایش طبابت کند .

نوروز امسال دختر کوچولوی خاله رعنا در اثر بیماری ناشناخته‌ای درگذشت ، یانار هنوز هم با یادآوریش خاطرش آزرده می‌شود. مادرش همچنان بعد از گذشت چند ماه رخت عزای دختر شیرین زبان سه ساله‌اش را بر تن دارد.

با لحنی قدردان و مودبانه خطاب به پسر خان گفت:

انشالله‌الله روزی بتونم برای شما و سپیدار

\_ ممنونم،

تلافی کنم.

سالالار خان با مسرت گفت:

\_ همین که همدم سپیدار باشی کافیه.

حالالا که شما اجازه دادید حتماً بهش سر میزنم .

\_

نگاه خاصی سمت یانار انداخت و با محبت گفت:

\_ کار خوبی میکنی دختر جون.

سه نفری همراه شدند، خانه‌ی ملامحمد نزدیک ترین مکان به چشمه، جایی سرسبز و دنج خارج از روستا بود. خان از همان ابتدا از اسب پیاده شد کوزه‌ی دخترها را گرفت و با صلابت کنارشان

قدم برمی‌داشت، تا قبل از دیدنش یانار تصویر  
وحشتناکی از او در ذهن خود ساخته بود برای  
همین چندماهی که سپیدار به عنوان عروس  
خونبس به عمارت رفته بود. شب و روز از  
فکرش بیرون نمی‌آمد و غصه‌اش را می‌خورد.  
حالاً با حرفهای خود سپیدار و رفتار صمیمی  
ولی

و محبت آمیزی که با چشم خود از پسر خان دید  
خیالش به کل راحت شد و با روحیه‌ای شاد و  
پرانرژی کنارشان قدم برمی‌داشت خیلی زود به  
خانه رسیدند.

سپیدار را خواهرانه در آغوش گرفت و قول داد  
خبر سلامتیش را به خانواده‌اش اطلاع دهد. سپیدار  
بغض کرده پرسید:

— سروناز و علیرضا هیچ سراغی ازم نگرفتن؟!!

— مخصوصاً بهت نگفتم نارحت نشی! سروناز  
گریه کرد و دوست داشت همراه من بیاد،  
علی‌رضا هم میگفت دلم برای آبجی سپیدارم و  
قصه‌هاش تنگ شده پس کی میاد؟! به خاله مریم  
حالاً که خودت نمیای حداقل بذاره بچه‌ها رو

گفتم



ببرم ولی بخاطر تو قبول نکرد، دوست نداشت بعد  
از اونهمه مصیبت که از سرگذر و ندید مشکلی  
برای خودت و زندگیت پیش بیاد.  
سپیدار به یاد گذشته، با چشمانی اشکبار خداحافظی  
کرد و از یانار جدا شد.  
یانار رفتنشان را نظاره گر شد. کمی که جلوتر  
رفتند خان با یک حرکت سپیدار ظریف جثه را  
سوار بر اسب کرد. کوزه را به دستش سپرد،  
خودش هم سوار شد. لبخندی بر لبهای یانار شکل  
گرفت. با خود فکر کرد پس همه‌ی خونبس‌ها هم  
بد و شکنجه‌آور نیست، گاهی هم خوب از آب در  
می‌آید.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع ✕

#کیوان عزیز 

#۶



در خانه، نیمه بسته بود. با دست آزادش هول داد تا کاملاً باز شد. دوساعتی می شد پدر بزرگ را تنها گذاشته بود یکر است به سمت اتاق و دیدن پدر بزرگش رفت، همانطور رنجور و ناتوان با رنگی پریده تر از قبل در بستر آرمیده بود. با دیدن یانار بی رمق پرسید:  
\_ سپیدار رو دیدی؟

\_ بله آقا جان ، سلام به شما رسوند، پسر خان هم  
اومد کنار چشمه اونم دیدم، اتفاقاً ایشونم به شما  
سلام رسوند.

چشمانش پر ستاره شد وقتی گفت:

\_ آقا جان! هفته‌ی بعد دکتر شهری به عمارت  
می‌یاد. پسر خان گفت میارش تا شما رو ببینه....

ملا محمد لبخند بی جانی زد و گفت:

\_ پسرای خان هر دو از بچه‌گی

شاگرد خودم بودن، بعد که بزرگتر شدن برای  
دنباله‌ی درسشون رفتن شهر، هیچ کدوم مثل خان  
نشدن هر کس ندونه شک میکنه اینا پسر خان  
باشن ، حتی رفتارشون روی پدر هم اثر گذاشته  
دیگه مثل سابق خون اهالی روستا رو تو شیشه  
نمی‌کنه ، برعکس برادرش که اهالی پایین محله  
هنوزم از دست خودش و پسرانش در عذابن..

یانار لیوانی آب از کوزه پر کرد و به پدر بزرگش  
که در اثر حرف زدن به سرفه افتاده بود، داد:

\_ آقا جان اینو بخورید.

ملا محمد جرعه‌ای از آب گوارا نوشید و جانی تازه گرفت.

بعد از رسیدگی به پدر بزرگ و دادن جوشانده‌های حکیم و انجام کارهایش طبق معمول سراغ دار قالی رفت، طرز درست بافتن فرش را به اصرار و پیشنهاد مادرش از کوکب خانم، قالی باف معروف روستا یاد گرفته بود. مادرش معتقد بود هر دختری باید سواد داشته باشد و حداقل یک که زمانی اگر لازم شد، بتواند از آن کسب هنری درآمد کند و زندگی خود را مستقلانه اداره کند.

وقتی به عمارت رسیدند، نزدیک‌های ظهر بود. عمارت اربابی درست آنطرف در قسمت بالالای روستا و با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از خانه‌ی پدر بزرگ یانار قرار داشت. وارد محوطه که شدند گل بانو از ایوان بخش شاه نشین، با حرص تماشایشان می‌کرد از حضور بی‌موقع سالالار در عمارت متعجب بود. و حیرت آورتر اینکه سپیدار، سوهان روح این روزهای گل بانو هم همراهش

بود. با اینکه در سوارکاری مهارت داشت، اما در تمام سالهای زندگیشان تابحال نشده بود تنگ آغوش هم و سوار بر یک اسب باشند. تصور کرد باید تجربه‌ی شیرینی باشد، سپیدار آنقدر حواسش سالالار و دلجویی‌های شیرینی بود که در مسیر پی

رسیدن به عمارت از او کرده بود. طوریکه اصلاً متوجه‌ی حضور گل بانو و نگاه خیره‌اش نشد. سرخوشی از پله‌های وسط ساختمان بالالا می‌رفت با

تا به اتاقش برود و با مرور حرفهای امیدوار کننده‌ی سالالار درمورد اجازه‌ی دیدن خانواده‌اش رویا ببافد و خوش باشد.

\_خوبه والالا! نمردیم و معنی خونبسم فهمیدیم، کج میری! راست میای، معلوم نیست چه غلطی میکنی؟! صورتت هم که روز به روز بشاش تر وشاداب تره...\_

با صدای گل بانو، هین بلندی کشید و ترسیده از جا پرید. به خودش که آمد با دستپاچگی گفت:

\_ سلام خانم!

\_ کدوم گوری بودی از صبح پیدات نیست؟!\_

کوزه را همان پایین به زبیده داده بود، جواب قانع  
کننده‌ای نداشت، پس سربزیر ساکت ماند.

گل بانو جرات پیدا کرد، شماتت بار پرسید:

\_کی به تو اجازه داده هر غلطی میخوای بکنی؟!\_

صدای محکم و با صلابتی آن دو را متوجهی خود  
کرد که گفت:

\_من!

✕#هرگونه\_کی\_ممنوع

#۶

پارت بعدی

<https://t.me/c/1229603039/790>

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۷



سپیدار با شنیدن صدای سالار از پشت سر انگار  
قوت قلب گرفته باشد، برگشت و با نگاهش از  
آمدن به موقعش تشکر کرد.

گل بانو عصبانی تر از قبل گفت:

\_اگه تو معنی خونبس داری رو نمی‌دونی من  
خوب میدونم ، پس غیرتت کجا رفته؟! می‌بینم که  
با دختر رعیت پاپتی که باباش قاتل برادرته زندگی  
عاشقانه‌ای داری...

گل بانو! قبلاً هم بهت گفتم، ولی این بار آخره  
که می‌شنوی دفعه بعد ببینم اذیتش می‌کنی ملاحظه  
هیچی رو نمیکنم، اونوقت به آرومی الآآنم نیستم.

چند پله‌ای مانده بود تا سپیدار به ایوان برسد ،  
سالالار خان در فاصله‌ی کمی پشت سرش ایستاده  
پله‌ها را تا رسیدن به ایوان بالاآرفت و درست  
بود

مقابل گل بانو قرار گرفت. با چهره‌ای اخم آلود و  
ابروهایی گره خورده با تحکم گفت:

همون اوایل تو جمع به همه گفتم ، اینقدر قاتل  
قاتل به پدر این دختر نسبت ندید من هنوزم شک  
دارم چنین چیزی واقعیت داشته باشه تا روشن  
شدن کامل موضوع سپیدار دست ما امانته، وای به  
حال کسی اگه اذیتش کنه یا حرف نا شایستی بهش  
بزنه...

دلشوره به جانش افتاد تمام حس خوبش به یکباره  
کشید ، حرفهای جدیدی می‌شنید، پس سالالار به  
پر  
چشم امانت به او نگاه می‌کند. میدانست امانت را



نگهداری می‌کنند و نهایتاً به دست صاحبش  
برمی‌گردانند.

میتوانست دلیل رفتارهایش را بهتر درک کند،  
حالاً

با اینکه بیشتر وقتش را با سپیدار می‌گذراند. کنار  
هم که بودند نهایت محبت و عشق را نثارش  
می‌کرد ولی تا بحال نشده بود پا را فراتر بگذارد.  
یکبار به او گفته بود چون سن کمی دارد می‌ترسد  
برایش بیافتد برای همین حالاً صبر می‌کند.  
اتفاقی

تقریباً ۳۸ ساله و سپیدار ۱۵ سال داشت

سالالارخان

با اینکه اختلاف سن زیادی بینشان بود ولی سپیدار  
در دل به او عشق می‌ورزید. این مدت دلباخته‌اش  
بود. سالالار قدی بلند و هیکلی ورزیده داشت.  
شده

میان موهای پرپشتش بندرت می‌شد تار سفیدی پیدا  
کرد. سبیل‌های چخماقی ابهت زیادی به او بخشیده  
بود. چشم‌های میشی رنگ گیرایش را که از  
ظاهره خانم مادرش، به ارث برده بود جذب

زیر آن سبیل‌های حالت داده چندان مشخص نبود اما سپیدار به کرات طعم بی‌نظیرش را چشیده بود. با این اوصاف سپیدار دوستش داشت و اختلاف سن زیاد بینشان او را آزار نمی‌داد.

گل بانو به نشانه‌ی اعتراض با قدمهایی محکم و غرولند کنان آنجا را ترک کرد.

سپیدار سرش را به زیر انداخته بود تا چشم‌های پرآبش، خبر از حال خرابش ندهد. سالالار به سمت سپیدار برگشت و گفت:

\_ وارد عمارت که شدیم دیدمش، میدونستم یه چیزی بارت میکنه برای همین اومدم تنها نباشی، حالالام برو تو اتاقت تا ناهار چیزی نمونه....

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۷

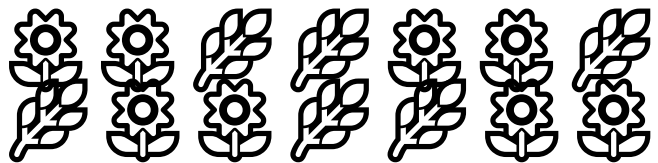
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۸



سپیدار سربزیر و بی حرف از کنار سالار گذشت  
و راهی اتاقش شد.

در را که بست پشتش تکیه داد و اشکهایش روان  
شدند. بیخود برای خود رویا بافته بود. تکلیف  
خون‌بس‌ها از قبل مشخص بود ولی انگار این  
موضوعی بود که سپیدار فراموش کرده بود.

گرمای نزدیک ظهر این روزها کلافه کننده بود، پنجره‌ی اتاق را که مشرف به باغ پشتی عمارت بود گشود. سنجاق زیر روسریش را باز کرد، روسری را که برداشت موهای بافته‌اش را با دست تکانی داد تا هوایی بخورند.

لباسهایش را باید عوض می‌کرد، در حال پوشیدن که در باز شد فقط سالالار بود که بدون در زدن بود

وارد میشد. همانطور که پشتش بود تغییر وضعیت نداد و لباسش را پوشید...

سکوت اتاق اجازه میداد صدای قدمهای سالالار را بشنود که به او نزدیک می‌شد. خیالش راحت بود لباسش را پوشیده، بی ادبی بود بیش از این در آن وضعیت می‌ماند. اشکهایش را با پشت دست پاک کرد، لبخندی روی لب نشاند و برگشت، با دیدن و قیافه‌ی جدی که به خود گرفته بود دوباره سالالار

همه چیز یادش رفت، دلش آغوش گرمش را فریاد می‌زد.

انگار حرف دلش را از چشمانش خواند تا به خود بیاید اسیر آغوش اغواگرش شد. صدای بیقرار

ضربان قلبش آرامش بخش این روزها و شب‌هایش بود.

روی موهایش حس کرد و صدای سالالالالار  
بوسه‌ای  
را شنید:

\_ برای چی گریه کردی؟!\_

\_هیچی!\_

\_ فقط بخاطر تو برگشتم، دوست ندارم اینجوری  
ببینمت....

\_ چرا چون امانتم؟! میخواید همونطور که گرفتید،  
پس بفرستید؟!\_

که فهمیده بود از چی ناراحته حس غرور

حالالالالا

داشت، این دلگیری نشان می‌داد سپیدار خواهان  
اوست و این او را خوشحال می‌کرد بیشتر به خود  
فشردش و گفت:

\_ کی گفته قراره پست بدم؟! چه احمقی این کار  
رو میکنه؟!\_

سپیدار با بی‌پروایی که از خود سراغ نداشت

پرسید:

\_\_ پس چرا ازدواج نمی‌کنیم!؟

به گوشه‌های خود و آنچه شنیده بود اعتماد نداشت،  
به آرامی او را از خود جدا کرد و محو تماشای  
دلخوشی این روزهایش شد.

اول که او را دیده بود، بخاطر صورت گرد و  
توپرش نشان نمی‌داد جثه‌ای ظریف داشته باشد.  
ولی بعد که متوجه شد رعایت کمی سن و نحیف  
بودنش را می‌کرد، دلیل دیگری هم داشت که باید  
به خود او می‌گفت و الآن وقتش بود.

او را باخود به سمت پشتی کنار دیوار برد، روی  
پتوی دولالای ملحفه سفیدی که پهن بود نشست،  
تکیه داد و سپیدار را روی پایش نشانده:

\_\_ هرگز به این فکر نکن پست میدم، ولی همیشه  
دست من امانتی و تا زنده‌ام مراقبتم ...

سپیدار سرش را روی سینه‌ی سترگش گذاشت و  
آرام گرفت ...

سالالار ادامه داد:

\_یه حسی بهم میگه بابات بیگناهِه، اون شاهد داره  
حرف مفت میزنه، دلم نمیخواد بعنوان خون بس  
عروسم بشی...\_

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۸

پارت بعدی

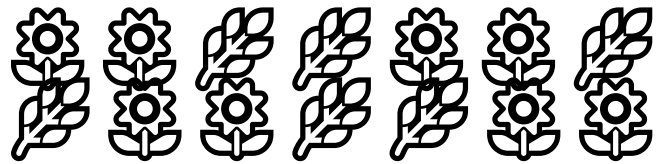
<https://t.me/c/1229603039/801>

📖📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۹



سپیدار با سرخوشی و طنازی گفت:

\_ منم مطمئنم بابا احمدم قاتل نیست، با وجودی که در موردتون چیزایی شنیدم ولی نمیخوام ازتون جدا بشم.....

\_ چی شنیدی؟!!

لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود.

همان لحظه به محض گفتن پشیمان شد. اما چه سود؟! کاش زمان به چند دقیقه قبل باز می‌گشت و چنین حرفی بر زبانش جاری نمی‌شد که حالا در جواب دادن عاجز بماند، سکوت اختیار کرد.

ولی سالالار آدمی نبود که براحتی کوتاه بیاید، در حالیکه بافت موهایش را با حوصله باز می‌کرد دوباره پرسید:

\_ نگفتی چی شنیدی؟!!



لب گزید و بار دیگر بابت بی موقع باز شدن  
دهانش به خود لعنت فرستاد. مادرش همیشه در  
نصیحتشان میگفت "حرفی را که می‌خواهید بر  
زبان آورید اول در دهان مزه کنید، ببیند با گفتنش  
پشیمان نخواهید شد! بعد بگویید."

حالاً که با بی‌خردی آنچه را نباید گفته بود ...

مثل

\_ منتظرم ...

بیش از این نمی‌شد سالار خان را در انتظار  
گذاشت با تردید گفت:

\_ راستش مردم چیزایی میگن

\_ مثلاً چی؟!

\_ چطوری بگم میگن پسر خان چیزه....

با شنیدن این حرف صدای بلند قهقهه‌اش به هوا  
برخاست، خوب میدانست چرا سپیدار نمی‌تواند  
بیانش کند! پس حرفهای خاله خانجایی‌ها را که  
خیلی قبل ترها شنیده بود، به گوش سپیدار هم  
رسانده بودند....

سپیدار خیلی زود گفت :

\_\_ من به کسی حرفی نزدَم ، عَلم میرسه چیزی  
نَگم به هیچ کس هیچی نَگفتم ، خاله صدری ازم  
پرسید منم گفتم همه چیز خوبه....

در نگاه زیبایش قدردانی موج می‌زد، لبخندی از  
سر رضایت روی لبان خان نشست. عقل این دختر  
بچه از گلبانو که بیش از دو برابرش سن دارد  
بیشتر است. رمال و جادوگرهای متعددی به  
عمارت آورد تا مهر و محبت بینشان را زیاد کند.  
جوشانده‌های رنگ به رنگ و جورواجوری که هر  
روز به خوردش داده بود بدتر از همدیگر دور و  
رابطه‌شان را سردتر کرده بود. همین کارهای  
گلبانو باعث شد همه جا صحبت از دست دادن  
مردانگی ارباب باشد.

\_\_ پس تو هم ترسیدی من مشکل داشته باشم؟!  
\_\_ نه بخدا! من به همینجوریم راضیم، ترسیدم فکر  
کردم شما می‌خواید من رو پس بفرستید....

\_\_ خیالت راحت از این خبرا نیست، روزی که  
برای بردن بابات اومدیم خونتون، تو رو دیدم که  
خواهر برادرت رو که گریه می‌کردن بغل کرده

بودی و دلداریشون میدادی میخواستم زمان داشته باشم تا حدسایی که در مورد قتل برادرم زده بودم اثبات بشه برای همین تو رو گفتم خونبس باشی.. بعد از مکث ادامه داد:

اولش میخواستم دستم فقط امانت باشی ولی حالالا

دیگه فرق داره...

بیشتر به خودش فشردش کنار گوشش با شیطنتی که از خان بعید بود نجوا کرد:

از هر بابتم خیالت راحت من هیچ مشکلی ندارم؛ وقتش برسه، تو الا الان کم سن و نحیفی یکم گذاشتم بیشتر به خودت برس....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۹

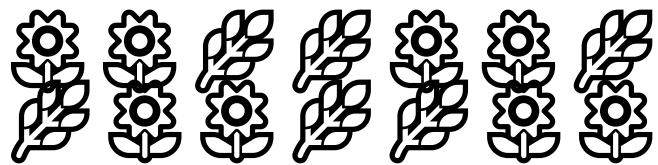
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۱۰



به آنی گرمی جریان خون را روی گونه‌هایش حس کرد. لپهایش گل انداخت، موهایش باز شده بود و دست سالار نوازش گونه بینشان در حرکت بود. کامی از لبهای اناریش گرفت و مهر تاییدی بر خواسته‌ی دلش شد.

مثل همین چند مدت حضورش کنار سالار، دلش آرام گرفت.

سالهای زیادی از مرگ مشکوک برادر بزرگش گذشته بود . اما همچنان معمای قتل بهادر سر به مهر مانده بود. مصیبت های بیشماری که این مدت متحمل شده بودند کم نبود از جمله زمین گیر شدن مادرش طاهره خانم ، سالالار را وادار به بررسی مجدد جریان ۱۴ سال پیش و آن شب شوم کرد . به همین منظور فردی کار بلد را مامور کرده بود و اقعیت ماجرا را پیگیر شود.

به محض شروع تحقیقات جدید ، شاهی از پایین محله پیدا شد که ادعا می کرد شب حادثه در آن مکان حضور داشته و با چشم خود دیده چه اتفاقی ولی تا کنون از ترس لب باز نکرده ، و حالالا افتاده

بعد از سالها عذاب وجدان او را وادار به چنین اعتراف هولناکی کرده . وقتی برای دستگیری متهم قتلی که آن شاهد ادعا می کرد رفته بودند سالالار به

هم همراهشان بود . داستان جدید را براحتی نمی توانست باور کند .

وقتی رگ بیرون زده ی احمد سربندی را که از قبل می شناخت دید ، با فریاد در دفاع از خود

میگفت " چطور باورتون شده من میتونم آدم  
بکشم؟! مگه شما مسلمون نیستید؟! از خدا بترسید،  
تهمت‌ی بالاتر از این نیست!"

صداقت کلام احمد و شک خودش باعث شد در  
ازای خونخواهی بهادر ، تا روشن شدن موضوع  
دختر احمد را خونبس خود قرار دهد ولی هیچ‌گاه  
به چشم خونبس و آزار و اذیت دادنش به او نگاه  
نکرده بود.

وجود سپیدار برایش غنیمت بزرگی به حساب  
می‌آمد. این چند ماه به لطف حضورش زندگی  
رنگ و بوی مطلوبی به خود گرفته بود.

از همان ابتدای ازدواج زود هنگام و بی‌موقعش با  
گلبانو او را به چشم همسری تحمیل شده که  
انتخابی در آن نداشت می‌دید.

چرا باید او را به اجبار پای سفره‌ی عقد، نشان  
کرده‌ی برادرش بنشانند!؟

با وجود پسرشان همایون هیچ گاه نتوانست بعنوان  
همسر و همدل با او انس بگیرد. در هر موردی  
بگو مگو داشتند. سالار هرگز دوست نداشت  
باهم

همایون با دایی‌هایش دم‌خور باشد ولی گلبانو در  
هیچ موردی با او یکدل نبود و همراهی نمی‌کرد.  
بینشان که بالالا می‌گرفت همایون با عصبانیت  
بحث

اسبش را برمی‌داشت و از عمارت بیرون می‌زد.

این اواخر تغییرات زیادی در اخلاق و رفتارش  
دیده می‌شد که قابل کنترل نبود. برای همین قبل از  
پایان دوران دبیرستان همراه با پسر تیمسار لطفی  
از دوستان خانوادگی‌شان او را برای ادامه‌ی تحصیل  
به فرنگ فرستاد. تا از محیط پر تنش‌ی که بین پدر  
مادرش برقرار بود دور بماند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۰

پارت بعدی

<https://t.me/c/1229603039/810>

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۱۱



آن روز سالالار خان از عمارت بیرون نرفت  
میدانست که اگر نباشد دوباره گلبانو موقع ناهار  
سپیدار را مورد عتاب خود قرار میدهد و  
مواخذه‌اش می‌کند.



ناهار بخاطر حضور سالالار در سکوتی سنگین  
شد. بعد از نهار سالالار خان مدتی را کنار  
صرف

مادرش ماند و دوباره به اتاق سپیدار بازگشت.  
طی این مدت خواب بعدازظهر را با او تجربه  
نکرده بود، هوای فصل اقتضا می‌کرد که روزهای  
تعطیل با دوستان به شکار می‌رفتند. دیگر روزها  
هم که سرگرم رسیدگی به امور بود.

وارد اتاق که شد سپیدار را سرگرم گلدوزی روی  
پارچه‌ای سفید یافت ، وقتی تعجبش را بخاطر  
حضورش در آنموقع از روز دید ، گفت:

\_ امروز دیگه بیخیال کار شدم به حشمت(مباشر)  
سپر دم، مراقب اوضاع باشه....

پارچه‌ی میان دستش را تا زد و داخل گنجه‌ی اتاق  
گذاشت. روسری‌اش را پوشید و به قصد آوردن  
چای راهی مطبخ طبقه‌ی پایین شد.

مطبخ اصلی آنسوی عمارت بود که بیشتر برای  
جشنها و مهمانی‌های بزرگ از آن استفاده میشد  
مواقع دیگر کارها را در مطبخ کوچکتري که

متصل به طبقه‌ی پایین عمارت بود، انجام می‌دادند

وارد که شد زبیده با دیدنش لبخند زنان پرسید:

\_\_ خانم جان چیزی می‌خواستید؟!

\_\_ برای سالار خان! خودم چای می‌ریزم .

\_\_ نه خانم جان! این چه حرفیه شما بفرمائید بالالا  
خودم میارم..

\_\_ نه مخصوصاً آدم، خودم میخوام ببرم.

برای همین اخلاق خوب و یک رنگ بودنش،  
اهالی عمارت خیلی زود او را بعنوان همسر  
سالار خان پذیرفتند و با او رابطه‌ی دوستانه‌ای  
داشتند . بجز خدیجه و ملوک که از ندیمه‌های  
گلبانو و چشم و گوش او در عمارت بودند .

چای را داخل سینی نقره گذاشت کنارش نقل‌های  
درشت مغز دار، قند و شیرینی مخصوصی گذاشت  
که بتازگی سلطان خانم از آشپزهای مطبخ که  
دست‌پخت بینظیری داشت درست کرده بود .

با احتیاط و سلانه از پله‌ها بالا رفت ، وارد اتاق که شد، سالالار را دید روی همان پتویی که زیر پستی برای نشستن پهن بود در حال چرت زدن است.

سپیدار خم شد چای را جلویش گذاشت، از پنجره‌ی باز اتاق نسیم ملایمی می‌وزید و با خود رایحه‌ی مست کننده‌ای را در فضای اتاق جا بجا می‌کرد. وقتی حضور سپیدار را حس کرد چشمانش باز شد. سپیدار روسری‌اش را برداشته بود و چون میدانست سالالار موهایش را باز دوست دارد، با اینکه قبل از ناهار بافته بود ولی بازش کرد .

سینی چای مقابلش روی زمین بود، سالالار از چرت کوتاه ولی عمیقی که داشت، سر حال آمده بود. با اشاره‌ی سر از او خواست کنارش برود. سپیدار با میلی سرشار پهلویش جا گرفت دست ورزیده و پرتوان سالالار او را در برگرفت.

این روزها حس جوانی از دست رفته‌اش را سالالار

داشت. هیچ‌یک از لحظات شیرینی را که این چند ماه کنار سپیدار گذرانده بود با گلبانو تجربه نکرده

بود. بارها سعی کرده بود از راه محبت گلبانو را  
متوجه رفتارهای زشت و زننده‌اش بکند ولی موفق  
نشده بود .

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۲



گلبانو و برادرهایش اخلاق‌های خود بزرگ‌بینانه و خودپسندانه‌ی بیشماری داشتند که بواسطه‌ی آن خود را در رابطه با هر چیزی محق می‌دانستند. تصمیم‌ناگهانی بهادر و پافشاری در نخواستن گلبانو او را فردی عصبی و سرخورده ساخته بود. طوری‌که با کل اعضای عمارت سر جنگ و ستیز داشت.

ظاهره خانم با وجودیکه مادر شوهر بود ولی بخاطر کار بهادر آنقدر بر او مسلط شدند و نیش و کنایه زدند که انگار از مقام مادر شوهری عزل شده بود.

بعد از ۶ سال روزی که خبر آوردند قرار است بهادر بچه دار شود شادی و جشن مخفیانه‌ای در دلش بر پا شد.

درست برعکس گلبانو! با وجودی که خودش پسری ۵ ساله داشت ولی سالها با این امید که دعا جادوهای خودش و مادرش برای اجاق کوری

بهادر اثر کرده، از شنیدن این خبر متاسف و  
خاطرش مکدر شد طوریکه آرام و قرار نداشت.  
وقتی قبل از بدنیا آمدن فرزندش خبر گشته شدن  
بهادر را آوردند دنیا پیش چشمان مادرش تیره و  
تار شد. خبر بقدری ناگهانی و شوک آور بود که  
سکته‌ی ناقص کرد و از همان موقع زمین گیر شد.  
از آن روز تا بحال پرستار مخصوصی دارد و  
امور شخصی را که در انجامشان ناتوان است  
برعهده دارد.

خبر مرگ بهادر فقط گلبانو و خانواده‌اش را  
خوشحال کرده بود. چون انتظارش را نداشتند که  
او یک دختر روستا زاده‌ی رعیت را به دخترشان  
ترجیح دهد وقتی خبر ازدواج نابهنگامش در ۷  
پارچه آبادی که همه گلبانو را نشان کرده‌ی بهادر  
میدانستند، پیچید دیگر آبرویی برایشان نمانده بود  
عروسی با سالالالالار هم از حرف و حدیث‌هایی  
حتی  
که پشتشان بود کم نکرد.

بعد از خوردن چای سپیدار را روی پایش  
سالالالالار  
نشاند بقدری ظریف جثه بود که میان هیکل

تنومندش گم می‌شد. اما مهرش چنان به وجودش پیوند خورده بود که احساس سرزندگی و جوانی می‌کرد.

سپیدار بی حرف سرش را در سینه‌اش پنهان و به صدای خوش ریتم ضربان قلبش دل سپرده بود، مثل همیشه از نوازش موهایش در خلسه‌ای شیرین فرو رفته بود.

سالالار سکوت بینشان را شکست و پرسید:

\_ یانار دیگه از سهراب شکایتی نداشت؟!\_

سهراب همان پسر رحمان نانوا بود که از وقتی ملا محمد در بستر بیماری افتاد، باعث آزار یانار می‌شد وقت و بی‌وقت سر راهش قرار می‌گرفت. یانار دختر خودساخته و توانایی بود با اینکه از پیشش بر می‌آمد ولی گاهی هم بخاطر دختر بودن در مقابلش کم می‌آورد...

تعریف‌هایی که سپیدار برای سالالار در این مورد با

کرده بود، بتازگی گوشمالی اساسی شده بود.

سپیدار در جواب گفت:

\_ نه چیزی نگفت، اگه موضوع مهمی بود حتما  
یانار در موردش میگفت.

\_ اینبار یانار رو دیدی بهش اطمینان بده شر  
سهراب برای همیشه از سرش کم شده ، چنان  
درسی بهش دادم که حتی اسم یانارم فراموش  
کرده چه برسه خودشو.....

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#۱۲

پارت بعدی

<https://t.me/c/1229603039/817>

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن  



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان عزیزى

#۱۳



سپیدار با کرشمه‌ای دلبرانه گفت:

\_ چقدر شما خوبین، ممنونم! یانار خیلی تنه‌است  
از وقتی پدر بزرگش مریض شده همه‌ی کار را رو  
خودش انجام میده ، بابا احمدم تا بتونه کمکشون  
می‌کنه ولی یانار خیلی مغروره دوست داره خودش  
کاراش رو انجام بده. اگه میامدن خونشون تو  
روستا بهتر بود. خونه‌ی ملامحمد پرت افتاده بابا  
احمدم چندبار بهشون گفته بیایید تو روستا امن تره  
ولی قبول نکردن ...

\_ تنها زندگی کردن اونم برای دختر سخته ...

\_ فقط یه خاله داره ، پایین محله زندگی میکنه مادرش قبل از مرگش به یانار تاکید کرده هرگز پاشو پایین محله نذاره. گاهی خاله جیرانش میاد بهشون سر میزنه اونم که بچه نذاره شوهرش اذیتش میکنه، یه مدت اصرار داشت یانار رو با خودش ببره پایین محله اونجا باهاشون زندگی کنه ولی یانار می‌دونست حتماً چیزی بوده که مادرش از رفتن به اونجا منعش کرده. از طرف بابا امیر خدا بیامرزش هم که کسی رو نذاره ....

\_ نگرانش نباش! اگه برای ملا محمد اتفاقی بیافته یه فکرایه برایش دارم نمیذارم دوستت تنها بمونه ...

\_ اینطور که مامان میگه بعد از فوت باباش خاله مارال خیلی سختی کشیده؛ اذیتش میکردن . انگار

خواستگاری زیادی داشته از آدمای سرشناس ولی قبول نمیکرده. عشق پدر مادرش خاص و زبانزد بوده ، از طرفی زنهای روستا ازش بدشون میامده چون وجودش رو تهدیدی برای زندگیشون میدونستن این شد که نتونستن روستا بمونن خونشون رو ترک کردن و رفتن پیش پدر بزرگش ...

در حالیکه سپیدار رو روی زمین میذاشت و خودشم کنارش دراز می کشید گفت:

\_ دورادور در جریانش هستم ، مادرش زن خیلی خوبی بود ، خدا پدر مادرش رو رحمت کنه! سپیدار با گفتن "آمین" برخاست رفت بالش و رو انداز آورد، برای اولین بار خواب بعد از ظهر را کنار سالالار و در آغوشش تجربه کرد.  
دلچسبی

چند روز است ملامحمد حال خوشی ندارد سرفه های پی در پی و رنگ چهره ی زردش نشانه ی خوبی نبود. بقدری ناتوان شده بود که کمتر حرف می زد، تنها کاری که از دست یانار برمی آمد

خوراندن همان جوشانده‌هایی بود که حکیم روستا داده بود. حکیم گاهی سر راه چشمه می‌آمد و به او سر می‌زد.

دو روزی است یکی از جوشانده‌هایی که سرفه‌اش را بهتر می‌کرد تمام شده.

صبح اول وقت که ملامحمد خواب بود، یانار برای تهیه‌ی دارو به سمت روستا و عطاری حکیم رفت.

اول صبح هوا هنوز گرم نشده بود و نسیم ملایمی می‌وزید، نزدیک ظهر که میشد گرما قابل تحمل نبود.

به عطاری رفت و دارو را گرفت اینبار حکیم مقداری عناب خشک هم داد تا داخل جوشانده‌ها بیندازد، باید زودتر به خانه برمی‌گشت و دارو را آماده می‌کرد در راه بازگشت از دور سهراب را دید که می‌آید.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۳

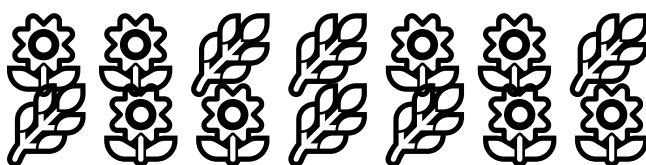
📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۴



سعی کرد آشوب دلش را مخفی کند، سرش را زیر  
انداخت و خود را به ندیدن زد.

سهراب نزدیک تر شد و سر راهش را گرفت  
مدتی میشد ریخت نحسش را ندیده بود بر خلاف

قبل که همیشه مثل اجل معلق سر راهش سبز  
میشد، مدتی از او خبری نبود .

مقابلش ایستاد و گفت:

\_ حالا شکایت من رو میکنی؟! این جوری که  
نمی‌مونه چنان بلایی سرت بیارم تا تلافی کارت  
باشه...

یانار از پرت و پلاهایی که می‌شنید سر در  
نمی‌آورد بدون جواب دادن راهش را کج کرد.  
دنبالش براه افتاد و گفت:

\_ اونوقت که شدی کلفت ننهام بهت میگم دنیا دست  
کیه ....

\_ گمشو برو همون وردست ننهات، کور خوندی  
مگه خوابش رو ببینی ...

پوزخند کریهی زد، ردیف دندانهای زردش را  
نشان داد و گفت:

\_ خواهی دید ...

با دیدن کسی که سوار بر الاغ از دور می‌آمد  
سهراب با عجله انگار از چیزی واهمه داشته باشد  
با تاکید دوباره‌ی "خواهی دید" شرش را کم کرد...  
با اینکه دختر نترس و شجاعی بود ولی در رابطه  
با سهراب قضیه فرق داشت همیشه از دیدنش  
عصبی میشد و حالت بدی به او دست می‌داد،  
ضربان قلبش تند و ناکوک می‌زد.

هرچند تابحال از پَسَش بر آمده بود ولی هر بار که  
با او برخورد داشت از تصور تهدیدهایی که مدام  
تکرارشان می‌کرد، چهار ستون بدنش به لرز  
می‌آمد.

سعی کرد به او و حرفهای صدمن یه غازش فکر  
نکند، تا بحال توانسته بود از عهده‌اش برآید از  
حالالا به بعد هم خدا بزرگ است.

چند قدمی که جلوتر رفت غلامرضای نجار را  
که سوار بر الاغ نزدیک تر میشد، وقتی  
شناخت

به هم رسیدند با سلام علیک کوتاهی حال ملا  
محمد را پرسید و گذشت...

آنقدر روزها درگیر رسیدگی به پدر بزرگش بود که نشد به عمارت برود و سری به سپیدار بزند.

آن روز هم طبق معمول کارهایش را کرده بود و مشغول بافتن قالی شد که رو به اتمام بود. طوری که اگر یک هفته هر روز دو ساعت وقت میگذاشت تمام میشد. طرح بته جقه‌ای زیبایی با لالاکی رنگ داشت. نقشه‌اش را کوکب خانم زمینه‌ی

وقتی متوجه‌ی استعداد خوب یانار در این زمینه شد به او داد.

برای اولین کار نقشه‌ی سختی بود چون قرینه در آوردن لچک ترنج‌های آن کار راحتی نبود ولی کوکب خانم میدانست از عهده‌ی یانار برمی‌آید. پیشاپیش قول خریدش را هم به او داده بود.

یانار در اینمورد ذوقی کودکانه داشت اولین درآمد از دسترنج کار خودش برایش با ارزش و شیرین بود.



رج به رج قالی را گره می‌زد و زیر لب زمزمه  
می‌کرد:

دوباره دار قالی دار قالی  
دوباره زرد شده گلزار قالی  
بریدم دستمو شاید بخنده  
گل سرخی سر دیوار قالی  
چرا خورشید خانم دیر کرده  
مگه دیوی اونو زنجیر کرده  
و یا غولی سر راهش نشسته  
برای کشتنش تدبیر کرده  
دوباره دار قالی دار قالی  
دلم پود و جونم تار قالی  
یکی سبز و یکی سرخ و یکی زرد  
که غرق گل بشه گلزار قالی

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۵



صدای کلون در او را از گره زدن و شعر خواندن  
انداخت و به سوی در کشاند، وقتی در را باز کرد  
زبیده خانم را دید. لبخندی روی لبهایش نشست  
فهمید دوباره حامل پیغامی از طرف سپیدار است.

زبیده بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

\_ سپیدار خانم گفتن بهتون اطلاع بدم فردا دکتر به دیدن ملا محمد میاد.

یانار انتظار چنین خبر مسرت بخشی را داشت و حالالا وجودش سراسر شادی بود.

ممنون زبیده خانم ، از سپیدار و سالالار خان هم

\_ تشکر کنید.

\_ کاری نکردم دخترم خدا ملا محمد رو هر چه زودتر شفا بده به گردن مردم روستا و بچه‌ها حق دارن. خدا پدر و مادرت رو بیمارزه مادرت عجب زنی بود حیف...

و با تاسف سری تکان داد، یانار تشکرآمیز گفت:

\_ ممنون زبیده خانم، خدا رفتگان شما را بیامرزد. بعد از رفتن زبیده با خوشحالی زیاد وارد خانه شد ملا محمد طبق معمول این روزها با وجود بیداری امّا چشهایش را روی هم گذاشته بود.

ناهارش را که طبق معمول سوپ ساده‌ی گوشت بود را آماده در ظرف ریخت و برایش برد. در

حین خوراندن سوپ، قضیه‌ی رفتن دکتر را هم به او گفت نگاهی به چهار گوشه‌ی اتاق انداخت همه چیز در جای درست خود قرار داشت . ا تمیزی اتاق به انسان آرامش بی‌نظیری می‌داد.

حرفهای مادرش مثل زنگ در گوشش صدا می‌کرد که می‌گفت "خانه باید جوری باشد که هر لحظه مهمان سرزده رسید بتوان با خیال راحت او را به حضور پذیرفت"

سلیقه و تمیزی مارال بین همه زبانزد بود. دخترش هم جا پای مادر گذاشته بود .

با اینحال برای فردا که قرار بود دکتر بیاید دست جنباند و گردگیری دیگری کرد الحق که فضای خانه و چیدمان وسایل ساده‌اش که زیاد هم نبودند با نهایت دقت و سلیقه دیدنی بود ...

حیاط نسبتاً بزرگی در ورودی خانه وجود داشت، که سمت راست آن باغچه‌ای مستطیل شکل پوشیده از گلهای اطلسی و شاه پسند ۷ رنگ در زیر درختان سیب ، آلو ، انجیر و بهار نارنج جلوه‌ی دیدنی و زیبایی به باغچه و حیاط داده بود.

حوض دایره‌ای شکل نه چندان گودی با کاشی‌های آبی که به موازات باغچه و با فاصله‌ای کم کنارش قرار داشت.

حوض سرگرمی بعضی روزهای یانار بود، واردش میشد و آنرا از خزه و سبزه پاک می‌کرد، آبی تازه از چاه در آن می‌ریخت وجود حوض که معمولاً پر از آب بود در کنار آن باغچه‌ی زیبا مجموعاً روح زندگی و طراوت دلپذیری به حیاط بخشیده بود.

یانار با توجه به سن کمش اطلاعات زیادی در مورد گلها و نحوه‌ی رسیدگی به درختان داشت. رابطه‌ی قلبی نزدیکی که با آنها برقرار می‌کرد باعث میشد گاهی ساعت‌ها بدون اینکه متوجه‌ی گذشت زمان باشد مثل یک موجود زنده با آنها درد دل و ناز و نوازششان کند.

سپیدار معتقد بود برای همین کارهای یاناره که گلها و درختهای باغچه همیشه سرحال و با طراوت هستند.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۶



فردای آن روز از صبح منتظر آمدن دکتر همراه  
زبیده بود.

اسباب پذیرایی که از قبل با وسواس آماده کرده  
بود را یکبار دیگر بررسی کرد. حیاط آب و جارو

شده بود باغچه را هم صبح زود که برای نماز  
بیدار شد آب داده بود. انتظارش به سر آمد و  
صدای در زدن به گوش رسید.

با اینکه از قبل آمدنشان را می دانست اما با شنیدن  
صدا با قدمهایی بلند به سوی در پرواز کرد.  
را که گشود با کمال ناباوری سالالالالارخان را  
در

همراه مرد جاافتاده‌ای دید که بنظر ۴۵\_۴۰ ساله  
می آمد، هر دو وارد شدند. نگاه مشتاقشان که همه  
جا را می کاوید نشان از خوش آمدنشان داشت.  
یانار با رفتاری حساب شده و مودبانه آنها را به  
درون خانه راهنمایی کرد.

سالالالالار بعد از سالها که از آمدنش به این خانه  
می گذشت دوباره پا در آن نهاده بود. آن زمان که  
پسر بچه‌ای ۸\_۷ ساله و بهادر ۱۰ سال داشت، را  
به یاد می آورد که همراه هم به مکتب ملامحمد  
می آمدند. الحق که الفبای اولیه‌ی سواد و قرآن را  
از ملا به خوبی یاد گرفته بودند. ۳۰ سال از آن  
زمان می گذشت خانه به همان سادگی قبل بود که  
فرسوده شده بود. تفاوت زیادی که نسبت به آن

زمان به چشم می‌آمد روح و زندگی خاصی بود که در آن موج می‌زد. سپیدار قبلاً برایش در مورد بودن یانار بسیار گفته بود ولی حالاً به چشم خاص

خود ملا محمد را می‌دید با وجود زمین‌گیر بودنش، با لباسهای تمیز و موهای شانه زده در بستری با ملحفه‌ی سفید و اتاقی ساده تقریباً بدون هیچ وسیله تزئینی خاصی اما از آن جاهایی که آدم احساس تعلق خاطر و راحتی دارد.

یانار به مطبخ رفت، در حال ریختن شربت بهار نارنجی بود که خودش درست کرده بود. بعد از فارغ شدن، از ریختن مثل یک زن با تجربه سینی را به دست گرفت و به اتاق برد.

دکتر مشغول معاینه‌ی تن رنجور و نحیف پدر بزرگش بود. سالار خان محو تماشای ملا محمد بود گاهی هم نظری به اتاق و اطرافش می‌انداخت. یانار از اینکه وسایل پذیرایی شایسته‌ی خان و دکتر نداشتند شرم‌منده بود.


در خانه‌ی روستایشان که همسایه‌ی سپیدار بودند شش عدد صندلی لهستانی و یک میز گرد داشتند



ولی اینجا جز زمین جایی برای نشستن نبود. دکتر بعد از معاینه‌ی دقیق رو کرد به یانار و گفت:  
\_ بیماری پیشرفت کرده میدونی که زردی (یرقان) دارن و کبدشون آسیب دیده میشه گفت تقریباً کار خاصی نمیشه کرد. این روزا یرقان با وجودی که واگیر نداره ولی زیاد شده، من همراه بعضی داروهایی که براشون مفیده رو دارم بقیه رو هم وقتی رفتم شهر تهیه میکنم میدم راننده بیاره داروها را طبق دستوری که می‌نویسم سر موقع بهشون بدید.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان عزیز

#۱۷



دکتر حین نوشتن نگاهی به یانار انداخت که  
چشمش به دست دکتر بود، با تردید پرسید:  
\_ دخترم سواد خواندن داری؟! اگه نه که برات  
توضیح بدم ...

یانار مغروانه و با احترام گفت:

\_ شما لطف کنید بنویسید بدم.

سالار خان با حظی وافر یانار را تماشا  
می کرد. برایش جالب بود از روزی که سپیدار  
وارد زندگیش شده، از هر ۱۰ کلمه حرفش ۹ تایش  
مربوط به یانار و کارهایش بود. طوریکه او را از  
خودش بهتر می شناخت، و با دو برخوردی که از

نزدیک با او داشت به صحت تعریف‌هایی که شنیده بود بیشتر پی می‌برد.

یانار از حرفهای دکتر چنین برداشت کرد که کار چندانی از دستش بر نمی‌آید ولی داروها به بهبودی موقت حالش کمک می‌کند. به پستوی خانه و سراغ گنجی رفت از داخلش مقداری پول را که فکر می‌کرد برای حق الزحمه‌ی دکتر کافی باشد، داخل کیسه‌ای با پارچه‌ای زیبا گذاشت و در جیب لباسش پنهان کرد. ظرف میوه را که از میوه‌ی درختهای داخل باغچه پر بود را برداشت و با خود به داخل اتاق برد. ولی انگار دیر شده بود چون آماده‌ی رفتن بودند. یانار کیسه را از جیبش بیرون آورد و با تشکر جلوی دکتر گذاشت.

با تعجب و سالار خان با تحسین نگاهشان به دکتر یانار بود. دکتر گفت:

دخترم من بخاطر سالار خان آمدم و از اینکه شنیدم پدر بزرگت سالها به بچه‌های روستا سواد یاد می‌داده خوشحال شدم. این کمترین کاریه که وظیفه دارم در حقشون انجام بدم.

خان از مناعت طبع یانار خوشش آمد دستی  
سالالار

به سیبیلش کشید و گفت:

\_ داروها که رسید میدم برات بیارن، هر کار  
دیگه‌ای هم بود به من خبر بده ...

\_ ممنونم شما لطف دارید، خدا به شما و سپیدار  
سلامتی بده.

بعد از بدرقه و رفتنشان یانار به داخل خانه  
بازگشت. از اینکه پدر بزرگش ۲ روز پیش  
گرمابه رفته راضی بود.

طبق قرارشان با حشمت دلالاک، هر هفته می‌آمد  
ملا را با خود به گرمابه‌ی روستا می‌برد هر بار  
پول هفته‌ی بعد را پیش می‌داد تا به آمدنش اطمینان  
داشته باشد.

برای همین همیشه تمیز بود و قتهای دیگر هر صبح  
صورتش را با آب و صابون داخل لگن  
می‌شست. برای وضو هم همان لگن را آب می‌کرد  
برایش می‌برد بعد از وضو کمکش می‌کرد تا به  
حالت نشسته در جایش نمازش را بخواند.

همان روز هنگام غروب خاله جیران از پایین  
محلّه با سر و صورتی کبود به خانه آمد. یانار به  
چنین وضعیتی عادت داشت چون اولین بار نبود  
که خاله‌اش را در چنین حالی می‌دید. مثل دفعات  
قبل به او گفت:

\_خاله جان! چرا زودتر طلاق رو نمیگیری بیای  
اینجا باهم زندگی کنیم!؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

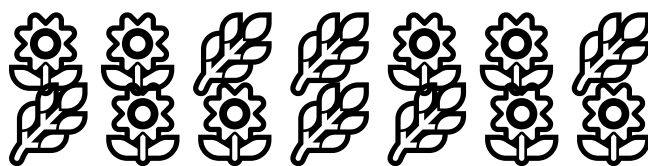
#۱۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 



خاله خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

\_ دختر جون! مگه همینطور الکیه؟! که راحت میگی طلاق بگیرم.

\_ خب اینجوری که ادیتت می‌کنه خوبه؟! شما بچه نداری که بخاطرش بخوای بمونی....

\_ من برای بچه دار شدن مشکلی ندارم. هرچند برام سخت بود ولی با رضایت خودم بخاطر بچه دو بار زن صیغه کرده، ولی فایده نداشته حالا فهمیده عیب از خودشه برای همین این روزا عصبی شده تلافیش رو سر من خالی میکنه....

\_ خب برای همینه میگم طلاق رو بگیر راحت شو، شما خیلی جوونی سنی نداری میتونی دوباره ازدواج کنی ...

چشمانش لبریز اشک شد و گفت:

\_ لعنتی رو دوستش دارم ، بدون بچه با همین  
وضعیتم حاضرم تا آخر عمر کنارش باشم نمیتونم  
ازش جدا بشم ، ازدواج که کنی حرفای منو  
میفهمی هنوز خیلی زوده ...

هر بار این حرفها بینشان رد و بدل میشد، به اینجا  
که می رسید ادامه پیدا نمی کرد. چون در برابر  
دوست داشتن غیر منطقی که خاله می گفت هیچ  
حرفی باقی نمی ماند.

برایش تعریف کرد سالالار خان دکتر شهری  
یانار

سر ملامحمد آورده، خاله باورش نمی شد با  
بالالای  
تحریر پرسید:

\_ یعنی سالالار خان خودشم اومد اینجا؟!!

\_ آره با دکتر اومدن بعدم دکتر دارو داد بقیه اش  
رو هم گفت وقتی بره شهر می ده راننده بیاره.  
خاله جیران نگاه پر معنایی روانه ی یانار کرد و  
پرسید:

\_ خب چیا بهت گفت؟!\_

\_ هیچی، من قبلاً هم یه بار دیگه سر چشمه دیده بودمش، اومده بود سراغ سپیدار...\_

\_ آوازه‌اش همه جا پیچیده دختری رو که برده خونبس چقدر دوستش داره از گل بالالالالتر بهش نمیگه....\_

خنده روی لبهای یانار شکل گرفت :

\_ آره اینطور که معلومه خیلی دوستش داره.....\_

\_ ولی بازم خیلی عجیبه پسر خان بیگی اومده اینجا.....\_

\_ چیش عجیبه؟ تازه ازم خواست هر وقت میخوام برم عمارت تا سپیدار تنها نباشه...\_

خاله جیران فوری واکنش نشان داد با دستش روی گونه‌اش زد و گفت:

\_ خدا مرگم بده یانار، یه وقت پانشی بری عمارت....\_

یانار هاج و واج از عکس‌العمل عجیب خاله پرسید:



\_ چرا نرم؟! خود خان گفت به اهالی عمارت  
سپرده رفت و آمد من اشکالی نداره، پنهانی  
نمی‌خوام برم که بترسم...

\_ اصلاً به این خاطر نیست فقط بدون که نباید  
مامانتم بود نمیذاشت پاتو بذاری اون جا حالالام  
بری

حرف منو گوش کن دختر! قول بده که نمیری من  
که بد تو رو نمیخوام.....

یانار با اینکه علتش را نمی‌دانست ولی حتم داشت  
خاله حرفی را بی‌دلیل نمی‌زند برای همین با  
اطمینان گفت:

\_ باشه خاله جان، خیالت راحت نمیرم....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۸

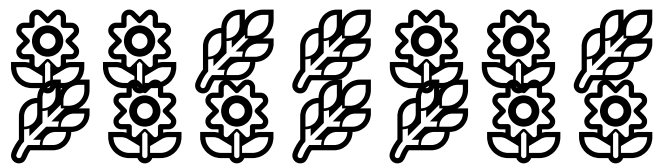
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۱۹



آن شب را جیران همانجا ماند، به خیال خود  
منتظر بود مراد نازکشان به دنبالش بیاید.

فردای آن روز غروب نشده بالاخره مراد در خانه  
را زد. خاله جیران که احتمالش را می‌داد مراد  
باشد، خود را در پستوی خانه پنهان کرد.

یانار در را که باز کرد آقا مراد بدون تعارف وارد  
شد و در جواب سلام یانار، در حالیکه وارد حیاط  
میشد، پرسید:

کجاست؟!

بفرمائید آقا مراد، الآن میان خدمتون ...

اینقدر برام لفظ قلم حرف نزن بچه‌جون! برو بگو  
بیاد تا بریم حوصله‌اشو ندارم ...

یانار داخل خانه رفت. اتاقها و مطبخ را جستجو  
کرد اثری از خاله نبود فقط مانده بود پستو، به  
داخلش که رفت دید جیران یک گوشه کز کرده و  
زانوهایش را بغل گرفته .

خاله نمیخواد بیاد تو ، حیاط مونده میگه تو بری  
انگار اعصاب درستی نداره همیشه خیلی سربه  
سرش گذاشت.

خاله جیران اخلاق گندش را از حفظ بود. برخاست  
فهمیده بود اینبار هم جایی برای ناز کردن نیست به  
سمت حیاط رفت، یانار دل تو دلش نبود می‌ترسید  
بالالا بگیرد و صدایشان آرامش پدر بزرگش  
بحثشان

را برهم بزند. ولی از دور دید که آقا مراد با

مهربانی و خنده مشغول صحبت با خاله است،  
حتی دید با پشت دستش گونه‌ی کبود خاله را  
نوازش می‌کند. بعد از گذشت دقایقی در برابر  
چشمان متعجب یانار به سمت خانه آمد کفش هایش  
را بیرون آورد، تا از ملا محمد احوالپرسی کند.  
معلوم بود جیران توانسته نظرش را جلب کند.  
یانار ترجیح می‌داد تا آخر عمرش تنها بماند ولی  
تن به ازدواج با چنین مردی ندهد.  
وقتی درباره‌ی عشق افلاطونی بابا امیر و مادرش  
می‌شنید، از اینکه ۶\_۵ سال با عشق زندگی کردند  
حس غرور به او دست می‌داد.  
درست مثل پدر و مادر سپیدار که هنوزم بعد از  
۱۶ سال که از زندگی مشترکشان می‌گذشت،  
هنوز هم جانشان برای هم می‌رود.  
شاید زمانی او هم دل‌باخته‌ی کسی شود. آنوقت  
عشقش را دوست بدارد و از بودن با او لذت  
ببرد. شاید هم دلش برایش جوری غنچ بزند که  
بتواند بدیهایش را نادید بگیرد.

به فکر خودش خنده‌اش گرفت ، مگر می‌شود آدم بدی‌های کسی را به هر دلیلی بتواند ببخشد؟! از خودش مطمئن بود که همچنین توانایی ندارد.

خاله جیران و احساسش به مراد را درک نمی‌کرد با وجود صورتی که هنوز رد کبودی و آثار وحشی‌گری مراد بوضوح در آن دیده می‌شد. به محض ورودشان به اتاق برایش شربت برد، کنارش نشست گندم شاه‌دانه تعارف کرد و اصرار به خوردن میوه داشت.

نگاه‌های معنادار پدر بزرگش نشان از نگرانی داشت، انگار می‌دانست بالاخره مراد برای عمیقش

دخترش جیران شوهر نمی‌شود. ولی ناتوان تر از آنی بود که بتواند پشت دخترش درآید و حق او را تمام و کمال بگیرد.

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۱۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۰



ملا محمد، وقتی همسرش بعد از پنج بار زایمان  
بچه‌هایش حین تولد از بین می‌رفتند، زنده ماندن  
مارال و جیران را حکمت خدا دانست و دخترانش  
را عاشقانه دوست داشت.

هیچ وقت فکر نکرد پسر ندارد به دخترانش به چشم پسر نگاه می‌کرد. طوریکه هر دو سواد داشتند و در اسب سواری به قدر کافی ماهر بودند. مارال در اینمورد خاص تبحر ویژه‌ای داشت. طوریکه در مسابقاتی که گاهی در روستا بین سوارکاران آبادی و روستاهای اطراف برگزار می‌شد. دو سال متوالی نفر اول شد.

بار اول تنها دختری که در مسابقات شرکت کرد مارال بود. و بار دوم دختران دیگر هم جسارت یافتند و شرکت کردند از جمله گلبانو که خود را سوارکار ماهری میدانست با اعتماد بنفس در مسابقه شرکت کرد. اما هر دو بار مارال نفر اول و امیر که آنموقع با مارال غریبه بودند نفر دوم شد. مارال کسی را برده بود که در سواری رقیب نداشت همین باعث شد بخاطر خاص بودنش عاشق مارال شود.

آن زمان مارال خواستگاران زیادی داشت اما او هم دلش را به امیر باخت و عشق و علاقه‌ای بینشان شکل گرفت که افسانه‌ی عشاق را به

واقعیت تبدیل کرد. طوری که هر کس آنها را می‌شناخت صحبت شیدایی و عشق بی‌مانندشان را می‌کرد.

هر چند که یانار هیچ وقت پدرش را ندید ولی مارال تا زنده بود مدام از خوبیهایش می‌گفت ... ساعتی بعد خاله جیران خوش و خرم، انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده همراه مراد رفت. این رفتار خاله را درک نمی‌کرد، پس موکولش کرد به بعد شاید بالاخره او هم روزی متوجهی این حس عجیب می‌شد.

و اهالی آن در تب و تاب آمدن پسر سالار عمارت

خان بودند، بیش از همه گلبانو شادی می‌کرد و برای مراسم استقبال از همایون چپ و راست دستور صادر می‌کرد. طوریکه خدمتکاران از دستش به ستوه آمده بودند.

آنقدر سرش شلوغ بود که مدتی سپیدار را به حال خود رها کرده بود.



سپیدار از این جهت احساس راحتی می‌کرد ولی دل‌شوره‌ی خاصی از بابت آمدن همایون داشت.

شنیده بود پسر چندان سربراهی نیست، برای درس خواندن که به شهر رفته بود خدمتکارانِ خانه‌ی شهری از دستش به عذاب بودند از مهمانی‌های شبانه گرفته تا دیر آمدن‌هایی که بخاطر زیاده‌روی و مست بودن با عربده‌کشی همراه بود.

این چیزها را یواشکی زبیده برایش گفته بود و سپیدار نگران پسری ۲۰ ساله بود که با او و از دواج دوباره‌ی پدرش چه برخوردی خواهد داشت!؟

خصوصاً که شنیده بود به طرز خاصی به مادرش علاقمند است و از حرف‌هایش تاثیر می‌گیرد.

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲۰

📖 #من و روزهای بی تو بودن

✕ #هرگونه کپی ممنوع

✍️ #کیوان عزیز

#۲۱



هنگام به عادت همیشه سالار خان بعد از شام  
شب

ساعتی را با پدر و مادرش می گذراند و آخر شب  
برای خواب به اتاق سپیدار می رفت.

سپیدار این ساعات از شب را فارغ از هیاهوی  
روز انتظار شیرینی می کشید. چندین بار لحظات  
باهم بودنشان را در ذهن تجسم می کرد. حتی  
یادآوریش هم برایش لذت بخش بود طوریکه تمام  
حس های منفی که در طول روز با نیش و کنایه و  
اذیت های گلبانو و ندیمه هایش به جانس سر ازیر

در آغوش امن و حمایتگر سالالار خان  
میشد. شب‌ها

به دست فراموشی سپرده میشد. خواب راحت و  
شیرینی را بی دغدغه تا صبح می‌گذراند.

تنها نیرویی که او را به زندگی در عمارت  
امیدوار می‌کرد سالالار و محبت‌های وقت و  
بی‌وقتش بود. زمانیکه زیر گوشش زمزمه می‌کرد  
چقدر از وجودش آرامش می‌گیرد حس غرور به  
او دست می‌داد.

اما این روزها وسط افکار خوش و سُکر آورش،  
با تصور آمدن همایون چنان دلهره‌ای در وجودش  
مستولی میشد که اجازه‌ی ماندن در حس و حال  
خوبی که پیدا کرده بود را نمی‌داد.

به همان میزان که گلبانو شاد بود و برای ورود  
پسرش ثانیه شماری می‌کرد، سپیدار آرزوی به  
تعویق افتادنش را داشت.....

صدای باز شدن در اتاق او را از افکار مغشوش و  
نگران کننده باز داشت. به قرار هر شب برخاست  
و به استقبالش رفت، دختر تیزی بود و بعد از این  
چند ماه کاملاً پی به علایق همسرش برده بود.

مطابق با میل او خود را می‌آراست و این چیزی بود که سال‌ها درک می‌کرد و به اندازه‌ی دنیا برایش ارزش داشت.

با دیدن سپیدارش حس کرد با همیشه فرق دارد ، برای همین پرسید:

\_ چی شده؟! انگار امشب سر حال نیستی! اتفاقی افتاده؟!!

سپیدار دوست نداشت ساعاتی که باهم هستند به چیزی بغیر از خودشان بپردازند، برای همین سرش را به زیر انداخت و با ناز گفت:

\_ چیزی نیست شما نگران نباشید.

حرف زدنش کار خودش را کرده بود. سال‌ها لحن

چانه‌اش را با ملایمت در دست گرفت و ادارش کرد تا نگاهش کند. با دیدن آن چشمان شگلا به یقین رسید چیزی است که خاطر سپیدار را آزرده کرده ، اینبار جدی و با قاطعیت پرسید:

\_ سپیدار! بهتره هر چیزی هست به من بگی ...

چشمان نمدارش را که دید دلش طاقت نیاورد دو  
طرف شانهاش را گرفت ، برای جلب توجهش  
فشار ریزی بهشان وارد کرد و گفت:  
\_ منتظرم...\_

\_ من می ترسم!

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#۲۱

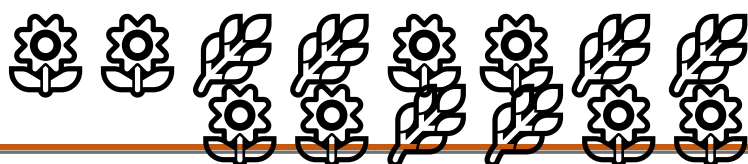
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۲۲



سالار متعجب از چیزی که می‌شنید، پرسید:  
\_ ترس از چی؟! تا من هستم نباید از چیزی  
بترسی....

\_ فکر می‌کنید آقا همایون که برگردن و بفهمن  
پدرشون با دختری ۵سال کوچکتر از خودش  
ازدواج کرده چه واکنشی نشون میدن!؟

سالار با شنیدن حرفهای سپیدار بلند خندید، پس  
سپیدارش برای این ناراحتی و زانوی غم بغل  
کرده!؟!

باید به او اطمینان می‌داد و خیالش را از هر بابت  
راحت می‌کرد. نور اتاق را کم کرد و او را با خود  
به سمت رختخوابی که پهن بود برد. به رختخواب  
رفتند سالار بوسه‌ای به پیشانی سپیدار زد و در  
آغوشش گرفت سرش را به سینه‌اش چسباند و  
گفت:

تا بحال کسی نبوده که بتونه روی حرف یا کاری که می‌کنم اما و اگر بیاره ، همایون رو خودم بزرگش کردم هر چند دخالت زیادی تو تربیتش نداشتم بیشتر مادر و دایی‌هاش تربیتش کردن ولی اینو خوب میدونه پدرشه چطور آدمیه، الان دیگه ۲۰سالشه برای خودش مردی شده و احساس پدرش رو درک می‌کنه. من به سن همایون بودم ، یه پسر ۲ساله داشتم. فرصت عاشق شدن و عاشقی پیدا نکردم ولی الان تو این سن حس پسرای ۲۲\_۲۳ رو دارم فکر نمی‌کردم با آمدنت تو زندگیام رو عوض کنی ....

حرفهایش مثل مسکن قوی آناً اثر کرد و آرامش را به عمق جاننش ریخت، شنیدن حرفهای بی پرده و نجوای عاشقانه‌ای که بارها شنیده بود. برایش با ارزش‌ترین دارایی بود که به داشتنش مباحثات می‌کرد. اگر کسی برایش می‌گفت چنین حرفهایی بر زبان سالار خان می‌آید باورش نمی‌شد ولی براحتی ابراز عشقی را می‌دید که از عهده‌ی حالالا پسرهای ۲۲\_۲۳ هم بر نمی‌آمد.

عصر دو روز بعد سالالار خان همراه گلبانو برای استقبال از پسرشان به تهران رفتند. ظهر بعد از ناهار به قصد دلجویی به اتاق سپیدار رفته بود و از اینکه مجبور است تنهایش بگذارد ابراز تاسف کرده بود، و به او اطمینان داده بود ظهر روز بعد برمی‌گردد. از سپیدار خواست شب در اتاقش را از داخل قفل کند و بدون هیچ دغدغه و فکر مسمومی تا صبح راحت بخوابد.....

سعی کرد فکر نکند که امشب سالالار با گلبانو تنه‌است و آیا آرامشی را که در کنار او دارد در کنار گلبانو هم حس می‌کند؟!

حسودی نبود ولی سالالار را فقط برای خودش دختر

می‌خواست هرگز دوست نداشت او را با کسی سهیم باشد.

هر چند گلبانو بخاطر زن اول بودن و دختر خان بودنش در واقع مقام و منزلت بیشتری در عمارت داشت و احترامی که برای او قائل بودند، سپیدار هرگز نمی‌دید. اما برایش اهمیتی نداشت تمام اهالی



به یک طرف تنها خود سالار خان برایش  
عمارت  
مهم بود که می‌دانست عاشقانه دوستش دارد با  
اینکه خان بود ولی بارها این را برای سپیدار  
اعتراف کرده بود و با یادآوریش کمی آرام گرفت  
و شب را به هر سختی بود به صبح رساند.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲۲

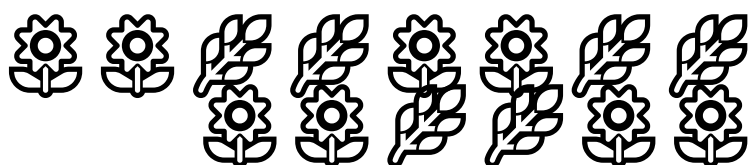
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۲۳



امروز از خروس خوان اهالی عمارت در رفت و آمد و تهیه تدارک ناهار برای پذیرایی از مهمانان پایین محله، اقوام مادری همایون بودند .

خواهر و برادرهای گلبانو و پدر مادرش، ظهر را مهمان عمارت بودند. امروز برای سپیدار روز زندگیش بود. ایکاش سالار خان جهنمی‌ترین

اجازه داده بود به دیدار خانواده‌اش برود و در جمع امروزشان حضور نداشته باشد .

اینطور که می‌گفتند مه‌لقا دختر خواهر گلبانو را برای همایون در نظر گرفته‌اند تا با ازدواج ، زودتر سروسامان بگیرد و از کارهای گذشته‌اش دست بردارد. با اخباری که گاهی به گوششان می‌رسید، در فرنگ هم رفتاری مشابه اینجا و در شهر داشته و بهره‌ی چندانی از درس خواندن عایدش نشده است.

در این مدت اولین بار چنین مهمانی رسمی و باشکوهی در عمارت برگزار میشد و سپیدار

آمادگی پذیرشش را نداشت. هرچه از سالالالالار  
خواسته بود امروز را نباشد ولی قبول نکرده بود  
چون اعتقاد داشت بعنوان همسرش باید در چنین  
مراسم مهمی باشد تا بقیه هم او را بپذیرند و حساب  
کار دستشان بیاید.

حال بررسی لباسهایش بود که بتازگی سالالالالار  
در

در مسافرتش به شهر برایش سوغات آورده بود  
یکی از دیگری زیباتر و سپیدار قدرت انتخاب  
نداشت صدای در اتاق که آمد روسریش را روی  
موهایش مرتب و در را باز کرد. به محض باز  
کردن در خدیجه یکی از ندیمه‌های گلبانو را دید،  
پشت چشمی برای سپیدار نازک کرد و گفت:

\_\_ خانم قبل از رفتنشون از من خواستن بهت  
سفارش کنم امروز رو از اتاق بیرون نیای تا  
مهمونی تموم بشه، خوش ندارن تو جمع فامیلشون  
باشی.

سپیدار از خدا خواسته سرش را به نشانه‌ی تایید  
تکان داد. بعد از رفتن خدیجه با شادی در اتاق رو  
بست لباسها را جمع و به داخل کمد منتقل کرد...

برای سرگرمی کار گلدوزیش را آورد تا انجام دهد  
خوشحال از اینکه برای سالالار خان بهانه‌ی کافی  
بخاطر حاضر نشدن در مراسم استقبال را دارد،  
بعد از گذشت ساعتی صدای مهمه‌ها از پشت در  
اتاق بیشتر شد و شلوغی عمارت خبر از آمدن  
مهمان‌ها می‌داد.

صدای زُمخت و مردانه‌ی ملوک ندیمه‌ی دست  
گلبانو را می‌شنید، که معمولاً در نبود گلبانو  
راست

احساس بزرگی می‌کرد و مدام در حال دستور دادن  
به این و آن بود.

مدتی بعد صدای بوق اتومبیل سالالار خان که فقط  
در مواقع خاص از آن استفاده میشد خبر از  
آمدنشان می‌داد. ترکیب بوی اسپند و عود به اتاق  
هم نفوذ کرده بود. مهمه‌ها بیشتر شد جمعیت به  
بالالا و مهمانخانه که به فاصله‌ی ۳ اتاق بعد  
طبقه‌ی

از اتاق سپیدار، آمدند. با قطع یکباره‌ی صداها و  
شروع شدن پیچ‌پیچ‌ها از همان پشت‌در، نگاه  
سنگین و نفرت‌انگیز عده‌ای را بر روی اتاق خود  
کاملاً حس می‌کرد.

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#۲۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۴



چقدر از گلبانو بخاطر پیشنهاد خوبش ممنون بود.  
در صورت حضورش در جمعی که بیشترشان

نگاههایی خصمانه به او داشتند جز حس سرخوردگی و بی‌ارزش بودن چیز دیگری عایدش نمی‌شد.

موقع ناهار زبیده، تنها کسی که همیشه حواسش به او بود، با مجیمه (سینی بزرگ) غذا و لبخندی که روی لب داشت وارد اتاق سپیدار شد، معمولاً لالاً

مجیمه را روی زمین گذاشت با دلجویی گفت:

\_ خانم جان! از صبح که ملوک به خدیجه دستور داد بیاد به شما بگه که نیاید استقبال، هی میخواستم پیام بگم یه وقت ناراحت نباشید همون بهتر از این قوم فاصله بگیرید، خصوصاً از اون داداشای هیز گلبانو که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنن با چشمای ناپاکشون هر زنی رو ببینن میخورنش.

خنده‌ی معناداری روی لبهای زبیده نقش بست و گفت:

\_ خانم جان! باکت نباشه، چون سالالالالار خان دوستت داره، تو اون شلوغی از وقتی وارد عمارت شد چشمش همش پی شما بود وقتی دید

نیستی از من احوال سراغت رو گرفت، منم  
راستش رو گفتم اولش خیلی عصبانی شد ولی  
بعدش ازم خواست تا شب حواسم بهت باشه.....  
سپیدار از اینکه زحمت توضیح به سالالار هم از  
دوشش برداشته شد با خوشحالی گفت :  
\_ ممنون زبیده! اگه تو نبودى وقتایی که خان  
من اینجا دق می‌کردم، حالالا برای اینکه تنها  
نیست  
نباشم همینجا با من ناهارت رو بخور...  
\_ وایی خانم جان ، این حرفا چیه؟! من با شما؟!  
می‌ترسم خان بفهمه باز خواستم کنه ! من همون تو  
مطبخ بعد از تموم شدن ناهار مهمونا با بقیه  
میخورم.....

\_ نگران نباش! سالالار خان با من...  
سپیدار با محبت دست زبیده را گرفت و با  
خوشرویی کنار مجیمه غذا نشاند، با بهت پرسید:  
\_ یعنی شما تا اونموقع چیزی نمی‌خورید؟!  
\_ بعضی وقتا ملوک مجبورمون میکنه ظرفا هم  
بشوریم بعد غذا میده ساعت ۴ و ۵ میشه ...

\_ حالالا امروز با من باش تنهایی از گلوم پایین  
نمیره، بعدم اینهمه غذا میخوام چیکار؟! برای دو  
نفرم زیاده....

خانم جان ایشالالا زودتر یه پسر کاکل زری برای

\_ خان بیاری این گلبانو سر جاش بشینه، نمیدونید  
دست همایون خان رو گرفته بود و با چه غرور و  
فخر فروشی راه می رفت ، الحق که همایون خان  
این ۳ سال که نبودن مردی برآزنده شدن همه  
اهالی عمارت دوستش دارن ولی دایی هاش آدمای  
موجهی نیستن روی اخلاق ایشون هم اثر گذاشتن،  
ایشالالا این مدت دوری ازشون به اصل و ذات  
حالالا

خودشون برگشته مثل پدر و عموی مرحومش شده  
باشه....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲۴



#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع

#کیوان عزیز 

#۲۵



سپیدار با یاد آوری آنچه که باعث عروس عمارت  
شدن او شده با ناراحتی مشهودی پرسید :

\_ شما که فکر نمی کنید بابا احمد من قاتل پسر  
خان باشه؟!.....

زبیده طوریکه سعی می کرد لحنش دوستانه باشد،  
در پاسخ گفت:

چه عرض کنم خانم جان ، الله الله الله اعلم ! حتی  
والالا

آگه اینجوری هم باشه به شما مربوط نمیشه مهم  
اینه که من میدونم خان چقدر خاطرت رو میخواد  
...

لحن گفتن زبیده با لشیطنت خاص و لبخند  
مرموزی بود که باعث شد سپیدار استفهامی  
نگاهش کند ، زبیده نگاه سپیدار را که دید گفت:

\_ خانم جان! کدوم مردیه که به فکر زمان ماهیانه  
زنش باشه؟! این چندماه قبل از زمان ماهیانه‌ی شما  
به من سفارش کرده حواسم حسابی باشه و  
تقویتتون کنم، منم بخاطر اینکه بدخواه پیدا نکنید و  
یه وقت کلاغای عمارت به گوش گلبانو نرسونن  
نداشتم کسی بفهمه ولی خدا میدونه چقدر دوست  
دارم یه روز همه این موضوع رو بدونن که توجه  
خان همش به شماست ....

لبش به خنده باز شد! حالالا دلیل توجهات خاص  
زبیده در آن ایام برایش معلوم شد ، دلش از  
حرفایی که شنید غنج زد و به مرد زندگیش قرص  
شد، برای یک لحظه حس کرد اگر سالالار خان

پشتش باشد هیچ چیزی نمی‌تواند او را از پا  
یادآوری توجهات خاص سالار خان در  
در آورد با  
آن ایام گونه‌اش رنگ گرفت و گلگون شد...  
در کنار زبیده با اشتها غذایش را بیش از حد  
مجازی که همیشه رعایت می‌کرد خورد....  
زبیده دلسوزانه طوریکه سپیدار را آزرده خاطر  
نکند، گفت:

\_ خانم جان! غذا خوب بخورید تا کمی چاق‌تر  
مردها زنهایی که خیلی لالاغر باشن رو دوست  
بشید  
ندارن.....

برخلاف تصور زبیده، سپیدار ناراحت که نشد هیچ  
، با خنده هم گفت:

\_ حواسم هست مگه ندیدی کم مونده بود مجیمه  
رو هم بخورم.....

هر دو به خنده افتادند، سپیده پرسید:

\_ تو از کی اینجایی!؟

\_ از وقتی بدنیا آمدم، اقام باغبون عمارت بود  
نهام هم رخت‌شور باهم ازدواج می‌کنن خان

بزرگ در حقشون پدري می‌کنه میذاره همینجا  
بمونه ننهام بعد از من برادرم رو حامله میشه که  
موقع زایمان می‌میره یک هفته بعدشم بچه مرد تا  
الان که ۲۷ سالمه همینجا موندم آقام رو ندیدی  
چون از کار افتاده و زمین گیر شده از اتاق بیرون  
نمیاد .

\_ تو چرا ازدواج نکردی!؟

\_ نشد دیگه! جعفر پسر مش قربون که بعضی وقتا  
برای کار می‌آمد تو عمارت منو دیده بود و  
می‌خواست ولی شرطش این بود که از عمارت  
برم بیرون منم که نمی‌تونستم آقام رو تنها بذارم به  
امان خدا و برم پی زندگی خودم اگه دو روز  
نباشم آقام می‌میره.....

\_ جعفر پسر مش قربون همونه که الان یه بچه  
داره!؟!..

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۶



انگار غم عالم را در جانش ریخته باشند با لحنی  
اندوهناک گفت :

\_بله خانم جان ! گاهی که میام روستا جایی خلوت  
باشه هنوزم جلومو میگیره میگه به اجبار اون  
دختر رو بهش دادن و همش تو فکر منه! ولی

دیگه چه فایده داره؟! میگه نمیتونم ازت بگذرم بیا  
صیغهات کنم ولی من دلم راضی نمی‌شه....

سپیدار با مهربانی دلداریش داد:

\_ دیگه بهش فکر نکن شاید قسمت هم نبودید، تو  
هنوزم شانس ازدواج داری کار عاقلانه‌ای کردی  
به حرفش گوش ندادی و صیغه نشدی، خرس که  
از پل بگذره بر می‌گرده پیش زنی که ازش بچه  
داره.....

\_ آره خودمم میدونم.....

\_ پس تو از عروسی سالالار و گلبانو اینجا بودی  
هر چی که فکر میکنی لازمه برام تعریف  
میشه  
کنی!؟

\_ آره خانم جان! قشنگ یادمه ۶ سالم بود که یه  
روز یکی از مباشرای خان سراسیمه به عمارت  
آمد خبر آورد، بهادر خان خدابامرز پسر بزرگ  
خان ازدواج کرده اونم با یه دختر روستایی که  
کل عمارت مخالفش بودن چون همه تو این آبادی  
و آبادیای اطراف میدونستن گلبانو نامزد بهادر  
خانه، بعد از اون برادرای گلبانو اومدن به دعوا و

داد و بیداد، قیامتی به پا کردن که نگو! چون گلبانو  
با شنیدن این خبر حالش بد میشه طوریکه از شهر  
بالالالالای سرش می‌برن. خان بزرگ از کار  
طیب

پسرش غافلگیر شده بود، از اونجایی که گلبانو  
رو مثل دختر نداشته‌ی خودش دوست داره برای  
حفظ آبروی برادر زاده اش به هفته نکشیده بساط  
سالالالالار خان که درست همسن گلبانو بود رو  
عقد

چید ، طفلک آقا تا بیاد بفهمه چی شده سر سفره‌ی  
عقد گلبانو بود....

سپیدار که انگار قصه‌ی جذابی را گوش می‌داد با  
اشتیاق پرسید:

\_ رابطه‌شون از اول بد بود یا تازگی اینجور  
شده؟!..

والالالالا خانمجان من از وقتی یاد دارم همینطور

بودن اکثر شبا صدای داد و بیدادشان کل عمارت  
را برمی‌داشت ، اوووه خانم جان! مگه گلبانو خانم  
مثل بقیه‌ی زناست که روی حرف مردشون حرف  
نمی‌زنن؟! یه زبونی داره این هوا (با دست ابعادش

نمی‌نشیند داد) آقا بگو... گفت... این ۴ تا

میداشت روش با فریاد بهش میگفت، خیلی زود  
گلبانو همایون خان رو باردار شد، اوضاع مدتی  
آروم شد تا همایون خان بدنیا آمد. چند مدت دیگه  
هم خوب بود. همایون خان که بزرگتر شد  
برادرای گلبانو میامدن میبردنش پیش خودشون یه  
وقت می‌شد دو روز پیششون بود خانم از خدایشون  
بود چون همش دوره مهمونی بود بیشترش با  
راننده‌ی آقا می‌رفت شهر، دعواهای اصلی از  
همینجا شروع شد حرف اصلی آقا این بود که چرا  
بچه رو می‌سپاره به برادرش چون از اونجا که  
برمی‌گشت اخلاقش بد می‌شد حرف شنوی نداشت  
لجبازی و بی ادبی می‌کرد. آقا که دیدن گلبانو خانم  
هم ازشون حرف شنوی ندارن کم کم خانم رو رها  
به حال خودشون، گلبانو از بی‌توجهی سالالار  
کردن

خان ناراحت بود و پشیمون شد مدتی رمال و  
جادوگر می‌آورد عمارت تا مهر آقا برگرده. وقتی  
آقا فهمیدن خیلی عصبانی شدن از همون موقع اتاق  
خوابشون رو از خانم جدا کردن، سالهاست از هم  
جدا زندگی میکنن.....



✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#۲۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۷



برای سپیداری که چیز زیادی از عمارت و اهالی  
آن نمی‌دانست شنیدن این اطلاعات بسیار راهگشا

بود. صدای مردانه‌ی ملوک که پی‌درپی زبیده را  
صدا می‌زد بلند شد ....

زبیده هراسان مجیمه را برداشت و گفت:

\_ خانم جان! من برم آگه بفهمه ناهار اینجا با شما  
بودم، سرم رو بیخ تا بیخ می‌بره.....

\_ برو بگو اومدی اینا رو ببری ...

\_ همینو میگم، عصر بازم بهتون سر می‌زنم،  
ببینم آگه کاری داشتید انجام بدم ...

با رفتن زبیده، سپیدار در اتاق را از داخل قفل  
کرد و با خاطری آسوده بالشش را گذاشت تا اندکی  
به خواب رود.....

وقتی بیدار شد از پنجره‌ی مشرف به باغ پشتی  
بیرون را نگاه کرد هوا رو به تاریکی بود. امّا  
کسی سراغی از او نگرفته بود، انگار فراموشش  
کرده بودند.....

در آینه‌ی روی تاقچه نگاه کرد صورتش در اثر  
خواب! زیاد، پُف کرده بود.

چقدر دوست داشت آبی به صورت بزند تا سر حال  
بیاید، اما چیزی از موقعیت بیرون نمی‌دانست که  
مهمانها در چه وضعیتی هستند. حتماً هنوز مراسم  
تمام نشده که خبری از سالالالالار خان نیست...  
از صبح زود که رفت او را ندیده، قلبش سخت  
برایش دلتنگی می‌کرد.

حوصله‌اش در این چهار دیواری سر رفته بود  
سپیدار آدم یک جا ماندن آن هم در اتاق نبود  
دیگر که سالالالالار خان داخل عمارت نبود  
روزهای

بیشتر وقتش را در باغ پشتی می‌گذراند، این اولین  
روز زندانی شدنش در عمارت ایل بیگی خان بود  
...

تاریکی بیشتر میشد، اتاق آنقدر روشن نبود که  
بتواند گلدوزی کند تا جایی که میشد نمی‌خواست  
چیزی روشن کند و نوری به بیرون برود ترجیح  
داد در تاریکی منتظر بماند.

ساعتی بعد در اتاق زده شد، با دودی خودش را  
به پشت در رساند و آهسته پرسید:

\_\_ کیه؟!

\_ بازکن خانم جان!

صدای زبیده آرامشی در جانش تزریق کرد بی معطلی کلید را چرخاند و در اتاق باز شد. حالاً کاملاً شب شده بود و هوای بیرون تاریک تر از هر وقت دیگری بود.

زبیده با ورودش به اتاق و دیدن تاریکی آن پرسید:


\_ چرا چیزی روشن نکردید نکنه چراغ بی نفت مونده! خدا مرگم بده موندید تو تاریکی!؟!

\_ نه! خودم نخواستم روشن کنم الاآن میارمش، چراغ گردسوز را از روی تاقچه آورد روشن کرد. فضای اتاق نورانی شد و توانستند همدیگر را ببینند. زبیده شام را آورده بود. سپیدار خندید و گفت:

\_ امروز کار من این شده که تو بیاری من بخورم و بخوابم....

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۸



\_ چه حرفا خانم جان ! وظیفه است تا باشه کار  
برای شما، عصری که از گیر کار و دستورات  
ریز و درشت ملوک راحت شدم براتون چای  
آوردم در رو باز نکردید....

\_ ای وایی یعنی اینقدر خواب سنگینم!؟

\_ نه خانم جان ! منم خیلی پا پی نشدم بلند در نردم  
میدونستم خوابید ...

نور چراغ گوردسوز صورت مدور سپیدار را  
زیباتر از همیشه نشان می داد و زبیده با حظ  
نگاهش می کرد. که پرسید:

\_ هنوز مهمونی تموم نشده؟!....

\_ اوووه! خانم جان مگه اینا به این آسونی ول  
میکنن برن؟! پدر مادر گلبانو و خواهرش گل‌بهار  
که قراره دخترش مه‌لقا عروس همایون بشه هنوز  
نرفتن همیشه همینجورین مهمونی ظهر باشه شبم  
میمونن بعد از شام می رن...  
سپیدار با خوشرویی گفت:

\_ چه خوب پس عروسی هم در پیشه...

زبیده صدایش رو پایین آورد و گفت:

\_ والا خانم جان! این همایون خانی که من دیدم  
چندانم دل به این دختره نداده ...

\_ چطور؟!!

والالا بعد از سه سال که اومده سراغ اولین چیزی

که گرفت الماس بود...

الماس کیه؟

اسب محبوب آقاست! اسب رو برداشت و رفت  
۲ ساعت بعد اومد اونقدر دیر شد که با مهمونا  
ناهارم نخورد.....

اسم نهار که اومد سپیدار یاد شامی افتاد که زبیده  
آورد ، با خوشرویی گفت:

بیا شامم بامن باش...

اووووووه خانم جان، همون ظهر مزاحم شدم  
کافیه ملوک سرش خلوت تر شده حواسش به همه  
هست دیر برم فاتحه‌ام رو باید بخونم تو مهمونیا  
که کار زیاده عصبی میشه همش رو سر ما  
بیچاره‌ها در میاره؛ امروز پرش شوکت و عصمت  
بینوا رو گرفت.... تا نوبت منم نشده زودتری برم  
....

اینا رو گفت و سریع آنجا را ترک کرد.

نگاهی به مجیمه انداخت مثل ظهر پر و پیمان بود.  
او که هنوز هم بخاطر ناهار ظهر احساس سنگینی  
می‌کرد. فقط ماست کیسه‌ای موسیر را که خیلی  
دوست داشت خورد به بقیه‌اش دست نزد.

گردسوز را که همیشه روی تاقچه بود زمین  
گذاشت کم کرد تا نورش کمتر از اتاق بیرون  
برود.....

به همایون خان و مهلقا فمر می‌کرد. کسی در اتاق  
را بدون در زدن خواست باز کند که نتوانست  
چون سپیدار بعد از رفتن زبیده دوباره قفلش کرده  
با این فکر که سالالاره با دلتنگی خود را به در  
بود

رساند و کلید را داخل قفل چرخاند با باز شدن در  
قامت رعنا سالالارخان در آن نور کم باز هم قابل  
بود، سپیدار کنار کشید و سالالار به داخل  
تشخیص  
آمد.

با روی گشاده از او استقبال کرد و گفت:

سلام! رسیدنتون بخیر. چشم و دلتون روشن آقا  
همایون تشریف آوردن.....



خان لبخند جذاب و مردانه‌ای گوشه‌ی لبش  
سالار

نشاند دلتنگ و بی‌طاقت در جواب محبت سپیدار  
بی حرف در آغوشش گرفت و به خود نزدیکش  
کرد.

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#۲۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۹



با اینکه دیگر آن پسر شر و شور بیست ساله نبود ولی در کنار سپیدار به همان شوریدگی و حال و هوا در می‌آمد. دوست نداشت چیزی برایش کم بگذارد و دختری با این سن حسرت به دل بماند. به خود قول داده بود که پا به پایش شیدایی و جوانی کند تا در حق خود بیچاره‌اش هم جبران مافات کرده باشد.

چون در آن سنین صاحب یک پسر دوساله بود و بخاطر شرایط زندگی خود را از همه چیز محروم کرده بود تا اعتراضی باشد به تصمیم اجباری که در موردش گرفته بودند. دیگر همه میدانستند سالهاست که هیچ رابطه‌ی عاطفی و مهری بین گلبانو و سالالار خان نیست.

بارها پدرش در خلوت مردانه‌شان ابراز پشیمانی کرده و از او خواسته بود یا به زندگیش با گلبانو بازگردد یا زنی داشته باشد تا با آرامش زندگی کند. حتی از او خواسته بود کسی را در شهر

داشته باشد و گاهی به او سر بزند ولی سالار  
مدتها قبل آتش امیالش را خاموش کرده بود و دنبال  
در دسر جدید نبود.

اما با دیدن سپیدار و وارد شدنش در زندگیش همه  
چیز برایش دوباره از سر گرفته و شروع شده  
بود.

آرام که گرفت در جواب گفت:

\_ ممنونم، ببخش امروز اینجا زندانی شدم! ترجیح  
می‌دادم تو مهمونی باشی تا به بقیه هم معرفی بشی  
تا برایشون جا بیافته، ولی حس کردم خودت دوست  
نداری و راحت تری که نباشی دیگه دنبالش رو  
نگرفتم ....

سرش را بالا آورد خنده‌ی مستانه و جذابی  
سپیدار

تحویلش داد و گفت:

\_ امروز فقط خوردم و خوابیدم ....

\_ خیلیم خوبه!

لبخندی معنادار گوشه‌ی لبش نشست و در ادامه‌ی  
حرفش گفت:

\_\_ پس واجب شد بررسی کنم ببینم چقدر موثر  
بوده؟! چاق تر شدی؟!!

نور اتاق اونقدری نبود که سالالار رنگ به رنگ  
شدنش را ببیند.

سپیدار را برای لحظه‌ای رها کرد، به سمت  
گردسوز رفت فیتیله‌اش را بالالا کشید و آن را از  
زمین برداشت روی تاقچه گذاشت تا اتاق بهتر دیده  
شود.

اتاق که روشن شد اولین چیزی که نظرش را جلب  
کرد رختخواب پهن شده‌ی هرشبشان بود که امشب  
زودتر از هرشب آماده بود و انتظارشان را  
می‌کشید....

بخاطر استراحت نکردن بعدازظهر، خستگی  
در تنش مانده بود. و الاآن فقط به یک

امروز

خواب آرام در کنار سپیدار نیاز داشت تا کل  
خستگی روزانه‌اش به آنی برطرف شود...

دست سپیدار را گرفت و به سمت رختخواب  
برد.....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۲۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۳۰



طبق روال هر صبح برای صرف صبحانه به اتاق  
پنج دری بزرگ و باصفایی که در بهترین جای

عمارت در قسمت شاه نشین قرار داشت، رفتند. با سالار خان در مورد همایون به او اطمینان اینکه

داده بود اما سپیدار دست خودش نبود، میدانست اولین دیدارش با همایون دلهره آور و همراه با اضطراب خواهد بود.

وقتی پشت سر سالار خان وارد شد همه حضور داشتند سر بزیر سلامی به خان و همسرش طاهره خانم کرد که مثل همیشه در بالالای سفره نشسته بودند. به بقیه هم که در اطرافشان بودند کلی سلام داد...

سنگینی نگاهی دستپاچگیش را بیشتر کرد اگر میشد و توانش را داشت همان لحظه آنجا را ترک می کرد اما دیگر دیر شده بود و مجالی برای رفتن نبود.

صدای مردانه‌ی نا آشنایی شنید که گفت:

\_\_ به به مرحبا داره! عروس خونبس عمارت که می‌گن ایشونه؟! اینکه از منم که بچه‌ی شمام کوچیکتره!

رو کرد به پدرش که تلاش می‌کرد خود را از شدت خشم کنترل کند با پوزخند آشکاری گفت:

\_\_ واقعاً که از شما تعجب می‌کنم چطور تونستی از خون برادر بزرگت بگذری و این دختر بچه رو برداری بیاری تو این عمارت؟! مادرم رو زجر کش کنی!

قند در دل گلبانو آب شد و لبخند رضایتی روی لبهایش نشست. برای هزارمین بار در دلش قربان صدقه‌ی پسر رعنا و شاخ شمشادش رفت، امّا خان بقدری خشمگین شد که از کوره در سالالالالار

رفت و با تندى و تحکم گفت :

\_\_ بفهم چی داری میگی پسر! نسبت دادن قاتل به پدر سپیدار فقط در حد حدس و گمانه، ادعای کسیه که بعد از سالها بعنوان شاهد پیداش شده من به حرفاش اعتماد چندانی ندارم. تا روشن شدن واقعیت سپیدار همینجا دست ما امانت میمونه... پوزخندی به روی پدرش زد و گفت:

\_\_ اونوقت شما هر شب تو اتاق ایشون که میگی امانته چیکار می‌کنی؟! تا جایی که به ما گفتن و یاد

دادن امانت رو باید همونطور که گرفتی پشش بدی  
اونوقت شما چطور میتونی هر شب کنارش باشی  
ولی سالم تحویلش بدی؟!!

صدای عصبی و بلند خان بزرگ در فضای اتاق  
پیچید، اعتراض آمیز و با لحنی شماتت بار خطاب  
به همایون گفت:

\_ ساکت باش پسر! تا وقتی این دختر اینجاست،  
زنشه حقشه هر طور که دلش میخواد کنارش باشه.  
تو اجازه نداری با پدرت اینطور برخورد کنی!

\_ ایشونم حق ندارن با مادر من هر طور که  
دلشون میخواد برخورد کنن!

خان در جوابش گفت:

\_ مشکلات مادر و پدرت به تو مربوط نمیشه  
خودشون باید حلش کنن....

همایون ساکت نماند و با گستاخی گفت:

اگه من اون زمان اینجا بودم لالالالابد خونبس من

\_ میشد؟! چون از همه نظر برای من مناسب تره تا  
پدرم !!!...



✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۳۱



سپیدار از حرفی که شنید به خود لرزید، بی اختیار  
نزدیکتر شد. سالالار ترس او را حس کرد  
به سالالار

و خشمناک از حرفای توهین آمیز و گزنده‌ای که شنید در حضور همه به سمت همایون خیز برداشت ولی قبل از آنکه دستش به او برسد، همایون با چهره‌ای درهم بدون خوردن صبحانه با عصبانیت اتاق را ترک کرد.  
گلبانو غضبناک و معترضانه گفت:

\_ میذاشتی لالاقل یه روز از او مدن بچهام بگذره بعد بخاطر یه رعیت پاپتی غرورش رو بشکنی!  
سالالار با تغیر و عتاب به گلبانو توپید:

\_ تو اگه بچعات رو خوب تربیت کرده بودی می‌فهمید در حضور جمع با من که پدرشم چطور رفتار کنه، این پسر رو من تربیتش نکردم دست پرورده‌ی برادرای جنابعالیه.....

نگاهی به سپیدار که رنگ به صورت نداشت، انداخت و با تحکم ادامه داد:

\_ بار آخرت باشه به سپیدار توهین میکنی یا بهش دستور میدی ، سپیدار به هر صورت زن منه و

جایگاهش تو این عمارت با تو یکیه، بهتره  
حواست به کارات و حرفات باشه.

گلابانو که خود را بازنده می‌دانست، با تمسخر و  
بغض آلود گفت :

\_ اشتباه نکن ! اینطور که معلومه جایگاه این  
بیشتره.....

چند خدمتکار که برای آوردن صبحانه آمده بودند.  
با اشتیاق اتفاقات پیش آمده را تماشا می‌کردند و از  
اینکه حضوراً شانس دیدن چنین صحنه ای رو  
داشتند احساس رضایت می‌کردند. تا مدت‌ها خوراک  
پچ پچ های درگوشیشان بود.

صدای بلند خان بار دیگر بلند شد که با تحکم گفت:  
\_ بسه دیگه! تمومش کنید!

طاهره خانم با چشمانی نگران بخاطر رفتن  
همایون گفت:

\_ بچه‌ام کجا رفت بدون ناشتایی؟!  
خان گفت:

\_ نگران نباش! اونی که میگی دیگه بچه نیست ،  
بچه جاش تو قنداقه تو روی پدرش با گستاخی  
بزرگی نمی‌کنه!

بی‌بی بیگم سری تکان داد و با تاسف گفت :

\_ چند سال نبودنش انگار بدترش هم کرده خدا به  
داد برسه....

گلبانو بوضوح رو ترش کرد و از اینکه جرات  
پاسخ دادن را ندارد کلافه بود.

اینطور که معلومه امروز هم از آن روزهایی بود  
سپیدار باید در اتاق می‌ماند. حالاً دیگر استرس  
که

وجود همایون در عمارت هم به آزارهای گلبانو  
اضافه شده بود.

با دستور به سکوتِ خان! جز صدای هم زدن چای  
که تقریباً همه همزمان انجام میدادند و هورت  
کشیدن خان دیگر حرفی به میان نیامد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۳۲



صبحانه‌اش که تمام شد مثل هر روز منتظر ماند تا  
با سالار از اتاق بیرون برود.

بی‌بی بیگم سپیدار را دوست داشت و رفتارش رو  
می‌پسندید چون آنگونه بود که قبولش داشت. با حظ  
نگاهش کرد و خطاب به او گفت:

ایشالالا دامنت سبز بشه مادر یه پسر کاکل زری

برای سالالار بیاری، همایون هم پشت پیدا می‌کنه!

سپیدار از شرم حرفی که در حضور همه شنید  
صورتش برنگ زمینهی لالاکی قالی اتاق شد.

رنگ

گلبانو از شدت خشم پوزخندی به جمع زد و به  
اعتراض قبل از همه از اتاق خارج شد.

خان با اعتراض به مادرش گفت:

حالا لا لازم بود با وجود گلبانو این حرفا رو

بزنی؟! میدونید که زنا نسبت به این چیزا

حساسن.....

چهره در هم کشید و با تشر به سالالار گفت:

تو هم حالا که سپیدار هست باید عدالت بینشون

رو رعایت کنی!

سالالار خان دوست نداشت پای اینگونه حرفها به

بیاید ولی حالا که مطرح شد بهتر بود جواب

میان

می‌داد:

\_ من و گلبانو خیلی وقته از هم بریدیم هیچ حسی بینمون نیست اگه لازمه از طریق قانونی و کاغذ بازی از هم جدا میشیم ....

طاهره خانم با دست روی گونه‌اش زد و گفت:

\_ این چه حرفیه پسر؟! ناسلامتی دختر عموته!  
سالار خان در جواب مادرش که سعی میکرد محترمانه باشد، گفت:

\_ چه ربط داره مادر من! مگه من گفتم دختر عموم باشه؟! یا مگه من برای همسری انتخابش کردم خودتون بریدید و دوختید، اصلاً نخواستید بدونید من چیه؟! حالاً لا یک عمره هر دو داریم عذاب نظر

می‌کشیم، این وسط همایون هم قربانی شد. بچه‌ای که همیشه شاهد دعوی پدر مادرشه.

وقتی سالار خان برخاست، سپیدار هم از خدا خواسته تشکری کرد و دنبالش به راه افتاد. از پنج دری بیرون رفتند و به سمت اتاق سپیدار هم قدم شدند جلوی در اتاق که رسیدن، سالار ایستاد و گفت:

\_ نمیخواد نگران چیزی باشی همایون ذاتش خوبه  
تحت تاثیر محیط و حرفای مادرشه یه روز خودش  
میفهمه حق با کیه؟! ولی برای اطمینان در اتاقت  
رو وقتی داخلش هستی قفل کن تا خیالت راحت  
باشه!!!...


سپیدار سرش را به علامت فهمیدن و تایید تکان  
داد .

سالالالالار گفت:

\_ به زبیده سپردم چهار دونگ حواسش بهت باشه  
, هر کاریم داشتی به زبیده و بی بی بیگم بگو ...

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع

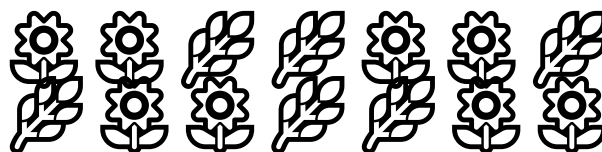
#۳۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع

#کیوان عزیز 





xxxxxx

چند روز است حال ملا محمد رو به وخامت رفته  
 طوریکه قادر به خوردن غذا نیست. اگر یانار موفق  
 میشد مقدار کمی را هم به او بخوراند، بیفایده بود چون  
 بلافاصله برگردان می‌کرد.

دیروز به خانهای پدري سپیدار در روستا رفته بود و  
 از عمو احمد خواست تا خاله جیران را خبر کند که  
 برای دیدن پدرش بیاید. چون حالش تعریف چندانی  
 ندارد.

بیشترین احساس خطر را دیروز غروب کرده بود.  
 وقتی ملامحمد به سختی چند کلمه بر زبان آورد و از  
 یانار خواست بعد از مرگش جعبه‌ی چوبی داخل گنجبه

را با کلیدی که در زیرش است باز کند و به وصیتی که در آن گذاشته مو به مو عمل کند.

نزدیکای ظهر خاله جیران با شیون و زاری همراه آقا مراد پیدایشان شد. آقا مراد مثل همیشه در حیاط ماند و خاله جیران سراسیمه وارد اتاق شد. با دیدن جسم نحیف پدرش، نسبت به دفعه‌ی قبل که او را دیده بود شده بود، اشکهایش شدت گرفت کنار بستر پدر لالاغرت‌تر

نشست دستش را در دست گرفت نوازش کرد و بوسید، هرگز دوست نداشت روزی او را اینگونه ناتوان و رنجور ببیند.

یانار هم با چشمهای اشکی گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و اندوهناک به خاله‌اش می‌گفت چند روزیه جز کمی آب چیزی نخورده است.

اشکهای جیران شدت بیشتری گرفت. آقا مراد هم با چهره‌ای متاثر وارد اتاق شد و روبروی همسرش نشست.

نزدیک ظهر بود، یانار برای تهیه‌ی ناهار به مطبخ رفت.

قبلاً دوبار طعم تلخ از دست دادن عزیزانش را چشیده بود، یکبار پدري را که هرگز ندیده بود و قبل از

تولدش از دستش داده بود ولی داغ ندیدن و نبودنش همیشه همراهش بود. آغوش پر مهر پدرانهای که هرگز تجربه‌اش نکرده بود میتوانست بسیار دلچسب و شیرین باشد.

بار دوم روزی بود که مادر عزیز و مهربانش او را برای همیشه ترک کرد و از دنیا رفت. چند روزی او را به خانهای خاله مریم برده بودند تا شاهد روزهای پایانی و بیماری پیشرفتهی مادرش نباشد روزی که خبر فوتش را آوردند با خاله مریم به خانهای پدر بزرگش رفت آن روز در آغوش ملامحمد بر سرنوشت عجیب و تنهایی خود گریسته بود.

از آن زمان تا کنون مدتهاست که ترس از دست دادن پدر بزرگ آزارش می‌دهد، نمیدانست اگر روزی نباشد بر سرش خواهد آمد؟! و حالالالا حس بدتری داشت چه

احساس می‌کرد آن روز نزدیک است.

در این شرایط انقدر خود را بی پناه می‌دید که بخاطر ترس از آینده و روزهای بی کسی وحشت زده می‌شد. ساعتی بعد خاله جیران با چشمانی اشک آلود و قرمز وارد مطبخ شد.

\_\_ خاله جان! چگونه؟

هیچی! هر چی باهش حرف می‌زنم، بیفایده است  
انگار تو این دنیا نیست.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۴

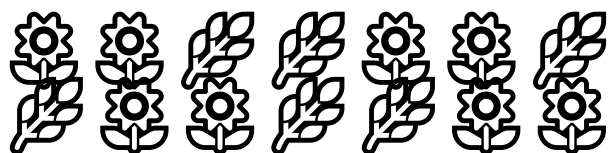
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۳۵



فردای آن روز سر در و دیوارهای خانه‌ی ملا محمد  
سیاه پوش شدند، یانار و جیران تنها مصیبت دیده‌های

بی پناهی بودند که علاوه بر غم از دست دادن پدر، خلا بزرگ نبودنش برایشان سخت و آزار دهنده بود.

هفت روز در میان مهربانی اطرافیان مثل برق و باد گذشت در این یک هفته مردم روستای خودشان، حتی از روستاهای اطراف با محبت خود نشان دادند که ملامحمد تا چه حد برایشان عزیز و قابل احترام بوده است. می‌توان گفت تمام بچه‌های روستا و بیشتر بزرگترها در زمان بچگی‌شان شاگرد درس قرآن ملامحمد بودند حتی آنهایی که برایشان اهمیت داشت از روستاهای اطراف بچه‌هایشان را برای یادگیری قرآن و سواد اولیه نزد ملامحمد می‌فرستادند.

در این چند روز خاله مریم و عمو احمد یکبار دیگر دوستی و محبت‌شان را خالصانه ثابت کردند.

وجود سپیدار باعث دلگرمی یانار بود .

خاله جیران از یانار خواست ، بعد از مراسم هفتم، همراهشان به پایین محله برود و با آنها زندگی کند ولی حرفهای مادرش هنوز در خاطرش زنده بود که او را برای همیشه از رفتن به پایین محله منع کرده بود ....

عصر که از سر خاک به خانه بازگشتند. جمعشان  
خودمانی شده بود فقط وجود پررنگ سالالار خان  
تقریباً

این روزها تعجب یانار را برانگیخته بود.  
ها بر سر تنهایی یانار بالالا گرفت، سالالار خان  
زمزمه

در حالیکه کاغذ مهر و موم شده‌ای را از جیبش بیرون  
می‌آورد، رو به جمع گفت:

سال گذشته که بیماری ملا محمد خدابامرز سخت‌تر  
شد یک روز این وصیت رو بهم داد تا بعد از مرگش  
بخونیم، و بهش عمل کنیم...

یانار یاد حرفهای پدر بزرگش یک روز مانده به فوتش  
افتاد به آدرسی که داده بود رفت و از داخل گنج  
صندوقچه‌ای را همراه کلیدش آورد. برای احترام  
آنرا تحویل سالالار خان داد و مودبانه گفت:

روز قبل از فوتشون گفتند وصیت نامه داخل این  
صندوقچه است.

سالالار خان کلید را از یانار گرفت، در صندوقچه را  
باز کرد دقیقاً یک نسخه‌ی دیگر از همان کاغذی که  
دست سالالار خان بود داخل صندوقچه قرار داشت...

خان از یانار خواست همراه سپیدار به بیرون از

سالالار

یانار و سپیدار اطاعت امر کرده و به حیاط رفتند.  
همین چند روزه یانار حمایت‌های پررنگ و بی‌دریغ  
سالار خان را بوضوح دیده بود. این مقدار توجه و  
مهربانی را به پای خواستن سپیدار گذاشته بود و فکر  
سالار خان این کارها را بخاطر عشقی که به  
می‌کرد  
سپیدار دارد، بیدریغانه انجام می‌دهد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۳۶



XXXX

با رفتن یانار و سپیدار، سالار خان در حضور جمعی که شامل مراد، خاله جیران، خاله مریم، حکیم روستا، مش علی اکبر کدخدا و چند نفر از دیگر بزرگان بود، هر دو وصیت را باز کرد.

وصیت در دو نسخه بود، سالار خان یکی از کاغذها را خواند.

خاله جیران و خاله مریم دوباره بنای گریه سر دادند، از اینکه ملا محمد از سالار خواسته بود سرپرستی یانار را بعد از او به عهده بگیرد باعث تعجب مراد و خاله جیران شده بود، به تصور خودشان یانار بعد از مراسم هفتم با آنها به خانه‌شان می‌رود و جای بچه‌ی نداشته‌شان را پر می‌کند. مراد علاوه بر این افکار پلیدی هم در مورد ارثیه‌ی یانار داشت.

خاله جیران گفت:



\_ جناب خان ! تعجب می‌کنم چرا آقا جانم چنین چیزی  
از شما خواسته؟! خودتون هم میدونید یانار نمیتونه با  
شما زندگی کنه!  
\_ چرا نمیتونه?!

طوری با تحکم پرسیده بود که زبان جیران بند آمد،  
مراد بخاطر مزایایش ترجیح میداد یانار با آنها زندگی  
کند تا براحتی بتواند از مال و اموالش که کم هم نبودند  
سوءاستفاده کند با بی ادبی و گستاخی که جزو اخلاقش  
بود گفت:

\_ معلومه ، بخاطر زن اولت، فکر کردید میتونه یانار  
رو تحمل کنه?!

خان که دورادور مراد را می‌شناخت و میدانست  
سالالار

ترجیح ملامحمد به بودن یانار در کنار خانواده پدریشه  
تا کسی مثل مراد ؛ با لحنی گزنده و توییخی گفت :

\_ اونش به تو مربوط نیست اگه ملا محمد خدایامرز  
اینطور صلاح دیده یعنی نمیخواسته یانار دست آدمی  
مثل تو بیافته خودم عموشم تا آخر عمر نوکریش رو  
می‌کنم!

مراد از رو نرفت با پرویی تمام گفت :

چطور عمویی هستی که تازه سر و کله ات پیدا شده  
حالا ننگ داشتید بگید همچین نوه‌ای دارید که خون  
تا

رعیت تو رگاشه، اگه عموش هستی چرا فامیلی یانار  
ایل بیگی نیست و با شما فرق داره؟! اگه بفهمه  
نمی‌پرسه چرا اسم کامل پدرش تو شناسنامه‌اش نیست  
؟! بجای امیر بهادر، نام پدرش امیر و فامیلی بجای  
ایل بیگی، فامیل مادرش یزدانی رو گذاشتن!؟

سالار خان از یادآوری که مراد کرد دلگیر شد چون  
یادش آمد چقدر سر این موضوع با پدرش بحث و جدل  
بود چون خان امر کرده بود حالا که پسرش زنده  
کرده

نیست نباید اسمش روی بچه‌ای باشد که هم دختر است  
و از همه بدتر مادرش رعیت زاده است هر چند خان  
همیشه برای ملامحمد احترام خاصی قائل بود ولی  
بهرحال جزو رعیتش محسوب میشد و وقتی فهمید  
پسر بزرگش عاشق دختر ملای روستا شده هرگز  
نتوانست این مسئله را هضم کند و عروسش را به  
رسمیت بشناسد. برای همین اجازه نداد اسم پسرش و  
فامیل خانوادگی‌شان در شناسنامه‌ی یانار وارد شود...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۳۷



هر سال که در تعطیلات نوروز ماموری از طرف اداره‌ی ثبت احوال شهر برای شناسنامه‌های متولدین آن سال به روستا می‌آمد مهمان کدخدا یا عمارت خان بود، آن سال که یانار در مهرماه بدنیا آمده بود برای نوروز مامور اداره‌ی ثبت را به عمارت برده بودند تا شناسنامه‌ی یانار را خود خان آنطور که می‌خواهد دستور نوشتنش را بدهد.

سالار خان گفت:

\_ درست برای همینه که نمیخوام یانار اصل ماجرا رو بدونه ، دونستنش تا همین حد کافیه که پدر بزرگش خواسته من سرپرستیش رو داشته باشم ....

برای تکمیل حرفاش خطاب به مراد که کاملاً به نیتش برای نگهداری یانار پی برده بود گفت:

\_ بهتره بدونی ملا محمد پول قابل توجهی که از مادر یانار بهش میرسیده رو برای تحصیل یانار در مدرسه‌ی شهر به من داده ، هر چند هیچ نیازی بهش نیست خودم تا هر موقع بخواد درس بخونه در خدمتش هستم. ملا محمد خدابامرز روی ادامه‌ی تحصیل یانار تاکید داشت چون تشخیص داده دختر فوق‌العاده با استعداد و تواناییه و موفق می‌شه....

مراد عصبی از اینکه به خواسته‌اش نرسیده، و پیش بینی هایش درست از آب درنیامده ، با تمسخر و حرص گفت :

\_ چه چیز؟! شما که عقلت می‌رسه چرا قبول میکنی خان؟! دخترم مگه درس میخونه اون قدر که بخواد بره

مدرسه؟! یانار تا همینجا که سواد داره بشه. چهارده سالشه باید شوهرش بدیم بره...

\_ اتفاقاً چون عقم میرسه میدونم که اگه ملا محمد خدابیامرز تشخیص داده یانار درس بخونه باید به وصیتش عمل کنم و حتماً اینکار رو می‌کنم...

برای تصمیم نهایی و رسمی کردن آن هر دو نسخه وصیت نامه را به همه داد نگاه کردند و به درست بودنش رای دادند، بنا شد از این پس سرپرستی یانار با سالالار خان باشد.

سالالار خان که میدانست مراد آدم درستی نیست، و ممکن است بخاطر مال و اموالی که ملا محمد از مایملک خودش به یانار داده، دست به کار غیرمنطقی بزند در حضور جمع گفت:

\_ در مورد ارثیه‌ای که ملامحمد از مال و اموال خودش برای یانار به ارث گذاشته که البته حق مادرشه ولی من معادلش رو برای یانار در نظر میگیرم بهش میدم، خونه‌ی پدرش هم که تو روستا به یانار میرسه، ولی این خونه و باغ پشتش مال جیران خانم باشه محضر دار که بیاد روستا برای انجام کارای خان؛

میگمش بیاد اینا رو هم قانونی و رسمی به نام جیران  
خانم محضری کنه !

جیران متواضعانه و تشکرآمیز گفت:

\_دست شما درد نکنه خان! بزرگواری می‌کنید ولی من  
نمی‌خوام حقی از یانار ضایع بشه، ارثیه‌ی ماراله طیب  
و حلاله براش...

\_حقی از یانار ضایع نمیشه، گفتم که معادلش رو  
بهش میدم، شما حرف رو حرف نیار....

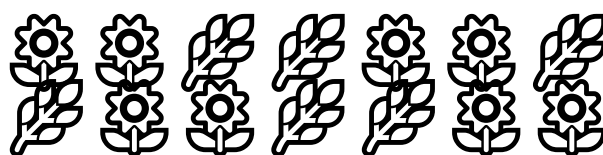
✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع

✍️ #کیوان\_عزیزی



نیش مراد از خوشحالی آنچه می‌شنید تا بناگوشش باز شد و گفت:

اینو از اول میگفتید تا خیال ما هم راحت باشه، فقط اگه میشه همه چیز به اسم خودم بشه بهتره، میدونید که چیزی سرشون نمیشه یه وقت کارای مردونه لازم زنا میشه که از عهده‌ی جیران برنمیاد.....

مراد امروز گستاخی را از حد گذرانده بود، سالالار خان که دل خوشی از او نداشت، توپید و با تشر گفت:

اتفاقاً تاکید ملامحمد خدابامرز و البته خودم بر اینه که همه مال و اموال به نام خود جیران خانم باشه، مال پدرشه برای چی به اسم تو باشه؟! درضمن فکر کنم سواد و عقلش از تو یکی بیشتر باشه، آخرین باره که در این مورد حرفی میزنی، همین که به پات نشسته و بدون بچه داره باهات زندگی میکنه از سرت هم زیاده.....

مراد دوبار به نیت بچه دار شدن زن صیغه کرده بود ولی هر دوبار بچه‌ای در کار نبود. حالاً دیگر همه میدانند عیب از مراد است زبانش ناخواسته غلاف شد و با بی میلی و حرص جوابی نداد.

برق رضایت در چشمان جیران چیزی نبود که پنهان شود و از نظر دیگران حتی مراد نانجیب دور بماند.

خان در حضور همه چنان اتمام حجت کرده بود

سالالار

که حساب کار دستش آمد که اگر خطایی از او سر بزند با خان و دار و دسته‌اش طرف است. در خط به خط و هر کلمه‌ی وصیت نامه نگرانی ملامحمد بخاطر یانار و جیران کاملاً مشخص بود.

عمویش بود و سرپرستی یانار را بطور مستقیم

سالالار

بر عهده می‌گرفت. جیران خانم مثل خواهرش دورادور هوایش را داشت. در پایان رو کرد به جیران و گفت:

\_\_ جیران خانم! هر موقع دلتون برای یانار تنگ شد ر عمارت به روی شما بازه ، می‌تونید برای دیدن یانار تشریف بیارید...

نگاهی برنده و تیز سمت مراد انداخت تا حساب کار دستش بیاید، خطاب به جیران در ادامه گفت:



\_ تو زندگی هم هر جا به مشکل برخوردید بیایید پیش  
خودم تا راه چاره مناسبی براتون پیدا کنم.  
در حضور همه قند تو دل جیران از این حمایت آشکار  
آب شد.

اگر بهادر خان و خواهرش زنده بودند چه زوج  
خوشبختی بودند و یانار چقدر میتواندست بخاطر  
داشتنشان خوش شانس باشد.

انگار چیزی یادش آمده باشد در آخر خطاب به  
سالار


مراد گفت:

\_ فکر نمی‌کنم لازم به یادآوری یا تاکید باشه میدونی  
که یانار نباید از ماهیت اصلیش مطلع بشه اگه روزی  
بفهمه یقه‌ی اولین کسی رو که می‌گیرم تویی...

× # هرگونه \_ کپی \_ ممنوع

#۳۸

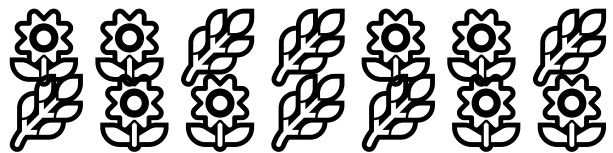
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع

#کیوان\_عزیزی 

#۳۹



از وقتی طبق وصیت ملا محمد سرپرستی یانار به سالالار خان سپرده شد و همراه با آنها به عمارت رفته بود یک هفته می‌گذشت.

از اینکه مجبور نشده بود همراه خاله جیران و مراد نانجیب به پایین محله برود بسیار خوشحال بود ولی وصیت پدر بزرگ و سپردن او به سالالار خان را دلیل

نمی دانست برایش کمی عجیب بود، آنقدری با خان رابطه‌ی نزدیک نداشتند که حالالا بخواهد خانواده‌ی

در کنارشان براحتی زندگی کند تنها دلخوشی او وجود سپیدار در آن عمارت بود.

روزی که با سپیدار به حیاط رفتند تا بزرگترها وصیت نامه را باز کنند و در مورد تصمیم پدر بزرگ برای آینده‌ی یانار نتیجه‌گیری کنند. امیدوار بود سرپرستی او را به دست عمو احمد و خاله مریم بدهند. اما در کمال ناباوری وقتی به او گفتند باید راهی عمارت ایل بیگی خان شود تا مدتی بهت زده بود و باورش نمیشد تا اینکه سپیدار هم که دست کمی از یانار نداشت او را وادار کرد تا با کمک یکدیگر وسایل شخصی و ضروری‌اش را داخل چمدانی بگذارند و همراه شان به عمارت بروند.

سپیدار هم به اندازه‌ی یانار شگفت زده بود و چنین انتظاری نداشت، فقط دعا می‌کرد یانار مجبور نباشد به پایین محله برود در آنصورت دیدار دوباره‌شان میشد و سپیدار تاب تحملش را نداشت حالالالا غیر ممکن

که در کنارشان قدم بر میداشت و قرار بود باهم یک جا باشند شادی و ذوق کودکانه یک لحظه رهایش نمی‌کرد.

در این یک هفته فقط شب‌ها را مجبور به دوری از هم بودند. این یک مورد را خود سپیدار هم این‌گونه می‌داد، در کنار سالالالالار بودن رو در این دنیا با ترجیح

هیچ چیز حتی مصاحبت با یانار عوض نمی‌کرد

جایگاه خاصی که در عمق جان و قلبش ریشه دوانده  
ویژه بود طوریکه جایگزین بهتری برایش پیدا  
نمی‌کرد.

سپیدار در این چند روز از نبود گلبانو و غرغره‌هایش  
؛ استفاده کرد و جایجای عمارت و تمام سوراخ  
سنبه‌هایش را که پیش‌تر تعریفش را برای یانار برده  
بود با هیجان به او نشان داد.

کوچکتر که بودند بچه‌های روستا از رازهای مخوف  
زیرزمین‌های عمارت قصه‌های ترسناکی از وجود جن  
و موجودات عجیب غریب برای هم تعریف می‌کردند  
و دهان به دهان میشد که گاهی لرزه بر اندامشان  
می‌انداخت. حالا با دیدنش از نزدیک جز خمره ،  
بستوهای قدیمی ، یخدانهای متعدد ، ظروف مسی  
، کرسی‌های فرسوده‌ی قدیمی، وسایل بلااستفادی  
زندگی ، بوی نم، ترشی و کهنگی چیز دیگری  
نبود.....

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع

#۳۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۰



به عقیده‌ی یانار هم بهترین جای عمارت باغ پشته‌ی مشرف به اتاق سپیدار بود. بهشتی کوچک که حالا می‌توانستند آنرا با یکدیگر شریک باشند.

روز دوم حضورش در عمارت به خدمت خان بزرگ، همسر و مادرش شرفیاب شد.

همانطور که یانار انتظار داشت، خان با چهره‌ای خشک و جدی و ابروهایی گره خورده نگاهش می‌کرد. طوریکه یانار را معذب و دستپاچه کرده بود.

خانمی با چهره‌ای دلنشین و دوست داشتنی که کنار خان نشسته و بنظر می‌رسید توان حرکتی ندارد ریز ریز اشک هایش را پاک می‌کرد و یانار دلیلش را نمی‌دانست. پیرزنی مهربان با چهره‌ای دلنشین که از تعریف‌های سپیدار حدس می‌زد بی‌بی بیگم باشد به او اشاره کرد تا به نزدش برود، یانار با احترام، وقار و رفتاری تحسین برانگیز نزدیک شد دستهای لرزان پیرزن که به سمتش گرفته‌شد، بی‌اراده به آغوشش رفت، بی‌بی بیگم به گرمی از او استقبال کرد و گفت:

\_ خدا رحمت‌کنه ملامحمد رو مرد خوب و

درستکاری بو، خدا بهت صبر بده دختر!...

یانار به خود آمد و دلیل رفتارهای احساسی این دو زن را بخاطر از دست دادن پدر بزرگ و بی‌کس و کار شدنش دانست.

طاهره خانم هم که به فاصله‌ی کمی از بی‌بی بیگم نشسته بود آغوش باز کرد و او را با مهربانی و محبت بغل گرفت، تسلیت گفت.

خان با همان حالت خشک و جدی لب به سخن گشود:

دختر جون! لالالالالالال لازم نیست اینجا احساس غربت کنی

—  
ملا محمد به گردن مردم روستا حق بزرگی داشت اینجا  
رو خانهای خودت بدون و راحت باش...

یانار محترمانه از لطف و دست دلبازی سخاوتمندانه‌ی  
و بخاطر محبت های بی شائبه‌ی پسرش سالالالالالار  
خان

خان تشکر کرد و با گفتن با اجازه از حضورشان  
مرخص شد .

ملوک و خدیجه بیکار نشستند تمام هوش و حواسشان  
را به کار گرفته بودند تا در نبود گلبانو خوش خدمتی  
کرده باشند و مو به مو اتفاقات اخیر با مهمان جدید  
را به خاطر بسپارند. تا موقع برگشت به عمارت  
برایش بازگو کنند.

از همان روز که سالالالالالالار و همایون بخاطر سپیدار  
بحثشان شد. گلبانو به بهانه‌ی دعوت گرفتن  
خانواده‌اش از همایون همراه یکدیگر به منزل پدرش  
در پایین محله رفته بودند، ولی این کار گلبانو در اصل  
برای دور کردن موقتی پسرش از آن عمارت بود.

همایون کوهی از غرور بود که بخاطر ازدواج پدرش  
خدشه دار شده بود، گلبانو با دور کردنشان از هم

می‌خواست از درگیری همایون با پدرش جلوگیری کند . تا به مرور و با گذشت زمان برایش حل شود .

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۴۱



این میان از همه شادتر سپیدار بود، اویی که روزهایش را در عمارت بدون هم صحبت و در انزوا می‌گذراند.



اینهمه نزدیک بودن با یانار تنها دوست صمیمی

حالالالا

دوران کودکی و فراهم شدن دیدار هر روزش را باور  
نداشت.

به عادت چند روز قبل در باغ پشتی فارغ از دنیا  
مشغول بگو بخند بودند. صدای جذاب و مردانه‌ای آن  
دو را ساکت و متوجهی خود کرد که گفت:

\_یه مدت نبودم خیر سرم رفتم درس بخونم بابام با  
یکی بیست و چند سال کوچکتتر از خودش تجدید فرارش  
کرد....

یانار سنگینی نگاهش را روی خود کاملاً حس می‌کرد.  
بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

\_یه هفته رفتم پایین محله، نمیدونم اینبار تجدید چی  
کرده !؟

چرخی زد و گفت:

\_اشتهاشم بد نیست ، دنبال موردای خاصه ...

یانار بدون توجه به محتوای حرفهایی که می‌شنید  
تمرکز کرده بود روی صدایی که اطمینان داشت قبلاً  
جایی به گوشش خورده، مربوط به خاطرهای در

بود که هر چه تلاش کرد به یاد نیاورد. حالاً که  
کودکی

زیر چشمی نیم نگاهی سویش انداخت حس کرد،  
قیافه‌اش هم آشنا است انگار او را قبلاً جایی دیده بود  
ولی ذهنش یاری نمی‌کرد تا به خاطر آورد او را کجا  
دیده؟!

هر دو ساکت فقط گوش می‌دادند، در فاصله‌ای  
نزدیک جلویشان کمی قدم زد، بعد دایره وار  
دورشان چرخید و نگاه خربدارانه‌ای سمت یانار  
انداخت.

برخلاف سپیدار که تمام وجودش مثل بید می‌لرزید،  
یانار بدون نگاه کردن به همایون مقتدر و محکم  
ایستاده بود.

هر کس دیگری هم بود متوجهی بی‌اعتنایی یانار میشد  
و این چیزی بود که همایون را به شدت ناراحت  
می‌کرد. برخلاف یانار، سپیدار را مضطرب و  
ترسیده یافت همانطور که قدم می‌زد خطاب به سپیدار  
گفت:

\_\_ تو رو که میدونم بابای قاتلت پات رو به اینجا باز  
کرده، یه جورایی شدی ننه‌ام که از خودم ۵\_۴ سالی

کوچیکتره!!! ولی مطمئن باش خودم انتقام عموی  
جوونمرگم رو ازت می‌گیرم.....  
نزدیک یانار متوقف شد ، با لحنی گستاخ و دستوری  
گفت:

\_ و اما تو ، منو نگاه کن!

یانار همانطور که نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم بود  
حرکتی به چشمهایش نداد ، همایون اینبار آمرانه‌تر از  
قبل با صدای نسبتاً بلندی گفت:

\_ مگه نشنیدی چی گفتم؟! می‌گم منو نگاه کن!

یانار بدون تغییر در حالت چهره که نشان از ترس  
داشته باشد نگاهش را عاری از هر حسی به صورت  
عصبی و برافروخته‌ی همایون داد، نگاهشان که بند  
نگاه هم شد همایون آرام گرفت. چیزی در دلش تکان  
خورد که دلایلش را نمی‌دانست.

برای تسلط به خود دستی بین موهایش کشید و با  
صدایی آرام‌تر پرسید:

\_ تو دیگه کی هستی؟! و اینجا چی می‌خواهی!؟!

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۱

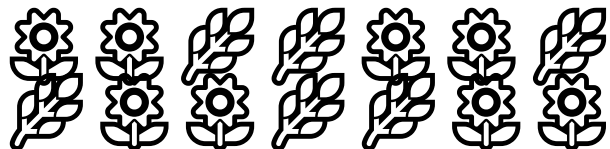
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۲



یانار مودبانه و بدون هیچ لרزشی در صدایش با  
استواری گفت:

\_ دختری که از بخت بد روزگار ده روزه تنها حامی  
و سرپرستش رو از دست داده و نمیدونه چرا از بین  
مردم روستا پدر بزرگش وصیت کرده، سالالار خان  
سرپرستیش رو به عهده بگیره!؟

همایون تازه متوجهی سرتاپای سیاه پوش دختر شد،  
طرز حرف زدن مقتدرانه و ردیف دندانهای صدفیش  
موقع ادای کلمات او را تحت تاثیر قرار داد و پرسید:

\_\_ سمت چیه؟!

\_\_ یانار!

اسم خوش تلفظی بود که با لحنی آهنگین و به زیبایی  
بیان شد. تابحال نشنیده بود برای همین کنجکاو پرسید:

\_\_ معنیش چیه؟!

\_\_ فروزان! سوزنده ...

نمی دانست چرا دوست داشت به صحبت با او ادامه  
دهد تیلهی زمردین چشمهایش ، گونه های گلگون ،  
لبهای اناری و کمان ابروهایش ؛ آبی بود که آتش  
عصبانیتش را فروکش کرد و آرامشی بی حد در جانش  
ریخت.

ماندن بیشتر را جایز ندانست . بی هیچ حرف دیگری  
آنجا را ترک کرد و تنهایشان گذاشت.

قلب سپیدار گنجشک وار می زد کم مانده بود از ترس  
همانجا دراز کش شود. با رفتن همایون نفس حبس  
شده اش را رها کرد و گفت:

\_ چه سر نترسی داری دختر! با اینکه از تو بزرگترم  
ولی بجای تو هم ترسیدم...

یانار متعجب پرسید:

\_ برای چی باید بترسم؟! ترس رو کسی داره که  
خطایی کرده باشه...

\_ راست میگی! من باید بترسم که بزرگترین خطا رو  
کردم. ظاهراً از نظر پسر سالالار ازدواج با پدرش،  
قابل بخشش نیست....

با ناراحتی ادامه داد:

\_ اولین بار که منو دید موقع صبحانه همه بودن سر  
من با سالالار بحثش شد و گذاشت رفت همون روز  
گلبانو خانم هم رفت پایین محله عمارت پدرش هنوزم  
نیامده ...

با یادآوری حرف همایون با دلشورگی گفت:

\_ شنیدی چی گفت؟! انتقام خون عموش رو از من  
بگیره، سالالار خودش میگه بابا احمدم بیگناه  
میخواد

....

یانار مهربانانه و با دلسوزی گفت:

\_ ناراحت نباش! اینا طبیعیه تو هم بودی خوشت نمی‌آمد عمو احمد با وجود خاله مریم ازدواج کنه، اون پسر و غرور داره حتماً مادرش هم تو گوشش چیزایی میخونه که باعث شده نسبت به تو تحریک بشه، در مورد تهدیدی که کرد ناراحت نباش سالار خانی که من دیدم هرگز بهش چنین اجازه‌ای نمیده....

\_ ازش خیلی میترسم ولی سالار اطمینان داده بر خلاف اینکه در موردش چیزای خوبی نمیگن ولی ذاتاً پسر خوبیه و خیلی از اخلاقای عموی مرحومش رو داره، حتی از زبیده شنیدم چهره و قد و قامتش هم عینو عموشه برای همینه گلبانو خیلی دوستش داره چون عاشق بهادر خان بوده....

سرش را به یانار نزدیکتر و صدایش را آهسته کرد و گفت:

\_ اینطور که میگن هنوزم با فکر بهادر خان زندگی میکنه...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✖ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۴۳



یانار در مورد همایون و حرف و حدیث هایی که  
سپیدار به آن اشاره کرد کنجکاو شد و پرسید:

\_\_ مگه چیا در مورد پسره میگن!؟

\_\_ خدمتکارای خونهی اربابی تو شهر خبر آوردن،  
وقتی میره شهر مهمونیای آنچنانی راه میندازه یا  
خودش میره نصف شب مست و پاتیل میاد به عربده  
کشی، گاهی هم زن میبره خونه! اینطور که زبیده  
میگفت دایی هاش از نوجوونی میبردنش اینجور جاها



اخلاقش برگشته و افتاده تو این خطا، سیاوش پسر  
دایی بزرگش آدم جالبی نیست و اینا باهم خیلی مروده  
دارن. بیشتر اختلاف سالالار و گلبانو هم سر همین  
سالالار بخاطر دور کردنش از این قضایا و  
چیزاست.

به بهانه‌ی درس خواندن همراه پسر تیمسار فرستادش  
انگلیس تا سرش به درس گرم باشه..

یانار با شنیدن اسم سیاوش یاد حرفهای گاه و بیگاه  
مراد در مورد همین پسر افتاد و اینکه او را مناسب  
ازدواج با یانار میدانست، قصد داشت یانار را به پایین  
محلّه ببرد و مقدمات این ازدواج را فراهم کند تا  
خودش به نان و نوایی برسد. هر بار خاله جیران با  
عتاب او را از فکر در مورد چنین چیزی بر حذر  
می‌داشت.

یانار گفت:

\_\_ خاله جیران از بدی نوه‌های برادر خان برام گفته که  
دنبال شر هستن دخترای پایین محلّه از دستشون به  
عذابن ...

سپیدار در تایید حرفهای یانار گفت :

\_\_ درسته هیچکدوم آدمای موجه و خوبی نیستن...

عصر همان روز بطور ناگهانی گلبانو از منزل پدرش به عمارت برگشت. با تعریف همایون در مورد دختری در عمارت با مشخصاتی که از او داده بود حدس‌هایی زد و حالا برای اطمینان از هویت مهمان ناخوانده‌ی عمارت باید از نزدیک او را می‌دید.

از ناهار سالالار خان و سپیدار به اتاق سپیدار رفته بعد

بودند و یانار تنها مانده بود و در اتاقی که نزدیکی اتاق سپیدار به او داده بودند در حال استراحت بود.

با خود فکر می‌کرد حالا که ماندگار این عمارت شده باید سرگرمی برای خود در نظر بگیرد، ترجیح می‌داد دار کوچک قالی را که مدتی نبافته مانده به عمارت بیاورد و کار رو به اتمامش را به پایان برساند.

سر و صدایی از بیرون توجه او را به خود جلب کرد. هول و دستپاچه روسری سیاهش را روی سرش انداخت طوریکه فرصت مخفی کردن موهای طلایی بافته و بلندش را نکرد که از زیر روسری سیاهش بدجور به چشم می‌آمد و خودنمایی می‌کرد.

از اتاق که بیرون رفت بخاطر سر و صدا نظرش جلب حیاط شد، سالالار خان با حالتی عصبی در حال حرف زدن با خانمی بود همایون و پسر دیگری در

حال آرام کردن همان خانم بودند. فهمیدنش سخت نبود  
که او مادر همایون و همان گلبانوست.

یانار حس کرد جنجال بر سر اوست ، از صبح که  
همایون را با آن لحن شاکی و قیافه‌ی حق به جانب  
دیده بود دلشوره‌ی عجیبی در دلش افتاده بود طوری که  
نتوانست ناهارش را بخورد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

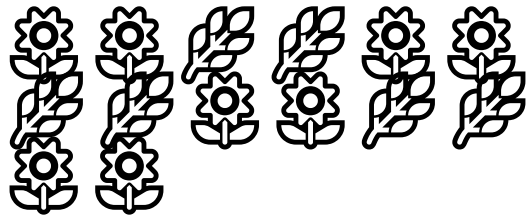
#۴۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۴۴



رنگ یانار از شدت ترس به سفیدی می‌زد، قلبش به تپش افتاده بود که باعث شد دستش را روی سینه‌اش بگذارد...

نگاه خیره‌اش به آنها باعث شد صداها متوقف و توجه هر چهار نفر به سوی او جلب شود.

دختری برآزنده و غریبه‌ی سیاه‌پوشی را که می‌دید مطمئناً همانی بود که گلبانو تحمل دیدنش را نداشت . سپیدار کم بود این یکی هم اضافه شد . باز هم سپیدار برایش بیشتر قابل تحمل بود...

بیش از هر چیز شباهت زیاد قد و قامت دختر به بهادر، رنگ چشمها و موی طلایی که از مادرش به ارث برده بود نظر گلبانو را جلب کرد. انگار این دختر با مهارت و زیرکی ویژگیهای شاخص پدر مادرش را به گونه‌ای از آن خود کرده تا خاری باشد در چشم گلبانو، همان سالهای پیش به گوشش رسانده بودند که بهادر

عاشق رنگ چشمهای مارال شده ، دختری که آنزمان نگاه‌های زیادی را به سوی خود می‌کشاند و طرفداران بسیاری داشت....

گلبانو بار دیگر نگاه تندی روانه‌ی سالار خان کرد و با چشمهای اشک بار به سمت پله‌ها رفت....

با شنیدن صدای پاهایی که نزدیک تر میشد، به همان میزان تپش قلب یانار هم شدت بیشتری می‌گرفت . دختر ترسویی نبود ولی دلیل بودنش در عمارت برای خودش هم علامت سوال بزرگی بود برای همین خود را در آن عمارت فردی اضافه و سربار میدانست و هیچ احساس خوش‌آیندی در اینمورد نداشت.

خیلی زود گلبانو در مقابلش قرار گرفت، نگاه تند و تیزش وحشتی ناشناخته در دل و جان یانار انداخت، با لکنت گفت :

\_\_ سلام خانم ، ببخشید مزاحم شدم.

اما گلبانو با حسرت غرق در تماشای دختری بود که میتوانست دختر خودش باشد. دقایقی جزء به جزء صورتش را و رانداز کرد هر کس می‌دید کاملاً متوجه میشد دختر بهادر است. بدون آنکه جوابی به سلام و

عذرخواهی دختر بدهد پا تند کرد و با قدمهایی عصبی  
یانار را تنها گذاشت و آنجا را ترک کرد....

یانار هم با اینکه میدانست از پایین عده‌ای او را زیر  
نظر دارند یکر است به اتاقش پناه برد. لحظاتی بعد در  
اتاق زده شد و یانار با دیدن سایه‌ای مردانه پشت  
شیشه‌ی اتاق؛ دستپاچه و هراسان دستی به لباسش  
کشید موهایش را زیر روسری فرستاد و در را باز  
کرد. با دیدن

خان آسوده خاطر شد. کنار رفت و در را کاملاً

سالالار

باز کرد:

\_ سلام خان! مثل اینکه براتون مزاحمت ایجاد کردم

..

سالالار خان در حالیکه وارد میشد در جوابش با  
مهربانی گفت:

\_ سلام! دلیلی نداره احساس مزاحمت کنی تو به  
خواست من اینجایی نه کس دیگه‌ای، اینجا هم خونه‌ی  
منه هر کس ناراحته میتونه بره...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۴

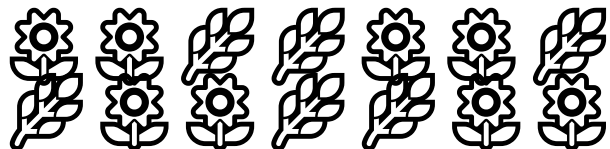
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۵



یانار معذب و ناراحت گفت:

\_ اینجوری دوست ندارم باعث ناراحتی کسی بشم ،  
ایشون خانوم این عمارت هستن و من غریبه و سربار  
حق دارن از بودن من دلخور باشن، جسارت نباشه  
ولی شما باید اول با ایشون مشورت می‌کردید در  
صورت رضایت سرپرستی من رو به عهده

می‌گرفتید. منم با پدر مادر سپیدار زندگی می‌کردم  
راستش اونجا راحت ترم ...

سال‌ها در وجود خود با تمام توانش فریاد زد تو مُحق  
ترین و سزاوارترینی برای این عمارت به اندازه‌ی  
چهارده سال بدهکار و مدیون تو و مادرتیم، اونقدری  
دنیا وفا نداشت تا فرصت حلالیت ازش داشته باشیم  
حق پدرت از این عمارت از همه‌ی آدماش بیشتره ....  
ولی بعد از سکوت، در جواب یانار گفت:

\_ نگران هیچ چیز نباش، پدر بزرگ خدا بیامرزت  
مبلغ قابل توجهی برای خرج تحصیلت پیش من به  
امانت گذاشته، میدونم خودتم اینجا راحت نیستی تو  
همین هفته کارام رو سر و سامون میدم باهم میریم  
شهر، اونجا تو اداره‌ی فرهنگ شهر آشنا دارم دو  
هفته دیگه مدارس باز میشه میتونی درس خوندنت رو  
شروع کنی...

آرزوی محال یانار همین بود، با اتفاقات پیش آمده اول  
فوت مادرش و بعد تنها حامی و سرپرستش، هرگز به  
چنین چیزی فکر نمی‌کرد حالا در کمال بهت و  
ناباوری، میتواند به آرزویش برسد .



حتی مادرش هم چنین آرزویی برایش داشت و قول درس خواندنش را به او داده بود ولی عمرش کفاف نداد و دست تقدیر خیلی زود او را با خود برد....

یانار با احترام و لحنی تشکر آمیز گفت:

\_ لطف بزرگی در حق من می‌کنید. نمیدونم چطور میتونم جبرانم کنم!؟

\_ نیازی به جبران نیست دختر جون، فکر کن ادای دینی هست که به گردنمه و باید بخوبی انجامش بدم فکر هیچ چیزی رو نکن ...

لبخند زیبای یانار او را یاد برادرش می‌انداخت . شباهتهای زیاد یانار و امیربهادر بر هیچ کس پوشیده نبود.

چه خوب که برادرش یادگاری به این خوبی از خود برجا گذاشته ، دختری خاص با مشخصاتی بارز ، که تا به حال نشان داده از همایون بسیار لالایق اینطور

تر و شایسته تره، همایون با اینکه پسر ه و با امکانات زیادی بزرگ شده ولی طی این سالها نشان داده که لیاقت زیادی نداره بیشتر به سمت شرارت میل داره تا راه درست، اینطور که از پسر تیمسار به گوشش رسیده بود فرنگ هم دل به درس نداده و پیشرفت

چندانی حاصل نشده، پولهایی که وقت به وقت برایش  
ارسال میشده را صرف عیاشی کرده....  
در آخر موقع رفتن در درگاه اتاق گفت:  
\_ به سپیدار میگم برای ناهار بیاد اتاقت، زبیده خذاتون  
رو همینجا بیاره تا راحت تر باشید، هر کاریم داشتی  
به خودم بگو...  
#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۵

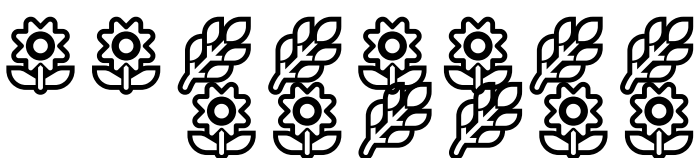
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۶



یانار تشکر کرد. سالار خان بیرون رفت و در را بست ،باید با گلبانو صحبت می‌کرد رفتارش با یانار از همه جا بیخبره بعنوان مهمان این عمارت بسیار زشت و توهین آمیز بود.

یکراست به اتاق گلبانو رفت مثل همیشه بُغ کرده یک گوشه نشسته و زانوی غم بغل کرده بود.

با دیدن سالار انگار داغ دلش تازه شد. برخاست با زبانی تند و گستاخ که از مادرش به ارث برده بود، گفت :

\_ حالا دلت راضی شد؟! دختره‌ی نکبت رو آوردی برابر من که چی؟! اون یکی بس نبود؟! به بهانه‌ی خونبس با بی شرمی تمام دختری رو که جای دخترت به حساب میاد آوردی بجای خونخواهی برادرت از پیشش جنب نمیخوری دل میدی قلوه میگیری، جلوی بزرگ و کوچیک و خدمه با این کارات من رو سکه‌ی یه پول میکنی! اونم از رفتارت با پسرت که وارث این عمارت و جانشین تو و پدر بزرگشه.....

خان در جواب لحن گزنده و بی‌منطقی گلبانو  
سالالالالار  
گفت:

\_ در مورد سپیدار قبلاً هم گفتم به احتمال زیاد پدرش  
بیگناهه، منم آدمی نیستم ضعیف کشی کنم . در مورد  
یانار اون دختر حتی از هویت خودش هم اطلاع نداره  
نمیدونه نوهی این عمارته و سهمش از هر چیزی اگه  
از همایون بیش تر نباشه از نظر من برابره، خودش  
بقدری مودب و فهمیده است که از بودن در اینجا  
احساس خوبی نداره ، بزودی میبرمش نه بخاطر تو  
و خودخواهی‌هایی که داری ، فقط بخاطر خودش چون  
لیاقتش دیدن این رفتار نیست....  
نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

\_ و اما در مورد شازدهی جنابعالی باید بگم استحقاق  
جانشینی من و این عمارت رو نداره خودت که بهتر  
میدونی یه عیاش بی لیاقته، شایستگی یانار با اینکه  
دختره برای اینکار بیشتره تا همایون....

گلبانو تیز و تند سالالالالار رو نگاه کرد و گفت :  
\_ دیگه چی؟! چشم روشن مگه ایل بیگی خان همون  
موقع پسر بزرگش رو از ارث محروم نکرده پس به  
این دختره هم چیزی تعلق نمیگیره. خودم در اولین

فرصت با عمو در این مورد صحبت می‌کنم . در مورد کارای همایون خودتم میدونی اقتضای سنش چند صباح دیگه درست میشه، بساط عروسیش با مه لقا رو که برپا کنیم سرش گرم زندگی میشه و نیازی به بودن با این و اون نداره ...

سالار پوزخندی زد و گفت :

\_ اون زمان پدرم داغ بود یه چیزی گفت اتفاقاً این چند روزه با رفتار سنجیده و خوبش همه رو شیفته‌ی خودش کرده همینطور خان رو میتونه تو تصمیمش تجدید نظر کنه حالاً که خودش زنده است نیازی به وکیل وصی نداره. در مورد شازده پسرت فکر نکنم اقتضای سن توجیه مناسبی برای کارای زشتش باشه من و بهادر هم تو سن اون بودیم ولی یکدوم از کارایی رو که اون کرده نکردیم بهت بر نخوره داداشای جنابعالی همایون رو بدبخت و خراب کردن ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۶

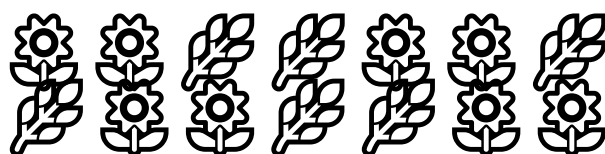
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۸



سالار گله‌مند گفت :

\_ همه چیز تقصیر خودته، اون زمان من فقط ۱۷ سالم بود تا به خودم پیام دیدم زنی، تحت تاثیر جو اون زمان و اتفاقی که افتاده بود منم دلم برات میسوخت به جان همایون از همون اول تصمیم گرفتم کار برادرم رو که بنظر کار زشتی می‌آمد جبران کنم و شوهر خوبی برات باشم یادت میاد که هیچی برات کم نداشتیم ولی هر چی بیشتر پیش می‌رفتیم رفتارای تو بدتر میشد فکر نکن خر بودم و نمی‌فهمیدم تو فکر بهادر

و من رو سالار نمیدیدی بلکه تو صورت بهادر  
بودی

بودم و این بدترین چیزیه که یه مرد در مورد زنش  
بدونه و با تموم وجود حسش کنه. وقتی باردار شدی  
رفتارت بدترم شد چندین بار علنا گفتم از بچه‌ی تو  
شکمت بیزاری چون بچه‌ی بهادر نیست. حتی همایون  
هم به بدنیا اومد رفتارت باهاش مادرانه نبود اگه دایه  
کلثوم خدابیامرز نبود همایون زنده نمی‌موند تو حتی  
یکبارم بهش شیر ندادی، چه مادری این رفتار رو با  
بچه‌اش می‌کنه؟! ولش می‌کردی به امان خدا دنبال  
دوره مهمونی تو پایین محله و گاهی هم شهر بودی....  
همایون از وقتی برات عزیز شد که شباهت زیادش به  
بهادر مشخص شد نگو اشتباه فهمیدم که باورم  
نمیشه..... با این اوصاف انتظار نداشته باش تو قلبم  
جایی داشته باشی عامل تمام چیزایی که به سرت اومده  
خودت بودی، بهادر گناهی نداشته که میخواست  
خودش همسرش رو انتخاب کنه منم از ازدواج  
اجباری بدم میاد ضربه‌اش رو هم خوردم و سالهای  
جوانی و طلایی عمرم به بیهودگی گذشت ...  
گلابانو با لبخند تلخی گفت:

\_ بجاش الا لان به یاد جوانی داری با اون دختر دهاتی  
جبران می‌کنی ...

\_\_ دهاتی یا هر چیزی که اسمش رو بذاری مهم اینه که بهم آرامش میده، چیزی که تو وجود تو پیداش نکردم . کنارش حالم خوبه ، حسی رو که تو نتونستی بهم بدی همین دختر دهاتی با روشهای سادهی خودش بی غل و غش آرامش از دست رفته‌ای رو که سالها گمش کرده بودم بهم برگردوند. حالالالا تو هر اسمی که میخوای روش بذاری بذار ولی بازم بهت هشدار میدم تا زمانی که یانار مهمون این عمارته حق بد رفتاری، کنایه زدن و آزار و اذیتش رو نداری در اونصورت با من طرفی تو همین هفته میبرمش شهر تا کارای مدرسه‌اش رو انجام بدم ...

گلبانو به چهره‌ای برافروخته گفت:

\_\_ چه غلطا ! دختر ایکیبری رو چه به درس خوندن؟! هیچ قولی بهت نمیدم تا بتونم بهش ضربه میزنم . باید تا زنده‌ام تقاصم رو از دنیا و آدماش بگیرم ....

\_\_ انگار بی‌فایده است آدم بشو نیستی تو! هر غلطی میکنی حواست باشه من نفهمم اگه یه موقع کلاغه یا باد به گوشم برسونه محاله چشم پوشی کنم پس سعی کن مراقب رفتارت باشی میدونی که همیشه به آرومی نیستم ، بزنه به سرم کسی جلودارم نیست . در  
الآلآلآنم



سپیدارم لالازم به تذکر نیست بارها گفتم و میدونی

مورد

که چه رفتاری باهش داشته باشی، پس بهتره حواست  
به همه چیز باشه ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۴۹



سپیدار اندوهناک گفت :

\_ حالالالا لا همیشه نری؟! اونجا تنهایی میخوای چیکار کنی؟!!

\_ وایی سپیدار اونقدر هیجان درس خوندن رو دارم که رفتارای عصر هووت دیگه اذیتم نمی‌کنه، تو که از هر کس بهتر میدونی تنها رویای کودکیم مدرسه رفتن بوده اونم یه مدرسه واقعی تو شهر ....

\_ دیگه نگی هوو، حس بدی بهم دست می‌ده دوست ندارم فکر کنم سالالالالار زن دیگه‌ای داره....

\_ جوری حرف می‌زنی انگار گلبانو خانم هوار شده سر تو؟! پس اون حق داره اذیتت کنه و ناراحت باشه ....

\_ میدونی که اولش چقدر ناراحت بودم طوریکه اون اوایل چند بار به سرم زد فرار کنم ولی بعد از مدتی تا به خودم پیام نفهمیدم چطور شد همه چیز برام فرق کرد حالالالا لا دیگه جونم به جونش بسته است....

لبخند روی لب یانار به پهنای صورتش وسعت گرفت دلش غنج می‌زد وقتی عشق واقعی رو تو چشمای هر دوشون می‌خوند، دلش سر به سر گذاشتن سپیدار رو می‌خواست.....

اره خب الا لان که میدونم چه حسی داری ، خواب

بعد از ظهر اونقدری مستت کرده بود که اونهمه داد و  
قال رو نشنیدی ....

سپیدار با پرویی خنده‌ای کرد و گفت:

\_ آخ گفتی، آخه گاهی روزا ظهر ناهار میاد خونه  
همیشه که از این خبرا نیست ...

\_ دختره‌ی بی چشم و رو نمیگه یه دختر روبروش  
نشسته خجالتم نمی‌کشه ....

\_ آخه فقط یه خوابه چیزی نیست که بخوام خجالت  
بکشم ....

دوباره با نگرانی پرسید :

\_ یانار! حالالا واقعا میخوای بری؟! کی!؟!

سالالار خان گفتن تو همین هفته، حالالا یه چند روز

\_ دیگه هستم ....

xxxxxx

از وقتی به عمارت پایین محله برگشت و برای مادرش در مورد دختری گفت که در عمارت دیده بود. منقلب شدن آنی مادرش باعث بهت و حیرتش شده بود. طوری با عجله و ناگهانی عزم برگشت به عمارت رو کرده بود که همایون نگرانش شد برای همین ترجیح داد مادرش را همراهی کند.

سیاوش پسر دایی ارسلان هم همراهشان راهی عمارت شد. وقتی در محوطه‌ی ورودی عمارت با پدرش برخورد کردند، مادرش معترضانه شروع به بداخلاقی بد و بیراه گفتن به آن دختره شد صدایش که بالالالا و

گرفت در اتاقی باز شد و همان دختر وحشت زده بیرون آمد از سر و وضعش مشخص بود با عجله از اتاق خارج شده رنگ طلایی موهایش در آن بافت قطور و بلند که از زیر روسری آزادانه رها شده بود، تضاد زیبایی با رنگ سیاه روسری و لباسش داشت. هرکس می‌دید میل زیادی به لمس آن خرمن طلایی گندم گون را داشت.

مادرش با دیدن دختر مثل جن زده‌ها صدایش قطع شد و بعد از لحظاتی به سمت پله‌هایی رفت که دختر در ایوان منتهی به آنها ایستاده بود اتاق مادرش از پله‌های

سمت چپ هم راه داشت و نزدیکتر بود ولی کاملاً مشخص بود که از روی عمد آن پله ها را انتخاب کرده تا دخترک را از نزدیک ببیند و با مشخصاتی که همایون با آب و تاب برایش گفته بود تطابق دهد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۴۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۵۰



مادرش را دید که روبروی دختر با مکت ایستاد و  
چهره‌اش را با دقت و حالتی مبهم کنکاش می‌کرد.  
بعد از لحظاتی با قدمهایی تند آنجا را ترک کرد و به  
سمت اتاقش رفت. وقتی پدرش هم همایون و سیاوش  
را تنها گذاشت. سیاوش گفت:

\_ خوبه تفریح آخر هفته هم جور شد.

همایون به تندی پرسید:

\_ منظورت چیه؟!

با اشاره به جایی که یانار لحظاتی قبل ایستاده بود ،  
گفت:

\_ دختره رو میگم ....

\_ حرف مفت نباشه! به مهمون تو عمارت کاریت  
نباشه وگرنه با من طرفی..

سیاوش پوزخند زشتی زد و گفت:

\_ نکنه میخوای تک خوری کنی؟! یادت رفته چه  
موردایی برات جور کردم!؟

تو اون آشغالالا رو با این مقایسه می‌کنی؟! اونا این

\_  
کاره بودن ولی این فرق داره ....

\_ مگه دختره نوهی ملا محمد روستا نیست که تازگی  
مرده...\_

\_ چرا خودشه.....\_

\_ میدونی بی کس و کاره؟! درضمن مراد چاخان رو  
که میشناسی؟!\_

\_ خب که چی؟!\_

\_ قولش رو به من داده بود! آخه فکر می کرد  
سرپرستیش میفته به اون ، شوهر خاله و تنها فامیلشه،  
گفت ملا محمد وصیت کرده و به دست سالالالالار  
ولی

خان سپردش.....\_

همایون خندید و متفکرانه گفت:

\_ خدا رحمتش کنه پدر بزرگش چقدر فهمیده بوده ....\_

\_ بیخیال بابا تو که اینجوری نبودی راه میامدی.....\_

همایون جدی و هشدار گونه گفت:

\_ آخرین باره بهت میگم دور این یکی رو خط بکش و  
اصلاً بهش فکر نکن، کافیه بابام بفهمه تیکه بزرگت  
گوشته.....\_

\_ تو اصلاً میدونی این دختره کیه؟! که سنگش رو به  
سینه می زنی؟!\_

\_ هر کی هست، مهمون عمارته و حرمتش واجبه....  
سیاوش قهقهه زد و گفت :

\_ ببینید کی از حرمت و اخلاقیات حرف می‌زنه ،حتی  
اگه دلیل حال عمه رو هم بدونی باز همین حرفا رو  
میزنی یا کاری که ازت میخوام رو جلو میندازی؟!  
همایون سوالی نگاهش کرد و پرسید:

\_ تو چی میدونی که من بی خبرم!؟

سیاوش هر آنچه را از زبان مادر پدرش در مورد  
جوانی عمه گلبانو شنیده بود با غلظت چند برابر برای  
همایون تعریف کرد، هر لحظه تعجب و ناباوری را  
در چهره‌ی سرگشته‌ی همایون بیشتر می‌دید ،  
حرفهایش که تمام شد، با دیدن قیافه‌ی همایون فهمید  
آنچه گفته تاثیر خودش را گذاشته با لحنی پیروزمندانه  
پرسید :

\_ حالالا هنوزم همین نظر رو در مورد حفظ حرمت  
مهمون عمارت داری!؟

همایون یقه‌ی سیاوش رو چسبید و با عصبانیت گفت:

\_ این دری وریا چیه در مورد مادرم میگی!؟



\_\_ راست میگم بخدا برو از بابام پیرس من از اونا شنیدم ، پس فکر کردی عمه بیخود به این حال و روز افتاد؟!!

همایون یقه‌ی سیاوش را رها کرد و گفت:  
\_\_ در این صورت فقط خودم باهاش طرفم نه کس دیگه....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۰

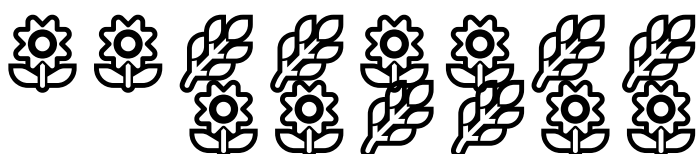
بای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۱



خیره به دهان سالار و مات حرفهایی بود که همین چند لحظه پیش از آن خارج شد. هضم چنین چیزهایی راحت نبود. یعنی اینهمه سال یانار نوهی خان بوده بدون اینکه از مزایایی که داره استفاده کنه؟! باورش سخت و عجیب بود، با کلماتی بریده بریده پرسید:

\_ یعنی من زن عموی یانارم؟!!

\_ یعنی بابای من متهم به قتل دوست صمیمی خودش شده؟!!

سالار دوطرف بازوی سپیدار را گرفت نگرانی و اندوه تو چشمهای قشنگش هویدا بود، کمی تکانش داد و گفت:

\_ برای همینه که ادعای اون شاهد رو قبول ندارم! من از هرکسی بهتر میدونم که بهادر و احمد دوستای قسم خورده بودن و تمام هدفی که داشتن بهبودی وضع زندگی مردم روستا بود تا وقتی بهادر زنده بود با کمک یکدیگر موفقیت هایی هم بدست آوردن ولی بعد از کشته شدن بهادر، پدرت دست تنها شد و برای

مدتها کارایی که می‌کردن نیمه موند بعد از چند وقت  
دیگه پدرت به تنهایی دوباره دست به کار شد....

\_ اگه یانار بفهمه پدرش کی بوده؟! چی میشه؟!!

\_ مخصوصاً بهت گفتم تا وقتی اینجاست حواست  
باشه تا بویی نبره ....

\_ دلیل این پنهان کاری چیه؟! خب بذارید بدونه  
بالاخره که چی؟! روزی می‌فهمه ...

خان چهره‌ای جدی به خود گرفت و با ناراحتی

سالالار

گفت:

\_ از روی یانار خجالت میکشیم که بهش واقعیت رو  
بگیم.

\_ چرا؟! مگه خجالت داره؟!!

\_ تا زمانی که اسم خانوادگیش عوض نشده خجالت  
داره بهش بگیم حتی نخواستیم اسم کامل پدرش و  
فامیلیش وارد شناسنامه‌اش بشه ....

تازه متوجه شد حق با سالالار خان بود. همیشه

سپیدار

فکر می‌کرد پدر و مادر یانار باهم نسبت فامیلی دارند  
که فامیلی یانار با مادرش یکی است...

امروز چه روزیه؟! چه چیزهایی برایش روشن شده  
بود ...

با اینکه سخت است ولی باید تا وقتش برسد مثل  
رازی در سینه حفظ شود ..

بہتر درک می‌کرد دلیل خاص بودن یانار فقط  
حالالالا

تربیت درستی نبوده که خاله مارال در موردش انجام  
داده بلکه خون مردی که همه از او به خوبی یاد  
میکنند بعنوان پدر تو رگهایش جریان دارد.

خان با تفریح سپیدار را که هنوز هم در حال  
سالالالالار

تجزیه و تحلیل اوضاع بود، تماشا می‌کرد. منتظر بود  
بیشماری را که میدانست در سر دارد پاسخ  
سوالالالات  
دهد.

\_ حالالالا بره شهر اونجا تنها میمونه؟!!

\_ برای چی تنها بمونه؟! اونجا پره آدمه که کافیه از  
سفارش و دستور من سرپیچی کنن ، به همشون  
می‌سپارم هواش رو داشته باشن خودمم میرم بهش سر  
می‌زنم....

\_ کی می‌رید؟!!

انشاللهاللهاللهاللهالله تا دو سه روز دیگه میریم ....

نرفته دلتنگ نبودنش بود، با ناراحتی پرسید:

\_ کی برمی‌گردی؟!!

\_ بهتره بررسی کی برمی‌گردیم؟!!

\_ مگه یانارم برمی‌گرده؟!!

\_ نه!!! ولی تو همراه ما میای و من و تو باهم  
برمی‌گردیم.....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۱

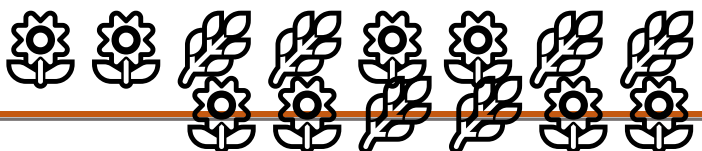
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲



ذوق کودکانهی سپیدار باعث شد بی اراده برخیزد و بی خجالت صورت سالالار را ببوسد. غافلگیری شیرینی بود که سالالار انتظارش را نداشت، سپیدار با اینکه نشان می‌داد او را دوست دارد ولی تا بحال چنین کاری از او سر نزده بود در جواب بوسه‌ی بی هوای سپیدار او را به آغوش کشید و از این هم آغوشی هر دو آرام گرفتند ....

xxxxxxx

از وقتی سیاوش به او گفته، این دختر زیبا و دلفریب چه نسبتی با او دارد. حس های متفاوت و عجیب غریبی پیدا کرده. سیاوش آدم چندان درستی نبود و اهل چرت و پرت گویی بود برای همین به حضور مادرش رفت تا از او بخواهد راست و دروغ حرفهای سیاوش را مشخص کند و در موردش توضیح دهد.

با دیدن حال نه چندان خوب مادرش و چشم‌های سرخ از گریه دریافت که حداقل قسمتی از حرف‌های پسر داییش درست بوده، با اینحال پرسید:

— مامان جریان او مدن این دختره تو عمارت و دلیل ناراحتی شما چیه؟! یه چیزایی شنیدم ولی میخوام از زبون خودتون بدونم...

تا بود مادر جادوگرش زندگیم رو از هم پاشید حالالام

— خودش او مده تا نابودم کنه....

گلبنو طوری از احساسات پسرش سوءاستفاده کرد و از بدی مادر یانار گفت که نیمچه حس خوبی که از او در دلش افتاده بود، از بین رفت و با خشم و انتقام جایگزین شد.

تا جایی پیش رفت که حتی به پیشنهاد سیاوش هم در مورد آزار و اذیتش فکر کرد و برایش نقشه کشید.... تحمل رنج و محنت مادر وقتی با آن اشک و آه در موردش صحبت می‌کرد برایش سخت و زجر آور بود. از پدرش هم بخاطر آوردن این دختر به عمارت شاکی بود باید با او هم مفصل صحبت می‌کرد....

به حدی عصبی بود که ترجیح داد برای آرام شدن با الماس بیرون از عمارت برود. جایی که همیشه اینجور

مواقع می‌رفت مکانی دنج و بکر نزدیک چشمه، همان جایی که یک روز سرد زمستان زمانی که نوجوانی ۱۴ ساله بود بخاطر مشاجره‌ی سخت پدر و مادرش با الماس همین مسیر را آمده بود ولی بخاطر سرما و لغزیدن پای الماس از اسب پرتاب شد و پای کولالاک

راستش آسیب جدی دید. مدتها در سرما بی‌حرکت مانده بود تا اینکه زنی که سر و صورتش را بخاطر سرما پوشانده بود به کمکش آمد فقط همین تصویر را از آن زن به خاطر داشت و صدای دختر بچه‌ای که با گریه به مادرش التماس می‌کرد اسب و سوار را باهم نجات دهند. وقتی زن اسمش رو پرسید فقط توانسته بود چند کلمه حرف بزند. بعد از آن سیاهی مطلق و بی‌خبری از عالم....

وقتی به هوش آمده بود خود را در عمارت و در رختخواب گرم و نرم یافت، اولین چیزی که بعد از به هوش آمدن پرسید در مورد الماس بود، ظاهراً زنی که همایون دیده بود. آنها را تا نزدیکی عمارت آورده و خودش رفته تنها نشانه‌ای که این سالها همایون از آنها داشت یک روسری که زخمش را با آن بسته بودند و یک کش موی سر دخترانه‌ی دست ساز که با آن روسری روی زخمش مهار شده بود ...



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۵۳



بعد از آن اتفاق تلاش‌های بی‌ثمر بسیاری کرده بود  
هر طور شده آن زن را پیدا کند...

برایش جای تعجب داشت چون با صراحت به او گفته  
بود پسر خان است و اینکه چرا با وجود کاری که

کرده نخواستہ پاداشی شایسته و در خور از خان  
دریافت کند؟!!

آن زن کار بزرگی در حقش انجام داده بود و تا عمر  
داشت مدیونش بود. به تشخیص دکتری که برایش از  
شهر آورده بودند اگر مراقبت های ویژه و موثر او  
نبود با وجود سرما و بوران یا مرده بود و یا قطعاً  
پایش از ناحیه ای که آسیب دیده بود قطع میشد.

حتی پدر مادرش هم تا مدت ها به دنبال شخص مورد  
نظر بودند ولی چیزی دستگیرشان نشد. همایون دیگر  
به این نتیجه رسیده بود که آن زن عمداً نمی خواهد  
شناسایی شود ولی بعد از گذشت این سالها محبت های  
مادرانه و صدای گریه ی دختر بچه ای که همراهش بود  
همیشه در یاد و خاطرش زنده بود. آن روسری و کش  
مو را که قطعاً مال دختر بچه بود می دید آرام  
می گرفت....

خان نگاه نافذش را به چهره ی عصبانی و شاکی  
سالار

پسرش انداخت و شماتت بار گفت :

— چه انتظاری داشتی پسر؟! به تو هم میشه گفت  
مرد؟! غیرتت کجا رفته؟! دختر عموته، هم خونته،

میداشتم تنها بمونه تا اون سهراب بی شرف بره سر  
بختش؟! یا بیفته دست اون مراد بی همه چیز تا بقول  
زودتر شوهرش بده حالالا به کی و چطوری خدا  
خودش

میدونه ، چطور میتونی تا این حد بی رحمانه در  
موردش فکر کنی؟!

سکوت متفکرانه‌ی همایون باعث شد با حرفهای  
بعدیش احساساتش را برانگیزد:

\_ گیریم پدر مادرش در حق مادرت بدی کردن که  
اینطور نبوده، تنها گناه برادر من این بود که زیر بار  
تصمیم پدر و عموش در مورد زندگی و آینده‌اش نرفت  
و با دختری که عاشقش شد ازدواج کرد . اطلاع هم  
دارم مارال اون زمان چقدر خاطر خواه داشت و  
پیشنهاد عموت رو بخاطر اینکه میدونست نشون کرده  
داره به سختی پذیرفته بود بهادر آب پاکی رو ریخته  
بود روی دستش که حتی اگه پیشنهاد ازدواجش رو  
نکنه با گلبانو هم ازدواج نمیکنه، تو خودت الآن  
قبول

مردی شدی و این چیزا رو درک میکنی وقتی مهر  
دختری به دل مردی بشینه به راحتی بیرون نمیره و  
تا به وصالش نرسه آروم نمیگیره....

و در ادامه با تاسف گفت:

\_ کاری که بهادر کرد فقط زندگی من رو خراب کرد  
متنفرم از اینکه دیگران برای آدم تصمیم بگیرن بهت  
نصیحت میکنم تو اجازه نده چنین اشتباهی رو در  
موردت انجام بدن ، در مورد یانار هم اصلاً نگران  
نباش همین فردا پس فردا از اینجا میره ....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۵۴



بی آنکه بداند چرا ، دلش از شنیدن این حرف حال  
غریبی پیدا کرد که دلیلش برایش روشن نبود  
کنجکاوانه پرسید:

\_\_ مگه کجا میخواد بره؟!!

\_\_ پدر بزرگش هزینهی تحصیلش رو داده و وصیت  
کرده کمکش کنم به شهر بره و درس بخونه ، ملا  
محمد خدابامرز عقیده داشت هوش سرشار و استعداد  
خاصی داره منم این مدت از رفتار و طرز حرف  
زدنش فهمیدم با بقیه فرق داره حیفه که این هوش و  
ذکاوت بلا استفاده بمونه ...

همایون ناراضی از تصمیم پدرش با تعجب پرسید:

\_\_ دختر به این سن و مشخصات تو شهر میخواد تنها  
زندگی کنه؟! چطوری میخواد بره مدرسه؟!!

\_\_ تو خونه که تنها نیست اونهمه آدم اونجان برای  
مدرسه رفتنش هم یه فکری میکنم دختر عاقل و  
فهمیده‌ایه بیشتر از سنش رفتار میکنه ، خودمم بهش  
سر می‌زنم ، بهر حال خیالت راحت که دیگه جلوی  
چشم تو و مادرت نیست تا بخواید ناراحت باشید.  
مادرت بعد از اینهمه سال و فوت پدر مادر این دختر

هنوزم نتونسته آتش کینه رو تو وجودش خاموش کنه.  
ادامه‌ی دشمنیش رو به بیگناه‌ترین آدمی داره که  
روحش هم از هیچی خبر نداره و دخالتی توش نداشته  
، طفلک بقدری از اینجا بودن معذبه که لحظات رو به  
سختی میگذرونه خبر نداره اونم تو همه چیز این  
عمارت سهم یکسان با تو داره، خصوصاً بعد از رفتار  
زشتی که مادرت باهش کرد خودش هم دوست نداره  
اینجا بمونه. خودم تا زنده‌ام اجازه نمیدم با یادگار  
برادرم بدرفتاری بشه همیشه عاشق دختر بچه‌ها بودم  
یانار جای دختر نداشتمه....

همایون مانده بود حق را به چه کسی بدهد؟! مادری که  
به چشم خود دیده بود زندگی خوب و نرمالی ندارد، یا  
به عمویش که دنبال دل و زندگی رفتن بود هر چند  
خیری نصیبش نشد ولی شاید همان مدت کوتاه آنقدر  
برایش خوب و عالی بوده که ارزش عشقش را داشته  
است.....

همایون با اینکه تا بحال با دخترهای زیادی وقت  
گذرانده و با آنها بوده ولی تا بحال آن طور که عاشق  
دختری شود و بخواهد بخاطرش بجنگد تا به دستش  
بیاورد، برای دل و قلبش اتفاق نیفتاده شاید اگر روزی

چنین اتفاقی بیفتد راحت تر بتواند عمویش را درک و  
کارش را برای خود توجیه کند...

پدرش خبر ندارد در سر چه نقشه هایی برای آزار و  
اذیت آن دختر کشیده که با رفتنش نقش بر آب می‌شود  
، از جهاتی خوشحال بود جلوی چشمش نباشد تا فکر  
انتقام از سرش بیرون برود مادرش هم به آرامش  
برسد، از طرفی دوست داشت آنجا باشد تا از هر  
فرصتی استفاده کند و تقاص درد و رنج مادرش را از  
او بگیرد....

باید بگذارد وقتی به شهر رفت به بهانه‌های مختلف او  
هم برود و همانجا حسابش را با او صاف کند...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

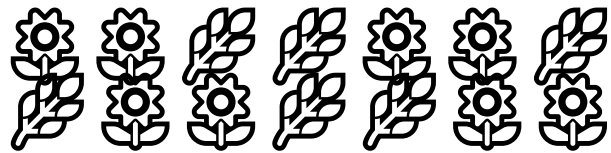
#۵۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۵۵



سالار خان سعی داشت روابط یانار و همایون شکل بهتری پیدا کند و همایون بیشتر حالت حمایتگر برایش داشته باشد تا دشمنی که مادرش او را تشویق می‌کرد. آن روز به دستور خان همایون یانار را برای رفتن به منزل ملامحمد و برداشتن وسایل مورد نیازش همراهی کرد. همایون با الماس و یانار با اسب جوانی که به تازگی سالار خان خریداری کرده بود. هنوز اسمی برایش نگذاشته بودند و صاحب مشخصی نداشت راهی شد...

همایون از طرز سوار شدن و هدایت اسب متوجه شد نیازی به راهنمایی نیست و در این کار مهارت کافی دارد. بدون کلامی حرف زدن به سمت جایی که منزل ملا محمد بود رفتند وقتی رسیدند همایون پرسید :



\_ کارت چقدر طول می‌کشد؟!\_

\_ یکساعت ....\_

\_ این مدت من جایی کار دارم، یکساعت دیگه

برمی‌گردم تا به عمارت بریم....\_

\_ باشه ...\_

یانار اسب را با خود به حیاط برد، با اینکه اولین بار بود به یانار سواری می‌داد ولی اسب رفتار دوستانه‌ای با او داشت. طوریکه براحتی میشد آرامش را از چشمانش خواند.

بعد از فوت پدر بزرگ این اولین بار بود که تنهایی وارد خانه میشد. با دیدن حیاط بی روح، گل‌های پژمرده و حوض لجن گرفته. بغض در گلویش سنگینی کرد. وارد که شد جای خالی پدر بزرگ و اتاق سوت و کور خاک گرفته، دلش را به درد آورد. تنها چمدان رنگ و رو رفته‌ای را که داشتند از پستو آورد لباسهای ضروریش را داخلش گذاشت. چقدر دلش می‌خواست دار قالی کوچکش را که چیزی به پایانش نمانده بود با خود ببرد. بعضی کارهای دستی یادگاری مادرش را که آنجا بود برداشت ولی بخش اعظم آن

خانه‌ی خودشان بود . نمی دانست اگر از همایون خان  
بخواهد با او به آنجا می‌آید یا نه؟!!

با اینکه مدرسه رفتن جزو آرزوهای بزرگ و دست  
نیافتنی برای یانار بود. برای همین رفتن به شهر و  
تحقق رویای درس خواندن برایش خوشحالی بیحدی به  
همراه داشت ولی دل کندن از جایی که خاطرات  
شیرین کودکی با مادری که برایش هم پدري کرد و هم  
مادری نمونه و مهربان بود، کمی سخت و اندوهبار  
بود. جایجای خانه را چندین بار مرور کرد و اشک  
حسرت ریخت...

بعد از برخورد نه چندان دوستانه‌ی پسر خان در باغ  
دیگر با او برخوردی نداشت تا امروز ، چقدر خوب  
بود که نماند و گذاشت تا یانار با خود خلوت کند و با  
خاطرات خوبی که از این خانه و آدمهایش داشت  
خداحافظی کند. در حال بستن چمدان بود که صدای در  
آمد. چقدر زودتر آمده بود هنوز یکساعت نشده به  
سمت ایوان رفت تا بگوید او هم آماده‌ی رفتن است  
ولی با دیدن سهراب به جای همایون ، شوکه شد هرگز  
انتظار دیدن این آدم را نداشت. با اینکه جا خورده بود  
ولی با تحکم گفت:

اینجا چه غلطی میکنی؟! کی به تو اجازه داده پاتو  
بذاری اینجا!؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۵۶



باز هم همان لبخند موزی و حرص در آری که حال  
یانار از دیدنش بد میشد، توی صورت کریهش نقش  
بسته بود. جلوتر آمد و گفت:

\_ خیلی وقته منتظرتم، بهت گفته بودم کلفت ننهام  
میشی ....

\_ خفه شو! حرف دهننت رو بفهم اگه خان بفهمه  
پدرت رو درمیاره ....

\_ با کاری که الا لان میکنم خان هم دیگه تو رو آدم  
حساب نمیکنه میدونی که مردای این روستا چقدر  
روی پاکدامنی دخترا حساسن وقتی بفهمه چه اتفاقی  
برات افتاده و از عمارت انداختت بیرون اونوقت میای  
به پام میافتی تو خونه راهت بدم ....

همایون به چشمه رفت تقریباً نزدیک همان جایی بود  
که روزی در برف گرفتار شد و به طرز معجزه  
آسایی نجات یافته بود. در آن برف و بوران و در آن  
ساعت از روز غیرممکن بود مردی گذرش به آنجا  
بیفتد چه رسد به یک زن!!! آنچنان نا امید شده بود که  
خود را به دست تقدیر سپرده بود .....

از آب سرد چشمه به دست و صورتش زد و کمی از آن نوشید ، همیشه این فضا و آرامش خاصش را دوست داشت با اینکه تا یک ساعتی که یانار گفت، مانده بود ولی ترجیح داد به خانهای ملا محمد برود و همانجا در حیاط منتظر بماند ....

سوار بر الماس شد و به سمت منزل ملامحمد رفت نزدیک که شد از اسب پیاده شد. تازیانه‌اش را به دست گرفت پشت در که رسید متوجهی غیر عادی بودن اوضاع شد صدای قهقهه‌ی خنده‌ی کسی میامد در بسته بود. شروع کرد به در زدن، صدایی که از داخل میامد دیگر به گوش نمی‌رسید، دری هم باز نشد. اطراف خانه را نگاه کرد دیوار سمت چپ خانه در قسمتی که روی بلندی بود کوتاه‌تر از بقیه جاها بود. الماس را به آن قسمت برد و رویش رفت داخل حیاط را دید اسب یانار آنجا بود ولی خبری از خودش نبود. خانه به طرز عجیبی در سکوت بود از روی دیوار پرید پایین و صدا زد:

\_\_ یانار ! یانار!

وارد خانه شد، با دیدن مردی که پشت به در بود و دهان یانار را گرفته خونسش به جوش آمد تازیانه را بی

معطلی چنان بر پشت مرد فرود آورد که صدای  
فریادش بلند شد و باعث شد یانار را که به سرفه افتاده  
بود رها کند...

همایون به طرفش خیز برداشت و یقه‌اش را گرفت و  
گفت :

\_ پدر سگ ، چه غلطی می‌کردی؟!!

\_ به تو چه پسر خان، تو کار من دخالت نکن این  
دختر از اولم مال من بوده حالالا که بی کس و کارم  
هست ....

\_ خفه شو بی شرف، اگه میخوای مادرت به عزات  
نشینه همین الا لان گورت رو گم کن و از اینجا برو ،  
این دختر بی صاحب نیست بابای من سرپرستیش رو  
داره ....

لالابد بابات مثل اون یکی دختره که برد خونبس، اینم

\_ میخواد برای خودش....

\_ ببند اون دهنش رو اونش به تو مربوط نیست.....  
سهراب از رو نرفت و گفت:

\_ شایدم این یکی رو میخواد برای تو ...

\_دیگه داری زیادی حرف می‌زنی ، فقط اینو خوب  
تو گوشت فرو کن که دیگه دور و برش نباشی، اگه یه  
بار دیگه ببینمت خودم به حسابت می‌رسم ....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۵۷



سهراب دمش را گذاشت روی کولش و با دردی که از تازیانه‌ی همایون تو تنش نشسته بود آنجا را ترک کرد.

سهراب و خانوادش ده سالی میشد به این روستا مهاجرت کرده بودند و از قصه‌ی یانار و اینکه نوه‌ی خان هست خبر نداشتند برای همین سهراب به خود اجازه‌ی جسارت تا به این حد را می‌داد.

سرفه‌ی یانار بهتر شده بود ولی حس بدی از لمسش توسط سهراب داشت اتاق را ترک کرد و به سمت چاه آب داخل حیاط رفت آب کشید و صورتش را شست خصوصاً جایی که دست کثیف سهراب قرار گرفته بود

....

همایون دلیل این کار یانار را درک کرد ، خطاب به او با عصبانیت گفت:

\_ می‌بینی همش در دسری ، بیچاره! آگه نرسیده بودم که کارت ساخته بود ....

\_ متاسفم ! براتون ایجاد دردسر کردم ولی ممکن نبود بذارم اتفاقی بیفته ...

\_ خیلی مطمئن حرف میزنی ، پس نمیدونی وقتی یه مرد اراده کنه کاری انجام بده کسی جلودارش نیست ، خصوصاً آگه طرفش یه دختر ناتوان چهارده ساله باشه



، پس اینقدر با اطمینان حرف نزن و مسائل رو راحت  
نگیر.....

\_ ولی من مطمئن حرف میزنم چون چیزایی که گفتید  
خصوصیات یه مرد بود نه آدمی مثل سهراب...

همایون جلوتر آمد از زیرکی و نترس بودن یانار تا  
حدی خوشش آمده بود، در فاصله‌ی نزدیکی از او  
ایستاد تو چشمهای زمردیش نگاه نافذی کرد و گفت:

\_ خب پس مراقب بقیه‌ی مردای اطرافت باش! چون  
اگه اراده کنن نمیتونی مانعشون بشی....

با جسارت تمام به مشک‌های جذاب همایون زل زد و  
با اطمینان خاطر گفت:

\_ نگران نباشید، هستم!

\_ خیلی بچه‌ای دختر، فقط موندم بابا روی چه حسابی  
میخواد تو رو بفرسته شهر بری مدرسه....

\_ یکی از بزرگترین آرزو هام همینه، قول میدم خان  
رو از لطفی که میخوان در حقم بکنن نا امید نکنم....

\_ تا بحال مدرسه نرفتی؟!!

\_ نه اصلاً.....

حالالا با این سن و سالت میخوای بری کلاس اول؟!!

—

\_ خان گفتن میریم اداره‌ی فرهنگ اونجا ازم امتحان  
میگیرن مشخص میشه باید برم کلاس چندم ....

\_ فکر میکنی چیزی بلدی که یهو بخوای بری کلاس  
بالا تر...

یانار با لحنی اندوهناک و بغضی که در گلویش  
سنگینی می‌کرد، گفت:

\_ مادرم تا زنده بود از روی کتابای مدرسه که از این  
ور اون ور گیر می‌آورد بهم درس میداد ، بعدشم  
پدربزرگم کارش رو ادامه داد. خودمم خیلی دوست  
داشتم از روی کتابا میخوندم مخصوصاً ریاضیش برام  
خیلی آسون بود...

همایون با استهزا پرسید:

\_ حالالا میخوای درس بخونی که آخرش چی بشه !؟

\_ میخوام پزشک بشم و برای مردم روستا طبابت  
کنم.....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۸



همایون انگار جوک جدید و خنده‌داری شنیده باشد  
قهقهه‌ای سر داد و گفت :

\_ آرزوهای خیلی قشنگ ، اما دست نیافتنی هستن....  
قیافه‌ای جدی به خود گرفت و ادامه داد:

\_ فکر کردی دکتر شدن راحت‌تره که همینجوری یه  
چیزی میگی پسراش توش موندن چه برسه دختری  
مثل تو که تا بحال یکبارم مدرسه نرفته این فکرای

باطل رو از سرت بیرون کن چون بعداً که بهش  
نمی‌رسی خودت عذاب می‌کشی ....

یانار نگاه غمگینش را با ناامیدی به همایون انداخت،  
معلوم نبود چی از نگاهش تعبیر کرد که برای جبران  
حرفای گزنده و زمختی که زده بود، گفت:

خوبه آرزوت بزرگه به اونم که نرسی بالالاخره

\_ حالالا

پرستاری ، بهیاری چیزی میشی....

یانار چمدان را برداشت همایون مقابلش ایستاد و  
خواست چمدان را از او بگیرد ولی یانار اجازه نداد و  
با جدیت گفت:

\_ خانزاده ! از فردا تنهام و باید تنهایی گلیم خودم رو  
از آب بکشم باید بتونم بدون کمک هیچ کس روی پای  
بایستم پس بذارید از الآن خودم مشکلاتم رو حل

خودم

کنم ....

نگاهی به دار قالی کنار دیوار انداخت و گفت:

\_ خیلی دوست داشتم میتونستم اینم با خودم ببرم ولی  
میدونم برای خان اسباب زحمت میشه، این مدت خیلی  
مزاحم خان و همه شدم خجالت می‌کشم خواسته‌ی  
اضافه و غیر معقولی داشته باشم .

چمدان را رها کرد و لحظه‌ای مقابل دار قالی نشست  
پارچه‌ی رویش را کنار زد و با حسرت و عشق دست  
روی آن کشید. نقش و بافت قالی بقدری زیبا و  
هنرمندانه بود که دیدنش همایون را تحت تاثیر قرار  
داد، با تعجب پرسید:

\_ خودت بافتی؟!!

\_ بله ، عاشق این کارم روزایی که بیکار بودم  
می‌بافتم ولی این اواخر گرفتار مریضی پدر بزرگم شدم  
کمتر فرصت بافتن پیدا می‌کردم و گرنه تموم شده بود.  
خاله کوکب مشتری‌ش گفته می‌خرش....

با حسرت یک بار دیگر به آن دست کشید و گفت :

\_ شنیدم زندگی تو شهر خرجش زیاده ، پولی که پدر  
بزرگم به خان داده بزودی تموم میشه باید در کنار  
درس کار کنم تا بتونم هزینه زندگی و خرج تحصیلم  
رو فراهم کنم، کرایه خونه شهر خان رو هم باید  
بپردازم....

همایون در سخت کوشی دختری چهارده ساله حیران  
مانده بود. دختری که می‌توانست زندگی راحت و بی  
دغدغه‌ای داشته باشد و به کلفت و ندیمه‌هایش دستور و  
فرمان دهد .

بینوا نمی‌داند نصف خانه‌ی شهر مال اوست حرف از اجاره خانه می‌زند. خیلی از دخترهای همسن و سال او در عالم دخترانه‌ی خودشان سیر می‌کنند، و هرگز چنین نگرانیها و ملاحظاتی را که یانار در نظر دارد نمی‌کنند.

درست مثل مه‌لقا، تنها فکری که دارد رسیدن به سر و وضع خود، مهمانی رفتن و میزبانی مهمانهای بدتر از خودش است ...

تقریباً هر هفته به شهر می‌رود و در مهمانی آخر هفته‌ی دختران همکاران پدرش شرکت می‌کند و تنها شرط مهم ازدواجش با همایون زندگی در شهر است.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

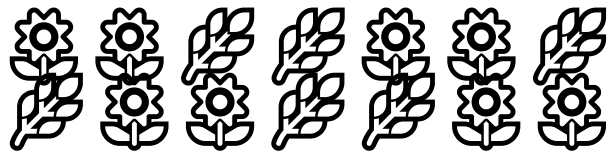
#۵۸

📖📖📖📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹



هر چند همایون هیچ تمایلی به ازدواج نداشت ولی  
اصرار و آرزوی مادرش را در این رابطه ،  
نمی توانست نادید بگیرد.

یانار دوباره دار قالی را با همان پارچه پوشاند، قبل از  
اینکه چمدان را بردارد همایون پیش قدم شد و با  
صلابت چمدان را برداشت . یانار با کلید در خانه را  
قفل کرد....

همایون چمدان را روی اسب خودش با طناب مهار  
کرد و سوار شد. یانار هم سوار اسب شد ، هر چه  
سعی کرد نتوانست وسوسه‌ای را که در دلش افتاده بود  
پس زند، دل را به دریا زد و گفت:

\_\_ همیشه یه لطف دیگه در حق من بکنید؟

همایون سوالی نگاهش کرد و پرسید:

\_ چه لطفی؟!\_

\_اگه ممکنه سر راه بریم خونه‌ی ما تو روستا بعضی وسایلم اونجاست میخوام بردارم ....

بیانش بقدری شیوا، با احساس و مظلوم بود که راه را بر مخالفت همایون بست هرگز فکر نمی‌کرد دل به خواسته‌ی این دختر دهد دلیل همراه شدنش هم احترام به خواست پدرش بود. ولی انگار این دختر جاذبه و کششی داشت که ناخودآگاه تسلیمش میشد، برای رفتن به عمارت باید از داخل روستا عبور می‌کردن پس خواسته‌اش قابل اجرا بود، در حالیکه اسب را هدایت می‌کرد، گفت:

\_ جلو برو، من که خونه‌ی شما رو بلد نیستم ...

یانار با خوشحالی لبخند جذابی به جهت تشکر تحویلش داد و گفت:

\_ ممنون خانزاده.

همانطور که همایون خواسته بود جلو افتاد و راهش رو سمت خانه کج کرد مرور خاطرات خوش آن خانه جذابترین کار روزانه‌اش بود، جایی که پدر و مادرش



کلبه‌ی عشقشان را در آن بنا کرده بودن مکان مقدسی بود که برای یانار همیشه مامن و محل آرامش بود، می‌خواست حالا که مدتی را از روستا دور است دلش

بهتر است تجدید خاطره‌ی کوتاهی کند و از آنجا چیزهایی برای یادگاری و روزهای دلتنگیش با خود ببرد. جلوی خانه که رسیدن یانار پیاده شد و خطاب به همایون گفت :

\_ خیلی طول نمی‌کشه ...

همایون در حالیکه از اسب پیاده میشد گفت:

\_ صبر کن! اول من یه نگاه بندازم....

یانار انتظار حمایت اینچنینی از طرف همایون را نداشت، با نگاهی قدردان کلید را سمتش گرفت، همایون در را باز کرد. به حیاط خانه قدم گذاشت، قفل در ورودی را باز کرد و داخل شد خانه‌ی دوست داشتنی بود، در اولین نگاه عکس پدر مادر یانار قاب شده روی تاقچه نظرش رو جلب کرد، عکس عمو بهادرش رو دیده بود ولی خیلی با این عکس تفاوت داشت انگار ۶ سالی که از عمارت و خانواده دور بوده تغییراتی داشته که با عکس دوران نوجوانیش که

پدرش داشت و عکس قاب شده به دیوار مهمان خانهای  
عمارت تفاوت فاحشی داشت.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۵۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۶۰



طوری‌که اگر یانار عکس نوجوانی پدرش را در عمارت ببیند قطعاً نمی‌شناسد، نگاهش از روی عمو معطوف مادر یانار شد زنی زیبا با چش‌م‌هایی درست به رنگ چش‌م‌های یانار....

یانار وارد شد و با ناراحتی گفت:

\_ مامانم می‌گفت درست دو روز قبل از فوت بابا برای دکتر به شهر رفته بودن این عکس رو همونجا تو عکاسخونه انداختن، اونموقع مامانم من رو باردار بوده .....

با بغضی آشکار ادامه داد:

\_ اصلاً بابامو ندیدم ، بابا هم منو ندیده...

\_ متأسفم خدا رحمتشون کنه.

\_ ممنون.

یانار به اتاق مادرش رفت و تعدادی از گل‌های دست ساز و گل‌سرهایی که با مهارت و در نهایت زیبایی درست می‌کرد را برداشت، از انجا به حال رفت و همراه قاب عکس داخل پارچه‌ای پیچید تا بعداً به چمدان وسایلش منتقل کند .

همایون روی صندلی منتظرش بود....

یانار همانطور که گفته بود خیلی زود کارش تمام شد  
نگاهی اجمالی به جایای خانه انداخت و گفت :

\_ من آماده‌ام بریم....

همایون برخاست دوباره درها را بست و قفل کرد، از  
خانه که بیرون رفت یانار را همراه خانمی دید که  
صمیمانه او را در آغوش گرفته بود . به محض دیدن  
همایون از هم جدا شدند و یانار خطاب به آن خانم گفت  
من باید برم، به عمو احمد سلام برسونید، سروناز:

\_ و علیرضا رو ببوسید..

\_ یانار جان مراقب خودت باش خاله، برات دعا میکنم  
موفق باشی، به سپیدار سلام برسون بهش بگو دلمون  
براش تنگ شده....

\_ باشه خاله نگران سپیدار نباشید حالش از اونچه شما  
فکر می‌کنید خیلی بهتره....

\_ خداکنه، اما من که نگرانشم...

همایون تازه متوجه شد این خانم با زن پدرش نسبتی  
دارد، بی حرف سوار بر اسب شد و الماس را  
بطرف عمارت راه برد....

یانار هم همراه بقچه‌ای که داخلش اشیای باارزشی بود  
سوار بر اسب شد از خاله مریم خداحافظی کرد و  
حرکت اسب را تند کرد تا خود را به همایون برساند،  
کنارش که قرار گرفت...  
همایون با تمسخر پرسید:

\_ این خانم مادر سپیدار زن پدرمه؟!  
یانار با صدایی ریز گفت:

\_ بله، خاله مریم و عمو احمد در نبود پدرم خیلی  
کمک ما کردن، اصلاً نمیتونم حتی فکرش رو کنم که  
عمو احمد خطایی کرده باشه چه برسه بخواد پسر خان  
رو به قتل برسونه...

\_ اینقدر مطمئن نباش! شاهدهی تو پایین محله هست که  
صحتش رو تایید کرده، این وسط پدرم نباید خونبس  
می‌آورد، با کاراش داره مادرم رو عذاب میده...

نمیدونم ، سالالالالار خان خودشون بهتر میدونن دارن

\_  
چیکار میکنن ...

بعد از کمی مکث در ادامه گفت:

سالالالالار خان و سپیدار رابطه‌ی خوبی باهم دارن ،

\_  
همدیگه رو دوست دارن ...

\_ همیشه دیگه دارن با کارشون مادرم رو اذیت میکنن،  
منم آدمی نیستم که براحتی از این مسئله بگذرم ....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۶۱



روز موعود فرا رسید. سالار خان به سپیدار  
بالاخره

و یانار گفته بود، برای فردا آماده باشند.

سپیدار ذوق زده و بسیار هیجانزده بود چون برای  
اولین بار می‌خواست به شهر برود آن هم همراه  
سالار خان لطف خاص خود را داشت و از این بابت  
شور و شوق بیحدی در خود می‌دید.

یانار اما متفاوت با سپیدار عمل می‌کرد با آنکه ذوق  
مدرسه رفتن سراسر وجودش را پر کرده بود و با  
وجودی که یک سالی از سپیدار کوچکتر بود این  
توانایی را داشت که خویشتن دار باشد و اشتیاق  
درونی خود را بروز ندهد.

آن روز صبح به دستور خان برای صبحانه به قسمت  
شاه نشین جایی که همه جمع می‌شدند، رفتند.

بعد از صبحانه در حضور گلبانو، یانار مورد لطف و  
توجه خاص بی‌بی بیگم و طاهره خانم قرار گرفت.  
حتی خان هم با رفتاری اغراق آمیز و سخنانی محبت  
گونه او را با مهربانی بدرقه کرد.

گلبانو به چشم خود شاهد تغییر عجیب و غیرقابل باور  
خان در مورد رفتار با یانار شد. همایون هم حضور  
داشت و محو عکس‌العمل‌های حساب شده و مودبانه‌ی

یانار بود. در نظرش جدای از کینه‌ای که مادرش به دل داشت او را دختری برآزنده، جذاب و متفاوت با همسن سالانش می‌دید. تا حدی به پدرش حق می‌داد او را و

چون جان عزیز بدارد و در برابرش احساس مسئولیت کند.

اما دگرگونی حال مادرش در رابطه با این دختر اجازه نمی‌داد به افکارش پر و بال بیشتری دهد و به سمت و سوی دلخواه هدایت شود. بنابراین بهترین موضع در برابر یانار همان حس انتقامی بود که می‌دانست مادرش را خوشحال می‌کند و کمی از غم دلش را التیام خواهد بخشید...

موقع رفتن همه به صف شدند. با اینکه ماندن یانار در عمارت به یکماه هم نکشید ولی بقدری حساب شده و رفتارش شایسته بود که در دل اهالی خوش نشسته بود و همه از دوری و رفتن او ناراحت بودند....

با همایون هم بسیار رسمی و مثل بقیه محترمانه خداحافظی کرد. سوار بر اتومبیل آخرین مدل سالالار خان شدند، سپیدار در جلو جا گرفت حس غروری که وجودش لالانه کرده بود از نظر هیچ کس دور نماند در

طوری که باعث دلگیری و پریشان حالی گلبانو شد



میدانست رابطه‌ی عاشقانه‌ای دارند و تصوراتی که در نتیجه‌ی آن در ذهنش شکل می‌گرفت او را به شدت افسرده و ناراحت می‌کرد و در دل از اینکه باعث فاصله افتادن بین خودش و سالار شده خود را سرزنش می‌کرد. با غمی جانکاه و چشمانی لبریز بدرقه‌شان کرد هنوز از عمارت خارج نشده بودند که برای رسوا نشدن بیشتر در نظر اهالی با افسوس و آه به اتاقش پناه برد....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

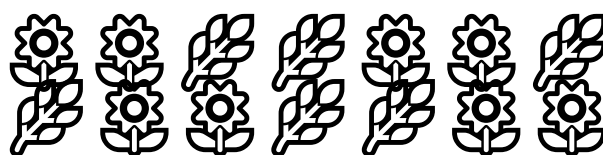
#۶۱

ای\_بی\_تو\_بودن

📖📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی



در این بین همه‌ی حواس همایون به مادرش بود و میدانست همین حالش او را یک هفته بخاطر سردرد خواهد انداخت...

وضعیت نا مناسبی بود که همایون آنرا نمی‌پسندید. برای دلجویی از مادر به اتاقش رفت چون میدانست اینجور مواقع بخاطر سردرد به خواب می‌رود. وارد اتاق شد، گلبانو سرش را در دستانش گرفته بود. متوجه‌ی همایون شد و نگاهش کرد، تنها دلخوشی این روزهایش دیدن قد و قامت رعنا‌ی تنها فرزندش بود که تازگیها نظر هر کسی را جلب خود می‌کرد. شباهت زیادش به جوانی‌های عموی مرحومش باعث شده بود او را نزد خان و همسرش همینطور بی‌بی بیگم و از همه بیشتر گلبانو عزیزتر کند. همایون بدون مقدمه چینی گفت:

\_ مامان! چرا بیخود خودت رو ناراحت میکنی؟

\_ دست خودم نیست وقتی یاد جوونی از دست رفتم  
میفتم عاملش رو فقط مادر این دختر میدونم و نمیتونم  
تحملش کنم ....

\_ اونکه رفت دیگه چرا بهش فکر میکنی!؟

\_ پسر! تو چقدر ساده‌ای صبح باید رفتار خان و مامان  
ظاهره و بی‌بی بیگم رو می‌دیدى انگار نه، که خان  
پسرش رو از ارث محروم کرد و قسم خورد اسمی از  
نمیبره ولی حالاً طور دیگه‌ای میبینم ، بیم این  
دخترش

دارم که وصیتش رو تغییر بده در اونصورت نصف  
همه چیز رو میتونه به اون دختره بده ....

همایون متفکرانه سکوت کرده بود بعد از لختی درنگ  
گفت:

\_ گیریم نهایتاً این کار رو بکنه، اختیار مالش رو داره  
به ما ربطی نداره ...

گلبانو با عصبانیت و نگاهی عاقل اندر سفیه با تندى  
گفت :

— عقل داشته باش! چطور براحتی این حرف رو  
می‌زنی؟! اون کجا همه چیز یکجا مال خودت باشه!  
کجا نصف بشه!؟

البته قانونی هم چیزی به اون دختر تعلق نمی‌گیره،  
ولی خان اگر بخواد تا زنده است میتونه از ملک و  
املاکش بهش بده، با دیدن رفتار امروزش مشخص  
بود نظرش کلاً برگشته این دخترم مثل مادرش آدما رو  
جادو میکنه...

حالا لالا که نداده، شما از قبل داری بخاطرش غصه

— می‌خورید؟! خودتون رو اذیت می‌کنید!  
بدبختی من که یکی دوتا نیست! حالا لالا این هیچی،

— اون بابات رو چرا نمیگی؟! دیدی با اون خوبس چه  
رفتاری داره؟! با من که دختر عموشم و سالهاست  
زنشم هیچوقت این جوری نبوده....

— نمیدونم ماما! ولی فکر نمیکنی خودتم مقصری؟!  
از وقتی عقم رسید و بد و خوب رو فهمیدم یادمه این  
تو بودی که محل نمیداشتی و بابا هر بار چقدر  
ناراحت میشد، میدونم تحمل این وضعیت برات سخته  
ولی بابا گفته امانته و برش میگردونه اگر این کار  
رو نکنه من نمیدارم اذیتت کنن خیالت راحت....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۶۳



گلبانو خنده‌ی تلخی بر شور بختی خود زد و پر درد  
گفت :

\_ پسر! تو چقدر ساده‌ای! هیچ وقت چنین کاری نمیکنه  
، ندیدی چه غش و ضعفی میکنه؟ داره بر اش میمیره

من زخم و می‌دونم رفتاراشون باهم چه معنی میده ،  
سالار در برابرش انگار یه پسر بیست ساله است....  
همایون بخوبی می‌دانست به مادرش دل‌داری بیهوده  
می‌دهد، چون شاهد رابطه‌ی خاص و صمیمانه‌ی  
پدرش و سپیدار بود، اما تحمل عذاب مادرش را هم  
نداشت.

بیم آن داشت فردا روزی همسر جوان پدرش فرزندی  
بدنیا بیاورد در آنصورت مادرش تاب و تحمل اینمورد  
را نخواهد داشت....

گلبانو با افسوس ادامه داد:

\_ اون دختر دهاتی رعیت بی‌تقصیره، اولش راضی به  
اینجا موندن نبود، پدرت با کاراش پایبندش کرد.  
بدبختی من از اونجایی شروع شد که مارال دل و دین  
بهادر رو برد، یه جور دختری بود که اون زمان همه  
پسرای عذب اقلی و دم بخت عاشقش بودن چشماش  
انگار جادو می‌کرد چون همه کشته مرده‌ی چشماش و  
رنگش بودن، ببین چقدر بهادر خواهانش بود که از  
ثروت خان گذشت و محرومیت از ارث رو با کمال  
میل پذیرفت....

گلبانو نمی‌دانست ناخواسته تعریف یانار را می‌کند،  
ویژگیها و جذابیت او را در نظر پسرش برجسته‌تر  
می‌کند. چون رنگ چشمای یانار هم درست به دلفریبی  
و خوشرنگی چشمهای مادرش بود. ناخودآگاه و بدون  
آنکه بخواهد برای آتشی که مدتیه در دل همایون  
روشن شده هیزم فراهم می‌کرد، طوریکه همهی  
وجودش را شعله‌ور کرد.

یانار دل همایون را هم مثل عمویش هر بار نگاهشان  
با هم تلاقی می‌کرد، اغوا کرده و لرزانده بود. ولی با  
خود تمرین می‌کرد فراتر نرود چون باوجود نفرت  
عمیقی که مادرش از یانار داشت، برایش ممنوعه‌ای  
بود که هیچ وقت حلال نمیشد.

صبح بعد از رفتنشان چشمش به اتاقی بود که این چند  
او را در خود داشت و حالالا که برای همیشه رفته  
روز

است. حسی ناشناخته و مبهم دارد و منشا آن را  
نمی‌داند، یک جور دل‌تنگی غریب و غیر قابل درک  
از آنهایی که نمی‌خواهی باشد ولی هست آن هم از همه  
بیشتر و پررنگ تر ...

ایکاش در همان فرنگ مانده بود. تا قلبش اینگونه به  
تاراج نمی‌رفت. بهتر بود برای دور شدن از ذهنش

همانگونه که مادرش می‌خواست آنقدر برای خودش  
بدیهایی که مارال، مادر یانار در حق مادرش کرده را  
بزرگ می‌کرد و بذر نفرت را طوری در دل  
می‌کاشت تا همه‌ی قلبش را بگیرد و جایی برای این  
جور حس‌های ممنوعه و عجیب و غریب نماند ....  
دختری که مادرش باعث تیره بخت شدن عزیزترینش  
شده قطعاً جایی در قلبش نخواهد داشت اگر همینطور  
با این افکار ضد و نقیض پیش می‌رفت حتماً مجنونی  
دیوانه و رسوای عالم میشد.....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 





آن روز دل به دل مادر داد، با لطافت و مهربانی با او  
 همراهی کرد، تا آنقدر بگوید و همایون را تحت تاثیر  
 قرار دهد، انگار قصد خود آزاری داشت، که  
 میخواست دوست داشتن آنهمه جذابیت و ملاحظت در  
 عین متانت را در خود بکشد. بی شک در این  
 خصوص دیوانه‌ای بیش نبود، اما چاره‌ای جز این  
 نداشت....

از اینکه مجبور بود لودگی‌های سیاوش را در مورد  
 یانار و عشق و آرزویی که به وصالش دارد را تحمل  
 کند و دم نزند برایش بسی سخت و ناراحت کننده بود  
 ...

وقتی سیاوش با اطمینان میگفت هر طور است به  
 وصالش خواهد رسید، قدرت این را داشت که گردنش  
 را بشکند. هر موقع آن روز خانه‌ی ملامحمد و رفتار  
 سهراب را بخاطر می‌آورد و از تصور اتفاقی که

ممکن بود در صورت دیر رسیدنش رخ می‌داد ، به  
مرز جنون می‌رسید.

براستی نمی‌دانست چرا وقتی سیاوش آن روز با آب و  
تاب از یانار و خواستنش حرف می‌زد زندایی جمیله  
هم درست مثل مادر خودش جبهه‌ای مشابه گرفت و  
هر آنچه در توان داشت از بدی مادر مرحوم یانار  
گفت و سعی می‌کرد پسرش را از فکر در مورد یانار  
برحذر دارد ...

xxxxxx

سپیدار بقدری هیجان شهر و دیدنش را داشت که  
دیشب درست نخوابیده بود. حالاً هم دلش میخواست  
هرچه زودتر به مقصد برسند. بعد از گذشت چند  
ساعت که با وجود یانار و صحبت با او طولانی  
سپری نشد به شهر رسیدند، همانطور که انتظارش را  
داشت جایی زیبا و تمیز بود، کوچه خیابانهایش مثل  
کوچه‌ها و راههای روستا خاکی نبود همه جا گل کاری  
و زیبا بود بعضی جاها میدان داشت که مرکز آن یا

مجسمه‌ای از شاه سوار بر اسب و یا فواره‌ای که به  
آبنمایی به رنگ آبی می‌ریخت جلوه‌ی زیبایی داشت.  
میدان بزرگتر و زیباتری که تقریباً وسط شهر بود ،  
چشم نواز و آرامش بخش بود.

خان اسمش را باغ ملی گفت علاوه بر مجسمه

سالالار

و آبنما نیمکت‌های سبز رنگی در جایجای آن برای  
استراحت رهگذران تعبیه شده بود....

با طی مسیری داخل شهر و عبور از خیابان و  
کوچه‌های متعدد به در بزرگ چوبی سبز رنگی  
رسیدند، دیدن جاذبه‌های شهر برای سپیدار بقدری  
جالب بود که فرصت حرف زدن پیدا نکرد با چشمانی  
گشاد و دهانی باز فقط نگاه می‌کرد. هرزگاهی به  
صندلی پشت نگاهی می‌انداخت و از عادی بودن یانار  
متعجب بود. کاش می‌توانست به یانار حقیقت را  
که نوه‌ی خان است ، حیف که سالالار تاکید کرده  
بگوید

بود یانار متوجه این نسبت نشود از اینکه خود را  
زن عموی یانار می‌دانست ، بی اراده لبخندی بر لبانش  
جاری شد. چنین مسئله‌ای بسیار برایش جالب و هیجان  
انگیز بود، خسته‌ی راه بودند سالالار خان از آنها  
خواست پیاده شوند خودش جلوتر وارد خانه شد ....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۶۵



یانار، با وقار و آرامش و سپیدار، با ذوق و هیجانی  
پشت سر سالار خان وارد شدند یک دالالان  
سرشار  
نسبتاً بلند که در طرفین آن اتاق‌هایی بود از یکی‌شان

خانمی بیرون آمد و با دیدن خان با چهره‌ای خندان  
گفت:

\_ سلام خان ، خوش آمدید خبر می‌دادید استقبال  
می‌آمدیم ....

خطاب به سپیدار و یانار گفت:

\_ سلام خانوما ، خوش آمدید بفرمایید داخل،  
بفرمایید.....

و بعد با صدای نسبتاً بلندی حشمت و کبری نامی را  
صدا زد تا بیایند ....

وارد حیاط که شدند دو مرد و سه زن با احترام ایستاده  
بودند و همگی خوش آمد گفتند ، برای خان اینگونه  
استقبال و مورد توجه قرار گرفتن بسیار عادی بود.  
برای یانار هم فرقی نداشت با بی تفاوتی تماشایشان  
می‌کرد در این بین فقط سپیدار بود که سراسر وجودش  
غرق شادی و مسرت بود چنان حس غروری به او  
دست داده بود که در چهره و رفتارش کاملاً پیدا بود  
.....

خان خطاب به همان خانمی که اول از همه دیده  
سالالار

بودند گفت:

\_ مرمر ، خانوما رو راهنمایی کن داخل وسایل  
استراحتشون رو فراهم کن خسته‌ی راهن.....  
رو کرد به سپیدار و گفت :

\_ با کسی قرار دارم باید به موقع حاضر بشم برای  
یکی دو ساعت دیگه بر می‌گردم ، شما استراحت کنید  
نذار به یانار بد بگذره ....

سپیدار که لحظه‌ای لبخند از روی لبش نمی‌رفت ، گفت  
:

\_ خیالتون از هر جهت راحت ، شما بفرمایید.....  
سالالار خان چند قدم رفت ولی دوباره برگشت و با  
اشاره به سپیدار گفت :

\_ مرمر ، وسایل خانوم رو میذارى تو اتاق خودم ...  
به یانار هم اشاره کرد و گفت:

\_ ایشون هم فعلاً به اتاق مهمان راهنمایی کنید تا بعد  
.....

اینا رو گفت، خداحافظی کرد و رفت. وسایل را مردها  
از داخل اتومبیل بیرون آوردند و امر خانزاده به  
سرعت اطاعت شد....

سپیدار بادی به غبغب داشت و با تحکم راه می‌رفت  
یانار خنده‌اش گرفته بود از ژست‌هایی که هیچ تناسبی  
با شخصیت و اخلاقش نداشت و کاملاً مشخص بود  
فقط ادایش را در می‌آورد.

به اتاق بزرگی راهنمایی شدند، اتاق بسیار زیبا و  
مجلل بود با فرشهای ریز بافت خوش نقشه. مبلمان  
سلطنتی که نظیرش رو جایی ندیده بودند و پرده‌های  
زربافت و خوش دوخت که سراسر پنجره‌های قدی  
اتاق را پوشانده بود و جلوه‌ی باشکوهی به آنجا بخشیده  
بود. این شکوه و جلال حتی یانار را هم تحت تاثیر  
قرار داده بود ...

هر دو مات و مبهوت روی کاناپه کنار هم نشستند،  
سپیدار همچنان با دهانی باز و چشمانش گشاد شده  
یکبار دیگه همه جا رو تماشا می‌کرد. یانار زودتر از  
بهت بیرون آمد و حالت عادی به خود گرفت، آرنجش  
را به پهلوی سپیدار زد تا دهانش را جمع کند و  
چشمهایش حالت عادی بگیرد این همزمان شد با آمدن  
یکی دیگر از خانمها که سن کمتری داشت .

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۵

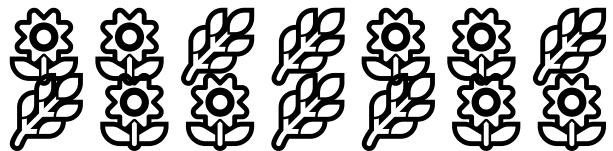
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۶



سینی شربت خوش آب و رنگ را روی میز جلویشان  
گذاشت و گفت:

\_ خانوما خوش آمدید، چیزی لالازم بود صدا بزنید  
خیلی زود میام، کوچیک شما صنوبر هستم ...  
سپیدار اولین دستورش را صادر کرد و با جدیت گفت:



\_ فعلاً چیزی لازم نیست میتونی بری، پشت سرت  
درم ببند....

\_ چشم خانوم، با اجازه ....

با رفتن صنوبر ، در رو که بست سپیدار پچی زد زیر  
خنده و گفت:

\_ چقدر خوبه آدم دستور بده ، چه حالی میده!  
یانار گفت :

\_ درد، کوفت! اصلاً بهت نمیاد...

سپیدار خندید و گفت :

\_ خودم که این جوری فکر نمی‌کنم اتفاقاً خیلیم بهم  
میاد چیم از گلبانو کمتره!؟

\_ بیچاره جذبه‌ای که اون داره تو نصفشم نداری بچه  
جون ، لااقل بذار یکم بزرگ بشی بعد با این بدبختا  
اینجوری رفتار کن ....

سپیدار از جایش برخاست ، و دقیق تر همه جا را  
ورانداز کرد حتی گوشه‌ی پرده را کنار داد و بیرون  
را دید زد. اما خیلی زود پرده را انداخت و گفت :

\_ همه نفری زل زدن به اینجا....

بیا شربتت رو بخور ، نذار از همین حالالا بفهمن یه

تخته نداری ، برای وجهه زن خان بودنت خوب نیست

....

در حالیکه به سمت مبل و کنار یانار برمی‌گشت ،  
گفت :

\_\_ راست میگی‌ها اصلاً حواسم به این نبود الاآن  
همه‌شون منتظرن ببینن زن دوم خان چه سوتی میده  
براش دست بگیرن ....

هر دو شربت آلبالو با طعم عالی و بی نظیرش را لالا  
جرعه نوشیدند.

دقایقی بعد کسی در اتاق را زد ، سپیدار چشمکی  
یانار کرد. گردنش را بالالا گرفت، لحن خاصی  
روانه‌ی

به صدایش داد و گفت :

\_\_ بفرمایید...

در باز و مرمر همراه صنوبر با منقل اسپند دود وارد  
شدند، در حالیکه صنوبر سینی و لیوانها را بر  
می‌داشت، مرمر نگاه پر تحسینی به هر دو انداخت و  
خطاب به سپیدار گفت:

هزار ماشاءاللهالله تعریفتون رو از زبیده  
\_ ماشاءاللهالله،

شنیده بودم ولی خودتون از تعریفتون خیلی بهترید  
خانوم جان !

سپیدار از تعریفی که شنید خوشش آمد انگار یخش آب  
شده باشد حالتی عادی به خود گرفت و با مهربانی و  
صمیمیت گفت:

\_ ممنون مرمر خانوم، نظر لطفونه....

صنوبر از اتاق بیرون رفت و مرمر گفت:

\_ خانوم جان ، اگه اجازه بدید اتاق ارباب رو نشونتون  
بدم تا استراحت کنید.

رو کرد به یانار و گفت :

ببخشید خانوم اتاق مهمون رو عبداللهالله الله داره رنگ

\_ میزنه اگه اشکال نداره شما تو اتاق آقا همایون باشید،  
آقا که فعلاً نیستن ....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۷



سپیدار شب گذشته از ذوقش خواب به چشمانش نرفته بود. امروز هم که از صبح راه افتاده بودن و خسته‌ی راه بود، از پیشنهاد خوب و بجای مرمر استقبال کرد. علاوه بر این فضولی چنان بر او مستولی شده بود که عجله داشت زودتر اتاق شهری سالار را ببیند...

در حالیکه بر می‌خواست خطاب به یانار گفت :

\_ یانار جان، مرمر خانوم راست میگن پاشو بریم ...

یانار با بهت بخاطر تغییر یهویی لحن و رفتار سپیدار و مهربونیش با مرمر به تبعیت از او برخاست و هر دو پشت سر مرمر راه افتادند...

وارد راهرویی شدند ، مرمر در اتاقی را باز کرد و خطاب به سپیدار گفت :

\_ خانوم جان وسایلتون رو حشمت براتون گذاشته همینجا، بفرمایید پیش پای شما دادم اتاق خان رو براتون جارو زدن ....

سپیدار تشکری کرد سری برای یانار تکان داد و به داخل اتاق رفت ...

یانار دوباره پشت سر مرمر راه افتاد انتهای راهرو محلی دنج اتاقی بود که مرمر بازش کرد و گفت:

\_ ایشالالالالا تا آخر هفته اتاقتون آماده میشه، رنگش زودتر تموم میشه بخاطر بوی رنگ دراش رو باز میذاریم چند روزی طول می‌کشه ، تا اونموقع می‌تونید اتاق آقا همایون باشید ، لطفاً به چیزی دست نزنید خانزاده روی این موضوع حساسن ، برای همین ما به وسایلتون دست نمی‌زنیم فقط تا جایی که میشد جارو زدیم ...

یانار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و پرسید:

\_ اتاقی بغیر از این نیست؟! شاید بفهمن کسی واردش شده ناراحت بشن.

\_ اتاقای اون سمت حیاط هستن ولی خیلی وقته از شون استفاده نشده تعمیرات لازم داره ، اتاق گلبانو خانوم هست که درش بسته است و کسی حق ورود نداره .... و در ادامه گفت:

\_ نگران نباشید خانوم جان ، همایون خان هفته‌ی پیش همراه پسر دایشون اینجا بودن و تا چند هفته‌ی دیگه نمیان اگه شما به چیزی دست نزنید متوجه نمیشن .... یانار تشکر دوباره‌ای کرد و وارد اتاق شد ....

از چیزی که می‌دید تعجب کرد. با خود فکر کرد، همایون چگونه میتواند در این اتاق با آرامش سر کند همه چیز در هم و بر هم ، هیچ چیز جای مشخص و درستی نداشت . یانار هرگز نمی‌توانست چنین جایی دوام بیاورد، ولی انگار مجبور بود ....

وسایلیش گوشه‌ی اتاق بود بالشی کنار دیوار قرار داشت ، آن را برداشت و روی زمین کمی دراز کشید

تا کوفتگی بدنش را در اثر خستگی راه برطرف کند

...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۶۷



سپیدار شب گذشته از ذوقش خواب به چشمانش نرفته بود. امروز هم که از صبح راه افتاده بودن و خسته‌ی

راه بود، از پیشنهاد خوب و بجای مرمر استقبال کرد. علاوه بر این فضولی چنان بر او مستولی شده بود که عجله داشت زودتر اتاق شهری سالالالالار را ببیند... در حالیکه بر می‌خواست خطاب به یانار گفت :

\_ یانار جان، مرمر خانوم راست میگن پاشو بریم ... یانار با بهت بخاطر تغییر یهویی لحن و رفتار سپیدار و مهربونیش با مرمر به تبعیت از او برخاست و هر دو پشت سر مرمر راه افتادند...

وارد راهرویی شدند ، مرمر در اتاقی را باز کرد و خطاب به سپیدار گفت :

\_ خانوم جان وسایلتون رو حشمت براتون گذاشته همینجا، بفرمایید پیش پای شما دادم اتاق خان رو براتون جارو زدن ....

سپیدار تشکری کرد سری برای یانار تکان داد و به داخل اتاق رفت ...

یانار دوباره پشت سر مرمر راه افتاد انتهای راهرو محلی دنج اتاقی بود که مرمر بازش کرد و گفت:

\_ ایشالالالالا تا آخر هفته اتاقتون آماده میشه، رنگش زودتر تموم میشه بخاطر بوی رنگ دراش رو باز



میذاریم چند روزی طول می‌کشه ، تا اونموقع می‌تونید  
اتاق آقا همایون باشید ، لطفاً به چیزی دست نزنید  
خانزاده روی این موضوع حساسن ، برای همین ما به  
وسایلتون دست نمی‌زنیم فقط تا جایی که میشد جارو  
زدیم ...

یانار سرش را به نشانه‌ی تایید تکون داد و پرسید:

\_اتاقی بغیر از این نیست؟! شاید بفهمن کسی واردش  
شده ناراحت بشن.

\_اتاقای اون سمت حیاط هستن ولی خیلی وقته ازشون  
استفاده نشده تعمیرات لازم داره ، اتاق گلبانو خانومم  
هست که درش بسته است و کسی حق ورود نداره ....  
و در ادامه گفت:

\_نگران نباشید خانوم جان ، همایون خان هفته‌ی پیش  
همراه پسر دایشون اینجا بودن و تا چند هفته‌ی دیگه  
نمیان اگه شما به چیزی دست نزنید متوجه نمیشن....  
یانار تشکر دوباره‌ای کرد و وارد اتاق شد ....

از چیزی که می‌دید تعجب کرد. با خود فکر کرد،  
همایون چگونه میتواند در این اتاق با آرامش سر کند  
همه چیز در هم و بر هم ، هیچ چیز جای مشخص و  
درستی نداشت . یانار هرگز نمی‌توانست چنین جایی  
دوام بیاورد، ولی انگار مجبور بود ....

وسایلش گوشه‌ی اتاق بود بالشی کنار دیوار قرار  
داشت ، آن را برداشت و روی زمین کمی دراز کشید  
تا کوفتگی بدنش را در اثر خستگی راه برطرف کند  
...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

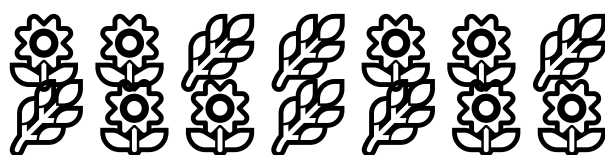
#۶۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



کنار دیوار زیر پنجره‌ی مشرف به حیاط تخت فلزی با  
 رو تختی مخمل زرشگی که دورتادورش منگوله‌های  
 کوچکی بود، پوشانده شده بود. اما یانار به شدت  
 احساس غریبگی می‌کرد و به خود اجازه نمی‌داد بیش  
 از این وارد حریم همایون شود تا همین اندازه هم وقتی  
 راضی نبود کار چندان درستی بنظر نمی‌رسید....  
 بقدری خسته بود که نفهمید چه موقع خواب چشمانش  
 را ر بود....

صدای در زدن که آمد به هول از خواب پرید، بعد از  
 لحظاتی موقعیت خود را درک کرد که کجاست...  
 وقتی دقت کرد صدای مرمر بود که "خانوم جان" رو  
 تکرار می‌کرد....

یانار برخاست، به سمت در رفت و بازش کرد.

مرمر لبخندی به رویش زد و گفت :

\_ خانوم جان! خان تشریف آوردن بفرمایید ناهار آماده است، سفره رو پذیرایی انداختیم....

\_ ممنون الالالآن میام....

یانار سر و وضع خود را مرتب کرد، از اتاق بیرون رفت آبی به دست و صورتش زد و به سمت پذیرایی رفت سفره پهن بود ولی کسی هنوز نیامده بود. به سمت پنجره رفت، پرده را کنار داد حیاط زیبایی بود چند باغچه‌ی مربع پر گل و درختان صنوبر، سیب، هلو و.... حیاط را با طراوت و شاداب کرده بود حوض مستطیلی در وسط، زیباترینش کرده بود. موقع ورودشان ماهی‌های قرمز، سیاه و سفید در اندازه‌های متفاوت را داخل حوض دیده بود که سرخوشانه بدنبال هم از سویی به سوی دیگر می‌رفتند.....

یک باغچه هم نزدیک ورودی خانه بوی عطر ریحان و نعناع میداد. مملو از سبزی ریحان، نعناع، شاهی و تربچه بود. دورتادورش را گل‌های رنگارنگ اطلسی و شاه پسند پوشانده بود که با دیدنش باغچه‌ی حیاط پدربزرگش در روستا را بخاطر می‌آورد.

با صدای سپیدار نگاه از حیاط گرفت و برگشت...

\_ یانار! تونستی بخوابی!؟!

\_\_ یه چرتی زدم تو چطور؟!

\_\_ من خوابم نبرد دیگه میمونه برای بعد از ناهار ..

خان هم وارد اتاق شد، یانار با احترام گفت:

سالالالالار

\_\_ سلام ، خسته نباشید.

\_\_ سلام دخترم، بیا بشین که خبرای خوبی برات

دارم...

یانار با متانت و شادی نهفته در وجودش کنار سفره

روبروی سالالالالارخان و سپیدار نشست...

\_\_ فردا اول وقت میریم اداره‌ی فرهنگ ازت امتحان

میگیرن تا معلوم بشه کلاس چندم اسمت رو بنویسیم

...

لبخند روی لبهای یانار عمق گرفت و سپاسمندانگه گفت

\_\_ خیلی لطف کردید، تلاشم رو میکنم تا از کارتون:

پشیمون نشید ...

\_\_ میدونم که لیاقتش رو داری ، ملامحمد خدابیارمزر

بیخود اصرار به اینکار نداشت مطمئناً چیزی

میدونست که از من خواست هر طوریه مدرسه ثبت

نامت کنم.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۶۹



xxxxxxx

صبح روز بعد از آمدنشان به شهر، طبق آنچه سالالار خان گفته بود، بعد از صبحانه همراه با یکدیگر به اداره‌ی فرهنگ رفتند. تفاوت‌های بسیار شهر و روستای سرسبز و کوچک محل زندگیش او را شگفت زده و مبهوت خود کرده بود.

قبل از بیماری مادرش زمانیکه دختر بچه‌ی ۸ساله بود همراه و خاله جیران و پدربزرگ یکبار به خانه‌ی دایی ممد در شهر رفته بودند ولی چیز زیادی بخاطر نداشت.

سپیدار حق داشت برای دیدن و ماندن در شهر از خود علاقه نشان دهد. جاذبه‌هایش کشش خاصی داشت که هرکسی را شیفته‌ی خود می‌ساخت.

با توقف اتومبیل هر دو پیاده شدند. ساختمانی دو طبقه سیمانی پیش رویشان بود. یانار در کنار سالالار خان و

با طومئینه و استوار قدم بر می‌داشت. صبح موقع نماز از خدا خواسته بود اگر به خیر و صلاحش است، در امتحان ورودی پذیرفته شود.

وارد اتاقی شدند. مردی جا افتاده حدود چهل ساله که پشت میز نشسته بود، تمام قد جلوی سالالار خان ایستاد. از پشت میزش بیرون آمد و با هم سلام

احوالپرسی گرمی کردند . دل تو دل یانار نبود تا قبل از این آرام بود ولی با دیدن اداره‌ی فرهنگ و دفتر و دستک مرد روبرویش که مشخص بود همان کسی است که قرار است امتحان بگیرد، ترسی بی اراده وجودش را پر کرده بود. اما سعی می‌کرد اجازه‌ی پیشروی به آن ندهد و نتواند او را مغلوب خود کند و در نتیجه‌ی امتحانش تاثیر منفی بگذارد. بعد از خوش و بش کردن خان و آقای که خان او را استاد وزیری خطاب می‌کرد . مردی که بعدها در سرنوشت یانار تاثیر بسزایی داشت. رو کرد به یانار و گفت :

\_\_ دختر خانوم ، اسمتون چیه؟!

\_\_ یانار یزدانی ...

یانار همچون دشنه بر قلب سالالالار خان نشست .  
پاسخ

بقدری در نظرش دختری شایسته و قابل تحسین بود که ترجیح می‌داد یانار ایل بیگی باشد تا یزدانی، عرقی سرد بر جانش نشست. نمی‌دانست چگونه این مشکل را حل کند و هویت واقعی یانار را چگونه و چه موقع به او برگرداند....

غرق در افکار در همش بود که ، صدای استاد وزیری او را به خود آورد ، متنی از کتاب کلاس سوم دبستان



دختران را به او داده بود و ظاهراً یانار با تسلط کامل خوانده بود و همین استاد وزیری را تشویق کرد تا کتاب فارسی سالهای بالالتر را هم امتحان کند همه را عالی و بدون غلط یا حتی توپوق خوانده بود و سالالار خان را غرق غرور و افتخار کرده بود...

دوست داشت می‌توانست او را بی دغدغه در آغوش بگیرد. یانار از نعمت پدر محروم بود. در زندگیش هیچ گاه طعم سایه‌ی پدر و آغوشش را نچشیده بود. سالالار می‌توانست آنطور که دلش می‌خواهد برایش کاش بی منت پدري کند.

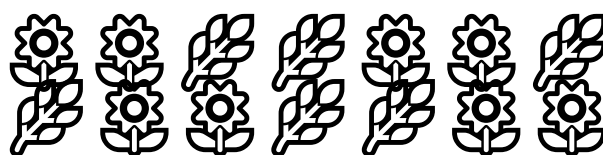
✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۶۹

📖📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی



xxxxxx

بی صبرانه منتظر روزی بود که یانار تاحدی بزرگ شود، بتواند منطقی و به دور از احساس با موضوع برخورد کند و از نظر روحی دچار تزلزل نشود.

پیش ترها او را گاهی دورادور دیده بود ولی از آن روز که کنار چشمه همراه سپیدار از نزدیک دیده بودش و کلامی با او حرف زده بود مهرش بدجور در دلش خانه کرده بود. در نظرش تنها یادگار با ارزش برادرش و حکم دخترش را داشت.

بعد از امتحان روخوانی فارسی که نتیجه‌ی خوبی هم داشت، نوبت امتحان ریاضی بود محاسبات اولیه‌ی جمع و تفریق را بخوبی انجام داد، در مورد عمل ضرب مادرش برایش گفته بود همان جمع یک عدد به تعداد دفعات مشخص شده با خودش است. براین

اساس تمام ضربها را هم براحتی انجام داد و تقسیم ها را هم با استفاده از تفریق متوالی انجام داد ... مسئله های طرح شده را هم حل کرد.

سه صفحه‌ی بزرگ را با خط خوشی که به اهتمام آموزش‌های موثر پدر بزرگ و مادرش یادگرفته بود، تماماً جواب داد و با احترام تقدیم استاد وزیری کرد.

آخرین امتحان مربوط به دیکته‌ی فارسی بود، دو جور دیکته یکی استاد خواند و او نوشت دیگری متنی پر از اشتباه عمدی را باید تصحیح می‌کرد. استاد یانار را به حال خود گذاشت و با سالار خان مشغول به صحبت شد.

نزدیکای ظهر بود. با اینکه تابحال هیچ امتحانی نداده و اولش کمی مضطرب بود ولی حالاً اثری از آن بود

تشویش و اضطراب نبود. منتظر ماند تا صحبت خان و استاد تمام شود.

استاد متوجه‌ی پایان کار یانار شد، بقدری دختر به دلش نشست که دوست داشت با نمرات عالی بتواند وارد بهترین مدرسه‌ی شهر شود. به سالار خان گفته بود حدس می‌زند دختر بسیار باهوشی باشد ولی تا

تصحیح امتحانات ریاضی و دیکته باید صبر  
می‌کردند.

استاد برخاست و رو به یانار گفت :

\_ خسته نباشی دخترم.

\_ ممنون شما هم خسته نباشید.

سالار خان پرسید :

\_ وزیری جان! چه موقع جوابش معلوم میشه؟!!

\_ من امروز میبرم خونه عصر تصحیح می‌کنم فردا

صبح اول وقت جوابش آماده است ..

سالار خان لبخند مردانه‌ای گوشه‌ی لبش نشست و رو  
به یانار گفت:

\_ دخترم ! ان شاءالله‌الله نتیجه‌ی خوبی داشته باشه...

رو کرد به استاد وزیری و پرسید:

\_ فردا لازمه یانارم بیاد یا خودم کافیه؟!!

\_ فردا خودت بیا، شناسنامه هم بیار تا پایه‌اش مشخص

شد بری ثبت نامش کنی، چیزی به اول مهر نمونه ده

روز دیگه مدارس باز میشه...

سالار خان هم برخاست ، با استاد دست داد و تشکر کرد، استاد حین خداحافظی گفت:

\_ تا اینجایی، یه سر هم به ما بزن طلعت خوشحال میشه، دوست داره سپیدار خانوم رو ببینه ...

\_ نمک پرورده‌ایم، از طرف من از طلعت خانوم تشکر کن، اینبار نمی شه باید زود برگردیم فقط بخاطر کار یانار اومدم ایشالا دفعه بعد خدمت می‌رسیم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

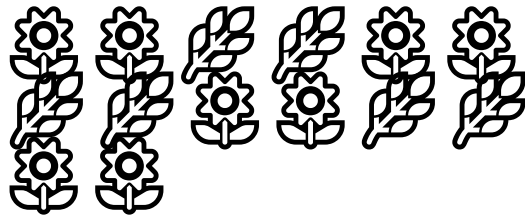
#۷۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۱



در مسیر بازگشت به خانه، سالار خان مدام برایش از فواید طی مدارج عالیه و مزایای تحصیل دخترها صحبت می‌کرد. امیدوار بود نتیجه‌ی امتحان طوری باشد تا یانار بتواند در مدرسه‌ی ابتدایی مزیدی که بهترین مدرسه‌ی سطح بالای شهر و معلمانش جزو بهترینها هستند، ثبت نام کند.

وقتی به خانه رسیدند، یانار خسته بود و سردرد داشت. از صبح چند بار متوالی امتحان دادن خسته‌اش کرده بود، طوریکه در برابر سوالات بی پایان سپیدار حوصله از خود نشان نداد و برای استراحت یکر است به اتاق همایون رفت که فعلاً اجازه‌ی استفاده کردن از آن را داشت.

وضعیت اتاق بقدری آشفته و نابسامان بود که احساس راحتی نمی‌کرد، خصوصاً اینکه شنیده بود همایون روی اتاقش تعصب دارد و مطمئناً از حضور یانار در آن رضایت ندارد.

نیم ساعتی خوابید. صدای سپیدار که برای ناهار صدایش می‌زد، باعث شد بیدار شود. با اینکه هنوز هم خستگی داشت ولی حالش از قبل بهتر بود.

کش و قوسی به خود داد و برخاست در اتاق را باز کرد. سپیدار با لبخند او را برای ناهار دعوت کرد. یانار آبی به دست و صورت زد و راهی اتاق پذیرایی شد.

بالاخره موقع ناهار سپیدار طاقت نیاورد و جواب بیشتر سوالاتش رو گرفت.

سالار خان تمام مدت محو تماشای سپیدار بود و از عجولی و کنجکاوی بیش از حدش لبخندی بر لب داشت.

بعد از صرف ناهار سفره توسط خدمه جمع شد و چای زنجبیل که معمولاً سالار خان بلافاصله بعد بساط

از ناهار میخورد به پا شد. بجای یانار این سپیدار بود که با شوق گفت:

\_\_ وایی یانار! من که تا فردا طاقت نمیارم خیلی مشتاقم ببینم کلاس چندم میری؟

با اینکه یانار ذاتا دختر آرامی بود ولی در اینمورد بدون هیچ واکنش آشکاری او هم هیجان خاص خود را داشت و حس می‌کرد تا فردا زمان زیادی مانده.

سپیدار و سالالار خان برای استراحت به اتاق بعدازظهر رفتند .

یانار هم راه اتاق همایون را در پیش گرفت. با اینکه فقط نیم ساعت خوابیده بود اما دیگر میلی به خواب نداشت.

حالالا که قرار بود چند روز را در این اتاق بگذراند وضعیت قابل تحملی نبود .

اگر اخطار مرمر خانم برای دست نزدن به وسایل ایون، نبود حتماً همین حالالا دست به کار میشد و به هم

اوضاع اتاق سر و سامان می‌داد.

از تخت فلزی همایون استفاده نکرده بود. رویش نشست روتختی مخمل زرشکی را کنار داد ملحفه‌ی آن چرک بنظر می‌رسید. برای یانار که مرتب بودن و تمیزی جزو لالاینفک وجودش بود و تحمل کثیفی را نداشت با دیدن ملحفه چندشش شد و برخاست، همان روی زمین نشستن را ترجیح داد.



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۲



به پشتی کنار دیوار تکیه داد. پایه‌های تخت بلند بود و از همانجا که نشسته بود زیرش کاملاً مشخص بود. اینطور بنظر می‌رسید هرچه به دستش آمده را شوت

کرده زیر تخت، به حالت نشسته با یک حرکت خودش را به تخت رساند سرش را بیشتر خم کرد تا زیرش را بهتر بتواند ببیند، صحرای محشر بود همراه با مقدار زیادی کرک و خاک .

از همایون با آن ظاهر آراسته و همیشه مرتب ، بخاطر داشتن چنین اتاقی تعجب می‌کرد. هرکس او را می‌دید هرگز تصور نمی‌کرد چنین آدم شلوغ و نامرتبی باشد.

بوی خوشی که همیشه می‌داد مدهوش کننده بود. روزی که به دستور سالار خان برای جمع‌آوری وسایلش همراه همایون به خانه‌ی پدر بزرگش رفته بودند. این بوی معرکه را بیشتر حس کرده بود، طوریکه هنوز هم در بینی‌اش حس می‌کرد. انگار ادکلنی بود که با خود از فرنگ آورده بود.

نگاه از زیر تخت گرفت و به جای قبلیش برگشت، کمدی دیواری که کلید رویش بود نظرش را جلب کرد دختر فضولی نبود ولی کنجکاو شد تا نگاهی به داخل کمد بیندازد.

به سمتش رفت، به محض باز کردن درش چند تا و برگه از روی طبقات بالایی روی زمین افتاد .  
مجله

از چیزی که میدید متعجب تر شد طبقات پهن و جادار  
کمد بینهایت در هم و بر هم بود طوریکه در طبقه‌ی  
پایینش لباس مچاله شده هم پیدا میشد. مجله و برگه‌ها  
را از روی زمین برداشت به داخل کمد برگرداند و  
درش را دوباره قفل کرد. میز گردی کنار دیوار همراه  
۳ تا صندلی قرار داشت. روی آن همه چیز پیدا میشد.  
برایش جای سوال بود که چطور مرمر خانم اتاق را به  
این حالت رها کرده؟

در اینمورد باید با او صحبت می‌کرد. هنوز آنقدر آشنا  
نشده بود که راحت بتواند در مورد هر چیزی نظر  
بدهد و ایراد بگیرد.

چند کتابی را که از مادر و پدربزرگش به او رسیده با  
خودش به همراه آورده بود، از میانشان اشعار ملک  
الشعراى بهار را باز کرد :

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند  
وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود

\*\*

همی نالم به دردا، همی گریم به زارا  
که ماندم دور و مهجور، من از یار و دیارا

.....

وقتی به خود آمد ساعتها گذشته بود. بدنش در اثر  
نشستن زیاد خشک و دردناک شده بود. به سمت پنجره  
رفت پرده‌ی اتاق را کنار زد هوا رو به تاریکی بود،  
صدای در زدن آمد.

\_بفرمایید...\_

سپیدار با چهره‌ای بشاش و شاداب وارد شد. یانار با  
اخمی ساختگی گفت:

\_ خجالت نمیکشی منو تنها میذاری و میری ور دل  
شوهرت؟! \_

لبخندش به خنده‌ی صدا دار تبدیل شد و گفت:

\_ مگه خل شدم، شوهر عزیزم رو بذارم پیام پیش تو  
سوالالالامم به زور میدی، پیش سالالالالار نازم  
که جواب

خریدار داره مگه مغز خر خوردم پیام پیش تو که با یه  
من عسلم همیشه خوردت ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۳



یانار نگاهی به چهره‌ی خندونش انداخت و با کنایه  
گفت :

\_\_ از قرار معلوم خیلی بهت خوش گذشته اصلاً به  
سپیدار دیگه شدی..

سپیدار جلوتر آمد و با شوق دستای یانار را گرفت:  
\_\_ معلومه که خوبه، یانار! اصلاً بیا بی خیال درس  
شو خواستگار خوبم بالالاخره هست بنظر من که  
خوندن

شوهر کنی خیلی بهتره تا عمرت رو با درس خوندن  
تلف کنی، تو به اندازه کافی شایدم بیشتر از حد لازمه  
سواد داری بچسب به زندگیت و لذت ببر....

\_\_ مثل اینکه سرت خورده به جایی مخت تاب برداشته  
، همین شوهر جنابعالی خیلی با درس خوندن دخترا  
موافقه، اونوقت چطوره که تو همچین نظری داری؟

با یادآوری حرفهای سالالار که با حظ بسیار در  
سپیدار

مورد یانار می‌گفت، قیافه‌ی فیس پوکری به خود گرفت  
لبانش را آویزان کرد و گفت:

اون که آره الا لانه کلی از تو و خاص بودنت تعریف

یانار با دیدن قیافه‌ی وارفته‌ی سپیدار پرسید:

\_ حالا میخوای بگی حسودیت شده؟!!

سپیدار با حاضر جوابی که فقط خاص خودش بود گفت:

\_ مدیون هفت جد و آبادمی اگه فکر کنی حسودیم شده،  
اصلاً برای چی باید حسودی کنم؟!!

یانار دلش کمی اذیت کردن سپیدار و دیدن عکس  
العملش رو می‌خواست، با لحنی جدی گفت :

\_ حالا که سالار خان تعریف منو کرده حتماً از منم  
خوشش اومده تو هم که دلت شوهر کردن من رو  
میخواد منم که فعلاً هیچ خواستگاری ندارم .خان هم  
که تو اختیار کردن تعداد زوجه محدودیت نداره اگه  
دوست خوبی هستی یه کاری کن تا منم بعنوان  
همسرش قبول کنه....

با عشقی که از سپیدار در مورد سالالار خان  
یانار  
سراغ داشت منتظر واکنش تندش بود اما با کمال  
تعجب دید که غش کرد از خنده ، و گفت:  
باشه ، چه شود من و تو هووی هم بشیم حالالا که تو  
—  
اینجوری میخوای همین امشب پیشنهادت رو بهش  
میدم....

یانار انتظار هر برخوردی را داشت بغیر از این، با  
نگرانی شانه‌ی سپیدار را گرفت. با نگاهی ترسیده و  
لحنی پر خواهش گفت:

— مگه بچه شدی؟ من فقط شوخی کردم ، بعد از  
لطفی که سالالار خان در حقم کردن، یه موقع خر  
اینهمه  
نشی حتی به شوخی حرفی بزنی!

سپیدار در دل به یانار و تصوراتش خندید و گفت:  
— خیالت راحت نمیگم، ولی یانار! اگه من و تو هوو  
میشدیم چقدر خوب میشد. فکر کن دست به یکی  
می‌کردیم، اونوقت چه حالی میتونستیم از گلبانو خانم  
بگیریم....



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۴



یانار بلافاصله چهره در هم کشید و گفت:

\_ سپیدار! خیلی وقته میخوام اینو بهت بگم، مراقب رفتارت تو اون عمارت باش. من هیچ تجربه‌ای از

دوست داشتن و زندگی مشترک ندارم ولی اینو خوب  
میدونم برای هر زنی سخته که گسِ دیگه‌ای رو کنار  
همسرش ببینه، انصاف نیست با رفتارت باعث آزردن  
خاطری کسی بشی حتی اگر اون آدم گلبانو خانم  
باشه....

سپیدار از حرفای یانار متاثر شد و در فکر رفت ،  
خودش هم میدانست گلبانو چقدر روی رفتارشان  
است و از اینکه سالالار توجه خاصی به سپیدار  
حساس  
دارد رنج می‌برد ....

باور کن این به من مربوط نمیشه، مگه من به سالالار

گفتم پیش گلبانو نره؟ خودشون باهم مشکل دارن  
قبل از ازدواج ما، با سالالار هیچ رابطه‌ای باهم  
چندسال  
نداشتن ...

اینجا باهم خیلی فرق داره اون زمان کسی نبوده تا  
گلبانو خانم بخواد جلوی چشمش محبت شوهرش رو  
ببینه ولی حالالا تحمل روابط عاشقانه‌ی شما براش

\_ آره حق با توئه، باشه خانم بزرگ! از حالا به بعد بیشتر حواسم هست، امّا در مورد تو هنوزم میگم شوهر کنی بهتره...

\_ این حرفا رو تو از کجا میاری؟ علاوه بر اینکه خودم درس خوندن رو دوست دارم بیشتر هدفم اینه که آرزوی مامان مارالم رو عملی کنم. حتی یک درصدم به ازدواج فکر نمیکنم، نه حالا و نه هیچ وقت دیگه...

آن شب هر طور بود گذشت. فردایش سالار خان بعد از صبحانه شناسنامه‌ی یانار را گرفت و برای پیگیری کارای یانار به اداره‌ی فرهنگ رفت.

یانار تمام ساعات صبح را از درون در اضطراب بود امّا با وجود سپیدار بخوبی گذشت. وقتی یانار به مرمر خانم در مورد گردگیری از اتاق همایون گفت، مرمر بلافاصله مخالفت کردو با ترس و لرز از واکنش وحشتناک همایون برایش گفت.

نزدیکای ظهر سپیدار، یانار را در فکر دید میدانست  
او هم مثل خودش چقدر هیجان آمدن سالالار را دارد  
ولی آنقدر دختر خودداری است که بروز ندهد. برای  
اینکه حواسش را از فکر و خیال دور کند گفت:

\_ می‌گم یانار، دیدی همایون چه اخلاق سگی داره، من  
یکی ازش می‌ترسم وقتایی که تو عمارت تنها هستم در  
اتاق رو از داخل قفل می‌کنم، یهو میزنه به سرش و  
عربده می‌کشه همش هم با پسر دایی ارسالش ول  
می‌چرخه و سالالار رو عذاب میده، اینارو گفتم تا یه  
وقت نکنه به وسایل اتاقش دست بزنی دیدی که مرمر  
در موردش چی گفت، انگار سلامت روانی نداره ...

نه بابا من به وسایل اون چیکار دارم؟ لالازم نیست

\_ تو ازش بترسی دختر، فکر نکنم کاری بهت داشته  
باشه چون از پدرش جرات نمی‌کنه. اگه دقت کرده  
باشی از سالالار خان حرف شنوی داره. وقتی بهش  
گفت همراه من بیاد تا بریم خونه وسایلم رو بردارم  
معلوم بود دلش نیست فقط بخاطر حرف پدرش همراه  
اومد....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۵



سپیدار سرخوش از اینکه موضوع جالبی برای حرف  
زدن پیدا کرده با هیجان پرسید:

\_ راستی تو دیگه بهم نگفتی اون روزی که باهم رفتید  
چی شد؟

یانار با یادآوری رفتار زشت سهراب دوبار دچار  
تشویش و ناراحتی شد :

\_ اونکه منو گذاشت خونه و خودش نموند، یهو  
نمی‌دونم سر و کله‌ی سهراب بی‌شرف از کدوم گوری  
پیدا شد؟ ناغافل تو اتاق دیدمش که با اون لبخند  
کریهش مثل حیوونی که طعمه پیدا کرده باشه ، بقول  
خودش می‌خواست کارم رو بسازه....

سپیدار با چشمهای از حدقه درآمده و نگران پرسید:  
\_ خب بعدش چی شد؟ بهت دست درازی کرد؟

\_ نه! صدای او مدن همایون رو که شنید او مد جلوی  
دهنم رو گرفت که همایون از دیوار پشتی خونه به  
موقع خودش رو رسوند و به خدمتش رسید....

سپیدار نفسش را از سر آسودگی آزاد کرد و گفت :  
\_ ببین وقتی میگم به من هیچی نمیگی برای همینه،  
مسئله‌ی به این مهمی رو برام نگفتی و قرارم نبود

حالالالا لا خوبه این غول بی شاخ و دم به یه دردی  
بگی،  
خورد و کاری ازش اومد ....

یانار به فضولی دوست عزیزش لبخندی زد و گفت :  
\_ یه چیز دیگه هم هست که نگفتم...

\_ چی؟ زود باش بگو ببینم !

\_ خونه‌ی خودمونم تو روستا رفتیم موقع برگشت خاله  
مریم رو جلوی در دیدم، از حرفامون فهمید مامان  
توئه.....

\_ وایی یانار، اینا رو حالالالا باید بهم بگی!؟

\_ خب فکر نمی‌کردم برات مهم باشه ....

\_ چرا مهمه، اون قدر ازش میترسم که هر چیزی رو  
در موردش میخوام بدونم ، خصوصاً اگه در رابطه با

خودم و خانوادم باشه. خیلی ازم بدش میاد منو به چشم  
دختر قاتل عمو بهادرش میبینه..

نگران نباش تا سالالار خان هست خیالت از هر بابت

راحت باشه ...

سپیدار از حرف یانار کمی آرام گرفت، با این وجود  
گفت:

کاش زودتر شرش رو میکند از عمارت می‌رفت تا  
وقتی اونجاست خیالم هیچ جوره راحت نیست...

مگه برای ادامه تحصیل نمیخواد برگرده فرنگ؟!!

نه بابا! اینجور که سالالار میگفت درسش رو رها  
کرده، خیال برگشتم نداره. انگار اصلاً اهل درس  
خوندن نیست، ناراحتی سالالار هم همینه که چرا با  
وجود اینهمه امکانات یه ذره شبیه تو نشده؟



یانار با بهت پرسید:

\_ چه ربطی داره؟ اون پسرشه من یه غریبه هستم چه لزومی داره ما شبیه هم باشیم و مقایسه‌مون کنه!؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۶



سپیدار از سوتی ناخواسته و حرف نسنجیده‌ای که بی‌اختیار از دهانش خارج شد، چهره‌اش تغییر رنگ داد. برای ماست مالی کردن، با مین و مین گفت:

\_ ربط که نداره ولی حسرت تو رو میخورد که اینقدر مقید درس و مدرسه هستی با وجود تنهایی و مشکلاتی که داری بازم میخوای درست رو ادامه بدی...

ظاهراً توانسته بود یانار را مجاب کند چون دیگر حرفی نزد، چهره‌اش هم چیزی از ابهام نشان نمی‌داد. سپیدار برای بار دوم نفسش را پرصدا آزاد کرد و ترجیح داد دیگر ادامه ندهد،

یانار گفت :

\_ اما من فکر می‌کردم فقط اوامده سر بزنه و میخواد برگرده...

\_ اینطور که معلومه خودشم خیلی مایل به رفتن نیست ولی مادرشم محاله بذاره دوباره پسرش فرسنگها ازش دور باشه، برای همین میخواد بساط عروسیش رو با راه بیندازه. داره به سالالار اصرار میکنه دخترخاله‌اش

همین روزا برن پایین محله خواستگاری و تمومش  
کنن....

حسی مبهم و غریب در وجودش سرازیر شد که  
خودش هم دلایش را نمیدانست بهتر دید اهمیتی ندهد،  
با خونسردی ساختگی گفت :

\_ خیلی خوبه ایشالا لالا خوشبخت میشن...

\_ تنها حُسن خوبش برای من اینه که شرش از اون  
عمارت کنده میشه ....

\_ چطور؟ مگه تو عمارت رسمه بعد از ازدواج برای  
زندگی ، پسر میره خونهی دختر ؟

\_ نه اینکه رسم نیست ، ولی اینجور که میگفتن  
موضوع بین خانوما که مطرح شده دختره با ازدواج  
موافقه به شرطی که حتماً تو شهر و ترجیحاً پایتخت  
زندگی کنن....

یانار کنجکاوانه پرسید:

\_ حالالالا چرا پایتخت؟

\_ دختر همکار باباش به تازگی با پسر یه تیمسار  
تهران ازدواج کرده رفته اونجا، حالا اینم دوست  
ساکن  
داره برای زندگی برن پایتخت....

یانار آهانی گفت و دیگه ادامه نداد. در حال گفتگو  
که صدای بوق اتومبیل سالالار به نشانه‌ی در باز  
بودند  
کردن آمد. بلافاصله حشمت معلوم نیست از کجا پیداش  
شد و مثل شصت‌تیر برای باز کردن در رفت....  
دل یانار بنای ناسازگاری گذاشت، زیر و رو شد.  
عرق سردی روی تنش نشست. فاصله‌ی زمانی میان  
پیاده شدن سالالار خان و ورودش به خانه در نظرش  
و کشدار شد. فضای سنگینی برای تنفس یانار  
طولانی  
ایجاد کرده بود.

سینه‌اش به سختی بالالا و پایین میشد. سپیدار هم  
قفسه‌ی  
هیجانزده چشمش به دالالانی بود که سالالار باید از آن  
عبور می‌کرد.

یانار برای لحظه‌ای چشمهایش را بست نفس عمیقی  
کشید تا تما کن بگره در صدای سلام گفتن سپیدار باعث

چشمه‌ایش سالالار خان را همراه با پاکتی کاغذی در دست دید. کاملاً معلوم بود داخلش شیرینی است. با چهره‌ای خندان و پرنشاط وارد شد....

یانار هم بعد از سپیدار مضطرب و خجول سلام داد.

خان جواب هر دو را با خوشرویی داد. و بدون

سالالار

هیچ مقدمه چینی و تشریفاتی گفت :

\_ یانار جان! تبریک میگم ، شما بعنوان محصل کلاس ششم با نمره‌ی عالی پذیرفته شدی و از اول مهر باید به مدرسه‌ی مزیدی بری...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

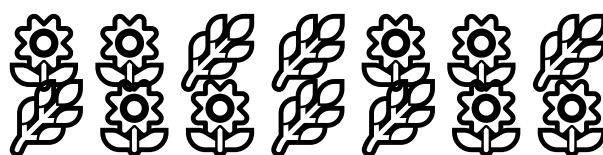
#۷۶

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی



با اینکه همه چیز واقعیت داشت و با گوشه‌های خودش شنیده بود ولی حس آدمی را داشت که در خواب ، رویایی شیرین و دلچسب می‌بیند . حتی تصورش را هم نمی‌کرد یکباره به کلاس ششم ابتدایی برود. هر چند باز هم از همکلاسی‌هایش بزرگتر بود ولی بهتر از آن بود که در کلاس پایه کمتری حاضر شود.

زودتر از یانار این سپیدار بود که واکنش نشان داد. از فرط خوشحالی جیغ پرنشاطی کشید و او را در آغوش گرفت :

\_ یانار آفرین به تو، چون میدونم از مدتها قبل آرزوش رو داشتی، خیلی برات خوشحالم ولی از اینکه تو باید شهر باشی و از هم دور میشیم ناراحتم ....

یانار هم متقابلاً دستهایش را دور سپیدار حلقه کرد و گفت :

ممنون ، تو و جناب سالالار خان خیلی به من لطف آگه کمکهای شما نبود از محالالات بود که بتونم به دارید خواستهام برسم ...

از اغوش سپیدار بیرون آمد و رو به سالالار خان با احترام و ادب ذاتی که داشت ، گفت:  
\_ از شما ممنونم واقعاً نمیدونم چطور میتونم لطف و بزرگیتون رو جبران کنم ...

سالالار خان با وزیری در مورد منش و رفتار متفاوت یانار که نشان از تربیت والالا و فوق العاده‌ی او داشت هم عقیده بود. حالالا به برادرش بخاطر انتخاب مارال احسنت می‌گفت. وقتی وزیری درباره‌ی استعداد و نبوغ خاص یانار می‌گفت غرق لذت شد دوست داشت میتوانست فریاد بزند و با افتخار بگوید "این دختر بی‌نظیر! برادر زاده‌ی عزیز من است"

اما چطور میشد متفاوت بودن فامیلی یانار را برای آدم محترمی مثل وزیری براحتی توجیه کرد؟

اگر واقعیت را میگفت که بخاطر رسمی مسخره و بی اساس برادر بزرگش از خانواده طرد شده و سالها یک بچه بیگناه و یتیم را رها و از حق قانونی خودش محروم کردند، چه واکنشی از دوست با فرهنگش می‌دید؟ اگر میگفت حتی فامیلی و هویت واقعیش را از او دریغ کردند. مطمئناً دوستی پانزده ساله‌ی سالالار با وزیری دچار تزلزل میشد. هیچکس چنین بی‌رحمی و قساوتی را در مورد موجودی بیگناه تایید نمی‌کند. وزیری در جریان مسائلی که ۲۰ سال قبل برای برادرش اتفاق افتاده نیست. فقط میداند برادری داشته که سالها پیش فوت شده.

پاکت دستش را به مرمرخانم که برای خوش‌آمد سالالار

گویی به استقبالش آمده بود داد و خودش را به یانار و سپیدار رساند. سپیدار یک لحظه هم روی پایش بند نبود، در مقابل یانار آرام و با لبخندی بر لب ذوق سپیدار را تماشا می‌کرد.

که یانار کنارشان بود، سالالار متوجهی غم پنهانی مدتی

در عمق وجودش شده بود.



برایش جای سوال داشت چرا این دختر نمی‌تواند شبیه همسالانش شاد باشد و برای مسئله‌ای به این مهمی خوشحالی خود را به طرز واقعی بروز دهد؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۸



مطمئناً الآن جای خالی پدر و مادرش را بیشتر حس می‌کند. دختری به این سن چرا باید اینقدر جدی و خوددار باشد؟

دلش به آغوش کشیدنش را می‌خواست. دوست داشت او را ببوسد و بگوید تا چه حد مهرش به دلش افتاده. و چقدر پشیمان است که چرا از این زودتر و تا وقتی مادرش زنده بود کنارشان نبود و مورد حمایت خویش قرارشان نداد.

میتوانست مرهمی بر داغ دلش باشد و لالاقل بداند کاش

از این پس کسی را مثل پدر بعنوان حامی دارد و با دلگرمی بیشتر و خاطری آسوده زندگی کند.

بعد از ناهار، سالالار خان رو به سپیدار گفت:

خیالم از بابت کاری که بخاطرش اومدیم شهر، راحت شد. کارهای روستا رو رها کردم ما باید عصر برگردیم...

بلافاصله خطاب به یانار و گفت :

\_ تا اول مهر، تقریباً ۱۰ روز مونده میتونی برای اینکه تنها نباشی با ما بیای عمارت خودم دوباره برای مدرسه میارمت.....

یانار میدانست هر جایی که باشد بدون حضور خانواده‌ی خودش تنه‌است، اما ترجیح داد در خانه‌ی شهری بماند. حداقل در اینجا باعث آزار کسی نمیشد. هنوز هم دلیل رفتارهای عجیب و نگاههای خصمانه‌ی گلبانو خانم را نسبت به خودش نمی‌دانست. تا جایی که یاد دارد قبل از ورودش به عمارت حتی یکبار هم او را ندیده بود. چه عاملی باعث شده بود گلبانو خانم از او بدش بیاید؟ تنفر را آشکارا از چشمانش خوانده بود.

بیشماری در ذهن داشت که پاسخ هیچکدام را  
سوالات  
نمیدانست .

در جواب لطف و مهربانی سالالار خان گفت:

\_ ممنونم جناب خان، من هر جا باشم زیر سایه‌ی شما و مزاحمتون هستم. اگه اشکالی نداره مدتی همینجا

می‌مونم . میدونم پولی که پدر بزرگم برای تحصیل به شما داده ، مبلغ زیادی نیست و کفاف خرج و مخارج شهر رو نمیده. اما بلام قالی ببافم میتونم اوقات بیکاری رو بخاطر تنهایی با قالی بافتن سرگرم بشم و خرج تحصیل رو در بیارم .....

بعد از کمی مکث ادامه داد:

\_اگه زحمتی نیست لطفاً جایی مطمئن که شما تاییدش می‌کنید اتاق بگیرم نمیخوام سربار و برای کسی اسباب مزاحمت باشم.

میگفت و سالار بیشتر حس می‌کرد بهادری دیگر  
یانار

در وجود یانار متبلور شده. او هم مناعت طبعی بالالا داشت بسیار مغرور و نفوذ ناپذیر بود. با اینکه پسر بزرگ خان بود و میتوانست براحتی سوءاستفاده‌های زیادی از این عنوان بکند ولی منش و بزرگی شخصیتش چنین اجازه‌ای به او نمی‌داد. تا زمانیکه زنده بود بیشتر حامی مردم روستا بود تا مقابلشان.....  
نگاهش رنگ تحسین به خود گرفت و حسرت مانده بر دلش بیشتر شد، که ایکاش همایون ذره‌ای غیرت و

اراده‌ی یانار را داشت تا خیال سالالار از بابت آینده‌ی عمارت راحت بود. اما چیزی که تا بحال از همایون فهمیده بود آدمی لالابالی است که اختیار نفس خود را ندارد. وجود این مسائل برای آینده و زندگی همایون نوعی تهدید به حساب می‌آمد و بسیار نگران کننده بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

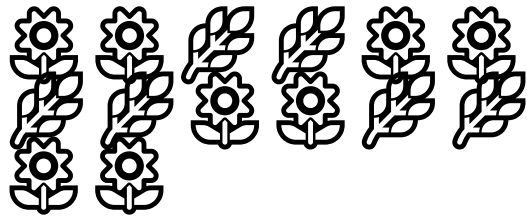
#۷۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۷۹



چطور میتوانست به یانار بفهماند خودش به تنهایی صاحب ثروت قابل توجهی است و هیچ نیازی به پول ملامحمد و بافتن قالی ندارد؟

بالاخره باید دنبال راه حلی بود تا بتواند با دلایل منطقی به نحوی این مشکل را حل کند و یانار را متوجهی موقعیت واقعی خود کند.

با کلماتی پرمهر و محبت آمیز، امیدوار کننده گفت:

دخترم، پولی که ملا محمد خدابیارمز پیش من گذاشته خیلی بیشتر از هزینهی تحصیلت، اصلاً لازم نیست فکرت رو مشغول این چیزا کنی، تمرکزت فقط روی درست باشه در مورد جای مطمئن برای زندگیت باید بگم تو امانتی که ملامحمد خدابیارمز با اطمینان دست من سپرده ، به هیچ کس اعتماد ندارم پس همینجا امن ترین جایی هست که میمونی باشی خیالتم راحت از همون پولی که پیش من هست هزینه‌اش رو حساب

میکنم، پس نیاز نیست حس بدی در هیچ موردی داشته باشی..

اینکه نیک میدانست سالالالالار خان در رابطه با زیاد با

بودن هزینه‌ی تحصیلش غلو می‌کند و فقط بخاطر راحت بودن یانار است که چنین سخاوتمندانه مسائل را به نفعش نشان میدهد ولی نمیشد منکر قوت قلب و آرامشی شد که از حفظ غرور و شخصیتش گرفته بود. احترام زیادی برای این مرد قائل بود بعد از عمو احمد دومین مردی بود که خالصانه و بدون انتظار چنین محبت آمیز و با مهربانی با او رفتار می‌کرد و دلش را گرم به داشتن یک حامی در زندگی می‌کرد. چیزی که دختری با موقعیت یانار بسیار بهش محتاج بود و نیازش داشت.

زبانش قادر به تشکر و قدردانی در برابر آنهمه لطف و بزرگ منشی خان نبود با اینحال گفت:

\_\_ فقط میتونم تشکر کنم در حال حاضر هیچ کاری نیست که در مقابل محبت شما بتونم براتون انجام بدم

...

سپیدار خودش را میان حرفشان انداخت و گفت :  
\_ او ه ، چقدر تعارف تیکه پاره میکنید شما بسه دیگه  
...

رو کرد به سالار خان با چهره‌ای عبوس همراه با  
عشوه و طنازی گفت:  
\_ یعنی نمیخوای منو تا یه جایی ببری شهر رو ببینم ؟  
یه شب بیشتر نموندیم....

سالار خان با دلجویی گفت:  
\_ اگه کارم واجب نبود میموندم خودت بهتر میدونی  
نزدیک پاییزه و خیلی کارا مونده که انجام ندادم مردم  
منتظرن برای پاییز و زمستون دستمزد کارشون رو  
بگیرن خودم ناظر نباشم مباشرتاً کارا رو درست انجام  
نمیدن ، اینبار بخاطر کار دوستت اومدی .دفعه بعد  
اوایل پاییز مخصوص خودت و دیدن همه‌جای شهر  
میارمت . تا هم یانار رو ببینی و هم هر جا خواستی  
خودم میبرمت...



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۷۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۸۰



خان خوب بلد بود چطور دل سپیدارش را به  
سالار  
دست آورد. آن روز بعد از ظهر طبق خواسته‌ی خان  
به روستا رفتند.

غروب آن روز بخاطر تنهایی برای یانار دلگیرکننده بود. با اینکه اهالی خانه‌ی شهری همه با مهربانی توجه خاصی به او داشتند. ولی این اولین بار بود که دور از روستا و تک و تنها بود. زندگی تا به آن زمان به او یاد داده بود در برابر هر موقعیت و سختی مقاومت از خود نشان دهد تا بتواند از پس زندگی و مشکلات ریز و درشتش بر آید.

سالارخان و سپیدار شب هنگام به عمارت رسیدند. بغیر از گلبانو خانم که از اتاقش خارج نشد مورد استقبال بقیه قرار گرفتند. اهالی عمارت شامشان را تمام کرده بودند و خبری از همایون نبود. زبیده بساط شام را به اتاق سپیدار برد میدانست طبق عادت این چندماه، خان شب را کنار سپیدار سپری می‌کند.

هر دو لباس سفر از تن بیرون آوردند، آبی به سر و صورت زدند و با لباسهای راحتی کنار سفره‌ای که زبیده در کمترین زمان چیده بود نشستند. بعد از شام سپیدار سفره را جمع کرد و کناری گذاشت و بی در آغوش سالار خزید، سالار با وجود خستگی معطلی

او را به خود فشرد و پرسید:

\_ از آمدنمون دلخور که نیستی؟

\_ نه، هر جا شما باشی منم همونجا راحت و خوشم  
ولی برای یانار ناراحتم که تنهاست...

\_ تنها نیست ، اونهمه آدم تو خونه هست ..

\_ آخه یانار نه همسن اوناست و نه باهاشون آشنایی و  
نسبتی داره میدونم که الا لان احساس تنهایی میکنه...

نگران نباش یانار دختر خاصیه مثل همسن و سالالای

\_ نیست. قدرت درک و شعورش بالالاست مطمئنم  
خودش

میتونه خودش رو با شرایط تطبیق بده....

\_ اینا رو میدونم ولی با وجود این چیزا بازم اون  
دختر تنها و بیگسه....

سالالالالار بلافاصله سپیدار را از خود جدا کرد و با دلخوری گفت:

\_ یعنی چی که کسی رو نداره؟ پس ما چی هستیم؟

\_ اینو خودتون میدونید امّا مهم یاناره، تا زمانیکه اون ندونه شما رو داره تنها و بی‌گسه..... واقعاً دلیل پنهان کاریتون رو نمیدونم چرا بهش نمیگید؟

که می‌گیم ولی حالالالالا موقعیتش مناسب نیست  
\_ گفتنش

میخوام وقتی بفهمه که بتونه رفتارای خانوادگی ما رو هضم کنه با اینکه دختر فهمیده و عاقلیه ولی فکر میکنم یکم بزرگتر بشه بهتره میخوام اسم فامیلش رو هم عوض کنم....

سپیدار با شیطنت همیشگیش گفت:

\_ میدونید میخوام وقتی بفهمه من زن عموشم چه احساسی پیدا میکنه؟

سالالالالار قهقهه‌ی مردانه‌ای سر داد و گفت:

\_ به اینش فکر نکرده بودم همبازی دوران کودکی  
زن عموی آدم بشه باید جالب باشه ....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۸۱



یک شب آرام و عاشقانه‌ی دیگر را با هم‌آغوشی  
اخواگرانه و شیرین به صبح رساندند.

برای صبحانه به شاه نشین رفتند. مدتی که یانار در عمارت حضور داشت، برای سپیدار پر از مزیت بود. علاوه بر رفع تنهایی و عده‌های غذایی را در اتاق با هم بودند و از اینکه مجبور نبود گلبانو و همایون را تحمل کند جای شکر داشت.

وقتی وارد شدند همه کنار سفره نشسته بودند.

از سلام و احوالپرسی سالالار رو به همایون پرسید:

بعد

\_\_ دیشب که اومدم نبودى !

همایون با بی میلی گفت:

\_\_ خونه‌ی دایی ارسالان بودم ..

سالالار خان با اخم و تانی گفت:

\_\_ پایین محله چه خبره؟ همش اونجایی! نمیخوای دنبال

درس و کارت بری؟

\_\_ درس بخونم که چی بشه؟ من که اول و آخر باید بیام

اینجا پس درس خوندم برای چیه؟

سالار سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:  
\_ همین که فرق خان تحصیلکرده و غیر تحصیلکرده  
رو نمی‌فهمی دیگه جای حرفی باقی نمی‌مونه ...

با اخطار خان بزرگ ساکت شدند و صبحانه را شروع  
کردند. دیگر هیچ صدایی جز قُل قُل سماور زغالی و  
هم زدن چای نمی‌آمد .

گلبانو خانم سعی می‌کرد خود را بی اعتنا نشان دهد اما  
خیلی هم موفق نبود. با اخم تمام حواسش سمت سالار  
و سپیدار بود. توجه خاص سالار به سپیدار خاری بود  
در چشمانش....

سپیدار معذب از نگاهی سنگین، از اینکه فراموش  
کرده بود به سالار در مورد رفتارشان در حضور  
گلبانو تذکر بدهد، خودش را سرزنش می‌کرد.

خان زودتر از همه صبحانه را تمام کرد کنار کشید.  
تکیه به پشتی داد و منتظر شد زبیده چای قند پهلو را

جلویش بگذارد. دستی به سبیل چخماقی خود کشید و  
از سالالار پرسید:

\_ چه خبر؟! کار یانار رو به کجا رسوندی؟ میبینم که  
همراهتون نیامده!

سالالار برای توضیح در جواب پدرش گفت:

\_ یکر است رفتم اداره‌ی فرهنگ از وزیری برای  
امتحان ورودی وقت گرفتم. دیروز صبح با یانار  
رفتیم اداره‌ی فرهنگ خود وزیری ازش همه جور  
امتحانی گرفت تا نزدیکیای ظهر طول کشید امروز  
صبح جوابش معلوم شد.

نگاه طاهره خانم و بی‌بی بیگم اشک آلود و منتظر به  
دهان سالالار بود. خان مشتاق پرسید:

\_ نتیجه چی شد؟

از رفتارهای همایون به ستوه آمده بود برای  
سالالار خان

همین با افتخار و کنایه آمیز گفت:



\_ وزیرى از هوش و نبوغ يانار تعجب کرده بود.  
باورش نميشد مدرسه نرفته باشه و نمراتش تو تمام  
درسا عالی باشه. همين امروز با معرفى نامه‌ى مهر و  
موم شده‌ى اداره‌ى فرهنگ يانار رو مدرسه‌ى وزيرى  
كلاس ششم ثبت نامش كردم ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

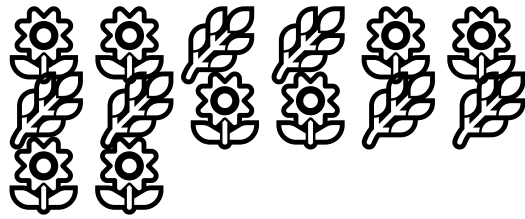
#۸۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کيوان عزيزى

#۸۲



با گفتن این حرف و شنیدن اسم مدرسه که به معرفت همه میشناختنش، نگاه همه رنگ تحسین و ملاحظت گرفت بجز چهره‌ی بهت زده‌ی گلبانو و همایون، چیزی نبود که از نظر بقیه دور بماند.

سالار مخصوصاً ادامه داد :

\_ اونقدر برام باعث افتخار بود که دوست داشتم وزیری هم بدونه یانار برادر زادمه ولی متاسفانه تفاوت فامیلی رو هیچ جوره نمیتونستم توجیه کنم ...

با تاکید خطاب به خان گفت:

\_ هر چه زودتر میخوام هویت واقعی یانار رو بهش برگردونم . دختره اون قدر غیرت و عار داره که میخواد قالی ببافه خرج تحصیلش رو در بیاره.....

با طعنه و لحنی نیش دار ادامه داد:

\_\_ غیرت و جنمش از پسرای این دوره ز نمونه بیشتره، اخلاقش درست مثل بهادر خدایامرزه کاش زنده بود و حظ دخترش رو میبرد....

خان خوشحال و متاثر از چیزهای که می‌شنید، گفت :

\_\_ تا قبل از اینکه از نزدیک ببینمش حتی به وجودش فکر هم نمی‌کردم ولی حالالا که دیدمش مهرش بدجور به دلم افتاده. در مورد فامیلی یانار حق با توئه ، حتی اگر پدر مادرش مقصر باشن این بچه هیچ گناهی نداره. قبول دارم این سالها در موردش اشتباه کردم. حالالام حاضرم اشتباهم رو هر طور میشه جبران کنم ...

سالالار پیروزمندانه گفت :

\_\_ خودم تو فکرش هستم ولی برای کاراش شما هم بعنوان شاهد و جد پدریش باید باشید، شناسنامه‌ی بهادر که از موقع فوتش پیش ماست و مشخصه مارال

همسرش بوده فکر نکنم کار سختی باشه، فقط میخوام  
مدت بگذره بتونم یانار رو با دلایل کافی و منطقی  
یه  
برای کار بیرحمانه و زشتمون توجیه کنم ...

گلبانو خانم تلاش زیادی کرده بود تا خودش را کنترل  
کند. ولی آتش خشمش زبانه گرفت و با دلخوری  
خطاب به خان گفت:

\_ عموجان ! مگه شما خودتون قسم نخوردید پسر  
بزرگتون رو بخاطر کارش از ارث محروم کنید. وقتی  
این دختر دنیا آمد حتی حاضر نشدید تو روش نگاه  
کنید حالالا چطور شده ورق برگشته؟!  
لالابد بعدش هم می‌خواید از سهم ارث پدرش برایش  
در نظر بگیرید؟!!

خان با وجود علاقه‌ای که به گلبانو داشت قاطعانه  
گفت:

\_ حق با توئه ، ولی حالالا اعتراف میکنم که اشتباه  
کردم مگه خان نمیتونه اشتباه کنه اگه پسرم در گذشته  
اشتباهی مرتکب شده تاوانش رو دخترش نباید بده،

حقش رو هم بهش برمیگردونم تا دیگه فکر قالی بافی  
به سرش نزنه .....

گلبانو انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از زبان خان  
نداشت و میدانست دیر یا زود خواسته‌ی جدیدش را  
عملی خواهد کرد. برای همین با پوزخند حرص  
در آری گستاخانه گفت:

\_ نگران قالی بافتنش نباشید خوی رعیتی رو از خون  
مادرش گرفته رعیت جماعت نمیتونه با احترام زندگی  
کنه باید کلفتی کنه تا آروم بشه ...

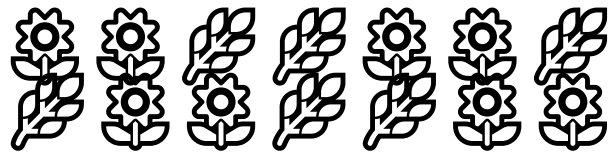
✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



سالار از کنایه‌ی آشکار و گزنده‌ی گلبانو خورش به جوش آمد چون میدانست در این جمع منظور مستقیمش به سپیدار است که کز کرده کنارش نشسته و به سختی چیزی از گلویش پایین می‌رود.

عزمش را جزم کرد بر خلاف همیشه که در حضور پدرش رعایت می‌کرد و ساکت می‌ماند، اینبار باید هر طور بود از خجالت گلبانو در می‌آمد، برای همین گفت :

\_ اتفاقاً صدها بار به بهادر خدایامرز احسنت گفتم بخاطر انتخاب مارال، تنها تصمیم خوب و درستی که تو زندگیش گرفت همین بود. یانار پدر به خودش ندیده ولی مادرش اونقدر صلاحیت و شایستگی داشته که چنین دختر مودب و خودساخته‌ای تربیت کرده. قالی

بافی رو هم به اصرار و تشویق مادرش یاد گرفته .  
هنوز مونده تا خیلیا بفهمن بافتن قالی هنریه که هر  
کسی از پیشش بر نمیاد...

رو کرد سمت همایون و در ادامه گفت:

\_\_ همایون که فرنگ رفته میدونه اونا چقدر براشون  
این هنر زیبا با ارزشه و بهش اهمیت میدن. بخاطر یه  
قالی دستباف ایرانی حاضرین پول زیادی بدن !

همایون تمام مدت در سکوت بود . ورود یانار به  
مدرسه‌ی مزیدی آن هم در کلاس ششم قابل باور نبود.  
آن روز به چشم خودش دید فرشی را که یانار بافته  
بود. بی نظیر و زیبا بود. بنظر می رسید فردی باتجربه  
فرش را بافته نه یک دختر ۱۴ ساله.

متاسفانه تمام اینها واقعیت برتری‌های دختر عمویی  
بود که ناخودآگاه با همایون مقایسه میشد و در تمام  
موارد او بود که با تمام قوا در اوج بود و برتری  
داشت .چنین مسئله‌ای علاوه بر اینکه همایون را اذیت  
می کرد مادرش را هم بخاطر زیر سوال بردن نقش

تربیتی کم رنگش در مورد همایون و کوتاهی در انجام  
وظایف مادری زجر می داد.

خان رو به سالالالالار کرد و با تحکم گفت:

\_ بهر حال نوهی من حق قالی بافتن نداره باید بدونه  
دختر کیه؟ یانار یادگار بهادره و برامون عزیزه...

گلبانو خانم هم انگار تصمیم داشت امروز تا جایی که  
توان دارد حرفهای دلش را بی پروا در جمع بزند، با  
پوزخندی بر لب در حالیکه روی سخنش به خان بود،  
گفت:

\_ نوهای که تازه براتون عزیز شده و حکم یادگار پسر  
بزرگتون رو داره همونه که بخاطر رعیت زاده بودن  
مادرش، در حضور جمع بزرگای فامیل طردش کردید  
از ارت مرحوم شد. حالالالالا چطور شده پا گذاشتید  
و  
روی حرفتون؟

پوزخندش وسعت گرفت و با اشاره‌ی توهین آمیز به  
سمت سپیدار گفت:



\_ قاتل پسر تو نم که داره راست راست می‌گرده  
دخترشم اون یکی پسر تون تو پرقو داره ازش  
نگهداری میکنه، مثل اینکه با خانواده شما رعیت  
بیشتر سازگاری داره یا ارباب زاده و آدم با اصل و  
نسب...\_

کلمه به کلمه حرفهای گلبانو شلاقی بود بر تن و روح  
سپیدار که با بی رحمی تمام در جمع زده میشد و  
تحملش حتی برای یک رعیت زاده هم دشوار بود.  
دلش گرفت و کاسه‌ی چشمانش جوشید ، اشکهایش در  
کسری از ثانیه جاری شد و صورتش را خیس کرد....\_

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۳

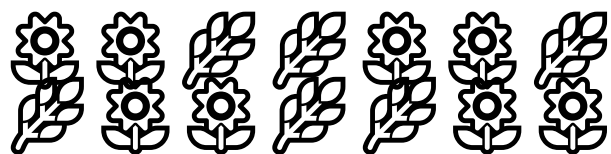
ای بی تو\_ بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۴



سالار با دیدن حال سپیدار و اشکهایی که نشان از دل  
رنجورش داشت، طاقت نیاورد و بی ملاحظه به گلبانو  
توپید :

\_ بار آخرت باشه سپیدار رو ناراحت میکنی پدرش  
فقط بخاطر ادعای یه آدم معلوم الحال در مظان اتهامه  
هنوز چیزی مشخص نشده ....

گلبانو با بی تفاوتی گفت:

\_ حالاً مگه چی شده؟ به اسب شاه گفتیم یابو؟  
ناراحتی نداره! در ضمن اگه پدرش بیگناهه چرا  
خونبس آوردی؟

سالالار قاطعانه گفت:

\_ یکبار برای همیشه میگم دیگه هم نمیخوام حرفی  
بشنوم، دلم خواسته ازدواج کردم خونبسی هم در کار  
نیست. کار خلافی نکردم مگه برادرای خودت  
خصوصاً ارسلان خان بغیر از جمیله خانم ۷\_۶ تا زن  
صیغهای نداره؟ پس نباید برات چیز عجیبی باشه من  
که هیچ وقت هرز نرفتم، بطور علنی و قانونی ازدواج  
کردم فکر نکنم کارم نیاز به توضیح و توجیه داشته  
باشه ...

خان با دیدن اشکهای گلبانو با تشر و تندى یه سالالار  
گفت :

\_ بسه دیگه سالالار تمومش کن ..

خان آب پاکی را روی دست گلبانو ریخته بود،  
سالالار  
برای همین مستاصل و با چشم گریان اتاق را ترک  
کرد.

همایون تحت تاثیر نا راحتی مادرش ، بدون هیچ  
حرف و احترامی پشت سرش رفت تا بلکه مرهمی  
باشد روی دل دردمندش..

طاهره خانم نصیحت وار خطاب به پسرش گفت :  
\_ حرف خوبی نزدی مادر! گلبانو هرچی نباشه زنته،  
دختر عموتم هست مادر پسرته خدا رو خوش نمیاد هر  
چی دلت میخواد هر جایی و در حضور همه بهش  
میگی باید احترامش رو نگه داری..

\_ مادر! خودتون شاهد بودید چه حرفای زشتی زد،  
چرا وقتی هر چی به ذهنش میرسه بدون فکر به  
زبونش میاره و به سپیدار میگه اعتراضی نمیکنید،  
من فقط رفتار زشتش رو بهش گوشزد کردم. دیدید با  
یانار چه رفتاری کرد؟! طوریکه ترجیح داد تا مهر تو  
شهر بمونه و نیاد اینجا و بقول خودش باعث ناراحتی  
دیگران بشه ....

رو کرد به پدرش و با اعتراض گفت:

\_ اگه از اول شما جلوش درآمده بودید و اینقدر لی لی  
به لالالالاش نمیداشتید هم رسیدگی بهتری به همایون  
می‌کرد و هم برای من همسری...

بی‌بی بیگم با غیض گفت:

\_ اونم دختر پسر مه ولی از اول دوستش نداشتم از  
بچگی نجسب بود. اینو خان لوشش کرده، اگه زن بود  
شوهرش رو به زندگی پایبند می‌کرد نه اینجوری....

رو کرد به سپیدار و گفت:

\_ دختر جون، تو هم بجای آبغوره گرفتن بهتره زودتر  
پسر برای سالار بیاری تا حساب کار بیاد دستش و  
یه  
بشینه سر جاش ....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۵



همایون برای دلجویی از مادرش وارد اتاق شد .  
همانطور که انتظار داشت با چشمانی اشکبار ازش  
استقبال کرد. همایون طاقت دیدن ناراحتی مادرش را  
نداشت، با صدایی عصبی گفت:

\_مامان! چرا هر چیزی میشه خودت رو ناراحت  
میکنی؟ چرا اینقدر در مقابل این دختر بقول خودت  
رعیت خوار و خفیف میشی؟ ارزش شما بیش از اینه

...

\_ پسر ، چرا متوجه نیستی موضوع ناراحتی من  
این دختر دهاتی نیست. خودم میدونستم بالاخره  
اصلاً

روزی ته زندگی من و پدرت به همینجا ختم میشد،  
شایدم این شانس بزرگ منه که دختره رعیتیه و ازم  
حساب میبره وقتی سالالار عمارت نیست، منو میبینه  
مثل موش می‌شه و سعی میکنه تا جایی که ممکنه  
چشم نباشه. اگه کسی که سالالار باهش ازدواج  
جلوی  
می‌کرد خانزاده بود مکافات داشتم ....

\_ خب پس مادر من ، مشکل چیه؟ از این جهت حق با  
شماست من از این بابت بهش فکر نکرده بودم ...

\_ میگم ساده‌ای برای همینه که نمیدونی دور و برت  
چه خبره؟! اینقدر نرو پایین محله دنبال یللی تلی، حق  
با سالالاره بزرگترین اشتباه من این بود رهات کردم با  
اون داداشای بی‌غیرتم گشتی، همبازیت یکی مثل  
سیاوش بود که از بی‌بندوباری آب ریخته رو دست  
باباش ...

\_ مامان، چی داری میگی؟! من ممکنه با سیاوش  
باشم ولی تو کاراش شریک نیستی، فقط مهمونی میرم  
خلافم خوردن مشروب به حالالا با یکی دوتا دختر  
بالااترین  
شهری هم که خودشون راغب هستن دوستم ....

\_ هر چقدرم بگی بیفایده است، هر کسی رو از روی  
دوستش میشناسن مقصر خودم باید جلوت رو  
میگرفتم تا اینقدر باهاشون قاطی نشی به فکر آینده و  
این عمارت باش، دیر بجنبی نصف هر چیزی مال  
اون دختره...

\_ میخوای چیکار کنم؟ آقاجون خودش زنده است، حی  
و حاضره اختیار مالش رو داره میخواد حق نوهاش رو  
بده. هیچ کس نمیتونه مانعش بشه...

گلبانو با عصبانیت گفت:

\_ پسرهی احمق اون دختره چرا باید نصف از هر  
چیزی رو ببره؟ به تو باید بیشتر برسه. اگه نصف  
ببره معلوم نیست با کی ازدواج کنه آدم باعرضه و



باشه کل عمارت رو می‌کشه بالالا یه آبم روش تو  
لیاقتی  
هم که عین خیالت نیست اصلاً نمی‌دونم چرا تو یکم  
به بابات نرفتی؟

همایون با شنیدن حرفهای مادرش در مورد ازدواج  
یانار بی‌اختیار منقلب شد و گفت:  
\_ اینکه ناراحتی نداره مشکل قابل حله ...

گلابانو موشکافانه با کنجکاوی پرسید:  
\_ میشه راه حلت رو بگی، منم بدونم!؟

همایون با تردید گفت:  
\_ اگه با یانار ازدواج کنم همه چیز خودبخود حل میشه  
....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۵

پایان ۱۵ پارت هفتگی

آخر هفته خوب و خوشی براتون آرزو مندم 🌸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۸۶



اما ایکاش چنین حرفی بر زبانش جاری نمیشد.  
صورت منقبض و چهره‌ی سرخ شده‌ی مادرش را که  
دید، هولزده به سمتش قدمی برداشت دوطرف  
شانه‌هایش را گرفت با ترس و نگرانی پرسید:

\_ چی شد مامان!؟

گلبانو همچون انار پاشید و گفت:

\_ هیچ میفهمی چی میگی!؟

همایون با دیدن حال نه چندان خوب مادرش با صدایی که رگه‌هایی از ندامت داشت، گفت:

\_ مامان، حالاً من یه چیزی گفتم. شوخی کردم! چرا باورت شد!؟!

\_ حتی شوخیشم خوب نیست، اگه کل این عمارت کوفتیم از دست بدی حرف ازدواج با اون دختر رو نباید بزنی ....

با تاکید در ادامه گفت:

\_ مگر از روی جنازه‌ی من بگذری که چنین خواسته‌ای داشته باشی و بخوای عملی بشه ...

نگو مامان ، خدانکنه مطمئن باش بدون اجازه‌ی شما  
قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته همینجوری یه چیزی گفتم  
...

گلبانو کمی آرام گرفت. از همان ابتدا که یانار را دید  
مدام ترس این را داشت همایون جذبش شود. بخاطر  
که از مادرش داشت با ته چهره و قد و بالالالایی  
زیبایی

که از بهادر به ارث برده بود ، او را تبدیل به تندبسی  
زیبا کرده بود که مجموعه ویژگیهای جذاب بهادر و  
مارال را در خود جای داده بود.

گلبانو هم همان بار اولی که او را دید جذبش شد ولی  
بقدری از مادرش کینه و عذاب به دل داشت که تحمل  
حتی یک لحظه‌ی یانار برایش عذاب آورترین مسئله‌ی  
این روزهایش بود . چه رسد به اینکه بخواهد همسر  
همایون شود. فکری موذی لحظه‌ای به سراغش آمد که  
اجازه دهد همایون و یانار ازدواج کنند و با آزار و  
اذیت مایه‌ی عذابش شود تا هر چه از مارال به دلش  
مانده را سر دخترش تلافی کند. ولی خیلی زود  
را باطل کرد. با وجود سالالالار و خان عمو  
تصورش

هرگز چنین چیزی ممکن نبود. از طرفی این دختر هم

مثل مادرش حتماً روشهای دلبری را بلد است و  
میدانست اگر همایون مزه‌اش را بچشد غیر ممکن است  
از گل نازک تر او را خطاب کند یا کنار بنشیند و ببیند  
کسی به او صدمه بزند.

هرگز اجازه نمی‌داد مثل بهادر را که مادرش گرفت،  
همایون را هم دخترش از او بگیرد....  
با اینکه همایون به ظاهر گفت حرفش شوخی بود ولی  
گلبانو حس کرد هیچ شوخی در کار نبوده.

باید هرچه زودتر دست به کار میشد، بساط عروسی  
مهلقا و همایون را به راه مینداخت...

از سالالار بخاطر رفتار امروزش دلخور بود اما  
هرچند

تا شب باید با او صحبت می‌کرد تا راضی شود به  
پایین محله و خانه‌ی خواهرش برای خواستگاری  
رسمی بروند....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۷



گلبانو با این فکر لبخندی کم رنگ روی صورتش  
نشست و گفت:

\_ همین روزا باید برات آستین بالالا بزنم....  
همایون بخوبی منظور مادرش را میدانست چون  
بارها و بارها درمورد ازدواج همایون و مهلقا صحبت  
کرده بود...

مه لقا دختر خاله بود با اینکه دوران بچگی بخاطر  
شغل پدرش بیشتر در سفر بودند ولی تابستانها که به  
روستا می آمدند بیشتر اوقات را در کنار هم بودند و

بازی می‌کردند. همایون حس بدی نسبت به او نداشت ولی دلش هم برایش نمی‌لرزید و عاشقش نبود.

در زندگی همیشه دنبال چیزهای خاص و منحصر بفرد بود. و این خاص بودن در وجود یانار به بهترین شکل ظهور کرده بود. کششی داشت که ناخودآگاه به سمتش متمایل میشد. اما بخاطر مادرش هم که شده تا میتوانست باید از این ممنوعه‌ی جذاب دوری می‌کرد. در جواب مادرش در مورد آستین بالالا زدن سکوت کرد. از خوبی حال مادرش که مطمئن شد بی حرف اتاق را ترک کرد.

رفتار بی‌تفاوت همایون در مورد مهلقا، گلبانو را نگران می‌کرد. مهلقا دختر سرهنگ مصلحی و خواهرش بود. بخاطر نظامی بودن سرهنگ جاهای مختلفی بودند و در آخرین محل زندگیشان برادر کوچکتر مهلقا را بخاطر غربت و نبودن کسی که به دادشان برسد در اثر مخمک از دست دادند. از آن موقع دیگر در پایین محله نزدیک خانه‌ی پدری ساکن شدند و سرهنگ تنهایی به ماموریت‌های دو هفته‌ای می‌رود....

مهلقا دختر نازپرورده‌ی ۱۸ ساله که به خاطر پرستیز پدرش طور خاصی تربیت شده بود. مثل دخترهای همسن و سال خودش در روستا و آن اطراف نبود. رفتار و منش او بیشتر شبیه دختران شهری بود. به مدرسه هم رفته و سیکل خود را گرفته بود. حالالالا اصرار داشت برای گرفتن دیپلم به شهر برود.

XXXXXXXXXX

هفتمین روز ورودش به شهر مثل روزهای قبل بدون هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی تکرار میشد. روزها را بیشتر به کتاب خواندن می‌گذراند و گاهی در آشپزخانه در انجام کارها به مرمر و صنوبر کمک می‌کرد.

رنگ اتاقی که قرار بود در آنجا ساکن شود تمام شده بود. دره‌ایش را از دیروز باز گذاشته بودند تا بوی رنگ برود. از وقتی به شهر آمده گاهی نفسش سنگینی میکند و به خِس خِس میفتد. هر بوی تندى او را اذیت می‌کرد.

از اتاق همایون همان یک گُله جایی که رختخوابش را می‌انداخت، تمیز می‌کرد در این چند روز دوبار



خودش جارو زده بود. میل شدیدی برای مرتب کردن کل اتاق داشت. هرگز برایش قابل هضم و توجیه نبود که چرا پسری با مشخصات همایون چنین اتاقی دارد؟! چطور میتواند در این اتاق سر کند و آرام باشد؟ چند بار از مرمر خانم خواسته بود کمکش کند تا بتواند همه جا را یک گردگیری اساسی کند ولی هر بار با مخالفت شدید روبرو شده بود. امروز از صبح زود و حشمت برای دیدن اقوام به ولالایشان که همان مرمر پایین محله بود رفتند و تا دو روز دیگر هم قصد بازگشت نداشتند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

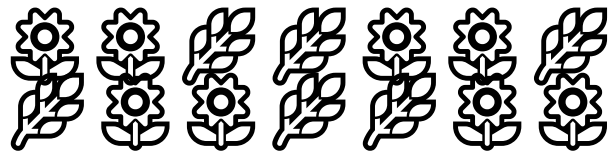
#۸۷

ای بی تو بودن  
#من\_و\_روزه

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۸۸



یانار آدرس خانه‌ی خاله جیران را به مرمر داد و از او خواست به دیدارش برود و از حالش جويا شود، چون موقع آمدن به شهر نتوانسته بود برای خداحافظی از خاله به پایین محله برود. تنهایی که نمیتوانست، خجالت کشید از خان درخواست کند او را باخود ببرد. شاید هم اگر می‌گفت، او را به همایون می‌سپرد و او مثل دفعه‌ی قبل با اکراه و از روی اجبار همراهش میشد و این چیزی بود که یانار نمی‌خواست.

حالاً که مرمر نبود بهترین زمان برای عملی کردن آنچه که در ذهنش می‌گذشت، بود.

بقدری تنهایی و بی‌حوصلگی گریبانش را گرفته و  
زمان برایش به‌کندی و سخت می‌گذشت که باعث شد  
یانار عواقب بعدیش را به‌جان بخرد و شروع به  
مرتب کردن اتاق کرد. علاوه بر آشفتگی گرد و غبار  
روی وسایل آزار دهنده بود.

به آشپزخانه رفت، صنوبر در حالیکه آوازی محلی را  
پر سوز و گداز و با احساس زمزمه می‌کرد به تنهایی  
مشغول انجام کارها بود. متوجهی حضور یانار نشد او  
هم دلش نیامد خلوتش را برهم بزند و از حال و هوایی  
که داشت خارجش کند. دقایقی به همین منوال گذشت  
و یانار دست به سینه با تکیه به چهارچوب ورودی  
ایستاده بود و گوش می‌داد. صنوبر برای لحظه‌ای  
چرخید و متوجهی حضور یانار شد، با خوشرویی  
پرسید :

\_\_ چیزی لازم دارید؟ خانم جان!

\_\_ یه پارچه‌ی تمیز می‌خواستم ...

صنوبر بدون اینکه دلیلش را بخواهد چند تکه پارچه  
به یانار داد و گفت:

\_\_ ببخش خانم جان! خیلی وقته اینجا بودم؟

\_ نه عزیزم ، با اینکه نمی‌فهمیدم چی میخونی ولی  
اونقدر قشنگ و با احساس بود که دلم نیومد مزاحمت  
بشم....

\_ خاک بر سرم خانم جان ، پس خیلی وقته معطل  
شدید....

\_ نه مدت زیادی نیست، ولی باید یه بار برام بگی  
چی میخوندی ...

\_ چشم خانم جان ...

تشکری کرد و آشپزخانه را ترک کرد.

وارد اتاق شد اول روی میز را خالی کرد و دستمال  
کشید تا بحال چنین چیزی ندیده بود اینهمه گرد و غبار  
چطور تحمل میکند؟ حالالالا لا گیریم گاهی اوقات به  
را

اینجا می‌آید چگونه میتواند در چنین مکانی زندگی  
کند؟ در کمد دیواری را که باز کرد دوباره تعدادی از  
وسایلش بیرون ریخت طبقه به طبقه را خالی کرد گرد  
گیری و تمام وسایلش را مرتب و با نظم خاصی  
بصورت دسته‌بندی شده در کمد چید، طوریکه هر کس  
چیزی میخواست با یک نگاه براحتی پیدایش می‌کرد.  
صندوقچه‌ی زیبای قفل شده‌ای داخل کمد بود، غباری  
که رویش نشسته بود را پاک کرد و در کمد گذاشت.

بنظر می‌رسید چیزهای بارزشی در آن است ولی یانار در اینمورد هیچ کنجکاوی نداشت، جای سپیدار خالی بود. چون تا از داخل صندوق و محتویاتش سر در نمی‌آورد محال بود آرام بگیرد. لباسهای مچاله و چرک را بیرون آورد تا شسته شوند. تمام وسایلی که روی میز بود را به داخل کمد منتقل کرد یک طبقه هم خالی ماند در کمد را بست و قفل کرد. حالاً اتاق از نظر ظاهر کاملاً مرتب بود. فقط مانده بود کمد دیگری که معلوم بود کمد لباس است.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۸

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



صدای در زدن اتاق آمد و صنوبر که گفت :

\_ خانم جان ! تشریف بیارید برای شما سفره انداختم  
ناهار حاضره ...

یانار دوست داشت واکنش صنوبر را در مورد اتاق  
ببیند و نظرش را بداند . برای همین گفت:

\_ صنوبر جان، چند دقیقه بیا داخل!

در باز شد و صنوبر وارد شد. قدمی به داخل برداشت  
نگاهش اول به میز افتاد و از خالی بودنش تعجب کرد.  
با تشویش پرسید:

\_ خدا مرگم بده خانم جان! پس وسایل همایون خان  
چی شده؟

یانار در کمد را باز کرد، صنوبر با دیدن داخل کمد و  
مرتب بودنش چشمانش برق زد و نوری دوباره

گرفت. اما با یادآوری اخلاق گند همایون ذوقش کور شد و گفت:

\_ شما چیکار کردید؟ میدونید اگه بیاد ببینه کسی به وسایل اتاقش دست زده، چه غوغایی به پا میکنه؟! من و مرمر که هیچ وقت جسارت چنین کاری را نداشتیم ...

یانار لبخند آرامشبخشی زد و در جواب دلنگرانیش گفت:

\_ فوقش داد و بیداد راه میندازه بعدش که ببینه چقدر اتاق خوب شده پشیمون میشه و کم کم یاد میگیره وسایلش رو جمع و جور کنه...

نگاه صنوبر همچنان رنگ نگرانی داشت.

یانار با اطمینان گفت:

\_ نترس تا اون حد عصبی نمیشه که بخواد منو بکشه، خودم رو برای داد و بیداد و شماتت آماده کردم ...

صنوبر مکثی کرد. با دودلی و تردید اما از روی محبت گفت:

من حاضرم گردن بگیرم و بگم این کار رو کردم.  
آب از سر من یکی گذشته، تابحال اونقدر زیاد مورد  
خشمش بودم که دیگه برام عادی شده. اهالی خونه به  
اتفاق خداروشکر میکنن اینجا زندگی نمیکنه و گاهی  
میاد شهر ، مدتی که فرنگ بود ما با آسودگی زندگی  
می کردیم تا اینکه دو باره سر و کله اش پیدا شد....

یانار لبخندی بخاطر مهربانی و صفای دل صنوبر  
روی لبهایش نشست، با نگاهی قدردان گفت :

نگران نباش! هیچ اتفاقی نمیفته لالازم نیست خودت  
رو به در دسر بندازی، من ازش نمی ترسم . میدونم که  
بخاطر پدرشم که شده نمیتونه به من صدمه بزنه چون  
دستشون امانتم ، خان روی این موضوع تاکید داره و  
حساسه ...

خانم جان ، پس هنوز نشناختینش مخصوصاً وقتی  
مست میاد خونه از عربدهایی که میکشه چهار ستون  
بدنمون می لرزه، اونقدر وحشتناک میشه که حشمت  
هم که مرد هستن ازش می ترسن من و کبری  
ونصر الله الله الله

و مرمر که جای خود داریم ، سعی میکنیم تو چشمش  
نباشیم .خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ....



دروغ چرا؟ یانار هم با شنیدن این حرفها تا حدی ترس در وجودش شکل گرفت. نگاهی به اتاق انداخت، غلط کردم دیگه بیفایده بود. نمیشد همه چیز را به حالت اول برگرداند کار از کار گذشته بود....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۸۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۹۰



نفس عمیقی برای تمدد اعصاب کشید و با اعتماد  
بنفسی که اعتقادی به آن نداشت با اشاره به اتاق مرتب  
گفت:

\_ حالا که دیگه همیشه کاری کرد. طوفانی که از ش  
حرف میزنی و قراره به سرم نازل بشه رو بذار  
تکمیلش کنم. کمک میکنی تخت و زیرش رو هم  
مرتب کنم؟  
کمد لباس هم مونده ...

\_ خانم جان! چه دل خجسته‌ای دارید؟ بیکارید برای  
خودتون در دسر درست می‌کنید؟ از قدیم گفتن سری  
که درد نمیکنه دستمال نمی‌بندن! حالا حکایت شما  
شده ...

\_ بقول خودت آب که از سر گذشت چه یه و جب چه  
بیشتر فرقی نداره اگه زیر تخت رو ببینی اونوقت تو  
هم دلت میخواد کمک کنی ...  
مصمم بودن یانار صنوبر را تسلیم کرد و گفت:

\_ بخاطر شما کمک میکنم ولی دلم گواه خوبی نمیده،  
هم میگم برای جابجا کردن تخت بیاد کمک  
به نصر الله الله الله

...

یانار راضی از همیاری صنوبر، تکه پارچه‌های کثیف  
شده را برداشت تا برای شستن بیرون ببرد. صنوبر از  
دستش گرفت و گفت:

\_ خانم جان دستتون رو بشورید غذا از دهن میفته  
شستن اینا کار خودمه....

یانار با نگاهی قدردان تشکر کرد. هر دو از اتاق  
خارج شدند.

xxxxxxx

سیاوش چند روزی است اصرار دارد آخر هفته برای  
مهمانی شب جمعه‌ی شب شعر یکی از دوستانش به  
شهر بروند. اما همایون بر خلاف همیشه که از چنین  
پیشنهادهایی استقبال می‌کرد، بخاطر وجود یانار در  
خانه‌ی شهر اینبار را تمایل نداشت و بهانه‌های متعددی

آورد تا سیاوش را منصرف کند . هر چه همایون با دلیل و برهان مخالفت می‌کرد ، اصرار سیاوش بیشتر تا اینکه بالاخره راضی شد پنجشنبه به مهمانی می‌شد .

شب شعر بروند . به شرط آنکه روز جمعه به روستا بازگردند.....

سالالار خان با رفتن همایون و سیاوش به شهر ، به شدت مخالف بود ولی نمیخواست بیش از این گلبانو نسبت به یانار و علاقه‌ی خاص سالالار به او حساس شود . بناچار سفارش‌های لازم را به همایون کرد خصوصاً در مورد سیاوش و رفتارهای کنترل نشده‌ای که داشت به او هشدار داد که حواسش به یانار باشد و همایون در اینمورد به پدرش اطمینان داد .

همانطور که برنامه ریزی کرده بودند روز پنجشنبه طوری حرکت کردند که به موقع در مهمانی حاضر شدند . مطابق مهمانی‌های معمول در کنار شعر خوانی بساط شراب هم فراهم بود ولی همایون آن شب را رعایت کرد به دو نوشیدن پیک اکتفا کرد تا حواسش به اوضاع و سیاوش باشد ، چون سابقه‌ی بد مستی او زبانزد بود .

نصفه شب سیاوش را با حالی خراب سوار ماشین کرد  
و به سمت خانه رفت. این ساعت اهالی خانه خواب  
بودند. ولی میدانست شبها قبل از خواب پشت در را  
میندازند. اتومبیل را که پارک کرد. کلون در را به  
آهستگی زد. خانه‌ی خدمه‌ها نزدیک به در بود. بعد از  
نصرالله‌الله خواب آلود با چراغی در دست در را  
لحطاتی

به رویشان باز کرد. با دیدن خانزاده گفت :  
\_ شماييد آقا؟ خوش آمدید .

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۰

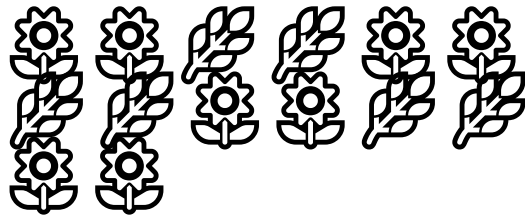
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۱



همایون به سلامی کوتاه اکتفا کرد و همراه سیاوش  
کشان کشان وارد خانه شد. نصرالله خواست کمک کند  
و کم کم بگوید اتاقش اشغال است ولی جرات نکرد.

هر آنچه دعا بلد بود و ذهن آشفته‌اش یاری می‌داد  
همینطور آیت الکرسی را خواند، به جهات مختلف و  
سمت پنجره‌ی اتاق همایون فوت کرد. صنوبر خوابش  
سنگین بود. شاید اگر بیدار بود میتوانست اوضاع را  
سر و سامان دهد.

از داخل دالان دید همایون، نعش کش سیاوش را با  
خود میبرد عرض حیاط را طی کردند و وارد خانه  
شدند. هر لحظه منتظر صدای گوش خراش همایون  
بود .....

XXXXX

همایون در دل به خود بد و بیراه میگفت که چرا خام شده و همراهش به مهمانی رفته و حالا مجبور سیاوش

است تنه لش او را به دوش خود بکشد. به هر سختی بود وارد خانه شدند هوای آخرای شهر یور سرد شده بود وارد که شدند گرمای مطبوعی تمام جانش را گرم کرد به سمت اتاقش رفت، با دست آزادش دستگیره‌ی در اتاق را پایین کشید، در باز شد اتاق تاریک بود و چیزی دیده نمیشد. با غرولند داشت سیاوش را همراه خود میبرد تا رختخواب برایش پهن کند. همین که چند قدم داخل رفتند پایش به چیزی گیر کرد و هر دو افتادند. صدای جیغ دختری باعث شد همایون وحشت زده برخیزد. سیاوش هم مستی و خواب هر دو از سرش پرید، ولی همچنان در تحلیل اوضاع گیج و منگ بود.

یانار تا میتوانست خود را به عقب برد و در کنج دیوار جا گرفت قلبش مثل گنجشک می‌زد. روسریش را موقع خواب از سرش برداشته بود. بعد از مدتی چشمانشان به تاریکی عادت کرد و همدیگر را دیدند. همایون عصبانی و متعجب از دیدن یانار در اتاقش با خشم پرسید:

\_\_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

یانار برای اولین بار ترس واقعی را تجربه کرد، تمام بدنش لرز گرفت از دیدن دو پسر که به گفته‌ی ، این وقت شب معمولاً مست به خانه می‌آیند. صنوبر

اینرا براحتی از بوی گندی که از تنفسشان در فضای اتاق پیچیده بود میشد فهمید .

بند آمده بود و قادر به حرف زدن نبود. نصراللهالله

زبان‌ش

وارد اتاق شد و چراغ را روی میز گذاشت. همایون با لحنی غضبناک پرسید:

\_ نصراللهالله اینجا چه خبره؟ این تو اتاق من چیکار میکنه؟

\_ آقا باور کنید اتاق مهمان آماده نبود داشتن رنگ میزدن، ایشون تقصیری ندارند به دستور خان فقط برای خواب میامدن...

\_ خب میتونی بری....

از تنها گذاشتن یانار با آنها راضی نبود برای

نصراللهالله

همین گفت:

\_ آقا جسارت نباشه اگه اجازه بدید ،خانم رو ببرم پیش

صنوبر ، شما با خیال راحت بخوابید



همایون با صدای نسبتاً بلند گفت:

\_ نشنیدی چی گفتم؟ میتونی بری ...

به ناچار اتاق را ترک کرد. اما دلش پیش

نصرالله‌الله

یانار بود.

نور چراغ باعث شد یانار همایون و همان پسری که

آنروز در حیاط عمارت دیده بود را بوضوح ببیند.

ظاهر همایون عادی بود و خبر از داد و عربدهای که

صنوبر و مرمر تعریفش را می‌کردند، نبود.

سیاوش کم کم حالش بهتر میشد با دیدن یانار چشمانش

ستاره باران شد. با لحنی کشدار که هنوز رگه‌هایی از

مستی داشت، گفت:

\_ یار در کوزه و ما گرد جهان می‌گردیم...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۲



در حالیکه با نگاه پلیدش چشم از یانار بر نمی‌داشت با  
حالتی چندش رو کرد به همایون و گفت:

\_ تو نمیری داداش، چه شبی بشه امشب! حتی تو  
خواب و مستی هم انتظار چنین چیزی رو نداشتی....

بند بند وجود یانار را ترس برداشت. همایون انگار  
متوجه‌ی آشفتگی یانار شد، خطاب به سیاوش با تحکم  
و دستوری گفت:

خفه شو لندهور ! هنوز حالت روبراه نشده برو  
کپهی مرگت رو بذار ...

سیاوش از رو نرفت و گفت:

نکنه میخوای تک خوری کنی؟! یادت رفته تا حالا

چند تا چند تا برات جور کردم؟ نامردی نکن دیگه ،  
من خیلی وقته تو نخ دختر مارالم ...

همایون با شنیدن اراجیفی که سیاوش پشت سر هم  
میگفت خونسش به جوش آمد. نمیدانست چرا دوست  
نداشت مواردی را که سیاوش در موردش میگفت یانار  
بداند.

برای همین با فریاد گفت:

خفه شو سیا، تا نصفه شبی بذار اعصابم سر جاش  
باشه وگرنه میزنم لهت می‌کنم ...

یانار با شنیدن اسم مادرش که براحتی و بدون هیچ  
احترامی سیاوش بر زبانش آورد، چشمانش پر آب و  
اشکش روان شد. بی‌کسی و بی‌پناهی بد دردی بود که

حالالا با عمق جانش حس می‌کرد. خانه برایش جایی امن بود که می‌توانست راحت سرش را بر بالین بگذارد. اما اکنون با تمام وجودش حس می‌کرد از داشتن چنین جایی محروم است. دلش خانه‌ی خودشان و حضور گرم مادر و امنیت پدر بزرگش را می‌خواست.

همایون کلافه از دیدن اشک‌هایی که زیر نور کم رنگ چراغ می‌درخشید، به تندی گفت:  
پاشو برو بیرون تا اون روی منو بالالا نیاوردی، بعداً

---

توضیح قانع کننده‌ای در مورد آمدنت به اتاق می‌خوام

...

اون قدر برای نجات از اتاق و فرار از نگاه‌های شرم آور و پلید سیاوش بیتاب بود، به محض اینکه همایون اجازه‌ی رفتن داد. با پاهایی لرزان برخاست و با عجله خود را به بیرون از اتاق رساند. اول به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خورد. با اینکه خواب از سرش به بدترین شکل رفته بود و هنوز اثرات منفی پریدنش از خواب روی دست و پاهایش را داشت.

ناچار به اتاق بزرگ رفت که معمولاً برای میزبانی مهمان استفاده میشد. گوشه‌ای نشست احساس امنیتش

به صفر رسیده بود. با حرفهای شرم آوری که از  
سیاوش شنید، هر لحظه فکر می‌کرد سر وقتش می‌آید.  
از وقتی مادرش را از دست داده بود در چنین موقعیت  
هایی که قرار می‌گرفت از دختر بودن خودش ناراحت  
میشد. مگر آن سهراب بی‌پدر نبود از هر فرصتی  
برای آزارش استفاده می‌کرد. جرات خوابیدن نداشت  
ترجیح داد بیدار بماند. آنقدر عجله کرد و ترسیده بود  
که روسریش را کنار بالش در اتاق جا گذاشت...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

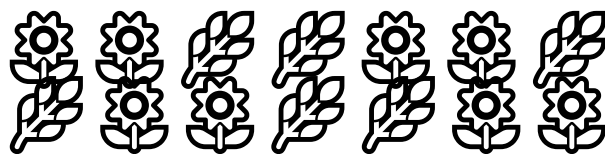
#۹۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



XXXXX

با رفتن یانار در مقابل چشمان ناباور و حسرت انگیز  
سیاوش ، با اعتراض و شماتت بار گفت :

\_\_ چرا گذاشتیش بره ؟ بهترین وقت برای یه  
خوشگذرونی درست و حسابی بود.

با افسوس ادامه داد:

\_\_ لعنتی مثل مادرش خیلی وسوسه برانگیزه، اینطور  
که میگن اون زمان همه خواهانش بودن وقتی با بهادر  
خان ازدواج میکنه کسی دیگه از ترس عموت نگاه  
چپ به مارال نمیکنه ، تا اینکه بهادر خان فوت میکنه  
دوباره پسراییی که دیگه ازدواج کرده بودن و صاحب  
بچه بودن دوباره یکی یکی صف میکشن برای  
خواستگاری ولی با مخالفت شدید مارال مواجه میشن

وقتی میبینه داره اذیت میشه خونه و زندگیش رو تو روستا رها میکنه و میره با ملامحمد زندگی میکنه، میگن همه‌ی زنای روستا بخاطر ترس از دست دادن شوهرشون ازش متنفر بودن بغیر از خانواده‌ی زن بابات با کسی رفت و آمد نداشتن ...

اینها را مادرش جمیله برایش گفته بود. در تکمیل حرفهایش گفت :

\_ مامان میگه مارال فقط زیبایی داشته زن شومی بوده که شوهرش قبل از بدنیا آمدن بچه فوت شده . میگن زنای روستا نفرینش، جادو شده و با بیماری سختی مرده.....

برای راضی کردن همایون گفت:

\_ میدونی عمه چقدر از بی عفت کردن این دختر خوشحال میشه؟ بیا خر نشو اول خودت بعد من ...

\_ سیا خفه میشی یا خودم دست به کار بشم؟

هیچ اعتمادی به سیاوش نبود خصوصاً در اینجور موارد میدانست نمیتواند خودش را کنترل کند و از

دختری با ویژگیهای یانار بگذرد. برای همین باید تا صبح حواسش به اوضاع بود .

فردا از خجالت مرمر و حشمت در میامد که به چه حقی اجازه دادند کسی در نبودش به اتاقش بیاید؟ از سیاوش خواست روی تخت بخوابد خودش هم در رختخواب یانار دراز کشید. سیاوش اگر میخواست از اتاق خارج شود باید از روی رختخواب عبور میکرد و همایون متوجه میشد .

سیاوش با غرغر و ناامیدی روی تخت دراز کشید. بعد از مدتی از نفس های منظمش معلوم بود خوابه...

خیالش که راحت شد پتو را روی خودش کشید. خوابیدن بیش از یک هفتهی یانار در رختخواب کار خودش را کرده بود رایحهی مطبوعی داشت سرش را در بالش بیشتر فرو برد. آرامش بیمانندی داشت نگاهش به روسری که کنار بالش بود افتاد. دختر بیچاره چقدر ترسیده بود. ترس واقعی را در چشمانش بوضوح دیده بود. اینبار به آرامی دفعهی قبل که سهراب گیرش انداخته بود، نبود خیلی فرق داشت.



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۹۴



خسته‌ی راه و مهمانی شبانه بود. به خواب آرام و راحت نیاز داشت. اما نگرانی بخاطر وجود سیاوش که میدانست گاهی میتواند چقدر خبیث و خطرناک

باشد، خواب را از چشمانش ربوده بود. ثانیه‌ها و دقایق به کندی می‌گذشت و انتظار صبح را می‌کشید. بخاطر خستگی زیاد دم دمای صبح خوابش برد. اما طولی نکشید که با هول بیدار شد و در جایش نشست، پوزخندی به روسری که هنوز هم دستش بود زد. نگاهش به سیاوش افتاد که مست خواب بود. خاطرش آسوده شد هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. کنجکاو شد بداند یانار دیشب کجا رفت و الا لان کجاست؟ از اتاق بیرون رفت تا جواب سوالش را پیدا کند. روسری را هم همراه خودش برد.

همه جا را جستجو کرد تا به اتاق پذیرایی مهمان رسید، در بسته بود. بازش کرد وارد شد چشم چرخاند یانار را کنار دیوار دید. در حالیکه زانوهایش را بغل گرفته بود به حالت نشسته بدون هیچ رواندازی خواب بود. حتی در آن حالت هم از گرهی که در پیشانی داشت معلوم بود چیزی او را ناراحت می‌کند. یک لحظه نگاهش روی موهای پرپشت و به رنگ طلایش قفل شد و ثابت موند.

از تصور اینکه سیاوش او را در این حالت ببیند نگران شد روسری را باز کرد و به آرامی روی موهایش انداخت. هنوز فاصله نگرفته بود که یانار با شتاب و هراسان برخاست روسری از سرش بر زمین افتاد چشمهایش بخاطر گریه‌ی دیشب که آثارش هنوز هم در صورتش مشخص بود کاسه‌ی خون شده بود.

چیزی که از همایون بعید بود لحن دلجویانه و حمایت‌گرش بود که گفت:

\_\_ کاریت ندارم، آروم باش ...

لبهایش می‌لرزید بدون آنکه قادر باشد حرفی به زبان آورد.

صدای سیاوش هر لحظه نزدیکتر میشد که همایون را پی در پی صدا می‌زد. همایون به سرعت خود را پشت در رساند و یانار توانست با دستانی لرزان روسریش را از روی زمین بردارد و موهایش را بپوشاند.

صدای گفتگوی همایون و سیاوش را می‌شنید...

\_ دختره اینجاست ؟

\_ برای بار آخر گوشتات رو باز کن دیگه نشنوم حرف  
گنده تر از دهننت بزنی ..

\_ اومدی سر وقتش؟ برای خودت میخوای ؟ خب از  
اول بگو دیشبم که بهت گفتم اول خودت ...

شنیدن مزخرفات سیاوش برای یانار از تجاوز هم بدتر  
بود با دو دستش گوشه‌هایش را گرفت تا نشنود چگونه  
سر به تاراج بردن عفتش بحث و جدل است. از اینکه  
سیاوش با بی شرمی او را اول به همایون هدیه  
می‌کرد حالت مرگ به او دست می‌داد. برای چندمین  
بار از دیشب اشکهای سوزانی که دل سنگ را آب  
می‌کرد چشمه‌هایش را خیس و صورتش را سیراب کرد

همایون برگشت آخرین نگاه را به او انداخت، از اتاق  
خارج شد و سیاوش بی‌پدر را با خود برد.

با رفتن همایون با تنی که دیگر جانی در آن نبود  
همانجا نشست و بر حال زار خویش گریست.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۹۵



صحبت صنوبر را با نصرالله‌الله از حیاط شنید،

صدای

جانی تازه گرفت چون نوید آمدنش به داخل خانه را می‌داد.

لحظاتی بعد صنوبر وارد شد، میدانست همایون خان با آمدن بی‌موقع باعث ناراحتی یانار شده و او را از اتاقش بیرون انداخته. حدسش درست بود و یگراست راه اتاق پذیرایی را در پیش گرفت. در را باز کرد وارد شد، یانار با دیدنش دل شکسته و با چشمانی اشکبار به آغوشش پناه برد.

صنوبر، مهربان او را در بر گرفت و سعی کرد با نوازش و کلمات محبت‌آمیز او را آرام کند:

\_\_ دختر قشنگ که گریه نمی‌کنه، سر صبحی کبری اومد گفت دیشب همایون خان آمده نفهمیدم چطور آماده شدم پیام پیشت، نصرالله‌الله رو تو حیاط دیدمش گفت رفتارش مثل دفعات قبل نبوده، امّا تا خودم نمی‌دیدمت باورم نمیشد که سالمی ...

\_\_ کاش از اول نمی‌رفتم تو اتاقش، دیشب نصف شب با پسر داییش سر رسید خیلی ترسیدم...

تا صنوبر خواست دهان باز کند و از سیاوش و  
خصلت‌های بدش بگوید. صدای داد همایون که مرمر  
را مکرر صدا می‌زد بلند شد. صنوبر کنار گوش یانار  
گفت:

\_ تو همینجا باش تا برم ببینم آقا غوله چی میخواد؟

این را گفت، یانار را تنها گذاشت و از اتاق خارج شد  
صدایشان را می‌شنید..

\_ سلام آقا رسیدن بخیر

\_ مرمر کجاست؟

\_ با آقا حشمت رفتن و لایت دیدن اقوام یکی دو روز  
دیگه میان ...

\_ کی به وسایل اتاق من دست زده؟





دوست داشتم انجام دادم هر تنبیهی لازم میدونید  
حاضر م قبول کنم....

همایون از لحن حاضر جواب یانار برآشفت، با تغییر  
گفت:

\_ چه پررو! دیشب رو یادت رفته از ترس داشتی  
میمردی؟ حالا لا برام زبون درآوردی؟ اختیار اتاقم  
ندارم از وقتی سرو و کلهات تو زندگی ما پیدا شده همه  
چیز به هم ریخته تو خیلی بیجا کردی، وارد اتاق من  
شدی و به چیزی دست زدی....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



حق با همایون بود. بر خلاف شب گذشته، با وجود صنوبر و کبری که صدای کار کردنش از آشپزخانه به گوش می‌رسید و نصرالله که داخل حیاط بود جسارت پیدا کرده بود. با جدیت گفت:

متاسفم که ناراحتون کردم گفتم که هر تنبیهی باشه قبول میکنم.....

اولین بار بود که همایون احساس بدبختی می‌کرد چون نمیتوانست از قدرت خود در برابر این دختر استفاده کند مدام سفارش‌های جورواجور پدرش در نظرش رژه می‌رفت. همین‌ها دست و بالش را بسته بود. از سر ناچاری انگشت اشاره‌اش را تهدید وار به سمتش نشانه گرفت و هشدار گونه گفت:

\_ آخرین بارت بود پات به اتاق من باز شد یکبار دیگه  
اونجا ببینمت من میدونم و تو ، فهمیدی؟!  
چین اخمی به پیشانی داد و در ادامه پرسید:  
\_ وسایل روی میز کجاست؟

\_ همه رو چیدم داخل کمد دیواری براحتی هر چیزی  
رو میتونید پیدا کنید ...

\_ بدم میاد کسی تو کارام دخالت کنه اونجوری که بود  
بهتر میتونستم وسایلم رو پیدا کنم ، بهر حال برای بار  
آخر میگم ببینم یه بار دیگه پات به اتاق بار بشه.

\_ بله کاملاً متوجه شدم، خیالتون راحت دیگه تکرار  
نمیشه. لطفاً وسایل من رو از اتاقتون بدید تا مزاحمتون  
نشم. فقط اگه اجازه بدید یه لحظه پیام رختخواب رو  
جمع کنم ، دیشب فرصت نشد...

نگاهش رنگ دیگری گرفت و عصبانیتش فروکش کرد خودش هم نمیدانست چرا؟! اما رو کرد به صنوبر و گفت :

\_ رختخواب همونجا میمونه گاهی نصف شب با مهمون میام لالازم میشه ...

صنوبر با خیالی آسوده از رفع غضب همایون، سری به علامت فهمیدن تکان داد.  
همایون متفکرانه به سمت اتاق رفت تا وسایل یانار را بیاورد.  
صنوبر و یانار به آشپزخانه رفتند .

xxxxxx

صبح که سیاوش از تغییرات اتاق گفت، بهت زده شد تا با چشم خود نمی‌دید باورش نمیشد. بخاطر تاریکی و خستگی، دیشب متوجهی چیزی نشده بود. صبح هم که بیدار شد دقت نکرده بود.

همراه سیاوش وارد اتاق شدند . هوا روشن‌تر شده بود  
و با نور کمی که از پنجره میتابید فضای اتاق واضح  
دیده میشد.

با ناباوری چشمش به اتاقی افتاد که با اتاق خودش  
تفاوت بسیاری داشت و از آخرین باری که دیده بود  
تغییرات چشمگیری کرده بود.

سطح میز مرتب وسط آن یک گلدان گل قرار گرفته  
بود قاب عکسها به تناسب اندازه و با ترتیب روی  
تاقچه کنار گوردسوز قدیمی با سلیقه چیده شده بود...

ملافه و رویه بالشی تخت از سفیدی برق می‌زدند.  
که فهمیده بود کار یاناره دوست داشت میتواندست  
حالالا

به روش خودش او را آن طور که دوست دارد تنبیه  
کند. ولی قول مردانه‌ای که به پدرش داده بود، او را  
مانع از این کار می‌کرد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۶

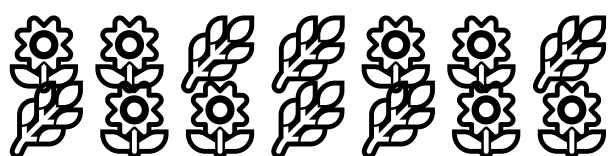
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۷



سیاوش سرگرم تماشای آلبوم تمبر کلکسیون همایون  
بود، در همان حال پرسید:

\_ فهمیدی کار کی بوده؟ داداش تو نمیری کار هر کی  
بوده به مولا دمش گرم، میدونی چند وقته میخواستم  
اینو ببینم پیداش نمی‌کردم الان تا در کمد رو باز کردم  
با په نگاه چشمم رو گرفت .

همایون هنوز داخل کمد را ندیده بود. به سمتش قدم برداشت درش را باز کرد. از چیزی که می‌دید شگفت زده شد.

همه چیز با نظم و دسته بندی شده در طبقات کمد کنار هم قرار گرفته بود. همانطور که خود یانار گفت براحتی قابل پیدا کردن بود. یک طبقه کامل هم خالی مانده بود ....

از دلالات لایلی که از تمیز کردن اتاق و کمد پفره یکی

میرفت همین بلد نبودن چیدمان و نظمی بود که باید به وسایل می‌داد.

صدای در زدن آمد. همایون هنوز از بهت خارج نشده بود و گفت:

\_ چیکار داری؟

صنوبر گفت:

\_ همایون خان بی زحمت وسایل یانار رو بدید  
لالالازمشون داره ...

\_ ساکش را کنار دیوار دیده بود به سمتش رفت دستهایش را گرفت، یک چمدان نسبتاً کهنه و زهوار در رفته ، که عنقریب دستهایش از هم جدا میشد...

کنارش یک سجاده‌ی سبز همراه چادر نماز سفید بود.  
دختر عمویی که دست پرورده‌ی ماراله انگار همه چیز  
تمامه. چمدان و سجاده را برداشت و به صنوبر داد.  
دختر نیم وجبی ۶\_۷ سال کوچکتر از خودش با آن  
تیله‌های زمردین تمام ذهنیتش را به بازی گرفته و  
درگیر خودش کرده بود.

بسیار مودبانه و منطقی قبول کرد دیگر در اتاق پیداش  
مگر همین را نمی‌خواست؟ حالالالا چه مرگش  
نشود،  
بود؟!...

\_ چی شده داداش تو فکری!

\_ هیچی!

بر خلاف همیشه روی تخت را مرتب کرد و روتختی  
انداخت. رختخواب جلوی راه پهن بود تا کرد و روی  
تخت گذاشت.

چشمش به کمد لباس افتاد. کنجکاو شد داخلش را ببیند  
بعید میدانست به آنجا دست زده باشد. درش را که باز  
کرد، شگفتیش در آن روز تکمیل شد.

پیراهن‌های متناسب با کتشلوار و کراوات هم رنگش  
هریک به یک گیره آویزان بود. هر بار قصد مهمانی



رفتن داشت در انتخاب پیراهن و کت شلوار و سواس  
به خرج می‌داد. چند بار می‌پوشید تا بالاخره یکی را  
آن هم با تردید انتخاب می‌کرد. بقیه‌ی لباسها هم تا کرده  
و مرتب طوری روی هم چیده شده بود که نیاز به  
جستجو برای یافتن چیزی نبود....

در کمد را بست. سیاوش گفت:

\_ مردم از گرسنگی کی میریم صبحانه؟

که زوده هر موقع آماده بشه صنوبر یا نصراللهاللهالله

\_ حالا

خبر میدن.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۷

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی



همان روز بعد از صبحانه برخلاف میل سیاوش و با  
اصرار همایون به روستا بازگشتند. ماندن بیشتر  
در آن خانه به صلاح نبود. همایون ، نصرالله الله  
سیاوش

را دید که ساک وسایل یانار را با خود به اتاق صنوبر  
می برد. این را نمی خواست که دختر عمویش با  
خدمتکار خانه هم اتاق شود. شاید یانار نداند که چه  
موقعیتی دارد ولی او که میدانست دختر عمو بهادر  
است هم او که آوازه‌ی جوانمردیش به همه جا رسیده و  
همه می دانند چه مرد بزرگ و اسطوره‌ی بی مانندی  
بوده. از همان موقع که برای دعوا بخاطر اتاقش رفته  
بود، دیگر یانار را ندید.

بعد از اینکه آرام شد. کار یانار در نظرش زیبا آمد  
طوری که خیلی زود عصبانیتش دود شد و به هوا رفت.  
دلیل عصبانیت بیموردش هم شاید برای این است که  
از ابتدا خودش بود و یک عمارت بزرگ با کلی  
خدمتکار دست به سینه که همه گوش به فرمان، بی

چون و چرا خواسته‌های ریز و درشتش را فراهم می‌کردند. شاید اگر خواهر یا برادری داشت که گاهی ساعتی را در اتاق یکدیگر می‌گذرانند، پذیرش ورود دیگری به اتاقش امری عادی و عاری از اشکال بود. اگر یانار از بچگی بعنوان نوهی خان در آن عمارت بود الآن او بجای خواهر و خودش بعنوان برادر میتوانستند برای هم مفید باشند .

خیلی زود تصور حس خواهر برادری را پس زد خودش هم نمیدانست چرا دوست نداشت رابطه‌ی بینشان به این شیوه باشد.

xxxxxxxx

غروب، هوا گرگ و میش بود. سالالار خان نزدیکای تازه از حسابرسی و انجام امور آخرین سری عایدی روستائیان برگشته بود و در اتاق سپیدار با صرف چای دارچین خستگی می‌گرفت.

ناگهان صدای شیون و زاری همراه با داد و بیداد عمارت را از جا برداشت، سالالار با شتاب و محوطه‌ی

بدنبالش سپیدار از اتاق خارج شد. در کسری از ثانیه

همزمان تقریباً همه‌ی اهالی عمارت از خدمه گرفته تا خان ، گلبانو حتی بی‌بی بیگم..... در ایوان و حیاط عمارت حاضر بودند و مشتاق برای دانستن دلیل اینهمه داد و قال...

خان با صدایی بلند گفت:

\_\_ های چته مشتی؟ قشون کشی کردی، اینجا رو گذاشتی روی سرت! بگو دردت چیه؟

دو زنی که همراهش بودند همچنان زاری می‌کردند و گریه چیزهایی شبیه نفرین می‌گفتند. مشتی ماشالله‌الله مابین

از رعایای سربزیر و کار درست روستا بود، علاوه بر چند نفر از اهالی، همراه مادر، خواهر و دو پسرش هر کدام بیلی در دست، آمده بودند. در حالیکه رگ پیشانیش بیرون زده بود با عصبانیت گفت:

\_\_ دردم چیه؟ بهتون میگم! شما دختر ندارید که بدونید من چه دردی میکشم، نوه‌ی شما پسر سالالار خان  
الآن

با چند نفر دیگه دخترم رو که رفته بود آب بیاره بردن تو باغ اونطرف چشمه بی آبرو کرده....

بی بی بیگم از چیزی که می شنید شرمزده شد و با ناراحتی و سرافکندگی زد روی صورتش...  
گلبانو عصبی گفت :

\_مشتی مطمئنی پسر من بوده ؟ همایون تا همین یکساعت پیش اینجا پیش خودم بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۸

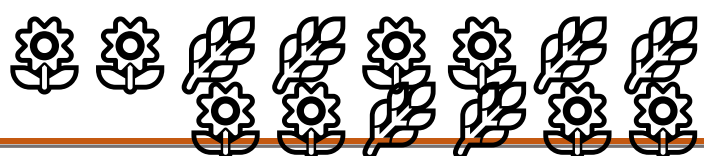
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۹



مشتی گفت:

زهر را بدبخت که زبونش بند رفته ولی وقتی دیر کرد.  
برادرش از سر زمین برگشتن، بلافاصله رفتن  
دنبالش کوزه‌ش رو پیدا کردن میرن تا میرسن به باغ  
آقا سلیمون (سلیمان) پسر شما و چند نفر دیگه رو  
دیدن که فرار کردن...

یکی از پسرهای مشتی، قدمی به جلو برداشت بیل تو  
دستش را تکانی داد و گفت:

به و لله قسم خوردم ، خودم میکشمش از مکافات  
بعدشم هیچ ابایی ندارم و نمی‌ترسم...

خان گفت :

داد و قال نکنید، باید خودش بیاد تا معلوم بشه ...

سالالار با اینکه به حرفی که می‌خواست بگه هیچ  
اطمینانی نداشت اما برای حفظ غرور و آبروی خودش  
در جمعی که همه منتظر عکس‌العملش بودند، گفت:

— شما پسر من رو به چشم خودتون دیدید چنین خطایی  
کرده؟ مگه نمیگید چند نفر بودن؟ از کجا معلومه پسر  
من بوده؟ باید ثابت بشه! از دخترت پرسیدی؟

آن یکی برادر دختره گفت:

— دردمون همینه که حرف نمیزنه فقط گریه میکنه به  
حالت مرگ با وضعیت افتضاح پیداش کردیم اصلاً  
معلوم نیست زنده بمونه ...

مشتی ماشالله‌الله گفت:

— سالالار خان بدت نیاد، حساب خودت جداست ولی  
پسرت بویی از انسانیت نبرده همش وله تو این آبادی  
اون آبادی به عیاشی و خوش گذرونی کاش یه کم از  
اون عموی خدا بیامرزش غیرت و مردونگی ارث  
برده بود ...

خان خروشید :

\_ های مشتئی! مراقب حرف زدنت باش، حالالا که  
هیچی معلوم نیست. این سالها کی از خانواده‌ی ما  
چیزایی دیدی؟ مگه پدرش سالالار تا بحال خطایی  
چنین

کرده؟ اگرم همایون چنین غلطی کرده باشه به شرفم  
قسم خودم وسط روستا تنبیهش میکنم شک نکن ...

گلبانو با ترشروی معترضانه گفت:

\_ خان عمو! این چه حرفیه بین مردم در مورد نوهت  
میزنی؟ گیریم کرده باشه فدای سرش می‌خواست  
دخترش رو اون موقع روز تنها نفرسته چشمه ،  
خوش غیرتش که حالالا سینه سپر کردن کجا  
برادرای  
بودن؟

خان گفت:

\_ ساکت باش عروس، ما سالهاست تو این روستا دزد  
ناموس نداشتیم خودم تکلیف این مسئله رو روشن  
میکنم میخواد پسر تو باشه یا هر کس دیگه باید  
مجازات بشه ...



سالار از شدت عصبانیت در حال انفجار بود برای اینکه گلبانو بیش از این اوضاع را خراب نکند با تحکم و غیض او را با خود به اتاقش برد. در را با شدت بست و گفت :

\_ این دَرِی وَرِیا چیه بلغور میکنی و میگی؟ نمی بینی عصبانین؟ میخوای با حرفات بیشتر تحریک بشن و شر به پا کنی؟ میدونی که روستایی رو هرچی تو سرش بزنی و بهش زور بگن بخاطر یه لقمه نون حلال کار میکنه و صداش در نمیاد. اما اگه پای ناموس و غیرت در میون باشه کسی جلودار شون نیست. حاضرن خونم بریزن حقم دارن! اونوقت تو داری بیشتر نمک به زخمشون میپاشی؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۹۹

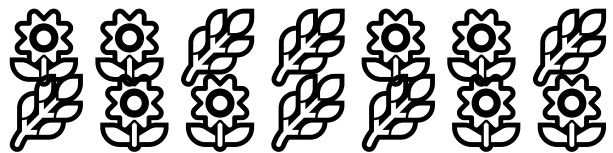
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۱۰۰



سالار عرض اتاق را قدم زد و ادامه داد:

خیلی سال پیش جریان پری دختر زیبای کربلایی باقر رو یادته؟ هر بی‌پدری بود از روستای خودمون نبود، دختره باردار شد. پدرش مرد با آبرویی بود وقتی فهمید به ماه نکشیده از غصه دق کرد و مُرد. دختره رو جوری ترسونده بودن که نم‌پس نداد کار چه بی‌وجدانی بوده. عموی پری و چند نفر دیگه از جمله بهادر خدابامرز سخت پیگیرش بودن بعد از دنیا آمدن بچه معلوم نشد کی نصف شب رفت کشتش، میخواستن بچه رو هم سر به نیست کنن ولی از جایی که عمرش به دنیا بوده چون پری شیر نداشت همسایه‌شون که تازه بچه دار شده بود برده بود شیرش

بده . بهر حال اینکارا آخر عاقبت نداره حالالا هی از  
شازده دفاع بیخودی کن....

گلبانو با بی تفاوتی گفت:

\_ هنوزم میگم کرده که کرده به جهنم ! یه دختر  
رعیت چه ارزشی داره ؟ که پسر خان بخواد بخاطرش  
تنبیه بشه ...

نگاه تحقیر آمیزی بخاطر طرز تفکر سخیفانهش  
سالالار  
کرد و گفت :

\_ متاسفم برات که هنوزم اون غرور بیجا و مسخرهت  
رو داری فکر کردی خودت کی هستی که رعیت  
رعیت میکنی مگه یادت رفته مادر خودت کلفت  
خونهی عمو بود. جد اندر جدش کلفت بودن، مادرت  
با دلبری و ترفند و مخالفت همه بالالاخره وقتی داداش  
جونت ارسال رو باردار شد عمو مجبوری گرفتش...

گلبانو برافروخت و گفت:

\_ تو بخاطر اینا داری من و مامانم رو که زن عموته  
بی ارزش میکنی؟

\_ احترام هر کس دست خودشه تو چرا هر چی میگذره  
بدتر میشی؟ بجای دست کم گرفتن بقیه سعی کن  
اونقدر خوب باشی تا دیگران بخاطر خوبیهاش تو رو  
بزرگ ببینن نه بخاطر کوچیک کردن دیگران، در  
اینصورت نفرت رو میتونی تو چشماشون ببینی شاید  
جلوی روت چیزی نگن ولی پشت سرت همه داستان  
مادرت رو میدونن مطمئن باشه چیزایی که نباید  
میگن...

دلشوره بدی در دل و جان گلبانو افتاد، اگه واقعاً  
همایون مرتکب چنین خبطی شده باشد خان عمو  
همانطور که در جمع گفت محال است از او بگذرد.  
موقع لجبازی با سالالار نبود. باید از او میخواست  
الان  
کمکش کند تا بلکه پسرشان نجات پیدا کند.

با لحنی متفاوت و مظلوم گفت:

باشه سالالار! هرچی تو میگی درسته، حالالا بنظرت

—  
چیکار کنیم؟ کاش یکی به همایون خبر بده اینورا نیاد  
اینا موندن تا شر به پا کنن، دیدی برادرش با بیل  
اومدن! من میترسم جوونی کرده باشه و اونم باهاشون  
بوده ولی چطور ممکنه؟ همایون بعدازظهر پیش من  
بود. بازم رفته بود تو فکر سالها پیش و زنی که از  
مرگ حتمی نجاتش داده، هنوزم دنبالشه تا پیداش کنه  
وقتی این حالت میشه میره همون مسیر اونطرف  
چشمه، یک ساعت پیش رفت یعنی تو این فاصله  
اینهمه اتفاق افتاده؟

—  
اگه اینجوریه که تو میگی، با عقل جور در نیاد  
کار همایون باشه ولی دیدی که برادرش دیده بودنش  
با قاطعیت گفتن ....

—  
سالالار من این چیزا حالیم نیست. هیچی ازت  
نمیخوام فقط پسر رو صحیح و سالم میخوام ...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۰

پایان ۱۵ پارت هفته، تعطیلات خوبی براتون  
آرزومندم. 🌸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۰۱



سالالار از لحن آزرده و دردمند گلبانو متاثر شد،  
مادر بود. مطمئناً دلش برای تنها پسرش میتپید  
بالاخره

و نگرانش بود، با دلداری گفت:

\_ نگران نباش، ان شاء الله الله بخیر میگذره و طوری  
نمیشه. تو مادرشی باهات صحبت کن بهش بفهمون  
راهی که میره درست نیست مثلاً قراره جای من و  
پدر بزرگش رو تو روستا پر کنه، باید وجهی خوبی  
داشته باشه تا مردم بهش اعتماد کنن و به حرفش گوش  
بدن رفتارش این باشه هیچ کس تره هم برایش خرد  
نمیکنه ...

بهترین زمان برای مطرح کردن دوباره‌ی موضوع  
از دواج همایون همین حالا بود. به نرمی گفت:

\_ اینبار بیا دیگه لج نکن، ایشالا لا اگه همایون دخالتی  
تو اینکار نداشت بریم خواستگاری مهلقا و تمومش  
کنیم. همایون اگه از دواج کنه سربراه میشه زنه که  
میتونه مرد رو پایبند زندگیش کنه...

سالالار خنده‌ی تلخی کرد و با تمسخر گفت:

\_\_ اگه مثل خالهش باشه که خیلی بلده چطور مرد رو پایبند کنه، من با ازدواج همایون مخالف نیستم خیلیم خوبه ولی با مورد ازدواج مشکل دارم. هیچ جوره از اون سرهنگ مصلحی عصا قورت داده خوشم نمیاد. د آخه یکی نیست بهش بگه اینهمه ژست گرفتنت برای چیه؟ هر کی ندونه ما که می دونیم اگه ننهش رختشور خونهی تیمسار مهبد نبود و به التماس رو نبرده بودن مدرسهی نظام و ارتش ، الآن پسرش

سرهنگ نبود. عارش میاد با آدم دو کلام حرف بزنه

...

گلبانو به دفاع از خانوادهی خواهرش و مهلقا گفت :

\_\_ جناب سالالار خان، شمایی که به من ایراد میگیری در رابطه با نظر و قضاوتم در مورد مردم ، یکی نیست به خودت بگه، چه اشکالی داره سرهنگ باعرضه بوده و بقول تو با وجود مادر رختشورش تونسته پیشرفت کنه و به جاهای خوبی برسه ، اونم که میگی خودش رو میگیره اصلاً اینطور نیست اون فقط حالت و اخلاقش اون شکلیه سرهنگ هم نبود بازم همینجوری بود قصد تو هین نداره، خیلیم آدم با



شخصیتیه و همیشه احترام تو رو داره. دخترش رو هم خوب تربیت کرده و من از وقتی دختر بچه بود دوست داشتم عروسم باشه .



سالار پیروزمندانه گفت:

\_آهان پس به وقتش بلدی آسمون ریسمون بیافی و از آدما اونجور که دوست داری و دلت میخواد دفاع کنی ، دلیل یادآوری پیشینه‌ی مادرت و شوهر خواهرت همین بود که به اینجا برسیم و بگم که بقیه‌ی مردم هم آدمن رعیت و غیر نداره گاهی یه رعیت، حتی اگه روستایی باشه از صدتا خانزاده و اشرافزاده بهتره، ارزش آدما به شرف و انسانیت شونه نه به عناوین و القاب خانوادگی ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۱

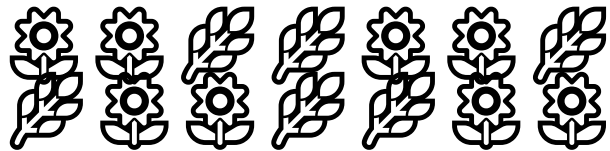
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۱۰۲



گلبانو برای اینکه از موضوع بحث اصلی خارج نشوند، گفت:

\_ خب حالا باشه هرچی تو بگی، قول بده بریم خواستگاری مهلقا....

\_ خود همایون چی؟! اصلاً به مهلقا راضی هست؟  
ندیدم خیلی دور و برش باشه یا حرفش رو بزنه!

\_ اون با من ، همایون روی حرف من حرفی نمیاره..

هنوز برات درس عبرت نشده؟ خودت قربانی همین تصمیم گیری بزرگترها شدی بس نیست؟ بنظر من بذار خودش همسرش رو انتخاب کنه ما دخالت نکنیم بهتره ....

گلبانو بتازگی هول این را داشت که همایون تمایلاتی به یانار داشته باشد. تابحال نشده بود در مورد دختری حرفی به میان آورد. ولی آن روز به شوخی یا جدی را زده بود. از طرفی حس می کرد سالالار خان حرفش

هم بنا به علاقه ای که آشکارا به یانار دارد، او را برای همایون ترجیح می دهد بنابراین باید هرچه زودتر اول همایون و بعد سالالار را برای خواستگاری مهلقا راضی می کرد ....

شب شد و همایون به عمارت برنگشت. همین مسئله شک سالالار و خان همینطور بقیه ای اهالی را بر سر گناهکار بودن همایون بیشتر می کرد....

مشتی ماشالله الله و بقیه که همراهشان بودند، با خانواده ی

وساطت مباشرهای ارباب موقتاً به خانه شان رفتند و قرار شد خان منصفانه بدون در نظر گرفتن نسبتی که با همایون دارد به مسئله رسیدگی کند.

پاسی از شب گذشته و همایون پیدایش نبود. گلبانو از اینکه بالاخره برادرهای دختره در کمین همایون ترس

باشند و بدون مشخص شدن واقعیت بلایی سر او آورده باشند از سالالار خواست به پایین محله برود و از سیاوش در موردش بپرسد.

سالالار هم حال و روزی بهتر از گلبانو نداشت، برای همین سوار بر اسب بدنبال همایون راهی پایین محله شد. مستقیم به خانه‌ی ارسلان رفت مطابق معمول خودش خانه نبود و جمیله همسرش از او استقبال کرد.

\_ سلام خوبید؟ گلبانو جان چگونه؟ چرا نیامدی؟  
خیلی وقته پایین محله نیامده همه دلمون برات تنگ شده...

\_ سلام رسوند، الان که بد موقع است. سر فرصت میاد....

عجله داشت زودتر درمورد همایون بداند، برای همین پرسید:

شما امروز همایون رو ندیدید؟

سر شب با سیاوش او مدن خونه، رفتن. کلبه‌ی باغ،  
الآن ربابه می‌خواست بر اشون شام ببره...

سالار از فرصت استفاده کرد و گفت:

آماده کنید من می‌برم با همایون کار واجبی دارم....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۲

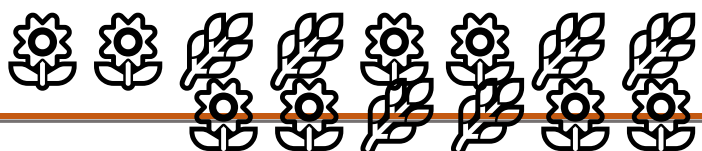
ای بی‌تو بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۰۳



دوقلوها با دیدن سالار خان با ذوق و شادی کودکانه به استقبالش آمدند هر دو باهم گفتند:

\_\_ سلام عمو !

بقدری شبیه به هم بودن که سالار همیشه آنها را با هم اشتباه می‌گرفت، برای اینکه هم قدشان شود روی زانوهایش نشست. درحالی‌که چشمهایش را می‌بست با خوشرویی گفت:

\_\_ سلام به روی ماهتون، اول سارا که بزرگتره بیاد ، بعد سارگل..

دخترها با ذوق که فکر می‌کردن بازیه اول سارا جلو رفت با دست راستش او را گرفت چشمهایش را باز کرد. از داخل جیبش شکلات بیرون آورد و به آنها داد.

جمیله تاسف بار گفت:

\_ دست شما درد نکنه سالالالالار خان، اینا که پدر به  
خودشون نمی بینن هیچ وقت خونه نیست معلوم نیست  
کدوم گوریه ....

ربابه سینی شام را آورد ، جمیله گفت:

\_ سینی رو ربابه براتون میاره ....

نمیخواست در حضور گوش غریبه با همایون  
سالالالالار

صحبت کند برای همین گفت:

\_ نه خودم میبرم، شمام خودتون رو ناراحت نکنید،  
ارسالنه دیگه این سالها باید به اخلاقش عادت کرده  
باشید ...

جمیله سری به علامت تاسف و ناامیدی تکان داد و  
چیزی نگفت. سالالالالار خان سینی غذا را برداشت  
دیگر

همراه چراغی که ربابه به دستش داد به باغ و سمت  
کلبه باغی رفت. وسعت باغ عمو بقدری بود که هر  
کدام از بچه هایش بجز پسر بزرگش آصف، در قسمتی

از آن خانه‌ای ساخته بودند و همانجا زندگی می‌کردند. کلبه باغی از قدیم قسمت انتهای ضلع شرقی باغ قرار داشت. مسیر نسبتاً طولانی تا برسه به کلبه یادآور خاطرات خوش جوانی و دوران طلایی زندگی در کنار بهادر عزیزترین فرد زندگیش بود. کلبه پاتوق نیهای آصف، ارسلان، بهادر و سالار بود روزهایی  
جوا

که به تفریح و شوخی در کنار هم به شب می‌رسید تا زمانی که رفتار ارسلان متفاوت شد و پای دختر را به کلبه باز کرد دیگر آن جمع همیشگی دوستانه و با نشاط از بین رفت.

آصف، برادر ناتنی ارسلان، گلبانو و گل‌بهار همان زمان ازدواج کرد و برای همیشه باغ را ترک کرد. عمو با ازدواج دومش باعث رنجش مادر آصف و شده بود. هرچند آن زمان چند همسری بین مردان  
آلاله

متداول بود ولی بدلیل علاقه‌ی شدید ماه طلعت به همسرش تحمل هوویی که زمانی کلفتیش را می‌کرد، بسیار ملال آور و سخت بود برای همین بعد از مدتی از غصه دق کرد.

آلاله با پسر داییش ازدواج کرد و از روستا رفت. آصف هم بعد از ازدواج با دختری که دوستش داشت برای همیشه باغ و خانواده‌ش را ترک کرد.



به کلبه که رسید دستانش پر بود با پایش به در زد ولی  
چون بسته نبود با همان ضربه‌ی اول باز شد.

✕ کپی، فرورارد پارت = دزدی ✕

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۰۴



وارد که شد همایون با شنیدن صدای در بی‌خبر از همه جا به استقبالش رفت. در حالیکه سینی را از دست پدرش می‌گرفت، متعجب پرسید:

\_\_ سلام، شما اینجا چیکار می‌کنید؟

با اشاره به سینی تو دستش گفت:

\_\_ چرا زحمت کشیدید؟ حال سیا روبراه نبود خونه، حالا کمی بهتره منم داشتم برمی‌گشتم آوردمش  
عمارت.....

ظاهر همایون عادی و بدون هیچ تشویش و آشفتگی بود. سالالار با جدیت و آمرانه گفت:

\_\_ همایون! یه چیزی ازت میپرسم فقط دلم میخواد حرف راست بشنوم...

همایون با قاطعیت گفت:

\_\_ برسید!

\_\_ تو عصر کجا بودی و چیکار می‌کردی؟

\_ برای چی میخواید بدونید؟ عصری یه سر رفتم اون سمت چشمه، سیا رو دیدم حالش خوب نبود تنهانش نذاشتم آوردمش خونه.....

سالار خان موشکافانه پرسید:

\_ یعنی میخوای بگی تو ماجرای باغ آقا سلیمون نبودی؟

شستش خبر آمد حتماً چیزی شده که پدرش تا اینجا اومده و جریان باغ آقا سلیمون رو هم میدونه، برای همین با اطمینان گفت:

\_ اگه منظورتون اتفاقیه که افتاده، خیالتون راحت من هیچ دخالتی نداشتم عصری که اون سمت بودم از باغ صدای داد و بیداد شنیدم رفتم ببینم چه خبره! سیا رو با دوستاش دیدم بازم زیاده روی کرده بود تو حال خود نبود نخواستم تنهانش بذارم، باهم اومدیم کلبه تا رسیدیم خوابش برد هنوزم خوابه ...

این را گفت و به سمت داخل خانه رفت. پدرش هم به دنبالش روانه شد. سیاوش را غرق خواب دید.

همایون در حالیکه به غذا اشاره می‌کرد، گفت:  
\_ سیا که فکر نکنم تا صبح بیدار بشه، منم میام خونه  
اینم بدم به زندایی و بگم حواسش به سیا باشه یه سر  
بهش بزنه...

بعد از خداحافظی از خانهای دایی ارسالان به سمت  
روستا رفتند. در بین راه ، همایون پرسید:

\_ شما از کجا متوجه شدید چه اتفاقی افتاده؟

غروب مشتی ماشاللهالله و پسرانش با یه عده از

\_ نزدیک

اهالی روستا و فامیلاشون اومده بودن به داد و بیداد  
آبرومون رو بردن گفتن تو هم بودی ، پسرانش دیده  
بودنت.....

\_ غلط کردن همین الان میرم سراغشون مگه شهر  
هرته هرکس هرچی دلش بخواد بگه ؟ دخترشون که  
کور نبوده. من که رفتم دیگه همه داشتن فرار

می‌کردن، سیا بود و دوستاش یکیشون خواهر زاده‌ی  
آقا سلیمون بود که برده بودشون باغ داییش...

\_ امشب که نه! ولی فردا اول وقت میریم .....

\_ اتفاقاً همین الان میریم، تا فردا صبح هنوز خیلی  
مونده نمیتونم صبر کنم ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۴

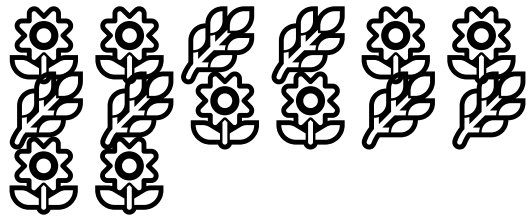
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۰۵



سالالار به پسرش حق می‌داد بخواد از آبروی رفته‌ی  
خود دفاع کند. به سمت خانه‌ی مشتی ماشالله‌الله رفتند.  
دیر وقت بود خیلی از خانه‌ها روشنایی نداشتند.  
سالالار گفت:

\_ حالالا که میخوای میریم ولی اگه خونه‌شون خاموش  
بود برمی‌گردیم میریم عمارت فردا با آقاجون میایم....

به خانه‌ی مشتی که رسیدند درش نیمه باز بود و نشان  
بیدارند. هر دو از اسبشان پیاده شدند سالالار خان  
می‌داد  
یا الله‌الله‌الله وارد خانه شد در حیاط منتظر ایستادند.  
با گفتن

پسر بزرگ مشتی به استقبالشان آمد و با سرافکندگی و  
شرمزده گفت:

\_ ببخشید سالالار خان ، ما به ایل بیگی خان ، شما و  
همایون خان توهین بزرگی کردیم. زهرا حالش جا  
اومد و برای خواهرش همه چیز رو تعریف کرده،

هیچ کدومشون از روستای خودمون نبودن با  
مشخصاتی که داده همه را شناسایی کردیم .

همایون گفت:

\_ من با صدای فریادی که شنیدم به سمتش رفتم تا به  
باغ آقا سلیمون رسیدم اما دیگه دیر شده بود شما رو  
هم دیدم بعد از من رسیدید.....

پسر مشتی گفت :

\_ البته به شما مربوط نمیشه ولی پسر ارسلان خان  
همراهشون بوده فردا اول وقت میریم پایین محله باید  
از خجالتشون در بیایم .....

بعد از لحظاتی گفت :

\_ فردا بعد از پایین محله ، برای دست بوسی و  
معذرت خواهی خدمت خان می‌رسیم ....

سالالالالار خان با دلجویی گفت:

\_ باز هم برای اتفاقی که افتاده متاسفم، آگه از روستای خودمون بودن، حتی آگه همایون پسر م بود خان اونطور که باید و لالایقش بود باهانش بر خورد می کرد.....

همایون معمولاً پایه‌ی اینجور محفل‌های سیاوش و دوستاش بود. هر چند زیاد اهل کارهای خاصی که اونا می‌کردن نبود ولی گاهی هم ناخواسته و تحت تاثیر محیط و شرابی که می‌خورد او هم مرتکب چنین خطاهایی میشد.

خدا خواهی بود که سیاوش به تلافی کاری که همایون در مورد یانار از آن جلوگیری کرد و اجازه‌ی انجامش را نداد. اینبار همایون را از محفلشان با خبر نکرد.....

برق نگاه سالالار خان در سیاهی شب دیدنی درخشش بود. آسودگی خاطر همایون، باعث شد تصمیم بگیرد سعی کند دیگر با سیاوش و کارهای خلافی که اغلب مرتکب می‌شود همراهی نکند.



هر دو خداحافظی کردند و به سمت عمارت رفتند.  
سالار خان کیفور از سر بلندی پسرش گفت:  
\_ خیلی خوشحالم، حالا که خوب و بدت رو تشخیص  
میدی باید یه فکرایه برات بکنیم ....

با یادآوری یانار گفت:

\_ از وقتی یانار دختر بهادر تو زندگیمون اومده حس  
خاصی دارم. انگار دختر خودمه، عصر که مشتی و  
پسراش اونطور گردن کشی می‌کردن و با درد از  
اتفاقی که افتاده میگفتن برای یک لحظه خودم رو  
گذاشتم تو موقعیتشون با تصور اینکه خدای نکرده  
مشابهش برای یانار اتفاق بیفته دود از سرم بلند شد،  
حتی تصور یانار در چنین وضعیتی برام سخت و  
ناراحت کننده است ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✖ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۰۶



همایون از تصورات پدرش در مورد یانار دل چرکین شد. بی شک اگر پدرش میدانست چه مهملاتی در رابطه با یانار در سر سیاوش می‌گذرد زندهش نمیگذاشت...

در اینمورد حق با پدرش بود. خودش هم غیرت خاصی نسبت به یانار داشت، و حسی حمایت گرانه در مورد او داشت...

اما نفرت مادرش باعث میشد سعی کند نسبت به ندای  
قلبش بی تفاوت باشد و آنرا در سینه خفه کند اجازه‌ی  
پیشروی بیشتر ندهد.

به عمارت رسیدند. گلبانو و بقیه چشم بر اهشان بودند با  
ورودشان به محوطه گلبانو اولین کسی بود که با شتاب  
به استقبال پسرش رفت و بیصبرانه پرسید:

— همایون، قربونت بشم کجا بودی؟ نصف العمر شدم  
!

— نگرانی برای چیه؟ خونهی دایی ارسال بودم ...

سالالار خان با صدایی بلند طوری که به گوش اهالی  
عمارت برساند گفت:

— پسرم هیچ خطایی نکرده، الاآن از خونهی مشتی  
میایم دخترش حالش جا اوامده همه چیز رو تعریف  
کرده، اصلاً از روستای ما نبوده. خدارو شکر ما دزد  
ناموس نداریم. همایون هم اتفاقی اون اطراف بوده

.....

ایل بیگی خان از ایوان بالالا حرفهای مسرت بخش سالالار را شنید و خیالش از تصوراتی که برای تنبیه احتمالی همایون در نظر گرفته بود راحت شد.

گلبانو قربان صدقه‌ی پسرش رفت و به خدیجه امر کرد شامش را برایش در اتاق گلبانو ببرد باید هر چه زودتر در مورد مهلقا و ازدواجش او را قانع می‌کرد تا سریعتر بساط جشن و عروسی را فراهم می‌کردند. سالالار کهربا را به همایون سپرد تا همراه اسبش به اصطبل ببرد. خودش هم زیر نگاههای سنگین و شماتت بار گلبانو به اتاق سپیدار رفت.

سپیدار به اندازه‌ی شوهرش شاد بود چون میدانست اگر خبری از همایون نمیشد و یا در آن اتفاق نقشی ناراحتی و غم سالالار را نمی‌توانست تحمل کند. داشت

با ورود سالالار به اتاق با روی گشاده و چهره‌ای خندان به استقبال شوهرش رفت، شبی دیگر را با عاشقانه‌هایشان به صبح رساندند.

روز بعد مطابق معمول برای صرف صبحانه به شاه نشین رفتند. موضوع صحبتشان اتفاق ناخوشایند دیروز بود. خان با قاطعیت گفت:

\_ هر چند از روستای خودمون نبوده ولی پیگیری میکنم کار هرکس از پایین محله یا روستای هفت‌چنار یا هر جای دیگه بوده باید جوری مجازات بشه تا عمر داره یادش نره تا حتی گذرش هم به روستای ما نیفته اینجوری باشه که هرکس از راه برسه هر کار دلش میخواد بکنه سنگ روی سنگ بند نمیشه ...

آخرین جرعه‌ی چای را نوشید و در ادامه گفت:

\_ هیچ وقت دختری نداشتم، ولی دیروز که مستی رو به اون حال و روز دیدم، یک لحظه یانار جلوی نظرم حالالا با وجود دختر بهادر میتونم درک کنم چقدر آمد.

پذیرش چنین اتفاقی برای یک پدر سخته، برای همین کسانی که باعثش بودن رو سخت مجازات میکنم تا درس عبرتی بشه برای بقیه.....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۰۷



گلبانو از حرفهای محبت آمیز خان در مورد یانار خوشش نیامد و بخاطر برادر زادش بخاطر خطایی که مرتکب شده نگران شد چون دیشب از همایون اصل ماجرا را شنیده بود برای همین گفت:

\_ خان عمو! خیلی سخت می‌گیرید اتفاق مهمی نبوده مگه تا همین چند وقت پیش خیلی جاها رسم نبود. هر دختری تو روستا عروس میشد اول با خان یا خانزاده های اون روستا حجه میرفت بعد شوهرش ...

خان با غیظ گفت:

\_ جوری حرف میزنی انگار میدونی کی بوده! قبلاً هم  
تو جمع گفتم اگه کار همایون نوهی خودمم بود  
چشمپوشی نمی‌کردم و مجازات میشد، حالا لایه عده  
بی‌شرف پیدا میشن با عروس مردم چنین کاری میکنن  
دلیل نمیشه کار خوبی باشه و بقیه هم انجامش بدن....

با حظ و علاقه نگاهی به همایون انداخت که سر بزیر  
مشغول صبحانه بود و گفت:

\_ نوهی من خون پدر و عموی باغیرتش تو رگه‌اشه ،  
میخواد جانشین من و پدرش بشه نمیتونه پست و رذل  
باشه...

با تاکید خطاب به همایون گفت:

\_ همایون جان، پیش اهالی سرافرازم کردی به  
وجودت افتخار می‌کنم ...

گلبانو با شنیدن حرفهای امیدوار کننده کل ناراحتیش پر  
کشید و گفت:

\_ خان عمو مطمئن باشید پسر من نا امیدتون نمیکنه ، اگه اجازه بدید وقتشه دیگه بر اش عروس بیاریم ...

طاهره خانم و بی بی بیگم دلشاد شدند و قربان صدقه اش رفتند. خان با مسرت گفت :

\_ خیلیم خوبه من که موافقم ، کسی رو دز نظر داره؟

همایون همچنان ساکت بود، گلبانو با اشتیاق گفت :

\_ بله دیشب صحبت کردیم ، اگه اجازه بدید بریم خواستگاری مهلقا ...

خان رو به همایون کرد و گفت:

\_ همایون ، اگه خودت مهلقا رو میخوای حرفی ندارم ولی نمیخوام اشتباه گذشته رو تکرار کنم، این نظر خودته یا مادرت؟

گلبانو دیشب همایون را برای ازدواج با مهلقا مجاب کرده بود. هر چند عمق دلش راضی نبود ولی برای



کشتن و از بین بردن حس قشنگی که تازگیا بخاطر  
یانار در دلش جوانه زده بود و به سرعت ریشه  
طوریکه دوست داشت همین حالا در شهر و  
می‌دواند

کنارش بود. شاید با ازدواج میشد فقط به چشم خواهر  
او را در قلبش حفظ کند. برای همین گفت:  
\_ هرچی مامان بگن رو قبول دارم ...

سالالار به اعتراض گفت:

\_ فکر یک عمر زندگی رو کردی؟ حتی اگه یه گوشه  
از قلبتم راضی نیست نباید قبول کنی، چون برای  
ازدواج باید با همه‌ی قلبت طرفت رو بخوای، خوب  
فکر کن و تصمیم بگیر تا راه اشتباهی نری...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۷

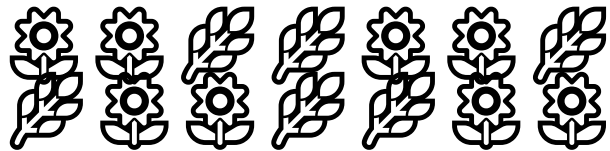
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۰۸



همایون در دل پوزخندی زد، چون فقط همان گوشه‌ی  
قلبش به اندازه‌ی یک نقطه آن هم بعنوان دختر خاله  
متعلق به مهلقا بود، مابقی آن را بتازگی کسی اشغال  
کرده که بخاطر مادرش نمی‌تواند او را داشته باشد. با  
ازدواج ممکن است بتواند او را جور دیگری دوست  
بدارد.....

در پاسخ پدرش با صدایی تحلیلی رفته بدون هیچ شور  
و شعفی گفت:

\_فکرامو کردم هرچی مامان بگه...\_

گلبانو با شادی که به هیچ طریقی قصد پنهان کردنش را نداشت گفت:

\_ خان عمو ، اگه جان بدید آخر همین هفته برای خواستگاری بریم پایین محله ...

خان استقبال کرد و گفت:

\_ با کمال میل چی از این بهتر!؟!

سالار خان بلافاصله گفت:

\_ من آخر این هفته نمیتونم بیام....

نگاه متعجب و پرسان بقیه را که دید ، توضیح داد:

\_ میخوام برم شهر ، از وقتی یانار رو گذاشتم نشده برم یه سر بزنم. جمعه اول مهره ، شنبه باید به مدرسه بره . روز اولی خودم باید ببرمش حتی مسیر رفتنش رو بلد نیست. لباس فرم مدرسه هم لالازمه که برایش نگرفتم . دفتر و قلم کتابم نداره.....

طاهره خانم با دلتنگی گفت:

\_ کاش میشد بیاریش، ببینمش دلم بر اش تنگ شده.  
چیزی اینجا نموند درست حسابی بچم رو ندیدم، نیامده  
رفت ...

بی بی بیگم اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و گفت:  
\_ یادگار امیر بهادر مه، میبینمش انگار بهادر جلوی  
چشمه آرزومه زنده باشم عروس شدنش رو ببینم  
دیگه هیچی از خدا نمیخوام .....

خان هم در تایید حرفای بقیه خطاب به سالار گفت:  
\_ اگه بیاریش همه ببیننش خیلی خوبه ، درگیر درس و  
مدرسه بشه دیگه نمیتونه بیاد ...

همایون بی اختیار گفت:

\_ من شهر کار دارم اگه بخواید موقع برگشت  
میارمش ...

سالار خان پرسید :

\_ کی میخوای بری؟

همایون اصلاً کاری نداشت همینجوری گفته بود  
میخواهد به شهر برود، برای همین گفت:

\_ فردا میرم ...

گلبانو اخمی کرد و گفت:

\_ پس چرا زودتر نگفتی میخوای بری ؟ این رفتن  
یهویی برای چیه؟

\_ یهویی نیست ، قصد رفتن داشتم فراموش کردم  
بگم....

گلبانو با ترش رویی گفت:

لا لازم نکرده تو بیاریش ، چه معنی داره ؟ اگرم

\_  
بخواد بیاد کس دیگه بیارش....

سالارخان حساسیت گلبانو را کاملاً درک می‌کرد.  
میدانست از وقتی یانار را دیده بیم دارد همایون را  
جذب و اسیر خود کند. برای همین به فکر ازدواج  
همایون افتاده...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۰۹



سالار خان گفت:

\_خودم میرم نیازی به کسی نیست اگه قبول کنه با من  
بیاد عمارت، میارمش....

روی سخنش با گلبانو بود در ادامه گفت:

\_ یانار دختر بی عاری نیست، خدا میدونه اون چند  
روزی که اینجا بود بخاطر رفتار زشت یه عده چه  
زجری کشید. وگرنه کیه که حاضره تو شهر تنها  
بمونه ولی جایی نیاد که بهش بی حرمتی بشه!

رو کرد به همایون و گفت:

\_ یادم رفت بهت بگم ، اتاق مهمون رو رنگ میزدن  
بطور موقت به اصرار من رفت اتاق تو تا رنگ زدن  
اتاق تموم بشه ...

گلبانو برآشفت و گفت:

دیگه شهر رفتنم برامون سخت میشه چه لزومی  
\_ حالالا

داره دختره تو اون خونه باشه؟ شاید همایون بعد از  
ازدواج با خانومش بخواد بره شهر زندگی کنه همیشه  
که یه غریبه مدام تو خونه باشه...

ایل بیگی خان با تغیر و عتاب گفت:

\_ چی میگی عروس؟! مثل اینکه یادت رفته اون  
که میگی کیه؟! اولالاً که اسم داره، درضمن اونم  
دختره

مثل همایون نوهی منه همه‌ی ما خیلی زیاد بهش  
بدهکاریم، هر کاریم بکنیم جبران گذشته و جفایی که  
در حق خودش و مادرش کردیم همیشه....

گلابانو حرصی شده بود، با صدایی مرتعش گفت:

\_ خوبه یادتون رفته مادر همین دختر پسر بزرگتون  
رو از راه به در کرد بهادر رو از شما گرفت و باعث  
شد پسرتون پشت پا بزنه به خانوادهش و بخاطر یه  
دختر بی‌ارزش به شما بی‌احترامی کنه.....

سالالار با غیظی غلیظ توپید:



\_\_ بس میکنی؟ اینهمه کینه به آدمی که مرده و دستش از دنیا کوتاهه چه فایده داره؟

ایل بیگی خان به سالالار اشاره کرد و دستش رو به علامت سکوت بالالا برد، خطاب به گلبانو گفت:

\_\_ برای آخرین باره میگم همه بشنون! دیگه دلم نمیخواد در موردش ازت حرفی بشنوم عروس! مرور زمان و مرگ ناجوانمردانهی بهادر باعث شد بفهمم خطایی از بهادر سر نزده که بخاطرش بخواد سرزنش بشه و مورد خشم قرار بگیره. اشتباه رو ما بزرگترا کردیم که بدون در نظر گرفتن شماها براتون تصمیم گرفتیم، ما هم در حق تو و هم بهادر جفا کردیم ....

پکی به قلیان که معمولاً بعد از صبحانه (زیر قلیان) میکشید، زد و اضافه کرد:

\_\_ اشتباه بزرگتری که مرتکب شدم شناسنامهی یانار که نذاشتم به اسم پدرش باشه، حالالام این مسئله شده بود

کابوس شب و روزم میخوام تا قبل از مرگم درست بشه، اینا رو گفتم که بدونید یانار وصله‌ی تنمه و غریبه نیست درست همون قدر که شماها سهم دارید

اونم حق داره و مال پدرش بهش میرسه. من بهادر رو  
از ارث محروم کردم، دخترش رو که نکردم پس دیگه  
هیچ حرفی نمیخوام در این مورد بشنوم وظیفه‌ی ما و  
سالار اینه که بخوبی ازش حفاظت کنیم تا فردی  
بیشتر

مطمئن که لیاقتش رو داشته باشه دستش رو بگیره و  
ببرش خیالمون از بابتش راحت بشه، تا روح پدر  
مادرش آرام بگیره شاید از سر تقصیراتمون  
بگذرن....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۰۹

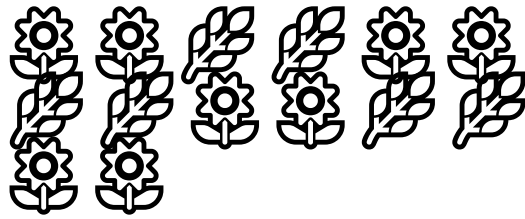
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۱۰



با اینکه مادرش قانعش کرده بود که تمام مشکلات زندگی‌اش مربوط به مادر یاناره ولی حسی که بتازگی در تمام وجودش ریشه دوانده بود بی اراده و خارج از کنترلش بود. باوجود نفرت بی‌اندازه‌ی مادرش نسبت به یاناره، داشتنش از محالات بود. اما تصور اینکه یاناره متعلق به کس دیگری شود برایش دردآور بود. حتی اگر با مه‌لقا ازدواج می‌کرد با خودخواهی تمام دلش نمیخواست یاناره را در کنار کسی ببیند، چقدر خوب است که سنش به ازدواج نرسیده و تازه می‌خواهد سرگرم درس و مدرسه شود.

بی‌بی بیگم و طاهره خانم در تب و تاب دیدن یاناره بودند و از اینکه قرار شد به عمارت بیاید، احساس خوبی داشتند.

همایون حرف رفتن به شهر را زده بود و باید می‌رفت  
دلش دیدن یانار را میخواست برای اینکه شک مادرش  
به یقین تبدیل نشود، مصرانه و با لحنی عادی و  
بی تفاوت گفت:

\_ بهر حال من فردا دارم میرم شهر آگه بخواید و  
خودش هم راضی باشه میتونم با خودم بیارمش...

سالالار گفت:

\_ فردا باهم میریم تا وسایل مدرسه رو برایش بگیرم ،  
تو کارت رو انجام بده هر وقت خواستی برگرد خودم  
یانار رو راضیش میکنم این چند روز مونده تا شروع  
مدرسه بیاد عمارت.....

رو کرد به گلبانو و گفت:

\_ اینجوری باشه آخر هفته هستم ، در صورتیکه  
همایون واقعاً راضی باشه میتونم پیام خواستگاری.....

نگاه نافذش را به چهره‌ی خنثی و بی‌علامت همایون  
انداخت هیچ چیزی از آن پیدا نبود. گلبانو بجای  
همایون پاسخ داد:

\_\_ معلومه که راضیه ما دیشب باهم حرف زدیم،  
همایون مشکلی نداره خیلیم دلش بخواد دختر سرهنگ  
قبولش کنه...

بی‌بی بیگم پشت چشمی نازک کرد تا آمد حرفی برنه  
ایل بیگی خان با اعتراض گفت:

\_\_ نشنوم سرهنگ سرهنگ کنید. اونی که باید افتخار  
کنه همایون به خواستگاریش میره دختر گلبهاره ، چرا  
جوری میگی که انگار سر ما منت میذارن پسر شاخ  
شمشادم میخواد بره خواستگاری از خدشونم باشه....

همایون تحمل جوی که با اصلش مخالف بود را نداشت  
برای همین برخاست و از اتاق خارج شد.

XXXXXXXXXX

گیج و مبهوت تر از قبل صفحه‌ای دیگر از دفتر  
خاطرات مادرش را خواند. از روزی که مرمر و  
حشمت از ولایت برگشتند و مرمر دفتر خاطرات  
مارال را برایش آورد، دفتری که خاله جیران برای او  
داده بود. با خواندنش تا نیمه حقایق عجیب زیادی  
برایش روشن شده و حالاً بخوبی میداند پدرش پسر  
ارشد خان پس او نوهی پسری خان و سالار خان هم  
عموی اوست.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۰

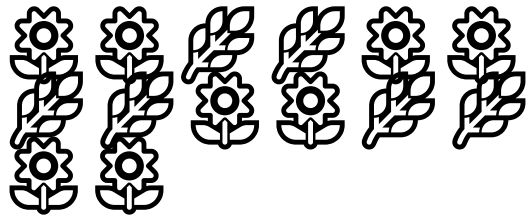
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی

#۱۱۱



دلیل محبت‌های بی شائبه‌ی سالارخان برایش قابل  
حالاً

توجیه شد. به آغوش کشیدن‌ها و اشک‌های گاه و بیگاه  
ظاهره خانم و مادرخان برایش تفسیر شد. بقدری  
تحت تاثیر واقع شد که ناغافل حالی دگرگون پیدا کرد.  
سوالات مبهم زیادی در ذهنش جولان می‌داد. دلیل  
اینهمه پنهان کاری آنها را درک نمی‌کرد یعنی ازدواج  
پدر مادرش اینقدر برایشان سخت بوده که علاوه بر  
طرد کردن پدرش از خانواده حتی حاضر به پذیرش  
فرزندش هم نشدند؟!!

شناسنامه‌اش را با ناامیدی برای چندمین بار ورق زد  
اثری از ایل بیگی در آن نبود. نام پدرش هم بجای  
امیر بهادر، امیر ثبت شده بود.

وقتی به خاطر می‌آورد چگونه مادرش را بخاطر  
بیماری با بی کسی از دست داد حالت مرگ به او  
دست می‌داد. شاید اگر دوا درمان درست و حسابی  
میشد زنده می‌ماند، مگر عروس خان نبود؟ تا این حد  
بی‌رحمی را تا بحال جایی ندیده بود.

اشک چشم ، خوراک این چند روزش شده بود نه چیزی میخورد و نه در مورد حالش حرفی می زد. سالها در تنهایی یاد گرفته بود، مصیبت هایش را در دل نگه دارد. اگر آنها نمیخواهند او حقیقت را بداند پس نباید بروز دهد که همه چیز را فهمیده. دیگر آن شادابی را نداشت بقدری پژمرده شده که مرمر و صنوبر را به وحشت انداخته بود.

همین مدت کم چنان در قلب همه جا باز کرده بود که از جان و دل نگرانش بودند . از وقتی همایون او را از اتاقش بیرون انداخت. باوجود آماده بودن اتاق مهمان و اصرارهای مرمر حاضر به رفتن در آن اتاق که بخشی از خانه‌ی اصلی بود ، نشد. ترجیح داد در قسمت خدمتکارها و در اتاق صنوبر بماند.

از شب گذشته تب کرده و هذیان می گفت. با وجود کارهایی که مرمر و صنوبر انجام دادند هیچ فرقی نکرد. صورتش از شدت تب قرمز شده بود. صنوبر یک لحظه هم تنه‌ایش نگذاشت ، کنار بالینش بود و مدام او را پاشویه می کرد.

مرمر با ظرف جدید آب وارد شد و دلوایس پرسید:

\_\_ خدا مرگم بده، بهتر نشد؟



\_\_ نه! تا ظهر صبر کنیم اگه تبش کمتر نشد باید هر  
طوریه ببریمش مریضخونه ، میترسم جوریش بشه  
امانته دست ما اگه سالار خان بفهمه چی جوابشو بدیم  
!؟

\_\_ حالا دوساعتی تا ظهر مونده ایشالا بهتر میشه!

صنوبر با آب جدید پاشویه‌اش می‌کرد و مرمر بالای  
سرش آیت الکرسی و قل هو الله میخواند.

صدای اتومبیل و بدنبالش بوق همیشگی که نشان از  
آمدن خان می‌داد باعث دستپاچگی مرمر و صنوبر  
شد، اما مرمر زودتر خود را یافت و گفت:

\_\_ خداروشکر ، انگار خان آمده ، خودش باشه بهتر  
میدونه چیکار کنه انگار خدا رسوندش ....

صدای حشمت که در را باز کرد و خوش آمدگوییش  
آمد. مرمز در حالیکه سعی می‌کرد آرام باشد از اتاق  
بیرون رفت با دیدن همایون گفت:  
\_ سلام آقا، خوش آمدید...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۱۲



جواب مرمر را سرسری داد و با عجله سمت داخل خانه رفت ، پشت سرش سالالار خان وارد شد. بعد از سلام و احوالپرسی گرم با مرمر و حشمت به سمت خانه رفت .

مرمر و حشمت هم با تشویش بدنبالش رفتند به محض وارد شدن درخانه همایون را دید که مستاصل وسط خانه ایستاده سالالار متوجهی غیرعادی بودن اوضاع شد، با ندیدن یانار از حشمت و مرمر خانم پرسید:

\_ اتفاقی افتاده؟ یانار کجاست؟

مرمر با دستپاچی گفت:

\_ روم سیاه خان، حالش خوب نیست نمیدونیم چرا چند روزه گریه زاری میکنه هیچی نخورده از دیشبم تب کرده ، خدا شما رو رسوند الآن میخواستیم ببریمش مریض خونه....

ایون زودتر از سالالار خان به سمت اتاق مهمان رفت هم

درش را با شدت باز کرد ولی خالی بود، برگشت به سمت مرمر و پرسید:

\_\_ کجاست؟

\_\_ آقا باور کنید خیلی بهش گفتیم به اتاق مهمان بره  
ولی از وقتی شما از اتاقتون بیرونش کردید پاش رو  
تو این خونه نداشته.....

همایون کلافه و شرمنده دستی تو موهاش کشید  
سالارخان نگاه تندی به همایون انداخت و با تحکم از  
مرمر پرسید:

\_\_ حالالا کجاست؟

\_\_ اتاق صنوبره....

دو با شتاب به سمت دالالان خانه رفتند. همایون اول  
هر

رسید در را باز کرد. دیدن یانار در آن وضعیت رقت  
انگیز در اتاق خدمتکار خانه دلش را ریش کرد. ولی  
وقت پرداختن به این گونه مسائل نبود سراسیمه و  
حالالا

با سرگشتگی به سمتش رفت با دیدن صورت سرخ  
شده و موهای خیس از عرقش که به پیشانی چسبیده

بود طوری حواسش پرت شد که جواب سلام صنوبر  
نداد پشت سرش سالالارخان وارد شد. صنوبر برای  
را

بار دوم سلام داد و به عقب رفت. سالالارخان کنار  
بسترش روبروی همایون نشست، همایون بی توجه به  
بقیه دستش را روی پیشانیش گذاشت داغ داغ بود  
خطاب به پدرش گفت:

\_ باید همین حالا ببریمش دکتر ببینش....

\_ چطوری ببریم؟ باید یکیمون بریم دکتر رسولی رو  
بیاریمش اینجا!

همایون نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

\_ دکتر رو ببریمش اینجا؟

سالالارخان رو کرد به صنوبر و گفت:

\_ برو اتاق رو آماده کن یانار رو بیمارمش اونجا....

صنوبر چشم غلیظی گفت و به سرعت اتاق را ترک کرد ...

\_ تو هم برو دکتر رو بیار ...

همایون دلش به رفتن نبود، برای همین گفت:

\_ الا الان سر ظهره من فقط مطبش رو بدم اگه رفته باشه خونه چی؟

سالار خان فکری کرد و گفت:

\_ خودم میرم ، برو بین اتاق آماده شد یانار رو بیارمش اونجا و برم ...

\_ خودم می برمش شما زودتر برو ....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۲

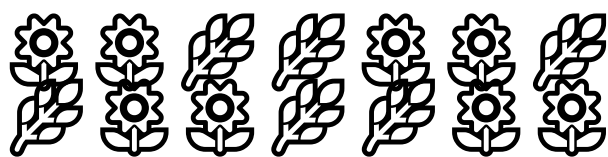
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۱۳



سالار خان با تُن صدایی که سعی می‌کرد پایین باشد  
اما با لحنی گزنده و سرزنشگر گفت:

لا لازم نکرده، تو نمیخواست باهش جوری رفتار کنی

—  
که اینجا و بودن با صنوبر رو به خونه ترجیح بده. حقا  
که نشون دادی پسر اون مادری تو که میدونی یانار  
کیه، به چه حقی چنین رفتار زشتی باهش کردی؟!!

همایون با یادآوری آن شب و وجود سیاوش حق به  
جانب گفت:

چون نصف شب با سیا اومدیم خونه نمیدونستم تو  
اتاقمه رختخوابش جلوی راه بود سیا تو حال خود نبود  
پاش گیر کرد افتاد روش اونم با فریاد و ترس بیدار  
شد نباید عصبانی میشدم؟

آمدن اسم سیاوش خون سالالار خان بدتر به جوش آمد  
با  
و گفت:

گیرم نمیدونستی تو اتاقته، این که یانار خونه است  
رو که میدونستی چرا یه لندهور بی غیرت رو که دزد  
ناموسه برمیداری میاریش تو خونه‌ای که یانار هست؟  
غیرتت کجا رفته؟ یانار متعلق به ماست دختر من و  
خواهر توئه، من بعد حواست بیشتر بهش باشه....

بعد از لحظاتی اضافه کرد:

به حرف مادرت هم نباش نمیدونم چرا دست از کینه  
برنمیداره، به فرض مادرش تقصیرکاره که نیست.  
به این طفل معصوم از همه جا بیخبر چه ربطی داره؟



حق با پدرش بود برای همین سری به علامت تصدیق  
تکان داد ، سالالار در حالیکه دستش را زیر بدن داغ  
یانار مینداخت و بلندش می‌کرد گفت:

\_\_ در رو باز کن، حتماً اتاق آماده شده ...

همایون در را باز کرد و سالالار او را با احتیاط به  
سمت خانه برد. اتاق مهمان درست کنار اتاق همایون  
بود که از سمت حیاط ایوان نیم‌دایره‌ی مشترک داشتند.

بوی تازگی می‌داد سالالار یانار را به آرامی روی  
اتاق

تخت گذاشت و سفارشش را به مرمر و صنوبر کرد.  
با عجله و به سرعت رفت تا دکتر را بیاورد. صنوبر  
ملحفه‌ی سفید را رویش انداخت ، با پارچه عرق  
نشسته بر صورتش را پاک کرد. تکان‌های کوچکی  
می‌خورد. اخم ظریفی روی پیشانی داشت و اصوات  
پراکنده و نامفهومی از دهانش خارج میشد.

چهره‌ی مظلومش را تماشا کرد، آخر این دختر چه  
ضرری میتواندست برای مادرش داشته باشد که چشم  
دیدارش را نداشت؟!!

آن طرف تخت و کنارش نشست. رنگ لبای اناری و  
چهره‌ی گلگونش ترکیبی زیبا و دلفریب ساخته بود که  
باعث میشد لحظه‌ای چشم از آنهمه زیبایی بردارد. به  
خاطر می‌آورد زمانی که تب می‌کرد دایه با پارچه‌ای  
خیس مدام بر سر و صورت و بدنش می‌کشید. حضور  
صنوبر را در آنجا دوست نداشت. با کلافگی گفت:  
از دیشب تا حالا هیچ کاری نکردید؟ چند ساعته

—

داره تو تب میسوزه...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

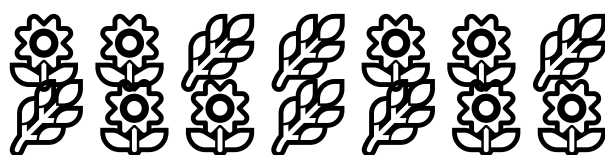
#۱۱۳

بای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

📖 #کیوان\_عزیزی



صنوبر بلافاصله گفت:

\_دیشب سر شب خوابید ، منم که خوابیدم طوریش  
 نبود نصفه شب با شنیدن صدای ناله بیدار شدم چراغ  
 پیسوز رو روشن کردم دیدم صورتش قرمز شده  
 زدم داغ بود. جان بچه‌هام از همون موقع تا حالا  
 دست

بیدارم و پاشویه میکنم....

\_ دلیل ناراحتیش رو نمیدونید ؟ کسی اذیتش کرده؟

\_ نه آقا، نمیدونیم یهو چش شد؟! کسی برای چی اذیتش  
 کنه ؟ ما همه دوستش داریم هیچ حرف و مسئله‌ای پیش  
 نیامد، ولی چند روزه خودش رو تو اتاق حبس کرده  
 جز آب لب به چیزی نزده، هرچی هم ازش میپرسیم  
 فقط گریه میکنه به هیچ کس چیزی نمیگه....

\_آخه بیخود که اینجوری همیشه حتماً به چیزی شده...\_

مرمر با ظرف آب و پارچه وارد شد. صنوبر فوراً ظرف را از مرم گرفت، با خیس کردن پارچه شروع به کشیدنش روی صورت و دستهای یانار شد...

همایون نتوانست بیشتر بماند و یانار را در آن وضع اسفبار ببیند به اتاقش رفت. درش را که باز کرد، در گوشه کنارش دستهای یانار را می‌دید. وقتی با جسارت و شهامت در چشمهایش نگاه کرد و گفت مرتب کردن اتاق کار خودش به تنهایی بوده چرا عصبانی نشد؟ مطمئناً هر کس دیگه بجای یانار بود برخورد دیگری از همایون می‌دید.

حق با یانار بود این اتاق آرامش بیشتری به او می‌داد دیگر آسفتگی قبل را دوست نداشت و اجازه نمی‌داد دوباره به آن وضع بیفتد ولی از اینکه او را از خود رنجانده بود، پشیمان و خاطرش مکرر بود طوریکه حتی یک لحظه هم نمیتوانست از فکرش خارج شود.

اهل دعا و قرآن نبود ولی از خدا با زبان خودش و تمام قلبش خواست اتفاق ناخوشایندی برای یانار نیفتد. یک لحظه ترسید نکند مریضی بد و لالاعلاجی گرفته باشد. شنیده بود مادرش بر اثر بیماری سل فوت شده ، نکند یانار هم مریضی مشابه گرفته باشد!

با این افکار مشوش راه به جایی نمی‌برد. در چنین وضعیتی تنها کاری که میتوانست انجام دهد صبر کردن تا آمدن دکتر رسولی و امیدواری برای بهبودی یانار بود.

به آشپزخانه رفت و از کبری لیوانی آب گرفت لالاجرعه سر کشید. دلش آرام و قرار نداشت به اتاق یانار رفت صنوبر همچنان در حال کشیدن پارچه روی صورت ، دستها و پاهایش بود. زمان به کندی می‌گذشت از وقتی پدرش رفته چیز زیادی نگذشته ولی در نظر همایون ساعتها طول کشیده بود.

دوباره کنارش نشست اینبار دستش را گرفت بیجان و داغ بود.

نگاه حیرت زده‌ی صنوبر را که دید ، گفت:

\_\_ بنظرت بدتر نشده؟!!

صنوبر همانطور که نگاهش قفل دست یانار تو دست  
همایون بود، گفت:

\_\_ نه آقا نسبت به دو ساعت پیش خیلی بهتره!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۱۵



صدای یا الله گویان حشمت خبر از آمدن دکتر رسولی می‌داد. همایون زیر نگاههای خیره‌ی صنوبر که سعی می‌کرد آشکار نباشد دست یانار را رها کرد و برخاست. در اتاق باز شد اول دکتر رسولی و بدنبالش سالار خان وارد شدند. همایون و صنوبر ادای احترام کردند. همایون کنار رفت و دکتر بلافاصله مشغول معاینه‌ی یانار شد. درجه‌ی تب عدد خوبی نشان نمی‌داد. دکتر فشارش را گرفت آن هم بسیار پایین بود. سرم و دارو داخل نسخه نوشت و گفت:

\_ اینا رو بگیرید تا سرم براش وصل کنم فشارش خیلی پایینه.... برای تبش هم دارو نوشتم ...

همایون بی معطلی نسخه را گرفت و رفت. دکتر آمپولی را که همراهش بود و به پایین آوردن تب کمک می‌کرد برایش تزریق کرد و پرسید:

\_ همون دختری نیست که پدر بزرگش رو تو روستا ویزیت کردم؟

سالالار خان گفت:

\_ خودشه دکتر! یاناره...

\_ پدر بزرگش چطوره؟

\_ متاسفانه فوت شد...

\_ شرایطش اونموقع هم که من دیدمش خوب نبود...

سالالار با نگرانی پرسید:

\_ دکتر، مریضی یانار خطرناکه؟

\_ نه طوریش نیست، تبش بیاد پایین سرم هم بزرم فشارش درست بشه حالش خوب میشه....

سالالار از بابت یانار تا حدی راحت شد. مرم  
خاطر

اسباب پذیرایی را در مهمان خانه گذاشت و از حشمت  
خواست دکتر را برای پذیرایی راهنمایی کند. دکتر و



خان تا آمدن همایون و رسیدن دارو به پذیرایی  
سالالالالار  
رفتند....

XXXXXXXXXX

چشم‌های سنگین شده‌اش را به آرامی باز کرد. اولین  
کسی که کنارش دید صنوبر بود، به حالت نشسته  
سرش را به دیوار تکیه داده و خواب بود، خستگی از  
چهره‌اش نمایان بود. کمی که گذشت حس کرد چقدر  
اتاق نسبت به قبل فرق کرده و روشن‌تر شده سرش را  
که چرخاند فهمید اتاق صنوبر نیست. دقتش که بیشتر  
شد متوجه شد اتاق مهمان است. چطور به این اتاق  
آمده؟

صدای باز شدن در اتاق باعث شد نگاهش به آن سمت  
کشیده شود با دیدن همایون در چهارچوب در همراه با  
لبخندی جذاب که تابحال از او ندیده بود. تکانی به خود  
داد که باعث شد سرم تو دستش کشیده شود و آخی از  
میان لبانش بلند شود. همایون با عجله خود را به او  
رساند و با تن صدایی پایین گفت:  
\_ چیکار میکنی؟ کنده میشه....

کنارش نشست دستش را گرفت تا ببیند سوزن سرم از دستش خارج نشده باشد. اما یانار خیلی زود دستش را کشید و نگذاشت همایون به کارش ادامه دهد. نگاهی به سرم بالای سرش انداخت، کی برایش سرم زده؟ چیزی یادش نمی‌آمد. کمی از مایع سرم مانده بود. همایون بدون توجه به رفتار تدافعی یانار به آرامی و با مهربانی زمزمه وار پرسید:

\_خوبی؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

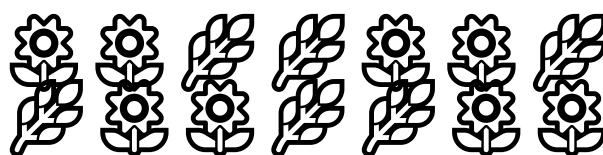
#۱۱۵

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی



یانار قبل از این حس خوبی از حمایت سالارخان و خانواده‌اش داشت، خود را مدیونشان میدانست ولی از حقیقت ماجرا و هویت واقعی‌اش را شناخته و حالاً وقتی

می‌داند مدتها خودش و پدر مادرش مورد بی‌مهری خان بودند و حقارت‌هایی را که شایسته‌شان نبوده کشیدند دیگر دلسوزی و محبتشان را نمی‌خواست در اسرع وقت و به محض سرپا شدن باید از اینجا و همه‌شان دور میشد.

یانار آنقدر در جواب دادن تعال کرد که همایون با نگرانی دوباره پرسید:

\_\_ یانار! حالت خوبه؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

با یادآوری آنچه این چند روز بر او گذشته بود. بی اختیار چشمانش خیس و اشک‌هایش جاری شدند. همایون با دیدنش در آن حال بهت زده پرسید:

\_ چی شده یانار؟ چرا خودت رو اذیت میکنی؟ گریه  
برای چیه؟

با صدایی بی رمق گفت:

\_ هیچی، خوبم ...

همایون نگاهش معطوف لبهای خشکیده‌ی یانار شد.  
بی‌حرف از اتاق بیرون رفت تا لیوانی آب برایش  
ببرد و به مرمر خانم بگوید غذایش را آماده کند...  
دقایقی بعد مرمر خانم همراه با سینی غذا و لیوانی آب  
وارد اتاق شد صنوبر بخاطر شب نخوابی دیشب هنوز  
هم مست خواب بود.

مرمر با دیدن چشمان باز یانار و رنگ صورتش که  
دیگر سرخ و ملتهب نبود با خوشحالی گفت:

\_ خداروشکر یانار جان حالت خوب شد، دیشب چه  
تبی داشتی! خدا سالالار خان و همایون خان رو به  
موقع رسوند....

لبخند کمرنگی بخاطر مهر بونیهای واقعی مرمر و  
صنوبر روی لبهای یانار نشست و گفت:  
\_ ببخشید این چند روز اذیت شدید.

نه قربون بشم خودت بیشتر اذیت شدی حالالا نمیدونم

\_ برای چی؟ به ما که نگفتی ولی هر چیزیم باشه نباید  
اینقدر به خودت عذاب بدی، تو هنوز سنی نداری اول  
زندگی هستی اگه بخاطر هر چیزی بخوای اینقدر  
غصه بخوری که همیشه خودت رو داغون میکنی  
دختر....

صنوبر با شنیدن صدای حرف بیدار شد با دیدن یانار  
لبش به خنده باز شد و گفت:  
\_ یانار جان بالاخره بیدار شدی؟

درحالیکه دستش را روی پیشانیش می گذاشت، گفت:  
\_ تبت هم قطع شده، دختر نصف جون شدم اگه  
طوریت میشد جواب خان رو چی می دادم؟

\_ من چطوری اومدم اینجا؟

\_ سالار خان خودشون آوردنت، کلی هم مارو سرزنش کردن چرا به این اتاق نیامدی؟

یانار چیزی نگفت، ایکاش این عمو را از همان اول داشت، بلکه تحمل درد بی پدری و بی کسی برایش راحت تر میشد. اگر مادرش تحت حمایت خانواده خان بود کسی جرئت نمی کرد نگاه چپ به او و مادرش داشته باشد. اینهمه سنگدلی فقط بخاطر ازدواجی که از روی عشق بوده تاوان بزرگی است. از همه بدتر اینکه هنوز هم حاضر نیستند او واقعیت را بدانند و مصرانه و با بی رحمی همه چیز را از او پنهان می کنند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۱۷



به شدت احساس گرسنگی می‌کرد ، سوپی را که کبری پخته بود با کمک مرمر تا آخر با اشتها خورد. صنوبر با ذوق نگاهش می‌کرد این چند روز حضور یانار در اتاقش تنه‌ایش را پر کرده بود. نمی‌دانست یانار چه نسبتی با خانواده‌ی خان دارد. از رفتار و حتی طرز صحبت کردنش مشخص بود دختر معمولی نیست و پدر مادرش باید افراد مهمی باشند. ادب و تربیتش در این مدت به همه ثابت شده بود.

اینکه سالار خان براحتی با او برخورد می‌کند و همایون گنده دماغ در برابرش موضعی متفاوت دارد، کمی عجیب بنظر می‌رسید.

وقتی مرمر کاری را که یانار درمورد اتاق همایون کرده بود شنید، ابتدا قالب تهی کرد. اما وقتی به او گفتند همه چیز بدون دردسر تمام شده انتظارش را نداشت و باورش نمیشد همایون به همین راحتی از کنار چنین مسئله‌ای بگذرد.

امروز با کاری که همایون کرد و دلواپسی که در رفتار و تک تک کارهایش مشخص بود برایش معلوم شد حسی به یانار دارد. از یادآوری صحنه‌ای که با محبت دست یانار را در دست گرفته بود بی اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست و با زیرکی و شیطننت گفت:

از همه بیشتر همایون خان نگرانت بود. تا وقتی مطمئن نشد تبت پایین او مده از کنارت نرفت یک ساعتی میشه رفته استراحت کنه. از وقتی که رسیدن شهر، اینجا بود فقط یه بار رفت برات نسخه‌ت رو از دواخونه گرفت....



مرمر گفت:

\_ استراحت کجا بود؟ خودت مست خواب بودی،  
همایون خان او مد گفت یانار بیدار شده، دستور داد  
غذاش رو بر اش ببرم ....

پس پسر عموی تازه پیدا شده نگرانش بوده! پوز خند  
تلخی به این رفتارهای نوظهور و محبت‌های جدید  
ز د. نه تنها ذره‌ای برایش اهمیت نداشت بلکه ناراحتش  
هم می‌کرد.

کجا بودند آن زمان که مادرش از درد تو خودش فریاد  
می‌زد نکند یانار را ناراحت و نگران کند ولی یانار  
ذره ذره درد مادرش را در خود حس می‌کرد و هم  
پای او با بند بند وجودش درد می‌کشید. مگر می‌شود  
خبر بیماری مادرش به عمارت نرسیده باشد، چطور  
می‌توانستند بی‌تفاوت باشند؟

با خود فکر کرد چقدر مادر همایون از شنیدن بیماری  
مادرش خوشحال بوده و با فوتش شادیش تکمیل شده.  
حالالالا می‌فهمید چرا خاله جیران او را از رفتن به  
عمارث منع می‌کرد. چون می‌دانست آنجا بخاطر  
وجود گلبانو خانم در امان نخواهد بود. اما وصیت و

خواستهای پدر بزرگش چیزی نبود که بشود آن را نادیده گرفت. از خودش عصبانی بود چرا زودتر از اینها متوجهی غیر عادی بودن رفتار اهالی عمارت نشده حالا که دقیق تر میشد حتی در رفتارهای ایل بود.

بیگی خان هم نوعی محبت پنهان نهفته بود هر چند هیچ واکنش خاصی از او سر نزد و مثل همسر و مادرش او را حتی در آغوش نگرفت ولی چیزی که از چشمانش میخواند نوعی مهر و دوست داشتن در آن بوضوح موج میزد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

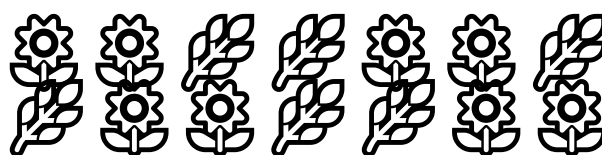
#۱۱۷

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی



شاید حالا که یانار تنها شده فقط در حد دلسوزی و نوع دوستی و بخاطر وصیت پدر بزرگش، از روی اجبار او را تحت حمایت خود قرار دادند و دلیل دیگری پشت آن نیست. چطور می‌توانند تا این حد بی‌رحم باشند؟!

ای سپیدار موزمار! دوست مثلاً صمیمی! زن عموی عزیز! از محالات است که واقعیت را نداند.

چطور می‌شود عمو احمد باعث قتل پدرش شده باشد؟ چنین چیزی حتی در باورش هم نمی‌گنجید چه رسد به واقعی بودنش، در اینمورد حق را به سالارخان می‌داد چون گفته بود قاتل بودن پدر سپیدار فقط در حد ادعایی است که درستی آن ثابت نشده.

XXXXXXXXXX

مدتهاست گلبانو دنبال فرصتی است که از چند و چون روابط خصوصی سالالار و سپیدار سر درآورد، اما اتفاق میفتد چنین موقعیتی پیش آید و سالالار چند کمتر

روزی نباشد. به محض رفتن همایون و پدرش دست به کار شد و از خدیجه خواست تا فرمانش را اجرا کند. او هم بدون معطلی صبح زود آفتاب نزده پی دستور گلبانو همراه پسرش برای آوردن ماه بی بی به روستای هفت چنار رفت.

ماه بی بی تنها قابله‌ی ماهر و کار درست آن اطراف بود که برای زنده‌ی روستا حکم دکتری حانق را داشت هر مشکلی بود معمولاً به دست توانای ماه بی بی حل میشد، این مهارت را از مادر و مادر بزرگش یاد گرفته بود.

خدیجه و پسرش غروب نشده همراه ماه بی بی عمارت بودند تا چند روزی را مهمانشان باشد. برای گلبانو باعث تعجب بود چرا سپیدار هنوز باردار نشده نزدیک به ۵ ماهی از ازدواجشان می‌گذرد با روابط عاشقانه‌ای که بینشان است. بچه دار نشدنش دلیل خاصی دارد که باید سر در می‌آورد. به خاطر می‌آورد همایون را همان ماه اول عروسی باردار شد.

مثل وقتی که سالالار برای کار روزانه بیرون  
سپیدار  
از عمارت می‌رفت دلتنگ بود. از او خواسته بود مثل  
پیش او را هم با خود به شهر ببرد. ولی سالالار  
دفعه‌ی  
بخاطر زود برگشتن و آوردن یانار به عمارت بهتر  
دید بماند و سختی راه را تحمل نکند.  
سرگرم گلدوزی بود که در اتاقش زده شد. در را باز  
کرد خدیجه را دید. همیشه از دیدنش دچار نوعی  
اضطرابی ناشناخته میشد. طبق معمول پشت چشمی  
نازک کرد و بی ادبانه گفت:  
\_ برو اتاق خانم ، کارت داره...

دلشوره‌ی غریبی به جانش افتاد و اضطرابش را تشدید  
حالا که سالالار نبود. خود را در عمارت تنها و  
کرد.

بی‌یاور می‌یافت. از همه جهت خلع سلاح بود.  
چاره‌ای جز اطاعت نداشت با تکان سر به او فهماند  
خدمتشان خواهد رسید.

بعد از رفتن خدیجه کمی در اتاق قدم زد تا آرامش از  
دست رفته را بیابد اما بی‌نتیجه بود. گلدوزی را روی

تات...

ظاهر همه چیز عالی بود نفس عمیقش را بیرون  
فرستاد و با اعتماد به نفسی کاذب که می‌دانست با دیدن  
گلبانو از بین خواهد رفت با پاهایی لرزان که به سختی  
با او همراهی می‌کردند به سمت اتاق گلبانو قدم  
برداشت.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۱۹



پشت در ایستاد با تردید و دودلی در زد، بعد از گرفتن اجازه وارد شد. گلبانو با همان ژست همیشگی و نگاه بالا به پایینش همراه با خانمی خوش‌چهره و کامل سن تقریباً نزدیک به هم نشسته بودند.

سپیدار سلام داد و جواب گرفت. همان جلوی در ایستاد. گلبانو گفت:

\_\_ بیا بشین، چرا و ایستادی!؟

سپیدار مُردد کمی جلوتر رفت و با فاصله نشست. گلبانو با اشاره به قابله گفت:

\_\_ ایشون ماه بی‌بی هستن، حتماً اسمش رو شنیدی ماهرترین قابله‌ی این منطقه! هر چند وقت یکبار میاد عمارت خانوما رو معاینه می‌کنه و مشککشون رو حل می‌کنه. حالا که نوبت عمارت ما شده گفتم تو هم تازه عروسی بهتره معاینه بشی پنج ماهه از ازدواجت می‌گذره اصلاً تا بحال دکتر تو رو دیده!؟

رنگ از رخسارش پرید. انتظار هر چیزی را داشت  
غیر از این، گلبانو از حالت سپیدار پی به غافلگیریش  
برد برای اینکه اعتمادش را جلب کند با لحنی که سعی  
می‌کرد دوستانه باشد گفت:

\_ هر خانومی باید هر چند وقت یکبار معاینه بشه  
خصوصاً اگه شوهر کرده باشه. ماه بی‌بی دیشب  
رسیده یکی دو روزم اینجاست من و چند تا از خانوما  
رو معاینه کرد حالاً نوبت توئه بعنوان زن خان  
سلامتت مهمه ...

سپیدار آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرام باشد  
تا بتواند خود را از این توطئه‌ی آشکار نجات دهد.  
چیزی در ذهنش زنگ زد و با دروغی ساختگی در  
جواب گفت:

آخه مشکلی ندارم ، معاینه لازم نیست . همین تازگی

—  
که شهر بودیم، با خان دکتر رفتم اونجا معاینه شدم  
مشکلی نبود....

گلبانو فکر کرد شاید راست می‌گوید. ولی با یادآوری  
اینکه شهر رفتن و برگشتن سالالار و سپیدار سر جمع



روز هم نشد. باتوجه به اینکه آن دو روز هم سالالار  
دو

پی کار یانار بوده، شکش به یقیق تبدیل شد که دخترک  
بخاطر فرار از معاینه این بهانه را سرهم کرده، سعی  
با سوالالاتی که می‌کند به اطلاعات دلخواه و هدفش  
کرد

مورد نظرش برسد. برای همین گفت:

\_\_ چه خوب، پس تازه دکتر معاینهت کرده ! بهت  
نگفته چرا تا بحال بچه دار نشدی؟

با حاضر جوابی که از او در برابر گلبانو بعید بود  
گفت:

\_\_ مشکلی نیست خودمون حالالا بچه نمیخوایم ...

گلبانو با پوزخند گفت:

مطمئنی خودتون نمیخواید؟ سالالار سنش کم نیست که

\_\_ بخواد صبر کنه، زنگوله پای تابوت که نمیخواه.دکترم  
که معاینهت کرده باشه دست ماه بی بی شفاست، هر  
زنی بچه دارنشه بعد از چند وقت از چشم شوهرش  
میفته تو که اینو نمیخوای؟!

در بد مخصصه‌ای گیر افتاده بود. در آن لحظات تحمل فضای بسته‌ی اتاق برایش زجرآورترین چیز بود. دنبال راه فرار از دردسری بود که بی شک گلبانو خانم از نبود سالالار خان سوءاستفاده کرده و با برنامه‌ریزی قبلی ماه بی‌بی را به عمارت کشانده، مسئله‌ی تقارن رفتن سالالار خان به شهر و آمدن همین

یهویی و بی دلیل ماه بی‌بی معلوم بود که اتفاقی نیست.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۱۹

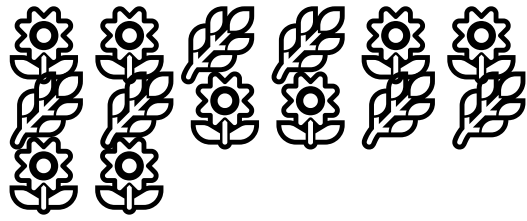
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۲۰



سپیدار خود را نباخت و در جواب اصرار و پافشاری  
گلبانو گفت:

\_ بدون اجازه‌ی خان چنین کاری نمی‌کنم. آگه تا  
برگشت خان ایشونم تشریف داشتن و خان اجازه داد  
انجام میدم در غیر اینصورت نه!

گلبانو حالالا می‌فهمید سیاست و شوهر داری همین  
دختر دهاتی بچه سن صد برابر به خودش برتری  
بیخود نیست سالالار را شیفته و شیدای خود کرده  
دارد.

است. انگار باید دست از صغری کبری بافتن و مقدمه  
چینی برمی‌داشت، از قدرتش استفاده می‌کرد و  
دستوری او را وادار به کاری که می‌خواست می‌کرد.  
به همین منظور گفت:

\_ بهر حال اینجا رسمه وقتی ماه بی‌بی میاد عمارت  
زنهای عمارت رو معاینه می‌کنه ، حالالا دیگه تو  
همه‌ی

هم جزو همین عمارت هستی به قوانین اینجا آشنا  
حالالالالام نگران نباش من از اتاق میرم تا راحت  
نیستی  
باشی...

گلبانو از قبل به ماه بی بی گفته بود سپیدار همسر جدید  
سالالالالار خان است و آمدنش به عمارت فقط برای  
معاینه‌ی سپیدار و کسب اطلاعات است، برای همین  
ماه بی بی برای تکمیل حرفهای گلبانو گفت:

\_ دختر جون، کاری نداره. اصلاً سخت نیست یه  
معاینه‌ی ساده است. منم بجای مادرت....

گلبانو برخاست و پیروزمندانه از اتاق بیرون رفت تا  
ماه بی بی ماموریت خود را به درستی انجام دهد.

xxxxxxxx

خان از تغییر رفتار یانار نسبت به دفعه‌ی قبل

سالالالالار

که برای امتحان ورودی مدرسه به شهر آمده بودند  
در شگفت بود. بعد از اینکه حالش بهتر شد. حرفهایی

از او شنید که انتظارش را نداشت. امروز صبح با اصرار و خواهش تمنا همراهش به بازار رفته بود و کل وسایلی که لازماً داشت را برای رفتن به مدرسه بودند و حالاً می‌خواست از او بخواهد چند روز خریده

مانده تا شروع مدرسه همراهشان به عمارت برود.

بعد از بیدار شدن از خواب ظهر، باید یانار را در جریان رفتنشان به عمارت می‌گذاشت. از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت همایون هم آنجا بود. با دیدن پدرش پرسید:

— شما دلیل رفتارای جدید یانار و علت مریضیش رو می‌دونید؟

— نه، منم تعجب می‌کنم همچین دختری نبود، دفعه‌ی پیش که تو و سیاوش اینجا بودید مسئله‌ای پیش نیامده؟

چیزی که برای لحظه‌ای از ذهنش گذشت شرم آور و نگران کننده بود، با تشویش پرسید:

— همایون! راستش رو بگو آخرین بار تو و سیاوش نصف شب اومدید اینجا، یانارم که میگی تو اتاق تو

بوده. شمام که طبق معمول حتماً مست بودید نکنه  
پیشکشش کردی به اون سیاوش بی ناموس...

همایون مثل انبار باروت در حال انفجار بود. در  
کسری از ثانیه بخاطر شنیدن حرفهای پدرش چهره‌اش  
برافروخته شد، با عصبانیت گفت:

\_ شما در مورد من چه تصویری دارید؟ فکر کردید تا  
این حد بی‌شرفم؟ اون شب هوشیار بودم و هیچ کوفتی  
و زهرماری نخورده بودم!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

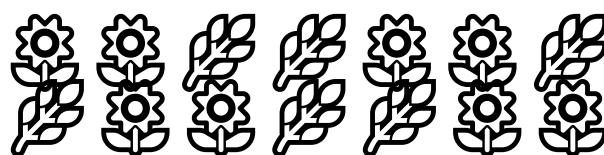
#۱۲۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



سالار خان مهربانتر گفت:

\_ یانار مثل دختر خودمه، یادگار برادریه که برای من خیلی با ارزش بود، بدتر از همه امانت سفارش شده‌ی ملا محمد خدابایمرزه که باید بیش از اینا حواسمون بهش باشه....

مرمر با عصرانه وارد اتاق شد. سالار خان گفت:

\_ مرم، یانار رو صداش کن بیاد کارش دارم...

مرمر با گفتن چشم پی فرمان رفت، دقایقی بعد یانار در زد و وارد شد.

مودبانه مثل همیشه سلام کرد. سالار و همایون هر دو با محبت پاسخش را دادند.

سالالار خان از او خواست بنشیند. یانار هم با همان جدیت و گرهی که از وقتی حالش بهتر شده ، تو چهره‌اش داشت نزدیک به در اتاق و دور از همایون و سالالار نشست.

سالالار گفت:

\_ ما می‌خوایم برگردیم عمارت ، چند روز دیگه مدارس باز میشه تو هم بیا بریم خودم جمعه میارم...

یانار بدون هیچ تعللی در جواب گفت:

\_ ممنونم خان، نمیتونم محبت شما رو قبول کنم، درضمن اگه لطف کنید جایی مطمئن برای من تو شهر پیدا کنید. نمی‌خوام مزاحم شما باشم. باید تنها بودم رو بپذیرم و خودم بتونم از پشش بر پیام .....

همایون نداشت پدرش چیزی بگوید با عصبانیت و صدایی بلند و لحنی تند گفت:



\_ معلومه چي ميگي؟ يه دختر تنها به سن تو جايي مطمئن تر از اينجا براش هست؟ کجا ميخواي بري که شب رو با خيال راحت به صبح برسوني؟

سالالار اخطار داد:

\_ همايون!

رو کرد به يانار و گفت:

\_ چرا ميخواي از اينجا بري؟ بگو چي شده؟ کسي حرفي زده؟ اذيتت کردن؟

سرش را به علامت منفي تکان داد. سالالار سعی يانار

داشت هر طور شده از ناراحتی يانار سر در آورد. ايكاش سپيدار همراهشان بود. او بهتر ميتوانست با شناختی که از يانار دارد از زير زبانش حقيقت را بفهمد. لحنش مهربان و دلجو يانه بود :

\_ ببين دخترم، نميدونم چي يا کي ناراحتت کرده. دليل ۳روز غذا نخوردنت و مريض شدنتم نميدونم ولی اينو خوب تو ذهنت داشته باش، ملامحمد خدا بيامر ز طبق

تو رو دست من سپرده ، الآنم میشه گفت تو  
وصیتش

جزئی از خانواده‌ی ما محسوب میشی، پس اینجا  
خونه‌ی خودته راحت باش، نیازی به جای مطمئن  
نیست ...

در ادامه گفت:

\_ فکر کردی اینقدر بی‌غیرتم بذارم یه دختر تک و  
تنها تو شهر غریب جایی بغیر از اینجا باشه؟

یانار با جدیت گفت:

\_ من اصلاً منصرف شدم، نمیخوام درس بخونم من  
رو برگردونید روستا تو خونه‌ی خودمون !

نخیر این دختر رو انگار پشت و رویش کردند، آنهمه  
شور و اشتیاق برای درس خواندن چه شد؟

همایون گفت:

\_\_ اتفاقاً خیلی خوبه، برو خونتون چون سهراب حتماً  
انتظارت رو میکشه....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۲۲



با اینکه بی‌رحمانه بود و دلش به گفتنش راضی نبود  
اما بقدری از یانار عصبانی بود که گفت:

\_ اینبار کسی نیست که به دادت برسه، خودت حتما از  
پسش برمیای.

حرفهای همایون واقعیتی بود که ترس بدی در جانش  
انداخت...

سالار خان بعد از دقایقی گفت:

\_ تو هنوز سنت کمه خیلی چیزا رو نمیدونی، فکر  
کردی یه دختر تک و تنها راحت میتونه زندگی کنه؟

\_ من چندان تنهام نیستم، میتونید بذارید با خاله جیرانم  
زندگی کنم...

همایون خروشید:

فکر می‌کردم دختر عاقلی باشی، ولی حالا فهمیدم  
اینطور نیست میخوای بری زیر دست مراد بی‌شرف  
یعنی ما اینقدر برات بدیم؟

رو کرد به پدرش و گفت:

بذارید بره پایین محله مراد چاخان از قبل قولش رو  
به خلیا داده...

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

تن یانار از چیزی که می‌شنید لرزید. این را می‌دانست  
که مراد آدم درستی نیست ولی تصورش را هم  
نمی‌کرد برای او نقشه‌ای تا این حد بیشرمانه کشیده  
باشد.

سالالار خان گفت:

بازم نمیخوای بگی چی شده؟ تو این مدت بدی از ما  
دیدی؟ سپیدار منتظره ببرمت عمارت ....

مکثی کرد و صادقانه در ادامه گفت:

\_\_ همه دلشون برات تنگ شده میخوان ببیننت، اخر هفته میخوایم برای همایون بریم خواستگاری، من که تو رو دختر خودم میدونم پس همایونم برادرته خوشحال نیستی داره ازدواج می‌کنه؟!!

همایون ...خواستگاری...ازدواج....

برادر ...خوشحالی؟...

واقعاً باید خوشحال باشه ولی چرا نیست؟

چرا دلش گرفت و انتظارش را نداشت؟

اصلاً ازدواج پسر عموی جدیدش چه دخلی به یانار داره؟ پس باید خوشحال باشه ولی چرا دلگیریش بیشتر شد....

یانار در جواب گفت:

\_\_ مبارک باشه، خوشبخت باشن ولی من نمیتونم پیام

...

عمویش نمیدانست تا چه اندازه از سپیدار دلخوری دارد و اگر حالا او را ببیند شاید بر خورد و رفتار مناسبی از او سرزنزند.

حالا که دلیل تنفر مادر همایون را می‌داند. ترجیح می‌دهد جلوی چشمش نباشد. هرگز نمی‌تواند پا در جایی بگذارد که صاحبش مدت زمان زیادی او را از خود رانده است. ماندن در شهر بین چند غریبه را بیشتر می‌پسندد. برای همین با تحکم گفت:

ممنون ، لطف شما رو فراموش نمیکنم ولی نمیتونم قبول کنم همینجا میمونم، از حالام بگم کمی بزرگتر شدم و به شهر بیشتر آشنا بشم از اینجا میرم دلم نمیخواد سربار و مزاحم کسی باشم.

مزاحمت کدومه؟ گفتم که همه منتظرت هستن حتی خان هم انتظارت رو می‌کشه، لجبازی نکن بیا بریم

....

\_ لجباری در کار نیست من رو ببخشید به هیچ طریقی  
نمیتونم دعوتتون رو قبول کنم ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۲۳



سالار خان نرمش بیشتری به خرج داد و گفت:



\_ بخاطر حالت که بد شد نمیتونم لالاقل تا چند روز  
بذارم تنها باشی، بیای عمارت اونجا بهتر بهت  
می‌رسن، ضعیف و لالاغر شدی بی‌بی بیگم کلی  
تجربه‌های خوب داره فوری میفهمه چی باید بخوری تا  
تقویت بشی. بیای خیال منم راحتت...\_

\_ تشکر می‌کنم ولی واقعاً نمیتونم بیام. همینجا مرمر و  
صنوبر هستن خیلیم خوب بهم میرسن. بخاطر خریدای  
امروزم ممنونم، همه‌ی محبت‌هاتون یادم می‌مونه در  
اولین فرصتی که بتونم جبران میکنم. شمام بهتره  
برگردید عمارت سپیدار تنهاست به مراسم خواستگاری  
آقا همایون هم باید برسید.

مثل اینکه هیچ فایده‌ای ندارد. به هیچ عنوان راضی به  
نمیشود. سالالار خان به بیفایده بودن تلاشش و به  
رفتن

همان میزان سرسخت بودن یانار در نپذیرفتن دعوتش  
پی برده بود. بنابراین دست از اصرار بیهوده  
برداشت. یانار با رضایت و عذرخواهی از اتاق  
خارج شد و به اتاق خودش رفت.

کرد شاید زیاده روی می‌کند. سالار خان تا بحال با فکر

او مهربانتر از هر کسی بوده، همایون در مورد سهراب و مراد درست می‌گوید هیچ وقت تا به این اندازه از دختر بودن خودش ناراحت نبود. محدودیت‌هایی که جنسیتش برایش ایجاد می‌کرد درآور بود و مانعی در راه زندگی و آینده‌اش به حساب می‌آمد. برایش تاسف آور بود که یک دختر نمی‌تواند تنها باشد و وجود مردی بعنوان حامی و مراقب در زندگی‌اش الزامی است. در غیر اینصورت هر کسی از راه برسد او را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهد. حتی در مورد سهراب در همان حد حرفش را هم که می‌زد روحش آزرده میشد و هر بار رفتار زشتش را توهین به خود میدانست. بارها شنیده بود که دخترها مورد تعرض جنس مخالف قرار می‌گیرند.

آن زمان هم که نمی‌دانست با سالار خان چه

حتی

نسبت نزدیکی دارد. وجودش بعنوان سرپرست و حامی در زندگی به او آرامش می‌داد.

در مورد همایون هم با وجودی که هیچ رابطه‌ای دوستانه‌ای باهم نداشتند ولی از تنها بودن با او حس بدی نداشت. خاطرش از هر بابت آسوده بود.

کسی به در زد، یانار اجازه‌ی ورود داد و همایون وارد شد. از روی تخت برخاست، نگاه پرسانش را به همایون داد و منتظر ماند تا دلیل ورودش را به اتاق یانار بگوید انتظارش خیلی طول نکشید .

همایون پرسید:

\_ دلیل نیامدنت چیه؟ یه چیزی شده که داری پنهان میکنی!

\_ چیز خاصی نیست، فقط به شدت احساس مزاحمت میکنم. نمیخوام بیش از این باعث دردسر بشم...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۳

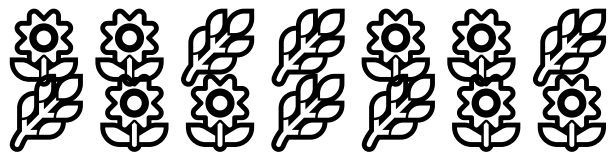
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۱۲۴



حالا که دلیل روشن رفتار گلبانو خانم را با خود می دانست در ادامه گفت:

اصلاً دلم نمیخواد باعث رنجش کسی بشم، دلیل ناراحتی مادرتون رو از خودم نمیدونم، شاید سر جمع ۳ بار ایشون رو دیدم باشم ولی همین که مطمئنم از من تنفر دارن چرا باید با حضورم ناراحتشون کنم؟ حتی اگر من بخوام پیام شما نباید قبول کنید.

آه سوزناکی کشید و ادامه داد:

خوبه که مثل من تجربه‌ی تلخی ندارید اگه بدونید بدون پدر مادر چقدر زندگی سخت و ملال آورده،

اونوقت تا کنارتون هستن قدرشون رو می‌دونید. من هرگز روی پدر و محبتش رو ندیدم. در حسرت آغوش مردونه‌ی پدر میسوزم هر وقت عمو احمد سپیدار رو با محبت و عشق بغل می‌کرد. قلبم مچاله میشد. چشمام رو میبستم در تصورم بابا امیرم رو میدیدم که منو به آغوش کشیده اونقدر که تصورش بهم آرامش می‌داد. خدا میدونه واقعی‌ش چقدر مسرت بخشه... هرچی از نعمت پدر و محبتش محروم بودم مادرم جبرانش رو کرده بود خیلی مهربون و خوب بود برام هم پدر بود هم مادر ولی اونم خدا نخواست داشته باشم. بهتون توصیه میکنم قدر پدر مادرتون رو بدونید و لحظه‌ای ازشون غافل نشید. وقتی میدونید مادرتون با دیدن من دچار ناراحتی میشن نباید اصرار به آمدنم بکنید من هیچ تعلق‌ی به اون عمارت و آدماش ندارم.

درحالی‌که به سمت قاب عکسهایی که روی تاقچه‌ی اتاق گذاشته بود می‌رفت، یک به یک دستش را روی قابها کشید و گفت:

تو دنیای به این بزرگی فقط یه خاله دارم و همین ۳ تا  
قاب عکس با یک عالمه حس مزخرف سربار بودن،  
خدانکنه هیچ کس در همچین موقعیتی قرار بگیره...

براستی شک داشت او یک دختر ۱۴ ساله باشد. حرف  
زدن به این پرمعنایی و شیوایی، در کمال ادب و  
احترام از عهدهی دختری به سن او برنمی آید مگر یک  
استثنا باشد. حالالا دیگر مطمئن بود پدر بزرگش حق  
داشته برای مدرسه رفتنش وصیت کند و در اینمورد  
اصرار و سفارش کند. بیخود نیست یک ضرب به  
کلاس ششم می رود آنهم مدرسهی مزیدی، به پدرش  
حق می داد همهی حواسش به او باشد و مثل دختر  
خودش دوستش بدارد.

با لحنی که از خود سراغ نداشت با ملاطفت گفت:

اگه تنها مشکلات مادر منه؟ ازت میخوام به دل  
نگیری، منظوری نداره اخلاقت همینه فقط با تو که  
نیست با همه همینطوریه...


از بیانی که یانار در مورد احساسش نسبت به پدري  
که نداشت ، کرد بقدری متاثر شد که گفت:

\_وقتی سرپرستی تو رو پدرم تمام و کمال پذیرفته پس  
باید بدونی دخترشی، میتونی از همه نظر اونو پدر  
خودت بدونی پس خونهی اون خونهی تو هم هست  
لاالزم نیست حس سربار بودن بهت دست بده، پدرم  
دختر نداره درحالیکه عاشق دختره ، تو میتونی  
براحتی این نقش رو برایش ایفا کنی...

\_پدرت میتونه خودش صاحب فرزند دختر بشه هیچ  
نیازی به من نداره...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

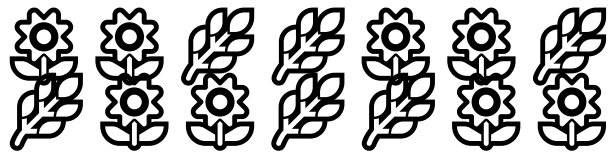
#۱۲۴

ای بی\_تو\_بودن  
#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان عزیز

#۱۲۵



همایون با انزجار گفت:

نکرده، یکی از دلایلی که مادرم اعصابش به  
\_لا لازم

هم ریخته و بعضی رفتارها از سر می‌زنه همین  
کارای باباست، با ازدواج دوباره مادرم رو از پا  
انداخته دیگه بچه دارم بشن که هیچی داغون میشه!

\_ تو زندگی پدر مادرت نیستم. هیچ تجربه‌ای هم از  
دوست داشتن کسی تا بحال نداشتم ولی در مورد پدر  
مادر خودم میدونم که عشقشون زبانزد بوده طوریکه  
از وقتی بد و خوب رو فهمیدم می‌دیدم اونقدر ارتباط



خاص و قوی داشتن که بعد از فوت بابا هم مامان هر لحظه باهاش زندگی می‌کرد. ساعتها با عکسش حرف می‌زد، در اوج ناراحتی فقط با بابا درددل می‌کرد. خودش می‌گفت تنها همون ۶ سالی که باهم زندگی کردن رو جزو زندگیش حساب میکنه. و من خوشحالم فرزند چنین پدر مادری هستم. در نبود بابا تنها دلخوشی مامان وجود من بود که ثمره‌ی عشقشون بودم. مامان مارالم گاهی برام در مورد عشق و دوست داشتن گفته که هر وقت دلت لرزید و قلبت تپید به ندای قلبت گوش کن! با اینکه هیچ تجربه‌ای ندارم ولی اینو میدونم هر زنی اگر بخواد میتونه تمام قلب مردی رو که دوستش داره صاحب بشه. مادر شما هم اگه قلب شوهرش رو تمام و کمال تصاحب کرده بود غیر ممکن بود سالارخان به کس دیگه‌ای دل ببنده.

همایون همچنان مات و مبهوت حرفهایی بود که می‌شنید. یانار گرچه از سپیدار دلخور بود ولی دلیل نمیشد در چنین موقعیتی مدافعتش نباشد، از سکوت همایون استفاده کرد و گفت:

\_ اینکه چی بین پدرمادرت گذشته به سپیدار مربوط  
نمیشه، چیزی که اتفاق افتاده حتی اگه غلط هم باشه  
که سپیدار و پدرت حالاً عاشق همن و مطمئناً اگه  
اینه

پدرت هم بچه نخواد اینو بدونید که هر زنی مادر شدن  
رو دوست داره و این حق سپیداره که مادر بشه ...

حس بیشتری نسبت به قبل در همایون تبلور کرد. تکیه  
از دیوار گرفت و جلوتر رفت تا نزدیک یانار شد. با  
اینکه سرش رو به زیر انداخته بود ولی هنوزم  
چهره‌اش زمینه‌ای از اندوه در خود داشت. همانجا  
ایستاد و شمرده گفت:

\_ اگه نیای بریم عمارت من اینجا می‌مونم. نمیتونیم  
تنهات بذاریم هنوز به طور کامل خوب نشدی ممکنه  
دوباره به دکتر و دوا نیاز داشته باشی...

یانار سرش را بلند کرد و خیره به چشمهای مثل شب  
همایون ، پرسید:

\_ پس مراسم خواستگاریتون چی میشه؟

همایون محو نگاه یانار و ناراضی از دانستن موضوع  
خواستگاری، پرسید:  
\_ تو از کجا میدونی؟

\_ پدرتون از بابتش خوشحال بودن و گفتن قراره آخر  
هفته براتون برن خواستگاری.

\_ مهم نیست، وقتی من نباشم اونام نمیرن.

\_ نه! من اینو نمیخوام . نمیگید اینجوری مادرتون رو  
بیشتر ناراحت می‌کنید؟

**× # هرگونه \_ کپی \_ ممنوع \_ حرام**

#۱۲۵

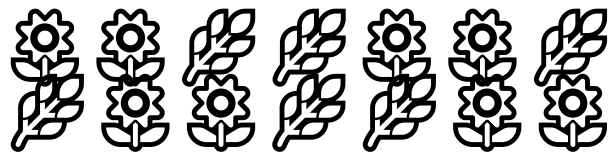
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۱۲۶



برخلاف میلش، در ادامه گفت:

\_ منم همراهتون میام نمیخوام برنامهتون به هم  
بخوره.

دلش به ماندن و نرفتن بود پس به هر ریسمانی چنگ  
می زد با اینکه کاری نداشت ولی گفت:

\_ نه تو جایی میری، نه من! بخاطر تو که نمیخوام  
بمونم آخر هفته خودم اینجا کار دارم.

\_ پس خواستگاری تون چی میشه؟

\_ هیچی! میخوام فکر کنم، مامان اصرار به این کار  
داره...\_

\_ طبیعیه یکی از آرزوهای پدر مادرا، عروس و  
داماد شدن بچه‌هاشونه، بهتره نا امیدشون نکنید...\_

همایون لبخند مردانه‌ای به نصیحت یانار زد و گفت:  
\_ باشه خانم بزرگ ، فرمایش دیگه‌ای نداری؟\_

یانار حس کرد زیاده روی کرده و تا به این حد نباید  
دخالت می‌کرد از خجالتش سرخ شد و سرش را به  
زیر انداخت...\_

همایون به خاطر آورد ورود درخشان یانار را به  
مدرسه تبریک نگفته دوست داشت این مصاحبت  
دلپذیر ادامه دار باشد. برای همین گفت:

\_ ورودت به مدرسه و کلاس ششم رو تبریک میگم،  
مطمئنم موفق میشی و آینده رو همونطور که  
حالالالا  
آرزوش رو داری برات روشن میبینم.

از کی همایون و حرفهایش برایش مهم شده؟ به همان  
اندازه که بار قبل از اثر بخشی چیزهایی که گفت  
دچار یاس و ناامیدی شده بود اینبار درست برعکس و  
به همان نسبت سرشار از غرور و بزرگی شد.

\_ ممنونم ، بخاطر آرامش روح پدر مادرم هم که شده  
تمام تلاشم رو می‌کنم، کسی رو ندارم برایش مهم باشم  
که برای هر اتفاق خوب زندگیم شاد بشه و از اتفاقات  
بد ناراحت و سنگ صبورم بشه بعد از فوت مامان  
مارال تازه فهمیدم تو دنیایی با این عظمت و بزرگی  
چقدر تنهام و چاره‌ای ندارم جز اینکه روی پای خودم  
باشم.

با تمام وجود علاقه داشت به آغوشش بگیره و بهش  
بفهمونه تنهانش نمیداره تو همین مدت کم با وجود تمام  
تلاشی که کرد برای تنفر داشتن و انتقامی که مادرش

آرزویش را در سر می‌پروراند. اما درست برعکس  
جایش را مهر پر کرد و قلبی که حالاً بخاطرش از  
مرز سینه فراتر رفته و بی‌امان می‌تپد. بجای آغوش  
دستهای کوچک و لطیفش را در دستهای مردانه‌اش  
گرفت از تکانی که خورد تعجب و بهت را در  
چشمهای زیبایش خواند. سعی کرد تمام محبتش را در  
کلماتی که ادا می‌کند به او و قلبش منتقل کند.

\_ کی گفته تنهایی؟! تو ما رو داری، مامان طاهره و  
بی‌بی بیگم بیتاب دیدنت هستن حتی خان بابا هم  
سفارش کرد تو رو به عمارت ببریم... همه‌ی ما از  
موفقیت تو خوشحال میشیم و آرزو میکنیم تو زندگی  
هیچ غمی نداشته باشی..

یانار سعی کرد دستهایش را جدا کند ولی تلاشش بی  
نتیجه بود. حد محرم و نامحرمی را می‌دانست و  
رعایت می‌کرد. مادرش برایش بخوبی تفهیم کرده بود.  
حس گناه آزارش می‌داد. با دلخوری گفت:

دوست ندارم کار اشتباهی بکنم. اگر می‌خواید اینجا  
باشم لطفا حد و حدودی رو که لازمه رعایت  
راحت  
کنید.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۲۷





آن روز سالار خان تنهایی به عمارت بازگشت.  
فردای

همایون کاری را که در موردش هیچ توضیحی نداد  
بهانه کرد و در شهر ماند.

یک ساعت مانده به ظهر، عمارت بود. شوق دیدار و  
به آغوش کشیدن سپیدار وجودش را به بازی گرفته  
بود. از اتومبیل پیاده شد و یک راست به اتاق سپیدار  
رفت. اما با اتاق خالی روبرو شد. حدس زد پیش  
زبیده است. با این فکر به سمت مطبخ داخل حیاط  
رفت زبیده در حال پاک کردن سبزی بود با دیدن  
سالار خان به احترام برخاست:  
\_ سلام خان، رسیدن بخیر ...

\_ سلام، ممنون! سپیدار رو ندیدی؟

زبیده با دستپاچگی و این پا اون پا کردن گفت:

\_والالا چند روزی رفتن منزل پدرشون.....

خشم را که در چهره‌ی خان دید، گفت:

\_ خیالتون راحت خودم بردمش صحیح و سالم  
تحویلش دادم.

\_ غیر ممکنه سپیدار در نبود من و بدون گفتن به  
جایی بره حتماً به چیزی شده ...

با اینکه دلیلش را می دانست ولی ترجیح داد چیزی  
نگوید:

\_ آقا اگرم چیزی بوده من نمیدونم، فقط از من خواستن  
همراهشون برم ...

جواب سوالاتش را گلبانو می دانست. تنها کسی که  
باعث ناراحتی سپیدار می شود گلبانو است. با شتاب از  
مطبخ خارج شد و به اتاق گلبانو رفت. در را باز کرد  
اما آن را هم خالی یافت، اثری از گلبانو نبود. به اتاق  
مادرش رفت. بی بی بیگم در حال مالیدن ضمادی بود  
برای درد پای طاهره خانم درست کرده بود. سالالار  
که

بعد از سلام و احوالپرسی از مادر و بی بی پرسید:

\_ در نبود من چه اتفاقی افتاده؟ سپیدار چرا رفته؟

طاهره خانم گفت:

\_ رسیدن بخیر پسر، کمی خستگی راه رو بگیر می‌گم  
چی شده..

بی‌بی بیگم پرسید:

\_ یانار رو آوردی مادر؟

\_ نه ، نتونست بیاد.

\_ چرا مادر؟

\_ ما که رسیدیم مریض بود. برایش دکتر بردیم، حالش  
هنوز هم روبراه نشده بود. همایونم کار داشت موند تا  
به کارش برسه.....

طاهره خانم گفت:

\_ خدا نکنه مریض باشه بچم چشم بود؟

\_ نگران نباشید دکتر رسولی گفت چیز مهمی نیست با  
استراحت درست میشه..

سالالار جواب سوال اصلی خود را نگرفته بود دوباره  
پرسید:

\_ نگفتید چرا سپیدار نیست؟

بی بی بیگم سرش را با تاسف تکان داد. طاهره خانم  
گفت:

\_ امان از مکر زنان ، کی فکرش رو می کرد گلبانو  
دست به همچین کاری بزنه؟

سالالار نگران تر از قبل پرسید:

\_ میگید چی شده ؟ جون به لبم کردید!

\_ در نبود تو ماه بی بی رو کشوند اینجا و به بهانه‌ی  
معاینه‌ی زنای عمارت ، سپیدار رو هم با اصرار

و ادار کرد تا معاینه بشه. از همون موقع کبک گلبانو  
خروس می‌خونه سپیدارم پاشو کرد تو یه کفش که  
دیگه نمی‌مونه و میخواد بره.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۲۸



سالالار با غیظ پرسید:

\_ گلبانو کجاست؟

طاهره خانم گفت:

\_ انتظارش رو نداشت سپیدار تا این حد ناراحت بشه که بخواد بره خونهی پدرش، انگار پشیمون شده بود از ترس تو هرچی سعی کرد منصرفش کنه ولی قبول نکرد و با زبیده رفت. گلبانو هم اول ماه بی بی رو فرستاد ۷ چنار، بعدشم خودش به بهانهی گذاشتن قرار خواستگاری آخر هفته رفت پایین محله....

بدون فوت وقت و با شتاب سوار بر کهربا شد و

سالالار

به تاخت سمت روستا و خانهی پدر سپیدار رفت. در کمترین زمان رسید. از اسب پیاده شد و در زد. پدر سپیدار انتظارش را می کشید در را به رویش باز کرد و محترمانه سلام احوالپرسی کرد. سالالار خان در حالیکه نگاهش سمت خانه بود گفت:

\_ سپیدار رو بگید بیاد ...

\_ سالار خان، با وجود احترامی که بر اتون قائم ولی بهتره دیگه کاری به سپیدار نداشته باشید اگر عروس خونبس شده حاضرم بخاطر گناه نکرده مجازات بشم، سرم بالالای دار بره ولی دخترم در عذاب نباشه...

\_ احمد آقا، می‌دونید چی دارید می‌گید؟ سپیدار زن منه و حق نداشته عمارت رو در نبود من ترک کنه ازش بپرسید اگه با من مشکلی داره حق باشماست ولی بخاطر بقیه که نباید زندگیش رو رها کنه و بیاد اینجا ....

\_ نمی‌دونم خان، خودمونم از آمدنش تعجب کردیم چون راضی به نظر می‌رسید و شرایطش مثل خونبس‌های دیگه نبود. ولی مثل اینکه مادر آقا همایون چشم دیدارش رو نداره و اذیتش میکنه.....

\_ خودم باید باهش حرف بزنم ...

پدر سپیدار سالالار خان را به داخل راهنمایی کرد.  
مریم خانم به استقبالش رفت و با خوشرویی به داخل  
دعوتش کرد. وارد که شد با راهنمایی مریم خانم به  
اتاقی رفت که سپیدار در آن بود.

دیدنش در آن وضع و حال باعث تعجبش شد. خصوصاً  
رفتارش که با همیشه متفاوت بود. نه استقبالی و نه  
حتی سلامی!

با نگرانی نزدیکش شد کنارش روی زمین زانو  
سالالار

زد، دلجویانه و مهربان پرسید:

\_\_ سپیدار، حالت خوبه؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

\_\_.....

هرچه حرف زد بیشتر نگران شد چون سکوت مطلق  
پاسخش بود. انگار جادویش کرده بودند. نگاهش مات  
نقطه‌ای نا معلوم بود. سالالار خان نا امید نشد:

\_\_ تقریباً میدونم چه اتفاقی افتاده، ولی هر چیزیم بشه  
تو نباید بدون اطلاع من میامدی اینجا، میدونی که  
گلبانو همین رو میخواد که تو نباشی نباید کاری کنی  
که به خواسته‌اش برسه...



لبش به حرف باز شد:

\_\_ یادته یه بار خودت تو جمع گفتی میخوای برم  
گردونی، حالالا خودم زودتر اومدم...

\_\_ اون قضیه‌اش فرق می‌کرد من کی به خودت گفتم  
می‌خوام برت گردونم؟

نگاه مغمومش را که تا آن لحظه دریغ کرده بود به  
سالار خان داد و گفت:

\_\_ رفتارات نشون میده بالالاخره این کار رو میکنی!

\_\_ کدوم رفتار؟ مگه من چیکار کردم؟

\_\_ همین که کاری نکردی، یعنی من رو نمیخوای چرا  
من باید بعد از اینهمه مدت مثل دختر تو خونه باشم؟  
چرا زنت نشدم؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۲۹



سالار با سردرگمی پرسید:

\_این حرفا چیه می‌زنی؟ منظورت چیه؟

\_ما چه نسبتی باهم داریم؟

یعنی نمیدونی زن و شوهریم؟!

پس چرا من هنوزم دخترم؟ تو اگه منو نمیخوای چرا نگه داشتی؟

دل شکسته تر گفت:

تا حالا فقط روحم زن شده. تو با بردنم تو اون عمارت زن رو در وجودم بیدار کردی ولی دلت و رفتارت باهم سازگار نیست.

سپیدار! من خسته‌ام اینهمه راه رو از شهر فقط به عشق تو اومدم، انتظار چنین رفتاری ازت ندارم...

لبخند مردانه‌ای زد و گفت:

اگه ناراحتیت دختر بودنته! اونکه براحتی قابل حله، تا حالا رعایت سن و سالت رو کردم .

اشکهای چون مرواریدش دانه دانه روی صورتش  
می غلطید، عقده گشایی کرد:

\_من نمی خواستم کسی منو ببینه یا بهم دست بزنه،  
دوست نداشتم از همه چیز سر دربیارن هرچی  
مقاومت کردم حریف اصرار گلبانو خانم نشدم.  
آبرومون رفت فهمیدن ازدواج نکردیم. از خوشحالی  
روی پاهاش بند نبود هرچی دلش خواست به من و تو  
گفت دیگه دوست ندارم پامو تو اون عمارت بذارم.....

سالالار پریشان حالی سپیدار را درک می کرد و به او  
حق می داد ناراحت باشد. برای آرام کردنش، او را به  
آغوش کشید و کنار گوشش گفت:

\_برای این مزخرفات خاله خانباچیا ناراحتی؟ اگه  
تابحال رعایت کردم فقط بخاطر خودت بوده، نگران  
نباش اونی که براش بد شده تو نیستی، با کاری که  
گلبانو کرد فقط باعث شد زودتر به وصال برسیم.

با تصمیمی آنی گفت:

\_ آماده باش ، فردا به کلبه‌ی جنگلی میریم زبیده رو هم  
با خودمون می‌بریم. نگرانتم نکنه برات اتفاقی بیفته.

سپیدار کمی فاصله گرفت ، چشمان اشکبارش را به  
سالالار دوخت :

\_ گلبانو خانم از من متنفره، بازم راحت نمیذاره.  
میتونی با یه خانزاده ازدواج کنی تا از پشش بریاد  
چپ میره راست میاد به من میگه دهاتی رعیت، به بابا  
احمدم توهین می‌کنه تحملش رو ندارم....

\_ اگه میخواستم ازدواج کنم خیلی قبل‌تر این کار رو  
می‌کردم اونم با یه خانزاده، امّا در قید ازدواج نبودم تا  
تورو دیدم و خواستم، از صدتا خانزاده برام با  
ارزش‌تری غیرممکنه ازت بگذرم. گلبانو هم تا بحال  
که باید جلوش در نیامدم از حالالا به بعد بشینه و  
اونطور  
تماشا کنه.

لبخند روی لبش رو که دید. نفس راحتش را بیرون  
فرستاد موفق شده بود مثل همیشه دل کوچکش را بدون  
هیچ تشریفات خاصی به دست بیارورد.

\_ یانار رو آوردیش؟

\_ نه ! کمی حالش خوب نبود نتونست بیاد ...

این دختر بقدری صاف و زلال بود که میشد به  
راحتی از روی چشمانش تفسیر کرد نگرانیش را که  
دید :

\_ چیز مهمی نبود. دکتر برایش سرم سوار کرد. سر پا  
شد. ولی نیاز به استراحت داشت.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۲۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۳۰



خاطرش که از بابت یانار آسوده شد. سرش را بر  
سینه‌ی مردانه و ستبر سالار نهاد. ریتم آهنگ ضربان  
قلبش زیر گوشش آرامشش را تکمیل کرد. دوست  
داشت به جبران دو روز گذشته و عذابی که متحمل  
شده بود ساعتها در این مآمن بی‌انتها بماند و اجازه  
ندهد کسی آن را از او بگیرد ...

مَا سالار کارهایی داشت که باید قبل از رفتن به کلبه  
انجامشان می‌داد. ابتدا باید سری به پایین محله می‌زد.  
بوسه‌ای بر موهای سپیدار زد، صورتش را میان  
دستهای مردانه‌اش قاب گرفت و گفت:  
\_ من باید برم جایی کار دارم، برای فردا آماده باش  
همینجا میام دنبالت..

سوار بر کهربا راه عمارت را پیش گرفت بعد از  
ناهارى که زبیده زودتر از موقع برایش کشید، به  
پایین محله رفت. می‌دانست وقتهایی که پایین محله  
می‌رود با اینکه گلبهار هم خانه‌اش در همان باغ بود  
ولی بخاطر وجود سرهنگ با آن مقررات خاص و  
دست و پا گیرش، گلبانو خانه‌ی برادرش ارسلان را  
ترجیح می‌دهد. بعد از ساعتی به آنجا رسید. روستا  
فارغ از هیاهوی روز در سکوت ظهر به سر می‌برد.  
به سمت باغ بزرگ عمو رفت از قسمتی که نزدیک  
خانه‌ی ارسلان بود وارد شد یکی از دوقلوها به  
استقبالش آمد. سالار خان روی زانو نشست و از او  
پرسید:

\_ چطوری دختر خوب؟ عمه گلبانو اینجاست؟



لبخند شیرینی زد که لپش چال افتاد:

\_ آره عمه همینجاست خیلیم خوشحاله عروسی  
همایونه...

سالار لبخندی به احساس پاک دختری زد که نمیدانست  
سارا است یا سارگل! و گفت:

\_ میشه بگی بیاد داخل باغ؟ اونجامنتظرشم...

اطاعت کرد و به سمت خانه رفت، سالار هم از در  
انتهای دالان ورودی، به باغ رفت و منتظر ماند تا  
گلبانو بیاید. بعد از زمان کمی، برخلاف همیشه با  
رویی خوش و خندان به استقبالش رفت، بدون ذره‌ای  
ناراحتی بخاطر اتفاقاتی که مسبب اصلیش بوده، گفت:

\_ سلام عزیزم، رسیدن بخیر کی آمدید؟

\_ سلام نزدیک ظهر رسیدم.

از لحن سالالار فهمید به چه منظور آمده، ولی خوشحالش به حدی بود که دیگر جایی برای دلهره و اضطراب نداشت :

\_ چرا نیامدی داخل ، جمیله ناراحت میشه...

\_ برای مهمونی نیامدم، فقط اومدم بپرسم دلیل کارات چیه؟ چرا دست از سر سپیدار برنمیداری ؟

\_ واقعاً ممنونم ازت، وقتی گفתי دستت امانته و میخوای پیش بدی باورم نشد. ولی ماه بی‌بی که آمد عمارت و به رسم همیشه خانوما رو معاینه کرد سپیدارم دید که هنوز دختره فهمیدم حرفت راست بوده ....

سالالار پوزخندی به ساده لوحی و کوتاه فکریش زد :

\_ حالالا نظرم عوض شده، اتفاقاً اومدم بگم داریم ازدواج می‌کنیم از نظر شما که اشکالی نداره؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۳۱



گلبانو با صدایی مرتعش گفت:

\_ دروغ میگی، من تو رو میشناسمت همچین کاری  
نمیکنی پسرت داره ازدواج میکنه چطور میتونی  
راحت همچین چیزی بگی؟

بی توجه به حرفهای گلبانو گفت:

\_ راستی برای خواستگاری برنامه نچین، همایون  
کارش تموم نشد موند شهر اینطور که گفت تا هفته  
بعدم نمیداد.

برای لحظه‌ای از درون آتش گرفت فکر اینکه یانار هم  
در شهر است دیوانه‌اش کرد. اما یادآوری اینکه قرار  
بود همراهشان به عمارت بیاید آرامش کرد و گفت:

\_ چه کاری مهمتر از این؟ با خواهرم هماهنگ کردم،  
سر هنگ برنامه‌ی ماموریتش رو تغییر داده. مردم که  
مسخره‌ی ما نشدن!

\_ این برنامه رو تو ریختی، همایونم بود بازم فرقی  
نمی‌کرد چون من نیستم مگر اینکه بخوای مراسم  
خواستگاری پسرت بدون پدرش برگزار بشه که از تو  
بعید نیست.

گلبانو کلافه پرسید:

\_ منظورت چیه؟ تو کجا میخوای بری؟

\_ گفتم که میخوام ازدواج کنم. تا الآن خبر مرد نبودم  
علاوه بر روستای خودمون و اطراف به ۷ چنارم  
رسیده ، تنها کاری که میشه کرد تا بفهمن سالار خان  
مرده اینه که خبر بارداری زنش همه چا پخش  
بشه.....

با یادآوری دوباره‌ی کار احمقانه‌ی گلبانو با عصبانیت  
گفت:

\_ میبینی خودت باعث شدی این اتفاق خیلی زودتر از  
اونچه که باید بیفته، بهت میگم سرت تو کار خودت  
باشه گوش نمیدی خلاف شرع که نکردم زن گرفتم.  
من مثل داداش بی‌ناموست نیستم با وجود زنی مثل  
جمیله که همه میدونن چقدر بهش محبت میکنه با وجود  
سه تا بچه و پسر بزرگ، تعداد زنای صیغهای که داره  
قابل شمارش نیست طوریکه هیچ وقت نمیشه تو خونه  
پیداش کرد. معلوم نیست این وسط چند تا بچه‌ی دیگه  
هم داره....

سالالار مثل صاعقه بر قلب و روحش فرود آمد  
حرفهای

برایش قابل هضم و پذیرش نبود. تمام وجودش از  
درون تکه تکه و ویران شد. برای دومین بار تو  
زندگیش شاهد خرد شدنش بود. اما اینبار تحملش  
دشووارتر بود. وجود بچه و تصور بارداری سپیدار  
عذاب آورتر از خبر پس زده شدن و ازدواج بهادر  
بود. تمام شادی این چند روزه تبدیل به غمی جانکاه  
سالالار که رفت تکه‌های شکسته شده‌ی وجودش را  
شد.

باخود به خانه برد. جمیله با دیدن حال نزار گلبانو  
وحشت زده روی گونه‌اش زد و پرسید:

— خدا مرگم بده، چی شده؟ می‌رفتی که حالت خوب  
بود...

اشکهای درماندگیش سر ازیر شد. همانجا نشست و بر  
بخت برگشته‌اش نالید:

— پیشونی نوشتی که سیاهه با آب زمزم سفید نمیشه..

— میگی چی شده یا نه؟

میخواد با سپیدار عروسی کنه و بچه دار بشن تا بقیه  
بفهمن مشکلی نداره...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۳۲



جمیله شماتت بار گفت:

زن حسابی، مگه چند بار بهت نگفتم چوب تو لونه‌ی  
زنبور نکن؟ بالاخره نیشت می‌زنه. انتظار که نداری  
بشینه در موردش حرف بزنی و هیچی نگه خان چند  
آبادیه، احترامش واجبه اصلاً اگه حدس می‌زدی که  
مشکلی هم هست بخاطر شوهرت نباید می‌داشتی کسی  
متوجه بشه، منم با این عقل ناقص میدونستم کارت  
اشتباهه بدت نیادا پیشونی نوشت سیاهت رو خودت با  
کارات و رفتارات سیاه کردی صد بار بهت گفتم از  
همون روزی که بهادر رفت پی زندگیش فکر کن مرده  
ولی تو دست بردار نبودی حتی وقتیم واقعاً مرد بازم  
کارات ادامه دادی والا مرد خوبیه که تا حالا کاری  
به  
نکرده ....

گلبانو بی‌حرف و اشک ریزان گوش می‌داد. متاسفانه  
درست میگفت، جمیله با اندوه ادامه داد:

اونی که پیشونی سیاه داره منم نه تو، خودت  
شاهدی برای ارسال سنگ تموم می‌ذارم از همه نظر  
محبت و عشق به پاش می‌ریزم ولی خبرایی که از این  
ور اونور بهم می‌رسه داغونم میکنه با اینحال دوستش



دارم موندم زندگی میکنم و خم به ابرو نمیارم. اما  
خان مردی بود که هر زنی میتونست با محبت  
سالالار  
اونو تمام و کمال داشته باشه....

گلبانو در جواب گفت:

\_ شاید حق با تو باشه ولی حالالا دیگه هیچ فایده‌ای  
نداره اونی که نباید میشد، شده....

\_ وقتی دیدی دختره راضی نیست چرا گذاشتی ماه  
بی‌بی ببینش؟ معلومه که ناراحت میشه!

\_ میبینی جمیله! چقدر بدبختم که باید از یه دختر  
دهاتی رو دست بخورم کاش حالالا آدم حسابی بود  
. اینجوری میگن سالالار خان اون دختر رو به زنش  
ترجیح داد..

\_ اتفاقاً اینجوری بهتره فکر کردی اگه دختر خان یا  
ارباب بود برات بهتر بود؟ این دختره مثل چی ازت  
حساب میبره، با کاری که تو کردی اگه دختر دیگه‌ای

بود از سکه و آبرو مینداختت مگه میذاشت ماه بی بی  
بهش دست بزنه؟ پس این دختره بهتره چرا اینقدر  
خودت رو اذیت میکنی حالالا کاریه که شده.....

\_ آخه بدبختی من که یکی دوتا نیست، همایونم مونده  
گفته کار دارم، حالالا جواب گلبهار، از همه بدتر  
شهر  
سر هنگ رو چی بدم؟ دیدی که چقدر حساسه...

جمیله متفکرانه گفت:

\_ مگه نمیگی دختر مارال تو خونهی شهره؟ همایون  
برای چی مونده؟ غلط نکنم این دخترم مثل مادرش  
مهرهی مار داره، به جای گیر دادن به سپیدار حواست  
به اون باشه....

\_ قرار بود این چند روز تا باز شدن مدرسه بیاد  
عمارت حتماً با سالالار اومده.....

حالالا واجبه بره مدرسه؟ به چه دردش میخوره؟ تو

\_ سیاست زنونه داشتی سالالار جوری تو مشتت بود

که هم سرت هوو نمیاورد و هم راضیش می‌کردی  
دختره رو به یکی شوهرش بده بره....

\_ مردم شانس دارن بچه‌ی من و تو باید با وجود  
اینهمه امکانات درس نخون از آب دربیاد ، اونوقت  
دختره تا حالا مدرسه نرفته یهو میخواد بره کلاس  
این  
شیشم میگن هوشش عجیب زیاده ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

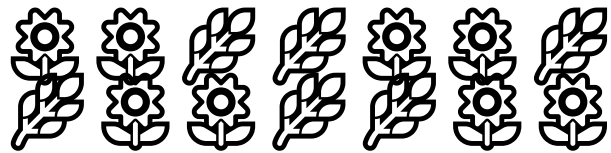
#۱۳۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۱۳۳



جمیله با حسرت گفت:

خدا بده شانس، لالابد مثل مادرشه اون گور به گوریم

—  
همه چیز تموم بود. برای همین همه‌ی مردا خواهانش  
بودن....

بعد از لحظاتی مکث ، در ادامه منصفانه گفت:

—  
خدایی اگه زنی بود که می‌خواست سوءاستفاده کنه  
یا اهل عشوه و طنازی بود هر مردی رو که  
می‌خواست جذب خودش می‌کرد ولی بعد از فوت  
بهادر خان، با اونهمه خواستگاری خوبی که داشت امّا  
به هیچ کس اعتنایی نکرد.

گلبانو در جواب گفت:

\_ معلومه که بعد از بهادر هیچ کس نمیتونه به دیگری فکر کنه...  
.....

\_ خجالت بکش گلبانو، تو شوهر داری و پسرت وقت زنشه بعد از اینهمه سال نباید اینجوری حرف بزنی  
.....

\_ هه ، شوهر ! چه شوهریم دارم من!

جمیله می دانست علاقه ی قلبی گلبانو به بهادر بقدری است که هرگز نمی تواند در اینمورد او را قانع کند، بنابراین نا امیدانه و با غرولند به آشپزخانه رفت.

xxxxxxxx

چه سالالار خان برای رفتن به عمارت اصرار کرد، هر

یانار به هیچ طریقی حاضر نشد بپذیرد. صبح با صدای در زدن صنوبر از خواب بیدار شد. صنوبر

وارد شد، یانار خواب آلود سلام داد. صنوبر در پاسخ گفت:

\_ سلام به روی ماهت، نگرانتون بودم نکنه دوباره حالت بد شده باشه...\_

\_ نه خوبم...\_

\_ پس تا آبی به دست و صورتتون می‌زنید منم براتون صبحانه میارم.....\_

خان قرار بود صبح زود برود، اما با کمال سالالالالار

تعجب همایون را دید که در حیاط در حال حرف زدن با حشمت است. بعد از تمام شدن صبحانه‌ای که صنوبر برایش برده بود. سینی را با خود به آشپزخانه برد. صنوبر با دیدنش گفت:

\_ دستت درد نکنه ، زحمت کشیدی خودم میامدم ...\_

یانار در حالیکه سینی را به صنوبر می‌داد پرسید:

\_ سالالالالار خان رفته؟

\_ بله خانم جان، صبح زود رفتن...

\_ پس چرا همایون خان نرفتن؟

صنوبر لبخند معنا داری تحویلش داد و گفت:

\_ خانم جان، همش نگران شماست ...

در حالیکه صدایش را پایین تر می آورد گفت:

\_ من که میگم فقط بخاطر شما مونده ...

یانار فوری واکنش نشان داد:

\_ نه بابا، گفت که خودش اینجا کار داره....

صنوبر نگاه عاقل اندر سفیهی حواله اش کرد. با

چشمهای ریز شده :

\_ چه کاریه که از وقتی آمده تو خونه است و بیرون نرفته؟ دروغ نگفته باشم فقط بخاطر دوا خریدن برای شما په بار رفت بیرون.....

یانار با اطمینان به اینکه صنوبر تصور اشتباهی دارد:

\_ حتماً خان ازشون خواسته بمونن ، چون بقول خودشون من برایشون حکم امانت رو دارم. گفتن شاید دوباره مریضی به سراغم بیاد. اما خُب نمیدونن مریضی من بیشتر روحی بود نه جسمی...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۳

مای\_بی\_تو\_بودن

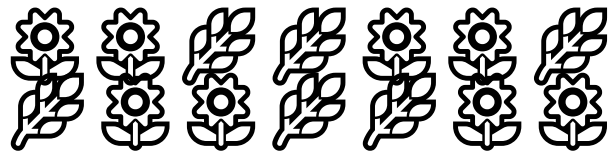
📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



#کیوان عزیزى 

#۱۳۴



صنوبر جلوتر آمد دست یانار را گرفت:  
\_ در دات به جونم دختر قشنگم، تو چرا باید با این سن  
و سال روحت مریض باشه؟

یانار غمگینانه گفت:

\_ آدم وقتی تو دنیایی به این بزرگی هیچ فامیل و  
خویشاوندی نداشته باشه، بدون گس و کار تک و تنها  
باشه یه غمی همیشه همراهشه که گاهی وقتا ناخودآگاه  
بیشترم میشه....

صنوبر سعی کرد لحنش دلجویانه باشد:

قربونت بشم چه سرپرستی بهتر از خان پیدا میشه؟  
مریض که بودی الحق که سالالار خان و همایون خان  
خیلی نگرانت بودن. جلوی تقدیر و خواست خدا رو  
نمیشه گرفت از دست دادن پدر مادرت دست تو نبوده  
ولی خدایزرگه مادرم همیشه می‌گفت "خدا گر ز حکمت  
ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری"

صنوبر چه می‌دانست همین‌ها چه جفایی در حق او و  
پدر مادرش کرده‌اند؟ چه می‌داند او یانار ایل بیگی  
است نه یزدانی؟ چه می‌داند آنها حالالا با کارها و  
محبت‌هایشان سعی دارند برای جبران خطاهای گذشته،  
بیشتر خودشان را آرام کنند!

صدای سلام گفتن همایون باعث شد صنوبر با تعجب و  
حیرتی که در چشمانش پیدا بود جواب او را بدهد، کم  
پیش می‌آمد به خدمتکارهای خانه سلام دهد.

یانار بعد از دیدار دیروز عصرشان دیگر او را ندیده  
بود، بخاطر ضعف شدیدی که داشت شامش را صنوبر  
زودتر از بقیه برایش در اتاق برده بود.

مودبانه و با احترام سلام داد. همایون با نگاهی کاملاً متفاوت سر تا پای او را می‌کاوید. طوریکه یانار تحت تاثیر حرفهای صنوبر و زیر نگاه سنگین همایون خود را جمع و جور کرد. همایون وارد آشپزخانه شد و پرسید:

\_\_چای هست؟

صنوبر دستپاچه گفت:

\_\_بله آقا تازه دمه، الان میگم کبری براتون بریزه....

همزمان دستورش را به کبری داد. یانار دلیلی برای ماندن نداشت، عقلش هم فرمان رفتن می‌داد. با گفتن "با اجازه" آنجا را ترک کرد و به اتاقش پناه برد....

xxxxxx

صبح زود از خواب بیدار شد. پدرش بعد از صبحانه، سفارش‌های لازم و تاکید در مورد مراقبت از یانار با به روستا رفت. بعد از رفتن پدرش، سری به یانار زد

خواب بود. پس به حیاط رفت و با حشمت که در حال رسیدگی به باغچه بود مشغول صحبت شد. کاری که بندرت انجام می‌داد. ولی این روزها حس و حالش به طرز غریبی متفاوت شده بود. اولین بار است که به شهر می‌آید و خبری از تکاپو برای رفتن به مهمانی‌های شبانه و دیر آمدن نیست. جدیداً علاقه‌ی خاصی به ماندن در خانه دارد. مدتی که گذشت بخاطر خنکی هوا به داخل خانه رفت، وارد که شد صدای دلنشین حرف زدن یانار می‌آمد که در مورد دلیل ماندن و نرفتن او به روستا می‌پرسد و بدنبالش حرفهایی که صنوبر با آب و تاب در مورد نگرانی و توجه خاص او و پدرش به یانار می‌گفت. علاقمند شد خود را نشان ندهد و تا پایان حرفهایشان را بشنود.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۴

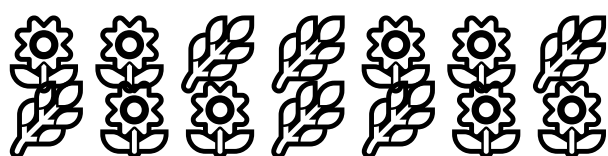
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۳۵



تحت تاثیر آن صدای اندوهناک و مظلومانه قرار  
گرفت که می‌گفت بیماریش روحی بوده و از تنهایی و  
بی کسی ناراحت است.

از اینکه صنوبر پی به احساسش برده و با پافشاری و  
مصرانه یانار را متقاعد می‌کرد که کارهای همایون  
همه بخاطر حس خاصش به یانار است خوشحال بود.  
تا جایی که فهمیده بود یانار از آن دست دخترهایی بود

که در عالم دیگری سیر می‌کند و به چنین چیزهایی توجهی ندارد. دوست داشت او هم پی به علاقه‌اش ببرد. هر چند با وجود مادرش بخاطر نفرتی که از یانار دارد شاید خیلی چیزها بینشان غیرممکن باشد ولی در حال حاضر این حس لطیف و تازه شکل گرفته را بقدری دوست داشت و برایش شیرین بود که ترجیح می‌داد با او در چنین حسی شریک باشد.

بیشتر نماند، به سمت صدا رفت در آشپزخانه بودند به بهانه‌ی درخواست چای به آنجا رفت. بر خلاف همیشه با دیدن صنوبر سلام گفت و جواب گرفت یانار هم سربزیر با آن لپهای رنگ گرفته‌ی خوردنی سلام خجولی کرد.

جوابش را داد، طلب چای کرد و وارد آشپزخانه شد. صدای یانار را شنید که از آشپزخانه رفت. از رفتارش مشخص بود که راحت نیست و برای رفتن عجول است. چای را از کبری گرفت با خود به اتاقش برد.

نگاهی به آن انداخت، با وضعیت جدید اتاق آرامشی بی‌نظیر به جانش افتاده بود. برخلاف گذشته که هر به دستش می‌آمد به طرفی پرت می‌کرد. حالالالا  
چیزی

هر چیزی را سر جای خود می گذاشت دیگر هرگز دوست نداشت به وضعیت سابق برگردد. نگاهش قفل رختخوابی شد که یک هفته یا بیشتر یانار در آن خوابیده بود و حالا همایون کشش خاصی برای خوابیدن در آن داشت.

فاصله‌ی بینشان به اندازه‌ی یک دیوار بود و همایون تمایل زیادی برای عبور از آن را داشت. در تصورش به یانار که می‌رسید می‌دید او اجازه‌ی پیشروی نمی‌دهد. دختری بود که به شدت به اصول اخلاقی و محرم و نامحرم معتقد بود. مگر نه اینکه می‌گویند عقد دختر عمو پسر عمو در آسمانها بسته شده؟

به خاطر آورد یانار نمی‌داند آنها چه نسبتی با هم دارند. چای را نوشید و به بهانه‌ای واهی به سمت اتاق یانار رفت و در زد. بعد از کمی انتظار صدای ظریف یانار را شنید:

\_\_ بفرمایید...

در را باز کرد وارد شد:

\_\_ مزاحم شدم؟

\_ نخیر ، مشکلی نیست. هنوز هم شرمنده شما هستم  
از کار و زندگی افتادید.....

دیگر لزومی به پنهان کردن نبود. کارش را بهانه  
نکرد. واقعیت را گفت:

\_ خودم دلم خواست بمونم، برای شنبه و روز اول  
مدرسه باید یکی باشه که تو رو ببره. شهر رو بلد  
نیستی .....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۵

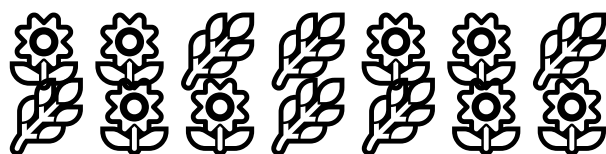
📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



#کیوان عزیز

#۱۳۶



همایون مکئی کرد و با نگرانی گفت:

البته یادم بگیری تا مدتی نباید تنها رفت و آمد کنی. صبح موقع رفتن و ظهر وقت برگشتن کوچه‌های اطراف خونه که مجبوری از شون بگذری خلوت و خطرناکه گاهی آدمای مست و روانی این اطراف پرسه می‌زنن اونوقت یه دختر به سن و سال تو نمیتونه از پشون بریاد.

با یادآوری اتفاق چند روز پیش برای دختر بینوا در روستا چهره درهم کشید:

حتی تو روستا هم میدونی هستند کسانی که دخترا رو بی‌آبرو میکنن، شهر با تمام جذابیت‌هایی که داره به همون نسبت خطرناکم هست، نمیخوام بترسونمت ولی باید این چیزا رو بدونی و حواست به همه چیز

باشه، یکسال اول رو میگم حشمت یا صنوبر همراهت باشن خودت هم باید رعایت کنی با همه کس دوست نشی ، هر جایی هم نری....

\_ خیالتون از هر بابت راحت ، براتون در دسر ایجاد نمی‌کنم. دختریم که مدتهاست روی پای خودم بودم و تا حالا از پس مشکلات برآمدم. اهل دوستی با کسی نیستم تنها دوستم از بچگی فقط سپیدار بوده. به لطف و مرحمت خدا اعتقاد زیادی دارم. بارها پسر رحمان نونوا تو موقعیت های مختلف خواسته اذیتم کنه ولی موفق نشده بار آخرش خودتون سر رسیدید. بنظرم خدا به هر وسیله‌ای که شده کمک میکنه و حواسش بهم هست...

همایون با نگاهی نافذ نزدیکتر شد :

\_ منظورم این نبود که در دسر درست میکنی چرا خودت رو با این فکر اذیت میکنی؟ میتونی روی کمک من و بابا همه جور حساب کنی...

ادامه داد:

\_نباید بی احتیاطی کنی و به امید کمک خدا باشی اون  
بجای خودش، خودت هم باید مراقب اوضاع باشی،  
رعایت همه چیز رو بکنی...

وجود برادر بزرگتر چه موهبت بزرگی می‌تواند باشد  
کاش همایون واقعاً برادرش بود، در آنصورت دیگر  
غمی نداشت می‌توانست در نبود پدر مادرش تکیه گاه  
باشد. حالالالا هم باید همین تصور را داشته باشد.

امنی

با قدردانی گفت:

\_ممنونم که زندگیم براتون مهمه، اگه اجازه بدید و  
اشکالی نداره میتونم خواهر کوچکتره شما باشم؟

انتظار دادن چنین نسبتی را از طرف یانار نداشت. اما  
دریافته بود با وجود رفتار حساب شده و بزرگ  
منشانه‌ای که دارد. دنیایش بقدری پاک و کودکانه است  
که نمیتواند محبت های همایون را به چیزی غیر از  
حس برادر به خواهرش تعبیر کند. با وجود پیش  
زمینه‌ای که صنوبر به او داده بود، ولی باز هم از  
رابطه‌ی خواهر برادری حرف می‌زد.

همایون پاسخی به این بخش از حرفهای یانار نداد و  
گفت :


\_ این مدت که شهر بودی به جاهای دیدنی هم رفتی؟

\_ یکبار به اداره فرهنگ ، دیروزم که با سالار خان  
به بازار رفتم ...

\_ آماده باش عصری با هم میریم بیرون ....

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

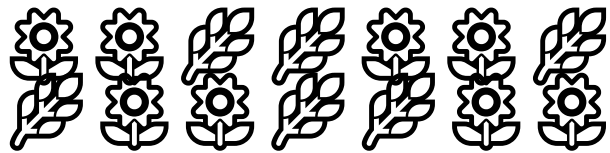
#۱۳۶

ای بی تو بودن  
#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۱۳۷



از وقتی سالار رفت آرام و قرار گلبانو را هم با خود برد. مثل مرغ سرکنده توان یکجا نشستن نداشت. سردرش دوباره عود کرده بود.

انتظار سیاوش را می کشید تا با او به عمارت برود. هر چند تمام اتفاقات را با جزئیات، بدون کم و کاست خدیجه و رباب برایش راپورت (شما بخونید گزارش) می دادند، اما حضورش در آنجا باعث میشد از زیر و بم اتفاقات سر در بیاورد. اگر می توانست به نحوی سالار را متقاعد می کرد کسی را پی همایون بفرستد تا برای مراسم خواستگاری از شهر بیاید. به عکس العمل گل بهار و سرهنگ که فکر می کرد سردردش بیشتر میشد طوریکه تحملش را نداشت.

سیاوش بخاطر قضیه‌ی باغ سلیمان و بلایی که با  
سر دختر بینوای مثنی ماشالله‌الله آورده بودند و  
رفقاش

برملا شده بود کار چه کسانی است فقط شبها که هوا  
تاریک میشد پنهانی به خانه می‌آمد. علاوه بر روستای  
خودشان ایل بیگی خان هم چون این اتفاق در روستای  
تحت فرمانش رخ داده بود. مباشران و افرادی را  
گذاشته بود تا همه‌شان را بگیرند و به خدمتش ببرند.  
جمیله با یادآوری کارهای خارج از شان سیاوش و  
جنجال اخیر گفت:

\_ ببین چه روزیه من از دست داداشت و پسرش سر  
بذارم به کوه و بیابون، هر چی میگذره اخلاق و  
رفتارش بدتر میشه، یه وقت میگفتم اقتضای سنش رو  
می‌کنه خودش سربراه میشه ولی انگار اشتباه فکر  
کردم...

\_ اوه جمیله! چه خبره؟ اینقدر بزرگش میکنی؟ داداشم  
که قربونش بشم بدخواه و دشمن زیاد داره چشم  
دیدارش رو ندارن راه براه براش حرف در میارن،  
سیاوش هم جوونی کرده زودتری براش زن بگیر سر  
براه میشه....

جمیله پوزخند صدااداری زد:

\_ دلت خوشه ها! هرچی باباش با زن گرفتن سربراه  
شد سیاوشم میشه. بینمون غریبه که نیست. دارم با  
سیلی صورتتم رو سرخ می‌کنم. تا بحال اجازه ندادم  
کسی بد ارسلان رو بگه وقتی هم میگن شوهرت  
سرش فلان جا بنده، با اینکه از درون آتیش می‌گیرم  
ولی بهشون می‌گم خودم می‌دونم ، اصلاً خودم بهش  
گفتم خوش باشه.....

\_ جمیله جان، به دل نگیر به جان همایونم دروغه  
داداش من شاید قبلاً کارایی می‌کرده، اونم بخاطر  
دوستای بدی که دوره‌اش کرده بودن، ولی حالاً سنی  
ازش گذشته، این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه...

جمیله اشک نشسته در چشمش را با پشت دستش پاک  
کرد:

\_ خوش خیالی گلبانو ، خودتم زنی و میدونی هر زنی  
شوهرش رو از هر کسی بهتر میشناسه، منی که محکم

جلوی دیگران در میام و ازش با تمام توانم دفاع می‌کنم  
بهتر از هر کس دیگه میدونم هر چی میگن واقعیته  
....

\_ تو فقط حساس شدی، ارسال خیلیم خوبه ( در  
حالیکه به اطرافش و زندگی مجلل اشاره می‌کرد) چی  
برات کم گذاشته؟ همه حسرت زندگیت رو میخورن،  
من که باورم همیشه اینطور آدمی باشه....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 





کاش روی گونی زندگی می‌کردم اما دلم خوش بود.  
هیچی این زندگی و باغ به چشم نمی‌آید. نمی‌خواستم  
بگم ولی حالاً که باورت همیشه می‌گم، ببین تا چه  
بهت

حد بی شرم شده که به طنز دختر خواهرم رحم  
نکرده، فکرش رو می‌کردی بهش پیشنهاد داده باهم  
باشن و ازش خواسته من نفهم...

باورش برای گلبانو سخت بود. سردردش هر لحظه  
میشد. درد خودش کم نبود حالاً شنیدن حرفهای  
بیشتر

در مورد برادر خوشایندش نبود. گاهی سالار  
مهلک

هم در چنین مواردی از ارسال بد گفته بود ولی  
به پای خصومت شخصی سالار با ارسال  
می‌گذاشت

برخلاف دوران جوانی که اوقاتشان را بیشتر باهم

آن موقع هر بار صحبت ارسال میشد سالار نظر خوبی در موردش نداشت و گلبانو طی سالها به رفتار سالار در مورد ارسال عادت کرده بود .  
مغرضانه‌ی

حتی بارها سر سپردن همایون دست ارسال بحث و جدل کرده بودند. ولی گلبانو حساسیت خاصی روی خصوصاً ارسال نداشت. حالاً با حرفی که

خانواده‌اش

جمیله زد به کل حالش دگرگون شد. باز هم برای دفاع گفت:

\_ از کجا معلوم شاید طنز مشکل داره، یا ممکنه از بنیاد دروغ گفته باشه....

\_ چه دروغی؟! چه مشکلی؟! یه دختر مگه دیونه باشه بیاد الکی خودش رو بدنام کنه. اگر اهل اینجور کارا باشه میره با یکی هم سن و سال خودش نه یکی ۲۰ بزرگتر، الآن چند وقته با خانواده‌ی خواهرم قطع سال رابطه‌ایم....

دوقلوها با سر و صدا به داخل آمدند و خبر آمدن سیاوش را دادند. گلبانو در حالیکه برمی‌خاست تا

برای رفتن آماده‌شود:

— جمیله جان، اگه اینجوریه که میگی با وجودیکه برادر مه ولی منم بخاطر ظلمی که در حقت کرد نمی‌بخشمش...

گلبانو همراه سیاوش راهی عمارت شد، در مسیر از اینکه همایون در شهر مانده و ظاهراً برنامه‌ی خواستگاری منتفی خواهد شد رنجیده خاطر حرف زد و بر شانس بد خود نالید. سیاوش عمه را دلداری داد و جلوی عمارت پیاده کرد.

بیم آن داشت مباشرهای ارباب ناغافل خفتش کنند. خبر به گوشش رسیده بود دنبالش هستند. اما این ساعت از شب می‌دانست خبری از مباشرها نیست. بنابراین تا حدی خیالش راحت بود. با خود فکر کرد کاش چند مدت به شهر می‌رفت تا آنها از آسیاب بیافتند.

وارد محوطه‌ی عمارت که شد. ابتدا نگاهش به اتاق سپیدار افتاد. با کمال تعجب دید روشنایی ندارد. اتاقی که یانار مدت اقامتش در عمارت در آن ساکن بود هم تاریک بود. باید از اوضاع سر در می‌آورد. تصور یانار همراه سالالالالار و بودن همزمان همایون و نیامدن

یانار در شهر خونس را به جوش آورد .خدمتکارها در  
رفت و آمد بودند با دیدن گلبانو ادای احترام کردند.  
گلبانو از یکی‌شان خواست به خدیجه بگوید تا به اتاقش  
برود.....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۳۹



در اتاقش منتظر ماند دقایقی بعد که خیلی هم طولانی نبود در اتاق به صدا درآمد و خدیجه وارد شد. با دیدن گلبانو گل از گلش شکفت:

\_ سلام خانم جان، خوش آمدید. می‌گفتید اصغر رو می‌فرستادم دنبالتون...

\_ یه دفعه شد دیگه با سیاوش آدمم، بگو ببینم اینجا چه خبره؟ مگه سالار خان سپیدار رو برنگردوند؟ یانار از شهر آمده؟

\_ نه خانم جان، سالار خان از شهر تنها اومده انگار یانار خانم مریض بودن دوا دکترش کردن چون حالشون خوب نبوده نتونستن بیان عمارت....

از چیزی که می‌خواست بگوید واهمه داشت، واکنش گلبانو برایش قابل پیش‌بینی بود در گفتن تعلل کرد.  
گلبانو با غیظ گفت:

پس چرا لالامونی گرفتی؟ جوابمو ندادی سپیدار  
کجاست؟

راستش خانم جان ، سالالار خان تا آمدن و فهمیدن  
سپیدار خانم نیست، رفتن دنبالش وقتی برگشتن به  
زبیده گفتن آماده باشه فردا میخوان با سپیدار خانم برن  
کلبه جنگلی. زبیده هم همراهشون باشه تا مراقب  
سپیدار خانم باشه....

شور بختی که شاخ و دم نداشت تو سر و بدن آدم  
در بیاید و معلوم باشه، بدبختی همین چیزه‌است که  
زندگی را برایش زهر کرده. ماندن همایون در شهر به  
کلبه‌ی جنگلی رفتن سالالار و سپیدار ناراحت  
اندازه‌ی

کننده بود. اگر پیش بینی کرده بود دعوت از ماه بی‌بی  
به محکم‌تر شدن جایگاه سپیدار و کلبه‌ی جنگلی ختم  
می‌شود، صد سال سیاه این کار را نمی‌کرد...

به هم خوردن مراسم خواستگاری و توجیه کردن  
سر هنگ سخت‌ترین کار ممکن بود که از عهده‌ی  
گلبانو بر نمی‌آمد. اینها همه به کنار، اتفاقی که از آن  
بیم داشت انگار به واقعیت می‌رسد و آن علاقه‌ی

همایون به یانار است مادر بود و می‌فهمید پسرش چه در سر دارد. حتم داشت نیامدن همایون فقط بخاطر آن دختر است، چون محال ممکن بود با وجودی که می‌دانست آخر هفته قرار خواستگاری گذاشته شده کار در شهر را بهانه کند و بماند.

در حال حاضر تنها چیزی که به ذهن خسته و خرابش می‌رسید این بود که کاغذ و قلم را برداشت و دست خطی تند و هشدار گونه برای سیاوش نوشت طوری که آب در دست دارد زمین بگذارد و روانه‌ی شهر شود هر طوری است حتی شده بگوید مادرش رو به قبله است او را با خود به عمارت برگرداند....

خدیجه همچنان منتظر دستور گلبانو بود.

کاغذ را چند تا کرد. خیالش راحت بود که خدیجه یا پسرش سواد خواندن ندارند. کاغذ را به سمت خدیجه گرفت :

حالا لالا لالا اینو میدی به اصغر و میگی جلدی بره

همین

پایین محله خونه‌ی برادرم و این کاغذ رو به دست سیاوش برسونه....

دستش را به سرش گرفت :

\_ زهر ماریم بیار بخورم سرم داره می‌ترکه...\_

خدیجه کاغذ را گرفت در حالیکه از اتاق بیرون  
می‌رفت:

جان ، خیالتون راحت همین حالا می‌فرستمش  
\_ خانم

بره، کمی تحمل کنید یراتون جوشونده میارم،  
استراحت کنید ایشالا سردردتون بهتر میشه...\_

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۳۹

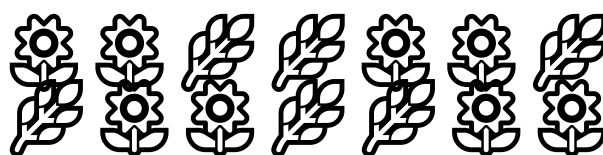
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 





بعد از رفتن خدیجه سرش را بر روی بالش گذاشت و بر سرنوشت عجیب خود گریست، چرا باید اینهمه بدبختیها به یکباره بر سرش نازل شود؟ زندگی چه وقت می‌خواهد روی خوش خود را نشانش دهد؟ بهترین دوران عمرش سراسر در حسرت گذشت. وسط اوضاع آشفته‌ی زندگی تنها دلخوشی که داشت عروسی همایون و مهلقا بود که با ناباوری می‌دید، همایون پا پس کشیده. اگر چنین اتفاقی میافتاد آبروی رفته را نمی‌توانست بازگرداند. چطور ممکن بود بتواند جواب گل‌بهار و سرهنگ را بدهد. کاش جمیله اینجا بود و مثل همیشه راه چاره‌ای جلوی پایش می‌گذاشت.

XXXXXXXXXX

طبق قولی که همایون داده بود، دیروز عصر بیرون رفتند. از مغازه‌های رنگ و وارنگ دیدن کردند. باقالی پخته با گلپر، باسلوق و شکر پنیر خوردند و در آخر به پارک شهر رفتند.

دیگر مثل سابق از او فاصله نمی‌گرفت حس امنیتی که در کنارش داشت چنان قوی بود که او را از هر ترسی خالی می‌کرد. امروز صبح هم بعد از صبحانه به پیشنهاد همایون بیرون رفتند تا از جلوی خانه تا مدرسه، راه‌های رسیدن به مدرسه را برای او توضیح دهد تا بتواند در روزهایی که قرار است به مدرسه رود مشکلی پیدا نکند. هرچند هرگز قرار نبود به تنهایی رفت و آمد کند ولی خودش هم باید راه را بلد بود.

بعد از آن چند روز ملال آور و بهبودی نسبی که به مدد لطف و رسیدگی مرمر و صنوبر، همینطور توجه سالالالالارخان و همایون به دست آمده بود، حال خاص

جسمی و روحیش به طرز چشمگیری تلطیف شده بود. از همان روز که حالش بد شد دیگر دفتر خاطرات مادرش را نخوانده بود خیلی چیزها را هنوز

نمی‌دانست، منتظر فرصتی بود تا بتواند ادامه‌ی آنرا بخواند.

همایون برخلاف رفتارهای قبلش آشکارا به او محبت می‌کرد. تابحال تجربه‌ی چنین توجهی را از طرف جنس مخالف نداشت و حالا حس شیرینی به عمق جانش سرازیر شده بود. همایون هرچند مربوط به آن خانواده بود ولی بی‌تقصیرترین آدمی بود که در هیچ یک از تصمیماتی که برای او و پدر مادرش گرفتند نداشته است. حتی می‌توان گفت سالار خان هم دخالتی

تا حدی بی‌تقصیر بوده و چاره‌ای جز اطاعت از پدر نداشته است.

تصمیم گیرنده‌ی اصلی تمام اتفاقات ایل بیگی خان بوده که به جرم عاشقی پدر مادرش چنین بی‌رحمانه عمل کرده است.

همایون با حوصله و مهربانی تمام راه تا مدرسه را نشان داد. مدرسه را از بیرون دید در آهنی طوسی رنگ سه لنگه‌ی بزرگی داشت با دیوارهای سیمانی بلند، حیاطش بنظر بزرگ می‌آمد ولی ساختمانش از بیرون پیدا نبود فقط قسمتی از سقف شیروانی آن پیدا

بود. باید تا روز شنبه صبر می‌کرد تا از نزدیک همه چیز را می‌دید.

نزدیکیهای ظهر بود که تصمیم به بازگشت گرفتند. همایون مایل بود برای ناهار به رستوران بروند ولی یانار می‌دانست مرمر و صنوبر نگران می‌شوند برای همین نپذیرفت، اما دوست داشت او هم روزی رفتن به رستوران را بتواند تجربه کند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۰

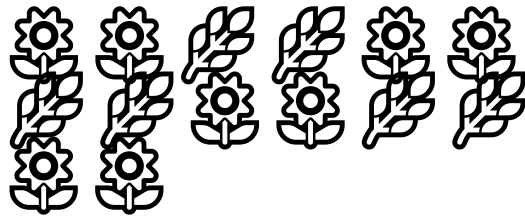
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۴۱



وقتی به خانه رسیدند ظهر بود. همایون در کمال  
تعجب اتومبیل دایی ارسلان را جلوی خانه دید.  
مشخص بود سیاوش به شهر آمده. هر چقدر در کنار  
یانار به او خوش گذشته بود دود شد و به هوا  
رفت. اصلاً دلش نمیخواست سیاوش با یانار برخوردی  
داشته باشد. رو به یانار گفت:

\_\_ سیاوش اینجاست. رفتیم خونه میری تو اتاقت، تا  
وقتی خودم نیادم سراغت بیرون نمیای.

یانار متوجهی غیر عادی بودن اوضاع شد. بقدری از  
سیاوش و نگاههای دریده‌اش متنفر بود که اگر همایون  
هم درخواست نمی‌کرد همین کار را انجام می‌داد. با  
اطمینان گفت:

\_\_ حتماً، خیالتون راحت.

هر دو وارد خانه شدند. به حیاط که رسیدند سیاوش  
انتظارشان را می‌کشید. به محض دیدنشان به سمتشان  
آمد نگاه پر معنایی به یانار و بعد به همایون انداخت:  
\_ به سلام پسر عمه‌ی عزیز!

همایون از لحن و طرز بیانش خوشش نیامد. با اشاره  
به یانار فهماند به داخل برود. بعد از رفتن یانار در  
جواب با لحنی نه چندان دوستانه گفت:  
\_ سلام کاری داشتی؟ برای چی اومدی اینجا؟

سیاوش با گستاخی و نگاه پلیدش رفتن یانار را دنبال  
کرد با صدای بلندی که یانار هم بشنود با حرص و  
تمسخر گفت:

\_ تو هم انگار کار مهمی داشتی که حاضر شدی مراسم  
خواستگاری که عمه قرارش رو گذاشته به هم بزنی و  
اینجا موندن رو ترجیح بدی.

\_ اونش به تو مربوط نیست، کارت رو بگو و زودتر  
شرت رو کم کن.

کارم همینه صبح زود راه افتادم، الا لانم ۲ ساعت

اتفاقاً

بیشتره معطل جنابعالیم که از گشت و گذار تشریف  
بیارید تا باهم به روستا بریم.

پوزخند کش داری زد :

اونوقت به تو چه مربوطه؟

شازده ربطش اینه که عمه منو فرستاده از اینکه شهر  
موندی مریض شده و سر به کله افتاده. سرهنگ رو  
که میشناسی با اون اخلاقش فکر کن خواستگاری  
دخترش به هم بخوره تیکه بزرگت گوشته.

مامانم برای خودش قرار خواستگاری گذاشته بهش  
گفته بودم فعلاً نمیخوام ازدواج کنم.



حالاً نوبت سیاوش بود که پوزخند چندشی تحویلش  
دهد:

پس حدسمون درست بود، شازده دلش تو شهر بدجور  
گیر کرده. بیخود نیست از بقیه دورش میکنی خودت  
خیالاتی داری..

اولاً که به تو یکی مربوط نیست، یانار هنوز بچه  
است و فقط دختر عمومه با اینکه عمو بهادر رو ندیدم  
ولی اونقدر از همه تعریف مردونگی و خوبیش رو  
شنیدم که وظیفه دارم در نبودش از دخترش مثل چشم  
مراقبت کنم. هر آدم و نگاه پلیدی رو هم ازش دور  
می‌کنم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۱

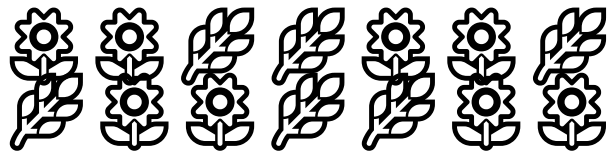
ای بی‌تو بودن  
#من\_و\_روزه  



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۱۴۲



انگشت اشاره اش را به سینه‌ی سیاوش کوبید و هشدار  
گونه گفت:

\_ برای آخرین بار بهت میگم، فکر این دختر رو کلاً  
از مغز کوچیکت بیار بیرون وگرنه مجبور میشم به  
روش خودم از ذهنت پاکش کنم، ناموسمه و به شدت  
روش حساسم...

سیاوش بی‌توجه به لحن جدی و عصبی همایون با  
بی‌خیالی گفت:

\_ جان داداش، دست خودم نیست بدون اینکه بخوام  
خودش بدجور میاد تو فکرم، وقتی می بینمش که دیگه  
هیچی!

\_ دیگه حق اومدن به اینجا رو نداری چشمت و  
فکرتم گل بگیر تا نگاه بد نکنی کسی هم وارد ذهن  
خرابت نشه وگرنه با من و بابا طرفی، بهتره عاقل  
باشی و هشدارم رو جدی بگیری....

\_ خب حالالا، ترش نکن! راه بیفت بریم تا عمه رو به  
کشتن ندادی، تو و اون بابات با کارتون بالالاخره  
می کشیدش..

\_ ببینید کی داره این حرفا رو میزنه؟ تو خیلی زرنگی  
به فکر مادر خودت باش سگتیش ندید، خوبه همین  
تازگی باغ سلیمون بودی حالالام میدونم از ترست تو  
روز آفتابی نمیشی، اونم از دایی که سرش هر روز به  
یکی بنده خدا میدونه چند تا خواهر برادر دیگه هم  
داری...

سیاوش بی‌غیرت‌تر از آن بود که ناراحت شود :

\_ چی شده از وقتی دختر عمو دار شدی

جانماز آب میکشی؟ یادت رفته خودتم تو خیلیاش  
بودی اگه فراموشت شده من خوب یادمه.

صداش رو پایین آورد و گفت:

\_ نه اتفاقاً خوب یادمه مگه میشه یادم بره؟ تو بودی  
که پای من رو به مهمونیای آنچنانی باز کردی اینم  
خوب میدونی که تا بحال به هیچ دختری تجاوز نکردم  
اون چند نفرم خودشون راضی بودن . هیچ وقت مثل  
تو و دوستات مثل حیوون به جون دختر مردم نیفتادم  
که حالا بخوام نگران باشم یا عذاب وجدانش رو داشته  
باشم.

\_ حرفای جدید میشنوم نگو که تازگی نمازم میخونی،  
آخه شنیدم دختر عموت مقیده و نمازش ترک نمیشه ...

همایون به سمتش یورش برد یقه‌اش را گرفت از بین  
دندانهای کلید شده گفت:

\_ مگه نگفتم حق نداری اسمش رو بیاری یا در  
موردش حرف بزنی؟

\_ وحشی ولم کن، خاک بر سر ندید بدیدت کنن خوبه  
۲ روزه بهش رسیدی روی دوست چندسالت دست بلند  
میکنی.....

همایون رهایش کرد، سیاوش خنده‌ی پیروزمندانهای  
کرد:

\_ بهر حال تو هم به شدت باید از فکرش خارج بشی  
چون عمه محاله بذاره حتی یک روز باهاش باشی ...

واقعیت مثل پتک بر سرش فرود آمد و با دشنه‌ای  
زهر آگین قلبش را خش انداخت:

\_ فضولیش به تو نیامده حالالام گمشو از جلو چشمم  
برو ...

\_ حیف که به عمه گلبانو قول دادم وگرنه همینجا  
جوابت رو می‌دادم طوری که تا چند وقت نتونی سرپا  
بشی...

\_ مثل اینکه زبون آدمیزاد حالت نیست بهت گفتم گمشو  
بیرون ریختت رو نبینم ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۲

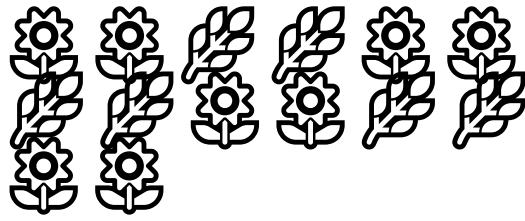
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۴۳



حشمت از داخل خانه به حیاط آمد و خطاب به  
همایون گفت:

\_ سلام آقا، خوش آمدید. چرا با آقا سیاوش تشریف  
نمیاری داخل؟ غذا حاضره مرمَر داره سفره میندازه...

همایون قبل از سیاوش جواب داد:

\_ سیا عجله داره میخواد زودتر بره، اومده فقط یه  
پیغام برسونه نمیتونه بیشتر بمونه...

سیاوش جدیت همایون را که دید رو به حشمت گفت:

\_ همایون راست میگه باید برم...

در حالیکه خدا حافظی می کرد، خطاب به همایون گفت:

شازده هر طوریه از اینجا دل بکن و خودت رو به  
عمارت برسون عمه ناخوش احواله....

xxxxxxx

وقتی با همایون نزدیکش شدند، مثل همیشه زیر  
نگاههای شرم آورش معذب شد اشاره‌ی همایون باعث  
شد به داخل خانه برود. به اتاقش رفت لباسش را  
عوض کرد. پنجره‌ی اتاقش رو به حیاط پشتی بود. دل  
تو دلش نبود دیدن پسر دایی همایون آرامش این دو  
روز را از او گرفت. می‌دانست بی قصد و غرض  
نیامده، خصوصاً که شنید آخر هفته مراسم خواستگاری  
بوده با اینحال همایون در شهر مانده است.

با عجله به اتاق پذیرایی رفت از آنجا براحتی  
می‌توانست داخل حیاط را ببیند. گوشه‌ی پرده را با  
احتیاط کنار زد مشخص بود گفتگویشان عادی  
نیست. بیشتر به جر و بحث و دعوا شباهت داشت تا  
مکالمه‌ی دوستانه، دلش گواهی بد می‌داد. همایون با  
عصبانیت حرف می‌زد، یهو یقه‌ی سیاوش را گرفت

ترسید دعوا کنند. سراسیمه خود را به مرمر رساند و از او خواست شوهرش حشمت را به حیاط بفرستد تا اجازه‌ی درگیری احتمالی را ندهد...

خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده و اینهمه نگرانی برای چیست؟

حشمت به حیاط رفت بعد از دقایقی پسره رفت. حشمت و همایون حرف می‌زدند و به سمت خانه می‌آمدند.

با سرعت خودش را به اتاقش رساند تا همایون پی به کنکاش و فضولی او نبرد، غافل از اینکه حشمت صاف به او گفته است که " یانار خانم نگران‌تون بودن! "

آنقدر سریع به اتاق آمد و در را بست که به نفس نفس افتاده بود. هنوز پشت در بود که صدای در زدن بلند شد. می‌دانست چه کسی پشت در است خودش را بیصدا روی نوک پا به تخت رساند و رویش نشست. باز دمش را بیرون فرستاد، در حالیکه سعی می‌کرد آرام باشد:

بفرمایید.



صدای جیر باز شدن در آمد و همایون وارد شد. لبخند محوی گوشه‌ی لبش بود که بی شک از اثر حرفهای حشمت بود. در نظر یانار فوق‌العاده بنظر می‌رسید. جلوتر که آمد به احترام برخاست درست مقابل هم قرار گرفتند برای چند ثانیه نگاهشان بند نگاه هم شد. یانار زودتر چشم گرفت و سربزیر گفت:

\_ ببخشید انگار اسباب مزاحمت شدم. من تو اتاق می‌موندم لالازم نبود مهمونتون سرظهری برن...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

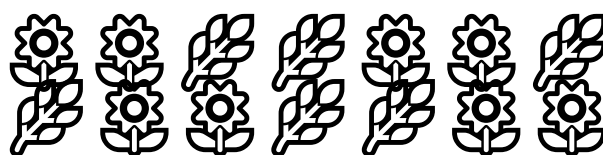
#۱۴۳

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

📖 #کیوان\_عزیزی



همایون فهمید یانار از جایی آنها را زیر نظر داشته،  
از توجهش حس غرور گرفت:

\_\_ تو هیچ وقت مزاحمتی نداری، بیخود معذب نباش.  
اونم مهمون نبود فقط اومده بود یه پیغام بده، قرار نبود  
بمونه....

با اینکه دلش به تنها گذاشتن یانار راضی نبود، ولی  
سیاوش گفته بود مادرش بیمار است:

\_\_ مجبورم به روستا برگردم، خیالم از بابت این خونه  
و رسیدگی بهت راحته، اما خودتم باید مراقب باشی تا  
دوباره به اون حال و روز نیفتی، قراره بری مدرسه  
باید سالم باشی.

\_ ببخشید که بخاطر من تو در دسر افتادید. ممنون که  
برام وقت گذاشتید. هم شما و هم خان لطف بزرگی در  
حقم کردید تا عمر دارم فراموش نمیکنم..

می دانست یکی از دلایل رفتنش خواستگاری آخر هفته  
است که پسر داییش گفت، بعد از کمی مکث :  
\_ از صمیم قلبم براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

همایون بدون توجه به آرزوی یانار گفت:

\_ اگر بتونم خودم شایدم بابا برای شنبه که روز اول  
مدرسه است بیایم تا تنها نباشی اما اگه نشد مسیر  
مدرسه رو که یاد گرفتی، به حشمت و صنوبر سفارش  
می کنم نذارن تنها رفت و آمد کنی.

\_ ممنون که حواستون از همه نظر بهم هست .

بعد از سفارشاتى كه كرد، خواست از اتاق بيرون  
برود اما دوباره برگشت:

\_ در ضمن مدرسه رفتى بهتون مشق زياد ميگن ميتونى  
براى نوشتن از ميز اتاق من استفاده كنى.

\_ اونقدر علاقه به درس و ذوق نوشتن دارم كه روى  
زمينم راحتم...

\_ برعكس من كه تو بچگى از مشق متنفر بودم ميشه  
گفت مشق چندانى هم ننوشتم تبليه رو تحمل مى كردم  
ولى حاضر به نوشتن نبودم، بازم ميگم از ميز اتاقم  
استفاده كن!

لطف شما ممنونم ولى لالازم نيست در نبودتون از  
\_ از  
اتاق شما استفاده كنم. يادتون رفته قول گرفتيد ديگه  
هرگز پام به اتاقتون نرسه؟

\_ گذشته هرچى بود رو فراموش كن، كارى كه بهت  
ميگم اونو انجام بده...

XXXXXXXXXX

همایون ترجیح داد با غلام شوfer به روستا برود، اما با سیاوش همراهی نکند تا زگی‌ها دلش دوری کردن از او را می‌خواست. بعد از ناهار با بی‌میلی خداحافظی کرد و رفت.

خیلی وقتها که اتومبیل پدرش همراهش نبود با وانت غلام شوfer به روستا می‌رفت پول زیادی می‌گرفت ولی راحت و سریع می‌رسید.

حوصله‌ی شنیدن و راجی‌های بی‌سر و ته غلام را نداشت، از طرفی می‌دانست در عمارت چیز خوبی در انتظارش نیست که مادرش سیاوش را دنبالش فرستاده. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت. حس می‌کرد نیمی از وجودش را در شهر جا گذاشته بود.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۴

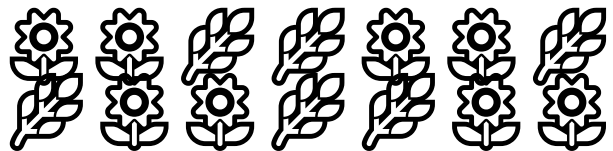
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۴۵



تمام بعد از ظهر با دلگیری گذشت. رفتن همایون او را غافلگیر کرده بود. آنطور که خودش گفت انتظار داشت تا شنبه که روز اول مدرسه است در شهر بماند، حتی برای جمعه و رفتن به کوه هم برنامه ریزی داشت و در موردش با یانار حرف زده بود.

کاملاً واضح بود رفتن همایون بخاطر آمدن سیاوش و به درخواست مادرش بوده.

نوع حسش به همایون را درک نمی‌کرد. بر خلاف اوایل آشنایی که او را طی چند برخورد نه چندان خوب دیده بود. مدت‌هاست وقت‌هایی که کنارش است حال خوبی دارد. حسی که تا بحال تجربه نکرده، طوریکه سرزندگی و نشاط در وجودش زبانه می‌کشد.

اینطور که فهمیده بود ازدواجش با یکی از اقوام مادری و با میل و رضایت ایشان است. از اعماق قلب برایش آرزوی سعادت و خوشبختی کرد. اگر اتفاقات گذشته نبود و از بچگی با همایون بزرگ میشد.

پسر عمویی بود که برادرش به حساب می‌آمد و می‌توانست همه‌ی عمر را با خیالی آسوده زندگی کند. اطمینان داشت همایون از ابتدا نسبتشان را میدانسته و الالآلآنش هم فقط بخاطر حس مسئولیتی است

محبت‌های

که روی دوشش سنگینی می‌کند. تعبیر دیگری برای یانار قابل تصور نبود.

حداقل این یانار بود که او را همچون برادری دلسوز و مقید به خواهر در ذهن داشت و از این بابت حس بی‌نظیری را تجربه می‌کرد.

از وقتی فهمیده با سالار خان رابطه‌ی خونی نزدیکی دارد، او را که می‌بیند کشش خاصی دارد به آغوش همچون پدرش برود و بگوید چقدر دوستش دارد و از داشتنش غرور و بزرگی در خود حس می‌کند .

هر چه فکر می‌کند به نتیجه نمی‌رسد و دلیل این پنهان کاریها را نمی‌داند. شاید حکمتی دارد که یانار از آن بی‌خبر است. باید صبور باشد. مطمئناً آینده و گذشت زمان همه چیز را حل و برایش روشن خواهد کرد. دفترچه‌ی خاطرات مادرش را زیر لباسهایش در ساک قرار داده بود. آن را بیرون آورد بهترین زمان برای خواندن ادامه‌ی آن بود.

xxxxxxx

غروب به عمارت رسید. غلام شوfer مثل همیشه خواست به داخل عمارت برود اما همایون اجازه نداد و جلوی ورودی پیاده شد. همه جا بنظر آرام می‌رسید.



اولین کسی که او را دید خدیجه بود، با چاپلوسی  
همیشگی گفت:

\_ سلام آقا، خوش آمدید...

می‌دانست خبر خاصی باشد، همه را خواهد گفت برای  
همین نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

\_ چه خبرا؟

\_ سلامتی آقا، مادرتون تو اتاقشون هستن همین الان  
براشون دم کرده‌ی گل گاو زبون بردم ...

از اینکه خدیجه چیزی نگفت در تعجب بود یا واقعاً  
خبری نبود و یا خبر جوری است که ترجیح می‌دهد  
نگوید.

بهترین کار رفتن به حضور مادر بود. خدیجه را تنها  
گذاشت و به اتاق مادرش رفت احتمال داد خواب باشد،  
پس در را به آرامی باز کرد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۴۶



گلبانو مثل همیشه که سردرد داشت سرش را با دستمالی پشمی بسته و تکیه‌اش را به پشتی داده بود. با باز شدن در سرش چرخید و نگاهش متوجهی همایون شد. با صدایی رنجور گفت:

\_\_ بالالالا لاخره او مدی؟

\_\_ سلام مامان، خوبی؟ چرا دوباره سرت رو بستی؟

گلبانو انگار دوباره داغ دلش تازه شده باشد نالید:

\_\_ از بابات بپرس؛ از خودت که رفتی چسبیدی شهر!  
مگه خبر نداشتی قرار خواستگاری گذاشتم؟ بهت که  
گفته بودم، یادت رفته چقدر در موردش حرف زدیم؟

\_\_ یادم نرفته. اینم یادمه فقط شما حرف زدی من فقط  
گوش دادم. کی شنیدید تاییدش کنم؟

\_\_ مخالفتی هم نکردی، اینجور وقتا سکوت علامت  
رضایتیه....

حرفی برای گفتن نداشت از حال مادرش مشخص بود  
ناخوش است دوست نداشت با حرفهایش او را بدتر  
کند:

بابا کجاست؟

اسم سالالالالار چهره‌اش در هم شد و لبخند تلخی  
با آمدن  
زد :

خبر نداری؟ صبح با عروسش رفته کلبه جنگلی  
ظاهراً ماه عسل رفتن....

دلیلش را نگفت فقط رفتنشان را چنان سوزناک و  
مظلومانه گفت که همایون را تحت تاثیر قرار داد. پس  
حال و روز مادرش بیشتر از این بابت است. از اینکه  
پدرش با آوردن دختری به آن کم سنی در زندگیشان،  
اسباب عذاب مادرش را فراهم کرده خودش به جوش  
آمد:

بهش فکر نکن. کاریه که شده، اینجوری فقط داری  
خودت رو عذاب میدی و مریض میکنی...

میدونی دلم از چی میسوزه؟

همایون سوالی نگاهش کرد!

از این می‌سوزم که همیشه تو رویای دختر و نه من  
آرزوم رفتن با بهادر به کلبه بود ولی هیچ وقت بهش  
نرسیدم. وقتی با بابات ازدواج کردم خیلی زود تو رو  
باردار شدم. دو، سه ساله که بودی سالار اصرار  
داشت تو رو بسپریم دست دایه و مامان طاهره، مدتی  
باهم به کلبه بریم ولی من بخاطر رویایی که قبلاً داشتم  
دل نمی‌خواست با کس دیگه‌ای به کلبه برم اما  
حالاً.....

با اینکه حال مادرش را می‌دید ولی از حرفهایی که  
شنید برافروخت :

مامان! خیلی راحت در مورد عمو بهادری حرف  
میزنی، دوست ندارم فکر کنم از همون اول حسی به  
بابا نداشتم هر چی باشه بابامه و شما نباید در مورد  
عشقون به عمو اینجوری حرف بزنید. چغندر که  
نیستم مدام میاد حرفاتون ذهنم از خودم بدم میاد چون  
وجود منم زیر سوال میره...

با لحنی تاسف بار و حق به جانب گفت:

حق داری نمیتونی درکم کنی آخه تو هم مردی و  
به بابات حق میدی الان با یکی همسن دخترش  
حتما

در حال معاشقه باشه. ولی برای من حتی فکرشم که  
کسی رو دوست داشته باشم اشکال داره!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۴۷



حرفهای مادرش قانع کننده نبود:

\_درمورد کار بابا، کاری به درست یا غلط بودنش ندارم کاریه که شده، ولی شما رو هیچ وقت درک و تایید نمی‌کنم. حتی این چیزا تو فرنگم که مردمش راحتن پسندیده نیست چند سالی که انگلیس بودم، زن و مرد حتی تو فکرشون هم به هم خیانت نمی‌کردن، اگه همو نمی‌خواستن بدون رودروایی جدا میشدن هر کس می‌رفت دنبال زندگی خودش، شما که تا این اندازه به عمو علاقه داشتی نباید به ازدواج با برادرش راضی میشدی....

\_اینو درست میگی اشتباه کردم، ازدواجم با سالار اشتباه محض بود. ولی اون زمان بقدری افسرده و بی اراده بودم که باز هم دیگران تونستن برام تصمیم بگیرن یهو به خودم اومدم دیدم سر سفره‌ی عقد سالارم و بله رو دادم.....

با حسرت نگاهی به همایون انداخت:

\_\_ عامل تمام این اتفاقات مادر اون دختره، هیچ وقت  
دلَم باهاش صاف همیشه حالالا که مادرش نیست، از  
دخترش تنفر خاصی تو دلمه ....

\_\_ اگه حرف من رو بعنوان مرد قبول دارید بهتون میگم  
مردی که زنی رو دوست داره هیچ افسونگری نمیتونه  
تو دلش راه پیدا کنه پس عمو اگر با شما هم به اصرار  
بزرگترها ازدواج می‌کرد زندگی خوبی نداشتید. مادر  
یانار زیادم مقصر نیست کینه شما بی‌مورده....

هشدارگونه و با تاکید گفت:

\_\_ همایون! چه زنده باشم و چه تو این دنیا نباشم ، اگه  
حتی به اون دختر جور خاصی فکر کنی، هرگز  
نمی‌بخشمت. مادرتم و می‌فهمم بهش تمایل پیدا کردی  
دختر دلربایی هست و بلده چطوری تو رو جذب  
خودش کنه ولی نباید به سمتش کشیده بشی.



همایون با یادآوری رفتار ساده و به دور از هر عشوه و نازی، قضاوت نسنجیده‌ی مادرش را بی‌انصافی دانست و معترضانانه گفت:

\_چی داری میگی مامان؟ من پسر م و از رفتار دخترا پی به نیتشون می‌برم ، یانار فقط ۱۴ سالشه هنوزم بچه است تو فکرش فقط عشق به درس و مدرسه داره اونطوری که شما فکر می‌کنید نیست. اگه مثل مادرش باشه صورتون در مورد مادرشم درست نیست، واقعیتی که با چشم خودم تابحال از این دختر دیدم همینه...

\_دیدی گفتم مهره‌ی مار داره تو رو هم خام خودش کرد...

\_چه خامی مامان؟ گفتم که یانار هنوز بچه است اگه شهر موندم بخاطر حالش بود. هنوز مریضیش کامل خوب نشده بود. گذشته از هر چیز دختر عمومه.

همین که حالا همایون را کنارش می‌دید برایش  
گلبانو

کافی بود. مطمئن بود از هر راهی شده اجازه نخواهد  
داد اتفاقی بین یانار و همایون بیافتد، هرچه زودتر باید  
دستش را بند عروسی کند.

خیلی زود همایون از اتفاقاتی که در نبود خودش و  
پدرش در عمارت رخ داده، همینطور آمدن ماه بی‌بی  
مطلع شد. باورش نمیشد بعد از اینهمه مدت پدرش و  
سپیدار رابطه‌ای نداشتند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

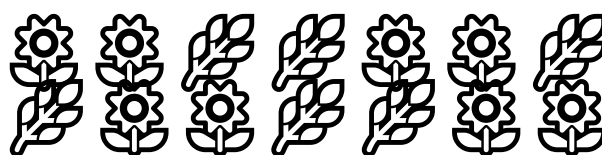
#۱۴۷

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

📖 #کیوان\_عزیزی



شاید هم پدرش در مورد امانت بودنش درست می‌گفت و تصمیم داشته بعد از روشن شدن تکلیف پدرش واقعاً او را پس دهد و حالاً با آتشی که بی‌شک هیزمش را مادرش فراهم کرده می‌خواهد مردی خود را به اثبات برساند.

تا جایی که به یاد داشت شهر که بودند. پدرش صحبتی از رفتن به کلبه نکرد پس این تصمیم را بعد از مراجعت به عمارت گرفته.

XXXXXXXXXX

صبح که بیدار شد حس جدید و البته خوشایندی قلبش را به مرور بیشه زار و زن را در داشت. سالار وجودش بیدار کرده بود. قبلاً چندین بار از کلبه‌ی

جنگلی برایش گفته بود و وعده‌ی رفتن به کلبه را به او داده بود. ولی دیدنش با چشم خودش از توصیفی که کرد بود متفاوت تر بود طوریکه حیرت زده شد سالالار

فرای تصورش زیبا و دنج بود. آنقدر که آرزو کرد ایکاش برای همیشه دور از هیاهوی عمارت همینجا می‌ماند و هرگز به آن عمارت باز نمی‌گشت. در آنجا گلابانو و رفتارهای مغرضانه و توهین آمیزش را بر نمی‌تابید.

مرور شب گذشته بار دیگر جریان گرم خون را زیر پوستش دواند. در نظرش بهترین اتفاق زندگیش همین دیشب بود. روز اولی که بعنوان خونبس و بخاطر بالالاجبار به عقد سالالار درآمد، تا مدتی شبانه پدرش

روز کارش گریه زاری بود. برای دو هفته همدیگر را ندیدند و سپیدار خوشحال بود که سالالار به او بی‌اعتناست ولی کم کم با برخورد های کوچک و ارتباط بیشتر با سالالار ، دنیا برایش متفاوت شد. طوریکه بعد از مدتی لحظه‌ای دوری و بدون او بودن را نمی‌خواست.

در باز شد سالالار وارد شد. سپیدار خجالت زده و  
شرمگین سرش را به زیر انداخت :

\_ سلام

جذاب و مردانه‌ی سالالار را ندید در را بست و  
خنده‌ی  
جلو آمد. دعا به جان گلبانو کرد که باعث شد، زودتر  
از آنچه در نظر داشت به مراد دلش برسد. این دختر را  
خدا برایش هدیه فرستاده بود آرام جان روزها و  
شبهایش شده بود:

\_ هنوزم که خجالت می‌کشی!

باز هم سکوت جوابش بود. سالالار نزدیک تر شد،  
کنارش نشست و با مهربانی پرسید:

\_ خوبی؟

\_ بله خوبم!

\_ ضعف کردی ،به زبیده گفتم الان صبحانه میاره.

درست فهمیده بود ضعف شدیدی داشت، اما چیزی  
نگفت تا سالار را نگران نکند.

سکوت سپیدار نگرانش کرده بود باید دوباره او را به  
حرف در می‌آورد:

\_ خیلی پشیمونم ...

سپیدار فوراً واکنش نشان داد و دلخور نگاهش کرد:

\_ از چی؟

\_ از اینکه چرا برای اینقدر تعلل کردم، اصلاً منتظر

چی بودم؟

صدای زبیده آمد:

\_ آقا، صبحانه‌ی سپیدار خانم رو آوردم ...

\_ در بازه بیار داخل ...

درباز شد و زبیده با مجیمه‌ی بزرگ مسی وارد شد و  
با لبخند شادی سلام داد ، سپیدار دوباره سرخ شد و  
شرمزده گفت:

\_ سلام دستت درد نکنه....

\_ خواهش میکنم خانم جان، هر کاری دارید به من  
بگید منم مثل خواهر بزرگتون.

\_ ممنون زبیده، خوبم مشکلی نیست.

\_ صبحانه رو فقط بخاطر شما درست کردم از همش  
باید بخورید....

خطاب به خان گفت:

\_ من بیرونم چیزی لالازم بود صدام بزنید.

سالالار سری تکان داد:

میتونی بری، فعلاً که خوبه اگه لازم شد میگم بیای

مراقبتش باشی، برای ظهرم غذای مقوی براش درست کن.....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۴۹





توجهات و ملاحظاتی که از جزء به جزء رفتارهای سالالار دریافت می‌کرد، تمام ناراحتی که چند روز گذشته بخاطر اتفاقات ناخوشایند عمارت بر او مستولی شده بود، از بین رفت.

و مهربانیهای بی‌دریغ سالالار، جان و دلش را ملاطفت

گرم می‌کرد. حالا دیگر به یقین رسیده بود که جایگاهش در قلب سالالار ابدی است و او تنها کسی است که می‌توانسته مالک جسم و روح او باشد.

صبحانه در آرامشی دلخواه با لقمه‌هایی که سالالار برایش می‌گرفت صرف شد.

باوجود محیطی دلپذیر و به دور از هیاهوی عمارت از همه مهمتر در کنار سالالار بودن، باز هم بعضی افکار مشوش و آزار دهنده او را اذیت می‌کرد در فکر بود که سالالار پرسید:

— چیزی شده؟ تو فکری!

— مگه قرار نبود آخر هفته برای آقا همایون به خواستگاری برید! شما پدرش هستید باید باشید.

\_نگران نباش، فکر نکنم خواستگاری در کار باشه  
همایون نیست، کاری برایش پیش آمد مونده شهر!

سپیدار با تعجب پرسید:

\_چه کاری واجب تر از خواستگاری؟ اونجا مونده  
یانار رو اذیت نکنه!

\_چرا اینجوری در مورد همایون فکر می‌کنی؟ وقتی  
رسیدیم و دید یانار مریضه از همه بیشتر نگرانش شد  
و بهش توجه می‌کرد..

سپیدار چیزی را که می‌شنید باور نمی‌کرد. مگر میشد؟  
از همایون چنین رفتارهایی بعید بود! سپیدار با  
یادآوری اینکه یانار هنوز هم نسبتش را با خانواده‌ی  
ارباب نمی‌داند، گفت:

\_بنظرتون بهتر نیست هرچه زودتر به یانار بگید  
پدرش پسر بزرگ ایل بیگی خان و برادر شماست؟!  
بنظرم هرچی بیشتر بگذره و چیزی نگید بدتره...

سالار از قلب پاک و روح بلند سپیدار به وجد آمد و گفت:

\_ گاهی که معذبه و احساس سربار بودن میکند، تصمیم می‌گیرم بهش بگم ولی از عواقب بعدش می‌ترسم، سوالاتی که حقیقتش بدونه و میدونم می‌پرسه ولی جواب قانع کننده‌ای بر اشون ندارم مهمترینش هم فامیلی متفاوتشه واقعاً چه جوابی می‌تونم بهش بدم تا قانع بشه...

\_ هر سوالی کرد راستش رو بهش بگید، یانار دختر فهمیده و عاقلیه مطمئن باشید منطقی برخورد میکنه....

\_ می‌ترسم دیگه حمایت ما رو نخواد کلاً بذاره و بره، الان به هوای وصیت پدر بزرگش و سرپرستی من داره کمکمون رو با اکره قبول میکنه دختر مغرور و خودساخته‌ایه و مدام حرف از جبران می‌زنه هرگز دوست نداره زیر دین کسی باشه...

سالار با افسوس و اندوه گفت:

\_درست مثل پدرشه اونم دقیقاً همین خصوصیات اخلاقی رو داشت.

نگاه نافذش را به سپیدار انداخت:

به این چیزا فکر نکن، الآن فقط مراقب خودت  
\_تو

باش دلم نمیخواد مشکلی برات پیش بیاد بهتره تا ظهر  
استراحت کنیم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۴۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



XXXXXXXX

غروب دلگیر آخر هفته و تنهایی باعث شد به دلخوشی  
این روزهایش پناه ببرد. دفتری که به دست خط زیبای  
مزین شده بود و عجیب لالابلای صفحاتش بوی  
مادرش

مادر می‌داد. هرچه جلوتر می‌رفت و بیشتر می‌خواند،  
حس غرورش بیشتر میشد عشق عمیق بین مادر پدرش  
افتخار بزرگی بود که نصیب هر زوجی نمیشد.

حالالا که می‌داند پدرش کیست، دوست داشت یکبار  
دیگر به عمارت می‌رفت عکسهای متعددی که از  
پدرش به دیوار خانه بود را با دقت بیشتری می‌دید. تنها  
عکس موجود از پدرمادرش همان بود که از خانه‌شان  
روستا همراهش آورده بود و حالالا تاچهی اتاقش را  
در

زینت داده بود. همان که به گفته‌ی مادرش زمان  
بارداریش در شهر انداخته بودند. به جرئت می‌تواند

بگویند این عکس را که آخرین عکس پدرش بوده ،  
اهالی عمارت تابحال ندیده‌اند.

یانار آرزو کرد زمانی اگر او هم کسی را دوست داشت  
عشقشان اینگونه واقعی باشد. از اینکه وجودش حاصل  
عشق و محبت بی‌حد پدر مادرش است خود را در اوج  
می‌دید.

بار دیگر دفتر را باز کرد. وقتی می‌خواند صدای  
مادرش در گوشش زنگ می‌خورد حس می‌کرد اوست  
که برایش تعریف می‌کند، یا قصه می‌گوید. برای  
چندمین بار از اول شروع به خواندن کرد:

### «خاطرات مارال»

امروز دوباره پسر خان سر راهم سبز شد پا تند کردم  
،مراقب بودم کوزه از دستم نیفتد. صدایش لرز به تنم  
انداخت :

\_ هر چقدرم مخالفت کنی من بازم روی پیشنهادم  
پافشاری می‌کنم، تا دلیل قانع کننده نیاری دست بردار  
نیستم...

قلبم تند تند می‌زد دستام می‌لرزید، کوزه تو دستم  
سنگینی می‌کرد. باید جوابش داده میشد. کوزه رو زمین  
گذاشتم:

\_ پسر خان، دلیل از این بالالتر بیارم که نشون کرده  
داری؟ همه آبادی میدونن باید با دختر عموت ازدواج  
کنی من آدمی نیستم که جای کسی رو بگیرم، درضمن  
به مردی که نامزدش رو رها کنه هیچ اعتباری  
نیست...

\_ دختر ملامحمد! چندبار گفتم، منم جواب دادم این  
تصمیم رو بزرگترا برام گرفتن منم از بنیاد باهاش  
مخالفم اگه تو هم جوابت منفی باشه بازم با دختر عموم  
ازدواج نمی‌کنم اینو به پدرم و به خودشم گفتم تا بحال  
حتی یکبارم از سمت من روی خوش ندیده پس این  
موضوع به تو ربطی نداره...

\_ بازم همیشه، دلم نمیخواد تا عمر دارم چشم کسی  
دنبال زندگیم باشه، شگون نداره....

\_ منم آدمی نیستم از خواستهام بگذرم، فقط در یه  
صورت میرم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم...

دلم ریخت! سوالی نگاهش کردم ، گفت:

\_ اگه تو چشمم نگاه کنی و بگی دوستم نداری منم  
دیگه سراغت نمیام ...

دوستش داشتم اونم نه معمولی ولی حاضر نبودم  
بخاطر خواسته‌ی دلم ، دل دیگری رو بشکنم و تا عمر  
دارم عذاب وجدان اذیتم کنه. اما کاری هم که ازم  
خواست در توانم نبود. بی حرف کوزه رو برداشتم و  
به سرعت به طرف خونه رفتم ، صدای بلند و  
مردونه‌اش به گوشم رسید :

\_ من جوابم رو گرفتم ، اینبار از ملا محمد  
خواستگاریت می‌کنم...



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۵۱



«ادامه‌ی خاطرات مارال»

۳روز بعد امیر بهادر تک و تنها با یک دسته گل  
سوسن و شقایق وحشی که در مسیر چشمه فراوان

بودند و خودش چیده بود به خونه‌مون آمد. من رو رسماً از بابا محمدم خواستگاری کرد. بابا محمد زیر بار نمی‌رفت چون فهمیده بود این ازدواج با رضایت ایل بیگی خان نیست و خواست شخصی امیربهادره، از هر راهی بود سعی کرد قانعش کنه تا منصرف بشه و دست از لجاجت برداره، ولی هر بار مصمم‌تر از قبل به دیدن بابا محمد می‌آمد. بار آخری که آمد گفت "رضایت پدرش رو گرفته ولی در عوض از ارث محروم شده"

بابا فهمید کله خراب تر از اونیه که فکرش رو می‌کرده .

از در نصیحت وارد شد و از مزایای حمایت خان تو زندگیش گفت و گفت که روزی از کرده‌ی خودش پشیمون میشه که دیگه سودی نداره.

تشویقش کرد و براش گفت بهترین کار ازدواج با دختر عموشه اما همچنان با پافشاری و اصرار بالا‌لاخره بابا رو راضی کرد و ما با خطبه‌ای که بابا محمدم خوند به ساده‌ترین شکل بدون هیچ مهمونی و ساز و دهلی زن و شوهر شدیم...

یانار به اینجا که می‌رسید. با انبساط خاطر چشم‌هایش را می‌بست و آن روزهای خوش زندگی پدر مادرش را متصور میشد. از اینکه آن دو چه عاشقانه‌ها و لحظات شیرینی باهم داشتند غرق لذت میشد.

فکر کرد چقدر با شکوه است کسی آدم را تا آن حدی دوست بدارد که بخاطرش حاضر باشد تمام داشته‌های خوبش را در زندگی از دست بدهد و تنها او را برای خود داشته باشد. تلاش و گذشت پدرش برای رسیدن به مامان مارال ستودنی بود.

حتی حسش هم که روزی کسی باشد و یانار را تا این اندازه بخواهد برایش خوشایند و لذت بخش بود.

با صدای صنوبر که او را به شام دعوت می‌کرد. دست از خواندن کشید. برای فردا هیجان بی‌نظیری داشت. رفتن به مدرسه و روز اولش چیز کمی نبود که یانار را سر ذوق نیاورد. از عصر کیفش را چیده بود و لباس‌هایش را آماده کرده بود. همه چیز برای شروعی تازه مهیا بود.

صنوبر و حشمت هر دو برای همراهی یانار اعلام آمادگی کردند. آن دو هم به اندازه‌ی یانار هیجانش را داشتند و در موردش با علاقه صحبت می‌کردند.

صبح قبل از اذان بیدار شد. رادیوی کوچک پدر بزرگش را که همراهش آورده بود روشن کرد. منتظر ماند تا اذان بگویند. نمازش را خواند هوای اول صبح دلپذیر بود و بعد از نماز او را به حیاط کشاند. اهالی خانه کم کم بیدار شدند بعد از صبحانه همراه صنوبر و حشمت راهی مدرسه‌ی مزیدی شدند.

XXXXXXXXXX

چقدر دوست داشت امروز یانار را همراهی کند. اما حال نه چندان خوش مادرش مانع از انجام این کار شد. بناچار پا روی دلش گذاشت و کنار مادر ماند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۱۵۲



از روزی که به عمارت بازگشت مادرش هر روز  
بدتر میشد. همایون سعی می‌کرد کنارش باشد و با  
حرفهایش او را دلداری دهد:

\_ کاری که بابا کرده نباید زیادم برات مهم باشه، مگه  
بابا رفتار خوبی داشتی که حالالا ناراحتی؟ سالهاست  
با

دیدم اونو از خودت روندی نباید انتظار وفاداری داشته  
باشی...

\_ کار بابات برام مهم نیست. حالم بخاطر شهر موندن تو پیش اون دختره بد شد. همایون! وصیت من به تو اینه که دور و بر اون دختر نباشی هیچ کاریم براش انجام ندی، همون عموش که سرپرستیش رو داره و پدر بزرگش حواسشون بهش هست تو بخاطر مادرت حق نداری هیچ توجهی بهش داشته باشی، اگه به حرفم گوش ندی حلالتم نمی‌کنم.

با اینکه مطمئن نبود سر قول و قرارش میماند ولی بخاطر رعایت حال مادرش گفت:

\_ خیالتون راحت من کاری بهش ندارم. ولی حساسیت شما روی اون دختر کاملاً بی‌مورده، چون حتی روحشم از اتفاقات گذشته خبر نداره و هیچ نقشی توشون نداشته...

\_ اینا رو خودم میدونم ولی دست خودم نیست که ازش متنفرم، تو هم باید مادرت رو درک کنی، همونطور که پدرش منو پس زد و آبروم رو همه جا برد. حالم

اجازه نمیدم پسرم بهش روی خوش نشون بده و کمکش  
کنه! بنظر من اون فقط لیاقت کلفتی تو رو داره.....

بعد از کمی تامل با مسرت ادامه داد:

\_ میخوام تو و مهلقا هرچه زودتر ازدواج کنید. برای  
زندگی به شهر برید، ببین چطور از اون خونه  
بیرونش میکنم. تا زمانیکه اون دختر اونجاست آروم و  
قرار ندارم.....

همایون معترض گفت:

\_ چیکار اونجا موندنش دارید؟ از موندنش عمارت  
ناراحت بودید که رفت. دیدید که خودشم حاضر نشد  
حتی برای چند روز بیاد اینجا ولش کنید زندگیش رو  
بکنه...

\_ بذار چهار تا کلاس سواد دار بشه، چشماش که به  
همه چیز باز بشه تازه راه و چاه یاد میگیره، وای به  
روزی که بفهمه پدرش چه نسبتی با خان داره اونوقته  
که هار میشه میفته به جونمون.....

\_ چه فکرای می‌کنید؟ همین فکر و خیالات داغونتون  
میکنه، بهتون قول میدم یانار همچین دختری که شما  
فکر می‌کنید نیست ، اون فقط میخواد درس بخونه  
دکتر بشه برای مردم روستا طبابت کنه...

\_ چه غلطاً، دختری که تا حالا یه کلاس مدرسه نرفته  
بخواد طبیب بشه ....

نباید مادرش رو حساس تر می‌کرد، بنابراین گفت:  
\_ منم نگفتم که طبیب میشه، فقط نظرش رو گفتم که  
بدونید فقط تو فکر درس و مدرسه است نه چیز  
دیگه...

\_ مطمئن باش مثل مادرش خیلی زود یکی پیدا میشه  
عاشقش میشه و میگیرش اونموقع خودشم نخواد ،  
طرفش یادش میده چطور مال و منالت رو از چنگت  
بیرون بکشه ...



قلبش مثل حفره‌ی چرکین در قفسه‌ی سینه دردآور شد.  
حتی تصور بودن یانار کنار دیگری برایش ممکن  
نبود. در اینمورد نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی‌تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان‌عزیزی

#۱۵۳



اتفاقات یکی پس از دیگری دست به دست هم دادند تا گلبانو را از پا در آورند. رفتن سالالار خان همراه با نوعروسش به کلبه، ترس از دست دادن همایون، وجود یانار، به هم خوردن خواستگاری همه و همه باعث شده بود دچار رختخواب شود. همایون مجبور شد حکیم روستا را به بالینش بیاورد.

خواهرش گلبهار بعد از شنیدن ماجرا همراه مهلقا به عیادت گلبانو رفتند. خودبخود برنامه‌ی خواستگاری موقتاً لغو شد و سرهنگ توانست سر وقت به ماموریتش برود. اگر از ماموریت جا می‌ماند و خواستگاری هم انجام نمیشد، جوابش با کرام الکاتبین بود.

روزی که همایون شنید خاله گلبهار می‌آید احتمال داد مهلقا هم باشد.

آن روز سوار بر الماس به بیرون از عمارت رفت. فرصت فکر کردن می‌خواست تا بتواند تصمیم درستی برای آینده‌ی زندگیش بگیرد.

حساسیت عجیب مادرش به یانار برایش قابل درک نبود. خودش هم ابتدا قصد انتقام مادر را داشت ولی با چند برخورد نزدیکش با او ، نا خودآگاه جذب رفتار سنجیده و چهره‌ی بی نقصش شده بود.

آنها دختر عمو و پسر عمو بودند. شاید اگر به طرز درستی از ابتدا باهم در عمارت بزرگ می‌شدند. پدر بزرگش به رسم خانواده آنها را برای هم در نظر و حالالا با خاطری آسوده می‌توانست به او و می‌گرفت زندگی مشترکشان فکر کند.

تنها دلخوشی که داشت این بود که یانار کم سن و بیشتر فکر دفتر و کتاب است تا ازدواج ، ولی وقتی به آینده و عقاید تند مادرش فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که باز هم بیفایده است باید از فکر یانار به کل بیرون بیاید و او را به چشم دیگری بغیر از عشق ببیند.

یک عمر نفرین مادر و حال خرابش که با آمدن اسم این دختر به بدترین شکل ممکن در می‌آمد. در تحمل و توان همایون نبود.

تصمیمی که این چند وقت در سر می‌پروراند را باید عملی کند. برای رهایی از ازدواج تحمیلی با مهلقا

فقط یک راه باقی می‌ماند و آن بازگشت به فرنگ و ادامه‌ی تحصیلش بود.

در اینصورت مادرش دست از سرش برمی‌داشت وقتی هم باز می‌گشت خیلی چیزها تغییر کرده، شاید تا آنموقع نظر مادرش هم برمی‌گشت و دلش به یانار نرم میشد.

قبل از رفتن باید از حسی که به یانار دارد به او می‌گفت تا اگر او هم حسی مشابه همایون دارد منتظرش بماند.

در اینمورد باید با پدرش صحبت می‌کرد. مطمئناً مدتی دور بودن از همه چیز به نفع و مصلحت همه خواهد بود.

xxxxxxxx

۴روز رویایی مثل برق و باد با لحظاتی مفرح و در کنار سالالالالار به بهترین شکل گذشت. وقت شیرین بازگشت به عمارت بود و سپیدار غمناک و دلگیر

گوشه‌ای نشسته و در فکر بود. زبیده در حال جمع کردن وسایل و مرتب کردن کلبه بود متوجهی حال سپیدار شد و گفت:

\_ خانم جان، عروس که نباید زانوی غم بغل بگیره، شگون نداره چرا امروز از صبح ناراحتید؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۳

بای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۵۴



سپیدار غمگینانه گفت:

\_ خوشی من فقط همین چند روز بود. میدونم به محض رسیدنم به عمارت بدبختی شروع میشه...

خانم جان، با وجود سالالار خان نگران هیچی نباشید.

\_ تو اینهمه سال که عمارت بودم خان همیشه گرفته و عصبانی بودن ولی از وقتی شما اومدید انگار زیر و رو شدن و سر حال آمدن...

لبخندی به روی سپیدار زد و گفت:

\_ این چند روزم که جای خود داره دیدید چقدر مراقبه و هواتون رو داره...

سپیدار با ناراحتی گفت:

\_ خیلی سخته که همیشه نفرین و نگاه غضب آلود کسی پی زندگی آدم باشه، اینکه من وارد زندگی دونفر

دیگه شدم همیشه آزارم میده. اوایل تصمیم داشتم فرار  
کنم ولی بخاطر بابا احمدم این کار رو نکردم.. بعدشم  
دلبرتهی خان شدم حالالالالام که.....

کم کم

\_ خانم جان، قسمت و سرنوشت شما هم این بوده.  
میگن عدو شود سبب خیر درست گفتن. گلبانو خانم  
اشتباه کرد ماه بی بی رو به قصد فضولی و سرک  
کشیدن تو زندگی شما آورد عمارت. شمام کار خوبی  
کردی با رفتنتون اعتراض خودتون رو نشون دادید.

رختخوابها را داخل چادرشب پیچید و جابجا کرد روی  
تمام وسایل پارچهی سفید انداخت بخاطر سردی هوا تا  
بهار کسی به کلبه وارد نمیشد . در ادامه گفت:

\_ خانم جان ، نبودید ببینید خان به محض اینکه از شهر  
رسید به اتاق شما رفتن . می دونستم بعدش میان سراغ  
من ، منم تا آمدن بهشون گفتم چی شده . باید بودید و  
می دیدید چقدر عصبانی شدن..

صدای خان که پرسید:

\_ زبیده، همه چیز آماده شد؟

باعث شد آخرین ظرفها را هم در گنجه بگذارد و درش را قفل کند و در جواب خان گفت:

\_ بله خان، تموم شد آمدیم...

سپیدار هم وسایل خود را برداشت و سوار اتومبیل شد. زبیده درها را قفل کرد. بعضی وسایل را که با خود از عمارت آورده بود داخل اتومبیل گذاشت خودش هم سوار شد.

از اطمینان از مرتب بودن همه چیز، سالالالالار هم بعد

سوار شد و با روحیه‌ای متفاوت و سرخوش از استراحت چند روزه کنار دختری بقول گلبانو روستایی و رعیت که برایش کوه آرامش و عشق بود. با حالی خوش راهی عمارت شد.

عمارت که هیچ حتی مردم روستا و آبادیهای اطراف هم می‌دانستند خان به چه منظوری با عروسش به کلبه رفته موقع بازگشتشان به عمارت، به خواست و دستور



بیگم با اسپند و گوسفندی کهسر بریدند از سالالار  
بی‌بی

و سپیدار استقبال کردند. سپیدار شرمگین اما سالالار  
سرافراز و فاتحانه وارد عمارت شدند.

سالالار سپیدار را تا اتاقش همراهی کرد. او هم  
متوجهی پریشان حالی سپیدار شده بود. برای اطمینان  
به او گفت:

\_ از امروز رسماً بعنوان همسر قانونی من وارد  
عمارت شدی. باید بدونی اینجا چه جایگاهی داری .  
قبل از هرکس می‌بایست خودت چنین چیزی رو قبول  
داشته باشی و بدونی از نظر مرتبه هیچ تفاوتی با  
گلابانو نداری ازت میخوام در برابرش قوی و محکم  
باشی.

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

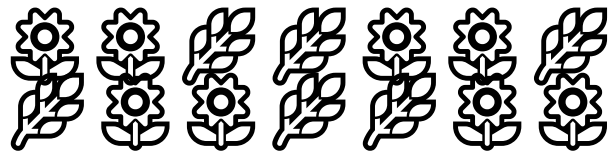
#۱۵۴

ای بی‌تو بودن  
#من\_و\_روزه

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۱۵۵



دیگر مثل سابق از سالار خجالت نمی‌کشید. می‌دانست  
راه سختی در پیش دارد. حق با سالار بود. حتی به این  
فکر کرد از امروز مشکلاتش را خودش حل کند. کمی  
جلوتر رفت و سرش را به سینه‌ی سالار گذاشت. فوری  
دستهای مردانه‌اش او را در خود محصور کرد. با  
گرمای تنش و قلبی که به تازگی جوان شده و این  
روزها بخاطر اوست که می‌تپد. نوید امنیت و آرامش  
در سایه‌ی وجودش را می‌داد.

حس متقابلشان باعث شده بود هر دو دستخوش  
احساسات بی‌نظیری شوند که هیچ یک تا به آن روز  
تجربه نکرده بودند. حتی سالار هم برای اولین بار بود  
چنین شوریدگی و شیدایی را از سر می‌گذراند.

معمولاً پاییز و زمستان کار اهالی روستا و سالار کمتر میشد. در نتیجه اوقات بیشتری را می‌توانست در کنار تازه عروسش باشد. در این مورد به او قول داده بود تنه‌ایش نگذارد. همین برای سپیدار قوت قلبی بود که او را امیدوار می‌کرد.

وجود زبیده، مامان طاهره و بی‌بی بیگم هم مزید بر علت بود تا با قدرت بیشتری بتواند بر مشکلات احتمالی فائق آید.

سالار بوسه‌ای بر سرش زد و به قصد پرداختن به برخی امور سپیدار را تا ظهر تنها گذاشت. از رفتن سالار با ذوقی سرشار وسایلش را جابجا بعد

کرد. لباس بهتری پوشید و به قصد دست بوسی مامان و بی‌بی بیگم که معمولاً با هم بودند به اتاقشان طاهره رفت.

xxxxxxx

همایون به محض ورودش به عمارت با دیدن اتومبیل پدر بی معطلی برای کاری که با او داشت و انتظار آمدنش را می‌کشید به حضورش رفت.

مباشر و برادرش نعمت ، هر دو خدمت سالالالالار عزت

خان بودند و تتمه‌ی کارهای آخر تابستان را که در نبود خان انجام شده بود به او گزارش می‌دادند. ظاهراً همه‌ی کارها بدون هیچ مشکلی طبق روال همیشه به خوبی پیش رفته بود. از وقتی خان بزرگ قانون معروف سه کوه را (محصول هر زمین را سه کوه مساوی می‌کردند ، دوکوه به ارباب و یک کوه به کشاورز می‌رسید) تعدیل کرده بود. رعایت احوال رعیت را می‌کرد و آذوقه‌ی بیشتری برای پاییز و زمستانشان در نظر می‌گرفت. از این بابت ارتباط خوبی بین خان و مردمش برقرار بود. اینها همه نتیجه‌ی تلاشهای پدر یانار بود تا خان سهم کمتری از عایدی هر سال برای خود در نظر بگیرد و مزد زحمات کشاورز حداقل و در حد بخور و نمیر نباشد.

تلاشهای بهادر در زمان حیاتش بی‌نتیجه ماند ولی بعد از فوتش خان متحول شد و تغییر رویه داد. هرچند بهادر بخاطر کاری که بر خلاف نظر و میل پدرش کرده بود از خانواده طرد شد، اما از علاقه‌ی قلبی

خاصی خان که به او داشت ذره‌ای کاسته نشده بود.  
مرگ امیر بهادر همه را از پا انداخت طوریکه خان  
هم هرگز آن آدم سابق نشد.

در مورد خواسته‌هایی که بهادر در زمان حیاتش به  
کرات از پدر داشت، ولی عملی نشدند تجدید نظر کرد  
و تا جایی که میشد طبق نظر بهادر عمل کرد.  
طوریکه بعد از مدتی از اثرات مثبتش آرامش و  
احترام متقابل بین مردم روستا و خان برقرار شد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۵

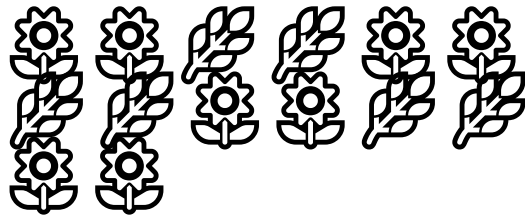
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۵۶



همین باعث شد رعیت با امید و علاقه‌ی بیشتری روی زمین کار کند، در نتیجه محصول مرغوب‌تری عایدشان شود.

همه می‌دانستند تحول بنیادی خان بخاطر فقدان پسر بزرگش است برای همین خدایا مرزی و دعای خیر مردم همواره پشت سرش بود.

همایون منتظر ماند تا برادران مباشر کارشان به پایان رسید و رفتند. سالار انتظار داشت همایون در شهر حالالا که او را می‌دید با محبت از پسرش استقبال باشد.

کرداین اواخر شاهد همایون دیگری بود. آنهمه شرارت و مشکلاتی که مدتی با او داشت حالالا کم رنگ شده و همایون آرام تر و رفتاری عاقلانه و متعادل از خود بروز می‌داد. سالار بوضوح می‌دید

رفت و آمدش به پایین محله و ارتباطش با دایی  
ارسالان و سیاوش کمتر شده و این مسئله او را بسی  
خوشحال می‌کرد.

\_ پسر م ، کی برگشتی؟ مگه شهر کار نداشتی؟

\_ سیاوش پیغام آورد حال مامان رو براه نیست منم  
سریع اومدم...

\_ عامل حال مادرت فقط خودشه، چیزایی تو دلمه که  
به کسی نمیتونم بگم. خیلی تلاش کردم زندگیم رو  
باهاش بسازم ولی دلش از اولم با من نبود. منم از یه  
زمان به بعد رهانش کردم ...

همایون می‌دانست حق با پدر است. با اینحال گفت:

\_ حالالا دیگه خیلی چیزا رو می‌دونم ولی بهر حال  
مادرمه و همسر شماست باید بهش توجه کنید. الآن  
تمام حواستون پی زندگی جدیدتونه...

حتماً می‌دونی در نبودمون عمارت، چه اتفاقی افتاده!  
انتظار داشتی دست روی دست بذارم تا مردم لیچار  
بارم کنن؟ من خان چند آبادیم کافیه پیش مردم  
بی‌اعتبار بشم دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه، اینا  
همه تقصیر گلبانوئه که با ندونم کاری آبرو برام  
نداشته...

یاد یانار او را متاثر کرد :

تا شهر بودی یانار چطور بود؟

خوب بود. مشکلی نداشت.

مگه نیست با این دختر بیگناه چه ستیزی می‌کنه!

همایون هم با لحنی اسفناک گفت:

خیلی باهوش صحبت کردم تا بلکه نظرش عوض  
بشه، اما همش حرف خودش رو می‌زنه و کوتاه بیا  
نیست..



دلیل آمدنش را بخاطر آورد :

\_ بابا ، او مدم بگم میخوام برگردم درسم رو ادامه بدم  
. اینجا موندن جز در دسر چیزی برام نداره.

سالار آشکارا می‌دید که پسرش بزرگ شده و تصمیم  
عاقلانه می‌گیرد. قدمی به سمتش برداشت با افتخار  
دستی به بازویش زد :

\_ بهترین کار رو میکنی پسر م ، برو دنبال کارای  
رفتنت هر قدر پول لازمه بگو بهت بدم.

با یادآوری موضوع خواستگاری و پافشاری گلبانو در  
اینمورد پرسید:

\_ اگه میخوای بری، پس خواستگاری و ازدواجت چی  
میشه؟

× # هرگونه \_ کپی \_ ممنوع \_ حرام

#۱۵۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۱۵۷



همایون با تحکم گفت:

\_راستش بیشتر بخاطر همین موضوع می‌خوام برم،  
برای ازدواج با مهلقا تردید دارم. نمی‌خوام کاری کنم  
که بعداً پشیمونی داشته باشه.

\_ پسر، اشتباه من رو نکن! اگه دلت با مهلقا نیست  
زیر بار حرف مادرت نرو، یک عمر زندگی شوخی  
نیست که بخواد با خواست و نظر بقیه شکل بگیره ...

\_ نیاز به فکر بیشتری دارم. برای همین می‌خوام  
مدتی از همه چیز دور باشم. تا بتونم تصمیم درستی  
بگیرم.

\_ بهترین کار همینه، منم کمکت میکنم نگران نباش...

\_ گذاشتم حال مامان بهتر بشه تا بتونم در موردش  
باهاش حرف بزنم، بعد میرم دنبال کارا...

\_ ولی بنظر من وقت رو از دست نده تو برو شهر  
اداره‌ی روادید کارات رو درست کن تا برگردی حال  
مادرت هم خوب شده.

همایون از پیشنهاد پدرش استقبال کرد :

\_حق با شماست این کار بهتره، شما هم بیشتر به مامان توجه کنید. خیلی تنهاست .

\_باشه پسرم بخاطر تو هم که شده میرم ببینم چطوره؟  
تو نگران چیزی نباش برو دنبال کارت، من اینجا هستم.

xxxxxxx

درست مثل همان پیش‌بینی بود که بارها در تصورات و رویاهایش از مدرسه داشت. امروز دومین روز است و هنوز هم هیجان روز اول با او همراه است. مدرسه‌ای با مقررات سخت و معلمان جدی ، تاکیدشان روی نظم و انضباط است و چهره‌ی مصمم‌شان این را بخوبی نشان می‌داد. ساعت آخر هم تمام شد و یانار به قرار روز گذشته در مکانی که حشمت مشخص کرده بود ایستاد ولی

برخلاف دیروز که حشمت قبل از او آنجا حاضر بود ،  
امروز هیچ خبری از او نبود. تقریباً مدرسه خالی و  
اکثر بچه‌ها به خانه‌هایشان رفته بودند که صدایی از  
پشت سر بند دلش را پاره کرد:

\_ یانار!

صاحب صدا را می‌شناخت ولی شک داشت اینجا  
باشد. وقتی برگشت و با چهره‌ی خندانش روبرو شد.  
شکش به یقین تبدیل شد:

\_ سلام ، شما اینجا چیکار می‌کنید؟

شیطنت آمیز گفت:

\_ ناراحتی برم بگم حشمت بیاد، ولی حداقل یک  
ساعت طول می‌کشه.

\_ نه منظورم این نبود. انتظار آمدنتون رو نداشتم آخه  
شما تازه برگشتید عمارت.

\_ حالالا بیا سوار شو، بهت میگم.

یانار بی حرف کنار همایون راه افتاد. کمی بالالاتر  
اتومبیل سالارخان را دید:

\_ با پدرتون آمدید؟

\_ نه بابا سرش شلوغه، خودم کار داشتم صبح رسیدم.

هر دو سوار شدند. تابحال رانندگی همایون را ندیده  
بود. آنقدر نشستن پشت فرمان و هدایت اتومبیل به او  
می آمد و این کار را با پرستیژ خاصی انجام می داد که  
یانار را دچار هیجانانگیزانه کرده بود. با یادآوری  
کاری که دفعه ی قبل گفت در شهر دارد ولی بقول  
صنوبر تمام مدت چسبیده بود به خانه، با کنایه گفت:

\_ کارتون دنباله ی کار اون دفعه است؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۵۸



همایون بر احتی متوجهی کنایه‌ی هوشمندانه‌ی یانار  
شد. لبخندی زد و بی پروا گفت:

\_ نه ایندفعه واقعاً کار داشتیم، الانم که کمی دیر شد  
بخاطر کارم بود .

همایون پرسید:

مدرسه چطوره؟ خوشت میاد.

خیلی دوست دارم، همونطوریه که فکرش رو می‌کردم از دیروز که روز اول بود درسامون شروع شد.

این مدرسه خاصه، همه آرزو دارن بهش وارد بشن، راستش رو بخوای باید اعتراف کنم فکرش رو هم نمی‌کردم پات به چنین مدرسه‌ای باز بشه.

چرا؟! اینقدر خنگ بنظر میام.

هرگز اینطور نبود. از همان برخورد اول که او را در باغ پشتی عمارت دید. زیرکی خود را نشان داده بود، برای اصلاح تصور غلطش گفت:

منظورم این نبود. شرایط ورود به این مدرسه سخته، حتی آدمهای مهم شهر که دوست دارن بچه‌شون این مدرسه باشه بدون دادن آزمون مشکلی که برای



ورودیه داره نمیتونن بهش راه پیدا کنن. تا زمانیکه آقای وزیری تو اداره‌ی فرهنگ هست چنین اجاره‌ای نمیده. اینکه خودش ازت امتحان گرفته و به این نتیجه رسیده که به این مدرسه بری مسئله‌ی بسیار مهمیه .

جای خالی پدر مادرش همیشه با او بود و آزارش می‌داد ولی گاهی اوقات پررنگ تر خود را نشان می‌داد. آه سوزناکی کشید :

\_کاش پدر مادرم، حتی بابا محمد زنده بود و می‌دیدن که تقریباً به آرزوشون رسیدن، مامانم میگه اون زمان بابا امیرم خیلی ذوق بدنیا آمدنم رو داشته. همون اوایل که می‌فهمه دارن بچه‌دار میشن خودش اسم منو انتخاب کرده . با اطمینان می‌گفته میدونم بچه دختره اسمش رو هم بذاریم "یانار" ، اگرم پسر بود "یاشار" ، همون موقع گفته بوده میخواد دختر متفاوتی با بقیه‌ی دخترها داشته باشه یکیش همین درس خوندنی که به دخترها اجازه نمیدن و اونا رو از مدرسه رفتن منع میکنن.

مثل همیشه، یکبار دیگر به داشتن چنین عمویی افتخار کرد:

خدا پدر مادرت رو بیمارزه، مطمئن باش از هر کسی بهتر میدونن آرزوشون رو برآورده کردی.

حالا که اول راهم معلوم نیست بتونم تا آخر موفق

بشم.

به خانه رسیدند. ماشین را پارک کرد و با اطمینان گفت:

مطمئنم آینده‌ی فوقی خواهی داشت.

از تعریف خالصانه‌ی همایون خوشش آمد و لبخندی بر لبانش نشست.

قبل از پیاده شدن همایون گفت:

منم می‌خوام درسم رو ادامه بدم.

این خیلی خوبه، با این کار پدر و مادرتون رو خوشحال می‌کنید.

\_ تو چی؟ خوشحال میشی؟

\_ اتفاق به این خوبی همه رو خوشحال میکنه، منم استثناء نیستم.

\_ برای تموم کردن درس مدتی باید از ایران برم، ولی اینجا نگران خیلی چیزا هستم.

با اینکه ارتباط خیلی نزدیکی نداشتند ولی بعنوان پسر عمو سرنوشت و آینده‌ی همایون برایش مهم بود. از نبودش دلگیر شد. با یادآوری خواستگاری که صحبتش بود، پرسید:

\_ تنها می‌رید یا همسرتونم همراهتون هست؟

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۵۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۵۹



ناخودآگاه گرهی میان ابروهایش افتاد:

\_ کی گفته من همسر دارم؟

از سؤالی که بی فکر بر زبانش آمد، پشیمان شد.  
دخالت در مسائل خصوصی کسی مثل همایون کار  
اشتباهی بود که بی احتیاطی به حساب می‌آمد. لب  
گزید:

\_\_ ببخشید نباید در مورد مسئله خصوصی زندگیتون سؤال می‌کردم. فراموش کنید .

\_\_ اشکال نداره ، فقط دوست دارم بدونم این فکر از کجا به ذهنت رسیده؟

شرایط بدتر میشد بیخود و بی‌جهت خودش را در موقعیت بدی قرار داده بود که دوست نداشت. اما مجبور به پاسخ بود چون خودش باعث چنین وضعیتی شده بود:

\_\_ آخه شنیدم قصد خواستگاری دارید. برای همین گستاخی کردم و پرسیدم، عذرخواهی می‌کنم.

\_\_ اینقدر خودت رو معذب نکن، سوالت هیچ اشکالی نداشت. منم جوابت رو میدم. نه خواستگاری در کاره و نه ازدواجی. اون خواستگاری برنامه ریزی مادرم بود که انجام نشد.

با آمدن اسم مادرش، لرز به تنش نشست حالاً لا دیگر  
بوضوح دلیل تنفر گلبانو خانم را می‌داند. با این وجود  
خالصانه پرسید:

\_\_ حالِ مادرتون چطوره؟ آرزو میکنم سلامت باشن.

\_\_ نسبت به قبل بهتره، در حال حاضر تنها نگرانیم  
مادر مه وضعیت روحی خوبی نداره..

\_\_ وجود مادر تو زندگی نعمت بزرگیه، قدرشون رو  
بدونید و مطابق میلشون عمل کنید ...

\_\_ سعی می‌کنم، تا جایی که بتونم به میلش رفتار کنم.

در خانه باز شد و صنوبر با دلواپسی بیرون آمد. با  
دیدن اتومبیل، نفسی از سر آسودگی کشید. همایون و  
یانار همزمان پیاده شدند. صنوبر جلو آمد:

\_\_ دیر کردید، دلمون هزار راه رفت ...

همایون بی‌درنگ گفت:

رفته بودم وزارت داخله برای گرفتن تذکره (روادید، شما بخونید ویزا) کارم طول کشید دیر رفتم دنبال یانار، برای همین طول کشید.

صنوبر با نگاه محبت‌آمیزش آنها را به داخل خانه هدایت و همراهی کرد.

xxxxxx

سالالار بخاطر قولی که به همایون داده بود به دیدن گلبانو رفت. وارد اتاق شد خدیجه در حال مرتب کردن وسایل بود با دیدن خان اتاق را ترک کرد. گلبانو حال بهتری داشت با دیدن سالالار خنده‌ی تلخی زد:

خوش آمدی شاه دوما، خوش گذشت؟

نیامدم، مثل همیشه نیش و کنایه تحویلیم بدی خسته نشدی؟ اینهمه دشمنی با همه بس نیست؟

\_ آره خب، منم بجای تو بودم دفاع می‌کردم چرا که نه؟!

\_ الآن من از کی دفاع کردم؟ با این اخلاقت فقط داری خودت رو از بین می‌بری. اگه یکم فکر کنی متوجه میشی عامل تمام اتفاقات خودتی، دلیل حال بدت فقط خودت و کارایی هست که بی‌فکر می‌کنی!

جلوتر رفت و با غیظ گفت:

\_ تو چطور به خودت اجازه دادی سپیدار رو با کارای مسخره اذیتش کنی؟ به چه حقی آبروی من رو بردی؟ بنظرم چیزی که تو وجودت رشد نکرده عقل و هوشه، بجاش تا دلت بخواد حقد و کینه تمام وجودت رو پر کرده.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



#۱۵۹

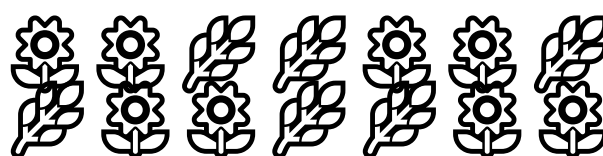
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۶۰



گلبانو با لحنی آمیخته به کنایه گفت:

\_کارم اگه برای خودم بد شد . برای تو و عروست  
که خوب بود. بهانه‌ی کلبه رفتن رو دادم دستت ..

\_چرت نگو ، سپیدار زن منه و هیچ کار خلافی نکردم  
که نیاز به توضیح داشته باشه. الانم که اینجام نیامدم  
دعوا و جر و بحث. خواستم حالت رو بپرسم و بگم  
همایون می‌خواد برگرده فرنگ درسش رو تموم کنه.

بقدری خبر رفتن همایون برایش غیر منتظره بود که  
به سرعت برخاست و روبروی سالار قرار گرفت :  
\_اونوقت این رو کی بهش یاد داد که بذاره بره؟

\_منظورت چیه؟ چرا به همه چیز و همه کس شک  
داری؟ خودش اومد به من گفت چنین تصمیمی داره.

\_پس خواستگاری و ازدواجش چی میشه؟ من با  
مردم قرار گذاشتم. چطور تا حالا حرف رفتن نبود؟  
یهو چنین تصمیمی گرفت!

\_اینش رو نمیدونم. ولی بهت توصیه می‌کنم با توجه  
به تجربه‌ای که از خودمون داریم تو ازدواج همایون  
دخالت نکن بذار خودش تصمیم بگیره. انگار دلش به  
این ازدواج راضی نیست.

\_چیزای تازه می‌شنوم، حرف مهلقا و همایون حرف  
امروز نیست همون موقع هم که همایون فرنگ بود

قرار شد وقتی برگشت رسماً بریم خواستگاری، کسی مخالفت نداشت. چطور شد یهو ورق برگشت؟

پوزخند عصبی زد و در ادامه انگشت اشاره‌اش را با تحکم سمت سالالار گرفت:

سالالار وای به حالتون اگه بخاطر اون دختره باشه

من میدونم و شما! مگه همایون از روی نعش من رد بشه اجازه بدم با اون دختره ازدواج کنه.

سالالار بهت زده بخاطر حرفهای جدیدی که می‌شنید:

چی داری میگی؟ کدوم دختره؟ سر درنمیارم!

خودت رو نزن به ندونستن، یعنی میخوای بگی همایون در موردش باهات حرف نزده؟ یا دلیل موندنش شهر رو بهت نگفته؟

سالالار متوجه‌ی منظور گلبانو شد. هشدار گونه گفت:

\_ بار آخرت باشه در مورد یانار اینجوری حرف می‌زنی. همایون غلط کرده نظری

روی یانار داشته باشه. اون دختر هنوز بچه است تازه امسال اولین سالیه که مدرسه می‌ره کسی حق نداره در موردش اینجوری حرف بزنه، هرگز چنین اجازه‌ای نمیدم...

\_ خوبه که همچین نظری داری. بهتره اینو هرطور که صلاح میدونی تو گوش پسرتم فرو کنی. اگه خدای نکرده حتی گوشه‌ی ذهنش به این دختره فکر می‌کنه سعی کنه به کل فراموشش کنه وگرنه پا روی همه چیز می‌ذارم قول نمیدم اتفاق خوبی بیفته پس به صلاحه راضیش کنی هر فکر مسخره‌ای داره فراموش کنه...

\_ مطمئن باش اگه چنین چیزی تو فکرش باشه. بهش اجازه نمیدم عملی بشه نمیخوام یانار آسیب ببینه خودم با همایون در این باره حرف می‌زنم خوشبختانه در این یک مورد خاص باهم اتفاق نظر داریم.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۶۱



گلابانو زنگ خطر را در نزدیکی گوشش احساس کرد  
باید کار مؤثری می‌کرد تا دیگر نگران چیزی نباشد.

از سال‌ها فاصله گرفت و به سمت پنجره‌ی رو به  
قدمی

باغ رفت. تصمیم جدیدی را که در پاسخ رفتار همایون  
آناً گرفته بود بر زبان آورد:

\_ میخواد بره حرفی نیست خیلیم خوبه درسش رو رها  
نکنه، اما قبلش باید ازدواج کنه و با زنش بره یادته  
مدتی که اونجا بود چه خبرایی از پسر تیمسار ازش  
می‌رسید. همایون باید سر و سامون بگیره تا خیالمون  
تو غربت ازش راحت باشه اینبار نمیذارن تنها بره...

\_ عروست هم حتما باید مه‌ل‌قا خانم باشه، درسته؟!!

\_ چه ایرادی داره؟ تو دختر بهتری سراغ داری معرفی  
کن. دختر خواهرم رو می‌شناسیم. پدر و مادرش آدم  
حسابین، از همه مهمتر میدونم به این ازدواج راضیه.

\_ اینایی که تو میگی در صورتی ارزش داره که  
همایونم مه‌ل‌قا رو بخواد اگه دلش راضی نباشه نمیتونه  
خوشبختش کنه...

آه پر دردی کشید و با اطمینان گفت:

\_اگه زنی مردی را با تمام وجود بخواد و دوستش داشته باشه میتونه اونو جذب خودش کنه، در اینمورد شک نداشته باش....

\_آها یعنی همه چیز به زن بستگی داره؟ مثل تو که از اول من رو نمیدیدی هیچ تلاشی هم برای جذب من و حفظ زندگی نکردی...

\_الآن اصلاً موضوع بحث ما نیستیم پس بهتره بس کنی، کار ما خیلی وقته تمومه، درضمن تو غصه‌ی چی رو میخوری؟ حالا که دنیا به کامت شده زندگی عاشقانه داری با یه دختر بچه، چی از این بهتر؟

ظاهراً هیچ فایده‌ای نداشت کسی حریف گلبانو و منطق خاصش نمیشد چون تمام مدت حرف خودش را می‌زد. سالار ترجیح داد بحث بی‌نتیجه را ادامه ندهد و به محض بازگشت همایون در مورد یانار و حدسهایی که

خودش هم به آنها فکر می‌کرد با او صحبت کند تا  
حالاً  
دست از سر یانار بردارد.

در مورد ازدواجش هم باید واگذار می‌کرد به خودش  
که قاطعانه از حقش دفاع کند. برای خودش مردی شده  
اگر دلش به مهلقا راضی نیست بی‌تعارف به مادرش  
بگوید.

xxxxxx

بعد از ناهار برای استراحت به اتاق سپیدار رفتند.  
نبود همایون در عمارت و سر ناهار باعث شد سپیدار  
بپرسد:

آقا همایون پایین محله است؟

نه! رفته شهر

چقدر این روزا میره شهر! می‌ترسم بره یانار رو  
اذیتش کنه.



سالار تاک آبرویی بالا انداخت :

\_چرا فکر می‌کنی اذیتش می‌کنه؟ میتونی فکر کنی  
دلش پیشش گیره که از هر فرصتی برای رفتن به  
شهر استفاده می‌کنه.

سپیدار بلافاصله تعجبش را با چشمهایش نشان داد:  
\_امکان نداره نه خود آقا همایون این کار رو میکنه و  
نه مادرش چنین اجازه‌ای بهش میده.

\_علاوه بر مادرش منم اجازه نمیدم. یانار برام خیلی  
عزیز و ارزشمنده یادگار داداشم بهادر، دختر منم  
هست. یانار هنوز بچه است و تازه میخواد اون جوری  
که دوست داره درسش رو بخونه.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۱

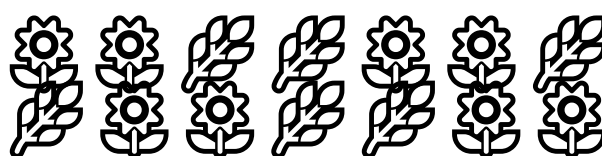
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۶۲



سپیدار لب برچید:

\_ چطور من بچه نبودم ولی یانار بچه است؟ یانار فقط  
۱۰ ماه از من کوچیکتره.

لبخندی به اعتراض بچه‌گانه‌ی سپیدار زد:

\_ تو رو هم می‌گفتم هنوز بچه‌ای رعایتت رو می‌کردم  
که دیدی به نامردی متهم شدم....

در حالیکه برای دلجویی از ناراحتی احتمالی سپیدار  
به آغوشش می‌گرفت:

\_ ولی حالاً نظرم به کل عوض شده و پشیمونم چرا  
زودتر این اتفاق نیفتاد؟

سالالار بخوبی می‌دانست خط فکری سپیدار و یانار  
بسیار متفاوت است. سپیدار زندگی مشترک را به هر  
چیز دیگری ترجیح می‌داد در همسر داری هم با وجود  
کم مهارت و قابلیت لالازم را داشت. مثل یانار اهل  
سن

درس و مدرسه نبود. با بدجنسی تمام گفت:

حالالام دیر نشده تازه اول مدارس هنوز یک هفته هم

نگذشته، میریم شهر تو هم امتحان بده مثل یانار برو  
درس بخون، اینجوری یانارم تنها نیست.

سپیدار حالاً دیگر حتی یک ثانیه را هم بدون سالالار  
نمی‌خواست. اهل درس و مدرسه هم که نبود. در حد  
سواد اولیه‌ی مکتب که داشت همان را کافی می‌دانست.

خودش را در آغوش سالالار جابجا کرد. تحت هیچ شرایطی راضی به از دست دادن چنین آغوشی نبود :  
\_ شوخی کردم من از زندگیم خیلی راضیم و بنظرم یانارم کار بیخودی میکنه . درس و مدرسه رو بذاره کنار ازدواج کنه بهتره.

حلقه‌ی دستانش را تنگتر کرد بوسه ای روی سالالار  
موهای موج و به رنگ شیش گذاشت:

\_ بخوای هم بری من طاقت دوریت رو ندارم بعد از سالها تازه دارم طعم زندگی واقعی رو میچشم و به آرامش رسیدم.

سپیدار دلگرمتر از قبل ، غرق در لذتی بی پایان شد.  
با فکری که از ذهنش گذشت با خنده گفت :

\_ میگم اگه همایون واقعاً یانار رو بخواد و ازدواج کنن، یانار عروسم میشه. فکر کنید همبازی بچگیای آدم بشه عروسش خیلی جالبه...

سالالار به فکر و محاسبات سریع سپیدار خندید:

\_ اگه میشد آره عروست بود. ولی مطمئن باش هرگز چنین اتفاقی نمیفته.

\_ منم فکر نکنم آقا همایون همچین چیزی بخواد ...

\_ ولی انگار جدیداً نظرش عوض شده، دلش پیش یانار گیره.

\_ خب پس اگه خودشون بخوان چه اشکالی داره؟  
یانار دختر خوب و خودساخته‌ایه چرا به ازدواجشون راضی نیستید .

\_ یانار هیچ مشکلی نداره ولی اگه این ازدواج صورت بگیره، گلبانو با کینه‌ای که از پدر مادرش ، خصوصاً مادر یانار داره راحتشون نمیداره. زندگی رو به کام هر دو زهر میکنه، یانار سختی زیاد کشیده دلم میخواد ازدواجش بی‌دردسر باشه و خوشبخت بشه ...

\_ حالا اگه آقا همایون اصرار داشته باشه چی؟

\_ همایون پسر منطقی و عاقلیه باهاش صحبت می‌کنم و دلیلش رو بهش میگم، اگه واقعاً دوستش داشته باشه بخاطر آرامش یانار هم که شده از ازدواج باهاش منصرف میشه.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۲

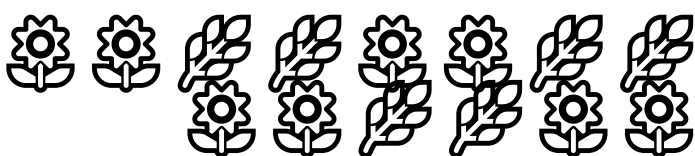
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۶۳



همایون برای ماه اول زمستان ده روز بعد از ژانویه می‌توانست عازم لندن شود و همان رشته‌ی اقتصاد مالی را که می‌خواند ادامه دهد.

سعی داشت با رفتارش یانار را مجذوب خود کند و به او بفهماند تا چه حد خاطرش را می‌خواهد. اما یانار را در عوالم دیگری یافت.

آن روز ظهر که جلوی مدرسه ایستاده بود در آن لباس زرشکی فرم مدرسه عجیب زیبا و دلفریب به چشم می‌آمد.

وقتی به خانه رفتند بعد از ناهار چنان با ذوق سرشار کودکانه سر وقت تکالیف مدرسه و درس و مشقش رفت که برایش جای تعجب داشت. در تمام سالهایی که به مدرسه رفته بود هرگز اینگونه به درس علاقه نشان نداده بود. شاید اگر به اصرار و همت پدرش نبود تا همان کلاس ۱۲ بیشتر نمی‌خواند و دیگر ادامه نمی‌داد. پدرش اصرار داشت تحصیلات عالی‌ه و بالالتر از ولی دیپلم داشته باشد.

آن زمان در اروپا اقتصاد جزو رشته‌های خوب دانشگاهی محسوب میشد. کسانی که با این مدرک برمی‌گشتند پست‌های رده بالایی دولتی را بر راحتی نصیب خود می‌کردند. حتی در حد فرماندار یا شهردار ارتقاء مقام پیدا می‌کردند.

همایون هم همان رشته را انتخاب کرد، از آنجایی که علاقه‌ی چندانی به درس نداشت بعد از گذشت حدود ۳ سال و تمام نکردن درشش خسته و سرخورده تصمیم به بازگشت گرفت و حالاً که حدود ۲ ماه از مراجعتش به ایران می‌گذرد با اینکه قصد بازگشت دوباره نداشت ولی شرایط موجود ایجاب می‌کند دوباره برود این هم به صلاح خودش بود و هم بقیه. ته دلش حسی بود که او را ترغیب می‌کرد تا بنحوی یانار را از علاقه‌ی خود مطلع کند. اما از خلق و خو و رفتارش فهمید بهتر است فعلاً رهاش کند و از دنیای زیبایی که برای خود ساخته خارجش نکند. به هیچ قیمتی قصد آزار و از دست دادن چنین دختر کبری را ندارد. کاش مادرش اینچنین ناروا و او را در دادگاه ذهنش با شقاوت و بی‌رحمی ناعادلانه

بدون حتی اجازه به دفاع محاکمه نمی‌کرد. وقتی در تک رفتارهایش دقیق میشد. بیشتر پی به کمالات تک



و ویژگیهای بارز و بی‌مانندش می‌برد طوری که دوست داشت مانعی نبود تا راحت بتواند احساسات خود را بروز دهد. میل و کشش عجیبی برای به آغوش کشیدنش داشت. ولی یانار دختری بود که باید بخاطرش صبر می‌کرد. همان روز می‌توانست به روستا بازگردد ولی بخاطر یانار ماند. فردا صبحش اول او را به مدرسه رساند. وقتی همایون اتومبیل را متوقف کرد:

\_\_ دست شما درد نکنه لطف بزرگی کردید.

\_\_ چقدر تعارف می‌کنی، مراقب خودت باش، سفارشات که دیشب کردم فراموشت نشه ...

\_\_ خیالتون راحت ، مواظبم.

\_\_ زیادم درس نخون، به فکر سلامتت هم باش.

\_\_ ممنونم، سفرتون بی خطر . به خان سلام برسونید.

بعد از خداحافظی ماند و رفتنش به داخل مدرسه را  
تماشا کرد روپوش زرشکی با یقه‌ی سفید و دامن پلیسه  
بقدری در تنش زیبا بود که همان دیروز با اولین بار  
دیدنش در لباس فرم مدرسه به وجد آمد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۶۴



لختی بیشتر ماند و بعد اتومبیل را به سمت خروجی شهر و جاده‌ی منتهی به روستا به حرکت درآورد. نزدیکی‌های ظهر عمارت بود. بعد از استراحتی کوتاه قبل از ناهار به اتاق مادر رفت تا جویای احوالش شود. اگر مادرش می‌دانست تا چه اندازه یانار سفارش او را کرده، هرگز تا این حد ستیزه جویانه با او برخورد نمی‌کرد. مادرش در اتاق نشسته بود. به محض ورودش:

\_سلام، خوبین؟

مثل اینکه انتظارش را می‌کشید با دیدنش، لبخندی زد:

پسرم، رسیدن بخیر نگفتی با اتومبیل سالالالالار

\_سلام

میری شهر وگرنه منم میامدم یه نسخه دیدن دکتر رسولی می‌رفتم سردرد ولم نمیکنه. این جوشونده‌هام دیگه اثری به من نداره، برام مثل آب میمونه هرچی می‌خورم افاقه نمی‌کنه.

\_ آخه رفتنم یک دفعه شد. اومدم بهتون اطلاع بدم خواب بودید. بابا گفت من برم خودش براتوت میگه، حالالالالام هر وقت بخواید برید دکتر میبرمتون شهر.

\_ آره اتفاقاً گفت که تصمیم به رفتن درس خوندن داری.

حالا که پدرش زمینه را فراهم کرده بود، بهتر می‌توانست در موردش صحبت کند:

\_ گفتم بهتره درس رو به جایی برسونم تا با مدرک برگردم فکر کنم این خواسته‌ی شما هم باشه.

گفت که چه تصمیمی گرفتی! خیلیم خوبه ، امّا  
\_ سالار  
شرطی داره که باید انجامش بدی.

\_ چه شرطی؟

\_ اول ازدواج کن بعد هر جا دلت خواست با زنت برو . اینبار تنها رفتنت رو قبول نمی‌کنم با زنت باشی هم خیالم تو غربت ازت راحت‌تره و هم من به آرزوم حالا ببری معلوم نیست کی برگردی! آیا زنده می‌رسی.

باشم یا نه؟ می‌خوام تو لباس دامادی ببینمت ...

فکر اینجایش را نکرده بود. چرا دست از سرش  
بر نمی‌داشت و راحتش نمی‌گذاشت؟ مادر بودن مگر  
این حق را می‌دهد در جزئیات زندگی فرزند دخالت  
کند؟

با اینکه غافلگیر شده بود اما گفت:

\_\_ من میخوام برم درس بخونم، نمیتونم مسئولیت  
کسی رو تو دیار غربت به عهده بگیرم. میخوام  
همه‌ی حواسم پی درس باشه تا زودتر تمومش کنم و  
برگردم، اون موقع هرچی شما بگی انجام میدم.

\_\_ مگه زن بچه‌است که نیاز به مراقبت داشته باشه  
اتفاقا چقدرم میتونه اون مراقب تو باشه و تنها نباشی  
تو هم راحت به درست و دانشگاہت برسی همدم  
داشتن اون جور جاها لالازمه....

از راه دیگری وارد شد:

\_\_ می‌دونید درست کردن کار کسی برای رفتن به  
فرنگ چقدر طول می‌کشه؟ من باید ماه اول زمستون

برم تا به ترم جدید دانشگاهم برسم. منم آدم ازدواج  
عجله‌ای نیستم...

\_ بهانه‌ی بیخود نیار، من تا تو رو سر و سامون ند  
نمذارم قدم از قدم برداری.

همایون با غیظ گفت:

\_ اصلاً پشیمون شدم نمیرم.

\_ در هر صورت، چه بمونی و چه بری باید ازدواج  
کنی.

بهتر بود از در التماس وارد میشد:

\_ این چه اصراریه که شما دارید؟ میشه مدتی از فکر  
ازدواج من بیایید بیرون؟

\_ این قرار مال خیلی قبله حرف امروز نیست. تو قبلاً  
مخالفتی نداشتی، نمیدونم یهو چه مسئله‌ای پیشامد کرده  
که نظر تو رو تغییر داده!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۶۵



بدون نیاز به پنهان کاری با لحنی که چندان آرام نبود،  
به تندی ادامه داد:

\_ بهر حال بهتره برای همیشه فکر اون دختر رو از  
سرت بیرون بیاری تا وقتی زنده‌ام اجازه‌ی چنین کاری  
بهت نمیدم. بعد مردنم تنها وصیتم به تو همینه که از  
کنارشم نگذری چه برسه بخوای بهش نظر داشته  
باشی....

گلبانو منظورش را واضح رسانده بود. همایون پرسید:  
\_ منظورتون از دختره یاناره؟ کی به شما گفته من  
نسبت بهش نظر دارم؟

پوزخندی زد:

\_ معلومه که دلت پیشش گیره، کارتون به جایی رسیده  
که دوتایی باهم به گردش و تفریح هم می‌رید.

امان از سیاوش که باز هم دهان لقی کرده بود و برای  
خود شیرینی آنچه را که دیده بود صاف به عمه‌اش



گفته بود که آن روز منتظر همایون و یانار مانده چون بیرون بودند. همایون توضیح داد:

\_اگه منظور تون از بیرون رفتن اون روزیه که سیا رو پی من فرستاده بودید شهر! آره، بردمش راه مدرسه رو بهش نشون دادم مثلاً پسر عموشم وظیفه‌م بوده کار بدی که نکردم.

\_به تو چه مربوطه؟ عموش یادش می‌داد. شایدم خودش ننه من غریبم بازی درآورده که راه رو بلد نیستم تا بیشتر بهت بچسبه و خامت کنه، ولی شده میرم سراغش بهش می‌فهمونم دنیا دست کیه؟ تا اون باشه دیگه برای پسر من تور پهن نکنه. اخلاق مادرش به اینم سرایت کرده! قاپ دزد پسرای مردمن!

همایون سعی می‌کرد مراعات مادرش را بکند و تا جایی که ممکن است رفتارش تحت کنترل باشد. حرف یا حرکتی نداشته باشد که بعداً باعث پشیمانی شود:

\_چی دارید می‌گید؟ اون دختر تو فکرشم چنین چیزایی که می‌گید نیست. اون بچه است و عاشق درسه.

\_ اینم از سیاستشه، جوری رفتار کرده که نفهمی از کجا خوردی به خودت آمدی دیدی بهش علاقه داری.

به یقین رسیده بود بحث با مادرش راه به جایی ندارد و بیفایده است. بیچاره یانار چه آدمی است و خودش نمی‌داند. اگر مادرش شهر بود و می‌دید آنقدر که برای دفتر و کتابش ذوق دارد شاید اصلاً او را نبیند و یا شاید واقعاً راه و رسم دلبری را بلد نباشد.

اما چه نیاز به دلبری است؟ او را همان هیچ کار نکردنش عزیز کرده است.

چشمهایش را روی هم فشرد نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و شمرده گفت:

\_ مادر من! خیلی بد به همه چیز نگاه می‌کنی. به جون بابا این طور دختری که شما فکر می‌کنید نیست.

\_ ببین هنوز هیچی نشده بخاطرش تو روی من وامیستی و طرفداریش رو می‌کنی.

\_ چه طرفداری؟ اصلاً هیچی! شما فکر کنید چنین  
دختری وجود نداره. منم هیچ تمایلی بهش ندارم. ولی  
الآنم ازدواج نمی‌کنم. شمام بهتره از فکر مه‌لقا بیای  
بیرون چون تصمیم دارم سر موقع خودش تنهایی برم  
پی درسم....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۵

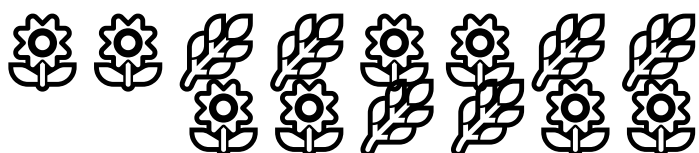
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۶۶



صدای گریه‌ی گلبانو روی اعصابش خط انداخته بود و آزارش می‌داد. کارش همین بود تا قافیه را تنگ می‌دید متوسل به سلاح گریه میشد.

همیشه از این حالت متنفر بود چون خاطرات بدی داشت در بچگی هر موقع مادرش را ناراحت و گریان می‌دید. در تصوراتش دوست داشت زودتر مرد شود تا اجازه ندهد اشک به چشمان مادرش بیاید. اما حالا می‌دید که عامل این گریه‌های سوزناک خودش است. بناچار و علی‌رغم میل باطنیش گفت:

\_ باشه هرچی شما بگید. ولی برای ازدواج فرصت بیشتری می‌خوام مه‌لقا رو در حد دخترخاله و هم‌بازی می‌بینم. به ازدواج باهاش اصلاً فکر نکردم. هر بار هم شما خودتون بریدید و دوختید. هیچ اشتیاقی از طرف من نبود.

گلبانو اندکی آرام گرفت . تا اندازه‌ای موفق شده بود .  
هر طوری هست باید در مورد مه‌لقا هم نظرش را  
تغییر دهد .

می‌دانست برخلاف همایون، مه‌لقا بسیار تمایل به این  
ازدواج دارد. هر بار که لفظ "عروس گلم" را برایش  
به کار می‌برد لبخند بر لبانش نقش می‌بست . بنابراین  
گفت:

\_\_ مه لقا تو رو دوست داره همین کافیه تا خوشبخت  
بشی وقتی زنی مردی رو بخواد. راههای جذشم بلده  
، مطمئن باش بعد از ازدواج سر یک هفته کاری کنه  
که بخاطر انتخابش بیای ازم تشکر کنی.

برای امروز دیگر کافی بود روز قشنگی را که با  
همراهی یانار شروع کرده بود به لطف مادرش خراب  
شد :

\_\_ همون که گفتم از فکر خواستگاری و ازدواج من کلاً  
بیایید بیرون.

این را گفت به سمت در خروجی رفت و منتظر جواب نماند. به اتاقش رفت تا کمی تمرکز کند. تمام انرژی‌اش در گفتگوی بی نتیجه با مادرش تحلیل رفته بود. در این مورد باید با پدرش صحبت می‌کرد او هم مرد بود؛ از دواجش حمیلی و ناموفق بود؛ حتماً درک می‌کرد. به مطبخ رفت و از زبیده خواست ناهار را برایش به اتاق ببرد حوصله‌ی جمع و سوال جوابهای تکراری را نداشت.

بعد از ناهار، ذره‌ای از ناراحتیش کاسته نشد. قرار ماندن در آنجا را نداشت، به سراغ الماس رفت و از عمارت بیرون زد.

از دوران نوجوانی هر وقت دلگیر میشد سوار بر اسب به مکانی دنج سمت چشمه، پشت تپه‌ی سنگی می‌رفت. دشتی که تا چشم کار می‌کرد پر بود از گلهای زرد و سفید، سوسن و زنبق که در این فصل سال به کمترین مقدار خود می‌رسید، اما باز هم زیبایی و جلوه‌ی خود را از دست نداده بود. زمستان هم یکپارچه سفید پوش و بسیار دیدنی میشد.

از سالی که در برف و بوران به این مکان آمده بود و در راه بازگشت آن اتفاق برایش افتاد . دیگر زمستانها کمتر گذارش به این دشت زیبا می افتاد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۶۷



هنوز هم بعد از گذشت سالها که از آن حادثه می‌گذرد در ناراحتی، شادی و برای گرفتن تصمیمات اساسی و مهم زندگیش به این مکان پناه می‌برد.

چهره‌ی زیبای یانار حتی لحظه‌ای از نظرش محو نمیشد. چطور می‌توانست نفرت بی‌حد مادرش را در مورد این موجود دوست داشتنی و عزیز از بین ببرد؟ کاش ممکن بود تا بتواند از برزخ این روزهایش رهایی پیدا کند.

بعد از گذشت ساعتی با تصور اینکه بعد از ناهار است و یانار سرگرم درس و مشقش شده لبخندی روی لبهایش نشست. خدا می‌داند چقدر دیروز التماسش کرد تا راضی شد به اتاقش برود و از میزش استفاده کند کم مانده بود به زور متوسل شود. دختری تا این حد غُد و با صلابت ندیده بود. از او قول گرفت کار هر روزش باشد، تا موقع نوشتن اذیت نشود.

حالا دیگر بودن یانار در اتاقش اشکال که نداشت هیچ ، وجودش را در آنجا ولو در نبود خودش دوست داشت.



اولین بار است در زندگی آرزوی رسیدن به چیزی را دارد ولی مانعی به این بزرگی سر راهش قرار دارد. صبر می‌کند حتماً راهی پیدا خواهد کرد. هر طوری شده یانار را باید تصاحب کند.

مثل همیشه بعد از چند ساعت ماندن ، به عمارت بازگشت باید پدرش را می‌دید. از نعمتِ مباشر سراغش را گرفت. در اتاق کارش بود به آنجا رفت وارد شد:

\_ سلام.

سرش را بلند کرد و قامت بلند پسرش را با حظ سالالار دید:

\_ علیک سلام، رسیدن بخیر! سر ناهار کجا بودی؟

\_ ممنون ،ناهارم رو تو اتاق آوردن.

\_ دوباره چیزی شده ؟

\_ باید باهاتون حرف بزnm!

\_ بگو پسر، می‌شنوم.

\_ اولاً که نمیخوام حالا ازدواج کنم، دوم اینکه نمیخوام  
با مهلقا ازدواج کنم. ولی مامان اصرار به این کار  
داره ...

می‌خواست بگوید دلیل رفتن دوباره و تصمیم به  
ادامه‌ی تحصیل، فرار از ازدواج است وگرنه همایون  
را چه به درس!

سالار تکیه به صندلی داد و گفت:

\_ در مورد ازدواج منم با مادرت هم عقیده‌ام، اگر  
میخوای برگردی لندن بهتره ازدواج کنی. ولی در نظر  
گرفتن دختر، خودت باید مادرت رو راضی کنی به  
حرف من که گوش نمیده...

\_ اصلاً چرا باید ازدواج کنم؟



\_ بخاطر سابقه‌ی درخشانی که اونجا داشتی و خبرش کمابیش بهم می‌رسید. در ضمن وقت ازدواجت هم رسیده، اگه دختری مدنظرته به مادرت بگو و قانعش کن تا بجای مهلقا برات خواستگاری کنیم .

همایون نا امید و مستأصل گفت:

\_ همه‌ی امیدم به شما بود که در کم می‌کنید. فکر می‌کردم با کمک شما بدون ازدواج بتونم برم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

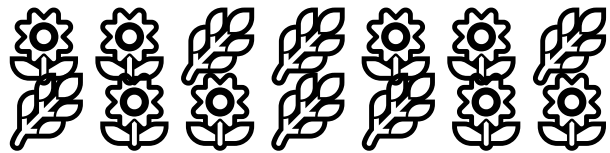
#۱۶۷

ای بی‌تو بودن  
#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۱۶۸



برای این دوست داشت همایون ازدواج کند تا به  
سالار  
کل دست از سر یانار بردارد و او را به حال خود  
بگذارد.

همایون عصبی گفت:

\_کسی رو که من میخوام حالالا شرایط ازدواج نداره  
میخوام برم و برگردم تا موقعش برسه.

شستش خبر آمد، پرسید:

\_میشه بگی کیه منم بدونم!

صریح و قاطع گفت:

\_ یانار!

از چیزی که می‌ترسید، همان شد. سالار برخاست، از پشت میز بیرون آمد. چند قدم برداشت تا به او رسید. با جدیت در چشمانش نگاه کرد:

\_ فکر یانار رو از سرت خارج کن، یانار خواهرته نباید بهش نظر داشته باشی.

\_ ببخشید، کی خواهرم شد که خودم خبر ندارم.

\_ از وقتی بدنیا آمد خواهرت شد. خواهرتم میمونه. دیگه هم در مورد یانار حرفی نشنوم خط قرمز مه.

\_ دارید زور می‌گیرید. چرا مخالفت می‌کنید؟

\_ یانار از بچگی سختی کشیده، بی پدر بزرگ شده.  
مادرش رو تو اوج نیاز به محبت مادری از دست  
داده، حالالالالام تو میخوای آزارش بدی؟

\_ آزار چیه؟ من ... چطوری بگم؟!..... دوستش  
دارم.

بعد از مکث:

\_ منم تمام چیزایی رو که شما میگردیدونم برای  
همینم قصدم اینه که بعد از ازدواج خوشبختش کنم.  
قول میدم.

\_ اونوقت فکر میکنی مادرت میذاره شما راحت  
باشید؟ یانار از طرف خانواده‌ی ما ضربه‌های زیادی  
خورده. میخوام حداقل ازدواجش همراه و به کسی باشه  
که خوشبختش کنه ...

\_ اجازه نمیدم کسی ادیتش کنه، حاضرم بهتون بابت  
خوشبخت کردنش تضمین بدم.

\_ غیرممکنه، اگرم بخوای نمیتونی هنوز به شدت تنفر  
بیمارگونه‌ی مادرت نسبت به یانار پی نبردی؟ اتفاقاً  
حدس زده تو درگیرش شدی برای همین برات طبق  
خواستهای خودش برنامه ریزی کرده و تا عملیش نکنه  
آروم نمی‌گیره.

\_ یعنی می‌گید، منم مثل شما بذارم بقیه برای زندگی و  
آیندهم تصمیم بگیرن؟

\_ کی همچین حرفی زدم؟ ازدواج کن و زنت رو  
خودت انتخاب کن! البته هر کسی بغیر از یانار!

\_ شما می‌خواید برای رفتن ازدواج کنم! مگه نمی‌گید  
بعد از ازدواج با یانار مامان اجازه نمیده زندگی کنیم؟

\_ خب منظور؟

\_ با یانار ازدواج می‌کنم باهم میریم تا مامان هم نتونه  
تو زندگی مون دخالت کنه.

\_ معلوم هست چی میگی؟ اونوقت مگه تا ابد میخوای  
اونجا بمونی؟ درضمن یانار بچه است الا لان وقت  
ازدواجش نیست!

هرگز دوست نداشت در چنین موردی مغلوب شود.  
هر طور شده باید پدرش را متقاعد می‌کرد. خنده‌ی  
عصبی سر داد:

\_ چطور خونبس شما بچه نیست فکر کنم با یانار  
همسن باشن. تا جایی که میدونم همبازی بودن ...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۸



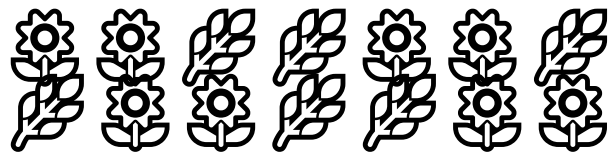
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۱۶۹



باید با همایون اتمام حجت می کرد تا حساب کار دستش  
بیاید و ازدواج با یانار را فراموش کند:

سپیدار فرق داره ، کلاً فکر یانار رو از سرت بیرون  
بیار و دیگه هرگز بهش فکر نکن اختیار یانار تمام و  
کمال با منه، با دلایلی که برات گفتم مطمئن باش هیچ  
وقت چنین اجازه ای نمیدم.

همایون مات و مبهوت و اکنش سخت گیرانه ی پدرش  
ماند. با در ماندگی گفت:

\_من پسر تو نم چطور می‌تونید تا این حد بی‌رحم باشید؟  
بهتون اطمینان میدم همیشه مراقبتش باشم و نذارم کسی  
اذیتش کنه.

مثل اینکه عشق بدجوری کورش کرده، معایب بیشمار  
این ازدواج را نمی‌بیند:

\_یانار تازه سرش گرم درس و مدرسه شده پاشه با تو  
بیاد اون سر دنیا تو کشور غریب که چی؟! اینقدر  
خودخواهی که میخوای که تو این سن از عالم بچگی  
بیاریش بیرون؟

با یادآوری سپیدار و مقایسه‌ی همایون، توضیح داد:

\_سپیدار خودش این‌طور زندگی رو دوست داره با  
اینکه بقول تو خونبسه، با اینحال به هیچ کاری  
و ادارش نکردم هر چیزی با میل و خواست خودش  
بوده. ولی جنس یانار فرق داره خودت که شاهد بودی  
عاشق درس و کتابه.

آخرین تلاشش را هم کرد و ملتسمانه گفت:

\_ اینکه یانار رو دوست دارم براتون بی‌ارزشه؟ دست خودم نیست زندگی رو بدون یانار نمیخوام.

با حسرت ادامه داد:

\_ قبل از اینکه مامان این چیزا رو بگه، با این امید از شهر اومدم که میخواستم از شما قولش رو بگیرم تا میرم و برمی‌گردم، مراقب یانار باشید.

\_ پسرم میدونی که تا چه حد بهت علاقه دارم، مطمئن باش چیزی که میگم به نفع خودت هم هست. با وجود مادرت و حس بدی که به این دختر معصوم داره ازدواج با یانار شروع بدبختیه هر دوتونه....

با دستش ضربه‌ای به بازوی پسرش زد :

\_ اگه واقعاً دوستش داری بهتره از فکرش بیای بیرون، چون این به صلاحشه ...

فکر می‌کردم لااقل شما چون مردی درکم می‌کنید و

\_ برای رسیدن بهش کمک می‌کنید.

\_ اتفاقاً چون پسر می و دوستت دارم میدونم ازدواج نکردن با یانار، برای تو هم بهتره.

\_ غیرممکنه ، هیچ جوره نمیتونم از فکرش بیام بیرون.

اینجوری فکر میکنی، ازدواج که کنی همه چیز  
\_الآن  
یادت میره، خصوصاً اگه از اینجا بری و مدتی  
نباشی!

\_ به همین راحتی که فکر می کنید نیست!

\_ بهر حال مجبوری باهش کنار بیای.

نا امیددی و یأس را برای اولین بار در زندگیش حس کرد. تابحال به هر چیزی خواسته بدون هیچ مانعی رسیده بود. حالاً که مهمترین آرزوی زندگیش  
براحتی

مطرح است. پای آینده و سرنوشتش در میان است باید بگذرد؟!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۶۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۷۰



چطور می‌تواند از یانار چشم پوشی کند و بگذرد ؟  
اولین دختری که وارد قلبش شده را مگر می‌تواند  
براحتی کنار بگذارد و فراموشش کند؟

یک هفته از بازگشت همایون به عمارت گذشته، برای  
نشان دادن اعتراض به مادر و پدرش در جمع حضور  
پیدا نکرده و از همه دوری کرده است. چنین چیزی  
برای اولین بار اتفاق افتاده و بی‌سابقه بوده، به همین  
دلیل موجبات تعجب همه، خصوصاً ایل بیگی خان  
بزرگ را فراهم کرده است.

گلبانو همچنان منتظر بازگشت سرهنگ مصلحی از  
مأموریت است. حالاً دیگر او هم صراحتاً می‌داند  
همایون چه حسی به یانار دارد ولی معتقد است جنس  
مرد با زن متفاوت است و با ازدواج فراموش می‌کند.  
دختر لالایی است و زنانگی بلد است، همایون بعد  
مهلقا

از مدتی همه چیز را از یاد خواهد برد.

چندین بار سعی کرده بود با همایون صحبت کند و او  
را به حاضر شدن دوباره در جمع خانوادگی ترغیب

کند اما بیفایده بود. همایون همچنان در انزوا بودن را ترجیح می‌داد و از حضور در جمع امتناع می‌کرد.

هر قدر او را از یانار منع می‌کردند، تصور نداشتنش طوری قلبش را به آتش می‌کشید که عطش خواستنش را بیشتر می‌کرد.

فکر اینکه روزی گس دیگری در کنارش باشد و عاشقانه‌هایی که او در سر می‌پروراند را برایش واقعی کند، دیوانه‌اش می‌کرد. بی‌شک دستی که یانار را لمس کند خواهد شکست.

xxxxxxxx

خبر به پایین محله و خانه‌ی خاله گل‌بهار هم رسید که همایون قصد بازگشت به فرنگ و ادامه‌ی تحصیل دارد و قرار است قبلش ازدواج کند و همراه همسرش برود. مه‌لقا با شنیدن چنین خبری تا ساعتها حال خود را نمی‌فهمید انگار در ابرها بود. او که شرط را زندگی در شهر قرار داده بود. حالالالا با ازدواجش

این تصور که در فرنگستان زندگی کند از شادی و هیجان روی پاهایش بند نبود. از همان دیروز که خبر

را از زندایی جمیله شنیده بود تا همین حالالا چهره‌ی  
دوستان، دختر عمه و عموهایش را از حسادت رفتن  
او به فرنگ بارها تجسم کرده بود و حال خوشی  
داشت.

خاله گلبانو را دوست داشت که او را برای تنها پسرش  
در نظر گرفته است. همایون در کنار چهره‌ی ظاهری  
مورد پسند، مزایای بیشمار دیگری هم داشت. مه‌لقا  
بار دیگر یک به یک آنها را برای خود برشمرد و به  
این نتیجه رسید که همایون بهترین و ایده‌آل‌ترین مرد  
زندگیش است.

خواهر بزرگش مهناز دو سال است با پسر سرهنگ  
دوست پدرش ازدواج کرده، بعد از تحمل جو  
جولالایی

نظامی حاکم بر خانه‌ی پدر و مقررات سخت و دست و  
پا گیر، حالالا هم مجبور به رعایت قوانین به مراتب  
سرهنگ جولالایی و پسرش است. او هم همین  
سخت‌تر

روزها ترفیع سرهنگی خود را می‌گیرد.

مهناز ۵ ماهه باردار است و از شرایط زندگی خود  
رضایت چندانی ندارد.



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۷۱



شرط مهلقا برای زندگی در شهر بعد از ازدواج ،  
بیشتر بخاطر دوری از خانواده است .پدری نظامی،  
مستبد و سخت‌گیر که در کوچکترین مسائل خصوصی  
افراد خانه حتی بعد از ازدواج هم دخالت می‌کند. حس  
استقلال برای مهلقا بهترین و مهمترین دستاورد  
ازدواج با همایون است.

مأموریت پدرش ده روز بعد تمام می‌شود و از مادرش شنیده که اینبار خواستگاری بصورت رسمی انجام خواهد شد و او در این رویای شیرین و بی‌پایان به انتظار سپری شدن این ده روز، شب و روز خود را می‌گذراند.

xxxxxxx

نگاهی به سالالار که تازه از بیرون آمده بود انداخت. آنچه سالالار از حرفهای همایون بازگو کرد، او شنیدن را در شوک موقت برده بود و حالالا بعد از گذشت لحظاتی، به خود آمد و پرسید:

\_ حالالا چی میشه؟

\_ نمیدونم ، فقط امیدوارم پسره از خر شیطون بیاد پایین.

\_ اینا همه به کنار ، حتی اگه شما موافق این ازدواج باشید اصلاً معلوم نیست یاتار قبول کنه...

\_ همایونی که من دیدم. پاش بیفته اگرم یانار موافق  
نباشه میتونه راضیش کنه. آتیشش حالا که خیلی تنده،  
اگه به همین سرعت فروکش نکنه !

\_ میخواید با یانار حرف بزنید و ازش بخواید چون به  
صلاحشه، جواب رد بده تا آقا همایون هم دیگه از  
فکرش بیاد بیرون..

\_ چیزی که در وجود این پسر دیدم، یانار جواب رد  
بده بیشتر خواهانش میشه و تلاشش رو برای جلب  
نظرش می‌کنه و حتماً موفق میشه...

\_ مطمئنم اگه نظر خود یانار منفی باشه، هیچ کس  
نمیتونه راضیش کنه، حتی آقا همایون!

\_ اصلاً دلم نمیخواد حالا که سرگرم مدرسه شده  
فکرش به اینجور مسائل کشیده بشه.

\_\_ خیالتون راحت ،تا جایی که از روحيات و خلق و  
يانار خبر دارم غيرممکنه حالالالا لا که شروع به  
خوی  
درس خوندن کرده تن به ازدواج بده. از بچگی باهم  
بزرگ شدیم و تا حد زیادی میشناسمش...

با یادآوری دوران کودکی :

\_\_ بچه که بودیم تو بازيامون من دوست داشتم خاله  
بازی کنیم. مامان عروسک پارچه‌ای که خاله مارال  
برام درست کرده بود میشدم، ولی يانار ترجیح می‌داد  
معلم بازی کنیم و اون به بچه‌ها درس بده . عروسک  
خودش و من رو می‌نشوند و با حوصله براشون درس  
و قصه می‌گفت.

سالالالالار گفت:

\_\_ کاش چیزی از احساسش به يانار نگفته باشه دوست  
ندارم تو این شرایط از لحاظ روحی آسیب ببینه.

\_\_ اگه عشقش این طور که گفته عمیق و واقعی باشه  
اگرم چیزی نگه خواه نا خواه تو رفتارش علاقه‌ش به

رو نشون داده اونم دختر تیزیه متوجه شده. حالالا  
یانار  
بستگی به این داره که نظرش در مورد آقا همایون چی  
باشه!

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۷۲



تصوری که در ذهنش شکل گرفت را به زبان  
سالالار  
آورد:

\_ به اینجاش فکر نکرده بودم، اگه یانار هم پی به این  
علاقه برده باشه، بدتر از همه اینکه خودش هم به  
همایون علاقه داشته باشه یکم سخت میشه. پسره تا  
همین چند وقت پیش از اینکه یانار رو به عمارت  
آوردم شاکی بود و اعتراض می‌کرد. نه به حالالا که  
ادعای عاشقی می‌کنه...

\_ روز اولی که آقا همایون ما رو تو باغ پشتی دید با  
هر دومون رفتار تند و بی‌ادبانه‌ای داشت منم هرگز  
انتظار چنین چیزی رو نداشتم...

\_ باید زودتر از اینا متوجه می‌شدم در اون صورت  
نمی‌دادم وقتی خودم نیستم شهر بمونه. حالالا که  
اجازه

فکر می‌کنم از همون دفعه که باهم به شهر رفتیم و  
یانار مریض بود باید می‌فهمیدم که توجه و نگرانی  
همایون به یانار غیر عادیه حتی از منم بیشتر ...

سپیدار لبخندی به لب آورد:

\_ یانار جذبه داره، علاوه بر زیبایی ظاهر رفتارش سنجیده و عاقلانه است. هر کس باشه علاقمند میشه، حالا مونده خواستگاری که تو شهر برایش پیدا میشه رو جواب بدید ...

\_ دختر داری همیش سخته، خصوصاً یانار که بخاطر بهادر خدابامرز حساسیت خاصی روش دارم، مسئولیتش روی دوشم بدجور سنگینی میکنه. اگه گلبانو به این شدت باهش دشمنی نداشت، همایون از همه برایش بهتر بود. خودم از هر کسی بیشتر مایل بودم با یانار ازدواج کنه. اصلاً شایدم بهش پیشنهادش رو می‌دادم. قبول دارم یه مدت همایون شرارت زیادی داشت و من ازش راضی نبودم اونم بخاطر همنشینی با دایی و پسر دایییش بود. ولی ذات خوبش درست مثل بهادر خدابامرز ه...

سپیدار با عشق نگاهش را به نگاه سالار گره زد:

علاوه بر عمومی خدایا مرزش، یه مو هم که از باباش به سر داشته باشه کافیه...

هر قدر یانار ساخته شده بود برای درس و کتاب و مدرسه، سپیدار هم ساخته شده برای زندگی مشترک و همسر داری، سیاست های زنانه ای که در این مدت در رابطه شان از خود نشان داده را سالالار برای کوتاه

اولین بار از طرف یک زن تجربه می کند. طوری که سپیدار را دختری در آستانه ای ۱۶ سالگی نمی بیند. بلکه او را زنی با تجربه می داند که راه دلبری و پایبند کردن مرد مقابلش را خوب می داند که توانسته سالالار را شیفته ی خود کند. شاید سپیدار پاداش صبر چندساله و تحمل بی مهری ها و بی توجهی های آشکار گلبانو باشد که خدا سر راهش قرار داده، اگر بخاطر رسم خونبس نبود سالالار هرگز در فکر تجدید فرارش نبود. انگار همانطور که گلبانو تصور می کرد سالها بود احساس مردانه و نیازهای طبیعی خود را از دست داده به هیچ زنی تمایل نداشت ولی حالا خود بود. طوریکه

را جوان و با نشاط می دید و از وجود سپیدار در زندگی اش به شدت راضی و خوشحال بود.



دلبری سپیدار کار خودش را کرده بود. آغوش باز کرد  
و سپیدار با شوق در آن جای گرفت و شروع  
عاشقانه‌ای دیگر بود....

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۷۳



گلبانو همچنان بدنبال راضی کردن پسرش برای خواستگاری مهلقاست، اما همایون همچنان زیر بار نمی‌رود و چنین چیزی را قبول نمی‌کند. گلبانو معتقد است او خام است و صلاح زندگی خود را نمی‌داند. تنها راه خوشبختی و سعادت او ازدواج با مهلقاست. کلافه از رفتارهای همایون باید تا قبل از آمدن سرهنگ کاری می‌کرد. به همین منظور برای مشورت با جمیله به پایین محله رفت. جمیله او را از اصرار بیخود برای ازدواج همایون و مهلقا منع کرد و به او هشدار داد:

\_\_ کار خطرناکی میکنی با زور و فشار که همیشه ، مگه همایون دختره که بدون توجه به نظرش شوهرش بدن اونم جرأت اعتراض و مخالفت نداشته باشه؟

\_\_ مهلقا مگه دختر بدیه؟ خوشگل نیست؟ خانواده‌ی خوبی نداره؟ مهمتر از همه اینه که فهمیدم همایون رو دوست داره. مردا اینجورین که اگه زن بخوادشون زود جذبش میشن اگه این کار انجام نشه و به همین سرعت هم نباشه همایون از دستم رفته...

جمیله با دیدن حال آشفته و پریشان گلبانو گفت:

حالا که هنوز اتفاقی نیفتاده که به این حال و روز افتادی نهایت آخرش اینه که با یانار ازدواج کنه نباید برات مهم باشه. پدر مادرش که دیگه نیستن هرچند منم دل خوشی از مادرش نداشتم ولی دختره که تقصیری نداره سعی کن فراموش کنی دختر اون آدمه.

اشکهای گلبانو روان شد:

یعنی تو حاضری بگیریش برای سیاوش؟

آره اگه خودش بخواد چه اشکالی داره؟

با صدای سیاوش هر دو به سمت صدا سر چرخاندند:

سلام عمه، کی اومدی؟ می‌گفتید میامدم دنبالتون..

سلام قربونت بشه عمه، با پسر خدیجه اومدم ...

جمیله با تشر به سیاوش گفت:

\_ لازم نکرده اون طرفا آفتابی بشی، تازه بابات  
تونسته گندی رو که زدی روبراه کنه بدبخت اگه با  
پول دهن خانواده دختره و برادرش رو نبسته بود و  
خان عمو رو راضی نکرده بود، که بدبخت میشدی.  
خان عمو ازت گذشته به شرط اینکه پات به بالا محله  
باز نشه و دقیقاً حرفی که خان عمو گفته نمیخواد  
چشمش بهت نیفته وگرنه حسابت رو می‌رسه..

سیاوش در حالیکه با بی‌تفاوتی سببی از داخل ظرف  
برمی‌داشت و با بیخیالی گاز می‌زد:

\_ چند بار بگم اون جریان فقط من که نبودم تازه نفر  
اولم نبودم، هوشنگ بار اول ....

\_ خفه‌شو خجالت بکش بی‌آبرو خودت ۲ تا خواهر  
داری، من که به این اعتقاد دارم با کارایی که تو و  
بابات می‌کنید سر دخترام معلوم نیست چه بلایی بیاد آه

مظلوم می‌گیره، تو و اون هوشنگ و هر خر دیگه‌ای  
که بودید بالاخره چوبش رو می‌خورید.

با بغض درحالی‌که اشک گوشه‌ی چشمش را پاک  
می‌کرد:

\_ سیا، بخدا شیرم رو حلالت نمی‌کنم اگه یه بار دیگه  
از این کارا کنی بذار لالاقل از تو خیالم راحت باشه،  
اگه قول بدی سربراه بشی خودم برات یه دختر خوب  
درنظر می‌گیرم تا سرت به زندگی گرم بشه...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



سیاوش پیرو حرف مادرش، خطاب به گلبانو گفت:  
 \_ عمه، فکر کنم همایون بدجوری دلش پیش یانار گیر  
 کرده باید بودید و می‌دیدید چطور اسمش که میاد  
 غیرتی میشه و رگ گردنش می‌زنه بیرون، وگرنه  
 میخواستم بگم بابا اینا رسماً برن از خان خواستگاری  
 یانار خودمم از این وضعیت خسته شدم.

جمیله پوزخند صدا داری زد:

همایون هیچی، چطور فکر کردی خان عمو و  
 \_ حالالا

سالالار خان با توجه به سابقه‌ی درخشان تو و بابات  
 دختر به تو بدن؟ از رو نمیری؟ میگم خان منع کرده  
 اون طرفا پیدات بشه، چشم دیدارت رو نداره،  
 چطوری میخوای بری خواستگاری دخترشون؟

سیاوش با پرویی گفت:

ای بابا، مگه چی شده حالالا؟ بقول بابا تو این سن یه

نیاز طبیعییه ...

آهان، نیازهای تموم نشدنی بابات هم طبیعییه؟ همون بابات تو رو پررو کرده که ذوقتم میکنه. حالم ازتون به هم میخوره بجای مرد بودن بیشتر شبیه حیوون هستید.

گلبانو گفت:

جمیله! حالالا تو هم گیر دادی؟ بذار ببینم چه خاکی تو

سرم بریزم؟ دیدی سیا چی میگه حدسم درست بود. دختره با کاراش همایون رو شیدای خودش کرده.

چیزی که این روزها وردِ زبانش بود را با حرص گفت:

اون از مارال گور به گور افتاده که بهادر رو ازم گرفت حالالام نوبت دخترشه که تنها پسر رو بگیره همون مادره تا زنده بوده به دخترش یاد داده چیکار کنه!

با خطاب و تاکید به جمله گفت:

\_\_ اگه من و تو هم یکم از شیگردای مارال رو بلد بودیم  
این حال و روزمون نبود. ولی دیگه نمیذارم دخترشم  
به مراد دلش برسه و پسر رو از م بگیره..

یک مرتبه مثل جن زده‌ها رو کرد به سیاوش و گفت:  
\_\_ عمه به قربونت بشه، یه کاری برام میکنی؟

آخرین گاز را به سیب زد و آشغالش را داخل بشقاب  
گذاشت:

\_\_ چی عمه؟ هرچی بخواید در خدمتم.

\_\_ منو میبری شهر؟

\_\_ یا اباالفضل، برای چی عمه؟

\_\_ میخوام برم حقش رو بذارم کف دستش تا دختره‌ی  
چشم سفید دیگه به فکر خر کردن پسرای مردم نیفته.



جمیله سعی کرد او را از این کار منع کند:

\_ تو باید پسر خودت رو راضی کنی چیکار اون دختر داری؟ فکرش رو کردی سالار خان بفهمه چی میشه؟

\_ بفهمه مگه ازش میترسم؟! خیالت راحت سالار سرگرم تازه عروسشه به این چیزا کاری نداره .حالام که کاراش کم شده از روز تا شب ، شب تا صبح وردل دختره است. همین روزاست خبر برسه تولهشون میخواد بدنیا بیاد.

سیاوش که بهانه‌ی شهر رفتنش جور شده بود با خوشحالی گفت:

\_ چرا که نه! بخواید همین حالا میریم .

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۷۵



مکثی کرد و با شرارت گفت :

\_ فقط یه شرط داره!

گلبانو و جمیله نگاه مبهمی رد و بدل کردند. گلبانو پرسید:

\_ چه شرطی؟! یه جوری میگی آدم می ترسه...

\_ یانار برای من باشه، رفتیم شهر بهش بگو باید با من  
از دواج کنه.

جمیله فکر کرد این پسر آدم بشو نیست، با لحنی تند  
توپید:

الآن یاسین به گوش خر می‌خوندم؟ والا خرم از تو  
تا  
عقل و شعورش بیشتره.

گلبانو اخم کرد:

\_ چیکارش داری جمیله؟ بجای اینکه طرف پسر ت  
باشی! دختره دلش هم بخواد از خدش باشه.

جمیله با درماندگی گفت:

\_ مگه نمیگید اونقدر کله داره که هیچی نشده رفته  
شیشم، اونوقت میاد زن این یه لالا قبا بشه؟! از  
کلاس  
اینا گذشته سالار خان و پدر بزرگش قبول نمی‌کنن.

گلبانو گفت:

\_\_ او ه همچین میگه انگار چه خبره؟ دختر نهایتاً باید  
کنه چه درس بخونه چه نخونه، حالالالا میخواد  
شوهر

درس بخونه کجا رو بگیره؟ اونام بالالالا اخره باید  
شوهرش بدن نگهش که نمیدارن....

جمیله کلافه از حریف نشدن گلبانو و نفهمی پسرش  
غرغر کنان آنجا را ترک کرد. گلبانو به سیاوش  
اطمینان داد در مورد ازدواجش ، با یانار صحبت  
خواهد کرد.

xxxxxx

یک هفته از شروع مدرسه گذشته و یانار هر روز شاد  
تر و سرزنده تر از قبل می شود. غم از دست دادن  
خانواده و کم مهری فامیل پدري ، با اینکه همیشه با  
او همراه است ولی مثل قبل اذیتش نمی کرد. تنها  
چیزی که در حال حاضر از آن رنج می برد هویت  
اوست از اینکه مثل ۲۰ دانش آموز دیگر کلاس نام  
فامیل پدر را کنار اسمش ندارد او را به شدت آزار  
می داد. خانواده ی پدرش با این کار او را از خود رانده  
و از جمعشان حذف کرده اند اگر از ابتدا این موضوع

را می‌دانست هرگز به آن عمارت نمی‌رفت. ظاهراً زندگی با خاله جیران و مراد با وجود معایبش شرافت بیشتری داشت. حالاً هم تصمیم بر این داشت شبانه روز درس بخواند تا در آینده بتواند یکه و تنها گلیم خود را از آب بیرون بکشد. لطف و محبت عمو سالاراش گرچه زیاد است و یانار عمویش را دوست دارد. حتی توجه همایون هم بر خلاف گذشته تازگیها رنگ مهربانی به خود گرفته ولی اینها برای آینده‌ی یانار هیچ فایده‌ای ندارد. این را می‌داند در این دنیا تنه‌است و باید بار زندگی را به تنهایی به دوش بکشد و تا جایی که امکان دارد برای کسی مزاحمت ایجاد نکند.

با یادآوری همایون و رفتارهای متفاوتش با قبل، از خود پرسید آیا او میداند چه نسبتی با هم دارند؟ یا از او هم پنهان کردند! با توجه به محبت‌های اخیر او به این نتیجه رسید. به تازگی این مسئله را فهمیده و تمام کارها و تغییر رفتارش از روی دلسوزی و با دیدِ ترحم است.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۷۶



یعنی شرایطش تا حدی رقت انگیز است که همایون  
هم برایش دل می‌سوزاند؟

هر چه که از ذهنش می‌گذشت او را نهایت به درس  
می‌رساند و بیشتر مطمئن میشد که باید در این راه

ثابت قدم باشد. چیزی که مسلم است او دختری تنهاست و بی هیچ تردیدی برای آینده و رسیدن به استقلال باید تلاش کند.

امروز ۵شنبه است. مثل روزهای قبل همراه حشمت از مدرسه به خانه آمد. بعد از ناهار و انجام تکالیفش نیاز به استراحت داشت. از خواب که بیدار شد. وضو گرفت برای پدر مادر و پدربزرگش قرآن و فاتحه خواند. دلش هوای خواندن دفترچه‌ی خاطرات مادرش را کرد. آنرا آورد و از جایی که برای بار دوم نخوانده بود شروع کرد...

## «مارال»

" بعد از ازدواج با امیر بهادر دریچه‌ی جدید و زیبایی از زندگی برآیم باز شد. تمام شک و تردیدم برای ازدواج از بین رفت و خیلی زود فهمیدم تنها مرد زندگیم کسی جز امیر نیست. میتونم بهش تکیه کنم و در کنارش به آرامش برسم. خصوصاً وقتی شکی که بخاطر قول و قرار ازدواج با دختر عموش داشتم برام برطرف شد و گفت که وقتی ۴ ساله بوده با تولد گلبانو

و توافق برادرها ناف نوزاد به اسم پسر عموش بریده  
میشه، وقتی بعدها مفهوم ناف بر رو می‌فهمه، دیگه  
امیر حتی به خونه‌ی عموش هم نمی‌رفته برای دیدن  
پسر عموها تو خونه باغی جمع می‌شدند که انتهای باغ  
و فاصله زیادی با منزل عموش داشته. از وقتی گلبانو  
۱۵ ساله شد و امیر ۱۹ ساله بزرگترها تصمیم به  
برگزاری مراسم ازدواج میکنند از همون موقع امیر  
مخالفتش رو آشکار می‌کنه و علناً میگه گلبانو رو  
برای ازدواج نمیخواد. اینقدر این مسئله ادامه پیدا  
میکنه که گلبانو ۱۷ ساله و امیر ۲۱ ساله میشه. من و  
امیر اولین بار همدیگه رو تو مسابقه اسب سواری  
دیدیم و بعد از اون هم چند بار دیگه باهم برخورد  
تا بالالالا آخره فهمیدیم علاقه‌ای صورت گرفته و  
داشتیم

امیر تقاضای ازدواج کرد. همسر امیر شدن بهم  
اطمینان داد که اگر با او ازدواج نمی‌کردم هیچ مردی  
رو نمیتونستم وارد قلبم کنم و بعنوان همراه قبولش کنم.  
بعد از ازدواج و طرد شدن امیر از خانواده با بخشی  
از پولی که داشت خونه‌ای در روستا خرید و زندگی  
مون رو با عشق شروع کردیم. لحظه به لحظه‌اش  
بقدری شیرین بود که گاهی فکر می‌کردم اگه این  
بهشت نیست پس چیه؟!



امیر عشق کمک به مردم رو در سر داشت و تنها  
اختلافش با پدرش بر سر ظلمی بود که به مردم روستا  
میشد . معتقد بود در برابر زحمتی که متحمل میشن  
عایدی کمی دریافت میکنن. از پدرش بدتر عموش بود  
مردم محله پایین و دو روستای دیگه‌ی تحت اختیارش  
از دست ظلمش به عذاب بودند.

امیر خیلی تلاش کرد تا قانون سه کوه رو که به ضرر  
روستایی‌ها بود تغییر بده ولی اثری نداشت. هیچ کدام  
از اربابها زیر بار نرفتند."

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

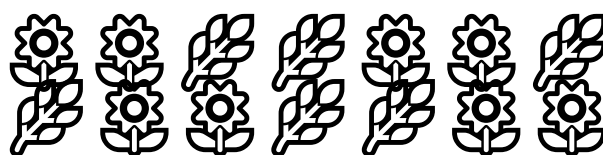
#۱۷۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



در حال خواندن بود که سر و صدایی از بیرون  
 نظرش را جلب کرد. دقت که کرد از تعارف اهالی  
 خانه فهمید گلبانو خانم آمده، کمی بعد صدایش را شنید  
 که نیامده امر و نهی خود را شروع کرده بود. به آنی  
 ترس تمام وجودش را فراگرفت. اولین کاری که کرد  
 دفتر مادرش را در چمدانش زیر تخت پنهان کرد.  
 نباید به دست غیر می افتاد. تصمیم گرفت تا جایی که  
 می تواند از اتاق خارج نشود چه خوب که فردا جمعه  
 بود. دلش بی جهت شور می زد یا واقعاً قرار بود  
 اتفاقی بیافتد؟

وضو داشت. بهتر بود ۲ رکعت نماز می خواند هم نثار  
 روح اموات می کرد و هم خودش کمی آرام می گرفت  
 و از آشوب دلش کاسته میشد.

همین‌کار را کرد. در حال گفتن سلام نماز بود که در  
اتاق به شدت باز شد. در حالیکه از درون می‌لرزید  
سعی کرد مثل همیشه استوار و شجاع باشد.

جانمازش را با حوصله جمع کرد و روی تخت  
گذاشت. سرش را بلند کرد و نگاه غضبناک گلبانو  
خانم را دید:

\_ سلام!

\_ می‌بینم که دست به دعا شدی!

.....

\_ خب حق داری منم بجای تو بودم برایش دعا  
می‌کردم.

با اینکه دختر تیزی بود ولی از حرفهای گلبانو خانم  
سر در نمی‌آورد. گیج و منگ نگاهش می‌کرد. عقلش  
می‌گفت ساکت بماند و در مورد چیزی که نمی‌داند  
حرفی نزنند.

کف هر دو دستش عرق کرده بود دلش گواهی بد می‌داد. کاش مرمر یا صنوبر آنجا بودند. از اینکه نمی‌دانست بابت چه چیزی موآخذه می‌شود کلافه بود.

گلبانو سکوت یانار را توهین به خود تلقی کرد:  
\_ بایدم خودت رو بزنی به موش مردگی، کارت رو درست انجام دادی پسره ساده‌ی من رو خام خودت کردی.....

لحظاتی طول کشید تا یانار مفهوم حرفی را که شنید درک کند. با لحنی که سعی می‌کرد محترمانه باشد به آرامی گفت:

\_ متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم.

\_ می‌گم که خودت رو زدی به اون راه.

یانار آرامش قبل را نداشت:

\_ میشه واضح صحبت کنید.

\_حقاً که دختر اون مادری! تو جذب پسرای مردم  
استعداد ذاتی دارید.

حالا که دلیل حرفهای گلبانو را در مورد مادرش  
می دانست ولی تعجبش بخاطر نسبتی بود که به او در  
مورد جذب پسرها داده بود.

\_ ببخشید بازم متوجهی منظورتون نشدم .

\_ تو یا واقعاً نفهمی یا اونقدر زرنگی که خودت رو  
زدی به ندونستن ، یعنی میخوای بگی نمیدونی همایون  
رو شیفتهی خودت کردی؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۷۸



قلبش برای لحظاتی از تب و تاب ایستاد. ثانیه‌ای خون در رگهایش یخ زد. همچنان مبهوت با دهان گلبانو نگاه می‌کرد ممکن نبود! همایون چطور این حس را به یک دختر بچه پیدا کرده؟ نمی‌دانست چندسال ولی مشخص بود از او خیلی بزرگتر است. چرا دلیل مهر و محبتش را پای دوست داشتن نداشته بود. رنگ سفید پوستش در آن چادر سفید گل‌ریز رنگ گرفت و سرخیش را بیشتر نشان داد:

\_\_ اشتباه می‌کنید. ایشون همچین حسی ندارن اگه بود  
من می‌فهمیدم...

گلبانو خنده‌ی صدا داری کرد:

\_\_ ماشاءالله‌الله‌الله به این سیاست، دختر جون خوبه ۱۴  
سالته ۲ سال دیگه چی میشی؟ مادرت هم درست همین  
روش رو داشت کم کم به دل پسرا نفوذ می‌کرد طوری  
که خر بشن و نفهمن چه کلاهی سرشون رفته. خدا  
جای حق نشسته دیدی که با چه فضاحتی به درک  
واصل شد...

چنان به سمت گلبانو یورش برد که برای خودش هم  
بی‌سابقه بود، با صدایی به شدت لرزان و چشمانی  
پر آب خروشید:

\_\_ احترامتون تا وقتی واجب بود که حرمت نگه دارید.  
نه شما، هیچ کس حق نداره به پدر مادر من توهین  
کنه. هرگز چنین اجازه‌ای نمیدم.

\_دختره‌ی گستاخ! خوب اصل و ذاتت رو نشون دادی  
جون به جونت کنن رعیت زاده‌ای.

\_هرچی هستم شرفم از خیلیا بیشتره تا بحال  
احترامتون بخاطر سالالار خان که در حق من لطف  
واجب بود حالالا دیگه هیچ احترامی وجود نداره!  
داشتن

از اینکه پدرم آدم با شرفی بوده و همه با خوبی ازش  
یاد می‌کنن افتخار می‌کنم حتی اگر رعیت باشم.

با آمدن اسم سالالار داغ دلش تازه شد:

\_سالالارم که اون دختر دهاتی صاحب شد. شنیدم  
دوست دوران بچگی توئه درست مثل همدیگه خونه  
خراب کنید. اون عفریته هم اومد زندگیم رو از چنگم  
درآورد....

\_حتماً لیاقت داشته، خلاق هرچه لایق!

انگشت اشاره‌اش را سمت یانار هدف گرفت در دل  
اعتراف کرد دختر زیبایی است و به همایون بعنوان



پسر حق داد دلش بلرزد و او را طلب کند. جذابیت و زیبایی مادرش را تماماً به ارث برده بود. آن زمان آرزویش بود روزی در مقابل مارال قرار گیرد و حقش را کف دستش بگذارد. حالاً که او نیست می‌تواند حرص چندین ساله را سر دخترش خالی کند:

\_\_ خوب گوشاتو باز کن! هرچی برای خودت بافتی رو بنداز دور تا زمانیکه من مادر همایونم غیرممکنه بذارم تصاحبش کنی. وصیت کردم اگر مردم همایون حق نداره با تو ازدواج کنه پس کلاً از فکرش بیا بیرون همونطور که خام خودت کردیش کاری کن ازت دوری کنه. همایون قراره با مهلقا دختر خاله‌اش ازدواج کنه. فکر نکن مثل مامانت میتونی پسر مردم رو بدزدی، خیلی دلت شوهر میخواد سیاوش هست، بدبختانه اونم میخوادت میتونی باه‌اش ازدواج کنی از سرت هم زیاده...

\_\_ بهتره بدونید قضیه‌ی دزدی در کار نبوده تا جایی که من میدونم بیشتر پدرم دنبال مادرم بوده و مادرم به سختی قبول کرده و عاشقانه زندگی کردن.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۷۹



\_ اینا رو مارال قبل از مرگش کرده تو گوشت، ولی  
کاملاً اشتباه گفته.

با اینکه پدر نداشت و مادرش به تنهایی او را تا ۱۲  
سالگی بزرگ کرده بود. تربیتش طوری بود که

بزرگ منش و با آبرو بار آمده بود. تا بحال هیچ کس چنین توهین های آشکاری به او و پدر مادرش نکرده بود. او بی که بر خلاف آنچه مادر همایون می گفت هیچ تلاشی برای جلب پسرش نکرده بود و حتی فکرش را هم نمی کرد همایون به او متمایل باشد بیشتر خودش را سربار و مزاحم می دانست تا عزیز و مورد توجه، از توهین دوباره به مادرش و نسبت های ناروا خودش به جوش آمد و بخاطر پیشکش سیاوش بعنوان شوهر حالت تهوع گرفت، با صدایی عصبی و نسبتاً بلند:

پسرتون ارزونی خودتون مطمئن باشید من حتی بهش فکر هم نمی کنم و نمی دونستم ایشون به من نظر دارن، نیازی هم به شوهر ندارم که کسی مثل شما هر بی سر و بی پایی رو بهم پیشنهاد بده، درضمن بار آخرتون باشه اسم مادرم رو به زبونتون میارید هیچ کسی حق نداره به پدر مادرم خصوصاً مادرم توهین کنه و تهمت ناروا بزنه در اون صورت نمیتونم کنترلی روی رفتارم داشته باشم....

یک قدم به جلو برداشت سر بلند کرد. مقابل یانار قرار گرفت:

مثلاً چه غلطی میکنی دختره‌ی سلیطه! اونقدر آه  
زنای روستا پشت سر مادرت بود که تقاصش رو  
خیلی زود پس داد، اون یه زن خ.....

فریاد کشید:

خفه شید. دهنتون رو ببندید. پشت سر مادر من لیچار  
نگید....

جملاتش را میان اشک و آه بصورت کاملاً عصبی،  
با تَن بلند تکرار می‌کرد.

صدای بلند یانار همزمان شد با هجوم اهالی خانه و  
سیاوشی که تازه از تیمار ماشینش فارغ شده بود، به  
اتاق و دیدن صحنه‌ی رقت انگیز سیلی و حشيانه‌ی نر  
و ماده‌ای که گلبانو با شدت روی صورت یانار نشانده  
حرص و عقده‌ی چندین ساله‌ی گلبانو را حالالالا  
بود.

میشد در سرخی صورت یانار و خونی که از گوشه‌ی  
لب پاره شده و اشک‌هایی که بی‌مهابا از چشمانش  
جاری بود پیدا کرد.

سیاوش غافلگیر و دستپاچه سعی در مهار کردن گلبانو داشت که هنوز هم دست از داد و قال برنداشته بود.

دیدن یانار در آن چادر نماز و صورت زخمی چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد. فکر می‌کرد برخوردشان تنها در حد یک گفتگوی نه چندان دوستانه باشد. پیش بینی چنین وضعیتی را نکرده بود با بهت و عصبانیت غرید:

\_\_ این چه کاری بود عمه؟!!

صنوبر و مرمر پا به پای یانار اشک می‌ریختند ولی جرأت حرف زدن و اعتراض نداشتند.

گلبانو در حالیکه تلاش می‌کرد خود را از میان دستان سیاوش که او را محکم گرفته بود رها کند:

\_\_ ندیدی که دختره‌ی چشم سفید بی حیا دهن کثیفش رو باز می‌کنه به من می‌گه خفه شو! زدم تا برای همیشه یادش باشه با کی طرفه و بدون مادر همایون ازش

متنفره، فکر پسر من رو برای همیشه از سرش بیرون  
کنه...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۷۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۸۰



دیگر توان حرف زدن نداشت چشमे‌ی اشکش جوشان  
تر از قبل می‌بارید. دستش به جایی بند نبود بی‌پناه‌تر  
از هر وقتی به قصد دادخواهی خدا را در دلش بیصدا  
فریاد زد.

سیاوش به هر ترفندی بود گلبانو را با خود  
برد. صنوبر و مرمر خوشحال بخاطر رفتن گلبانو به  
سمت یانار رفتند. از هر کس بهتر می‌دانستند گلبانو چه  
موجود خودخواه و مستبدي است یانار را روی تخت  
نشاندند و دلجویی کردند.

مرمر پارچه‌ای تمیز آورد زخم کنار لبش را که  
دردناک شده بود پاک کرد و زیر لب باعث بانی آنرا  
لعنت می‌داد.

صنوبر در حالیکه نوازشش می‌کرد:

\_\_ من از همون اول فهمیدم آقا همایون دلش پیشت گیر  
کرده و بهت نظر داره ولی چون دیدم تو این فکر ا  
نیستی و حال و هوای دیگه‌ای داری منم چیزی نگفتم.

نگاه دیگری به صورت یانار انداخت. زیر لب "دستش بشکنه" و "خیر نبینه‌ای" نثار گلبانو کرد.

مرمر غرغر کرد:

این بلای آسمونی چی بود امروز نازل شد؟ برم شام آماده کنم الالالالان دادش در میاد دیدی که چه اخلاق

رو

خوبی داره!

دیگر جانی در بدن نداشت. در اثر فریادی که زد تمام انرژی‌اش را از دست داده و تحلیل رفته بود. سرش را روی بالش گذاشت. دردی در استخوانهای صورتش پیچید که بی‌سابقه بود. چشمانش را از شدت درد روی هم گذاشت.

XXXXXXXXXX

امروز صبح دوباره با مادرش در مورد ازدواج با مه‌لقا بحث مفصلی کرده بود و نهایتاً بی‌نتیجه عمارت را ترک کرد. به دستور پدرش برای سرکشی به انبار



نگهداری آذوقه رفت که مقداری از کارهای نهایی آن مانده بود.

ظهر که به عمارت بازگشت، مادرش را ندید گفتند با پسر خدیجه به پایین محله رفته است. مأمّن مادرش اینجور مواقع خانه‌ی دایی ارسال بود.

دم دمای غروب حس غریبی داشت کلافه و دلی پر آشوب داشت. بعد از شام با افکاری مغشوش به خواب رفت. در عالم خواب هم کابوس وحشتناکی دید و دیگر خواب به چشمانش نرفت. صبح زودتر از همیشه بیدار شد. تاریک روشن بدون صبحانه سوار بر الماس همان جای همیشگی رفت که به او آرامش می‌داد. هوای پاییزی اول صبح خنکی دلچسبی داشت به پوستش که می‌خورد، صورتش را سیر می‌کرد. دم عمیقی از هوای پاک گرفت و بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد. بالالالالای تپه ایستاد دستهایش را از هم باز کرد چشم هایش را بست سکوت و آرامش دشت ذهنش را به سمت یانار سوق داد. امروز جمعه است و مدرسه ندارد آرزو کرد ایکاش یانار دختر عمویش نبود و والدینشان اتفاقاتی تلخ را در گذشته از سر نگذرانده

بودند و مادرش اینگونه بر او نمی‌تاخت دیروز فهمیده بود امید به نرم شدن مادر و تغییر نظرش در مورد یانار عبث و بیهوده است چنین چیزی امکان ندارد نشدنی است. از اینکه مجبور است بر خلاف میلش از یانار دوری کند عذاب آور بود حال بد دیروزش هم بخاطر همین مسئله بود.

سخت بود دل کردن از اولین دختری که به دلش نشست و او را درگیر خودش کرده.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

۱۸۰

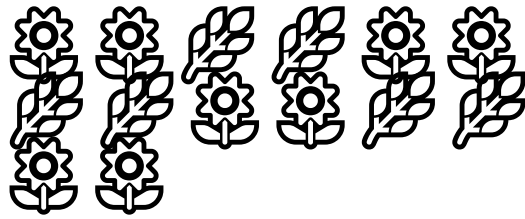
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

۱۸۱



رفتار و منش خانمانه و بدور از عشوهای که داشت بدجوری گرفتارش کرده بود. برایش حکم عروسی را داشت که آتش اشتیاقش برای آغوشش زبانه می‌کشید. ولی می‌دانست دختری نیست که پذیرای چنین چیزی باشد اما او همچنان میل شدیدی به لمس کردنش داشت .

خورشید کاملاً بالا آمده بود احساس گرسنگی او را وادار کرد به عمارت بازگردد. در مسیر برگشت کیومرث را دید که صدایش زد:

\_\_ همایون! تو اینجاایی؟ میای بریم اسب سواری؟

نزدیک که شد همایون ایستاد:

\_\_ سلام پسر چطوری؟

\_ ممنون ، امروز دیدم هوا خوبه دنبال بچه ها بودم تا  
بریم بیرون هیچ کس نبود. فکر کردم تو هم روستا  
نیستی ؟

\_ چرا هستم ولی حالشو ندارم...

\_ چه خبر شده ؟ سیا که دیروز با عجله رفت شهر ،  
هوشنگ هم مدتی سر قضیه‌ی باغ سلیمون پدر مادرش  
از اینجا دورش کردن ...

جمله‌ی "سیا دیروز با عجله رفت شهر!" در گوشش به  
حالت‌های مختلف مدام تکرار میشد.

\_ مطمئنی سیا رفته شهر؟

\_ آره بابا، موقع رفتن دیدمش یه خانمی هم همراهش  
بود. عجله داشت گفت "کاری پیش اومده دارم میرم  
شهر"

\_ مادرش بود؟

\_ نه جميله خانم رو كه مي‌شناسم...

بحث ديروز صبح با مادرش را بخاطر آورد كه گفت "اگه دست از اصرار برنداري خودم ميرم از سكه و آبرو ميندازمش"

همه‌ي وجودش هوشيار شد. طوري به تاخت آنجا را ترك كرد كه صحبتش با كيومرث نيمه ماند. حالا دليل آشفته‌گي و ناآرامي خود را مي‌دانست. به محض رسيدن به عمارت الماس را به دست نعمت مباشر سپرد:

\_ نعمت، به خان بگو كاري پيش آمده ميرم شهر معلوم نيست كي برگردم.

صداي زبيده آمد:

\_ خانزاده ، شما که ناشتایی نخوردید خانم بزرگ موقع صبحانه چشم انتظار تون بود.

در حالیکه به سمت اتومبیل پدرش می‌رفت:

\_ اگه میتونی فوری برام یه لقمه درست کن تا نرفتم بیار ، عجله دارم.

سوار شد ، سویچ همیشه داخل اتومبیل بود روشن کرد و به سمت خروجی عمارت رفت. زبیده را دید که با عجله به سمتش می‌آید صبر کرد. لقمه را گرفت و راه افتاد.

دعا می‌کرد دیر نشده باشد. اخلاق تند و عصبی و بدون کنترل مادرش، اینجور مواقع او را به وحشت می‌انداخت. فاصله‌ی روستا تا شهر نسبتاً زیاد بود و بنظرش بیشتر هم می‌آمد. گرسنگی بر او غالب حالالالا

شد . لقمه را از روی صندلی کنارش برداشت و شروع به خوردن کرد. در ذهنش برای سیا خط و نشان می‌کشید. و اینکه بدون مشورت با او مادرش را با خود به شهر برده درجه‌ی عصبانیتش را بیشتر کرد .

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۸۲



بالاخره به هر ترتیبی که بود، رسید. وارد کوچه شد  
خبری از اتومبیل دایی نبود. بی دقت جای همیشگی  
پارک کرد. با عجله پیاده شد و به سمت خانه رفت،

در زد. بعد از کمی حشمت در را باز کرد. دستپاچه  
بنظر می‌رسید:

\_ سلام آقا، خوش آمدید.

بوضوح رنگش پریده بود. صدایش می‌لرزید و این  
نشانه‌ی خوبی نبود. مشخص بود اتفاق خوبی نیافتاده.  
حوصله نداشت به یک سلام کوتاه اکتفا کرد و خودش  
را به سرعت داخل خانه رساند. وارد که شد یکر است  
سمت اتاق یانار رفت در را بدون زدن باز کرد. وقتی  
اتاق را خالی یافت، قلبش انگار از جای خود کنده شد.  
با صدایی بلند که کنترلی نداشت اسمش را فریاد زد:  
\_ یانار!

صنوبر و مرمر سراسیمه رسیدند. همایون با  
عصبانیت سلسله وار پرسید:

\_ یانار کجاست؟ چرا تو اتاقش نیست؟ مادرم کجاست؟  
بی‌شرف دیشب اینجا بوده؟ حالا کدوم گوریه؟  
سیاوش

صنوبر نسبت به بقیه آرامش بیشتری داشت:



\_ آقا چه خوب شد آمدید. کاش دیروز اینجا بودید.  
نمیدونید چه خبر بود! مادرتون با پسر دایی‌تون آمد و  
یانار رو بازخواست کرد. دیشب موندن صبح بعد از  
صبحانه با عجله رفتن.

با تصور اینکه دیشب سیاوش اینجا بوده و یانار تو  
تنها و حالاً خبری از او نیست کفرش بالالا آمد:  
اتاقش

اون بی همه چیز اینجا بوده یانارم تنها؟! حالاً  
\_ دیشب  
کجاست؟ چرا نیست؟!

صنوبر پیروزمندانه اطمینان داد:

\_ آقا خیالتون راحت، حواسم به همه چیز بود دیشب  
بردمش اتاق خودم الآنم اونجاست.

حرف از دهان صنوبر تماماً خارج نشده بود که  
همایون به سمت اتاق صنوبر پرواز کرد. درش را باز  
کرد. یانار پشت به در، رو به پنجره‌ی کوچک سمت  
حیاط ایستاده بود. مسلماً صدای فریادهای همایون را  
هم شنیده بود. حتی صدای جیره‌ی در اتاق هم باعث

نشد تکانی به خود بدهد. روسری بزرگ سبز رنگی سرش بود با اینحال موهای بافته شده‌ی طلایی و بلندش از زیرش بیرون افتاده بود. حالاً که خیالش از بابت دیشب و سلامت یانار تا حد زیادی راحت شد. با قدم‌هایی آهسته تا پشت سرش رفت. حس و حالش با قبل متفاوت بود. می‌دانست حالاً یانار از احساسش با خبر است و همین کار را سخت می‌کرد. قبلاً خودش سعی داشت علاقه‌اش را به یانار نشان دهد تا او هم بداند تا چه اندازه برایش عزیز و گرامی است. اما وقتی فهمید یانار در عالم دیگری است دوست نداشت ذهنیتش را تغییر دهد تا موقعش برسد و اکنون آن که نباید افتاده بود. عکس العمل یانار از حالاً به

اتفاقی

بعد برایش مهم و حیاتی بود. اسمش را صدا زد:

\_ یانار!

صدا زدن همانا و شرحه شرحه شدن قلب یانار همان! بی‌تابی قلبش در بالالارفتن و شدت گرفتن ضربانش تحت کنترل و دست خودش نبود. با صدایی گرفته همانطور که ایستاده بود، گفت:

\_ سلام!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۸۳



دیگر می‌توانست کم کم به خیلی چیزها اعتراف  
حالاً  
کند:

\_ نمیخوای برگردی؟ من اینهمه راه فقط بخاطر دیدن تو اوادم.

دلش نمیخواست همایون، او را با آن صورت آتش و لالالاش ببیند:

\_ نه! اینطوری راحت ترم. اشتباه کردید. من خاطری ندارم که کسی بخواد بخاطرش خودش رو به زحمت بندازه.

\_ میشه خواهش کنم برگردی میخوام باهات حرف بزنم. قول میدم همه چیز رو توضیح بدم.

\_ این جوری راحت ترم. توضیحاتتون رو بفرمایید می‌شنوم.

\_ یعنی نمیخوای حتی ببینمت!؟

\_ نه!

بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد:

\_همین صبح فهمیدم مامان او مده اینجا، بدون معطلی  
راه افتادم تا بدونم چی گفته؟

\_چیز خاصی نگفتن، فقط محترمانه خواستن شما رو  
اغفال نکنم، دلبری نکنم، خودم رو بهتون قالب نکنم،  
گولتون نزنم، بین شما و دختر خالهتون قرار نگیرم...  
دیگه بیشتر یادم نمیاد. حالا شما بگید .....

صدایش شروع به لرزش کرد. اشکهایش باعث  
سوزش زخم لبش شد. معلوم بود گریه می‌کند:

\_شما بگید من کی دلبری کردم؟ اصلاً بلدم؟ کی سعی  
در اغفال شما داشتم؟ مگه وقتی فهمیدم قراره  
خواستگاری برید براتون آرزوی خوشبختی نکردم؟  
چی به مادرتون گفتید که چنین فکرایبی کردن؟

با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد:

\_ شایدم شما چیزی نگفتید. جرم من دختر مارال  
بودنه که براحتی به خودشون اجازه دادن هر چیزی به  
من و مادر مرحومم نسبت بدن...

حرفی برای گفتن و توجیه رفتار بی‌منطق مادرش  
نداشت که ندیده می‌توانست زشتی آنرا در ذهن تصور  
کند.

آنقدر کلمات را درست و حساب شده بیان کرد که  
دیگر حرفی جز شرمندگی باقی نمی‌ماند. با عجز  
گفت:

\_ ببخش میدونم حرفای خوبی نشنیدی ولی اونطور که  
می‌کنی نیست من هیچ حرفی نزدم. فقط گفتم حالالا  
فکر  
نمی‌خوام ازدواج کنم اونم با کسی که مادرم انتخاب  
کرده.

\_ چرا دل مادرتون رو می‌شکنید. مطمئناً ایشون تنها  
کسی هستن که خوبی شما رو میخوان.

هنوز هم گریه می‌کرد. این را براحتی میشد از لرزش  
شانه‌هایش فهمید. همایون طاقتش به پایان رسیده بود.  
ملتمسانه گفت:

\_\_ همیشه گریه نکنی؟

دستش را روی صورتش گذاشت و گریه‌اش شدت  
گرفت. تحمل دیدن یانار در چنین وضعیتی از توانش  
خارج بود. طی تصمیم‌آنی دو طرف شانه‌هایش را با  
احتیاط گرفت و به سمت خود برگرداند. همچنان  
دستهای سفید و پنبه‌ای یانار صورتش را پوشانده بود.  
با دو دستش از مچ دست‌های یانار را به آرامی  
گرفت، مقاومتی نکرد. با برداشتن دستهایش و دیدن  
صورتی کبود، همین‌طور زخم کنار لبش زیر اشک‌هایی  
که قصد بند آمدن نداشتند، دردآورترین صحنه‌ای بود  
که می‌دید. باورش سخت بود. بهت زده با فریاد  
پرسید:

\_\_ کی این بلا رو سرت آورده؟

فریادش به حدی بود که به گوش اهالی خانه هم رسید:

\_ پرسیدم کار کیه؟!\_

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۱۸۴



و جوابش سیل اشکهایی بود که به سرعت از یکدیگر  
پیشی می گرفتند.



بی اراده ، از روی احساسی پاک و به قصد دلجویی  
یانار را با عشق و دلی دردمند در آغوش مردانه‌اش  
جا داد.

یاناری که مارال خطرمرزهای پررنگ برایش تعریف  
کرده بود و تا بحال اصول اخلاقی را همه جانبه  
رعایت کرده بود. اما بی هیچ مقاومتی سرش روی  
سینه‌ی پر تلاطم همایون قرار گرفت و دستهای پرمهر  
و حمایت‌گر همایون او را به خود فشرد و نوازش  
گونه سعی در آرام کردنش داشت. با برخورد  
صورتش روی سینه‌ی لبریز از عشق همایون ، زیر  
لب و بی‌اختیار "آخ !" از دهانش خارج شد.

همایون نگران و بی‌میل او را کمی از خود جدا کرد.  
اما همچنان در حصار آغوشش بود. نگاه متفاوت و  
تبناکش را به او داد و با صدایی خش‌دار و پر احساس  
پرسید:

\_\_ دردت او مد ؟

به دروغ گفت:

نه!

آخه چرا پنهان می‌کنی؟ آماده شو بریم دکتر!

حس های جدید و شورانگیزی تجربه می‌کرد:

نمیخواد خودش خوب میشه!

لجبازی نکن! آماده شو.

از ظهر گذشته دکتر نیست!

همایون بی‌توجه به مخالفت یانار، بناچار و با اکراه  
دستانش را آزاد کرد. با عجله از اتاق خارج شد و به  
سمت خانه رفت. صنوبر را صدا زد. خیلی زود  
حاضر شد:

بله آقا، امری بود؟

\_ برو یانار رو آماده کن، میخوام ببرمش دکتر ..

\_ چشم آقا، دست شما درد نکنه.

خواست به سمت اتاقش برود، ولی یادش آمد هنوز در مورد اتفاق دیروز چیز زیادی نمی‌داند با اینکه می‌توانست حدس بزند نقش صورت یانار کار مادرش است ولی باید مطمئن میشد. از حرکت ایستاد و پرسید:

\_ دیروز اینجا چه اتفاقی افتاده؟ کی این بلا رو سرش آورده؟ خودش چیزی نگفت!

\_ آقا جسارت نباشه مادرتون دیروز عصبانی بودن همش داد کشیدن و به یانار خانم و مادر مرحومشون توهین کردن آخرش هم در برابر دفاع یانار خانم از مادرش زدن تو صورتش، ما فقط تماشا کردیم کاری از دستمون بر نمی‌آمد.

دیگر برای همه محرز شده بود همایون چه حساسیتی روی یانار دارد و خاطر خواه اوست ، این موضوع با

توجه به تغییر رفتار چشمگیر همایون و سربراه شدنش نسبت به قبل، برای اهالی خانه‌ی شهری خوشایند بود. آنها یانار را دوست داشتند و از تمایل همایون به او راضی بنظر می‌رسیدند. صنوبر احتمال داد یانار چنین چیزی را به همایون بروز ندهد. بخاطر تنفیری که از سیاوش داشت با آب و تاب ادامه داد:

\_ جسارت نباشه آقا، بعدم گفتن یانار خانم باید با آقا سیاوش ازدواج کنه ، یانار خانم خیلی ناراحت شدن طوریکه شامم نخوردن.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۴

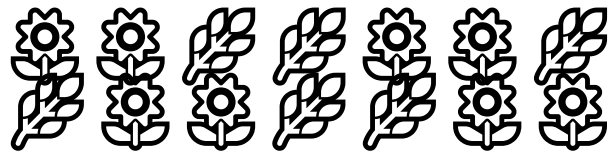
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۱۸۵



برای آسوده شدن خاطر همایون ادامه داد:

\_منم دیشب نذاشتم اینجا باشه بردمش پیش خودم در  
اتاق رو از داخل قفل کردم . مادرتون اعصابش خیلی  
خراب بود سر شب خوابیدن نتونستن صبح بمونن و  
زود رفتن.

صنوبر در را بخاطر کار درستی که کرده بود تحسین  
کرد و راهی اتاقش شد.

خون خونش را می خورد پس بیخود نیست عمه اش را  
با خود به شهر آورده، به او وعده یانار را داده اند و  
نیت شومش را هنوز هم در سر دارد.

مثل اینکه هشدار هایش را در مورد یانار و نزدیک  
نشدن به او را جدی نگرفته.

دلیل اینکه در راه اتومبیل سیاوش را ندیده بود، می‌دانست برای رفت و آمد به شهر مسیر دیگری که کمی به پایین محله نزدیکتر است را انتخاب می‌کرد. از اینکه مادرش از هر نظر سنگ تمام گذاشته به شدت خشمناک و عصبی بود. در برابر یانار مظلوم و بی‌پناه جز شرمزدگی و سرافکندگی کاری نبود که انجام دهد.

باید هر طور شده تا جایی که ممکن است از او دلجویی کند. هر چند هر کاری هم می‌کرد جبران رفتار زشت مادرش را نمی‌کرد.

کمی در اتاقش ماند تا به خود مسلط شود. بعد از دقایقی صدای در زدن آمد:

\_\_ آقا، یانار خانم آماده شدن.

بی حرف برخاست، فعلاً باید فکری به حال دل شکسته و آن صورت می‌کرد. با وجود آسیبی که دیده بود چیزی از جذابیت و خواستنی بودنش کم نکرده بود. به سنگدلی مادرش ایمان آورد متعجب بود چطور توانسته با یک دختر بچه چنین رفتار زشت و وحشیانه‌ای داشته باشد.

سوئیچ را از روی میز برداشت و به بیرون رفت.  
یانار منتظرش بود با نگاه مهربانش نوازشش کرد،  
نزدیکش شد:

\_\_بریم؟

یانار خجالت زده از هم آغوشی شیرین و آرامش بخش  
لحظاتی قبل، در حالیکه نگاهش به زیر بود. به  
علامت موافقت قدمی به جلو برداشت و با او همراه  
شد.

همایون قبل از رفتن به مرمر دستور داد:

\_\_برگشتیم غذای یانار مقوی باشه.

\_\_چشم آقا، خیالتون راحت چلوگوشت برایش گذاشتم.

یانار خجالت می‌کشید با این هیبت و صورت بیرون  
برود. سوار که شدند، با التماس گفت:

\_\_میشه نریم؟

\_\_ نه همیشه ! دلالت چیه؟

\_\_ خجالت می‌کشم، تا صورتم خوب نشه مدرسه هم  
نمیرم.

نگاه دیگری به نیم رخش انداخت، به اوحق می‌داد، با  
توجه به اتفاقی که افتاده برای حضورش در انظار  
ناراحت باشد .

نمی‌توانست به مادرش بد و بیراه بگوید. در مقابل  
سیاوش را لعنت می‌فرستاد، با وجودی که حساسیت  
مادرش را نسبت به یانار می‌دانست نباید آتش بیار  
معرکه میشد و او را با خود به شهر می‌آورد. به خود  
قول داد در اولین فرصت و بازگشتش به روستا درست  
و حسابی از خجالتش در آید.

در حال حاضر یانار از هر چیزی برایش مهم تر بود:

\_\_ خجالت نداره ، کسی که ما رو نمی‌شناسه...



\_ خودم ناراحتم مگه باید بشناسن؟ هر کس ببينه پيش  
خودش فکر مي‌کنه دختره چيكار کرده كه اين بلا رو  
سرش آوردن!

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۸۶



همایون هر لحظه شرمگین تر میشد:

\_ این فکر را رو نکن مهم زود خوب شدنته، من از طرف مادرم ازت عذر خواهی می‌کنم، دست خودش نیست گاهی کنترل اعصابش رو نداره.

\_ حقم بود.

همایون بهت زده پرسید:

\_ چی حقت بود؟ چرا چرت میگی؟

یانار اهل مظلوم نمایی و سوءاستفاده از علاقه‌ی همایون و نسبت دادن تمام اتفاقات دیروز به گلبانو نبود. باید اعتراف می‌کرد که چندان هم بی‌تقصیر نبوده و به بزرگتر از خود بی‌احترامی کرده:

\_ بخاطر کلمات زشت و زننده‌ای که به مادرم گفتند. منم کنترلم رو از دست دادم بهشون توهین کردم ایشونم جوابم رو اینجوری دادن.

مَا حَالاً لآلآ خوشحال بود که در برابر بی‌احترامی به  
ا  
مادرش ساکت ننشسته در ادامه گفت:

\_ اینم بگم شاید کارم درست نبوده ولی از توهینی که  
کردم پشیمون نیستم مادرم برام خیلی ارزشمنده و  
اجازه نمیدم هیچ کس به هر دلیلی که بهش بی‌احترامی  
کنه.....

همایون با بی‌خیالی از اعتراف صادقانه‌ی یانار، در  
حالی‌که اتومبیل را روشن می‌کرد:

\_ تو کار درستی کردی، احترام هر کسی دست  
خودشه. مادر من تحت هیچ شرایطی حق نداشته روی  
تو دست بلند کنه. جواب توهین ، نهایتاً توهینه نه  
کتک!

اتومبیل را به حرکت درآورد و سکوت در فضای  
بسته‌ی آن برقرار شد. با یادآوری کار همایون و ابراز  
عشقش در اتاق صنوبر، تمام حس‌های دخترانه‌اش به  
گرفته شد. حالا لالا که ساعتی از آن می‌گذشت،

بازی  
برایش جای تعجب داشت چرا هیچ مقاومتی نکرد؟ و  
اجازه داد حتی همان لحظات کوتاه هم در آغوش

همایون بماند. اولین بار است که حس می‌کرد تا چه اندازه به دستان قوی همینطور آغوش امن و حمایتگرش نیازمند است. اثر گرمایی که به جانش رخنه کرده بود هنوز هم در وجودش حس می‌کرد و قلبش را به تلاطم می‌انداخت.

اتومبیل توقف کرد و همایون گفت:

\_اگه مریضخونه رسیدگی نکردن عصر میبرمت  
دکتر رسولی!

\_نه ! اونجا نه!

همایون نپرسیده دلیل مخالفت یانار را می‌دانست، خودش هم فکر کرد شاید کار درستی نباشد. هر دو بی حرف پیاده شدند و به سمت مریضخانه‌ی بوعلی که نزدیک خانه بود قدم برداشتند. وارد که شدند همایون به سمت پذیرش بیمار رفت.

یانار روی نیمکت چوبی روبروی آن نشست. بعد از کمی سنگینی نگاه مردمی را که در رفت و آمد بودند روی خود حس می‌کرد روسری را جلو آورد و تا

جایی که میشد روی صورتش کشید. دختر بچه‌ی زیبایی با موهای ژولیده و لباس مندرس روبرویش ایستاده بود و با تعجب و دهانی باز نگاهش می‌کرد. یانار برایش لبخندی زد اما دختر همانطور کنجکاوانه صورتش را بررسی می‌کرد. یانار به حال خود تأسف خورد که اوضاعش باعث تعجب دختری به این سن شده، بعد از مدتی مادر دختر دستش را کشید و با خود برد. نگاه دختر بچه در از دحام جمعیت گم شد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

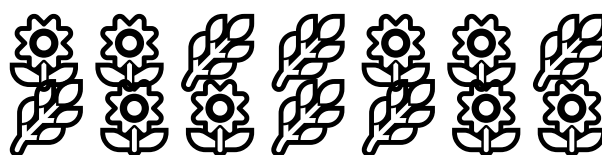
#۱۸۶

ای\_بی\_تو\_بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

📖 #کیوان\_عزیزی



وقتی به خود آمد همایون کنارش نشسته بود. او هم متوجهی نگاه مردم و معذب بودن یانار شد، برای همین گفت:

\_\_ دکتر ساعت ۲ میاد تا اون موقع بیا بریم این نزدیکی یه چیزی بخوریم.

\_\_ من چیزی نمیخورم، صبر می‌کنم بریم خونه!

صنوبر گفته بود یانار دیشب شام نخورده. تا ساعت ۲ یکساعت و نیم مانده بود. برای اینکه از این محیط و زیر نگاههای فضول مردم رهایی پیدا کنند باید هر طور بود او را با خود می‌برد.

من میخوام یه چیزی بخورم صبح درست و حسابی  
چیزی نخوردم یعنی بخاطر دل منم نمیای؟

جمله‌ی همایون به پایان نرسیده بود که یانار برخاست  
و با او همراه شد.

آنقدر این دختر بخاطر رفتار موقرانه و سنجیده‌اش  
دوست داشتنی و عزیز بود که شک می‌کرد ۱۴ ساله  
باشد. نیازی به دیدن مادرش نبود چون از روی مَنش  
و رفتارهای یانار می‌توانست به این نتیجه برسد در  
دامن مادری فهیم و منحصر بفرد تربیت شده است.  
تمامی تلاشها و جو سازی‌های مادرش بر علیه مارال  
بی‌نتیجه بود چون می‌دانست ادعایی بیهوده و واهی  
است. عمو بهادر را ندیده ولی آنقدر در موردش شنیده  
بود و می‌دانست که به انتخابش در مورد مادر یانار  
اطمینان داشت. مارال تا آن حد برایش باارزش بوده  
که قید ارث و میراث و حمایت خان را زده و در  
عوض همه‌ی امتیازات او را انتخاب کرده. به کبابی  
نزدیک آنجا رفتند.

وقتی روبروی هم نشستند تازه به عمق فاجعه پی  
برد. یانار حق دارد نخواهد اینگونه دیده شود. او هم از

دیدنش حال بدی پیدا کرد طوری که ناهار به سختی از گلویش پایین رفت. همین حالت را در مورد یانار هم کاملاً حس می‌کرد.

زمان دیدن دکتر فرا رسید. به مریضخانه و بالالالا لاخره

داخل اتاق پزشک رفتند. مردی جا افتاده، متشخص با موهای جو گندمی پشت میزی نشسته بود. به محض دیدن صورت یانار نگاه تندی به همایون کرد و با مذمت گفت:

\_\_ پسر جون ، چطور دلت اومد دست روی این دختر بلند کنی؟!!

یانار مدافعانه گفت:

\_\_ آقای دکتر این مسئله به ایشون مربوط نمیشه، در اینمورد هیچ خطایی نکردن، ممنون از محبتتون و توجهی که دارید، لطف کنید بفرمائید چه راهی وجود داره تا زودتر صورتم درست بشه.

دکتر سری به علامت تأسف تکان داد و خطاب به همایون گفت:



\_حیف این دختر که زیر دست تو افتاده، ببین  
چیکارش کردی که از ترسش داره ازت جانبداری  
می‌کنه!

نگاهی به یانار کرد و در ادامه گفت:

\_شایدیم با این وجود دوستت داره و از روی عشق  
خطایی که کردی رو بخشیده، بهر صورت قدرش رو  
بدون و دیگه اذیتش نکن خدا رو خوش نمیاد.

همایون کلافه هر دو دستش را روی میز دکتر گذاشت  
و خم شد با کلماتی به شدت عصبی گفت:

\_شما طبابت رو بکن خودم قدرش رو خوب میدونم  
نیازی هم به توصیه‌ی شما نیست، قربان!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۸۸



گفتن اینکه کار او نبوده و مادرش چنین عمل  
وحشیانه‌ای مرتکب شده، سخت تر بود. دکتر دیگر  
حرفی نزد بار دیگر سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد  
و نسخه را نوشت. ضمادی بود که داروخانه دست‌ساز  
درست می‌کرد.

از اتاق پزشک که خارج شدند، خانم جوانی با دیدن  
همایون و یانار با حالت انزجار و صدایی نسبتاً بلند  
گفت:

دستت بشکنه، صورت برگ گل دختر مردم رو  
ببین به چه روزی انداخته؟ خجالتت نمیکشه با چه رویی  
پا شده خودش آوردش دکتر؟!  
رو گرفت و سریع رفت اجازه‌ی پاسخ نداد. یانار خندید  
برای همین نمیخواستم پیام بیرون می‌دونستم چی در:  
انتظارمه.

همایون عصبی گفت:

چقدر مردم فضولن، چی تو من دیدن که همه فکر  
میکنن کار منه!

سوار اتومبیل شدند. نگاهی در آینه به خود کرد و  
پرسید:

اینقدر بهم میاد جلاد باشم؟

یانار به آرامی، در توجیه رفتار بقیه گفت:

\_ نظر دیگران مگه مهمه؟! دیدن با هم هستیم اینطور فکر می‌کنن، در ضمن آقایونی هستن که این کار رو میکنن...

نگاهی نواز شگرانه و با محبت روانه‌ی یانار کرد که باعث شد سر بزیر اندازد.  
همایون تأسف بار گفت:

\_ فکر میکنن اینقدر احمق، که با تو چنین کاری کنم؟

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. یانار جوابی نداد. از دیروز با هزاران حس جدید و ناشناخته روبرو بود که تفسیری برایشان نداشت. عقلش یک چیز می‌گفت اما دلش صدها دلیل به ظاهر درست برای خود می‌چید که یانار را در فرمان آنچه عقل می‌گفت، یاری نمی‌کرد.

اتومبیل در جایی متوقف شد و همایون در حالیکه در را باز می‌کرد. نسخه را برداشت و گفت:

\_ میرم ببینم داروخانه پماد رو درست می‌کنه؟

یانار شرمگین گفت:

دستتون درد نکنه به زحمت افتادید. انشاءالله جبران کنم.

زحمتی نیست ، وظیفه است.

همایون پیاده شد و یانار تا رفتنش داخل داروخانه چشم از او برنداشت. حمایت های همایون برایش دلنشین و شیرین بود. ولی عقل به او نهیب می زد این راهی که می روند به ترکستان است.

با مادری که دیروز دید و تنفر ابدی که از او و مادرش در دل دارد همایون ممنوعه ای است که باید حتی الامکان از او دوری کند. این کار بیشتر به نفع همایون است. حس های تازه جوانه زده در بیشه زار قلبش را تا بیشتر نشده باید از ریشه خشکاند تا ناغافل فکر گل دادن به سرشان نزنند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۸

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۸۹



همایون دست خالی به سمت اتومبیل آمد و سوار شد:  
\_ یک ساعت دیگه حاضر میشه بریم تو رو بذارم  
خونه ، اینجوری خسته میشی! بعدش خودم پیام بگیرم .

موقعیت را مناسب دید تا سر صحبت را با همایون باز کند. برای همین گفت:

\_\_ نه! بیرون بهتره کمتر فکر می‌زنه به سرم، همینجا بمونیم تا آماده که شد یک دفعه می‌ریم.

همایون از خدا خواسته ترجیح می‌داد لحظات بیشتری کنار یانار بماند. با اوضاع قمر در عقرب پیش آمده باید یک جوری یانار را دلگرم می‌کرد و اگر موفق میشد توجیهی برای رفتار زشت مادرش پیدا می‌کرد. بی مقدمه گفت:

\_\_ حالالالا که از اصل قضیه باخبری و احساس من نسبت خودت رو میدونی خیلی مشتاقم بدونم حس تو نسبت به من چیه؟!!

\_\_ من از دیروزه که گیج شدم چون انتظار چنین چیزی رو نداشتم. این وسط حتی اگر حسی هم وجود داشته باشه بی اهمیت ترین مسئله است. هنوز انگار به نظر مادرتون در مورد من شک دارید باید دیروز بودید و می‌شنیدید چیا به من نسبت دادن، من رو به گناه نکرده

متهم کردن، منی که اصلاً چنین چیزهایی تو ذهنم نبود  
از دیشب دارم بررسی میکنم ببینم کجای کارم ایراد  
داشته که شما چنین تمایلی پیدا کردید؟

\_\_ اتفاقاً چون جایی از کارت ایراد نداشته به سمت  
کشیده شدم، دله دیگه دست خود آدم نیست، هر جا  
عشقش بکشه همونجا میره. چندین ساله دخترهای  
زیادی سر راهم بودن و می‌دیدم که تلاش میکنن  
موندگار بشن ولی هیچکدوم تو قلبم جایی نداشتن، در  
مورد تو فرق داشت. با اینکه هیچ تلاشی نکردی بعد  
از مدت کوتاهی تا به خودم پیام دیدم بدجور تو دلم  
رخنه کردی نمیخواستم بهت بگم چون دیدم تو خطش  
نیستی گذاشتم حسم پنهان بمونه تا موقعش برسه و  
خودم بهت اعتراف کنم که با کار دیروزش مادرم  
زمانش رو جلو انداخت.

زمانی برای فکر کردن نیاز نبود، یانار از دیروز و  
دیشب تا حالا تنها به این موضوع پرداخته بود و  
تمام

به این نتیجه رسیده بود که تمام راههای منتهی به



همایون بن بست است . سعی کرد آرام باشد تا بتواند آنچه را که می‌خواهد درست بیان کند:

\_ در مورد احساس شما نمیتونم نظری بدم ولی هرچی که هست باید فراموشش کنید . خودتون که از هر کس بهتر می‌دونید یک امر محال و نشدنیه پس عاقلانه است اصلا بهش فکر نکنید .

همایون متحیرانه پرسید:

\_ منظورت چیه؟! یعنی حتی نمیخواهی به من و پیشنهادم فکر کنی؟

\_ من هنوز پیشنهادی نشنیدم....

بعد از لحظاتی ادامه داد:

\_ آها یعنی منظورتون اینه مادرتون دیروز تشریف آورده بودن خواستگاری؟! و با این کارشون خواستن گربه رو در حجله بکشن؟!!

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۸۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۹۰



رسماً کم آورده بود حس می‌کرد طرف صحبتش یک خانم باتجربه است که با درایت و تیزبینی تمامی جوانب را بخوبی در نظر می‌گیرد. چقدر صحبت با چنین دختری سخت است. افکارش را متمرکز کرد و گفت :

میدونم کار دیروز مادرم خیلی بد بوده، طوری که  
جای دفاع نداره ولی توضیح که دادم دخالتی نداشتم و  
بودم. لازماً نیست کار اشتباه دیگران به من  
بی‌تقصیر  
مربوط بشه.

حالا که خاطرات مادرش را خوانده بود و دلیل واقعی  
تتفر گلبانو را از خود می‌دانست و یقین داشت بخاطر  
کینه‌ی کهنه و زنگار گرفته‌ای که دارد تحت هیچ  
شرایطی نظرش تغییر نخواهد کرد با قاطعیت گفت:  
دیگران بله! ولی اون دیگران هرکسی نبودن شما  
باید به نظر مادرتون توجه کنید. ایشون شاید با من  
تندی داشتن ولی برای شما مادری می‌کنن و صلاح  
شما رو از هرکس بهتر میدونن.

همایون با درماندگی گفت:

یعنی چی؟! پس تکلیف من چیه؟! اصلاً خودت چی؟  
هیچ نظری نداری؟

یانار برای قطع امید کامل همایون گفت:

\_\_ اتفاقاً در اینموردم میخواستم نظرم رو بگم ، بنا به دلایل شخصی هیچ وقت تصمیم به ازدواج ندارم.

که میدونم وقتش نیست . منم میخوام ازت قول

\_\_ حالالا

بگیرم برای بعد یه جورایی میخوام خیالم راحت باشه تا منم با آسودگی برم درس رو بخونم و برگردم ...

\_\_ امیدوارم به سلامتی درستون بخونید و برگردید، امّا

نه من به شما میتونم چنین قولی بدم و نه شما میتونید

چنین کاری کنید. نمیخواید که تا عمر دارید دل

مادرتون از شما مکدر باشه. بهتره مطابق میلشون

پیش برید.

\_\_ پس احساس من چی میشه؟ سوالم رو هنوز جواب

ندادی ، خودت هیچ حسی بهم نداری؟

\_\_ زندگی من با شما بسیار متفاوت بوده، شما که هر

خواستید فوری فراهم بوده حالالا شاید پذیرش این

چیزی

مسئله در نظرتون دشوار باشه، به این دلیل که تابحال به خواسته هاتون رسیدید. ولی در مورد من قضیه فرق داشت. تا وقتی مادرم زنده بود از محبت برام کم نداشت حتی میتونم بگم از یک پدر هم بیشتر نقشش رو بازی کرد ولی وقتی تنها آرزوم زنده بودن و داشتنش بود. زندگی با بی‌رحمی تمام تنها دلخوشیم رو ازم گرفت و اون موقع بود که فهمیدم گاهی اون چه که ما میخوایم، نمیشه.

چشمهایش پر آب شد :

\_ می‌دونید مادر مریض داشتن چقدر سخته؟ بدترین شرایط اینه که ببینی مادرت جلوی چشمت آب میشه و عملاً هیچ کاری از دستت بر نییاد ، روزای آخر طوری بود که نداشتن ببینمش به خواست خودش خاله مریم و عمو احمد من رو بردن خونشون، اونوقت مادرتون میگن بخاطر نفرین زنای روستا مادرم به اون حال و روز افتاد. شما بگید مادر شما با این افکار چطور میتونه من رو تحمل کنه؟ به فرض محال ایشون هم من رو تحمل کنن من اجازه‌ی توهین به مادرم رو به کسی نمیدم .

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۹۱



هر چه می‌گذشت بیشتر به زوایای پنهان وجود یانار و  
خاص بودنش ایمان می‌آورد و هیچ دلیلی برای

منصرف شدن از تصمیمی که گرفته او را قانع نمی‌کرد. مگر خود یانار او را پس می‌زد. با تردید گفت:

— آگه مسئله فقط مادر مه من حلش می‌کنم. بیشتر نظر خودت برام مهمه.

آه پردردی کشید:

— آقا همایون، من جوری بزرگ شدم تابحال نداشتم کسی بهم توهین کنه. بودن کسایی که بخاطر تربیت خودشون گاهی برخورد های بدی با من داشتن ولی منم آدم کوتاه آمدن و بی‌جواب گذاشتن نبودم. نمیخوام این اتفاق مدام و به کرات با مادر شما تکرار بشه ایشون دیروز به خودشون اجازه دادن علاوه بر توهین های مکرر به مادرم وسط اون بلبشو از من برای برادر زادشون خواستگاری کردن اینقدر که این موضوع برام درد داشت. چیزای دیگه نه! حتی سیلی که خوردم رو حق خودم میدونم هر چند از حرفایی که زدم ذره‌ای پشیمون نیستم.

نفسش را از بینی بیرون فرستاد:

\_ هر چه شما بیشتر پافشاری کنید ناخواسته به من لطمه‌ی بیشتری وارد میشه، نهایتاً من رو وادار به ازدواج تحمیلی میکنن تا شما قطع امید کنید و دست از سرم بردارید.

ملتمسانه نگاهش کرد :

\_ ازتون خواهش می‌کنم بذارید به حال خودم باشم ، میخوام درسم رو با آرامش بخونم . ببینید با یه پیشنهاد به چه حال و روزی افتادم ! حداقل یک هفته طول می‌کشه بتونم برم مدرسه ، نمیدونم جواب مدیر سخت گیرمون رو چی بدم . وقتی فکرش رو میکنم ممکنه بخاطر غیبت از مدرسه اخراج بشم رعشه به تنم میفته.

حرفهای یانار گرچه تماماً درست بود ولی برای همایونی که به هر ترتیب او را می‌خواست قابل توجیه و پذیرش نبود. بخاطر مدرسه نرفتنش به او اطمینان داد:

\_ نگران مدرسه نباش میرم از دکتر رسولی برات اجازه میگیرم . میگم چند روز استراحت بنویسه...



چه زیباست در اوج تاریکی و ناامیدی کسی پیدا شود، دریچه‌ای راهگشا به رویت باز کند و روزنه‌ای امیدبخش در زندگی بتاباند. کاش همایون برادر واقعیش بود یا برادر بزرگتری مثل همایون داشت آن موقع کسی جرأت نمی‌کرد هر برخوردی با او بکند. **قدردان نگاهش کرد:**

**\_ ممنون از شما، آگه این لطف رو در حقم بکنید من رو مدیون خودتون کردید.**

**\_ یانار، این حرفا به درد من نمیخوره، جوابم یک کلمه است منو میخوای یا نه؟**

**\_ به خواستن من نیست. وقتی کاری همیشه بهش اصرار نکنید بذارید تا همین حدی که با هم معاشرت داریم باقی بمونه، لطفاً همه چیز رو فراموش کنید. دیگه هم در موردش صحبت نکنید. چون نظر من همین بود که گفتم تغییری هم نمی‌کنه.**

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۹۲



دلیل اینهمه سرسختی را نمی‌فهمید. اوضاع پیچیده‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کرد. باید به یانار اطمینان می‌داد همه جور حمایتش می‌کند تا هم دلگرم شود و هم تکیه گاهی امن داشته باشد. در آن صورت اگر هم

بخواهد نمی‌تواند او را پس بزند. در قدم اول باید  
خاطرش را برای تقاضای سیاوش آسوده می‌کرد :  
\_ در مورد سیاوش و غلطی که کرده نگران نباش،  
برگشتم اونطور که لالایقشه از خجالتش در میام  
وقتی  
که دیگه حتی تو فکرشم جرأت پر و بال دادن به  
خیلی چیزا رو نداشته باشه، امّا در مورد خودمون و  
چیزی که می‌خوام کوتاه بیا نیستم .

یانار عاجزانه گفت:

\_ در مورد ایشون لازم نیست هیچ کاری انجام بدید.  
شما فامیل هستید نمیخوام بخاطر من رو در روی هم  
قرار بگیرید. این کارای شما بیشتر از اینکه برای من  
مفید باشه به ضررم تموم میشه. لطفاً مسئله را کش دار  
چیز رو همینجا و همین حالا تمومش کنید.  
نکنید. همه

\_ نمیتونم!

\_ اصرارای شما داره منو اذیت می‌کنه. به این نتیجه  
رسیدم، خواستن و پافشاری‌تون فقط بخاطر خودتونه و

اینکه تا بحال به هر چی اراده کردید رسیدید. شنیدن نه! براتون سخته. ولی اینبار منم یک طرف ماجرا هستم که بخاطر موانع زیادی که هست صدرد گاهی تو زندگی لالا لالا لازمه پا روی دلمون بذاریم. مخالفم،

تحمل فضای بسته‌ی اتومبیل و شنیدن حرفهایی که با مذاقش سازگاری نداشت سخت ترین کار دنیا بود. طوریکه نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود. ترجیح داد هوای آزاد استشمام کند. پاکت سیگار و فندک طلایی را از داخل داشبورد برداشت و بی حرف یانار را تنها گذاشت.

هنوز تا زمان آماده شدن پماد وقت بود. یانار او را دید که از اتومبیل فاصله گرفت و کمی دورتر ایستاد. سیگاری روشن کرد. آن زمان ژست سیگار کشیدن مخصوص روشنفکران و مردهای ثروتمند جوان بود. از مرمر و صنوبر شنیده بود گاهی که گلبانو به شهر می‌آید و از زنان فامیل و دوستانش دعوت می‌گیرد بعضی از آنها هم سیگار می‌کشند و این امر باعث تعجب فراوان آن دو شده بود.

از آینده‌ی اتومبیل نگاه دیگری به صورتش انداخت که امروز موجبات تفریح و تأسف خیلی‌ها را فراهم کرده بود. همچنان کبودی مشخصی داشت، اما زخم لبش خشک شده بود.

طبق پیش‌بینی دکتر جای کبودی‌ها زرد و کم‌کم بهبودی پیدا می‌کند. این روند یک هفته تا ده روز به طول می‌انجامد.

همایون را دید که دومین سیگارش را هم روشن کرد. از همین فاصله هم در همی صورتش به چشم می‌آمد. بدون منطقی که دست و پایش را می‌بست به قلبش رجوع کرد. تنها خودش بود و صدای دلش حسش نسبت به همایون خوشایند بود. حالا که به عقب برمی‌گشت و اولین دیدارشان در باغ پشتی عمارت را به خاطر می‌آورد مهربی از او در دل داشت.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۹۳



حالا که فکر می‌کردم با توجه به جبهه‌گیری‌ها و برخورد های کینه توزانه‌ی اول همایون همان وقت‌ها هم نه تنها از حضورش ناراحت نمیشد، برعکس از دیدنش حس خوشایندی به او دست می‌داد.

مطمئناً اگر دختر بابا امیر و مامان مارالش نبود و باز هم همایون چنین پیشنهادی داشت بی‌شک همان اول می‌پذیرفت. اما با توجه به شرایط موجود بین گلبانو و مادرش عقل و منطق سریع دست به کار میشد و سدی

بلند مقابل دل و قلبش علم می‌کرد که مانع از نفوذ  
همایون و مهرش میشد.

همایون ته سیگار دیگری را زیر پایش له کرد و به  
سمت داروخانه رفت. بعد از دقایقی در اتومبیل باز شد  
و با اخم و چهره‌ای گرفته روی صندلی کنارش  
جاگرفت.

پاکت حاوی پماد که طرز مصرف آن رویش نوشته  
شده بود را بدون نگاه کردن روی پای یانار گذاشت  
و اتومبیل را روشن کرد. یانار لب به تشکر باز کرد:  
\_ دستتون درد نکنه امروز باعث زحمت و دلخوری  
شما شدم.

همانطور که رانندگی می‌کرد و نگاهش به روبرو بود،  
با صدایی دو رگه گفت:

\_ میتونستی به خواسته‌ی من بها بدی، اینکه بدون فکر  
راحت میگی "نه!" برام قابل درک نیست اذیتم می‌کنه.

بغض گلویش هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد، راه  
گلویش بسته و حرف زدن را دشوار می‌کرد، اشک  
ناخواستہ در چشمانش نیش زد و کاسه‌ی چشمانش  
پر آب شد:

\_ بدون فکر نیست از دیروز که اون آشوب رو دیدم  
تمام بدنم می‌لرزه، من یه دختر بی‌پناهم جای من نیستید  
که بتونید درکم کنید. نمیتونم اشتباه کنم دارم روی لبه‌ی  
تیز قدم می‌ذارم. خودمم و خودم هیچکس رو ندارم  
حامیم باشه.

تمام تلاشش برای مهار اشکهایش بی نتیجه بود. زخم  
لبش رو که کمی جوش خورده بود باز کرد شوری  
اشک اذیتش می‌کرد:

\_ دیروز باید بودید و می‌دیدید مادرتون چطور براتون  
سینه سپر کرده بود. داشتن یه حامی و پشتیبان خیلی  
لذت بخشه، ایشون شما رو دوست داره. ولی من چنین  
امتیازی ندارم پس باید در قدم هایی که بر میدارم  
محتاط باشم. دختری مثل من باید پا روی دلش بذاره

....



اتومبیل را متوقف کرد. مفهوم حرفهای یانار تلخ و شیرین بود اینکه برایش مشخص شد حسی به او دارد دلپذیرترین چیزی بود که می‌شنید. تحمل اشکهایش را نداشت. دیوانه‌اش می‌کرد:

\_ گریه نکن!

یانار از داخل کیفش دستمالی بیرون آورد. اول روی زخم لبش گذاشت و بعد اشکهایش را پاک کرد.

همایون گفت:

\_ چرا فکر می‌کنی کسی رو نداری؟! پدر من پس چیه؟ خودمم هستم ، همیشه حواسم بهت هست اگرم قبولم داشته باشی برات همه گس میشم.

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۹۴



یانار متواضعانه گفت:

\_ سالار خان تا حالا در حقم پدري کردن تا عمر دارم  
مديونشون هستم. نميخوام از اعتمادشون سوءاستفاده  
کنم. فکر کنن خدای نکرده نمک خوردم نمکدون  
شکستم و پسرشون رو از راه به در کردم . شما هم  
تابحال به من محبت داشتيد. اين آخرين خواسته و  
لطف رو در حق من داشته باشيد. ازتون ميخوام همينجا  
همه چيز رو فراموش کنيد. به حرف مادرتون عمل  
کنيد و دنبال زندگي خودتون بريد.

نیم نگاهی به همایون که مات روبرویش بود کرد و  
ادامه داد:

بدید حالالا که موقعیت درس خواندن برام فراهم  
\_ اجازه

شده، بتونم در آرامش و بی‌دردسر درسم رو بخونم  
ببینید یه پیشنهاد شما در مورد من به مادرتون، باعث  
به این حال و روز بیفتم و حالالا مجبورم همین اول  
شد  
کار چند روز مدرسه نرم .

همایون جوابی به حرفهای یانار که پشتش استدلال و  
منطق درستی نهفته بود، نداشت. ناامیدانه به راه  
افتاد. بعد از ظهر جمعه بود و خیابانها خلوت نزدیک  
خانه بودند. چند کوچه بالالتر رسیدند. اتومبیل متوقف  
شد. یانار گفت:

\_ من رو ببخشید، نمیخوام ناراحتتون کنم ولی خودتون  
هم به این نتیجه می‌رسید به درد هم نمی‌خوریم و  
بهترین کار فراموش کردنه، براتون آرزوی خوشبختی  
می‌کنم.

\_ برو پایین ، میخوام برم جایی کار دارم.

پاسخ این همه حرف زدن یانار ! همین دو جمله بود که در نهایت خشکی و با لحن نه چندان خوبی بیان شد. یانار دوست نداشت اینطوری خداحافظی کند. خواست چیزی بگوید تا شرایط بهتر شود ولی طرز برخورد و رفتار همایون نشان می‌داد فقط باید اتومبیل را ترک کند و او را تنها بگذارد. در را باز کرد: \_ از زحمات امروزتون ممنونم.

باز هم جوابی نشنید ، بناچار پیاده شد. به سمت خانه رفت در زد. حشمت در را باز کرد و همزمان صدای چرخهای اتومبیل همایون خبر از رفتنش می‌داد. دوست داشت برگردد و پشت سرش را نگاه کند. اما غرورش اجازه نداد. وارد خانه شد صنوبر به استقبالش آمد و با نگرانی پرسید: \_ کجا بودی یانار جان؟ دلمون هزار راه رفت ...

\_ تا دکتر بیاد معطل شدیم، آقا همایون صبحانه نخورده  
بودن رفتیم ناهار بعدم منتظر شدیم پماد رو داروخونه  
درست کنه ...

صنوبر لبخندی زد:

\_ به مرمر گفتم اینا حالالا دوران خوشی دارن وقتی  
باهمن، دوست ندارن از هم دل بکنن...

\_ اینطور که شما فکر می‌کنید نیست.

این را گفت و به اتاقش رفت...

پاسی از شب رفته و خبری از همایون نیست. هر چه  
می‌گذشت حجم نگرانش بزرگتر میشد. صنوبر و  
مرمر حالش را نمی‌دانستند مدام سر بسرش می‌گذاشتند.  
اما دلشوره‌ی یانار هر لحظه وسعت بیشتری می‌گرفت.  
دلش طاقت نیاورد و پرسید:

\_ شما نمی‌دونید چرا اینقدر دیر کرده؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۱۹۵



صنوبر می دانست در مورد همایون می پرسد. فهمید  
دلنگرانش است:

نگران نباش دختر، ما به دیر آمدن یا حتی نیامدنش عادت داریم امروز جمعه است. حتما دوباره یکی از مهمونیا رفته. مدتی بود، نمی رفت حالالالا دوباره همون  
فیلش یاد هندستون (شما بخونید هندوستان) کرده...

براحتی میشد تشویش را از چهره‌ی یانار خواند. برای دلداری بیشتر گفت:

شایدم رفته روستا، به هر صورت مطمئن باش هر جا هست سالمه نفوس بد نزن، دیر وقته پاشو برو بخواب.

کمی خاطرش آسوده شد. به قصد خواب راهی اتاق شد. غروب دلگیر اولین جمع‌هی مهرماه را با دلی شکسته و خواندن دفترچه‌ی خاطرات مادرش به شب رسانده بود. موقع شام با صدای مرمر دست از خواندن کشیده بود.

دوست داشت همایون هم شام را در جمعشان باشد هر چند بعید می‌دانست کنار خدمتکاران خانه سر سفره شود. از نیامدنش غمی بزرگ در دلش لالالالانه حاضر

کرده بود. ضمادی را که دکتر داده بود به صورتش

زد و برای خواب آماده شد. صدای در زدن آمد.  
صنوبر وارد شد :

\_ یانار جان! کار ما تموم شده میریم بخوابیم ، میخوای  
شب بیای اتاق من؟

\_ ممنون دیگه مزاحم شما نمیشم داره خوابم میبره.

صنوبر از آمدن نصف شبی همایون، هراس داشت  
یانار کنارش بود خاطرش آسوده تر میشد. ولی با  
نیامدن همایون تا آن موقع به این باور رسید راهی  
روستا شده و آمدنی در کار نیست.

وقتی صنوبر رفت با مرور دوباره‌ی خاطرات شیرین  
زندگی عاشقانه و پیوند عمیق بین پدر مادرش لبخندی  
روی لبانش نشست سرشار از خوشی شد. حس اینکه  
چقدر با هم خوشبخت بودند و وجودش نتیجه‌ی عشقی  
پاک و بی مانند است. حس غرور داشت و بهترین  
دلخوشی زندگیش بود.



تازه چشمانش گرم شده بود که صدای باز شدن در  
اتاق نگرانش کرد به سرعت سر جایش نشست با دیدن  
همایون در آن نور کم از تخت پایین آمد. همایون  
مقابلش قرار گرفت. چراغ روی تاقچه سو سو می‌کرد.  
موهایش را که موقع خواب باز می‌گذاشت پریشان  
شانه‌هایش را پوشانده بود. با همان نور اندک صورت  
اخموی همایون و رگه‌های قرمز چشمش مشخص  
بود. به غلط کردن افتاده بود. کاش به توصیه‌ی صنوبر  
عمل می‌کرد و امشب هم به اتاقش می‌رفت. سعی کرد  
به خود مسلط باشد. سکوت را شکست:

\_\_ سلام!

همایون حتی لحظه‌ای از او چشم بر نمیداشت، با نیم  
قدم جلوتر رفت، یانار قدمی به عقب برداشت با پیش  
روی همایون او هم به عقب می‌رفت آنقدر که به دیوار  
برخورد کرد. ترس بر او غلبه کرد. دیگر آرامش  
چند لحظه قبلش را نداشت. قلبش نا آرامی می‌کرد.  
سکوت همایون را دوست نداشت. برای عادی جلوه  
دادن اوضاع بی ربط پرسید:

\_\_ شام خوردید؟

همایون دستش کنار سر یانار به دیوار قرار گرفت :  
\_ فکر میکنی تا این وقت شب چیزی نخوردم؟

بوی تندی (شراب) که اولین بار به مشامش می خورد،  
حالش را بد کرد:

\_ فکر کردیم رفتید روستا!

سرش را جلوتر برد:

\_ مگه نگفتی فراموشت کنم؟! رفتم سعی کنم ببینم  
میتونم؟

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۵

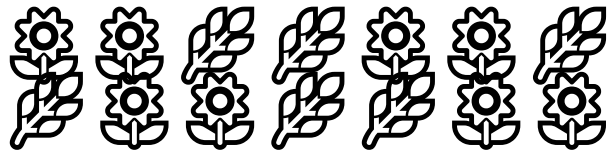
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۱۹۶



مردمک ترسیده‌ی چشمانش روی صورت همایون دو دو می‌زد. رمقی برایش نمانده بود. می‌دانست گناه است و تحمل این میزان نزدیکی در توانش نبود. بوی بد الکل ادیتش می‌کرد. از حالات همایون معلوم بود حالت عادی ندارد. بخاطر همین مسئله وحشت بر وجودش مستولی شد. باید هوش و حواسش را به کار می‌گرفت و همایون را رام خود می‌کرد. او دختری ضعیف و ناتوان در برابر همایونی که با آن هیکل فربه تمامش را در حصار بازوان تنومندش گرفته بود ترسناک بنظر می‌رسید. باید تلاشش را می‌کرد تا

خطایی از او سر نزند. بینشان میلیمتری فاصله نبود.  
سعی کرد لحنش عادی باشد و صدایش نلرزد :  
\_ همیشه فردا صبح حرف بزنیم؟ الآن شما خسته‌اید  
بهتره برید اتاقتون استراحت کنید .

لبخندی زد که یانار نمی‌پسندید و جنشش را دوست  
نداشت، نگاهش روی لبهای یانار و زخم کنارش بود.  
آشوب دلش هر لحظه بیشتر میشد. زیر لب دعا  
می‌خواند.

همایون گفت:

\_ همیشه یانار ، از من نخواه، نمیتونم فراموش کنم و  
بگذرم. من میخوامت همین حالا ، قول میدم اگه  
ازت  
قبول کنی نذارم کسی ادیتت کنه، امشب حالم خیلی  
خرابه از دست مامان و کاراش کلافهام ، تو امروز  
پسم زدی میگی فراموش کنم....

کلمات دعا را در هم و قاطی می‌خواند یک کلمه آیت  
الکرسی یک خط از حمد یک جمله از توحید....

با شناختی که از همایون پیدا کرده بود، رفتار امشبش هرگز در تصور آتش نمی‌گنجید انگار آدم دیگری مقابلش علم شده بود. دست همایون که نواز گونه بین موهایش به حرکت درآمد بغض به گلویش نشست. یانار دختر اینجور روابط نبود. بوسه‌ی همایون را که روی موهایش حس کرد. قلبش از حرکت ایستاد. با دو دستش فشاری به سینه‌ی همایون داد تا فاصله بگیرد ولی تلاشش بی نتیجه بود. این کار یانار انگار مشتاق‌ترش کرد. یانار دیگر خود را تباه شده می‌دید و اینرا نمی‌خواست! تمام مدت چهره‌ی نگران مادرش در ذهنش زنده میشد. همایون سرش را پایین آورد و مماس صورتش قرار گرفت.

یانار از قصدش آگاه شد. تمام بدنش به ریشه افتاده بود. اشکهایش روان و ملتسمانه گفت:

شما حالتون خوب نیست لطفاً برید کنار الان زمان

مناسبی نیست بعداً حرف می‌زنیم.

اما همایون با همان لحن کشار گفت:

حالم خیلیم خوبه، تو چرا گریه می‌کنی؟ مگه نگفتم دوست ندارم اشکت رو بینم؟

به یکباره او را در آغوش گرفت. نفسش رفت، شرایط  
پیش آمده برای یانار دیوانه کننده بود. گریه‌اش شدت  
گرفت با مشت به بازوهایش می‌زد. همایون دستانش  
را باز کرد و به چهره‌ی خیس از اشک یانار نگاه  
کرد:

چرا اینقدر ناآرومی میکنی؟ میدونم تو هم منو  
دوست داری پس مهم خودمونیم من تو رو میخوام  
همین حالا...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۶

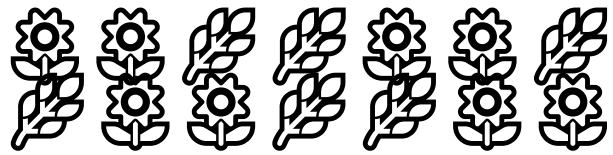
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیزى 

#۱۹۷



مغزش به او فرمان داد. تمامی جسارتش را به کار گرفت و نیرویش را جمع کرد. دست راستش با آخرین توان و قدرت بر صورت همایون نشست. حس کرد از درون تهی شده، دیگر جانی در بدن نداشت. با هق هق روی دیوار سُر خورد و به زمین نشست.

کار یانار انگار مستی را از سر همایون پرانده بود. پایین پایش روی زمین نشست. دو طرف صورتش را با دستانش گرفت:

\_\_ یانار، معذرت میخوام ببخش حالم دست خودم نبود.

اما حال بد یانار به این بزودی خوب نمیشد. صورتش از درد جمع شده بود. همایون متوجه شد و صورتش

را از میان دستانش آزاد کرد. آنقدر به یانار توهین شده  
بود که حالت مرگ داشت. اشکش قصد بند آمدن  
نداشت و این همایون را ناراحت می‌کرد:  
\_ غلط کردم ، حالالا که اتفاقی نیفتاده بگو چیکار کنم  
ببخشی ....

نور امیدی در دلش تابید. انگار التماسش به عرش خدا  
رسیده بود.  
با صدایی که رمقی نداشت:  
\_ بذار برم.

تاک آبرویی بالالا داد. اخم کرد و با تعجب پرسید:  
\_ این وقت شب کجا؟

\_ اتاق صنوبر!

\_ اینقدر به نظرت وحشتناک میام؟



یانار روزهی سکوت گرفته بود. همایون دستش را گرفت و ادارش کرد برخیزد. با دستش چانه‌ی یانار را آورد وقتی نگاهشان به هم گره خورد، همایون بالالالا  
گفت:

هیچ وقت از من نترس، نمیتونم به تو آسیب برسونم. امشب واقعا حال خوبی نداشتم....

یانار همچنان ساکت بود. بخاطر جسارتش و سیلی که زده بود خجالت می‌کشید. طوریکه حتی توان عذرخواهی هم نداشت. ترجیح می‌داد آنجا را ترک کند.

همایون حس کرد یانار معذب است. از سر راهش کنار رفت :

اگه بهم اعتماد نداری و میخوای بری اتاق صنوبر برو ...

این را گفت و اتاق را ترک کرد. در را که بست پشیمان از کاری که کرده به آشپزخانه رفت لیوانی آب

نوشید. حالش کمی بهتر شد. دستش را روی صورتش جایی که یانار سیلی زد، کشید. تا بحال در عمرش از هیچ کس سیلی نخورده بود. لبخندی مردانه بخاطر جسارت و تهور یانار روی لبش آمد. بیشتر از پیش دوستش داشت. از اینکه یانار ترسیده بود احساس نداشت لیوانی پر از آب کرد باید همین حالالا از خوبی

او بخاطر رفتار زننده و زشتش دلجویی می‌کرد. این کار را هم تابحال نکرده بود. به سمت اتاق یانار رفت. در را باز کرد از اینکه نرفته و روی تخت خوابیده بود حس خوبی گرفت.

یانار با دیدن همایون. ترسان به حالت نشسته درآمد. همایون جلو رفت:

\_\_ نترس برات آب آوردم .

لیوان را بی حرف از همایون گرفت و جرعه‌ای از آن را نوشید. در حالیکه لیوان را از دستش می‌گرفت:

\_\_ یانار، بگو منو بخشیدی تا با خیال راحت برم.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۱۹۸



ظرفیتش برای امشب به پایان رسیده بود:

\_بذارید برای فردا ...

اینکه یانار بر خلاف حرفی که در مورد رفتنش زد در اتاق خودش ماند. برای همایون بسیار با ارزش بود. اعتمادش را به او نشان می‌داد و هم آبرویش را

در نظر اهالی خانه حفظ کرده بود. تا جلوی در اتاق رفت، مکئی کرد :

ممنون که اعتماد کردی و اتاق صنوبر نرفتی...

قامت بلندش که بیرون رفت ، در را پشت سرش بست. قلب متلاطم یانار هم آرام گرفت. عجب آخر هفته‌ی پر حادثه‌ای را از سر گذرانده بود. دلشوره دوباره به جانش نیش زد.

او که همه چیز را به فردا موکول کرده بود. چطور می‌توانست با کاری که کرد با او در رو شود؟

چنین چیزی از عهده‌ی او بر نمی‌آمد. سرش را در بالش فرو برد. برای فرار از شرایط وحشتناکی که همایون ایجاد کرده بود. تصمیم داشت به اتاق صنوبر برود. اما می‌دانست همایون هر کاری را اراده می‌کرد می‌توانست انجام دهد. پس به خواست خودش کنار کشید. اگر هم به اتاق صنوبر می‌رفت او را با وجود خستگی روزانه بدخواب می‌کرد. دلش به آزدن او راضی نشد. برای همین تصمیم گرفت هر طور شده در همان اتاق شب را به صبح برساند. اطمینان داشت

خدایی که تا به آن ساعت مراقبش بوده باز هم تنهایش نخواهد گذاشت .

از خود در شگفت بود. آیا این یانار بود که دستش روی پسر گلبانو بلند شده؟ اگر روزی مادرش متوجهی چنین خبط و خطایی شود. چه خواهد کرد؟ با افکاری در هم و مغشوش به خواب رفت.

صبح با سر و صدایی که از بیرون می آمد بیدار شد. اولین کاری که کرد خود را در آینه دید صورتش فرق چندانی نکرده بود و این یعنی مدرسه بی مدرسه، خوش خیال بود که انتظار داشت با یکبار مصرف ضماد مشکل صورتش برطرف شود، حتی دکتر هم برای بهبودی و عدهی بیش از یک هفته تا ۱۰ روز را داده بود.

صبح زود که برای نماز بیدار شد. آهسته رفت و آمد تا همایون بیدار نشود. حالالا هم قصد بیرون رفتن کرد

نداشت. هرگز توان نگاه کردن به همایون را نداشت. ر افاق توسط صنوبر باز شد :

یانار جان بیداری؟ بیا صبحانه، آقا همایون منتظرته..

شرم داشت از اتفاق دیشب چیزی بگوید. در جواب  
صنوبر گفت:

\_حالم زیاد خوش نیست. میل به صبحانه هم ندارم.  
هر وقت خواستم میام. شما معطل من نباشید.

صنوبر احساس کرد یانار مخصوصاً از همایون دوری  
می‌کند پس اصرارش بیفایده بود:

\_باشه هر طور راحتی ولی گرسنه نمون! من  
آشپزخونه هستم.

در را بست و رفت. ثانیه‌ای بعد در اتاق زده شد و  
همایون وارد شد. یانار برخاست و سربزیر سلام داد.

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۸

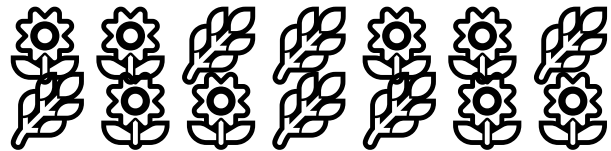
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۱۹۹



همایون گفت:

سلام ، چرا نمیای صبحانه بخوری؟

میل ندارم!

با چند قدم بلند خودش را به یانار رساند. دستش را زیر چانه‌ی یانار برد و سرش را که پایین بود بلند کرد:

هنوزم ازم دلگیری؟!





\_ میبینی همایون رو به چه روزی انداختی؟ حالالالا  
میفهمم پدر خدایامرزت چه حسی داشته و دلیل  
اصرارش برای ازدواج با مادرت رو درک می‌کنم.

برای یانار مسجل شد که همایون همه چیز را می‌داند،  
اما قیافه‌ی ندانستن به خود گرفت:  
\_ شما این چیزا رو از کجا میدونی؟

به خواسته‌ی پدرش نباید چیزی بروز می‌داد، با لحنی  
عادی گفت:

\_ قصه‌ی عشقشون روی زبوناست، همه میدونن!

یانار زرنگی کرد :

\_ خانواده‌ی پدریم رو نمیشناسم ، شما میشناسی؟

با اینکه دلش به گفتن واقعیت بود اما تا پدرش اجازه  
نمی‌داد، نمی‌توانست چیزی بگوید:

\_ وقتی خودت نشناسی، من چطور میشناسم ؟

\_همونطور که قصه‌ی عشقشون رو شنیدید. گفتم شاید اینم بدونید.

\_نه نمیدونم! حالاً نمیای بریم صبحانه بخوریم؟

هر دو با هم از اتاق بیرون رفتند.

«عمارت» ×××××

سالار خان از دیروز که شنید همایون یکمرتبه با اتومبیل به شهر رفته، برآشفته. باید از دلیل رفتنش مطلع میشد. شهر رفتن همایون را در این روزها. دوست نداشت. اگر اتومبیل بود حتماً همان دیروز، شب نشده خود را به شهر می‌رساند. نعمت مباشر را فرستاد تا از غلام شوfer که معمولاً به روستایشان رفت و آمد می‌کرد، خبر بگیرد ولی گفته بودند به روستا نیامده.

امروز از صبح نعمت رفته بود تا اگر او را دید به سالار خان خبر دهد.

سپیدار چای زنجبیل خوش رنگ و لعابی جلویش گذاشت و با آرامش گفت:

\_ چرا مانع میشدید؟ خب اگه اینقدر که نشون میده دوستش داره. به یانار بگید شاید قبول کرد و خوشبخت شدن.

\_ تو دیگه چرا اینو میگی؟ خودت که از گلبانو و کاراش نمونه‌هایی دیدی، این زن رو فقط من میشناسم خدا نکنه از کسی کینه به دل داشته باشه. تا زمین نزنش آروم نمی‌گیره، مگه عقم کمه تنها یادگار برادر مرحوم رو به دست خودم بدبخت کنم!؟

✘ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#۱۹۹

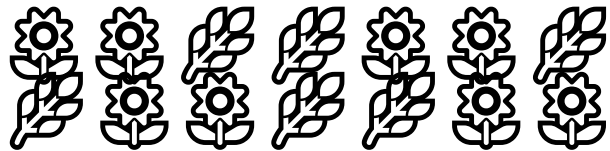
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۰۰



سالار گفت:

\_ همایونم حالا داغه، همین که خورش از پل بگذره  
همه چیز بر اش عادی میشه طرف مادرش رو  
میگیره، نمیخوام یانار ذره ای آسیب ببینه...

اینجوری نشه، آقا همایون الا انم میتونه یانار رو  
\_ شایدم  
اذیتش کنه ولی چون دوستش داره اینکار رو  
نمیکنه....

\_ نمیدونم سپیدار، مسئولیت سنگینی روی دوشمه این  
دختر زندگی منه، نمی دونم بگم چقدر دوستش دارم

آرزومه بغلش کنم و بهش اطمینان بدم که با خیال  
راحت زندگی کنه مثل کوه پشتشم ولی با کارای پدرم  
و بقیه نمیتونم بگم عموشم... تو برزخی گیر کردم که  
نمیدونم چیکار کنم؟

\_ حالا برای چب میخوای بری شهر!؟

\_ نمیدونم چرا دو روزه دلم مثل سیر و سرکه  
می جوشه، دیروز که نعمت گفت همایون با عجله رفته  
شهر مطمئن شدم حتمی اتفاقی افتاده. باید برم از  
نزدیک ببینم چه خبره؟ تا خیالم راحت بشه.

در ادامه گفت؛

\_ بعدم حالی این پسره کنم حق نداره هر وقت دلش  
خواست پاشه بره شهر، الآن حکم آتیش و پنبه رو  
دارن می ترسم با عشق تندی که داره بلایی سر یانار  
بیاره!

سپیدار دیگر حرفی برای گفتن نداشت حق می‌داد برای  
بعضی مسائل نگران باشد:

\_ چاییت یخ کرد. نفوس بد نزن یانار دختر خود ساخته  
و شجاعیه من میشناسمش دست بعضی مردا رو از  
پشت بسته، به هیچ پسری اجازه نمیده، ازش  
سوءاستفاده کنه.

\_ ترسم از اینه احساسشون متقابل باشه، اونم بچگی  
کنه....

نعمت که سالالار خان را صدا می‌زد شنیده شد.  
صدای  
با عجله از اتاق بیرون رفت از همان بالالا گفت:  
\_ چی شد نعمت؟ غلام شو فر اومد؟

\_ بله ارباب ، بهش گفتم الآآن بیرون عمارت منتظر  
شماست .

\_ اومدم... .

از سپیدار خداحافظی کرد. به اتاق خان بزرگ رفت. رفتنش به شهر را اطلاع داد و همراه غلام راهی شد. اگر از وراجی‌هایش کم می‌کرد، بهترین راننده‌ی آن حوالی به حساب می‌آمد. سالار از ابتدا به او فهماند حرف زیادی نزنند. از خان حساب می‌برد، پس ساکت ماند. دو ساعت بعد از، ظهر سالار را جلوی خانه پیاده کرد.

سالار با محاسبات خود، تصورش این بود که یانار از مدرسه برگشته و حالا استراحت می‌کند. وارد خانه شد حشمت با دیدنش ادای احترام کرد. امروز سومین روزی است که کسی از عمارت به شهر می‌آید. خدا به خیر کند.

xxxxxx

همایون صبح به مطب دکتر رسولی رفت و برای یانار ۱۰ روز مرخصی پزشکی گرفت تا غیبتش برای

مدرسه موجه باشد. ناهار بدون اتفاق خاصی صرف  
شد و یانار برای استراحت به اتاق رفت.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۲۰۱





همایون هم وارد اتاق خود شد. تلاش کرد اما خواب به  
چشمانش نرفت دیر یا زود باید به عمارت برمی‌گشت  
دلش این را نمی‌خواست. دوست نداشت تکه‌ای از  
را در اینجا بگذارد. حالاً که بینشان تنها یک  
وجودش

دیوار فاصله بود دلش فرو ریختنش را می‌خواست.  
پرنده‌ی خیالش به آن سوی دیوار پرکشید و یانار را  
میان‌بالهای خود تنگ در آغوش گرفت. با موانع  
متعددی که بر سر راهش بود. دستیابی به او کار  
آسانی نبود. تقریباً همه مخالف از دواجش با یانار بودند

با وجودی که بیدل و بی‌طاقت بود ولی از اینکه  
دیشب جور دیگری پیش رفت و با آن سیلی به موقع  
مستی از سرش پرید. حس رضایت و سربلندی داشت.  
اگر اتفاقی افتاده بود بی‌شک برای همیشه او را از  
دست می‌داد.

صدای حرف زدن چند نفر حواسش را به بیرون  
معطوف کرد. خوب که دقت کرد پدرش بود، با مرمر  
حرف می‌زد و احوال سراغ یانار را می‌گرفت.

قبل از این قصد داشت در مورد اتفاق ۵شنبه و آمدن مادرش به شهر چیزی به پدرش نگوید ولی حالاً چطور می‌توانست یانار و بلای آشکاری که بر سرش آمده را مخفی کند؟

آیا می‌توانست ضارب را از پدرش پنهان کند؟  
از دست همایون کاری ساخته نبود. پنج نفری که بغیر از یانار در خانه زندگی می‌کنند شاهدانی بودند که در برابر خواست پدرش براحتی به حرف می‌آمدند.  
بهتر بود از اتاق بیرون برود تا اوضاع را تحت کنترل بگیرد. به بیرون که قدم گذاشت پدر را مقابلش دید:  
\_ سلام ، رسیدن بخیر! این ورا؟!\_

\_ سلام پسر ، رسیدن تو بخیر! تازگیا حلوا خیرات می‌کنن دم به دقیقه اینجایی ؟ چه اتفاقی افتاده بدون اطلاع من یا پدر بزرگ اومدی شهر؟

\_ یهویی کاری پیش آمد. مجبور شدم بی‌خبر بیام.

\_ کارت هر قدرم مهم، باید ما رو در جریان میذاشتی.  
من که پدرتم نباید بدونم چه کار مهمی بوده که تو رو  
یهویی کشونده شهر؟

همایون سکوت کرد. سالالار خان خسته‌ی راه بود و  
نیاز به استراحت داشت. به اتاقش رفت تا دمی بیاساید.

نمی‌دانست یانار در چه وضعیتی است. هر طور شده  
باید با او صحبت می‌کرد. پشت در اتاقش رفت و  
آهسته در زد. با شنیدن صدای بفرمایید یانار قوت قلب  
گرفت. وارد اتاق شد. یانار به احترامش برخاست.

در را پشت سرش بست :

\_ بابا همین الان رسید.

\_ صدای حرفشون رو شنیدم.

جلوتر رفت و نزدیک یانار شد:

\_ نمی‌خواستم به بابا بگم مامان او مده و چه اتفاقی افتاده ولی حالالا ....

یانار بعد از مکثی کوتاه با مظلومیت گفت:

\_ می‌گم تو حیاط ، نفهمیدم پام گیر کرد به چیزی با صورت خوردم زمین.

ذره ذره‌ی وجودش تمام او را می‌خواست. با اینکه نمی‌دانست تا چه حد برای پدرش قانع‌کننده خواهد بود. اما همین که از نیت یانار برای مخفی کردن، آگاه شد و فهمید با او همدل است و قصد برملا کردن واقعیت را ندارد. سرشار از عشقی مضاعف شد. بی‌اختیار او را گرم در آغوش گرفت. هرچند برای خودش مهم نبود ولی این مدت فهمیده بود یانار رعایت محرم نامحرم می‌کند. در عین حالی که دوست نداشت او را ناراحت کند اما بعضی وقتها سخت بود بی‌تفاوت باشد و احساسش را بروز ندهد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۰۲



در نظر همایون با توجیه نادرستی که داشت در این کار هیچ اشکالی نمی‌دید. کاش می‌توانست به او بگوید دختر عمویش است و عقدشان خیلی وقت است در آسمان‌ها بسته شده.

دلش به آزار او رضا نبود. وقتی تقلاى يانار را براى خارج شدن از آغوشش ديد. حلقه‌ى دستانش كه او را دربر گرفته بود آزاد كرد و يانار با چهره‌اى درهم مثل مرغى كه از قفس آزاد شده فاصله گرفت:

\_ قبلاً هم تذكر داده بودم دختر اينجور روابط نيستم بدجورى هم بهش پايبندم. شما با كاراتون، من رو در موقعيت بدى قرار مى‌ديد و در برابر پدر مادرم شرمزده مى‌كنيد حالت ناخوشايندى بهم دست ميده. تا مدت‌ها بعدش حس ميكنم دختر پاكي نيستم لطفاً عذاب وجدان رو در من ايجاد نكنيد. وگرنه مجبورم از اينجا برم.

رگ گردنش بيرون زد و غريد:

\_ كجا مثلاً؟!!

\_ هر جايى كه بتونم با خيال راحت زندگى كنم.

\_ اونوقت فكر ميكنى تو اين شهر جايى هم هست كه دختر تنهائى مثل تو در امان باشه؟

اینجام از هیچ نظر برای من امنیتی وجود نداره!

با یادآوری رفتار دو روز پیش مادرش و مستی دیشب خود بهش حق داد، چنین بی‌پروا بگوید که امنیت ندارد. بدترین چیزی بود که می‌شنید غرور و مردانگیش را زیر سؤال برد. با ابراز پشیمانی گفت:

دیگه دلم نمیخواد این حرفا رو بشنوم، بهت قول میدم دیگه تا اجازه نداشته باشم بهت نزدیک نشم. مطمئن باش اینجا امن ترین جایی هست که میتونی باشی منم بخاطر رفتار دیشب و امروزم معذرت میخوام دیگه تکرار نمیشه.... در مورد مادرمم تا عمر دارم شرمندتم.

اینها را گفت، یانار را تنها گذاشت، به اتاق خودش رفت. تا غروب همانجا ماند و خود را با مجله‌ی ورزشی سرگرم کرد. باید همه چیز را به دست خدا می‌سپرد.

بعد از ساعاتی که هوا تاریک شده بود به بیرون از  
اتاق رفت پدرش در حال نوشیدن چای بود. مرمر  
برای همایون هم چای برد.  
سالالار خطاب به مرمر گفت:  
\_ چرا یانار نمیاد؟ برو بگو من آمدم. فقط برای دیدن  
اونه که اینهمه راه اوادم.

چشم ارباب، الآن می‌رم صداش می‌زنم.  
مرمر رفت و بعد از دقایقی برگشت :  
\_ آقا داره نماز می‌خونه. چند دقیقه دیگه تموم میشه  
دوباره میرم سراغش...

دستی به صورت صاف و تراشیده‌اش کشید.  
سالالار  
تابی به سبیلش داد. لبخند مغرورانه‌ای زد :  
\_ رحمت شه اون شیری که خورده، لالازم نیست تو  
بری خودم میرم می‌بینمش...



xxxxxx

یانار نزدیکای غروب بیدار شد. رنگ آسمان را که دید  
از خواب طولالانیش در عجب شد. از تخت پایین آمد.  
اهل کاهلی و تنبلی نبود دلش شور مدرسه و درسی را  
می زد که مثل امروز، روزهای دیگر هم از دست  
می داد.

تصمیم گرفت برای جبران غیبتش، درسها را طبق  
روال آن هفته از روی برنامه‌ی درسی خودش بخواند  
تا از بقیه‌ی همکلاسی‌هایش عقب نماند..

کتاب درس حساب را آورد و چند صفحه خواند ولی  
مطلب آنچنان سخت یا مهمی برایش نداشت، چند  
صفحه که خواند کسل کننده شد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۰۳



هوا کاملاً تاریک و صدای اذان شنیده شد. هر چند سعی داشت کمتر در حضور همایون ظاهر شود. خصوصاً حالا که سالارخان هم آمده بیرون رفتن با آن صورت برایش سخت بود. ولی باید وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند.

از اتاق بیرون رفت. یک دستشویی در انتهای راهرو نزدیک اتاقش قرار داشت. با احتیاط به سمتش رفت.

وضو گرفت و به اتاقش برگشت سجاده پهن کرد  
مشغول خواندن نماز شد.

در اتاق یکبار باز و بسته شد نماز مغرب که تمام شد  
اطراف را نگاه کرد خبری نبود. سلامِ عشاء را  
می‌گفت که کسی به داخل اتاق آمد. نمازش که تمام  
سجاده را با حوصله جمع کرد. سر چرخاند سالالار  
شد.

خان را دید که چشم از او بر نمی‌دارد، برخاست و با  
خوشرویی گفت:

— سلام خان، خوش آمدید. سپیدار جان خوبه؟

یانار سعی کرد صورتش را با چادر پنهان کند ولی  
چندان موفق نبود. سالالار خان به یکباره ابرو در  
انگار

هم کشید بدون اینکه جواب یانار را بدهد، امرانه و  
دستوری گفت:

— ببینمت!

حرکتی نکرد. سالالار جلو رفت دست برد چادرش  
یانار

را کنار زد. مقنعه‌ی سفیدی که مادرش برایش دوخته  
بود را موقع نماز می‌پوشید و به آرامش می‌رسید.

گردی صورتش در آن مقنعه ، بی حد زیبا به چشم  
می آمد . جای ضرب شست گلبانو هم بیشتر خود را  
نشان می داد .

بخت زدگی سالالارخان بخاطر چیزی که می دید  
بی اندازه بود :

\_ صورتت چی شده یانار؟

\_ چیزی نیست خوب میشه .

\_ چطور میگی چیزی نیست؟!

تصور سالالار کسی جز همایون نمی توانسته این کار  
در

را انجام دهد ولی دلیلش را نمی دانست . در حالیکه با  
شتاب بیرون می رفت فریادش همه را به آنجا کشاند :  
\_ همایون !

همایون خودش را برای بازخواست آماده کرد :

\_ بله !

سالالار به سمتش حمله‌ور شد:

\_ کار توئه؟!!

قبل از اینکه به همایون برسد. یانار خودش را به او  
دو دستش را به طرفین باز کرد بین سالالارخان  
رساند.

و همایون قرار گرفت:

\_ نه! کار ایشون نبوده.

دست سالالار در هوا بی حرکت ماند:

\_ یعنی میخوای بگی کار خدمتکار است؟

به ناچار گفت:

\_ تو حیاط می رفتی پام گیر کرد افتادم. آقا همایون به  
موقع رسیدن رفتیم دکتر ضما داد خوب میشه.

سالالار خان پوزخندی زد و با عصبانیت حشمت را  
صدا زد. جلو آمد و گفت:

بله خان، امر بفرمایید.

همین الآن میگی اینجا چه خبر بوده و چه اتفاقی

افتاده؟

نگاه تندی به یانار کرد:

وای به حالت اگه یه کلمه دروغ بشنوم خودت و  
مرمر باید از اینجا برید.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۳

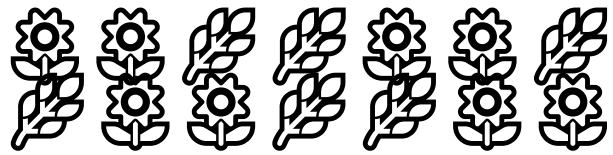
ای بی تو بودن

📖 #من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۰۴



حشمت از جوابِ یانار فهمید قصد گفتن واقعیت را ندارد برای همین با ترس و لرز گفت:  
\_یانار خانم خودشون گفتن.

سالالار خان با چشمهای ریز شده به حشمت توپید:  
\_ همتون منو خر فرض کردید، اگه خورده زمین چرا دو طرف صورتش اینجوری شده چرا دماغش نشکسته، زخم کنار لبش چیه؟

انگشت اشاره را به سمت حشمت و بقیه نشانه گرفت و با تحکم گفت:

\_ فقط یکبار دیگه می‌پرسم راستش رو نگید همتون رو تنبیه می‌کنم.

مرمر با دلخوریهایی که طی سالهای کار کردنش برای ارباب از گلبانو داشت بدش نمی‌آمد حقیقت را به خان بگوید. ترس از دست دادن خانه و کارشان هم مزید بر علت شد تا خودش را کنار حشمت برساند و بجای او بگوید:

\_\_ خان! من راستش رو میگم....

مرمر هم می‌دانست همایون و یانار قصد برملا کردن واقعیت را نداشتند برای همین بدون نگاه کردن به آنها تمام ماجرای اتفاق افتاده را بدون کم و کاست در مقابل چشمان حیرت زده‌ی خان، گفت.

سالالار خان برای فرو خوردن خشم خود دستهایش را گره کرد و تا می‌توانست فشار داد. رنگ صورتش قرمز شده بود. نگاهش روی یانار قفل شد. با همان هیبت زیبا سربزیر جلوی همایون ایستاده بود. یادآوری و مرور آنچه مرمَر گفت باعث شد بی‌اراده و بیصدا اشکش روان شود.

درخشش دُر غلطان اشکهایش روی آن صورت زخمی بود بر دل سالالار که به او می‌فهماند عرضه و نیشتری



لیاقت سرپرستی فرشته‌ی بی‌گناه و پاکی را که مقابلش ایستاده ندارد.

در حضور همه و در برابر چشمهای گرد شده از تعجبشان به سمت یانار رفت و او را میان بازوان خود در آغوش گرفت. با لحنی عاجزانه که تابحال کسی از او نشنیده بود. شرمسار گفت:

— عزیزم ببخش، بخاطر من بگذر ...

همایون به چشمان خود دید یانار نه تنها اعتراضی نکرد بلکه از حالالاتش پی به رضایتش برد. طوری سرش را با آسودگی به سینه‌ی پدرش تکیه داده بود که همایون آرامشی را که می‌گرفت با تمامی وجود حس کرد.

در ذهنش مدام سوالات بی‌پاسخ متعددی تداعی میشد. یعنی میدونه عموشه؟ دختری که تا این حد حساسه چرا هیچ اعتراضی به این هم‌آغوشی نمی‌کنه؟»

خان بعد از دقایقی یانار را رها کرد. همایون را سالالار فرا خواند. جو آنجا برایش به گونه‌ای سنگین شد که

نفسش به تنگ آمد. نیاز به فضای بیرون و هوای آزاد داشت. جمع را ترک کرد و به سمت حیاط رفت.  
همایون با پاهایی سست و دلی پر آشوب که خبر از اتفاق شومی می‌داد پشت سر پدر به حیاط رفت.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۰۵



کنار باغچه ایستاده بود. بغض مردانه‌اش را با دم  
سالار

و بازدمی عمیق کنترل کرد. به محض اینکه همایون  
نزدیکش شد. پرسید:

\_\_ برای همین اومدی اینجا؟

\_\_ بله ، جمعه صبح قبل از صبحانه رفتم بیرون اتفاقی  
کیومرث رو دیدم اون گفت پنجشنبه سیاوش رو دیده  
که خانمی رو به شهر می‌برده. شستم خبر آمد اوضاع  
خرابه، همون موقع راه افتادم متأسفانه دیر رسیدم چون  
اتفاقی که نباید افتاده بود. سیاوش و مامان رفته بودن،  
منم دیروز که دیدمش حال الآن شما رو داشتم شایدم  
بدتر.

سالار دستی پشت شانه‌ی پسر رشید و رعنایش زد:

\_\_ حالا فهمیدی چرا میگم از فکر یانار بیا بیرون؟  
هنوز هیچی نشده فقط حرفش رو زدی طوری احساس  
خطر کرده و برایش مهم بوده که اومده این بلا رو  
سرش آورده ...

\_ اگه اجازه‌ی ازدواج با یانار رو بدید فکر کردید  
چقدرم اجازه بدم هر رفتاری باهاش بشه؟ حتی اگه  
اون آدم مادرم باشه...

\_ فکر میکنی از عهدهش برمیای؟! به همین سادگیا  
نیست. فقط همینو بهت میگم دلم نمیخواد یانار تنها  
یادگار برادر مرحومم مثل پدرش سر به نیست بشه،  
اگه اینقدر که نشون میدی دوستش داری باید  
خودخواهی رو بذاری کنار و بخاطر خودش بهش فکر  
نکنی....

ایون متفکرانه سکوت کرد. سالالار نگاهی به حوض  
هم

کنار باغچه که تعداد نسبتاً زیادی ماهی قرمز داشت  
انداخت و گفت:

\_ این ماهیای قرمز رو میبینی؟ عاشق نور هستن گاهی  
اوناییشون که عاشق ترن برای رسیدن به نور اونقدر  
تقلا می‌کنن که خودشون رو از آب بیرون میندازن و  
می‌میرن و این عشق واقعی رو نشون میده، گاهی  
نهایت عشق نرسیدنه....

همایون مستأصل و از سر درماندگی گفت:

اگره رابطه‌ی شما با مادرم خوب بود. مثل همه‌ی پدر  
مادرای دیگه بودید. می‌تونستید براحتی دلش رو بدست  
بیارید و راضیش کنید. رفتار مامان از وقتی پای این  
دختره رو به عمارت باز کردید بدتر شده، میدونید که  
هر خانومی روی این چیزا حساسه مادر من خیلی  
مغروره حقش نبود یه دختر رعیت رو بیارید و جاش  
رو تمام و کمال بگیره...

سالار لبخند تلخی زد:

پسر جون من اگر میخواستم زن بگیرم خیلی سال  
پیش در اوج جوانی این کار رو می‌کردم نه حالا،  
کسی هم نمیتونست جلوم رو بگیره، بی‌بی بیگم که  
وضعیت داغون زندگیم رو می‌دید خیلی اصرار داشت  
دوباره زن بگیرم ولی خودم نخواستم حالا که دارم  
طعم زندگی واقعی رو می‌چشم می‌فهمم چقدر اشتباه  
کردم.

نگاه نافدی به همایون کرد:

\_ تو هم مثل مادرت خیلی رعیت رو خوار و خفیف  
می بینی و فکر میکنی فقط ماها آدمیم ، ازت یه سؤال  
می پرسم صادقانه جواب بده...

\_ برسید.

\_ اگه یانار با همین مشخصات دختر عموت نبود و  
دختر یه رعیت بود بخاطر رعیت بودنش ازش  
می گذشتی؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۵

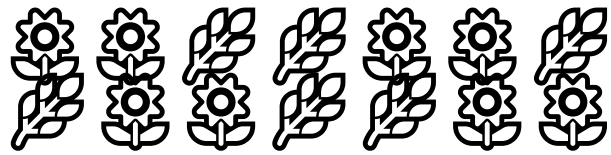
ای بی تو بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۰۶



همایون بدون اندکی فکر بی‌درنگ گفت:

معلومه که نه، می‌دونید این مدت چند بار آرزو کردم کاش یانار دختر عمو بهادر نبود و مامان این حس تنفر عجیب و بیمار گونه رو نسبت بهش نداشت.

پس حالا لا به عمو بهادر حق میدی بخاطر مارال جنگیده و روی خواستهش پافشاری کرده.

بله واقعاً درک می‌کنم.

پسرم، الان دیگه بچه نیستی و می‌تونم مرد و مردونه باهات حرف بزنم. خودت شاهی سالهاست

دارم گلبانو و رفتاراش رو تحمل می‌کنم. اوایل برام خیلی مهم بود زجر می‌کشیدم، تحمل اینکه مرد باشی و بفهمی دل زنت باهات نیست خیلی سخته. تو خیلی زود بعد از عروسی بدنی آمدی بخاطرت خیلی چیزا رو به جون خریدم. در عین حال رعایت احوال خان و عمو رو هم می‌کردم، گفتم دختر عمومه برادرم بدی کرده حالالالالام این رفتاراش طبیعیه ...  
درحقیقتش

آه دردناکی کشید :

\_ با وجودیکه هیچ رابطه‌ی عاطفی بینمون وجود نداشت اما تصمیم به ازدواج مجدد هم نداشتم تا قضیه‌ی اون شاهد و معرفی کردن احمد بعنوان قاتل بهادر پیش آمد. احمد دوست صمیمی بهادر و حتی من بود. ازشون ۳سال کوچیکتر بودم ولی تو خیلی از جمعهاشون شرکت داشتم. با اطمینان می‌دونستم همونطور که داره انکار می‌کنه بیگناهه قبل از اینکه با آژان بریم برای دستگیریش دنبال راه حلی بودم تا موقتاً از این مخمصه نجات پیدا کنه و من بتونم قاتل اصلی رو پیدا کنم. اصلاً نمی‌دونستم دختر داره وقتی رفتیم با دیدن دخترش تنها چیزی که به ذهنم رسید این



بود که فعلاً برای ختم قائله دخترش رو ببرم خونبس  
تنها مرد خونه هم خودم بودم عقدش کردم، ولی مثل  
دخترم بود نه همسر، اما ظاهراً سپیدار چنین حسی  
نداشت و منو بعنوان شوهر پذیرفته بود. منی که تو  
جوونی هیچی از مهر و محبت یه زن به شوهرش  
نفهمیدم سپیدار با سن کم کاری کرد که وقتی به خودم  
او مدم دیدم وابسته‌ش شدم. من که قصد داشتم بعد از  
مشخص شدن واقعیت همونطور که او مده بود اونو به  
خونه‌ی پدرش بفرستم ولی این وسط مهر و علاقه‌ای  
دو طرفه شکل گرفت و مادرت با کار احمقانه‌ای که  
کرد باعث شد زندگی مشترکمون رو شروع کنیم اینا  
رو گفتم تا اون دید بدی رو که به من و سپیدار و  
کاری که کردم داری از بین بره.

نفسی تازه کرد و ادامه داد؛

\_ تا ۹۰ درصد عاملین و قاتل اصلی عمو بهادرت  
مشخص شده، میخوام اول مطمئن بشم بعد به همه  
اعلام کنم اونوقت میفهمی واقعیت چی بوده، منم  
دوست نداشتم حالالالا که قراره مابقی عمرم رو با  
سپیدار زندگی کنم بعنوان عروس خونبس باشه، خودم

هیچ وقت چنین حسی بهش نداشتم و از اینکه مادرت  
هر بار این رو به بدترین شکل کنایه می‌زد ناراحت  
بودم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۰۷



از واکنش همایون بخاطر چیزی که می‌خواست بگوید  
و اهمه داشت، اما در این شرایط سیاست پنهان‌کارانه‌ای  
نداشت و دلایلش کافی بنظر می‌رسید. صدایش پر از  
عجز و غم بود:

\_\_ گلبانو اینبار ظلم بزرگی کرده دست بلند کردن روی  
بچه یتیم، اونم یادگار بهادر برام قابل قبول نیست و  
باعث شد تصمیمی که سالها قبل داشتم رو حالا عملی  
کنم، از اینجا یکر است میرم پایین محله و ازش  
می‌خوام دیگه به عمارت برنگرده تا با وکیل صحبت  
کنم و رسماً جدا بشیم شاید این وضعیت رو دوست  
نداشته باشی ولی مطمئنم که شرایط رو می‌فهمی ....

سکوت دردناک همایون نشان می‌داد پدرش و زجری  
که می‌کشد را درک کرده. علی ر غم میل باطنیش  
پذیرفت خطایی که از مادرش سر زده نابخشودنی  
است و همین او را وضعیت اسفناکی قرار داده.

سالار خان ادامه داد:

در مورد ازدواج با یانار، آگه مادرت کسی بغیر از گلبانو بود خودم هر طور بود برات جورش می‌کردم اینجوری خیالم از هر جهت برای هر دوتون راحت بود. ولی با وجود مادرت ممکن نیست .

با یادآوری سینه سپر کردن یانار به جانبداری از همایون، مکئی کرد و گفت :

امروز فهمیدم اونم به تو چندان بی‌میل نیست شایدم بخاطر رفتارای اخیر تو بهت علاقمند شده ، گناه داره با احساساتش بازی نکن. آگه واقعاً دوستش داری و میخوای آسیب نبینه حداقل کاری که میتونی درحقیق انجام بدی اینه که ازش دوری کنی!

لحظه‌ای چهره‌ی چون ماهش در آن پوشش نماز، وقتی به حالت تدافعی خود را سد راه پدرش کرد از نظرش دور نمی‌شود. چطور می‌تواند با چشم پوشی او و عشقش را در تاقچه‌ی دلش بایگانی کند!؟

تمام وجودش را یأس و ناامیدی گرفت. نگاه آمیخته با حسرت و اندوهش را به جانب پدر داد در صدایش یک دنیا دلواپسی موج می‌زد. با لحن آرزومندی گفت:

\_ چطور میتونم؟ این مدت تمام آینده و باقی زندگیم رو کنار یانار تصور کردم حالا سخته دل کندن و پاک کردن اونچه که با عشق برای خودم ساختم.

\_ برای همینه که بهترین کار ازدواجه کاراته هم که درست شده مدتی از ایران میری ، مردا این چیزا رو با زندگی جدید زود فراموش میکنن ، اما زنا تا عمر دارن اولین کسی رو که دوست داشتن فراموش نمیکنن نمونه اش مادر خودت!

\_ باید فرصت بدید نمیتونم به این زودی به کس دیگه ای فکر کنم.

دلش به شکست عاطفی تنها پسرش راضی نبود ولی چاره ی دیگری نبود. با مهربانی گفت:

\_ فرصت نمیخواد پسر ، اتفاقا باید سریع اقدام کنی تا اینکار رو نکنی یانار روز به روز تو ذهنت پررنگ تر میشه.

\_ تا بحال به زندگی با مهلقا فکر نکردم...

\_ هر کس دیگه بغیر از یانار رو بخوای خودم برات می‌رم خواستگاری، نگفتیم حتماً مهلقا باشه..

\_ مامان اصرار داره چون باهاشون قرار مدار گذاشته، فعلاً که مغزم از کار افتاده ولی اینو میدونم اگه یانار نباشه برام فرقی نداره با کی ازدواج کنم خودمم کسی رو در نظر ندارم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

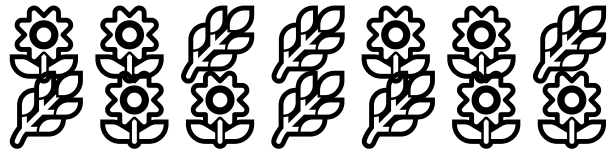
#۲۰۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۰۸



با صدایی که از فرط خستگی و فشار عصبی بی  
رمق شده بود:

\_ پسرم بعداً در موردش حرف می‌زنیم . فردا صبح  
زود باید برگردیم . خُرده حسابم رو باید هرچه زودتر  
تسویه کنم.

به رغم قلب متلاطم و بی‌تاب و درونی آشفته، با  
تظاهر به خونسردی گفت:  
\_ باشه فردا میریم..

\_ بقدری غافلگیر شدم که در مورد مدرسه رفتنش  
چیزی نپرسیدم.

\_ فعلاً با این وضعیتی که داره مدرسه نمیره...

\_ طفلک حق داره ولی مدرسه‌ی مزیدی خیلی  
مقرراتی و سخت گیره، نکنه همین اول کار عذرش  
رو بخوان...

\_ مشکلی نیست برایش از دکتر رسولی گواهی ده روزه  
گرفتم. با وجود آقای وزیری قبول میکنند.

\_ بردیش دکتر رسولی؟

\_ نه رفتیم مریضخونه، دیروز مطب دکتر تعطیل بود  
. خود یانارم سختش بود بریم دکتر رسولی ... گواهی  
رو امروز صبح خودم رفتم گرفتم...



\_ کار خوبی کردی، حداقل اینجوری به درسش لطمه  
نمیخوره هرچند از همکلاسیاش عقب میمونه، من که  
دیگه از خجالت روی دیدن یانار رو ندارم .

\_ فکر می‌کنم میدونه عموش هستی.

\_ چطور؟

\_ دختر مقیدیه، به محرم نا محرم اهمیت میده وقتی  
بغش کردید مخالفت نکرد. راضی هم به نظر  
می‌رسید.

\_ فکر نکنم بدون، آخه از کجا فهمیده؟ جدای از  
نسبتمون منو یه جورایی سرپرستش میدونه حکم پدر  
دارم برایش، حس کرده منظور دیگه‌ای پشتش نبوده...

بعد از گفتگو پدر و پسر به داخل خانه رفتند. همه جا  
در سکوت بود. خبری از یانار نبود.

رفتن سالالار خان و همایون به حیاط ، تن خسته  
بعداز

و قلب شکسته‌اش را زیر نگاههای حاکی از ترحم و  
پر از بهت بقیه با خود به اتاق برد.

دلیل تعجبشان کار غیر منتظره‌ای بود که سالالار خان  
در حضور همه انجام داد. هر چند یانار آغوش سکر  
آور و طعم بی‌مانندش را دوست داشت ولی هرگز  
انتظار چنین کاری را در مقابل دیگران از عمویش  
نداشت.

اینطور که فهمیده بود خانه‌ی شهری آن سالهایی که  
اتفاقات مربوط به پدر و مادرش و گلبانو افتاده، وجود  
نداشته برای همین اهالی خانه از چند و چون آن وقایع  
بی‌اطلاعند.

تا همین حد می‌دانند که پسر بزرگ خان سالهای پیش  
شده یانار را هم از آشنایات تحت حمایت سالالار  
فوت

خان می‌دانستند.

محض اینکه فهمید سالالار خان بخاطر دادخواهی از  
به

او قصد دست باند کردن روی پسرش را دارد،

نمی‌تواند...

مادرش را بخورد. از همان روز اولی که همایون را دید او را پسری مغرور یافت، دلش به شکست غرورش در مقابل خدمتکاران رضا نبود و از اینکه مانع عمویش شده بود فکر می‌کرد کار درستی انجام داده.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۸

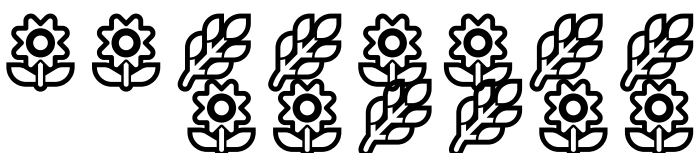
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۰۹



هیچ درکی از حس مبهمش به همایون نداشت. نسبت به او چندان هم بی تفاوت نبود ولی آنقدری می دانست و فهمیده بود با وجود ابراز علاقه‌ی همایون نباید برای خود رویاهای دخترانه بیافد و از او در ذهنش تصویری فراتر از پسر عمو بسازد.

از دروغ ناشیانه و دم دستی که به خان گفت پشیمان بود. باید حدس می زد سالار خان با آن نگاه بازپرسانه اش به همین سادگی ها قانع نمی شود.

امروز با تجربه‌ای جدید از آغوش دلجویانه‌ای که جنس پدر داشت آرام گرفت. قطعاً داشتن پدر و آغوش همیشگی برای هر کس می تواند بزرگترین موهبت باشد که در بدترین شرایط هم معجزه می کند. یک امروز هر چند کوتاه حس دلپذیری به جانش افتاد که طعم شیرینش تا ابد برایش جاودان خواهد ماند.

صبح که بیدار شد. سالالار خان و همایون رفته بودند  
عمو سالالار به اتاقش رفت و بار دیگر همدلالانه  
دیشب

دلجویی و خداحافظی کرد ولی همایون را دیگر ندید.  
چطور بدون خداحافظی رفته بود؟!!

نباید برایش مهم بود و بهش فکر می‌کرد ولی ناخواسته  
ذهنش او را در یک اغمای قلبی می‌برد. حزن غریبی  
در دل داشت که دلش همایون بود و بس. سعی کرد  
افکار خود را مدیریت کند و سرش را با درس سرگرم  
کند تا بلکه از وضعیت اسفناکی که در آن دچار شده  
رهایی یابد.

با سرعت سرسام آوری که سالالار خان اتومبیل را  
هدایت می‌کرد و انتخاب همان مسیر کوتاه‌تری که  
سیاوش به پایین محله می‌رفت. زودتر از آنچه  
پیش‌بینی کرده بودند به خانه‌ی ارسلان رسیدند. سالالار  
با شتاب از اتومبیل پیاده شد.

همایون از اینکه هیچ کاری برای گلبانو از دستش بر  
نمی‌آمد احساس بیچارگی و بی‌مصرفی می‌کرد. مادرش  
موقعیت بدی بوجود آورده بود. در این شرایط امید به

بهبود اوضاع ناممکن ترین چیزی بود که میشد  
انتظارش را داشت.

بعد از باز شدن در هر دو وارد شدند. همایون با  
قدمهایی که هر لحظه سست تر میشد و سالالار با  
استواری و توپی پر قدم به داخل خانه گذاشت دوقلوها  
شیرین زبانی مثل همیشه به استقبالشان رفتند. سالالار  
با

نوازششان کرد و از آنها خواست برای بازی به باغ  
بروند .

جمیله خانم با خوشرویی و نگاهی که ردی از بیم و  
امید داشت به پیشوازشان رفت:

\_\_خوش آمدید خان، بفرمایید الا لان میگم گلبانو بیاد  
سرش درد می‌کرد خوابیده.

همایون امیدی به ببخش و چشم پوشی پدرش از خطای  
زشت مادرش نداشت. مغزش یاری نمی‌کرد چون  
هیچ نقشه و راه حل درستی برای خارج شدن از  
وضعیت بغرنج فعلی نداشت .

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۰۹

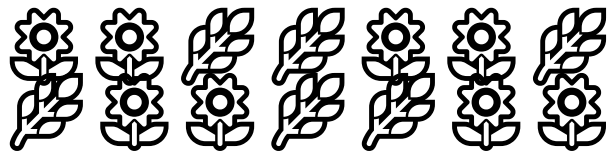
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۱۰



در اتاق باز شد و گلبانو با سری دستمال بسته بیرون  
با دیدن سالار بوضوح جاخورد اما به روی خود  
آمد

نیاورد سلام آرامی که بدرستی شنیده نمیشد داد و رو  
به همایون گفت:

\_ چه عجب ، اومدی به مامان سر بزنی؟

سالالار بجای همایون جواب داد:

\_ رفته بود شهر برای همین نتونسته زودتر بیاد ...

گلبانو رنگ باخت، بی توجه به سالالار خطاب  
صورت

به همایون با آرامشی تصنعی گفت:

\_ آره مامان؟ شهر برای چی؟ مگه بازم کار داری؟

همایون همچنان ساکت بود، سالالار گفت:

\_ مثل شما که کار واجب داشتی رفتی شهر همایونم  
کار داشته...

جمیله با حرکاتی تند و عصبی در رفت و آمد بود.  
سالالار گفت:

\_ جمیله خانم بیایید بشینید دو کلام حرف دارم شمام  
باشید. ارسالن که طبق معمول نیست!



جمیله کنار گلبانو نشست :

\_ روم سیاه سالالار خان، چند روزیه خونه نیامده.

\_ چرا شما؟! روی ارسلان باید سیاه باشه که هست.  
بارها گفتم حیف از شما که گیر این آدم افتادی...

گلبانو غرید:

\_ حالالا ببین میتونی زندگیشون رو خراب کنی

\_ زندگی خراب کن تویی نه من!

صدایش را بالالا برد:

\_ توی بی وجدانی که دست روی بچه یتیم بلند میکنی!

گلبانو با تشر گفت:

\_ صداتو بیار پایین بچه‌ها می‌شنون میترسن!

جمیله با تعجب پرسید:

خدا مرگم بده بچه یتیم کجا بوده؟ گلبانو کی رو زده؟

سالالار پوزخند تأسف باری زد:

خجالت کشیده ، شرمش آمده! بگه چه دسته گلی به  
آب داده. چطور تونستی صورتش رو با وحشی گری به  
اون حال و روز دربیاری....

بی ادبی کرد جوابش رو گرفت، کسی درست و  
بالالای سرش نبوده تربیتش کنه، دختره ی دریده  
حسابی  
ادب نداره....

خودتم خوب میدونی تکه حرف نداره، حیف که خودم  
به این ازدواج راضی نیستم اونم فقط بخاطر وجود تو،  
چون سالهاست بیماری خطرناک و کشنده ای به جونت  
افتاده و از درون نابودت می کنه. واقعاً اسم تو رو هم  
میشه گذاشت مادر؟! اینقدر بی عاطفه ای که حاضری  
خواسته ی پسر تو رو نادیده بگیری ...

همایون در راه برایش از زیاده خواهی و پیشنهاد  
بیشرمانه‌ی سیاوش گفته بود. رو کرد به جمیله :  
\_ جمیله خانم ، با اینکه حساب شما از ارسلان و  
سیاوش جداست و احترام زیادی براتون قائم ولی  
اخطار میدم بار آخری باشه که می‌شنوم سیاوش حتی  
به یانار فکر میکنه، با عرض شرمندگی از طرف من  
به سیاوش پیغام بدید اگه روزی کلاهم سمت شهر  
افتاد خونه‌ی ما پیداش نشه ....

\_ جناب خان، باور کنید من موافق مطرح کردنش  
نبودم. جوونن دیگه خودش به عمه گلبانوش گفته،  
جسارتاً خواستگاری که اشکالی نداره اون گفته  
حالالام  
شمام ظاهراً جوابتون منفیه، یعنی تموم!

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۱۱



سالار خان با جدیت گفت:

\_چرا اتفاقاً اشکال داره باید بدونه روی کی دست  
میداره، اگر دختری داشتم به این اندازه که یانار برام  
مهمه و روش حساسم برای دختر خودم نبودم . یانار  
جایگاه خاصی تو زندگیم داره که حتی به پسر خودمم  
نمیدمش....

صبر گلبانو از آنچه می‌شنید به پایان رسید و مثل انبار  
باروتِ در حال انفجار، برافروخت:

چه خبره؟ جوری حرف می‌زنی انگار تحفه است،  
دلشم بخواد سیاوش بهش نگاه کنه. هر چند این و  
مادرش شوم هستن با هر کس ازدواج کنن یه بلایی  
سرش میاد. مثل بهادر که جوون مرگ شد.

به تاخت آمده بود و حالالا قصد تازوندن داشت  
سالالار  
هیچ چیزی نمی‌توانست مانعش شود، خروشید:  
\_\_ مثل اینکه یادتون رفته بهادر با نامردی به قتل  
رسید.

گلبانو با قهقهه حرص در آری گفت:  
\_\_ بله میدونیم و تو در کمال بی‌شرمی، انگار که هیچ  
اتفاقی نیفتاده با دختر قاتلش زندگی عاشقانه داری.

امروز باید حد و مرز گلبانو را در خیلی مسائل روشن  
می‌کرد:

\_\_ حالالا دیگه مطمئن شدم احمدآقا قاتل نیست آخرین  
بارت هم باشه در مورد سپیدار حرف مفت از دهن

بیرون میاد بزرگترین شانس زندگی سپیدار بوده این  
مدت دارم طعم زندگی واقعی رو می‌چشم...

گلبانو مستأصل و از سر درماندگی گفت:

\_ خلاق هرچه لالایق، تو و دادشت از اولم لیاقتون  
روستایی جماعت بود.

\_ نذار جلوی جمیله خانم تاریخچه‌ی درخشان  
خانوادگیت رو یادآوری کنم. عموی خدایبامرزم اشتباه  
بزرگی تو زندگیش کرد که گریبان همه رو گرفت .  
بدونی به وجود سپیدار تو زندگیم افتخار می‌کنم  
لالازمه

و اجازه نمیدم کسی به خودش و خانوادش توهین کنه.

در برابر چشمانی منتظر که با ردی از ترس و  
اضطراب نگاهش می‌کردند، سکوت کرد. حتی گلبانو  
هم تا حدی خود را باخته بود و جسارت قبلش را  
نداشت. نگاهش پر بود از یأس و تشویش، سالالار سد  
کوتاه سکوتش را شکست و خطاب به گلبانو گفت:

\_ همینجا میمونی دیگه نمیخوام عمارت ببینمت ، با  
وکیل صحبت می‌کنم بعد از ۲۰ سال جدایی عاطفی ،  
رسماً و قانونی جدا بشیم .من یکی دیگه تحمل کارات  
رو ندارم ...

دیر یا زود انتظار چنین اتفاقی را داشت بقدری مغرور  
بود که در ظاهر شکستنش را نشان نداد همانطور  
مقتدرانه گفت:


\_ خودمم قصد آمدن نداشتم، فقط باید مراسم ازدواج  
همایون برگزار بشه دوست ندارم مورد ریشخند  
دیگران باشم من پیش سرهنگ و خواهرم آبرو دارم.

سالالار حرف دل همایون را گفت:

\_ حالالا اگه همایون نخواد با مهلقا ازدواج کنه دیگه  
نیاز به صبر کردنم نیست.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۱۲



نگاه تند گلبانو همایون را نشانه گرفت. شماتت بار  
گفت:

\_\_ همایون بیجا کرده مگه دختر خواهرم مسخره شده؟  
حالا حرف از نخواستن نبود یهو چی شد؟ هر بار  
تا

حرف مهلقا بود لالامونی گرفته بودی همون موقع  
میگفتی نمی‌خوام. من دیگه صحبت کردم و همیشه به  
همش زد. از هر چی بگذرم محاله این یه مورد رو  
نادید بگیرم.



همایون زبان باز کرد:

\_\_ اگه چیزی نمی‌گفتم بخاطر این بود که اصلاً تو فکر ازدواج نبودم دلیلی نداشت در مورد چیزی که حتی خیالش رو هم نداشتم نظر بدم. حالام منصرف شدم کلا قید ازدواج رو زدم.

تتمه‌ی صبرش را همایون به پایان رساند و باعث شد فریاد گونه و با تندی بیشتری بگوید:

\_\_ تو غلط کردی مگه دختر مردم مسخره‌ی ماست.

سالار به کمک همایون شتافت:

\_\_ وقتی میگه نمی‌خواد یعنی این ازدواج آخر عاقبت نداره ، خودم ازدواج تحمیلی داشتم نمی‌خوام پسر مم به سرنوشتم گرفتار بشه، دیگه هم تا وقتی همایون راضی نباشه حرفی در موردش نشنوم .....

درحالیکه برمی‌خاست خطاب به جمیله گفت:

\_جمیله خانم شرمنده مزاحم شدیم ، ولی باید میامدم و یکسری مسائل روشن میشد. با اجازه تون ...

این را گفت و بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی سمت گلبانو بیندازد به طرف در خروجی رفت. همایون هم به تبعیت از پدر خداحافظی کرد. جمیله به رسم مهمان نوازی و برای بدرقه به دنبالشان رفت.

گلبانو همچنان نگاهش مات رفتنشان بود. جمیله با غرولند وارد شد و بروی گلبانو که خیره به نقطه‌ی نامعلومی غرق در افکارش بود، نشست:

\_گلبانو ، رفتی شهر چیکار کردی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

یکی ولم کن جمیله، خوب کاری کردم لالازم باشه  
\_تو

بازم تکرارش می‌کنم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، اگه همایون ازدواج با مهلقا رو قبول نکنه از چشم این دختره میبینم دوباره میرم سراغش...

جمیله با دلدارى گفت:

سالالار خان عصبانى بود يه چيزى گفت، مردا

\_\_\_\_\_ حالالا

همين بعدش كه عصبانيتش فروكش كنه پشيمون  
ميشن، تو با كارات اوضاع رو از اينى كه هست بدتر  
نكن.

\_\_\_\_\_ من و سالالار خيلى وقته به آخرش رسيديم ديگه  
ادامه‌اى وجود نداره، تو هم نگران نباش اينجا مزاحم  
تو و زندگيت نميشم. امروز يه سر ميرم خونه‌ى بابا  
اينا تميز كردن ميخواد. به خديجه و پسرش ميگم بياد  
كمك، همونجا ميمونم...

\_\_\_\_\_ مگه ديوونه شدى؟ منظورم اين نبود كه مزاحمى  
ميگم سالالار خان مرد خوبيه تو بد نديدى كه قدر  
ولى

بدونى حيفه زندگيت بيخودى از هم بپاشه....

دلجو يانه و با مهربانى ادامه داد:

\_\_\_\_\_ فكر كردى ميذارم تنها زندگى كنى؟ وضع زندگى  
منم كه دارى مي بينى چندان تعريفى نيست. كج دار و

مریز بخاطر دوقلوها دارم ادامه میدم. اگه واقعاً اتفاقی  
افتاد میای همینجا منتتم دارم.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۲۱۳



جمیله همیشه برایش چند پله بالالتر از خواهر بود.  
کاملاً روشن بود حرفهایش نه تعارف است و نه از  
روی دل، بلکه هر چیزی را از عمق جانش می‌گوید.  
همین که هربار از عمارت یکر است به خانه‌ی  
برادرش می‌آمد گواه نزدیکی قلبی او با جمیله بود.  
درد دل‌هایش را ترجیح می‌داد به او بگوید نه گل‌بهار، با  
یادآوری جانبداری پرشور و همه‌جانبه‌ی سالالار از  
یانار و عشق آتشی‌نی که در چشمان پسرش می‌دید،  
مأیوسانه گفت:

\_ دیدی دختره‌ی خیره‌سر نیامده چه آشوب و بلوایی به  
پا کرده؟ سالالار به طرفداری چه سینه‌ای برایش سپر  
می‌کنه! دیدی همایون چه عشقی ازش در سر داره  
دیگه فکر کن باهانش ازدواج کنه، چی میشه؟! این  
دختر و مادر مهره‌ی مار دارن طعمش رو که بچشه  
دیگه طرف من نگاه هم نمی‌کنه مثل بهادر که قید همه  
رو زد بخاطر مارال! اینا همه به کنار جواب گل‌بهار و  
سرهنگ رو چی بدم؟

جمیله هم دست کمی از گلبانو نداشت و از گل‌بهار با  
اینکه کوچکتر بود حساب می‌برد، برای همین پرسید:

گل‌بهار رو چیکارش می‌کنی؟ دیدی که پسرت  
حالا

میگه نمی‌خوام با مهلقا از دواج کنم!

انگار کمی از اثرات شوک آمدن سالار خارج  
گلبانو  
شده بود با اطمینان گفت:

کرده که نخواد هنوز اون روی منو ندیده، حالا  
غلط

بشین و نگاه کن به هر قیمتی که شده اینکار انجام  
میشه. باید دست بجونبونم اگه معطل کنم یهو خبر بهم  
میرسه مثل بهادر خودشون دوتایی بریدن و دوختن و  
یه غلطایی کردن!

xxxxxx

ده روز بعد

مثل دو روز قبل به همان جای همیشگی رفته که در  
شادی و غم سنگ صبورش بود. در آن خلوت بی‌مانند

روی تپهی مشرف به دشت زیبای مقابلش دنبال آرامش از دست رفته‌ی این روزهایش و مرهمی بر قلب شکسته و حال تب دارش بود ، اما دریغ از ذره‌ای آرامش یا اندکی شوقِ ادامه‌ی زندگی، رویدادهای پی‌درپی چند روز قبل بقدری سریع و در کمال ناباوری اتفاق افتاد که هیچ درکی از موقعیت جدید و زندگی تازه شکل گرفته‌اش ندارد.

در برابر تقاضای عاجزانه‌ی مادری که در بستر بیماری ملتمسانه از او می‌خواهد آخرین آرزویش را در این روزهای قبل از مرگ برآورده کند. مستأصلانه تصمیم می‌گیرد و در برابر چشمان بهت زده‌ی خودش، سر سفره‌ی عقد دختری که آرزوی است می‌نشیند. حالالا این مسائل او را به جایی مادرش

کشانده که حتی از خودش هم تنفر دارد. چه رسد به اطرافیان که با بی‌رحمی تمام او و آینده‌ی دلخواهش را قربانی افکار بیمار و مشکلات خودشان کردند. نه پای رفتن دارد و نه دل ماندن.

برود به یانار بگوید دیروز عاشق و امروز فارغ؟ او با آنهمه شیدایی و ادعای عاشقی چطور می‌تواند بار دیگر در آن چشمان دلربا و بی‌آلایش نگاه کند؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۱۴



که چند روز از آن ماجرا گذشته، شک دارد آن

حالاً

بساط حزن انگیز و اسفناک بیماری مادرش ساختگی



نباشد. طوریکه حتی پدرش هم با دیدن وضعیت گلبانو دیگر مخالفتی نکرد. چرا که بعد از مراسم عقدی که بخاطر شرایط خاص و بحرانی گلبانو در خانه‌ی دایی ارسالن برگزار شد. گلبانوی دیگری را می‌دیدند قبرا و سرحال.

خودش دلیل حال خوبش را رسیدن به آرزوی دیرینه‌اش و دیدن مراسم باشکوه عقد همایون و مهلقا می‌دانست.

قسمت بدتر ماجرا همچنان باقی بود. کمی بیشتر از ۳ ماه تا رفتنشان به انگلیس مانده بود و مهلقا جفت پایش را در یک کفش کرده بود و تقاضای زندگی در شهر را داشت گلبانو هم در صدد راضی کردن همایون در پذیرفتن و فراهم کردن خواسته‌ی عروسش بود.

XXXX

دقیقاً ده روز مدرسه نرفتن و مراقبت باعث شد صورتش به حالت اول برگردد.

از ده روز قبل به محض رفتن همایون و پدرش ،خود را با کتاب و درس سرگرم کرده بود. آنقدر مطالب برایش جذاب و پرکشش بودند که فقط با صدا کردنهای صنوبر یا مرمر دست از درس و کتاب می‌کشید.

هرچه بیشتر پیش می‌رفت علاقمندتر میشد. طوریکه در دو روز و نیم توانست کتاب فارسی و حساب را بدون مشکل به نیمه برساند. برای همین مشتاق شد روزهای آتی را به مطالعه و پیش‌روی در کلیه‌ی دروس ادامه دهد.

در لالابلائی درس گاهی ذهنش سوی همایون پر می‌کشید، چند روز قبل مباشران ارباب چندین بار برای خرید ملزومات مراسم عقد کنان به شهر آمده بودند و با خود خبر ازدواج بدون برنامه و یهویی همایون را آوردند. خبری که بیشتر از همه صنوبر را متأثر و تحت تأثیر قرار داد. او بی‌گانه در افکارش آینده را در ازدواج همایون و یانار می‌دید حالاً هیچ تعبیر زیبایی برای این اتفاق نداشت و به تصور اینکه یانار هم از چنین خبری ناراحت است. لحظه‌ای دست از دلداری او برنمی‌داشت .

تمام اتفاقات را از چشم گلبانو و نقشه‌ی پلید و  
ماهرانه‌ی او می‌دانست. مدام هر چه بد و بیراه بلد بود  
نثارش می‌کرد.

آن‌گونه نبود که صنوبر رویا می‌بافت و در تصورات  
خود یانار را به شدت غمزده و متأثر می‌دید، نبود.  
وقتی برای اولین بار نعمت مباشر خبر را با مسرت  
فراوان گفت، بی‌اراده دلش لرزید و قلبش به تلاطم  
افتاد ولی منطقتش به یاریش آمد و با دلایل و ادله‌ی  
محکم همایون را امری محال و دست نیافتنی دانست.

امروز بعد از ۱۰ روز غیبت با گواهی دکتر رسولی  
و تأیید بیماری و اگیر دار از تیررس خشم و تأدیب و  
خانم دلالات ناظم منضبط مدرسه رهایی پیدا کرد.  
تنبیه

معلم حسابشان آقای وزیری با دیدن تمرینات حل شده‌ی  
کل کتاب در دفتر یانار چنان دچار بهت و حیرت شده  
بود که همان لحظه او را با خود به دفتر مدرسه برد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۱۵



یک هفته از رفتن دوباره‌ی یانار به مدرسه می‌گذرد.  
طبق نظر مدیر مدرسه و آقای وزیری با آزمایش  
هوشی که در اداره‌ی فرهنگ توسط مادام میشل همسر  
سفیر فرانسه که بطور اتفاقی از پایتخت به همراه  
عده‌ای برای بازدید از شهرشان رفته بودند. از او  
گرفته شد تشخیص هوش بالاتر از حد طبیعی دادند و  
این مطلب در پرونده‌اش ثبت شد.

مادامیشل و همسرش با پی بردن به نبوغ خاص یانار پیشنهاد بورسیه و رفتنش به پاریس را دادند. آقای وزیری قول داد در اولین فرصت با خانوادش در این زمینه صحبت کند و نتیجه را با آنها مکاتبه نماید. همان روز دست خطی برای سالالار خان فرستاد.

باتوجه به وضعیت فعلی یانار و بلد بودن درسهای کلاس ششم بخاطر ورودش از ابتدا به کلاس ششم، اداره‌ی فرهنگ برگزاری امتحان دو هفته بعد از مهر و خارج از وقت برای گرفتن مدرک ششم را غیرقانونی تشخیص داد. با همزمان خواندن کلاس ششم و هفتم هم موافقت نکردند.

آقای وزیری اطمینان داد خودش بصورت فوق‌العاده کلاس هفتم را به یانار آموزش دهد تا تابستان با امتحان متفرقه بتواند برای سال بعد در پانزده سالگی وارد کلاس هشتم شود. کار کردن با چنین دانش‌آموزی وزیری را سر شوق می‌آورد.

XXXXX

ایل بیگی خان با تصمیم سالالار برای طلاق گلبانو به شدت مخالفت کرد. دو روز بعد از ملاقات سالالار و گلبانو در خانه‌ی ارسلان، سیاوش پیغام آورد حال عمه گلبانو رو به وخامت است. به تشخیص حکیم در حال احتزار است برای همین می‌خواهد همایون را ببیند.

همایون سراسیمه خود را به پایین محله و نزد مادر رساند. از دیدنش در آن حال نزار متأثر شد. گلبانو از همایون خواست اگر آخرین خواسته و آرزویش که دیدن مراسم ازدواج اوست را برآورده کند با خیالی راحت سرش را زمین خواهد گذاشت.

از یک سو پدرش مخالف سرسخت ازدواجش با یانار است. از طرف دیگر با رفتاری که مادرش با او کرد. محال است خود یانار قبول کند.

از همه بدتر اصرار پدرش برای ازدواج قبل از رفتن به فرنگ و حالاً تقاضای مادرش در این وضعیت و حالی که دارد انتخاب او را محدود و عرصه را بر تصمیم گیریش تنگ کرده بود.

اینکه تک فرزند است و مادرش کل آرزوهایش را در وجود او می‌بیند اذیتش می‌کرد.

آخرین صحبتی که با پدرش کرد. حتی ذره‌ای از نظرش در مورد یانار کوتاه نیامده بود و آب پاکی را روی دستش ریخت که هیچ گاه اجازه‌ی ازدواجشان را نخواهد داد.

پدرش در مورد مه‌ل‌قا خواست اگر دلش با او یکی نیست تجدیدنظر کند تا دختر دیگری را برایش در نظر بگیرند. اما برای همایون دیگر تفاوتی نداشت اگر قرار است با یانار آینده‌ای نداشته باشد. برایش فرقی ندارد با چه کسی ازدواج کند در این شرایط بهتر است حداقل آرزوی مادرش را برآورده کند.

وضعیت گلبانو در بستر بیماری طوری بنظر می‌رسید که حتی برای صحبت‌های اولیه و قرار مدارهای هول هولکی‌شان بجای خانه‌ی سرهنگ، خانه‌ی ارسلان جمع شدند.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۱۶



سیاوش در نهایتِ بدجنسی به مهلقا گفته بود همایون به  
اصرار مادرش و بخاطر رعایت حالش تن به این  
ازدواج تحمیلی داده و هیچ میل و رغبتی پشت  
تصمیمش نبوده!

اما از آنجایی که مهلقا از سودای زندگی شهر در کمال  
به فرنگ رسیده بود آنهم انگستان از همین حالالا  
حیرت  
خود را در لندن در حال قدم زدن کنار رودخانه‌ی



تایمز می‌دید. چنان در شادی غوطه ور بود که مخالفت هیچ کس حتی همایون، برایش کوچکترین اهمیتی نداشت.

جسته گریخته شنیده بود از وقتی سر و کله‌ی یانار پیدا شده همایون رو هوایی کرده حتی تابستان هم که از فرنگ برگشت نشد یکبار دوستانه به دیدنش برود... بعد از مراسم عقد، خلوت چندانی با هم نداشتند. مه‌لقا حس کرد باید او را به حال خود بگذارد تا مسئله برایش جا بیافتد.

خیالش کاملاً راحت بود همایون چه بخواهد و چه نخواهد از این پس وظیفه‌ی سرپرستی و نگهداری از او را بر عهده دارد.

سرهنگ بخاطر آشنای زیادی که در ادارات دولتی داشت قول داد طی همین سه ماه کارهای رفتن مه‌لقا را هم فراهم می‌کند تا باهم راهی فرنگ شوند.

xxxxxx

دم دمای ظهر، غلام شوfer را وسط روستا دید که صدایش می‌زد:

— همایون خان! خوب شد دیدمتون برای خان نامه آوردم!

همایون به سمت اتومبیل غلام رفت و بعد از سلام احوالپرسی، پرسید:  
— چه نامه‌ای؟

غلام در حالیکه نامه را به دستش می‌داد:  
— نمیدونم، آقای به اسم وزیری دادن و خواستن به دست سالار خان برسونم...

نامه را گرفت، غلام خداحافظی کرد و رفت. نگاهی به نامه‌ی مهر و موم شده انداخت. از طرف وزیری با این فکر که بخاطر غیبت طولانی یانار او را بود.  
از مدرسه اخراج کردند، خود را با سرعت به عمارت رساند تا هرچه زودتر از محتویات نامه مطلع شود.

روز بعد از عقد به درخواست ایل‌بیگی خان گلبانو به  
عمارت برگشت، رفتار سرد همایون نسبت به مهلقا  
هرچه زودتر باید درست میشد برای همین گلبانو از  
فرستاده بود سراغ مهلقا و حالالا در عمارت بود.  
صبح

همایون با عجله نزد پدرش رفت، بعد از سلام نامه را  
به او داد :

\_ اینو غلام شوfer از شهر آورده، از طرف آقای  
وزیریه فکر کنم مدرسه نرفتن یانار مشکل ساز شده.

نامه را گرفت بازش کرد. وقتی آنرا خواند  
سالالارخان

حکم کسی را داشت که قلعه‌ی مرتفعی را با موفقیت  
کرده و حالالا از آن بالالا با غرور و سربلندی به  
صعود

زیر پایش نگاه می‌کند. لبخند مردانه‌ای به فکر اشتباه  
همایون زد :

\_ نه پسر جون! یانار گل کاشته.

\_ می‌گید چی شده؟

په خانم فرانسوی هوشش رو آزمایش کرده گفته  
بیشتر از حد طبیعی درخواست کردن برای درس  
خوندن بره فرانسه خرج تحصیلش رو هم دولت  
فرانسه میده.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۱۷



همایون سمت پدرش رفت، به گوشه‌هایش بخاطر چیزی که می‌شنید شک داشت. نامه را گرفت و خواند:

\_\_ یعنی می‌خواید با پیشنهادشون موافقت کنید؟

\_\_ معلومه که نه! چطور میتونم به اجنبی اعتماد کنم و دختر برادرم رو تک و تنها بفرستم بره مملکت غریب جایی که دستم بهش نمی‌رسه. همین شهر رفتنم اگه دسترسی نداشتم یا خونه‌ی شهر نبود و به خدمتکارا اطمینان نداشتم محال بود بذارم بره.

همایون نفسی از سر آسودگی کشید و نامه را به پدرش داد.

سالار خان گفت:

\_\_ مه‌ل‌قا از صبح او‌م‌ده، فکر نکن نمی‌فهمم بهش بی‌اعتنایی می‌کنی. ال‌آن دیگه رسماً شوهرشی تو که نمی‌خواستی مرد و مردونه می‌گفتی حالا این مسخره بازیات چیه؟

\_ کمی زمان لا لازم دارم، حال مامان غافلگیرم کرد  
فکر کردم خدایی نکرده اتفاقی بر اش میفته اونوقت تا  
آخر عمر خودم رو نمی بخشیدم...

\_ همون موقع که بهت گفتم نگرانیت بیخوده حالش  
خوب میشه، خودت جدی گرفتی حتی از منم ناراحت  
شدی و فکر کردی با قصد و غرض دارم میگم.

\_ شما خودتم هنوز که هنوزه روی حرف خان بابا  
حرف نمیاری، دیدید که اجازه نداد با وکیل صحبت  
کنید. چه توقعی از من دارید؟ همین شما باعث شدید  
نتونم روی حرفم پافشاری کنم، چون با قاطعیت گفتید  
نه حالالا و نه هیچ وقت دیگه اجازه نمی دید با یانار  
ازدواج کنم.

\_ پسر جون، من چیزایی میدونم که تو از هیچکدومش  
اطلاعی نداری به وقتش همه چیز روشن میشه.

تو مو میبینی و من پیچش مو!»

\_ بعد از یانار برام فرق نداره با کی ازدواج کنم. از شما توقع نداشتم با تنها پسر تون اینجوری رفتار کنید. حالا یه کابوس همدم شب و روزمه....

سالار استفهامی نگاهش کرد، همایون نگاهش را خواند و در پاسخ گفت:

\_ از حالا وحشت روزی رو دارم که کسی شریک زندگی یانار بشه، نمیتونم تحمل کنم. قطع میکنم دستی رو که به سمتش بره....

\_ تو بیجا میکنی، اتفاقاً به وقتش خودم یه شوهر خوب و برآزنده براش پیدا می‌کنم تا خیالم از بابتش راحت بشه اونوقت ببینم کی جرأت داره نگاه چپ به زندگیش بندازه؟ مگر یانار رو میذارنش بمونه؟ دیر یا زود میبینی که یه آدم حسابی میاد خواستگاریش، میخوام به وقتش سر و سامون بگیره تا بعد از مرگم خیالم ازش راحت باشه....

ناهار بود سالار در حالیکه برمی‌خاست دفتر  
وقت

دستکش را بست تا برای نهار بروند، برای تکمیل  
حرفهایش گفت:

تو هم بهتره دیگه فکر یانار نباشی و سرت رو به  
زندگی خودت گرم کنی، مه لقا با هزار امید ازدواج  
کرده نباید ناامیدش کنی.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۱۷

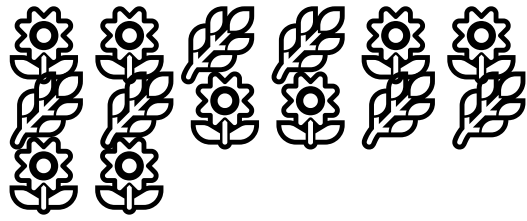
📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۱۸





سالار خان همراه سپیدار وارد اتاق شاه نشین شد، همه حاضر بودند به جز همایون!

مهلقا کنار گلبانو نشسته بود و چشمش به در بود. لحظاتی بعد همایون وارد شد. سلامی به جمع کرد و یگراست رفت و پهلوی خان بابا نشست ولی خان با نگاه تند و تیزش و زبان اشاره بدون حرف از او خواست کنار مهلقا بنشیند.

همایون خواهشش را برآورده کرد و کنار مهلقا اما با کمی فاصله جا گرفت.

سالار آینده‌ی خوبی برای این ازدواج پیش‌بینی نمی‌کرد و گلبانو را مقصر تصمیم عجولانه و بدون فکر همایون می‌دانست، با طعنه و کنایه آمیز خطاب به گلبانو گفت:

می‌بینم که حالت یهو از این رو به اون رو شده  
انگار نه، که تو بستر بیماری بودی و وضعیت  
وخیمی داشتی....

گلبانو پشت چشمی نازک کرد. در حالیکه نگاهش  
سمت سپیدار بود:

یه ماشالله‌الله بگی بد نیست! به کوری چشم خلیا، دیدن

مراسم عقد همایون باعث شد جون تازه بگیرم مگه  
میشه مادری تک پسرش رو تو لباس دامادی ببینه و  
زنده نشه؟!

سالالار پوزخندی به حرفش زد. بخاطر وجود مه‌لقا که  
تازه وارد خانواده شده

بود نخواست ادامه دهد. خدیجه و زبیده در حال آوردن  
غذاها بودند .

سالالار موقعیت را مناسب دید و خطاب به خان  
بزرگ، از محتویات نامه‌ای که وزیری فرستاده بود  
همراه با چاشنی محرک اعصاب گفت و گفت که یانار

نبوغ فوق العاده‌ای دارد. گلبانو با اخمی مشهود بی اعتنا به آنچه شنید خطاب به خان و زن عمویش گفت:

\_\_ خان عمو، زن عمو بفرمایید سرد میشه از دهن میفته...

اما چهره‌ی وارفته و در هم گلبانو و حتی مهلقا نشان می‌داد این تعریف چندان به مذاقشان خوش نیامده.

گلبانو با این فرض که همایون چنین چیزی را نمی‌داند. خوشایندش نبود در حضور همایون از مزیت‌های عجیب و غریب یانار که هر روز خود را بیشتر از پیش نشان می‌داد حرفی به میان آید. بجای همایون گلبانو بشقاب مه‌لقا را برداشت و برایش به سلیقه‌ی خودش غذا کشید و با محبت جلوییش گذاشت.

مهلقا دختری با چهره‌ی معمولی ولی بسیار خوش پوش و با سلیقه بود در انتخاب آنچه بر تن می‌کرد نهایت دقت و هارمونی را لحاظ می‌کرد، همین مسئله او را از دخترهای هم‌ردیفش متمایز می‌کرد.

دختری با پوستی گندمگون و صورتی نسبتاً گرد ،  
چشمهایی درشت اما معمولی ابروهایی پرپشت که  
تازگی توسط شوکت بندانداز نازک شده بود و تغییرات  
اساسی به صورتش بخشیده بود، بینی متناسب و لبهایی  
که سعی می‌کرد در حرف زدن جمع و جورتر به نظر  
برسد. موهای پرکلاغی که تا کمرش می‌رسید. قدی  
متوسط که کمی بالاتر از آرنج همایون بود همراه با  
هیکلی ظریف و موزون از او دختر قابل قبولی ساخته  
بود. اما هر دختری در مقایسه با یانار و جذابیت  
منحصر بفردش خیلی چیزها کم داشت.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

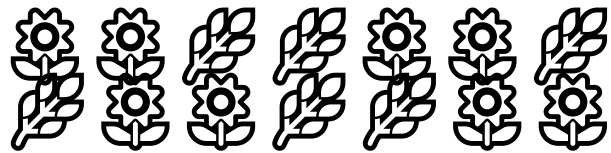
#۲۱۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۱۹



بعد از صرف ناهار نوبت گلبانو بود که همین اول تکلیف یک سری مسائل که مدتی است در ذهنش مرور می‌کند را در حضور خان بابا و در اصل برای سالالار و همایون روشن کند. قبل از اینکه سالالار و سپیدار به عادت هر روز بعداز ناهار اتاق را ترک کنند، گلبانو گفت:

\_ جناب سرهنگ لطف کردن از فردای عقدکنون رفتن پی راست و ریست کردن کارای مهلقا تا بتونه اگر بشه از همون اول همراه همایون بره، سرهنگ از شهر پیغام فرستاده که مهلقا برای انگشت نگاری باید خودش باشه....

رو کرد به همایون و ادامه‌ی حرفهایش را خطاب به او گفت:

\_\_ باید فردا پس فردا با مهلقا برید شهر همونجا بمونید  
تا هر وقت لازم بود برای انجام کاراش باشه....

آنقدر همه چیز سریع و پشت هم اتفاق افتاد که فکر  
را نکرده بود. حالالا چطور می‌توانست همراه  
اینجایش

مهلقا بعنوان همسرش در مقابل چشمان دوست داشتنی  
یانار به شهر برود؟

یاد آن شب افتاد که مست به خانه رفته بود. قلبش در  
طلب وصالش می‌سوخت با سیلی یانار به خود آمد و  
تازه متوجه شد چه غلطی می‌کرده، هر چند نامردی  
ولی حالالا آرزو می‌کرد ایکاش در مستی آن اتفاق  
بود

افتاده بود و باعث میشد یانار به نامش شود و همان  
دلیلی محکم برای ازدواجشان بود.

با آنهمه ادعای شیدایی یانار که در سر داشت و در  
حضورش اعتراف کرده بود. حالالا چطور می‌توانست  
همراه مهلقا برود و با زبان بی‌زبانی بگوید همه چیز  
از روی احساس زودگذر و کشک بوده.

همین ازدواج ناهنگامش گواه همه چیز بود.

با صدای مادرش به خود آمد:

\_ خان‌عمو، خودمم باید مدتی برم شهر یه دوا درمون درست حسابی بکنم، حالالا که دیگه خیالم از جهت همایون راحت شده دلم نمی‌خواد قبل از دیدن نوه‌ام بمیرم، برخلاف گذشته شوق زندگی تو وجودم بیدار شده و حالالا حالالاها قصد مردن ندارم...

بعد از گذشت سالها اخلاق گلبانو را از حفظ بود سالالار

و می‌دانست پشت این آسمون ریسمون بافتن‌ها هدفی برنامه‌ریزی شده است. باید زودتر به نیت واقعی گلبانو پی ببرد برای همین هشدار گونه گفت:

\_ حرف آخرت رو اول بزن نیازی به حاشیه رفتن و دلیل آوردن‌های واهی نیست، قشنگ بگو چی میخوای و حرف حسابت چیه؟

گلبانو بدون هیچ توضیح دیگری گفت:

\_ واضحه این مدت که همایون و مهلقا میخوان زندگیشون رو شروع کنن بخاطر انجام کاراشون باید شهر باشن، منم میخوام برای ادامه‌ی معالجاتم همراهشون برم با این اوصاف دیگه جای اون دختر تو اون خونه نیست...

رو کرد به خان و با لحنی که سعی در مظلوم نشان  
دادنش داشت:

\_خان عمو! می‌دونم شما تنها کسی هستید که درک  
می‌کنید و می‌فهمید با دیدنش چه حالی میشم یه فکری  
در موردش کنید. من یکی تحملش رو ندارم که ببینم  
راست راست جلوم راه میره...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

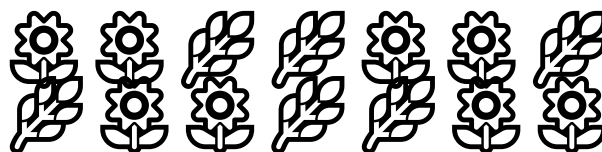
#۲۱۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی





همایون رعایت مهلقا را نکرد و غریب:

\_\_ مامان، میشه بس کنید! هنوزم که دست بردار نیستید؟ من اگر کوتاه اومدم و از یانار گذشتم فقط و فقط بخاطر حرفها و ممنوعیت‌های بابا و البته خود یانار بود تا آسیبی نبینه، حالا که به هر شکل و ترفندی بود به خواسته و هدفتون رسیدید چرا دست از سر دختر بیچاره بر نمی‌دارید؟ تا کجا می‌خواید پیش‌برید؟

ایل بیگی خان هم در ادامه با اخم بزرگی گفت:

\_\_ بس کن عروس! میگی بن‌دازمش بیرون؟ دختر بهادره پاره‌ی تنمه چطور میتونی براحتی چنین چیزی رو بخوای شرم کن!

حالاً که این زن هیچ جوره کوتاه بیا نبود و همچنان دست از دشمنی با یانار بر نمی داشت، باید درس خوبی به او می داد و در حضور جمع رسوایش می کرد. سالار وقت را مناسب دید و گفت:

\_ خان بابا حق با ایشونه، یانار تو اون خونه امنیت نداره آخه شما خبر نداری دوهفته پیش عروستون قدم رنجه کردن تشریف بردن شهر و پاره ی تنتون، دختر پسر بزرگتون رو مورد لطف و نوازش خودشون قرار دادن طوریکه ۱۰ روز نتونسته مدرسه بره تو این ۱۰ روز درسای مدرسه رو جلوتر خونده و کتابای ششم رو تموم کرده همین باعث تعجب همه شده وزیری بردش اداره ی فرهنگ اتفاقاً زن سفیر فرانسه رفته بوده برای سرکشی از یانار امتحان هوش می گیره و پی به نبوغ بی حدش می بره، اگر ایشون بخواد بره شهر من اجازه نمیدم یانار اونجا باشه!

طاهره خانم از فرط تعجب بخاطر کاری که گلبانو کرده دهانش باز مانده بود بی بی بیگم چهره در هم کشید و زیر لب فحش نثار گلبانو می کرد.

کنار دست سالالار نشسته بود برای یانار بی‌پناه  
سپیدار

و مظلومیتش ریز ریز اشک می‌ریخت.

ایل بیگی خان عصایش را که در مواقع عصبانیت  
برای کنترل اعصابش زمین می‌زد، محکم به زمین  
کوبید :

\_ سالالار چی می‌گه عروس؟!!

گلبانو دستپاچه گفت:

\_ خان عمو، باور کنید خودش باعث شد من تقصیری  
نداشتم دختر بی‌ادبیه شعور نداره به من گفت خفه شو!

سالالار گفت:

\_ اینم بگو چرا همچین حرفی زده؟ من از اهالی خونه  
مو به مو رو پرسیدم. به چه حقی به خودت اجازه  
میدی به مادر مرحومش توهین میکنی؟ خوشت میاد  
کسی مادر تو رو گور به گور بندازه؟ و بهش انگ  
هرزه بودن بزنه؟

گلبانو برافروخت :

کسی غلط می‌کنه! تو مادر منو با مادر اون مقایسه می‌کنی؟

سالار پوزخند پر صدایی زد:

غلط رو تو کردی، معلومه که مقایسه نمی‌کنم چون هیچ کس قابل مقایسه با مارال خدابیارم نیست رحمت خودش و شیری که به یانار داده و حالالا تنها همین شه

دختر باعث سرافرازی ماست، هر چند بازم بخاطر دسیسه‌های شیطانی تو باعث شد لیاقت نداشته باشیم یانار ایل‌بیگی باشه نه یانار یزدانی!

× # هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۰

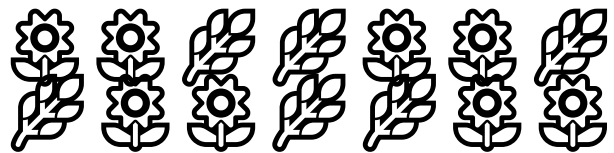
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۲۱



همایون کلافه از بحث بی‌سرانجام پدر مادرش، با یادآوری چهره‌ی پاک و معصوم یانار نگاهش به سپیدار و صورت خیشش افتاد که رابطه‌ی احساسی ریشه‌دار و عمیق بینشان را نشان می‌داد.

مه‌لقا همچنان در بهت و ناباوری کارهای خاله گلبانو و اعتراف صریح و بی‌پرده‌ی همایون به عشق یانار بود.

و ناامیدی از همین حالا سایه‌ی خود را گسترانده یأس بود. هنوز وارد زندگی نشده خود را بازنده‌ی زندگی با همایون می‌دانست ولی سعی کرد با حفظ ظاهر و

خونسردی چیزی از ناراحتیش بروز ندهد و همچنان به رویای شیرین زندگی در لندن و اوصافی که از زبان عروس عمویش در مورد روزهای همیشه بارانی و جذابیت‌های دیدنی و بیشمارش همینطور یکشنبه بازارهای پر زرق و برقش شنیده بود فکر کند.

از اینکه خاله گلبانو چنین جسارتی به خود داده تا شهر رفته و یانار را سر جایش نشانده حس خوبی پیدا کرد. دلش گرم شد تا خاله گلبانو پشتش بود و هوایش را همه جوره داشت، نگران هیچ چیز نبود ترجیح می‌داد اگر قرار است به شهر بروند، با وجود یانار و علاقه‌ی همایون به او خاله هم همراهشان باشد.

با صدای نسبتاً بلند و تحکم‌آمیز خان که آنها را دعوت به سکوت می‌کرد. گلبانو اجازه پیدا نکرد جواب دندان‌شکنی را که آماده داشت به سالالار بگوید.

خان خطاب به سالالار گفت:

\_\_ منظورت چیه که نمیذاری یانار اونجا بمونه؟ لازم باشه میام شهر خودم همه چیز رو براش میگم ازش

میخواهم از سر تقصیراتم بگذره همه چیز رو هم خودم  
گردن می‌گیرم.

بلافاصله رو کرد به گلبانو و خطاب به او گفت:  
\_ شما یا همایونم خواستی با همون شرایط و وجود  
یانار تو خونه میری نخواستی هم دیگه انتخاب با  
خودته، یانارم نوهی منه و به اندازه‌ی همایون از  
هر چیزی ارث می‌بره.

گلبانو کفری از لحن صریح خان عمو که تابحال  
اینگونه با او صحبت نکرده بود. با بغضی خفه در گلو  
گفت:

\_ شما خودتون پدرش رو از ارث محروم کردید.  
گذشته از این طبق قانون چون پسرتون زودتر فوت  
شده ارثی به دخترش تعلق نمی‌گیره شما چطور  
میخواید حق همایون رو پایمال کنید؟

همایون با تندی گفت:

\_ چه حقی مامان؟ خان بابا و پدرم هنوز زنده هستن  
چطور می‌تونید این حرفها رو پیش بکشید. در ضمن  
کسی هم اقدامی نکنه خودم تمام حق و حقوق یانار رو  
میدم.

بخاطر همایون متفاوتی که این روزها می‌دید بر  
سالار  
خود بالید و مغرورانه گفت:

\_ حقا که پسر خودم و برادرزاده‌ی بهادری، این روزا  
همایونی رو که همیشه آرزو داشتم میبینم، دیگه  
دلنگرانی برات ندارم چون مردونگی تو وجودت  
خوشحالم که تغییر کردی حالا لا به هر دلیل خوبه  
هست.

که از رفتار گذشته دست کشیدی همین که با دایی  
ارسلان و سیاوش مراوده نداری جای شکر داره و  
نشون میده مرد شدی.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



#۲۲۱

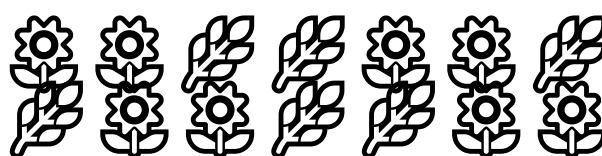
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۲۲



با آوردن اسم سیاوش داغ دلش تازه شد، برای اتمام حجت با گلبانو خصوصاً در حضور خان گفت:

\_درضمن ، بار آخری باشه می‌شنوم هر کس و ناکسی اسم یانار رو ببره و خواستگاری کنه از جانب من به سیاوش حالی کنید تا وقتی یانار اونجاست دیگه هیچ وقت سمت خونه‌ی شهر پیداش نشه...

گلبانو از توهین آشکار سالالار به برادر و پسرش در حضور بقیه رنگ به رنگ شد و با حالتی عصبی گفت:

\_ خواستگاری که اشکال نداره هر کسی میتونه از هر دختری بخواد خواستگاری کنه ...

سالالار گفت:

\_ یانار هر دختری نیست، چیزی در این موارد بشنوم دیگه تذکر نمیدم با من طرفه....

خان که دل خوشی از سیاوش نداشت هنوزم از ثمره‌ی اتفاق هولناک باغ سلیمون از دستش کفری بود خطاب به گلبانو با جدیت گفت:

\_ کافیه سیاوش یکبار دیگه چنین غلطی بکنه اونوقت من میدونم و اون....

برق رضایت در چشماهای به رنگ شب همایون هویدا سالالار هم به هدفی که می‌خواست رسیده بود در بود.

حالیکه برمی‌خواست خطاب به خان گفت:

\_ فردا پس فردا با سپیدار میرم شهر می‌خوام یه سر به  
یانار بزنم یه فکری هم برای جا و مکانش بکنم ...  
اینجوری هر کس از راه برسه میره آرامشش رو به  
هم می‌زنه میخوام با خیال راحت درسش رو بخونه ...

خان پرسید:

\_ چه فکری؟ میخوای از اون خونه ببری؟

\_ حالاً یه فکرایه دارم بعد می‌گم براتون فعلاً با  
اجازه..

سپیدار هم به دنبال سالالار از آن فضای بسته و هوای  
خفیه اتاق بیرون رفتند.

همایون هم با بی‌اعتنایی به تازه عروسش از خان  
اجازه‌ی رفتن خواست و برای لحظه‌ای آرامش بیرون  
رفت.

XXXXXXXXXX

آقای وزیری از وقتی به هوش سرشار یانار مطمئن شد. ساعاتی را که در مدرسه حضور داشت از کتابهای کلاس هفتم برایش درس می‌گفت، آنقدر سریع پیش می‌رفتند که متوجهی گذشت زمان نمی‌شدند. مدیر، معاون و ناظم مدرسه از همان اول علاقه‌ی خاصی به یانار داشتند. آنهم بخاطر ادب و رفتار حساب شده‌ی یانار بود.

روزهایی که بعد از تعطیلی مدرسه هم نیم ساعتی بیشتر در کلاس می‌ماندند تا مطلب درسی را که وزیری شروع کرده بود تمام کنند. حشمت به داخل مدرسه می‌رفت و در حیاط مشرف به کلاس منتظر می‌ماند تا کار یانار تمام شود.

وقتی به سر کوچه رسیدند از وقت هر روز دیرتر بود. با دیدن اتومبیل سالار خان دل کوچک یانار به تب و تاب افتاد فکرش سمت همایون کشیده شد. در را که حشمت باز کرد با حالی غریب و پاهایی لرزان، وارد شد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۲

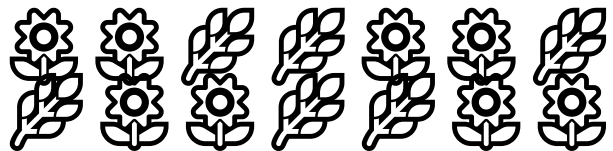
مای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۲۳



دالالان ورودی که گذشت وارد حیاط و بعد درون  
از

رفت. با شنیدن صدای حرف سالالار خان دلشاد  
خانه

شد و از همانجا یکر است وارد نشیمن شد.

سالالارخان و سپیدار سلام داد. ادای احترام کرد و  
به

رسیدن بخیری گفت، از دیدن سپیدار غافلگیرانه سر

شوق آمد. بیش از یکماه او را ندیده بود. با وجود بعضی دلخوریها، باز هم بهترین و نزدیکترین دوستش بود و از عمق جان مهرش را دل داشت. اینبار نسبت به آخرین باری که او را دیده بود چاقتر و صورتش بازتر شده بود.

هر دو به سوی هم پر کشیدند. همدیگر را در آغوش گرفتند. لحظاتی در همان حال ماندند و رفع دلنتگی کردند.

سالالار خان همراه با لبخندی مردانه گفت:

\_\_ حالالا ما چند روز هستیم...

از همدیگر جدا شدند و یانار رفت تا لباسش را عوض کند. بعد از دقایقی برگشت سفره پهن بود. بعد از ناهار سالالار خان گفت:

\_\_ فردا میرم دیدن آقای وزیری، برام دست خط فرستاده بود باید برم بخاطر زحماتش ازش تشکر کنم.

یانار با تأیید گفت:

\_\_ بله ایشون خیلی با لطف و محبت رفتار می‌کنن و  
دلسوز هستند با اینکه وظیفه‌ای ندارن، بعضی روزا  
مثل امروز بیشتر از وقت میمونن مدرسه و کتابای  
هفتم رو برام درس میدن ...

سالالالالار به علامت تایید سر تکان داد و  
بعد از صرف چای همراه سپیدار برای استراحت به  
اتاق سالالالالار رفتند.

یانار هم برای انجام تکالیفی که آقای وزیری از حساب  
هفتم برایش در نظر گرفته بود به اتاقش رفت و تا  
عصر همانجا ماند. کارش که تمام شد استراحت  
کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت. سپیدار در حالیکه  
پارچه‌ای سفید را گلدوزی می‌کرد تنهایی در نشیمن  
نشسته بود. او که کلی حرف برای یانار داشت با  
دیدنش گفت:

\_\_ چقدر می‌خوابی دختر!

\_\_ فکر کردی همه مثل خودتن؟ خواب نبودم تمرینام رو  
حل می‌کردم.

\_ بیا بشین برات کلی حرف دارم.

یانار کنار سپیدار نشست و به آهستگی گفت:

\_ تپلی شدی، خبریه؟!!

سپیدار هم به همان آهستگی جواب داد:

\_ نه بابا، چه خبری؟! اما ....

با یادآوری روابط این روزهایشان لبخندش وسعت گرفت، اما یانار که نمی‌دانست تازه عروسی کرده‌اند. نگاه منتظر یانار را که دید :

\_ هیچی، تو بگو شنیدم پیشنهاد دادن بری فرانسه خرج تحصیلت رو هم میدن....

\_ آره آقای وزیری یه چیزایی گفت ولی خودم ترجیح میدم همینجا درس بخونم.



سپیدار با یادآوری اتفاقات اخیر و همایون، بی مقدمه  
پرسید:

\_ تو هم دوستش داری!؟

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۲۴



یانار خود را به ندانستن زد و سرش را به حالت  
استفهامی به چپ و راست حرکت داد:  
\_منظورت کیه؟

\_یعنی میخوای بگی نمیدونی؟

\_چیو؟

\_دختر میدونم که میدونی پس چرا خودت رو به  
خنگی می زنی؟! همایون رو میگم!

\_آها ، چرا باید دوستش داشته باشم؟

\_چون اون عاشقته و غیرممکنه دوطرفه نباشه و تو  
هم حسی بهش نداشته باشی!

یانار با دلخوری که خودش هم دلیلش را نمی‌دانست ،  
گفت:

\_عاشق کیه؟ بخاطر همینه که ازدواج کرده؟!\_

\_باور کن مجبور شد، گلبانو یه نمایی از رو به قبله  
بودنش راه انداخت به همه گفته بودن به تشخیص حکیم  
هر لحظه ممکنه بمیره ، تو اون شرایط عجولانه  
تصمیم گرفت و خواست فقط آرزوی مادرش برآورده  
بشه الاآنم که عقد کردن انگار گلبانو دوباره زنده شده  
رُ مُرُ گنده‌است . انگار نه که مریض بوده.

\_بهر حال به من ربطی نداره، خوشبخت بشن ، از  
خودت بگو...\_

\_یانار حرف رو عوض نکن میدونم تو هم دوستش  
سالالار بهم گفت گلبانو اومده اینجا چه بلایی  
داری...\_

سرت آورده..\_

در حالیکه سعی می‌کرد اشک چشماهیش را مهار کند ،  
دست یانار را گرفت و دلسوزانه گفت:

\_ بمیرم برات ، دستش بشکنه الهی، چطور تونست با  
صورت مثل گلت این کار رو کنه؟

\_ تموم شد دیگه، نمیخوام بهش فکر کنم....

\_ یعنی بخشیدی؟

تلخندی جانکاه روی لبانش نشست:

\_ نمیخوام در موردش حرف بزنیم، از خودت بگو .  
خاله مریم اینا رو می‌بینی؟ من که خیلی دلم براشون  
تنگ شده.

\_ آره اتفاقاً تازگی چند روز خونشون بودم.

\_ چطور؟ تو که رفتنش برات منع بود.

سپیدار صادقانه تمام آنچه اتفاق افتاده بود از آمدن  
به عمارت تا قهر رفتنش ... ؛ دلجویی سالالار  
ماه‌بی‌بی

...؛ اقامتشان در کلبه جنگلی و .... را مثل یک داستان  
مهیج برای یانار تعریف کرد و هر لحظه او را از  
آنچه می‌شنید متعجب تر می‌کرد....

بعد از تمام شدن حرفهای سپیدار، یانار گفت:  
\_ پس عدو شده سبب خیر...

نگاه دقیق‌تری به سپیدار انداخت:

\_ پس درست فهمیدم یه تغییراتی کردی خانوم‌تر شدی،  
یکم چاق شدی معلومه وضعیت جدید به مذاقت  
سازگار!

سپیدار خجولانه خندید و گفت:

\_ ای بد نیست ، اگه گلبانو و نوچه‌هاش که در نبودش  
حواسشون به همه چیز هست، بذارن یه آب خوش از  
لُمون پایین بره میشه گفت تقریباً همه چیز خوبه!

\_ پس قراره کم‌کم خاله بشم.

\_ نه بابا، بچه چیه؟ من که می‌ترسم اگه پای بچه‌ای  
وسط باشه گلبانو نمیذاره زنده بمونه ....

با یادآوری دفاعی که آن روز صبح در حضور خان  
از مال و اموال و حق‌الارث همایون می‌کرد. بعید  
می‌دانست تحمل کند شریک مالی دیگری برای پسرش  
پا به دنیا بگذارد.

حتی از تصورش هم لرز به تنش می‌نشست. برای  
همین گفت:

\_ سالار که پسر داره منم ترجیح میدم برای جلوگیری  
از اتفاقات ناخوشایندی که پیش میاد بچه‌دار نشیم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۴

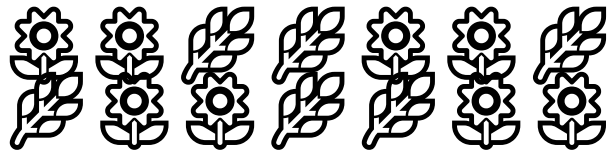
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۲۵



یانار با مهربانی گفت:

خب حالالا اینقدر نا امید نباش و بد بهش فکر نکن،

هرچی خدا بخواد همون میشه...

نبود سالالار خان آن وقت روز تعجب کرد و پرسید:

از

سالالار خان کجاست!؟

نمیدونم گفت میخواد بره پی یه آدمی که کارش

داشت...

شب سالالار به خانه برگشت و بعد از شام از یانار  
سر  
خواست بماند تا با او صحبت کند. یانار مطیعانه  
نشست و سالالار شروع کرد:

\_ یانار جان حتماً شنیدی که همایون بخاطر حال بد  
مادرش با عجله با دخترخاله‌ش ازدواج کرده... یعنی  
فعالاً عقد کردن...

با اینکه موضوع را می‌دانست اما باز هم با شنیدنش  
عرق سردی را که روی تنش نشست، از تیره‌ی پشتش  
تا روی کمرش احساس کرد. با حفظ ظاهری شاد ولی  
از درون آوار شده همراه با طرح لبخندی تصنعی  
روی لبهایش گفت:

\_ بله مبارک باشه، خوشبخت بشن...

\_ ممنون دخترم، قراره چندماهی تا درست شدن کار  
مه‌لقا و رفتنشون بیان اینجا زندگی کنن...

با کمی مکث ادامه داد:



\_ قراره مادر همایونم باشه، برای اینکه تو راحت باشی ، ساختمون قدیمی اون سمت حیاط که مدت زیادیه استفاده نشده رو میخوام برات آماده کنم از فردا گفتم اوستا رَحْمَدا بیاد تعمیرات لالازم رو انجام بده باهش صحبت کردم گفت کارگراش رو هم میاره تا آخر هفته تمومه، تو میری اونجا که خودت راحت باشی ....

بعد از کمی ادامه داد:

\_ هنوزم از اتفاقی که بدست گلبانو افتاده شرمندتم، دوست ندارم مدتی که اینجاست برخورد زیادی با هم داشته باشید.

وقتی فهمیده سالالار عمویش است به این یقین رسیده از کارهایی که می‌کند از روی محبت و با رضایت قلبی است از همان روز اولی که او را بعنوان همسر سپیدار کنار چشمه دیده بود مهرش به دلش نشست، از اینکه اسباب زحمتش فراهم شده بود شرمگین گفت:  
\_ ببخشید به زحمت افتادید، اگه لالازمه از اینجا میرم.....

\_ اینجا درست مثل خون‌هی خودته پس لالازم به معذب بودن نیست. اینم که خواستم بری اون خونه فقط بخاطر راحتی خودته تا اوستا میاد درستش میکنه با هم میریم سری وسیله که لالازمه براش میخریم، فردا که رفتم

یه پیش وزیری ازش میخوام برای درس دادنت همینجا بیاد. لیاقتت بیشتر از ایناست تا وقتی زنده هستم هر کاری برای پیشرفت لالازم باشه انجام میدم...

\_ محبت‌های شما هیچ وقت از خاطر منمیره، مطمئن باشید روزی براتون جبران می‌کنم.

\_ هیچ لزومی به جبران نیست، این فقط وظیفه است.

همانطور که سالالار خان گفته بود فردای همان روز اوستا رحم‌خدا همراه چند کارگر کارشان را شروع سالالار خان یانار را با اتومبیل به مدرسه برد و کردند.

تصمیم داشت برای دیدن آقای وزیری به اداره‌ی فرهنگ برود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۵

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۲۶



جلوی مدرسه که توقف کرد قبل از پیاده شدن یانار، از او پرسید:

\_ آقای وزیری خواستن نظرم رو در مورد رفتن تو  
به فرانسه برای ادامه تحصیل بدونن ، راستش من  
مخالفم ولی میخوام بدونم نظر خودت چیه؟

یانار با اطمینان گفت:

\_ ترجیح میدم همینجا درس رو بخونم همین مدرسه و  
معلماش رو خیلی دوست دارم.

سالالار لبخندی به عاقل بودن یانار زد:

\_ میدونستم نظر خودتم همینه.

یانار با تشکر و خداحافظی پیاده شد و رفت.

ظهر هم بجای حشمت سالالار خان جلوی مدرسه  
بود با هم به خانه رفتند. بعد از ناهار سالالار  
منتظرش

از ملاقاتش با وزیری خطاب به یانار با مسرت گفت:

\_ آقای وزیری به آیندهت خیلی امیدواره اینطور که  
پیش بینی کرده، سال بعد میتونی به کلاس هشتم  
بری....

خطاب به سپیدار و یانار در ادامه گفت:

\_در ضمن آماده باشید شب جمعه دعوتیم خونهی آقای وزیرى من یکی دوبار قبلاً رفتم خونشون اونام یه بار اومدن روستا ، همسرش طلعت خانم زن مهربونیه یه پسر م دارن تهران درس میخونه ...

کارهای تعمیر طبق روال انجام شد و خریدهای لازم عصرها که یانار مدرسه نبود انجام شد.

امروز پنجشنبه و برای شام مهمان خانهای آقای وزیرى بودند. سپیدار با وسواس لباس انتخاب کرد این اولین مهمانی بود که منزل دوست سالالار با هم می رفتند و برایش بسیار مهم بود که چگونه بنظرشان بیاید. یانار کمکش کرد تا بهترین انتخاب را در پوشیدن لباس داشته باشد.

با اینکه یانار دقتی را که سپیدار به خرج می داد به کار نبرد ولی سپیدار معتقد بود هم لباسش و هم خودش بهتر از اوست، بالاخره آماده شدند و سالالار خان اتومبیل را به سمت منزل آقای وزیرى که فاصله ی چندانی از خانه نداشت ، به حرکت درآورد.

بعد از دقایقی رسیدند. سالار خان اتومبیل را پارک کرد. هر سه پیاده شدند و به سمت منزلی که یک درِ سبز آهنی بزرگ داشت پشت سر سالار خان قدم برداشتند. کُون در زده شد. بعد از لحظاتی در توسط پسری با ظاهری معقول و آراسته باز شد و با خوشرویی به آنها خوش آمد گفت. وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدند و از آنجا به ساختمان یک طبقه‌ی زیبایی وارد شدند خانم و آقای وزیری با گشاده‌رویی از آنها استقبال کردند.

آقای وزیری بطور ویژه یانار را مورد توجه خود قرار داد. با اشاره به یانار و خطاب به همسرش گفت:

\_\_ یانار جان، که تعریفش رو کردم ...

طلعت خانم نگاه خریدارانه‌ای به یانار انداخت:

\_\_ ماشاءالله‌الله‌الله خدا حفظش کنه تعریفی هم هست ...

پسر آقای وزیری که اسمش علی رضا بود به جمعشان اضافه شد. آقای وزیری با افتخار و غرور گفت:  
\_علی رضا جان پزشکی دانشگاه تهران می‌خونه، از اون بچه‌های با استعداد و باهوشه درست مثل یانار جان.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۶

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۲۷



سالار خان چندباری پسر وزیری را دیده بود، امّا  
سالهای اخیر که به تهران رفته بود دیگر او را ندیده  
و حالاً تغییرات شگفتی در او می‌دید جا افتاده و  
بود

مردتر شده بود. در تأیید حرفهای وزیری گفت:

— ماشاءاللهالله خدا حفظش کنه، از آخرین باری که  
دیدمش چند سال می‌گذره اگه بیرون می‌دیدم  
نمی‌شناختم...

طلعت خانم از تعریفی که شنید حظ کرد و نگاهش با  
عشق سرتا پای علی‌رضا را رصد کرد.

یانار زیر نگاههای خانم وزیری معذب بود و مدام  
خودش را جمع و جور می‌کرد و سعی می‌کرد با  
سپیدار سرگرم شود.

با این وجود زمان برایش به کندی می‌گذشت وقتی  
خانمی که زیور صدایش می‌زدند سفره‌ی رنگینی را  
که طلعت خانم تدارک دیده بود چید. خیال یانار آسوده  
شد که به رفتن نزدیک می‌شوند.



پسری که اسمش علی رضا بود بقدری محفوظ به حیا و سربزیر بنظر می رسید که حتی نگاه یانار هم نکرد از این بابت احساس رضایت می کرد.

از شام صحبت آقای وزیری و سالالار خان گل کرده بعد

بود. طلعت خانم هم برای سپیدار و یانار از سفرشان به روستا و رفتن به عمارت و رفتار بزرگ مآبانهای گلبانوخانم و دلخوری که پیش آمده بود ، گفت.

بعد ته کشیدن حرفهایش رو به یانار کرد:

\_دخترم خیلی دوست داشتم ببینمت از بس مجتبی(آقای وزیری) چپ می ره راست میاد تعریفت رو می کنه، می بینم واقعاً هم تعریفی هستی، می تونم یه سوال حالالا  
بپرسم؟

یانار با احترام و متانت گفت:

\_خواهش می کنم بفرمایید.

طلعت خانم لبخندی زد :

\_ پدر مادرت همون روستا زندگی میکنن؟

حدسش را می‌زد سوال در اینمورد باشد، در پاسخ  
گفت:

\_ به رحمت خدا رفتن، پدرم رو اصلاً ندیدم. مادرمم  
۲ سال پیش فوت شدن.

\_ خیلی متأسف دخترم، اگه می‌دونستم نمی‌پرسیدم  
ناراحت شدی!

\_ خواهش می‌کنم، ناراحت نشدم .

از ساعتی سالالار خان عزم رفتن کرد و بالالاخره  
بعد

مهمانی به پایان رسید. با وجود اینکه یانار احساس  
راحتی نداشت ولی در مجموع بد نگذشت، از همه  
بیشتر به سپیدار خوش گذشته بود چون در اولین  
مهمانی رسمی مورد توجه خاص طلعت خانم واقع  
شده بود، این مسئله‌ای بود که یانار هم بر راحتی متوجه  
شده بود.

خوشبختانه علی‌رضا حتی موقع خداحافظی هم  
سربزیر بود.

وقتی به خانه رسیدند شب از نیمه گذشته بود. هر سه خسته بودند و به خواب نیاز داشتند. یانار خوشحال از اینکه فردا می‌توانست بیشتر بخوابد، به رختخواب رفت.

با کار مداوم اوستا رحم خدا و کارگزارانش چند روز تعمیرات و خرید وسایل ضروری خانه تقریباً به پایان رسیده و برای فردا جمعه کارهای مختصر پایانش را انجام می‌دادند و تمام میشد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۷

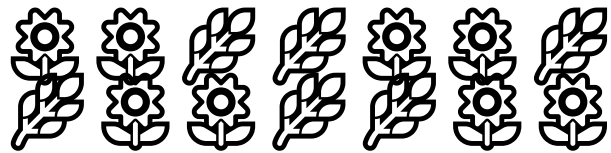
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۲۸



صبح که بیدار شدند بعد از صبحانه، یانار وسایلی را که نیاز به آماده سازی داشتند مثل شستن ظروف خریداری شده، قبل از ظهر با تمام شدن کارهای نهایی به کمک حشمت و نصرالله وسایل به خانه‌ی انتهای حیاط منتقل شد و یانار با سلیقه‌ی خاص و بی‌نظیری که داشت آن خانه‌ی مخروبه و فراموش شده را به قصر کوچک و زیبایی تبدیل کرد. خرید که رفتند برای پنجره‌ی اتاقها پارچه‌ی زیبایی خریده بود و عصرها پشت‌دوری دوخته بود که به پنجره‌ها و خانه جلوه‌ی خاصی خاصی می‌بخشید.

وقتی عصر جمعه کارها تمام شد. سالار آنچه را که چشمش می‌دید عقلش باور نداشت.

خانه‌ی نقلی قدیمی و متروکه حالاً جان تازه‌ای گرفته بود. از وسط با ۵ پله به راهروی می‌رسید که در طرفین آن دو اتاق قرار داشت یکی بزرگتر از آن دیگری، انتهای راهرو هم آشپزخانه‌ی کوچکی بود که در آن وسایل اولیه و محدود آشپزی و تعدادی ظرف و قابلمه بود.

سپیدار می‌دانست جایی که به دست یانار بیافتد حتی اگر بیغوله باشد. او با دستان هنرمند و سلیقه‌ی خوبی که دارد آنرا به بهشت روی زمین تبدیل خواهد کرد. بین‌ها را به سالالار گفته بود و حالاً او هم با دیدن آن هم

خانه به حرفهای سپیدار ایمان آورده بود.

از اینکه قرار است گلبانو هم همراه پسر و تازه سالالار

عروزش به شهر بیاید احساس ناخوشایندی داشت ولی نمی‌توانست مانعش شود، خصوصاً که گلبانو معالجه را بهانه کرده بود.

در مورد همایون و عروزش امیدوار بود همانطور که گلبانو پیش‌بینی کرده مطلقاً آنقدری توانایی داشته باشد و همایون را دوست بدارد که با رفتار سنجیده بتواند او را پایبند زندگی و خودش کند، تا بلکه همایون به

کل از فکر یانار خارج شود. تمام امیدواریش به رفتن همایون از ایران و وجود مهلقا در کنارش بود. با ویژگیها و مزیت‌های ممتاز زنانه‌ای که گلبانو وصف و اوصافش را می‌کرد امید داشت بتواند او را شیفته‌ی خود سازد.

جمعه بعد از اقامت چند روزه در شهر ، سالالار  
عصر  
و سپیدار به روستا برگشتند.

یانار اولین شب اقامتش را در خانه‌ی نقلی جدید باوجود تنهایی با آسودگی به صبح رساند. بعد از نماز در آشپزخانه‌ی کوچکش با ذوق صبحانه‌ای آماده کرد و اولین چای خوش‌آب و رنگ و گوارا را در خانه‌ای که فقط یک شب را در آن سر کرده بود اما حس تعلقی به آن داشت، نوشید.

صنوبر برای صبحانه به سراغش رفت ولی در کمال تعجب دید یانار صبحانه‌اش را تمام کرده و لباس پوشیده آماده‌ی رفتن به مدرسه است.

دیشب صنوبر و مرمر هم هر کدام برای دیدن خانه  
رفته بودند و به سلیقه‌ی یانار احسنت گفتند. در اتاقی  
تخت فلزی نویی قرار داشت روی تاقچه‌ی بالالای  
که  
تخت آخرین عکس پدرمادرش را قرار داده بود.

✕ #هرگونه\_کیی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کیی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۲۹



همایون هر چه می‌توانست برای نرفتن به شهر بهانه آورد و تعلل کرد ولی سرهنگ برای پیش‌بردن کارهای مه‌لقا به حضورش نیاز داشت و گلبانو موفق شد همایون را راضی کند تا برای مدتی به خانه‌ی بروند و حالاً همایونی متفاوت با قلبی شکسته و شهر

رنجی جانکاه که هیچ جوره التیام پیدا نمی‌کرد همراه مادرش و مه‌لقا در راه جاده‌ی منتهی به شهر بودند.

وقتی رسیدند هنوز چند ساعتی تا ظهر مانده بود. سرهنگ قبل از رسیدن آنها در اتومبیلش انتظار دخترش را می‌کشید. تا با خود به اداره‌ی امور داخله (وزارت کشور، آن زمان به این نام بوده) ببرد.

همایون و مادرش هم به خانه رفتند. گلبانو به عادت همیشه با توپ و تشر همراه دستورات ریز و درشت وارد شد و یکر است به اتاقش رفت. همایون هم با بی‌حوصلگی وارد اتاقش شد. اتاقی که آخرین بار به طرز شگفت‌انگیز و قابل قبولی بدست یانار مرتب شده بود. هنوز هم رختخوابی که یانار در آن خوابیده



بود و همچنان تعلق خاطری به آن داشت روی تختش بود از اینکه مهلقا به اتاق او می‌آید خون خونش را می‌خورد ولی وجودش در زندگی واقعیتی انکار ناپذیر بود و راه گریزی نداشت.

در اتاق توسط مادرش باز شد. در را بست و ناصحانه گفت:

\_\_ پسرم مراقب رفتارت باش ، نمیخوام مهلقا ازت گله شکایتی پیش سرهنگ یا گل‌بهار بیره تا حالا که باهم و

مثل هفت پشت غریبه بودید. کاری نکن پشیمونی داشته باشه.

همایون خسته و درمانده به تکان سرش اکتفا کرد و گفت:

\_\_ شمام مدتی که اینجا هستید. روی رفتارتون کنترل داشته باشید و کوچکترین بی‌حرمتی به یانار و مادرش نکنید. ممکنه بعنوان تنها عشق زندگیم از دستش داده باشم ولی تا ابد دختر عمومه و روش حساسیت خاصی دارم. اجازه نمیدم هیچ کس حتی شما بهش آسیبی برسونید چه روحی و با زخم زبون و چه جسمی....

گلبانو لبخند عریضی تحویلش داد:

\_ باشه پسر م ، حالا که همون شده که می‌خواستم و اینکه بالاخره مه‌لقا رو ترجیح دادی حس می‌کنم تو بهادری که مارال رو پس زدی من زنم و جنس خودمون رو می‌شناسم می‌دونم این دختر زبون دراز با شنیدن خبر ازدواجت چقدر داغون شده و از این بابت خوشحالم.....

همایون سرش را اینبار به نشانه‌ی تأسف به طرفین تکان داد:

\_ متأسفم که خوشبختی و زندگی پسر تون رو قربانی خودخواهی خودتون کردید. اینم بگم مه‌لقا هیچ وقت اون محبتی رو که یه زن بهش احتیاج داره از طرف من نمی‌گیره شما زندگی اونم خراب کردید...

\_ نگران نباش دو روز دیگه این عشق و عاشقی مسخره یادت میره و به این حرفات خنده‌ات می‌گیره...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۲۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۳۰



همایون پوزخند دردآوری زد:

\_ شما یادت رفت که من یادم بره؟

\_ من و تو باهم فرق داریم ....

صدای کوبیده شدن در و بدنبالش صنوبر که گفت:  
\_ تشریف بیارید چای ریختم خستگی سفر بگیریید..

گلبانو در را باز کرد و از صنوبر خواست وارد شود.  
میخواست در حضور همایون اتمام حجت کند:

\_ صنوبر ، به مرمر و کبری هم میگی ما مدتی اینجا  
هستیم تو این مدت نمیخوام موقع شام و نهار این  
دختره با ما باشه جدا برایش ببرید اتاقش یا هر جای  
دیگه بهر حال با ما نباشه....

صنوبر هم از ازدواج همایون دلگیر بود انتظار داشت  
همایون و یانار ازدواج کنند. به اینکه همایون هنوز هم  
به یانار میل دارد اطمینان داشت، برای همین  
مخصوصاً گفت:

\_ یانار خانم دیگه اینجا نیستن....

همانطور که انتظار داشت همایون واکنش تندی از خود نشان داد. بی‌قرار برخاست و با چهره‌ای خشمناک و سرخ شده خروشید:

— کجاست؟ یعنی چی که رفته؟ اینجا چه خبره؟

چند روزی که سالار خان اینجا بودن خونه‌ی قدیمی

— رو دادن تعمیر کردن، یانار خانم چند روزیه به اونجا رفتن. اصلاً این خونه نمیان....

همایون با خاطری آسوده چنگی میان موهای خوش‌حالتش زد و بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد و پرشتاب در مقابل چشمان بهت زده‌ی گلبانو و صنوبر به سمت حیاط و خانه‌ی قدیمی قدم برداشت. گلبانو هم برای رفع فضولی پشت سرش رفت تا ببیند چطور دخترک در آن مخروبه‌ی قدیمی که بیش از ده سال است خانه‌ی موش و گربه و حیوانات موذی بوده، زندگی می‌کند. نزدیک که شد از بیرون شیشه‌های برق افتاده‌ی پنجره‌ها و رنگ آبی آسمانی نرده‌ها که هنوز هم بوی رنگشان به مشام می‌رسید او را متعجب کرد.

۵تا پله‌ای که با آجرهای جدید فرش شده بود را به سرعت بالالا رفت و وارد شد. زبانش از آنچه می‌دید قفل شده بود و توان ادای کلمات را نداشت انگار حنجره‌اش دیگر قادر به تولید صدایی نبود.

خانه‌ی خرابه و پر از آشغال حالالا به قصری نقلی و آن زیبا تغییر شکل یافته، پاهایش آن قدرت و جسارت قبل را نداشت و او را در حرکت یاری نمی‌کرد.

همایون یک نخ سیگار بیرون کشید. همانجا با فندک آتش زد. پُک عمیقی به آن زد. ایستاد حرکات عصبی مادرش را زیر نظر گرفت.

نگاه گلبانو معطوف تاقچه و قاب عکسی شد که از بهادر و مارال روی آن بود.

خانه با تمام متعلقاتش بر سرش آوار شد. بغضی که همیشه از یادآوری گذشته و خاطرات تلخش گریبانش را گرفته بود شکست و اشکهایش روان شدند برایش ذره‌ای اهمیت نداشت در حضور همایون برای عشق از دست رفته‌اش اشک می‌ریزد به کندی قدم برداشت با هر قدم قلبش مچاله‌تر میشد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۳۱



به سمت تاقچه قدم برداشت کنارش که رسید قاب  
عکس را در دستانش گرفت بهادر مارال را که زیباتر  
از هر وقت دیگری بود، چنان در میان بازوان  
مردانه‌اش جا داده بود که حسرت مداوم چنین آغوشی  
را بیشتر از پیش کرد. خنده‌ی از ته دل هر دو چنان

زنده بود که حتی از داخل قاب عکس هم کاملاً پیدا بود  
و خودنمایی می‌کرد. عشق و شور زندگی در  
چشمانشان و از نقطه به نقطه‌ی عکس بیرون  
می‌طراوید.

چهره‌ی یانار دقیقاً مادرش بود با قد و قامت و حالتهای  
حرف زدن و خندیدن بهادر، انگار خترک مزایای  
بارز پدر مادرش را جذب کرده.

قاب عکس را با انزجار سر جایش گذاشت چرخ  
دیگری در خانه زد همه جا را و رانداز کرد و  
مستأصل به همایونی که سیگار دوش را روشن  
می‌کرد، گفت:

\_خوبه که تو اون خونه نیست، برای ما غریبه به  
حساب میاد دوست نداشتیم تو دست و بالمون باشه...

\_بابا در مورد اینجا خوب فکری کرده، منم موافقم که  
اینجا باشه بهتره نه به اون دلیلی که شما میگی بخاطر  
خود یانار خوشحالم چون دختر بیگناه کمتر اذیت  
میشه... درضمن یانار هیچ وقت غریبه نیست دختر  
عمو بهادره یه روز خودم همه چیز رو بهش میگم و



از حق و حقوقش آگاهش می‌کنم... چندباری خواستم  
حقیقت رو بگم ولی نشد...

گلبانو برافروخت:

\_ تو غلط می‌کنی، اگه از دست اون نمیرم تو با  
کارات منو میکشی، خان عمو و سالار کم بودن تو هم  
اضافه شدی؟ حداقل عقل داشته باش و به ضرر  
خودت کار نکن...

\_ متاسفم که دارید تیشه به ریشه‌ی خودتون می‌زنید.  
لطفاً تمومش کنید ...

با اشاره‌ی دستانش خانه را نشان داد با حرص از پشت  
دندانهای کلید شده گفت:

\_ میبینی بابات اون مخروبه رو براش چه شکلی کرده  
؟

\_ اینم نمیتونید ببینید؟ خودتون بودید که گفتید تو خونه نباشه...  
...

\_ منظورم این بود یعنی کلا از اینجا بره، نه مثل  
آینه‌ی دق، راست راست جلوم رژه بره ...

همایون در حالیکه آنجا را ترک می‌کرد با تأسف و  
غرولند گفت:

\_ حرف زدن باشما بیفایده است....

بعد از رفتن همایون، یکبار دیگر عکس را برداشت و  
با دقت بیشتری نگاه کرد، سعی کرد ردی از پشیمانی  
در چهره‌ی بهادر که در عکس جا افتاده و بهتر شده  
بود پیدا کند ولی هرچه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر به  
عشقی که در چشمهایشان موج می‌زد، یقین پیدا  
می‌کرد.

آمدنش به بهانه‌ی دکتر و دوا همراه همایون و مهلقا به  
شهر فقط بخاطر مطمئن شدن از روابط پسر و

عروشش بود. بی میلی همایون به مهلقا کاملاً مشهود  
بود و به چشم می آمد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۲۳۲



قصد داشت قبل از رفتنشان به فرنگ از همه چیز خیالش راحت شود. در این رابطه به کمک مهلقا و به کار گرفتن حربه‌های زنانه و لوندی رفتارش نیاز داشت تا به مقصود خود برسد.

سالالار هم اوایل ازدواجشان با وجود غیر منتظره حتی

بودن و مراسم یهویی بساط عقد و عروسی، میل و غبتش به گلبانو درست مثل مردهای عاشق پیشه بود همین مسئله به جای اینکه او را خوشحال کند حالش را بد می‌کرد. هرچه سالالار بیشتر به او نزدیک میشد گلبانو سعی می‌کرد خود را دورتر نگه دارد. وقتی فهمید باردار است کم مانده بود از آن داروهایی بخورد که زنها موقع بارداریهای ناخواسته بعد از چندین بچه می‌خوردند تا بچه از بین برود، اما ماه بی‌بی بخاطر اولین بارداری او را از خوردنش منع کرد. بناچار ۹ ماه جنینی را که تمایل چندانی به وجودش نداشت کرد و حالالا از اینکه شاخ شمشادی چون همایون حمل دارد احساس خرسندی می‌کند.

به قرار هر ظهر حشمت برای آوردن یانار، آماده‌ی رفتن به مدرسه شد. همایون از پشت پنجره‌ی پذیرایی با حسرت رفتنش را تماشا کرد. ترجیح می‌داد خودش به سراغش برود ولی وجود سرهنگ و مهلقا که تازه از بیرون آمده بودند مانع از آن شد.

سرهنگ یک ریز در حال توضیح کارهای انجام شده بود و با امیدواری از درست شدن روادید انگلیس مهلقا حرف می‌زد. همایون بناچار گاهی با او هم‌کلام میشد.

رفتار توأم با شادی و نشاط مهلقا مدام در نظرش می‌آمد در عجب بود چطور می‌توانست کم‌محل‌های همایون را نادیده بگیرد و خنده‌های صدا داری از او بشنود؟!!

هرچه بیشتر می‌گذشت واقعیت ازدواج با مهلقا خود را بیشتر نشان می‌داد و او را از کرده‌ی خود پشیمان‌تر می‌کرد.

مرمر سفره‌ی ناهار را انداخت و آنها را به رفتن سر سفره دعوت کرد.

XXXXXXXXXX

حشمت در راه برایش گفته بود چه کسانی از عمارت آمده‌اند و یانار از اینکه بخاطر لطف عمو سالارش قرار نیست برخورد زیادی با آنها داشته باشد راضی بود.

به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. ناهارش را صنوبر برایش آورد. همانجا کنارش ماند تا از خوردنش مطمئن شود.

مدام از افاده و رفتار خشک و دستوری مه‌ل‌قا می‌گفت که به تشخیص صنوبر درست شبیه خاله گل‌بانویش است.

صنوبر در لابلای حرف‌هایش از سردی و بی‌تفاوتی همایون نسبت به مه‌ل‌قا می‌گفت.

اما برداشت یانار چیز دیگری بود. فکر می‌کرد صنوبر بخاطر دلخوشی اوست که سناریویی به این

شکل ترتیب داده، همایون با ازدواجش برای یانار  
تمام شده است و فقط حکم پسر عمو را دارد.  
در مورد حرفهای صنوبر سعی کرد تنها شنونده باشد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۲۳۳



صنوبر انتظار داشت بخاطر نتایج مهمی که در مورد همایون و تازه عروسش رسیده مورد توجه یانار قرار گیرد اما از بی اعتنایی یانار به حرفها و تحلیل‌هایش و بی جواب گذاشتنش ناراحت شد. بساط ناهار را با غرولند جمع کرد و با دلخوری آنجا را ترک کرد.

بعد از رفتن صنوبر، بخاطر خستگی روزانه از مدرسه و کلاسهای اضافی آقای وزیری اندکی استراحت نیاز داشت، برای همین دراز کشید. از اثر حرفهای صنوبر که بیشتر در مورد همایون و ازدواجش بود. ناخودآگاه ذهنش به کمی عقب‌تر پرکشید. برخوردهای اخیرش با همایون در نظرش جان گرفت و زنده شد.

با یادآوری آنهمه نزدیکی و گاهی به آغوش گرفتن‌های همایون تمام وجودش دوباره به تلاطم و جوشش افتاد. پر شد از حس غریب و چند سویه، گوشه‌ای از قلبش شادی خوشایند و مطلوبی از توجه و عشقی که همایون از آن دم می‌زد، داشت و بخشی دیگر پر از درد و رنج بود...



برای هر دختری توجه جنس مخالف حس برتری و غرور دارد. اما هر بار که همایون ابراز علاقه می‌کند. عقلش به او نهیب می‌زند او و همایون با توجه به اتفاقات پیچیده و عجیب و غریبی که در گذشته پیش آمده هیچ راه مشترکی باهم ندارند و برای هم ممنوعه‌ای بودند که سخت می‌توانستند موانع بزرگ سر راهشان را رفع کنند.

برای همین از ابتدا سعی می‌کرد محبت‌ها و توجهات او را به حساب عشق نگذارد و در ذهنش آن را بسط . حالاً هم که از دواج همایون خودبخو همه چیز ندهد

را تحت الشعاع خود قرار داده بود و مسئله شکل جدیدی به خود گرفته بود.

ظهر در بدو ورودش به خانه از بوی سیگاری که مختص همایون بود او را به یاد همایون می‌انداخت و تغییر جای قاب عکس پدر مادرش فهمیده بود فرد یا افرادی برای سرکشی در نبودش به خانه آمده‌اند. از به بعد باید محتاطتر عمل می‌کرد. با تصویری که حالاً

به ذهنش خطور کرد ناگاه مثل فنر از جا برخاست و به سراغ گنجهی داخل دیوار رفت . جایی که با

ارزش‌ترین دارایی زندگیش (دفترچه‌ی خاطرات مادرش) در آن نگهداری می‌کرد. با حرکاتی شتاب زده و هول درش را باز کرد با دیدن دفترچه و موقعیتش به همان حالتی که گذاشته بود فهمید دست کسی به آن نرسیده، نفسش را با آسودگی رها کرد و تصمیم گرفت جای بهتر و مطمئن‌تری از گنج‌برای نگهداری دفتر در نظر بگیرد.

از حالا به بعد باید محتاط‌تر عمل می‌کرد. هرگز اجازه نمی‌داد تنها یادگار مادر عزیزش دست غیر بیافتد.

این دفتر را باید چون جان عزیز حفظ می‌کرد. با خواندنش سالهایی برایش یادآوری میشد که مادرش یکه و تنها بدون پدر او را بزرگ کرده بود چقدر مرارت بار و سخت برایش گذشته. مدتها میشد آنرا نخوانده بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۳۴



چندمین بار است قسمت مربوط به شبی را می‌خواند  
که پدرش پی دادخواهی رفت و بازگشتی نداشت :

بخشی از خاطرات مارال»

"مدتی بود امیر و احمدآقا پیگیر پیدا کردن کسی بودند  
که یکسال پیش به پری دختر زیبای کربلایی محمد

تجاوز کرد و دختر بینوا باردار شد. بخاطر حفظ آبرو اجازه ندادند با آن وضعیت از خونه بیرون بره، حتی با منی که دوست نزدیک بودیم فقط ۲ بار اجازه‌ی ملاقات دادن، منم اون موقع ۵ ماهه باردار بودم و تونستیم همدیگه رو ببینیم، هر بار که دیدمش به درخواست بهادر هرچه به پری اصرار کردم بگه کی این کار رو باهش کرده فقط گریه می‌کرد و می‌گفت تهدیدم کرده اگه اسمش رو بگم برادر ام رو زنده نمیذاره برای همین لب از لب باز نکرد و نگفت، چون مطمئن بود من به بهادر میگم و با اخلاقی که از بهادر سراغ داشت میدونست موضوع رو پیگیری میکنه و متجاوزگر رو به سزای کارش می‌رسونه....

امشب با همیشه فرق داشت. دلم گواه بد می‌داد، از دلشوره داشتم خفه میشدم چندبار با خواهش و تمنا از امیر خواستم تنهایی نره، حداقل بذاره احمدآقا از مسافرت برگرده هر کاری هم هست با هم باشن ولی تصمیم خودش رو گرفته بود. میگفت به جاهای خوبی قراره قاتل پری که احتمالاً لالا لالا همون کسی هست رسیده

که بهش تجاوز کرده رو چند نفری جایی خفتش کنن و بگیرنش، می‌گفت اگه همون موقع که تجاوز کرده بود

پیداش می‌کردن و مجازات میشد نمیتونست نصفه شب  
بره پری رو با اون وضعیت دلخراش به قتل برسونه،  
قصد داشته بچه رو هم از بین ببره ولی پری به دلیل  
نداشتن شیر ، بچه رو شبها به دست برادرش به  
خونه‌ی دختر عموش که تازه زایمان کرده بوده  
میفرستاد تا گرسنه نمونه، برای همین از جایی که  
خواست خدا بوده بچه زنده می‌مونه.

امیر موقع رفتن ۲ بار تا جلوی در رفت و برگشت  
انگار خودش می‌دونست دیدار آخره بار دوم که  
برگشت دوباره بغلم کرد از همونا که تمام ترس رو از  
تنم دور می‌کرد روی شکم رو که کاملاً مشخص شده  
بود بوسید، با اطمینان گفت

" بخاطر این بچه هم که شده باید برم بچه‌ی پری هم  
بی‌گناه قدم به این دنیا گذاشته چرا باید مادرش رو  
بکشن و بی‌مادر بزرگ بشه؟ اگه قاتلش به سزای  
عملش نرسه دیگه هیچ وقت امنیت برقرار نمیشه،  
دوست ندارم بچه‌ام وقتی بزرگ شد بفهمه پدرش  
چشمش رو روی بی‌عدالتی بسته و هیچ کاری نکرده!  
"

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۳۵



«ادامه‌ی خاطرات مارال»

یکبار دیگه پراحساس بوسیدم، درحالیکه دستش رو روی شکم می‌کشید، گفت "مطمئنم حاصل عشقمون هرچی که هست آینده‌ی خوبی داره و باعث افتخار ماست. برای همین منم میخوام بهم افتخار کنه."

با اینکه چند بار دفتر را خوانده بود ولی هر بار به اینجا می‌رسید حالت غریبی به او دست می‌داد. دفترچه را بست و اشک سر ازیر شده از گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. کاش بابا امیرش زنده بود و می‌دید که ذکر مردانگیش پس از سالها هنوز هم روی زبان مردم جاری است و از او بخوبی یاد میکنند. برای همین غرق در غرور است و به وجودش افتخار می‌کند. باید به تکالیفش می‌رسید چقدر از عمو سالار بخاطر تعمیر این خانه ممنون بود. زندگی در آن قسمت با وجود گلبانو خانم سخت، شاید هم غیرممکن بود. نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به تخت افتاد. پنهان کردن دفترچه زیر تشک تخت جایی است که کسی به آن دسترسی پیدا نمی‌کند. همین کار را هم کرد و دفترچه را زیر تشک تخت جاسازی کرد. آبی به دست و صورتش زد و برای انجام تکالیفش آماده شد.

XXXXX

از وقتی به شهر آمدند. گلبانو مادرانه و دلسوز مهلقا را برای نزدیک شدن به همایون و از بین بردن فاصله‌ای که در نظر همه آشکار بود. راهنمایی می‌کرد. حتی خدمتکارهای خانه هم به سردی رفتار همایون نسبت به تازه‌عروزش پی برده بودند.

دوشب اول همایون زودتر از همه به اتاقش رفت، وقتی مهلقا برای خواب به اتاق رفت همایون رختخواب تک نفره را پهن کرده بود و ظاهراً خواب بود. مهلقا هم بناچار روی تخت خوابید.

اما امشب با راهنمایی و سفارش خاله تصمیم داشت زودتر به اتاق برود و خود را برای همایون آماده کند. بعد از شام مطابق دو شب گذشته همایون به حیاط رفت. گلبانو و مهلقا از پنجره او را زیر نظر داشتند، کنار حوض می‌نشست سرش بسوی آسمان بود و سیگار می‌کشید.

مهلقا طبق برنامه‌ریزی گلبانو بعد از شام به اتاق همسرش رفت.



امشب بر خلاف دوشب گذشته قبل از همایون وارد اتاق شد و به توصیه‌ی مکرر خاله لباس خواب قرمزی را که به او داده بود به قصد دلبری پوشید. منتظر ماند تا همایون به اتاق بیاید.

با وجود سردی هوا خصوصاً در شب، اما همایون بعد از شام به حیاط می‌رفت و مدتی در آنجا می‌ماند. مادرش از این موضوع نگران بود و به تصور خودش دختره جادو کرده و سعی دارد همایون را با هر ترفندی سمت خود بکشانند. از اینکه همایون به خانه‌ی یانار برود واهمه داشت. حالاً از کرده‌ی خود پشیمان بود اگر به سالالار نگفته بود دختره از آن خانه برود در چنگش بود و می‌توانست کنترل بیشتری روی حالاً

او داشته باشد.. با کمک مهلقا کاری کنند که احساس راحتی نکند ولی سالالار نشان داده بود در تصمیمات شگفت‌انگیز و غیرقابل پیش‌بینی تبحر دارد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۵

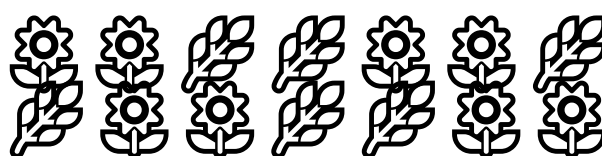
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۳۶



طولی نکشید همایون با بوی تند سیگار وارد شد.  
مهلقا با سرخاب سفیدآب و آن لباس خواب یک وجبی  
بی معطلی به استقبالش رفت خودش را در آغوشش جا  
داد و دستانش را دور هیکل ورزیده‌ی همایون حلقه  
کرد و او را غافلگیر کرد. با آن لباس لختی با تنی  
عریان بیشتر در آغوشش فرو رفت.

وقتی هیچ واکنشی ندید و بی تفاوتی همایون را حس کرد. آخرین حربه را به کار برد. خودش را بیشتر به او فشار داد و سعی کرد هورمونهای مردانه‌اش را برانگیخته کند. سرش را به سمت صورتش برد و لبهایش را با احساس بوسید.

همایون کلافه از رفتارهای غیر منتظره و زننده‌ای که بوضوح قصد تحریک کردنش را داشت. در حالیکه او را از خود جدا می‌کرد. صرف نظر از آنچه که در معرض نمایش و دیدش قرار داده بود. با لحنی هشدارگونه و شماتت بار گفت:

یه چیزی رو برای آخرین بار میگم سعی کن آویزه‌ی گوشت کنی و منظورم رو خوب متوجه بشی چون دیگه تکرارش نمی‌کنم....

بعد از اندکی مکث ادامه داد:

دختر ندیده نیستم که دلیل رفتارات رو ندونم، میدونم به تصور خودت می‌خوای دلبری کنی، ولی باید بدونی اونقدر بی‌جنبه نیستم که نتونم خودم رو جمع و جور کنم، مطمئن باش تا خودم نخوام با هیچ ترفندی نمیتونی وادارم کنی بهت نزدیک بشم ...

از اینکه همایون دستش را خوانده بود، عصبی شد با سرافکندگی و ندامت آخرین تلاشش را برای حفظ غرور از دست رفته‌اش کرد:

\_\_ اشتباه میکنی چنین قصدی نداشتم، مگه اشکال داره به شوهرم ابراز علاقه کنم؟

\_\_ شوهری که خودش تو رو انتخاب کرده باشه نه تو خودت هم میدونی آرزوی مامانم بودی، الاآن شاید که

بخاطر نسبتی که پیدا کردیم کنار همیم ولی باید بدونی با این کار نمیتونی روحم رو به صلابه بکشی و مال خودت کنی، قلبم فقط متعلق به یک نفره و اون یک نفر تو نیستی....

اما او دختری نبود که به همین راحتی دست بردار باشد. بهتر بود همین امشب تکلیف را روشن می‌کرد طنازی و عشوه را کنار گذاشت و گفت:

\_\_ چه بخوای چه نخوای ما زن و شوهریم تا کی میتونی ازم دوری کنی و این نسبت رو نادیده بگیری؟ اگر

بخوای به این کم محلیا و رفتارات ادامه بدی منم تا  
حدی تحمل دارم مجبورم به بابا بگم...

همایون به سمتش خیز برداشت :

\_ بار آخرت باشه من رو با این چیزا تهدید میکنی،  
مامانم شاید از بابات حساب ببره ولی ذره‌ای برای من  
مهم نیست .بابات ناراحته میتونه طلاق دخترش رو  
بگیره..


مهلقا دل شکسته و مغلوب در حالیکه اشکهایش جاری  
شد:

\_ حداقل بذار یه مدت بگذره بعد از طلاق حرف بزن.

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۶

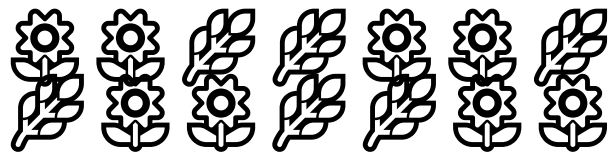
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۳۷



همایون با اخمی غلیظ بی توجه به مهلقا که مثل لشکر شکست خورده، با چشمانی اشک بار مسخ شده و بی حرکت ایستاده بود. رختخواب انداخت، بدون ذره‌ای ملاحظت و دلجویی خوابید.

مه لقا بی حرف، با قلبی تکه تکه شده خود را روی تخت انداخت. در تصوراتش آنقدر برای همایون خط و نشان کشید که به خواب رفت.

صبح که بیدار شد رختخوابش خالی بود. با یادآوری دیشب و بی تفاوتی همایون از کرده‌ی خود پشیمان شد. تابحال به این حد مورد بی‌اعتنایی کسی واقع نشده بود.

پر واضح است اول تا آخر چنین زندگی که از ابتدا با بی‌مهری شروع شود، بی‌سرانجام است و فاتح‌هاش خوانده است.

اگر مزایای جذاب این ازدواج و زندگی در فرنگ نبود حالاً لالا لالا همایون را به صلابه می‌کشید و همه چیز همین

را تمام می‌کرد. اما این امتیاز بارز بقدری وسوسه‌برانگیز بود که حتی اجازه نخواهد داد کسی به سردی رفتار همایون پی ببرد. بنابراین تصمیم گرفت در مورد برخورد دیشب همایون به خاله چیزی نگوید چون می‌دانست اعصاب درست و حسابی ندارد و ممکن است با همایون رفتار بدی کند و کار از این که هست بدتر شود. علاوه بر اینکه دیگر اهالی خانه هم پی به مشکل می‌برند و این جریانات به گوش یانار هم می‌رسد.

او را یکبار وقتی با حشمت از مدرسه برمی‌گشت در حیاط دید. با اینکه دختر بود و پیش‌زمینه‌ی خوبی از او نداشت ولی بقدری جذب صورت بی‌نقص و زیبایی او شد که حتی جواب سلامش را هم نداد. از مقابلش گذشت و به سمت ساختمان انتهای حیاط رفت به این نتیجه رسید برتری بارز و چشمگیری دارد و هر مردی را مجذوب خود می‌کند.

از اینکه تقریباً دو ماه دیگر با همایون از ایران می‌رود تمام دلنگرانی‌ش از بین رفت. در این ۲ ماه حواسش به همه چیز خواهد بود تا رودست نخورد. به تصور خودش همایون هم دیر یا زود مجبور خواهد شد این ازدواج را بپذیرد و رفتار سردش را کنار بگذارد و با او همراه و همدل شود. او را بعنوان همسر خود قبول کند.

با این افکار لباس خواب دیشب را که با ناکامی روبرو شد، با لباس مناسبی عوض کرد. مثل یک دختر خوشبخت که همسری ایده‌آل نصیبش شده رختخواب همایون را تا زد و بعد از مرتب کردن تخت روی آن گذاشت، نقاب خوشحالی به چهره زد و با چهره‌ای خندان و پر نشاط از اتاق بیرون رفت. سرویس بهداشتی داخل حیاط بود. ژاکتی پوشید تا سردی هوا را بگیرد. دمپایی را پا زد و قدم در حیاط گذاشت ناخودآگاه نگاهش سمت آن ساختمان افتاد. یانار تهدید بزرگی به حساب می‌آمد از اینکه رسماً همسر همایون است حس غرور داشت این موقع حتماً به مدرسه رفته از روی کنجکاو‌ی به سمت ساختمان قدم برداشت دلش می‌خواست داخلش را ببیند.



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۳۸



بچه‌تر که بود یکبار با خانوادگی مادری همه به شهر آمده بودند. در همین حیاط با سیاوش و همایون قایم باشک بازی می‌کردند. آن زمان از نزدیک شدن به

ساختمان متروکه و بلا استفاده دوری می‌کرد. طوریکه  
پسرها هم فهمیده بودند.

نوبت چشم گذاشتن مه‌ل‌قا هر دو از روی عمد به آنجا  
رفتند و او مجبور شد برای پیدا کردنشان واردش شود.  
خاطره‌ی بد پریدن گربه‌ی سیاه جلوی پایش هرگز از  
ذهنش خارج نمی‌شود همین مسئله مدتها  
کابوس شبهایش بود.

×××××

دیشب با اعصاب خردی که مه‌ل‌قا باعثش بود به خواب  
رفت ولی صبح خیلی زود بیدار شد. لباس پوشید و از  
خانه بیرون زد، گاهی به کله‌پزی صفدر می‌رفت  
امروز هم دلش هوس کرده بود به آنجا برود هوا تازه  
روشن شده بود که از خانه خارج شد. تا کله‌پزی  
فاصله‌ی چندانی نبود برای همین پیاده مسیر را طی  
کرد. وقتی رسید اولین نفر بود. بعضی قسمتهای شهر  
تیر چوبی برق گذاشته بودند و برق داشتند. نزدیک  
بود به خانه‌ی آنها هم بدهند ولی هنوز مأموری برای  
این کار نیامده بود.

۳ روز از اقامتش در شهر می‌گذرد ولی یانار را ندیده فقط یکبار با فاصله و از پشت شیشه، او را در حیاط دیده بود.

بعد از یکساعتی که در کله‌پزی بود به سمت خانه رفت. اتومبیل را سوار شد و به سمت خیابان و مسیر رفتن یانار هدایت کرد داخلش منتظر ماند. بعد از حدود نیم ساعت از داخل آینه تصویر یانار و حشمت را دید که با هم می‌آیند. از اتومبیل پیاده شد و به سمتشان رفت. اول حشمت متوجهی او شد، ایستاد و سلام کرد و بعد یانار ....

وجودش لبریز دل‌تنگی بود. هرچه سعی می‌کرد او را از ذهنش خارج کند و در قلبش مدفون نماید. پررنگ‌تر از قبل ابراز وجود می‌کرد. در حالیکه ثانیه‌ای چشم از او بر نمی‌داشت خطاب به حشمت گفت:

\_\_ همین جاها باش، به وقت هر روز برگرد خونه به کسی هم نمیگی منو دیدی، حتی به مرمر! خودم یانار رو می‌برم مدرسه.....

\_\_ روی چشمم آقا، خیالتون راحت.

همایون خطاب به یانار گفت:

\_ برو سوار شو....

یانار مطیعانه به سمت اتومبیل قدم برداشت و سوارش شد. همایون روی صندلی راننده، کنارش جا گرفت و قبل از به راه افتادن پرسید:

\_ حالت چطوره؟

\_ ممنون خوبم!

اتومبیل را به حرکت درآورد. تا رسیدن به مدرسه حرفی زده نشد. زودتر از وقت شروع مدرسه رسیده بودند. همایون توقف کرد. باید حرفهایش را تا حدی به یانار می‌گفت تا فکر نکند چه آدم مزخرفی است! مردی که روی حرفش نماند در نظر هیچ دختری محترم نیست و منفور جلوه می‌کند. کمی که به خود مسلط شد :

\_ حتماً شنیدی چه اتفاقی افتاده؟ دلم نمیخواد برداشت بدی کنی و بگی چه آدم بیخودیم.....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۳۸

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۳۹



یانار با همان متانت همیشگی که همایون را بیشتر  
مجنوب خود می‌کرد، گفت:

\_بله شنیدم و بخاطرش بهتون تبریک میگم، براتون  
آرزوی خوشبختی می‌کنم.

\_ اینجوری نگو، میشه گفت تحت فشار مادرم مجبور شدم ...

\_ درک می‌کنم . به هر علت تفاوت چندانی نداره، شما دیگه متأهل هستید و باید به فکر زندگی و خوشبختی‌تون باشید.

\_ از کدوم خوشبختی حرف می‌زنی؟ خواستم ببینمت و بگم من تا همیشه قلباً بهت وفا دارم ...

نفسی گرفت و ادامه داد:

\_ تا قبل از دیدنت هر کاری که فکر کنی کردم با دخترای زیادی بودم ولی از وقتی بهت دل بستم سمت هیچ دختری حتی نگاه هم نکردم. یعنی نمیتونم، کسی بغیر از تو رو برای خودم متصور بشم...

یانار از حرفهای همایون را در این شرایط دلگیر شد و گفت:

\_ نیازی نیست معذب باشید، خوبه که مطابق میل  
مادرتون رفتار کردید. شما تنها فرزند و نوهی ایل بیگی  
خان هستید چشم امید همه فقط به شماست...

چقدر دلش میخواست توان این را داشت فریاد می زد  
" تو هم نوهی ایل بیگی هستی!" اما حیف که فعلاً  
چنین اجازه‌ای نداشت. شنیدن این حرفها آنهم از زبان  
یانار جز عذاب بی‌حد چیزی برایش نداشت، معترضانه  
گفت:

\_ یعنی چی؟ چطور میتونم به همین راحتی دست از  
سرت بردارم؟

\_ چه انتظاری دارید خانزاده؟ دوست دارید چی بگم؟  
بهبتره واقعیت رو بپذیرید و به زندگیتون برسید. اون  
دختری که الآن بعنوان همسر شماست حق و حقوقی  
داره که بر عهدهی شماست...

بعد از کمی ادامه داد:

\_ یکیش اینه که شما نباید دیگه این حرفها رو به من  
بزنید....

چه بر سر پسر مغرور و سرکش خان آمده که بی  
خجالت اشک در چشمهایش حلقه زده و بی پروا  
می‌گوید:

\_ نمیتونم یانار، حتی تصور اینکه روزی کسی غیر  
من کنارت باشه و لمست کنه دیوونه‌ام می‌کنه....

نگاهش را از یانار گرفت و به روبرو داد:

\_ نمیتونم ازت بگذرم، مرد نیستی که بفهمی چی  
میگم. تنها کسی بودی که وجودت تو زندگیم باعث شد  
بخاطر تو راه اشتباهی که می‌رفتم رو کنار بذارم. هیچ  
چیزی قبل از این نتونست من رو از کارای اشتباهم  
منع کنه.

لحن بیانش طوری زجرآور بود که دل یانار را به  
درد آورد، نمی‌دانست قصدش راحت کردن خیال  
همایون است یا چه؟!!



در حالیکه در اتومبیل را باز می‌کرد تا پیاده شود. با  
لحنی اطمینان بخش گفت:

\_ نمیدونم چرا اینو به شما میگم؟ ولی باید بدونید کلاً  
قصد از دواج ندارم!

بعد از خدا حافظی سریع، پیاده شد و به سمت مدرسه  
قدم برداشت.

✘ # هرگونه\_ کپی\_ ممنوع\_ حرام

#۲۳۹

ای\_ بی\_ تو\_ بودن

# من\_ و\_ روزه  

✘ # هرگونه\_ کپی\_ ممنوع\_ حرام

# کیوان عزیز 



xxxxxx

همایون با حسرت و آه رفتنش را تماشا کرد تا از  
نظرش ناپدید شد. جمله‌ی آخر یانار لبخند به لبش آورد  
تا حدی خیالش را راحت کرد و قلبش آرام گرفت.

حداقل می‌دانست با این سن و سال و علاقه‌ی بی‌حدی  
که به درس خواندن دارد مثل دخترهای دیگر ذهنش  
حول ازدواج نمی‌چرخد.

مدتی را همانجا ماند و بعد به خانه رفت. ساعت از ۹  
هم گذشته بود. آفتاب اشعه‌ی کم‌رنگش را در حیاط  
گسترانده بود و کبری خانم نزدیک حوض در تشت  
آهنی کج و خوله‌ای لباس می‌شست.

مادرش طول و عرض حیاط را زیر آفتاب قدم  
می زد. با دیدن همایون جواب سلامش را داد. به  
طرفش رفت و پرسید:

\_ کجا بودی؟ چرا بی خبر می‌ذاری میری؟ سرهنگ  
اومد اینجا نبودی خیلی بد شد.

\_ جایی کار داشتم باید می‌رفتم...

\_ کارت کجا بود که آفتاب نزده رفتی؟! ناشتایی هم که  
نخوردی....

\_ بیرون یه چیزی خوردم..

سرش را به سمت همایون نزدیکتر کرد و با صدایی  
که سعی می‌کرد بلند نباشد:

\_ مه‌لقا چیزی نگفت ولی بنظرم از صبح ناراحت و  
گرفته بود. تا سرهنگ اومد همراهش رفت خونگی  
خودشون....

همایون با وجودی که تا حدی حق را به مهلقا می‌داد  
اما در دلش بابت رفتنش "به درک" نثارش کرد ولی  
بر زبان نیاورد. حرفی هم برای گفتن نداشت ساکت  
ماند.

گلبانو نصیحت وار ادامه داد:

\_ چه بخوای چه نخوای مهلقا زننه، بهتره عاقل باشی  
و کار اشتباهی نکنی...

\_ مادر من ، کار اشتباه رو شما کردی ! چرا از  
احساست من نسبت به خودتون سوءاستفاده کردید ؟  
خودتونم میدونید بواسطه‌ی مریضی نمایشی شما بود  
که در عمل انجام شده قرار گرفتم.

گلبانو بخاطر لحن صریح همایون رو تُرش کرد:  
\_ دلتم بخواد ، دختر به این خوبی! حالا نمی‌فهمی بذار  
برید تو زندگی...

\_ شما با کارتون باعث خرابی زندگی اونم شدید، کی با زندگی پسر و خواهر زادش چنین کاری میکنه؟

صنوبر با چند تکه لباس روی دستش از خانه‌ی یانار خارج شد. به همایون و گلبانو سلام داد و به سمت کبری رفت لباسهای روی دستش را به کبری داد. گلبانو موشکافانه او را زیر نظر داشت. صدایش کرد، صنوبر کمی نزدیکش شد :  
\_ بله خانم!

\_ اونا چی بود دادی کبری؟

\_ لباس نشسته‌ی یانار خانم بود.

\_ چرا خودش نمیشوره؟ بچه که نیست!

اتفاقاً هیچ وقت نمی‌ذاره ما بشوریم . اما حالالا درس

\_ و مدرسه داره، برای همین هر وقت لباسای خودمون

رو می‌شوریم دو تا تیکه مال اونم خودمون ارزش  
خواستیم بده تا بشوریم....

\_ آخر هفته که تعطیله خودش بشوره دیگه هیچ  
کدومتون حق شستن لباساش رو ندارید....

صنوبر با اکراه گفت :


\_ چشم خانم!

همایون صبر کرد صنوبر رفت . با اخمی غلیظ اما با  
آرامش گفت:

\_ مادر من، شما چیکار به کارشون دارید. فقط مدتی  
اینجا هستید اینا با هم مشکلی ندارن بذارید هر طور  
دلشون میخواد رفتار کنن.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۴۱



گلبانو برآشفت:

\_ تو کار ما زنا دخالت نکن خودم میدونم دارم چیکار  
می‌کنم. کاراش رو خودش باید انجام بده مگه کلفت  
نوکر با جیره مواجب گرفتیم برای این؟!!

بدنبالش رو کرد به کبری و با تحکم گفت:

لباسای این دختره رو بذار کنار ، بدید تا خودش بشوره بگید من گفتم...

کبری از ترسش، در حالیکه لباسها را جدا می‌کرد، مطیعانه گفت:

\_\_ رو چشمم خانم !

برایش به اثبات رسیده بود مشکلات مادرش با یانار لالاینحل است. چون زنی مغرور است و حاضر به کوتاه آمدن و ذره‌ای عقب‌نشینی نیست. تا جایی که حتی تحمل مسئله‌ی به این پیش و پا افتادگی را ندارد. کاری که مطمئن بود خدمتکاران به خواست خودشان با جان و دل و رضایت قلبی برایش انجام می‌دهند. شاید پدرش درک بهتری از اوضاع داشت که مخالف صدرصد ازدواجش با یانار بود.

کاش او را هم به حال خود گذاشته بودند تا به فرنگ برود. این ازدواج نابهنگام بدجور روح و روان او را به هم ریخته بود.



در مورد نفوذ سرهنگ و کارهایی که به اسم وفاداری به حکومت حاضر است انجام دهد. با اطلاع بود.

احتمال داد مهلقا گزارش رفتار دیشب را به پدرش بدهد با اینحال ذره‌ای برایش اهمیت نداشت. منتظر مسئله‌ای بود تا همه چیز تمام شود.

ماندن در خانه و دیدن رفتارهای آزاردهنده‌ی مادرش با بقیه خارج از تحملش بود. با افکاری مبهم و پریشان به قصدی نامعلوم بیرون رفت.

عصر همان روز صنوبر پنهانی و دور از چشم‌های تیز بین و سرزنشگر گلبانو عصرانه‌ی مختصری برای یانار برد. مطابق معمول سرگرم درس خواندن بود. طوریکه رفتن صنوبر را حس نکرد.

صنوبر به آشپزخانه رفت عصرانه را آنجا گذاشت، خواست بیرون برود که با دیدن لباسهای نشسته داغ دلش تازه شد و شروع به غرغر کرد.

یانار با شنیدن صدای صنوبر دست از درس کشید و گفت:

\_\_ صنوبر، باز چی شده غرغر میکنی!؟

صنوبر به اتاق رفت و گفت:

\_ این لباسا رویه وقت نشوری ! وقتی این عجوزه  
خانم خوابه خودم برات میخورم .....

دستانش را بالا برد و دعاگونه گفت:

\_ خدا آدم بد رو از روی زمین برداره تا اون همایون  
خان هم سر از کارش دربیاره.....

قضیه‌ی صبح و دستور گلبانو را موقع ناهار مفصل  
برایش گفته بود و یک دل سیر انواع بد و بیراهی را  
که از بچگی تا به آن روز بلد بود نثارش کرد و یانار  
با شماتت او را منع کرده بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۴۲



یانار در ادامه‌ی حرفهای ظهرش گفت:

\_صنوبر خانم، اینجوری نگید زشته برای شما، هیچ وقت آرزوی مرگ هیچکس رو نکنید، مامان مارال همیشه می‌گفت "بدخواه دیگران باشی برای خودت یا عزیزانت بدتر از اون پیش میاد"، آرزوی مرگ دیگران چیز خوبی نیست دلت رو صاف کن!

چینی به ابرو داد و گفت؛

\_ وایی از دست تو دختر ، چقدر همه چیز زود  
فراموشت میشه، خوبه حالالا همین تازگی اون بلا رو  
سرتون آورد. دست خودم نیست ازش متنفرم، من مثل  
تو نیستم وقتی یکی بهم بدی کنه ازش متنفر میشم به  
حدی که دوست دارم سر به تنش نمونه....

یانار لبخندی به حرص خوردن الکی صنوبر زد:  
\_اون اتفاق که تقصیر خودم بود. نباید بهشون بی ادبی  
و توهین می کردم، بزرگترها همیشه قابل احترام...

صنوبر مستأصل شد:

\_من که حریف تو یه الف بچه نمیشم، اینا رو هم  
لالابد مامان خدایامرزت بهت یاد داده...

با آهی از نهاد برآمده ، دلتنگی مادرش وجودش را  
فراگرفت، اندوهناک گفت:

\_بله هرچی بلام مامانم یادم داده...

\_ خدارحمتش کنه معلومه چه زن نمونه‌ای بوده، یکی  
مثل مادر خدایامرز شما یکی هم مثل این زن که دست  
شیطون و جادوگرا رو هم از پشت بسته دلم برا  
همایون خان میسوزه ....

\_ قرار شد دیگه اینجوری حرف نزنید!

\_ از دست تو دختر، دشمنته نباید اینقدر رعایت حالش  
رو کنی، یاد اون روز و بلایی که سرت آورد میفتم تن  
و بدنم می‌لرزه.

\_ اولاً که هرگز ایشون رو دشمن خودم نمیدونم،  
درضمن باید با دشمن مدارا کرد. اتفاقاً امروز تو  
درس فارسی یه شعر از حافظ خوندم ، خیلی تأمل  
برانگیزه:

"آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است  
با دوستان مروت با دشمنان مدارا"

\_ خانم جان من که سواد شما رو ندارم، لابد همینی که تو میگی درسته ولی وقتی میبینم همایون خان با چه حسرتی همش نگاهش رو به اینجاست، خدامیدونه تو دلش چیا می‌گذره. خودم دیدم میره تو فکر سیگار با سیگار روشن میکنه منی که کلفت این خونه‌ام دلم براش کبابه چطور اون مادر فولاد زره اینا رو میبینه و دل پسرش رو میشکونه، انگار نه که تازه داماده مثل هفت پشت غریبه با دختره رفتار میکنه، با اینکه از همشون بدم میاد ولی دلم برا دختره میسوزه...

یانار عاقلانه رفتار کرد. به حرفهای صریح صنوبر در مورد علاقه‌ی همایون واکنشی نشان نداد و گفت:

\_ صنوبر خانم، انگار بیفایده است من هرچی بگم حرف خودت رو میزنی، راستی با من کاری داشتی اومدی؟

درحالی‌که به آشپزخانه می‌رفت گفت:

ای وایی یادم رفت اصلاً برای چه کاری اومده بودم  
حواس برام نمونده.....

صنوبر با سینی عصرانه برگشت. یانار گفت:  
دستت درد نکنه زحمت کشیدی بجای غیبت پشت  
سر مردم بیا عصرونه بخور.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۲

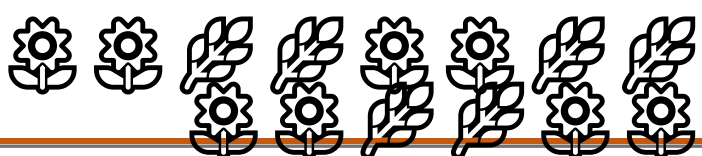
ای بی تو بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۴۳



صنوبر در حالیکه تکه‌ای گُماج شیرمال از داخل سینی  
برمی‌داشت، گفت:

\_این عمر رو کردم چیزای عجیب زیاد دیدم، یکیش  
همین آقا همایون قبلاً یه آدم دیگه بود. همه خدا خدا  
می‌کردیم کمتر به شهر بیاد، چون نصف شبا مست و  
عربده کش سر می‌رسید. اما حالا شده یه آدم دیگه از  
همون شبی که او مد و دید تو اتاقشی و فرداش متوجه  
تغییرات اتاقش شد. اونطور که تو بی‌پروا گردن  
گرفتی گفتم فاتحات خونده است ولی وقتی همه چیز با  
خوبی تموم شد و اون پسر لایالی رو برداشت برد.  
فهمیدم یه خبرایی هست ...

\_لطفا دیگه در اینموردا چیزی نگید ایشون ازدواج  
کردن و این حرفا درست نیست، گذشته از اینا من از  
اولشم تصمیم ازدواج نداشتم نه پدر مادری دارم که  
بخاطر دل اونا عروس بشم و نه حامی دارم که اگر تو  
زندگی اتفاقی افتاد ازم حمایت کنه، من همین درس رو



بتونم تموم کنم کار و درآمدی داشته باشم سر بار کسی  
نباشم برام کافیه، از سرمم زیاده....

\_ دختر جون از من به تو نصیحت، هیچ آدمی بدون  
جفت و همدم نمیتونه زندگی کنه، همین منو می بینی با  
وجودی که خدا نخواست و اجاقمون کور بود ولی آقا  
سَیب خدابیارم ز تا وقتی نفس می کشید دنیا برام جور  
دیگه ای بود. اونم که مریض شد و تنهام گذاشت. اگه  
آقایی نمی کرد زیر بال و پر م رو نمی گرفت  
سالالار خان

آواره ی کوچه خیابون بودم خواهر برادر ام هر کدوم به  
اندازه خودشون هزار جور بدبختی دارن که جایی  
برای من نیست. پدر مادرم که به رحمت خدا رفتن،  
بعد از فوت مسیب سالالار خان مردونگی کرد که  
گذاشت همینجا بمونم.

نویسنده رمان روزهای بی تو بودن کیوان عزیزی است  
این رمان فایل نمیشه، خواندن فایل آن غیرقانونی است  
و نویسنده راضی نیست.

یانار با تأثر گفت:

\_ خدا پدر مادر و شوهرت رو رحمت کنه، میدونم  
بی کسی بد دردیهِ خصوصاً برای یه دختر یا زن تنها،  
با چنین حسی آشنایی دارم و درکت می‌کنم. اینم میدونم  
خدا بزرگه و همه دری رو روی بنده‌هاش  
نمی‌بنده، کوچکترین کارش هم حکمت داره....

از حرفهای پر مغز و عاقلانه‌ای که همیشه می‌زد.  
لبخندی روی لبهای صنوبر نشست:

\_ خدا پدر مادرتو رو هم بیامرزه کاش الآن بودن و  
ذوقت رو می‌کردن، تو دختر با کله‌ای هستی و با بقیه  
توفیر داری، چشم حسود کف پات، خودم تا وقتی  
زنده‌ام و نفس می‌کشم همه جوره حواسم بهت هست....

\_ من خیلی خوشبختم که شما و مرمر خانم و کبری  
خانم رو دارم، تا نفس می‌کشم مدیون شماها و آقا  
حشمت هستم که هر روز من رو به مدرسه می‌بره و  
میاره ....

— همه دوستت داریم.

دوماه بعد

اول دیماه

شب چله مثل هر سال برف زیادی آمده بود. طوریکه  
با پارو کردن پشت بام‌ها، برف نشسته روی زمین تا  
سر می‌رسید راه کوچه را اگر حشمت و نصرالله‌الله  
بالالای  
یک باریکه باز نکرده بودند رفت و آمد ممکن نبود.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

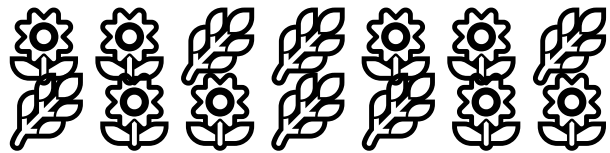
#۲۴۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۲۴۴



گلابانو همچنان اختیاردار آن عمارت کوچک بود و با تکنیک‌های نه چندان منصفانه و کمی ظالمانه فرماندهی می‌کرد.

پسر خدیجه ندیمه‌ی گلابانو گاهی از عمارت خبر می‌برد و می‌آورد.

تنها خبر مسرت بخش برای یانار در این مدت ، خبر بارداری سپیدار بود که پسر خدیجه آورد و گلابانو را چنان بر آشفت که باعث شد دستمال به سر ببندد و چند روزی در بستر بیماری باشد. کبری و مرمر بطور مداوم جوشانده‌هایی که بلد بودند را درست می‌کردند و به خوردش می‌دادند. مه‌لقا لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشت و تیمارش می‌داد.

همایون دکتر رسولی را برایش به خانه آورد. کمی که  
حالش بهتر شد طول و عرض خانه را قدم می‌زد به  
و زمان فحش می‌داد تا می‌رسید به سالارخان و  
زمین

سپیدار و تو راهی که پسر عمو یا دختر عموی یانار  
محسوب میشد و چند ماه دیگر در بهار بدنیا می‌آمد.  
چقدر مادر شدن بر ازنده‌ی سپیدار بود. تصور بارداری  
و مادر شدنش بقدری زیبا بود که وقتی صنوبر برایش  
خبرش را آورد از شادی و شغف روی پا بند نبود.

کارهای رفتن مه‌لقا همراه همایون را به هر ترتیب بود  
پدرش با نفوذی که داشت در مدت کم ردیف کرد.  
درست یک هفته به رفتن همایون و مه‌لقا باقیمانده بود.  
طبق دستور گلبانو، یانار کارهای شخصی خود را  
انجام می‌داد. یکبار که دیده بود صنوبر در نبودش  
خانه‌اش را جارو می‌زند و لباسش را می‌شورد. داد و  
بیداد سختی راه انداخته بود و هشدار اینرا داده بود که  
اگر بار دیگر چنین رفتارهایی ببیند از کار بیکار  
می‌شود و باید از آن خانه برود.

یانار از صنوبر خواسته بود اجازه دهد خودش به کارهایش برسد. تا دچار دردسر نشود او که جا و مکانی برای زندگی نداشت.

آخر هفته‌ها بطور کامل با آقای وزیری درس داشت و این هفته آقای وزیری چند روزی برای انجام مأموریت به پایتخت رفته بود و یانار امروز را تعطیلی داشت و به مدرسه نرفت.

چند روزی است حال خوشی ندارد. احساس بی‌حالی و کسالت می‌کند. ولی باید از فرصت استفاده می‌کرد، به نظافت خانه می‌رسید و لباسهای چرکی که تلنبار شده بودند را می‌شست.

صبح زود بعد از صبحانه اول خانه را جارو و گردگیری کرد. تشت آهنی را از کبری گرفت و کنار حوض نشست یخ قطوری که این چند روزه بسته بود را حشمت برایش شکست.

ژاکت پشمی کلفتی پوشیده بود. سرش و رویش را با روسری گرم پشمی پیچانده بود. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده و امانش را بریده بود اما از درون احساس داغی می‌کرد. با اینحال کار شستن را هر طور بود باید تا ظهر تمام می‌کرد.

XXXXXXXXXX

چند روزی به رفتنشان مانده، اما همایون هیچ شور و شوقی برای رفتن در وجودش نیست. این مدت که شهر بودند از رفتارهای مادرش در عذاب بود. چپ می‌رفت راست می‌آمد به یانار و بقیه سخت می‌گرفت و دستور پشت دستور صادر می‌کرد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی



با اینکه خانهای یانار جدا بود و کمتر دیده میشد ولی انگار تحمل حضورش در آن گوشه از حیاط را هم نداشت.

امروز که پنجشنبه بود، همایون با دوستانش جایی قرار داشتند که همدیگر را قبل از رفتنش ببینند. روابطش با مهلقا در همان حد بود و تغییر چندانی حاصل نشده بود. تلاشهای جسته گریخته‌ی مهلقا در بهبودی اوضاع بی‌نتیجه مانده بود.

بعد از صبحانه نزدیکهای ظهر خواست به بیرون برود. برف بقدری زیاد بود که جلوی دید حیاط را از داخل خانه گرفته بود. کفشهایش را پوشید در را باز کرد سوز سرمای شدیدی با پوستش برخورد کرد. لرز در هیکل تنومندش نشست.



وارد حیاط شد دیوار ضخیمی از برف را رد کرد با کمال تعجب یانار را دید که کنار حوض چمباتمه رده و رخت می‌شوید. با قدمی بلند خود را به او رساند و کنارش نشست.

یانار با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد. با دیدنش سلام داد و جواب گرفت.

یک لحظه همایون با دیدنش خاطره‌ای دور برایش تداعی س. یک زمستان پر حادثه و پر ابهام...، سرزنشگرانه پرسید:

\_\_ یانار، تو این سرما چیکار می‌کنی؟

دستانش از شدت سرما در آب یخ به قرمزی می‌زد آخرین تکه‌ی لباس را هم شست آبش را گرفت.

\_\_ لباسا مونده بود باید شسته میشد.

می‌خواست بگوید "تو این خونه کسی نیست برای تو لباس بشوره؟!!" یاد مادرش افتاد که او قدغن کرده کسی کاری برای یانار انجام ندهد.

همایون آه پر دردی کشید:

\_ ببخش یانار، این مدت اذیت شدی مامان چند روز  
دیگه میره...

یانار جوابی نداد و دوباره مشغول کارش شد. همایون  
با اعصابی خُرد برخاست و راه بیرون را در پیش  
گرفت موقع خروج حشمت را دید و از او خواست  
کمک یانار کند و لباسهایش را که در این فصل داخل  
خانه خشک می‌کردند، برایش به خانه ببرد.

ناهار و شام را مهمان فریبرز از دوستان نزدیکش در  
شهر، بودند. دور همی‌شان تا دیر وقت طول کشید.  
لابلای لحظات خوشش با دوستان لحظه‌ای تصویر  
یانار با آن روسری پشمی که خود را پوشانده بود از  
نظرش محو نمیشد، او را بدنبال خاطره‌ای دور دست به  
سالها قبل می‌برد ولی ربطش را با یانار نمی‌دانست.  
دستهای قرمز شده‌اش از سرما همچون لبو، خاری در  
چشمانش بود.

پاسی از شب گذشته بود که وارد خانه شد تا گیها دست از مستی برداشته بود با وجود اصرار زیاد دوستان بغیر از یکی دو پیک کوچک زیاده روی نکرد.

حیاط خانه در سکوت و ظلمات بود این نشان می‌داد خواب زمستان بخاطر سرما کرخشان کرده و در رویای شیرین بهاری سرسبز و امید به گرمی هوا به خواب رفته‌اند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۵

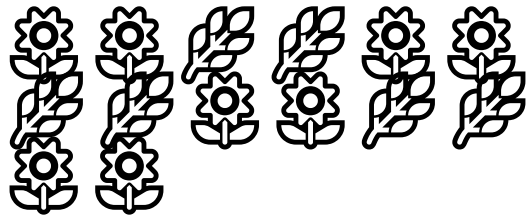
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۴۶



مرغ دلش سرکش تر از آن بود که بتواند پر و بالش را در اسارت خود بگیرد. ناخودآگاه نگاهش سمت خانه‌ی انتهای حیاط افتاد نور کم‌رنگی از پشت پرده‌ها به بیرون می‌تابید. کنجکاوی بر او غلبه کرد و پاهایش به سمت آن خانه کشیده شد. دلش تپیدن گرفت و زودتر خودش را به آنجا رساند.

کرسی کوچکی را که حشمت برای دفع سرما برایش گذاشته بود وسط اتاق بود و یانار زیر آن خوابیده بود جلوتر رفت با دیدن صورت قرمز و دانه‌های درشت عرق وحشت کرد شتاب بیشتری به پاهایش داد کنارش زانو زد. با دست صورتش را لمس کرد داغ بود. چیز زیادی از پایین آوردن تب نمی‌دانست صنوبر یک هفته‌ای بود بخاطر بچه‌دار شدن برادرش برای کمک به ولایتشان رفته بود.

هر طوری بود باید مرمر یا کبری را بیدار می‌کرد. با وجودی که دیروقت بود بدون تعلل پشت در اتاق مرمر و حشمت رفت و در زد، طولی نکشید حشمت

خواب آلوده در را باز کرد با دیدن همایون هوشیار شد  
و خواب از سرش پرید:  
\_ سلام آقا، طوری شده؟

\_ مرمر رو میشه بیدار کنی؟ یانار حالش خوب نیست  
نمیدونم باید چیکار کنم؟

\_ بله آقا، رو چشمم الالالآن بیدارش می‌کنم...

همایون منتظر نماند و نزد یانار برگشت، کنارش  
نشست صورتش از شدت داغی مثل انار دانه‌شده‌ی  
شب چله بود. دیدن یانار برای دومین بار در چنین  
وضعیتی نگرانش کرد موهای چسبیده به پیشانی‌اش را  
کنار زد نگاهش به دستانش کشیده شد روی استخوانش  
هنوز هم قرمز بود و آن دستهای لطیف خشک و  
پوست پوست شده بود.

صدای جیره‌ی در آمد و باز شد. حشمت و مرمر وارد  
شدند. نور چراغ گرد سوز را بیشتر کرد و از تاقچه  
برداشت روی کرسی گذاشت.

مرمر با دیدن یانار نگران گفت:

\_ خدا مرگم بده این چند روز دست تنها بودم نشد درست و حسابی یانار رو ببینم امروزم کار داشتم اصلا ندیدمش، ناهار و شامم کبری برایش آورده. چرا دوباره به این حال و روز افتاده؟

خواندن این رمان بصورت فایل یا خارج از کانال نویسندگان کیوان عزیز می‌شکل شرعی و قانونی دارد.

برای آوردن پارچه و ظرف به آشپزخانه رفت، از حشمت خواست آب بیاورد حشمت ظرفی آب برایش آورد.

مرمر گفت:

\_ ناهار و شامم همونطور دست نخورده گذاشته.

مرمر بی‌درنگ مشغول پاشویه کردن یانار شد. هر چه مرم‌ر اصرار کرد همایون برود بخوابد ولی نه

پای رفتن و تنها گذاشتنش را داشت و نه دلش به این کار راضی میشد...

مرمر موهای طلایی و پُر یانار را از پشت گردنش آزاد کرد و به کناری داد. نگاه همایون جلب موهای خوشرنگ و ابریشم گون یانار شد.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۶

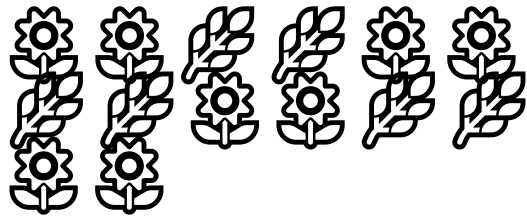
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۴۷



نگاهش روی کِش انتهای بافت موی یانار ثابت ماند. آنقدر برایش آشنا بود که اگر یانار را نمی‌شناخت یا این مدت خودش شهر نبود. فکر می‌کرد کِش مویی را که سالهاست دارد یانار از داخل وسایلش برداشته، روزی که خبر آمدن مادرش و سیاوس را به شهر شنید و با عجله از راه چشمه به شهر آمد کِش مو را که همیشه موقع رفتن به آن مکان با خود می‌برد، به شهر آورده بود. بی درنگ دست برد و کِش را از پایین موهای یانار باز کرد. با دقت بیشتری نگاهش کرد دقیقاً همان بود که خودش دارد پارچه‌ای دور کِش بود که روی آن به طرز زیبایی آدمک‌هایی گلدوزی شده بود. آنرا داخل جیبش گذاشت.

مرمر از عکس العمل گلبانو بخاطر حضور همایون در خانه‌ی یانار واهمه داشت و از جنجال احتمالی که در راه بود می‌ترسید، برای همین گفت:



\_ جسارت نباشه آقا، بهتره از اینجا برید مادرتون تازه  
حالشون بهتر شده فردا صبح شما رو اینجا ببینه  
صورت خوشی نداره...

حق با مرمر بود. ولی چطور می‌توانست با خاطری  
آسوده آنجا را ترک کند؟

مرمر انگار ذهنش را خواند در ادامه گفت:

\_ خیالتون راحت حواسم بهش هست یانار برای ما  
خیلی عزیزه تا صبح هر طور شده تبش رو پایین  
میارم.

خواندن این رمان بصورت فایل و خارج از کانالهای  
نویسنده کیوان عزیزی نامعتبر و غیر قانونی است.

همایون با بی‌میلی برخاست و به اتاق خود رفت. نور  
هیزم شعله ور در بخاری دیواری اتاق را روشن کرده  
بود. رختخوابش جای همیشگی پهن بود. معلوم بود  
کار مه‌لقاست، خودش روی تخت خوابیده بود. نگاهی  
به چهره‌ی غرق در خوابش که لحاف را از سرما دور

خود پیچیده بود انداخت، حتی ذره‌ای دلش برایش نلرزید. برق چشمانش را وقتی حرف رفتن و زندگی در لندن می‌شد دیده بود. برایش کاملاً روشن شده بود مزایای جانبی این ازدواج بیشتر ذهنش را مشغول کرده برای همین کم محلی‌های همایون، ذره‌ای برایش اهمیت ندارد. حالاً به این نتیجه رسیده بود ازدواج برایش حکم رهایی از زندگی در خانه‌ی پدر و آن جو خشک و قوانین سخت سرهنگ را دارد.

صبح با دلهره بیدار شد ساعتش را نگاه کرد ۹:۳۰ را نشان می‌داد. مه‌لقا در اتاق نبود. لباسش را پوشید و از اتاق خارج شد. به قصد جویا شدن حال یانار به سمت حیاط و خانه‌ی او رفت.

مرمر با دیدن همایون گفت:

سلام آقا، چه خوب شد آمدید دیشب پیدا نبود صبح که هوا روشن شد دیدم تمام صورت و بدنش دونه‌ی قرمز ریخته بیرون فکر کنم سرخک یا آبله باشه، باید دکتر ببینش...

همایون صورت یانار را دید پر بود از لکه‌های قرمز،  
لباسش را کمی بالالا زد دستش هم همین وضعیت  
آستین  
را داشت.

\_ شما مواظبش باش ، الآن میرم دکتر رسولی رو  
میارم....

همایون این را گفت و با عجله خارج شد. پالتو تنش  
بود برای همین از همانجا برای آوردن دکتر از خانه  
بیرون رفت.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

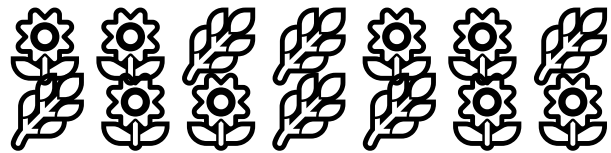
#۲۴۷

ای بی‌تو بودن  
#من\_و\_روزه

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان عزیز

#۲۴۸



مهلقا از اتاق خاله به اتاق همایون رفت. رختخوابش همانطور وسط اتاق بود ولی خبری از خودش نبود. رختخواب را تا زد و روی تخت گذاشت.

مرمر بر خلاف هر روز موقع صبحانه نبود. از کبری مریضی یانار و شب نخوابی مرم را شنیده بودند و نبود همایون شک به دلش انداخت که به آن خانه حالالا رفته باشد.

لباس مناسبی پوشید و به حیاط و سمت خانه‌ی یانار رفت. مرم برای از بین رفتن مریضی اسپند دود کرده بود. مهلقا خواست وارد شود مرم اجازه نداد و گفت:

\_ خانم شما اینجا نیایدد ممکنه واگیر کنه ، یانار  
مریض شده ...

\_ همایون اینجااست!؟

\_ آقا رفتن برای یانار خانم دکتر بیارن...

مهلقا از ترس واگیر بیماری به توصیهی مرمر عمل  
کرد و وارد نشد. به خانه برگشت. نزد خاله گلبانو  
رفت ، کنارش نشست و گزارش داد:

\_ همایون رفته برا این دختره دکتر بیاره ...

\_ غلط کرده این کارا به اون چه؟! مریضه که باشه  
اصلاً بره سینهی قبرستون بغل دست ننهی عفریتهش  
....

بعد از کمی پرسید:

\_ اصلاً کی به همایون گفته اون مریضه حتماً کار  
مرمره ازش خواسته بره پی دکتر ... حالاً برای  
مرمره دارم، برو بهش بگو بیاد اینجا .....

چنان لحنش عصبی بود که مهلقا را ترساند. طوریکه  
از گفتنش پشیمان شد برای آرام شدن و فروکش کردن  
عصبانیت خاله، گفت:

\_ اتفاقی که نیفتاده خودتون رو ناراحت نکنید. مرمر  
خانم گفت انگار مریضیش واگیر داره بذارید دکتر بیاد  
ببینش وگرنه همه می‌گیریم...

گلبانو با نگرانی گفت:

\_ میترسم همایون بره خونش، دم رفتنتون یه موقع  
ازش نگیره ...

ترس در دل مهلقا لالانه کرد. پروازشان روز پنجشنبه  
بود، کمتر از یک هفته دیگر مانده بود. سعی کرد  
افکار منفی را از ذهن خود دور کند با اطمینان گفت:

\_\_\_\_\_ نگران نباشید، اتفاقی نمیفته و هفته بعد این موقع اینجا نیستم....

گلبانو با حسرت نگاهش کرد. دلتنگی از همین حالا خودش را نشان می داد.

همایون هم که برود هیچ کس برایش نمی ماند. در عمارت هم دیگر جایی نداشت نمی توانست این روزهای خوش سالار را ببیند. نمی تواند بچه‌ی هوویش و شریک مال همایون را ببیند.

بچه با خود شور و امید به زندگی می آورد.

تصمیم خود را گرفته بود تا به نشانه‌ی اعتراض به خانه‌ی پدرش برود و آنجا را برای زندگی آماده کند.

تحمل این حجم خفت و خواری از عهده‌ی او بر نمی آید. آنقدر با زندگی و آدمهایش جنگیده که ظرفیتی برایش نمانده، این روزها بدنبال ذره‌ای آرامش به هر دری می زند. امیدوار بود کار همایون در فرنگ هر چه زودتر تمام شود و برگردند. تا زمانی که زنده است سعی خواهد کرد چشمش به سپیدار نیافتد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۴۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۴۹



همایون دکتر رسولی را به خانه آورد. بعد از معاینه تشخیص سرخک داد. نسخه‌ای را که نوشت همایون بی‌معطلی رفت تا بگیرد. هوای اتاق سرد بود غیر از



کرسی چیز دیگری نبود. به توصیه‌ی دکتر همایون  
تعمیر بخاری دیواری خانه را به نصرالله‌الله داد.  
دستور

بی‌معطلی مشغول بخاری هیزمی دیواری شد  
نصرالله‌الله

و تعمیرش کرد به خواست همایون از انبار برایش  
هیزم آورد و آنرا روشن کرد.

گلابانوی قشقرق مفصلی که راه انداخت به بهانه‌ی  
واگیر داشتن بیماری مانع رفتن همایون به آن خانه شد.  
می‌ترسید قبل از پرواز، همایون یا مه‌لقا بیمار شوند.  
کبری همه‌جا را مدام اسپند دود می‌کرد و گوشه و کنار  
خانه سیر آویزان کرده بودند.

بعد از تشخیص سرخک نگرانی همایون شدت گرفت  
اما دکتر رسولی به او اطمینان داد در صورت مراقبت  
صحیح طبق دستوراتی که به مرم داده، حالش خوب  
می‌شود.

کمی که سرش خلوت شد یاد کش موی یانار افتاد آنرا  
از جیبش خارج کرد و به سراغ صندوقچه‌ی داخل  
کمدش رفت که بعضی اشیای مهمش را در آن قرار

می‌داد. درش را باز کرد. با مقایسه‌ی کِش‌ها دیگر مطمئن شد جفت هستند. هر دو را در دستانش فشرد حتی چهره‌ی پوشانده شده‌ی یانار آن روزی که رخت می‌شست، حالت آن زن را برایش تداعی می‌کرد.

چرا از اول به فکر خودش نرسیده بود آن زن مهربان مادر یاناره، صدای گریه‌ی مداوم و بلند دختر بچه (یانار) هنوز هم در سرش اگو میشد.

بالاخره معمای چندین ساله برایش مشخص شد. پس مارال با وجودیکه او را کاملاً می‌شناخت باز هم جان خودش و اسبش را نجات داد. کاش زودتر از اینها فهمیده بود.

حتی مادرش هم دنبال پیدا کردن آن زن بود و می‌خواست بخاطر نجات زندگی تنها پسرش از او به نحو شایسته‌ای قدردانی کند.

مارال مخصوصاً نخواست او را بشناسند. حس خوبش به یانار و مادرش چند برابر شد. اگر زودتر از اینها فهمیده بود، در آن صورت هر طور بود دل مادرش را نرم می‌کرد تا نظرش نسبت به یانار تغییر کند.

همایون به مدرسه‌ی یانار رفت و دلیل غیبت و بیماریش را توضیح داد. همانجا فهمید قبل از یانار یکی دیگر از دخترها (هممیزی یانار) همین بیماری را داشت و یانار از او گرفته. چیزی که خوش‌آیند گلبانو نبود آمد آقای وزیری و همسرش به عیادت یانار بود. تعریف و تمجید وزیری از یانار و هوش سرشارش در حضور همایون به مذاق گلبانو و مهلقا خوش نیامد. آن زمان دخترهای روستا سواد نداشتند. اگر خانواده‌ای به دخترش اهمیت می‌داد (بندرت چنین اتفاقی می‌فتاد) در حد رفتن به مکتب و سواد ابتدایی و بیشتر برای خواندن قرآن بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

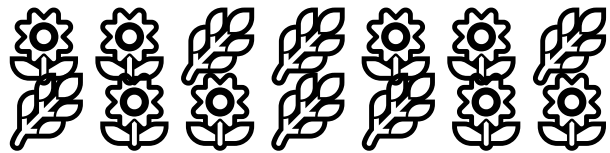
#۲۴۹

ای بی‌تو\_بودن  
#من\_و\_روزه

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۲۵۰



امّا مهلقا و خواهرش بخاطر مأموریت‌های پدرشان  
شهرهای مختلفی بودند و تا ششم دبستان درس  
خواندند. آن زمان آنها با مدرک ششمی که داشتند  
جزو دختران تحصیلکرده به حساب می‌آمدند و  
می‌توانستند معلم شوند. امّا خواهرش که زود ازدواج  
کرد مهلقا هم نه علاقه‌ای به ادامه‌ی تحصیل بیشتر  
داشت و نه شغل معلمی را دوست داشت.

همایون علی‌رغم میل باطنیش، بخاطر مادرش به  
خانه‌ی یانار نرفت. امّا مدام از دور جویای احوالش  
بود برای اطمینان یکبار دیگر دکتر رسولی را آورد  
و از رفع شدن خطر مطمئن شد.

دو روز به رفتنشان مانده بود ، گلبهار و سرهنگ و خواهر مهلقا به شهر آمده بودند سالالار هم پیغام داده بود بزودی می آید.

چند روزیه دلش بیتاب دیدن یانار است . حالالا که با یک کش مو پی به واقعیت برده کشش و حسی که به او داشت صد چندان شده است. این بین حس غریبش برای ترک وطن زیادی آزار دهنده بود.

بالاخره از شلوغی خانه استفاده کرد و در فرصتی مناسب به دور از چشم بقیه به دیدن یانار رفت. در زد صدایش را که شنید وارد شد. کنار بخاری دیواری نشسته بود. با اشتیاق و بی قراری به سمتش قدم برداشت و با نگاه مشتاقش سر تا پایش را از نظر گذراند. نسبت به قبل لااغرتر و زیر چشم هایش گود افتاده بود.

انگار بیماری بی طاقتش کرده بود. برای اولین بار حس دلتنگی به همایون و علاقه ی دیدنش را حس کرد

و آنرا تجربه کرده بود. با شوقی وصف ناپذیر از  
حضورش، گفت:  
\_سلام، خوش آمدید.

همایون لبخند جذاب و مردانه‌ای تحویلش داد:  
\_سلام، بهتری؟

مرمر با آب و تاب برایش همه چیز را گفته بود که  
نصفه شب سراغشان رفته و خبر بیماریش را داده با  
لحنی قدر دان گفت:

\_بله، خداروشکر از لطف و زحمات شما خوبم....

یانار با ملاحظت حرف می‌زد و همایون در حسرت  
نداشتن و از دست دادنش می‌سوخت، کش موی یانار  
را از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت.  
یانار متعجب نگاهش به دست همایون و کش مویی بود  
که فکر کرد آن را گم کرده، با شوق کش را از  
همایون گرفت:

\_\_ دستتون دردکنه، فکر کردم گمش کردم ، یادگار  
مامان ماراله کار دست خودشه ...

همایون دست در جیبش کرد و مشابهش را بیرون  
آورد و بی حرف نشان داد. یانار نگاهی به کش  
خودش و آن یکی انداخت هر دو درست مثل هم بودند.  
با حیرت پرسید:

\_\_ اینو از کجا آوردید.

\_\_ تو همون دختر کوچولویی هستی که هنوزم صدای  
گریه‌اش تو گوشم زنگ می‌زنه که از مادرش  
می‌خواست من و اسبم رو که هر دو زخمی شده بودیم  
نجات بده.

خاطره‌ای محو و دور دست را به یاد آورد زمستانی  
سخت و پر برف بود. ذخیره‌ی آبشان تمام شده بود و  
مادرش مثل خیلی از مردم که یخ آب شده را برای  
نوشیدن استفاده می‌کردند به هیچ وجه راضی به آن  
کار نبود و باید هر طور شده از چشمه آب می‌آورد.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۵۱



پدر بزرگ برای انجام کاری به پایین محله رفته بود.  
مارال هرگز یانار را در خانه تنها نمی‌گذاشت، برای  
همین به قصد رفتن به چشمه او را حسابی پوشاند و



خود به بیرون برد. معمولاً چشمه بخاطر ثابت بودن  
با

دمایش با وجود سرما همیشه آب داشت و یخ نمی‌زد.

مسیر رفتشان از جایی که نزدیکتر بود پستی بلندی  
داشت ولی موقع برگشتن بخاطر وجود کوزه‌ی آب،  
کمی طولانی اما مسطح‌تر را انتخاب می‌کردند

مسید

.

در راه رفتن از دور اسبی را دیدند که روی زمین  
افتاده و گاهی ناله می‌کند. جلوتر که شدند مردی را  
دیدند که کنارش افتاده و از پایش خون زیادی رفته.  
طوری‌که روی برفها قرمز شده بود و نشان می‌داد  
مدت زیادی را در آن مسیر خلوت مانده است.

اولین باری که همایون را در باغ پشت عمارت دید.  
چهره‌اش بنظر آشنا آمد حالاً که خودش باعث تداعی  
شدن آن اتفاق شد، به خاطر آورد او را کجا دیده.

ذهنش به آن روز سرد برفی کشیده شد:

\_\_ یادمه خیلی ترسیده بودم، هنوزم ترسش و حتی  
سرماش رو حس می‌کنم انگار بعد از گذشت سالها

هنوزم تو تتم مونده. مامان بخاطر سرما دوتا روسری  
به من پوشوند که با یکیش روی خونریزی پای شما را  
بست. برای اینکه شدت خونریزی کمتر بشه با این  
کش همپاتون رو بست...

همایون گفت:

\_ بعدش که دکتر پام رو دید. گفت اگر اقدامات اولیه  
انجام نشده بود یا باید پام قطع می‌شد یا اگر بیشتر  
مونده بودم خودم یخ می‌زدم. چون بسیار اتفاق میفتاد  
بی‌خبر چند روزی خونهای دایی ارسال می‌رفتم برای  
همین به نبودم شک نمی‌کردن و دنبال نمی‌گشتن...  
انگار مادرت خدایبامر ز رو خدا فرستاد ...

یانار لبخند ملیحی زد که دل مجنون همایون را هوایی  
کرد:

\_ هر چند سنت کمه ولی اونقدر باهوش هستی و حتماً  
دیگه فهمیدی چقدر دوستت دارم، به اینکه ازدواج  
کردم نگاه نکن به اختیار خودم نبود ولی مطمئن باش  
و جسمی بهت وفادارم، می‌دونم که الالالآن نه  
روحي  
وقت ازدواجته و نه تو فکرشی، ولی می‌خوام مطمئن

بشم اگه تو هم حسست به من همینه، همینجا به هم قول  
بدیم کسی رو تو قلبمون راه ندیم....

یانار بی حرف سرش زیر بود و حرف دلش را به  
روشنی می‌گفت، بعد از لحظه‌ای سکوتش را شکست و  
با منطق عقلش گفت:

\_ کار درستی رو پیش نگرفتید. کاری که با اون دختر  
می‌کنید از نظر اخلاقی درست نیست. اونم با هزاران  
امید ازدواج کرده....

همایون لبخندی به دل پاک و رئوف یانار زد :

\_ عزیزم، نمیخواد غصه‌اش رو بخوری اونقدر زندگی  
تو لندن برایش مهمه که این مدت به رفتارهای من هیچ  
اعتراضی که نکرده حتی سعی میکنه از بزرگترها هم  
مخفی کنه ....

\_ خب چرا فکر نمی‌کنید بخاطر علاقه‌اش به شماست  
که تحمل می‌کنه.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۵۲



\_ من و مهلقا از بچگی باهم بزرگ شدیم اگر چنین  
حسی بینمون بود من درکش می‌کردم چون اینجور  
علاقه‌ها معمولاً دوطرفه است.... ولی بین ما هیچی

نیست حتی مطمئنم مه‌ل‌قا هم نسبت به من حس خاص و ویژه‌ای نداره....

نگاه نافذی به یانار انداخت و فکری که مدتهاست در سر دارد را با تردید به زبان آورد:  
\_ یانار، میشه به حرفام گوش بدی؟!!

زیر نگاههای خاص همایون کمی معذب شد و گفت:  
\_ بفرمائید، گوش میدم.

\_ میای باهم بریم یه جای دور که دست هیچ کس بهمون نرسه؟

بُهت و ناباوری را که در چشمانش دید توضیح داد:  
\_ فکر نکن پشتم به ثروت ایل بیگی گرمه اونقدرام که فکر می‌کنی دست و پا چلفتی نیستم. می‌تونم زندگی رو اداره کنم قول میدم خوشبختت کنم.

یانار بی معطلی گفت:

\_ هیچ می‌دونید چی می‌گید؟ فکر کردید بعد از رفتنتون چه بلایی سر پدر مادرتون میاد؟ بی خبری اونم از بچه بدترین درده، چطور می‌خواید خودتون رو راضی به این کار کنید؟

مامان شاید غصه‌دار بشه ولی بابا که چند ماه

\_ حالالالا

دیگه بچه‌ی جدیدش بدنیا میاد. بود و نبود منم براش چندان فرقی نداره.

از یادآوری بچه‌دار شدن سپیدار حس خوبی پیدا کرد و از فکر بچه‌گانه‌ی همایون که حتی لحنش هم بوی حسادت می‌داد، خنده‌اش گرفت:

\_ هرگز این حرفو نزنید، بنظر من پدر مادرا ده تا بچه هم که داشته باشن هر کدوم یه جور براشون عزیزه، شما فرزند ارشدشون هستید و مطمئناً جایگاه تون خاص تره، حق ندارید خودتون رو ازشون دریغ کنید.

نفس گرفت و در ادامه گفت:

\_ قدر پدرمادرتون رو بدونید. اینو کسی بهتون میگه  
که در حسرت داشتنشون می‌سوزه. ازتون خواهش  
می‌کنم همه چیز رو فراموش کنید و زندگیتون رو در  
کنار همسرتون شروع کنید. قبلاً هم گفتم من قصد  
ازدواج با هیچ کس رو ندارم.

\_ قصه‌ی عشق عمو بهادرم رو شنیدی؟

تمام وجودش نبض گرفت قلبش از هیجان در سینه  
می‌کوبید. بر خلاف حال منقلبش سعی کرد ظاهرش  
آرام باشد :

\_ نه چه قصه‌ای؟!!

\_ اینکه عاشق دختری میشه و برخلاف میل و نظر  
خان بابا، با همون دختر ازدواج میکنه و از خانواده  
طرد میشه.

یانار ساکت ماند. همایون ادامه داد:

میگن خیلی اخلاق شبیه عموی مرحومه، چطور  
انتظار داری براحتی ازت بگذرم!؟

شما الآن بعنوان همسر مسئولیت دختری رو دارید

که باید به وظایفتون در قبالش عمل کنید.

یانار تو دیگه اذیتم نکن این مدت به قدر کافی عذاب  
کشیدم.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۲

ای\_بی\_تو\_بودن

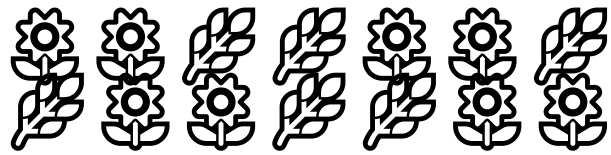
#من\_و\_روزه

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



#کیوان عزیزى 

#۲۵۳



خانزاده‌ی مغرور و خودخواه، ظاهراً حرف حرف خودش بود.

مرمر خانم وارد شد و با دیدن همایون گفت:

— آقا شما اینجا هستید؟ دارن دنبالتون می‌گردن، من سرشون رو گرم می‌کنم و به حشمت می‌گم بهشون بگه رفتید بیرون..... شمام از در پشت اینجا برید بیرون، از اون در بیایید تا شک نکنن.....

— ممنون مرممر، فکر نمی‌کردم اینقدر باحال باشی و روزی هوامو داشته باشی..

مرمر خنده‌ی نمکی کرد و با اشاره به یانار و چشم و ابرو آمدن گفت:

\_\_ چه کنیم آقا، مام آدمیم همه چیزم می‌فهمیم....

همایون با جدیت گفت:

\_\_ مرمر ، ازت می‌خوام در نبودم حواس خودت و حشمت همه جور ه به یانار باشه، صنوبرم که اومد بهش سفارش کن تمام کارای شخصی یانار با اونه مراقبتش باشید من در اولین فرصت برمی‌گردم. وای بحالتون اگه کوچکترین اتفاقی براش بیفته، من میدونم و شما ....

\_\_ خیالتون راحت آقا، گذشته از سفارش شما ما همه یانار رو دوست داریم حکم دختر خودم رو داره که ازم دوره، حشمت این مدت یه بارم نشده بذاره تنها مدرسه بره مثل تخم چشم ازش مراقبت می‌کنیم....

همایون تا حدی خیالش از بابت یانار راحت شد، مرمر رفت .

وقت رفتن و دل‌کندن بود، دیگر چنین فرصتی پیدا  
نمیشد تا قبل از رفتنش یانار را ببینید، باید خیالش را  
از همه چیز راحت می‌کرد:

\_\_تصمیم داشتم این مدت که مه‌ل‌قا کنارمه و رفتارم رو  
می‌بینه خودش از ادامه‌ی زندگی منصرف بشه و  
همینجا جدا بشه ولی این مدت فهمیدم بیش از حد  
شیفته‌ی رفتن به لندنه. از طرفی تا مامان اینجاست  
نمی‌تونم باهانش در مورد جدایی صحبت کنم حالاً که  
دوست داره بیاد می‌برمش ولی قول میدم بهت وفادار  
باشم، اونجا راضیش می‌کنم وقتی برگشتیم جدا بشیم  
....

یانار هر چه می‌گفت او حرف خودش را می‌زد  
بنابر این ترجیح داد سکوت کند.

همایون میل شدیدی به خداحافظی عاشقانه و به آغوش  
کشیدنش داشت ولی می‌دانست یانار دختر اینجور  
روابط نیست با اینحال به نزدیکش رفت، یانار  
درحالی‌که خودش را عقب می‌کشید:

\_\_جلوتر نیایید، من هنوز کاملاً خوب نشدم ...

همایون لبخندی به مهربانیش زد:

\_بچه که بودم سرخک گرفتم، مامان حتی اینم  
نمی‌دونه چون بیشتر وقتا من پیش دایه‌ی خدایامرز  
بودم و مامان پایین محله خونه‌ی پدر بزرگم بود....

\_خاطرات بد گذشته رو باید فراموش کرد....

\_فقط گفتم که بدونی ازت نمی‌گیرم خیالت راحت ولی  
چون میدونم خوشت نییاد بهت نزدیک نمیشم میذارم به  
وقتش یک جا از خجالتت در میام ببینم اونموقع هم  
میتونی مانع بشی!؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

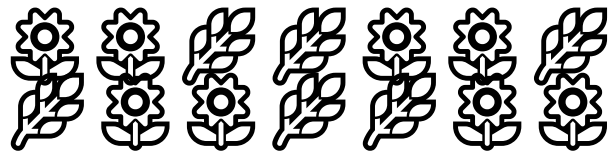
#۲۵۳

ای بی‌تو بودن  
#من\_و\_روزه

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۲۵۴



صورت یانار گلگون تر شد. شرم و حیا باعث شد نتواند به چشمهای همایون نگاه کند. همایون بعد از کمی خداحافظی کرد از در پشت خانه‌ی یانار که هیچ رفت و آمدی نداشت خارج شد.

امشب سالالار خان می‌رسید. یانار تا آخر هفته استراحت پزشکی داشت آقای وزیری هم از او خواسته بود تا شنبه به مدرسه نرود. شام را کبری برایش آورد. ظرفهایش را در آشپزخانه‌ی کوچکش با که نصرالله‌الله‌الله هر روز برایش می‌آورد می‌شست. آبی

در حال شستن بود که صدای در آمد و کسی وارد خانه شد. کارش را تمام کرد و از آشپزخانه بیرون رفت با دیدن عمو سالالارش، جانی تازه گرفت. لبخند

خاص و مردانه‌ی چهره‌اش او را یاد بابا امیرش و عکس قاب شده در کنار مامان مارالش می‌انداخت. جلو رفت و خوش آمد گفت:

\_\_ سلام ، رسیدن بخیر سپیدار جان خوبه؟

\_\_ سلام دخترم، ممنون همه خوبین شنیدم مریض شدی نگرانت شدم. الآن بهتری؟

\_\_ بله خوبم خدارو شکر .

نگاهی به خانه انداخت از وقتی یانار مستقر شده بود خانه را درست و حسابی ندیده بود حالا که مدتی گذشته، خانه‌ی متروکه با وجود یانار و چیدمان با سلیقه و زیبای خانه روح گرفته بود و سرزندگی و نشاط از در و دیوارش ساطع میشد.

همانطور که در خانه گشت می‌زد، پرسید:

\_\_ یانار جان اینجا راحتی ؟

یانار پشت سر عمویش با او هم قدم شد :  
\_بله دست شما دردکنه خیلی زحمت کشیدید. اینجا از  
اونی که فکر می‌کردم بهتره.

وارد اتاق کوچکتر شد و به سمت قاب عکس برادرش  
کشیده شد. با اینکه قبلاً هم در تاقچه‌ی اتاق مهمان بود  
ولی سال‌ها زیاد توجه نکرده بود چون بر خلاف این  
اتاق که تاقچه درست روبروی در بود. در اتاق مهمان  
جلوی دید نبود. قاب را برداشت و با حسرت دستی  
رویش کشید. حتی از زیر شیشه‌ی قطور و قاب چوبی  
هم میشد خوشبختی بهادر و مارال را حس کرد. لبخند  
طبیعی نشسته روی لبهایشان چشمان خندان و دستی  
که با عشق مارال را در برگرفته بود گواه همه چیز  
بود. در حالیکه قاب را سرجایش برمی‌گرداند :

\_خدا رحمتشون کنه، کاش بودن و میدیدن چه دختری  
دارن .

\_ ممنون خدا رفتگان شما رو بیامرزه...

یانار ترجیح داد عمویش را از حال و هوای دلتنگی  
برادر بیرون بیاورد. لبخند عریضی روی صورتش  
نشست و در ادامه گفت:

\_مبارکه، شنیدم سپیدار جان قراره مادر بشه، حالش  
خوبه؟ کاش می‌تونستم ببینمش.....

برق خوشحالی را بوضوح در چشمان عمویش دید.  
سالالار خان با غرور گفت:

ممنون دخترم، خداوشکر تا الآن که بغیر از ویار

اول صبح که می‌گن طبیعیه مشکلی نداشته، امیدوارم  
تا آخر به سلامت این دوران رو بگذرونه....

و در جواب دلتنگی یانار برای سپیدار گفت:

سلام رسوند اونم دلتنگ بود. ایشالالا برای

\_سپیدارم

تعطیلات عید میای عمارت، هر دو رفع دلتنگی  
می‌کنید.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام



#۲۵۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✖ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۲۵۵



با خود عهد کرده بود دیگر به آن عمارت جایی  
که عزیزترین‌های زندگیش را از خود رانده بودند،  
نرود اما در جواب محبت عمویش چیزی نگفت و  
ترجیح داد تا آنموقع حرفی از نرفتن نزنند.

دو روز دیگر هم مثل برق و باد گذشت، همایون و  
مهلقا در میان بدرقه‌ی پرشور خانواده‌ها راهی سفر  
فرنگ شدند.

بعد از رفتنشان ، سالالار خان از گلبانو خواست تا  
همراهش به عمارت برود، اما تصمیم گلبانو از روی  
و اعتراض بخاطر بچه‌ی تو راهی سالالار، جدی و  
قهر

قابل تغییر نبود. او برای رفتن به پایین محله و زندگی  
در خانه‌ی پدرش مصمم بود.

به تنهایی برگشت و روز بعد گلبانو و خواهرش  
سالالار

را سرهنگ با خود به پایین محله برد.

بار دیگر آرامش به خانه بازگشت و اهالی فارغ از  
دستورات گلبانو نفس راحتی کشیدند. مرمر از یانار  
خواست به همان اتاق مهمان برگردد ولی یانار در  
مدت نزدیک سه ماه به جای جدید عادت کرده بود و  
احساس استقلال می‌کرد.

خالی بودن اتاق همایون و نبودش حتی مرمر را هم  
دل‌تنگ کرده بود طوری‌که نتوانست حسش را مخفی  
کند. به یانار هه گفت:

\_\_ یه زمانی همه آرزو می‌کردیم همایون خان اصلا به  
شهر نیاد. بار اولی که برای تحصیل رفت هیچکس به  
ما خوشحال نبود. ولی حالا انگار همایون خان  
اندازه‌ی

رو عوض کردن و یه آدم دیگه شده....

کمی بعد ادامه داد:

\_بنظر ما از وقتی تو اومدی همایون خان هم رفتارش با قبل تغییر کرده، آقا شده انگاری یهو بزرگ شده...\_

یانار لبخندی به تصورش زد:

\_اینطور که فکر می‌کنید نیست، ایشون دیگه مردی شدن و طبیعیه رفتارشون تغییر کنه این تغییر، با آمدن من همزمان شده....\_

مرمر لبخند شیطننت آمیزی زد:

\_اینهمه محبت و علاقه که خرجت می‌کنه هم لالابد اتفاقیه، این ۲باری که مریض شدی نگرانش عجیب و خاص بود. اون روز که داشت می‌رفت از بس به من و حشمت سفارشت رو کرد کلافه شدم....\_

اینو فقط من نمیگم صنوبرم این چیزا رو فهمیده حتی کبری هم که سرش تو لالاک خودشه و به کسی کاری نداره یه چیزایی متوجه شده.

یانار خودش از هرکسی بهتر همه چیز را درک کرده بود. همیشه گفت مهر بانیاها و محبت هایش را دوست داشت ، همینطور حضورش را دوست داشت از دیدنش حال غریبی پیدا می کرد که حال را هم دوست داشت. در مورد هیچ کس چنین حسی نداشت....

ولی عقلش آنچه را که حس می کرد پس می زد چون مانع بزرگی به اسم مهلقا، بعنوان همسر شرعی و قانونی همایون وجود دارد که غیر قابل انکار است.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۵

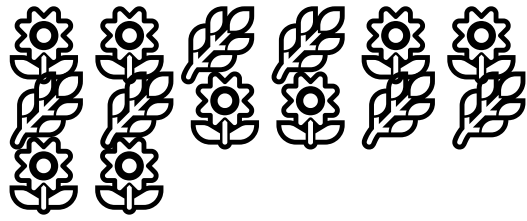
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۵۶



از طرفی کینه‌ی مادر همایون با گذشت زمان بجای آن که به دست فراموشی سپرده شود، پررنگ تر و با قوت بیشتری خود را نشان می‌داد. رفتار توهین آمیزش روزی که سرزده به شهر آمد و او را بی‌رحمانه و غیر منصفانه مورد شماتت و حمله‌ی خود قرار داد هنوز هم در نظرش زنده است.

اینکه به گفته‌ی بقیه خیلی اخلاقی‌های همایون شبیه پدر مرحومش است، او را برایش خاص‌تر می‌کرد. اما این رسم زندگی است که همیشه مانعی وجود دارد و همان که می‌خواهیم نمی‌شود.

همایون به او گفته بود :

>> قید ادامه تحصیل را زده بوده حالا با دیدن او و جدیتش برای درس تصمیم گرفته مدرکش را بگیرد  
<<

از اینکه در این یک مورد مؤثر واقع شده احساس خوبی داشت. آرزوی سالارخان دیدن مدرک دانشگاهی پسرش بود.

مستوفی دایی طاهره خانم (مادر سالار) قدرت تیمسار و نفوذ زیادی در دستگاه و دربار شاهی داشت ، ساکن پایتخت بود. بارها گفته بود:

>> در صورت تمام شدن درس همایون و ارائه‌ی مدرک آنهم از فرنگ ، می‌تواند بر راحتی او را رأس کار مهم دولتی قرار دهد. <<

چیزی که نهایت آرزوی سالار برای تنها فرزند ارشدش بود.....

به این امید که اینبار با وجود همسر سر براه شده و با عالیه باز می‌گردد. پدرش از همین حالا با مدرک خاطری آسوده او را در پستی عالی در حال انجام وظیفه می‌دید.

XXXXXX

روزهای پایانی سال و زمستان سرد هم به پایان رسید . سه روز مانده به عید و شروع تعطیلات نوروز، طبق گفته‌ی قبلی سالالارخان برای بردن یانار به عمارت راهی شهر شد.

سپیدار در ماه هفتم بارداری بود و اردی‌بهشت ماه فارغ میشد.

یانار با اینکه عهد کرده بود دیگر پایش را به عمارت نگذارد ولی دلتنگی غریبی آزارش می‌داد. دلش برای مزار پدر مادر و پدربزرگش تنگ شده بود. حالالا دیدن

دیگر خان و مادر عموسالالار و بی‌بی بیگم را جور دیگری می‌دید. دلش می‌خواست سپیدار را از نزدیک ببیند آیا با آنچه بارها در ذهنش تصورش کرده یکی است؟!

دلش حتی برای زبیده هم تنگ شده بود.

بنابراین وسایل مورد نیازش را آماده کرد و همراه سالالارخان راه روستا و عمارت را در پیش گرفت.

کمی بیشتر از ۶ ماه در کنار افرادی مهربان و دوست داشتنی، باعث می‌شد حتی جدایی چند روزه هم سخت

باشد. به هر ترتیب از آن فرشته‌های زمینی خداحافظی  
کرد و پر نشاط با عمویش همراه شد.

از ساعاتی که بنظر یانار طولالانی آمد به روستا و  
بعد

عمارت رسیدند. اتومبیل سالالارخان که وارد عمارت  
شد. اولین کسی که توجه یانار را جلب کرد و لبخند به  
لبش نشانده، سپیدار با آن شمایل و دست به کمر بر  
روی ایوان طبقه‌ی دوم عمارت بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۶

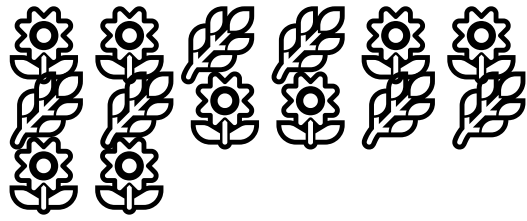
📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۵۷





همانجا از اتومبیل پیاده شد و برایش دست تکان داد.  
لبخند وسیع سپیدار قند تو دلش آب کرد نگاهی گذرا به  
عمارت انداخت، دروغ چرا؟! دلش برای اینجا هم  
تنگ شده بود.

زبیده با منقل اسپند از مطبخ خارج شد، به سمتش آمد.  
بعد از اینکه منقل را چند دور بالای سرش چرخاند  
سر و صورتش را بوسه باران کرد:

\_ دختر جان، رفتی حاجی حاجی مکه؟ نمیگی دل ما  
برات تنگ میشه؟

در آن هوای سرد محبت زبیده گرمای خوشایندی به  
جانش زد، لبخندی در جواب مهربانیش روی لبهاش  
نقش بست:

\_ منم دلم تنگ بود ولی درس و مدرسه داشتم ...

سالالار خان اتومبیل را در جای همیشگی‌اش در حیاط  
پشتی زیر سایه‌بان پارک کرد و کنار یانار رسید.  
زبیده خوش آمد گفت و منقل را چرخاند. سپیدار هنوز  
هم از آن بالالا تماشا می‌کرد.

سالالار خان گفت:

\_سرده بریم بالالا...\_

سالالار و یانار به سمت پله‌ها رفتند. چند پله‌ی اول یخ  
زده بود سالالار دست یانار را گرفت :

\_ مواظب باش، پاتو محکم بذار لیز نخوری...\_ با  
اینکه وقتی برف میاد نعمت فوراً پله‌ها رو تمیز می‌کنه  
ولی اونقدر هوا سرده که بازم یخ می‌زنه...\_

با احتیاط قدم برداشت وقتی بالالا رسیدند سپیدار با  
یانار

آن هیکل قلمبه بی معطلی جلو رفت و یانار را  
حریصانه به آغوش گرفت. اشک شوقشان از سر  
دلنتگی سرازیر شد.

سپیدار همانطور که یانار در آغوشش بود خطاب به  
سالالار با خوشرویی گفت:

\_ سلام خوش آمدی.

\_ ممنون، خوبی؟ اینجا سرده برید تو اتاق ...

سالالالالار، بیشتر بخاطر سپیدار بود با اینکه حساسیت

خود را حسابی پوشانده بود ولی باز هم صورت و دستانش از سرما سرخ بود. هر سه به سمت اتاق سپیدار رفتند. جلوی در اتاق سالالالالار ایستاد:

\_ شما برید داخل من باید سری به خان بابا و مادرم اینا بزنم...

سپیدار و یانار وارد اتاق شدند علاوه بر بخاری چوبی کرسی جمع و جوری هم وسط اتاق بود. سپیدار ژاکت کلفت و بلندش را که مامان مریمش بافته بود از تن خارج کرد. روسری پشمی را هم از سرش باز کرد حالالالالا واضح تر دیده می‌شد. شکمی کاملاً برآمده، صورتش نسبت به قبل توپرتر شده بود و در کل زیبایی بیشتری به او داده بود. یانار همچنان با لبخند و حظی وافر تماشایش می‌کرد:

\_ باورم همیشه می‌خوای مامان بشی، خاله مریم و  
عمو احمد حتماً خیلی خوشحالن...

چشمهای خوشگلش پر آب شد:

\_ آره همه خیلی خوشحالن ولی یه چیزایی هست که  
ناراحتم می‌کنه و ترس تو جونم میندازه....

یانار دستش را گرفت، با خود به کنار بخاری برد.  
کمکش کرد نشستند:

\_ نگرانی برای چی قربونت بشم!؟

\_ گلبانو خانم از وقتی شنیده من باردارم عمارت  
نیامده، ولی از راه دور عذابم میده پیغامهایی رو که به  
خدیجه میده تا بهم بگه جیگرم رو می‌سوزونه....

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۵۸



یانار با دلجویی و ناصحانه گفت:

\_اهمیت نده ، تو چند ماه دیگه مادر میشی باید قوی  
باشی چون می‌خوای از یه موجود کوچولوی ضعیف و  
بی پناه مراقبت کنی....

\_آخه حرفایی می‌زنه که نگرانم می‌کنه، میگه زنگوله  
پای تابوت می‌خوای بدنیا بیاری منم همش می‌ترسم اگه

برای سالالار بیفته منو از اینجا بیرون می‌کنن با  
اتفاقی

یه بچه چه خاکی به سرم بریزم؟ می‌ترسم به سالالار  
حرفاش رو بگم لج کنه اوضاع از اینی که هست بدتر  
بشه...

نم چشمش را پاک کرد و در ادامه گفت:

گذشته از اینا، چند وقتییه ترس به دلم افتاده نکنه  
بلایی سر بچه بیارن!

لبخندی به افکار بچه‌گانه‌اش زد:

مگه بچه شدی دختر؟ سالالار خان هنوز خیلی جوونه،

مرد قوی و سالمی هست.

چرا باید برایش اتفاقی بیفته؟ درضمن کی جرأت  
می‌کنه نگاه چپ به بچه‌ی تو بندازه؟ کشتن آدم مگه  
الکیه؟

نمیدونم، همش فکرای بد میاد تو سرم مخصوصاً  
اگه سالالار ازم دور بشه وقتایی که میاد شهر دو روز

که نیست می‌خوام دیوونه بشم. دیشب تا صبح خواب  
به چشمم نرفت..

یانار برای تغییر روحیه و حال سپیدار، لبخندش رنگ  
شیطنت گرفت :

\_ بجاش امشب تلافی در میاری تا صبح تو آغوش  
گرمش راحت می‌خوابی....

لبخندی به بی‌پروایی یانار زد:

\_ تو مدرسه‌ی شهر، چی بهت یاد دادن پررو شدی قبلاً  
از این حرفا نمی‌زدی...

یانار خندید:

\_ آره خبر نداری چه چیزایی یاد گرفتم، بخوای  
حاضرم تمام و کمال بهت یاد بدم...

باز شدن در اتاق آمد و بدنبالش سالالارخان وارد  
صدای

شد. از شهر برای بچه و سپیدار هدایایی خریده بود.

یک دستبند با طرح شاه عباسی برای عیدی سپیدار  
دفعه‌ی قبل که شهر بود سفارش داده بود و اینبار  
گرفته بود. برای بچه هم لباسهای قشنگی از بازار  
خریده بود.

یانار ترجیح داد به بهانه‌ی دیدن خان بزرگ و  
بی‌بی بیگم و طاهره خانم آنها را تنها بگذارد تا رفع  
دلالتگی دو روزه را زودتر بجا آورند. با عذرخواهی  
تنهایشان گذاشت و از اتاق خارج شد.

به سمت اتاق خان بزرگ رفت، در زد با شنیدن  
خان در را باز کرد و وارد شد. خان کُل بالالای  
صدای

کرسی نشسته بود سمت راستش بی‌بی بیگم سرش به  
پشتی خواب بود و سمت چپش طاهره خانم بافتنی  
می‌بافت معلوم بود برای بچه‌ی سپیدار است. با متانت  
سلام داد و ادای احترام کرد. خان برای اولین بار با  
رویی گشاده دستانش را باز کرد و از او خواست به  
آغوشش برود یانار با تردید به سمت خان قدم برداشت  
دو زانو نشست و اجازه داد خان او را در آغوش  
بگیرد. طاهره خانم مثل همیشه در سکوت و به آرامی  
اشک پر شده در چشمانش را پاک کرد.

خان خنده‌ی مردانه‌ای کرد:



دختر جون چطور شده راه گم کردی؟ انگار آب و  
هوای شهر بهت ساخته دل نمی‌کندی؟

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۸

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۵۹



بوی تنباکوی چُپق خان مشامش را پر کرد. خان بابا  
آنقدر مغرور بود که نمی‌خواست مستقیم به نوه‌اش  
ابراز علاقه کند و بگوید مدت کوتاهی که کنارشان  
بوده تا چه اندازه مهرش به دلش نشست و دوستش  
دارد و این چند ماه دلتنگ دختری بوده که بی‌جهت  
سالهای زیادی با خودخواهی او را از خود و  
دریغ کرده و حالالالا روی این را ندارد که  
خانواده‌اش

بگوید پدربزرگش است و تا چه حد از کارهای گذشته  
پشیمان است و حالالالا امید و انتظار بخشش دارد.  
طاهره خانم او را مادرانه در آغوش گرفت و به خود  
فشرد:

\_\_ چه خوب که آمدی، عاقبت بخیر بشی دختر...\_\_

بی‌بی بیگم از سر و صدا بیدار شد تکیه از پشتی  
گرفت و با دیدن یانار چهره‌اش شکفت و چشمانش  
ستاره باران شد، یانار در حالیکه به سمتش می‌رفت  
سلام کرد. بی‌بی بیگم سرش را روی سینه گذاشت و با  
بوسه‌های عمیق رفع دلتنگی این چند ماه را بجا آورد.

\_\_ دخترجون، مگه عید بیاد از این ورا پیدات بشه،  
حسابش رو دارم ۶ ماهه رفتی چشممون به این در  
خشک شد.

\_\_ درس و مدرسه داشتیم، نشد زودتر پیام.

بی بی بیگم زیر لب دعا می خواند و فوت می کرد.  
یکبار دیگر پیشانی یانار را با اشتیاق و مهربانی  
بوسید. قبل آنکه پی به راز مهم زندگیش ببرد.  
محبت های خاص و رفتارهای اطرافیانش در هاله ای  
از ابهام بود. اما حالا همه چیز برایش رنگ و بوی  
دیگری دارد. این آدمها ارتباط خونی نزدیکی با او  
دارند و کشش خاصی به آنها خصوصاً عمو سالارش  
دارد. حتی آن زمان هم که نمی دانست چه نسبتی  
بینشان هست باز هم علاقه ی قلبی خاصی به او داشت،  
طوری که از نزدیک شدن و تنها ماندنش حس بدی به  
او منتقل نمی شد، عمویش بود و حکم پدر داشت.

چند روز از اقامتش در عمارت می گذشت، دو روز  
مانده به شروع عید نوروز به سرش زد سری به  
خانه ی روستا بزند. بعد از صبحانه از سالارخان در  
اینمورد اجازه گرفت:

\_\_ میشه امروز یه سر به روستا و خونمون بزنم؟

\_ تنها که همیشه بری، منم باید برای کاری به هفت  
چنار برم وگرنه خودم همراهت میامدم....

یانار تنها گزینه‌ای را که به ذهنش می‌رسید، با تردید  
گفت:

\_ همیشه با زبیده برم؟

\_ به شرطی که قول بدی مراقب خودت باشی.

\_ خیالتون راحت حواسم به همه چیز هست.

خان خواست آماده شود. با هم به اصطبل رفتند

سالالار

تا اسبی به او بدهد. زبیده را هم خبر کردند تا یانار را  
همراهی کند.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۵۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۶۰



یانار سراغ اسبی رفت که یکبار در رکاب همایون  
مسیر عمارت تا خانه‌ی پدربزرگ را به او سواری  
داده بود. اما بخاطر وجود زبیده که سوارکاری بلد  
نبود باید با یک اسب می‌رفتند و آن اسبِ جوان ظریف  
جثه، کوچکتر از آنی بود که تحمل سواری دادن به  
بیش از یک نفر را داشته باشد. سالار خان نگاهی  
چرخاند و گفت:

\_ یانار جان، بهتره با اسب همایون برید..

با شنیدن اسمش قلبش تندتر از هر وقت دیگری در سینه به کوبش درآمد . نفسش منقطع شد و به شماره افتاد، دستپاچه گفت:

\_\_ نه درست نیست بدون اجازه به اسبشون دست زد، ایشون روی الماس حساسه و تاجایی که میدونم فقط به خودشون سواری میده.

\_\_ حق با توئه این حیوون با همایون رابطه‌ی خاصی داره حالا امتحان می‌کنیم اگه بهت سواری داد. پس همایونم راضیه اگر نداشت بهش نزدیک بشی ، با اسب من برید. منم برای خودم فکری برای رفتن به هفت چنار می‌کنم.

جدای از شوریدگی حالش که خارج از کنترل بود. پیشنهاد عمو سالالار به حدی وسوسه کننده و هیجان‌انگیز بود، که تصمیم گرفت امتحانش کند. واقعیت این بود که خیلی دوست داشت حتی شده یکبار با الماس سوار کاری کند. بیشتر برایش جالب بود تا عکس‌العمل الماس را در برخورد با خودش ببیند.

نگاه مصممی به سالالار انداخت و مطمئن به سمت الماس آهسته قدم برداشت با احتیاط و طمأنینه ، با رعایت حفظ فاصله نزدیکش شد. با خوشرویی دستش را نوازش گونه سرتاسر صورتش کشید. دمی تکان داد و سرش را به یانار نزدیک کرد. تا اینجای کار خوب پیشرفته بود. سالالار گفت:

— انگار باهات مشکلی نداره، بیارش بیرون داخل محوطه سوارش شو ببین مخالفتی نداره؟

یانار لگامش (افسار) را گرفت و همراه خود به بیرون از اصطبل برد. سالالار و زبیده هم بدنبالش خارج شدند.

یانار محتاط پای راستش را در رکاب گذاشت و با یک حرکت سوار شد. الماس ظاهراً آرام بود یانار دستی با مهربانی به یالش کشید و لگامش را در دست جابجا کرد.

سالالار خان ممیزش (شلاق مخصوص اسب) را به دست یانار داد. یانار با ممیز آرام به پهلوی الماس زد شروع به راه رفتن آهسته در محوطه کرد.

لبخندی غرورآمیز به مهارت و کاربلدی یانار

سالالار

زد و از زبیده خواست کنار الماس برود با سوار شدن زبیده، یانار الماس را به سمت خانه‌ی ملامحمد هدایت کرد.

تمام طول مسیر به یاد روزی بود که همایون فقط بخاطر خواست و اصرار پدرش و با اکراه او را همراهی کرد. طرح لبخندی از یادآوریش روی لبهایش نشست.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۰



ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۶۱



اول از همه به خانه‌شان در روستا سر زد. تلی از گرد و خاک روی وسایل خانه را گرفته بود. چیز دیگری جز شکسته شدن شیشه‌ی اتاق تغییر نکرده بود. همین مسئله هم باعث شده بود خانه را خاک بردارد. به خاله مریم و بچه‌ها هم سر زد از اینکه قرار بود سپیدار صاحب فرزندی شود همه خوشحال بودند. کلید خانه را به خاله مریم داد و جریان شکسته شدن شیشه را برایش گفت تا از عمو احمد بخواهد آنرا تعمیر کند. از آنجا به خانه‌ی پدر بزرگش رفتند، زبیده سوار بر اسب در حالیکه یانار را محکم گرفته بود کنار گوشش گفت:

\_ رفتار این اسب با شما خیلی عجیبه، یه بار آقا نعمت می‌خواست تیمارش کنه اجازه نداد بهش نزدیک بشه چه برسه سواری دادن...

یانار معتقد بود حیوانات برخلاف عقیده‌ی خیلی‌ها که فاقد شعور و درک هستند، ادراک بالالا وحس می‌گویند

قوی دارند. الماس مطمئناً یانار را بخاطر دارد که چند سال پیش مادرش او را نجات داده، به سرش زد بعد از خانه‌ی پدر بزرگش به همانجایی که روزی همایون را پیدا کردند برود جای دقیقش را درست به یاد نمی‌آورد ولی حدودش را بخاطر داشت. به خانه رسیدند از آن برو و بیای قبل دیگر خبری نبود. در و دیوارش زنگار غم گرفته بود. هر دو پیاده شدند. در را به سختی باز کرد. وارد شدند الماس را هم به حیاط برد. یانار برای احتیاط از بسته شدن در مطمئن شد.

حیاط به آن شادابی و سرزندگی، حالالا بی‌روح و پژمرده شده بود حوض لجن گرفته و خبری از جریان زندگی در خانه نبود روی پشت بام را هنوز هم قطر نازکی از برف پوشانده بود.

مراد حتی به خودش زحمت نداده بود سری بزند و  
برفش را پارو کند تا سقف خانه خراب نشود.

زبیده هم داغدار از دست دادن آقاجانش است. هنوز  
۲ ماه نشده آقاجان علیل و زمین‌گیرش را از دست داده.  
حال و هوای مشابهی داشت برای همین متوجهی حال  
نه چندان خوش یانار شد:

\_ خدا پدر بزرگ و پدر مادرت رو بیمارزه، زندگی  
همینه وقتی نباشی هرچی هم که مربوط به تو و  
زندگیت بوده با نبودت از بین میرن، از وقتی آقاجانم  
تنهام گذاشته دلم نمی‌خواد به اتاقمون برم. صبح زود  
ازش می‌زنم بیرون شبا آخرین نفر از مطبخ میرم  
بیرون، اونقدر خسته‌ام که سرم روی بالش نرسیده  
بی‌هوش میشم.

\_ آقاجان و مادر شما رو هم خدا بیمارزه، دنیای بدیه  
بی‌رحم و بی‌وفا، امّا تو جوونی نباید تنها بمونی  
موردی بود ازدواج کن.

\_ مورد کجا بود؟ ما که تو عمارتیم ارتباطی با بیرون نداریم فراموش شدیم، وقت ازدواج گذشته تا دخترای ۱۶\_۱۷ ساله موندن کی میاد سراغ من مگر مرد زن مرده با چندتا بچه‌ی قد و نیم قد، یا مردی که هوس زن دوم یا چندم می‌کنه ....

\_ فکرش رو نکن خدا بزرگه....

وارد خانه شدند. چشمش به جایی که چندسال پدر بزرگش در آن یه گله جا در بستر بیماری بود، ثابت ماند. دلش از درد و رنجی که کشیده بود گرفت. مادرش هم در همین اتاق روزهای آخر عمرش را گذرانده بود.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۶۲



غم‌باد کرده بود، اما رعایت زبیده را کرد نباید او را  
در غم خود سهیم می‌کرد. به قدر کافی برای خودش  
بدبختی و دل‌مشغولی‌های ناخوشایند داشت پس نباید آن  
را بیشتر می‌کرد. بغض چنبره زده در گلویش را فرو  
خورد و لبخندی تصنعی تحویلش داد :

\_ زبیده، شرم‌منده وسیله پذیرایی نداریم، پدر بزرگم  
مهمون نواز بود هرکس از در خونه‌ش می‌آمد این ور  
دلش نمی‌خواست بره ....

خدا رحمتش کنه اسم و آوازه‌ی ملا محمد خدابایامرز  
به همه‌جا و همه‌کس رسیده.

نگاهش به دار قالی محبوبش زیر پارچه‌ی سفید افتاد.  
آخرین بار با همایون آنرا دیده بود. از آن زمان تا  
بحال پارچه گرد و خاک زیادی گرفته بود آنرا با  
احتیاط برداشت تا خاکش روی فرش دستباف عزیزش  
نریزد. زبیده پارچه را برد تا در حیاط بتکاند.  
یانار کنار دار نشست و دستی روی فرش کشید. زبیده  
از پشت سر گفت:

نگید کار خودتونه که باورم نمیشه!

خنده‌ی تلخی کرد :

چرا؟! بهم نمیاد هنرمند باشم؟

نه خانم منظورم این نبود. ولی این خیلی حرفه‌ای و  
زیبا بافته شده، بنظر میرسه کار یه آدم باتجربه و  
کارگشته باشه...

\_ تو بلدی بیافی؟

\_ به چیزایی مادرم یادم داده ولی کار نکردم که بتونم بیافم.

\_ اگه سالالارخان قبول کنه ، روزی یکساعت باهام میای اینجا، تا تمومش کنم؟ بهت یاد میدم اینا بافتنش قلق خاصی داره، کوکب خانم قول خریدش رو بهم داده میخوام تمومش کنم و بفروشمش....

که از خدامه خانم جان، اگه سالالارخان اجازه بدن  
\_ من  
همراتون میام.

کمی ماندند و بعد از آن تا جایی که ذهنش یاری می‌کرد به سمت چشمه رفتند و تجدید خاطره‌ی آن سالها شد.

خان با خواسته‌ی یانار موافقت کرد و بنا شد از  
سالالار  
دوم عید تا هر موقع لازمه روزی یکساعت برای  
روز

تمام شدن بافت فرش همراه زبیده به خانهای ملامحمد  
برود.

شب عید ایل بیگی خان از سالالار خواست به سراغ  
گلبانو برود و هر طور شده او را با خود به عمارت  
بیاورد.

با اتومبیل به پایین محله رفت و گلبانو را همراه  
سالالار

خود آورد. خدیجه و رباب از ذوقشان اتاق گلبانو را  
برای ورودش گرد گرفتند و برق انداختند.

تحویل سال ساعت ۷ صبح بود و همه به دستور خان  
بزرگ قبل از آن در شاه نشین جمع شدند.

گلبانو به طرز عجیب و شگفت‌آوری افتاده و ساکت  
شده بود این چندماه تنها زندگی کردن در خانهای  
پدری او را افسرده و آرام کرده بود. نگاه غریبی به  
داشت. شاید هم حالالا که به خیال خودش خاطرش  
یانار

از بابت همایون و ازدواجش راحت شده آرام گرفته و  
دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش مهم نیست.

انگار انتظارش را داشت کسی به دنبالش برود وقتی  
سالالار از او خواست همراهش راهی عمارت شود.  
بدون هیچ مخالفتی قبول کرد و با او همراه شد.



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۲

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۶۳



از روز دوم عید هر صبح دوساعتی با زبیده به خانه‌ی  
ملا محمد می‌رفتند. هر ۵ روزش با اسب سالار خان  
رفتند چون گلبانو عمارت بود و اگر می‌دید یانار از

اسب پسرش سواری می‌گیرد شاکی میشد. بعد از مدتها کمی آرامتر بنظر می‌رسید، نمی‌خواستند جنجالی جدید برپا شود. هرچند خبر سوار شدن یانار بر الماس به گوشش رسیده بود اما دیدنش به چشم خودش جور دیگری بود.

بعد از ۵ روز فرش تمام شد. با شوق زایدالوصفی فرش را با دقت برید و از دار جدا کرد ابعادش یک ذرع و نیم (حدود یک و نیم متر مربع) ریزبافت بود. آنرا لوله کرد و با نخ خامه‌ای که اضافه آمده بود بست. زبیده آنرا به دست گرفت و پشت یانار روی کهربا نشست. سمت خانه‌ی خاله کوکب رفتند. بعد از کمی رسیدند ولی هرچه در زدند کسی باز نکرد. همسایه‌شان آنها را دید و گفت که برای تعطیلات نوروز به منزل اقوامشان در شهر رفتند. یانار ناامیدانه سوار بر اسب شد منتظر ماند زبیده هم سوار شود. به سمت عمارت رفتند.

سپیدار فرش را قبلاً دیده بود. آن موقع به نیمه رسیده بود و حالاً زمین تا آسمان فرق داشت. با دیدن کامل شده‌ی آن دستی بر رویش کشید باورش نمیشد به این زیبایی درآمده باشد. با ذوق گفت:

\_ چه خوب خاله کوکب نبوده.

\_ چیش خوبه دختر؟ میفر و ختمش پولش روزی به  
دردم می خوره....

کار به این قشنگی رو باید نشون سالالارم بدی، وقتی

\_ خاله کوکب برگشت خودم میدم به زبیده بیره بر اش ،  
پولش رو بگیره برات نگه میدارم .

لبخندی برای قلب پاک و بی آلایش سپیدار بر لبش  
نشست:

\_ فکر کنم چاره‌ای جز این نیست.

غروب سالالار به عمارت برگشت چند روزی است  
حتی سپیدار هم نمی‌داند کجا می‌رود. چندین بار در  
پاسخ سؤالش که پرسیده بود >> از قرار هر روز کجا  
میری؟<< پاسخ مشابهی گرفته بود که او را به جایی  
نمی‌رساند. سالالار به او قول داده بود به وقتش همه  
چیز را خواهد گفت.

به عادت هر روز به استقبال سالالار رفت، پالتو  
سپیدار  
، شال و کلاهش را گرفت. سالالار رفع دلتنگی نبودن  
چند ساعته را کرد. صدای در زدن باعث شد سپیدار  
از آغوشش بیرون بیاید و در را باز کند. زبیده با  
سینی چای پشت در بود. سپیدار سینی را گرفت و در  
را بست.

سالالار چای را از سپیدار گرفت و به سمت کرسی  
رفت فرشی که روی کرسی بود نظرش را جلب کرد،  
کنجکاوانه پرسید:

\_\_ این فرش کیه؟ تا بحال ندیدمش!

سپیدار هیجان گفتنش را داشت:

\_\_ فرش دستباف یاناره، همین امروز تمومش کرده.  
میبینی چقدر قشنگ و ماهرانه بافته شده! منم برای  
یادگیری همراهش خونه‌ی خاله کوکب می‌رفتم ولی  
یانار زودتر و بهتر از من یاد گرفت.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۶۴



چشمهایش درخشید و لبهایش خنده‌ی مغرورانهای کرد.  
باورش سخت بود. هرگز فکر نمی‌کرد فرشی که یانار  
از بافتنش حرف می‌زد چنین زیبا و حیرت‌انگیز باشد.  
سینی را زمین گذاشت، فرش را برداشت زیر و  
رویش را با دقت نگاه کرد. آنرا تا زد دو سرش را

روی هم گذاشت بدون حتی میلیمتری اختلاف اندازه،  
ظاهراً که بی‌عیب و نقص بود.

سپیدار با همان ذوق اولیه گفت:

خاله کوکب قول خریدش را قبلاً بهش داده همین  
امروز برده بود که بده خاله کوکب ولی تعطیلات عید  
رو رفتن مسافرت.

در فکر ماند و چیزی نگفت. هوا هنوز هم

سالالار

سرمای خودش را داشت البته نه به سوز سرمای  
زمستان ولی دمای هوا طوری بود که چای داغ  
می‌طلبید. چای را در کنار سپیدار نوشید و همه  
وجودش گرم شد.

بخاطر سردی هوا بغیر از شام شب عید که همه دور  
سفره در شاه‌نشین جمع شدند. در بقیه موارد برای هر  
کس شام و ناهار و صبحانه را در اتاق خودش روی  
کرسی می‌بردند.

یانار، علی رغم اصرار سپیدار به رفتن اتاق آنها به  
میل خودش ترجیح داد در اتاق خان بابا و در کنار  
خان و همسر و مادرش باشد.

برای شام سر وقت این چند شب وارد اتاق خان شد.  
در کمال تعجب فرش را دید که روی کرسی پهن شده  
و هر سه با اشتیاق و لبخند به او و فرش نگاه می‌کنند.  
طاهره خانم گفت:

\_\_ پیر شی دختر، دست و پنجهت دردکنه، چه فرش  
قشنگی بافتی.

بی بی بیگم بلافاصله در تایید حرفهای عروسش گفت:

بخت باشه دختر، از هر پنجهت یه هنر در

\_\_ ماشاءاللهاللهالله

میاد . خدا اون مادری که تو رو تربیت کرده بیامرزه  
نور به قبرش بباره، کاش پدر مادرت زنده بودن لذتت  
رو میبردن...

باز هم به اینجا رسید و اشکش جاری شد. به دنبالش  
طاهره خانم هم اشکهایش را پاک کرد...

خان بزرگ گفت:

\_ مرحبا، فقط میتونم بگم بی عیب و نقصه، شنیدم بدون اینکه بخوای نشون ما بدی برده بودی بفروشیش...

یانار از خودسری که کرده بود لب گزید و شرمزده شد:

\_ ببخشید خان، فکر نمی‌کردم خوشتون بیاد و براتون مهم باشه...

حالا لالا که خوشمون آمده، چرا کوکب بخرش خودم ازت می‌خرم....

با اینکه لحظه شماری کرده بود تا حاصل زحماتش را ببیند و آنرا بفروشد ولی مناعت طبعی که از مادرش به ارث برده بود باعث شد خالصانه و از اعماق قلبش بگوید:

\_ اگر واقعاً چشمتون رو گرفته و فقط بخاطر دلگرمیم ارزش تعریف نمی‌کنید. با کمال میل و افتخار دو دستی تقدیمتون می‌کنم .



نه دختر جون، واقعاً خوشم آمده و ازت می‌خرمش،  
مگه قصد فروش نداشتی؟!

بر زبانش آمد که بگوید >> شما پدر بزرگم هستید با  
بقیه فرق دارید <<

اما با یادآوری اینکه این نسبت را پنهان کردند. حرفش  
را در نیمه راه فرو برد، آنرا عوض کرد :

اجازه بدید پیشکش من در برابر زحمات شما و  
سالار خان باشه.

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۴

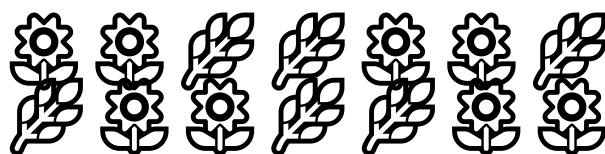
ای بی‌تو بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیزى

#۲۶۵



چشمهای خان بابا مهربانتر از قبل خندید و نگاهش کرد:

-دخترم ما که برات هیچ کاری نکردیم، این فرش رو واقعاً خوشم اومده و می‌خوام ازت بخرم، دست برد و مبلغ قابل توجهی را که داخل کیسه‌ی زربافت زیبایی قرار داده بود به یانار داد. ندیده مشخص بود حداقل ۳ برابر مبلغی است که قرار بود کوکب خانم به او بدهد. هرگز انتظار چنین بخشش و سخاوتی را نداشت. کیسه را شرمگین گرفت و صادقانه گفت:

ممنونم ، بزرگواری کردیدفرشی که بافتم ارزشش اینقدر نیست. کوکب خانم شاید یک سوم این مبلغ رو هم بهم نمی‌داد.

خان بابا لبخند رضایت بخشی به زلالالی و صداقت  
یانار زد:

- دختر جون تو هنوز سنت کمه و کاسب جماعت رو  
نمی‌شناسی کسایی مثل کوکب فرشای خوب رو از  
بافنده‌های ماهر به قیمت ارزون میخرن و چند برابر  
قیمت می‌فروشن، اون هیچ وقت قیمت واقعی رو به تو  
نمی‌گفت.

حق با خان بود. سرش را به علامت فهمیدن و تأسف  
تکان داد و با نگاه و لحنی قدردان تشکر دوباره‌ای  
کرد. زبیده و رباب شام را آوردند.

چند روزی بیشتر به پایان تعطیلات عید نمانده بود.  
مدتهاست دلش برای خاله جیران تنگ شده، در ایام  
نوروز دوست داشت تنها فامیل مادریش که حکم مادر  
داشت را ببیند.

تصمیم گرفت از سالارخان اجازه‌ی رفتن به پایین  
محلّه را بگیرد. صبح‌ها معمولاً بعد از صبحانه  
ساعتی را در اتاقشان می‌ماندند. یانار به قصد اجازه

گرفتن به سمت اتاقشان رفت، در زد. با شنیدن صدای مردانه‌ی سالار خان در را باز کرد و وارد شد:  
\_ سلام صبحتون بخیر.

عاشقانه کنار هم در کُلِ بالالای کرسی نشسته بودند جوابش را دادند و از او خواستند بنشینند. یانار قدمی جلوتر رفت:

\_ ببخشید سالار خان، می‌دونم خواسته‌ی زیادیه ولی میشه اجازه بدید یه سر پایین محله بزنم و خاله جیرانم رو ببینم؟ خیلی وقته از حالش بی‌خبرم.

سالار بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

\_ نه یانار جان نمیشه، نگران دیدن خالهت نباش یه فکری براش می‌کنم ولی دیگه حرف رفتن به پایین محله رو نزن.

چنان صریح و قاطعانه گفت که دیگر جای حرف و حدیثی باقی نمی‌ماند. خاطرش آسوده شد وقتی قول داد

فکری می‌کند. چون اطمینان داشت حتماً به آن عمل می‌کند. تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت.

آن روز بعد از ظهر، سالار مثل چند روز قبل از عمارت بیرون رفت و یانار برای اینکه سپیدار تنها نباشد به اتاقشان رفت، سپیدار با نگرانی گفت:  
-نمیدونم سالار چند روزه کجا میره، دلم همش شور می‌زنه...

یانار برای دلداری و کم کردن نگرانش گفت:  
- خان مرد قوی و هوشیاریه، مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیفته....

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۶۶



لبخندش وسعت بیشتری گرفت دستش را نوازش گونه  
و با محبت روی شکم برآمدهی سپیدار کشید:  
-خصوصاً حالا با این تو راهی خوشگلی که داره از  
هر وقتی بیشتر مراقب خودشون هستن.

- دست خودم نیست، مگه بابای تو آدم قوی نبود یه  
شب رفت و دیگه برنگشت مگه پدر تو در حسرت  
دیدن بچش و بدنیا آمدن تو نبود؟

راست می‌گفت، وداع آخر مامان مارال و پدرش را بارها و بارها از دست نوشته‌های مادرش مرور کرده بود. همیشه برایش این سوال مطرح بود >> «اگر پدرش احتمال می‌داد چه اتفاقی می‌افتد باز می‌رفت؟» << با تمام تفاسیر باید نگرانی و دلشوره رو از وجود سپیدار دور می‌کرد، با فرض اینکه نسبت پدرش و سالالالالار خان را نمی‌داند، گفت:

— عزیزم چه فکرای می‌کنی، بابا امیر من چه ربطی خان داره؟ شیطون این فکر رو می‌ندازه تو به سالالالالار

سرت سعی کن شیطون و این فکرای بیخود رو از خودت دور کنی برای سلامت بچه خوب نیست.

همیشه در کنار یانار به طرز شگفت‌انگیزی آرام بود و حس و حال خوبی داشت. حرفهای یانار و لحن گفتارش آبی بود روی آتش دلش، تازگیها نازک دل و حساس شده بود و مدام در اضطراب از دست دادن سالالالالار غصه می‌خورد.

سعی کرد او هام و تشویش را هرچند بطور موقت از ذهنش پاک کند. مدت‌ها موضوعی فکرش را مشغول به

کرده بود. سالار برایش از شدت علاقه‌ی همایون خود

به یانار گفته بود. برای همین دوست داشت نظر یانار را در مورد همایون بداند. حس می‌کرد این علاقه دوجانبه است ولی از آنجایی که اخلاق یانار را می‌دانست احتمال می‌داد، این علاقه را پنهان کرده است. بی مقدمه گفت:

\_ یانار ، میدونی ازدواج همایون یه جورایی اجبار بود؟ یعنی چطوری بگم گلبانو رو به قبله خوابید و خودش رو زد به مردن و تنها آرزوش عقد همایون و خواهرزادش رو خواست برآورده کنن... اما درست فردای مراسم عقد سرپا شد و انگار دوباره زنده شد.

داستانی که سپیدلر گفت برایش تکراری بود قبلاً همایون مفصل‌ترش را برایش شرح داده بود ولی طوری وانمود کرد که انگار اولین بار است این موضوع را می‌شنود، خونسردانه و بی‌تفاوت گفت:

-خوشبخت باشن، هر مادری با دیدن پسرش تو رخت دامادی سرزنده میشه جای تعجب نداره.....



- یعنی میخوای بگی اونطوری که همایون کشته  
مردهی توئه ، تو هیچ حسی بهش نداری؟ ازدواجش  
برات مهم نیست؟

- سپیدار ، من و تو با هم بزرگ شدیم منو از هرکس  
بهتر می شناسی و میدونی تو این وادیا نیستم ...

- خب اونموقع هر دو کم سن تر بودیم منم تو این چیزا  
ولی حالا عاشق سالالارم حتی یه روزم نمیتونم  
نبودم  
نبودش رو تحمل کنم ...

یانار خندهی بدجنسی کرد و گفت:

-اتفاقاً تو از همون موقع هم نشون میدادی زندگی  
مشترک و تشکیل خانواده و بچه دار شدن رو دوست  
داری.

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۶۷



فهمیده بود یانار از گفتن آنچه در دل دارد، طفره می‌رود و از گفتن حقیقت شانه خالی می‌کند. همایون مرد جذابی بود و بی‌شک هر دختری را جذب خود می‌کرد. کشش و علاقه‌ای که او به یانار دارد محال است یک طرفه باشد، تا حرفی را که باید از او نمی‌شنید دست بردار نبود:

- یانار، راستش رو بگو می‌خوام بدونم نظرت در موردش چیه؟

- هر نظری که داشته باشم مهم نیست، ایشون ازدواج کردن و دیگه پرونده‌شون بسته شده....

سپیدار از لالابلائی حرفهای یانار جوابش را هر چند غیر مستقیم گرفته بود. حدسش درست بود علاقه‌ی بینشان دو طرفه بوده و حالاً خدا می‌داند چقدر دلش برای یانار می‌سوخت، تمام دوست داشتنی‌های زندگیش را از دست داده بود. اول از همه پدر مادر و حالاً عشقش را باخته بود و این منصفانه پدر بزرگش نبود.

سپیدار خودش را به سمت یانار کشید، دستش را گرفت نوازش کرد:

- بمیرم براتون، برای هر دوتون سخته خصوصاً برای همایون که ازدواج تحمیلی هم داشته....

تاریک شده بود. صدای اتومبیل سالالار خان خبر  
هوا  
از آمدنش می داد. لبخند بر لبان سپیدار که بخاطر  
بارداری دوبرابر شده بود، نشاند.  
یانار گفت:

- دیدی نگرانیت بیخود بود!

سالالار خان که پی در پی زبیده را صدا می زد به  
صدای  
گوش می رسید. یانار در حالیکه بر می خاست گفت:  
- الا لان سالالار خان تشریف میارن من برم بهتره...

- خب بیاد، کجا بری؟ بمون شام با هم باشیم...

صدای در اتاق بلند شد و سپیدار گفت:  
- بفرمائید!

در باز و زبیده وارد شد. به هر دو سلام کرد و خطاب  
به یانار گفت:

- خانم جان، مهمون دارید بردمشون اتاقتون....

یانار متعجب پرسید:

\_مهمونم کیه؟

- درست نمیدونم، یه خانمی که سالار خان آوردشون گفتن مهمون شما هستن ...

یانار هیجان زده، فکر نمی‌کرد به این زودی خواسته‌اش را برآورده کند. دستپاچه و هول سپیدار را تنها گذاشت و با عجله به سمت اتاقش رفت. در را باز کرد. خاله جیرانش کنار بخاری هیزمی نشسته بود و در و دیوار را نگاه می‌کرد.

با دیدن یانار چشمان دلتنگش پر آب شد برخاست، فاصله‌ی بینشان را طی کرد و یانار را بی‌تابانه در آغوش کشید. در حسرت فرزندى همچون یانار می‌سوخت، یانار هم آغوشی را که تداعی و بوی مادر داشت را بعد از مدتها تجربه کرد.

بالاخره به حرف آمد:

\_ خاله جان، خوش آمدی اگر بدونید چقدر مشتاق دیدار  
و دلتنگتون بودم ...

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۶۸



جیران صورت یانار را قاب گرفت و بیقرار جزء به جزء آن را می‌کاوید:

- قربونت بشم من که دیگه طاقتم طاق شده بود ولی چاره‌ای نداشتم، این روزا از دست مراد گور به گوری نمی‌تونم تکون بخورم از وقتی آقا جان فوت شده پرروترم شده، اون موقع جایی بود چند روزی برم و از دستش راحت باشم، ولی حالا خیلی تنهام مجبورم هر جوریه تحملش کنم. کاش برادری داشتم که مثل کوه پشتم بود.

نگاهی به چهره‌ی درهم و مغموم یانار انداخت:

- قربون تو بشم تنها دلخوشی من تویی که افتادی دست یه مرد، راستش رو بخوای بدونی اوایل نظر خوبی روی آمدنت به عمارت نداشتم ولی بعد که سالار خان رو بیشتر و بهتر شناختم خیالم از بابت تو یکی راحت شد. قبل از اینکه پات به عمارت باز بشه دلیلی نمی‌دیدم پی به واقعیت زندگیت ببری و بدونی پدرت کیه!

دستهای یانار را در دستانش فشرد و ادامه داد:

- دسترسی نداشتم تا خودم حقیقت رو بهت بگم، مارال قبل از مرگش دفتر خاطراتش رو داد تا وقتی بزرگ شدی بهت بدم، ولی الآن می بینم کار اشتباهی نکردم که زودتر بهت دادم چون می بینم واقعاً بزرگ شدی....

یانار سکوتش را شکست:

- با خوندنش، تا چند روز شوکه بودم. بعضی مطالبش برام سخت و قابل هضم نبود، بخاطرش مریض شدم...

-خاله برات بمیره می دونم چه حالی داری، تنها نگرانی من برای آمدنت به عمارت گلبانو خانم بود. از وقتی شنیدم برای درس خوندن رفتی شهر خیالم از اون بابتم راحت شد. حس کردم شاید اتفاقی برام بیفته و دفترچه به دستت نرسه، خدایی بود مرم رو دیدم و تونستم یادگار با ارزش مادرت رو بهت برسونم....



-دستتون درد نکنه اون دفتر و مطالبش برام خیلی با  
ارزشه، تصمیم دارم سر فرصت نوشته‌های مامان رو  
بعنوان داستان واقعی بصورت رمان در بیارم.....

-مرحبا به تو و هوش و ذکاوتت، مرم برام گفته یهو  
رفتی کلاس شیش یه مدرسه‌ی معروف که همه کس  
براحتی نمیتونه واردش بشه ، ماشاءاللهاللهالله بهت تمام  
دلخوشی من تو این دنیا تویی ....

\_ ممنون خاله شما لطف دارید، سعی می‌کنم روح پدر  
و مادرم شاد باشه و مامان رو به آرزوش برسونم.

یانار همچنان چشم از خاله برنمی‌داشت انگار در پس  
رویا او را می‌دید. کنجکاو بود بداند با وجود مراد  
بی‌پدر چطور توانسته به عمارت بیایید، برای همین  
پرسید:

- خاله، چطور تونستی مراد رو راضی کنی و  
بیای....

- در بدر شده، چند روزیه پیداش نیست معلوم نیست  
اینبار سرش تو کدوم آخور بنده!

- بیاد ببینه نیستید شر نشه براتون؟

- خیالت راحت، به همسایه‌ها سپردم بهش بگن با  
سالالار خان اومدم عمارت، از سالالار خان حساب  
می‌بره جرأت نداره اولدرم بولدرم در بیاره... این  
چند وقته هم فقط با اینکه بهش می‌گفتم کارات رو به  
سالالار خان میگم تونستم بترسونمش...

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#۲۶۸

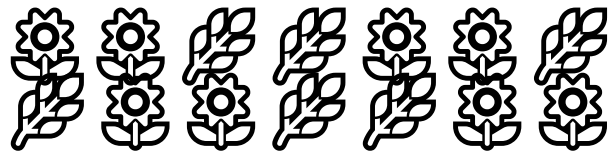
مای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۶۹



سرش را نزدیکتر برد و با لحنی آرامتر از قبل  
پرسید:

- گلبانو خانم ادیتت نمی‌کنه؟

با یادآوری وقایع تلخی که این مدت از سر گذرانده بود  
برخلاف دل شکسته و پُری که داشت ، گفت:  
- نه ، کاری به کارم نداره.....

- نوشته‌های مادرت رو دادم خواستم واقعیت تنفر  
گلبانو خانم رو بدونی تا بدونی در برابرش چه رفتاری  
داشته باشی...

با فروکش کردن خشم و رفتار آرامش در این روزها  
گفت:

- فعلاً که ساکت شده و عکس العملی نشون نمیده،  
اینطور که ماه بی بی پیش بینی کرده سپیدار آخرای  
اردی بهشت زایمان می کنه، گلبانو خانم فعلاً تو  
خودشه بندرت از اتاقش میاد بیرون...

- پایین محله همه میدونن سالالار خان قراره از زن  
دومش که خونبسه بچه دار بشه، یه مدتم گلبانو خانم  
پایین محله خونهای پدرش زندگی می کرد. مردم  
از خان جدا شده ولی بعد که سالالار خان خودش  
می گفتن  
اومد دنبالش دیگه حرف و حدیثا خوابید.

- مردم حرف زیاد میزنن، سالالار خان سپیدار رو  
خونبس نمی دونه، مطمئنم عمو احمدم قاتل بابا امیرم  
نیست. مامان وقتی زنده بود برام گفته بابا و عمو چه  
صمیمی بودن، سالالار خان تو عمارت طوری  
دوستای  
رفتار کرده که هیچکس چنین حسی به سپیدار نداره،  
اینطور که معلومه به نتایجی رسیده و قاتل اصلی پیدا  
شده.

- هرکس بوده خدا به زمین گرم بزنش که زندگی  
خواهرم و تو رو خراب کرد، خواهرم و شوهرش  
حسرت به دل جوون مرگ شدن.

- ماه پشت ابر نمی مونه، بالاخره همه چیز مشخص  
میشه، اما برای من یه چیز هنوزم مجهوله و آزارم  
میده...

- چی دختر قشنگم؟

- اینکه چرا نسبت من با خودشون رو پنهان می‌کنن؟  
همین که فامیلی مامان رومه یعنی تو خانوادهشون هیچ  
جایگاهی ندارم.

- بنظر من از خجالت کاراییه که کردن، نمی‌تونن بگن  
با پدر مادرت و تو چه کردن؟ برای فامیلی یزدانی که  
روی توئه ولی خون ایل بیگی تو رگهاته هیچ توجیهی

ندارن، اما مطمئن باش یه روزی تک تکشون ازت  
عذرخواهی می‌کنن.....

- این چیزا برام مهم نیست ، تنها هدفم درس خوندن و  
رسیدن به جایگاهی که مامان آرزوش رو داشت، تا  
وقتی حالش خوب بود شبا قبل از خواب برام قصه  
می‌گفت، قصه‌ی دختر تنها و بی‌کسی که با تلاش و  
کوشش موفق میشه و بدون تکیه به کسی با قدرت  
موانع رو پشت سر می‌ذاره....

- آخه تو چطوری میتونی بری دانشگاه دختر؟ مگه  
دانشگاه رفتن یه دختر الکیه؟ همین که سیکل بگیری  
از سرمونم زیاده، میشی یه خانم معلم ، میای روستا  
جای آقا جانم رو می‌گیری و باعث افتخارمون میشی  
منم دست به دامن سالالار خان میشم از شر مراد  
راحت بشم میام با هم دوتایی زندگی کنیم.

✕ #هرگونه\_کی\_قابل پیگیری است

#۲۶۹

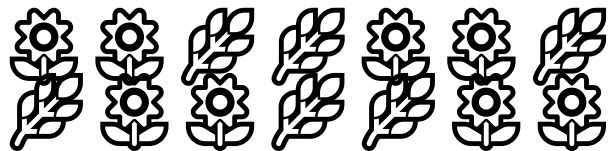
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۷۰



لبخندی به برنامه ریزی خاله جیران زد :

- هر اتفاقی هم بیفته، در آینده که مستقل بشم شما باید  
بیایید باهم زندگی کنیم.

- زنده باشی دختر ، همه امیدم به توئه من که بچه‌ای ندارم، خیلی سعی کردم مراد رو به راه بیارم ولی بیفایده است. هر روزم داره گستاختر و بدتر میشه....

- اشتباه کردی خاله باید زودتر جدا میشدی...

- گذشته‌ها گذشته ، تو کی درست تموم میشه؟

-اگه مشکلی پیش نیاد سال دیگه میرم کلاس هشتم ...

- پس سال بعدش سیکلت رو می‌گیری...

نمی‌توانست خاله را توجیه کند هدفش خیلی بالالتر از سیکل و معلم شدن است ولی نخواست یک امشب را که کنار هم هستند مخالف میل و نظرش حرفی به زبان آورد، بنابراین گفت:

\_\_ انشاءالله‌الله‌الله، همه چیز خوب پیش میره....



زبیده شامشان را برایشان آورد. آن شب تا پاسی از  
شب بیدار بودند و از هر دری گفتند و شنیدند از  
آینده‌ای که باهم بودند و افق آنرا روشن می‌دیدند. بعد  
از صبحانه هر چه اصرار کردند، نماند دلش شور  
خانه و مراد بی‌پدر را می‌زد.  
سالالار خان او را با خود به پایین محله برد.

XXXX

تلاشهای بازپرس قربانی که سالالار خان بصورت  
خصوصی استخدام کرده بود و پول خوبی بابت کار و  
به او داده بود به نتیجه رسید و بالاخره قاتل  
تحقیقاتش

بهادر لب به سخن باز کرد و با ترفندهای مؤثر  
بازپرس اعتراف کرده بود.

قاتل فرامرز گل‌سرخ‌ی از پایین محله همان شاهدهی بود  
که به دروغ قتل را به احمد سربندی پدر سپیدار نسبت  
داده بود و حالالا با روشن شدن موضوع و اعتراف  
خودش ، سالالار خان پدر سپیدار را تشویق کرد  
صریح

تا از او شکایت و بخاطر تهمتی به این سنگینی  
اعادهی حیثیت کند.

اما باز پرس هنوز هم به آنچه می‌خواست نرسیده بود.  
دلایل و انگیزه به قتل فرامرز بود چون سالار  
و دنبال  
هرچه فکر کرد هیچ صنمی بین بهادر و این آدم پیدا  
و حالا هر طور بود باید او را تحت فشار قرار  
نکرد  
می‌داد و انگیزه و دلایلش را می‌فهمید.

خواندن این رمان فقط در کانالهای نویسنده کیوان  
عزیزی مجاز است. فایل آن حرام و پیگرد قانونی دارد  
چون قرار داد چاپ دارد.

اینکه سر موضوعی درگیر شوند و ناخواسته او را به  
قتل برساند برای سالار قابل توجیه نبود. مگر کشتن  
یک آدم به همین راحتی است که کسی بخاطر یک  
درگیری آدمی را به قتل برساند و سالها راست راست  
بگردد و آزادانه زندگی کند. بعد از مدتها که متوجهی  
مجدد سالار خان شده تقصیر را بر گردن یک  
پیگیری  
آدم بیگناه بیندازد.

اشکهای سپیدار از خوشحالی جاری بود. از وقتی  
واقعبت را گفته، در آغوشش بر از امنبتش اشک

شوق می‌ریخت. این سرافرازی برایش ارزشمند و  
غرورآفرین بود دیگر عنوان مزخرف خونبس و حس  
بد ناشی از آن آزارش نمی‌داد....

✕ #هرگونه\_کپی\_قابل‌پیگیری‌است

#۲۷۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی‌تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان‌عزیزی

#۲۷۱



خبر به گوش یانار هم رسید. بغض سنگینی راه گلویش را بست انگار همین تازه خبر به قتل رسیدن پدرش را به او داده بودند داغ دلش تازه شد. زخم کهنه سرباز کرد و تا عمق استخوان و قلبش را سوزاند.

تمام حالات مادرش را وقتی خبر ناگوار را به او می‌دهند. با تار و پود جانش از روی دست نوشته‌هایی که خوانده بود حس کرد. همان غم سنگین، همان خفگی، همان حس بی‌کسی و بی‌پناهی و همان سؤال بی‌پاسخ به کدامین دلیل به کدامین گناه نکرده باید کسی تا این حد پست و پلید باشد و به خود اجازه دهد هم‌نوعش را به قتل برساند؟!!

تنها مسئله‌ی خوشحال کننده، مبرا شدن عمو احمد و شادی سپیدار بخاطر بی‌گناهی پدرش بود.

یکدیگر را در آغوش گرفتند سپیدار از شادی اشک شوق می‌ریخت و یانار از غم بی‌پدیری و بی‌پناهی.... کاش حداقل می‌توانست آنطور که می‌خواهد، مثل طاهره خانم و بی‌بی بیگم و حتی خان بزرگ که داغ دلشان سرباز کرده و تازه شده بود، او هم در کنارشان

برای پدری که ندیده از او گرفتند، سوگواری  
همدلالانه  
کند .

دو روز دیگر مدرسه‌ها باز میشد و باید به شهر  
می‌رفت . امروز سوار بر همان اسب بی‌نام و  
صاحب، تنهایی به قبرستان روستا رفت و به پدر  
مادر و پدر بزرگش سر زد. تا حدی رفع دل‌تنگی کرد  
و سبک شد. به هر سه عزیزانش قول داد تلاشش را  
مضاعف کند و موفقیتی درخور فرزند امیر بهادر و  
مارال و نوهی ملا محمد بودن، کسب کند.

دو سال بعد

تابستان

عمارت ایل‌بیگی

دو سال در آرامش مثل باد گذشت. یانار هر سال دو  
را پشت سر گذاشته بود و حالا تابستانی بود که  
کلاس  
۱۷ سال داشت به کلاس ۱۲ می‌رفت و خود را برای

آزمون ورودی دانشگاه آماده می‌کرد. برای همین در شهر مانده بود.

تنها اتفاق خوشایند این سالها تولد هما دختر زیبای و سپیدار بود که این روزها بی‌حد شیرین زبان سالار شده بود.

وجودش بعد از سالها به عمارت و اهالی آن نشاط و شادابی بخشیده بود. بیشتر اوقات در کنار خان بابا بود و از سر و کولش بالا می‌رفت، زبیده بارها به چشم خود دیده بود گاهی در خلوت و دور از چشم بقیه گلبانو هم با او خوش و بش می‌کند تا آن زبان کودکانه و شیرینش را به حرف بیاورد.

گلبانو ظاهراً دست از ستیز با خود و بقیه برداشته بود و دیگر وجود سپیدار و دخترش را ناچاراً در زندگی پذیرفته بود. طوریکه این مدت بدون کمترین تنش و اصطحاک در صلح و آرامش گذشت.

کل عمارت در تکاپوی استقبال از مهمان بودند. آقای وزیری و همسرش مدتهاست در تلاش برای گرفتن جواب مثبت از یانار هستند.

✕ #هرگونه\_کپی\_قابل\_پیگیری\_است

#۲۷۱

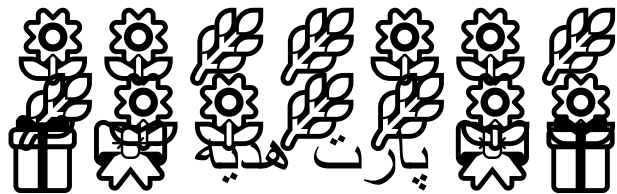
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۷۲



علی‌رضا مدرک پزشکی عمومی را به تازگی گرفته  
بود و برای تخصص آماده میشد. موضوع را چندین  
بار بصورت غیر رسمی مطرح کردند و حالا برای  
خواستگاری رسمی در راه عمارت هستند.

یانار تابستان امسال را در شهر مانده و درسهای سال بعد (دوازدهم) رشته طبیعی (تجربی فعلی) را می‌خواند تا برای ورود به دانشگاه آماده شود.

یک ساعت مانده به ظهر اتومبیل آقای وزیری وارد عمارت شد و مورد استقبال گرم سالار خان قرار گرفت.

گلبانو چند روزی است به پایین محله و خانه‌ی برادرش رفته، سپیدار خانم وزیری را با احترام به اتاق مهمانی که گاهی دور همی‌های خانمها را در آن برگزار می‌کردند، برد. طاهره خانم و بی‌بی بیگم از قبل در آن اتاق منتظرشان بودند.

خان هم آقای وزیری را به حضور پدرش برد  
سالار

و مورد لطف و محبت خان بزرگ قرار گرفت. بعد از پذیرایی مفصل اولیه و ناهار که در محیطی دوستانه صرف شد. آقای وزیری موضوع خواستگاری از یانار را مطرح کرد. خان بزرگ با اینکه هیچ وقت علی‌رضا را ندیده بود. اما تعریف کرامات و اخلاق



خوبش را از سالالار شنیده بود و می‌دانست یانار را خوشبخت خواهد کرد.

پس با دید مثبت و نظر مساعد پذیرای مهمان‌های امروزشان بودند. یانار دختری بود که به جبران گذشته باید خوشبخت میشد و خیالشان از بابت یادگار بهادر آسوده می‌گشت تا با خیالی راحت سرش را بر زمین بگذارد.

آقای وزیری آهی از میان لبهایش خارج شد :  
\_ خان بزرگ، قبل از اینکه وارد صحبت‌های اصلی بشیم می‌خواستم مطلب مهمی رو در مورد علیرضا خدمتتون عرض کنم.

ایل بیگی خان و سالالار با اشتیاق سر تا پا گوش شدند. آقای وزیری با دستمال عرق پیشانیش را گرفت و در ادامه گفت:

\_ من و طلعت ۳۲ ساله از دواج کردیم ولی خدا نخواست و بچه دار نشدیم هر چقدرم دوا درمون کردیم بود. بخاطرش تا آلمانم رفتیم ولی اشکال لالاینحل بیفایده

از من بود و قابل درمانم نبود. هر چی به طلعت

اصرار کردم پا سوز من نشه تا جوونه بره دنبال  
زندگیش ولی قبول نکرد و شرایطم رو پذیرفت.....

نفسی گرفت و ادامه داد:

\_ تقریباً اوایل کارم، هفده سال پیش تو روستای مالک  
آباد معلم ابتدایی بودم. علی رضا ۲ سال شاگردم بود،  
استعداد و گیراییش بی نظیر بود. اما سال تحصیلی  
جدید با کمال تعجب بعد از گذشت یک هفته از مدرسه  
علی رضا نیامد، با توجه به اینکه می‌دونستم پسریه که  
درس و مدرسه رو خیلی دوست داره نگرانش شدم،  
خونه‌شون رو بلد بودم بعد از یک هفته سراغش رفتم  
اما پدر و برادرای بزرگترش با دلایل واهی و غیر  
قابل توجهیه به علی رضا اجازه‌ی درس خواندن ندادن.

✘ #هرگونه\_کپی\_قابل پیگیری است

#۲۷۲

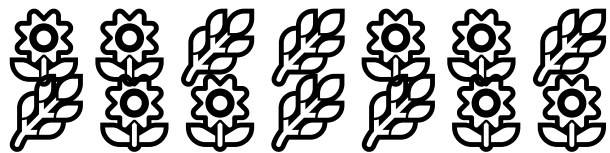
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۷۳



وزیری دمی گرفت و بازدمش را بیرون فرستاد:

-تحت هیچ شرایطی نمی خواستن بذارن علی رضا  
بخونه و به کلاس بالالتر بره. همین که در حد

درس

سواد خوندن نوشتن و حساب کردن یه چیزایی یاد  
گرفته بود بر اشون کفایت می کرد. چندین بار دیگه  
رفتم التماسم کردم اما بیفایده بود. پدر و برادرش یه  
کارگر می خواستن و از علی رضا استفاده

می کردن. ولی من نمی تونستم بی تفاوت باشم چون  
بقدری بچه‌ی با هوش و استعدادی بود که حیقم می آمد  
تا آخر عمرش یه کارگر ساده باقی بمونه، آینده‌ی  
روشن و پر از موفقیت بر اش پیش بینی کرده بودم  
دنبال راهی بودم تا بتونم نظر پدرش رو جلب کنم تا

ترغیب بشه و بذاره علی‌رضا درس بخونه از طرفی  
تو روستا تا کلاس پنجم بیشتر نداشت. از قضا سال  
آخری بود که من تو روستا خدمت می‌کردم از سال  
بعدش تعهدم به روستا تموم میشد. دل رو به دریا زدم  
برای آخرین بار رفتم خونشون از پدرش خواستم  
اجازه بده علی‌رضا با من به شهر بیاد. تموم مسئولیت  
و هزینه‌ش رو هم تقبل کردم، پدرش بازم از اینکه با  
علی‌رضا دست تنها میشدن نالان بود بالاخره با  
نبود

مبلغی پول راضی شد تا علی‌رضا برای تحصیل  
همراه من به شهر بیاد. از همون سال علی‌رضا شد  
پسر من و طلعت، زندگی ما رنگ و بوی جدیدی  
گرفت و از یکنواختی بیرون آمد. با اینکه یکسال از  
درس عقب مونده بود ولی با استعداد و پشتکاری که  
داشت تونست به سرعت جبران کنه.

لبخند روی لباش نشست و ادامه داد :

- درست مثل یانار، اینا دوتا خیلی مناسب همدیگه  
الآن که شاهد موفقیت هر روزش هستم خستگی  
هستن.

به تنم نمونده و هر روز بخاطر کاری که کردم خدا

رو شکر می‌کنم.... پدرش چندسال پیش فوت کرد.  
همراه علی‌رضا به روستا رفتیم برادرش زیاد تحویلش  
نگرفتن انگار یه جورایی نبودش رو پذیرفته بودن.  
خودشم این مدت به ما اُنس گرفته بود و موندن پیش ما  
رو ترجیح می‌داد برای همین واقعاً شد پسر من و  
طلعت ، الآنم بعنوان پدرش پا پیش گذاشتم و  
صدرصد تضمینش می‌کنم از همه جهت مورد تاییدمه  
حاضرم روش قسم بخورم و هر ضمانتی لازمه باشه  
بدم .

حرفهای وزیری مثل پتکی بر فرق سر ایل بیگی  
خان فرود آمد و شرمزده شد، از اینکه یکی مثل  
وزیری انسانی است والا و روح بلندی دارد که هفت  
پشت غریبه‌ی روستایی را سرپرستی و تحت حمایت  
خود می‌گیرد در حالیکه ایل بیگی خان، با این کبکبه و  
دبده نوه و همخونش را از داشتن خانواده‌ی پدری  
محروم کرده اگر وزیری روزی به این مسئله پی ببرد  
چه فکری در موردشان خواهد کرد؟! اگر بداند او را  
از داشتن نام فامیلش محروم کردند چه قضاوتی خواهد  
کرد؟!!

بزرگ و سالار در سکوت هر دو سر در گریبان  
خان  
افکاری مشابه بودند.

✕ # هرگونه\_کپی\_قابل\_پیگیری\_است

#۲۷۳

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ # هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۷۴



وزیری از سکوتشان برداشت و تصور دیگری کرد.  
فکر کرد شاید بخاطر وضعیت علی‌رضا و اینکه  
فرزند واقعیست نیست نظرشان منفی باشد برای توضیح  
گفت:

\_ باور کنید این ۳سالی که یانار رو می‌شناسم مثل  
دختر خودم دوستش دارم ، اگر علی‌رضا کوچکترین  
ایرادی داشت محال بود برایش پا پیش می‌ذاشتم،  
خانواده‌ی بدی هم نداره فقط فقیر و تنگ‌دست بودن  
شاید بشه به پدرش حق داد که نمی‌خواست پسرش  
درس بخونه، اون سالها کم بودن محصول و گرسنگی  
بیداد می‌کرد. درس خوندن بچه‌ها برای بعضی  
خانواده‌ها معنایی نداشت.

خطاب به خان ادامه داد:

- یانارم تا جایی که میدونم پدر مادر و فامیلی نداره  
شما بزرگواری کردید اونو زیر بال و پر خودتون  
گرفتید. میشه گفت شرایطشون از این جهت مشابه  
همدیگه است ، بیایید با بزرگی خودتون، در حق  
هردوشون پدری کنید. دستشون رو تو دست هم بذارید.  
من مطمئنم یانار امسال رشته‌ی خوبی دانشگاه پایتخت

قبول میشه. علی‌رضا هم اونجاست و می‌خواد  
تخصص بخونه یا نارم بره پیشش میتونه درسش رو  
ادامه بده اینجوری خیالمون از بابت هر دوشون راحت  
میشه.

فضای اتاق هر لحظه سنگین‌تر و غیر قابل تحمل‌تر  
سالالار خان نتوانست بیش از آن در اتاق بماند. با  
میشد.  
عذرخواهی آنجا را ترک کرد.

خان بزرگ رفتن سالالار را با نگاهش دنبال کرد،  
درکش می‌کرد. سکوت را شکست :  
\_اینکه شما کسی رو تأیید کنید برای ما حجت‌ه ولی  
نهایی رد خود یا نار باید جواب بده. بذارید سالالار  
جواب  
باهاش صحبت کنه خودش نتیجه رو بهتون میگه.....

xxxxxx

خانم و حشمت، همینطور کبری و نصرالله‌الله‌الله برای  
مرمر

تعطیلات تابستانه، هر کدام چند روزی را به ولالابت



خود رفته بودند و در خانه صنوبر و یانار تنها بودند.  
یانار مشغول درس بود. سالالار خان برایش دستخط  
فرستاده بود و نظرش را در مورد ازدواج با علی‌رضا  
خواسته بود آقای وزیری و طلعت خانم این مدت سعی  
کرده بودند از زیر زبان یانار نظرش را در مورد  
ازدواج با علی‌رضا بدانند ولی موفق نشده بودند. چون  
یانار همانطور که قبلاً هم گفته بود قصد ازدواج با  
هیچ‌کس را نداشت. همین را در پاسخ نامه به سالالار  
خان نوشت و صنوبر آنرا به دست رانده‌ی روستا  
فرستاد تا برای سالالار خان ببرد.

که تا هدفش چند قدمی بیشتر فاصله نداشت هرگز  
حالا

فکر ازدواج و زندگی مستقل را نمی‌کرد. این مدت  
سخت به اهالی خانه خصوصاً صنوبر و مرمر وابسته  
شده بود. فکر اینکه برای دانشگاه به پایتخت برود  
نمی‌دانست آیا تحمل دوریشان را دارد؟

هر بار که صحبتش میشد صنوبر با اطمینان می‌گفت  
که هر جا برود محال است تنه‌ایش بگذارد.  
همین موضوع دلگرمش می‌کرد. صنوبر و مرمر از  
فامیل برایش ارزشمندتر بودند در کنارشان حس  
آرامش و امنیت داشت.

✘ #هرگونه\_کپی\_قابل\_پیگیری\_است

#۲۷۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۲۷۵



خواستگاری آقای وزیری و جواب منفی صریحش  
باعث شد ذهنش سمت همایون کشیده شود. آیا واقعاً  
همانطور که به همایون گفت در آینده ازدواج نخواهد  
کرد؟!

از روزی که به فرنگ رفت فقط ۲ بار بمناسبت عید نوروز کارت پستالی که بعد از تعطیلات عید و برگشتش به شهر برایش فرستاده بود به دستش رسید. هر بار سه جمله‌ی کوتاه پشت آن درج شده بود:

>> سلام، سال نو مبارک.

مراقب خودت باش، بزودی بر می‌گردم.<<

مضمون نامه جوری بود که هرکس نمی‌دانست همایون از دواج کرده، فکر می‌کرد مجرد است و قرار است به تنهایی بازگردد.

بهر حال برای یانار فکر کردن به همایون معنایی نداشت و هیچ مرد دیگری هم ذهن او را درگیر خود نمی‌کرد حتی اگر آن مرد علی‌رضا ملکی که حالالالالا فهمیده بود پسر خوانده‌ی همه چیز تمام آقای وزیری است. کسی که در همان یک برخوردش با او، تا حدی پی به محسنات بارزش برده بود.

کسی که سالالالالار خان مختصراً در دست خطش از رازی پرده برداشته بود که می‌گفت علی‌رضا فرزند واقعی آقای وزیری نیست و از هوش سرشار و دلیل حمایت همه‌جانبه‌ی آقای وزیری از او گفته بود.

بخاطر آورد همیشه پدر بزرگش از هوش و ذکاوت بچه‌های روستا و بخاطر نداشتن امکانات تحصیلشان رنج می‌برد. روستایشان به دلیل فاصله‌ی نسبتاً زیادش با شهر فاقد مدرسه بود چون معلمی از شهر حاضر به آمدن روستایی به آن دوری نبود. آن زمان اکثر روستاها امکانات مدرسه و تحصیل نداشتند. روستاهایی هم که به شهر نزدیک تر بودند و مدرسه داشتند فقط تا پنجم ابتدایی امکان تحصیل وجود داشت. آنطور که مادرش برای یانار گفته بود و در بخشی از خاطراتش به آن اشاره کرده بود. بهادر در حال گرفتن مجوز تاسیس مدرسه بود تا خودش معلمش شود که اجل مهلت نداد....

تصمیم قطعی و بدون شک و شبهه‌اش برای پاسخ به درخواست خواستگاری همین بود حتی احتمال داد آقای وزیری همانطور که قبلاً هم زمزمه‌هایی در اینمورد کرده بود دوباره درخواستش را مطرح کند. اما با تمام احترامی که برایش قائل بود یک نه! جواب همیشگی او بود.

در حال حاضر که به آزمون ورودی دانشگاه نزدیک می‌شد فکر و ذکرش تنها و تنها رسیدن به آرزویش

بود. که می‌دانست بیشتر از هرچیز باعث آرامش روح  
پدر مادر و پدر بزرگ مرحومش خواهد شد.

اتفاق مهم دیگری در این مدت افتاد، مردی که قاتل  
پدرش بود با اعتراف به قتل و محرز شدن جرم  
بی‌رحمانه‌ای که مرتکب شده بود با حکم قطعی قاضی  
به دار مجازات آویخته شد.

# هرگونه کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۲۷۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۷۶



با اینکه انگیزه به قتل خود را غیر عمد و درگیری  
بدنی توضیح داده بود. با توجه به اصرارهای مکرر  
خانواده‌ی قاتل و بزرگان پایین محله خان بزرگ و  
سالار حاضر به رضایت نشدند.

هرچند قصاص، پدر از دست رفته و عزیزش را به  
او بر نمی‌گرداند و سالهای نداشتنش را جبران نمی‌کرد،  
اما التیامی بر داغ دل و تنهایی و بی‌کسی این سالهایش  
بود.

xxxxxxx

لندن

جولای (اوایل مرداد)

امروز هم از همان روزهای بارانی لندن بود. در آن  
شهر زیبا و پر زرق و برق در کل بندرت روز آفتابی  
پیدا می‌شد.

یکبار دیگر وسایلش را چک کرد چیزی کم نبود.  
هفته‌ی پیش مدرک فارغ التحصیلی خود را از دانشگاه  
معروف لندن (دانشگاه LES) گرفت.

همایون توانسته بود از مدرسه‌ی عالی

اقتصاد و علوم سیاسی لندن (LSE)، تاسیس سال ۱۸۹۵  
میلادی) یکی از برترین دانشگاه‌های دنیا در این  
زمینه، با موفقیت مدرک فارغ التحصیلی را دریافت  
کند. دانشگاهی که در کنار دانشگاه‌های هاروارد،  
برکلی و استنفورد یکی از قطب‌های علمی رشته  
اقتصاد در دنیا بوده و هست.

همایون قید ادامه تحصیل را زده بود و قصد بازگشت  
به دانشگاه را نداشت ولی دیدن یانار و جدیتش در  
تحصیل او را برانگیخت تا درسش را به ثمر برساند.

مه‌لقا امروز را بخاطر بدرقه‌ی همایون مرخصی  
داشت. در این ۲ سال و چند ماه طعم واقعی زندگی را  
چشیده بود و از این بابت ممنون همایون بود.

خیابان ریجنت (Regent street) محل زندگیشان  
برای او بهشت روی زمین به حساب می‌آمد.

دو سال پیش با آمدنشان به لندن برایش محرز شد  
همایون دل به او ندارد. این را در ایران و مدتی که  
عقد کرده و در شهر بودند هم فهمیده بود اما اجازه  
نداد خاله گلبانو و پدر مادرش پی به چنین مسئله‌ای  
ببرند، چون قطعاً اجازه‌ی همراهی با همایون را به او  
نمی‌دادند و می‌دانست نهایتاً سرنوشت خواهرش مهناز  
را خواهد داشت که از چاله به چاه افتاد و زیر سلطه‌ی  
شوهر و پدرشوهر نظامیش زندگی را به سختی  
می‌گذراند. این را لطف خدا می‌دانست که خاله گلبانو  
به او نظر مثبت داشت و همایون در برابر  
اصرارهای مادرش علیرغم میل باطنی خود با او  
ازدواج کرد و این مدت بعنوان یک حامی خوب  
کمکش کرد تا بتواند پی به استعداد خود ببرد و در  
بهترین شیرینی فروشی لندن (شیرینی فروشی قدیمی و  
معروف عسل در لندن) که مخصوص ایرانیها بود،  
مشغول به کار شود. همایون جای برادر نداشته را  
برایش پر کرده بود و در حال حاضر هرگز راضی به  
بازگشت نیست.



این مدت به همایون ثابت شده بود مهلقا دختر هرز رفتن نیست و با موفقیت در کارش می‌تواند در خانه‌ای که بعنوان مهریه به او داده بود براحتی زندگی کند.

#هرگونه‌کپی‌و‌سوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۲۷۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 

#۲۷۷



همین دیشب غروب بعد از ساعت کاری مهلقا، دوتایی به کنار رودخانه‌ی زیبای تایمز رفته بودند و در هر موردی دوستانه به نتیجه رسیدند.

همایون عمیقاً متأسف بود که سرهنگ با سخت‌گیریهای بی‌مورد دخترانش را با ازدواج ناموفق از خانه فراری می‌داد.

مهلقا دختری بود که از ترس سخت‌گیری‌ها و مقررات پدرش در خانه جوری رفتار می‌کرد تا مطلوب و خواست سرهنگ باشد. برای همین مواقعی که به شهر می‌رفت دور از چشم سرهنگ در محافل و مهمانی‌های رَد شده از طرف پدرش بصورت پنهانی شرکت می‌کرد و از اینکه مخالف نظر پدر عمل کرده لذت می‌برد.

اما این دو سال با وجود آزادی که داشت رفتاری درست و بدون هیچ نکته‌ی منفی از خود بروز داده بود ....

آخرین ناهار را کنار هم صرف کردند ۶ ساعت تا پروازش به مقصد ایران وقت داشت، مهلقا سینی چای

را جلویش گذاشت، همایون قدرشناسانه نگاهش کرد.  
با اینکه دیشب کنار تایمز با هم به نتیجه و توافق  
رسیده بودند، اما برای آخرین بار پرسید:  
- مطمئنی با من نمیای؟ اگر نظرت تغییر کرده پروازم  
رو کنسل می‌کنم تا چند روز دیگه با هم بریم...

\_ هیچ وقت تو زندگی مثل الان راضی و مطمئن  
نبودی، ۲ سال پیش عقم مثل حالا نبود تحت تأثیر  
حرفای خاله و مامان بودم و فکر می‌کردم می‌تونم تو  
رو تصاحب کنم، حالا می‌بینم هدفم تو نبودی، فقط به  
ازدواج فکر می‌کردم نه چیز دیگه‌ای اما تازگی فهمیدم  
زندگی که شروعش با عشق باشه انگار نصف راه رو  
رفتی و نیاز به تلاش برای عاشق کردن نیست فقط  
تنها کاری که باید کرد حفظ زندگی و پایدار نگه داشتن  
عشق.....

سوالی که دیشب بی‌جواب ماند را دوباره مطرح کرد:  
- فکر کردی من تنها برگردم چطور باید جواب خلیا  
رو بدم؟

مهلقا برخاست و به اتاقی که این مدت در آن زندگی می‌کرد، رفت طولی نکشید با پاکت نامه‌ای مهر و موم شده برگشت آن را سمت همایون گرفت:

-اینو به پدرم بده همه چیز رو مفصل توضیح دادم ...  
واقعیّت تلخی که باعث شد به اینجا برسم رو اون طور که هست برایشون گفتم، تحت هیچ شرایطی ایران نمیام و اینجا رو برای ادامه‌ی زندگی انتخاب کردم.....

مکثی کرد و ادامه داد:

- حتی اگر زندگی مشترکمون هم شکل می‌گرفت، بازم ایران بیا نبودم هر طور می‌شد راضیت می‌کردم  
همینجا بمونیم ...

-ولی من برعکس تو آدم اینجا موندن نیستم اگر بودم اون دفعه همه چیز رو نصفه رها نمی‌کردم و برگردم، عاشق ایرانم و اگه سالها هم اینجا بمونم بازم احساس تعلق ندارم و حس غربت همیشه همراهم ...


- برات آرزوی خوشبختی می‌کنم امیدوارم اینبار خاله  
و سالار خان با ازدواجتون موافقت کنن...

- اینبار دیگه فرق داره، اگه همه‌ی عالم و آدم  
مخالفت کنن نمیتونن مانع بشن... حتی اگه خود یانارم  
مخالف باشه راضیش می‌کنم....

- یه چیزی مدتهاست تو دلمه و دوست دارم صادقانه  
بهت بگم...

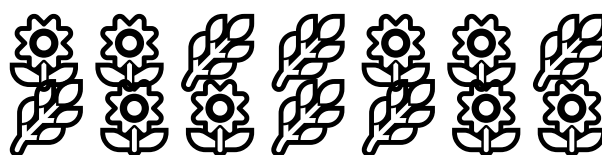
#هرگونه‌کی‌وسو‌ء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۲۷۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن  

#هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 



مهلقا در پاسخ نگاه منتظر همایون در ادامه گفت:

- اوایل تحت تأثیر حرفای خاله و مامان، ندیده از  
یانار و مادرش متنفر بودم ولی وقتی چند ماه تو شهر  
بودم و از نزدیک رفتار و شخصیتش رو دیدم با اینکه  
بهش حسودیم می‌شد ولی تو دلم تحسینش می‌کردم و  
حالاً بهت حق میدم تا این حد بهش وفادار باشی و  
بخاطر عشقش با شوق به ایران برگردی، عشق یه  
چیز ناخودآگاهه همیشه به اصرار تو آدما بوجود آورد.

همایون سرش را به علامت تأیید تکان داد:

- همینطوره، به عمو بهادرم حق میدم پای احساسش  
موند. از تو هم ممنونم که درک می‌کنی...

- من از زندگیم و موندنم اینجا راضیم، از بچگی  
رویای زندگی تو شهرهای بزرگ رو داشتم نهایت

آرزوم زندگی تو پایتخت بود و اصلاً تصور زندگی اینجا رو هم نمی‌کردم ممنونم که این مدت کنارم بودی و راه و چاه زندگی رو بهم یاد دادی، تا عمر دارم مدیونتم که اجازه دادی سرِ کار برم و مستقل باشم، چون کار کردنم بیرون از خونه چیزی بود که فکرش رو هم نمی‌کردم. بابا ما دخترا رو طوری تربیت کرده که همیشه وابسته به یه مرد و زیر سلطه‌شون باشیم. دستوراتشون بی چون و چرا اجرا بشه و حق اظهار نظری نباشه.... ولی تو کمک کردی تا خودم رو پیدا کنم و روی پای خودم باشم همیشه دوست داشتم برادری داشتم و خوشحالم از اینکه این مدت دلسوزانه برادرم بودی ...

- با اینحال که بهت اطمینان دارم ولی مراقب خودت باش ، با وکیل سفارت صحبت کردم به محض اینکه رسیدم ایران و تونستم کارای طلاق توافقی رو درست میکنم مدارکش رو میفرستم سفارت از اونجا باهات تماس میگیرن تا بری برای امضاء....

- باشه منتظر میمونم.

- دوست ندارم فکر کنی تا چه حد نامرد بودم که عقدت کردم و ... ولی خودت شاهد بودی مامان تو چه موقعیتی منو گیر انداخت...

- گفتم که پشیمون نیستم و دلخوری ازت ندارم، اگه با تو ازدواج نمی‌کردم سرنوشت منم مثل مهناز بود برادرشوهر مهناز خواستگارم بود اگر تو نبودی گزینه‌ی بعدی اون بود که مطمئناً تا آخر عمر بدبخت می‌شدم. حسی که الان دارم رو با هیچی عوضش نمی‌کنم و اینو مدیون خاله و تو هستم ....

#هرگونه‌کپی‌و‌سوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

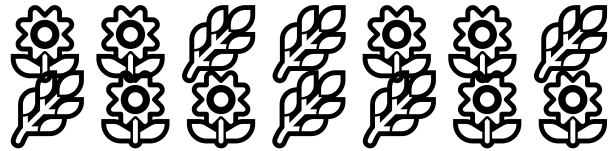
#۲۷۸

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام





به فرودگاه مهرآباد که رسید شب از نیمه گذشته بود.  
در حین پایین آمدن از پله‌های هواپیما هوای وطن  
احساساتش را به بازی گرفت . هیچ وقت هیچ جا  
برایش ایران نمی‌شد.

چنان بیتاب بود که آرزو می‌کرد کاش پر پرواز داشت  
تا زودتر او را به یانارش می‌رساند. بیش از ۲ سال  
دوری و ندیدن چهره‌ی زیبایش دیوانه‌اش کرده بود.  
در تصوراتش بارها به شیوه‌های مختلف ترسیمش  
کرده بود و هربار بی‌قرار تر از قبل شوق دیدارش را  
در سر می‌پروراند.

بخاطر فصل تابستان احتمال داد محبوبش به عمارت  
رفته باشد. ولی راه رفتن به روستا گذشتن از شهر  
بود. پس منطق حکم می‌کرد اول سری به خانه‌ی شهر  
بزنند.

همان نیمه شب طاقت نیاورد و با مبلغ گزافی اتومبیل  
در بست کرایه کرد تا او را به مقصد عشق برساند.  
خاک و هوای وطن قدری از دل‌تنگیش کاسته بود. سوار  
اتومبیل کرایه شد و با خاطری آسوده چشم‌هایش را  
رویهم گذاشت بقدری خسته بود که بعد مسافت را  
نفهمید. آنقدر که صدای راننده او را بیدار کرد:

\_ آقا رسیدیم، آدرس بدید منزل برسو نمتون این موقع  
صبح وسیله گیرتون نمیاد.

چشم‌هایش را باز کرد هوا تاریک روشن بود، البته  
بیشتر تاریک! کش و قوسی به خود داد. هوشیارتر که  
شد حق را به راننده داد پرنده پر نمی‌زد. تشکر کرد  
و برای رفتن به خانه او را راهنمایی کرد.

کمی بعد اتومبیل جلوی خانه متوقف شد و همایون چمدانها را برداشت. مبلغی بیش از آنچه مقرر کرده بودند به راننده داد. اتومبیل عقب رفت و از پیچ کوچه خارج شد.

همایون کلید را از جیب داخل چمدان خارج کرد و در را آرام باز کرد. این وقت صبح شاید فقط حشمت یا نصر الله الله الله الله الله الله الله بیدار باشند.

وارد خانه شد اما خبری از کسی نبود خانه در سکوت بود. داخل شد و به اتاقش رفت. مرتب بود. روی همه چیز با پارچه‌ی سفید پوشانده شده بود.

وسایل و چمدانها را گذاشت، به اتاق مهمان سرک کشید، خالی بود.

به تصور خودش احتمال داد یانار بعد از رفتن آنها دوباره به اتاق سابقش برگشته ولی هیچ اثری نبود که نشان دهد یانار در آنجا زندگی می‌کند. مهمترین علامت موجود این را نشان می‌داد. قاب عکس پدر مادرش، روی تاقچه نبود.

امیدوارانه به حیاط رفت نگاهش بند خانه‌ی گوشه‌ی حیاط شد بی معطلی و با قدمهایی بلند خود را به آنجا رساند.

از پنجره‌ی بازش پی برد کسی آنجاست. قدمهای تندش  
سست شدند. قلبش شوریده تر از قبل به تلاطم و تپش  
غیرعادی افتاد دلش هیچانی دلپذیر داشت. حسی  
متفاوت و شیرین به وجودش سرازیر شد. قدم برداشت  
از پله‌ها بالا رفت یگراست راهش را به سمت اتاق  
و  
خواب یانار کج کرد. در نیمه بازش را به آهستگی و  
بدون سر و صدا باز کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۹

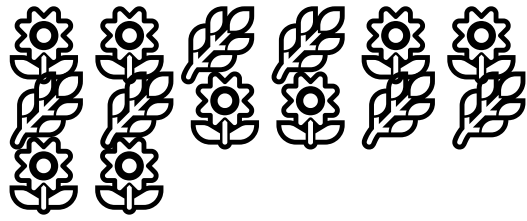
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۸۰



قدم به داخل گذاشت برایش مثل رویا بود. هوا آنقدری روشن شده بود یا چشم همایون عادت کرده بود که توانست به وضوح ببیند. یانار همچون زیبای خفته روی تخت فلزی آرمیده بود. پیراهن تابستانی گل شبدری به تن داشت که چندتایی دکمه‌های آن از بالا با باز بود. چیزی که می‌دید جلوه‌ی جذاب و بی‌مانندی داشت.

موهای موج و طلایش همچون خرمنی از گندم چشمهایش را نوازش می‌کرد.

نسبت به دو سال پیش حالا که پا در ۱۷ سالگی گذاشته بود، چهره‌اش خانمانه‌تر مثل میوه‌ی تازه رسیده و با طراوت بنظر می‌رسید. لبهای اناریش در خواب از هم فاصله گرفته و دندانهای مرواریدی سفیدش را به نمایش گذاشته بود.

میل و کشش خاصی برای لمس و به آغوش کشیدنش داشت ولی با سابقه‌ای که از اخلاق یانار در ذهنش بود

ترجیح داد صبر کند. اما دیگر دوری از او را تاب نداشت، همانجا پایین تختش روی زمین دراز کشید. در باورش نمی‌گنجید در کنارش و نزدیک به او باشد عطش خواستش را فرو برو و چشمهایش را روی هم گذاشت ....

xxx

گرمای تیرماه شهر را پشت سر گذاشته بودند و در آمداد نسیم خُنک شبانه و دم صبح حال و هوای دل‌انگیزی داشت. به عادت هر روز برای نماز صبح به موقع خودش بیدار می‌شد. احساس خُنکی خوشایندی داشت، چشمهایش را به آرامی باز کرد هوا کاملاً روشن نشده بود. چند دقیقه‌ای وقت داشت غلتی به پهلو زد. نظرش جلب پایین تخت شد، با دیدن مردی که آنجا خوابیده بود، وحشت کرد دستش را روی دهانش گذاشت و ناخودآگاه جیغ خفه‌ای از دهانش خارج شد....

همایون تازه چشمهایش گرم شده بود با شنیدن صدای یانار سراسیمه به حالت نشسته درآمد. یانار را دید که

با چشمانی ترسیده می‌لرزید بدون اندکی فکر خودش  
را به سمتش کشید و تنگ در آغوشش گرفت:

\_ نترس عزیزم، منم همایون!

لرزش و تپش قلبش را که مثل گنجشک می‌زد در  
آغوشش حس می‌کرد. پشیمانی لحظه‌ای رهایش  
نمی‌کرد کارش اشتباه بود. نباید چنین بی‌خبر وارد  
اتاقش می‌شد.

دختر بینوا حق داشت با دیدنش وحشت کند. پشتش را  
نوازش گونه لمس کرد تا آرامش کند. کمی که گذشت  
تقلایش را برای جدا شدن از آغوشش حس کرد، او را  
کمی از خود فاصله داد.

یانار حالش بهتر شده بود. باورش نمی‌شد همایون را  
مقابلش می‌بیند. در دلش شادی پنهانی شکل گرفت. با  
صدایی لرزان گفت:

\_ رسیدن بخیر، ببخشید ترسیدم آخه مرد تو خونه  
نیست.

همایون با تعجب پرسید:

پس حشمت و نصر الله الله الله كجان؟

تعطیلات تابستونی چند روزی رفتن و لالایت ...

یعنی تو تنها خونه هستی؟

نه با صنوبر!

یه زن و دختر تنها تو خونه هست، اونوقت چرا  
پشت در رو شبا نمیندازید؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۰



ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۲۸۱



هنوز هم در شوک آمدن نابهنگام و دیدن همایون بود  
نگرانی توأم با شماتت در لحنش، یانار را شرمگین  
کرد:

- نمیدونم این کارا با صنوبره...

همایون عمیق و نافذ نگاهش کرد. یک لحظه چشم از  
او برنمی داشت. انگار باز هم در رویایش بود مثل این  
مدت که خیلی شبها که خوابش را می دید....

آنقدر خیره شد که زیر نگاههای ممتدش او را معذب  
کرد. روسریش را روی سرش گذاشت و موهایش را  
پوشاند، دستپاچه گفت:

\_ دیر میشه، باید نماز بخونم.

اینرا گفت و سر بزیر از تخت پایین آمد، در مقابل  
چشمان متحیر همایون از اتاق بیرون رفت تا وضو  
بگیرد...

خیلی زود با چادر نماز گلدارش برگشت گردی  
صورتش در آن چادر بی نظیرش می کرد. طاقتش به  
سر آمده بود. یانار نماز می خواند و همایون فکری را  
در سر می پروراند که قبلاً بارها آن را در ذهن مرور  
کرده و به آن پرداخته بود. حالاً به کاری که  
می خواست انجام دهد ایمان داشت و تصمیمش واقعی  
بود.

نمازش که تمام شد همایون کنارش رفت، پر چادرش  
را با دست گرفت به بینیش نزدیک کرد و عطر یاسش  
را با اشتیاق به داخل ریه هایش فرستاد.

ملتمسانه اسمش را صدا زد:

\_ یانار!

تای آخر سجاده را زد. بند بند وجودش بعد از مدتها با شنیدن اسمش از زبان همایون با آن لحن خش‌دار، ریتم گرفت. به آهستگی گفت:

-بله!

-میدونم دختر مقیدی هستی، این هم خوبه و هم بد....

یانار با آن شمایل دلربا و خواستی سؤالی نگاهش کرد. همایون مصمم‌تر گفت:

- خوبیش توضیح نداره ولی بدیش اینه که با تمام وجودم میخوامت و دیگه نمیتونم صبر کنم، اما هر بار بهت دست می‌زنم حس می‌کنم سختت می‌شه...

>>خواندن این رمان خارج از کانالهای نویسنده کیوان عزیز حرام و قانونی نیست<<

-چی دارید می‌گید؟ این حرفا معصیت داره شما متأهل هستید. پس تعهدتون چی میشه؟

- من و مهلقا هیچ نسبتی با هم نداریم. یعنی از اولم  
نداشتیم فقط حکم دخترخاله و همسفرم رو داشت. این  
مدت فقط دوتا همخونه بودیم. مهلقا برای ادامه‌ی  
زندگی لندن رو ترجیح داد. چند روز پیش رفتیم  
سفارت ایران از هم جداشدیم فقط امضای نهایی مونده  
که یه سری کارا رو باید دفترخونه‌ی محضر اینجا  
انجام بدم و مدارک رو به سفارت بفرستم تا مهلقام  
امضا کنه و کار بصورت قانونی تموم بشه ...

چیزی که می‌شنید را باور نداشت:

پس مادرتون چی میشه؟ جواب خانوادگی خاله‌تون  
رو چی می‌دید؟

- تو به این چیزا فکر نکن جواب همه با خودم من فقط  
تو رو میخوام صبرم ندارم. میشه یه چیزی ازت  
بخوام؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۱

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۸۲



لحنش ترسی ناشناخته و غریب به جانس انداخت.  
پیش بینی خوبی برای حرف های همایون نداشت باز هم  
رفتار آن روز گلبانو خانم و درخواست اکیدش برای  
دوری از همایون در نظرش زنده شد. با تردید پرسید:  
- چی؟

- میدونی که اعتقاداتم مثل تو نیست چون تربیتم متفاوت بوده، تو دست پرورده‌ی مامان مارال و ملا محمد خدابامرزی و من هیچی..... بگذریم.... یه آیه که ما رو به هم محرم می‌کنه رو بخاطرت یاد گرفتم تا تو راضی باشی میخوام باهات راحت باشم...

بی‌کسی و بی‌پناهی گاهی بدجور نیش می‌زد و خود را پررنگ نشان می‌داد. دلش شکست و سوزش اشک را حس کرد:

- شما در مورد چی فکر می‌کنید؟ درسته تنها و بی‌صاحبم ولی اختیارم دست خودم نیست، من بی‌اجازه‌ی سالار خان هیچ کاری نمی‌کنم. نمک خوردم نمکدون نمی‌شکنم!

قصدش ناراحتی دلبرکش نبود. ولی شد آنچه نباید می‌شد. صورت گل گرفته و خیس از اشکش را با دستانش قاب گرفت :

- نریز این اشکا رو لعنتی! نمی‌دونی طاقت دیدنش رو ندارم؟ کی گفته تو تنهایی و صاحب نداری؟ خودم همه جوره صاحبتم....

یک دستش را رها کرد با سر انگشتانش اشکهای یانار را پاک کرد:

- تو در مورد من چی فکر می‌کنی دختر؟ معلومه هنوزم درست نشناختیم! مگه قصد سوءاستفاده دارم که ناراحت می‌شی؟ بخاطر همین تماسا که می‌دونم بهش راضی نیستی می‌خوام شرعاً محرم باشیم این چیز بدیهه؟ فرسنگها از اون سر دنیا فقط به عشق تو و بخاطر تو او مدم انتظار این برخورد رو ندارم....

- بهم حق بدین، شما اجازه‌ی انتخاب و تصمیم‌گیری به من نمی‌دید خواسته‌ی خودتون فقط مهمه من باید فکر کنم بزرگترها باید راضی باشن اگر هیچ چیز درست پیش نرفت محرمیت ما به چه دردی می‌خوره؟ اگر محرم شدیم و همه چیز به هم خورد. فکر کردید چی به سر من میاد؟ کی می‌خواد جواب احساسات منو

بده؟ من دختریم که به بدترین شکل آدمای مهم زندگیم  
رو از دست دادم.

نمی‌خوام گسِ دیگه‌ای رو از دست بدم، یعنی تحملش  
رو ندارم ازتون خواهش می‌کنم درک کنید ...

چقدر ساده و بی‌فکر رفتار کرده بود. دلبرکش حق  
داشت. هرچه می‌گذشت تشنه‌تر و در انتخاب و  
تصمیمش راسختر می‌شد. حرف حق جواب نداشت  
ولی گفت:

بازم عجولالانه تصمیم گرفتم حق با توئه انگار راه

-

درازی در پیش دارم تا بتونم به مراد دلم برسم فقط  
قبلش می‌خوام از یه چیزی مطمئن بشم ....

یانار سرش پایین و گلهای قالی را نشانه گرفته بود.  
همایون از روی چادر نماز چانه‌اش را گرفت تا سرش  
را بلند کند و حقیقت را از زلالال چشمانش بخواند.

#رمان ثبت شده است



#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۲

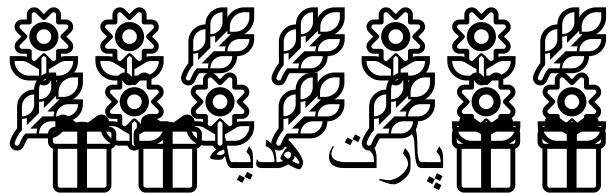
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۸۳



حرکت دست همایون بناچار سرش را بالا گرفت و  
با

نگاهشان به هم گره خورد. گریه اش بند آمده بود و  
حالش بهتر بنظر می رسید.

همایون چقدر دلتنگ تیله های خوش رنگ و درشت  
چشمانش بود آنقدر نگاهش نافذ بود که در جنگل

ز مردینش گم شد، تمام حسش را در چشمانش ریخت تا  
یانار به حقیقتش پی ببرد:

- اینبار رو دیگه کوتاه نمیام هر کاری می‌کنم تا همه  
راضی بشن. اما قبل از اون مهم تویی، دوست دارم  
صادقانه بهم بگی اونقدر که من می‌خواهم تو هم دلت  
با من هست؟ اگر بفهمم منو نمی‌خوای و دلت راضی  
به ولالای علی میرم پشت سرم نگاه نمی‌کنم....  
نیست

دلش هُری فرو ریخت، رفتنش را نمی‌خواست. اما  
هنوز هم حجب و حیا مانع از بیان احساسش می‌شد.  
ترجیح داد حرفی نزند.

با سکوت، نگاه دزدیدن و پایین آمدن چتر پلک‌های  
یانار، جوابش را گرفت و لبخندی پیروزمندانه بر  
لبهای همایون نشانده. احساس دلبرکش را قبل‌ترها از  
عمق چشمانش خوانده بود ولی دلش می‌خواست با  
کلمات آهنگین و از زبان خودش بشنود. فشار ریزی  
به چانه‌اش داد:

- منتظرم، جواب منو ندادی!

بار دیگر نگاهش را بند نگاه همایون کرد. ولی انگار عاقل تر از آنی بود که همایون تصورش را می‌کرد. حرف دلش را بر زبان نیاورد و در پاسخش به آرامی گفت:

- اجازه بدید فکر کنم ...

این حرفش را به جان خرید و پای ناز دخترانه گذاشت. نیازش همین بود. چانه‌اش را به آرامی رها کرد و با سرخوشی گفت:

- تا تو فکرات رو می‌کنی منم همین امروز میرم عمارت، با دست پر و رضایت میام دوست دارم وقتی برمی‌گردم جوابم همون باشه که می‌خوام.

مکثی کرد و در ادامه گفت:

فقط قبلش یه چیزایی رو لازمه بدونی ، از حرف من

-

برای خوندن صیغهی محرمیت برداشت بد نکن. فکر نکن چون به ظاهر دختر تنهایی هستی می‌خوام ازت سوءاستفاده کنم. باید بدونی تو تنها نیستی ما رو داری....

با اینکه قبلاً هم یکبار گفته بود ولی برایش راحت نبود  
اینحال دلش زلالالی و راست بودن را میخواست، با  
با.

اکراه امّا مطمئن گفت:

- پیش‌تر از اینا هم بهت گفتم قبل از دیدن تو هر کار  
فکر کنی کردم با دخترای زیادی بودم امّا هیچکدوم  
نتونستن نظرم رو جلب کنن. از وقتی دیدمت و مه‌رت  
دلم افتاد به ولالای علی دستم به هیچ دختری نخورده  
به

چون فقط تو رو تو قلبم دارم....

یانار فکورانه به حرفهایش گوش می‌داد. توجه او  
باعث شد همایون صادقانه‌تر ادامه دهد:

- انگلیس که رفتم همکلاسیم کاترینا چون دفعه پیش  
بیشتر اوقات رو با هم می‌گذروندیم پیشقدم شد ولی من  
بهانه‌ی ازدواج کردم رو داشتم. اونام تو فرهنگشون  
آدمای بی‌تعارف و منطقی هستن خیلی زود قانع شد و  
دست از سرم برداشت ... اینا رو گفتم که بدونی این  
مدت اگه خودت نبودى ولی یاد و خاطرت هر لحظه  
همرام بود و از هر جهت بهت وفادار بودم ... حالالا

خوب فکرات رو بکن چون دلم میخواد تو هم به  
اندازه‌ای که من می‌خواهم، منو بخوای....

پارتهای بعدی طبق روال امشب گذاشته میشه ....  
بار دیگر تولد حضرت مهدی موعود (عج) را خدمت  
شما خوبان تبریک عرض می‌کنم. 🌸🌸

سرشار از عشق و حال دلتون عالی 🌸🌸  
عیدتان

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۳

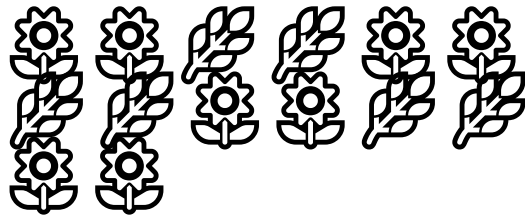
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 📖📖

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز ی

#۲۸۴



یانار سرش را به علامت موافقت تکان داد. جوابش به همایون را می‌دانست ولی شرم دخترانه و عقل اجازه نداد صراحتاً و به این زودی بر زبان آورد.

صدای صنوبر که طبق عادت همیشگی‌اش بلند بلند حرف می‌زد و افکارش را به زبان می‌آورد. از داخل حیاط می‌آمد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از همان بیرون گفت:

\_ یانار جان ، هنوز خوابی؟ چرا امروز تنبل شدی بیدار نمیشی؟ تو که اینجوری نبودی. زود بیا که صبحانه آماده است.

یانار غرق در افکار شیرین و مات نقطه‌ای نامعلوم بود. اتفاقات امروز صبح چنان غیرمنتظره بود که او را مسخ کرده بود. به دلش که رجوع می‌کرد. از همان ابتدا که همایون را دیده بود حس بدی به او نداشت با

گذر زمان حسش به گونه‌ای شد که حضورش را دوست داشت وقتی به دیدارش می‌رفت یا کنارش بود زمان را حس نمی‌کرد. دلش می‌خواست این حضور باشد، الآن هم درست همین حال را دارد جوابش بیشتر

حاضر و آماده است ولی منطقتش به او نهیب می‌زند فقط نظر تو و همایون شرط نیست موانع بزرگی به اسم بزرگترها سر راهتان هست، که اگر رضایتشان نباشد این حس دوطرفه هیچ ارزشی نخواهد داشت. اصلاً همایون چطور می‌خواهد تنها آمدن و طلاق بدون اطلاع خانواده‌ها را برایشان توجیه کند؟ آن هم دختری که نسبت فامیلی نزدیک با آنها دارد و گلبانو خانم برخلاف تنفیری که از یانار دارد او را بسیار دوست می‌دارد. پس سعی کرد احساساتش را کنترل کند و فعلاً صراحتاً چیزی از احساس قلبی خود بروز ندهد.

صنوبر که جوابی نشنید با غرولند وارد خانه شد پایش که به داخل اتاق رسید. هیبت همایون را دید که پشت به در و کنار یانار نشسته بود.

صنوبر هین صداکاری کشید و با فریاد گفت:

\_\_ یا امام رضای غریب، یا جده‌ی سادات...

همایون اجازه‌ی ادامه‌ی بیشتر به او نداد، برخاست و با چهره‌ای خسته روبرویش ایستاد. صنوبر با دیدنش دستش را روی قلبش گذاشت و با تغییری آنی در لحنش، چهره‌ی به شدت مضطربش یکپارچه لبخند شد:

- ای آقا شما می‌دید؟ داشتم زهره ترک می‌شدم. فکر کردم خدای نکرده مرد غریبه اومده. خداروشکر که شما می‌دید رسیدنتون بخیر.... من دیشب تا دیر وقت بیدار بودم شما کی آمدید؟!

همایون اخمی پررنگ بر چهره انداخت :

- صنوبر! اینجوری از امانت ما نگهداری می‌کنی؟ ببین من چقدر راحت وارد خونه شدم، طوریکه خبر نشدی؟ فکر کردی اگه جای من مرد دیگه‌ای بود چی در انتظارتون بود؟ چرا شباً کلون پشت در رو نمی‌ندازی؟



- آقا جسارت نباشه، شما کلید داشتید که تونستید بیایید داخل.

- فکر کردی اگر خبر بشن تو خونه‌ی به این درندشتی  
یه زن و دختر تنها هستن هر در بسته‌ای می‌تونه مانع  
بشه؟! اسم شاه کلید تا بحال به گوشت نخورده؟! به  
ثانیه نکشیده در رو باز می‌کنن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

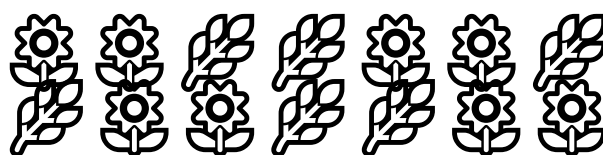
#۲۸۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 



حرف حق جواب نداشت، خجالت زده و نادم گفت :  
 - آقا خدا شاهده که فقط همین دیشب یادم رفت، اونم  
 بخاطر اینکه تا دیر وقت بیدار بودم و کار می‌کردم  
 همونجا نفهمیدم خوابم برد. وگرنه که از یانار خانم  
 مثل تخم چشمام نگهداری می‌کنم و چهار چشمی  
 حواسم بهش هست خیالتون از هر جهت راحت ...

- نصفه شبی چیکار می‌کردی که چیز به این مهمی  
 رفت اونم وقتی که حشمت و نصرالله‌الله‌الله نیستن،  
 رو یادت  
 باید بیشتر مراقب باشی...

- روم سیا آقا شرمنده ، قالی می‌بافتم!

این سالها ندیده بود صنوبر قالی ببافد با تعجب پرسید:

- مگه بلدی؟ تا بحال ندیدم قالی بیافی...

- بلدیش که بله، از مادر خدابیامرزم یاد گرفته بودم ولی بعد از گذشت سالها یادم رفته بود. تا اینکه یانار خانم که شروع به بافتن کردن منم کنار دستش بهتر از قبل یاد گرفتم، اونقدر قشنگ و با علاقه می‌بافن که منم به هوس افتادم برای خودم دار گرفتم تا مواقع بیکاری سرگرم باشم.

همایون رو کرد به یانار و با بهت زدگی پرسید:

\_\_ مگه تو قالی می‌بافی؟

یانار سر چرخاند و با دست دار کوچک قالی گوشه‌ی اتاق را نشان داد. همایون چهره در هم کشید:

- چرا این کارو می‌کنی؟ مگه به پولش نیاز داری؟

\_\_ نه! فقط برای سرگرمی، نمیتونم بیکار بمونم گذشته از اینا بافتن فرش رو دوست دارم...

وقتی صحبت به اینجا رسید. صنوبر با شیطننت و زیرکی چون از علاقه‌ی همایون به یانار اطمینان داشت، سیر داغ پیاز داغش را زیاد کرد:

- آقا، پس خبر ندارید. یانار خانم می‌بافه و ایل بیگی خان بزرگ، با قیمت بالایی ازش می‌خره، این آخرین نقشش منحصر بفرد و تکه چون تابستون گذشته خودش نقشه‌اش رو طراحی کرده، هیچ جا مثلش پیدا نمیشه...

همایون با جدیت خطاب به صنوبر گفت:

- صنوبر، برو برای من صبحانه آماده کن ما الان میاییم...

- ای به چشم آقا...

این را گفت و سریع آنجا را ترک کرد.

همایون وقتی از رفتنش مطمئن شد، برگشت روبروی  
یانار که سجاده به دست ایستاده بود قرار گرفت و  
آمرانه گفت:

- دلم نمیخواد هیچ وقت قالی ببافی..

- چه اشکالی داره؟ من از این کار لذت می‌برم.

- اشکالش تو اینه که بعد از مدتی کمر درد میاد  
سراغت، چشمت ضعیف میشن، دستات درد می‌گیرن  
و من نمیخوام این بلاها سرت بیاد....

- مشکلی پیش نمیاد، چون مواقع بیکاری و تفریحی  
این کار رو انجام میدم کسایی که این کار شغلشونه و  
مداوم می‌بافن در معرض آسیب‌هایی که می‌گید هستن.

- بهر حال تو نباید دست به سیاه و سفید بزنی....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۵

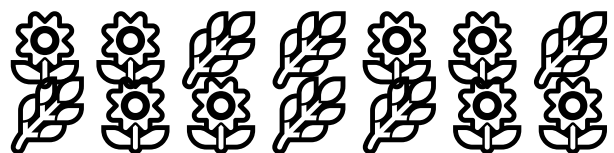
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۸۶



سرش را بلند کرد و به چشمانش بُراق شد و گفت :  
- من اینجوری بزرگ نشدم خوشم نمیاد یکی دیگه  
کارام رو انجام بده.... درضمن هنوز هیچی بین ما  
مشخص نیست ولی اگرم اتفاقی بیفته دلم می خواد برای

کارایی که می‌کنم حق انتخاب داشته باشم و خودم  
تشخیص بدم چه کاری انجام بدم یا ندم ...

همایون دلخور از برداشت اشتباه یانار با لحنی  
غمگین اما دلجویانه گفت:

- یانار، چرا ناراحت میشی؟ اگر چیزی می‌گم فقط  
برای اینه که دوستت دارم دلم نمیخواد اتفاق بدی برات  
بیفته قصد دستور دادن ندارم...

دلش لرزیدن گرفت، سراسر وجودش گرم شد. دختری  
به سن او که تا آن لحظه هیچ نجوای عاشقانه‌ای از  
طرف یک مرد، آن هم کسی مثل همایون زیر گوشش  
زمزمه نشده بود. حس‌های دخترانه‌ی درونش یک به  
یک بیدار شدند.

تابحال چنین طرز برخورد و بیانی صریح را از خود  
سراغ نداشت، حرفی را که زده بود نمی‌شد پس  
بگیرد، زین پس باید همه جانبه حواسش به چیزی که  
می‌گوید، باشد با لحنی نرم و کاملاً متفاوت گفت:

- مراقبم ، طوریم همیشه!

از گونه‌ی گلگون و تغییر سریع لحن یانار لبخندی کنج  
لبش نشست از اینکه با حرفهایش می‌تواند دل صاف و  
بی آرایش دخترک را به دست آورد، احساس غرور  
می‌کرد. بیش از این دوست نداشت به او سخت بگیرد  
تا احساس بیچارگی و زیر دست بودن نکند. این‌طور  
که از واکنشش مشخص بود حس خوبی پیدا نکرده،  
بناچار دستی بین موهایش کشید و گفت:  
\_ باشه، دیگه حرفی نمی‌زنم حالا بریم صبحانه؟

- شما بفرمائید، منم الان میام....

همایون سری تکان داد و با گفتن <<باشه>> بیرون  
رفت....

با رفتنش، دمی گرفت و بازدمش را پرصدا بیرون  
فرستاد. چادر نمازش را از سر برداشت، تازد و با  
سجاده روی تاقچه گذاشت لباس مناسب پوشید،



روسی روی سرش گذاشت و با هزاران حس عجیب  
غریب و تازه جوانه زده، برای صبحانه رفت.  
وارد خانه شد صنوبر در آشپزخانه آوازی محلی را  
زمزمه می‌کرد و سرگرم بود.  
خبری از همایون نبود. صنوبر با دیدن یانار لبخند  
شیطنت آمیزی زد و با تُن صدایی آرام گفت:  
- لپاشووو چه رنگ انداخته ...

یانار بی‌اختیار دستش را روی گونه‌اش گذاشت دوست  
نداشت احوالات دورنیش در چهره‌اش نمایان شود.  
جلوتر رفت و دلواپس پرسید:  
- راست می‌گی؟!

صنوبر نگاه دقیق تری انداخت:  
- آره خب، چه اشکالی داره ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۶

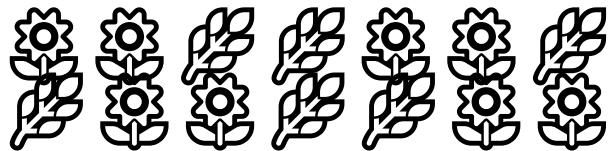
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۸۷



صدای همایون باعث شد صنوبر ادامه ندهد. در غیر  
اینصورت سر صبحی تصمیم داشت کمی سر به سر  
دختر سوگلی همایون خان بگذارد.

- صنوبر، پس صبحانه‌ای که می‌گفتی کو؟ گفتی  
حاضره... عجله دارم می‌خوام برم عمارت باید سر  
موقع به غلام شوfer برسم...

-حاضره آقا، تا شما بشینید چای تازه دم ریختم...

همایون نشست و با سر اشاره کرد تا یانار هم بنشیند.  
یانار ظرف پنیر و کره‌ی مَشک را برداشت کنار بقیه  
روی میز گذاشت و با یک صندلی فاصله کنار همایون  
نشست تا همایون توجهش روی صورت گُر گرفته‌اش  
نباشد. صنوبر چای خوش‌رنگ و بویش را در استکان  
ریخت و جلویشان گذاشت. همایون موقع صبحانه  
توجهات خاصش را از یانار دریغ نکرد. بعد از  
صبحانه برخاست و خطاب به یانار گفت:

- بیا اتاقم کارت دارم!

یانار استکانها را داخل لگن آب گذاشت و پشت سر  
همایون به اتاقش رفت در زد وارد شد. جلوی در  
ایستاد از همانجا گفت:

- امری بود؟

>>رمان قرار داد چاپ دارد فایل نخواهد شد خواندنش  
بغیر از کانال نویسنده کیوان عزیزی غیرقانونی  
است<<

همایون به سمتش قدم برداشت در اتاق را بست،  
علی رغم اینکه می‌دانست یانار راحت نیست اما دستش  
را گرفت و سمت تخت برد و روی آن نشاند. سمت  
چمدانی نسبتاً جمع و جور به اندازه‌ی متوسط رفت  
آنها مقابل یانار آورد زانو زد و جلوی یانار گذاشت،  
تمام حسش را در چشمانش ریخت و گفت:

- قابلتو نداره، این مدت هر چیزی که دیدم خوشم آمد  
برات گرفتم امیدوارم باب سلیقه‌ات باشه.....

نگاه خریدارانه و پر عشقش را روانه‌ی یاناری کرد که  
خجول سرش را زیر انداخته بود و گفت:

- نسبت به وقتی می‌رفتم بزرگتر و خانوم‌تر شدی منم  
با اون چه در ذهنم بود برات خرید کردم امیدوارم  
اندازت باشن.....

کاش اتاق آینه کاری بود تا چهره‌ی خودش را می‌دید.  
بی شک با حرف‌هایی که صنوبر گفت الآن حسابی  
کار دستش داده، سعی کرد خونسرد و آرام باشد،  
قدرشناسانه گفت :

- اینا برای من خیلی زیاده راضی نیستم، من از شما  
توقع هیچ چیزی ندارم و نمی‌خوام به زحمت بیفتید....  
اینجوری من رو مدیون خودتون می‌کنید. اینهمه لطف  
رو نمیتونم جبران کنم ...

- بس کن یانار ، چقدر تعارف می‌کنی، انگار هنوزم  
باورت نشده چقدر تو تصمیم جدیم، اینا که چیزی  
نیست تک تکشون رو با علاقه برات خریدم دوست  
ندارم باهام اینجوری رسمی باشی..... قرار نیست از  
این به بعد خودت رو معذب کنی هر چیزی که میگم یا  
هر کاری که می‌کنم سرخ و سفید بشی! سعی کن تو  
هم مثل من راحت باشی....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۷

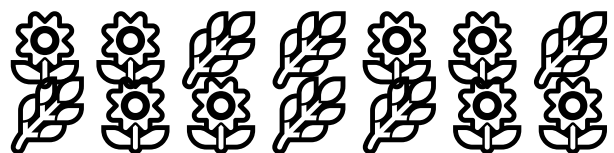
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۸۸



بلور دلش جلا گرفت و برق زدنش را حس کرد. چیزی که نگرانش می کرد عملی نشدن خواسته‌ی همایون بود چون خودش هم حالا درست به اندازه‌ی او خواستار این رسیدن بود. سکوتش که ناشی از حجب و حیای درونیش بود، همایون را از خود بیخود کرد و ناغافل به آغوشش کشید.

اینبار نه تنها حس بدی نداشت بلکه برایش دلپذیر و خوشایند بود. اعتراضی نکرد همین مسئله باعث شد همایون جواب قطعی که انتظارش را داشت زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد، بگیرد.

کنار گوشش زمزمه کرد:

حالاً دیگه با انگیزه‌ی بیشتری برای راضی کردن و

-

از بابا به عمارت میرم، لازماً باشه به دست و

گرفتنت

پاش میفتم. نظر مامان گلبانو برام مهمه ولی اگر بازم مانع بود با وجودی که دوست ندارم چنین وضعیتی پیش بیاد ولی به حرفش عمل نمی‌کنم. مه‌لقا دختر خاله‌ی منه از بچگی باهاش همبازی بودم دوستش دارم اگر مطمئن نبودم الآن چقدر از موقعیتی که داره خوشحاله هیچ وقت مامان رو بخاطر سماجتش برای ازدواج ما نمی‌بخشیدم....

یانار به حرف آمد:

- بهر حال نباید باعث رنجش مادرتون باشید اگر دعای خیرشون نباشه هیچ چیز خوب پیش نمی‌ره...

کمی از خود جدایش کرد. صورتش را با عشقی وافر  
بین دستانش گرفت تا او را بهتر ببیند:

- چقدر خوش شانسم که پدر مرحومت عاشق زنی مثل  
مادرت شد، هنوزم محبتش رو وقتی نجاتم داد یادمه،  
همون چند ساعت رو که کنارم بود از مادر بیشتر برام  
مادری کرد. خدا رحمتشون کنه تا عمر دارم  
مدیونشم. تو هم دختر اون مادری و من دیوانه وار  
عاشق خودت و دل پاکی که داری هستم. مطمئن باش  
هر طور شده بدستت میارم و خوشبختت می‌کنم.

بوسه‌ای که جنسش از مهر و پاکی بود نه هوس، به  
پیشانی‌ش نشانده:

- خیالت راحت برای مامانم، دلیلی دارم که نه  
نمیاره.... حتی خوشحالم میشه....

عرقی سرد تیره‌ی پشتش نشست، صورتش گُر گرفت  
و دستانش یخ کرد.

همایون با اکراه جدا شد و برخاست، باید زودتر خود  
را به غلام شوfer می‌رساند. چمدان را برداشت:



- یانار جان، من باید برم، قبلش اینو برات میارم. بهت قول میدم از عمارت با دست پر برگردم.....دفعه‌ی بعد در حضور بزرگترا به محرمیت رضایت میدی؟

انگار امروز واقعاً قصد جانش را کرده از وقتی او را دیده ۳ ساعت نمی‌گذرد، ولی به اندازه‌ی همه‌ی عمرش خجالت کشیده و عرق شرم ریخته.

همایون خنده‌ی مردانه‌ای کرد :

- عزیزم نمیخواه رنگ به رنگ بشی فهمیدم که حله...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۸

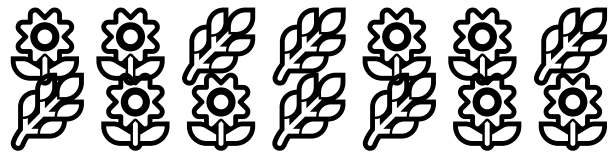
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۸۹



یانار از روی تخت بلند شد:

- اگه با من امری ندارید مرخص بشم، شمام به  
کارتون برسید...

- باشه عزیزم، چمدون رو برات میارم ...

بار دیگر تشکر کرد و از اتاق خارج شد. در را بست  
و نفس راحتی کشید. به حیاط و سمت خانه‌ی خودش  
رفت. یکر است خود را به آینه‌ی روی تاقچه رساند.  
گونه‌هایش تماماً سرخ سرخ بود. این وضعیت کلافه‌اش  
می‌کرد ولی از کنترلش خارج بود و کاری ازش بر  
نمی‌آمد.

با صدای همایون از افکارش بیرون آمد. برگشت و او را در چهارچوب در آماده‌ی رفتن دید.

جلو رفت بخاطر چمدان و سوغاتی بار دیگر تشکر کرد.

همایون گفت:

- زود برمی‌گردم ...

سرش را بالا گرفت مستقیم به چشمهای مثل شب همایون خیره شد و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

از توجه یانار به وجد آمد و لبخند جذابی به لب آورد:

- خیالت راحت ....

قبل از رفتنش یانار با لحنی ملتمس گفت:

- یه خواهش ازتون دارم !

- بگو هرچی که باشه چشم بسته او امرتون انجام  
میشه...

- میدونم از وجود سپیدار تو عمارت زیاد راضی  
نیستید ولی قبول کنید سپیدار و اون بچه که خواهرتون  
میشه اگه وارد زندگی شما شدن، هیچ تقصیری ندارن.  
لطفاً باهاشون مهربون باشید.

همایون آنقدر در فکر رسیدن به یانار بود که به کل  
چنین چیزی را فراموش کرده بود. بی اختیار گرهی  
به پیشانیش افتاد:

- نمیتونم یانار، وقتی غم چشمای مامان رو می بینم دلم  
می گیره، بابا رو خیلی قبولش دارم ولی این کارش رو  
نمیتونم بپذیرم ....

- شاید حق با شما باشه و حس خوبی نباشه ولی حرف  
من اینه که سپیدار و اون بچه بی گناه هستن ...

- یانار، با این حال خوشی که دارم نمی‌خوام به چیزایی که اذیتم می‌کنه فکر کنم، راستش اصلاً فراموش کرده بودمشون.... حالام کاری به کارشون ندارم.... ازم نخواه انگار که همه چیز عادیه باهاشون خوش باشم بگم و بخندم....

یانار حرف دلش را گفته بود و لزومی نداشت با اصرار بیمورد همایون را دلخور کند. لبخندی شیرین که همایون را دلگرم کرد به رویش پاشید:

- خدا به همراهات...

پشت سر همایون برای بدرقه به حیاط رفت صنوبر با ظرف آب منتظرشان بود. همایون خطاب به صنوبر مصرانه گفت:

- شباً پشت در رو بنداز، حتی تو روز هم ضرر نداره باشه، از حالالا به بعدم حشمت و نصرالله‌الله‌الله نباید انداخته همزمان با هم برن مرخصی....

صنوبر بابت همه چیز به او اطمینان داد و با رفتن  
همایون ظرف آب را پشت سرش ریخت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۸۹

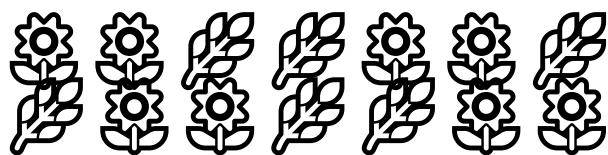
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۹۰



سر وقت به غلام شو فر رسید. غلام بعد مدت‌ها از  
دیدنش و اینکه پول خوبی نصیبش می‌شود خوشحال

شد و قول داد او را در کمترین زمان از مسیر کوتاهتر به روستا و عمارت برساند..

صرفنظر از وراجیهای غلام زودتر از انتظارش به روستا رسیدند، غلام او را جلوی عمارت پیاده کرد. چمدان بزرگ را برداشت نعمت اولین کسی بود که دید. به سرعت خود را به او رساند و چمدان را گرفت:

- رسیدن بخیر آقا، خیلی خیلی خوش آمدید، آقا بفهمه امید خوشحال میشه برم مزدگانی بگیرم...

این را گفت و جلوتر از همایون به داخل رفت. عمارت از آن جاهایی بود که همیشه دوستش داشت و بیش از دو سال دوری دلتنگش کرده بود. با اینکه دوران کودکی و خاطرات خوبی از آن زمان نداشت ولی حس تعلق خاصی به آن خاک داشت، در آستانه‌ی ورود به ۲۵ سالگی بود و دیگر آن پسر نوجوان و بوالهوس نبود. هر چیزی را با چشم عقل می‌دید نه از روی هوای نفس دم عمیقی از آن هوای پاک به ریه‌هایش فرستاد و وارد عمارت شد. با اینکه نعمت جلو جلو خبر آمدنش را برده بود ولی کسی به

استقبالش نیامد. تقریباً دو ساعتی از ظهر گذشته بود و عمارت در سکوت و سکون بود. نعمت چمدان را به اتاقش برده بود و دست خالی برگشت:

- آقا من شانس ندارم مزدگانی نصیبم بشه، مادرتون که دیروز به پایین محله رفتن، بقیه هم این ساعت استراحت میکنند نشد برم اتاقشون...

همایون دست کرد جیبش، چند اسکناس بیرون کشید و به سمت نعمت گرفت:

- خودم بهت میدم، فعلاً این شیرینی رو داشته باش تا بعد.....

- آقا باور کنید شوخی کردم، خدا از بزرگی کمتون نکنه نمیتونم قبول کنم ...

همایون به اصرار پول را به نعمت داد و پرسید:

- زبیده کجاست؟



- آقا همشون مطبخ بودن....

- میرم اتاقم، بهش بگو ۲ تا تخم مرغ درست کنه بیاره

...

- چشم آقا، شما بفرمائید میاریم براتون..

که مادرش پایین محله است ، فرصت این را دارد  
حالاً

ابتدا با پدرش موضوع را حل کند و بعد به پایین محله  
برود و با خاله و مادرش رو در رو شود. دست خط  
مهلقا شاید کمکی باشد تا دست از سرش بردارند و  
بپذیرند زندگی او و مهلقا به جایی نمی‌رسید.

وارد اتاقش شد. همانطوری بود که دو سال پیش ترکش  
کرده بود. عادت خدمتکاران را برای گردگیری  
دوره‌ای می‌پسندید چون باعث می‌شد همیشه همه جا  
تمیز باشد. لباسش را عوض کرد مسافت شهر تا  
نسبتاً طولانی و خستگی راه در تنش مانده بود.  
روستا


بعد از مدتها سرش را و روی بالشش گذاشت و

پلکهایش روی هم افتادند. طولی نکشید زبیده برایش  
غذا برد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۹۱



زبیده با روی گشاده گفت:

- سلام آقا رسیدن بخیر، خبر می‌دادید گاوی گوسفندی  
چیزی جلوتون می‌کشتیم، خان بفهمن آمدید خیلی  
خوشحال میشن.... جمیله خانم کسالت داشتن مادرتون  
دیروز به پایین محله رفتن....

حوصله‌ی حرف زدن نداشت فقط گفت:

- سلام فعلاً که خسته و گرسنه‌ام، ممنون بخاطر  
ناهار.....می‌تونم بری...

زبیده مطیعانه از اتاق خارج شد. این ساعت از روز  
انتظار چیزی بغیر از تخم مرغ نداشت ولی انگار  
شانس با او بود ناهارش را با اشتهای تمام کرد و سینی  
را بیرون از اتاق گذاشت باید ساعتی استراحت می‌کرد  
و بعد به حضور خان می‌رفت....

از زمان بدنیا آمدن هما سالار خان حال و هوای  
دیگری دارد. این دختر کوچولو بقدری شیرین و  
دوست داشتنی است که دل کوچک و بزرگ را در

عمارت برده است. چهره‌ی زیبا و شیرین زبانی‌هایش همه را اسیر خود کرده، از موقع بارداری سپیدار اتاقشان یکی شد. امروز هم مثل هر روز بعد از ناهار سپیدار و هما به اتاق مشترکشان رفتند و حالالا به همراه

لطف شیطنت هما از خواب بعدازظهر فارغ شده بود.

هما بالالای سرش نشسته و با اجزای صورتش ور می‌رفت کار همیشگیش همین بود. از اینکه خودش بیدار باشد و پدر یا مادرش خواب، ناراضی بود. آنقدر شیطنت می‌کرد تا به خواسته‌اش برسد.

سالالار خواب آلوده گفت:

- نکن پدر صلواتی، بیدارم کردی....

هما با آن زبان شیرین کودکانه حاضر جوابی کرد:

- چقد می‌خوابی بابا سالالار؟ من بغل می‌خوام....

- برو پیش مامانت...

- نیست که...

سالالار به حالت نیمخیز درآمد و هما را روی سینه‌اش گذاشت، بعد از کمی همای تپل را بغل زد و از اتاق بیرون رفت. چشمش به محوطه‌ی عمارت افتاد، در کمال تعجب همایون را دید که الماس را تیمار می‌کند. از همان بالالا با صدای بلند گفت:

- همایون بابا، کی آمدی؟!!

>> این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی قابل خواندن است، قرار داد چاپ دارد فایل نمی‌شود، خواندن آن به طریق دیگری و بصورت فایل غیر قانونی است<<

با عجله از پله‌ها پایین رفت و خود را به همایون رساند. هما را زمین گذاشت و همایون را تنگ در گرفت، هما ترسیده به پاهای سالالار خان چسبید آغوش

و گریه سر داد. سپیدار با شنیدن صدای ناهنجار هما سراسیمه از مطبخ بیرون آمد، همایون را قبلاً دیده بود. هما را بغل کرد و از آنجا دور کرد تا پدر و پسر رفع دلتنگی کنند.

کمی که گذشت سالالار خان متعجبانه پرسید:  
- مهلقا کجاست!؟

- میشه بریم جایی می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

متوجهی غیر عادی بودن اوضاع شد. سریعاً  
سالالار  
پذیرفت و همراه همایون به اتاق کارش در عمارت  
رفتند.

همایون تمام واقعیت را آنطور که بود برای پدرش  
سالالار خان در سکوت از آنچه می‌شنید حیرت  
گفت،

زده شد. کلافه چنگی به موهایش زد :

- تو چیکار کردی همایون؟ اصلاً فکرش رو کردی  
چی به سرمون میاد؟ خدا به داد برسه با سرهنگ!

سیزده به در مبارک همراه با بهترین آرزوها برای  
شما، در کنار عزیزانتون بهترین و قشنگ‌ترین

لحظات را تجربه کنید 

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۹۲



از اینکه نیمی از آنچه را که باید گفته بود احساس رضایت می کرد:

- خیالتون راحت مهلقا همه رو تو نامه برای سرهنگ نوشته، اینقدر که از موندن اونجا خوشحاله از ازدواج

با من راضی نبود. باور کنید هدفش از ازدواج فقط دور شدن از محیط خونه بود هیچ علاقه‌ای بصورت عشق بینمون در کار نیست و این حس دو طرفه است، منم آدمیم که همسر آیندم رو باید با عشق دوست داشته باشم... در غیر اینصورت زندگیم جهنم میشه ... شما که اینو نمی‌خواید...

مقدمه چینی می‌کرد برای قسمت دوم حرفهایش، همین امروز باید قال قضیه را می‌کند.

پدرش هم تیزتر از آن بود که نداند همایون فیلس یاد هندوستان کرده، اما خود را به ندانستن زد:

- بهر حال کارتون سر خودانه بوده اگر قرار بر طلاق و جدایی بود باید اول با بزرگترها در میون می‌داشتید و مطرح می‌کردید.

همایون طاقت از کف داد و صبرش لبریز شد:

- فکر نمی‌کنید مقصر این اتفاقات شما بزرگترها هستید؟ مامان با خودخواهی تمام مه‌لقا رو به من



تحمیل کرد. شما نشستید و تماشا کردید با اینکه گفته بودم برای ازدواج علاقه به مهلقا ندارم...

سرهنگم با جو حکومت نظامی که تو خونه راه انداخته دخترش رو فراری داد مهلقا همون چندماهی که ایران بودیم فهمیده بود زندگی ما دوام نداره ولی قصدش فقط همراهی با من به انگلیس بود.

>>خواندن رمان در خارج از کانال نویسنده کیوان  
عزیزی غیرقانونی است<<

سالار کلافه تر از آن بود که دلایل همایون او را راضی کند:

- همه چیز رو ساده می‌گیری پسر! اینایی که میگی برای شما جوونها قانع کننده است با کار نسنجیده‌ی شما روابط فامیلی ما با خاله گل‌بهارت به هم می‌خوره....

با یاد گل‌بانو مکثی کرد و ادامه داد:

- در ضمن جواب مادرت رو چی میدی؟ مدتیہ یکم  
حالش بهتره و آروم گرفته... فکر کنم بخاطر توئه به  
خیال خودش سر و سامونت داده....

یک هفته بعد

امروز درست یک هفته از آمدنش به عمارت  
می‌گذرد. طبق پیش‌بینی و محاسبات خودش باید زودتر  
از اینها متقاعدشان می‌کرد.

تمام دلش شهر و پیش‌یانارش بود هر چه می‌گذشت  
تشنه‌تر و عطش خواستنش بیشتر می‌شد.

از روزی که به عمارت رسید و با پدرش صحبت  
کرد، نیمی از راه را رفته بود. بعد از آن به پایین  
محله و دیدن مادرش رفت. گلبانو از آمدن بی‌خبر تنها  
پسرش خوشحال شد اما بعد از بازگو کردن ماجرا و  
بر ملا شدن جداییش از مه‌لقا، مادرش با دیدن حال بد  
گلبهار شرمزده شد و همایون را سخت مورد شماتت  
خود قرار داد و از اینکه راضی شده مه‌لقا تنها در  
دیار غربت بماند، در حضور همه به او لقب بی‌غیرت  
داد.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۲۹۳



سر هنگ طبق معمول در مأموریت بود اینبار به فرماندهی اکیپی نزدیک مرز برای انجام عملیاتی منسوب شده بود و دو ماهی از رفتنش می گذشت.

همایون نامهی مهر و موم شده‌ی مهلقا را برای پدرش،  
به خاله گل‌بهار داد. از همه بیشتر گل‌بهار نگران واکنش  
سر‌هنگ بود چون از ابتدا زیاد هم با این وصلت  
موافق نبود و ترجیح می‌داد، مهلقا با برادرش مهر  
مهناز ازدواج کند تا همایون!

با گذشت چند روز تقریباً آب‌ها از آسیاب افتاد و  
گل‌بانو با بهبود حال جمیله به عمارت برگشته بود و  
حالاً بهترین زمان برای مطرح کردن سخت‌ترین  
خواسته‌اش بود. اینبار لالازم بود از مادرش شروع  
بخش

کند. در قدم اول باید برای ازدواجش با یانار او را  
راضی می‌کرد.

صبح بعد از صبحانه به اتاق مادرش رفت. امروز  
حالش را بهتر می‌دید حتی این چند روز متوجه شده  
بود حق با پدرش است. برایش حیرت‌انگیز بود که  
مادرش در برابر شیطنت‌های هما و کارهایش آرام  
است و حتی از اینکه گاهی بچه می‌رفت روی زانویش  
می‌نشست و او مخالفتی نمی‌کرد حیران بود.

البته این خاصیت هما بود. خودش هم هر چقدر بچه را کم‌محلی و به او بی‌مهری می‌کرد، او شیرین‌تر خودش را با کارها و حرفهایش در دل جا می‌کرد.

با این تصور که زمان خوبی را انتخاب کرده وارد اتاق مادرش شد.

کتابی دستش بود و مطالعه می‌کرد. با دیدن پسر شاخ شمشادش، دست از خواندن کشید و او را دعوت به نشستن کرد.

همایون روی یکی از صندلی‌های لهستانی که دور میزش قرار داشتند، نشست. گلبانو ظرف تنقلات را برایش پر کرد و مقابلش روی میز گذاشت:

- چیز دیگه‌ای می‌خوری بگم خدیجه بیاره؟!!

- نه مامان! بیا بید بشینید می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

- تو که کارات رو کردی و همه رو تو شوک گذاشتی حرف دیگه هم مونده؟

این چند روزه آنقدر به شیوه‌های مختلف استنطاق شده بود و جواب پس داد، که خودش هم خسته بود.

برای مقدمه از قضیه‌ی مبهم چند سال پیش شروع کرد:

- مامان یادته چندسال پیش تو اون برف کسی من رو از مرگ حتمی نجات داد؟

ذهن گلبانو به آن روزهای درد آور پرکشید و یادش آمد یک روز و نیم بی‌خبری از تنها فرزندش او و را از پا درآورده بود. وقتی صحیح و سالم در سالار

آن برف اهالی نزدیک عمارت پیدایش کردند انگار دنیا پیش رویش گلستان شد. هر چه جستجو کردند ناجی همایون را پیدا نکردند فقط چند نشانه‌ای که همایون با آن حال خراب یادش مانده بود را داشتند که نتوانست به آنها کمک چندانی کند، بعد از کمی مکث و مرور آن روزها پرسید:

- خب، حالا چرا یادش کردی؟

- من اون کسی رو که نجاتم داد پیداش کردم.

گلابانو مشتاق شنیدن شد این را از انبساط عضلات  
صورتش می‌شد بر راحتی فهمید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۲۹۴



ولی همایون، هر چه پیش می‌رفت برخلاف آنکه فکر می‌کرد گفتنش راحت باشد، سخت بنظر می‌رسید.  
در جواب نگاه منتظر مادرش، نفسش را پرصدا بیرون فرستاد:

- کسیه که عمداً نمی‌خواستہ شناخته بشه برخلاف تصورمون که فکر می‌کردیم ممکنه رهگذر باشه و اینجا زندگی نکنه، ولی همینجا بغل گوشمون بوده...

گلبانو بی طاقت گفت:

- اینقدر فلسفه نباف، یه کلام بگو کی بوده؟

- مادر یانار!

رنگ صورت گلبانو ارغوانی شد، مدت‌ها می‌شد به گذشته و مارال فکر نکرده بود، با پوزخند گفت:

- اینم شیگرد جدیدته؟



دست در جیبش برد و هر دو کش مو را که مثل هم و شکل خاصی داشتند بیرون کشید، یکیش را مقابل مادرش گذاشت :

- اینو که یادتونه؟ خودتون از زخمم باز کردید!

گلبانو کش مو را برداشت و حرف همایون را با تکان سر تأیید کرد. همایون کش دیگر که درست مثل آن بود و نشان می‌داد جفت هستند را نشان داد. شکل آنها خاص بود، نه مثل آنچه همه جا متداول بود.

نگاه مات مادرش را که دید، ادامه داد:

- دست ساز مادر یاناره، اون منو کاملاً می‌شناخته، دختری هم که می‌گفتم همراهش بود یانار بوده برای آوردن آب، می‌رفتن چشمه چون مثل بقیه‌ی مردم زمستون از برف آب شده استفاده نمی‌کردن! این کش رو پیدا کردم و فهمیدم مال یاناره! ازش پرسیدم اونم عین اتفاق رو یادش بود.

لحظاتی به سکوت گذشت، گلبانو از بهت خارج شد و پرسید:

- حرفات قبول، حالا لا اینا که گفتی مقدمه‌ی چی بود؟

- اگر زندگی تنها پسر تون براتون مهمه، می‌خواید خوشبخت بشم و به آرامش برسم با ازدواجم با یانار موافقت کنید. اینو قبول کنید هر چیزی هم در گذشته اتفاق افتاده به من و یانار مربوط نمی‌شه، تنها چیزی که میدونم اینه که عاشق یانارم و زندگی رو بدون اون نمی‌خوام.

گلابانو شماتت‌بار گفت:

- همایون، تو خجالت نمی‌کشی؟! هنوز موندن اون دختر تک و تنها تو غربت و طلاقتون هضم نشده، یه لحظه از فکر و نگرانش بیرون نیام، اونوقت تو با این سرعت به فکر ازدواج جدید هستی؟ اومدی برای من آسمون ریسمون می‌بافی؟ هنوز صاحب اصلی مه‌لقا نمی‌دونه شازده چه معامله‌ای با دختر عزیزش کرده!

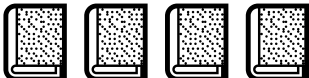
بغض گلوله شده در گلویش را فرو خورد و با حسرت  
ادامه داد:

- اگر مهلقا رو برات در نظر گرفتم چون دختری بود  
که می‌تونست خوشبختت کنه ، فقط کمی سرش  
می‌جنبید و به مهمونیای آنچنانی بند بود و گلبهار  
بخاطرش نگران بود نکنه بلایی سرش بیاد، اونم  
می‌تونستی درستش کنی دیگه چه عیب و ایرادی داشت  
که تونستی بهش بی‌اعتنا باشی؟ میدونی نادیده گرفته  
شدن یه دختر از طرف شوهرش چقدر سخته؟ اون  
بخاطر مهر طلاقیه که روی پیشونیش خورده روی  
برگشتن نداشته و گرنه چه دختریه دلش بخواد تک و  
تنها فرسنگها دور از خانوادش باشه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

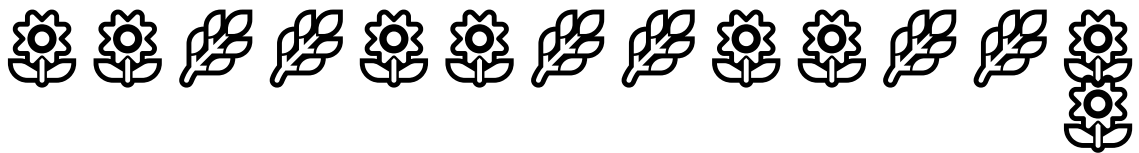
#۲۹۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۲۹۵



همایون از حرف‌های مادرش و نگرانیهای بی‌مورد  
خاله گل‌بهار در مورد مه لقا خوشش نیامد:

- مه‌لقا هیچ عیب و ایرادی نداشت، اون مهمونیایی هم  
که میگی قاچاقی می‌رفت فقط بخاطر رفتار افراطی و  
بد سرهنگ بود. مه‌لقا از گل پاک‌تره چرا بیش از  
۲سال همراه من و از همه نظر آزاد بود، امّا پاش رو  
حتی یکبارم کج نداشت؟ تنها عیب کار این بود که  
برای همسر بودن عاشقش نبودم. دلم نمی‌خواست یه  
عمر بهش خیانت کنم و چشم دنبال کسی باشه که با  
تمام وجود دوستش دارم و نمیتونم ازش بگذرم....

چنگی به موهایش کشید:

- دلم می‌خواد هر کاری می‌کنم با موافقت و رضایت  
شما باشه ولی اگه بازم دلتون راضی نیست از دست

من کاری بر نمیاد چون یا با یانار ازدواج می‌کنم یا  
هیچ‌کس!!! ترجیح میدم تا آخر عمر مجرد بمونم....

- انتظار چه جوابی داری؟ فعلاً برو بیرون! حوصله  
ندارم....

همایون تمام آنچه را که باید گفته بود، برخاست و طبق  
خواستهای مادرش از اتاق خارج شد.

در را که بست هما را دید، روی زیلوی کوچکی  
نشسته بود با چند عروسک پارچه‌ای بازی می‌کرد.  
تو حال و هوای بازی بود و با عروسکاش حرف  
می‌زد. حق با یانار و بقیه بود. ستاره‌ی شیرینی دارد.  
که چند روز گذشته و مدام جلوی چشمش است،  
حالا لالا

حس خوبی به او پیدا کرده. میل بغل کردنش هم چندین  
بار به سراغش آمد ولی بی‌خیالش شد.

>>خواندن رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی  
مجاز است فایل نمی‌شود خواندن فایل آن غیرقانونی  
است<<

اگر حواسش بود حتماً بجای این عروسک‌های پارچه‌ای که معمولاً کار دست مادر و مادر بزرگ بچه‌های روستا بود. برایش از عروسک‌های رنگ به رنگ و زیبای آنجا سوغات می‌آورد. وقتی روزهای اول چمدانش را باز کرد و هدایای همه را داد دلش به درد آمد که روی پای خان نشسته بود و فقط نگاه می‌کرد.

با اینکه از نتایج صحبت با مادرش چندان هم راضی نبود اما نیرویی او را به سمت هما هدایت می‌کرد. جلوی زانو زد، با آن صورت تپل، چشمهای سیاه و موهای حلقه‌شده‌ی زیبایش نگاهش کرد. لبخند شیرینی به رویش زد. با اینکه همایون تابحال به او روی خوش نشان نداده بود، اما با زبان کودکانه گفت:

- عمو، میای بازی؟

- به سن و سال من می‌خوره با تو همبازی بشم؟

- آله عمو، خان بابا باهام بازی می‌کنه پس تو هم بیا  
بشو عمو عروسکام...

- کی به تو گفته من عموتم؟

در اتاق باز شد و سپیدار هما گویان بیرون آمد، با  
دیدن صحنه‌ی روبرویش گفت:  
- ببخشید همایون خان...

رو کرد به هما و عصبی توپید:  
- آقا رو اذیت نکن !!!

هما بی‌خبر از همه جا هاج و واج مادرش را نگاه  
می‌کرد. همایون در حالیکه هما را بغل می‌کرد، گفت:  
- کاری به من نداره! داره بازی می‌کنه...

این اولین بار است که سپیدار حیرت زده، رفتار و  
لحنی مهربانانه از همایون می‌بیند. تا بخواهد چیزی

بگویند همایون، هما را با خود برد و از پله‌ها پایین رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۲۹۶





اینبار قصد داشت قبل از پدرش نظر خان بابا را جلب کند. پس اول باید با او صحبت می‌کرد. در صورت مثبت بودن نظر خان بابا، پدرش نمی‌توانست روی حرف خان حرف بیاورد.

اجازه‌ی یانار در اصل دست خان بابا بود تا پدرش...

هما مدام در بغلش وول می‌خورد. چیز زیادی از بچه‌داری نمی‌دانست ولی دیده بود بچه‌ها عاشق اتومبیل و گشتن هستند. هما را سمت اتومبیل برد و روی صندلی کنار راننده نشاند. جای دوری نمی‌توانست برود چون آنقدر بزرگ نبود که در اتومبیل کنترل رفتار خود را داشته باشد. با سرعت کم به راه افتاد آنقدر جیغ‌های از سر خوشحالی و ذوق کشید که همایون را هم سر شوق آورد. کمی در روستا چرخیدند او را به مغازه‌ی باقر غلا برد و برایش بیسکویت و لواشک خرید به عمارت برگشت چون به کسی نگفته بود هما را با خود بیرون می‌برد.

بعد از توقف اتومبیل در جایگاه همیشگی، هما را که شادی کنان سرگرم خوراکی‌هایش بود به زبیده تحویل

داد و به حضور خان رفت. طبق معمول در اتاقش بود. وارد شد بعد از سلام و عرض ادب با فاصله‌ی نه چندان زیادی از پدر بزرگش نشست.

شروع صحبت در حضور خان برایش از بقیه سخت‌تر بود. از وقتی به عمارت آمده بود حدوداً ده روزی می‌گذشت چند باری به اتاق پدر بزرگش رفته بود. ولی به فرشی که به دیوار نصب بود، توجهی نداشت. دقیق‌تر که شد بنظرش آشنا آمد. یاد حرفهای صنوبر افتاد و همین فرشی که یکبار یانار در خانه‌ی ملامحمد خدابیامرزی روی دار آنرا به او نشان داده بود.

همین سرآغاز خوبی برای صحبت بود. برخاست کنار فرش رفت دستی روی سطح نرم و زیبای آن کشید:  
- خان بابا، چه فرش قشنگیه! قبلاً ندیده بودم. تازه خریدید؟

خان نگاهی به آن سمت دیوار درست مقابل جایی که همایون ایستاده بود کرد و مغرورانه گفت:  
- اون یکیم هست از این قشنگ تره!

نگاه همایون به آن سمت کشیده شد. پای دلش او را به آن سمت کشید. حق با خان بابا بود این یکی نقش ریزتر و زیباتری داشت، با اینکه طبق گفته‌های صنوبر می‌دانست کار دستان هنرمند یانار است، اما دلش می‌خواست از زبان خان بابا بشنود. برای همین پرسید:

- از کجا خریدید؟

خان بادی به غبغب انداخت و غرور آمیز گفت:  
- از یانار! باورت می‌شه دختری با این سن چنین هنر و مهارتی داشته باشه؟

دست دیگری به نقش فرش کشید:  
- آره دارم می‌بینم ...

به سمت خان برگشت، این پا اون پا کرد، خان از حالتش فهمید چیزی می‌خواهد بگوید برای همین پرسید:

- همایون بابا، با من کاری داشتی؟

- بله، ولی نمیدونم چطوری بگم!؟

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۲۹۷



- بگو پسر! مردم چند پارچه آبادی مشکشون رو به من میگن تا جایی که بتونم کمکشون می‌کنم تو که پاره‌ی تنمی جای خود داره....

حرف‌های خان بابا آرامش به جانش داد و باعث شد دل را به دریا بزند و بدون مقدمه بگوید:  
- می‌خوام با یانار ازدواج کنم ، احتیاج به کمک و حمایت شما دارم!

حرفش آنقدر یهویی بود که خان را غافلگیر کرد:  
- پسر بشین ببینم چی تو دلت می‌گذره!؟

همایون همان جای قبلیش نشست سر بلند کرد و به چشمهای خان مقتدرانه نگاه کرد:  
- ازدواج با مهلقا رو مامان باعث شد یادتونه که چه نمایشی راه انداخت من از اولم یانار رو می‌خواستم مامان مخالف سر سخت بود. بابا هم بخاطر مخالفت و کینه‌ی مامان گفت با ازدواجمون مخالفه و یانار رو به

من نمیده، حالالا اومدم بگم اگر همسر م یانار نباشه تا  
آخر عمر از دواج نمیکنم حالالا خودتون می دونید.

خان اخم غلیظی به چهره انداخت:

- دیگه نشنوم بگی از دواج نمیکنی، تو تنها وارث من  
و این تشکیلات هستی حتی اگه با یانار هم از دواج  
نکنی باید با دختر دیگه ای از دواج کنی ما نوه  
می خوایم....

- خان بابا، همین که گفتم فقط یانار.....

- شاید اصلاً یانار نشه...

- چرا نشه!؟

- یانار همین تازگی یه خواستگار خیلی خوب و معقول  
داشت ..

چنان رگ گردنش بیرون زد و از جا برخاست که خان  
نگرانش شد. همایون با صدای نسبتاً بلند و کنترل  
نشده‌ای گفت:

- کیه؟ بگید تا گردنش رو بشکنم!

خان فهمید قضیه برای همایون مهم‌تر از چیزی است  
که فکر می‌کند. با لحنی پدران‌گفت:

- بشین پسر! حالاً که اتفاقی نیفتاده، برای این می‌گم  
ممکنه نشه چون یانار تو جواب منفی که داد دلش این  
بود که اصلاً قصد ازدواج نداره...

نفسی از سر آسودگی کشید :

- خان بابا، شما موافقید یانار ازدواج نکنه؟ مگه میشه  
دختری مثل یانار تنها بمونه؟

- من کی گفتم موافقم پسر؟! یانار رو ببینم در اینمورد  
و جوابش باهاش حرف می‌زنم....

همایون هنوزم آرام نگرفته بود تا نمی‌فهمید کی جرأت کرده یانارش را برای خودش در نظر بگیرد؟ و این آدمی که از نظر پدر بزرگ سخت گیرش معقول آمده کیست؟ راحت نمی‌شد، دوباره پرسید:

- نگفتید کی به خودش اجازه داده اسم یانار رو ببره

...

- پسر م دختر همینه مثل سیب روی درخته هر کس ببینه خوشش بیاد یه سنگ می‌زنه، امّا سیب که بخواد بیفته زمین هزار چرخ می‌خوره و معلوم نیست نصیب و قسمت کی بشه؟!

- خان بابا، جواب من یه کلمه است. کی بود؟

- پسر آقای وزیری، علیرضا پزشکه داره تخصص می‌خونه...

#رمان ثبت شده است



#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۷

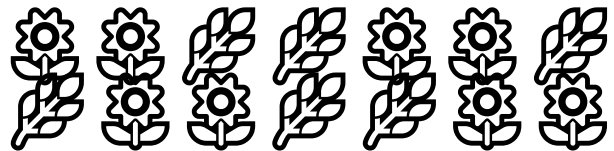
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۲۹۸



چقدر از خودش راضی بود، برای اینکه درسش را به عشق یانار با مدرک عالی تمام کرد و حالا هم فردی تحصیلکرده‌ی فرنگ به حساب می‌آمد.

جواب یانار مثل آب روی آتش خشم درونش بود که آنرا کمی فروکش کرد.

این خواستگاری برایش زنگ خطری بود که هشدار می‌داد هرچه زودتر باید تکلیف را یکسره کند و موافقت ازدواجش با یانار را بگیرد. خود را جلوتر کشاند و نزدیکتر شد با جدیت گفت:

- تو تصمیم اونقدری جدیم که ذره‌ای کوتاه نمیام، اگه شما موافق این مسئله باشید کسی نمی‌تونه نه بیاره!

- حساسیت من و بابات روی یانار برای اینه که در حقش ظلم شده و متأسفانه من باعثش بودم. بخاطرش وقت خودم رو نمی‌بخشم..... حالالا دوست دارم اگر هیچ

قراره ازدواج کنه با کسی باشه که واقعاً خوشبختش کنه و تا حدی جبران گذشته‌ی تلخش بشه، براش هم شوهر باشه و هم پدر مادر..... حقیقتاً تو خودت چنین توانایی رو می‌بینی؟!

لحن دوستانه همراه با ملامت خان نشان از رضایتش داشت، با اشتیاق و صادقانه گفت:

- خان بابا، خودم تمام این چیزا رو می‌دونم، اونقدر دوستش دارم که براش همه کس می‌شم، بهتون قول مردونه میدم.

- مادرت رو راضی کردی؟ میدونی که نظر خوبی در مورد یانار نداره، نکنه عروسش بشه اذیتش کنه!

- از تصمیم بهش گفتم فعلاً که چیزی نگفته! بهر حال همین که شما راضی باشید یک دقیقه هم معطل نمی‌کنم، در ضمن مگه میذارم حتی مامان، یانار رو اذیت کنه؟! در اینمورد با کسی تعارف ندارم...

- حالالا که آتشیت خیلی تنده پسر! اگه همیشه به همین گرمی بمونه خوبه می‌ترسم از روزی که خاموش و سرد بشه...

جوابش را گرفته بود لبخند مردانه‌ای کنج لبش نشست و با خاطری آسوده گفت :

- آتیشم تندتر نشه کم نمیشه، قولم مردونه است. بهتون ثابت می‌کنم!

xxxxxx

نزدیک به دو هفته از رفتن همایون به روستا و عمارت می‌گذرد اما هیچ خبری از او نیست. مرمر و کبری از تعطیلات برگشته بودند و زندگی جریان داشت صنوبر از همه بیشتر حال یانار را درک می‌کرد. وقت‌هایی که به درس و کتاب بی‌اعتناست می‌داند در فکر همایون و نیامدنش است. وقتی می‌رفت گفته بود <<زود بر می‌گردد>> ولی با گذشت بیش از ده روز و نیامدنش کم‌کم به این نتیجه می‌رسید کلاً آنچه را از زبان همایون شنیده فراموش کند تا بتواند به زندگی عادی برگردد.

اما حسی را که همایون در وجودش زنده کرده بود زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد ریشه دوانده و تار و پود وجودش را فرا گرفته بود. فراموشی کاری سخت، شاید هم تا حدودی غیرممکن بود.

این چنین بی‌قراری و شیدایی را اولین بار تجربه می‌کرد. گاهی در رویایی شیرین، زمانی هم تلخ می‌گذشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۸

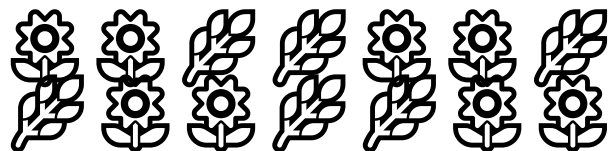
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۹۹



چمدان سوغاتی همایون گوشه‌ی اتاق و جلوی  
چشمانش بود.

تک تک لباسها، در بوی خوش چند شیشه عطر  
لالابلا

، جعبه‌ی لوازم آرایشی که تا آن روز ندیده بود (لوازم  
آرایش مادرش یک سرمه دان، یک سرخاب و یک

رژلب بود که تقریباً دست نخورده بود و اینطور که در  
خاطراتش نوشته بود در زمان بارداری و آخرین  
سفری که با همسرش به شهر داشت برایش خریده  
بود)، چند رنگ لالالالاک و چند بسته شکلات ....  
دلتنگی‌هایش را رفع می‌کرد.

در تک‌تک‌شان ردی از همایون و نوای عاشقانه‌ای  
که زیر گوشش زمزمه کرده بود دیده می‌شد.  
صنوبر چنان ذوق زده شد وقتی شنید مه‌لقا قرار نیست  
بازگردد که تک‌تک لباسها را باز می‌کرد و از سلیقه  
و محبتی که پشتش بود تعریف و تمجید می‌کرد.  
حرفهایش مدام یادآور می‌شد اولین نفری بوده  
لالالالابلا

که به حس عمیق همایون پی‌برده و دلش روشن است  
که بزودی می‌آید.

سرگشتگی و بی‌قراری در وجود یانار بوضوح آشکار  
بود. صنوبر با دلداری نوید روزهای خوب و  
درخشانی را به او می‌داد.

دو روز دیگر هم بر همین منوال گذشت ولی اتفاق  
نیفتاد. حالالالالا دیگر صنوبر هم به اندازه‌ی یانار  
جدیدی

نگرانی داشت. سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.  
یانار از درس خواندن و خواب و خوراک افتاده بود.

سابقه نداشت دست به کتاب نزند و سراغ درس نرود  
آن دختر شاد و سرزنده به آدمی بی‌روح و بی‌تفاوت  
تبدیل شده بود و این مسئله اهالی خانه را آزرده  
خاطر کرده بود.

صنوبر و مرمر سعی در بهتر کردن حالش داشتند ولی  
هر چه تلاش می‌کردند بی‌ثمر بود.

صنوبر داخل سینی برایش لیوانی شیر و نان محلی  
خامه‌کشی شده برد. برای انبساط خاطرش لبخندی  
تصنعی زد و گفت:

- یه چیزی بخور دختر، اینجوری خدای نکرده از پا  
میفتی و می‌مونی روی دستمون، همایون خان بیاد تو  
این حال ببینت پا پس می‌کشه‌ها....

بغض چند روز در گلو مانده، کار خودش را کرد و  
اشکهایش بی‌مهابا جاری شدند. صنوبر مادرانه در  
آغوشش گرفت و با مهربانی نوازشش کرد:

- دختر قشنگم، من تو رو قوی تر می‌دیدم چیزی که  
نشده، همایون خان بعد از مدتها تازه از سفر برگشته  
حالالا اونجا دید و بازدید دارن شاید هنوز فرصتی پیدا

نکرده و با پدر مادرش در میون نداشته، صبر داشته  
باش دختر....


اشکهایش بیشتر بخاطر تنهایی و فقدان پدر مادرش  
بود. پدري که می توانست چون کوه پشتش باشد و  
مادری که در لحظات سخت سنگ صبورش شود.  
خودش را رها شده در دست باد می دید. در  
بحرانی ترین شرایط روحی تک و تنها بود. چقدر در  
این موقعیت جای خالی عزیزانش حس می شد. شاید  
اگر خاله جیران کنارش بود تا حدی جای مادر را  
برایش پر می کرد.

#مان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۹۹

ای بی تو بودن

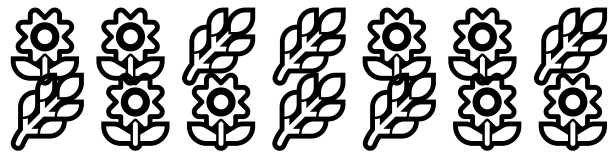
#من و روز  



✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۳۰۰



جزو معدود دخترانی بود که از ازدواج و وظایف همسر داری هیچ چیز نمی دانست. حتی پدري نداشت تا رفتار پدر مادرش برایش الگو باشد. یا مادري نداشت که مادرانه او را راهنمایی کند.

قبلاً نظرش بود هیچ گاه از دواج نکند ولی حالاً عقیده اش برگشته یا با همایون ازدواج می کند یا هیچ کس.....

بدنش مدام در تغییر بود. بالالا و پایین می شد. یک دمای گوشه می نشست و مات نقطه ای نامعلوم می شد. چند باری هم دور از چشم همه، مواقعی که خانه خلوت بود به اتاق همایون می رفت و کمد مرتبش را مرتبتر می کرد.

مشامش را از بوی خاص عطر مردانه‌ی لباس‌هایش  
پر می‌کرد. لبریز خواستن می‌شد ولی با این تصور که  
اگر باز هم مانعی بر سر ازدواج باشد چه خواهد شد؟  
تمام غم‌های دنیا یکباره بر سرش آوار می‌شد. فکرش  
به گذشته پر کشید و مرور کرد. از کی دلبسته‌ی  
پسری شد که عشق به او ممنوعه‌ترین ممنوع بود.  
پسری که مادرش بخاطر گناه نکرده به شدت از او  
متنفر است و می‌داند ممکن نیست نظرش مساعد شود.  
پس عاقلانه این است بی‌جهت در رویای شیرین  
همایون نباشد و دلخوش نکند.

به خود قبولالاند دختری است قوی و پر طاقت که تا  
بحال سختیهای زیادی پشت سر گذاشته اینبار هم باید  
بتواند از پَسَش برآید.

دوباره کتابهایش را آورد و سعی کرد خود را مشغول  
درس کند. این مدت بقدری بی‌حوصله بود که برای  
اولین بار از وقت حمامش گذشته بود. باید فردا صبح  
با صنوبر به حمام می‌رفت...

xxxxxxx

با تلاش‌های زیاد توانست نظر پدرش را هم  
بالالالا لاخره

موافق کند. به زعم خودش قرار بود ۲ روزه به شهر  
بازگردد به یانارش در اینباره قول داده بود، پیش‌بینی  
اینهمه روز را نکرده بود. روز و ساعت حتی دقیقه‌ی  
دوریش از یانار را می‌دانست، فردا ۱۷ روز می‌شد  
که به عمارت آمده، امیدوار بود همانطور که خودش  
دل‌تنگ است یانار هم برایش بی‌تاب باشد. به آسمان  
صاف و پرستاره نگاه کرد. از اینکه بزودی به عشقش  
می‌رسد همه‌ی وجودش شور و شعف بود. به اتاقش  
رفت و سعی کرد بخوابد فردا روز مهمی بود.

صبح زودتر از همیشه بیدار شد. همه در تدارک بودند  
بغیر از گلبانو با وجود تلاش‌های زیاد همایون و خان  
ولی موفق نشدند او را راضی کنند به شهر برود. بعد  
از صبحانه سپیدار با انرژی زیاد چمدانی را که دیروز  
بسته بود جلوی در اتاق گذاشت و هما را آماده کرد.

همایون اتومبیل هوشنگ پسر کدخدا را گرفت تا  
راحت باشند. اگر هما را هم به حساب می‌آوردند  
سرجمع ۹ نفری می‌شدند. همایون برای یانار

سورپرایز ویژه داشت بعنوان تنها فامیل مادری یانار  
با خاله جیران برای رفتن به شهر صحبت کرده بود و  
بعد از صبحانه به پایین محله رفت تا او را با خود  
بیاورد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۰۱



قبل از رفتن ، همایون برای آخرین بار به دیدن مادرش رفت و از او خواست با آنها همراه شود ولی گلبانو نپذیرفت:

- مانعت نمی‌شم چون می‌دونم بیفایده است ولی هیچ وقت ازم نخواه باهات همراه بشم دل خودم و خواهرم رو خون کردی حالا چقدر زود و راحت دوباره ازدواج می‌کنی! اونم با دختری که قبولش ندارم، توقع نداشته باش پیام به به چه کنم.

همایون از توضیح و اوضحات و توجیه چند باره‌ی رفتار خودش صرف‌نظر کرد. با اینکه دلش به رفتن مادرش خوش بود نا امیدانه خداحافظی کرد.

همه راه افتادند. طاهره خانم ، بی‌بی بیگم و خاله جیران همراه همایون، خان و سپیدار و هما همراه سالار خان حرکت کردند.

همایون چنان تخته‌گاز می‌رفت که خان و پدرش را نگران کرده بود بالاخره بعد از چند ساعت، سر ظهر رسیدند. سالار خان نزدیک میدان شهر از کبابی سید

کباب گرفت تا مهمانهای خسته و گرسنه با بی‌موقع رسیدنشان اسباب مزاحمت اهالی خانه را فراهم نکنند.

اتومبیل‌ها را پشت سر هم جلوی خانه پارک کردند. همایون در زد. طولی نکشید حشمت در را باز کرد و با دیدن خان بزرگ به همراه بقیه استقبال گرمی کردند. از آخرین باری که خان برای انجام کاری اداری به شهر رفته بود یکسالی می‌گذشت. طاهره خانم هم برای رفتن به دکتر همراهش رفته بود ولی بیگم سالها بود گذارش به شهر نیفتاده بود و حالاً بی‌بی

فقط بخاطر یانار و همایون رنج سفر را متحمل شده بود.

همایون با چشم جستجوگر دنبال یانار می‌گشت. بی‌خجالت و در حضور همه با شتاب به خانه‌ی یانار رفت، از نبودش در آن وقت روز متعجب شد. بی‌توجه به بقیه که با تفریح نگاهش می‌کردند. با آشفتگی از مرمر پرسید:

- یانار کجاست!؟

مرمر لبخندی از خوشحالی بر لب آورد:

آقا امروز صبح با صنوبر رفتن گرمابه الالاناست که

-  
پیداشون بشه!

وقتی دید همه با لبخندی شیطانی نگاهش می‌کنند.

کلافه دستی داخل موهایش کشید:

- سر ظهره، من میرم دنبالشون!

خان گفت:

- بشین پسر! لالازم نیست تو با اون حال و رانندگی  
افتضاحت بری دنبالشون بذار خودشون صحیح و سالم  
والالا از عمارت تا اینجا پشت سرت نصف عمر  
بیان،

شدیم. اون چه طرز رانندگی بود؟! مگه سر می‌بردی؟

بی‌بی بیگم گفت:

- پسرم رو ادیتش نکن خودت رو یادت رفته برای  
ظاهره چیکار می‌کردی؟ اینم نوهی توئه، من پیازن  
که تو راه اشهدم رو خوندم ولی به رُوش نیاوردم تا  
هر طور دلش می‌خواد خودش رو به یانار برسونه....

همه خندیدند و همایون خجالت کشید. صدای در خبر  
از آمدنشان می‌داد. حشمت با عجله رفت تا در را باز  
کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۰۲





قبل آمدن یانار ، خان با مسرت خطاب به همایون  
گفت:

- پسرم، با این حالی که می بینم داری فکر کنم از  
تصمیمی که گرفتم پشیمونم نمی کنی... خوشبخت باشید  
..

اشک شادی در چشمان سپیدار و جیران حلقه زد،  
آرزوی قلبی هر دو خوشبختی یانار بود. صدای حرف  
صنوبر و حشمت نزدیکتر می شد.

همایون با توجه به حرف هایی که از بی بی بیگم و خان  
شنید، او را خجالت زده کرد. بر خلاف میلش بی  
حرکت ماند. اما دلش برای دیدن یانارش پر می کشید.  
در باز شد، حشمت و صنوبر وارد شدند.

صنوبر با شادی تک تک شان را از نظر گذراند و  
خوش آمد گفت، بقدری خوشحال بود انگار این جمع  
برای خودش آمده بودند.

xxxxxx

با اینکه حال و حوصله‌ی درست حسابی نداشت ولی امروز هر طور بود باید به حمام می‌رفت تا بحال سابقه نداشت حمام و نظافتش این همه مدت به تعویق افتاده باشد. صبح نه خیلی زود با صنوبر راهی گرمابه‌ی زیبا شدند. دوتا کوچه با خانه فاصله داشت. تمام این چند روز به خودخوری گذشت. دل‌داری‌های گاه و بیگاه صنوبر کمی فقط کمی در لحظه آرامش می‌کرد ولی باز هم همان حال غریب خیلی زود به سراغش می‌آمد. هر چه سعی کرد کتاب و درس هم نتوانست کارساز باشد هر روز پژمرده تر از قبل می‌شد.

با اذان ظهر مسجد که در فضا پخش می‌شد، کارشان تمام شد و از گرمابه خارج شدند. مرداد از نیمه گذشته بود و به شهریور نزدیک می‌شدند گرمای سر ظهر آزار دهنده نبود. مسیر تا خانه را طی کردند وارد کوچه که شدند. هر دو بهت زده اتومبیل‌های پارک شده را تماشا کردند. کوبش قلب یانار شدت گرفت.

هر لحظه لبخند صنوبر عریض‌تر می‌شد:

- دیدی گفتم میادا! ببین کیا او مدن بدو بدو بریم ببینیم  
چه خبره!

یانار اما همانطور مسخ شده نگاهش روی اتومبیل‌ها  
بود. صنوبر به قدمهایش شتاب بیشتری داد و با عجله  
به سمت در رفت و کلون را چند بار پشت سر هم زد.  
حشمت در را باز کرد و توضیح داد که کلی مهمان از  
عمارت آمده، یانار دلش غنج زد ولی خوشحالیش را  
مخفی کرد و سعی کرد آرام باشد.

صنوبر با دیدن رنگ صورتش گفت:

- الهی قربون اون دلت بشم که روشن شد.... بدو برو  
لباس درست حسابی بپوش بیا که همایون خان  
منتظره....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۰۳



چه مرگش شده بود؟! تا همین لحظه برای آمدنش ثانیه شماری می‌کرد اما حالا که آمده آنهم نه تنهایی، احساس شرم وجودش را فرا گرفته و توان رویارویی با جمعی که همراهش آورده را ندارد.

به سرعت سمت خانه‌ی خودش رفت. وارد شد باز هم یکر است خود را به آینه رساند. لعنت به این وضعیت تا اسم همایون می‌آید گونه‌هاش سرخ می‌شود حالا که

که بدتر هم شده از حمام آمده و به دستور صنوبر صورتش را کیسه کشیده، هیچ راهکاری برای از بین

بردن آن رنگ ناخواسته ندارد. هر چه هم می‌گذشت،  
بدنش داغ‌تر می‌شد ولی عرقی سرد به جانش  
می‌نشست.

لباس مناسبی که خیلی به قد و هیکلش می‌آمد را با  
دستپاچگی و عجله پوشید موهایش را که هنوز نم  
به سختی بالالای سرش مهار کرد. علاوه بر اینکه  
داشت

دستهایش می‌لرزید حوصله‌ی بافتن موهایش را  
نداشت. روسری نباتی رنگ ساتنش را برای اولین بار  
روی سرش گذاشت. صدای باز شدن در او را به خود  
آورد. صنوبر بود، سرزنشگرانه گفت:

- کجایی پس دختر؟! بیا ببین، نیامد نیامد حالالا با یه  
لشکر آمده، فکر کن بی‌بی بیگم خانم، خان بزرگ ...  
خلاصه همه آمدن یکی هم همراهشون هست که دلم  
میخواد خودت ببینی چون میدونم از دیدنش خوشحال  
میشی....

>>خواندن رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی  
مجاز است بصورت فایل و خارج از کانال غیر  
قانونی و نامعتبر است، نویسنده راضی نیست<<

یانار را بهتر آنالیز کرد :

هزار الله الله الله اکبر چی شدی دختر ، همایون خان

- ماشاء الله الله الله

پس نیفته خوبه!

یانار با تردید پرسید:

- گلبانو خانم آمده؟!!

- فقط اون نیست ، همون بهتر که مادر فولالاد زره نباشه، اتفاقاً همه‌ی خوبیش به همینه که نیامده.

- نگو صنوبر ، ترجیح می‌دادم باشه باید دعامون می‌کرد دعاش نباشه آخر عاقبت خوبی نمی‌بینم.

- این خرافات از تو که درس خوندی و سواد داری بعیده بجای اون دعای مامان طاهره و بی‌بی بیگم و همه‌ی ما هست ، خوبیش به اینه تک تک آدمایی که هستن خوشحالن و رضایت دارن و این موقع عقد  
الآن

براتون خوبه گلبانو بود فضا مسموم می‌شد.... حالالام

بدو که همه منتظرن

با وسواسی بی‌سابقه که صنوبر انتظارش را نداشت،  
پرسید:

- لباسم خوبه؟ روسری رو عوض نکنم؟

- عزیزم گفتم که ماه شدی شک داری؟ بدو بریم ...


با اعتماد بنفسی بهتر، اما با تپش قلب بالا، پشت سر  
صنوبر که تقریباً می‌دوید با قدمهایی نامطمئن که به  
کندی او را یاری می‌کردند به سمت خانه رفت تا برسد  
یکبار آیت الکرسی خواند و با بسم الله و امید به مهر  
الهی داخل خانه شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۳

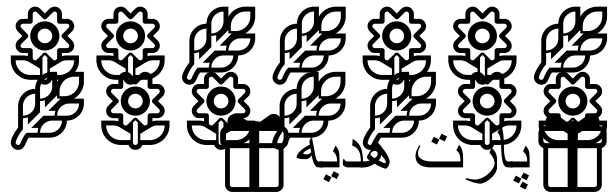
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۰۴



صدای حرف و همه از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید. آرام به داخل قدم گذاشت. جمع حاضر با شنیدن "سلامش" سرشان به سمت او چرخیده شد و یکباره دست از حرف کشیدند. مبهوتانه در سکوت تحسین آمیز نگاهش می‌کردند. همایون بیدل و بی‌قرار محو تماشای لعبت بی همتایش شد.

اول از همه خان جواب سلامش را با محبت داد. با اشاره و خواست بی‌بی بیگم به سمتش رفت :

- سلام بی‌بی جان، رسیدن بخیر!



بی بی بیگم در حالیکه بهادرِ عزیزش را در چهره و قد  
و قامت یانار می دید. اشکِ گوشه‌ی چشمش را پاک  
کرد و او را در آغوش گرفت:

- ماشاءالله‌الله‌الله، چشم خدا همیشه همراهت باشه  
دختر، خوشبخت باشید.

بعد هم نوبت طاهره خانم بود که با داغ دلی که همیشه  
با او بود از وجود یانار خوشحال باشد و رفع دلتنگی  
کند. بقیه هم یک به یک او را مورد محبت خود قرار  
دادند. بیش از همه از آمدن خاله جیران خوشحال شد.  
چون با وجودش قوت قلب گرفته بود، آن حس تنهایی  
و ترسی که قبل‌تر داشت حالا رنگ باخته و کم‌رنگ  
شده بود.

همایون بی پروا یک لحظه چشم از او بر نمی‌داشت.  
کنار خاله جیران طوری نشست تا کمتر در تیررس  
نگاه او باشد، دست خودش نبود که از حس سنگینی  
نگاهش مدام رنگ به رنگ می‌شد.

مرمر سفره را انداخت و همه را به ناهار دعوت کرد.  
با اینکه گرسنه بود و حمام خسته‌اش کرده بود ولی از  
هیجان چیز زیادی نتوانست بخورد.

تمام حواس همایون پی او بود ولی دیگر در حضور  
بقیه نمی‌توانست چیزی بگوید و بخاطر نخوردن  
سرزنشش کند.

بعد از ناهار و صرف چای که صنوبر بلافاصله بعد  
از ناهار آورد. خان شروع به صحبت کرد:

- خدا پدر مادر یانار رو بیامرزه روحشون شاد،  
می‌دونید که جمع شدیم تا به خواست پسر همایون،  
یانار رو خواستگاری کنیم. همایون که آتیشش  
تنده.... اما اگر یانار موافق نباشه اتفاقی نمیفته....

رو کرد به یانار و پرسید:

- یانار دخترم! تو با این وصلت موافقی؟ دلم می‌خواد  
با تمام وجودت همایون رو بخوای....

مگر می‌توانست لب از لب باز کند و بگوید چقدر  
خواهانش است؟! سرش را به زیر انداخته بود و زیر

نگاههای منتظر دیگران که جواب می‌خواستند در حال  
آب شدن بود.

بعد از لحظاتی خان مردانه خندید :

- دخترم! ما جوابمون را نگفته، گرفتیم. مبارکتون  
باشه خوشبخت باشید...


همایون نفس راحتی از سر آسودگی کشید. خان برای  
کم کردن عذاب وجدانش و جبران کمی از جفایی که  
بی‌رحمانه در حق یانار و مادرش کرده بود ادامه داد:  
- مهریه‌ی یانار رو من تعیین می‌کنم، نصف عمارت و  
زمینهای پایین روستا پشت قباله‌اش میاد ...

رو کرد به همایون و خطاب به او گفت:

- پسر جان، تا وقتی زنده‌ام اجازه نمیدم خم به ابروی  
این دختر بیاد وای بحالت اگر روزی ناراحت ببینمش  
یا اشک به چشمش بیاد...

همایون با اطمینان گفت:  
خیالتون راحت هرگز چنین اتفاقی نمیفته!♥♥

پارت‌های بعدی شنبه....

آخر هفته تون بهشت 

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

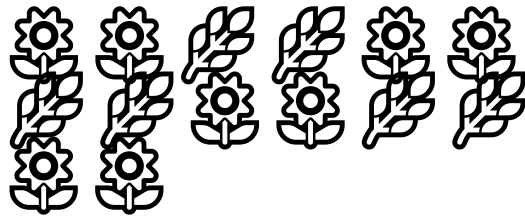
#۳۰۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۳۰۵



را گفت و یانار را غرق خوشی کرد. حالاً که همه این

چیز شکل واقعی به خود می‌گرفت. در باورش نمی‌گنجید به این زودی ازدواج کند. آنهم با همایون، یاد گلبانو خانم خاطرش را مکرر کرد و دلشوره به جانس انداخت. باید با همایون در موردش صحبت می‌کرد.

خان گفت:

- اگر کسی حرفی داره بگه، تا آخر هفته وقت هست کارا رو که خانوما بهتر میدونن مثل خرید انجام بدید روز پنجشنبه عاقد رو می‌گم بیاد تا مراسم عقد انجام بشه.

یانار جسارت به خرج داد و محترمانه خطاب به خان گفت:

- اگر اجازه بدید می‌خوام یه صحبتی با آقا همایون داشته باشم.

همایون سرش چرخید و تیز نگاهش کرد، خان گفت:  
- یعنی چی دختر؟ تو راضی نیستی؟!

بعد از لحظاتی خان پرسید:  
- چیزی شده؟ اشتباه فکر کردم سکوتت رو نشونه‌ی  
جواب مثبت گرفتم؟!

یانار شرمزده و به آهستگی گفت:  
- یه موضوعی هست که باید در موردش صحبت کنیم  
...

خان رو کرد به همایون و گفت:  
- پسرم با یانار برید ببین چی می‌خواد که تو جمع  
نمی‌تونه بگه....

اول همایون و بعد یانار از اتاق بیرون رفتند. (فکر کنم  
صحبت کردن دختر پسرا تو مراسم خواستگاری از

موقع باب شد 😊😊 (همایون به سمت اتاقش رفت  
همون

وارد شد. پشت سرش یانار هم داخل شد. همایون در  
را بست با افکاری مغشوش و نگران پرسید:  
- چی شده یانار؟

یانار نیم نگاهی سمت همایون کرد:  
- من تا مطمئن نشم مادرتون راضیه نمیتونم قبول کنم.  
همه اومدن بغیر از ایشون....

- یانار، میخوای دیوونم کنی؟ باور کن اون طور که  
فکر می کنی مخالف نبود ولی مامان یه غرور خاصی  
داره دست خودش نیست. بیشتر بخاطر خاله گل‌بهار و  
مه‌لقا نیامد. برای اینکه به خواهرش نشون بده  
ناراحته، با ما نیامده، قرار بود بره پایین محله...

- راستش، ته دلم یه جوریه، برای من حضور ایشون  
خیلی مهمه.

کلافه و مستأصل، بازوهای یانار را گرفت:

- یعنی چی؟ حالا که رضایت همه رو گرفتم این چه حرفیه؟ نگو که چون مادرم نیست میخوای بگی نه!

همایون از دل یانار خبر نداشت تا چه اندازه خواهانش است. کمی مکثش در جواب دادن باعث شکست غرور و ناراحتی همایون شد.



فشار روحی این دو هفته، از همه طرف تحملش را سر ریز کرده بود. بازوی یانار را رها کرد. به سمت پنجره رفت و پشت به یانار ایستاد تا شکستش را نبیند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۵

ای بی تو بودن

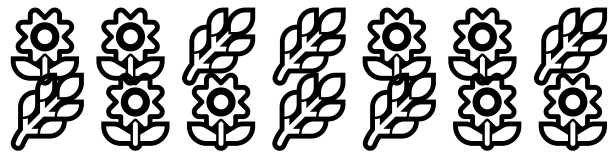
#من و روز  



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۳۰۶



همانطور که پشتش به یانار بود با لحنی تند و به شدت  
عصبی گفت:

- منو بگو خوش خیال، فکر می‌کردم تو هم به من حس  
خوبی داری، ولی می‌بینم کاملاً اشتباه کردم. اینکه  
داری نبود مادرم رو بهانه می‌کنی یعنی با زبون  
بی‌زبونی مخالفت می‌کنی، با اینکه هنوزم میگم خیلی  
می‌خوامت ولی چون راضی نیستی مجبورت نمی‌کنم.  
قبلاً هم بهت گفتم اگر بدونم منو نمی‌خوای میرم پشت  
نگاه نمی‌کنم. مشکلی نیست همین الان می‌ریم به

سررم

همه می‌گیم تو راضی نیستی ...

ته دل یانار خالی شد.

همایون با غیظ و بی‌رحمانه می‌گفت، هر کلمه تازیانه‌ای بر قلب و روح آزرده‌ی یانار بود. ریزش اشک‌هایش هر لحظه شدت بیشتری می‌گرفت.

رنج این دو هفته او را کم‌طاقت و ضعیف کرده بود. تا بحال نشده بود همایون با این لحن گزنده و تند با او حرف بزند حتی آن موقع که بی‌اجازه به وسایل اتاقش دست زده بود هم ملایم‌تر و مهربانتر بود. زیر زانوهایش سست شد. توان ایستادن نداشت سرش گیج رفت، دستش را حایل دیوار پست سرش کرد تا مانع از سقوطش شود.

>> پس خان درست می‌گفت همایون فقط آتیشش تند بود. او‌نطور که ادعا می‌کرد او را دوست نداشت، حتی نخواست سعی کند نظرش را تغییر دهد. آنچه در رویا برای خود ساخته بود فرو ریخت و ویران شد. فقط خدا از دل دردمندش خبر داشت. کاش می‌شد حجمی که در گلویش مانده را با صدای بلند بشکند و رها کند.<<

دقایقی گذشت و همایون چشم از پنجره گرفت. برگشت با دیدن حال نه چندان خوش یانار و صورت خیشش، قلبش در سینه فشرده شد. سراسیمه به سمتش قدم برداشت. یانار با دیدن همایون که به طرفش می‌رفت دستانش را روی صورتش گذاشت و به هق هق افتاد.

همایون نزدیکش شد:

- یانار، چرا گریه می‌کنی؟!!

دستانش را گرفت و سعی کرد از روی صورتش بردارد. یانار با تمام قوا مقاومت می‌کرد اما حریف همایون نشد. در تقلاهایی که می‌کرد میان آغوشش افتاد. دستان همایون حریصانه دورش پیچید کنار گوشش زمزمه کرد:

- نریز این اشکا رو قربونت بشم، مگه همینو نمیخوای؟! روت نشد به خان بابا بگی؟! با همه‌ی وجودم می‌خوامت ولی دوست ندارم یه طرفه باشه دلم می‌خواد زندگیم رو با کسی شریک بشم، همون قدر که می‌خوامش اونم منو بخواد.....

یانار سرش را بیشتر در سینه‌ی همایون فشرد. بغض  
میان گلایش راه حنجره را بسته و زبانش بند آمده بود.  
باید حرف دلش را هر طور شده به او می‌فهماند. تمام  
پیراهنش را خیس اشک کرده بود. صدای کوبش قلب  
همایون زیر گوشش، آرامش می‌کرد. چانه‌ی همایون  
روی سرش نشست و دستانش بی‌حرف نوازشش  
می‌کردند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



کنار گوشش زمزمه کرد:

- میدونی چقدر دل تنگت بودم؟! برای رسیدن و دیدنت  
ثانیه شماری کردم.

صدای در زدن از خلسه‌ی شیرینی که هر دو را غرق  
کرده بود بیرون آمدند. یانار از آغوش همایون فاصله  
گرفت، سر و وضع مناسبی نداشت، برای همین پشت  
در پنهان شد.

همایون در را باز کرد. صنوبر بود :

- آقا شرمنده ، خان فرمودن با یانار خانم زودتر  
تشریف بیارید کارتون دارن.

همایون با صدایی گرفته و دو رگه که بند دل یانار را  
برید، گفت:

- باشه الالالالان میایم!

در را بست و دلخور گفت:

- نمیدونم چه حساسیتی روی بودن مامان داری؟ ولی  
اگه مخالف صد درصد بود دوباره کاری می‌کرد نتونم تا  
جایی پیش برم که همه رو راهی کنم.

حالش از قبل خیلی بهتر بود. آغوش آرامش بخش و  
پر مهر همایون برایش حکم معجزه داشت. باید حرف  
می‌زد برایش مهم بود همایون را از اشتباه و سوءتفاهم  
بیرون بیاورد. بهترین کار بیان حس واقعی و حال این  
روز هایش بود. تنها برداشت مهمی که از لالالالابلائی  
نوشته‌های دفترچه خاطرات مادرش از رابطه‌ی پدر  
مادرش فهمیده بود. صداقت و روراستی بینشان بود. به  
آهستگی و با مظلومیت، صادقانه گفت:

- لطفاً درکم کنید. دختریم که تو روزهای حساس  
زندگیش، تنهاست هیچ‌کسی رو نداره تا ازش مشورت  
و راهنمایی بگیره، پدر مادری نیست تا برای زندگیش  
دعای خیر کنن، دوست داشتم حداقل مادر شما که در  
قید حیات هستن حضور داشته باشن، با اینکه از من

متنفرن ولی من هرگز چنین حسی بهشون ندارم شاید  
می‌تونستم نظرشون رو تغییر بدم.

همایون هم به اندازه‌ی یانار دلش حضور مادرش را  
می‌خواست و کمبودش را کاملاً حس می‌کرد. خنده‌ی  
تلخی کرد :

- کی گفته مامان من نیامده؟ مامان سپیدارم که هست،  
از همه مهمتر خواهرم آمده ، بهت توصیه می‌کنم.  
مراقبش باش از اوناست که خیلی اذیت می‌کنه....

یانار فکر نسبتش با سپیدار رو نکرده بود. از  
یادآوری همایون و خواهرشوهر گری هما لبخندی بر  
لب آورد:

- خیلی وقت می‌شد هما رو ندیدم چقدر بزرگتر و  
دوست داشتنی‌تر شده!

- فکر نمی‌کردم هیچ وقت دوستش داشته باشم ولی  
خیلی زود خودشو تو دلم جا کرد..

تکیه از در گرفت :

- یانار، حرف دلت رو بزن حالا بریم چی بگیم؟

نگاه مستقیمش را به چشماهای همایون داد و با اطمینان گفت:

- اگر اصرار دارید از زبونم حرف دلم رو بشنوید.  
آره موافقم!

حق با یانار بود شنیدن جواب مثبت از زبان یانار برایش علاوه بر لذت بخش بودن، مهم و حیاتی بود. جواب یانار آرامش را به جانش ریخت. خوشحالی را با لبخند جذابی نشان داد:

- قربون دلت و حرفش، خدایی لازم بود گریه کنی؟  
اگه دلش رو پرسیدن جواب خان بابا رو چی بدم؟!

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۳۰۷

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۳۰۸



یانار دستی به سر و صورتش کشید. روسریش را مرتب کرد. صورتش را با دستمالی که در جیب ژله‌ی لباسش داشت پاک کرد و گفت:

- مشکلی نیست، حالم خوبه بریم !

همایون پیراهنش را که کمی خیس و چروک شده بود . با عجله تعویض کرد. به سمت یانار رفت و دستش را

پشت کتفش گذاشت، از اتاق بیرون رفتند و او را به طرف اتاق پذیرایی هدایت کرد. هر دو با چهره‌ای بشاش وارد شدند.

بی‌بی بیگم با دیدنشان کل کشید. همه دست زدند. خان با شیطنت گفت:

- آگه یه کم دیرتر می‌شد خودم می‌آمدم ببینم چیکار می‌کنید!

رو کرد به مرمر که با منقل اسپند دود وارد شد، گفت:  
بگو بیاد. فقط کار خودش تا

- مرمر، به نصر الله الله الله الله الله الله الله  
خیالمون راحت بشه...

یانار و همایون هاج و واج بقیه را تماشا می‌کردند که پیچ پیچ کنان نگاهشان می‌کردند و ریز ریز می‌خندیدند. شاید سوژه‌ی صحبتشان پیراهن عوض شده‌ی همایون بود. از همه خوشحالت‌تر هما بود که ذوق عروسی داشت. برای اولین بار است از این مراسم می‌دید. شادی کنان دور و بر یانار می‌چرخید.

نصر الله الله الله الله الله الله الله و ارد شد :

- در خدمت خان، امر بفرمائید.

- یه صیغه محرمیت برا این آتیش و پنبه بخون تا کار دستمون ندادن...

یانار خجالت کشید و سرخ شد. خان بابا کیلو کیلو قند تو دل همایون آب کرد. حتی چند ساعت زودتر محرمیت با یانار برایش مهم بود چه رسد به چند روز، از این بابت ممنون خان بابا و فکر قشنگش بود.

قبل از خواندن صیغه خان رو کرد به یانار و پرسید:

- دخترم باید یه چیزی حتی کوچیک برای صیغه مهرت باشه وگرنه صیغه باطله، اینو خودت باید تعیین کنی.

خان طوری گفت که یانار اجازه‌ی تعارف پیدا نکرد و یک مرتبه آنچه از ذهنش گذشت را گفت:

- کتاب حافظ.

خان گفت:

- از دست شما جوونهای درس خونده، الآن انتظار  
درخواست طلایی چیزی داشتم... اینم مهر! نصرالله  
بخون..

نصرالله اطاعت امر کرد و صیغه محرمیت را خواند.

اینبار طاهره خانم با مسرت کل کشید و همه تبریک  
گفتند. هما روی پای یانار نشست برگشت نگاهش کرد  
:

- علوس داداشم شدی؟!!

یانار از نسبتی که در حضور همایون به او داد، فهمید  
رابطه‌اش با همایون به اندازه‌ای خوب است که به او  
گفته‌اند با همایون چه نسبتی دارد. این یانار را  
خوشحال می‌کرد. دوست داشت روابط خوبی بینشان  
برقرار باشد.

خان رو کرد به طاهره خانم و گفت:

- طاهره، بقیه کارا با خودته دیگه محرم شدن میتونن  
باهم برن خرید و کاراشون رو تا پنجشنبه انجام بدن،  
جمعه باید برگردیم عمارت ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۰۹



خواندن صیغهی محرمیت برای همایون غیرمنتظره و صد البته خوشایند بود. تا شب موقع خواب نداشت حتی یک لحظه یانار از او دور باشد. آخر شب یانار و خاله جیران به خانهی یانار رفتند.

بعد از ساعاتی که به تعریف و درد دل گذشت، یانار خسته و خواب آلود به رختخواب رفت و تا چشم بر هم گذاشت خوابش برد.

\*\*\*

امروز برای همایون بغیر از تکانی که یانار در اتاق به او داد و ترس از دست دادنش، مابقی اتفاقاتش باب میل و مطلوبش بود. بخصوص محرمیتی که حس تعلق و خواستن یانار را دو چندان کرده بود.

تا پنجشنبه، پنج روز مانده، طاقت همایون هم این روزها به حد و اندازهی هما رسیده، بدتر از همه اینکه خواب به چشمانش نمی‌آمد.

سکوت خانه نشان از خواب بودن اهالی آن می‌داد. چندین بار به حیاط رفت اما روشنایی خانه

نشان می‌داد با خاله جیرانش مشغول و بیدار است، نور اتاق که خاموش شد. دقایقی بعد همایون با امید به اینکه یانار در اتاق خودش تنها باشد به داخل خانه رفت. در اتاق یانار را آهسته پشت سرش بست، شمعی را که همیشه در تاقچه بود با فندک روشن کرد. نفس آسوده‌ای از تنها بودنش کشید. سمت تخت رفت. صورتش در خواب مثل هما معصومیت داشت. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت که ترسیده چشمهایش را باز کرد. با دیدن همایون در حالیکه دستش را روی قفسه‌ی سینه می‌گذاشت، حیران گفت:

- ترسیدم ، اینجا چیکار می‌کنید؟!!

همایون در حالیکه صورتش را می‌کاوید، گفت:

- دلم برا خانومم تنگ شده خوابم نمی‌بره ، اشکال داره اومدم رفع دلتنگی کنم؟!!

از زمان محرم شدن یانار دیگر در چنین موقعیتی احساس گناه نداشت راحت تر شده بود با دلبری گفت:

- از نظر من که اشکالی نداره، ولی جلوی این همه آدم زشته کسی ببینه خجالت می‌کشم.

- خان بابا برای همین محرمون کرد. حالمون رو درک می‌کنه...

- خب حالالا می‌خواید من چیکار کنم؟

- یکم بکش اون طرف منم بخوابم.

یانار شرمگین، نگاهی به هیکل ورزیده‌ی همایون انداخت :

- فکر می‌کنید روی این تخت بشه دو نفری خوابید؟

در حالیکه برای پایین آمدن از تخت به حالت نیم خیر در می‌آمد، گفت:

- شما بفرما، روی تخت بخواب من همین پایین.....



حرفش به پایان نرسیده بود که در آغوش گرمی فرو رفت. مَهْری که بر لبانش خورد، ساکتش کرد و هزاران حس خوشایند و دلپذیر را که برای اولین بار تجربه می‌کرد به جانس سر ازیر شد. همایون با شیفتگی آهسته زمزمه کرد:

- به تخت باشه اتاق خودم می‌موندم، فقط بخاطر خودت اومدم.....

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۰۹

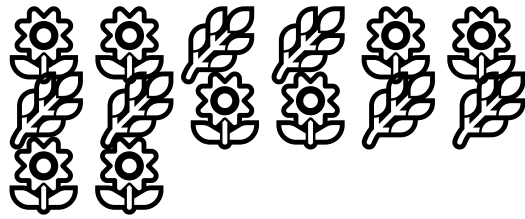
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۱۰



در حالیکه خودش را جلو می‌کشید و یانار را به سمت دیوار هدایت می‌کرد ادامه داد:  
- ببین، هر دومیون جا می‌شیم.

وایی از دست این پسر! بناچار طبق خواسته‌ی همایون کنار رفت و دراز کشید. پیش خودش اعتراف کرد او هم درست به اندازه‌ی همایون اینگونه کنار هم بودن‌ها دوست دارد. حالا که به همدیگر محرمند با خیالی را راحت و جون و دل همراهی با او و کمی شیطنت را می‌خواست.

بعد از لحظاتی عاشقانه هر دو با قلبهایی تپنده و بی‌قرار در آغوش هم شب را صبح رساندند.

بر خلاف یانار، همایون صبح زودتر از همیشه بیدار شد. بی‌میل از فرشته‌ای که در آغوشش آرام گرفته بود به آهستگی جدا شد. با اینکه نشان می‌داد بودنش

شب کنار یانار امری طبیعی و بدون اشکال است ولی بخاطر وجود خان بابا و پدرش رعایت خیلی چیزها را می‌دانست. بعد اطمینان از خوابیدن یانار، او هم  
لا لازم

ساعتی با آرامش در کنار محبوبش خوابید ولی هوا روشن نشده و دم‌دمای صبح، بناچار یانار را تنها گذاشت و به اتاق خودش رفت.

صبح به وقت همیشه با شوقی وافر بیدار شد باید مطابق برنامه و لیست درخواستی مامان طاهره همراه یانار به خرید می‌رفتند.

سر سفره‌ی صبحانه همه بودند، حتی خاله جیران فقط یانار نبود از صنوبر که در رفت و آمد کارها بود،  
پرسید:

- یانار کجاست؟

- آقا، انگار خوابن الان میرم بیدارشون می‌کنم.

مامان طاهره گفت:

- بذارید بچم یکم دیگه بخوابه برای خرید دیر نیست.  
اینجا شهره مغازه‌ها یکی دو ساعت دیگه باز می‌کنن.

صنوبر گفت:

- خانم جان سابقه نداره یانار خانم این همه بخوابن همیشه سحر خیزن و معمولاً هر روز از من زودتر بیدار میشن...

همایون هم با مامان طاهره هم عقیده بود. با یادآوری شب نخوابی دیشب خنده‌ی محوی بر لبش آمد. می‌دانست به جبران دیر خوابیدن، هنوز بیدار نشده.

خطاب به صنوبر مؤکدانه گفت:

- بیدارش نکن، بذار بخوابه... خودم چند دقیقه بعد میرم بیدارش می‌کنم، تا با هم صبحانه بخوریم.

\_ روی چشمم آقا.

برق رضایت و شادی در چشمان یکایک کسانی که  
آنجا بودند و محبت آشکار و بی‌پرده‌ی همایون را  
می‌دیدند، به چشم می‌آمد.  
همایون سنگینی نگاه بقیه را حس کرد، ترجیح داد  
زودتر سری به یانار بزند.

وقتی یانار بیدار شد. آفتاب وسط اتاق بود. فهمید بیشتر  
از حد خوابیده، خبری از همایون نبود. پس زودتر  
رفته، دستی به صورتش کشید. لبخندی روی لبش  
نشست جای‌جای صورتش را دیشب همایون نه یکبار  
که چندین بار بوسیده بود. علاقه‌اش بیشتر از پیش شده  
و حالا بیتاب‌تر از همیشه او را از عمق جان و با  
بود  
تمام وجود می‌خواهد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۱۱



با عجله از تخت پایین آمد. موهای به رنگ طلایش باز بود. با شیطنت‌های دیشب همایون کاملاً به هم ریخته بود. از یادآوریش بار دیگر وجودش گرم شد. جلوی آینه در حال شانه زدن بود که کسی وارد شد. از داخل آینه همایون را دید که به سمتش می‌آمد. تا خواست برگردد. از پشت در آغوشش فرو رفت و دستان مردانه‌اش روی بدنش قفل شد.

همایون از داخل آینه با حظ نگاهش می‌کرد. یانار سلام کرد. در جواب سرش را در گودی گردن یانار برد،

عطر مست کننده‌ی خوشبو و خاص آنرا را به مشام  
کشید و بوسید:

- سلام عزیز دلم، کی بیدار شدی؟

- همین الان، امروز متأسفانه خواب موندم.

همایون لبخند خبیثی زد:

- اشکال نداره عادت می‌کنی! از این به بعد، زیاد از  
این اتفاقا میفته!

با دیدن چهره‌ی یانار، لبخندش شکل قهقهه به خود  
گرفت:

- آخه این کجاش سرخ و سفید شدن داره دختر؟

یانار سرش را بلند کرد و در آینه صورت سرخ  
شده‌اش را دید، مظلومانه گفت:

- دست خودم نیست که! رنگ صورت‌م این جوریه.

- فدای خودت و رنگ صورتت بشه همایون...

ااا، خدا نکنه دیگه نگید!

- میدونم قربونت بشم، این اولین‌ها خجالت داره  
برای دختری مثل تو که تا حالا فقط با دفتر

خصوصا

،کتاب سر و کار داشته....

با یادآوری همایون، دلشوره گرفت:

- وایی اسمش رو آوردی یهو دلهره گرفتم، میدونی  
چند روزه دستم به کتاب نخورده؟! از درسام و برنامه  
ریزی که آقای وزیری برام کرده کلی عقب موندم..

با آمدن اسم وزیری، همایون چهره در هم کشید:

- بهتر، دیگه هم لالازم نیست وزیری برات برنامه  
ریزی کنه و درست بده!

یانار متعجب برگشت و مستقیم نگاهش کرد:



- چرا؟! مگه چی شده؟ آقای وزیری معلم اول و آخر  
منه مگه می‌تونم ازش دست بکشم؟

با همان ابروی گره خورده گفت:

- به گوشم رسیده، چیکار کرده! بعدم خودت خیلی  
بهتر می‌تونی در مورد درس خوندنت تصمیم بگیری و  
برنامه ریزی کنی. نیازی به وزیری نیست!

شستش خبر آمد، جریان خواستگاری را شنیده، لبخند  
دلربایی روی لبهای زیبایش نمایان شد:

- اون بیچاره‌ها که جوابشون رو گرفتن و تموم شده،  
قبلاً هم گفتم کلاً قصد ازدواج نداشتم، هر کس دیگه هم  
می‌آمد جواب همین بود.

بوسه‌ای که بر لبهایش نشست نشان از قدردانی داشت.  
تشکر آمیز گفت:

- ممنون که این مدت صبر کردی تا برگردم....

پررنگ شدن دوباره‌ی گونه‌های یانار را که دید، حلقه‌ی  
دستانش را محکم‌تر کرد. این دختر بکر و دوست  
داشتنی با دلبریاش انگار قصد جانش را کرده، چطور  
می‌توانست در برابرش تا این حد خوددار باشد؟!!

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۳۱۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۳۱۲



دوست داشت از زبان خودش بشنود با سرگشتگی  
پرسید:

- پس چی شد؟ تو که قصد ازدواج نداشتی؟!!

جوابش خنده‌ی خفه‌ای بود که سینه‌ی همایون را قلقلک  
داد...

همایون گفت:

- شیطونی نکن دختر، تا کار ندادی دستمون به صنوبر  
بگم صبحانه رو بیاره وگرنه قول نمیدم نخورمت ...

یانار خود را کمی جدا کرد. حلقه‌ی دستان همایون آزاد  
شد و یانار پرسید:

- مگه هنوز صبحانه نخوردی؟!!

- فکر کردی از دیروز، دیگه بی تو چیزی از گلوم  
پایین می‌ره؟!!

لحظه به لحظه با حرفها و حرکات غافلگیرانه عشق به  
جانش می‌ریخت، هرگز فکر نمی‌کرد آن پسر خشک،  
مغرور و به ظاهر خشن چنین نرم رفتار کند و راه و  
رسم عاشقی را به این خوبی بلد باشد.

به دستور همایون صنوبر صبحانه آورد. بعد از  
صبحانه که در کنار هم با عاشقانه‌های همایون بیشتر  
از همیشه طول کشید. آماده‌ی بیرون رفتن شدند. لیست  
کاملی را که طاهره خانم با همفکری بی‌بی در نظر  
گرفت و سپیدار نوشت را همراه خود بردند.

مرمر قبل از رفتن برایشان اسپند دود کرد. صنوبر  
هما را به حیاط پشتی برد سرش را گرم کرد تا بهانه‌ی  
رفتن مادرش را نگیرد.

همایون اول آنها را به بازار برد. بسیاری از اقلام مثل  
طلا و پارچه را از همان بازار خریدند بقیه را به  
خیابان شیک و مُد روز شهر رفتند.

مغازه را که کالالای فرنگی می‌آوردند و همایون  
چندین

می‌شناخت سر زدند. در خلال خرید همایون کتاب  
حافظ مهریه‌ی صیغه‌ی محرمیت را برای یانار خرید

و از مغازه‌ی اسباب بازی، عروسک زیبا و بزرگی  
که قدش به اندازه‌ی خود هما بود را برایش خرید.  
برق رضایت و خوشحالی را که در چشمان یانار دید،  
فهمید کار درستی کرده. از مغازه‌ی دیگر لباسی با  
تور سفید و پُف دار برایش خریدند.  
سپیدار خجالت زده گفت:

- آقا همایون، راضی به زحمت نیستم اومدیم برای  
شما و یانار جان خرید. اما برای هما بیشتر خرید  
کردید.

- قابلش رو نداره، اینا در جبران سوغاتی هست که  
باید برایش میاوردم و فراموش کردم.

یانار در تکمیل حرف‌های همایون به شوخی گفت:  
- برای تنها خواهر شوهرم که باید سرخریدی بگیرم تا  
هوامو داشته باشه!

خاله جیران از دیدن شادی یانار، خوشحال بود و با شوق برای تک تک خریده‌ها نظرش را دلسوزانه می‌گفت.

همایون برای خرید کفش آنها را به کفاشی ژرژیک برد، کفشهای دست دوزی که ژرژیک از ارامنه ساکن شهر می‌دوخت زبانزد و بی‌نظیر بودند.

مردی میانسال و دوست داشتنی که با لهجه‌ی جذاب و دلنشین، فارسی را روان صحبت می‌کرد. وارد مغازه که شدند. قاب عکس زیبایی از شام آخر حواریون و قاب دیگری از به صلیب کشیده شدن حضرت عیسی (ع) جلب توجه می‌کرد. همین‌ها فضای مغازه را دلچسب کرده بود، در کنار بوی واکس و چرم طبیعی که برایشان حس خوبی داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۱۳



قبل از ورود به مغازه‌ی ژرژیک از همایون  
مختصری در موردش شنید. فهمید مردی معتقد و  
درستکار است که هرگز و تحت هیچ شرایطی دروغ  
نمی‌گوید. در کار و کسب صادق است و هر یکشنبه  
برای انجام مراسم مذهبی در تنها کلیسای قدیمی شهر  
همراه خانواده حاضر می‌شود، خرید کفش هم طبق  
سلیقه و دلخواه یانار بخوبی انجام شد.  
یکساعت از ظهر گذشته و تقریباً هشتاد درصد خریدها  
انجام شد. لباس عروس را هم پارچه‌ی ساتن با طرح

های زیبای نقره دوزی خریدند تا خاله جیران که خیاط  
قابلی بود برایش بدوزد.

به خانه رسیدند، اولین کاری که همایون کرد عروسک  
و لباس پفی عروسِ هما را به او داد. دیدن آنهمه ذوق  
کودکانه و شادی بی‌پایان بخاطر عروسی که اولین  
بار در عمر دوساله و نیمه‌اش می‌دید. همینطور لباسی  
که حس مثل عروس شدن به او دست می‌داد. با  
حرکات و حرف‌های شیرینش همه را سر شوق آورده  
بود. از همه خوشحالت‌تر همایون و یانار بودند که  
شادی این روز هایشان تکمیل شد.

هما فوری لباس را پوشید عروسک را هم به سینه  
چسبانده بود و از خود جدا نمی‌کرد. مثل فرشته‌ها در  
جمع دلبری می‌کرد. سالالالالار خان با رضایت از  
میان

تغییر رفتار همایون نسبت به سپیدار و هما، از آنها  
بخاطر لطفشان تشکر کرد.

بعد از ناهار همایون بدون هیچ خجالتی در حضور  
همه دست یانار را گرفت تا باهم به اتاقش بروند. اما  
یانار انتظارش را نداشت، لب‌گزید و خواست مخالفت  
کند که همایون متوجه شد. برای همین "با اجازه‌ی"



سریعی گفت و قبل از اینکه کسی نظری بدهد. او را با خود برد.

یانار سعی کرد دستش را که اسیر دست همایون بود، رها کند ولی هر چه تلاش کرد، موفق نشد وارد اتاق که شدند. همایون در را بست و لبخند زنان گفت:

- چقدر ورجه ورجه می‌کنی! کجا می‌خواهی فرار کنی؟! دیگه بله رودادی دختر!

یانار معترض گفت:

- این چه کاری بود جلوی خان و پدرتون کردید؟ کلی خجالت کشیدم. از دیروز که آمدید نشد با سپیدار دو کلام حرف بزنم، قرار گذاشته بودیم بعد از ناهار باهم باشیم..

- یانار خانم، یادت رفته دیروز در حضور همین جمع و به دستور خان بابا، محرم شدیم و جنابعالی بله رو دادی؟ در ضمن دیگه فقط توجه و حرفات باید با من باشه دوست و فامیل و بقیه در حاشیه....

که او به میل خود پیش می‌رفت و علناً زورگویی  
حالا

می‌کرد دلش شیطنت می‌خواست برای همین دست به  
کمر شد و گفت:

- اولاً که هنوز بله‌ی اصلی رو ندادم، اگه همینطور  
زورگو باشید منم مجبورم تو بله گفتن روز پنجشنبه  
تجدید نظر کنم... درضمن من که دوستی جز سپیدار  
ندارم اگر هم داشتم قرار نبود با وجود شما در حاشیه  
باشن، مطمئن باشید سپیدار هیچ وقت از چیزی که  
هست برام کم‌رنگ تر نمیشه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

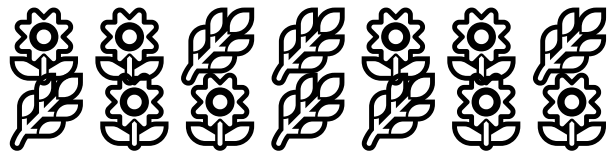
#۳۱۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۳۱۴



همایون دختر سرتق و لجبازی را که با جسارت تمام در چشمهایش نگاه می‌کند و درست مخالفش حرف می‌زند، بیش از پیش دوست دارد و ستایش می‌کند و حالا میل شدیدی به اذیت کردنش دارد. اخمی مصنوعی در چهره نشاند. با هر قدمی که به سمتش برمی‌داشت، یانار به عقب می‌رفت آنقدر که به لبه‌ی تخت برخورد کرد و همانجا ایستاد.

همایون خنده‌ی بدجنسی کرد:

- چی شد عزیزم؟ ساکت شدی؟ دیگه چه‌چه نمی‌زنی؟

- چرا نمی‌زنم؟ خیلیم می‌زنم اگر می‌خواید چند بار  
دیگه همه چیز رو براتون تکرار کنم ...

همایون عاشق حرکات و حرفهای این چینی یانار بود  
و قصد بازی با او را داشت گفت:  
- راست میگی، تکرار کن ببینم!

یانار با آن چشمهای سگدار، زل زد به او و با  
جسارت تمام طوطی وار دوباره تمام آنچه را گفته بود  
تکرار کرد.

همایون جلوتر رفت دو قدم که برداشت به او چسبید.  
یانار بناچار روی تخت افتاد، چون غیر منتظره بود.  
کمرش درد گرفت و آخ خفیفی از دهانش خارج شد.

همایون نگران، کنار تخت زانو زد:

- چی شدی یانار؟ کجات درد گرفت؟!

- چیزی نیست، یهو افتادم کمرم درد گرفت.

همایون بی‌تابانه در آغوشش گرفت و شروع به نوازش  
کمرش کرد:

- مراقب باش، من در مورد خودت با تو شوخی  
ندارم!

- خوبه حالاً تقصیر خودتون بود، تقریباً هولم دادید.

همایون بیشتر به خودش فشردهش و خنده سر داد:  
- آخ آره راست میگی ببخشید!

سرش را خم کرد کنار گوشش، پرسید:

- تو چرا هنوزم با من رسمی حرف می‌زنی؟ دقت  
کردم اینقدر که با زن بابام راحتی با من نیستی ...

- خب این خیلی طبیعیه چون من و سپیدار از خیلی  
بچگی با هم بزرگ شدیم .

قانع کننده بود. کمی یانار را جابجا کرد و کنارش  
دراز کشید. خرید صبح و راه رفتن زیاد هر دو را  
خسته کرده بود.

xxxxxxx

چند روز باقیمانده تا پنجشنبه هم به پایان رسید و تمام  
کارها تا آن روز بخوبی انجام شد. دیروز با خاله  
جیران و سپیدار به حمام رفته بود و لباس عروسیش را  
خاله جیران دیشب تمام کرد. بسیار زیبا و برازنده بود.

با وجود اصرارهای همایون، یانار اجازه نداد آن را  
ببیند تا امروز برایش تازگی داشته باشد. مرمر شوکت  
آرایشگر را می‌شناخت از او خواسته بود برای اصلاح  
سر و صورت یانار و آرایش او از صبح پنجشنبه  
حاضر باشد. خانمها همه در خانه‌ی یانار بودند و  
همایون از صبح دلتنگش بود حتی برای ناهار هم  
یکدیگر را ندیدند.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۴

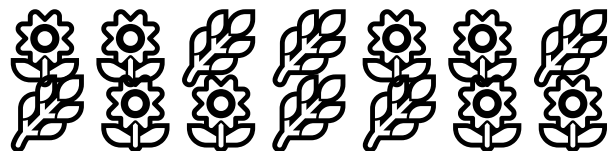
ای بی تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۱۵



××××××

امروز از صبح ، وقتی خان بزرگ شناسنامه‌اش را خواست، حس غریبی دارد . باز هم تفاوت نام فامیلش با خانواده‌ی پدری آزارش می‌داد.

این مسئله مثل لکه‌ای تاریک در ذهنش بود که نمی‌توانست از آن بگذرد و نادیدش بگیرد. تا به اینجا آنطور که آنها می‌خواستند و انمود کرده بود از واقعیت بی‌خبر است و دختری بی‌گس و کار و تنهاست که در واقع هم همین بود.

یادآوری محبت‌های بیش از حد و خارج از اندازه‌ی همایون بر خلاف چند روز پیش به جای خوشحالی‌اش حالالالالا او را می‌ترساند.

بین اعضای خانواده‌ی ایل بیگی احساس غریبی می‌کرد، حتی سپیدار هم که موضوع به این مهمی را از او مخفی کرده بود برایش آن سپیدار قبل نبود.

بعد از صبحانه‌ای که در خانه‌ی خودش صرف شد، خانمها حتی طاهره خانم و بی‌بی بیگم هم به او و خاله جیران اضافه شدند. طاهره خانم را سالالالالار خان و حشمت با صدلیش به خانه‌ی یانار بردند.

شوکت آرایشگر، از همان اول صبحی آمده بود . اولین کاری که کرد او را اصلاح و ابروهایش را باریک تر



و بصورت کمانی در آورد. بقدری تغییر کرد و زیبا شد که خودش هم وقتی در آینه دید باورش نمی‌شد.

خاله جیران ذوقش را می‌کرد و گهگاه اشک چشمانش را مخفیانه پاک می‌کرد.

هرچه به زمان مراسم نزدیک‌تر می‌شد، ترس یانار هم شدت بیشتری می‌گرفت. حتی تا جایی فکر کرد که نکند تمام رفتارهای همایون ظاهری باشد. با ترفند و نقشه‌ی از پیش تعیین شده جلو می‌رود و تنها قصدش تصاحب یانار و گرفتن انتقام مادرش است. تا همین هم که کنار هم بودند، حالش خوب بود ولی حالا دیشب

جوری شده که دعا می‌کند ایکاش عاملی باعث برهم خوردن این عقد و ازدواج شود. فکرش تا جایی رفت که موقع خواندن خطبه‌ی عقد، بجای بله، نه بگوید.

بعد از ناهاری که نتوانست درست و حسابی بخورد. شوکت آرایشگر او را آرایش کرد و موهایش را همانطور باز دورش ریخت. و با یک بافت بسیار زیبا جلویش را بصورت کج برایش بافت بعد از تمام شدن آرایش و پوشیدن لباس ساده اما زیبایی که به لطف دستهای هنرمند خاله جیران آماده شده بود. یکی یکی

به اتاق آمدند و او را دیدند از آنهمه زیبایی که می‌دیدند  
به وجد آمدند.

طاهره خانم و بی‌بی بیگم دعاگو حشش را می‌کردند.  
سپیدار هم مدام زیر لب برایش دعا می‌خواند و زیر  
گوشش از مسائل بیشرمانه آگاهی می‌کرد و به او  
تذکر می‌داد. قبلاً هم از طرف خاله جیران در اینمورد  
راهنمایی شده بود و هر بار موجبات شرم و ترس  
یانار را فراهم کرده بود.

سر ساعت مقرر چادر سفید بر سرش کردند طوری که  
صورتش را کاملاً می‌پوشاند. خانمها او را تا اتاق  
عقدی که در پذیرایی چیده شده بود، هدایت کردند  
روی صندلی نشست مقابلش سفره‌ی عقد زیبایی دید که  
مطمئناً سلیقه‌ی سپیدار است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۱۶



موقعی از صبح که سپیدار در کنارشان نبود. پس برای چیدن سفره‌ای به این زیبایی غیثش می‌زد. آینه‌ی بزرگی مقابلش بود که جزو خریدهایشان بود. طاهره خانم حساسیت خاصی روی آن داشت و مدام تأکید می‌کرد مراقب آینه‌ی بختش باشند تا نشکنند.

طولی نکشید همایون همراه مردها وارد شد. از لای چادری که صورتش را پوشانده بود می‌توانست براحتی مرد بینهایت خوش‌چهره و خوش‌لباسی که تا لحظاتی دیگر رسماً شوهرش می‌شد را ببیند. همایون

کنارش نشست و او توانست بهتر در قاب آینه او را ببیند.

به محض نشستن همایون عاقد هم وارد شد. همایون کنار گوشش پرسید:

- یانار خانم چطوره؟

ولی عاقد شروع کرد به خواندن و فرصت پاسخ را به او نداد .

"زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي يَانَارَ مُوَكَّلِكَ هَمَايُونَ عَلَى الصَّدَاقِ  
الْمَعْلُومِ"

عاقد می خواند و یانار هر لحظه پشیمان تر می شد .  
همایون کنار گوشش با صدایی دورگه گفت:

- معطل نکنی ها بله رو زود بگو...

با دیدن تصویر همایون که چهره اش در آینه‌ی  
روبرویش متفکرانه و اخمو بود، برای چندمین بار  
دلش خالی شد و ترسی که از صبح به جانش افتاده،  
بیشتر شد.

حاضر نشدن گلبانو خانم در مراسم عقد تنها پسرش و نفرتی که از او داشت، نشان می‌داد شاید ابراز علاقه‌ی همایون نمایشی برای انتقام گرفتن بوده.

صدای عاقد دلهره‌اش را بیشتر کرد:

" عروس خانم برای بار سوم می‌پرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم....."

سرش گیج می‌رفت حال خوشی نداشت، یک لحظه حس کرد حالت تهوع دارد. با ضربه‌ای که سپیدار به پهلویش زد به خود آمد و از سر ناچاری گفت :

- بله!

همایون هم سریع بله را داد و رسماً زن و شوهر شدند. بعد از مراسم حلقه دست کردن و دادن هدایا که یانار هیچ یک را درست متوجه نشد.

در کمال ناباوری به آنی همه رفتند و اتاق را خالی کردند، در بسته شد!

همایون روی پا بند نبود. با صدایی که پیروزی در آن موج می‌زد، گفت:

- حالا دیگه شدی مال خودم! ببینم کی بود می‌گفت موقع عقد میگه "نه"؟!!

یانار همچنان ساکت بود. دست برد چادر را از روی سرش برداشت. مات و مبهوت دختر مقابلش شد که فرشته‌تر از هر فرشته‌ای شده بود.

چانه‌ی یانار را آرام در دستش گرفت و وادارش کرد سرش را بلند کند. به محض گره خوردن نگاهشان، اشکهای یانار جاری شد. همایون دستپاچه کنارش نشست با نگرانی پرسید:

- چی شده یانار؟! گریه برای چیه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۶

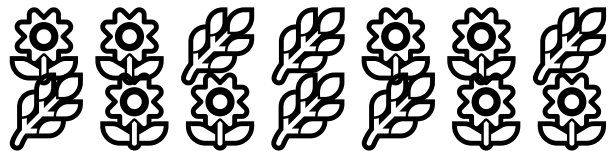
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۱۷



 پارت هدیه 

زبانش قفل شده بود و توان حرف زدن نداشت، قدرت  
جلوگیری از ریزش اشکهایش را هم نداشت. همایون  
مستأصل دستهایش را گرفت :

- امروز بهترین روز زندگی‌مونه دلم نمی‌خواد  
اینجوری ببینمت. تو که دیشب خیلی خوب بودی، حتی  
حس کردم عجله‌ات از منم بیشتره.....

از روی میز جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و  
مقابلش گرفت، یانار دوتا بیرون کشید و با نگاه در آینه  
اشکهایش را پاک کرد. سرمه به زیر چشمهایش ریخته  
بود با حوصله اضافی آنرا پاک کرد.

همایون از پارچ روی میز، برایش لیوانی شربت  
ریخت آنرا که خورد کمی حالش بهتر شد.

همایون لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت  
:

- نگفتی چی شده؟ از اینکه بله رو گفتی ناراحتی؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و لب باز کرد:

- تمام مدت مراسم، پدر مادرم جلوی نظرم بودن.  
دوست داشتم مثل دخترای دیگه بجای سالار خان،  
پدرم اجازه‌ی ازدواج رو می‌داد و سند ازدواج رو  
امضا می‌کرد.



همایون دردی را که در دل داشت، درک می‌کرد.  
همدلالانه گفت:

- خدا رحمت کنه پدر مادرت رو، از دست کسی کاری  
بر نمیاد. اگر پدر مادرت نیستن دلیل قانع کننده برایش  
داری، پس من چی بگم؟ مادرم با وجودی که هست  
نیامد، حتی اون بار با وجودیکه می‌دونست اصلاً  
راضی به ازدواج با مه‌لکا نیستم ولی اصرار  
کرد. راستش منم نبود مادرم رو حس کردم و به تو حق  
میدم ولی خواهش می‌کنم از حالالا به بعد دیگه هرگز  
نگو کسی رو نداری چون ما همه خانوادت هستیم،  
همه جوړه نوکرتم، الا الانم دلم نمی‌خواد با این حال  
خوادم  
ببینمت...

لحنش صادقانه و آرامشبخش بود، لبخند یانار باعث  
شد. همایون نفسش را با آسودگی تازه کند. چادر روی  
شانه‌هایش بود. با بیقراری دستش را گرفت و از او  
خواست بایستد. یانار برخاست، چادر از روی  
شانه‌هایش سر خورد و زمین افتاد. همایون کمی عقب  
کشید تا شمایل زیبای عروسش را بهتر ببیند، لباسش  
خوش دوخت و برآزنده بود:

- کی گفته عروس اینقدر قشنگ باشه؟ دست خاله  
جیران درد نکنه با لباسی که دوخته...

هر دو دستش را باز کرد و از او خواست به آغوشش  
برود، با سرگشتگی گفت:

- میدونی چندساعت می‌شه که ندیدمت و چقدر دلم  
برات تنگ شده؟

تمام نگرانی که از صبح گریبانش را گرفته بود به  
یکباره پر کشید. اشتباه فکر کرده بود. همایون همان  
آدم قبل بود و نقشه‌ی انتقامی به میان نبود. احساس  
تنهایی و بی‌کسی باعث شده بود خود را دختری بی‌پناه  
و در معرض باد تصور کند. او هم به اندازه‌ی همایون  
دل‌تنگ هم‌آغوشی بود. بی‌معطلی و با اطمینان خواست  
به سمتش قدم بردارد که همایون پیش‌قدم شد. کتش را  
از تن بیرون آورد، روی صندلی انداخت و عروس  
زیبایش را در بر گرفت. قلبشان ناکوک می‌تپید و  
دیوانه وار به در و دیوار سینه می‌کوبید. ♥♥

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۷

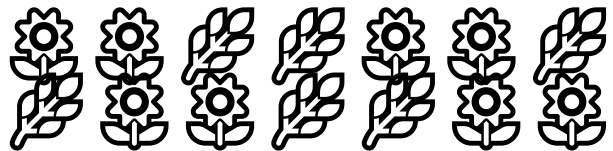
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۱۸



لحظات مفرح و شیرین جای دقایق پر استرس و سخت  
چند ساعت پیش را برایش پر کرد. همایون با مهارت  
آرامش را ذره ذره به عمق جانش تزریق کرد و کنار  
گوشش نجوای عاشقانه سر داد. دو ساعتی را که  
برای خلوتشان وقت داده بودند به سرعت سپری شد.  
صدای در زدن آمد. همایون بی میل از یانار جدا شد.  
سر و وضع خود را مرتب کرد و به سمت در رفت،

آنها باز کرد مرمز بود که پیام خان را برایشان آورده بود:

- ببخشید مزاحم شدم، خان فرمودن مهمونای شام رسیدن، تشریف بیارید.

- بگید الالالآن میاد.

اوایل شهریور هوا مطلوب و دلچسب بود، نه گرمای آزار دهنده داشت و نه سرمای کشنده، در حیاط میز و صندلی فلزی کرایه چیده بودند و آشنایان و فامیل مختصری که در شهر داشتند را دعوت گرفته بودند. با وجود مخالفت‌های همایون ولی به اصرار خان آقای وزیری و خانواده هم دعوت بودند.

هر چند دلشان بیشتر با هم بودن را می‌خواست ولی چاره‌ای نبود باید برای میزبانی مهمانان بیرون می‌رفتند. نگاهی به یانار انداخت بخشی از آرایشش پاک شده بود.

با سرخوشی به یانار که در آینه سر وضعش را نگاه می‌کرد، گفت:

بیرون نیا، الآآن به مامان سپیدارم(با خنده و لودگی

-

گفت) میگم بیاد آرایشست رو درست کنه....

یکبار دیگر نزدیکش شد، او را پراحساس بوسید و  
اتاق را ترک کرد.

یانار بخاطر افکار آزاردهنده و باطلش، همینطور  
پیش‌داوری و قضاوت نادرستِ همایون، خود را  
سرزنش کرد. حالاً از هر زمان دیگری به انتخابش  
مطمئن‌تر بود و به خودش قول داد، همراه خوبی  
برای همایون باشد. هر چند هیچ اطلاعاتی در مورد  
زندگی مشترک نداشت، اما در مقابل، همایون آنقدر  
آگاه و کار بلد بود که می‌دانست چطور پیش روی کند  
و دل یانار را آنطور که شایسته است، به دست آورد  
و رام خود کند.

در اتاق باز شد و سپیدار خندان وارد شد. با نگاهی  
شیطنت آمیز گفت:

- به به ، عروس خانوم مثل اینکه حسابی خوش  
گذشته! می‌بینم که آقا داماد کارش رو خوب بلده،  
نداشته هیچی تو صورتت بمونه، خوبه مرمر شوکت

رو نداشت بره، انگار پیش بینی همچین وضعیتی رو کرده بود. الآناست که بیاد.....

یانار با تحکم گفت:

- هرچی می‌گذره بی‌حیاطر میشی، این چند روزم هر چی دلت خواست زیر گوشم بلغور کردی... هیچی بهت نگفتم.

سپیدار لبخند بدجنسی کرد:

- بذار امشب بگذره، اونوقت تو هم به اندازه‌ی من بی‌حیا می‌شی منم قبل از ازدواج یکی مثل تو بودم، در ضمن دلتم بخواد که تجربیات با ارزشم رو در اختیارت گذاشتم... حالالا خودتم کم کم راه میفتی...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۳۱۹



هر چند به همایون اطمینان داشت، اما یادآوری شب  
نگرانش می‌کرد.

این حس طبیعی هر دختری است، غیر ممکن است  
دختری باشد و بی‌نگرانی این مرحله را پشت سر  
بگذارد.

بار دیگر در باز شد و شوکت همراه مرمر وارد شدند.  
سپیدار از یانار فاصله گرفت.

لبخند خاص روی لبهای شوکت و مرمر بیانگر حرف‌های زیادی بود ولی یانار سعی کرد رفتارش عادی باشد. شوکت دوباره رژلبش را تمدید کرد سرمه‌ی چشمش را که بر اثر گریه نا منظم شده بود درست کرد سرخابش را دوباره زد و او را آماده‌ی بیرون رفتن کرد.

وقتی کار شوکت تمام شد. نگاهی در آینه به خود انداخت از اولش هم بهتر شده بود. با رضایت دل از آینه گند و با سپیدار همراه شد. قدم به بیرون گذاشت، صنوبر پشت در با منقل و سینی اسپند آماده ایستاده بود به محض دیدن یانار کل کشید و اسپند را روی زغالهای سرخ شده ریخت. هما با آن لباس مثل عروسک شده بود، جلوییش دوید و با ذوق نگاهش می‌کرد. سپیدار هما را بغل گرفت تا عروس را بهتر ببیند.

یانار با همه سلام و احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت، دیگران هم با تحسین عروس خان را تماشا می‌کردند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند. بعد از اینکه یک مرحله به مهمان‌ها که خیلی زیاد هم نبودند خوش آمد گفت. رفت و کنار طلعت خانم نشست.



خانم صبور و مهربانی که دلش برای علیرضایش  
می سوخت. دوست داشت این مراسم در خانه‌ی آنها و  
این عروس زیبا، عروس خودش بود. اما وقتی به  
مراسم عقد یانار و پسر خان دعوت شدند، به آنها حق  
داد چنین دختری را برای پسر خودشان در نظر بگیرند  
و او را به غریبه ندهند. به محض نشستن یانار، خانم  
وزیری با خوشرویی گفت:  
- سفید بخت باشی دخترم!

یانار شرمگین تشکر کرد :

- ممنونم که قدم رنجه فرمودید تشریف آوردید.

- معلومه می‌امدیم، تو برای وزیری و من مثل  
دختر مونی این چند سال فقط به این چشم نگاهت  
کردیم....

- ممنونم، هیچ وقت محبت‌های شما رو فراموش  
نمی‌کنم.

بعد از سرو شام، همه عزم رفتن کردند. همان موقع هدایای عروس و داماد را دادند و با آرزوی خوشبختی‌شان آن شب را به پایان رساندند.  
سالار خان جلوی در آمد، به سپیدار گفت:  
- به یانار بگو چند لحظه بیاد داخل حیاط آقای وزیری می‌خواد ببینش...

سپیدار پیغام سالار را به یانار داد، یانار چادرش را سر کرد و همراه سپیدار به حیاط رفتند. آقای وزیری با دیدنش به سمتش قدم برداشت، وقتی به هم رسیدند، گفت:

- دخترم تبریک می‌گم، خوشبخت باشی وقتی برای مراسم دعوت شدیم، دلیل این چند وقت بی‌خبری رو فهمیدم سرت گرم عروسی بوده... یانار جان درست رو تحت هیچ شرایطی رها نکن، تو زحمت زیادی کشیدی تا به اینجا رسیدی و من آینده‌ی خوبی برات پیش بینی می‌کنم...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۱۹

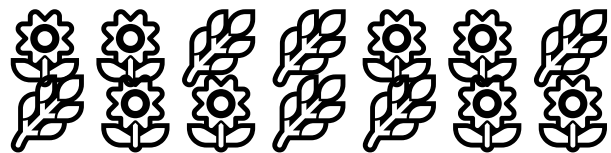
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۲۰



یانار با همان متانت همیشگی گفت:

- ممنونم از شما، خیالتون راحت هر اتفاقی بیفته درسم  
سرجاشه، این مدتم که ازش غافل بودم رو جبران  
می‌کنم.

در حال گفتگو بودند که همایون هم خودش را به آنها رساند. دستش را دور شانه‌ی یانار به نشانه‌ی مالکیت حلقه کرد و از آقای وزیری و همسرش، بابت حضورشان و شریک شدن در شادیشان تشکر کرد. آقای وزیری و همسرش آخرین افرادی بودند که رفتند...

تقریباً خالی شده بود. حشمت و نصرالله‌الله‌الله مشغول حیاط

تازدن و جمع کردن میز و صندلیها بودند.

یانار در حالیکه نگاه می‌زدید با دستپاچگی به همایون گفت:

- میرم خونه ، باید نمازم رو بخونم...

- باشه بریم، منم میام...

هر دو به خانه‌ی یانار رفتند. وارد اتاق شدند. یانار مستأصل وسط اتاق ایستاد.

چادرش روی شانه افتاده بود. وقتی دید همایون خیال رفتن ندارد ، گفت:

- همیشه تنها باشم می‌خوام لباسم رو عوض کنم، باید وضو بگیرم.

همایون مقابلش ایستاد، چادر را از او جدا کرد. و به آرامی گفت:

- به شرطی که لباست رو دوباره بپوشی، برای خواب میام دنبالت از امشب باید بیای اتاق خودم...

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. همایون پیشانیش را پر عشق بوسید و تنه‌اش گذاشت.

با هیجانی شگرف که بر او مستولی شده بود و قلبی که قصد بیرون آمدن از سینه را داشت، در را پشت سر همایون بست و لباسش را عوض کرد.

با آبی که امروز صنوبر آورده بود وضو گرفت و نمازش را شروع کرد. رکعت دوم نماز عشا بود که صدای باز شدن در آمد و خاله جیران وارد شد.

نمازش را به پایان رساند. خاله جیران با حسرت و نگاه خیسش تماشایش می‌کرد:

گرفت و روی تاقچه گذاشت. دست یانار را گرفت و روی تخت نشاند. اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد به یانار آرامش دهد.

-دردت به جونم، خاله قربونت بشه میدونم که آقا دوستت داره پس لالا لالا لازم نیست نگران چیزی همایون باشی!

برای آرامش بیشترش، ادامه داد:  
-اصلاً شاید امشب رو صرف نظر کنه....

یانار با نگرانی گفت:

- نه خاله، می‌خوام تا شما هستید، انجام بشه، می‌ترسم نباشید مشکلی پیش بیاد من هیچی بلد نیستم .... مگه نگفتید فردا با خان برمی‌گردید؟

- خاطرت خیلی عزیز بود که چند روزه خونه زندگی و اموندم رو گذاشتم و اومدم، تا مراد سگ اخلاق‌تر نشده باید برگردم....

- ممنونم که آمدید. این چند روز که شما بودی احساس  
تنهایی نمی‌کردم، همش حس می‌کردم مامانم کنارمه...

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۳۲۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 

#۳۲۱



- خوشحالم که میبینم خوشبخت شدی، تو باید بجای پدر مادرت هم از زندگی لذت ببری...

- خاله خیلی ناراحتم، چرا به من نمیگن چه نسبتی باهاشون دارم؟ چرا فامیلی ایل بیگی رو بهم بر نمیگردونن؟ چرا همایون چیزی نمیگه؟

- عزیزم چه فرق داره مهم نیست، شاید همایون خان نمیدونه، اصلاً بدونه! مطمئن باش از روی شرم چیزی نمیگن، دیدی بی بی بیگم چی بهت هدیه داد؟

- نه موقع عقد اونقدر حال بد بود هیچی نفهمیدم...

- هدیه ها رو دادم آقا همایون، بی بی یه سینه ریز عتیقه و قیمتی مال خودش رو بهت داد. همون بهتر گلبانو خانم نبود وگرنه از حسادت آتیش می گرفت، خان و عمو سالارت هم سینه ریز داد. اینا دارن با این



کاراشون پشیمونی و محبتشون رو نشون میدن، شاید  
اصلاً نباید دفتر مادرت رو می‌دادم بخونی....

\_ نه خاله، کار خوبی کردی باید زودتر از اینا واقعیت  
رو می‌دونستم ...

صدای در زدن و بدنبالش همایون که گفت:  
- یانار، آماده‌ای؟ ..

لب گزید، خاله جیران بلند گفت:  
- آقا همایون، الآن میاد خدمتتون ..

یانار دستپاچه گفت:  
- گفته لباسم رو دوباره بپوشم ...

- راست گفته، زودباش بپوش.... ولی قبلش لباس خوابه  
رو که خریدیم بپوش...

فرمان خاله را انجام داد و لباس را پوشید. خاله با  
لوازم آرایشی که همایون برایش آورده بود کمی رژلب  
زد به آرایش بیشتری نیاز نبود. چند نکته لالازم  
برایش

را دوباره برایش گوشزد کرد. چادرش را روی سرش  
انداخت و او را راهی کرد.

قبل از رسیدن به پشت در، برای تلطیف حال یانار  
کنار گوشش با شوخی و خنده آهسته گفت:  
- امشب چه شبی است؟ شب مراد است امشب...

در را باز کرد. همایون پشت در انتظارش را  
می‌کشید، لبخند زنان دستش را گرفت، خاله جیران  
ملتمسانه گفت:

- آقا همایون جون شما و جون یانار من! علاوه بر  
شوهر جای پدر مادرشم پر کنید.

- خیالتون راحت، از روزی که فهمیدم یانارم دلش با  
منه، همه چیزم شده. از حالالا به بعد که دیگه جایگاه  
خاصی داره.

از خاله جیران خداحافظی کردند و به سمت خانه رفتند. وارد که شدند کسی آن حوالی نبود. همایون به سمت اتاقش قدم برداشت و یانار هم همراهش رفت جلوی در اتاق همایون ایستاد. دست گذاشت پشت کمر یانار تا اول او وارد شود. یانار به داخل رفت پشت سرش همایون هم وارد شد. در را پشت سرش بست. یانار از دیدن تشک‌هایی با ملحفه‌ی سفید که کنار هم کف اتاق پهن شده بود شرم کرد. بعد از کمی، همایون چادر را به آرامی از سرش برداشت و او مثل یک مجسمه‌ی زیبا، همانطور بی‌حرکت مانده بود و تکان نمی‌خورد.

همایون گفت:

- میدونی چه حسی دارم؟

یانار سرش را به علامت نفی تکان داد. همایون جلوتر رفت طوری که دقیقاً مماس با یانار شد. دو دستش را دورش پیچاند و در آغوشش گرفت:

- تو زندگیم هیچ وقت تا این اندازه خوشحال نبودم،  
که همه چیز به خوبی تموم شده، انگار همه‌ی دنیا  
حالا  
رو دارم....

همانطور که در آغوشش بود. او را به سمت  
تُشک‌هایی برد که مرمر برایشان پهن کرده بود.  
یانار دل به دلش داد و با رضایت و اطمینان قلبی خود  
را به دست همایون سپرد. ♥♥

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۳۲۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 



سپیدار با حالی خوش همراه خاله جیران و مرمر، به دستور طاهره خانم در حال آماده کردن صبحانه‌ی مفصل برای عروس و داماد بودند.

مرمر کاجی را با روغن فراوان حیوانی پخت، سپیدار زیر جوش و خاله جیران رنگینک با خرما‌ی خشک درست کرد. کبری هم در کنارشان مرباها و عسل را در ظرف می‌ریخت....

حشمت نان سنگگ تازه خریده بود.

ساعت از ۱۰ گذشته بود و هنوز در اتاق همایون باز نشده بود. همه منتظر بودند تا یکی‌شان از اتاق بیرون بیاید. شواهد نشان از خوب بودن اوضاع می‌داد.

خاله جیران خیالش از بابت یانار راحت بود چون مطمئن بود یانار دختر تیز و باهوشی است و نکاتی را

که برایش توضیح داده بدرستی به کار گرفته و  
قضیه‌ی دیشب خوبی برگزار شده است.

صنوبر اما با بی‌قراری تمام مدت راه می‌رفت و زیر  
لب چیزی می‌گفت، مرمز از راه رفتن صنوبر عصبی  
شد:

- صنوبر، یا بشین یا از اینجا برو از بس راه رفتی  
سرسام گرفتم ....

- تا یانار رو سالم نبینم آرام و قرار ندارم ، اون هنوز  
بچه است حتما زده بلایی سرش آورده، داره ظهر  
میشه چرا از اتاق بیرون نمیان؟ ...

نزدیک مرمز خانم شد و در ادامه پرسید:

- برم در بزنم بگم صبحانه آماده است؟

خاله جیران لبخندی به نگرانش زد :

- بد به دلت راه نده صنوبر خانم، اگه مشکلی بود اول  
صبح میامدن بیرون، همه چیز خوب بوده که قصد  
دل‌کندن ندارن.....

- آخه اون بچه بنیه نداره تا حالالا گرسنه هم مونده...

سپیدار وارد صحبت شد و گفت:

- منم با خاله جیران موافقم دلم روشنه یانار الآآن سُرُ  
رُ گنده، داره برای آقا همایون ناز و کرشمه میاد....

از اثر بخشی حرفهای بقیه، صنوبر کمی آرامتر شد:  
- خدا از دهن‌تون بشنوه....

صدای باز شدن در اتاق باعث شد ناخودآگاه سرها با  
کنجکاو به آن سمت کشیده شود...

xxxxxx

صبح با حالی مفرح و سرخوش از خواب بیدار شد.  
یانار میان بازوانش مثل بچه‌ها آرام خوابیده بود. دلش  
نیامد تکانی به خود بدهد نکند بیدار و بدخواب شود.  
از اینکه چنین گوهری همراه باقی عمر و همدم شب و  
روزش است حس غرور داشت ...

روی میز بود و نمی‌دانست الآن چه موقع

ساعتش

است. ولی مشخص بود از وقت صبحانه گذشته به  
شدت احساس گرسنگی می‌کرد. یانار هم باید بیدار  
می‌شد و چیزی می‌خورد. کمی دیگر در همان حالت  
ماند و لحظات شیرین دیشب را بار دیگر با انبساط  
خاطر در ذهنش مرور کرد. صبوری و تحمل یانار با  
توجه به سن کمش قابل ستایش و در خور تحسین بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۲



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۲۳



انگار دست خودش نبود، میل شدید بوسیدنش را داشت. خم شد پیشانیش را پر مهر بوسید. زیر دستش تکانی خورد. چشمهایش را باز کرد با دیدن همایون بالالای سرش پی به موقعیتش برد.  
شرمگین و خجل مردمک چشمانش به سمت پایین آمد.  
و همایون را غرق در لذتِ شرم خود کرد.  
این اندازه محفوظ به حیا بودن برایش ارزشمند بود.  
اما لازماً نبود، ترجیح می‌داد راحت‌تر برخورد کند. با محبت پرسید:  
- خوبی؟!

- سلام، صبح‌تون بخیر!

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

در حالیکه نگاهش همچنان رو به پایین بود:

- خوبم ممنون!

- گرسنه نیستی؟ نمی‌خوای صبحانه بخوری؟! من که احساس ضعف دارم...

یانار با دستپاچگی گفت:

- ببخشید خواب موندم.

همایون معترض گفت:

- این چه وضع حرف زدنه یانار؟ دیگه کی می‌خوای با من راحت باشی؟ هنوزم که مثل قبل رفتار می‌کنی!

ی برات میشم همایون؟ چرا راه به راه عذرخواهی  
می‌کنی؟ حالالا که دیگه شوهرتم....

مکثی کرد و در ادامه گفت:

- یعنی هنوزم باورت نشده؟

بالاخره به حرف آمد:

- باشه سعی خودم رو می‌کنم.

- سرت رو بگیر بالاالا و حرف بزن، جوری رفتار  
می‌کنی انگار کار بدی از مون سرزده .

خواستهی همایون، سرش را بالاالا گرفت و چشم  
طبق  
تو چشم شدند....

همایون لبخند مردانه و جذابی به رویش زد:  
حالالا شد، پاشیم تا من یکم اینجا رو مرتب کنم و بگم  
-

برات صبحانه بیارن.....

همانطور که یانار در آغوشش بود به حالت نشسته در آمد و باعث شد یانار هم بنشیند.

لباسش مناسب نبود. اما نزدیک به رختخواب بود دستش را دراز کرد و آنها را برداشت تا همایون سرگرم جمع کردن وسایل و مرتب کردن اتاق بود لباسش را به سرعت پوشید. ملحفه را همانطور که نشسته بود جمع کرد و به سرعت تا زد تا بعد خودش بشورد، شرم داشت کسی دیگری این کار را انجام بدهد.

خیلی زود همه جا جمع شد. همایون دست یانار را گرفت و روی تخت نشاند، مؤکداً از او خواست از جایش تکان نخورد و دست به چیزی نزند. رختخوابها را تا زد و لباس مناسب پوشید و از اتاق بیرون رفت.

xxxxxx

چطور از او می‌خواست عادی رفتار کند؟ دیدن دیگر اعضای خانه برایش سخت بود. حتی از صنوبر هم که

باهم صمیمی تر بودند خجالت می کشید، چه رسد به  
ظاهره خانم و بی بی بیگم از همه بدتر خان و سالالار  
که جای خود دارند. حالالا چطور با تک تک شان  
خان

چشم تو چشم می شد؟! کاش می شد تا شب از این اتاق  
بیرون نرود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۳

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۲۴



ولی مگر می‌شد در اتاق بماند. باید برای اجابت مزاج و شستن دست و صورت به حیاط می‌رفت. همایون وارد شد، طوری نگاهش می‌کرد انگار باورش نمی‌شد بالاخره یانار به اسمش شده، روی تخت کنارش نشست. هنوز هم نگرانش بود. برای چندمین بار پرسید:

- واقعاً خوبی؟ مطمئن باشم؟

- آره خوبم، فقط باید برم بیرون اما....

همایون دلیل امّایی را که از زبان یانار شنید می‌دانست، برای همین گفت:

- چرا خودت رو بیخود معذب می‌کنی؟ اینهمه رعایت لازم نیست. این مسئله کاملاً طبیعیّه، همه‌ی اونایی هم که اون بیرون هستن تجربه‌اش کردن بجز هما، نکنه از اون فسقلی خجالت می‌کشی!

با تعبیری که همایون برای هما کرد، بالاخره لبخند  
یانار را دید. دستانش را در دست گرفت و بوسید. در  
حالی که به در مشرف به حیاط پشتی اشاره می‌کرد،  
گفت:

- اگرم بخوای از این در میشه رفت حیاط کسی هم تو  
رو نمی‌بینه ولی بنظر من لازم نیست، عادی رفتار  
کنی بهتره...

حق با همایون بود. اما تنها رفتن برایش کمی سخت  
بود برای همین خواهش کرد:  
- میشه شما با من بیایید؟

چهره درهم کرد:

- نه!

یانار با بهت زدگی پرسید:  
- چرا؟!!

همایون دلخور گفت:

- برای اینکه هنوزم به من میگی شما! کی میخوای دست از این طرز حرف زدن برداری؟!

- خب می‌خوام بی‌احترامی نباشه!

- بی‌احترامی کدومه، زن من باید با من راحت باشه .

یانار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

- میشه لطف کنی با من بیای؟

دست یانار را گرفت و بلند شد:

- آره عزیزم ، در خواستم نمی‌کردی خودم میامدم...

هر دو از اتاق خارج شدند. کسی آن اطراف نبود. به حیاط رفتند. یانار دوست داشت به خانه‌ی خودش برود و لباسش را عوض کند، خواسته‌اش را به زبان آورد:

- میشه برم خونه، لباس عوض کنم؟



- معلومه که میشه..

همایون منتظرش ماند تا از دستشویی بیرون بیاید.  
باهم به خانه‌ی یانار رفتند.  
وارد شدند همایون گفت:

- لباسات و وسایلت رو جمع کن تا ببرم اتاقم، اینجا  
دیگه کاری نداری.

- کتابام همینجا باشه برای درس خوندن میام اینجا...

- باشه پس فقط برای درس خوندن، لباسات رو بردار  
... از اون لباسای خاص دیشبی هم هرچی داری  
بردار....

لبخند خبیثش موجبات خنده‌ی یانار را هم فراهم کرد.  
همین باعث شد او در آغوش بگیرد:

- داری درست میشی‌ها..... یعنی زیر دست من زود  
راه میفتی....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۴

ای بی تو\_ بودن

#من و\_ روز  

✘ #هرگونه\_ کپی\_ ممنوع\_ حرام

#کیوان عزیز 

#۳۲۵



از دیشب تعلق خاطرش نسبت به همایون بیش از پیش شده بود. به قصد عوض کردن لباسش از آغوش همایون جدا شد.

باید سعی می‌کرد حداقل در مقابلش دست از خجالت بردارد.

همانجا لباسش را عوض کرد. وسایل لالازم و

بنابر این

ضروری را برداشت. همایون یانار را به اتاقش برد و رفت تا بگوید صبحانه بیاورند.

صبحانه‌ی مفصلی که صنوبر برایشان برد. زیر نگاه مراقب همایون و با هر ترفندی که بلد بود از تمامشان به خورد یانار داد.

آن روز هم با بازگشت اهالی عمارت و خاله جیران به روستا به پایان رسید.

خان موقع رفتن مدرک دانشگاهی همایون را از

سالالار

او گرفت. قصد داشت به پایتخت برود و طبق قولی که تیمسار مستوفی دایی مادرش داده بود قرار بود برای همایون شغلی در دولت برای او مشخص کند.

خاله جیران قصد دل کندن از یانار را نداشت ولی چاره‌ای جز رفتن نبود. برای همین چند روز هم باید تا مدت‌ها به مراد نسناس، جواب پس می‌داد. اگر در رودروایی با پسر خان نبود هرگز اجازه‌ی آمدن به جیران را نمی‌داد.

خان بابا، طاهره خانم و بی‌بی بیگم هر یک جداگانه سفارش ویژه‌ی مراقبت از یانار را به همایون کردند و او قول داد مثل چشم‌هایش حواسش به یانار باشد.

۵ روز از عروسی می‌گذشت و زندگی هر روز شیرین‌تر از قبل می‌شد. یانار دوباره به روال گذشته درس خواندن را شروع کرده بود، و امروز با همدیگر به خانه‌ی آقای وزیری رفتند تا یانار برای بعضی درس‌ها با او مشورت کند.

از خانه‌ی وزیری که بر می‌گشتند، به پیشنهاد همایون برای ناهار به کبابی معروف میدان مرکزی شهر رفتند و در کنار هم اولین ناهار دلچسب دونفره را در بیرون از خانه صرف کردند.

بعد از ناهار دوساعت از ظهر گذشته بود که وارد  
کوچه شدند. اتومبیلی نزدیک خانه پارک بود. بی توجه  
به آن به سمت خانه رفتند.

نزدیک تر که شدند صدای باز شدن در اتومبیل آمد و  
بدنبالش صدای مردی که همایون را صدا زد:  
- آقا همایون!

همایون به سمت صدا برگشت، با کسی که دید، قالب  
تهی کرد. می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست.  
برای همین به یانار گفت:  
- برو خونه، منم میام ...

مدتی که مهلقا و گلبانو خانم شهر بودند، یانار دوبار  
این مرد را دیده بود. سرهنگ مصلحی را می شناخت  
وقتی او را با لباس فرم نظامی دید و به دلیل آمدنش  
فکر می کرد از ترس اینکه به همایون آسیبی برساند  
از دلشوره جرأت رفتن به خانه را نداشت. ترجیح داد  
همانجا بماند.


سرهنگ اتومبیل را دور زد و نزدیک تر شد.

همایون با لحنی که سعی می‌کرد عادی باشد، گفت:  
- سلام سرهنگ ، رسیدن بخیر! خوش آمدید بفرمائید  
داخل...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۳۲۶



سر هنگ با چهره‌ای که هر لحظه درهم تر می‌شد  
روبروی همایون قرار گرفت و بی هیچ حرفی دوتا  
کشیده‌ی محکم چپ و راست به صورتش زد طوری که  
اگر خودش را کنترل نمی‌کرد با زمین بر خورد  
می‌کرد.

یانار جلوی دهانش را گرفت و هین بلندی کشید.  
همایون اوضاع را خراب تر از آنچه پیش‌بینی کرده  
بود دید. با تحکم به یانار که بی‌وقفه اشک می‌ریخت  
گفت:

- برو تو خونه تا پیام ...

سر هنگ خطاب به یانار گفت:

- آره دختر جون برو و به این خوب فکر کن که با چه  
آدم نامرد بی‌شرف و بی‌غیرتی ازدواج کردی ...

با حرص پوزخندی زد و ادامه داد:

- راستی ازدواجتون رو تبریک میگم....

رو کرد به همایون و عصبی با صدای بلندی گفت:  
- بی وجدان دختر دسته گل منو بدبخت کردی و تو  
غربت تنهات گذاشتی، اومدی اینجا بلافاصله دالالام  
دیمبو راه انداختی؟ تو چقدر بی شعوری پسر! می داشتی  
یه مدت بگذره بعد دوباره تجدید فراش می کردی...

همایون از قبل خودش را آماده کرده بود و انتظار  
شنیدن تمام این حرفها را داشت. تنها چیزی که  
نگرانش می کرد چهره‌ی به شدت پریده‌ی یانار و  
اشکهایی بود که بی مهابا صورتش را خیس می کردند.  
یکبار دیگر با لحنی دستوری خطاب به یانار گفت:  
- گفتم برو تو خونه...

یانار اطاعت کرد بی حرف و گریان به سمت خانه  
رفت. دلش بدجور شور می زد و همه‌ی حواسش پیش  
همایون بود خصوصاً وقتی دید سرهنگ اشاره کرد و  
دونفر قولچماق از صندلیهای پشتی اتومبیل بیرون  
آمدند. انگار سرهنگ نقشه‌ها برای همایون داشت. به  
وارد خانه شد و با التماس و لالابه از حشمت و  
سرعت



خواست که برای وساطت و کمک به همایون  
نصر الله الله الله  
بروند...

همایون خطاب به سرهنگ گفت:

- احترامتون برام واجبه ولی لالازم باشه چشمم رو  
روی همه چیز می بندم...

همین حرف کافی بود تا سرهنگ که سعی کرده بود  
خودش را کنترل کند، عنان از کف دهد. به سمتش  
یورش برد و یقه اش را گرفت:


- مرتیکه ی قرمساق طلبکارم هستی؟ تو که به گفته ی  
خودت دختر منو نمی خواستی غلط کردی تا مرحله ی  
ازدواج پیش رفتی، اگه مادرتم مجبور ت کرده بود تو  
می خواستی مرد باشی و مردونه حرفت رو بزنی نه  
اینکه با بزدلی و نامردی ساکت بمونی و به حرف چند  
تا خاله زنک و غش و ضعف مادرت با دختر من سر  
سفره ی عقد بشینی، امّا تو فکر و رویای کس دیگه ای  
باشی.... وقتی این کار رو می کردی آیا ذره ای به  
آینده ی دخترم فکر کردی!؟

از حرفهایی که شنید مشخص بود همه چیز را می‌داند.  
نامه‌ی مه‌لقا را هم خوانده و به ماندگار شدنش در لندن  
مطمئن شده و حالا می‌داند قصد بازگشت به ایران را  
ندارد. پس دلیل اصلی عصبانیت سرهنگ هم بیشتر  
به همین خاطر است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

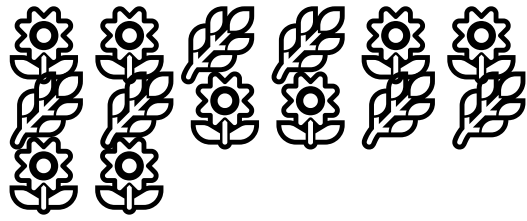
#۳۲۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۲۷



حرف‌های سرهنگ همه درست و تلخ بودند. حرف  
حق هم جواب نداشت. قبلاً خود را برای چنین  
برخوردی آماده کرده بود. البته تا حدی حق به جانب  
و حرفهایی برای گفتن داشت ولی حالاً هیچ جواب  
بود

قانع‌کننده‌ای برای توجیه خود نداشت که بتواند  
بدرستی از خود دفاع کند.

- چیه چرا لالامونی گرفتی؟! -

بالاخره لب باز کرد:

- مهلقا، مثل خواهرمه بارها به مامان گفتم نمیتونم  
باهاش ازدواج کنم ولی مامان و خاله اصرار داشتن،  
مهلقا خودش می‌دونست حسم نسبت بهش چیه ولی  
برای فرار از شر ازدواجی که شما برایش تیکه گرفته  
بودید حاضر شد با من ازدواج کنه وگرنه اون سه  
ماهی که اینجا بود کاملاً برایش مشخص شد، نمی‌تونیم

زن و شوهر باشیم ولی به میل و خواست خودش که  
حتما براتون نوشته با من آمد. منم قبول دارم  
از دواجمون نامردی از طرف من بود ولی وجدانم  
راحت، هیچ بدی در حقش نکردم حتی دستم بهش  
نخورده که حالالالا بخاطرش ناراحت باشم، مه لقا  
زندگی تو لندن رو دوست داره و شغل خوبیم پیدا  
کرده...

همایون می‌گفت و عصبانیت سرهنگ هر لحظه بیشتر  
می‌شد. به دونفری که همراهش آورده بود اجازه داد با  
مشت و لگد به همایون حمله کردند و همایون جز چند  
مشت اولیه را که مهار کرد. در برابرشان که هرکدام  
دوبرابر هیکل همایون را داشتند توان مقابله و دفع  
ضرباتشان را نداشت...

آن دو می‌زدند و سرهنگ می‌گفت:

- مرتیکه، چرا چرت می‌بافی آخه آدم با خواهرش سر  
سفره‌ی عقد می‌شینه؟ خیلی افتخاره که میگی دستت  
بهش نخورده؟ این یعنی دختر من تو اون زندگی  
کوفتی لحظه لحظه زجر کشیده ولی اونقدری غرور  
داشته که به روی خودش نیاره و از ترس مهر طلاق

که به پیشونیش می خوره ترجیح داده اونجا تو غربت  
بمونه، میگی کار خوب داره؟ مگه مدیر کدوم خراب  
شده‌ای هست که میگی کار خوب! یعنی دختر سرهنگ  
مصلحی باید تو مملکت غریب برای یه مشمت اجنبی  
شیرینی درست کنه؟ همون دختری که اینجا تو ناز و  
نعمت بوده و دست به سیاه و سفید نمی زده....

به تعداد کلمات سرهنگ شاید هم بیشتر مشمت بود که  
سر و صورتش می شد. حشمت و نصر الله الله الله  
روانه‌ی

سعی در جدا کردن آن دو نفر را از همایون داشتند  
ولی زور آنها کجا و این دو که اندازه‌ی یک نفرشان  
هم نبودند.

دیگر جانی برای همایون نمانده بود. با سر و صورت  
خونی نقش زمین شد که سرهنگ دستور آتش بس داد  
و اجازه داد از زدن دست بکشند.

همایون حتی توان حرف زدن هم نداشت همان یک  
ذره دفاعیه را که برای تبرئه‌ی خود در دادگاه  
سرهنگ آماده کرده بود از ذهنش پر کشید و رفت.  
سرهنگ روی تن بی‌جانش خم شد و گفت:

- فکر کردی مثل تو بی غیرتم؟ دو سه روز دیگه  
می رم لندن با خودم میارمش تو سرم جا داره تا آخر  
عمرم نوکریش رو می کنم، کارم با تو هم هنوز تموم  
نشده، این فقط مقدمه بود. برم و برگردم نمیذارم آب  
خوش از گلوتون پایین بره...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۷

#من و روزهای بی تو بودن

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی

#۳۲۸



سر هنگ آنچه را بخاطر جفایی که فکر می‌کرد در حق دخترش شده و در دلش سنگینی می‌کرد را گفت و همه جوره از خجالت همایون درآمد. با دیدن وضعیت اسفبارش کمی از آتش خشمش فروکش کرد. او را با همان حال نزار رها کرد و با افرادی که همراه آورده بود رفتند.

حشمت و نصرالله کمک کردند و همایون را به داخل خانه بردند. هر دو نگران قوی بودند که به یانار دادند و نتوانستند مراقب همایون باشند.

چند جای صورتش بدجوری کبود شده بود و از پارگی لبش خون می‌آمد. قبل از ورود به خانه بخاطر یانار هر طور بود خود را از دستان حشمت و نصرالله که طرفین او را گرفته بودند جدا و سر و وضعش را تا جایی که می‌توانست مرتب کرد.

وارد خانه که شدند یانار در آغوش صنوبر بود با دیدن همایون بلافاصله به سمتش رفت ، با دیدن وضعیتش دوباره چشمهایش جوشید و همچون باران باریدن گرفت.

تحمل کتک‌های سرهنگ و افرادش از دیدن حال یانار و اشکهایش بمراتب راحت‌تر بود.

لبخند تلخی زد که باعث جمع شدن صورتش شد لبش که پاره بود درد گرفت و دوباره خونش جاری شد. یانار با گریه گفت :

- ببین چه بلایی سرت آوردن! باید بریم دکتر، زخم لب‌ت ضد عفونی لالالالال لازم داره ....

مرمر در حالیکه روی گونه‌اش می‌زد، گفت:

- الهی دستشون بشکنه، ببین چیکار کردن...

سر ظهر بود و دکتری در مطب نبود. بیمارستان هم که تا خانه فاصله داشت. یانار صبر را جایز ندانست اشکهایش را پاک کرد و گفت:



- صنوبر جان ، آب ولرم و پارچه تمیز بیار برام ..

رو کرد به مرمر و پرسید:

- دواگلی و پنبه دارید؟

- بله داریم، یه بار حشمت دستش ناجور زخم شد  
براش گرفتیم، الان میارم ...

در حالیکه دست همایون را می گرفت به مرمر گفت:

- ظرف آب و دواگلی رو بیارید اتاقمون..

و همایون را همراه خود به اتاق برد. به محض ورود  
به اتاق در را بست و در مقابل چشمهای متعجب  
همایون، روی قسمتهایی از صورتش را که زخم و  
کبودی داشت با دلی شکسته و چشمانی اشکبار بوسه  
باران کرد. بیشتر ناراحتی یانار از این بابت بود که  
همایون بخاطر اوست که به این حال و روز افتاده، از  
طرف مادرش طرد شده و حالا هم با کاری که پدر

مهلقا کرد بیش از پیش خود را مقصر می‌دانست و سرزنش می‌کرد.

همایون لحظاتی همچنان مات بوسه‌های غافلگیرکننده‌ی یانار بود که برای اولین بار در این دو هفته پیش‌قدمیش را تجربه می‌کرد. تجربه‌ی دلچسبی بود. با اندک توانی که برایش مانده بود او را تنگ در آغوشش فشرد و جانی تازه گرفت.

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۸

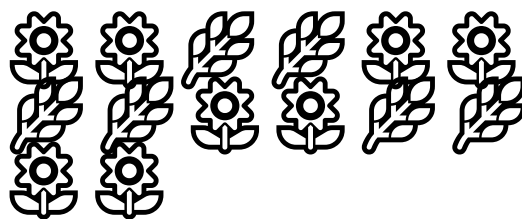
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۲۹



کنار گوشش بی‌رمق زمزمه کرد:

- آروم باش عزیزم، چون تو رو دارم خوبم ،  
سر هنگ حق داشت منم کسی با دخترم چنین کاری کنه  
زنده‌اش نمی‌دارم، فعلاً فقط تو برام ارزش داری که  
هر لحظه بیشتر به انتخاب و کاری که کردم مطمئن‌تر  
می‌شم. حاضرم بدتر از اینم تحمل کنم اما هیچ وقت  
اشک و ناراحتی تو رو نبینم.....

- توقع نداری که بی‌تفاوت باشم؟!!

در اتاق زده شد. از همایون جدا شد و او را به سمت  
تخت برد، روی آن نشاند و گفت:  
- بفرمائید.

صنوبر با سینی در دستش وارد شد که در آن ظرف آب و دستمال چلوار سفید، پنبه و شیشه‌ی دواگلی هم کنارش بود. سینی را گذاشت و پرسید:

- می‌خوای کمکتون کنم!؟

- نه صنوبر جان، خودم هستم می‌تونی بری....

صنوبر رفت و یانار با پارچه‌ی نمدار به دقت و با هزاران عشق صورت همایون را تمیز کرد و زخم لبش را جوری پاک کرد تا کمترین درد را داشته باشد. روی زخمش را دواگلی زد تا ضد عفونی شود.

لباسهای راحتیش را برداشت. با حوصله و همکاری همایون برایش عوض کرد و از او خواست روی تخت دراز بکشد.

حس کرد همایون ضعف دارد و انرژی‌اش تحلیل رفته، سینی را که صنوبر آورده بود برداشت و با خود به آشپزخانه برد. طبق معمول کبری مشغول کار بود. سینی را گذاشت و از کبری پرسید:

- شربت داریم؟

- بله خانم جان ، شربت توت و بهار نارنج هست...

\_ کجاست می‌خواهم یه لیوان برای همایون بریزم...

کبری شربت‌ها را آورد، اما چشمش به

شیشه‌ی عسل افتاد که همانجا رو بریش بود. تصمیم

گرفت شربت عسل درست کند. شیشه‌ی عسل را

برداشت و به کبری گفت:

- شربت عسل درست می‌کنم، اینا رو نمی‌خواه ببر ...

شربت را درست کرد و برای همایون برد، وارد اتاق

شد. چشم‌هایش روی هم بود. به این زودی که خوابش

نمی‌برد. خم شد آرام اسمش را صدا زد :

- همایون جان، بلند شو برات شربت آوردم بخور بعد

بخواب...

چشمهایش را نیمه باز کرد که یانار را مثل فرشته  
بالالای سرش دید. کمک کرد همایون به حالت نشسته  
درآمد. شربت را گرفت و بی معطلی سر کشید.

حالش نسبت به قبل بهتر بود ولی بخاطر سر درد میل  
شدیدی به خواب داشت. کمی خود را کنار کشید و به  
حالت خوابیده درآمد. دستانش را باز کرد و از یانار  
خواست به آغوشش برود...


کنار او بودن حس بی نظیری داشت که به هیچ قیمتی  
حاضر نبود از دستش بدهد. یانار مطیعانه به آغوشش  
خزید، بیشتر از همایون به این آرامش و هم آغوشی  
نیاز داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۲۹

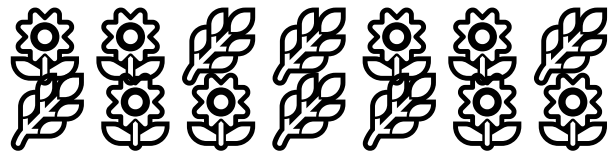
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۳۳۰



طولی نگذشت از ریتم نفس‌های منظمش می‌شد فهمید  
به خواب رفته، یانار هم با خاطری نسبتاً آسوده، غرق  
آن دریای آرام شد و در کنار مرد دوست داشتنی این  
روزهایش به خواب رفت...

xxxxxxxx

چشمهایش را که باز کرد هوا رو به تاریک شدن بود.  
استخوانهایش کوفته بود و هنوز هم درد داشت اما با  
تماشای دختری که بند بند وجودش را تصاحب و از  
آن خود کرده بود و حالالا در آغوشش آرمیده تمام  
دردها و نگرانیهایش را از یاد برد.

خم شد تا پیشانیش را ببوسد ولی بخاطر لبهای متورمش که حالا دردناک شده بود، نتوانست.

نامردها انگار اجیر شده بودند و براساس شدت مستی که می‌زدند پول بیشتری می‌گرفتند. تا بحال در عمرش چنین چیزی تجربه نکرده بود. در هیچ دورانی از زندگیش تا کنون طعم کتک را نچشیده بود. سرهنگ تهدید کرد آزارش ادامه دارد از تنها چیزی که می‌هراسید آسیب رسیدن به یانارش بود. گوهری که چه می‌گذشت ارزشش بیشتر و جایگاه والالاتری در هر

قلب و جانش پیدا می‌کرد.

حتی فکر ناراحتی یانار هم برایش عذاب آور بود. هر طور بود باید سرهنگ را متقاعد می‌کرد دست از سر عزیزانش بردارد هر مشکلی هم هست طرفش فقط همایون باشد، با جان و دل حاضر است بپذیرد.

یانار را بیشتر به خود فشرد، استخوان‌هایش بیشتر درد گرفت. با دیدن چشموهای باز یانار لبخندی به رویش زد که باعث شد لبهایش دوباره دردناک شود ولی به روی خود نیاورد تا خاطر یانار آزرده نشود.



یانار پرسید:

- خوبی؟ آگه درد داری بریم دکتر...

- لالازم نیست خوبم، یکی زخم رو مرخم گذاشته که دیگه دردی ندارم و خیلی زود خوب می‌شه....

یانار بلند شد به حالت نشسته درآمد و گونه‌ی همایون را بوسید. از ظهر خجالت را کنار گذاشته بود در این موقعیت تنها چیزی که برایش اهمیت داشت همدلی و همراهی با همایون بود. نباید اجازه می‌داد به تنهایی این بحران را پشت سر بگذارد هر چه نباشد همایون بخاطر اوست که در دردسر افتاده و آسیب دیده.

یک‌ماهی از آن اتفاق ناخوشایند و ضرب و شتم همایون می‌گذرد. با نگهداری و مراقبت یانار زخم‌های همایون خیلی زود التیام پیدا کرد و بهبود یافت. با گذشت زمان تقریباً موضوع به فراموشی سپرده شد. دو هفته از مهرماه گذشته بود و یانار در معیت

همایون به برای گذراندن کلاس ۱۲ به دبیرستان  
می‌رفت و دوباره سرگرم درس و مدرسه شده‌است.

پایان یافتن برداشت محصول در روستا، سالار خان  
با  
از رسیدگی به کار روستائیان فارغ شده و برای رفتن  
به پایتخت و دیدن تیمسار مستوفی به شهر آمده تا  
همراه همایون به پایتخت بروند.

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۳۳۰

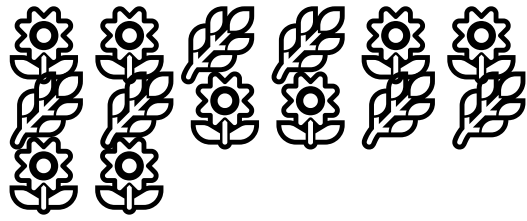
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۳۳۱



قبل از آنکه سرهنگ به شهر، سراغ همایون بیاید. به عمارت رفته بود، بعد از سر و صدای زیاد و فحاشی، تهدید کرده بود نمی‌گذارد ذره‌ای آب خوش از گلوی همایون پایین برود و به همین سادگی با کاری که کرده قسر در برود.

کینه‌ی همایون و خاندان ایل بیگی به بدترین حالت ممکن تا ابد بین دو خانواده شکل گرفته بود. مطمئناً سرهنگ می‌توانست با آشنایان بانفوذ و بیشماری که داشت در کار همایون اخلاص ایجاد کند.

چیزی که بیشتر از همه آنها را ناراحت و عصبی کرده بود شنیدن خبر ازدواجش با یانار و استقبال ایل بیگی خان بود. انتظار داشتند همایون از طرف خانواده‌ی خودش هم مورد شماتت و تأدیب قرار گیرد ولی به گوشش رسیده بود همه جز گلبانو خانم برای ازدواج مجدد همایون به شهر رفته‌اند.

سالار خان هم ترس آن را داشت که سرهنگ نگذارد همایون به پست و منصب دولتی برسد. از آنجایی که

سر هنگ برای برگرداندن دخترش به انگلستان رفته بود فرصت مناسبی بود که تیمسار مستوفی کار استخدام همایون را در یک شغل خوب انجام دهد. بنابراین لالازم بود سفری به پایتخت داشته باشند.

این مدت کوتاه طوری وجودشان با هم عجین شده بود که برای هر دو حتی دوری چند روزه سخت بود. ولی چاره‌ای نبود همایون باید فردا صبح همراه پدرش می‌رفت. یکبار دیگر او را چون جان عزیز به خود فشرد و پر حرارت بوسید:

- برای رفتن به مدرسه مراقب خودت باش، فقط با تاکسی برو سوار شخصی نشو.... تا خودم برگردم.

- خیالت راحت، تو هم مراقب خودت باش و زود برگرد.....

یک شب دیگر را با عاشقانه‌های ناب به طلوع همایون و سالالار بعد از صبحانه راهی تهران رساندند.

شدند، صنوبر پشت سرشان آب ریخت و یانار را هم سر راه به مدرسه رساندند.

سه روز بعد، با خبرهای مسرت بخش و دست پُر بازگشتند. همراه حکمی مهم که با تلاش تیمسار مستوفی به واسطه‌ی ارتباطی خوبی که با دربار شاهنشاهی داشت برای همایون صادر شده بود. طبق حکم حکومتی دو هفته‌ی دیگر با انجام مراتب اداری، جانشین فرماندار قبلی می‌شد که به تهران می‌رفت و شغل بالالتری منسوب شده بود و حالاً همایون به در جای او و در پست فرماندار شهرشان قرار می‌گرفت. عجله و اصرار سالار خان برای انجام این مهم، به نتیجه رسید و در نبود سرهنگ از فرصت استفاده کردند و توانستند به هدف مورد نظر برسند.

سالار با خیالی راحت راهی روستا شد. این دو هفته زمان تا فرماندار شدن هم به ملاقات با سران شهر و آشنایی با برخی امور گذشت، درسی که همایون در دانشگاه خوانده بود اقتصاد سیاسی بود و به مراتب اداری و سیاسی هم تاحد خوبی وارد بود. همین مدرک

دانشگاهی از فرنگ او را به این موفقیت چشمگیر  
رسانده بود.

شنبه کارش را رسماً شروع می‌کرد و آخر هفته باید  
جایی می‌رفت. رضایت یانار در اینمورد برایش در  
اولویت بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۱

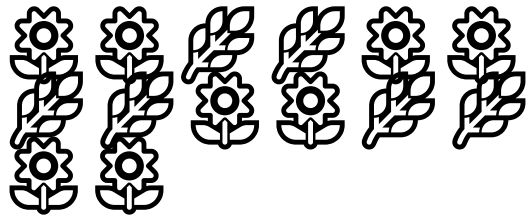
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۳۲



از جلسه با رؤسای شهرداری و بزرگان شهر خسته،  
به امید دیدن یانار با خرید جعبه‌ای شیرینی به خانه  
رفت.

از همیشه باطراوت‌تر و خواستنی‌تر شده بود به محض  
ورود به اتاق طبق عادت هر روز به آغوشش کشید و  
رفع دل‌تنگی و خستگی روزانه را کرد.

یانار هم این مدت قلق همسرش دستش آمده بود و سعی  
می‌کرد درسش را قبل از آمدنش به خانه تمام کند. با  
لوازم آرایشی که همایون برایش آورده بود، آرایش  
کرده و مرتب بیصبرانه منتظر ورودش می‌شد.  
هر دو به یک اندازه به سمت یکدیگر کشش داشتند و  
بی‌قرار هم بودند.

رفتارشان گویای حرف دلشان بود. همایون کنار  
گوشش زمزمه کرد:

- دلم تنگ شده بود، عزیزم!

یانار منبع ناز بود و همایون تشنه‌ی نیاز، سرش را  
طنزانه در سینه‌ی همسرش پنهان کرد :  
- منم دل تنگت بودم، از حالا به بعد که ساعات  
بیشتری نیستی باید تحمل رو بیشتر کنم.....

بوسه‌ای پر عشق بر سرش نشاند و گفت:  
- یانار، عزیزم! میشه یه چیزی ازت بخوام؟

سرش را از سینه‌ی همایون جدا کرد. نگاهش را بند  
نگاه همسرش کرد:  
- جون بخواه!

لبخندی دلنشین تحویلش داد. اینبار لبانش را مهر زد و  
جانی مضاعف گرفت :

- از وقتی ازدواج کردیم عمارت نرفتم راستش دلم  
برای مامان تنگ شده از شنبه که کارم شروع میشه،  
وقت سر زدن ندارم میشه بیای باهم بریم عمارت؟



یانار حس دلتنگی همایون را درک می‌کرد، ولی شک داشت مادر همایون از دیدنش خوشحال شود، برای همین گفت:

- می‌ترسم پیام باعث ناراحتی مادرت بشم، ولی تو حتما باید بری، راستش می‌خواستم چند بار بگم سری به مادرت بزنی ولی گفتم شاید دوست نداشته باشی من دخالت کنم.

- بدون تو دوست ندارم برم، تحمل دوریت برام خیلی سخته...

- آمدنش رو بخوای میام ولی نگرانم مادرت خوشش نیاد ما رو کنار هم ببینه... دوست ندارم باعث ناراحتیشون بشم فکر می‌کنم خودت بری بهتره که بدونن فقط بخاطر ایشون رفتی... منم تا آمدنت به درسم می‌رسم.....

\_ آخه بدون تو رفتن به هیچ جا رو نمی‌خوام ....

قند تو دلش آب شد:

- منم دوست ندارم تنها بمونم ولی از حالا به بعد  
مأموریت‌های مختلف خیلی پیش میاد که باید بری، به  
این گاهی دور بودنها باید عادت کنیم ... دیدن مادرت  
هم کار مهمیه که باید هر چند وقت یکبار انجامش  
بدی، منم دفعات بعد ممکنه همراهت بیام ولی اینبار رو  
فکر کنم خودت بری بهتره.....


- باشه، هرچی تو بگی فردا میرم، جمعه بر می‌گردم  
.....

- کار خوبی می‌کنی، کاش برای هما یه چیزی گرفته  
بودیم بچه ذوق می‌کنه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۳۳



همایون از یادآوری حرفها و کارهای شیرین هما  
لبخندی بر لبش نشست :  
- حق با توئه اصلاً حواسم نبود. همش یادم میره یه  
خواهر کوچولو دارم...

- میشه الان بریم هم برای مامانت و هم هما کادو  
بگیریم؟

با وجود خستگی و نیاز به استراحت ، پیشنهاد خوبی بود که نمیشد از آن چشم پوشی کرد :  
- باشه عزیزم، بیوش بریم ....

بودن در کنار همایون در هر حالتی شیرین و دلچسب بود. خرید کنار مرد دلخواهش لحظات خوبی را رقم می زد. برای هما یک سماور فلزی کوچک و یک سری وسایل آشپزخانه قابلمه و ظروف مسی اسباب بازی، خریدند.

به سلیقه‌ی یانار یک بلوز بسیار شیک مجلسی هم برای گلبانو خانم خریدند. بعد از خرید همایون از اینکه یانار حواسش به همه چیز و همه کس هست و پیشنهادهای خوبی می‌دهد، حس غرور داشت.

دست یانار را محکم در دستش گرفته بود. از مقابل مغازه‌ی کفش فروشی ژرژیک می‌گذشتند که همایون ایستاد، یک جفت صندل نظرش را جلب کرد. دست یانار را بی‌حرف کشید، داخل مغازه رفتند. آنقدر سریع عمل کرد که اجازه‌ی سؤال پرسیدن به یانار را نداد.

بعد از سلام و احوالپرسی به موسیو شماره‌ی پای یانار  
را داد و صندلها را خواست، یانار آهسته پرسید:  
- برای کی میخوای؟

- یعنی معلوم نیست؟

موسیو صندل را به دستش داد و همایون جلوی پای  
یانار گذاشت تا امتحانش کند.  
یانار گفت:

- من که احتیاج ندارم، همین تازگی برای عروسی  
خرید کردیم.

- از اینا خوشم اومده دلم میخواد خانومم بپوشه، لذتش  
رو ببرم...

یانار بناچار پوشید. کاملاً اندازه بود. بوی چرمش  
نشان از اصل بودنش می‌داد. بعد خرید از مغازه  
خارج شدند.

نداشت همایون برای او هم خرید کند ولی حالاً  
انتظار  
از عمق جان خوشحال بود که مورد توجه خاص  
همایون است.

بعد از خرید به خانه رفتند. یانار از مرمر خواست شام  
را زودتر آماده کنند خودش هم کمک کرد. بعد از  
صرف شام یانار هدایایی را که خریده بودند به طرز  
زیبایی کادو کرد تا برای بردن آماده باشد، در کیف  
دستی برایش یک دست لباس و وسایل شخصی  
گذاشت. زودتر از همیشه خوابیدند و شبی پر عشق  
را کنار هم به صبح رساندند.


صبح بعد از صبحانه همایون قبل از رفتن خداحافظی  
مفصلی با یانار کرد. دل کندن تا فردا برایش سخت  
بود. با دعا و بدرقه‌ی اهالی خانه با غلام شوهر راهی  
روستا و عمارت شد.

یانار به داخل خانه بازگشت. به امید فردا و قولی بود  
که همایون برای زود برگشتن داد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۳۳۴



غلام شوfer او را جلوی عمارت پیاده کرد. هنوز ظهر نشده بود. بجز هما که گوشه‌ای از محوطه‌ی بیرون کنار مطبخ نشسته بود و بازی می‌کرد آن حوالی کسی نبود.

هما با دیدن همایون پا تند کرد و بدو بدو به سمت او آمد، محبت واقعی و بی غل و غش هما او را سر شوق آورد. خستگی سفر و غم دوری از یانار با دیدن هما و بغل کردنش تا حدی تسکین پیدا کرد:

- چطوری هما خانوم؟!!

- خوبم داداش! چرا علوسو نیاوردی؟

از شیرین زبانی هما و بکار بردن لفظ داداش، حس خوبی گرفت و لبخندی به پهنای صورتش نقش بست:

- عروس کار داشت دفعه بعد میارمش..

هما را بوسید و زمین گذاشت. خواست خوشحالیش را تکمیل کند. کادو هایی را که یانار آماده کرده بود به او بقدری بالا بالا پایین پرید و شاد شد که انگار همایون داد.

را از یاد برد کادوها را با ذوق باز کرد. کنار وسایلیش نشست و با اسباب بازیهای جدیدش شروع به بازی کرد.

خدیجه از مطبخ بیرون آمد، با دیدن همایون، لبانش به خنده باز شد و دندانهای یک در میان و زرد رنگش نمایان شد. مثل همیشه چاپلوسانه گفت:



- آقا خوش آمدید. خبر می‌دادید گاوی گوسفندی براتون سر می‌بریدیم ....

همایون بی‌توجه به تملق گویی خدیجه، پرسید:

- مادرم کجاست؟

- تو اتاقشون هستن ، برم خبر آمدنتون رو بدم ؟

- نه لازم نیست خودم همین الان میرم دیدنشون....

را گفت و از پله‌های کنار مطبخ بالا رفت. همیشه این

عمارت و حال و هوایش را دوست داشت. خصوصاً حالا که نصفش هم به پشت قباله‌ی یانار آمده بود.

نزدیک اتاق مادرش که رسید. هیجان وصف نشدنی داشت.

در زد وارد شد. مادرش با دیدن همایون، دست از کاری که می‌کرد، کشید. برخاست اشکهایش بی‌مهابا

جاری شد به استقبال پسرش شتافت و طولی نکشید در آغوش یکدیگر بودند.

هر دو به یک اندازه دلتنگ بودند. گلبانو شاید کمی بیشتر، لحظاتی بعد خدیجه با چای و کلوچه‌ی دستپخت زبیده وارد شد. بعد از گذاشتن سینی روی میز، مادر پسر را تنها گذاشت ....

گلبانو باورش نمی‌شد این همایون است که به دیدارش رفته و روبرویش نشسته، با توجه به مسائل ناخوشایندی که مابین خودش و یانار گذشته بود خصوصاً دیدارشان در شهر و برخورد فیزیکی که در اثر عصبانیت با او داشت، بعید می‌دانست بعد از ازدواج اجازه دهد همایون سمت مادرش بیاید. با دلخوری گفت:

- چی شده راه گم کردی؟ از این ورا یادت اومد مادریم داری!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۴

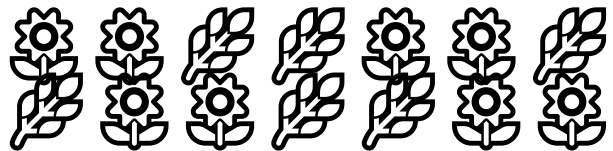
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۳۵



از لحن گزندهی مادرش فهمید دوباره قصد گله گذاری دارد:

- مامان لطفاً دوباره شروع نکنید. من فقط او مدم شما رو ببینم هیچ کار دیگه ای هم نداشتم.

دست کرد از داخل کیفش هدیه‌ی پیشنهادی و سلیقه‌ی  
یانار را بیرون کشید، مقابل مادرش گذاشت:  
- قابل شما رو نداره...

گلبانو تشکر کرد و کادو را باز کرد. بلوز زیبایی بود  
که باعث شد لبش به تشکر باز شود. اما همایون قبلاً  
هم برایش سوغاتی آورده، آخرین بار از انگلستان بود.  
با وجودی که سلیقه‌ی خوبی داشت ولی چنین بلوزی  
نشان می‌داد انتخاب یک خانم است، برای همین با  
کنایه گفت:

- دستت درد نکنه، اینبار بیشتر سلیقه به خرج دادی  
...

همایون با خوشحالی گفت:

- سلیقه‌ی من نیست، یانار انتخاب کرده...

پوزخندی زد :

- آره دیگه خیالش راحت شد. به دامت انداخت حالالا  
بایدم برای خود شیرینی و جا کردن بیشتر خودش این  
کارا رو بکنه، دیگه خبر نداره چند تا خانواده رو به  
جون هم انداخته باید بودی و می‌دیدى سرهنگ اومد  
اینجا چه قشقرقى راه انداخت، دیگه آبرویی تو چند  
پارچه آبادی برامون نمونده .... این دختر نیم وجبی تو  
رو چنان جادویی کرده که اونو به همه حتی به  
آبرومون ترجیح دادی.... اگه منم یکم سیاستش رو  
داشتم الآن این حال و روزم نبود.....

همایون از آمدن سرهنگ به شهر و کاری که کرد  
برای جلوگیری از جنجال احتمالی به پدرش چیزی  
ولی لازم بود مادرش همه چیز را بداند تا اینقدر  
نگفت  
سنگشان را به سینه نزند.

- مامان چرا هر چیز بی‌ربط رو به یانار ربطش  
می‌دید؟ مگه اون گفته من برم سراغش؟

- شاید مستقیم نگفته باشه ولی با کاراش تو رو مجنون  
خودش کرد. لازم نبوده علناً چیزی بگه ....

- خودش اینجا نیست ولی خداهش هست ، مامان به  
جون خودتون قسم اگر چنین دختری باشه، قبلاً همیشه  
پیش من با حجاب بوده، سرش همش تو کتاب و  
درسه، دختر معتقدیه نمازش ترک نمیشه نسبت به شما  
هم خیلی حس خوبی داره هرگز چیزی نمیگه که بر  
علیه شما باشه من رو تشویق میکنه به شما سر  
بزنم....

گلبانو نماز خواندنش را به چشم خود چندین بار در  
شهر دیده بود. چقدر هم که در آن چادر زیباتر می‌شد،  
از همایون پرسید:

- الآلآلآن همراهت آمده؟

- راستش بخاطر اینکه شما رو ناراحت نکنه نیامد،  
میگه شما خوشتون نمید ازش و با دیدنش ناراحت  
می‌شید....

- خوبه اینا رو می‌دونست و باز دست از سرت  
برنداشت...

- مامان هنوزم میگم اگه با یانار ازدواج نمی‌کردم تا  
آخر عمرم مجرد می‌موندم...

- اینم از بخت بد من بود. که از همه طرف باید ضربه  
بخورم، حتی سرهنگ و خواهرمم دیگه رفتار شون  
مثل قبل نیست .....


همایون لبخند تلخ و پر دردی زد :  
- نگران نباشید، جناب سرهنگ آمد از خجالت منم  
درآمد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۵

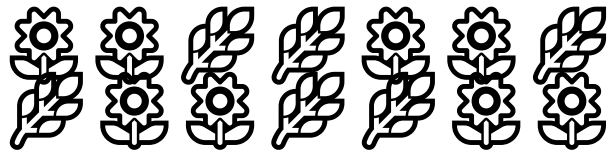
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۳۶



رنگ از رُخ گلبانو پرید با نگرانی و مضطرب پرسید:  
- کی؟ اون که رفته انگلستان!

- چند روز قبل از اینکه بره!

- بلایی که سرت نیاورد؟ خیلی از سرهنگ می ترسم بد  
کینه می گیره، گلبهار می گفت بدجور بهش بر خورده و  
براش گرون تموم شده. بیشتر از این ناراحته که مہلقا  
رو تنها گذاشتی اونجا می گه همون طور که دخترش  
رو صحیح و سالم بهت داده همون طورم باید بهشون  
تحویل می دادی...



- مه لقا اونجا بودن رو دوست داره، این مدت بقدر کافی بزرگ و مستقل شده محاله دیگه زیر بار حرف پدرش بره، هیچ وقت بر نمی‌گرده....

- واویلا دیگه اگه نتونه با خودش بیارش دوباره میاد سر بخت ما، خدا به‌خیر کنه ...

- هیچ غلطی نمیتونه بکنه اون دفعه بهش حق دادم خواستم آروم بشه چیزی نگفتم ، هر چند غافلگیرم شدم ولی اینبار بهش اجازه‌ی توهین نمیدم و نمی‌ذارم هر غلطی می‌خواد بکنه، نگرانی من فقط از جهت یاناره ، از این به بعد که خودم سرگرم کار میشم باید برای مدرسه رفتنش راننده استخدام کنم....

- بهر حال بهت هشدار میدم سرهنگ رو دست کم نگیر، اگر حضور داشت محال بود بذاره تو شغل به این مهمی و حساسی داشته باشی و فرماندار بشی....

با یادآوری موفقیت پسرش، طرح لبخندی روی لبش نشست:

- پسرم تبریک میگم بخاطر شغلت، برات دعا می‌کنم موفق باشی و حواست شش دونگ به سر هنگ باشه ...

- خیالتون راحت تا اون بخواد برگرده چند ماهی طول می‌کشه این مدت در نبودش جایگاه خودم رو محکم می‌کنم، اگه سر هنگ با قلدری و زورگویی حرفش رو به کرسی میشونه، من درسش رو خوندم بلام چیکار کنم شما نگران نباش، وقتی قدرت گرفتم چنان کله‌پاش می‌کنم ندونه از کجا خورده ...

- خدا به خیر کنه، باید خیلی مراقب باشی ...

- هستم شما غصه نخور....

در حالیکه برمی‌خاست گفت:

- من برم سری به خان بابا و بابا اینا بزnm، ظهر  
دوباره می بینمتون....

- باشه پسر م برو به سلامت....

همایون که رفت، دستی روی بلوز کشید. واقعاً به دلش  
نشسته بود. یکبار دیگر بازش کرد، طرح منجوق  
دوزی و گلدوزیش بسیار زیبا و چشمگیر بود و نشان  
می داد کسی با علاقه و حسن نیت آنرا انتخاب کرده  
است.

این مدت که گذشت زمان مناسبی بود که به اتفاقات  
پیش آمده بدون قصد و غرض فکر کند.

تمام سعی خود را کرده بود تا یانار را به کل از  
زندگی پسرش حذف کند ولی تیغهی عشق همایون چنان  
تیز و برنده بود که موانع را یک به یک پشت سر  
گذاشت و به عشقش رسید.

بیشتر زمانی مطمئن شد که کارش اشتباه و تلاشش بی  
ثمر بوده که فهمید همایون و مهلقا ارتباط زناشویی

نداشتند. حتی فکرش را هم نمی‌کرد کسی مثل همایون  
از مهلقا همسر قانونیش بعنوان یک مرد بگذرد همیشه  
در تصوراتش فکر می‌کرد با وجود لوندی مهلقا و  
برقراری رابطه‌ی زناشویی عشق و عاشقی یانار را  
فراموش می‌کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۳۳۷



حالاً به این نتیجه رسیده ای کاش حداقل اصرار به  
اما

از دواج همایون و مهلقا نمی‌کرد تا سرهنگ هم از  
اتفاقی که افتاده زخمی نمی‌شد. در حال حاضر کاری  
که از دستش بر می‌آمد دعا بود تا بلکه مسئله‌ی نا  
خوشایند و غیر قابل جبرانی پیش نیاید.

هر قدر یانار را در نظر همایون منفور جلوه داده بود.  
نتیجه‌ی عکس داشت. خودش هم با وجودی که نشان  
می‌داد از او متنفر است، اما همیشه در دل از همه  
نظر تحسینش می‌کرد.

علاوه بر ظاهری زیبا که هر مردی را مجذوب خود  
می‌کند. الحق رفتار و منش والالایی هم داشت درست  
مثل پدرش، نمی‌دانست چه مرگش شده؟! دوست داشت  
حالاً که عروسش است همراه همایون آمده بود. چه  
بخواهد و چه نخواهد همسر همایون است و در آینده  
مادر نوه‌هایش می‌شود پس جنگ و جدل بیفایده است  
باید او را بپذیرد همانطور که ناچاراً واقعیت تلخ وجود  
سپیدار و هما را پذیرفت...

در این موقعیت پدر و مادری ندارد تا حمایتش کنند.  
گلبهار هم با این اتفاق خواهری خودش را نشان داد.  
براحتی توانست خواهر بزرگش را از زندگیش حذف  
کند.

می ماند یک ارسال و جمیله که همیشه از خواهر هم  
در حقش مهربان تر بود. ارسال مدتی است با  
سیاوش، بخاطر دختری که از محله‌ی پایین می‌خواهد  
درگیر است و مخالف سرسخت ازدواجش با آن دختر  
است. ولی سیاوش هم بدتر از همایون پایش را در یک  
کفش کرده و فقط همان دختر را می‌خواهد این وسط  
جمیله بین پدر و پسر مانده و نمی‌داند طرف چه کسی  
را بگیرد.

هر کسی سرگرم مشکلات زندگی خود است و جایی  
برای گلبهار نیست. همین عمارت و تحمل هوو بهتر از  
هر جای دیگری است.

خواه ناخواه مجبور است یانار را هم بعنوان عروس  
از مهمترین دلالاتی که باعث نرمش گلبهار در  
بپذیرد.

مورد یانار شد. نجات تنها فرزندش به دست مارال  
دلالاتی همایون و شواهد موجود نشان می‌داد کار  
بود.

مارال بوده، همین که با توجه به اعلام خان در روستای خودشان و روستاهای اطراف خود را نشان نداد و نخواست کسی بداند این مارال بوده که نوهی خان را از مرگ حتمی نجات داده، برایش مسجل شده ناجی پسرش بوده است.

برخاست در گنجهی اتاقش را باز کرد. انگشتی را که عید ۲۵ سال پیش در ۱۵ سالگی خان عمو بعنوان نشانِ بهادر به او داده بود. انگشتی که با علاقه تا ۱۷ سالگی انگشتش می‌کرد و لحظه‌ای از خود جدا نکرده بود را قصد داشت به یانار بدهد تا این کدورت پایان پذیرد.

روابطش با سالالار هم بهتر شده و مدتی است تازگی‌ها

به خواست خان بابا، سالالار سه شب از هفته را کنار گلبانو می‌گذراند. هر چند هنوز مانده تا روابطشان مثل همهی زن و شوهرها باشد ولی گلبانو تصمیم دارد تلاش خود را به کار گیرد تا دوباره روابط درست و قابل قبولی بینشان برقرار شود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۷

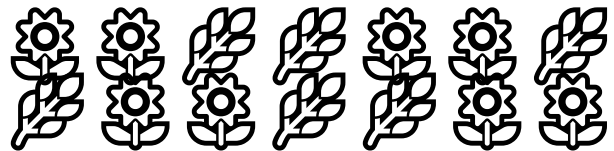
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۳۸



بعد از ناهار، کمی استراحت کرد. دلش برای الماسش تنگ شده بود. می‌دانست نعمت در نبودش حواسش به اسب محبوبش هست و از هیچ چیز برایش دریغ نمی‌کند. سراغش رفت بعد از تیمار، سوار بر الماس که قبراق و سرحالت‌تر شده بود. راه چشمه را در پیش حالالا

گرفت. بیرون از روستا در جاده‌ای دوراهی که یک راهش منتهی به پایین محله می‌شد قرار گرفت. یاد



حرف های ظهر خان بابا و پدرش موقع ناهار در مورد سیاوش افتاد. با وجودی که بخاطر بعضی کارهای سیا دل خوشی از او نداشت ولی پسر داییش بود و مدتها قبل از اینکه رفتارهایش کنترل نشده باشد روزهای خوبی را با هم گذرانده بودند. به یکباره دلش هوای سیا را کرد. تصمیم گرفت سری به او بزند. برای همین به تاخت سمت روستای پایین رفت...

مسافت چندانی تا آنجا نبود، طولی نکشید که رسید. به سمت در پشتی خانه‌ی دایی ارسالان رفت که به خانه باغ منتهی می‌شد. امیدوار بود مثل همیشه سیا در خانه باغ باشد.

از الماس پیاده شد. در زد بعد از کمی صدای لِخ و لِخ دمپایی آمد و بدنبالش صدای سیا که پرسید:  
- کیه؟

- باز کن سیا، همایونم!

در باز شد:

- به به، آقای داماد! راه گم کردی؟ از این ورا؟ بعید می‌دونستم یه بار دیگه بیای اینجا!

سیا را کنار زد و با الماس وارد باغ شد و گفت :  
- آدم باش، چرا نیام؟!

سیا در را بست و گفت:  
- خب حالالالا یعنی آدم شدم؟

- ای همچین بفهمی نفهمی، شنیدم دست گذاشتی روی یه دختر و از خواستنش کوتاه نمیای! این یعنی مرد شدی و داری آدم میشی!

- پس تو خیلی آدمی که تو مدت ۲ سال دوبار ازدواج کردی، پسر هنوزم تو گف کاری که با سرهنگ و خانواده‌ی عمه گلبهار کردی موندم.....

در حالیکه به سمت خونه باغ می‌رفتن، همایون پرسید:

- گف چی؟! -

- اینکه دو سال و نیم با مهلقا تو یه خونه بودی و دست از پا خطا نکردی ، شنیدم هنوز دختره ، بابا ایول تو دیگه کی هستی؟ چطور تونستی طاقت بیاری؟! -

- ببند فکت رو برای خودت شر و ور میبافی، باید به مامان ثابت می‌کردم دیگه بزرگ شدم و آدمی نیستم که دیگران برام تصمیم بگیرن.... درضمن مهلقا از اولشم جای خواهرم بود آدم با خواهرش که رابطه برقرار نمی‌کنه. می‌کنه؟! -

- نه بابا ، حتی فکرشم چندش آورده.....

وارد خانه شدند. بقدری افتضاح بود که همایون فوراً واکنش نشان داد:

- پسر ، این چه وضعشه؟ چطوری اینجا زندگی می‌کنی؟ شتر با بارش گم میشه... -

همایون در حالیکه سمت پنجره رفت و بازش می‌کرد،  
گفت:

- گندت بززن سیا این بوی تعفن از چیه؟ مگه آشغال تو  
خونه نگه میداری؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۸

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۳۹



سیاوش با بی‌حالی گفت:

- همایون، جان عمه تو یکی دیگه گیر نده، ولم کن  
حوصله هیچ کاری رو ندارم....

- حالالا دلیل مخالفتشون چیه؟

- دلم از این میسوزه هیچ دلیلی نمیارن، فقط میگن نه!  
تازگیا بابا میگه به ما نمی‌خورن بی اصل و  
نسبه... دیگه مخم نمی‌کشه، میگم پدر من مگه بابا  
رو خودش انتخاب کرده حالالا هر دو مردن اون  
ننه‌اش  
مقصره؟!!

خب این که دلیل موجهی نیست ، حالالا سیا میگم شاید

-  
خانواده خوبی نداره دایی هم هر چی نباشه پسر خان  
بوده، در نبودن عمو آصفت که بزرگتره، بابای تو  
خان محله پایین محسوب میشه شاید می‌خواد از  
خانواده بهتری برات دختر بگیره!

- آره همینه، ده تا دختر بیشتر برام ردیف کردن تا انتخاب کنم، مامانم خیلی با پرگل مخالف نیست ولی نمیتونه روی حرف بابا حرف بیاره....

- پس اسم دختری که دل و دین سیای ما رو برده پرگل خانومه؟

- آره همایون، شب و روز به فکرشم، خواب و خوراک ندارم. اگه پرگل بشه که هیچی وگرنه خودمو می‌کشم به بابا اینام گفتم...

- بیخیال بابا، منطقی باش این حرفا چیه می‌زنی درست میشه، می‌خوای به بابا بگم با دایی صحبت کنه، یا به مامان بگم؟

- عمه باهش خیلی حرف زده بیفایده است....

- البته یه راه دیگه هم هست، با پرگل فرار کنیم بریم  
یه گوشه زندگی کنیم ، امّا پرگل قبول نمی‌کنه!

- حالالالا اصلاً این پرگل خانومم تو رو می‌خواد یا  
نه؟ چند سالشه؟

- آره بابا اونم مثل من خواهانه ولی با فرارم مخالفه  
میگه کجا بریم؟ اون می‌خواد بابا اینا رو راضی  
کنم.....

- نگران نباش اگه اینقدر که میگی همو می‌خواید  
درست می‌شه ....

بعد از ساعاتی کنار سیا بودن، دلداری و نصیحت پسر  
داییش، غروب راهی عمارت شد.. حال سیا را بخوبی  
درک می‌کرد خودش هم این مراحل و مخالفت پدر  
مادرش را تجربه کرده بود. واقعاً اگر همه چیز خوب  
پیش نمی‌رفت و به یانارش نمی‌رسید چه اتفاقی  
میافتاد؟

اصلاً می‌توانست یانار را کنار مرد دیگری ببیند ؟  
حتی تصورش هم سخت بود. هر اس این را داشت که  
سیا کار اشتباهی انجام دهد. امیدوار بود دایی هم مثل  
پدرش بالاخره رضایت دهد .

آن شب هم گذشت، قرار بود عصر جمعه به شهر  
بازگردد ولی همه را دیده بود و لزومی به ماندن بیشتر  
نبود. علاوه بر اینکه دلش بیش از این دوری از یانار  
را نمی‌خواست ، بعد از صبحانه عزم رفتن کرد.  
سالار خان از او خواست با اتومبیل برود ...  
همایون هم از خدا خواسته با اتومبیل پدرش راهی  
شهر شد و بی تابانه در عشق دیدار یانارش بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۳۹



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۴۰



حالا که بر می‌گشت از دیدارش با همه حس رضایت داشت. از پدرش خواست در مورد سیاوش با دایی ارسالن صحبت کند. چون سیاوش را می‌شناخت کله خرابتر از این حرفها است و احتمال دارد همانطور که خودش گفت واقعاً دست به کار نامعقولی بزند، چون بیشتر مواقع درحالت مستی به سر می‌برد و عقلش دست خودش نیست.

فرزند ذکور دایی فقط سیاوش بود. با وجود اذیت‌های بسیارش، برایشان حکم پشت و ادامه‌ی نسلشان را

داشت. از این بابت وجودش برای خانواده از اهمیت بالایی برخوردار بود.

از اینکه می‌دید روابط مادرش با سایرین بهتر شده احساس رضایت می‌کرد. دیگر مثل سابق رفتارهای و آن نگاه از بالالا به پایین و حس برتری خودخواهانه که نسبت به دیگران از خود نشان می‌داد، به چشم نمی‌آمد.

با وجودیکه هنوز هم نشان می‌داد از اتفاقات اخیر و ازدواج همایون راضی نیست ولی مستقیم به آن اشاره نمی‌کرد و در مورد یانار مثل سابق بدگویی نمی‌کرد. کلمات توهین آمیز قبل را کنار گذاشته بود. یک جور آرامش خاصی در حرکات و رفتارش دیده می‌شد.

همین دیروز ظهر بعد از ناهار به چشم خود دیده بود هما اسباب بازیهای جدیدش را برای مادرش (گلبنانو) برد و یکی یکی آنها را نشانش می‌داد. در کمال تعجب می‌دید که مادرش مخالفتی ندارد از او در موردشان سوال هم می‌پرسد.

البته در اینکه هما بچه‌ی خاص و دوست داشتنی است  
شکی نیست. شاید شباهت زیادش به همایون او را  
عزیزتر کرده بود.

گلابانو در نظرش به مانند جنگجوی خسته‌ای بود که  
بدنبال ذره‌ای آرامش خود را تسلیم کرده و از جنگ و  
جدل دست کشیده.

خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد به شهر رسید.  
بیل را داخل کوچه جای همیشگی پارک کرد. حالاً  
اتوم

که مدتی قرار بود دستش باشد، باید آنرا در حیاط  
پشتی می‌گذاشت. کلون در را زد حشمت خیلی زود در  
را به رویش باز کرد:

- سلام آقا خوش آمدید... بفرمائید....

همایون در حالیکه وارد خانه می‌شد:

- سلام ممنونم... چطورید؟!

- خوبیم آقا.... خان خوب بودن؟

- ممنون همه خوب بودن، یانار خانم کجاست؟

- خونه‌ی قدیمی هستن، از دیشب رفتن اونجا ....

همایون سری تکان داد از همان حیاط راه کج کرد  
سمت خانه‌ی قدیمی، برای دیدنش لحظه شماری  
از پله‌ها بالا رفت، وارد خانه شد. هیچ صدایی  
می‌کرد.

به گوش نمی‌رسید. چندین بار اسمش را گفت:

- یانار، یانار، اینجایی؟ نمیای استقبالم؟

وارد اتاقش شد، در کمال تعجب آن موقع روز خواب  
بود.

کنار تختش رفت. کتابهایش روی زمین پخش بودند و  
خودش غرق خواب، دلش نیامد بیدارش کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۰

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۳۴۱



یانار را تنها گذاشت و به خانه رفت تا لباسهایش را  
عوض کند.

صنوبر از حشمت شنیده بود همایون خان آمده، همه  
دیگر می‌دانستند چه عشق و علاقه‌ای به یانار دارد.  
با شیطنت منتظر ماند تا همایون بیاید. انتظارش زیاد  
طول نکشید. همایون خان وارد شد با دیدن صنوبر  
بدون هیچ حرف دیگری پرسید :

- چرا یانار خوابیده؟!

با لحنی که ناراحتی در آن موج می‌زد:

- سلام آقا رسیدن بخیر..... راستش از دیروزه  
حالشون خوب نیست ..

- چشمه؟ دیروز صبح که می‌رفتم حالش خوب بود  
طوریش نبود!

صنوبر فکر حال همایون را نکرد و با خبثت تمام  
پیاز داغش را زیاد کرد:

- چیزی نیست آقا، دلش درد می‌کنه باید حواسمون  
بهش باشه استراحت کنه، این جور وقتا خودم بلدم  
چطوری خوبش کنم ،منتظرم بیدار بشه جوشونده  
براش آماده کردم نگران نباشید تا شما خستگی بگیرید،  
خانومم بیدار شده، الالالآن براتون چای میارم ...  
یانار

برای همایون که درمورد دخترها زیاد می‌دانست  
فهمیدنش سخت نبود که یانار چه مشکلی دارد، همین

مدت کوتاهی از ازدواجشان می‌گذرد چطور خودش  
تابحال به فکر چنین چیزی نبود؟ آنقدر ساعات مفرح و  
شیرینی کنار یانار گذرانده بود که فرصت فکر کردن  
به این موضوع را پیدا نکرده بود.

بی حرف به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد.  
ترجیح داد کنار یانار باشد تا بیدار شود. از اتاق بیرون  
رفت قبل از رفتن به خانه‌ی قدیمی از صنوبر خواست  
جوشانده‌ای را که می‌گفت آماده کند تا خودش ببرد.  
اینجوری به صنوبر فهماند مزاحمشان نشود.

صنوبر اطاعت امر کرد، سینی شامل چای و لیوان  
جوشانده را به همایون داد و گفت:

- آقا شما فقط مراقب یانار خانم باشید. ناهار رو  
همونجا براتون میارم ...

باشه‌ای گفت و به سمت حیاط رفت. وارد خانه‌ی یانار  
شد. بیدار شده بود و مشغول کتابهایش بود. با دیدن  
همایون در چهارچوب در، با شوقی وافر برخاست به  
استقبالش رفت و بی‌توجه به سینی که در دستش بود،  
با بیقراری و از سر دل‌تنگی خود را در آغوشش  
انداخت.

همایون سرخوش از واکنش محبت آمیز یانار گفت:

- عزیزم صبر کن سینی رو بذارم زمین!

یانار با بی میلی جدا شد:

- سلام رسیدن بخیر، آخه فکر کردم توهم زدم خواستم مطمئن بشم درست دارم می‌بینم! مگه قرار نبود عصر بیای؟

سینی را روی میز گذاشت و یانار را در آغوش گرفت، سرش را به سینه چسباند و چانه‌اش را روی آن گذاشت:

- سلام عزیزم، قرار بود عصر راه بیفتم، اما کلاغه خبر آورد خانومم حالش خوب نیست این بود که خودم رو زودتر رسوندم ...


ندیده می‌توانست رنگ به رنگ شدنش را تصور کند. بیشتر به خودش فشردش و گفت:

- عزیزم خجالت نداره، من و تو دیگه نباید هیچ چیز پنهانی از هم داشته باشیم ...



#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۴۲



حق با همایون بود آنها لحظات حساس تری را با هم تجربه کرده بودند پس لزومی به مخفی کاری و خجالت نیست، در ضمن همسرش باید از وضعیتش آگاه باشد تا

در مواردی که لالالالال لازم است رعایت حالش را بکند.  
همانطور که سرش در سینه‌ی همایون پنهان بود،  
گفت:

- خجالت نمی‌کشم !

گرمی نفسش روی سینه‌ی همایون او را دستخوش  
احساسات شیرینی کرد، در حالیکه تیره‌ی پشت تا  
کمرش را نوازش می‌کرد، گفت :

- آفرین دختر خوب، حالالالالال بیا جوشونده‌ای رو که  
صنوبر داده بخور تا بلکه بهتر بشی ...

شستش خبر آمد. باز هم صنوبر دهن لقی کرده، حتی  
می‌دانست این کارش عمدی بوده چون از دیروز که به  
چنین وضعیتی دچار شد. تمام مدت سر به سرش  
می‌گذاشت و کنار گوشش با شیطنت او را شرمزده  
می‌کرد و می‌گفت "اگه آقا بود خودش بلد بود  
چطوری خوبت کنه..."

یانار را روی تخت نشاند و سینی را از روی میز  
آورد. کنارش نشست.

یانار لیوان جوشانده را برداشت و پرسید:

- همه خوب بودن؟!!

- آره، همه احوال سراغت رو می‌گرفتن، اعتراض کردن چرا همراه نبردمت؟

خیلی دوست داشت بداند، پس پرسید:

- مامانت از کادو خوشش آمد؟

- یانار باورت همیشه مامان خیلی نسبت به قبل فرق کرده اگه بهت بگم با هما روابط خوبی داره تعجب نمی‌کنی؟ در مورد بلوز هم بهش گفتم سلیقه‌ی توئه همین که هیچی نگفت یعنی خیلی خوشش آمده...

آنقدر که از شنیدن رفتار مهربانانه‌ی گلبانو خانم با هما خوشحال شد، از خوش آمدنش برای هدیه‌ی بلوز نه! با شادی گفت:

خیلی خوبه، اولالالالا که بچه چه گناهی کرده دوماً

- این

مگه می‌شه تو یه خونه زندگی کنن و مدام باهم  
بجنگن؟!..

- اینبار صلح و آرامش بود نه جنگ ، درضمن یه  
اتفاق خوب دیگه هم افتاده، اینکه بابا هفته‌ای سه شب  
میره پیش مامان...

خوب، حالالالالا که این اتفاق درست یا غلط افتاده

- چقدر

و سپیدار وارد زندگی مادر شما شده، این درست نبود  
که هیچ سهمی از محبت همسرش نداشته باشه و کلاً  
حذف بشه...

- اینو دیگه خود مامان مقصر بود چون قبل از ازدواج  
بابا هم چندین سال جدا از هم بودن....

سرش را به شانه‌ی همایون تکیه داد و با لحنی غریبانه  
اسمش را صدا زد:

- همایون!

- جانم!

از دغدغهی ذهنی که گاهی این روزها گریبانش را  
میگرفت، گفت:

- تو که چنین کاری نمیکنی؟

- کدوم کار؟

\_اینکه بخوای سر من هوو بیاری؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۴۳



صدای قهقهه‌ی همایون او را هم خندانند:  
- خنده نداره خیلی مردا چنین کاری می‌کنن...

- قربونت بشم، من غلط کنم تا ابد روی سرم جا  
داری، قلبم پر شده از وجودت سر سوزن جایی برای  
چیز دیگری نداره ....

و در ادامه گفت:

- بی انصاف نباش یانار، من از وقتی دل به تو بستم دست از پا خطا نکردم.... حتی مدتی که انگلیس بودم طرف هیچ دختری نگاه هم نکردم ...

- خب شاید یه روز اتفاقی بیفته که دلتو بزوم...

- نه عزیزم، مطمئن باش هیچ وقت چنین اتفاقی نمیفته.... من خطاهایی رو که ممکن بود بعد مرتکب قبل از ازدواج با تو از سر گذروندم و حالا هیچ بشم کس جز تو برام تازگی و جذابیت نداره...

دلش قنچ زد برای این اطمینان و اعتماد به نفسی که همایون به او می داد.

همایون حلقه‌ی دستش را دور شانه‌ی یانار تنگتر کرد:

- باید کم کم به فکر همبازی برای هما باشیم...

یانار چنان سیخ نشست و عاجزانه گفت:

- نه!!! ترا خدا همایون همه‌ی آینده‌ی من به امسال بستگی داره اگه بچه بیاد نمیتونم از پشش بر پیام....

- شوخی کردم بابا، خودم حواسم هست خیالت راحت.... الانم می‌خواستم واکنش تو رو ببینم.... پس یعنی بچه دوست نداری!

- چرا دوست ندارم؟ عاشق بچه‌ام ولی الان بخاطر درسم برام مقدور نیست وگرنه آرزومه بچه‌ی تو رو بدنیا بیارم من که کسی رو ندارم، اگه بچه‌ای از خودم داشته باشم برام میشه همه گس...

همایون با دلخوری مشهود گفت:

مگه بهت نگفتم دیگه از بی‌کسی حرفی نزن؟! الان

- کل خاندان ایل بیگی خانواده‌ی تو هستن و همه دوستت دارن...

در لفافه داشت تعلقش به ایل بیگی‌ها را گوشزد می‌کرد ولی یانار هنوز هم از اینکه هم‌خون بودنش را مخفی



کردند از تک تکشان حتی همایون، دلخور است.  
احتمال می‌داد شاید همایون نداند که قبل از پیوند  
زناشویی چه نسبت نزدیکی با هم دارند.

بقول خاله جیران خان بزرگ از خجالت کارهایی که  
در گذشته مرتکب شده لب به گفتن حقیقت باز نمی‌کند.  
از نصف عمارت که به عقدش انداخت می‌شد فهمید  
قصد جیران دارد اما غرورش اجازه‌ی اعتراف به  
اشتباهش را نمی‌دهد.

صدای صنوبر از بیرون آمد:

- آقا براتون ناهار آوردم ...

همایون سینی و لیوانها را برداشت و با خود به بیرون  
از اتاق برد، صنوبر با مجمعه بزرگ مسی نفس زنان  
ایستاده بود. همایون سینی را روی پله‌ی اول گذاشت،  
مجمعه را از صنوبر گرفت و تشکر کرد.

بعد از صرف ناهاری که یانار به اصرار همایون،  
بیشتر از ظرفیت همیشگی‌ش خورد. همایون کل اتفاقات  
سفرش همینطور از دیدار سیاوش و مسئله عاشقی که  
اخیراً برایش افتاده همه را گفت یک ساعتی که گذشت

با دیدن چشمان پر خواب و خمار یانار، پای احساسش  
قد کشید و از او خواست تا برای استراحت بعد از ظهر  
به اتاق خودشان بروند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۳۴۴



کمتر از دو هفته است تخت خواب دونفره‌ای را که  
سفارش دادند برایشان آورده‌اند. تخت یک نفره‌ی  
همایون هم نصیب صنوبر شد.

قبل از رفتن یانار کتابهایش را از وسط اتاق جمع کرد  
و روی میزش گذاشت. همایون معترضانه گفت:  
- مگه تو میز تحریر نداری چرا روی زمین بساط  
کردی؟

- صندلیش اذیتم می‌کنه، کمرم درد می‌گیره..

همایون نگاهش به صندلی افتاد، حق با یانار بود  
صندلی مناسب میز تحریر نبود:  
-صندلی مخصوص برات می‌گیرم..

لبخند قدردانی به رویش زد و تشکر کرد.

- راستی حشمت گفت از دیشب اومدی اینجا خوابیدی  
، چرا؟!!

یانار پُر ناز و کرشمه گفت:

- تو نبودی دلم نمی‌خواست تو اون اتاق بدون تو  
بخوابم!

همایون قدمی به سمتش برداشت و دستانش را دور  
شانه‌اش حلقه کرد و به خود فشرد. به طرف در  
خروجی رفتند و دوشادوش هم سمت خانه و اتاقشان  
رفتند.

یانار غروب از خواب بیدار شد حالش نسبت به قبل  
بهتر شده بود. همایون مشغول برگه‌هایی بود که روی  
میزش در حال بررسی و دسته‌گردنشان بود. متوجهی  
بیدار شدن یانار نشد:

- سلام ، چقدر خوابیدم!

همایون سر چرخاند و با دیدن یانار گفت:

- سلام، بهتری؟

- خوبم، چیکار می‌کنی؟

- کارای فردا رو دارم تنظیم می‌کنم، از فردا صبح زود، باید برم موقع رفتن می‌تونم با خودم ببرم مدرسه ولی وقت برگشتن کسی رو می‌فرستم دنبالت، تحت هیچ شرایطی نباید تنهایی رفت و آمد کنی!

- اینجوری میگی می‌ترسم!

- ترس نه! ولی باید احتیاط کنیم.

یانار سری تکان داد و از تخت پایین آمد. همایون با دست به پایش اشاره کرد و یانار را به سمت خود کشاند. وقتی روی پایش نشست، بخاطر سلیقه‌ی خوب یانار گفت:

- برای اولین روز کاریم باید برام لباس شیک انتخاب کنی، خیلیا برای عرض تبریک، به دیدنم میان.... از قبل وقت گرفتن تا عصر درگیرم....

یانار لب برچید و غمگانه گفت:

- پس از حالالا به بعد کمتر می بینمت؟

- متاسفانه کار حساس و وقت گیریه، یه روزایی هم کلاً نیستم چون باید مأموریت برم، اگه بخوام قدرت داشته باشم باید حواسم به کارم باشه و براش وقت بذارم.

- خیالت از بابت من راحت باشه، به کارت برس تو خونه هم که تنها نیستم. منم سرگرم درس هستم نگران هیچی نباش...

- ممنون که درک می کنی....

صبح قبل از آمدنش به شهر در عمارت حمام کرده حالالا که ماندگار شهر شدند، باید فکری به حال بود.

حمام می کرد:

- آدرس اوستا رحم خدا عوض شده باید گیرش بیارم،  
ازش بخوام بیاد تو خونه حموم درست کنه، هم برای  
خودم لازمه هر روز باید دوش بگیرم و هم اینکه  
نمیخوام تو برای حموم رفتن از خونه بیرون بری....

سرش را کنار گوشش برد و پچ زد:

- نمیدونی بعد از حموم چقدر خوردنی تر میشی خوش  
ندارم کسی اونجوری سرخ و سفید بیرون ببینت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

× #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۴۵



هر بار بیرون از خانه حمام رفتن برای یانار سخت و  
ملال آور بود و این برایش خبر خوب و مسرت بخشی  
بود، برای همین گفت :

- وایی همایون، عاشقتم! اینجوری خیلی خوب میشه  
....

- بخاطر حموم عاشقمی؟

در حالیکه بدجنسی نثارش می‌کرد مُشتی روانه‌ی  
بازوی تنومندش کرد.

xxxxxxxxxx

عمارت ایل بیگی



سالار با سر و صدای زیاد سرگرم بازی با هما بود.  
بعد از شام به اتاق خودشان رفته بودند. پنجشنبه تا  
یکشنبه را با سپیدار و هما بود. دوشنبه تا چهارشنبه را  
کنار گلبانو می‌گذرانند.

سپیدار بساط چای را که زبیده آورده بود جلوی سالار  
گذاشت و از هما می‌خواست کمتر جیغ بزند، از سر و  
کولش بالا نرود و پدرش را راحت بگذارد ....

صدای شیون و زاری و بدنبالش کوبیده شدن در اتاق  
باعث شد سالار و سپیدار سراسیمه و هولزده در اتاق  
را باز کنند، گلبانو با ظاهری آشفته به محض دیدن  
سالار ملتمسانه و با لابه و زاری گفت:

-سالار دستم به دامنت مباشر ارسال از طرف جمیله  
پیغام آورده که سیاوش و ارسال سر جریان این  
دختره به گیج هم رفتن و دارن همدیگه رو  
می‌کشن.....یه کاری کن.....

گلبانو به سالالار و سپیدار هم منتقل شد، سالالار  
آشفتگی  
گفت:

- الالان خودمو می‌رسونم، نگران نباش ارسلان و  
سیاوش پدر و پسرن آسیبی به هم نمی‌رسونن ...  
این را برای آرامش گلبانو گفت، امّا خودش هم به  
حرفی که زد اطمینان نداشت. به سمت لباسهای  
بیرونش که پشت در اتاق بود، رفت تا بپوشد.  
سر و صدای گلبانو بقیه را هم با قیافه‌هایی ترسیده و  
کنجکاو به آنجا کشانده بود. سپیدار خطاب به خدیجه  
گفت:

- مگه نمی‌بینی حال خانم خوب نیست می‌برمشون  
اتاقشون برایشون آب قند یا شربت بیار ...

خدیجه چشمی گفت و با عجله رفت.  
هما از ترس پریشانی بزرگترها به گریه افتاده بود،  
سپیدار هما را به زبیده سپرد و گلبانو را به اتاقش برد.

سالالار خان در کمترین زمان آماده شد و به سراغ  
کهربا رفت، اصغر مباشر ارسلان در محوطه منتظر

سالالار خان بود. هر دو با هم به تاخت سمت پایین  
محله رفتند.

خیلی زود خود را رساندند، از اسب پیاده شدند. در  
خانه باز بود و صدای گریهی دوقلوها به گوش  
سالالار بی معطلی وارد شد جمیله خانم روی  
می‌رسید.

زمین نشسته بود و دوقلوها را بغل گرفته بود. گلبهار  
هم کنار دستش دلداریش می‌داد. جمیله از فرط گریه  
صورتش سرخ و چشمانش متورم شده بود. با دیدن  
سالالار، انگار دنیا را به او داده باشند، برخاست و  
گفت:

سالالار خان، تو خونه باغن جون شما و سیاوش فکر  
-

کنم کشتش دیگه صدای بچم نمیاد...

- آروم باشید جمیله خانم، مطمئن باشید ارسالان به  
سیاوش آسیب نمی‌رسونه...

و با عجله به سمت خانه باغ رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۴۶



همراه اصغر به سمت خانه باغ رفتند. سکوت حاکم بر باغ سالالار را هم ترساند، هنوز هم نمی دانست دلیل اصلی دعوایشان چه بوده؟ اصغر حتماً می داند. به جهت کنجکاوی پرسید:

- میدونی دلیل دعواشون چی بوده؟

- چی بگم خان؟ دختری رو که سیاوش خان  
خاطرخواهش بود شوهر دادن به یه نفر تو هفت چنار،  
سیاوش خان رفته سراغ پسره تا می‌خورده زدش،  
می‌خواست با دختره فرار کنه پدر و برادری پسره  
گرفتنشون دختره رو تحویل خانوادش دادن سیاوش  
خان رو هم تحویل ارسلان خان .....

وقتی پشت در کلبه رسیدند، سالالار خطاب به اصغر  
گفت:

- شما اینجا منتظر باش کاری بود صدات می‌کنم...

اصغر مطیعانه همان بیرون ماند و سالالار به داخل  
رفت، به محض ورود با صحنه‌ی دلخراشی روبرو  
شد. سیاوش با سر و صورت خونین بیحال گوشه‌ای از  
خانه نقش زمین بود. کمر بند چرمی ارسلان کنارش با  
کمی فاصله افتاده بود. ارسلان آن ظرف تر نشسته و

به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. نگاهش مات و خیره‌ی نقطه‌ای نامعلوم بود ...

سالالار بُهت زده قدمی جلو رفت و پرسید :

- تو چیکار کردی ارسلان !؟

ارسلان مثل آدمهای شوکه شده نگاهی بی‌تفاوت به سالالار انداخت :

- باید ادب می‌شد، این کار رو اگه خیلی قبل‌تر کرده بودم حالالا اینقدر پررو نمی‌شد به حرف بزرگترش گوش می‌داد...

- آخه اینجوری؟ این که راهش نیست !

در حالیکه سعی می‌کرد سالالار را نگاه نکند، گفت:

- من جور دیگه بلد نیستم فقط همینجوری می‌تونم بهش بفهمونم ...

سمت سیاوش رفت، کنارش روی زمین زانو زد  
سالالار

. با نگرانی سرش را نزدیک دهانش برد نفس می‌کشید  
اما بیجان‌تر از آن بود که متوجه‌ی اطرافش باشد.

وضعیت و خیمی داشت رد کمر بند در جاهای مختلف  
تنش از لباس پاره شده‌اش مشخص بود سر و صورتش  
کبود و تمام تنش زخمی بود. نیاز به دوا درمون و  
حکیم داشت ...

همین که زنده بود جای شکرگذاری داشت. سریع  
برخاست و به بیرون از کلبه رفت اصغر مضطرب  
قدم می‌زد با دیدن سالالار جلو آمد و پرسید :  
- چه خبر بود خان؟ مردم از نگرانی!

- نگران نباش حال هر دوشون خوبه ، فقط سیاوش  
زخمی شده، همین الان میری اول خبر سلامتیش  
کمی

رو به مادرش میدی تا خیالش راحت بشه بعدشم میری  
دنبال حکیم جلدی میاریش.... بهش میگی وسایل زخم  
بندی و ضد عفونی جراحات رو همراهش بیاره....

اصغر راه افتاد که برود، سالالار صدایش کرد:

- اصغر ، به مادرش نگو زخمی شده بگو دارن صحبت می‌کنن حکیم رو از در پشتی باغ بیار من در رو برات باز می‌ذارم...

- چشم آقا، حواسم هست خیالتون راحت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۶

ای بی تو بودن

#من و روزه  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۴۷





اصغر رفت و سالار به داخل کلبه برگشت. حالا دیگر مطمئن بود ارسال حالت عادی ندارد و همچنان در همان حالت و شوک کاری است که انجام داده، کتش به کنار دیوار نزدیک در اتاق پرت شده بود.

سالار به سمت کت رفت آنرا برداشت، یک نخ سیگار از داخل جعبه‌ی مقوایی که داخل جیب کت بود برداشت با فندکی که کنارش بود، سیگار را روشن کرد و به طرف ارسال رفت سیگار روشن را به دستش داد.

بی معطلی گرفت، پُک عمیقی به آن زد و دودش را غلیظ بیرون فرستاد. طوری که خودش هم به سرفه افتاد.

بیشتر وسایل اتاق پخش زمین بود و بوی نامطبوعی به مشام می‌رسید. سالار پنجره‌های اتاق را باز کرد

و قبل از آمدن حکیم تا جایی که می‌شد وسایل را جمع کرد.

چه خوب که جمیله خانم از ارسال حساب می‌برد و سمت کلبه نمی‌آمد. اگر تنها پسرش سیاوش را در این وضع و حال می‌دید حتماً پَس میافتاد....

در آنصورت کسی هم لالازم بود مراقب او باشد و حالش را به جا آورد.

وارد خانه که شد گل‌بهار خانم را کنار جمیله دید و رفتار سرد و بی‌ادبانه‌اش را بر خود هموار کرد. دیگر کوتاه نخواهد آمد. منتظر است سر‌هنگ بازگردد و حقش را بابت جسارتی که به همایون کرده، کف بگذارد و هشدار لالازم برای رفتارهای احتمالی‌اش دستش

را در آینده بدهد و ای بحالش اگر یکبار دیگر سمت همایون و زندگیش برود و دستش به او بخورد....

ارسالان انگار با کشیدن سیگار به حالت عادی درآمده بود. عادت داشت مواقع ناراحتی با سیگار یا قلیان آرام می‌شود. این تجربه را سال‌الار طی سالهای نوجوانی و جوانی که باهم بودند، کسب کرده بود.

خانم، کار خوبی کرده که سراغ سالالالالار فرستاده  
جمیله

بود چون می‌دانست به هر ترتیبی هست اوضاع را به  
بهترین شکل رو به راه خواهد کرد.

ته سیگار را از دست ارسال گرفت و داخل سطل پر  
زباله‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت منشأ بوی تعفن را پیدا  
کرد. آشغال و زباله‌های دیگر را هم جمع کرد و داخل  
سطل ریخت درش را بست تا با خود به بیرون برد.  
به یاد آورد باید در پشتی باغ را برای اصغر و حکیم  
باز کند ...

فانوسی با خود برد. سطل را بیرون از کلبه و در  
جایی دورتر قرار داد و به سمت پشت باغ رفت، از  
میان درختان تنومند چندین ساله عبور کرد و خود را  
به در باغ رساند قفل پشتش افتاده بود به سختی بازش  
کرد مشخص بود مدتهاست باز نشده، در را بصورت  
نیمه باز درآورد و سنگی پشت آن گذاشت.

مسیر رفته را برگشت سکوت شب با وضعیت پیش  
آمده وهم انگیز و رعب آور بود....

وارد کلبه شد، ارسال تغییر وضعیت داده و کنار  
پنجره ایستاده بود و نگاهش به آسمان شب و ستاره‌های

پرورش بود که چشمک زنان و مغرورانہ نظارہ گر  
زمین و اہالی آن بودند...

سالار بار دیگر کنار سیاوش زانو زد خم شد کنار  
گوشش اسمش را صدا زد ، چشمہایش بی رمق تکانی  
خورد ولی ناتوان تر از آنی بود کہ قادر بہ جواب  
باشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۷

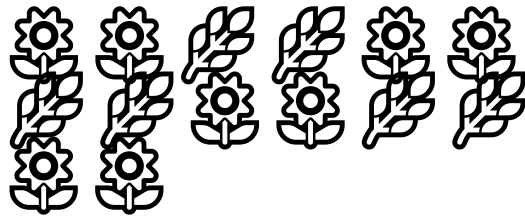
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزہ  

✘#ہرگونہ\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۴۸



نومیدانه برخاست و نگاهی دیگر به کلبه انداخت از وضعیت آشفته‌ی چند لحظه قبل خبری نبود هوای آزاد فضایش را مطبوع و بر خلاف یکساعت پیش قابل تحمل کرده بود.

نگاهی به سیاوش انداخت، طوری بیحال و نیمه بیهوش افتاده بود انگار در این دنیا نبود.....

سالالار خطاب به ارسلان که آرامتر بنظر می‌رسید، شماتت بار گفت:

- آخه مرد، این چه کاری بود کردی؟! نگفتی تو عصبانیت می‌زنی یه بلایی سرش میاری اونوقت جواب مادرش رو چی می‌دادی!؟

- ولم کنید بذارید به درد خودم بمیرم.... اصلاً همون مادرش اینو به حال خودش رها کرده پسره یه ذره تربیت و شعور نداره ....

- بیخود جمیله خانوم رو مقصر جلوه نده، سیاوش هر مشکلی هم داره مقصر خودتی، تو مردی باهاتش همجنسی خودت باید دنبالش بودی مگه جمیله خانوم می‌تونه بیرون از خونه بیفته پی ارسالن ببینه چیکار می‌کنه؟ غیرتت کجا رفته؟ زن بیچاره همین که خونه زندگیت و دوقلوها رو جمع و جور میکنه شاهکار کرده ....

- پسرهی بیشعور نمی‌فهمه، چندین بار با زبون خوش بهش گفتم ، بیفایده بود این اواخر تشر زدم، تهدیدش کردم اما دریغ از کمی عقل و شعور بابا یابو هم یه بار ترکه بزنی عاقل میشه این نمی‌دونم به کی رفته؟!

- اول این‌که جلد دوم خودته، بعدم همه جوونها همینن مگه همایون نبود، با وجود مخالفت من و مادرش با ازدواج یانار، حتی به اجبار خواهرت ازدواج کرد اما چه فایده ؟ فقط یه شرمندگی تا آخر عمر برای ما گذاشت و بالاخره کار خودش رو کرد، همون چیزی

که می‌خواست شد. تو هم سیاوش رو چیکارش داری  
بذار با کسی که دوست داره ازدواج کنه....

یااللهالله گویان اصغر خبر از آمدن حکیم می‌داد.  
صدای  
لحظاتی بعد اصغر همراه حکیم وارد شدند.  
اصغر وسایل حکیم را که دستش بود، کنار دیوار  
نزدیک سیاوش گذاشت ....

حکیم نگاهی اجمالی به اتاق انداخت و ادای احترام  
کرد. ناگفته پیدا بود در آن جمع برای مداوای چه کسی  
او را احضار کردند. بی حرف سمت سیاوش رفت که  
اصغر با ماتمزدگی کنارش نشسته بود و اشک در  
حالاً

چشمانش حلقه بسته بود.

زمانی که سیاوش بدنیا آمد جمیله خانم سن کمی داشت  
و شیر به سینه‌اش نبود. همسر اصغر که بچه شیر  
می‌داد تا یکسال سیاوش را شیر داد. اصغر و زهرا  
خانم سیاوش را مثل بچه‌ی خودشان دوست داشتند.

حکیم با کمک اصغر لباس از تن سیاوش بیرون آورد  
و زخم‌هایش را یک به یک مداوا کرد و مرهم گذاشت

و توصیه کرد تا چند روز دیگر که برای تعویض  
مرهم می‌آید بهتر است لباس نپوشد فقط یک ملحفه‌ی  
سبک و نخی رویش بیندازند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۳۴۹





سفارش کرد آب گوشت و قلم گوساله به او بدهند تا  
زودتر زخمهایش بهبود یابد.  
از داخل کمد دیواری ملحفه‌ای بیرون کشید و  
سالار  
روی سیاوش انداخت، بالشی هم زیر سرش گذاشت.

حکیم با لحنی تأسف بار گفت :

- خدا از سر تقصیرات ما بگذره، بی‌شرفا چه به  
روزش آوردن ...

ارسلان نگاه تیز و تندش را به حکیم انداخت و با  
تحکم توپید:

- کار من بوده، اصلاً به تو چه ؟ تو فقط طبابت رو  
بکن ...

حکیم انتظارش را نداشت ارسلان چنین کاری کرده  
باشد:

، از شما بعیده ! استغفراللهالله... به درگاه خدا  
\_ خان  
توبه کنید. والالا معصیت داره....

ارسلان ظرفیتش پر شده بود خواست به سمت حکیم  
برود که سالار مانعش شد، از همان فاصله با  
عصبانیت گفت :

- حکیم، احترام خودت رو نگه دار! کارت رو کردی،  
دستت درد نکنه حالام می‌تونی بری...

حکیم وسایلش را برداشت و با غرولند آنجا را ترک  
کرد....

اصغر هم خداحافظی کرد تا سر راهش به جمیله خانم  
برای فردای سیاوش سفارش آب گوشت و قلم بدهد ...

ارسلان اینبار خودش یک نخ دیگر سیگار، از داخل  
جعبه برداشت به لب گرفت و آتیشش زد.

سیاوش انگار نه که چند ساعت پیش چه قلدری می‌کرد  
و خط و نشان‌هایی برای پدرش می‌کشید. حالا چنان  
آرام به خواب رفته بود، که اگر کسی او را نمی

شناخت و مظلومیتش را می‌دید هرگز فکرش را  
نمی‌کرد چنین پسری باشد.

وجود سالالار در آن چهار دیواری بسته فضا را برای  
ارسالان سنگین کرده بود، طوریکه نفس کشیدن را  
برایش دشوار می‌کرد. پیک های عمیقی که به سیگار  
می‌زد کمی آرامترش می‌کرد.

سالالار همین دیروز به همایون قول داده بود در مورد  
سیاوش با دایی ارسالان صحبت کند و از او بخواهد تا  
این حد سخت‌گیر نباشد و اجازه دهد سیاوش با دختری  
که دوست دارد ازدواج کند.

شب نزدیک به نیمه بود، اما خواب به چشمانشان  
نمی‌آمد، سالالار دوباره سر صحبت را باز کرد:

- ازدواج با دختری که دوستش داره، اینهمه داد و قال  
نداره. حالا اصالتش مثل شما نباشه، زمین که به  
آسمون نیامده، همون دختر ممکنه از خیلی به ظاهر با  
اصالتا بهترم باشه و با این عشقی که سیاوش بهش  
داره سرش گرم زندگیش بشه.... مثل همایون از وقتی

عاشق یانار شد کلا آدم دیگه‌ای شد. سربراه، چسبید به  
زندگی....

صدای لرزان ارسلان اوج بدبختیش را نشان می‌داد.  
درمانده و ترحم برانگیز بود که سالالار را هم  
بقدری

تحت تأثیر خود قرار داد وقتی گفت :



- بدبختی من خیلی بیشتر از یه مخالفت ساده است.  
همایون عاشق دختری شد که تهش دختر عموشه،  
حتی میشه اینم نادید گرفت و فرض کرد یه غریبه  
است. نه سیاوش!!! دختری که می‌خواه هرشه....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۴۹

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان عزیز

#۳۵۰



به گوشه‌هایش بابت آنچه می‌شنید شک داشت، با تردید پرسید:

- تو الآن چی گفتی؟! زده به سرت؟ اصلاً می‌فهمی چی داری میگی!؟

ارسالان با سرافکندگی گفت:

-متأسفانه واقعیه!

- یعنی تو دختری داری که الآن وقت ازدواجش رسیده؟

- بدبختانه آره، این سالها سعی در پنهان کردنش داشتم  
ولی کاملاً بیفایده بود، درسته که میگن

بود تا رسوا بشم اونم به "خورشید پشت ابر نمی‌مونه"

واقعاً بهش رسیدم. کار خدا

بدترین شکل، این چند وقته همش دارم از خودم  
می‌پرسم بین اینهمه دختر رنگارنگ چرا پرگل؟ چرا  
چشم پسر من باید همین دختر رو بگیره؟..

سالالار هنوز هم در شوک حرفهای ارسال بود که با  
اعترافات بعدیش در جا میخکوب شد. ارسال در حال  
خود نبود، زده بود به سیم آخر انگار می‌خواست  
همین امشب خود را از عذاب وجدانی که سالهاست  
گریباننش را گرفته و از درون او را متلاشی کرده،  
خلاص کند. پس شروع کرد به اعتراف:

- بهادر همیشه محبوب همه بود. کاراش خوب پیش  
می‌رفت یه کاری رو که با هم شروع می‌کردیم اون  
موفق می‌شد ولی کار من درست به نتیجه نمی‌رسید.  
دوران نوجوونی رو باهم گذروندیم اون زمان تو و

آصف هم بودید جمع خوبی داشتیم حتماً تو هم مثل من  
اون روزای خوب رو یادت هست !

سالالار سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، دوران  
طلایی بود که آرزو داشت ایکاش بهادر بود و دوباره  
تکرار می‌شد.

سمت پنجره رفت آنرا باز کرد پشت به سالالار  
ارسلان

ایستاد، بازدمش را با فشار بیرون فرستاد و در ادامه  
گفت :

- دختر ملامحمد رو وقتی مکتب ملا می‌رفتم چندین  
بار دیده بودم اونموقع خیلی کم سن بود ولی از همون  
زمان مشخص بود زیباست، بعد از پایان دوره‌ی  
مکتب،،چند سالی گذشت و مارال رو ندیدم تا اینکه یه  
بار با پدرش تو روستا دیدمش دل و دینم رو برد  
همونجا با خودم عهد کردم هر طوریه بدستش بیارم،  
ولی چی شد؟! هیچی، تو یه مسابقه اسب سواری  
شرکت کرد. با ناباوری از بهادر سبقت گرفت و برنده  
شد. با اینکه دل هر مردی رو می‌برد ولی در اینمورد  
خیالم راحت بود چون بهادر نشون کرده داشت اونم

کی؟ خواهر خودم! پس اون مسابقه و مسابقه‌ی بعدیش  
که تو هر دوش مارال شرکت داشت رو بدون ذره‌ای  
نگرانی گذروندم.... اما در کمال حیرت تا پیام به  
خودم بجنبم کار از کار گذشته بود و بهادر مارال رو  
صاحب شد.....

با لحنی تأسف بار ادامه داد:

- تو هم مردی می‌تونی درک کنی اینکه می‌گم یعنی  
چی؟! درد من دوبرابر بود یکی بخاطر عشق از دست  
رفته، دوم بخاطر خواهری که انگشت نمای خاص و  
عام شده بود و جلوی چشمون ذره ذره از بین  
می‌رفت.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۰



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۵۱



پوزخندی زد :

- تا اینکه عمو لطف کرد، تو هم آقایی کردی و خواهر  
بخت برگشته ما رو گرفتی، ولی نه زندگی اون هیچ  
وقت زندگی شد نه مال من! مامان جمیله رو برام  
در نظر گرفت بعد از مارال دیگه برام مهم نبود کی  
وارد زندگیم می‌شه... سیاوش خیلی زود بعد از ۹ ماه  
بدنیا آمد ولی من هنوزم با وجود سیاوش دلگرم اون  
زندگی نشده بودم، گاهی که فکر می‌کنم دلم برای

جمیله می‌سوزه چون طی این سالها محبتی رو که باید  
از من بعنوان شوهر ندیده....

اینجا که رسید، نخ سیگاری روشن کرد. سالالالالار  
به

همچنان بی هیچ حرفی مستمع بود. ارسال دود سیگار  
را بیرون فرستاد و ادامه داد:

- کارم شد مست کردن و با این و اون پریدن یه شب  
نشد مثل آدم برم خونه پیش زن و بچه‌ام باشم، اگر  
جمیله اعتراض می‌کرد جوابش کتک بود اونم بعد از  
مدتی بیخیال من شد و خودش رو با سیاوش که دیگه  
رفته بود تو ۵ سال سرگرم می‌کرد.... تا اینکه پری‌ناز  
رو دیدم، اتفاقا همراه مارال بود بعدها فهمیدم باهم  
دوستای صمیمی بودن، به محض دیدنش دلم پیشش  
گیر کرد خیلی شبیه مارال بود شاید خوشگلتر، رفتم  
تو نخش چندین بار تو راه چشمه ازش خواستم باهام  
باشه قبول نکرد تا اینکه یه بار زهرماری خورده بودم  
و دیدمش اختیار از کف دادم و به زور آوردمش  
همینجا تو همین کلبه هیچ کس نبود به دادش برسه، با  
اینکه مست بودم ولی هنوزم التماساش تو گوشه ازم  
می‌خواست دست از سرش بردارم ولی تو حال خود

نبودم و بدون توجه به اشک و زاریش کاری که نباید بشه شد، بعدش که به خودم آمدم تهدیدش کردم که اگر اسمی از من بیاره خودش و خانوادش رو زنده نمی‌ذارم .... گذاشتم هوا که تاریک شد بردمش خونه‌اشون ره‌اش کردم، چون غیبتش طولانی نزدیک

شد و دیر وقت بود با سر و وضعی هم که داشت فهمیدن کسی بلایی سرش آورده ولی من مطمئن بودم حرفی نمی‌زنه چون باه‌اش اتمام حجت کرده بودم .... از بخت بد من مدتی بعد همه جا پیچید پریناز چند ماهه بارداره، می‌دونستم بچه‌ی منه از این بابت ترسیدم، دنبال راهی بودم تا از شر این بدبختی و فلاکتی که برای خودم درست کرده بودم رها بشم، ولی اونقدر دست دست کردم و زمان گذشت که دقیقاً ۹ ماه بعد از اون اتفاق بچه بدنیا آمد و به گوشم رسید دختره، بهادر بخاطر مارال که پریناز دوستش بود دوباره رابین‌هود بازی در آورد افتاده بود دوره تا پدر بچه رو پیدا کنه، می‌دونستم می‌تونه بالالاخره از زیر زبون پری بکشه و می‌فهمه کار من بوده، فرامرز و مراد نشستن زیر پام که راهی نیست جز اینکه کلک پری و بچه‌کنده بشه، مراد چند نفر رو که اینکاره بودن از هفت چنار اجیر کرد. شبونه رفتن سراغش ولی از

شانس من اون شب پری تنها بود بچه رو برای شیر  
شبنه برده بودن خونهی همسایه ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۱

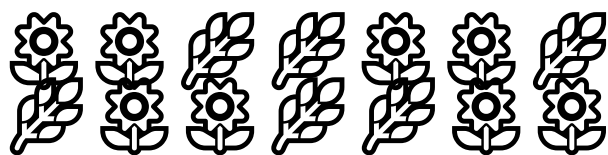
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۵۲



تا به این سن رسیده بود. چنین اعترافات تکان  
سالار

دهنده‌ای نشنیده بود امشب صحبتت بن شب زندگیش

رقم خورد، حرف‌هایی که می‌شنید دور از ذهن بود.  
هرگز فکرش را نمی‌کرد اتفاقی که چندسال پیش برای  
پری دختر کربلایی محمد افتاد به این فجیعی و  
دلخراشی باشد. قساوت قلب و بی‌رحمی ارسلان  
برایش قابل هضم نبود. درکش سخت بود چه کسی  
می‌تواند چنین بلایی سر زن تازه زایمان کرده و نوزاد  
چند روزه‌ی خودش بیاورد؟!!

نگاه نفرت‌انگیز و تندی به ارسلان انداخت و گفت:  
- نمیدونستم تا این حد تو باتلاق فرو رفتی، تو اصلاً  
بویی از انسانیت بردی؟ اینا کارای خداست که اون  
بچه زنده بمونه و روزی توی خطاکار رو به بدترین  
شکل رسوا کنه....

سری تکان داد و گفت:

- حالالالا دیگه خودمم مطمئن شدم اینا همه کار  
خداست. خیریت کردم، سنی نداشتم ترسیدم اگه روزی  
حقیقت برملا بشه روزگارم رو سیاه کنن، اون زمان  
بابای جمیله برو بیایی داشت و اگر گند کار من در  
می‌آمد زنده‌ام نمی‌داشت....

تا اینجا را که گفت، چهره‌ی منفورش برای سالار مشخص شده بود. باید عذابی که چندین ساله همراهش است و روی قلبش سنگینی می‌کند را هم کم کند، بدون توجه به چهره‌ی در هم سالار که نشان از تنفرش می‌داد در ادامه گفت:

- بعد از اتفاقی که برای پری افتاد در کمال تعجب دیدم که بهادر برام پیغام تهدید آمیز فرستاد و از تمام جریان باخبر بود معلومه قبل از مرگش پری به بهادر یا مارال واقعیت رو گفته بود. حسابی ترسیدم، چون تو پیامش صراحتاً خواسته بود که برم خودم رو معرفی کنم و مسئولیت کاری که کردم رو به عهده بگیرم و گفت اگه این کار رو نکنم خودش موضوع رو به همه می‌گه، باید باهش حرف می‌زدم از طریق یه واسطه برای بهادر پیغام فرستادم که باید حضوری ببینمت، قرار شد اون شب شوم همدیگه رو ببینیم و حرف بزنیم .... از اونجایی که من خطاکار بودم و حسابی ترس داشتم تنهایی سر قرار حاضر نشدم ولی بهادر

تنها آمد، (بر خلاف اینکه به مارال گفته بود تنها نیست  
تا مارالش را نگران نکند.)

تب تند تنش را عرق سرد پوشاند. ترس از شنیدن  
ادامه‌ی حرف‌های ارسلان که بویی جز تعفن و نفرت  
نداشت ر عشه به تنش انداخت. کاش تمامش می‌کرد این  
چنین اراجیف و اعترافات کارهایی نبود که از عهده‌ی  
یک انسان برآید بی‌شک نیمی یا تمامش را شیطان  
پرکرده بود آدم عاقل مگر دست به چنین جنایاتی  
می‌زند، سالالار کلافه گفت:

- خفه‌شو ارسلان ببند دهن کثیفت رو اگه بخوای  
همینطور ادامه بدی بهت قول نمیدم امشب زنده از این  
کلبه بری بیرون و سفیدی صبح رو یه بار دیگه ببینی  
پس بهتره تمومش کنی!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۵۳



تهدید سالار نتیجه نداد، او به جد تصمیم خود را گرفته بود عذاب نگفتن و پنهان کردنش به مراتب سخت‌تر از نگفتنش بود بنابراین گفت:

-قریب ۱۷ سال خفه‌خون گرفتم که این شد روزگارم، تصمیم خودمو گرفتم، تا وقتی به ریز و درشت خطاها و کارای زشتی که مرتکب شدم پیش تو اعتراف نکنم نمیذارم پات رو از اینجا بیرون بذاری، چه بخوای چه نخوای مجبوری گوش بدی ...



تابحال ارسال را به این اندازه جدی ندیده بود،  
تقاضایش برای گوش دادن به حرفهایی که سالها در  
تلنبار کرده بود و حالاً مثل دمبلی چرکین سر باز  
سینه

کرده متعفن و بد بو شده بود، جنبه‌ی خواهشی نداشت  
بلکه بیشتر حالت دستوری داشت و با تحکم همراه  
بود.

هم بناچار چیزی نگفت و بالاجبار گوش سپرد.  
سالالار

- اون شب من بودم فرامرز و مراد باجناب بهادر،  
قرارمون اولِ جاده‌ی سروستان بود. من و مراد چون  
با بهادر نسبت فامیلی داشتیم جلو نرفتیم و پشت یکی  
از درختهای سرو تو تاریکی پنهان شدیم، فرامرز  
گلسرخی برای حرف زدن با بهادر جلو رفت. اما هر  
چی دلیل آورد تا بهادر بیخیال بشه بیفایده بودو به هیچ  
صراطی مستقیم نبود حرف خودش بود. فرامرز  
هم بابت کاری که می‌خواست برام بکنه یعنی راضی  
کردن بهادر، پول خوبی گرفته بود و بخاطر همین  
سعی داشت بهادر رو به هر شکلی که شده راضیش  
کنه ولی مرغ بهادر یه پا داشت و هیچ جوره کوتاه  
نمی‌آمد. فرامرز ذاتاً بد دهن و عصبی بود وقتی دید

بهادر فقط به برملا کن موضوع اصرار داره، شروع کرد به دادن فحش ناموسی ، یهو بهادر از کوره در و باهاش گلاویز شد. دعواشون بالالا گرفت تا من رفت

و مراد از پشت درخت خودمون رو بهشون رسوندیم، فرامرز بهادر رو به یکی از درختها کوبوند، با سر بهش زد بهادر اول سرش با تنه‌ی درخت تنومند برخورد کرد و نقش زمین شد...

سالالار مثل اینکه تازه این اتفاق افتاده باشد به سمت ارسالان یورش برد یقه‌اش را گرفت با چشמהایی به خون نشسته و رگ گردنی برآمده گفت:

- بی شرف ، کثافت کاری می‌کنی بعدشم آدم اجیر می‌کنی یه بیگناه رو بکشن؟ می‌دونستم شیطان صفتی ولی نه تا این حد که دستت به خون کسی آلوده بشه، بی‌وجدان هیچ فکر اینو نکردی زنش بارداره و قراره بچه‌اش بدنیا بیاد، میدونی چه به روز زندگی همه‌ی ما آوردی ؟ خیلی کثافتی خیلی...

ارسالان همانطور بی‌حرکت مانده بود و هیچ دفاعی از خود نمی‌کرد. اجازه داد سالالار حرص خود را هر

طور که دوست دارد خالی کند. هر چه می‌گفت یا هر کاری می‌کرد حق داشت....

سالار یقه‌اش را رها کرد :

- اونقدر لجن شدی که دیگه نمی‌شناسمت، شرم دارم  
پسر عمویی مثل تو داشته باشم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۳

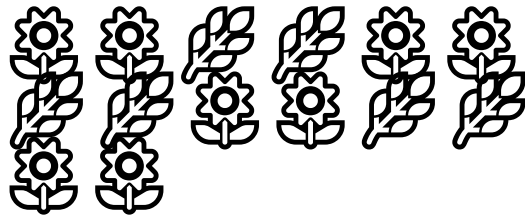
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۵۴



ارسلان با شانه‌هایی افتاده و حالی نزار همدلانه گفت:  
- هر چی بگی حق داری، ولی به جون بچه‌هام اصلاً  
قرارمون این نبود. تو برنامه‌مون درگیری و دعوا  
نداشتیم.

اشتباه کردم فرامرز رو جلو انداختم خودم باید جسارت  
به خرج می‌دادم و باهاش حرف می‌زدم ولی چون  
همیشه مغلوب و تسلیم بهادر می‌شدم اینبار خواستم  
یکی دیگه جلو بره و راضیش کنه، حتی کار فرامرز  
عمدی و با نیت قبلی نبود. خودشم باورش نمی‌شد  
چنین کاری کرده باشه، حالش خیلی بد شد و این حال  
تا مدتها همراهش بود...

- خیلی بی‌وجدانی که تونستی چند سال موضوع به این  
مهمی رو از همه مخفی نگه داری و خون پسر عموی  
بیگناحت رو پایمال کنی....

با یادآوری تهمتی که ناروا به پدر سپیدار زدند و  
آبرویش را در روستا بردند، با لحنی شماتت بار ادامه  
داد:

از همه بدتر که این او آخر می‌خواستید قتل بهادر رو  
گردن احمدآقا دوست صمیمیش بندازید، چطور تونستید  
این کار رو کنید و آبروی یه آدم رو براحتی ببرید؟

- اینو دیگه خبر نداشتم کار خود فرامرز بود از وقتی  
شنید کسی رو استخدام کردید برای پیدا کردن قاتل  
بهادر ترسید. همش می‌گفت پلیسا بالآآخره پیدام  
می‌کنن، می‌دونست زمان قتل بهادر احمد آقا روستا  
نبود. غیبتش رو جوری تعبیر کرد که انگار در کمین  
قتل بهادر بوده ..... علت اینکه اون زمان نداشتم کسی  
بفهمه کار فرامرز بوده چون کاری که نباید شده بود با  
معرفی فرامرز بهادر بر نمی‌گشت و زنده نمی‌شد.  
فرامرز مادر پیری داشت که تمام کاراش رو انجام  
می‌داد اگه یه روز نبود مادرش از بین می‌رفت...

سالار پوزخندی به دلیل مسخره‌ی ارسال زد:

- چه مهربون، حس انسان دوستانه آدم رو شرمنده می‌کنه! ( با فریاد ادامه داد) مرتیکه هیچ می‌فهمی چی داری میگی؟! چی رو با چی مقایسه می‌کنی؟ پای قتل در میون بوده، بی‌انصاف هم‌خونت کسی که حکم برادرت رو داشت، بخاطر هیچ به کشتن دادی، همسر رو بیوه و بچه‌اش رو یتیم کردی حالالالا خوبه جوونش

مامان طاهره جلوی چشم خودت بخاطر بهادر علیل و زمین‌گیر شد! چطور تونستی این همه سال با جنایاتی که کردی زندگی عادی داشته باشی!؟

نرو سالالالالار، جوری میگی انگار آدم اجیر کرده - تند

بودم بهادر رو بکشه، قرار مون فقط مذاکره بود نه کشتن! خودشون با هم درگیر شدن وسط دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن، سر همین جریان مدتها با فرامرز قطع رابطه بودم هر چند اونم کارش غیر عمد بود ....

هر چه فکر می‌کرد عمق فاجعه بقدری زیاد و کارهای ارسال نابخشودنی بود که برای خودش هم قبولش سخت بود:

- پریناز رو چی میگی اونو که خودت خواستی بکشن،  
مگه اون دختر آدم نبود، حق زندگی نداشت . تجاوز و  
قتل مگه کم جرمیه تو چجور جونوری هستی؟ چه  
خوبه عمو زنده نیست تا کارای تو رو ببینه ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۳۵۵



- فکر کردی خودم از این وضعیت راضی بودم ولی  
مجبور شدم هر کس دیگه هم بجای من بود همین کار  
رو می کرد.... بهادر م نباید کاری که بهش مربوط نبود  
خودش رو دخالت می داد...

- اما بدبخت می بینی که هرچی پنهون کاری کردی و  
خواستی آثار جرمت رو از بین ببری پسر خودت  
باعث شد پتهات به بدترین شکل روی آب بریزه ...

- آره ، وقتی دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیست و  
دست از سر پرگل برنمیداره با دایی هاش حرف زدم و  
به پسری از هفت چنار شوهرش دادیم....

سالار با تعجب پرسید:

- مگه خانواده ی پریناز میدونن تو پدر پرگل هستی؟

- آره پریناز قبل از مرگش، هم به بهادر گفته بوده و  
هم به برادر بزرگش یعنی وادارش کرده بودن که



واقعیّت رو بگه، حتی بعد از مرگ بهادر فهمیدن یه جورایی به من ربط داره ولی زمینای پشت امامزاده و معاف شدن از دادن خراج سالیانه در دهنشون رو بدجور بست، از مرگ پرینازم راضی بودن چون براشون لکه‌ی ننگ بود. خرج پرگل رو هم سالیانه بیشتر از اون چه لازم بود به دایی جهانگیرش می‌دادم....

- تف به غیرت نداشته‌ی پسرای کربلایی محمد...

این را گفت و در حالیکه عزم رفتن می‌کرد، ادامه داد:  
- ولی من برادر بهادرم و کار ناتومش رو خودم به انجام می‌رسونم، بشین منتظر آقا ارسلان....

- هر کار دوست داری بکن، از پنهون کاری و موش و گربه بازی خسته شدم، دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی میفته....

صبح، سالالار با ذهنی خسته و در هم و دلی  
نزدیکیهای

پراشوب سوار بر کهر با راهی عمارت شد. طبق  
برنامه باید امشب را اتاق سپیدار می‌گذراند اما چنان  
در شوک اتفاقات شب گذشته و اعترافات شرم‌آور  
ارسلان بود که فقط باید به اتاق گلبانو می‌رفت. به  
آرامی در را باز کرد وارد شد گلبانو در خواب بود.  
بدون ایجاد سر و صدا بالشی برداشت و با یک پتو  
کناری خوابید تا صبح شود و بتواند شاهکارهای  
ارسلان را برای گلبانو بگوید. اما هر چه سعی کرد  
بخاطر هجوم افکار پریشان و ناراحت کننده، خواب به  
چشمانش نرفت.

ساعتی بعد گلبانو بیدار شد. به محض دیدن سالالار با  
سرگشتگی و ترس پرسید:

- سالالار، کی اومدی؟ مردم از نگرانی کار سیا و  
ارسلان به کجا کشید ...

سالالار به حالت نشسته درآمد:

- هر دو خوب بودن ...

- پس چرا اینقدر دیر آمدی...

بدون ملاحظه تمام آنچه را که از ارسال شنید  
سالار

برای گلبانو بازگو کرد.

چنین برادری برای هر خواهری، حتی اگر آن خواهر  
گلبانو باشد، قابل تحمل نیست.


چهره‌ی مات و بهت زده‌اش نشانه‌ی خوبی نداشت،  
نیازی به قسم و آیه نبود. گلبانو از هر کس بهتر  
ارسالان و ذات پلیدش را می‌شناخت و می‌دانست هر  
خراب کاری از او بر می‌آید....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۵

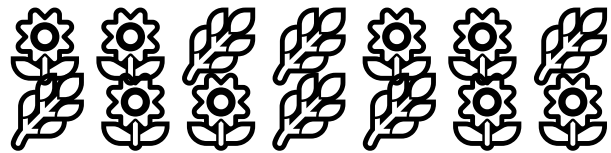
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی

#۳۵۶



گلبانو از خجالت داشتن چنین برادری با کارهای  
بیشرمانه‌ای که کرده، صورتش را با دستانش پوشاند و  
بر بخت برگشته‌ی خود گریست...

سالار حالش را درک می‌کرد. دلجویانه گفت:

- اگه ارسالن خطاکاره به تو ربطی نداره ، اینا رو  
گفتم که حقیقت برات روشن بشه، منم از دیشب تو  
حال خود نیستم مثل مرغ سرکنده آروم و قرار ندارم،  
تا حالا چند باره که مرگ بهادر برامون تازه

میدونی

شده !؟

گلبانو میان اشک و آه گفت:

از حالالا به بعد شرم دارم بگم برادری به اسم ارسال  
-

دارم ، راستش رو بخوای بدونی اون زمان وقتی شنیدم  
چه بلایی سر بهادر اومده و عمرش به دنیا نبود تا  
بچاهش رو ببینه خوشحال شدم، پیش خودم می‌گفتم  
چوب خدا صدا نداره اون بلا رو سر من آورد. خدا  
تقاصم رو ازش گرفته، دیگه نمی‌دونستم چه مصیبتی  
قراره گریبانگیرم بشه، به چه رویی تو صورت خان  
عمو و زن عمو نگاه کنم ؟ اگر روزی یانار همه چیز  
رو بفهمه حالالا این منم که شرمنده‌ی اون دخترم ....  
چقدر همایون کار خوبی کرد که به خواستش پافشاری  
کرد. باید همه چیز رو جبران کنیم.... تا عمر دارم  
شرمنده‌ی همه هستم.... جمیله، جمیله ، وایی چطور تو  
صورتش نگاه کنم ؟ بگم برادرم باهاش چه کرده؟

- کارای ارسال ربطی به تو نداره، پس لازم نیست  
خودت رو سرزنش کنی خوشحالم در مورد یانار به  
نتیجه‌ی درستی رسیدی! همین برام کافیه، از همایون  
خیالم راحت‌ه که همه جوره حواسش بهش هست اما تو  
هم جای خود داری می‌تونی برایش مادری کنی ...  
همیشه می‌گن جلوی ضرر رو هر وقت بگیری فایده  
است میشه خیلی چیزا رو جبران کرد....

- حالا که درست فکر می‌کنم هر بلایی سرم اومده  
مقصر خودم بوده....

تمام التماسش را در چشمهای خیشش ریخت و با  
زاری گفت:

- میشه ازت خواهش کنم چیزایی که بهم گفتی رو خان  
عمو و زن عمو نفهمن؟ از خجالت دیگه نمیتونم سرم  
رو بلند کنم ...

- گفتم که مشکلات برادرت به تو مربوط نمیشه..... از  
اینکه یه بچه رو از داشتن پدر محروم کرده نمیتونم  
ببخشمش، اگه به غلام شو فر برس که امروز وگرنه  
فردا میرم شهر و پرونده‌اش رو به جریان میندازم، هر  
چند قاتل اصلی به سزای عملش رسیده ولی معاونت  
در قتل هم کم جرمی نیست، با بازپرس بخاطر  
پرینازم صحبت می‌کنم ...

گلبانو برخاست از داخل گنجهی اتاقش همان انگشتر  
یادگاری نشان را بیرون آورد و جلوی سالالار  
گذاشت...

گلبانو در جواب نگاه استفهامی سالالار گفت:  
- اینو از طرف من بده به یانار ...

لبخند کم‌رنگی روی لبهای سالالار نشست و گفت:  
- بنظرم خودت بهش بدی خیلی بهتره تا من....

- آخه من تا بحال بر خورد خوبی باهاش نداشتم ممکنه  
تا مدتها نتونم ببینمش...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۵۷



- اشکال نداره هر موقع که تونستید همدیگه رو ببینید  
بهتره خودت بهش بدی تا بدونه با رضایت قلبی بوده

...

xxxxxxxxxxxx

اولین روز کاری در ساختمان اصلی فرمانداری به  
ملاقات‌های فشرده و آشنایی با افراد سرشناس و بانفوذ



شهر گذشت در همین ملاقاتهای چند دقیقه‌ای زیر و بم افراد، شخصیت و خلق و خویشان تا حدی دستش آمده بود و این امتیاز بزرگی برای جلب نظر و اعتماد کسانی بود که نقش مهمی در پیشبرد امور شهر داشتند. از سرکرده‌ی اصناف بازار گرفته تا سیاستمداران متصل به پایتخت و دربار، در ملاقات با نظامیان یکی دو نفر با کنایه نسبتش با سرهنگ مصلحی را گوشزد کردند که نادید گرفت و بی‌اهمیت از کنارشان گذشت....

ولی ندایی درونی به او می‌گفت روز خوش است تا وقتی است که سرهنگ در سفر فرنگ است مگر اتفاقی بیفتد که سرهنگ مجبور شود همانجا بماند که چنین چیزی از محالالات است.

هر طور بود با تمام مشغله، یک روز کاری نسبتاً شلوغ و خسته‌کننده به پایان خود رسید و بعد از غروب نزدیک شب با هزاران دلتنگی به سمت خانه رفت....

از راننده‌ی شخصی خود در فرمانداری خواسته بود ظهر یانار را از مدرسه به خانه ببرد.

سر راهش بخاطر اولین روز موفق کاریش جعبه‌ای شیرینی برای اهل خانه خرید. دلش برای یانارش با بی‌قراری می‌تپید، اتومبیل را به داخل حیاط برد. حشمت در را برایش بست و با خوشحالی به استقبالش رفت :

چشمتون روشن سالالالالار خان تشریف آوردن ...  
- آقا

همایون از آمدن بی‌موقع پدرش جا خورد دلش گواهی بد داد. در حالیکه جعبه‌ی شیرینی را به حشمت می‌داد، پرسید:  
- تنها او مدن؟

- بله آقا، عصری رسیدن، تو اتاقشون منتظرتون هستن ....

همایون با تشویش و حالی دگرگون وارد خانه شد. به اتاقش رفت ، در کمدش باز بود و یانار را سرگرم مرتب کردن لباسهایش یافت ، به محض دیدن همایون کارش را رها کرد :

- سلام، خسته نباشی چقدر دیر آمدی!

و خود را به آغوشش رساند. همایون او را در بر گرفت و به خود فشرد، بوسه‌ای روی موهایش نشاندد :

- سلام عزیزم چطوری تو؟ بهتر شدی؟

- آره خوبم، بابا اومدن...

- میدونم حشمت گفت، لباس عوض کنم میرم ببینم چی شده بی خبر اومده؟!

- بنظر منم مثل همیشه نیستن، از وقتی اومدن رفتن تو اتاقشون و بیرون نیامدن...

پس نگرانش بی‌مورد نبود. یانار از آغوشش جدا شد و همایون لباسش را عوض کرد. یانار لباسهایش را گرفت و داخل کمد جا داد. همایون گفت:

- یانار جان من میرم اتاق بابا!

- خوب کاری می‌کنی، منم براتون چای میارم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۳۵۸



همایون به اتاق پدرش وارد شد :

- سلام، رسیدن بخیر..

سالار روی تخت فلزی با روتختی مخمل زرشکی  
دراز کشیده بود. با شنیدن صدای همایون جانی تازه  
گرفت و فوراً به حالت نشسته درآمد:

- سلام پسر، خسته نباشی! کی اومدی؟!!

- همین الآن!

- چقدر دیر!

- امروز شروع رسمی کارم بود. یکم طول کشید. اوایل  
کار تا جا بیفتم و زیر دستام رو بشناسم و تشخیص بدم  
به کدومشون اعتماد کنم و از کی حذر کنم. باید سر  
کارم باشم و حواسم رو جمع کنم.

- کار درستی می‌کنی پسر! شغل مهم و حساسی داری، ولی من مطمئنم از عهده‌اش بر می‌آی و موفق میشی!

- ممنونم، مامان چطوره؟ هما خوبه؟ خان بابا اینا همه خوبن؟

- همه خوبن، مامانت با قبلمش قابل مقایسه نیست خیلی بهتره، باورت میشه داشتم می‌ادمم هدیه داد بیارم برای یانار ولی ترجیح دادم هر وقت دیدش به دست خودش بده تا کدورت بینشون برطرف بشه...

- مامان مهربونه فقط نمی‌دونه محبتش رو چطوری نشون بده ...

برای چیزی که می‌خواست بگوید تعطل کرد.  
سالالالالار

ولی همایون هم مثل یانار متوجه‌ی حال غریب و متفاوت پدرش شد، برای همین پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ حس می‌کنم مثل همیشه نیستید!

- چی بگم؟ که نگفتنش بهتره...

همایون مطمئن شد اتفاقی افتاده که پدرش به سرحالی همیشه نیست.

- می‌گید چی شده؟ نگران شدم!

سالار گفت و قلب همایون مچاله شد....  
سالار گفت و همایون در خود فرو رفت...  
سالار گفت و تن همایون به عرق نشست...

همایون بهت زده گفت :

- شاید زده به سرش، از خوردن مشروب زیاد عقلش رو از دست داده چرت میبافه، باور چیزایی که می‌گید سخته.... زمانی از دایی ارسلان برای خودم بت ساخته بودم حالالا با این اوصاف دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم ...

- حق داری منم مثل تو اولش فکر کردم دیوونه شده و زده به سرش ولی متأسفانه همه چیز واقعیت داره....

سالار تمام آنچه را که ارسال اعتراف کرد بی‌کم و کاست برایش گفت و همایون هر لحظه مات و مبهوت‌تر از قبل تا انتها گوش داد....



حجم اطلاعات جدیدی که می‌شنید آنقدر وسیع و در عین حال عجیب بود که در ذهنش قادر به پردازش و درک آنها نبود....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۸

ای\_بی\_تو\_بودن

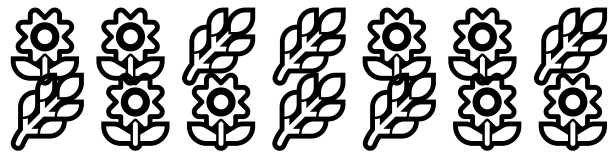
#من\_و\_روزه  



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۳۵۹



ضربه‌ای به در خورد و یانار لبخند زنان و سرحال با یکی از لباس‌هایی که همایون برایش از لندن آورده بود و زیبایشش را مضاعف کرده بود، با سینی چای و شیرینی که همایون گرفته بود وارد شد. نگاه همایون و خان با دیدنش رنگ دیگری گرفت. سالالار از سالالار

وقتی رسید و او را دید چنین حس شرمندگی دارد.  
همایون چطور می‌توانست روزی حقیقت ماجرا را به او بگوید عامل رنجی که سالها از غم بی‌پدری کشیده دایی ارسلانش بوده؟!!

کسی که تمام بچگیش روی شانه‌هایش بزرگ شده، دایی ارسلانی که زمانی تمام مدت با پدرش مقایسه می‌کرد و بخاطر اخلاق به ظاهر خوبش سالهای نوجوانیش او را به پدرش ترجیح می‌داد و بارها آرزو

کرده بود کاش بجای سالالار خشک و سخت‌گیر یکی  
مثل دایی ارسلان پدرش بود و از این بابت سیاوش را  
خوش شانس می‌دانست. ولی حالالا با حقایق تلخ و  
وحشتناکی که می‌شنید. به دایی بودنش هم شرم داشت  
چه برسد پدر بودن....

دلش برای سیاوش گرفت. حتی فکر اینکه اگر یانار  
خواهرش بود و نمی‌توانستند ازدواج کنند هم آزار  
دهنده بود چه برسد به واقعی بودنش....

یانار با دیدن اوضاع غیر عادی پدر و پسر لبخند بر  
لبانش خشکید، هر دو آشکارا نگاه می‌زدیدند و یانار  
دلیل رفتارشان را نمی‌دانست. سینی را روی میز  
گذاشت و ترجیح داد تنهایشان بگذارد.

بنظرش رسید حرفهایشان مردانه و آنقدر مهم است که  
سالالار خان را چنین بی‌وقت و بی‌خبر از عمارت به  
اینجا کشانده...

حتی عصر هم که احوالپرسی کرد و حال همه را  
پرسید. حس کرد سالالار آن عموی همیشگی نیست...

دختری نبود که در این گونه موارد کنجکاوی کند. اگر همایون صلاح بداند خودش آنچه را که باید به او خواهد گفت.

مثل همیشه موقرانه رفت و همایون همانطور که با چشم رفتنش را دنبال می‌کرد حس خوشبخت‌ترین مرد روی زمین را داشت که خون پدري به مردانگی در رگهایش جریان دارد و دختری به وقار و سالالالالار

متانت یانار همسر و هم بالینش است.

با رفتن یانار، سالالالالار گفت:

- مثل اینکه ناراحت شد!

همایون با دلی مطمئن گفت:

- دختر فهمیده و با شعوریه شب باهاش صحبت می‌کنم. هر چی می‌گذره بیشتر به این نتیجه می‌رسم که خدا من رو انتخاب کرده که مراقبش باشم، علاوه بر اینکه تا عمر دارم مدیون مادر خدایم‌رزشم....

سالالالالار متعجب پرسید:

- تو مارال رو از کجا می‌شناسی؟ مگه دیدیش؟

همایون بخاطر آورد، این موضوع را فقط به مادرش گفته و فرصتی پیش نیامد تا به سالار هم بگوید. الآن فرصت مناسبی بود....

- آره دیدم، مارال همون کسی بود که مدتها دنبالش بودیم. همون زنی که اون سال منو از مرگ حتمی نجات داد. شاید خواست خدا بود اونو سر راه من قرار داد تا زنده بمونم و روزی حامی دخترش باشم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۵۹

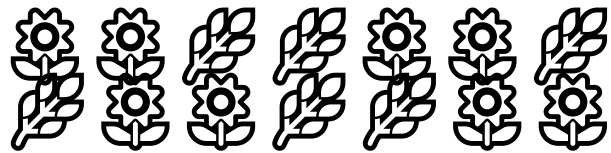
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز

#۳۶۰



سالالار موشکافانه پرسید:

- تو چطوری فهمیدی؟!

جریان گل سر و پیدا کردن جفتش را دست یانار گفت  
که از آنجا موضوع برایش محرز شده و وقتی به یانار  
گفته او هم خاطره‌ی محو آن سال را بیاد آورد...

سالالار نجات جان تنها پسرش قصه‌ی شیرینی بود

برای

با مسرت گفت:

- قربون بزرگی و عظمت خدا که هیچ کارش بی  
حکمت نیست، مارال یه شیر زن بود. با اینکه تو رو  
می‌شناخت و با وجود ظلمی که سالها در حقشون  
کردیم تو رو نجات داده. می‌تونسته بی‌تفاوت از کنارت

بگذره، کاری که ما بی رحمانه با خودش و دخترش کردیم هیچ وقت یادم نمیره، روزی که نعمت رو فرستادیم شناسنامه‌ی یانار رو برای مارال بیره وقتی برگشت حالش منقلب بود گفت زن بیچاره با دیدن شناسنامه کلی گریه کرده ولی بازم به نعمت گفته از خان بخاطر شناسنامه و لطفش تشکر کنه...

- خدا رحمتش کنه، برای من که خیلی عزیز و قابل احترامه...

- فردا اول وقت میرم دفتر بازپرس فتاحی ازش می‌خوام دوباره پرونده رو به جریان بندازه، در مورد قتل پرینازم باید از برادرش بخوام شکایت کنن و پیگیر باشن ولی اینطور که ارسال می‌گفت با زمینای پشت امامزاده دهن جهانگیر برادر بزرگ پری رو بسته شایدم اونا اصلاً بر اشون مهم نباشه ولی من وقتی برگشتم میرم سراغشون.....

شام در سکوتی سنگین صرف شد. برای خواب هر کسی راهی اتاقش شد. همایون هم بعد از لحظاتی که با

پدرش بود به اتاقشان رفت یانار منتظرش بود. هیچ وقت در مورد چیزی سؤال اضافه نمی‌پرسید، اما از عصر بدجور دلش شور افتاده که مطمئناً بی‌علت نیست.

به محض ورود همایون با شور و اشتیاق به استقبالش رفت و با دلبری خودش را در آغوشش جای داد. هر چه می‌گذشت عشق همایون به یانار بیشتر می‌شد. یانار هم راه‌های نفوذ به قلب همایون را یاد گرفته بود و هر لحظه او را با کارهایش غافلگیرتر می‌کرد. همایون او را به خود فشرد و بوسه‌ای روی موهای طلایش نشانید. ریه‌هایش را با رایحه‌ی خوشبوی موهایش پر کرد. طوری آرامش به جانش می‌ریخت که تمام خستگی و غمش را فراموش می‌کرد.

یانار سرش را بلند کرد تمام عشق و احساسش را در چشمانش ریخت و تقدیم نگاه همایون کرد دستانش را گردنش حلقه کرد کمی خود را بالا کشید و زیر دور

گلایش را بوسید....

بند بند وجود همایون نبض شد و احساسات مردانه‌اش را به بازی گرفت، کنار گوش یانار زمزمه وار گفت:  
- شیطونی نکن دختر، کار دستمون میدی...

یانار خنده‌ی مستانه سر داد. برق نگاهش پیروزمندانه  
بود و به همایون وضعیتش را یادآوری می‌کرد.  
همایون فوراً متوجه‌ی منظوری شد که پس خنده‌ی  
یانار بود و پرسید:

- راستی چطوری؟ بهتر شدی؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۱





با طنازی گفت:

- آره خوبم!

همایون حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد:

- حواست به کارایی که می‌کنی باشه، به وقتش تلافی همه رو سرت در میارم....

دلبرانه سرش را در سینه‌ی همایون پنهان کرد:

- اشکالی نداره، نمی‌خوای بگی بابا برای چی اومده؟  
چرا اینقدر درهم و ناراحته؟ برای چی مثل قبل نیست  
؟ خیلی ساکت شده!

همانطور که یانار در آغوشش بود او را به سمت  
تختخواب برد. خوابیدند و یانار در آغوشش خزید،  
همایون پتو را روی یانار کشید و گفت:

- عزیز دلم چیز خوشایندی برای گفتن نیست. آگه بگم  
ذهنت رو درگیر می‌کنه. بابا فردا جایی کار داره،  
برای همین اومده.... آگه موضوع خوشحال کننده‌ای  
بود همون اول بهت می‌گفتم.... بهتره بخوابیم فردا  
صبح زود باید فرمانداری باشم...

دو ماه بعد

دی‌ماه

روزهای سرد پاییز آن سال با محبت و عشق به گرمی  
سپری شد. روز اول دیماه بود و برف سنگینی چند  
روزه که همه جا را سفیدپوش کرده بود. از اواسط  
آبان با رفتن خانواده‌ی فرماندار قبلی به تهران و  
تحویل دادن خانه‌ی فرماندار در باغ فرمانداری، هر  
چند برای یانار زندگی در خانه‌ای جدید و به دور از  
مرمر سخت بود اما بخاطر همایون همراه صنوبر به  
آنجا نقل مکان کردند تا رفت و آمد برای همایون  
راحت‌تر باشد.

خانه‌ای بزرگی با تمام امکانات که در ضلع شمال  
شرقی باغ واقع شده بود. خدمتکاران خانه می‌گفتند

بهار با درختان پرشکوفه و تابستان با درختان پر میوه آن باغ بسیار با صفا و دیدنی است.

پاییزش رنگارنگ و زیبا بود. درختان تنومند و سر به فلک کشیده‌ی باغ پذیرای گنجشک‌انی بودند که صبحگاهان نغمه‌ی شادی سر می‌داند و طلوع خورشید را جشن می‌گرفتند...

یانار زمستانش را هم که سپید پوش بود با وجود برف زیبا می‌دید. باغ در نظرش عروسی بود که برف تن لختش را جامه‌ی سفید پوشانده...

این روزها بقدری مشغله‌ی کاری همایون زیاد بود که یانار او را کمتر می‌دید و خود را سرگرم درس و مدرسه می‌کرد. کار هر روزش رفتن به مدرسه همراه راننده‌ی همایون و گاهی با تأیید و نظر همایون رفتن به خانه‌ی وزیری برای گرفتن بعضی دروس بود. همایون می‌دانست پسر وزیری در تهران زندگی می‌کند و از این بابت خیالش راحت بود. هر چند آنقدری به یانار اعتماد داشت که می‌توانست با خیال راحت او را بین لشکر چند هزار نفری سربازان هم بفرستد ولی چون پسر وزیری قبلاً خواستگار یانار بوده در اینمورد برایش ایجاد حساسیت شده بود.

امشب هم مطابق روزهای قبل برای شام منتظر  
همایون بودند. گوشه‌ای از خانه، سفره‌ی رنگین شب  
یلدا به دست هنرمند یانار با مهارت چیده شده بود و  
برف همچنان نرم نرمک و رقصان می‌بارید....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۶۲



همایون بالاخره آمد. با وجودی که قبل از ورود به خانه پالتو و کلاهش را بیرون تکانده بود ولی باز هم از برف سفیدی می‌زد.

یانار به عادت هر شب با شوقی وافر به استقبالش رفت پالتو و کتش را گرفت، خوشامد گفت :  
- سلام، خسته نباشی!

- سلام عزیزم، ممنون چقدر هوا سرده!

- آره دیگه روز اول زمستونه!

یانار لباسهایش را به چوب لباسی آویزان کرد و همراه همایون وارد حال شد. اولین چیزی که نظر همایون را جلب کرد سفره‌ی ترمه‌ی کنار سالن بود مستقیم به سمتش رفت و خریدارانه تماشا کرد. انواع خوراکیهای خوشمزه در ظرف‌های متناسب کنار هم با سلیقه قرار گرفته بود. دستش را دور شانه‌ی یانار انداخت :

- چقدر قشنگ و خوشمزه است ، کار توئه؟!!

- بله...

- بعد از شام به خدمتش می‌رسیم...

این را گفت و رفت تا لباسش را عوض کند. امشب باید در مورد موضوعی با هم صحبت می‌کردند...  
یانار هم به آشپزخانه رفت تا خبر آمدن همایون و آماده کردن شام را بدهد.

دقایقی که گذشت میز شام تکمیل و همایون هم حاضر شد. بعد از شام دست یانار را گرفت و با خود به کنار سفره‌ی یلدا برد. هر دو نشستند. همایون گفت:

- یانار، در مورد مسئله‌ی مهمی می‌خوام نظرت رو بدونم....

- چی؟!

- امروز به نامهی محرمانه از پایتخت داشتم، تو کل ایران ۲۰ نفر از فرمانداران رو برای گذروندن به دوره چندماهه به آلمان، انتخاب کردن. جالبه که بینشون فقط منم که چند ماهه به این پست منصوب شدم بقیه‌ی کسانی که انتخاب شدن فرمانداران با سابقه هستن منم بخاطر تیمسار مستوفی دایی مامان طاهره و اینکه تحصیلات فرنگ دارم انتخاب کردن، چون دوره‌اش از یک ماه بیشتره می‌تونیم خانواده رو همراهمون ببریم.... اگر همراه بیای میریم وگرنه قیدش رو می‌زنم....

خبر بقدری برای یانار ناگهانی بود که قدرت تحلیل نداشت، سعی کرد آرام باشد در ذهنش مرور کرد. می‌دانست رفتن چنین سفری برای همایون امتیاز بزرگی است. همین که انتخاب شده نشان می‌دهد نظر خاصی به او دارند ولی اینکه یانار با او همراه شود بخاطر سال آخر دبیرستان کمی برایش سخت است از طرفی طاقت دوری همایون را ندارد. با چشمایی پر آب نگاهش کرد. همایون کلافه گفت:

- گفتم که یا با هم می‌ریم یا اصلاً نمی‌ریم ...

اشک بر چشمانش نیش زد و بی آنکه بخواهد بغض  
گلایش را احاطه کرد:

- همیشه که نری موقعیت خوبیه ولی من نمیتونم پیام  
امتحانات ثلث دوم نزدیکه اینهمه زحمت کشیدم همش  
هیچ می شه... میدونی چند ساله منتظرم تا نتیجه ی  
زحماتم رو ببینم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۲

ای\_بی\_تو\_بودن

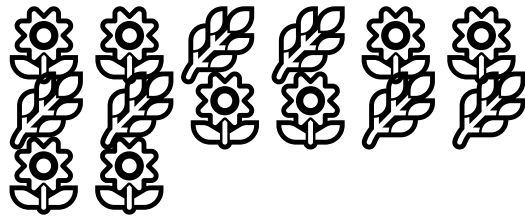
#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۳





همایون در مورد درس حق را به یانار می‌داد چون  
امسال سال آخرش بود. همایون او را به سمت خود  
کشاند. دستش را دور شانه‌اش انداخت :

- عزیزم حق با توئه حواسم نبود. درست رو همیشه رها  
کرد. چون سفر چند ماهی طول می‌کشد یه دوره  
آموزشی مدیریتی داره، منم که بی تو نمیرم پس نگران  
نباش کلاً منتفیه....

یانار سرش را به سینه‌ی همایون تکیه داد و با همان  
بغض گفت :

- تو باید بری، چند ماه رو تحمل می‌کنم نباید موقعیت  
به این خوبی رو از دست بدی...

- چی داری میگی یانار؟! نمی‌تونم اینجا تنهات بذارم  
...

- تو که بری اینجا نمی‌مونیم، با صنوبر میریم خونه  
اونجا تنها نیستیم.....

- اینجا از همه نظر امن‌تره چون اینهمه نگهبان داره و  
کنترل میشه.... اما نمیتونم دوریت رو تحمل کنم من  
بدون تو هیچم.... با حجم کار زیادی که دارم همین که  
میام خونه و تو رو می‌بینم تمام خستگیم برطرف میشه  
.... آرامشی که از وجودت می‌گیرم رو تا بحال تو  
زندگی تجربه نکردم....

- منم تحمل دوریت رو ندارم ، ولی گاهی مجبوری  
چیزی رو که دوست نداری بنا به مصلحت انتخاب  
کنی.... گفتی چند ماهه؟

- درست نمیدونم بعد از تعطیلات ژانویه شروع میشه  
مثل اینکه ۴\_۵ ماهی طول می‌کشه شایدم بیشتر برای  
همین گفتن خانواده‌تون هم می‌تونن همراهتون باشن...

- بعد از تعطیلات ژانویه یعنی دو هفته دیگه ؟

- آره عزیزم...

- پس چیزی نمونده باید آماده بشی... برای خداحافظی  
به عمارت بری ....

- باید فکر کنم، همینجوری نمیشه .... فعلاً ولش کن  
ذهنت رو درگیرش نکن.....

- تو نباشی کی فرماندار میشه؟

- کسی رو جایگزین نمی‌کنن، مصطفوی معاونم این  
مدت کارا رو انجام میده ... ولی بازم بخاطر تو رفتنم  
مشخص نیست ....

>> این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی  
مجاز است<<


اولین شب یلدای باهم بودنشان با خبر مأموریت خارج از کشور همایون به تلخی گذشت، یانار دوست داشت در این سفر همراهش باشد. از طرفی هم دلش نمیخواست درسش را در این سال آخر رها کند. مطمئناً اگر موضوع را به آقای وزیری می‌گفت او هم با رفتنش مخالفت می‌کرد.

ترجیح دادند آن شب زیبا را خراب نکنند. همایون برای تلطیف حال یانار که بوضوح منقلب شده بود شبی خاطره انگیز و عاشقانه برایش ساخت ....

برای همایون تصور دوری از یانار حتی یک روزش هم ملال آور بود و مُصرانه مایل به رفتن نبود ولی در جلسهای که با شهردار و دیگر سران مهم شهر داشت متفق القول بر این نظر بودند که این فرصت طلایی که به او داده شده را از دست ندهد. مأموریت وسوسه انگیزی که مزایای جانبی آن بقدری زیاد بود که هر کسی را تشویق می‌کرد تا چشم بسته آن را قبول کند. فقط می‌ماند یانار به او حق می‌داد درسش را نخواهد رها کند. اما دوری از او را تاب نمی‌آورد...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۳

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۴



ده روز از آن فرصت دو هفته‌ای تا مأموریت باقی مانده بود و همایون هنوز به نتیجه‌ی مطلوب و درستی

برای رفتن یا نرفتن نرسیده بود. همچنان بر سر دوراهی، تکلیف خود را نمی‌دانست...

دلش با یانار بود ولی عقلش حکم می‌کرد مدتی دوری را تحمل کند و یانار هم بماند در سش را ادامه دهد تا از سفر بازگردد.

باید بار دیگر در اینمورد صحبت می‌کردند.

عصر زودتر از همیشه به خانه رفت طوریکه یانار را غافلگیر و بی‌حد خوشحال کرد.

تا همایون لباسهایش را عوض کند یانار سریع برایش عصرانه تدارک دید. همین لحظات شورانگیز و لطیف کنار هم بودن باعث می‌شد قید مقام و موقعیت را بزند و بجای رفتن کنار یانارش بماند و از زندگی لذت ببرد. بعد از کمی همایون صادقانه گفت:

- دلم می‌گه نرم، دوری از تو برام سخته حتی فکرشم اذیتم می‌کنه کاش درس نداشتی باهم می‌رفتیم. اونقدر عروسی سریع اتفاق افتاد بعدشم مدرسه شروع شد ماه عسل نرفتیم، ولی بهت قول میدم تابستون بعد از امتحاناتت یه سفر فرنگ ببرمت...

لبخند فریبایی بر لبهای یانار نقش بست:

- بدون ماه عسلم میشه خوشبخت بود. راستش من اصلاً بهش فکر نکردم...

- چون تو بی نظیری و با همه فرق داری، حالام واقعیت اینه که رفتنم به این سفر از نظر کاری برام خیلی مهم و حیاتیه ولی احساس واقعی و قلبیم اینه که دوری از تو برام قابل تحمل نیست، همش فکر می‌کنم چطور می‌تونم چندماه رو بدون تو سر کنم!؟

این حس متقابل حتی شدیدترش برای یانار هم وجود داشت ولی بخاطر یکدله کردن همایون به رفتن آنرا در پوششی از خونسردی و لبخندی آرامش بخش پنهان کرد و گفت:

- تو باید بری، چشم به هم بزنی تموم میشه بجاش با دست پر و امتیازات زیادی برمی‌گردی، منم اینجا سرگرم درسم هستم ...

- یعنی می‌خواهی بگی من که هستم نمی‌تونی به درست  
برسی؟!

مشتی نوازش گونه حواله‌ی بازوی تنومندش کرد:  
- بدجنس، منظورم این نبود ...

از عمق دلش با خبر بود. همین حالا دلتنگ رفتن  
خدا  
و نبودنش بود. چند ماهه بعد از ازدواج طوری به او  
عادت کرده که دوری را برایش دشوار می‌کرد. اما  
باز هم خودداری کرد تا پای رفتن همایون سست نشود  
به او اطمینان داد:

- خیالت از بابت من و زندگی‌ت راحت باشه، مراقب  
خودم هستم رفت و آمدم که مطمئنه با راننده است.

- اینایی که می‌گی رو قبول دارم ولی حتی ذره‌ای از  
نگرانی من کم نمی‌کنه.... چطور می‌تونم این همه  
مدت نبینمت؟!



- بهر حال این مأموریتیه که باید بری، گزینه‌ی نرفتن نداریم. آخر هفته هم برای خداحافظی دوتایی میریم عمارت...

- یعنی حاضری باهام بیای عمارت!؟!

- آره میام اینبار نمی‌ذارم تنها بری...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۴

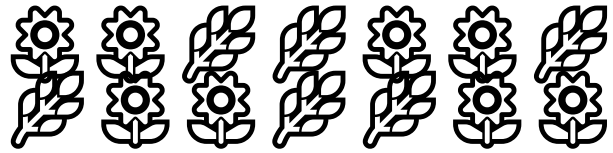
ای بی تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۵



چطور می‌شد این عروسک ملیح دوست‌داشتنی و  
دلفریب را تنها گذاشت و رفت؟!

کاش این مأموریت قبل از ازدواج با یانار بود. حالا که  
همسرش شده دل‌کندن بمراتب سخت‌تره، لحظات ناب  
و بکری را که با او تجربه کرده هیچ وقت با هیچ کس  
نداشته، می‌دانست این افکار و یادآوری خاطرات  
بیشتر جنبه‌ی خود آزاری دارد و در اصل ماجرا  
تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

هنوز هم تصمیم قطعی به رفتن نگرفته بود. شاید بهتر  
بود به عمارت می‌رفتند و با پدرش هم در اینمورد  
مشورت می‌کرد.

دو روز به سرعت گذشت و آخر هفته زمان رفتن به عمارت شد. بهتر بود اتومبیل پدرش را برایش ببرد. از آقای گرمی راننده‌ی مخصوصش خواست جمعه عصر برای برگشتن به شهر، دنبالشان برود ... پنجشنبه را هر دو تعطیل کردند و چهارشنبه عصر راهی روستا شدند.

یانار از مادرش خصلتهای خوبی از جمله دست و دلبازی و مردم داری را به ارث برده بود و برای همه سوغاتی تهیه کرد. دیروز با صنوبر همراه راننده به خرید رفته بودند. اینبار برای بزرگ و کوچک سوغات گرفت. دوست داشت بعد از مدتها که به عمارت می‌رود دست پر باشد. برای هما جدیدترین عروسکی که موزیکال بود را خرید، می‌دانست بچه از خوشحالی بال در می‌آورد. برای هر کسی فراخور حالش خرید کرده بود.

برخلاف همیشه که مسیر شهر تا روستا برای همایون و خسته کننده بود. اینبار در کنار یانار جور طولالانی

دیگری رقم خورد. با محبت‌های گاه و بیگاهش این مسیر در نظرش سبز و کوتاه آمد. وقتی رسیدند تازه سر شب شده بود. محوطه‌ی عمارت خلوت و در

سکوت شبانه بود. همایون با ورودش در عمارت، با چند بوق پیاپی اهالی را باخبر کرد. هما اولین کسی بود که با جیغ و شادی پای برهنه دوان دوان به استقبالشان رفت و در آغوش همایون جا گرفت:  
- داداش چه خوب آمدی!

داداش گفتن هما باعث هجوم حسی شیرین و مغرورانه در وجودش می‌شد. هرگز فکر نمی‌کرد داشتن خواهر تا این اندازه خوشایند باشد.

هما با دیدن یانار و کادوی بزرگ در دستش با ذوقی کودکانه هدیه‌اش را از یانار گرفت و از بغل همایون پایین آمد. بی طاقت همانجا کادو را باز کرد... با دیدن جعبه‌ی عروسک جیغ‌کشان رفت تا آنرا به مامان سپیدارش نشان دهد.

کم کم همه متوجه‌ی آمدن همایون و یانار شدند و به استقبالشان آمدند. یانار اولین بار بود بعد از ازدواج به قدم می‌گذاشت، سالالالالار خان درجا دستور داد عمارت نعمت گوسفندی را سر برید.

از همان بالالالالا با عشق پسر و عروسش را که گلبانو

بر آن‌دهی هم بودند تماشا می‌کرد. اما برخلاف بقیه هر

کار کرد نتوانست قدم از قدم بردارد و پایین برود.  
هنوز هم شرم کارهایش را داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۵

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۶



یانار با همه دیدن کرد. فقط مانده بود گلبانو، به اتاق  
همایون رفتند. آن قدر متواضع و با گذشت بود که بعد  
از کمی این پا اون پا کردن با تردید گفت:  
- اگه برم دیدن مامانت، بنظرت ناراحت می‌شه؟!!

به وسعت دل دریایی یانار احسنت گفت:

- عزیزم اگه این کار رو کنی که خیلی خوبه چون  
مامان پشیمونه ولی هنوزم مغروره، نیاز به یه تلنگر  
داره...

همایون جلوتر رفت و فاصله‌ی بینشان را به صفر  
رساند. در آغوشش گرفت، کمی خم شد کنار گوشش  
گفت:

- تو اصلاً مجبور به این کار نیستی ولی اگه بری  
نشونه‌ی خانومی خودته ...

سرش را بلند کرد، نگاه مطمئنی به همایون انداخت:  
- می‌دونم مجبور نیستم، خودم دلم می‌خواد بخاطر تو  
و زندگی‌مون این کدورت برطرف بشه...

حرف بطور کامل از دهانش خارج نشده بود که لبهایش اسیر بوسه‌ی همایون شد. بعد از لحظاتی دل کردند، یانار سر و وضعش را مرتب کرد. هدیه‌ی گلبانو را برداشت و با اعتماد به نفس راهی اتاق گلبانو شد. از قصد خواست تنها برود که اگر رفتار درستی ندید، غرور همایون خدشه‌دار نشود.

پشت در اتاق ایستاد و در زد. صدای بفرمائید گلبانو او را ترغیب کرد دستگیره‌ی در را پایین بکشد و وارد اتاق شود:

- سلام ...

گلبانو با دیدن یانار، برخاست و با چند قدم سمتش رفت. با نگاهی نافذ تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند طوریکه یانار سرش را به زیر انداخت. گلبانو بعد از اندکی مکث گفت:

- سلام، خوش آمدی!

یانار با شعف هدیه‌ی کادو شده را به سمت گلبانو  
گرفت. با لحنی آرام که سعی می‌کرد صمیمی باشد،  
گفت:

- ممنونم ، قابل شما رو نداره ...

گلبانو در حالیکه کادو را می‌گرفت، گفت:  
- چرا دوباره زحمت کشیدید؟!

- زحمتی نیست ، امیدوارم خوشتون بیاد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۶



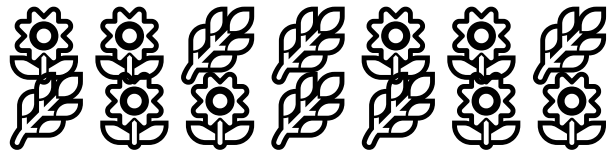
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۷



تابحال با یانار از سر دوستی وارد نشده بود. همین چند کلمه‌ی ساده که بینشان رد و بدل شد مهرش به دلش افتاد.

جدا از چهره‌ی دلنشین و دوست داشتنی رفتار گرم و محبت آمیزش هرکسی را رام خود می‌کرد.

از وقتی عروزش شده سعی کرده دختر مارال بودنش را فراموش کند. هر چند مارال با نجات جان همایون او را تا ابد مدیون خود کرده و دیگر به پرنگی قبل در نظرش منفور نیست.

انگار دوست داشت یانار بیشتر بماند. برای همین به او که همچنان ایستاده بود، با دست به سمت صندلی‌ها اشاره کرد و گفت:

- بشین!

یانار به سمت یکی از صندلیهای لهستانی که دور میز گرد ۴ نفره با نقش مثبت‌کاری زیبا قرار گرفته بود، رفت و روی یکی از آنها نشست.

گلابانو از گنجهی نسبتاً بزرگ دیواری، کمی تنقلات روی میز گذاشت و یک جعبه‌ی مربعی بزرگ مخمل سورمه‌ای با یراق دور دوزی نقره‌ای بیرون آورد. روی صندلی مقابل یانار نشست و جعبه را جلویش گذاشت:

- مال توئه، بازش کن!

یانار مطیعانه در جعبه را باز کرد از چیزی که می‌دید شگفت زده شد. دختری نبود که دنبال طلا باشد ولی سینه ریز، دستبند و انگشتر داخل جعبه به قدری زیبا بود که نتوانست چیزی نگوید:

- چقدر قشنگه!

پشت بندش اضافه کرد:  
- اما نمی‌تونم قبول کنم...

- چرا نمی‌تونی؟ اما قبول نکردن هدیه معنی خوبی  
نمی‌ده!

- قصد جسارت نداشتم، آخه این خیلی زیاده در ضمن  
بر آزندهی خودتونه...

گلبانو با تردید دستش را روی دست یانار گذاشت و  
گفت:

- پسر مم اینجوری با زبون شیرینت شیفتهی خودت  
کردی؟!!

یانار سختش شد لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. به  
قدر کافی سرخ و سفید شده بود. گلبانو حس کرد


حرفش نیش دار بوده و دیگر دوست نداشت مسئله‌ی ناراحت کننده‌ای پیش آید. برای جبران و برطرف کردن شرم یانار گفت:

- معذب نباش منظوری نداشتم، همیشه فکر می‌کردم همایون اگه ازدواج کنه فراموشت می‌کنه ولی با کاری که همایون کرد باید خیلی خاص باشی که با وجود سرهنگ تا این حد شجاعت به خرج داد و برات جنگید...

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

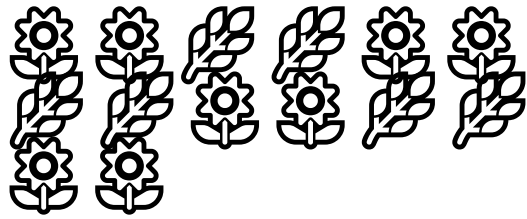
#۳۶۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۶۸



حالاً که اسم سرهنگ را آورده بود باید در موردش  
هشدارهای لازم را می‌داد:

- خداروشکر که سرهنگ نیست ولی بالآخره سر و  
کله‌اش پیدا می‌شه خیلی مراقب خودتون باشید. من  
اونو می‌شناسم کینه‌ی شتری داره، تا زهرش رو نریزه  
آروم نمیشه، از اون موقع جواب سلام منم نمیده ...

با یادآوری بلایی که سر همایون آورد، بار دیگر ترس  
به تن یانار نشست. اما تصور اینکه همایون مدتی  
اینجا نیست خیالش را آسوده کرد. برای رفع نگرانی  
گلبانو گفت :

- نگران نباشید، همایون مدتی نیست تا اون موقع هم  
آبها از آسیاب میفته، ایشونم همه چیز یادش می‌ره....

گلبانو متعجب پرسید:

- یعنی چی که مدتی نیست؟ مگه کجا می‌خواد بره؟

خودش براتون توضیح می‌ده، الانم اومدیم برای  
- حالا  
خداحافظی، یه مأموریت چندماهه است که به آلمان  
می‌ره...

گلبانو با چشمهای ریز شده پرسید:  
- همایون تنها می‌ره؟ پس این مدت تو چیکار می‌کنی؟

- همایون اصرار داشت منم همراهش برم، چون مدتش  
نسبتاً طولانیه می‌تونن خانواده رو هم ببرن ولی من  
بخاطر مدرسه و درس قبول نکردم، اگه برم امسال رو  
از دست میدم و تمام زحمات چندساله‌ام به هدر میره  
...

- مگه درست چقدر مهمه؟! از من به تو نصیحت  
اشتباهی که من سالها مرتکب شدم رو تو انجامش نده،  
هیچ وقت شوهرت رو تنها نذار زندگیت از درس  
مهمتره.... منو که می‌بینی یه زن شکست خورده ولی با  
تجربه هستم، اگه چند سال پیش عقل این چند ماه اخیرم

رو داشتتم الآلان نه هوویی سرم آمده بود و نه شوهر  
نصفه نیمه داشتتم ... خودم کردم که لعنت بر خودم  
باد...

در اتاق باز شد و همایون وارد شد. تأخیر یانار او را  
نگران و دلواپس کرده بود...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۸

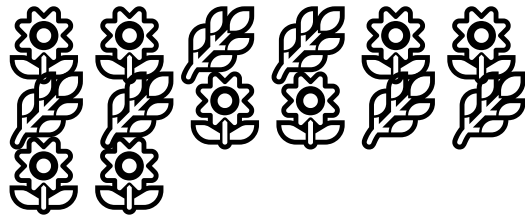
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۳۶۹



گلبانو با خوشرویی به استقبالش رفت و پسرش را بوسید. همایون با دیدن مرتب بودن اوضاع، ایمان آورد که یانار مهره‌ی مار دارد و می‌دانست اگر مادرش یکبار با او هم کلام شود قطعاً شیفته‌ی او خواهد شد.

همایون روی صندلی کنار یانار نشست. نگاهش به جعبه‌ی مقابل یانار افتاد. سالار قبلاً در مورد هدیه‌ی گلبانو به یانار گفته بود. خود را به ندانستن زد و پرسید:

- به به چه چیزای خوشگلی، مال کیه؟

گلبانو گفت:

- مطمئناً مال تو نیست...

- می‌دونم تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم...



یانار از زیر میز دستش را گرفت و فشرد. گلبانو اولین بار بود پسرش را تا این اندازه سرحال و شاداب می‌دید و از این بابت خوشحال بود. از داخل جعبه انگشتر را برداشت و از یانار خواست امتحانش کند. یانار انگشتر را در دست راستش انداخت کاملاً اندازه بود. همایون پرسید:

- مامان، اینو تا حالا دستتون ندیدم از کجا آمده؟

گلبانو لبخند تلخی زد و به دروغ گفت:

- آخه مدتهاست که دیگه اندازه‌ی دستم نیست....

و در ادامه گفت :

- این انگشتر خیلی قدیمیه مال زمانیه که تو بدنیا نیامده بودی ... برای همین ندیدی....

همایون آهانی گفت و از مادرش بخاطر لطفی که کرده تشکر کرد. یانار هم جداگانه برای چندمین بار از گلبانو بابت هدیه قدردانی کرد و در جعبه را بست.

گلبانو پرسید:

- شنیدم می‌خوای به مأموریت بری...

همایون نگاهی به یانار انداخت، با تصور دوری از او گفت:

- هنوز مشخص نیست می‌خوام مشورت کنم به بابا هنوز نگفتم ...

- بنظرم بری یه مدت اینجا نباشی بهتره، همین روزاست که سرهنگ برگرده من اونو خوب می‌شناسم و اخلاقش رو می‌دونم برای همین نگرانم....

- نگران نباشید به این خر تو خریم که شما فکر نیست حالالالا لا دیگه تو شهر جا افتادم و تونستم می‌کنی


نظر افراد سرشناس و مهم رو جلب کنم وقتی قدرت

داشته باشم از هیچ کس حتی سر هنگ کاری بر  
نمیداد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۶۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۷۰



- من مادرم و دلم شور می‌زنه....

خدیجه در زد. از همان پشت در اطلاع داد، شام حاضره و همه در اتاق شاه‌نشین منتظرشان هستند.

همایون در حالیکه برمی‌خاست گفت:

- نگران هیچی نباشید بهتون قول میدم هیچ اتفاقی نمی‌افته.

یانار هم به تبعیت از همایون بلند شد. جعبه را برداشت بار دیگر تشکر کرد و بیرون رفتند.

وارد اتاق شدند. همایون دستش را دور شانه‌ی یانار حلقه کرد. کنار گوشش گفت:

- چیکار کردی مامان از این رو به اون رو شده...

یانار مظلوم گفت:

- من؟! هیچی به خدا، خودشون اینا رو دادن...

بخاطر پاکی و صادق بودنش بوسه‌ای بر پیشانی‌ش  
نشاند :

- می‌دونم عزیزم، دفعه‌ی پیش که بابا می‌خواست به بیاد  
شهر، مامان اینا رو داده بوده برات بیاره ولی بابا  
ازش خواسته تا هر وقت دیدت خودش بهت بده ...

دیگر عذاب وجدان کار ارسلان هم گریبان گلبانو  
حالالا

را گرفته بود. بخاطر می‌آورد آن زمان که خبر مرگ  
بهادر در همه جا پیچید. ارسلان مدام کنار گوشش  
می‌گفت: "چوب خدا صدا نداره تقاص تو رو ازش  
گرفت و نداشت از زندگیش و بچهاش لذت ببره"

حالالا یک جور احساس شرم و دین نسبت به یانار  
داشت. از اینکه تصور می‌کرد از رابطه‌ی فامیلی که  
با همایون دارد مطلع نیست احساس خوبی داشت.  
کارهای ارسلان به قدری زشت و نابخشودنی بود که  
حتی گلبانو هم در مقام خواهر نتوانست او را ببخشد و  
از خطایش چشم پوشی کند.

سالالار بعنوان شاکی خصوصی، پرونده‌ی جدیدی  
تشکیل داد و تا مشخص شدن موضوع، ارسلان در

بازداشت موقت بود. سیاوش با فهمیدن حقیقت آنجا را ترک کرد و بدون اطلاع به مکان نامعلومی رفت. پرگل هم با واسطه‌گری دایی جهانگیر به هفت چنار برگشت و زندگیش را با منوچهر شروع کرد.

گلبانو برای دلداری جمیله چند باری به پایین محله رفت ولی حال افتضاح و دگرگون جمیله چیزی نبود که به همین راحتی درست شود و درد دلش التیام یابد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۰

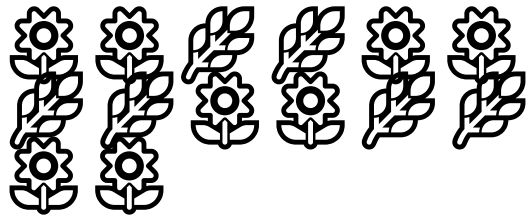
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۷۱



بعد از شام همایون ماند تا از سالار و خان بابا در رابطه با مأموریتش مشورت بگیرد. یانار همراه سپیدار و هما به اتاقشان رفت. هما خیلی زود با عروسکی که هدیه گرفته بود به خواب رفت...

یانار حس کرد سپیدار مثل گذشته شاداب و سرزنده نیست، برای همین پرسید:  
- چیزی شده؟ انگار ناراحتی...

- مدتی حال خوب نیست، بی حوصله و عصبی شدم مدام سر هما داد می‌زنم، طوریکه زبیده به دادم می‌رسه...

یانار دست سپیدار را در دستش گرفت:

- دلیلی این نیست که شنیدم سالالار خان چند شب رو  
تو هفته پیش نیست؟!

- نه اصلاً، راستش رو بخوای بدونی اوایل دید خیلی  
بدی به گلبانو داشتم و خوشحال بودم که توجه سالالار  
فقط به منه، اصلاً حس نمی‌کردم شوهرم رو با کسی  
شریک هستم ولی بعد که هما بدنیا آمد. ترسیدم آه  
دامن زندگیم رو بگیره بالاخره هر چی باشه من  
گلبانو

اون آوار شدم، بعد که خان دستور داد سالالار باید  
سر

مساوات رو برقرار کنه، منم مخالفتی نکردم البته  
نظرم مهم نبود. حالاً مدتی با گلبانو روابط بهتری  
داریم. مهربونی هم داره تا بحال نشده با هما بد رفتاری  
کنه....

- خب اینکه خیلی خوبه ، پس مشکلات چیه؟

اشکهای سپیدار صورتش را پوشاند. یانار مستأصلانه  
پرسید:

- گریه چرا؟ میگی چی شده؟



- من دوباره باردارم و خیلی از این بابت ناراحتم....

- دیوونه اینکه بد نیست ، فکر کردم ببینی چی شده؟  
اینکه باردار باشی خیلی طبیعیه تو جوونی پس  
احتمالش زیاده دوباره باردار بشی...

- هما هنوز کوچیکه حالا زود بود. اون زمان که  
سالار پیش گلبانو نمی رفت و رابطه ی خوبی با هم  
داشتیم اینقدر معذب نبودم ولی حالا ازش خجالت  
می کشم... بدتر از همه اینکه با سالار حرفم شده و  
قهریم، دو هفته است اتاق من نیامده...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۷۲



باورش سخت بود سپیدار و سالار مشکل داشته باشند،  
برای همین پرسید:

- ا چرا؟! شما که مشکلی نداشتید ...

- تقصیر خودمه... به سالار نگفتم بار دارم تا بتونم سقط  
کنم. از زبیده خواستم برام جوشونده بگیره، زبیده  
نصیحتم کرد که کارم اشتباهه ولی خودم پیله شدم  
اصرار کردم. اونم برام از کسی گرفت وقتی خوردم

خیلی بد شد. مرگ رو جلو چشم دیدم، سالالار از  
حالم  
نگرانی دست و پاش رو گم کرده بود...

- چیکار کردی سپیدار؟ از تو این کارا بعیده!

- سالالار فهمید برای چی حالم بد شده، یعنی زبیده  
ترسید من طوریم بشه خودش اعتراف کرد. سالالار  
گذاشت وقتی حالم خوب شد بعد از یه دعوای حسابی  
دیگه پیشم نیامد دیگه جواب سلامم نمیده ... میگه چرا  
میخواستی این کار رو بکنی!؟

- خب حق داره، تعجب می‌کنم ازت ...

اشک‌هایش دوباره جاری شدند، با هق هق گفت:

- جای من نیستی، هیچ کس درکم نمی‌کنه از گلبانو  
خانوم خجالت می‌کشیدم حالالا که همه فهمیدن... دلم  
خودم می‌سوزه.... فکر کنم سالالار از ازدواج با  
برای

من پشیمونه حالالا که دیگه رابطه‌ی خوبی با گلبانو

داره... همش منتظرم بیاد ببرم خونه‌ی بابام و طلاقم  
بده فکر کنم می‌خواد تا به دنیا آمدن بچه صبر کنه....

- دیوونه شدی؟ این چه فکرای باطلیه می‌کنی؟ قهر و  
آشتی زن و شوهر عادیه امروز فردا خودش میاد  
حالالا از دستت ناراحته.... سالالار خان دوستت  
پیشته.

داره موقع شام خودم دیدم همش حواسش به تو بود....

- دل خوش نکن همش بخاطر بچه است. دورا دور  
خیلی سفارشم رو به این و اون می‌کنه که هوامو داشته  
باشن، ولی من خودشو می‌خوام، محبتش رو.... همه  
رو ازم دریغ می‌کنه....

- حالالا عصبانیه....

- اما من یه تصمیمی گرفتم...

لحنش جوری بود که یانار ترسیده نگاهش کرد، سپیدار  
توضیح داد:

- می‌خوام خودم برم خونهی بابام دیگه هم نیام بچه به  
دنیا آمده می‌دم بهشون ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۳۷۳



- مگه دیوونه شدی؟ یه وقت همچین کاری نکنی، هما  
اینجا رو دوست داره کجا می‌خوای ببریش بچه غصه  
می‌خوره ...

- فکر کردی می‌ذارن هما رو با خودم ببرم؟ با وجودی  
که دوستش دارم و دوریش سخته ولی می‌ذارم بمونه.  
جالبه که با گلبانو روابط خوبی داره بهش می‌گه خاله  
گلی.... اونم دوستش داره، اوایل می‌ترسیدم بلایی  
سرش بیاره ولی اشتباه فکر می‌کردم...

ترس و نگرانی برای شرایط سپیدار بر وجود یانار  
مستولی شد:

- چی میگی تو؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟ چه  
مادری بچه‌ی خودشو میذاره میره؟ دو روزم طاقت  
نمیاری، زندگیت رو خراب نکن!

- خراب شده دیگه، سالالار اونموقع که منو دوست  
با گلبانو رابطه‌ی خوبی نداشت ولی حالالا خیلی  
داشت

باهم خوبین هما هم که باهاشون مشکلی نداره، خاله  
گلی میشه مامان گلی...

دستی روی دلش کشید و گفت :

- اینم که معلوم نیست بمونه حالم خوب نیست از سه  
پیش خونریزی دارم. مطمئنم اتفاقی بیفته سالالار  
روز  
دیگه نگاهم بهم نمیکنه ، پس سنگین تره خودم برم...

- تو سه روزه همچین مشکلی داری و حرفی نزدی؟  
حالالا داری میگی!؟

به کی بگم ؟ سالالار محلم نمیذاره، جواب سلامم رو  
-  
هم نمیده ...

- نگران نباش ، فردا صبح میگم همایون بره هفت  
چنار ماه بی بی رو بیاره ، می دونی اگه اتفاقی بیفته  
ربطش میدن به همون چیزایی که خوردی... پس باید  
سعی کنی سالم بدنیا بیاریش...

- دیگه برام مهم نیست ... هر اتفاقی می‌خواد بیفته...

- می‌خوای شب پیشت بمونم؟

- نه لازم نیست، می‌خوام بخوابم ...

یانار کمک کرد رختخواب سپیدار و هما را انداخت،  
اوضاع خراب‌تر از آن چیزی بود که فکرش را  
می‌کرد. ترجیح داد تا صبح صبر کند و از همایون  
بخواهد به دنبال ماه بی‌بی برود امیدوار بود اتفاق بدی  
نیفتد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۳



ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۷۴



هما را سر جایش خواباند. سپیدار را تنها گذاشت تا  
استراحت کند. به اتاق خودش رفت. همایون  
انتظارش را می کشید، به محض ورودش پرسید:

- کجا رفتی؟

- پیش سپیدار بودم ...

- بابا مگه نمیره اونجا چرا اتاق خودش بود؟

- یکم با سپیدار حرفشون شده.... فردا صبح یه کار می‌کنی؟

- چیکار؟

- میشه بری هفت چنار ماه بی‌بی رو بیاری؟

\_ منظورت همون قابله‌ی معروفه؟

یانار برای همایون تا جایی که می‌شد شرایط سپیدار را توضیح داد و همایون متوجه‌ی علت گرفته بودن پدرش شد.

یانار پرسید:

- سالالار خان مگه پیش مامانت نبود؟

- نه اتاق خودش رفت.

یانار شب را با تشویش گذراند. صبح که بیدار شدند ،  
همایون با عجله و صبحانه نخورده به هفت چنار  
رفت.

یانار به سپیدار سر زد. هما همچنان در خواب شیرین  
بود و سپیدار تب داشت. تا همایون برگرده به مطبخ  
رفت. برای پایین آوردن تب سپیدار از زبیده آب و  
گرفت. موقع وارد شدن به اتاق، سالالار خان را  
پارچه

دید، سلام کرد . سالالار پرسید:

- همایون کجاست؟

- رفته هفت چنار، دیگه باید پیداش بشه...

سالالار با تعجب پرسید:

- این وقت صبح! هفت چنار برای چی؟

- سپیدار حالش خوب نیست، رفته ماه بی بی رو بیاره

....

منتظر بقیه‌ی حرف یانار نماند، فوراً در چهره‌اش  
نگرانی شکل گرفت. سراسیمه وارد اتاق سپیدار شد.  
یانار پشت سرش رفت. سالالار کنار سپیدار نشست با  
عرق پیشانی‌اش را گرفت. یانار روبروی سالالار  
دستش

آن طرف سپیدار قرار گرفت، برای دل‌داری گفت:  
- نگران نباشید. بذارید تبش رو بیارم پایین تا ماه بی‌بی  
بیاد ...

- از کی اینجوریه؟!

- چند روزه حالش خوب نیست ...

- پس چرا چیزی نگفت ...

- جسارت نباشه، شما مثل اینکه باه‌اش حرف نمی‌زدید  
جواب سلامش رو هم نمی‌دادید ... سپیدار دیشب گفت  
می‌خواد از اینجا بره ...

عصبی پرسید:

- کجا بره؟ مگه دست خودشه؟!!

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۴

#من و روزهای بی تو بودن 

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۷۵



خان بوضوح خود را باخته بود. ترس و نگرانی  
سالار

از دست دادن سپیدار را می‌شد براحتی از تیلهی  
چشمانش خواند. شاکی و شماتت بار گفت:

- چرا دیروز نگفتید؟ می‌رفتم هر طور بود دکتر  
رسولی رو می‌آوردم... ماه بی‌بی فقط بلده بچه دنیا  
بیاره چه ربطی به تب داره!؟!

یانار بدون خجالت و بی‌مراعات گفت:

- ربط داره چون سه روزه خونریزی داره...

تمام تنش لرزید، در دل به خود لعنت فرستاد که زن  
باردارش را تنها گذاشته و برای چند روز از حالش  
بی‌خبر مانده، پس یانار همه چیز را می‌داند. برای  
تبرئه‌ی خود گفت:

- هنوزم بخاطر کار خودسری که می‌خواست بکنه  
ازش دلگیرم، برای همین نتونستم ببخشمش نیاز به  
تنبیه داشت ...

- بله حق با شماست، منم بخاطر کارش سرزنشش کردم . ولی نه دو هفته بی خبری و بی محلی ببخشید قصد فضولی ندارم، اما باید بگم رفتار تون با سپیدار در اینمورد خصمانه بوده... حالالا یه اشتباهی کرده نباید تنه اش می داشتید. ناراحتی بر اش تو این وضعیت مثل سم خطرناکه ...

هما از صدای حرف، بیدار شد به حالت نشسته درآمد با دیدن اوضاع غیر عادی و حال مادرش، ترسیده به چسبید و گریه سر داد. سالالار با نوازش و قربان سالالار

صدقه او را بغل کرد و به بیرون از اتاق برد.

یانار با پارچهی نم دار توانست کمی حرارت بدنش را پایین بیاورد.

صدای چرخش چرخهای اتومبیل در محوطهی عمارت، نوید آمدن ماه بی بی را می داد. طولی نکشید در اتاق باز شد و هیکل درشت ماه بی بی به داخل آمد:

- چی شده سپیدار خانم؟! چرا به این حال و روز افتاده؟

یانار شرح حال سپیدار را آن طور که بود، برایش گفت. ماه بی‌بی بعد از معاینه کیف بزرگش را باز کرد. چند مدل گیاه به یانار داد تا بجوشانند خودش هم شیشه‌ای سیاه رنگ درآورد و قاشق خواست تا از آن به قول خودش معجونی که آورده بود به سپیدار بدهد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۵

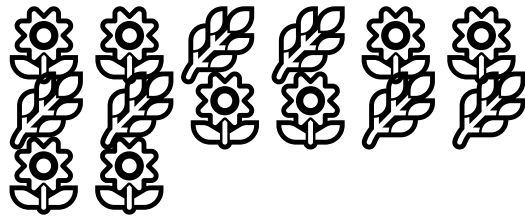
#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۳۷۶





یانار داروهای گیاهی را برداشت با خود برد تا به  
زبیده بدهد و قاشق بیاورد. به محض باز کردن در  
سالالار خان را دید که مضطرب منتظر خبر خوش  
اتاق  
ایستاده. سالالار جلو رفت با چهره‌ای خسته و پریشان  
پرسید:

- سپیدار چگونه؟! -

- نگران نباشید بهتر می‌شه، نهایتاً آگه لازم بود  
می‌بریمش شهر دکتر....

درحالی‌که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

- من برم داروش رو بدم زبیده درست کنه...

آن روز تا شب به پرستاری از سپیدار گذشت. با  
تلاشهای یانار و کمک ماه بی‌بی تبش کاملاً قطع شده

بود و داروهایی که ماه بی بی داد، خونریزی هم نسبت  
به قبل کمتر شد. ماه بی بی با معاینه‌ی دوباره گفت:  
- بچه طوریش نیست سالمه، فقط خانم کوچیک ضعیف  
شده برای همین خونریزی داشته باید تقویت بشه...

ورود سالالالالار خان به اتاق، یانار خواست تنهانشان  
با  
بگذارد. برای همین همه را با خود بیرون برد.

که بسته شد سالالالالار نزدیک سپیدار نشست. خم شد  
در  
پیشانی‌اش را با محبت بوسید. این دو هفته دوری کلافه  
و دل‌تنگش کرده بود. حتی تصور از دست دادنش هم  
باعث رنجش خاطرش می‌شد...

غلط یا درست همسرش بود و طعم واقعی زندگی  
زناشویی را با او چشیده بود. گلبانو بتازگی تغییرات  
بسیاری کرده، اما حکم نوشدارو بعد از مرگ سهراب  
را داشت.

هیچ چیز سردی رفتار قبلش را جبران نمی‌کرد.  
بهترین سالهای زندگی را در انزوا و بی‌همسری  
گذرانده بود. این سپیدار بود که عشق و محبت را دو

دستی و بی ریا، به دور از انتظار خاصی تقدیمش کرده بود.

سپیدار باز شد و با دیدن سالالار بالالای سرش پلک‌های

چشم‌هایش به اشک نشست.

سالالار دست برد با سر انگشتانش اشک‌هایش را پاک کرد، با صدایی دورگه پرسید:

- خوبی؟! تو که جون به سرم کردی دختر، از صبح تا حالا کم مونده بود بخاطرت دیوونه بشم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۶

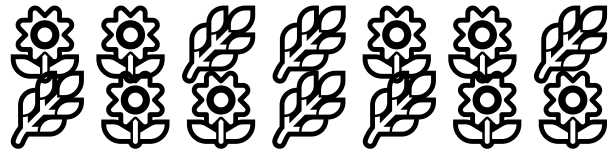
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۷۷



سپیدار با صدایی بی‌رمق گویی از ته چاه بیرون  
می‌آمد، زمزمه کرد:  
- مگه برات مهمه!؟

- معلومه که هست، اگه نبود بخاطر کاری که کردی  
ناراحت نمی‌شدم، ترسیدم بلایی سر خودت بیاری...

- تو بخاطر بچه ناراحت شدی نه برای من!

- اشتباه می‌کنی، باور کن این طور که فکر می‌کنی  
نیست. اول خودت برام مهمی بعد بچه!

در ادامه معترضانہ پرسید:

- چرا این چند روز بہم نگفتی حالت خوب نیست؟!  
یعنی اگہ ہمایون و یانار نیامدہ بودن کسی نمی فہمید  
مشکل داری؟...

دوست نداشت بگوید مقصر تو بودی کہ کم محلی  
می کردی، بہتر دید ادامہ ندهد. حرف را عوض کرد و  
پرسید:

- ہما کجاست؟!!

- ہمایون بردش بیرون، ہمہ رو ترسوندی بچہ گریہ  
می کرد. ہمایون تونست سرش رو گرم کنہ ساکت  
شد....

سپیدار بی ہوا، حرف دل و دلیل اصلی کارش را  
گفت:

- خجالت می کشم!

- از چی خجالت می‌کشی؟ از کی؟!!

- از گلبانو خانم، از همه بیشتر همایون خان، روم همیشه تو صورتش نگاه کنم. می‌خواستم سقط بشه تا از برزخی که توش گیر کردم خلاص بشم...

- تو هیچ کار اشتباهی نکردی که بخوای خجالت بکشی، چطور دلت اومد بچه‌ای که از وجود ماست رو سر به نیست کنی؟ خداروشکر که اتفاقی نیفتاد وگرنه مطمئن بودم تا آخر عمرت پشیمون بودی و بخاطرش عذاب وجدان داشتی ...

تا به حال به بعدش و این چیزها فکر نکرده بود. شاید سالالار حق داشت این کار یه جور کشتن بود که بی‌شک گناه بزرگی محسوب می‌شد و عقوبت خوبی نداشت. حالالا که سالالار کنارش است و مثل قبل با محبت و مهربانی با او رفتار می‌کند. خودش هم از اینکه بچه سالم است حس خوبی داشت. خصوصاً که کار از کار گذشته و دیگر همه موضوع را فهمیدند.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۳۷۸



بیرون که رفتند یانار ماه بی بی را با خود به اتاق گلبانو برد. باید به زبیده می گفت اتاقی را برایش آماده کنند. زیاد اتفاق می افتاد ماه بی بی به عمارت بیاید و

چند روز مهمان باشد. معمولاً مکانی را برای اقامتش در نظر می‌گرفتند. این بار به دستور سالار خان تا بهبودی کامل سپیدار باید عمارت می‌ماند. یانار به اتاق همایون رفت از صبح خسته شده بود. بیشتر نگرانی برای سپیدار او را از پا انداخته بود. یک لحظه فکر کردن به از دست دادنش هم ملال آور بود. چشمهایش روی هم افتادند. ..

با حس فرو رفتن در گرمی دلپذیری چشمانش را باز کرد. صورت همایون را مقابلش دید بعد از آنهمه تنش و سختی روزانه این بهترین چیزی بود که آرزویش را داشت. خود را بیشتر در آغوشش جا داد، سرش را به سینه‌ی ستبرش تکیه داد و بوسه‌ای بر آن زد. همایون غرق لذت شد. کنار گوشش پچ زد:  
- کجایی از صبح دلم برات تنگ شده.

سرش را بالا برد و جایی زیر گلایش را بوسید.  
همایون او را بیشتر در بر گرفت:



- شیطونی نکن دختر، اونم اینجا نکنه می‌خوای برای  
عمه یا عموی جدید همبازی بیاریم؟ ...

یانار خنده‌ی خفه‌ای کرد:

- نه ترا خدا اونوقت منم مجبور می‌شم مثل سپیدار  
دست به کار بشم سربه‌نیستش کنم ....

همایون سرزنشگرانه گفت :

- حتی شوخیش هم خوب نیست، دیگه این حرف رو  
نشنوم، من که حواسم هست اگرم یه موقع خدا خواست  
و شد حق چنین کاری نداری.. فوقش مدتی درس رو  
عقب می‌ندازی ...

- دیوونه شوخی کردم از دیروز که فهمیدم سپیدار  
چیکار کرده کلی سرزنشش کردم ...


- بابا حق داره ازش دلگیر باشه، از صبح که هما رو  
سرگرم کردم. فهمیدم چقدر بچه‌خوبه و عاشق بچه‌ام  
ولی بخاطر درسی که می‌خونی رعایت حالت رو

می‌کنم و گرنه آرزومه روزی بچهمون رو بغل کنم و  
بزرگ شدنش رو ببینم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۷۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۳۷۹



یانار لب برچید:

- یعنی می‌خواهی بگی از وضعیت درس خوندن من ناراحتی؟

- من اینو نگفتم، فقط حسم رو به بچه خواستم بدونی...

- نمی‌گفتی هم می‌دونم هر مردی عاشق بچه است ...

همایون بوسه‌ای به پیشانی‌ش زد. صادقانه گفت:

- خصوصاً اگه مردی عاشق مادر بچه هم باشه...

با یادآوری روز اول آشناییش با یانار لبخند مردانه‌ای کنج لبش نشست، در حالیکه بافت موهای یانار را باز می‌کرد و انگشتانش نوازش گونه بین موهای طلایی‌ش در حرکت بود، گفت:

- روز اولی که تو باغ دیدمت یادت هست؟

یانار با طنازی گفت:

- معلومه که یادمه...

آن قدر برایش آن لحظه شیرین بود که مرور  
خاطرهاش را دوست داشت:

- از دور که با زن بابام دیدمت، قصد داشتم با زهر  
چشم گرفتن کاری کنم که هر دوتون بترسید و ازم  
حساب ببرید. در مورد سپیدار موفق بودم. ولی تو با  
نگاه نافذت که همون اول کار دلم رو به بازی گرفت،  
ژست استوار و لحن محکمی که در بیان جملات بدون  
نقصت داشتی همه‌ی ابهت و خشمم رو به غل و  
زنجیر گرفتی و همون اول کار خلع سلاحم کردی...

همان طور که به نوازشش ادامه می‌داد بوسه‌ای روی  
موهایش نشاند و ادامه داد:

- از همون لحظه تو دلم نشستی، مدام و در همه حال  
جلوی نظرم بودی حتی یک لحظه هم تصویر چشمت  
محو نمی‌شد. اما من همایون خان بودم و باید خودی  
نشون می‌دادم تمرین می‌کردم که ازت متنفر باشم و  
بهت اجازه‌ی پیشروی تو دلم رو ندم، تا اون روزی که  
به دستور بابا رفتیم خونه‌ی پدر بزرگت که وسایلت رو  
برداری، وقتی سهراب بی‌ناموس رو دیدم که چطور

نزدیکت شده. دست خودم نبود که قلبم از درد مچاله  
شد و خونم به جوش آمد. فهمیدم ناموسمی اگرم قراره  
کسی اذیتت کنه فقط خودمم و هرگز به کس دیگه چنین  
اجازه‌ای نمی‌دادم ...

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۳۷۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام 

#کیوان‌عزیزی 

#۳۸۰



در ادامه گفت:

- تا اینکه تو شهر اولین کسی بودی که جرأت کرد پاش رو تو اتاقم بذاره و بدتر از همه به وسایلم دست بزنه چه برسه بخواد اونا رو جابجا کنه، اون شب وقتی تو اتاقم دیدمت یه حسی داشتم که خودمم نمی‌شناختمش نمی‌دونستم چیه؟ فقط دوست داشتم کسی همراهم نبود خودم تنها تو اون وضعیت می‌دیدمت وقتی سیاوش اون اراجیف رو در موردت گفت با عصبانیت خواستم که بری بیرون، ترس رو تو چشمت دیدم ولی بخاطر سیاوش باید بیرون می‌کردم چون دوست نداشتم حتی نیم نگاه هرزی به سمت باشه، تو رفتی ولی دل منم با خودت بردی کلافه بودم برای آروم کردن خودم تو رختخوابی که یک هفته خوابیده بودی و بوی تو رو می‌داد، خوابیدم این کار رو نه فقط اون شب بلکه تمام شبهایی که شهر بودم انجام می‌دادم اونقدر اتاق قشنگ و حساب شده مرتب شده بود که اصلاً دوست نداشتم وسایلم از حالتی که هستند تغییر کنن، اما بازم همایون خان بودم باید بخاطر این گستاخی شده در حضور خدمتکارا زهر چشم می‌گرفتم، وقتی با تشر او مدم سراغ کسی که بی اجازه

به وسایلم دست زده و خدمتکارا برای محافظت ازت  
خواستن کار نکرده رو گردن بگیرن، تو با تخیسی  
خاصی زل زدی تو چشمام و گفتمی تمامش کار خودت  
بوده و حاضری بخاطرش تنبیه بشی یه بار دیگه دلم  
رو لرزوندی به جای تنبیه تو عقم فرمان داد هر چه  
زودتر سیاوش و چشمهای هیزش رو که مدام روی تو  
بود رو بردارم و با خودم ببرم، تنها چیزی که اون  
لحظه آروم می‌کرد همین بود ...

یادآوری خاطرات گذشته غلیان احساسش را دو چندان  
کرد. طوریکه خودداری برایش سخت شد با صدایی  
غرق نیاز گفت:

- بنظرت عاشقی زمان و مکان سرش می‌شه؟!!

یانار در همان نور کم اتاق نگاهش را بند نگاه  
پرخواستش همایون کرد:

\_\_ نه!.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۰

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۳۸۱



صبح دیرتر بیدار شد. همایون هنوز هم خواب بود.  
چهره‌ی خاص و دلنشینش بار دیگر دلش را هوایی  
کرد. اولین و تنها مردی بود که عاشقانه و در حد  
پرستش دوستش داشت. به تازگی بهترین و  
شیرین‌ترین لحظات را در کنارش تجربه می‌کرد، ثانیه  
به ثانیه‌ی بودن با او قند مکرر بود...



چطور می‌توانست دور بودن از مرد محبوبش را تاب  
بیاورد؟! چه حکمتی است که عمر خوشی آدمها تا به  
این اندازه کوتاه است؟!!

که بعد از مدتها زندگیش سرانجام درستی گرفته و  
حالاً

خوشبختی را با تمامی وجود حس می‌کند، دلش تنهایی  
دوباره را نمی‌خواهد.

ظرفیتش برای از دست دادن عزیزانش پر است. چندین  
بار به سرش زد درسی را که چندسال به شوق گرفتن  
مدرک دیپلم و رفتن به دانشگاه خوانده رها کند و با  
همایون همراه شود.

اما خیلی زود پشیمان می‌شد. همایون در مأموریت به  
ناچار روزها مجبور خواهد بود او را تنها بگذارد و به  
کارش رسیدگی کند. در این صورت در دیار غربت  
بدون دوست و هم زبان چه کاری می‌تواند بکند؟ از  
طرفی همایون مدام حواسش به او خواهد بود. شاید  
حضورش مانع انجام کارش شود. پس تصمیمی که  
می‌گیرد باید عاقلانه و به دور از هر احساسی باشد...

با یادآوری سپیدار و حال دیروزش، به ناچار چشم از همایون گرفت. لباس مناسبی پوشید و با کمترین سر و صدا طوری که او را بیدار نکند از اتاق خارج شد. امروز باید راهی شهر می‌شدند.

به سمت اتاق سپیدار گام برداشت، کفشهای مردانه‌ی خان پشت در اتاق لبخند بر لبانش نشانده و باعث سالالار

شد قبل از ورود در بزند. بعد از لحظاتی قامت بلند خان در چهارچوب در ظاهر شد. وجود سالالار سالالار

کنار سپیدار به قدر کافی رضایت بخش بود و باعث شد موجبات مسرت و شادیش فراهم شود.

با لبخند سلام کرد و پرسید:

- سپیدار جان چطور؟

- سلام دخترم! خوبه خدارو شکر، تب نداره، ظاهرشم نسبت به دیروز سر حال‌تره!

- بچه چطور؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۱

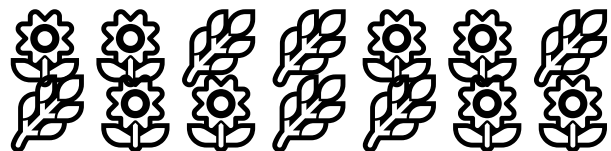
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۳۸۲



لبخندی مردانه و جذاب به پهنای صورتش نشست:  
- ماه بی بی گفت خطر رفع شده... فقط تا مدتی نیازه  
تکون نخوره و استراحت کنه ...

یانار ترجیح داد خلوت زن و شوهر را بعد از مدتها  
دوری، بر هم نزند:

- پس من مزاحم نمی‌شم، شما کنارش باشید خیلی  
بهتره، تو این شرایط به محبتتون از هر چیز بیشتر  
نیاز داره ...

صدای سپیدار از داخل آمد:  
- یانار، بیا کارت دارم...

سالالار خان گفت:

- برو پیشش، داشتم می‌رفتم جایی کار دارم ولی زود  
برمی‌گردم...

سالالار خان به داخل رفت، کنار سپیدار زانو زد :

- تا برمی‌گردم مراقب خودت باش، هر چیزی  
به زبیده بگو الان بهش سفارش می‌کنم بیاد  
خواستی  
بهت سر بزنه ...

همان سالالار قبل شده بود. مهربانتر و با محبت‌تر از  
پیش...

(خواندن این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان  
عزیزی مجاز است)

وارد اتاق شد. سالالار خان حین رفتن مقابلش قرار  
یانار  
گرفت و پرسید :

- همایون رو از صبح ندیدم جایی رفته؟!

یانار سر به زیر انداخت:

- دیشب تا دیر وقت بیدار بود. هنوز خوابه... الان  
می‌رم بیدارش می‌کنم ...

- لازم نیست، کار خاصی باهاش ندارم....

قبل از بیرون رفتن از یانار پرسید:

- تو با رفتن همایون به این مأموریت مشکلی نداری  
!؟

- نه چه مشکلی؟! بنظرم اگه بره برای آینده‌ی شغلی و  
کارش امتیاز بزرگیه، چرا باید مانع رفتنش باشم!؟

- آخه زمانش یه مقدار طولانیه، یک هفته ده روز حتی  
یک ماه هم نیست... با چند ماه نبودنش اذیت  
نمی‌شی!؟


- منم این مدت سرگرم درس می‌شم. زود تموم می‌شه  
و ایشالا با افتخار و سلامت بر می‌گرده...

- پس بهتره مدتی که همایون نیست ، عمارت باشی  
خودم میام با مدرسه و اداره‌ی فرهنگ صحبت می‌کنم  
مثل بعضی سالها که بدون مدرسه رفتن امتحان  
می‌دادی حالا همون جور یه بقیه درست رو خودت  
بخون و برو امتحان بده...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۸۳



یانار با متانت و محترمانه توضیح داد:

- آخه بیشتر بخاطر این که سال آخر هستم همراهش نمی‌رم، اگر قرار بود اون طوری درس بخونم تا تنها نباشه. امسال با سالالای قبل فرق داره، می‌رفتم

دبیرامون باتجربه و خوب هستن برای همین حاضر  
نیستم حتی یکساعت از درسشون رو از دست بدم....

- باشه دخترم، خودتون دوتا عاقل و بالغید، صلاح  
کارتون رو بهتر می‌دونید....

از اتاق خارج شد. یانار خود را به کنار سپیدار  
انگار حضور سالار خان کم از معجزه نداشته،  
رساند،

ظاهرش با دیروز تفاوت چشمگیری داشت حتی  
چشمهایش هم درخشان‌تر و خندان بود و نشان می‌داد  
از لحاظ روحی و جسمی بهبودی پیدا کرده:

- می‌بینم که حالت خیلی بهتره! دیروز این موقع رو  
یادته؟!!

- خداروشکر دردم کمتر شده... ماه بی‌بی اگه از اون  
جوشونده‌های تلخ زهرماری به خورد آدم می‌ده حداقل  
یه اثری داره...



ولی فکر کنم اثر وجود شیرین سالالار خان بیشتر از

- اون جوشونده‌های تلخ بوده...

- اونکه جای خود داره، یه نوازشش به تمام دنیا می‌ارزه....

- خداروشکر که همه چیز حل شد...

سپیدار با چشمهایی ریز شده و کنجکاو پرسید:

- درست شنیدم؟ همایون خان می‌خواد تنهایی به سفر بره؟

- سفر کاریه، یه جور ماموریتیه که رفتنش لازمه....

سپیدار آهانی به نشانه‌ی فهمیدن گفت و آنچه در ذهنش شکل گرفت را به زبان آورد:

- اونوقت تنهایی موندن برات سخت نیست؟

- اگه بگم نه که دروغ گفتم ولی گاهی مجبوریم شرایط رو بر خلاف اون چه دوست داریم بپذیریم...

- از زندگی راضی هستی؟ بنظر می‌رسه خیلی دوستت داره، حتماً برای اون دوری سخت‌تره مردا مثل بچه وابسته میشن...

لبخندی به نگرانی سپیدار زد :  
راضیم، تا حالا که از همه نظر خیلی خوب بوده...


به قدری حالش خوب شده بود که با خنده و شیطنت گفت:

- از بیداری دیشب و خواب موندن الانش همه چیز معلومه .....

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۸۴



هر چه سعی کرد نتوانست خنده‌اش را مهار کند. مشتی  
به بازوی سپیدار زد :  
- دیگه اون سپیدار همیشگی نیستی خیلی بی ادب  
شدی...

- بی ادب چیه، مگه خلاف شرع کردید اشکالش  
کجاست؟!

باید به این گفتگو خاتمه می‌داد. معلوم نبود سپیدار  
قصد دارد تا کجاها پیش روی کند. برای همین گفت:

- از حرف زدنت معلومه حالت خوب شده، نیاز به  
مراقبت نداری منم برم ببینم همایون بیدار شده صبحانه  
براش ببرم...

با همان خبثت گفت:

- آره برو صبحانه‌ی مقوی می‌طلبه...

سالالار خان در کمتر از یک روز توانسته بود دل  
سپیدار را مثل قبل به دست آورد. دیگر از رفتن و  
حرف‌های نا امید کننده‌ی دیروز خبری نبود و یانار از  
این بابت خوشحال بود. نماند تا سپیدار به افکار پلیدش  
ادامه دهد...

به مطبخ رفت. زبیده سرگرم کار بود و در حال خواندن آواز برای هما که همانجا با اسباب بازی‌هایش بازی می‌کرد. با دیدن یانار گفت:

- خاله یانار، داداش همایون هنوز خوابه؟!!

یانار مقابلش زانو زد تا هم قدش شود:  
نمیدونم ولی الآن براش صبحانه می‌برم. اگر خواب  
-

باشه بیدارش می‌کنم ...

این را گفت و از زبیده خواست صبحانه آماده کند.  
زبیده به مجیمه اشاره کرد:  
- آماده گذاشتم براتون فقط قوری چای رو بذارم کافیه،  
خودم براتون میارم....

یانار از مطبخ خارج شد آبی به دست و صورت زد و  
به اتاق همایون رفت.

همایون در رختخواب با چشمهایی باز مات نقطه‌ای  
نامعلوم و در فکر بود. با ورود یانار، از آن حالت

خارج شد. سر چرخاند، لبخندی به پهنای صورت زد.  
دستانش را به نشانه‌ی آغوش باز کرد:

- بیا ببینم، کجا رفتی؟!!


یانار با طنازی تابی به گردن داد:

- پاشو پاشو، الآن زبیده صبحانه میاره... حواست  
نیست؟ باید برگردیم. راننده بیاد دنبالمون همیشه  
معطلش کرد...!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

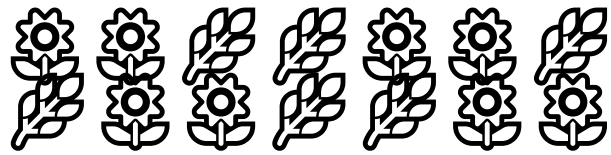
#۳۸۴

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۳۸۵



همایون بی میل از رختخواب جدا شد. یانار به سمت پتو رفت که آن را تا بزند. بهتر بود قبل از آمدن زبیده رختخواب جمع می‌شد. بعد از پتو، خم شد تشک را از وسط اتاق جمع کند که ناغافل اسیر آغوش همایون شد. نرم بلندش کرد و کنار گوشش گفت:

- عروسک، حواسم هست امروز می‌خوایم بریم در حد یه بغل و بوس کوچولو که وقت هست.

یانار خندید. همایون سر و صورتش را بوسه باران کرد و خودش رختخواب را جمع کرد و سر جایش گذاشت. برای شستن دست و صورت بیرون رفت. در اتاق زده شد و یانار رفت تا صبحانه را از زبیده بگیرد به محض باز شدن در، زبیده مهلت نداد و با سینی وارد شد آن را وسط اتاق گذاشت و رفت...

همایون وارد شد و یانار چای را داخل استکان ریخت....

بعد از صبحانه همایون به خدمت پدرش رفت و یانار هم چرخ‌های در عمارت زد. یکبار دیگر به دیدن همه از جمله مادر شوهری رفت که بتازگی طعم محبت را از او چشیده بود...

همایون برگشت و قبل از ناهار یانار را برای رفتن به آرامستان روستا همراهی کرد. برای پدر مادر و پدر بزرگش فاتحه خواند. سر راه برگشت به عمارت سری به خانه‌شان در روستا زد.

همایون دوست داشت سیاوش را ببیند اما او بعد از بر ملا شدن رابطه‌ی خونی با پرگل بدون آن که نام و نشانی از خود بر جای بگذارد به مکان نامعلومی رفته بود.

با اقدام سالار خان قرار بازداشت موقت ارسال صادر شده بود و چند روزی است در بازداشت به سر می‌برد...



برخلاف هر بار که به روستا می‌آمد این اولین بار بود  
که به پایین محله نرفت.

دو ساعت بعد از ناهار آماده‌ی رفتن بودند و اتومبیل  
فرمانداری به سراغشان آمد. همایون بخاطر سفری که  
در پیش داشت از همه خداحافظی مفصلی کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۵

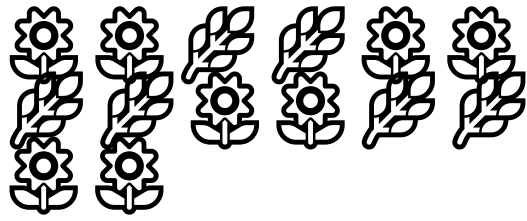
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۸۶



گلبانو بعد از بغل کردن همایون، برای اولین بار یانار را هم که کنار همایون ایستاده بود در برابر بهت و حیرت در عین حال چشمهای خندان و راضی همه، به آغوش کشید و با مهربانی بوسید.

بیشتر از بقیه یانار را غافلگیر کرد. اما خیلی زود به خود آمد او هم متقابلاً گلبانوی متفاوت و جدید را با محبت بوسید.

استراحت مطلق بود، سالالار خان به ماه بی‌بی سپیدار

اجازه‌ی رفتن نداده بود. هر دو به اتاق سپیدار رفتند و از او خداحافظی کردند. همایون، هما را از بغلش پایین گذاشت و به او قول داد دفعه‌ی بعد که می‌آید اسباب بازی جدیدی برایش بیاورد. همایون وعده‌ی قطار را به او داد و هما با ذوقی کودکانه از همان موقع برای دیدن مجدد همایون و قطارش لحظه می‌کرد. سالالار او را بغل کرد تا در دست و پا

شماری

نباشد.

بالاخره سوار اتومبیل شدند. کنار هم صندلی پشت نشستند. بخاطر شب نخوابی یانار خسته بود. همایون سر او را روی پاهایش گذاشت و از او خواست تا رسیدن به شهر بخوابد. دستانش را حصار شانه‌های یانار کرد.

تکانهای گهواره‌ای اتومبیل و نوازشهای همایون باعث شد با رویایی شیرین خیلی زود پلکهای یانار روی هم بیفتد.

خیالش که از بابت یانار راحت شد سرش را به پشتی تکیه داد و سعی کرد افکار آزار دهنده را از خود دور کند. تصور این که چند روز دیگر مجبور است یانارش را تنها بگذارد بقدری ناراحت کننده بود که گاهی به سرش می‌زد قید رفتن و موقعیت کاری بهتر و آینده‌ی درخشان را بزند و به شغلی معمولی اکتفا کند. با وجود او‌هامی که در مغزش جولان می‌داد به خواب رفت.

با صدای راننده که گفت :

- آقا رسیدیم!

همایون چشم باز کرد در حیاط عمارت فرمانداری  
بودند. راننده پیاده شد تا کمی قدم بزند و خشکی  
پاهایش التیام یابد.

یانار همچنان در اسارت دستان همایون خواب بود. به  
نرمی تکانش داد و اسمش را صدا کرد. یانار  
چشمهایش را باز کرد و صورت خندان همایون را دید  
که با اشتیاق او را می‌کاوید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۶

ای بی تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 



لبخندی بر لب نشاند و خواب آلوده پرسید:  
- رسیدیم؟! -

همایون به آرامی بلندش کرد و گفت:  
- آره عزیزم... -

یانار سر و وضع خود را مرتب کرد. هر دو پیاده شدند و سمت ساختمان رفتند. صنوبر خوش آمدگویان به استقبالشان رفت. چنان با یانار اُخت شده بود که همین دو روز هم به قدر کافی دلتنگش کرده بود. این حالت کاملاً دو طرفه بود. یانار هم بعد از خوش و بش با صنوبر به اتاق خوابشان رفت.

همایون منتظر ماند. راننده وسایلشان را از صندوق اتومبیل بیرون آورد و برایشان تا ورودی ساختمان

برد. آنها را روی زمین گذاشت و خطاب به همایون  
گفت:

- آقا امری نیست؟! می‌تونم برم؟

- ممنون خسته نباشی، با اتومبیل برو فردا صبح به  
موقع بیا خانوم رو ببر....

راننده از خدا خواسته تشکر کرد. اطمینان داد صبح به  
وقت بیاید و آنجا را ترک کرد.

همایون چمدان نه چندان بزرگ را برداشت و با خود  
به اتاق برد.

یانار مشغول برداشتن لباسهایش بود. باید به حمام  
می‌رفت. با دیدن همایون، لباسها را روی تخت  
گذاشت، به سمتش رفت :

- میرم دوش بگیرم...

صورت یانار را با دستان مردانه‌اش قاب گرفت،  
پیشانی‌اش را بوسید:

- باشه عزیزم، منم یکم دراز بکشم بعد از تو میرم...

یانار با طنازی دستانش را دور گردن همایون حلقه کرد روی پنجه‌هایش ایستاد و لبهایش را روی لبهای مرد دلخواهش گذاشت، همایون همراهی کرد. بعد از لحظاتی گفت:

- بهتره بری حموم وگرنه هیچ قولی نمی‌دم آروم باشم...

یانار مستانه خندید:

یه بوسه بود. تو باید جنبه‌ات رو بالالالا ببری...

- فقط

- برو دختر، برو این قدر زبون نریز...

xxxxxxx

یک هفته به سرعت نور گذشت و همایون با کوله‌باری از تردید و تنهایی عازم سفر شد.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۳۸۸



همان روزی است که بالاخره رسید. همایونش  
امروز  
عازم سفر می‌شد و دل یانار زیر و رو بود. از صبح  
در خلوت بارها بغضش ترکید. اما هر طوری بود آنرا



مهار کرد. هرگز دلش نمی‌خواست همایون در این روز چشمهایش را اشکی ببیند و سر راه، اراده‌ی او را به رفتن سست کند.

ترجیح می‌داد آخرین تصویری که قبل از رفتن، از خود در ذهن همایون باقی می‌گذارد. خندان و راضی باشد.

خان از دیروز برای همراهی همایون تا پایتخت سالالار

و بدرقه‌ی او تا فرودگاه به شهر آمده، تا آخرین لحظه کنار پسرش باشد.

با اینکه چند روز اخیر را همایون برایش کاملاً متفاوت و رویایی‌تر از قبل ساخته بود. طوریکه هر روز زمان بیشتری را صرف با هم بودن می‌کردند. صبح تا ظهر که یانار دبیرستان مشغول درس بود. همایون هم ساختمان فرمانداری به امور شهر می‌رسید و شرح وظایف معاونش را در چند ماه نبودش برایش تفهیم می‌کرد. ظهرها شخصاً به دنبال یانار می‌رفت و مابقی ساعات روز و شب را بیشتر در خانه یا بیرون کنار هم به شیرینی عسل می‌گذراندند و همین دو ساعت

پیش بعد از نهار، در خلوت اتاقشان از یکدیگر سیراب شدند. ولی باز هم موقع خداحافظی این همایون بود که بی خجالت در مقابل چشمهای همه یانار را به آغوش خود گرفت و بی وقفه بوسه بارانش کرد.

این همایون بود که نم‌اشک به چشمهای رنگ شبنم نشست و سد غرور مردانه‌اش را شکست و دل مجنون یانار دیوانه‌تر از قبل در سینه کوبید.

یانار تا بیرون از خانه نقاب دروغین خود را به سختی حفظ کرد و با خنده‌های تصنعی برای همایون آن قدر تکان داد که اتومبیل سالالار خان از نظرش محو دست شد....

صنوبر با سینی حاوی قرآن و ظرف آب همراهشان بود. با رفتنشان ظرف آب را پشت سر همایون و سالالار خان ریخت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۸۸

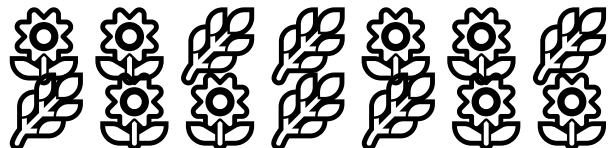
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۸۹



چیزی دلش را در میان سینه چنگ زد. اشک مهمان  
چشمهای زمر دینش شد و در آغوش صنوبر جا گرفت.

برخلاف همیشه که صنوبر راه دلجویی از یانار را  
خوب بلد بود و در انجامش موفق می‌شد. این بار مهر  
سکوت بر لبانش زده بود و در آرامش با دستان

زحمتکش و پرمهرش بی‌ریا او را نوازش می‌کرد و همراه خود به داخل حیاط عمارت برد.

سرمای سوزناک زمستان تا مغز استخوانشان رسوخ کرد. آن عمارت مجلل بدون همایون برایش به مانند خرابه‌ای می‌نمود و دیگر هیچ جلوه‌ای جذابی نداشت. درختان لخت و سر به فلک کشیده‌ی باغ از هر وقت دیگری بیشتر به چشم می‌آمد. صدای قار قار کلاغ‌های سیاه که در بالاترین شاخه‌ی درختان صنوبر و چنار لالانه ساخته بودند در نظرش شوم و بد صدا می‌آمد. مسیر سنگلاخ تا ساختمان را با تکیه بر صنوبر طی کرد. چقدر وجود صنوبر برایش قوت قلب بود. این سالها او را نیز جزو نزدیکان و خاتواده‌اش می‌دانست.

هر چقدر به همایون اصرار کرد در نبودش به خانه‌ی شهری بروند. اما همایون با دلایلی قانع‌کننده بخاطر امنیت بیشتر آن جا و وجود همیشگی راننده برای جابجایی در رفت و آمد دبیرستان و یا رفتن به جاهای دیگر مثل خانه‌ی وزیری که همایون به صنوبر تأکید کرد او را در همه جا جز مدرسه همراهی کند.

غروب دلگیر جمعه را رفتن همایون، سخت‌تر کرد.  
ای کاش دیروز یا همین دو ساعت پیش هرگز تمام  
نمی‌شد...

روزهای اخیر روح و جسمشان به هم نزدیک‌تر شده  
و حالاً این دوری آنها را مثل طفلی کم‌طاقت کرده  
بود

بود که از شیر گرفته بودند. دلشان بی‌قرار و جسمشان  
سرد و بی‌روح شده بود. آن شب یانار بدون شام  
زودتر از هر وقت دیگری خود را به رختخواب  
سپرد و از فرط خستگی به خواب رفت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

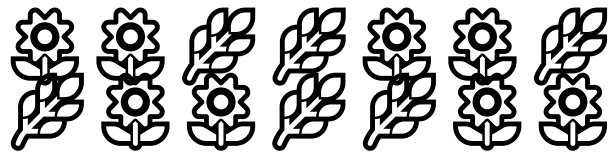
#۳۸۹

#من و روزهای بی‌تو بودن 

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۳۹۰



صبح زود از خواب بیدار شد و نماز صبحش را با دعای سلامتی و موفقیت همایون به پایان رساند. همیشه در تنهایی و سختی‌ها جاهایی که قافیه‌اش تنگ می‌آمد. دو رکعت نماز آرامش را به جانش می‌ریخت.

نماز به او یادآوری می‌کرد در همه حال کسی هست که مراقبش است و او را از گزند آزار دیگران محافظت می‌کند.

وقتهایی که سهراب بی‌پدر در روستا او را بخاطر بی‌کسی و نداشتن حامی تهدید می‌کرد. برای دفع

افکار شیطانی سهراب آیت الکرسی می‌خواند. این را در بچگی از مادرش یاد گرفته بود.

صبح با اصرار صنوبر صبحانه خورد و با راننده راهی دبیرستان شد. در مدرسه اوضاع بهتری داشت چون سرگرم بود و کمتر به همایون و نبودنش فکر می‌کرد. اما وقتی به خانه می‌رسید و بدتر از همه به اتاق مشترکشان قدم می‌گذاشت، غم عالم به سراغش می‌آمد و بر سرش آوار می‌شد.

xxxxxxx

بعد از دو ساعت معطلی در فرودگاه و انجام تشریفات قبل از پرواز، بالاخره سوار هواپیمایی اختصاصی برای مأموریت دولت‌مردان مهم ایران به مقصد برلین شدند.

سالار خان او را تا فرودگاه همراهی کرد و پدرا نه برایش آرزوی موفقیت کرد.

وقتی در صندلی خود در هواپیمای آلمانی نشست ، با دیدن بعضی از همراهان که با همسر و فرزندشان بودند. جای خالی یانار را به شدت احساس می‌کرد. هر چه می‌گذشت دل‌تنگی با شمایی زشت و پررنگ‌تر خود را نشان می‌داد. دست برد از داخل کیفش عکسی را که همین هفته‌ی پیش در عکاسخانه‌ی معروف شهر گرفته بودند بیرون آورد. به پیشنهاد عکاس فیگوری که در عکس گرفتند، یانار روی صندلی نشست و همایون از پشت سر دو دستش را روی شانه‌های یانار گذاشت. یانار در عکس لبخند جذابی زده بود. قرار بود این عکس همدم روزهای بی او بودن باشد .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۰



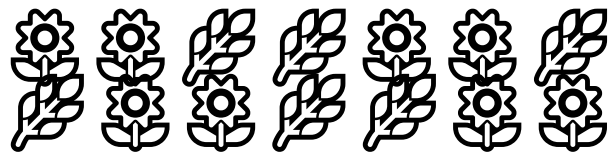
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۹۱



هوایما با تکان از روی زمین بلند شد و اوج گرفت  
همزمان قلب همایون هم از جا کنده شد. می داند  
روزهای سختی را درپیش خواهد داشت. این چند ماه  
تحمل دوری، از دختری که در کنارش آرامش  
بی نظیری می گرفت و لحظه لحظه با او بودن برایش  
مسرت بخش و سُکر آور بود، دشوارترین کار ممکن  
است. خودش هم نمی داند چطور راضی به تنها ماندن  
یانار و ایجاد این فاصله شد. راه دور بود و دستانش  
برای به آغوش کشیدنش کوتاه. همین درد آورترین  
مسئله‌ی این روزهایش بود.

چشمانش را بست و سعی کرد آرام باشد. بعد از گذشت حدود ۴ ساعت و نیم، هواپیمایشان در فرودگاه برلین فرود آمد.

هوای سرد آلمان پوست دست و صورتش را سوزاند. به محض بیرون رفتن از سالن فرودگاه، ماشینها برای انتقالشان به هتل، آمده بودند.

همایون و تعدادی دیگر از همراهانش را به هتل شرایتون بردند. هتلی با تمام امکانات و بسیار لوکس، از همان بدو ورود نیت کرد یک بار یانار را به آلمان و در همین هتل بیاورد. بی توقع بودن و سادگی یانار بقدری برایش جاذبه داشت که بی آنکه طلب کند دوست داشت او را برای سفر به همه جای دنیا ببرد. سفر با او را تابحال تجربه نکرده بود ولی می دانست بی شک هر جایی در کنار یانار بودن لذت بخش خواهد بود.

بعد از استراحت چند ساعته، جلسه‌ای در لالابی هتل داشتند. تیمسار امرللی سرپرستشان هدف از مأموریت و برنامه‌ی فشرده‌ی آموزشی را برایشان شرح داد. طبق برنامه، یک ماه و نیم را در برلین و

دوماه در فرانکفورت اقامت داشتند. همایون مستأصل  
در مورد تاریخ بازگشت از تیمسار پرسید:  
- جناب تیمسار، می‌شه بفرمائید چه موقع  
برمی‌گردیم؟!

تیمسار تابی به سبیل برگشته‌اش داد و با لحنی شوخ  
گفت:

- مرد جوان، هنوز عرق رسیدنت خُشک نشده از  
رفتن می‌پرسی؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۱

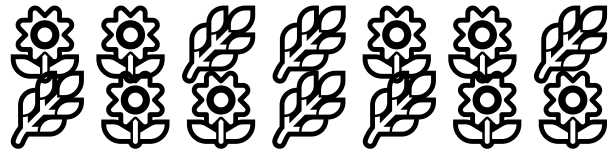
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۹۲



همایون را تابحال ندیده بود و درست  
نمی‌شناخت، چشمانش را ریز کرد و پرسید:  
- شما آقای؟!!

- ارادتمند شما، همایون ایل بیگی هستم!

- شما همونی هستی که تیمسار مستوفی معرفی و  
سفارش کرده؟ تحصیل کرده‌ی انگلیس هستید؟

- بله تیمسار!

خنده‌ی معنا داری کنج لبش نشست :

- هفته‌ی پیش در بزم دربار تیمسار رو دیدم ، ایشون  
سفارش شما رو به من کردن، درضمن گفتن چند ماهیه  
از دواج کردید ولی می‌بینم که بدون عروس خانم و  
مجردی اومدی.....

با چشمانی خندان، رو کرد به بقیه و گفت:  
میاد ازش، معلومه اهل حساب کتابه از حالالالا  
- خوشم

جوان خوش فکر و لالالایقیه، از همه‌ی شما  
مشخصه

جوون‌تره، آینده‌ی روشنی رو برایش پیش‌بینی می‌کنم و  
مطمئنم با سواد خوب و سیاست مدبرانه‌ای که داره تو  
کارش هم موفق می‌شه....

رو کرد به همایون و گفت:

- آفرین جوون، تحصیل در دانشگاه لندن امتیازات  
خوبی داره یکیش همین تصمیمات درست و شیوه‌ی  
مدیریتی موفقه....

همایون کمابیش متوجه‌ی منظور تیمسار شد از فکر  
اشتباهی که کرده بود. برایش متأسف شد. ولی تا وقتی

به خصوصیات اخلاقی مافوقش آشنایی نداشت، یاد گرفته بود مخالف حرف و نظرش خصوصاً در حضور جمع، چیزی نگوید. به همین دلیل سکوت کرد و ترجیح داد شنونده باشد.

تیمسار صحبتش گل کرده بود. ادامه داد :  
منم از زمان ازدواجم، ۳۶ سال پیش تا الان هر چی

-  
از این مأموریت‌ها بوده، زن و بچه با خودم نیاوردم.  
جز دست و پا گیر بودن و موی دماغ شدن فایده‌ی  
دیگه‌ای ندارن.....

با گفتن این حرف چند نفر از همراهان، در تأیید  
حرف‌های تیمسار قهقهه سر دادند و چاپلوسانه دفاع  
کردند. آنها هم با بی‌شرمی و افتخار از تجربیات  
سفره‌های مجردی قبلیشان در اینجور موارد  
می‌گفتند...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۳۹۳



تیمسار در حالیکه جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشید.  
دوباره رو کرد به همایون و گفت:

- پسر جون، همین اول کاری ازت خوشم اومده ، تو  
این سرفت قول میدم کاری کنم بهت خوش بگذره،  
هیچ کس اندازه‌ی من تجربه‌ی چنین سفرایی رو  
نداره.خودم راه و چاه رو بهت نشون میدم .تقریباً همه  
جای دنیا رفتم و همه جورش رو امتحان کردم هیچ  
کدوم به خانومای آلمانی نمی‌رسن، یکم کارمون سبک

بشه تعطیلات آخر هفته با خودم باش پشیمون نمیشی،  
طوریکه این مدت دلتنگی سراغت نییاد. زنت رو  
فراموش می‌کنی و دیگه دلت نمی‌خواد زود برگردی...

تیکه‌ی ... (۱۸) (۱۸) ... عوضی، حیف که مافوقه دست  
» مر


و بالم بسته است وگرنه ریختش رو به هم می‌زدم و  
دندوناش رو توی دهنش می‌ریختم تا دیگه نتونه در  
مورد زَنِ من حرف مُفت بلغور کنه»


شنیده بود فساد اخلاقی بین بعضی از نظامیان رده  
دربار شایع هست ولی تابحال به چشم خود ندیده  
بالالای



بود. از حرف های تیمسار امراللهی و غش و ضعف  
رفتن بقیه پی به صحت آن برد. خودش هم آدم مقید یا  
اهل جانماز آب کشیدن نبود. دوران نوجوانی به لطف  
دایی ارسلان و با همراهی سیاوش همه کار کرده بود،  
اما از وقتی عشق یانار به دلش افتاد و متأهل شد.  
هرگز پایش را کج نگذاشت و حتی به دهنش هم  
خیانت و هرز رفتن خطور نکرد. از همین حالالا باید  
موضع خود را برای تیمسار و بقیه مشخص می‌کرد و  
با جدیت پیشنهادهای بی‌شرمانه‌شان را رد می‌کرد.



جلسه‌ی خسته کننده تمام شد. بخاطر اختلاف چهار و نیم ساعته با ایران، نزدیک سر شبشان بود برای شام به رستوران سلف سرویس هتل رفتند. بعد از شام خستگی را بهانه کرد و به اتاقش پناه برد. شانس با او یار بود که اتاقش با کسی مشترک نبود. در وضعیتی که داشت حوصله‌ی هیچ کس حتی خودش را هم نداشت. می‌خواست نامه‌ای برای یانار بنویسد و خبر سلامتیش را بدهد.

شب‌تون بخیر خوبان همراه 

میگم خیلی خوبه که ما تو قرن تکنولوژی و ارتباطات زندگی می‌کنیم، با عزیزانمون اون سر دنیا با کمترین هزینه بر راحتی ارتباط تصویری برقرار می‌کنیم. دلم برای همایون و یانار می‌سوزه، فرمانداری تلفن داره ولی برای خارج از کشور به همین راحتی نیست. باید به مخابرات وصل بشن و اونجا براشون شماره بگیره... 

بهشت عزیزان    
شبتون

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۳

 #من و روزهای بی تو بودن

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

 #کیوان عزیز

#۳۹۴



## عمارت ایل بیگی

چند روزی است خبر آوردند که جمیله در بستر بیماری است. برادرهایش بعد از شنیدن ماجرای پرگل و بازداشت موقت ارسلان، از جمیله خواستند تقاضای طلاق دهد ولی او بخاطر دو قلوها، و منفور بودن طلاق در نظر مردم روستا قبول نکرد...

آنها هم او را به حال خود رها و حمایتشان را از او دریغ کردند. سیاوش از وقتی رفته هیچ نام و نشانی از خود نداده، حتی جمیله در بدر از دوستانهای صمیمی او هم جویای حالش شد ولی هیچکدام از او خبر نداشتند و از رفتنش اظهار بی اطلاعی کردند.

گلبانو مادر بود و می دانست بی خبری از فرزند تا چه اندازه سخت است. جمیله دوست دوران دختری گلبانو بود و جدای از نسبت فامیلی که با هم داشتند از خواهر برایش عزیزتر بود. از وقتی حقایق شرم آوری در مورد ارسلان و کارهای دور از انسانیتی که کرده برملا شده، توان نگاه کردن به چشمهای مظلوم و

محزون جمیله را ندارد. دردی را که به جان می‌کشد  
درک می‌کند.

اوایل اسفندماه است و سپیدار در ماه چهارم بارداری  
است. گلبانو با دیدن ارسالن و وضعیت اسفناک  
زندگی جمیله دیگر نسبت به سپیدار بی‌تفاوت شده،  
خصوصاً که سالالار جدیداً نسبت به او مهربان و  
نزدیکتر شده است.

برخلاف اولین بارداری سپیدار، اینبار با شنیدن این  
خبر هیچ حس خاص و قابل وصفی نداشت.

از جنگیدن ذهنی با خود و رویارویی با اطرافیان  
احساس خستگی می‌کرد و فعلاً دست از ستیز برداشته  
و برای خود آتش بس اعلام کرده بود...

روابطش با هما خوب و حسنه است و همچنان خاله  
گلی او محسوب می‌شد. حسی که از این لفظ و زبان  
شیرین هما، می‌گرفت دلپذیر و خوشایند بود.

بعد از صبحانه از سالالار خواست به اتاقش  
امروز  
بعد از ورود سالالار، بدون مقدمه و به حالت  
برود.

خبری گفت:

- جمیله حالش خوب نیست، می‌خوام چند روزی برم  
پیشش....

از وضعیت جمیله باخبر بود. اکبر مباشر  
سالالار

ارسالان خبرش را برایشان آورده بود. بی هیچ  
مخالفتی گفت:

- باشه، خودم می‌برمت....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۴

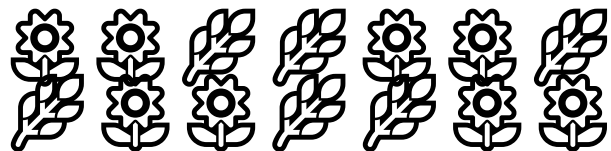
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۹۵



گلبانو با اندوه بسیار و تأسف گفت:

- باور می‌کنی نمی‌تونم تو چشمات نگاه کنم؟ همش خودم رو لعنت می‌فرستم که چرا واسطه شدم و به مامان اصرار کردم تا جمیله برای ارسال بی‌لیاقت جور شد... همش با خودم فکر می‌کنم چه کار اشتباه بزرگی کردم. جمیله حتی اگه با یه چوپون ساده ازدواج کرده بود حال و روزش خیلی بهتر بود. از وقتی اومده تو خونته برادر من جز بدبختی و غصه خوردن هیچی عایدش نشده، دیگه این موضوعات آخری که اتفاق افتاده رو نتونسته تحمل کنه خصوصاً رفتن و بی‌خبری از سیاوش...

- تو که نمی‌خواستی این طوری بشه ، مگه من باورم  
می‌شد ارسالن چنین آدم بد ذاتی باشه؟ یه کارایی  
می‌کرد که می‌گذاشتم پای جوونی و اقتضای سن هر  
چند من و امیر بهادر همونا رو هم انجام نمی‌دادیم...

- اون بیست روزی که طول کشید تا نامه‌ی همایون به  
دستمون برسه و خبر سلامتیش رو بده، با وجودی که  
تا حد زیادی خیالمون راحت بود چون می‌دونیم کجا و  
به چه خاطر رفته، با اینحال نصف عمر شدم، وای به  
حال دل جمیله ..... هیچی بدتر از بیخبری بچه  
نیست...

- منم برایش ناراحتم، جمیله برام حکم خواهر نداشتم  
رو داره، زن خیلی خوبیه این حقش نبود. گوساله  
نکرده بیاد به من شوهر عمه بگه کجا می‌خواد بره  
حالا کاش سالم باشه، ولی باز تو سعی کن هر جوری  
که بلدی باهش حرف بزنی تا بلکه آروم بشه....

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

- تا یکساعت دیگه حاضر می‌شم اگه کار داری به  
پسر خدیجه می‌گم با اون می‌رم...

- کاری ندارم، همراهِ میام ...

خان این را گفت ، لبخند رضایت گلبانو را دید  
سالالار  
و اتاق را ترک کرد ...

گلبانو همانطور که گفته بود یکساعت بعد در  
عمارت منتظر سالالار بود. بعد از دقایقی که  
محوطه‌ی

به درازا نکشید. سالالار خان سوار بر اتومبیل جلوی  
پای گلبانو روی ترمز زد. گلبانو سوار شد. اتومبیل به  
راه افتاد و تا پایین محله حرفی بینشان رد و بدل نشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۳۹۵

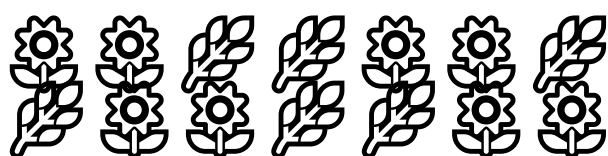
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۳۹۶



سکوت اتومبیل را سالالار خان با گفتن " رسیدیم  
فضای

"، شکست. گلبانو سر از پشتی صندلی برداشت. از  
فکرهای مغشوش و آزاردهنده بیرون آمد. همپای  
سالالار از اتومبیل پیاده شد. هوای آزاد بیرون را  
استنشاق کرد و با رویی گشاده زنگ در خانه‌ی  
ارسلان را فشرد...

صدای دویدن دوقلوها آمد. در را باز کردند، نه مثل  
همیشه که صدای جیغ و فریاد شادیشان همه جا پر  
به آرامی با هم سلام دادند. و از سالالار با محبت  
بود.

جواب گرفتند. به هر کدام مشتی نقل و شکلات را که به همین منظور همراهش آورده بود، داد.

گلبانو هم هر دو را بغل گرفت و با مهربانی بوسید. آنها دیگر بزرگ شده بودند. سرشان تا سینه‌ی گلبانو می‌رسید. و مطمئناً درک موقعیت را می‌کردند. این را رفتار آرام و خالی از شیطنت همیشگی‌شان نشان می‌داد.

سالار گفت:

- پس من می‌رم...

- برو به سلامت...

گلبانو همراه سارا و سارگل به داخل دالان منتهی به ساختمان رفتند. خبری از آب و جاروی همیشگی نبود. وارد خانه شدند.

جمیله با وضع نامناسب و رقت‌انگیزی در رختخواب خوابیده بود. با دیدن گلبانو لبخند کم جانی زد:

- بالاخره اومدی؟ چشمم به این در خشک شد تا بیای...

گلبانو کنارش نشست دستانش را در دست گرفت، هرگز دلش اینطور دیدنش را نمیخواست. اشکی را که آماده‌ی جریان بود کنترل کرد و مانع ریزشش شد. لبخندی ظاهری زد، دستهای جمیله را به گرمی فشرد :

- تنها کسی بودی که هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و همیشه باهات راحت بودم، راستش تنها دلیلی که نیامدم، بخاطر اینه که ازت خجالت می‌کشم.

لبخند تلخی کنج لبش نشست:

- کار من دیگه از این حرفا گذشته، سالها تحمل کردم تا زندگیم حفظ بشه ولی نشد! چون از پایه و اصل خرابه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۶

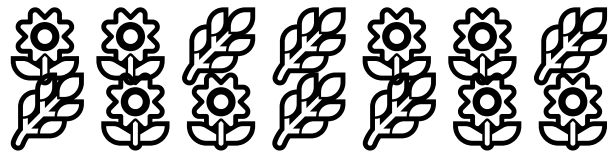
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۹۷



برخلاف همیشه که گلبانو تا آخرین لحظه و با قدرت  
برای دفاع از ارسلان پشتش در می آمد، این بار  
حرفی برای گفتن نداشت و سکوت کرد. با پشت دستش  
نوازش گونه اشک را از صورت رنجور جمیله پاک  
کرد.

با صداقتی که در خود سراغ نداشت، گفت:

- می‌دونی جمیله، هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم که واسطه‌ی ازدواج تو با ارسلان شدم، هر بار که مشکلی پیش می‌آمد خودم رو لعنت می‌فرستادم و از کاری که کردم پشیمون می‌شدم ولی این دفعه فرق می‌کنه موضوع خیلی فراتره و همیشه گذشت کرد. خیلی دوست داشتم زودتر از اینا به دیدنت پیام ولی باور کن ازت خجالت می‌کشیدم... ارسلان برای منم که خواهرشم دیگه وجود نداره ...

- بدبختی من اینه که مثل تو فکر نمی‌کنم، شاید بگی جمیله دیوونه است ولی من ارسلان رو دوست دارم، با وجود همه بلاهایی که سرم آورده از ازدواج باهاش پشیمون نیستم، تو رو هم مقصر نمی‌دونم، اما بخاطر کارای اشتباهی که کرده باید تاوان پس بده، با اینم ندارم که سالالار خان حکم بازداشتت رو گرفته. مشکلی

الآن تنها ناراحتیم بخاطر سیاوشه چون می‌دونم بچم چه زجری کشید وقتی فهمید دختری که قرار بوده زنش بشه و کنارش به آرامش برسه خواهرشه، می‌دونم چه رویاهایی برای آینده برای خودشون

ساخته بود.. وقتی در موردش حرف می‌زد چشمش  
برق خاصی داشت. می‌دونستم هرزگاهی پنهان از  
ارسلان به خونه باغ می‌آوردش ... از فکر و خیال  
اینکه بینشون چیا گذشته دارم دیوونه می‌شم خداکنه یه  
وقت نزنه به سرش کم عقلی کنه بلایی سر خودش  
بیاره ...

گلبانو فهمید مشکل جمیله بیشتر روحیه تا جسمی، از  
همین فکرهای مسموم و ناراحت کننده به چنین حال و  
روزی افتاده و نیاز دارد با کسی حرف بزنه تا ذهنش  
از اتفاقات ناخوشایند اخیر تا حدی دور شود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۷

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۳۹۸



سالار قول داده بود هر طور شده از جمیله دلجویی  
به

کنه، بلکه حالش بهتر شود به هر جان کنندی بود  
لبخندی زد و گفت:

- به دلت بد راه نده، همین روزاست که سر و کله‌اش  
پیدا بشه، سیا پسر عاقلیه حتی فکرشم نکن که بلایی  
خودش میاره.... حالام پاشو یه کم به خودت برس،  
سر

طفلک دخترای شیطونت با دیدن وضعیت مادرشون  
پژمرده شدن....

گلبانو یکبار دیگر آمرانه تأکید کرد خود را از  
رختخواب جدا کند.

خودش هم برخاست و قدم سمت اتاقی برداشت که هر وقت می‌آمد به آنجا می‌رفت، واردش شد. لباسهایش را عوض کرد و ساک کوچکش را همانجا گذاشت. باید هر طور شده حال جمیله را بهتر می‌کرد و اوضاع خانه را سر و سامان می‌داد... این حداقل کاری بود که در حال حاضر می‌توانست انجام دهد.

نفس عمیقی گرفت و با حالتی که سعی کرد شاد باشد. بیرون رفت، به دوقلوها اطمینان داد همه چیز به حال قبل برمی‌گردد و مادرشان سرپا خواهد شد. از آنها خواست نگران چیزی نباشند و پی بازی خود بروند.

آنها با شادی به سراغ اسباب بازیهایشان رفتند. گلبانو جمیله را برد لباسهایش را عوض کرد. رختخوابش را از وسط هال جمع کرد. اکبر مباشر در اتاقش داخل باغ بود از وقتی ارسال را برده بودند. دلسوزانه به امور. خانه می‌رسید. گلبانو دوقلوها را فرستاد تا به بگویند به خانه بیاید. دقایقی بعد اکبر یا الله‌الله‌الله گویان اکبر

وارد خانه شد. گلبانو بعد از سلام گفت:



- میتونی برای مدتی زنت رو بیاری تو خونه باغ  
باشید، فعلاً که سیاوش و ارسلان نیستن این باغ نیاز  
به یه مرد داره.....

اکبر مباشر قابل اعتمادی بود از این جهت شانس با  
جمیله یار بود از برادر برای او و بچه‌ها بهتر  
دلسوزی می‌کرد .

پسرش با سیاوش هم‌سن بود و ازدواج کرده بود ۳  
دختر هم داشت که دوتایشان ازدواج کرده بودند و  
فقط یک دختر تقریباً هم‌سن دوقلوها خانه داشت. اکبر  
قبول کرد که زهرا خانم و دخترش مریم را موقتاً به  
خانه باغ بیاورد.

گلابانو تشکر کرد و از او خواست از قصابی گوشت  
بگیرد تا برای جمیله غذایی مقوی درست کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۸

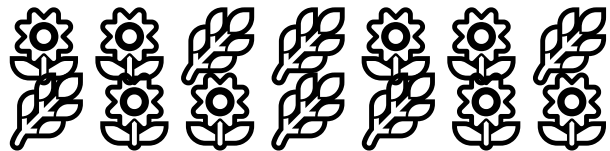
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۳۹۹



در این آشفته بازار رباب خانم، خدمتکار خانه هم برای چند روزی به روستای خودشان رفته بود. برای همین اوضاع خانه روبراه نبود و هیچ چیز سر جای خودش قرار نداشت.

تا جایی که می‌شد و از عهده‌اش برمی‌آمد خانه را مرتب کرد بقیه را گذاشت برای فردا که زهرا آمد با کمک او انجام دهند.

اکبر رفت تا اوامر گلبانو را اجرا کند. اوضاع از چند ساعت پیش که آمده بود بهتر شد. صدای شاد دوقلوها فضای خانه را پر کرده بود و جمیله به وضوح بهتر به نظر می‌رسید..

خانه‌ی گل‌بهار در قسمت انتهای شرقی باغ با فاصله‌ی چند صد متری از خانه‌ی ارسلان قرار داشت. در رفت و آمدشان به اندازه‌ی دو کوچه باغ پهن با خانه‌ی ارسلان فاصله داشت.

گل‌بانو از جمیله پرسید :

- مگه گل‌بهار نمیاد بهت سر بزنه؟

- چرا می‌آمد ولی از وقتی سرهنگ برگشته سرش گرمه، چند روزیه این طرفا پیداش نشده ..

با چیزی که شنید، بی اختیار تکانی خورد، دستهایش  
سست شد با نگرانی پرسید:  
- تنها برگشته یا با مه‌لقا؟!!

- آخرین باری که گلبهار اینجا آمد، کلی ناراحت بود  
و درددل کرد...

دلشوره به جانش افتاد و پرسید:  
- مگه چی می‌گفت؟

- انگار سرهنگ تلاش زیادی کرده تا مه‌لقا رو  
برگردونه ولی قبول نکرده، برای همین خیلی  
ناراحته، بیشتر از این عصبانیه که تو روش وایستاده  
و گفته می‌خواد همونجا ازدواج کنه، سرهنگ هر  
کاری کرده از اختیار پدر بودنش استفاده کنه و اجاره  
نده ولی کاری از پیش نبرده چون قانون اونجا اجازه‌ی  
دخالت پدر مادر رو در اینجور کارها نمی‌ده....

- یعنی می‌خوای بگی مهلقا ازدواج کرده؟

جمیله سرش سری تکان داد و گفت:

- آره، دلیل اصلی مخالفت سرهنگ برای اینه که اجنبیه و اهل همونجاست ، وقتی داشت می‌رفت با اطمینان و غروری که خاص خودشه گفت با مهلقا بر می‌گرده، انگار بازم برادر شوهر کوچیکه‌ی مهناز ازش خواستگاری کرده بود و ازدواج مهلقا با همایون برایش مهم نبوده...

گلبانو در دل خدا را هزاران بار شکر کرد که همایون چند ماهی را نیست. خدا خواهی بوده که به این مأموریت رفته و برای مدتی از آنجا دور است .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۳۹۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۰۰



عمارت فرمانداری

بیش از یک ماه و نیم از مأموریت همایون می‌گذرد.  
ده روز بعد از رفتنش نامه‌ای چند صفحه‌ای و پر  
احساس به دست یانار رسید که خبر سلامتش را به او  
داد. طوری برلین و هتل محل اقامتش را توصیف  
کرده بود که یانار در تصوراتش خود را آنجا و کنار  
همایون می‌دید. در پایان از دلتنگی زیادش گفته بود و

و عده‌ی یک مسافرت دونفره به آلمان را به او داده بود.

نامه را با جانِ دل چندین بار خواند و بلافاصله در جوابش با اطمینان از روبراه بودن همه چیز و اوضاع خوبی که وجود داشت، نوشت. فردای آن روز موقع برگشت از مدرسه از آقای کرمی راننده، خواست به اداره‌ی پست برود تا نامه را به مقصد برلین پست کند.

از همان روزی که همایون رفته، یانار حال چندان خوشی ندارد و بی‌حوصله است. نسبت به غذا بی‌میل شده. اگر اصرار و مراقبت‌های مداوم صنوبر نبود، تا به حال بیمار شده بود.

این مدت خود را سرگرم درس کرده تا نبود همایون کمتر آزارش دهد. طبق روال قبل در هفته برای درس فوق برنامه دوبار به منزل وزیر می‌رفت. بنا به سفارش و تأکید همایون، هر بار صنوبر او را در رفتن همراهی می‌کرد. آن جا با خانم وزیر گپ می‌زدند تا درس یانار تمام شود...

چند روزی است صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شود  
حالت تهوع دارد. دور از چشم صنوبر در روشویی  
نزدیک اتاق خواب، لحظاتی می‌ماند تا حالش سر جا  
بیاید و بعد بیرون می‌آید. اگر صنوبر چنین وضعیتی  
را می‌دید بی شک مانع مدرسه رفتنش می‌شد.

امروز موقع صبحانه حس کرد محتویات معده‌اش بالا  
می‌آید. جلوی دهانش را گرفت و خودش را به  
روشویی رساند. دقیقی بعد که حالش بهتر شد آبی به  
صورتش زد و بیرون آمد....

صنوبر را خندان جلوی دید. سوالی نگاهش کرد.  
لبخند صنوبر عریض‌تر شد و گفت:

- قربونت بشم، نمیدونی چرا حالت تهوع داری؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۲۰۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۲۰۱



یانار بی‌خبر از همه جا صادقانه گفت:

- نمی‌دونم چند روزه صبح که بیدار می‌شم این جوریم، حتماً چیزی خوردم مسموم شدم، امّا تو مدرسه  
حالم خوبه، نمی‌تونم غیبت کنم باید برم....

صنوبر از فکری که داشت مطمئن شد:

- قربونت بشم کاری به مدرسه رفتنت ندارم، ولی از این به بعد باید بیشتر مراقب خودت باشی چون دیگه تنها نیستی....

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟!

برقِ اشکِ شوق در چشمهای صنوبر، تعجب یانار را بیشتر کرد. انتظارش به درازا نکشید، صنوبر گفت:  
- مبارکت باشه دورت بگردم، تو حامله‌ای! همایون خان بفهمه اون جا نمی‌مونه هر طوریه خودش رو می‌رسونه....

مات و مبهوت صنوبر را نگاه می‌کرد. حرف‌هایی را که گوشش می‌شنید، عقلش باور نداشت. مدتی طول کشید تا آنچه شنیده بود را تحلیل کند.  
بی رمق گفت:

- چی داری میگی صنوبر؟! مگه می‌شه؟

- همچنین تعجب کردی انگار چیز بعیدیه، خب طبیعیه  
زن و شوهر بچه‌دار بشن...

آخه قرار نبود، حالا که وقتش نیست به توافق رسیده  
-  
بودیم چند سال بعد ....

- وقتی خدا بخواد به حرف و توافق شما گوش نمی‌ده،  
خوشحال باش دختر... ناشکری نکن می‌دونی چقدر  
هستن که آرزوی بچه‌دار شدن دارن!؟

- نمی‌دونم گیج شدم، پس تکلیف درسم چی می‌شه؟

- حالت که بد شد حساب کردم دوماهه ماهیانه نشدی،  
اونطور که تو دل درد داشتی برای خودت باعث  
تعجب نشده که چرا خبری از دل دردات نیست؟

حق با صنوبر بود. آخرین بار که ماهیانه بود چند روز  
قبل از رفتنشان با همایون به عمارت برای خداحافظی  
شد. و تا الان بیش از دوماهه خبری نیست، یانار

پاک


به قدری در غم رفتن همایون فرو رفته و خود را  
غرق درس کرده بود که چنین مسئله‌ای را به کل  
فراموش کرده بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۴۰۲



حال غریبی داشت. صنوبر او را در آغوش گرفت با اطمینان و مهربانی مادرانه گفت :

- می‌دونم شوکه شدی، طبیعیه ولی نگران هیچی نباش خودم مراقبتم...

- کی بدنیا میاد؟

صنوبر با حسابی سرانگشتی، گفت:

- فکر کنم زایمانت شهریور یا مهر باشه....

آن قدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که امروز از رفتن به مدرسه صرف‌نظر کرد... صنوبر راننده را که طبق معمول هر روز سر وقت منتظرش بود، مرخص کرد.

یانار از درک حال خود عاجز بود. هنوز هم در بُهت به سر می‌برد. دستی روی شکم صافش کشید، باورش نمی‌شد ذره‌ای از وجود همایون، مردی که عاشقانه و در حد پرستش دوستش دارد، در بطنش رشد می‌کند.

تصور اینکه چند ماه بعد که همایون بیاید و او را با شکمی بزرگ ببیند! واکنشش چه خواهد بود برایش قابل پیش‌بینی بود. همایون عاشق بچه بود این را خودش همین اواخر گفته بود...

یک ماه بعد از عید به مدرسه می‌رفت، با حسابی که صنوبر کرد، در پنج ماهگی مشخص می‌شد که باردار است. از همه خجالت می‌کشید.

این بارداری بی‌موقع، در عین حال شیرین‌همه‌ی برنامه‌ی آینده‌اش را تحت تأثیر قرار داده بود. طبق گفته‌ی وزیری امتحان ورودی دانشگاه آخرهای مردادماه است. حتی اگر با این وضعیتی که داشت قبول هم می‌شد. چطور می‌توانست بچه‌ی نوزاد را رها کند و به دانشگاه برود؟!!

روی تخت دراز کشید. سعی کرد استراحت کند و از هجوم افکار مغشوش و اوهامی که گریبانش را گرفته بود کم‌کند. سر فرصت همه چیز را سامان می‌داد. بهتر بود صبر کند تا با همایون راه حل درستی برایش پیدا کنند.

یاد سپیدار و بارداریش افتاد زایمانشان به فاصله‌ی چند ماه از هم می‌شد.

آرزو کرد کاش در این لحظات حساس همایون کنارش بود. بیش از هر زمان دیگری در این وضعیت به محبت و توجه خاصش نیاز داشت.

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۲

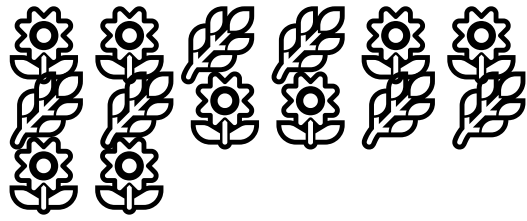
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۴۰۳



از همان روز که موضوع بارداری یانار مشخص شد توجه و مراقبت صنوبر بخاطر وضعیت خاصش دو چندان شد. همان یک روز را بدلیل شوکه شدن از اتفاق و تحول مهمی که در زندگیش رخ داده بود به مدرسه نرفت، ولی از فردای آن روز طبق روال قبل به درس و مدرسه‌اش می‌رسید. جلسات خانگی و زیری هم طبق برنامه‌ی قبلی برقرار می‌شد.

صنوبر از یانار خواست، نامه‌ای برای همایون بنویسد و خبر پدر شدنش را به او بدهد ولی یانار قبول نکرد و ترجیح داد حداقل تا نزدیک به پایان مأموریتش از چنین موضوعی مطلع نباشد و آن جا با آرامش و بدون نگرانی به کارش ادامه دهد.

بیست روز مانده بود به تعطیلات نوروز و یانار برای شب عید طوری برنامه ریزی کرده بود که تصمیم داشت همراه صنوبر به عمارت ایل‌بیگی بروند. به همین منظور همراه صنوبر به بازار رفته بود و برای



تک تک کسانی که در عمارت زندگی می‌کردند هدیه مناسب خریده بود. به مرمر هم اطلاع داده بودند که ایام نوروز به عمارت می‌روند .  
آن عمارت و باغ بزرگ فرمانداری در نبود همایون، برای ایام تعطیلات قابل تحمل نبود.

در آخرین روز هفته بودند و مثل هر روز ظهر، بعد از مدرسه راننده او را به حیاط فرمانداری رساند. مسیر سنگلاخی تا ساختمان را باید پیاده می‌رفت. به محض پیاده شدن از اتومبیل مش رحمت آبدارچی عمارت به سمتش آمد و گفت:

- سلام خانم، از دو ساعت پیش یه آقای او مدن تو فرمانداری اصرار دارن شما رو ببینن...

یانار با وجود خستگی کنجکاو شد، بداند چه کسی با او کار دارد؟

همراه مش رحمت، با همان لباس فرم مدرسه به سمت ساختمان اداری فرمانداری رفت وارد اتاق انتظار شد.


آقایی در حال سیگار کشیدن بود. مش رحمت با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آقا، خانم تشریف آوردن ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۰۴



مرد با صدای مش رحمت توجهش جلب یانار شد.  
سیگارش را که نصفه هم نشده بود در زیر سیگاری  
روی میز که پر بود از تهسیگار خاموش کرد. از  
روی صندلی برخاست و روبروی یانار قرار گرفت.  
جنس نگاهش شرم آور و چندش بود. یانار سختش شد  
با اخمی که بر صورت نشانید پرسید:  
- ظاهراً با بنده امری داشتید. بفرمائید ...

لبخند چندشی زد، با اشاره به مش رحمت گفت:  
- باید تنها حرف بزنیم ....

یانار خسته بود و حال ماندن بیشتر را نداشت، خطاب  
به مش رحمت گفت:  
- شما بیرون باش کاری داشتم صدات می‌زنم...

مش رحمت با اکراه بیرون رفت. یانار منتظر ماند،  
مرد گفت:

- باید همراه من بیاید، بریم سرهنگ مصلحی کارتون  
داره....

یانار به آنچه شنیده بود پوزخندی زد و گفت:  
- چطور فکر کردید همچین کار احمقانه‌ای می‌کنم!؟!

- سرهنگ کارت داره و تو مجبوری باید بیای...!

این روزها بخاطر وضعیتش زود از کوره در  
می‌رفت، با صدایی بلند گفت:

- من با کسی کاری ندارم پس جایی هم نمی‌رم، هر  
کی کار داره خودش میاد دیدنم... روزتون خوش!

بعد از گفتن، در اتاق را باز کرد با دست به علامت  
بیرون رفتن اشاره کرد و گفت:

- به سلامت...!

مرد خنده‌ی کریه‌ی کرد. در حالیکه شکست خورده  
بیرون می‌رفت، گفت:

- پیغامت رو به سر هنگ می‌رسونم، خودمم دوباره به زودی می‌بینمت، زیاد بلبلی نخون میگن شوهرت اون سر دنیاست مراقب خودت باش خانم کوچولو....

مرد از در بیرون رفت. یانار در را بست و اشکهایش بخاطر فشار عصبی که تحمل کرده بود سر ازیر شد. صدای در زدن باعث شد صورت خیشش را پاک کند. مش رحمت پشت در بود با دیدن یانار نگران پرسید:  
- خانوم طوری شده؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۴

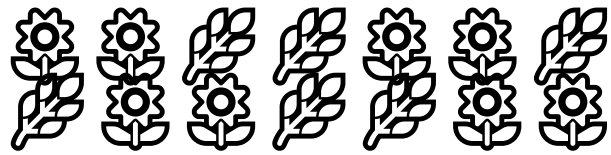
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۰۵



یانار در حالیکه از در اتاق بیرون می‌رفت گفت؛  
- نه چیزی نیست!

از فرمانداری خارج شد و به سمت باغ رفت با نزدیک  
شدن به خانه، صنوبر را دید که بیرون منتظرش بود  
و به محض دیدنش با عجله به سمتش آمد...  
- کجایی تو دختر؟ نصف عمر شدم، دیگه داشتم  
می‌آمدم ببینم گرمی (راننده) کجاست؟

حالا مقابل یانار بود و واضح او را می‌دید، با تعجب  
پرسید:

- ببینمت، چرا گریه کردی؟ کجا بودی؟!

- هیچی صنوبر، بریم یه کم حال جا بیاد بهت می‌گم...

با هم وارد ساختمان شدند. یانار به سمت اتاق رفت، هنوز هم استرس برخورد با مردی را داشت که نمی‌شناخت فقط می‌دانست از طرف سرهنگ آمده و این یعنی هشدار می‌تواند خطرناک باشد. لباسش را عوض کرد. میل به غذا نداشت و خواب را ترجیح می‌داد. روی تخت دراز کشید.

لحظاتی بعد صنوبر وارد شد. کنارش روی تخت نشست و پرسید:

- حالت چطوره؟ نمی‌خوای بگی چی شده؟

یانار تمام آنچه را که از آن مرد شنیده بود برایش تعریف کرد. صنوبر دستش را به گرمی گرفت و با لحنی اطمینان بخش گفت:

- غلط کرده، نگران هیچی نباش جواب خوبی بهش دادی. همون بهتر که اینجا موندیم، آقا همایون یه چیزی می‌دونست که گفت همینجا امن تره، تو بعنوان

همسر فرماندار حمایت می‌شی تا وقتی تو این عمارتیم  
در امانیم....

برای دلگرمی بیشترِ یانار گفت:

- از فردا، تو راه مدرسه رفت و برگشت همراهت  
نمی‌ذارم تنها باشی، در ضمن لازماً باشه همه چیز  
میام.

رو برای آقای وزیری می‌گیم....

لحن آرامش بخش و دلگرم کننده‌ی صنوبر اثر کرده  
بود و حالش را نسبت به چند دقیقه قبل خیلی بهتر کرد.  
اگر از نعمت وجود مادر در چنین مواقعی محروم بود.  
صنوبر مهربان و دلسوز را کنارش داشت.

تابحال از راز دلش برای صنوبر چیزی نگفته بود. اما  
حس کرد وقتش رسیده بعضی چیزها را بداند و از  
هویت اصلیش بگوید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۲۰۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۲۰۶



نگاه مظلوم و بی‌حالش را به صنوبر انداخت و پرسید :

- میدونی فامیلی اصلی من چیه؟!!

- این چه سؤالیه؟ خب معلومه یانار یزدانی هستی  
دیگه!

تلخندی روی لبهایش نشست و گفت:

- اون درست نیست، من یانار ایل بیگی هستم...

الآلآلآن که معلومه خانوم ایل بیگی هستی ولی

- خب

فامیلی خودت که با ازدواج تغییر نمی‌کنه...

- یزدانی اسم فامیل مادری منه، فامیلی درست من ایل

بیگیه، من دختر بهادر خان پسر بزرگ خان هستم...

این را گفت و همزمان اشک از گوشه‌ی چشمهایش

جاری شد. با دست تند تند آن‌ها را پاک کرد....

تعجب در چشمهای گشاد شده‌ی صنوبر موج می‌زد،

بعد از لحظاتی بهت زده پرسید:

- چی داری میگی؟ مگه میشه؟!!

- آره می‌شه، می‌خوای دلیل تنفر مادر همایون رو از

من بدونی؟

صنوبر با تکان سر به معنای مثبت اکتفا کرد و یانار تمام آنچه را که بود، از ابتدا

تا کنون مو به مو برایش گفت. طوریکه خدمتکار چندین بار برای ناهار صدایشان کرد ولی نه یانار قصد قطع کردن صحبتش را داشت و نه صنوبر حاضر بود چنین مطالب مهیج و دور از ذهنی را براحتی از دست بدهد.

یانار می‌گفت و مجهولات صنوبر برایش مشخص می‌شد. وقتی تمام شد، صنوبر با محبت بیشتری دستهای یانار را که تمام مدت در دستانش بود، فشرد و لبریز از هیجان بخاطر آنچه شنیده بود گفت:

- از همون اول می‌دونستم دختر یه آدم حسابی هستی از رفتارت مشخص بود. امّا با خودم می‌گفتم همین که فامیل سالار خان هستی کفایت می‌کنه که دختر موجهی باشی، دیگه نمی‌دونستم تا این حد بهشون نزدیکی و رابطه‌ی خونی دارید.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۶

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۰۷



جواب سوالات یک به یک در ذهنش می آمد:

- اون اوایل که او آمده بودی، مرمز به پایین محله رفت  
وقتی برگشت، از طرف خاله جیران برات یه دفتر  
حالالا می فهمم دو روز بعدش چرا یهو تب کردی  
آورد.

و حالت بد شد؟ پس این حقایق رو از خاطرات مادرت

بودی..... روزی که سالالار خان بخاطر دلجویی  
خونده

از کار اشتباه گلبانو بغلت کرد همه‌ی ما تعجب کردیم  
ولی جرأت سؤال کردن اضافه نداشتیم.

دستی روی صورت یانار کشید و با مهربانی گفت:  
- من از اول که دیدمت عاشقت شدم. این چند سال که  
با هم بودیم مثل دختر خودم شدم، حالالا که فهمیدم  
دختر بهادر خان هستی چشم ازت برنمی‌دارم و قول  
می‌دم صحیح و سالم، تو و بچه رو تحویل همایون خان  
بدم ...

گرهی مابین ابروهایش انداخت و پرسید :  
- چرا به همایون خان نمیگی چیزای به این مهمی رو  
می‌دونی ؟

- دوست ندارم بدونن با وجودی که این چیزا رو  
می‌دونم، اعتراضی به رفتار بدی که کردن  
ندارم. خصوصاً در مورد نام فامیلم، اونا حق نداشتن  
ازم بگیرن تمام هویتم تو فامیل پدرم نهفته است. از

دلم به شکست غرور خان بزرگ و سالار خان  
طرفی

راضی نمی‌شده همایون هم که این وسط از همه  
بی‌تقصیرتره و الآن با تمام وجودش داره بهم محبت  
می‌کنه چرا باید با حرفام ادیتش کنم؟ می‌ذارم خودشون  
اعتراف کنن، فکرش رو می‌کردی گلبانو از این رو به  
اون رو بشه؟ بقیه‌ی چیزا هم درست می‌شه، برای من  
مهم اینه که خون امیر بهادر ایل بیگی و مارال یزدانی  
تو رگهام جریان داره....

صنوبر به عقل بی‌حد و بزرگ منشی یانار آفرین  
گفت و وادارش کرد برای ناهار همراهش برود.  
حرف زدن برای صنوبر و گفتن واقعیت باعث شد  
نسبت به ظهر حال بهتری پیدا کند و حالا احساس  
سبکبالی داشت. قطعاً خدا صنوبر را از آسمان برای  
او فرستاده بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۰۸



فردا جمعه بود و مدرسه نداشت، پس بعد از ناهار که دیرتر از همیشه صرف شد، کمی خوابید و عصر بیدار شد. مقداری از درسهایش را خواند. بعد از شام تا دیر وقت با صنوبر از هر دری حرف زدند. فقط دو هفته تا پایان مدارس قبل از تعطیلات نوروز، وقت بود.

از روز شنبه صنوبر یانار را در راه مدرسه همراهی کرد. مدرسه برای یانار مکان امنی بود. هر ظهر هم

همراه کرمی به دنبال یانار می‌رفت و تحت هیچ شرایطی اجازه‌ی تنها بودنش را نمی‌داد.

چند روز بر همین منوال گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد. روز چهارشنبه راننده صنوبر و یانار را مثل هر روز در محوطه عمارت پیاده کرد.

یانار به محض دیدن مش رحمت که با عجله به سمتشان می‌آمد دستش بی اراده روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار گرفت و نگاه نگرانش را به صنوبر انداخت.... مش رحمت نفس زنان خود را به آنها رساند و گفت:

- سلام خانوم جان، امروز یه آقای سرهنگی اومدن با شما کار دارن...

یانار دست صنوبر را گرفت، رنگ به صورت نداشت. هر وقت اسم سرهنگ می‌آمد، ناخودآگاه صحنه‌ی کتک خوردن همایون به دست سرهنگ و دست نشانده‌هایش در نظرش زنده می‌شد. به همین جهت خود را می‌باخت و اعتماد به نفسش را از دست می‌داد.



صنوبر دستش را فشرد و گفت :

- بیا باهم بریم، نترس نمی‌ذارم اتفاقی بیفته....

راه افتادند سمت فرمانداری، به همان اتاق که هفته‌ی گذشته آن مرد را دیده بود رفتند. وارد شدند. سرهنگ با تکبر به مبل تکیه داده بود و پا روی پا انداخت بود. با دیدن یانار و صنوبر گفت:

- لازم نبود لشگر کشی کنی می‌بینی که دستور دادی پیام، خودم اومدم خدمتت، تنهام هستم پس لزومی به این کار نیست ...

رو کرد به صنوبر و گفت:

- ما فامیلیم دوست ندارم مسائل خانوادگی مون رو غریبه‌ها بدونن، بیرون باشید می‌خوام با ایشون تنها صحبت کنم مسائل مهمی رو باید بدونن که کاملاً خصوصیه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۸

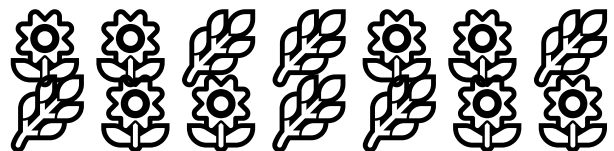
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۰۹



صنوبر بی اهمیت به سرهنگ خطاب به یانار گفت:  
- عزیزم همین پشت در هستم کاری داشتی صدام بزن

...

نگاه تندی به سرهنگ انداخت و آن جا را ترک کرد.  
در را پشت سرش بست. یانار تا بحال با سرهنگ جز  
سلام کوتاه حرفی نزده بود. نگاه نافذ سرهنگ را روی  
خود حس کرد. سرش را به زیر انداخت...  
سرهنگ گفت:

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

یانار به جای جواب دادن روی دورترین مبل به  
سرهنگ نشست. سکوتش باعث شد سرهنگ در ادامه  
بگوید:

- دارم نگات می‌کنم ببینم اونقدر ارزشش رو داشتی که  
اون بی شرف تو رو به دختر همه چیز تموم من  
ترجیح داد؟!!

از نسبت دادن القاب ناشایست به همایون شاکی شد و  
همین اول صحبت اخطار داد:

- عفت کلام داشته باشید، اگر بخواید توهین کنید همین  
الآن می‌رم یک کلمه از حرفاتونم گوش نمیدم....

سر هنگ با تفریح نگاهش می‌کرد. یانار بعد از کمی مکث گفت:

- در ضمن می‌سپارم دیگه خودتون و نوچه‌هاتون رو راه ندن....

حرف کامل از دهان یانار خارج نشده بود که سر هنگ شروع کرد به دست زدن:

- آفرین آفرین خوشم اومد درست مثل پدرت زبون دراز و نترس!.... راستی هنوز واقعیت رو بهت نگفتن که کی هستی و چطور از عمارت ایل بیگی‌ها سر درآوردی؟

باز هم یانار جوابی نداد. ترجیح می‌داد کمتر حرف بزند. از طرز رفتار و برخورد سر هنگ مشخص بود قصد آزار و برهم ریختن اعصابش را دارد. پس تا جایی که ممکن بود باید مقاومت می‌کرد. اجازه نمی‌داد به هدفش برسد و موفق شود.

سر هنگ ادامه داد:

- حالاً من بهت می‌گم کی هستی! می‌دونی دختر جون  
بنظر من ایل بیگی‌ها بر خلاف اونچه نشون میدن  
آدمای بزدل و ترسویی هستن، شجاعشون همون بهادر  
پدر تو بود.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۰۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۱۰



یانار بدون هیچ واکنشی، خونسردانه فقط نگاهش می‌کرد. سرهنگ انتظار داشت عکس‌العملی متفاوت با آنچه می‌دید از یانار سر بزند ولی رفتارش نشان داد هویتش را می‌داند. پپیش را روشن کرد و پُکی به آن زد، دودش را بیرون فرستاد و گفت:

- همیشه از پدرت متنفر بودم باهم یه مدرسه می‌رفتیم ولی اون پسر خان بود و با راننده و خدمتکار مخصوص رفت و آمد می‌کرد تو مدرسه هم محبوب همه بود هم خودش بلد بود چطوری رفتار کنه تا دوستش داشته باشن و هم پسر بزرگ ایل بیگی خان بودن اونقدر مهمش کرده بود که من هر کاریم می‌کردم اون از من سرتر و مورد توجه خاص بزرگ و کوچیک بود.

پُک دیگری به پپ زده و با اخم غلیظی انگار از یادآوری گذشته رنج می‌برد، ادامه داد:


- منم استعداد و درسم خوب بود ولی پدرم یه دائم‌الخمر گوشه‌ی خونه‌ی مستاجری افتاده بود. ننه‌ام رخت‌شور خونه‌ی از ما به‌ترون بود. از جمله جاهایی

که برای کار می‌رفت، خونه‌ی سرهنگ عالی مقامی بود که وقتی دید من علاقه و استعداد درس خواندن دارم با التماسای ننه‌ام باعث شد منو بذاره مدرسه، بعدشم واسطه‌ی رفتنم به مدرسه‌ی نظام شد. از همون موقع دلم می‌خواست به جایی برسم و سری تو سرا در بیارم همینم شد. درس خوندم نظامی شدم و با گل‌بهار ایل‌بیگی ازدواج کردم. می‌دونستم قراره بهادر باجناقم بشه که نامردی کرد و زد زیر همه چیز با مادرت ازدواج کرد. وقتی مادرت رو دیدم بخاطر انتخابش بهش احسنت گفتم مادرت کجا و گل‌بانو کجا؟ بیشتر از پدرت متنفر شدم، فقط بخاطر مقابله با اون و شکست دادنش گل‌بهار رو گرفتم تا بتونم پوزه‌ی بهادر رو به خاک بمالم چون دیگه اون آدم سابق نبودم و به جاهای خوبی رسیده بودم که با کارش نقشه‌هام رو نقش بر آب کرد. عمرش به دنیا نبود و خیلی زود مُرد وگرنه برنامه‌ها برایش داشتم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۱۱



بوی پیپ اتاق را برداشته بود و این حال یانار را بد می‌کرد. با اینکه هوا سرد بود، بلند شد رفت پنجره را باز کرد. برگشت سر جایش نشست. سرهنگ ادامه داد:

\_ دختر جون اینا رو گفتم تا بدونی اونقدر زخمی هستم و دلایل کافی دارم تا دودمان خودت و اون شوهر نامرد الدنگت رو بر باد بدم. عمرم گذشته زندگیم کردم ولی اجازه نمیدم اون شوهرت در کنار



عشقش عیش و نوش کنه و همونطور که آرزوش بود  
زندگی کنه!

لحن ناراحت و عصبیش نشانه‌ی خوبی نداشت، در  
ادامه گفت:

- با نامردی دختر من رو تو غربت رها کنه که حالالا  
ل بزنه تو چشمام، تو روی من و ایسه و با من که  
پدرشم مخالفت کنه.... دختر عموش رو به دختر  
خاله‌اش ترجیح داد. حالالا منم روزگارش رو سیاه  
می‌کنم تمام مدتی که تو راه برگشت به ایران بودم فقط  
به فکر انتقام از اون بی‌وجود اومدم که شانس باهاش  
یار بوده و در نبودم پُست خوبی نصیبش شده، اگر  
ایران بودم عمراً می‌داشتم به این مقام برسه لیاقتش رو  
نداره....

پوزخندی زد و با حرص گفت:

حالالام که مأموریت ویژه رفته از همونا که به من با

- این همه سابقه‌ی درخشان تا بحال وصال نداده...

- حالالا اینا که می‌گید چه ربطی به من داره؟

- شنیدم دختر باهوشی هستی، ولی انگار متوجه نشدی برای چی اومدم؟ دختر جون اگه فکر کردی می‌ذارم آب خوش از گلوتون پایین بره کور خوندید، حالالا که دختر خاله‌اش رو انگشت نما کرد و سر زبونا انداخت و دختر عموش رو ترجیح داد...

نگاهی گذرا به یانار انداخت و در ادامه گفت:

- اون نامرد اگه با هر کس دیگری بغیر از تو ازدواج کرده بود. اینقدر آتیشی نبودم ولی اینکه بالالاخره تو فامیل به ناچار چشم تو چشم می‌شیم... ناراحتم می‌کنه، ببینمت و هشدارهای لازمم رو بهتون بدم، پس خواستم بهتره خوب گوشات رو باز کنی چون تکرار نمی‌کنم فقط اجرا میشن....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۴۱۲



حاشیه رفتن های سر هنگ حوصله اش را سر برده بود  
گرسنگی ادیتش می کرد. دوست داشت زودتر این  
ملاقات و گفتگوی غیر دوستانه پایان پذیرد. بی  
حوصله گفت:

- زودتر حرفتون رو بزنید و تمومش کنید من کار  
دارم...

سر هنگ با تحکم گفت:

- پس خوب گوشات رو باز کن، حرفام رو پشت گوش  
نداز، چون بد می بینی....

پیش را روی میز مقابلش گذاشت و در ادامه گفت:

- یک راه بیشتر نداری، تو این مدت که اون مرتیکه‌ی  
قرمساق نیست، یه چیزی رو بهانه می کنی ازش جدا  
میشی تا دیگه برای دختر من برگه‌ی طلاق توافقی  
نفرسته اون سر دنیا، باید با تمام وجودش کاری رو که  
با مهلقا کرده حس کنه، وقتی برمی گرده نباید تو زنش  
باشی همیشه که همه چیز رو یکجا با هم داشته باشه  
باب میل و مقام بالالای دولتی، حتماً بعدشم بچه‌های

زن

قد و نیم قد و ..... اگه بخاطر برگردوندن مهلقا به اون  
کوفتی نرفته بودم، مطمئن باش الآن فرماندار  
مسافرت

نبود که دست و بالم بسته باشه و کاری از دستم برنیاد.  
حالالام تنها چیزی که می خوام همینه، زنی که عاشقشه  
و بخاطر اون این بلا و سر دختر بی گناه من آورد تو  
زندگیش نباشه، وگرنه برام کاری نداه یه موقع می بینی  
تصادفی چیزی پیش میاد به درک و اصل می شه، اگر

زمانی بچه‌دار بشه بلایی سر اون بچه میارم که اون سرش ناپیدا، پس اگه دوستش داری و نمی‌خواهی در آینده شاهد از دست دادن عزیزانت باشی بهتره کاری که گفتم رو بکنی ، تا زهرم رو به این خانواده نریزم آرام نمی‌شینم.....

یانار از شدت خشم در حال انفجار بود. برخاست و با پرخاشگری گفت:

همین الان از اینجا گمشید بیرون دیگه هم این طرفا

-

پیداتون نشه، شک نکنید که این حرفاتون رو اطلاع میدم وقتی بیفتید زندان دیگه کاری ازتون بر نمیاد....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۱۳



سر هنگ در حالیکه برمی خاست قهقهی حرص در آری  
سر داد و گفت:

- خوبه خیلی خوبه، فکرت درسته دختر بهادر ولی یه  
اشکال داره، چون هیچ وقت نمی تونی ثابت کنی چنین  
حرفایی رو زدم حالالا به فرض محال زندانم بیفتم،  
حداقل ۱۰ نفر گوش به فرمان بیرون دارم که منتظر  
فقط یه اشاره از طرف من هستن .. خیلی هم برام  
بهتره چون هیچ اتهامی متوجهی کسی که در حبس  
افتاده نیست .... می بینی دختر بهادر، هیچ راه گریزی  
جز همون که گفتم نداری....

توانسته بود براحتی اعصاب یانار را هدف بگیرد و  
آماج بی‌رحمی‌های خود قرار دهد. یانار با انگشت راه  
بیرون را نشان داد و از شدت خشم با صدایی بلند  
گفت:

- بیرون ....

سر هنگ به سمت در اتاق رفت، دستگیره را پایین داد.  
با یادآوری اینکه خواسته‌اش را کامل نگفته قبل از باز  
کردن در و خروج از آن گفت:

- در ضمن اون که هفته‌ی پیش اومده بود پیغام رو  
بده بدجوری خواهانت شده به محض اینکه طلاق  
گرفتی باید ازدواج کنی تا مطمئن بشم راه بازگشتی  
نیست...

تمام بدنش به رعشه افتاده بود دیگر توان و انرژی در  
بدن نداشت بی‌رمق گفت:

- خفه شید، من طلاق نمی‌گیرم شمام هیچ غلطی  
نمی‌تونید بکنید، گورتون رو گم کنید خودتون و

نوجه‌های بی‌مقدارتون این طرفا آفتابی نشید که بد  
در ملاقات بعدی به آرومی الالانم نیستم ...  
می‌بینید.....

- خواهی دید. می‌بینم روزی رو که بیای به دست و  
پام بیفتی تا دست از سرتون بردارم....

نگاهش به پیپ سرهنگ که روی میز بود افتاد، آرزو  
کرد این آخرین ملاقاتش با این مرد خبیث باشد. با  
تحکم گفت:

- پیپ تون رو جا گذاشتید سرهنگ، بهتره با خودتون  
ببریدش چون همین الالان به نگهبان دستور میدم  
اجازه‌ی ورود به باغ رو بهتون ندن.... درضمن  
گستاخی و ایجاد مزاحمت خودتون و اون همکارتون  
رو همین امروز به معاون فرماندار اطلاع می‌دم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۴۱۳

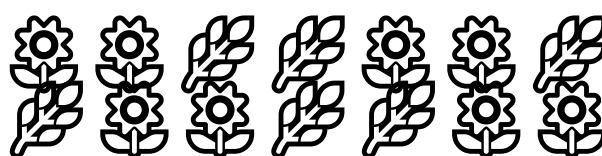
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۱۴



راه رفته را برگشت، پیپ را از روی میز برداشت.  
سمت در اتاق قدم رفت و گفت:

- هر کاری از دستت بر میاد انجام بده، شب دراز  
است و قلندر بیدار..... روزتون خوش بانوی جوان ...  
درضمن بهتره خوب به حرفام فکر کنی و جدی  
بگیریشون.... نمی‌خوای که شوهر و اگه بچه‌ای در  
آینده داشتی رو از دست بدی تو قبلاً طعم تلخ از دست  
دادن عزیزانت رو چشیدی و می‌دونی چقدر درد  
آورده...

باقیمانده‌ی نیرویش را به کار گرفت و با تمام قوا فریاد زد:

- گم شید بیرون، همین حالالا!!!...

سر هنگ فاتحانه از اتاق بیرون رفت و یانار با نیرویی تحلیل رفته که جانی برایش نمانده بود روی نزدیک ترین مبل نشست و بر شور بختی خود گریست. بلافاصله صنوبر وارد شد. کنارش نشست و در آغوشش گرفت، نپرسیده می‌دانست گفتگوی خوبی نداشتند. ولی ترجیح داد اجازه دهد خود یانار حرف بزند. بعد از کمی گفت:

- یانار جان پاشو بریم، بعداً باهم درباره‌اش حرف می‌زنیم ببینم چی شده؟

یانار تن رنجور و خسته‌اش را به کمک صنوبر تکان داد و با همراهی او به خانه رفتند. گرسنگی غالب شده بود. بعد از ناهار صنوبر او را به اتاق برد و خواست استراحت کند:

- یانار جان با شرایطی که تو داری باید بیشتر مراقب خودت باشی ناراحتی برای بچه خوب نیست، این مدت نیازه که تغذیه‌ی خوب و آرامش کافی داشته باشی، اضطراب برای بچه خوب نیست. این بچه امانت آقا همایون تو دست توئه باید حفظ امانت کنی...الآنم سعی کن بخوابی...

مگر می‌توانست با آتشی که سرهنگ به جانش انداخته بود خواب به چشمش برود؟ صنوبر که نمی‌دانست چه بلایی بر سرش نازل شده، اول باید خوب فکر می‌کرد و بعد در مورد تصمیمش با صنوبر حرف می‌زد....

- صنوبر، عصر بیا می‌خوام باهات حرف بزنم ...

صنوبر پیشانی یانار را با محبت بوسید و گفت:  
باشه عزیزم عصر میام، الآن استراحت کن سعی کن

-  
بخوابی....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۴

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۴۱۵



یانار از فرط خستگی و فشار عصبی زیاد خوابش  
برد. عصر وقتی بیدار شد، هوا تاریک بود ساعت را  
نگاه کرد ۶:۳۰ را نشان می داد... از ظهر نه یکبار ،  
دوبار .... بلکه بیشتر از ۲۰ بار حرفهای تهدید آمیز

سرهنگ را مرور کرده بود و از وقاحت خواسته‌های  
بی‌رحمانه و شرم‌آورش بر خود لرزیده بود. باید  
تصمیم درستی می‌گرفت... اما از ظهر آنقدر به هم  
ریخت که قدرت فکر و هر تصمیمی از او سلب شده  
بود....

صنوبر وارد اتاق شد با دیدن چشمهای باز یانار، لبخند  
زنان گفت:

- ساعت خواب، بالاخره بیدار شدی دختر؟! چند بار  
او مدم مست خواب بودی دلم نیامد بیدارت کنم ...

صنوبر برایش عصرانه آورد. جای مادر نداشته‌اش  
تمام حواسش پی یانار و بچه‌ای بود که در وجودش  
رشد می‌کرد. با محاسبات تقریبی صنوبر از آخرین  
تاریخ ماهیانه‌اش بنظر می‌رسید دو ماهه باشد جز  
بعضی روزها که صبح با حالت تهوع بیدار می‌شد،  
حالش خوب بود و مشکل دیگری نداشت.

حین صرف عصرانه، یانار تمام آنچه را که سرهنگ گفته بود با اشک و آه برای صنوبر تعریف کرد....

صنوبر با چشמהایی ترسیده تو شوک حرفهایی بود که شنید. یانار در موقعیت سختی قرار گرفته بود تصور اینکه با دوست و دشمنی و شرارت سرهنگ شاهد از دست دادن عزیزانش باشد او را به مرز جنون می‌رساند.

- صنوبر باید خوب فکر کنم و تصمیم درستی بگیرم این آدمی که دیدم خطرناکتر از اون چیزیه که می‌شه فکرش رو کرد، یه آدم عقده‌ای که تو بچگی بخاطر اایی که داشته، حقارت زیادی کشیده و حالا که کمبوده

به موقعیتی رسیده می‌خواد کمبودهای اون زمان رو هم جبران کنه. بخاطر همین نمی‌تونه قبول کنه کسی با خودش و دخترش چنین رفتاری کرده...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۱۶



صنوبر متعجب پرسید:

- یعنی چی؟ منظورت اینه اونقدری ترسیدی که  
می‌خوای تسلیمش بشی و به حرفش عمل کنی؟ از  
همایون خان جدا میشی؟

- این چه حرفیه صنوبر؟ معلومه که نه! جونم به جون  
همایون بسته است، هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم، ولی

آدم مريض از حالالالا لا برای از بین بردن بچه‌ی  
این  
همایون هم نقشه کشیده، برای همین فعلاً هیچ کس  
نباید بفهمه من باردارم....

خدا از روی زمین آدم بد و بدجنس رو محو کنه.  
نگران نباش یانار جان، با هم فکر می‌کنیم یه راه  
درست پیدا می‌کنیم...

با تأسف و آه سینی عصرانه را برداشت و با غرولند  
به سرهنگ از اتاق بیرون رفت....

در حال حاضر تمام خوشحالی یانار این بود که  
همایون برای مدتی حضور نداشت و دست کسی بهش  
نمی‌رسید. این طوری مطمئن بود جانش در امان است  
و خطری او را تهدید نمی‌کند.

همایون عزیزترین آدم زندگیش بود. دستی روی  
شکمش کشید بعد از همایون، بچه‌ی او چون جان  
گرامی و بارزش بود. امانت همایون و ثمره‌ی عشق  
بی‌حدشان بود.



خدا را شکر می‌کرد که سرهنگ فعلاً به هیچ‌کدام  
دسترسی ندارد و این برای یانار قوت قلب و برگ  
برنده‌ای بود که به او فرصت می‌داد تا در بدترین  
شرایط بتواند بهترین راه را انتخاب کند..

فکر کرد تمام جریانات را به سالالار خان بگوید ولی  
خیلی زود منصرف شد چون نمی‌خواست آن دو را  
باهم درگیر کند. سرهنگ ببر زخمی بود که به صغیر  
و کبیر رحم نمی‌کرد با زهر ریختن به این و آن قصد  
غرور از دست رفته‌اش را داشت. عمو سالالار  
جبران

حکم پدر را برایش دارد و نمی‌خواهد بی‌جهت او را  
از دست بدهد...

با یادآوری خواسته‌های بی‌شرمانه و دور از شرف و  
انسانیت سرهنگ برای چندمین بار رعشه به جانس  
افتاد تصویر خنده‌ی کریه آن مرد و خواسته‌ی  
بی‌شرمانه‌اش لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۶

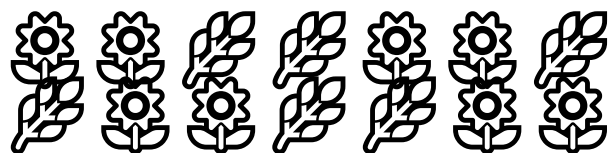
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۱۷



آن شب را به سختی، با کابوس و اوهام آزار دهنده به صبح رساند. یاناری که مقید درس و مدرسه بود و بندرت اتفاق می افتاد غیبت داشته باشد ولی آن قدر تحت تأثیر ملاقات دیروزش بود که حال و حوصله‌ی مدرسه رفتن را نداشت. تمام پنجشنبه و جمعه به فکر

کردن و بررسی راه‌های مختلف گذشت. صنوبر هم  
حال روزش بهتر نبود شاید هم بدتر از یانار...

صنوبر با ملاطفت پرسید:

- بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟!!

- خیلی فکر کردم، تحت هیچ شرایطی نباید از همایون  
جدا بشم این آدم روانی با جدا شدن من کوتاه نمیاد. در  
قبال سلامت همایون می‌خواد ازدواج کنم، تا همایون  
کلاً قطع امید کنه، حتی فکرشم دیوونه‌ام می‌کنه...

بار دیگر چشمهایش بخاطر قساوت قلب و بی‌رحمی  
سرهنگ پر آب شد، سرش را روی شانه‌ی صنوبر  
گذاشت:

- تازه داشتم طعم خوشبختی رو می‌چشیدم، همایون  
تنها مرد زندگی منه، تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم  
از دستش بدم، زندگیم رو دوست دارم، عاشق بچه‌ایم  
که پدرش همایونه...

صنوبر دست نوازشش را بر سر یانار کشید و گفت:  
- عزیزم غصه نخور، خدا بزرگه درست میشه... امان  
از این دوست و دشمنی که چه کارها نمی‌کنه حتی دیدم  
خیلی وقتا برادر به برادر خودش رحم نمی‌کنه....

- سرهنگ علناً گفت اگه به حرفش گوش نکنم و تو  
زندگی همایون بمونم با یه تصادف ساختگی زبونم  
لالال از بین می‌برش.... صنوبر من تحملش رو ندارم  
مگه چند سالمه اون از پدرم که اصلاً ندیدمش ....  
مادرم رو که تو سن کم در نهایت نیازی که به  
وجودش داشتم از دست دادم .... این یکی رو دیگه  
نمی‌تونم از توام خارجه....

\_ توکلت به خدا باشه طوری نمیشه، دو هفته دیگه شب  
عیده، ایشالا لا می‌ریم عمارت اونجا دور هم یه تصمیم  
درست می‌گیرید، چند تا عقل بهتر از یه عقله....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۷

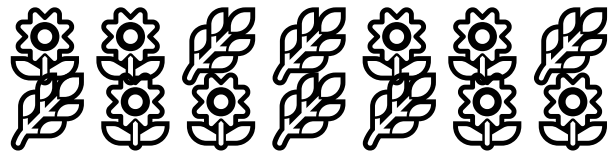
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۱۸



اتفاقاً یانار هم به همین مسئله فکر کرده بود. به عید نزدیک می‌شدند و طبق قراری که اهالی عمارت هم در جریان بودند قرار بود تعطیلات نوروز به همراه صنوبر به روستا بروند. ولی با اوضاع پیش آمده اگر به عمارت می‌رفت، بعد از چند روز مشخص می‌شد باردار است و یانار در حال حاضر نمی‌خواست کسی از این جریان مطلع شود چون خیلی زود این خبر به

گوش سرهنگ می‌رسید و باعث می‌شد نقشه‌های  
شیطانی جدیدی در سر بیرورانند... ملاقاتش با  
سرهنگ و حرفهای تهدید آمیزش را نمی‌توانست فعلاً  
سالار خان بگوید ترس از خرابتر شدن اوضاع او  
به  
را مانع از این کار می‌کرد.

## پایین محله

گلبانو مدتی که برای پرستاری از جمیله به پایین محله  
رفته است هنوز هم همانجاست. شرایط روحی و  
جسمی جمیله بسیار تغییر کرده، حال و هوای دوقلوها  
بهتر شده و شاداب‌تر به نظر می‌رسند. خصوصاً از  
وقتی اکبر مباشر همراه خانواده‌اش به خانه باغ نقل  
مکان کرده و دخترش مریم هم‌بازی خوبی برای سارا  
و سارگل شده، رباب خانم برگشته و اوضاع خانه به  
روال قبل روی غلتک افتاده، تنها چیزی که آن‌ها را  
اذیت می‌کرد نبود سیاوش است. برای جمیله این  
دوری و بی‌خبری بسیار سخت و زجر آور است.  
گلبهار هم بعضی روزها به آنها سر می‌زد.

ده روز مانده بود به عید نوروز، رباب همراه  
زهرا (همسر مباشر) دستی به سر و روی خانه کشیدند.  
همه جا رنگ و بوی تمیزی و شروعی جدید گرفته  
بود.

عصر گل‌بهار با کدو حلوایی پخته شده به دیدنشان آمد.  
کمی مضطرب و دستپاچه بود. مثل همیشه حالت  
عادی نداشت.

می‌دانست گل‌بانو از موضع خود در مورد یانار کوتاه  
آمده و او را در زندگی همایون پذیرفته، مثل سابق با  
او در جدل و ستیز نیست. برای اولین بار حالش را  
پرسید:

- گلی، از یانار چه خبر؟

گل‌بانو گفت:

خوبه، گاهی سال‌لار ازش خبر می‌گیره ولی این مدت

-

که اینجام منم خبری ازش ندارم، قراره برای تعطیلات  
عید با صنوبر بیان عمارت ....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۸

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۱۹



ر درد و دل گل‌بهار باز شد :

- گلی! خیلی می ترسم، سر هنگ از وقتی او مده و  
فهمیده همایون چه موقعیت کاری خوبی پیدا کرده  
آتش خشمش بیشتر شده وقتی هم بهش گفتن مدتی



ایران نیست و به اون مأموریت مهم رفته بیشتر کفری  
شد. بخاطر اینکه دستش بسته است و نمیتونه اونطور  
که می‌خواد زهرش رو بهش بریزه، ناراحته... این  
مدت اخیر مدام به شهر رفت و آمد می‌کنه از حرفاش  
فهمیدم رفته دیدن یانار حالا برای چی رو نمی‌دونم  
ولی می‌شناسمش چه اخلاقی داره... برای همینم  
می‌ترسم..

گلبانو با صدایی ترسیده و لرزان پرسید:

- یعنی چی؟ بهار درست حرف بزن تا بفهمم چی  
شده؟!

- خواهر کارمون از اول اشتباه بود. نمی‌خوام همه‌ی  
تقصیرا رو گردن تو بندازم خودمم مقصر بودم ما هر  
دو می‌دونستیم همایون خاطر یانار رو می‌خواد ولی  
اصرار به ازدواج مه‌لقا و همایون کردیم، یعنی فکر  
اینجاش رو نکرده بودیم همایون همچین آدمی باشه و  
بتونه تو غربت از زن شرعی و قانونیش براحتی  
بگذره....

دمی گرفت و بازدمش را با تأسف بیرون فرستاد و  
ادامه داد:

- من بخاطر نجات مهلقا از خواستگاری خانوادگی  
شوهر مهناز و رهاییش از دست سخت‌گیریهای پدرش  
دوست داشتم همایون دامادم بشه، تو هم بخاطر تنفرت  
از یانار ....

دستش را روی دست گلبانو گذاشت و گفت:

- گلی، باور کن من از هرکسی بیشتر خوشحالم که  
مهلقا بواسطه‌ی ازدواجش با همایون بود که تونست از  
مهلقه‌ی ازدواجش با برادر شوهر مهناز نجات پیدا  
کنه، نمی‌خواستم مثل مهناز بدبخت بشه، خدا می‌دونه  
بچم مهناز چقدر بهش سخت می‌گذره! از چاله افتاده تو  
که یه روز خوش نداره، ولی الآن مطمئنم حداقل  
چاهی

مهلقا از زندگیش راضیه، خودم با سرهنگ سالها  
زندگی کردم و سختی زیادی کشیدم نمی‌خواستم دیگه  
دختر امم بدبخت بشن....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۱۹

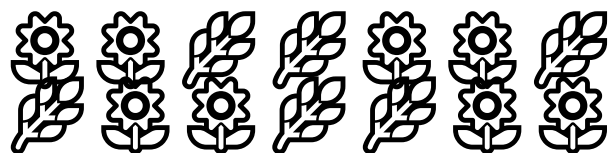
ای بی تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۲۰



هر چه می گذشت اضطراب و نگرانی گلبانو به همان نسبت بیشتر می شد، با آشفته گی پرسید:

- بهار ول کن این حرفا رو ، تا دیر نشده هر چی از سر هنگ میدونی بگو تا ببینم چیکار می تونم بکنم،

یانار امانت همایونه نباید وقتی که نیست اتفاقی  
بیفته.....

حق با همایون بود که می‌خواست یانار مدت نبودنش  
در ساختمان فرمانداری زندگی کند، با وجود  
مصطفوی معاون همایون خیالشان تا حدی راحت بود  
ولی یانار همیشه که در خانه نبود. هر روز مدرسه  
رفت و آمد می‌کرد.

دم دمای غروب بود. دلشوره بر گلبانو غالب شد و  
ماندن را جایز ندانست. سارا و سارگل را فرستاد سراغ  
مباشر، بعد از دقایقی یا الله‌الله گویان آمد. گلبانو به  
اکبر

استقبالش رفت. اکبر با دیدنش گفت:

- سلام خانوم امری بود؟

- سلام، اکبر آقا دستم به دامنتم می‌دونم بد موقع است  
منو می‌بری عمارت؟

- بله خانم آماده بشید در خدمتم..

گلبانو در کوتاهترین زمان آماده شد. از گلبهار و جمیله خداحافظی سرسری کرد و همراه اکبر مباشر راهی عمارت شد. وقتی رسیدند سر شب بود. اکبر از همان ورودی عمارت برگشت. گلبانو شتابان به داخل رفت. سراغ سالالار خان را از نعمت که داخل محوطه بود گرفت و از او خواست سالالار را هر جا که هست به اتاقش ببرد ...

رفت و منتظر سالالار ماند. لحظاتی بعد سالالار به اتاقش

وارد شد. با دیدن گلبانو و آشفتگی آشکارش گفت:  
- سلام، رسیدن بخیر. پیغام می‌دادی خودم میامدم سراغت با کی اومدی؟

- سلام، با اکبر مباشر اومدم. سالالار الان وقت این حرفا نیست. من باید هرچه زودتر به شهر برم، فکر کنم جون یانار در خطره...

- چی داری میگی؟ از کجا میدونی؟ یانار چند روز دیگه خودش میاد اینجا...

می‌دونم سالالار، می‌دونم که میگم، بهار گفت سر هنگ  
-


رفته دیدن یانار... من باید برم این چند روز مراقبش  
باشم با خودم بیارمش عمارت ....

- باشه آروم باش، فردا با هم می‌ریم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۰

#من و روزهای بی تو بودن  

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۲۱



دلش از حمایت سالالار گرم شد. قدمی جلو برداشت،  
خودش را به آغوشش سپرد. این روزها به قدری  
و درمانده شده که بر خلاف گذشته محبت سالالار  
بی‌پناه

را به جان می‌خرید. خیلی زود دستهای بزرگ و  
سالالار دورش پیچیده شد. گرمی آغوشش را  
مردانه‌ی

که حس کرد، آرام گرفت سرش را به سینه‌ی ستبرش  
چسباند. با لحنی نادم و صدایی بغض آلود گفت:

- همه‌ی زندگیم یه اشتباه بزرگ بود، وقتی فهمیدم که  
دیگه دیر شده، خیلی چیزا رو از دست دادم اول از  
همه تو رو...

سالالار خیلی وقت پیش منتظر چنین اعترافاتی بود،  
اجازه داد هر آن چه در دل دارد بگوید...

گلبانو عجیب دلش سبک شدن می‌خواست، ادامه داد:

- خیلی فرصت داشتم ولی همه رو با نفهمی و جهالت  
از دست دادم، الآن می‌فهمم چقدر صبوری به خرج  
دادی که رفتارای منو تحمل می‌کردی، شرم دارم از

حرفام و کارام که نشون می‌داد با وجود شوهر و بچه  
هنوزم تو فکر بهادرم، تو آقای کردی و دم نزدی و  
من سوءاستفاده کردم. اونقدر نفهمیدم که یهو دیدم  
زندگیم رو باختم، حتی تو رو هم که تمام و کمال داشتم  
براحتی و مفت از دستت دادم. ازت می‌خوام منو  
بخاطر همه چیز ببخشی، با اینکه ته دلم می‌دونستم  
کارام اشتباهه ولی غرور لعنتی اجازه نمی‌داد.  
نمی‌خواستم واقعیت رو اون‌طور که بود قبول کنم.

دستهای مردانه‌اش او را نوازش کرد. لبهایش سرش  
را بوسید و گفت:

- گذشته‌ها دیگه گذشت هنوزم روزای زیادی موندن  
می‌شه زندگی بهتری داشت همین که الانم به این  
که

نتیجه رسیدی جای شکر داره و نشون می‌ده که  
می‌تونی همه چیز رو جبران کنی...

گلبانو با افسوس و آه گفت:

- ولی بعضی چیزا رو همیشه، دیگه قابل جبران  
نیست....



- چرا هست، فقط باید بتونی باید راهش رو پیدا کنی...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۴۲۲



گلبانو با نگرانی و تأسف اعتراف کرد:

- نباید همایون و مهلقا رو به اصرار وارد زندگی مشترک می‌کردم. با وضعیتی که پیش آمده، کی می‌تونه سرهنگ رو آروم کنه؟ چه اتفاقی باید بیفته تا دست از سرمون برداره؟ با دستای خودم برای پسر دشمنی به این بزرگی ساختم...

- نگران نباش فردا صبح زود می‌ریم پیش یانار، اصلاً می‌رم اجازش رو از مدرسه می‌گیرم زودتر از شب عید میاریمش عمارت.... دیگه تو هم نمی‌خواد بیای، خودم می‌رم میارمش...

سرش را از سینه‌ی سالالار جدا کرد. نگاهش را به چشمهای مردش دوخت و گفت:

- نه همراة میام، دلم پر آشوبه آروم و قرار ندارم تا بری و برگردی نصف عمر می‌شم، آخه بهار می‌گفت دوباره چند روزه سرهنگ رفته شهر هیچ خبری هم ازش نیست ...

سالالار انتظار این همه تغییر را در گلبانو نداشت. اگر به چشم خود نگرانش برای یانار را نمی‌دید این روز و چنین لحظه‌ای را باورش نمی‌شد. تحول به این بزرگی چیز ساده‌ای نبود و ارزش زیادی داشت. او مادر همایون و دختر عمویش بود. زمانی لحظات خوب و خوشایندی با او تجربه کرده بود. مسلماً دوستش داشت با تمام احساسش گفت :

- باشه گُلی، هر چی تو بخوای... باهم می‌ریم. خیالت از همه چیز راحت باشه جای یانار مطمئنه، با راننده رفت و آمد می‌کنه از همه مهم‌تر صنوبر کنارشه می‌دونم اونقدری دوستش داره که مثل شیر حواسش بهش هست...

گوشش فقط گُلی گفتن سالالار را پررنگ و با روح‌نوازترین لحن شنید. چشمهایش پر آب شد. با صدایی لرزان گفت:

- می‌دونی چند وقته گُلی صدام نکردی؟ یعنی اصلاً اسمم رو نگفتی چه برسه به گُلی گفتن....

بیشتر او را در آغوش گرفت. حق با گلبانو بود. او ایل  
زندگی‌شان برایش حکم سوگلی را داشت. جانش به  
جان گلی وصل بود. طوری که حتی یک لحظه بی او  
را نمی‌خواست...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۲۳



سالار در جوابش صادقانه گفت:

- گاهی بین دو نفر چنان شکافی ایجاد می‌شه که اگه  
رفع نشه با گذشت زمان عمیق و عمیق‌تر می‌شه  
طوری که بعد از مدتی با اینکه کنار هم و زیر یه  
سقف زندگی می‌کنن، اما قلباً از هم دور و با هم غریبه  
میشن اونموقع است که حتی اسم همدیگه رو هم  
نمی‌تونن به زبون بیارن....

گلبانو را کمی از خود جدا کرد. با دست چپ چند بار  
روی سینه‌ی چپش زد و گفت:

- همه چیز این‌جاست عشق و نفرت مرز باریکی  
بینشونه که تو همین‌جا شکل می‌گیره.... ما می‌تونستیم  
جوری زندگی کنیم که همه یک عمر حسرتمون رو  
بخورن، با این‌که اونموقع اصلاً تو فکر ازدواج نبودم  
و تو انتخاب خودم نبودى ولى وقتى یه پسر ۱۷ ساله  
رو تو اون سن حساس بشونن سر سفره‌ی عقد بگن این  
زنته، وقتى بله رو گفتى انگار دنیا رو بهم دادن...

دمی تازه کرد و ادامه داد:

- طوری دلم به دلت بند شد که خودم رو موظف می‌دونستم کوتاهی بهادر رو در موردت جبران کنم اولش داغ بودم بی توجهی و بی مهری‌هات رو طبیعی می‌دونستم ولی هرچی زمان دادم تا درست بشه، بدتر شد خصوصاً وقتی باردار شدی عملاً از هم جدا شدیم منم رعایت حالت رو می‌کردم ولی تو بعد از زایمان هم بهتر نشدی دیگه عادت کردم....

گلبانو اشکهای پشیمانیش را پاک کرد و گفت:

- می‌دونم هر چی بگی حق داری، خودم بارها زندگی رو مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که مقصر اصلی خودمم، بدتر از همه اینه که به حرفت گوش ندادم با بی‌فکری و بخاطر تعصب بی‌جا اشتباه بابا و عمو رو مورد همایون و مه‌لقا تکرار کردم. حالالالالا نتیجه‌اش در

شده خشم سرهنگ که هیچ جوهره کوتاه بیا نیست کاش می‌دیدمش به پاش می‌فتم، بلکه دست از سرشون برداره....

- به دلت بد راه نده، خدا بزرگه.... ایشالالالالا طوری همیشه... فردا صبح زود می‌ریم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۳

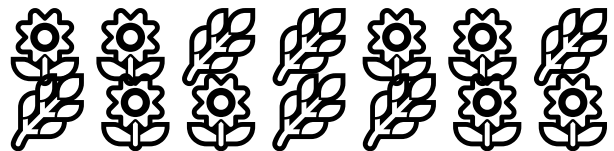
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۲۴



توانسته بود حس های زنانه اش را که سالها

سالالار

خاموش بود، دوباره بیدار کند و برهوت قلبش را

بیشهزار سازد. در چنان حلاوت و شیرینی فرو رفته

بود که افسوس شریک بودن با سپیدار، مسئله‌ی عذاب

آور و واقعیت تلخی بود که با سهل‌انگاری خودش در  
زندگیش رقم خورده بود.

صبح زود همان طور که سالالار قول داده بود راهی  
شهر شدند. مسیر روستا تا شهر این بار بنظرشان  
تر و کشدار می‌آمد بالاخره بعد از چند ساعت  
طولالانی

رانندگی مداوم و خسته کننده مقابل عمارت فرمانداری  
سالالار قبلاً هم چندین بار به این مکان آمده بود  
رسیدند.

ولی برای گلبانو همه چیز تازگی داشت از اینکه  
پسرش فرماندار است و مورد احترام هستند حس  
غرور و بزرگی داشت. وقتی خواستند به ساختمان  
محل زندگی فرماندار بروند. از آن‌ها خواستند با  
مصطفوی معاون فرماندار که موقتاً به جای همایون  
بود صحبت کنند.

با احترام آن‌ها را به اتاق مصطفوی راهنمایی کردند  
وارد شدند. مصطفوی به استقبالشان رفت :

- سلام خان از این طرفا؟ سلام سرکار خانم!

هر دو جواب سلامش را دادند، گلبانو بی‌طاقت‌تر از  
سالالار بود. برای همین پرسید:



- عروسم کجاست؟

ایشون که الآن باید مدرسه تشریف داشته باشن ولی

-

دیروز از اینجا رفتن. فکر کنم به خونه‌ی خودتون تو شهر رفتن، من خیلیم اصرار کردم که جناب ایل بیگی تأکید خاص داشتن در نبودشون در عمارت مراقب همسرشون باشیم. برای همین موافق رفتنشون نبودم ولی پافشاری کردن که موقت برای چند روز میرن و دوباره برمی‌گردن، هیچ‌کدوم از وسایلشون رو هم با خودشون نبردن منم منتظرم که خانم و همراهشون دوباره برگردن ...

و در ادامه اضافه کرد:

- تا جناب ایل بیگی خان برگردن با کمال میل در خدمتشون هستیم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۲۵



آنقدر اوضاع آشفته‌ای داشتند که حواسشان به مدرسه‌ی  
یانار نبود. کمی آرام شدند. هر دو با تشکر آنجا را  
ترک کردند. سوار بر اتومبیل که شدند. سالار گفت:  
- بریم مدرسه‌ی یانار اجازه‌اش رو بگیریم که عصر یا  
فردا صبح برگردیم عمارت ...

موافقت کرد. سالار به سمت دبیرستانی که یانار  
گلبانو

درس می‌خواند رفت وقتی رسیدند. گلبانو گفت:

- تو برو من همینجا منتظر تون می‌مونم...

- باشه، ما الان میایم ....

این را گفت و از اتومبیل پیاده شد. دلش همچنان آرام  
و قرار نداشت، وارد مدرسه شد به سمت دفتر مدیریت  
رفت، داخل رفت و سراغ مدیر را گرفت. خانمی را  
نشانش دادند که با عینک در حال نوشتن چیزی بود.  
کنار میزش رفت و صبر کرد کار نوشتنش تمام شود.  
خانم مدیر سرش را بلند کرد. از بالای قاب عینک  
نگاهی به سالار خان انداخت و پرسید:

- امری داشتید؟

- سلام خسته نباشید. ایل بیگی هستم قیم قانونی یانار  
یزدانی، می‌خواستم اگه ممکنه اجازه بدید این چند  
روز باقیمونده تا تعطیلات رو یانار با من بیاد بریم  
روستا...

خانم مدیر عینکش را برداشت روی میز گذاشت و گفت:

- سلام جناب ایل بیگی، شما مگه اطلاع ندارید؟ یانار از بهترین شاگردای مدرسه‌ی ما بود. چند روزه تمام تلاشش رو کرده تا تونسته ما رو متقاعد کنه کلیه‌ی پرونده‌هایش رو بهش بدیم. آقای ایل بیگی ما نمی‌دونستیم یانار ازدواج کرده و ازش خواستیم بزرگترش برای گرفتن مدارکش بیاد ولی دیروز با نشون دادن صفحه‌ی دوم شناسنامه و اینکه ازدواج کرده تونست تمام مدارکش را بگیره، من قلباً مثل دختر خودم دوستش داشتم و متاسفم که شاگرد به این خوبی ازدواج کرده و از مدرسه‌ی ما رفته...

خان تشگر کرد و نوامیدانه از مدرسه بیرون

سالالار


آمد. سوار اتومبیل شد. گلبانو بی‌صبرانه پرسید:

- پس یانار کجاست؟

- مدرسه نبود. بریم خونه ...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۲۶



بخاطر مراعات حال گلبانو نگفت که مدارکش را از  
مدرسه گرفته...

با آشفتگی راهی خانه‌ی شهر شدند. وقتی رسیدند  
و گلبانو با عجله پیاده شدند. کلید انداخت در را  
سالالار  
باز کرد وارد خانه شدند. خبری از کسی نبود با صدای  
بلند حشمت را صدا زد:  
- حشمت! کجایی؟! چرا کسی نیست؟

حشمت و مرمر از اتاقشان بیرون آمدند هر دو سلام  
دادند و خوش آمد گفتند.

سالالار پرسید:

- یانار کجاست؟!

هر دو سر به زیر انداختند. سالالار با فریاد سؤالش را  
تکرار کرد...

بالاخره که باید می فهمیدند. حشمت گفت:

- آقا دیروز غروب با صنوبر اومدن اینجا، حال  
پیشونی داشتن امروز صبح زود که بیدار شدیم  
نبودن، یانار خانم دیشب آخر شب یه جعبه به من داد و  
گفتن هر موقع شما رو دیدم خودش نبود بدم به شما،

فکر نمی‌کردم قصد رفتن دارن، خیلی بی‌قرار بنظر می‌رسیدن شب تا دیر وقت بیدار بودن بعدش دیگه ما خوابیدیم صبح زود که بیدار شدیم دیدم نیستن ...

سالار یقه‌ی حشمت را گرفت با عصبانیت گفت:

- مرتیکه، چطور نفهمیدی که رفتن یعنی هیچ سر و صدایی نیامد؟ خوابت اینقدر سنگینه؟

- آقا صبح که دیدم نیستن رفتم نگاه کردم از در پشتی خونه قدیمی رفتن چون پشت این در افتاده بود آگه از اینجا می‌رفتن که از صدایش بیدار می‌شدم....

گلبانو همانجا نشست و اشک حسرت ریخت، یانار از دستشان رفته بود. سرهنگ بالاخره زهر خودش را ریخت. مرمر هم از صبح که فهمیده بود چه بلایی سرشان آمده حال خوشی نداشت. با گوشه‌ی روسری اشکهایش را پاک می‌کرد....

برای اولین بار در زندگی خود را بازنده و  
سالار  
مفلوک می‌دید. امانت بهادر و همایون را مُفت از دست  
داد....

سرش را رو به آسمان برد و فریاد زد:  
خدایا!!!، حالالا کجا دنبالش بگردم!؟  
-

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۶

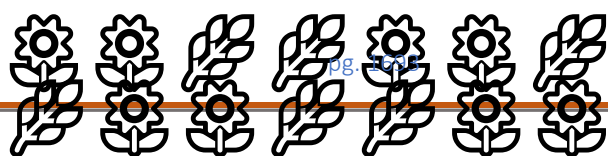
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۴۲۷





دردش به قدری عمیق و جانکاه بود که هیچ تسکینی  
برایش سراغ نداشت. رگ گردنش از نبود یادگار  
برادرش بیرون زده بود و با فریادی ملال آور گفت:

سر هنگ منتظر باش حالاً که بنا به قدر بازیه من از

-

تو بدترم، اگه یه تار مو از سر یانارم کم بشه زندگیت  
رو به آتیش می کشم اون دختر بی گناه هیچ تقصیری  
نداشت!

گلبانو را که گریان و بی حال روی زمین نشسته  
بود، بلند کرد. به داخل خانه و اتاقش برد و او را روی  
صندلی نشانید. طولی نکشید مرمر با سینی شربت وارد  
شد. سینی را روی میز گذاشت و خطاب به گلبانو  
گفت:

- از این شربت بخورید فشارتون افتاده ...

بعد از رفتن مرمر لیوان شربت را به گلبانو داد

سالار

و وادارش کرد تا جرعه ای بنوشد. دیگر از آن گلبانوی  
مقتدر و مغرور خبری نبود. آنقدر در نظر مرمر

درمانده و بدبخت آمد که برخلاف همیشه بدون درخواست برایش شربت آورد جوری به نظر می‌رسید که هر لحظه امکان از حال رفتنش بود.

گلبانو به اصرار سالالار بعد از خوردن کمی شربت حال بهتری پیدا کرد ولی همچنان پریشان و مستأصل بود.

سالالار به جعبه‌ی چوبی افتاد که حشمت از طرف نگاه  
یانار داده بود آن را از روی میز برداشت ...

گریه‌ی گلبانو دوباره شروع شد:

- بیخود نبود دیروز دلشوره‌ی عجیبی داشتم کاش  
همون دیشب آمده بودیم...

- آروم بگیر، کاریه که شده بذار ببینم چه خاکی به  
سرمون بریزیم!؟

در جعبه را باز کرد. داخلش فقط دو تا نامه‌ی در بسته بود. روی یکی نوشته بود "عمو سالالار" و دیگری "همایونم".....

گلبانو از پشت پرده‌ی اشک پاکت نامه‌ای را که دست سالالار بود و او را عمو خطاب کرده بود خواند و با بهت زدگی پرسید:

- مگه می‌دونسته تو عموشی؟!!

سالالار در حالیکه پاکت را باز می‌کرد گفت:

- نمیدونم، واقعاً گیج شدم فکرم از کار افتاده... بذار ببینیم چی نوشته؟ شاید چیزی دستگیرمون شد. شایدم تو نامه گفته کجا رفته....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۲۸



نسبتاً طولانی و چند صفحه‌ای را باز کرد و  
نامه‌ی

شروع به خواندن کرد:

"سلام عموجان!

تعجب کردید؟ تو این شرایط سخت که تصمیم‌گیری  
دشواره و آینده‌ای مبهم در انتظارمه، تنها خوشحالیم  
اینه که حداقل روی کاغذ تونستم شما رو عمو خطاب  
کنم. مدتهاست از وقتی حقیقت رو فهمیدم آرزوی این

صبر کنم تا نسبت نزدیکمون رو خودتون بگید. خیلی  
وقته همه چیز رو می‌دونم از وقتی دفترچه‌ی خاطرات  
مامان مارالم رو خاله جیران به دستم رسوند همه چیز  
رو فهمیدم، این واقعیت که یانار ایل‌بیگی هستم ولی  
خانواده‌ی پدری حتی نخواستن اسم فامیلشون روی من  
باشه، آزارم میده. تا مدتها بزرگترین سؤال این بود چه  
گناهی داشتم که هویتم رو هم ازم گرفتید؟! هنوزم به  
جوابی نرسیدم ولی خودم رو قانع کردم همونطور که  
مامان مارال پذیرفته بود و بهتون حق داده بود منم  
ازتون گذشتم. تک‌تک‌تون رو دوست دارم آرزوم بود  
یک‌بار فقط یک‌بار بعنوان عمو بغلم کنید و حس کنم  
پدری که همیشه در حسرت آغوشش بودم به آغوشم  
گرفته ولی مثل اینکه قسمت نیست روی خوش ببینم،  
عمو جان در آستانه‌ی ۱۸ سالگی هستم ولی عزیزانم  
رو یک‌به‌یک از دست دادم دیگه در مورد همایون  
توان و تحملش رو ندارم، تنها مشکل سرهنگ وجود  
من به جای دخترش کنار همایونه، دلم نمی‌خواد وقتی  
همایون برمی‌گرده اتفاقی براش بیفته سرهنگ ازم  
از همین حالالالا از همایون جدا بشم و ازدواج  
خواسته

کنم حتی از تصورشم حالت مرگ بهم دست می‌ده،  
چنین خفتی از تحمل خارجه، خیلی فکر کردم، آمدنم

به عمارت باعث می‌شه شما رو هم تو دردسر بندازم  
برای همین مدتی از همه دور می‌شم تا بلکه سرهنگ  
آروم بگیره، از بابت من خیالتون راحت باشه صنوبر  
هست دنبالم نگریدید. همونطور که خدا تا حالالا  
همراهم

بوده از حالالا به بعدم هست. مدتی دور باشم تا  
مراقبم

کم کم از ذهن سرهنگ پاک بشم تا کاری با همایون  
نداشته باشه، دوری از همایون برام سخته ولی بخاطر  
سلامتش مجبورم این دوری رو تحمل کنم. همین که  
بدونم سلامته برام کافیه...."

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

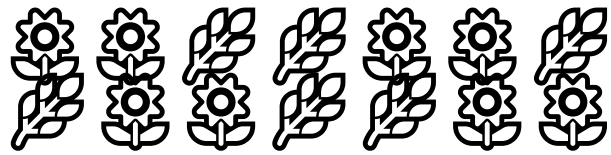
#۴۲۸

#من و روزهای بی تو بودن

#هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۲۹



سالار با دیدن حال خراب گلبانو که از شدت گریه به  
هق هق افتاده بود از خواندن ادامه‌ی نامه صرفنظر  
کرد....

- خوبه که با یانار چشم تو چشم نشدم که بهم بگه  
عمو... اون لحظه باید زمین دهن باز می‌کرد و من رو  
می‌بلعید این دختر روح بلندی داره که ما درکش  
نمی‌کنیم...

xxxxxxx

بعد از گذشت چند روز پر استرس و شرایط سخت  
تصمیم‌گیری در مورد آینده‌ای نامعلوم، حالا که در

اتومبیل برادر زاده‌ی صنوبر سمت مکانی نامعلوم می‌روند احساس رضایت و آرامشی نسبی دارد. این چند روز تمام راههای ممکن را یک به یک بررسی کرد، اما همه به بن‌بست می‌رسید. بالالالا آخره به این نتیجه رسید که باید مدتی دور باشد تا از گزند شرارت‌های سرهنگ در امان باشند. هر چند با وجود شرایطی که داشت دوری از همایون را نمی‌خواست ولی چاره‌ای جز این نبود. تنها شانس‌ی که داشت وجود صنوبر با حمایت‌های همه جانبه در کنارش بود. انگار خدا او را از آسمان برایش فرستاده بود. با محاسبات یانار با توجه به پولی که ذخیره داشت برای کرایه خانه و خرید وسایل اولیه ضروری برای یکسال مشکلی نداشتند. از پول خوبی که بابت فروش چند تیکه فرش خان بابا داده بود و پول نسبتاً زیادی که همایون قبل از رفتنش به مأموریت در اختیارش گذاشت، می‌توانستند تا مدتها بدون دغدغه زندگی کنند. برای بقیه‌اش هم فکری می‌کرد. به هر دردی بود توانست تمام مدارکش را از مدرسه بگیرد. نتوانست از وزیری خداحافظی کند چون باید دلیل قانع‌کننده‌ای را برای تصمیمش می‌آورد و مطمئن بود وزیری مخالفت خواهد کرد.



با خود عهد کرده بود وقتی به مکان امنی رسیدند و  
مستقر شدند برایش نامه بنویسد و از غیبت ناگهانی و  
بدون خداحافظیش عذرخواهی کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۲۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۴۳۰



نگاهی به صنوبر که کنارش غرق خواب بود انداخت،  
فرشته‌ای زمینی که بی هیچ منتهی خطر کرد و صادقانه  
خواست تا آخر این راه با او همراه باشد.

از آن قول‌های واقعاً قول که هر آدم بی‌پناه و ناامیدی  
را دلگرم می‌کرد. این آدم ساده‌ی بی‌شیله پيله و رنج  
کشیده فقط بخاطر مه‌ری که به یانار داشت و قولی که  
لحظه‌ی آخر بابت مراقبت از یانار به همایون خان داده  
بود، در راهی تاریک و مبهم همراهش شد.

نصفه شب با آقا رسول قرار داشتند. در مورد رفتنشان  
به مرمر و حشمت هیچ نگفتند. هر چه افراد کمتری از  
نحوه‌ی کارشان باخبر می‌شدند در آرامش بیشتری  
بودند....

این چند روز که به مدرسه رفته بود اتومبیل سرهنگ  
همراه با مردی که روز اول به دیدنش رفته بود و با  
آن پیشنهادهای بیشرمانه تن و بدنش را لرزانده بود،  
سایه به سایه در تعقیبشان بودند. شاید به این دلیل که  
به او بفهمانند خواسته‌ی سرهنگ را جدی بگیرد. همین  
مسئله باعث شد برای تصمیمی که گرفته مصمم‌تر  
باشد.

به خاطر همین تعقیب‌ها بود که غروب با کلی دلیل و برهان برای آقای مصطفوی (معاون همایون) او را راضی کردند تا بالاخره موافقت کرد همراه آقای کرمی راننده‌ی فرمانداری برای مدتی به خانه‌ی شهر بروند....

هوا کم‌کم روشن می‌شد. با اینکه چند روز به عید مانده بود ولی همه جا سفید پوش بود. سرما بیداد می‌کرد و برای یاناری که تابحال از روستا و شهر دور نشده بود. کمی مضطرب بودن طبیعی بود...

ولی از آنجایی که ایمان و توکل قوی به خدا داشت می‌دانست خدا همواره با اوست و همانطور که تا بحال او را از هر گزندی حفظ کرده از حالا به بعد هم مراقبش خواهد بود.

حس داشتن فرزند پاک از مردی که عاشق اوست بقدری شیرین و دلچسب بود که با اطمینان می‌دانست خدا حافظ او و فرزندش خواهد بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۳۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۴۳۱



آنقدر تهدید سرهنگ و درخواست غیر معقولش او را  
ترسانده که حاضر بود در هر مسیر سختی قدم بردارد  
ولی تن به خفت و خواری ندهد. مهمتر از همه اینکه



دست کرد داخل کیسه‌ی پولش و مقدار قابل توجهی  
اسکناس شاهی به صنوبر داد تا به رسول بدهد،  
صنوبر نصفش را برداشت و گفت:

- همین قدر کافیه ما بیشتر از رسول به پول نیاز داریم،  
من که جز یه پس انداز کم چیزی ندارم باید تو خرج  
کردن دقت کنیم تا به مشکل نخوریم...

- نگران نباش، پول فعلاً هست. مامان ما رالم حتماً یه  
چنین روزایی رو برای من پیش‌بینی کرده بود. همیشه  
می‌گفت دخترا باید یه کاری بلد باشن تا در صورت  
نیاز بتونن گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشن برای  
همین منو فرستاد قالی بافتن رو یاد گرفتم. به محض  
اینکه یه جا مستقر شدیم دار قالی می‌گیرم نقشه‌های  
قبلی رو همراهم آوردم روزا نمیتونم بیکار باشم فرش  
می‌بافم خیالت راحت بی پول نمی‌شیم...

صنوبر مخالفت کرد:

- تو باید به فکر بچه‌ی تو راهیت باشی، چطوری  
می‌خواهی قالی بیافی اگر قرار به بافتنه خودم می‌بافم،  
لاالزام نیست تو کاری کنی...

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۴۳۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 

#۴۳۲



لبخندی به محبت صنوبر زد، در حالیکه دستی به شکمش می‌کشید، گفت:

الآن که مشکلی ندارم، ظاهراً بچه‌ی خوبیه، موقعیت

-

رو درک میکنه... این چند روزه که با اضطراب دنبال کارا بودم حتی حالت تهوع هم نداشتم....

- با اینحال باید بیشتر مراقب خودت باشی...

آقا رسول بیدار شد. قبل از اینکه راه بیفتد صنوبر لقمه‌هایی از نان و پنیر را که آماده کرده بود از داخل بچه بیرون آورد، به رسول و یانار داد و به رسول گفت:

- عمه، حالا اینو بخور تا به آبادی که رسیدیم می‌ریم قهوه‌خونه....

- دستت درد نکنه عمه، همینم خوبه..

این را گفت و شروع به گاز زدن لقمه کرد. یانار و صنوبر هم گرسنه بودند و شروع به خوردن کردند.



رسول لقمه‌ی دیگری را که صنوبر به او داد تمام کرد و راه افتاد. آفتاب تازه زده بود. صنوبر زیر لب دعا می‌خواند. بعد از مدتی به روستا رسیدند. صبح زود بود و هنوز کسی در روستا دیده نمی‌شد. رسول اتومبیل را پارک کرد. سرش را به عقب برگرداند و خطاب به صنوبر گفت:

- یکم صبر می‌کنیم تا بیدار بشن، بخاطر اینکه زمستونه و هوا سرده صبح خیلی زود بیرون نمیان...

با دست خانهای را نشان داد و گفت:

- اون خونشونه....

صنوبر گفت:

- دستت درد نکنه عمه، الهی خیر از عمرت و جوونیت ببینی، خدا بچه‌هات رو بهت ببخشه...

وظیفه‌ام بوده، از حالالا به بعدم چند وقت یه بار گذرم

-

به این سمت میفته میام بهتون سر می‌زنم، اینجا

مطمئننه ولی بازم احتیاط کنید. باید مراقب خودتون  
باشید....

سر بزیر و محجوب اشاره به یانار کرد و در ادامه  
گفت:

- چون خانم جوون هستن هر احتمالی رو باید در نظر  
بگیرید. دوستم مثل خودم راننده‌ی جاده است همیشه  
نیست که حواسش به شما باشه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

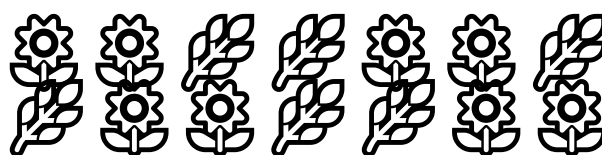
#۴۳۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 



آقا رسول این را گفت و از اتومبیل پیاده شد. صنوبر دستهای یخزده‌ی یانار را در دستانش گرفت :

- نخواستم بهت بگم تا نگران نشی، تنها بودن دوتا زن بدون سرپرست، تو روستایی غریب خیلی سخته. زیبایی تو هر مردی رو وسوسه می‌کنه خدای نکرده اتفاقی بیفته نمی‌دونم جواب آقا رو چی بدم خصوصاً که باردارم هستی....

واقعیتی بود که یانار سعی می‌کرد به آن فکر نکند اگر می‌خواست به این موضوع اهمیت دهد. به کل باید از سفر صرف نظر می‌کرد. با ترس و لرز پرسید:

- پس باید چیکار کنیم؟

دستهای یانار را که حالاً گرمتر شده بود بوسید  
صنوبر  
و گفت:

- بچه که بودم یه زندایی داشتم که هیچ وقت صورتش رو ندیدم. هیچ کس طرفش نمی‌رفت فقط خانوادگی نزدیک خودش باهاش دم‌خور بودن...

یانار متعجب از تعریف بی‌ربط صنوبر پرسید:

- خُب، مریضی زندایی شما چه ربطی به مشکل ما داره؟!

-داره قربونت برم، برای این که کسی طرفت نیاد و صورتت رو نبینه باید با روسریت طوری صورتت رو بپوشونی که چیزیش پیدا نباشه، بعنوان دختر من که بیماری جُزام (خُوره) داری سفر می‌کنیم درست شبیه بیماری زندایی من، چون جُزام واگیر داره، مردم می‌ترسن هیچ کس طرفت نمیاد...

شک نداشت که صنوبر فرشته‌ی نگهبان او از طرف خداست، آنقدر این مدت درگیری فکری داشت که به این مشکلات فکر نکرده بود. فوراً روسری کلفت و بزرگی را که بخاطر حفاظت از سرما پوشیده بود از

سرش باز کرد و طوری بست که فقط گوشه‌ی چشم  
راستش پیدا بود.

صنوبر خندید و گفت:

- قربونت برم که هر جوری هم بکنی بازم خوشگلی  
ولی این‌که بگیم جُرام داری خیالم رو از هر بابت  
راحت می‌کنه...

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

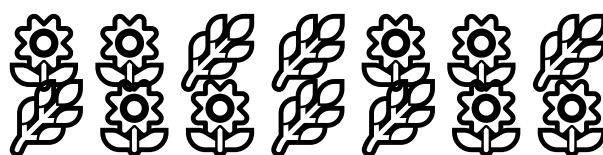
#۴۳۳

ای بی‌تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 



یانار با نگرانی پرسید:

- خُب اینجوری شاید بترسن بهمون خونه ندن!

صنوبر با لحنی اطمینان بخش گفت:

- خونه وقتی جدا باشه میدن، خصوصاً اگه پول خوبی بابتش بدی این مدت که زمستون بوده و مردم روستا درآمدی نداشتن، بوی پول که بهشون می‌خوره همه چیز یادشون می‌ره برای همین گفتم پول لازم داریم. ۲ ماهی اینجا باشیم بعدش می‌ریم شهری که نزدیک این روستاست، دیگه اون موقع راحت تر می‌شیم...

یانار قوت قلب گرفت، سرش را روی شانه‌ی صنوبر گذاشت و با خلوص نیت گفت:

- صنوبر، می‌دونی جونم به جونت بسته است اندازه‌ی  
مامان مارالم دوستت دارم....

- باعث سرافرازی منه که کنارت باشم، از همون روز  
اولی که سالالار خان آوردت خونه فهمیدم آدم حسابی  
هستی و با بقیه فرق داری، بعد از مدتی با رفتارت بهم  
شد درست فکر کردم. حالالام تا وقتی زنده‌ام تنهات  
ثابت  
نمی‌ذارم....

رسول همراه آقایی به سمت اتومبیل می‌آمد وقتی رسید  
سوار شد. برگشت پشت و گفت:

- با جعفر (دوستش) صحبت کردم. آقا سیدی هست که  
مادرش به تازگی تو همین بوران زمستون نتونسته  
طاقت بیاره و فوت کرده، خونه زندگیش خالیه همه  
جور وسیله‌ای هم توش هست گفته با اون صحبت  
می‌کنه حتماً قبول می‌کنه...

صنوبر گفت:

- دستت درد نکنه عمه، اگه اینجوری باشه که خیلی خوبه..

اشاره به یانار کرد و گفت:

- رسول جان ، خانم صورتش رو پوشونده که بگیم بخاطر جُرام صورتش خراب شده تا کسی برامون مزاحمت ایجاد نکنه...

انگار قبلاً در مورد این موضوع با رسول صحبت کرده بود چون فقط سر جنباند و آن را تأیید کرد. دوباره پیاده شد و سمت دوستش جعفر رفت بعد از دقایقی در اتومبیل را باز کرد. سرش را داخل کرد و گفت:

- جعفر میگه سید دیگه بیداره میریم باهانش صحبت کنیم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۴۳۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۳۵



صنوبر دوباره قربان صدقه‌ی رسول رفت. با دور  
شدنشان گفت:

- از اولم با بقیه‌ی بچه‌های داداشم فرق داشت. سربراه  
و آقا، خیلی با حجب و حیاست، با منم از بچگی  
رابطه‌ی خوبی داره...

بعد از ساعتی پیدایشان شد. سوار شدند. جعفر سلام کرد و صنوبر جواب داد:

- سلام پسر، شب عیدی زحمت افتادی....

- این حرفا کدومه مادر، وظیفه است آقا رسول بیشتر از اینا به گردن ما حق داره....

با راهنمایی جعفر به خانه‌ای قدیمی با دری چوبی رسیدند. جعفر گفت:

- همین جاست..

رسول توقف کرد و پیاده شدند. در باز بود وارد شدند آقای با محاسن جوگندی که سید خطابش می‌کردند داخل حیاط خانه بود. آشنایی اولیه انجام شد. سید گفت:

- مادرم بیست روز از زمستون رفته بود. فوت کرد از موقع کسی اینجا نیامده حالالا که جعفر آقا شما رو اون

معرفی کرده تا هر وقت دوست داشتید می‌تونید اینجا  
بمونید...

صنوبر تشکر کرد در مورد کرایه خانه هم به توافق  
رسیدند. رسول به آقا سید و جعفر گفته بود، دختر  
عمه‌اش بیماری جُزام دارد تا در روستا همه این  
موضوع را بدانند و مزاحمتی برای آنها ایجاد نکنند.  
جعفر گفته بود چندتا جوان ولگرد هستند که ممکن  
است ایجاد در دسر کنند.

آقا سید کلید را تحویل داد و گفت:

- می‌تونید از تمام وسایل خانه استفاده کنید چوب برای  
بخاری چوبی تو طویله هست، کرسی هم داره ولی  
زغالش رو بردم استفاده کردم اگر بخواید باید زغال  
بگیرید. جعفر بلده از کی بگیره ...

آقا سید خداحافظی کرد و رفت. رسول وسایلشان را از  
صندوق بیرون آورد و برایشان در خانه گذاشت. یک

بخاری چوبی گوشه‌ی اتاق و کرسی وسط خانه بود.  
جعفر برایشان از طویله چوب آورد و بخاری را  
روشن کرد. هوای خانه با آن سقف بلند چوبی طول  
می‌کشید تا گرم شود. یانار خسته بود کنار دیوار کز  
کرده بود و از سرما در خود مچاله شده بود. صنوبر  
پتویی از رختخوابهایی که کنار دیوار بود برداشت و  
روی یانار کشید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۳۵

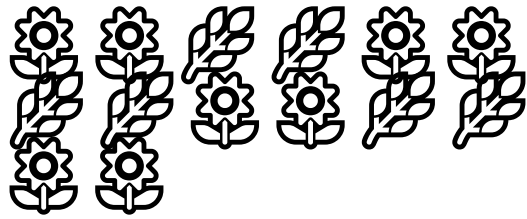
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۳۶



چشم‌هایش را باز کرد، صنوبر را دید که مشغول تمیز کاری بود. بدنش در اثر نشسته خوابیدن خشک شده و درد گرفته بود. آب دهانش را قورت داد گلویش درد گرفت. پتو را کنار داد نزدیکای ظهر بود و هوای اتاق نسبت به قبل گرمتر شده بود. با صدایی گرفته گفت:

- سلام، خسته نباشی...

صنوبر با شنیدن صدای یانار گفت:

- خدا مرگم بده، سرما خوردی؟ چرا صدات اینجوریه؟

ظاهراً حق با صنوبر بود. علائم سرماخوردگی را داشت. برای نگران نشدن صنوبر گفت:

- چیزی نیست خوب می‌شم، آب گرم هست یکم بخورم؟

-رفتم از مطبخ، کتری قوری پیدا کردم یخ حوض رو شکستم شستمشون. چاه آب داره، جعفر آقا گفت آب چاه مال قناته قابل خوردنه، خودش برام از چاه کشید، ریختم تو کتری الآن می‌ذارم جوش بیاد.

چراغ سه فیتله‌ای آبی رنگ گوشه‌ی اتاق را روشن کرد و کتری را رویش گذاشت و گفت:

- تو هم پاشو یه آب به دست و صورتت بزن جعفر آقا چندتا تخم مرغ از خونشون آورده، عصر میاد سر می‌زنه باید بپرسم ببینم از کجا گوشت بگیرم تو باید تقویت بشی، آویشن و مریم نخودی و گل گاوزبون همراهم هست باید آویشن برات دم کنم تا به جعفر بگم آدرس حکیم روستا رو بده تا برم برات دارو بگیرم. با این وضعیتی که داری باید خیلی مراقب خودت باشی...

خیلی زود در روستا خبر ورود مادر و دختری که تنها هستند، پخش شد. این خبر را جعفر در قهوه‌خانه‌ی روستا گفته بود تا همه بدانند، دختری که همراه مادرش است بیماری جُزام دارد و مردم روستا بخاطر

بیماری واگیر دختر مراقب خودشان باشند و به او نزدیک نشوند. جُزام بیماری خطرناکی محسوب می‌شد که واگیر داشت و راه درمانی برایش نبود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۳۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۴۳۷



جعفر می‌دانست این بیماری به قدری در نظر مردم روستا منفور و خطرناک است که ترس از واگیر آن اجازه‌ی نزدیک شدن به آن خانه را به احدی نمی‌دهد. بعضی از روستائیان از آقا سید خواستند عذر آنها را بخواهد ولی آقا سید بخاطر سرمای هوا و شب عید نخواسته بود کسی را که به او پناه آورده از خود نا امید کند. خصوصاً که مادرش تازه به رحمت خدا رفته بود و این کار خدا پسندانه را برای شادی و آرامش روح مادرش لالالالال لازم می‌دانست.

در جواب عده‌ای که جلوی خانه‌ی سید تجمع کرده بودند گفت:

- شما که با اون دختر کاری ندارید من صبح دیدمش بنده خدا صورتش پوشیده بود یه کلمه هم حرف نزد. مادرشم که مشکلی نداره، از مادرش می‌خوام که دختره از خونه بیرون نیاد اگه شما تو روستا اونو دیدید به من بگید عذرشون رو می‌خوام...

آقا سید توانست با حرفهایش مردم را آرام کند به شرطی که دختره از خانه بیرون نیاید. همان روز عصر جعفر به دیدنشان رفت و برایشان ماست و نان



تازه‌ای را که مادرش پخته بود. برد. پیام آقا سید و مردم روستا را هم برایشان برد. صنوبر و یانار از خدایشان بود مردم از آن‌ها دوری کنند و آن دو را به حال خود بگذارند، صنوبر به او اطمینان داد دخترش از خانه بیرون نمی‌آید.

xxxxxxxx

چند بار نامه‌ی یانار را تا انتها خواند و هر بار سالار بیشتر شرمنده‌ی دختری شد که مطالباتش به حق بود. با وجودی که حقایق تلخی را می‌دانست ولی روح بلندی داشت که در گفتار و رفتارش احترام و متانت وجود داشت و هرگز دلخوری خود را بروز نداد. حالاً هم برای حفظ جان همایون و زندگیش راه پر خطری انتخاب کرده که مطمئناً سختی‌های زیادی به همراه دارد.

گلابانو از وقتی همه چیز را فهمید در خود فرو رفته و روزه‌ی سکوت گرفته. هر دو در این فکر هستند که


برای وضعیت بغرنجی که پیش آمده چه جواب قابل  
قبولی به همایون دهند؟

او چه واکنشی بخاطر رفتن یانار از خود نشان  
می‌دهد؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۳۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۳۸



سالالار آن قدر آشفته بود که فکرش به جایی نرسید.  
گلبانو سکوتش را شکست و گفت:

- شاید آقای وزیری در جریان رفتن یانار باشه....

- آره حق با توئه، الآآن میرم یه سر اداره‌ی فرهنگ  
حتماً اونجاست...

این را گفت و برخاست تا برود. گلبانو هم بلند شد تا با  
او همراهی کند. اما سالالار موافقت نکرد و از او  
خواست در خانه منتظر بماند. سالالار رفت و گلبانو  
نامه‌ی یانار را که سالالار برایش خوانده بود، خودش  
خواند خط خوش و قلم پر احساسش نشان از خاص  
می‌داد. حالالا به این نتیجه رسیده بود. مادر این  
بودنش

دختر واقعاً لیاقت و توانایی‌های بیشماری داشته که او  
را از بقیه متفاوت کرده بود.

درست مثل دخترش، با یادآوری مشخصات ظاهری  
یانار و زیبایی چشمگیرش ترس وجودش را فرا گرفت  
از عمق وجود از خدا خواست هر جا که هست حافظ

و نگهدارش باشد. یک هفته تا عید مانده بود. بی شک  
امسال عیدشان شادی واقعی نداشت، جای خالی  
همایون و یانار به شدت احساس می‌شد.

برخاست به حیاط رفت راهی که برای رفت و آمد تا  
خانه‌ی قدیمی باز شده بود را از میان برف طی کرد و  
به خانه‌ی یانار رسید. از پله‌ها بالا رفت و واردش  
شد. حال و هوای خاصی داشت به سمت اتاقی رفت  
که آن زمان محل خواب و استراحت یانار بود و عکس  
پدر مادرش روی تاقچه‌ی آن بود.

واردش شد ولی تاقچه خالی از آن قاب عکس بود.  
مطمئناً همان زمان که به عمارت فرمانداری رفته همه  
را با خود برده. چیزی از آن خانه دستگیرش نشد.

او مانده بود و حسرتی بی‌انتهای، خاندان ایل بیگی  
حالاً

آنقدر به او بدهکار هستند که هر چه تلاش کنند  
گوشه‌ای از آنرا جبران نخواهد کرد. دلش می‌خواست  
یک بار دیگر او را ببیند و حلالیت بطلبد شاید بار  
گناهانش کمتر شود...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۳۸

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۳۹



بعد از ساعاتی سالار خان به خانه برگشت، گلبانو  
سراسیمه به استقبالش رفت و پرسید:

- دیدیش؟ از یانار و صنوبر خبری داشت؟

- نه متاسفانه، اونم امروز فهمیده که یانار مدارکش  
رو گرفته و مدرسه نرفته. وقتی بهش گفتم از این شهر

رفته کلی تعجب کرد که چرا این قدر یهویی و بی‌خبر؟  
می‌گفت آخرین باری که برای درس به خونشون رفته  
یانار همیشگی نبوده، طوریکه بر خلاف همیشه  
جلسه‌ی درس رو زودتر تموم کردن. وقتی بهش گفتم  
بی‌خبر رفته باورش نمی‌شد. مشخص بود وزیری  
چیزی نمی‌دونه، معلوم شد یانار نخواسته کسی چیزی  
بدونه تا پیداش نکنیم...

- خیلی نگرانم دوتا زن تنها و اون دختر خوش‌بر و  
رویی که بیشتر آدما رو جذب خودش می‌کنه چطور  
می‌تونن بی‌مشکل زندگی کنن؟ خرج و مخارجشون  
رو از کجا میارن؟ هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم مسبب  
تمام این اتفاقات منم ...

- نمی‌دونم، گیج شدم هرچی بیشتر فکر می‌کنم کمتر به  
نتیجه می‌رسم. بیشتر از این ناراحتم که بخاطر حفظ  
جون همایون داره خطر می‌کنه... یک بار مادر  
مرحومش همایون رو از مرگ حتمی نجات داد. این  
بارم دختر همون مادر چنین تصمیم مهمی گرفته...

دستمون به هیچ جا بند نیست. نمیدونم کجا باید دنبالش  
بگردم؟ تو این سرما و برف، شب عید کجا رفته؟!

ناامیدی مطلق بر آنها مستولی شد. دیگر هر اقدامی  
بیفایده بود. مرغ از قفس پریده و کاری نمی‌شد کرد.  
تنها چیزی که سالالار را امیدوار می‌کرد این بود که  
یانار در نامه گفته بود در اولین فرصت آنها را از حال  
خود و سلامتشان مطلع خواهد کرد...

تا آن روز باید منتظر می‌ماندند. تنها چیزی که در حال  
حاضر آتش خشم سالالار را کم می‌کرد دیدن سرهنگ  
بود..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۳۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۰



xxxxxx

شب عید فرا رسید. سرماخوردگی یانار با داروهای حکیم بهتر شده بود. امروز داروهایی که حکیم داد تمام شد و صنوبر رفت تا همان داروها را که حال یانار را بهتر کرده بود بگیرد. بخاطر وضعیت یانار مجبور شد بگوید باردار است تا جوشانده‌ای ندهد که برایش مضر است. حکیم بنا به وظیفه‌ی انسانی کنار داروها معجون تقویتی را که ساخته‌ی دست خودش



بود برای یانار داد تا ضعف بیماری برای بارداریش  
خطرناک نباشد.

صنوبر گفت:

- دستت درد نکنه، خدا بچه‌هات رو برات نگه داره  
حالش خیلی بهتر شده.....

حکیم خم شد از زیر جعبه‌هایی که روی هم چیده بود  
ظرفی بیرون آورد و از آن مقداری پماد داخل ظرفی  
کوچک ریخت. به صنوبر داد و گفت:

- همشیره، این پماد رو بده دخترت به صورتش بزنه،  
بیماری جُزام درمان نداره ولی این پماد برای پیشرفت  
نکردن خرابی‌های صورتش فایده داره، بابت بچه هم  
نگران نباشید. ایشالا لا سالم بدنیا میاد...

صنوبر بناچار برای اینکه طبیعی رفتار کند پماد را  
برداشت و پولش را حساب کرد و گفت:

- خدا از دهنش بشنوه، برادری رو در حق ما تموم کردی سال خوبی داشته باشید. پر از خیر و برکت و سلامتی باشه ...


- وظیفه است همشیره، به دخترتون سردیجات ندید. هم برای مریضیش بده و هم برای بارداری و بچه...

مادر و دختری که تازگی به روستا آمده بودند. بحث داغ محفل قهوه‌خونه‌ی روستا بود. کم کم زنهای روستا از حرفهای زن حکیم فهمیده بودند دختر جُزّامی که او را در ذهنشان بد ترکیب و زشت تصور می‌کردند باردار است و برایش دل سوزانده بودند که شوهرش بخاطر بیماری واگیر او را به حال خود رها کرده، عده‌ای هم معتقد بودند مردم روستایشان مادر و دختر را بیرون کرده‌اند و برای همین آنها آواره شده‌اند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۱



داستانها و روایت‌های متعدد و داغی پیرامون مادر و دختر بود که شب عیدی مردم روستا را حسابی سرگرم کرده بود.

با وجودی که قابل ترحم بودند ولی هیچ کس دوست نداشت به خانه‌ی مادر آقا سید نزدیک شود.

صنوبر که برای تهیهی مایحتاج به مغازه‌های روستا می‌رفت او را مورد لطف خود قرار می‌دادند ولی همچنان بر این عقیده بودند که آن دختر در روستا و میان مردم آفتابی نشود.

رسول همان روزی که آنها را به روستا رساند و خیالش از بابت خانه و محل زندگیشان راحت شد، از آن جا رفت. از آن روز یک هفته می‌گذرد. هرچه صنوبر و یانار اصرار کردند قرانی پول بابت کار بزرگی که کرده بود قبول نکرد و از اینکه نمی‌تواند به عمه‌اش کمک مالی کند عذرخواهی کرد.

لطفش در حق صنوبر و یانار به حدی بود که یانار در نظر داشت بعدها که آنها از آسیاب افتاد و اوضاع آرام شد به همایون بگوید برایش کار خوبی جور کند. اگر کمک او و دوستش جعفر نبود هرگز نمی‌توانستند بر راحتی جایی امن پیدا کنند.

صنوبر سر راه برای سفره‌ی هفت سین، از خانه‌ای که سمنو پزان داشتند و بوی خوش سمنو محله را برداشته بود مقداری سمنوی شب عید خرید. سمنو برای یانار هم خوب و مقوی بود. حیف که امسال سبزه‌ی عید

نداشتند ولی هر طور شده بخاطر شگون و بارداری  
یانار هر هفت سینهش را آماده می‌کرد...

عصر همان روز جعفر همراه مادرش به خانه‌ی آقا  
سید رفتند. نون خانگی، تخم مرغ، ماست، سرشیر و  
پنیر تازه برایشان بردند. همراه یک سینی سبزه‌ی عید  
که صنوبر را دلشاد کرد و آن را به فال نیک گرفت،  
چون سبزه‌ی عید بخاطر سبزی سال پیش برایش  
اهمیت خاصی داشت ...

جعفر مادرش، زینت خانم را به آنها معرفی کرد. چون  
خودش از فردا برای کاری راهی سفر می‌شد. در  
مدت نبودش صنوبر و یانار را به مادرش سپرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۲



آلمان

ماه مارس

از ۱۵ مارس (هفته‌ی آخر اسفند) تا ۲۵ مارس دوره‌ی آموزشی را که بیشتر جنبه‌ی نظامی و امنیتی داشت بخاطر عید نوروز ایران تعطیل کردند.

همان روزهای اول تعطیلی همایون توانست با فرمانداری تماس تلفنی برقرار کند. با مصطفوی

صحبت کرد و سراغ یانار را گرفت اما مصطفوی گفت همراه صنوبر چند روزی است به خانه‌شان در شهر رفتند...

از اینکه موفق نشد با یانار صحبت کند حالش گرفته شد. عجیب دلش هوای او را دارد هرگز فکر نمی‌کرد زمانی ازدواج کند و بخاطر دوری از همسرش تا این حد بی‌قرار باشد. یانار با دلش کاری کرده که نمی‌تواند لحظه‌ای از فکرش بیرون بیاید در جمع همراهانشان به تارک دنیا معروف شده بود چون تفریحاتی را که بقیه برایش سر و دست می‌شکستند همایون بی‌اعتنا از کنارشان می‌گذشت.

چند روزی برای استراحت به شهر راین رفتند. شهری بسیار زیبا با جاذبه‌های شگفت‌انگیز، با وجودی که آخرهای فصل زمستان بود، تاکستانهای دیدنی و خانه‌های زیبایی شبیه قلعه در اطراف رودخانه جلوه‌ی خاصی به شهر داده بود. رودخانه‌ی معروف و دیدنی راین طولانی‌ترین و زیباترین رودخانه‌ی اروپا که سرچشمه‌ی آن از کوه‌های آلپ

سوئیس شروع می‌شود و تا هلند ادامه دارد، از این شهر زیبا می‌گذشت.

هیچ کدام از این مکان‌های دیدنی برای همایون بدون یانار جاذبه‌ی چندانی نداشت. هر جا قدم می‌گذاشت در ذهنش برنامه‌ی سفرش را با یانار به آن جا ترتیب می‌داد. از وقتی باهم یکی شدند ترجیح می‌دهد هر جای دیدنی و تفریحی که می‌رود یانار کنارش باشد. خصوصاً که می‌دانست او تا بحال بغیر از روستا و شهر هیچ جای دیگری نرفته حتی دریا را تا بحال ندیده است.

طبق برنامه، مأموریت‌شان تا آخر اردی‌بهشت ادامه داشت و همایون تا رسیدن آن زمان روز شماری می‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۴۴۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۳



تحمل آموزشهای سخت و کسل کننده برایش خوشایند  
نبود. مواقع استراحت کارش شده بود خرید برای یانار  
و هما و بقیه....

هر لباسی می دید که چشمش را می گرفت، در تن و  
اندام بی نقص یانار تصورش می کرد و بی تابتر

می‌شد. اگر بنظرش مناسب می‌آمد بی معطلی برایش  
می‌خرید...

لباس برای هما و اسباب بازی‌هایی که در ایران وجود  
نداشت را برای خواهر کوچولوش می‌خرید. تو راهی  
سپیدار را نمی‌دانست چیست و فعلاً هیچ حسی به او  
نداشت. هما هم اوایل برایش بی اهمیت و با القانات  
مادرش موجودی مزاحم و اضافی بود ولی بعدها با  
کارها و شیرین زبانیهایش خودش را بد جور در دل  
ایون جا داد طوری که حالا دوست دارد بعد از یانار  
هم

هر چیز قشنگی که مناسبش است، برایش بگیرد..

تحویل سال را کنار همسفران در لالابی هتلی  
لحظه‌ی

تفریحی که اقامت داشتند، برگزار کردند. از روی  
تقویم ساعتش را می‌دانستند با ساعت آلمان که حدود  
۴ ساعت و نیم از نظر زمانی با ایران تأخیر داشت  
تنظیم کردند.

کسانی که با خانواده‌هایشان بودند شادیشان تکمیل بود  
ولی آنهایی که دور از عزیزانشان بودند و وابستگی  
عاطفی داشتند دلتنگی و این دوری آزارشان می‌داد.

در تمام این مدت، انگار فقط دنیا به کام تیمسار امرالهی بود. چون نهایت استفاده را از سفرش می‌کرد و هیچ دلتنگی در گفتار و رفتارش دیده نمی‌شد. او ایل سعی می‌کرد همایون را همپای خوش‌گذرانیه‌های خود کند ولی وقتی بی توجهی همایون را دید دیگر دنبالش را نگرفت و او را به حال خود رها کرد آن‌قدر بودند کسانی که او را در محفل‌هایی که می‌رفت با کمال میل همراهی کنند...

xxxxxxxx

سالار خان در شهر هرچه تلاش کرد نتوانست اثری از یانار و صنوبر پیدا کند. نوامیدانه و غضبناک فقط به نیت دیدن سرهنگ همراه گلبانو راهی روستا شدند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۴



به روستا که رسیدند گلبانو را عمارت گذاشت و خودش به پایین محله رفت و مستقیم راهی خانهی سرهنگ شد....

در خانه توسط گلبهار با حالی آشفته باز شد. سالار خان بی توجه به حال گلبهار بعد از سلام اولیه، گفت:

- سرهنگ خونه است؟

اشک گل‌بهار با شنیدن اسم سر‌هنگ جاری شد.  
ملتمسانه گفت:

- سالالار خان دستم به دامت کسی رو ندارم کمک کنه،

هیچ خبری از سر‌هنگ نیست اولین باره این همه مدت  
شهر مونده و ازش بی‌خبرم ...

سالالار با لحنی گزنده گفت:

- نگران نباشید اون جونوری که من می‌شناسم بقدری  
سگ‌گونه که هیچ‌طوریش نمی‌شه، فقط بلده دوره  
بیفته به جون مردم آزار برسونه....

گل‌بهار با نگرانی پرسید:

- اتفاقی برایش افتاده؟ جوری حرف می‌زنید انگار  
ازش خبری دارید؟ ترا خدا هر چی می‌دونید بگید...

- خبری ندارم، نمی‌دونم کجاست و چه غلطی می‌کنه  
ولی به خداوندی خدا قسم خوردم ببینمش زنده‌اش  
ندارم...

گلبهار متوجه شد اتفاقی افتاده که به سرهنگ مربوطه،  
با ترس و لرز پرسید:  
- می‌گید چی شده؟

- شوهر بی وجدانت رفته سراغ یه دختر ۱۷ ساله  
تهدیدش کرده باعث شده تو این سرما و شب عیدی  
آواره بشه، هیچ خبری ازش ندارم....

انگشت اشاره‌اش را تهدید وار سمت گلبهار گرفت و  
گفت:

- بهار خانوم، فقط دعا کنید این طرفا پیداش نشه چون  
دیگه زدم به سیم آخر....

گلبهار با چشمایی گریان التماس گونه گفت:  
سالار خان بیا و برادری کن اول پیداش کنید بعد هر  
-

کاری می‌خواید باهاش بکنید. تا بحال سابقه نداشته  
نزدیک ۲۰ روزه ازش بی‌خبرم ...

به قدری گلبهار را درمانده و مستأصل یافت که  
نتوانست بی تفاوت باشد. آرامتر از قبل گفت:  
- بیاید بریم عمارت تا ببینم چطوری میشه ازش خبر  
گرفت ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۴۵



گل‌بهار گفت:

- ممنونم از لطفتون همین‌جا می‌مونم، می‌ترسم بیاد یا خبری ازش بیارن من نباشم ...

اشک‌هایش روان شدند. با اندوهی حسرت‌بار گفت:

- اگه پسر منم زنده بود الان این‌همه تنها نبودم و نیازی به کمک گرفتن نبود. میدونم سر‌هنگ اخلاق خوبی نداره و به شما بد کرده ولی سایه‌ی سرمه اگه اتفاقی براش بیفته دیگه هیچ کس رو ندارم دارم دیوونه می‌شم....

کار وقیحانه‌ی سر‌هنگ هیچ ربطی به گل‌بهار نداشت در این موقعیت سالار وظیفه‌ی خود می‌دانست برادرانه همراهش باشد. از طرفی می‌توانست سر‌نخ خوبی از او دستش بیاید. چون شهر که بودند چندین بار به خانه‌ی سر‌هنگ سر زد ولی اثری از او نبود. با



حالی که گل‌بهار داشت این را به او نگفت، سعی کرد حمایتگر باشد. پرسید:

- نمی‌دونید تو شهر با کیا دم‌خوره؟ آدرسی چیزی ازش ندارید؟

- شهر که می‌ره پاتوقش کافه شهرزاده، تمام دوستاشم اونجا رفت و آمد می‌کنن چند باریم ما رو برده... تو این برف و سرما کسی نبود ببرم، اکبر مباشر ارسالم که درگیر کارای باغ و خونه‌ی ارسالانه و گرنه خودم باهاش می‌رفتم دنبالش، مهنازم که شوهر و پدرشوهرش اجازه نمیدن تکون بخوره دریغ از اینکه یه سر بیاد اینجا ...

گل‌بهار جدای از خواهر گل‌بانو، دختر عمویش بود و حالا در نبود عمو و ارسالان و آصف، وظیفه‌ی برادری را باید در حقش به جا می‌آورد با اطمینان گفت:

- حساب شما از سر هنگ جداست، نگران نباشید هر  
طور شده پیداش می‌کنم بعد حسابم رو اونطور که  
لالالایقشه باهاش تسویه می‌کنم...

- پس من منتظر خبر شما...

سالالالالار خداحافظی کرد و راهی عمارت شد. از  
وضعیت فلاکت بار و تنهایی گلبهار متأثر شد. باید  
گلبانو را برای دلجویی از گلبهار به پایین محله  
می‌آورد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

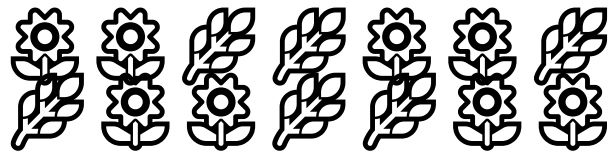
#۴۴۵

#من و روزهای بی تو بودن

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۴۶



به محض رسیدن به عمارت اول به دیدن سپیدار رفت.  
همیشه با هما خستگی برطرف می‌شد. روی دیدن  
خان بابا، مامان طاهره و بی‌بی بیگم را نداشت.  
در مورد یانار یادگار بهادر چه داشت که بگوید؟  
سپیدار نسبت به قبل بهتر بود و می‌توانست کمی راه  
برود.....

خسته و پریشان سالالار نشانه‌ی خوبی نداشت،  
چهره‌ی

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

- مگه قرار نشد یانار رو بیارید پس کجاست؟

سالالار رعایت حال سپیدار را کرد دو ماه دیگر زمان  
زایمانش بود و شوک ناگهانی برایش خوب نبود برای  
همین گفت:

کمی کار داشت دوباره می‌رم دنبالش...الآنم باید گلی  
-

رو ببرم پایین محله، کاری پیش آمده که فردا صبح  
دوباره می‌رم شهر ...

با دلتنگی پرسید:

- شب می‌ای؟

این چند روز آن قدر فشار عصبی تحمل کرده بود که  
دنبال ذره‌ای آرامش بود. شاید آن را در کنار سپیدار به  
دست می‌آورد. به آغوشش گرفت، کنار گوشش با  
صدایی خسته زمزمه کرد:

- آره عزیزم میام ...

در با شدت باز و هما با شوق و سر و صدا وارد شد.  
سالالار از سپیدار جدا شد و هما خودش را در بغل  
پدرش انداخت:

- بابا سالالار کی اومدی؟ برای من چی سوغات  
آوردی؟

سالار بوسیدش، تازه یادش آمد برای بچه چیزی  
نیاورده:

- ای وایی دیدی یادم رفت هدیه‌ات رو بیارم؟ همین  
فردا صبح می‌رم شهر میارمش...

هما بی طاقت پرسید:

- چی هست؟

ذهنش آنقدر آشفته و درهم بود که چیزی برای گفتن  
نداشت، برای همین گفت:

- نمیگم تا خودت ببینی....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۷



هما ظاهراً راضی شد. او را دوباره بوسید و از بغلش  
زمین گذاشت، خطاب به سپیدار گفت:

- مراقب خودت باش می‌رم گلی رو برسونم زود  
میام...

- باشه منتظر می‌مونم ...

از اتاق خارج شد و به دیدن گلبانو که در اتاقش،  
رفت. بخاطر خستگی این چند روز و سفر دراز کشیده  
بود با دیدن سالالار سراسیمه برخاست و پرسید:  
- چه زود آمدی! دیدیش؟

- نه! نبود. خواهرت خیلی اوضاع روحی بدی داره.  
آماده شو بیرمت خونشون، یه آدرسی ازش داده فردا  
صبح دوباره میرم شهر دنبالش...

- یعنی چی که نبود. شهرم که خونشون نبود پس  
کجاست؟

- ایشالا سقط شده یه عده از دستش به آسایش برسن،  
ولی دوست ندارم راحت بمیره باید زجر کش بشه ...

به سالالار حق می‌داد خودش هم دست کمی از او  
گلبانو  
نداشت. وسایلش را هول هولکی در کیف دستیش  
ریخت و آماده‌ی رفتن شد. سالالار او را به خانه‌ی  
گل‌بهار رساند.

نمی‌خواست گلبانو را نسبت به سپیدار حساس کند و  
بخواهد از قضیه‌ی یانار چیزی نفهمد. قبل از پیاده  
شدن گلبانو له طور کلی گفت:

- گلی، من فردا باید برم دنبال سرهنگ اگر کارم طول  
کشید و برگشتی عمارت فعلاً در مورد رفتن یانار به  
کسی چیزی نگو ....

- باشه خیالت راحت...مراقب خودت باش، سرهنگ  
رو پیدا کردی تراخدا خودت رو کنترل کن، می‌ترسم  
خدای نکرده برات اتفاقی بیفته...

- سعی خودمو می‌کنم ولی قول نمیدم...

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و در ادامه گفت:  
-اصلاً فکرش رو کردی چی به خان بابا و مامان  
ظاهره بگم؟



گلابانو اضافه کرد:

- همایون بچه‌ام برگرده چه حالی می‌شه، خداکنه تا اونموقع که همایون میاد بتونیم پیداش کنیم...

- چطوری؟ کجا بگردم دنبالش؟ تا خودش نخواد و برنگرده نمیشه پیداش کرد...

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۴۴۷

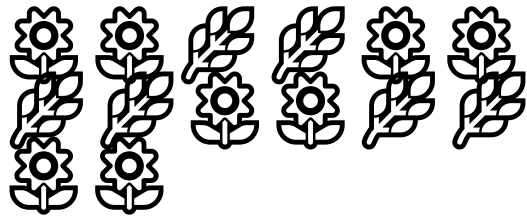
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۴۴۸



سالالار با تردید گفت:

- به دلت بد راه نده، تا همایون بیاد یه مدت وقت داریم  
ایشالالا پیداش می‌کنیم...

- خدا از دهنش بشنوه، من برم دیگه تو هم خسته‌ای  
همش تو راه بودی بهتره زودتر بری مراقب خودت  
باش...

پس گلبانو هم بلد است نگران شود، دلسوز باشد و  
محبت خرج کند. اما خیلی دیر، می‌توانستند خوشبخت  
باشند و شاید الان سپیداری در کار نبود و زندگی  
دیگری داشتند....

بعد از خدا حافظی، گلبانو رفت و سالالار به عمارت  
برگشت. شب را سعی کرد بدون افکار پریشان و آزار  
دهنده در کنار سپیدار که نیاز به آرامش داشت

بگذراند. همان حرفهایی را که در مورد یانار به  
سپیدار گفت، به خان بابا و بقیه هم تحویل داد...

صبح زود زبیده برایش صبحانه آماده کرد و آفتاب  
نزده راهی شهر شد. وقتی رسید یک راست به خانه‌ی  
سرهنگ رفت باز هم خبری از کسی نبود از آنجا که  
ناامید شد به آدرسی رفت که گلبهار از کافه شهرزاد  
داد.

از مدیر کافه که آقای میانسال و جا افتاده‌ای بود سراغ  
سرهنگ را گرفت:

- به من گفتن سرهنگ مصلحی اینجا زیاد رفت و آمد  
می‌کنه شما خبری ازش دارید خانوادش نگرانش  
هستن...

مدیر کافه گفت:

- ما هم تازه خبر دار شدیم یک هفته‌ای میشه  
مریضخونه بستریه...

- مریضخونه برای چی؟!!

- چند روز پیش انگار تو میدون شهر تصادف کرده..

- کدوم مریضخونه؟

آدرس را گرفت و خود را به مریضخانه رساند. به قسمت پذیرش رفت و سراغ بیماری به اسم مصلحی را گرفت. مسئول پذیرش گفت:

- چه عجب، یک هفته است این آقا رو با وضعیت وخیم آوردن بیمارستان ما دو روزه اسمشون رو فهمیدیم یکی از دوستاشون اومدن شناسایی کردن، هیچ کس سراغی ازشون نگرفته شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۴۴۹



سالار با اکراه گفت:

- باجنابش هستم، خانوادش نگرانشن اینجا زندگی  
نمی‌کنن منم خیلی دنبالش بودم تا اینکه آدرس اینجا رو  
همین الان بهم دادن، می‌تونم بپرسم مشکلش چیه؟  
برای چی آوردنش اینجا؟

- وقتی آوردنش تصادف سختی کرده بود. نزدیک  
میدون اصلی بوده که اسب یکی از درشکه‌ها رم  
می‌کنه و با سرعت زیاد میدون رو دور میزنه این آقا  
تا بیاد به خودش بجنبه اسب بدجوری بهش میزنه  
میندازش ردی زمین و درشکه از روش رد میشه....

- حالاً چگونه؟

- آسیب شدیدی به ناحیه سر و گردنش وارد شده،  
پزشک‌های این یک هفته تلاش خودشون رو کردن و  
چندین عمل مختلف روشون انجام دادن ولی متأسفانه  
فعلاً قادر به حرکت و حرف زدن نیست...

محاسبات سر انگشتی که سال‌ها کرد دقیقاً روز قبل  
با  
از رفتن یانار موقع غروب این اتفاق برای سرهنگ  
افتاده...

میگن صبر خدا ۴۰ ساله و چوبش بی‌صداست ولی در  
مورد سرهنگ چقدر زود اتفاق افتاد و عجب صدایی  
کرد! حیف دیر بود. اگر چند روز زودتر می‌شد شاید

یانار نمی‌رفت و الآن با چنین مشکل بزرگی مواجه نبودند.

هر چند این تصادف و اتفاقی که برای سرهنگ افتاده اندکی از آتشی که درونش زبانه می‌کشید را کم کرد ولی ترجیح می‌داد سالم بود و با دستهای خودش حسابش را با او صاف می‌کرد.

مسئول پذیرش که فکر می‌کرد سالالار از ناراحتی باجنابش در فکر فرو رفته، گفت:

- خدارو شکر که خانوادش پیدا شد. شما هم ناراحت و نگران نباشید خیلیا هستن که این اتفاق برایشون میفته بعد از مدتی خوب میشن ...

سالالار سری جنباند و پرسید:

- می‌تونم ببینمش؟

- بله حتماً، طبقه‌ی دوم اتاق ۱۸ ..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۴۹

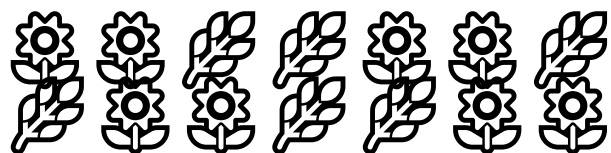
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۴۵۰



سالار تشگر کرد و به سمت طبقه‌ی دوم و اتاق ۱۸ رفت، وارد شد. سرهنگ با وضعیتی ترحم برانگیز و اسفناک روی تخت مریضخونه افتاده بود. دو هم اتاقی



دیگر هم داشت. چشمهایش بسته، سر و کله‌اش باند پیچی و پایش در گچ بود.

تابحال در زندگی در مورد چنین وضعیتی برای کسی احساس رضایت و خوشحالی نکرده بود ولی در مورد این آدم خاص از اینکه خدا تقاص اذیت کردن و آوارگی یانار را به این زودی از او گرفته بسیار حس خوبی داشت...

بعد از مدتی که گذشت مردی وارد اتاق شد و سمت سرهنگ رفت، با دیدن سالار فهمید سرهنگ را تخت

می‌شناسد، پرسید:

- ببخشید شما با سرهنگ نسبتی دارید؟

- بله، شما؟

- من برایشون کار می‌کنم، تازه یکماهه باهاشون آشنا شدم از فرنگ که برگشتن منو استخدام کردن...

متوجه شد این آدم هم باید ربطی به مسائل اخیر  
سالالار

و یانار داشته باشد. از در دوستی وارد شد و گفت:

- چه خوب که شما همراهش بودید. خانوادش نگران  
هستن من اومدم دنبالش با سر نخ‌هایی که داشتم، اینجا  
پیداش کردم...

- آقا باور کنید من همش باهش بودم فقط اون روز  
عصر جایی کار داشتم خونه تنه‌اش گذاشتم،  
نمی‌دونستم رفته میدون شهر و اون اتفاق براش افتاده،  
سه روزی که ازش بی‌خبر بودم گفتم شاید اون دختره  
کسی رو اجیر کرده بلایی سرش بیارن!

سالالار پرسید:

-منظورتون کدوم دختره است.

دوست سرهنگ نمی‌دانست نسبت مردی که مقابلش  
ایستاده با آن دختر چقدر نزدیک است، با بی‌خیالی  
گفت:

- همون دختره زن فرماندار که سر هنگ دنبالش بود.  
چون باهاشون خُرده حساب داشت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۴۵۱



سالالار مطمئن شد حدسش درست بوده و این مرد از همدستان سرهنگ است. برای همین است که از همه چیز خبر دارد. بی معطلی یقه‌اش را چسبید و او را با شتاب به دیوار کوباند...

یکی از هم‌اتاقی‌های سرهنگ معترضانة گفت:  
- چیکار می‌کنی آقا!؟

سالالار بدون توجه به اعتراض مرد بیمار، از پشت دندانهای کلید شده پرسید:

- چه خُرده حسابی بی‌شرف؟ پس تو هم با این حروم لقمه همدست بودی؟

با واکنش تندی که سالالار خان از خود نشان داد، مردک فهمید حسابش با کرام‌الکاتبین است. سرهنگ که معلوم الحال بود و شاید از مریض‌خانه جان سالم به در نمی‌برد بهتر دید به دست و پای این مرد بیفتد که مشخص بود آدم مهمی است و از تمام جریانات خبر دارد. مفلوکانه زار زد:

- آقا به خدا ما بی تقصیریم، اوامر سرهنگ رو انجام دادم. دنبال یه لقمه نونیم شکم زن و ۴ تا بچه‌ی قد و نیم قد رو سیر کنیم.

- به چه قیمتی بی وجدان؟! هیچ میدونی شب عیدی باعث آواره شدن دوتا زن تنها شدید؟ این همه نامردی رو از کجا آوردید؟ یکی دوماه دیگه فرماندار با یه پست بالالایتر برمی‌گرده، هرکسی تو غلطی که سرهنگ کرده دخالت داشته باشه رو شناسایی کنه می‌فرسته اونجایی که عرب نی انداخت....

- آقا دستم به دامنتم، من عیالوارم نمی‌دونستم قضیه از چه قراره سرهنگ پول خوبی داد که سایه به سایه مراقب اون خانوم باشم....

- همین کارت باعث شد از اینجا بره، فقط وای بحالت اگه اتفاقی برایش بیفته یا پیداش نشه کاری می‌کنم که هفت جد و آبادت رو یکجا با هم ببینی....

یقہاش را رها کرد. به سمت سرهنگ رفت کنار تختش  
ایستاد با تنفر نگاهش کرد و گفت:

این نامرد که خدا خوب جوابش رو داد حالالا مونده تا

-

ز جرگش بشه ... البته این فقط تقاص اون دختر نیست  
من می‌دونم این آدم تو دوران کارش چه کارایی که  
نکرده، خدا از سر تقصیراتش بگذره...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

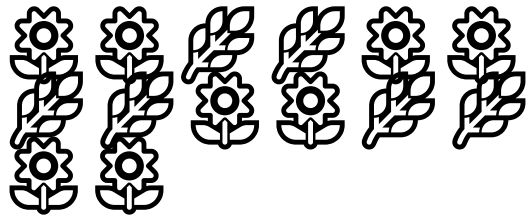
#۴۵۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۵۲



هم اتاقی سرهنگ مدام غُر می‌زد و از اوضاع ایجاد شده در اتاق ناراضی بود.

مردک دوست سرهنگ دنبال فرصتی بود تا آنجا را ترک کند از غفلت سالار استفاده کرد و از در بیرون رفت. سالار متوجهی رفتنش شد اما همان موقع که با مسئول پذیرش صحبت می‌کرد. آدرس مردی که خود را آشنای سرهنگ معرفی کرده بود گرفت، تا در صورت نیاز او را ببیند....

منتظر ماند تا سرهنگ بیدار شود ولی همچنان پلک‌هایش روی هم بودند. در اتاق باز شد و دکتر همراه پرستار وارد شد اول از همه سراغ سرهنگ آمد. بهتر دید حالا که دکتر هست از وضعیت او اطلاع بیشتری پیدا کند. بعد از سلام گفت:

- آقای دکتر من فامیل ایشون هستم همین امروز پیداش کردم، خانوادش ازش بی‌خبرن می‌خوام بدونم اوضاعش چطوره؟

- خدا بهش خیلی رحم کرده، با وضعیتی که آوردنش اینجا هیچ امیدی به زنده بودنش نبود. من و همکارام تلاش خودمون رو کردیم، الانم که می‌بینید قادر به حرکت و صحبت نیست با گذشت زمان ممکنه به مرور بهتر بشه ممکنم هست تا آخر عمر در همین وضعیت باشه...

- من نیم ساعته اینجام بیدار نشده، دلیل خاصی داره؟

- بخاطر مسکن‌های قوی هست که بهش تزریق می‌شه، درد زیادی تحمل می‌کنه چون معتاد به تریاکه و این یک هفته بهش نرسیده استخون درد شدید گرفته.... برای همین با مسکن قوی سعی می‌کنیم بخوابه تا کمتر اذیت بشه...



در جواب دکتر که معتقد بود خدا طرفش را داشته که  
زنده مانده خواست بگوید:

« اتفاقاً زنده مونده تا تقاص گناهایش رو پس بده. »

دکتر آن دو بیمار دیگر را هم ویزیت کرد و همراه  
رفتند. سالار پایین تخت سرهنگ قدم می‌زد تا  
پرستار

بلکه بیدار شود حداقل حرفهایش را بزند تا کمی از  
آتشی که به جانش افتاده کم شود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

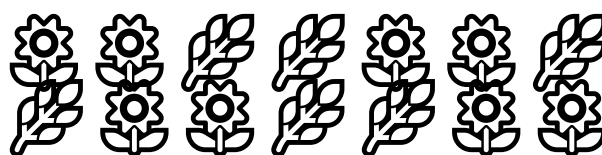
#۴۵۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 



بالاخره بیدار شد. سالار خودش را بالای سرش رساند.  
 سرهنگ به محض دیدنش نگاه از او گرفت و سرش  
 را سمت دیوار برد. سالار گفت:

- دلم نمی‌خواست تو این وضعیت ببینمت نه بخاطر  
 خودت ، برای اینکه بتونم خودم به این حال و روز  
 بندازمت که خدا خودش زودتر زحمتش رو کشید.  
 حیف زمین که لجن‌هایی مثل تو روش قدم بذارن، چه  
 خوبه از دست و پا و زبون افتادی تا دیگه دوره نیفتی  
 یه دختر بی‌گناه رو تهدید کنی که اونم مجبور بشه  
 بخاطر حفظ زندگی و شوهرش خودش رو گم و گور  
 کنه و از این شهر بره ، دعا کن هرچه زودتر پیداش  
 کنم وگرنه خودمم نه، همایون که برگرده از خجالتت  
 در میاد... میدونی که چقدر خاطرش رو می‌خواست  
 بخاطرش حاضر بود شهر رو به هم بریزه، زمین و  
 زمان رو به هم بدوزه....

سر هنگ نتوانست پاسخ بدهد. اثر مسکن داشت از بین می‌رفت و دردی جانکاه به سراغش آمد. از اینکه فلاکت و بدبختیش را می‌دید غرورش خدشه دار سالالار شده بود و راضی نبود....

سالالار گفت:

- اینم که دیدی انجام بخاطر بهاره، زن بینوا نگرانت بود. وظیفه‌ی برادریم رو به جا آوردم که او مدم دنبالت...

بعد از لحظاتی از اتاق خارج شد و به خانه رفت، بعد از ناهار، سفارش کرد اگر هر خبری از یانار شد هر طور شده به عمارت خبر دهند.

یک بار دیگر به دیدن وزیر رفت و از او هم خواست در صورت گرفتن کوچکترین خبری، اطلاع دهد.

همان عصر به عمارت برگشت تا شب را استراحت کند فردا باید به پایین محله می‌رفت و خبر تصادف

سر هنگ را به گلبهار می‌داد و او را با خود به شهر  
می‌برد سر هنگ را تحویلش می‌داد.

همین کار را هم کرد. این بار برای نبودن یانار دلیل  
قانع کننده‌ای نداشت باید در موردش توضیح موجهی  
می‌داد....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۳

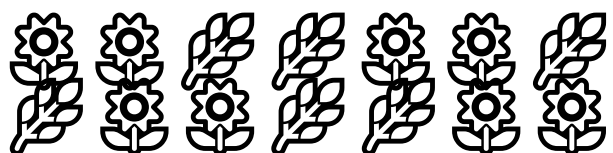
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۵۴



بابا، چند روزی درست و حسابی سالالار را ندیده  
خان  
بود. وقتی از آمدنش با خبر شد. زبیده را فرستاد تا  
به دیدنش برود. در اتاق سپیدار، تازه رسیده بود  
سالالار  
که زبیده پیغام خان بابا را به او داد...  
خود را برای هر چیزی آماده کرد و به حضور  
سالالار  
خان رفت، وارد شد. از اینکه مادرش و بی‌بی بیگم  
نبودند خوشحال شد و گفت:  
- سلام خان بابا!

- سلام پسر، معلوم هست کجایی؟

- همین حالا رسیدم!

- چه کاری بوده که صبح رفتی حالا اومدی؟ نکنه  
برای یانار اتفاقی افتاده؟

- کار امروز ربطی به یانار نداشت ولی در مورد  
یانار.....

به اینجا که رسید، ادامه‌ی حرف زدن برایش راحت  
نبود.

خان بابا متوجه‌ی غیر عادی بودن اوضاع شد و گفت:  
- پس حدسم درست بود برایش اتفاقی افتاده؟

- هم آره، هم نه!

- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

- یانار گذاشته رفته...

خان بابا عصایش را محکم به زمین کوبید و پرسید:

- هیچ می‌دونی چی داری میگی؟ یعنی چی که رفته؟  
دختری نبود. رفتارش تا حالا که عاقلانه بوده  
همچین

، اینکه می‌گی رفته چه معنی می‌ده؟ اصلاً یه دختر  
تنهایی تو این سرمای شب عید کجا رو داره که بره؟

بابا بدجوری به هم ریخته بود. سالار تمام اتفاقات  
خان

را تا جایی که می‌دانست برای پدرش تعریف کرد. هر  
لحظه بر شدت خشم خان بابا افزوده می‌شد. به حدی  
رسید که با عصبانیت کنترل نشده گفت:

- ریختن خونش واجب شد. من رو ببر پیش سرهنگ  
فقط خودم باید به خدمتش برسم و از خجالتش در بیام..

درحالی‌که تکیه به عصای چوبیش می‌داد برخاست و  
گفت:

- همین حالا منو ببر پایین محله، در صورتی ازش  
می‌گذرم که خودش یانار رو پیدا کنه و بیارش....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۴۵۵



با دست خان بابا را روی صندلی نشاند. او را  
سالار

دعوت به آرامش کرد و گفت:

اگر امکانش بود خودم تا حالا حسابمون رو باهاتش

-

تسویه کرده بودم...

- چرا همیشه؟ چشمم رو روی نسبت فامیلی می بندم و  
ازش شکایت می کنم، شده تا دادگاه می کشونمش...



از پارچ آبی که روی طاقچه بود لیوانی آب برای خان  
بابا ریخت و به دستش داد. حال خوبی نداشت نگرانش  
شد. آب را خورد ولی فایده نکرد مثل اسپند روی آتیش  
آرام و قرار نداشت، گفت:

- جواب همایون رو چی بدیم؟ کاش همون موقع که  
همایون رفت آورده بودیمش عمارت تا کسی جرأت  
نکنه چنین جسارتی بهش بکنه...

- حالا تا اومدن همایون وقت هست ایشالا پیداش  
می‌کنیم نگران نباشید..

- جدای از اون، خودم باید حق سرهنگ رو بذارم  
کف دستش ...

- خدا تقاص یانار رو خیلی زود ازش گرفت لازم  
نیست ما اقدامی کنیم. یعنی اگر بخوایم همیشه...

فشار عصبی خان بابا را گیج کرده بود قدرت تحلیل  
نداشت، پرسید:

- چطور؟!!

- تو میدون شهر با درشکه‌ای که اسبش رَم می‌کنه  
کرده و الآن آش و لالاش مثل یه تیکه گوشت  
تصادف

افتاده روی تختِ مریض‌خونه، قدرت حرکت و حرف  
زدن نداره... شاید اصلاً درکی از موقعیت اطرافش  
نداشته باشه من چند دقیقه کوتاه بیشتر ندیدمش....

- اون بی‌شرف هر طوریشم بشه، یانار رو به من بر  
چطور حشمت و نصرالله‌الله‌الله نفهمیدن کجا  
نمی‌گردونه.

رفتن؟ یعنی صنوبر هیچی به مرمر نگفته؟


- هیچ کس هیچی نمی‌دونه، حتی سراغ وزیری هم  
رفتم اونم شوکه شده بود چون تمام پرونده و مدارکش  
رو از مدرسه گرفته و با خودش برده....

- و او ایلا، پس رفته که رفته ... همین عید که قرار بود  
بیاد می خواستم از ش حالیت بگیرم..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۴۵۶



تا بحال اشک خان بابا را ندیده بود. حتی موقع مرگ  
بهادر. آنقدر مغرورانه رفتار کرد که همه فکر کنند تا  
او را طرد کرده، اما حالالا اشک گوشه‌ی چشمش را  
ابد

که سر از زیر شده بود پاک کرد و گفت :

- دیدارمون به قیامت میفته! می‌خواستم اینبار که  
دیدمش خودم حقیقت رو بهش بگم و ازش بخوام منو  
حالالا دیگه دستم بهش نمی‌رسه، دوست داشتم با  
بیخشه

خیال راحت بغلش کنم و بهش بگم همیشه دوستش  
داشتم ...

سالالار هم دست کمی از خان بابا نداشت بغض  
مردانه‌اش را فرو خورد و گفت:

- نیازی نبود شما حقیقت رو بگید. اون خیلی وقته همه  
چیز رو می‌دونه ولی به روی خودش نیاورده. همه رو  
تو یه نامه نوشته ...

دست کرد جیب بغلش، نامه‌ی یانار را بیرون آورد. به  
خان بابا داد و گفت:

- از وقتی نامه رو بهم دادن تا الآن شاید ۲۰ بار  
خوندمش، این دختر روح بلندی داره که درکش از  
عهده‌ی ما خارجه خدا مادرش رو رحمت کنه با توجه

به بی‌مهری‌های ما هیچ وقت چهره‌ی بد و زشتی از ما  
تو ذهنش جا ننذاخته...

با یادآوری مارال و نجات همایون ادامه داد :  
- می‌دونید کسی که اون سال تو برف همایون رو از  
مرگ حتمی نجات داد کی بوده؟

امروز برای خان بابا پر از خبرهای شگفت‌انگیز،  
در عین حال ناراحت‌کننده بود. هر لحظه هم بر شدتش  
می‌شد. منتظر پسرش را نگاه کرد، سالالار گفت:  
افزوده

-مارال همایون رو نجات داده و نخواسته شناخته  
حالالام دخترش به نیت نجات همایون خودش رو  
بشه...

آواره کرده، برای یه دختر ۱۷ ساله تنها زندگی کردن  
سخته...

خان بابا با تأسف گفت:

- اونم با گرگای همجنس خودمون که کافیه بدونن دوتا  
زن تنها و بی‌کس هستن، اگه بلایی سرش بیاد!!!

را بالا گرفت و از عمق وجود ملتمسانه از خدا  
سرش  
خواست:

- خدایا به خودت سپردمش....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۵۷



سالالار عجز و شکستن خان بابا را با چشم خود دید.  
برای پیرمرد با آن سن و سال متأسف شد. می دانست  
مادرش هم طاقت چنین چیزی را ندارد برای عید و  
آمدن یانار که برایش عزیزتر از دختر بود ثانیه  
شماری می کرد...

باید فکری می کرد تا داستانی سر هم کند. برای سپیدار  
و مادرش بگوید.

خان مغموم و مستأصل دستهایش تکیه بر عصایش و  
چانه اش را بر روی دستهایش گذاشته بود و در فکر  
مات نقطه ای نامعلوم بود...

سالالار نگرانش بود. از فکر خارجش کرد و گفت:

- خان بابا، فعلاً از این قضیه چیزی به کسی نگید تا  
براش یه فکری کنم نمی خوام مامان طاهره بفهمه دیگه  
طاقت نمیاره بفهمه چه اتفاقی افتاده از پا در میاد.  
سپیدارم بخاطر وضعیتی که داره تا زایمان نمی خوام  
چیزی بدونم....

- باشه پسر، الان به همین فکر می کردم طاهره  
تحملش رو نداره یانار رو خیلی دوست داره...

بعد از پایان ملاقات نه چندان خوبی که با خان بابا داشت سعی کرد با نقاب دیگری بر چهره، نزد سپیدار برود تا متوجهی حال داغونش نشود. چون اگر به مشکوک می‌شد با سؤالات پی‌درپی بالاخره از چیزی همه چیز سر در می‌آورد...

امروز یادش ماند سر راه از یک بقالی که توپ هم داشت دم دستی ترین سوغاتی را برای هما بگیرد. بچه با دیدن توپ قرمز انگار دنیا را با تمام چیزهای به او داده باشند ذوق و شادمانی کرد. سالار هم خوبش

با دیدن حرکات کودکانه و بی‌شیله پیلهی هما سر ذوق آمد. فکر کرد کاش آدمها همین طور بچه می‌ماندند و هرگز بزرگ نمی‌شدند تا افکار پلیدی مثل سرهنگ پیدا کنند. یا مثل گلبانو با کینه‌ی شتری که داشت باعث چنین مسئله‌ای شد بطوریکه سرهنگ به خود اجازه دهد مزاحمت ایجاد کند و زورش به یک دختر بچه برسد ...

اگر همایون احتمال کمی می‌داد که ممکن است برای یانار کوچکترین اتفاقی بیفتد محال بود او را تنها بگذارد.



#۴۵۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۵۸



xxxxxxxxxx

مادر جعفر شب عید برایشان یک پیاله برنج برد. رسم داشتند شب‌های عید به اقوام نزدیک و دوستان برنج خشک هدیه می‌دادند. امسال این به ظاهر مادر و دختر هم مهمان روستا و جزو دوستان جدیدشان بودند.

یانار و صنوبر، شب عید دونفره و متفاوت را غریبانه جشن گرفتند. صنوبر سعی می‌کرد با حرفها و کارهایش روحیه‌ی یانار را که به وضوح پژمرده شده بود، بهبود بخشد.

برنجی را که مادر جعفر آورد همراه گوشتی که خریده بود پخت، بوی عطرش خانه را پر کرده بود.

امسال چه فکر می‌کرد و چه شد؟! یانار دلش عمارت را می‌خواست چقدر دلتنگ تک تکشان بود حالالا بودن

که روابط خوبی هم با مادر همایون داشت، ترجیح می‌داد آن جا باشد. در آن صورت احساس نزدیکی بیشتری با همایون می‌کرد. ایکاش در چنین لحظاتی همایون کنارش بود...

با این تصور که اگر مأموریتی در کار نبود، همایون بی‌شک مورد هدف بی‌رحمانه‌ی سرهنگ قرار می‌گرفت و ممکن بود او را برای همیشه از دست بدهد. لرز به تنش می‌آمد و شرایط فعلی برایش قابل تحمل می‌شد. دلش برای صنوبر هم می‌سوخت هر سال شب عید را با اقوامش بود و از اینکه می‌دید بخاطر شادی او هر کاری می‌کند او را ستایش می‌کرد. سفره

را روی کرسی انداخته بود و گوشه‌ی اتاق هفت سینی  
که از این ور اون ور جور کرده بود را چیده بود.  
با تهیه‌ی زغال از کسی که مادر جعفر معرفی کرد  
کرسی را راه انداخت تا سرما یانار را اذیت نکند.  
سرما خوردگیش با مراقبت‌های به موقع صنوبر،  
برطرف شد. از پلویی که وسط سفره بود کشید و سعی  
کرد هر چند تصنعی لبخندی بزند که می‌دانست دل  
صنوبر را شاد می‌کند. با همان حالت گفت:  
- دستت درد نکنه، زحمت افتادی...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۸

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز

#۴۵۹



این مدت کم حرف شده بود و تا مجبور نبود چیزی نمی‌گفت، صنوبر از شنیدن همین چند کلمه به وضوح خوشحال شد و گفت:

- عزیزم چه زحمتی، بخور نوش جونت گوشت بشه به تن خودت و بچه، به همین برکت شام شب عید مدیونی اگه غصه بخوری یا پژمرده ببینمت چون می‌دونم روی تو راهیت اثر می‌ذاره.....

با اینکه به حرفی که می‌زد مطمئن نبود ولی برای خوشی حال یانار با تردید گفت:

- دلم روشنه این روزا می‌گذره، دوباره آقا رو می‌بینی زندگیتون شیرین‌تر از قبل می‌شه. حالالا وظیفه داری و

از امانتیش خوب نگهداری کنی تا وقتی آقا رو دیدی سربلند باشی...

یانار سرش را به علامت فهمیدن جنباند و گفت:

- دست خودم نیست دلم می‌گیره از روزای بعد بی  
همایون بودن و ا همه دارم نمی‌دونم چیکار کنم...  
می‌خوام ادای آدمای قوی رو در بیارم ولی بیشتر وقتا  
کم میارم، تنها شانس من تو زندگی آشنایی با توئه از  
اینکه خطر کردی و همراه من خودت رو آواره کردی  
تا عمر دارم شرمندتم، منم امیدوارم این روزا تموم  
بشه تا بتونم از خجالتت در پیام ...

صنوبر مهربانانه و خالصانه گفت:

- قربونت برم، دختر قشنگم دعا کن همه چیز درست  
بشه همون برای من کافیه، راستش رو بخوای بدونی  
یه نیرویی منو دنبالت می‌کشونه که دست خودم نیست  
تا آخرش باهات هستم نگران هیچی نباش عزیز دلم ،  
خدا نظر خاصی به تو داره و حفظت می‌کنه...

آن شب از شبهای قبل بهتر گذشت و یانار با امید و  
نیرویی مضاعف تصمیم گرفت قوی باشد و خود را به  
دست خدا بسپارد.

جعفر هر چه می دانست و از رسول شنیده بود در موردشان برای مادرش گفت تا در نبودش حواسش به آنها باشد. جعفر تأکید کرده بود زنش زیور از حقیقت ماجرا چیزی نداند. چون اهل راز داری نبود. اگر زیور چیزی را می دانست مثل این بود که همه ی مردم روستا بدانند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۵۹

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۶۰



هر موقع مادر جعفر قصد رفتن به خانه‌ی مادر سید را می‌کرد، عروسش زیور معترض می‌شد که با رفتن به آن جا بیماری دختره واگیر می‌کند و به خانواده‌ی خودشان مردم روستا هم سرایت می‌کند. برای همین به بهانه‌ی رفتن به منزل اقوام به آنجا رفت و آمد می‌کرد، در هر شرایطی تنهایشان نمی‌گذاشت. در مدت کم با صنوبر رابطه‌ی نزدیکی پیدا کردند و پایه‌ی درد و دل همدیگر شده بودند.

دوماه بعد

آخر اردیبهشت

سردی هوا به پایان رسیده بود و بهار با تمام زیباییها و طراوتی که داشت خود را نشان می‌داد. تصمیم داشتند به اولین شهری که بعد از چند روستا در سر راهشان بود، بروند این مدت یانار حتی یک لحظه هم وقتش را هدر نداد. همان اوایل از مادر جعفر خواسته بود دار


قالی کوچکی کرایه کند و مواد اولیه‌ی که به او گفت را برایش تهیه کند. درسهایش را با برنامه‌ریزی می‌خواند. باقی وقتش را هم به بافتن فرش اندازه‌ی کوچک (برای پشتی) می‌گذراند. پیش‌بینی کرده بود ۲ ماهه تمام شود. تصمیم داشت به محض رسیدن به شهری که برای اولین بار می‌خواست برود با محاسبات خودش می‌توانست در امتحانات متفرقه‌ی تابستان شرکت کند و دیپلمش را بگیرد. متأسفانه امسال از آزمون دانشگاه عقب می‌ماند و سال بعد باید شانس خود را امتحان کند.

چهار ماهگیش تمام و تازه وارد پنج ماهگی شده بود. دستی بر روی شکمش که برجستگی آن بیشتر از حد معمول چهار ماهگی و کاملاً مشخص شده بود، کشید. طبق پیش‌بینی‌های صنوبر بچه مهرماه به دنیا می‌آمد. تابحال به دکتر نرفته بود به محض اینکه به شهر می‌رسیدند باید نزد دکتر می‌رفت و معاینه می‌شد. تا سال بعد که امتحان دانشگاه را بدهد بچه چند ماهه می‌شد و رسیدگی‌های ماههای اول را خودش انجام می‌داد و تا دانشگاه رفتنش یکساله می‌شد. خیالش از جهت بچه راحت بود چون صنوبر را در کنارش داشت.



#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۶۱



جعفر آقا می خواست آخر هفته آنها را به شهری که  
تقریباً نزدیک آنجا بود، ببرد.

کسی را می‌شناخت که آدم معتمدی بود و قصد داشت آنها را آنجا ببرد و به آن فرد معرفی کند.

دو روز دیگر به رفتنشان مانده و صنوبر مشغول جمع کردن وسایلشان بود که نسبت به موقع آمدنشان بیشتر هم شده بود. یانار چمدانی که لباسهایش را گذاشته بود، بست و برداشت تا کنار بگذارد. صنوبر با عجله خود را به او رساند و سرزنشگر گفت:

- بده من مادر، برای چی بلند می‌کنی؟

- چیزی نیست سبکه، طوری نمیشه...

- تو بار شیشه داری، باید خیلی مراقب پسر کاکل زری باشی. امانت آقاست!

جدا از تمام مشکلاتی که وجود داشت حس شیرین رشد کردن موجودی دوست داشتنی در وجودش که نیمی از آن متعلق به همایون است، وصف ناپذیر بود. لبخندی روی لبش نشست و پرسید:

- از کجا می‌دونی پسره؟ شاید دختر باشه!

می‌دونم پسره، حالا می‌بینی قربونش بشم چه بچه‌ای

-

بشه پدر مادر به این زیبایی، از الان معلومه چه  
پسری بشه!


با حرفهای دلگرم کننده‌ی صنوبر، لبخندش وسعت  
گرفت و شیرینی خاصی در دلش سرازیر شد. یک بار  
همایون در خلوتشان گفته بود اگر زمانی پسر دار شوند  
اسمش را یاشار می‌گذارد. علاوه بر اینکه اسم یاشار  
را دوست دارد چون با یانار متناسب است ترجیح  
می‌دهد اسم پسرش باشد.

یانار تصمیم گرفت اگر بچه پسر شد اسمش را یاشار  
بگذارد. سر فرصت باید اسم دختری متناسب با  
همایون پیدا می‌کرد.

صنوبر پیغام فرستاده بود که سید به دیدنشان برود تا  
کرایه را حساب کنند و خانه را تحویل دهد. عصر سید  
به دیدنشان رفت. بسیار کمتر از آنچه صحبت کرده  
بودند از آنها کرایه گرفت صنوبر خواست تمام کرایه  
را با چند روز اضافه‌ای که بودند، حساب کند.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۲۶۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۲۶۲



همینطور پول بیشتری برای استفاده از وسایل خانه  
بدهد، اما سید قبول نکرد و گفت:

-همشیره راستش از وقتی مادرم به رحمت خدا رفت  
به خوابم نیامد. دوماه بعد از فوتش شما اومدید ندیده و  
نشناخته بهتون پناه دادم، با وجود مخالفت مردم روستا  
راضی نشدم تو سرما و شب عیدی آواره بشید. از اون  
موقع مادرم به خوابم میاد هر بارم لبش خندونه و  
نشون می‌ده از کاری که کردم رضایت داره، همین  
برام کافیه به من باشه که اصلاً پولی نباید بگیرم ولی  
می‌دونم آدمای مغرور و با آبرویی هستید و این‌جوری  
قبول نمی‌کنید...

صنوبر اشک چشمش را که تحت تأثیر حرفهای سید  
جاری شده بود پاک کرد و گفت :

- خدا مادرتون رو رحمت کنه، نور به قبرش بباره.  
شما رو هم از برادری کم نکنه و به زن و بچه‌هات  
بیخشه...

که قصدشان رفتن بود. برای اطمینان سید گفت :

حالاً

- آقا سید نگران خونه‌ی مادرتون نباشید. دختر من هیچ  
بیماری نداره ما این‌جوری گفتیم که از نظر بد و چشم  
ناپاک در امان باشیم ...

سید گفت:

- شیری که خوردی حلال است، کار درستی کردید.  
حتی اگر خدای ناکرده چنین بیماری هم بود. بازم از  
دادن خونه پشیمون نبودم. دعا می‌کنم سمرتون بی‌خطر  
باشه، اگر روزی گذرتون به روستای ما افتاد هم  
خونه‌ی مادرم هست و هم خونه‌ی خودم در خدمتتون  
هستیم.

صنوبر و یانار با قلبی سرشار از محبت تشکر کردند.  
سید خدا حافظی کرد و رفت.

آن دو روز هم به سرعت گذشت و امروز صبح جعفر  
با اتومبیلش جلوی خانه‌ی مادر سید منتظرشان بود.  
وسایل را داخل صندوق اتومبیل و مابقی را که جا نشد  
داخل اتومبیل گذاشت و با بدرقه‌ی اهالی راهی شدند.  
آنهایی که اوایل از آمدنشان ناراضی بودند حالا دلگیر  
رفتشان بودند و هریک پیاله به دست پشت سرشان  
آب می‌ریختند و دعای خیر بدرقه‌ی راهشان می‌کردند

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۶۳



جعفر آقا راه افتاد و آنها بعد از چند ساعت سخت و پر  
اضطراب، به شهری ناآشنا که هر دو اولین بار  
واردش می شدند رسیدند. شهر بزرگی نبود.

جعفر آقا از همان بدو ورود دو خیابان اصلی آن شهر را برایشان توضیح داد. نزدیک بازار توقف کرد و همراه صنوبر به حجره‌ی آقای به اسم حاج اکبر متقی رفتند تا صنوبر را به او معرفی کند.

به کاروانسرای برنج فروش‌ها در بازار سرپوشیده رفتند. حجره‌ی دوم مربوط به حاج آقا متقی بود. وارد شدند مرد محترمی پشت میز در حال نوشتن بود با دیدن جعفر کارش را نیمه رها کرد. جواب سلامشان را داد و گفت:

- به به، جعفر آقا! چه عجب از این طرفا؟

- هر جا هستیم زیر سایه‌ی شما ایم حاج آقا...

- زنده باشی جوون، خوب شد دیدمت چند گونی برنج هست باید ببری مسجد قلعه بدی به مشتی محمد...

- روی چشمم، موقع برگشت می‌برم، الان برای کار دیگه‌ای خدمت رسیدم...



اشاره کرد به صنوبر و ادامه داد:

- ایشون عمه‌ی آقا رسوله، با دخترشون می‌خوان چندماهی تو این شهر زندگی کنن، من کسی رو نمی‌شناسم برای همین مزاحم شما شدم اگر براتون ممکنه یه جای مطمئن براشون در نظر بگیرید. از لحاظ کرایه هم مشکلی ندارن هر چقدر باشه میدن...

- پسر جون کی حرف از پول زد؟

تسبیح را در دستش بالالا پایین کرد. بعد از لحظاتی مکث، گفت:

- خواهرم با دخترش تنها زندگی می‌کنن اون سمت حیاطشون دوتا اتاق دارن که خالیه بیایید بریم، اگه قبول کرد اونجا جای مناسبیه...

برخاست از در حجره بیرون رفت، شاگردش را که در محوطه بود صدا زد و حجره را به او سپرد. هر سه از در بازار بیرون و به سمت ماشین رفتند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۳

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۴۶۴



سوار شدند. یانار سلام داد و جواب گرفت. با راهنمایی حاج آقا به سمت خانه‌ی خواهرش رفتند. بعد از گذشتن از کوچه پس کوچه‌هایی جلوی درب آهنی سبز رنگی حاج آقا دستور توقف داد. جعفر اتومبیل را

مقابل درب قرار داد حاج آقا و جعفر پیاده شدند تا اگر  
موردی نبود. صنوبر و یانار به داخل بروند.

وقتی رفتند، صنوبر گفت:

- یانار جان، پیاده شو قدم بزن، چند ساعته نشستی  
برای بچه خوب نیست پاهات خشک شدن...

حق با صنوبر بود. یانار سری تکان داد. در اتومبیل  
را باز کرد و گفت:

- یه چیزی می‌خوام بگم ولی روم نمیشه!

صنوبر خودش را جلو کشید و پرسید:

- بگو دردت به جونم ...

- بچه از صبح تکون نخورده ...

صنوبر پرسید:

- مگه تکون می‌خورده که حالالالا نمی‌خوره؟

- آره الآن يك ماهه....

- اينكه تكون نمى خوره اشكال نداره يكم راه برى  
درست ميشه ولى بچهى پسر به اين زودى تكون  
نمى خوره.

يانار با وجود خستگى لبخندى زد و گفت:  
-پس دختره!

صنوبر چيزى نگفت، يانار پياده شد و کنار اتومبيل  
شروع كرد به قدم زدن، هواى دلپذير بهارى در آن  
كوچهى خلوت و پر آرامش با خانه‌هاى بزرگ و پر  
درخت، حال بهتري پيدا كرد

دقايقى بعد جعفر بيرون آمد. صنوبر پياده شد. جعفر  
گفت:

- عمه خانوم ،خواهر حاج آقا حرفی ندارن ولی قبلش  
میخوان شما و دخترتون رو ببینن....

هر سه وارد خانه شدند. حیاطی سرسبز و زیبا  
حوضی بزرگ با کاشی‌های آبی وسط دور تا دورش  
گلدانهای شمعدانی زیبا و رنگارنگ....

به حضور خواهر حاج آقا رفتند. دخترش برایشان  
چای آورد. آشنایی اولیه بینشان انجام شد. مادر و دختر  
به دل صنوبر نشسته بودند. در دل دعا می‌کرد و  
امیدوار بود. این حس متقابل باشد. و همین‌جا بمانند...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۴

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۴۶۵



بعد از آشنایی اولیه، محترم خانم (خواهر حاج آقا) با  
خوشرویی گفت:

- من و این دختر سالهاست تنها زندگی می‌کنیم خیلیا  
اومدن برای اجاره‌ی اتاقی اون سمت حیاط،  
خودشونم مشکلی نداشتن خانواده بودن، ولی چون با  
فامیلاشون رفت و آمدایی داشتن که پای مردای غریبه  
به اینجا باز می‌شد. قبول نکردم، چون این جوری  
انگار خودمونم مستأجر بودیم امنیت و آرامش نداشتیم.  
حالالا همین حکایت برای شما هم هست ...

صنوبر خوشحال از اینکه می‌تواند این شرط را به جا آورد، گفت:

- حاج خانوم، خیالتون از هر جهت راحت ما هیچ کسی رو نداریم که بخوایم باهانش رفت و آمد کنیم. بخاطر شرایط دخترم مدتی تو این شهر هستیم، بعدم می‌ریم ...

محترم خانم نگاهی به یانار انداخت با توجه به شرایطش، موشکافانه پرسید:  
- شوهر دخترتون کجاست؟

- چندماهه، رفته سفر ...

- چطور زن حامله رو گذاشته و رفته؟

- نمی‌دونست، وقتی رفت فهمیدیم بارداره....

جعفر برای حاج متقی گفته بود. آدمهای مطمئنی هستند. حاج آقا گفت:

- خواهر، این خانوم عمه‌ی یکی از کسای هست که باهش کار می‌کنم مطمئن هستن اگر اطمینان نداشتم که نمی‌آوردم خونه‌ی شما!

خانم بالالالالاخره راضی شد و به توافق رسیدن،

محترم

باهم به اتاق‌های انتهای حیاط رفتند تا از نزدیک آنجا را ببینند. در اتاقها را که باز کرد، گفت:

- باید تمیز بشن سالهاست کسی از شون استفاده نکرده .... با یکی دو روز کارم درست نمیشه، شما چند روزی باید خونه‌ی خودمون باشید تا بتونید اینجا رو تمیز کنید.

صنوبر و یانار تشکر کردند. جعفر وسایلشان را در دالالالالان ورودی خانه گذاشت...

صنوبر کرایه‌ی جعفر را که قبول نمی‌کرد به اصرار پرداخت کرد. جعفر و حاج آقا خدا حافظی کردند رفتند.



قبل از رفتنش به صنوبر قول داد آدرس خانه را از  
حاج آقا بگیرد و به رسول بدهد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۴۶۶



قرار شد دو روز در خانه‌ی محترم خانم باشند تا اتاق‌ها را تمیز کنند. این دو روز به یک هفته تبدیل شد. آن قدر سریع بینشان انس و الفت برقرار شد که باورش سخت بود. محترم خانم و معصومه سالهای زیادی را تنها سر کرده بودند. پسرها و یک دختر دیگر محترم خانم که از معصومه کوچکتر بود ازدواج کردند و بقدری درگیر زندگی بودند که به ندرت به مادرشان سر می‌زدند. بخاطر وجود معصومه خیالشان از بابت مادر از هر جهت راحت بود.

معصومه دختری ۳۵ ساله بود. که بد شانس بزرگی آورده بود. در سن ۱۵ سالگی به عقد سعید دوچرخه ساز درآمد. آن سال بیماری ناشناخته‌ای که واگیر داشت به شهرشان آمده بود و سعید دچار بیماری شد و در کمتر از ۱۰ روز از دنیا رفت. با اینکه عروسی نکرده بودند ولی از آن به بعد همه‌ی مردم بعنوان زن بیوه با او رفتار کردند و خواستگارانیش یا مردهای زن مرده با چندتا بچه بودند یا پیرمردهایی که تنها بودند و بچه‌هایشان سراغ زندگی خودشان رفتند و نیاز به تر و خشک کردن داشتند. یه عده هم بعنوان همسر دوم او را می‌خواستند. معصومه هم خواهر برادرهایش ازدواج کرده و جدا شده بودند. پدرش را

در بچگی از دست داده بود و ترجیح داد با مادرش  
زندگی کند تا وارد زندگی شود که تمام و کمال متعلق  
به او نیست.

تمیزی اتاق‌ها که تمام شد محترم خانم حسن آقا نقاش  
را خواست تا آنجا را رنگ بزند. حالاً که مستأجرش  
را پسند کرده و همانی بود که می‌خواست دوست  
داشت جایشان راحت باشد.

رنگ اتاق‌ها و مطبخ کوچکشان هم تمام شد و فردا بعد  
از نزدیک ده روز قرار بود اسباب مختصرشان را  
بچینند. محترم خانم دو تیکه گلیم و یک فرش کهنه هم  
داد تا اتاق‌ها را با آن‌ها فرش کنند. رختخواب و  
بعضی وسایل ضروری اولیه را هم که نداشتند به آن  
ها داد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۶۷



یانار برای امتحان پایانی دیپلم آمادگی لازم را داشت، ثلث اول و دوم را با نمرات عالی و درخشان به پایان رسانده بود.

نزدیک خردادماه بودند تصمیم داشت تا ماهش بیشتر نشده، کارهای دیپلمش را تمام کند. محترم خانم از همسایه‌ی بغلی که شغلش اداره‌ای بود آدرس اداره‌ی فرهنگ را برای یانار گرفت....

یانار کل پرونده‌هایش را برداشت همراه معصومه که در همین چند روزه حسابی باهم جور شده بودند به اداره‌ی فرهنگ رفتند. معصومه آدرس را خوب بلد بود. تفریح کنان، حرف زدند و رفتند. طی مسیر آن قدر به آنها خوش گذشت که یانار باورش نمی‌شد به این زودی رسیده باشند.

وارد اداره شدند. ساختمان کوچک و جمع و جوری بود که چند اتاق بیشتر نداشت وارد اتاق رئیس شدند. یانار شرح حال خلاصه‌ای از خود گفت و پرونده را روی میز رئیس که بعداً فهمید آقای نوری است، گذاشت و ایستاد تا بعد از بررسی نظرشان را بدهد. آقای نوری بعد از دقایقی که به طور اجمالی پرونده را نگاه کرد، پرسید:

- شما تا ۱۴ سالگی مدرسه نرفتی؟!!

یانار گفت :

- بله روستای ما مدرسه نداشت ولی پدر بزرگم ملای روستا بود و مادرم سواد داشت تا وقتی زنده بود کتابهای مدرسه رو هر طور بود تهیه می‌کرد و خودش درس می‌داد...

- عجیبه یعنی شما یهو رفتی کلاس ششم از همون سال  
هم هر سال دو کلاس رو با هم خوندی؟

- بله!

بهت زده و تحسین برانگیز نگاهش کرد و گفت:  
- تا بحال به همچین مورد و دانش‌آموزی برنخوردم،  
این پرونده پیش من می‌مونه، فردا با مدیر دبیرستان  
پسرونه و دخترونه‌ی شهر جلسه داریم مورد شما رو  
اونجا مطرح می‌کنم، دو روز دیگه بیایید جواب رو  
بگیرید ...

- اگر لطف کنید مورد من خاصه بخاطر شرایطی که  
دارم می‌خوام زودتر امتحاناتم رو بدم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۷

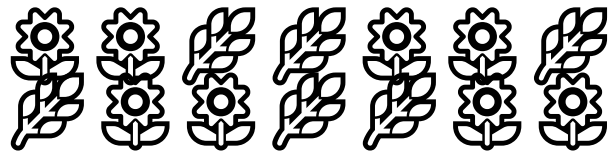
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۴۶۸



نگاهی دیگر به پرونده‌ی سال آخرش انداخت و گفت:

- نمرات نوبت اول و دوم شما در رشته‌ی طبیعی  
عالیه یعنی می‌تونم بگم بی‌نظیره، خیالتون راحت با  
نظر مثبت موضوع رو تو جلسه مطرح می‌کنم...

یانار تشکر کرد، بعد از خدا حافظی همراه معصومه  
به خانه رفتند.

فردای آن روز صنوبر به تنهایی صبح زود، وسایل را  
در اتاقشان چید. دلش نمی‌خواست یانار دست به چیزی  
بزند.

محترم خانم و معصومه در همین چند روزه آن قدر  
وابسته‌ی صنوبر و یانار شده بودند که حتی دلشان  
نمی‌خواست به اتاقهای آن سمت بروند ولی یانار حس  
مزاحم بودن داشت و ترجیح می‌داد جدا باشند.

XXXXXXXXXX

## عمارت ایل بیگی

نیمه‌ی اردی‌بهشت گذشته و بالآخره سپیدار فارغ شد.  
دختر دومش را در سلامتی به دنیا آورد. اسمش را  
سیما انتخاب کردند.



موقع که یانار و صنوبر رفتند، سالالار با تدبیری  
همان  
که کرد به طاهره خانم و بی‌بی بیگم و سپیدار، گفت

"امن" بخاطر برگشتن سرهنگ و امنیت یانار تا آمدن  
همایون سالالار یانار را همراه صنوبر به جایی  
فرستاده "

همین باعث شد، نبودن یانار در شب عید برای آنها  
ناراحت کننده‌ای نباشد. فقط خان بابا و سالالار  
موضوع  
و گلبانو می‌دانستند چه اتفاقی افتاده....

سرهنگ را با همان وضعیت به خانه آوردند و گل‌بهار  
پرستارش شد. بدون حرکت در رختخواب بود و  
توانایی حرف زدن نداشت.

ارسالان بخاطر معاونت در قتل بهادر حبس بود. برای  
دستور به قتل پری هم محاکمه شد و برادرهای پری او  
را بخاطر زمینهای مرغوبی که گرفته بودند، بخشیدند  
ولی دوران حبسش را بابت قتل پری هم باید  
می‌گذراند. شب عید جمیله و دوقلوها تنها بودند. از

سیاوش هم خبری نبود و جمیله در تنهایی بدترین شب  
عید عمرش را گذراند ولی هنوز هم به برگشت  
سیاوش و جمع شدن دوباره‌شان امیدوار بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۴۶۹



روزهای عید برای سالار و خان بابا و گلبانو در  
برزخ بلاتکلیفی گذشت. چند روز مانده به عید، سالار  
سرهنگ را بخاطر کمک به گلبار، بعد از مرخص  
شدن از مریض‌خانه، به پایین محله برد و به شهر  
بازگشت، همراه حشمت تمام راههای خروجی را از  
شهر تا دو آبادی بعد از آن رفتند. به اهالی هر آبادی  
مشخصات صنوبر همراه یک دختر را دادند ولی هیچ  
کس با نشانی که دادند آنها را ندیده بودند. غافل از  
اینکه رسول از روستای اول که عبور کرد. آنها را  
از یک راه فرعی بیراهه که فقط راننده‌ها بلد بودند و  
زیاد برای کسی آشنا نبود به روستای پرت و دنج  
جعفر که در دامنه‌ی کوهی پنهان شده بود، برد و  
مطمئن بود کسی آنجا را پیدا نخواهد کرد.

سالار نا امید از پیدا کردن یانار و صنوبر، نهایتاً  
فکر کرد جایی در همان شهر پنهان شده‌اند. کاش  
خبری می‌شد و خودی نشان می‌دادند تا سالار بتواند  
آنها را برگرداند ولی شب عید بود و مردم سرگرم  
کارهای پایان سال، کسی برای چنین مسئله‌ای وقت  
نمی‌گذاشت ...

سالار توانسته بود تا حدی مادر و مادر بزرگ و سپیدار را برای نبودن یانار متقاعد کند و گفته بود برای مدتی یانار و صنوبر را به مکانی دور و آمن فرستاده تا در امان باشند و حالا با اتفاقی که برای سرهنگ افتاده و برطرف شدن خطر، به محض بهتر شدن هوا خودش به دنبالشان می‌رود و آنها را بر می‌گرداند.


آنقدر آنها را مطمئن کرده بود که کسی به فاجعه‌ای که زیر گوششان اتفاق افتاده بود شک نکرد تا زمان زایمان سپیدار فرا رسید و دختر دوم سالار به دنیا آمد...

گلبانو بیشتر در خانه‌ی ارسلان کنار جمیله و دخترها بود، با اینکه روابطش در عمارت با همه تغییر کرده و حتی نسبت به سپیدار هم دیگر مثل سابق نبود ولی اینجوری خودش احساس راحتی بیشتری می‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۶۹

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۷۰



نیمه‌ی اردی بهشت نامه‌ای بدون آدرس درست فرستنده  
از یانار توسط غلام شوفر به عمارت و دست سالار  
رسید که در آن خبر سلامت خودش و صنوبر را داده

بود و از این گفته بود که جایشان امن است و خیالشان از هر بابت راحت باشد....

سالالالالار و خان بابا خبر مسرت بخشی بود، از برای  
غلام شوfer پرس و جو کرد چه کسی نامه را به او داده؟ ولی غلام گفت "یک پسر بچه بوده که برای اولین بار او را می‌دیده"

۲۰ روزی از زایمان سپیدار می‌گذرد و چند روزی است برای استراحت مادرش آن‌ها را با خود برده، همایون برای عید نامه فرستاده بود و با این تصور که یانار برای تعطیلات در عمارت است، نامه‌ی مخصوص یانار را هم به آدرس عمارت داده بود. در نامه گفته بود او اسط خرداد می‌آید. هر چه زمان سپری تشویش و نگرانی سالالالالار هم به همان میزان می‌شد،

شدت می‌گرفت. به آمدن همایون نزدیک می‌شدند و هیچ کار مثبتی جهت برگرداندن یانار نکرده سالالالالار

با رفتن سپیدار به خانه‌ی پدرش، سالالالالار به شهر بود.

رفت و دوباره شروع به جستجو کرد. به خانه‌ی وزیر ی هم سر زد ولی همسرش گفت، "وزیری به

برای چندمین بار نا امید و مستأصل به نتیجه نرسید و دست خالی ماند. دنبال راهی بود تا به یانار بگوید خطر به کل رفع شده و می‌تواند با خیال راحت بازگردد. اما عملاً هیچ راهی برای برقراری ارتباط وجود نداشت...

xxxxxxxx

همان روزی را که آقای نوری مقرر کرده بود، برای گرفتن جواب، همراه معصومه به اداره‌ی فرهنگ رفت. آقای نوری منتظرش بود به محض ورودش به اتاق به گرمی از او استقبال کرد و گفت:

- خانم یزدانی، شما که رفتید پرونده‌تون رو دقیق بررسی کردم. بهتون تبریک میگم می‌شه گفت آدم مثل شما انگشت شماره، اعتراف می‌کنم از دیدن نامه‌ی همسر سفیر فرانسه و درخواستشون برای بورس شما حقیقاً شگفت زده شدم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۰

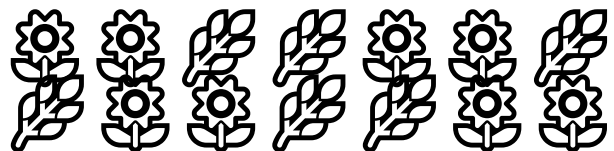
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۷۱



در حالیکه پرونده را می بست، در ادامه گفت:

- در جلسه ی دیروز نظر جمع بر این بود که شما با بچه ها تو امتحانات عادی خرداد شرکت کنید. اگر بخواید امتحان متفرقه بدید تا شهریور باید صبر کنید.



ولی امتحانات خرداد حدود ۲۰ روز دیگه شروع  
میشه...

آدرسی را روی برگه‌ای نوشت، دست یانار داد و  
گفت:

- خانم یزدانی این آدرس دبیرستان دخترونه است.  
برنامه‌ی دقیق تاریخ امتحانها رو از اونجا بگیرید.  
براتون آرزوی موفقیت می‌کنم...

یانار خوشحال بخاطر تصمیمی که گرفته شد، از آنجا  
به آدرس دبیرستان رفتند و برنامه‌ی دقیق امتحانها را  
از مدرسه گرفت و به خانه بازگشتند....

اتومبیل آقا رسول جلوی خانه پارک بود. وارد خانه  
شدند. یانار از معصومه خداحافظی کرد و به سمت  
اتاقشان رفت، داخل شد. سلام داد و جواب گرفت.  
صنوبر برای رسول چای ریخته بود...

یانار منتظر آقا رسول بود. می‌دانست که برای دیدن  
عمه صنوبرش خواهد آمد. برای همین از قبل

نامه‌هایش را نوشته بود. یکی برای عمارت و دیگری برای آقای وزیری....

بعد از ناهار، رسول عزم رفتن کرد یانار نامه‌ها را آورد و برایش توضیح داد هر کدام را به چه کسی بدهد. سفارش کرد سالالار خان متوجه نشود که چه کسی نامه را برده و رسول اطمینان داد طوری به دست غلام شوfer می‌رساند که اثری از خود باقی نگذارد و نتوانند پیدایش کنند.....

هدف یانار رفتن به پایتخت بود، برای همین در نامه به وزیری، خبر سلامتی خود را داده بود. نام شهر و آدرس خانه را نوشته بود تا بتواند او را برای رفتن به پایتخت راهنمایی کند.....

هرگز فکر نمی‌کردند آقای وزیری به سرعت به دیدنشان بیاید. وقتی صنوبر در راه رویش باز کرد از خوشحالی نمی‌دانست چه رفتاری انجام دهد. در این غربت و بی‌کسی دیدن کسی که همیشه منبع خیر برای یانار به حساب می‌آمد غنیمتی با ارزش بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۱

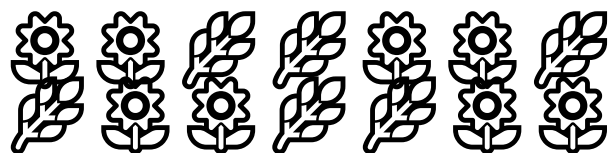
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۷۲



صنوبر او را با احترام به داخل دعوت کرد. وارد اتاق که شدند. یانار با دیدنش، چشمانش بارانی شد. اشک شوق بود یا اشک مانده از در بدری و فشاری که این مدت تحمل کرده بود. هرچه بود وزیری تحت تأثیر آن، یانار را پدرانه در آغوشش گرفت و سعی کرد آرامش کند. بعد از لحظاتی گفت:

- دختر چی شد یهو؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ نباید  
قبلش حداقل به من اطلاع می‌دادی؟ من و طلعت خیلی  
نگرانت شدیم ...

یانار فاصله گرفت، نفسی کشید. وزیری را که خسته‌ی  
سفر و رانندگی بود به نشستن دعوت کرد و گفت:  
- زندگی من یه کلاف سردرگمه که خودمم توش موندم  
و ازش سر در نمی‌ارم...

صنوبر چای آورد و گفت:

- آقای وزیری خیلی خوش آمدید. ببخشید بخاطر ما  
زحمت افتادید....

- چه زحمتی صنوبر خانوم؟ نامه که به دستم رسید،  
باورم نمی‌شد. اونقدر خوشحال شدم که حتی به طلعت  
هم نگفتم کجا دارم می‌رم، فکر کردم شاید آدرس  
درست نباشه، اول خودم باید پیدات می‌کردم بعد به  
بقیه می‌گفتم .... آقای ایل بیگی از من خواسته به

محض اینکه خبری ازت شد بهشون اطلاع بدم ولی تا  
با چشم خودم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد....

به اطرافش نگاهی کرد و پرسید:

- هنوزم دلیل کارت رو نمی‌دونم ولی درست نبود  
درست رو رها کنی و در نبود آقا همایون سر از اینجا  
دربیاری....

یانار ترسیده نگاهش کرد و گفت:

- کار خوبی کردید چیزی به ایل بیگی‌ها نگفتید، هیچ  
وقت نباید بگید... براتون دلیل کارام رو توضیح می‌دم  
اون موقع اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که  
نشد....

وزیری سری جنباند، چایی را که صنوبر آورده بود  
نوشید و نگاه منتظرش را به یانار انداخت و گفت:

- منتظرم، می‌شنوم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۷۳



یانار هر آنچه درباره‌ی زندگیش بود از قبل تولدش تا حالا را برای وزیری تعریف کرد. وزیری با بهت و حیرت چیزهایی را از زبان یانار شنید. اتفاقات

زندگی این دختر خودش داستان بلندی بود که می‌شد به  
تحریر درآورد.

یانار در مورد مجوزی که برای دادن امتحانات پایانی  
دیپلمش گرفته هم توضیح داد و آقای وزیری این  
کارش را تایید کرد.

تمام مدتی که یانار داستانش را می‌گفت صنوبر  
سرگرم تهیه‌ی ناهار شد...

به خانهای محترم خانم رفت و بخاطر نقض شرطی که  
گذاشته بودند، عذرخواهی کرد و در مورد وزیری  
برایشان توضیح داد و محترم خانم با خوشرویی  
خواسته بود خود را معذب نکند و از مهمانش به خوبی  
پذیرایی کند و اگر چیزی در خانه کم دارند، بگویند...

وزیری بعد از ناهار همچنان در شوک حرف‌هایی بود  
که از زبان یانار استراحت کوتاهی کرد. فکر  
می‌کرد که سرنوشت یک دختر تا چه حد می‌تواند  
پیچیده و سخت باشد. بیشتر از قبل به یانار و خاص

بودنش ایمان آورد. وزیری فرزندی نداشت ولی  
زندگی خود را وقف تعلیم و تربیت و کمک به  
دانش‌آموزانش کرده بود. علاوه بر اینکه تعداد زیادی  
را تحت پوشش داشت و هزینه‌ی تحصیلشان را می‌داد.  
را بطور مستقیم سرپرستی کرده بود و حالاً  
علی‌رضا

با دیدن موفقیت‌های درخشان و پی‌درپی و دیدن  
نتیجه‌ی زحماتش خستگی سالها از تنش پر می‌کشید...  
نوبت یانار بود، نیاز به حمایت همه جانبه داشت.  
حالاً

همان اول با دیدنش متوجه‌ی بارداریش شد. باید برای  
این مشکل فکری اساسی می‌کرد. به حیاط رفت. نسبتاً  
بزرگ و سرسبز بود. ساعتی قدم زد تا توانست بر  
تصمیمش مطمئن شود.

می‌خواست داخل برود که یانار برایش چای برد  
نیمکتی زیر سایه‌ی بید مجنون بود سینی چای را  
رویش گذاشت...

#رمان ثبت شده است



#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۳

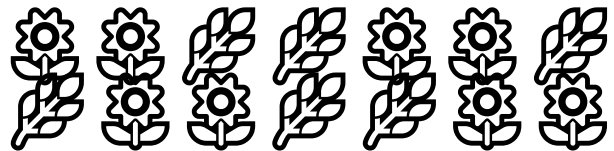
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۴۷۴



آقای وزیری گفت:

- اگه یادت باشه قبلاً بهت گفته بودم امسال بازنشسته می‌شم و قراره بخاطر علی‌رضا همراه طلعت برای همیشه به پایتخت بریم. خواهر طلعت ساکن اونجاست و برای همین موافقه، علی‌رضا آخرای تخصصشه که برای تکمیل دوره یکسالی هست به لندن رفته، تا ماه سپتامبر که شهریور ما باشه برمی‌گرده. قرار بود ما هم

همون موقع اسباب اثاثیه رو ببریم. چندماه پیش قبل  
باجناقم نزدیک خودشون تو بهترین محله (لالاله زار)  
برامون خونه خریده. تو اون خونه به اندازه‌ی شما هم  
جا هست. می‌دونم طلعت هم خوشحال می‌شه من  
تا به جای شهریور همین حالالا اسباب اثاثیه  
برمی‌گردم  
رو ببریم تهران حالالا که اینجا مجوز امتحان گرفتی  
امتحانات رو بده خودم میام دنبالتون بریم تهران....

نگاهی به یانار انداخت و در ادامه گفت:

-با وضعیتی که داری امتحان کنکور رو بذار برا سال  
آینده....

آنقدر محفوظ به حیا بود که صحبت بیشتر نکرد، از  
زمان زایمان و ... نپرسید به شدت احساس کرد هرچه  
زودتر طلعت خانم باید کنار یانار باشد. هضم  
حرفهایی که در مورد این دختر رنج کشیده شنیده بود  
بسیار سنگینی می‌کرد اینکه نوه‌ی ایل بیگی باشد  
برآزنده‌ی اوست. از منش و ادبش مشخص بود پدر  
مادرش افراد مهمی باشند، ولی بیرحمی و شقاوتِ تا  
این حد را در مورد هیچ پدربزرگی سراغ نداشت. تمام

احترامی که برای ایل بیگی خان قائل بود به کل از  
بین رفت...

همایون را هم مقصر می‌دانست اصرارش به داشتن  
یانار بیشتر خودخواهی تلقی می‌شد. چون یانار از همه  
نظر عالی بود و چیزی کم نداشت می‌خواست جزو  
اموال او باشد. وزیری هنوز هم معتقد بود یانار فقط  
مناسب علی‌رضاست، بقدری آن پسر را خوب  
می‌شناخت که مطمئن بود لیاقت دختری مثل یانار را  
دارد. در صورت ازدواجش با علی رضا هرگز چنین  
اتفاقات تلخی برایشان نمی‌افتاد.

با عزمی راسخ و اطمینانی کامل برخاست، همراه  
یانار به سمت اتاق رفت و از صنوبر خواست مراقب  
یانار باشد. خدا حافظی کرد و قول داد بزودی باز  
می‌گردد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۷۵



یانار وزیری را تا پشت در بدرقه کرد و به اتاقشان بازگشت، صنوبر گفت:

- دیدی بهت گفتم خدا بنده‌هاشو تنها نمی‌ذاره؟ اگه یکی مثل سرهنگ بد ذات پیدا می‌شه، یکیم مثل آقای وزیری خیرخواه رو سر راه آدم می‌ذاره...

- چقدر احساس سبکی می‌کنم، با وجودی که عادت ندارم در مورد مسائل خصوصی زندگیم برای کسی تعریف کنم ولی از وقتی همه چیز رو به آقای وزیری

گفتم حس خوبی دارم فکر می‌کنم کار اشتباهی نکردم

...

- منم بهش اطمینان دارم جای برادری آدم خوب و درستی، قربون بزرگی خدا برم که تو کاراش موندم...  
چطور این زن و مرد مهربون و دلپاک نباید بچه دار بشن به من باشه میگم اینا کم کم باید ۸\_۷ تا بچه داشته باشن....

یانار لبخند نیم بندی زد و گفت:

- شاید حکمتش در اینه که، به جاش حامی تعداد بیشتری بچه باشن، این‌طور که از خانم بهادری (مدیر دبیرستان) شنیدم بچه‌های زیادی که وضع مالی خوبی ندارن تحت پوشش و حمایت آقای وزیری هستن ، برای اون پسره که سنگ تموم گذاشته و کمکش کرده پزشک متخصص بشه اگر آقای وزیری زیر بال و رو نمی‌گرفت الاآن یه کشاورز ساده‌ی روستایی پرش

بود... برای منم طی این سالها خدایی خیلی خوب بودن... همیشه خودشون و خانومشون رو دعا می‌کنم....

بخاطر مخلصه‌ای که دچارش شده بودند. صنوبر با  
لحنی حسرت بار گفت:

- ناراحت نشی‌ها ولی میگم اگه با همین پسره ازدواج  
کرده بودی این همه مصیبت نداشتی...

حتی از تصورش هم قلبش مچاله می‌شد با تمام وجود  
حاضر بود از این بدترها را هم به جان بخرد ولی  
همایون تنها مرد زندگیش باشد. دلتنگی دوباره قد علم  
کرد و با تمام قوا خود را نشان داد. دل عاشقش را  
برای هزارمین بار بی‌قرار مردی کرد که بهترین  
لحظات زندگیش را با او و در میان بازوانش تجربه  
کرده بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۵

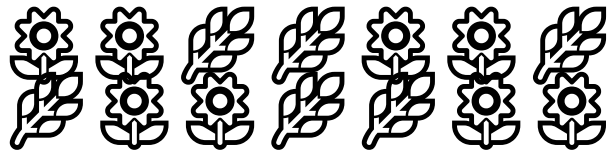
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۷۶



یانار به صنوبر حق می‌داد، از وضعیت موجود ناراضی باشد. چون او گناهی نداشت و بی‌دلیل درگیر چنین مسئله‌ای شده بود. صادقانه رنج دوری از خانواده و خطر سفر را متحمل شده، با دلجویی گفت:

- می‌دونم بخاطر من خیلی اذیت می‌شی و من تا عمر دارم مدیون خودت و محبت‌هایی هستم که در حقم کردی، محاله یادم بره ولی اگر بدتر از اینا هم سرم بیاد تو زندگی همایون رو با هیچ کس عوض نمی‌کنم

....

از اینکه برای اولین بار بی پروا در مورد علاقه‌اش به همایون برای صنوبر می‌گفت هیچ حس بدی نداشت برعکس احساس غرور و افتخار وجودش را گرفته بود.

صنوبر پشیمان از حرفی که بی فکر از دهانش خارج شد، برای جبران خود را به یانار رساند. دستانش را با محبت گرفت و در چشمان نمناکش نگاه کرد و گفت:

- قربونت برم، اشتباه برداشت کردی اینو نگفتم که تهش به این بررسی که برای من مزاحمتی ایجاد شده، به خداوندی خدا بخاطر خودت می‌گم، دختری مثل تو این سن کم الآن نباید این وضع زندگیش باشه همش با

با دلهره و اضطراب در حال فرار باشه... وگرنه من که عمر خودم رو کردم کسی رو هم ندارم که بخواد نگرانم باشه، بخاطر تو و آقا حاضرم هر کاری کنم  
....

یانار لبخندی به دل دریایی و مهربانش زد و گفت:



- عزیزم من کاملاً بهت حق می‌دم، شاید نباید می‌داشتم  
خودت رو درگیر مشکلاتم کنی نباید قبول می‌کردم  
همراهم بیای....

لحنش حالاً رنگ شماتت به خود گرفت، با اخمی بر  
چهره گفت:

- آخرین باره از این حرفا می‌شنوم، من گردن شکسته  
اگر حرفی زدم بخاطر خودته دختری به سن و سال تو  
با وضعیتی که داری نباید همش تو هول و ولالا  
باشه.... وگرنه منم آقا رو ترجیح می‌دم می‌دونم جونش  
به جونت بسته است باید التماسش رو به من، برای  
مراقبت ازت می‌دید، برای خودت و قولی که به آقا  
دادم تا هر جا باشه با جون و دل همراهتم .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۷۷



آهی سوزناک از دهانش خارج شد و با ناراحتی در ادامه گفت:

- برای آقا خیلی ناراحتم، دلم خونه وقتی که با شوق و ذوق از سفر برگرده و ببینه نیستی! بمیرم برایش چه حالی می‌شه... کاش این روزای شوم تموم بشه و دوباره شما دوتا رو زیر یه سقف و باهم ببینم...

نزدیک آمدن همایون بود و کابوس این شبها و روزهای یانار را همین مسئله‌ی آزار دهنده تشکیل می‌داد.

آنقدر دلتنگش بود که هیچ روزی را در زندگیش بی او  
نمی‌خواست...

در نامه‌ای که برای عمارت فرستاده بود صادقانه و در  
کمال خلوص احساسی را که شاید حجب و حیا مانع  
شده بود بی پرده تا به آن موقع به زبان بیاورد. روی  
کاغذ سپید با روان نویس هدیه‌ی همایون آنچه که در  
قلبش می‌گذشت را با اشک و آه برایش نوشت....

XXXXXXXXXX

بلیط‌ها را که تحویل دادند باورش نمی‌شد پروازشان به  
ایران دو روز دیگر باشد. شاید در آن جمع تنها کسی  
که از برگشت به وطن خوشحال بود اوست که  
همراهانش آشکارا عشقی که به همسرش دارد را با  
خودداری‌هایش ناباورانه دیدند.

تیمسار امرالهی آخرین بلیط را داد و گفت:

- دوستان و همکاران، متأسفم که وقت رفتنه. برای من  
که مدت اقامتمون مثل چشم برهم زدنی گذشت، شما  
رو نمی‌دونم ولی من که دوست دارم حداقل دو ماه

دیگه بمونم، حیف که دوره تموم شده و حکم برگشت  
دادن و نمی‌شه سرپیچی کرد...

همه با تیمسار موافق بودند و حالاً بعد از انجام  
تقریباً


دوره دوست داشتند مدتی فقط برای استراحت و  
استفاده از امکانات بی‌شمار تفریحی آنجا مدتی دیگر  
بمانند. خصوصاً که زمان ورودشان به آلمان هوا سرد  
و یخبندان بود ولی حالاً هرچه می‌گذشت، هوای  
بهاری بیشتر از پیش خودش را نشان می‌داد و همه  
جای شهر با آن طبیعت زیبا و با طراوت و آسمان آبی  
رنگ و بوی بهشت به خود می‌گرفت..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۷

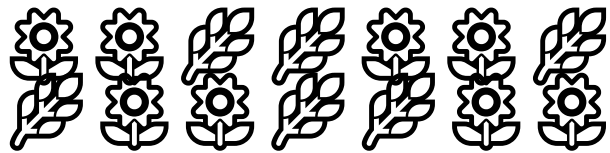
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۴۷۸



آنچه را برای یانار خریده بود، با وسواس در دو چمدان جا داد. سوغاتی‌های بقیه هم یک چمدان شد که بیشترش برای هما بود. در شوق پرواز به ایران و دیدن یانار کارش به ثانیه شماری رسیده بود.

شب آخر خواب به چشمش نرفت و کمبود خوابش را با ۴ ساعت و نیم در هواپیما جبران کرد. با صدای خلبان که فرود به خاک ایران را اعلام می‌کرد، از خواب بیدار شد. باورش نمی‌شد چند ساعت دیگر یانار را می‌بیند. کیف دستیش را برداشت با گامهایی استوار از پله‌های هواپیما پایین رفت. ترانسفر آنها را به سالن فرودگاه برد. زمان در نظرش به طرز وحشتناکی کش می‌آمد. بالاخره چمدانها را یک به یک از روی ریل برداشت به باربر سپرد. با همراهان خداحافظی کرد.

تیمسار امرالهی با او بسیار دوستانه و خاص دست داد. پدرانۀ پشت کتفش را چندین مرتبه زد و گفت:

- پسر، هنوزم باورم نمیشه راست میگن که هر کسی رو می‌شه تو سفر شناخت، منم تو رو خوب شناختم، همون طور که بقیه رو شناختم و ظرفیت تک تک‌شون اومد دستم به محض رسیدنم به تهران باید گزارش سفر بنویسم درموردت همون طور که بودی گزارشت رو رد می‌کنم. شیفته‌ی مرام و مردونگیت شدم همیشه در تصوراتم دوست داشتم مثل تو باشم ولی هر بار با دیدن حوری پریای اطرافم عقل نداشتم رو به کل از دست می‌دم و همه چیز از یادم می‌ره ولی ازت خوشم اومد جنم خوبی داری، سفارشت رو می‌کنم بیای مرکز حیفه افرادی به توانایی و پتانسیل تو، نیروشون داخل شهرای کوچیک هدر بره....

سرش را کنار گوش همایون برد و گفت:

- اومدی تهران دعوتتون می‌کنم خونه باید خانومت رو ببینم چه لعبتیه که تو رو به این حال و روز انداخته و

تارک دنیا کرده، می‌خوام بخاطر داشتن مردی مثل تو  
بهش تبریک بگم ...

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۴۷۹



از همایون فاصله گرفت.

بی اراده اخمی میان پیشانی همایون نشست، تیمسار با دیدنش قهقهه‌ای سرداد. دوباره چند بار پشت کتفش زد و گفت:

- چیه رو ترش می‌کنی؟! به چشم خواهری می‌خوام رو ببینم ... تو مثل پسر می‌حالا دیدی سر و خانومت

گوشم می‌جنبه اونقدر ام که نشون می‌دم بد نیستم ...

معمولاً شوخ طبع بود ولی جدی شد و گفت:

- پسر در مورد چی فکر کردی؟ من که همه کس رو تو خونه راه نمیدم تو رو چون شناختم دعوتت می‌کنم، زن من یه فرشته است هم از نظر صورت و هم سیرت ببین چی بوده که اخلاق کند من رو سالها تحمل کرده و ۴تا بچه‌ی موفق برام تربیت کرده من که هیچ وقت نبودم همه رو خودش به تنهایی انجام داده. ولی من خیلی بی‌شرفم که دست از پا خطا می‌کنم کار تو درسته نه من! برو پسر معطل نکن یک دقیقه هم یک دقیقه است تا زودتر بهش بررسی....

همایون محترمانه بابت زحمات تیمسار در این چندماه تشکر و خداحافظی کرد. از سالن خارج شد.



اگر تیمسار از گذشته‌ی او خبر داشت دیگر چنین نتیجه‌گیری در موردش نمی‌کرد و قطعاً در منزلش دعوتش نمی‌کرد. لبخند روی لبش نشست، خودش هم چنین تغییر بزرگی را باور نداشت این اعتبار و احترامی را که بین همکاران و در جمع خانوادگی پیدا کرده همه را مدیون اثرات وجود یانار در زندگیش است.

نیمه‌ی خرداد ماه بود. می‌دانست فصل امتحانات یانار است. سال آخر است و باید مراعات درس خواندنش را بکند. اما دل سرکش و عاشقش می‌خواست لحظه به لحظه در آغوشش باشد، تا جبران این چند ماه دوری را به جا آورد.

بی‌معطلی از تاکسی‌های فرودگاه یک دربستی گرفت چمدانها را باربر فرودگاه با چرخ برایش تا جلوی اتومبیل حمل کرد. انعام خوبی گرفت و چمدانها را داخل اتومبیل گذاشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۷۹

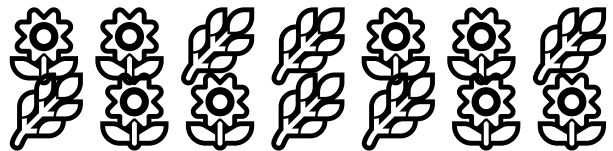
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۴۸۰



پروازشان ۶ صبح بود که به وقت ایران نزدیکای ۱۱ صبح می‌شد. ناهار مختصری در هواپیما سرو شده بود. با اینکه فقط ته دلش را گرفته بود ولی شوق رسیدن به یانار آنچنان قوی بود که ترجیح داد چیزی نخورد تا شام را همراه یانار و در کنارش باشد.

در قبال مبلغ قابل توجهی که داد از راننده خواست تا  
گازش را بگیرد و هرچه زودتر او را به مقصد  
برساند.

سرش را به پشت تکیه داد تا ادامه خواب دیشب را  
جبران کند. دوست داشت وقتی یانار را می‌بیند سر حال  
باشد و آثار خستگی در چهره‌اش نباشد.  
بعد از گذشت ساعاتی چشم باز کرد همه جا تاریک  
بود. خواب آلود پرسید:  
- کجاییم؟

راننده از آینه نگاهش کرد و گفت :  
- نزدیکیم، ده دقیقه بعد می‌رسیم. بین راه نگره داشتم  
چای میل کنید ولی خواب بودید.

بدنش در اثر یکجا ماندن خشک شده بود و درد  
می‌کرد. کش و قوسی به خود داد و گفت:  
- ممنونم میل ندارم...

ساعتش را که شبرنگ بود نگاه کرد نزدیکای ۱۰ شب بود. فاصله‌ی تهران تا شهرشان نسبتاً زیاد بود ولی باز هم خوب آمده بود...

بعد از همان ده دقیقه‌ای که راننده گفت، رسیدند. آدرس عمارت فرمانداری را به او داد. خیلی زود اتومبیل مقابل فرمانداری

توقف کرد. همایون دستور داد اتومبیل را به داخل ببرد نگهبان خواست مانع ورودشان شود ولی با دیدن همایون، ادای احترام کرد و در را بطور کامل باز کرد بقیه هم که کشیک شب بودند. به استقبال آمدند و ورود همایون را خوش آمد گفتند.

چمدانها را از داخل اتومبیل خارج کردند و تا ساختمان محل سکونت بردند. خانه در تاریکی نسبی بود همایون با تعجب پرسید:

- کسی تو ساختمون نیست؟

یکی از نگهبانان گفت:

- چرا آقا، پیش خدمتا هستن...

- پس خانم کجاست؟

- ایشون که قبل از عید با خانمی که همراهشون بود رفتن...

همایون از حرکت ایستاد و پرسید:

- کجا؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۰

#من و روزهای بی تو بودن

#هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۸۱



یکی از خدمتکاران گفت:

- آقا فکر کنم رفتن خونهی خودتون، ما بعد از تعطیلات عید منتظرشون بودیم. آقای مصطفوی فرمودن خانوم و ندیمه‌شون رفتن خونهی آقای ایل بیگی و تا آمدنشون همونجا می‌مونن....

با اینکه رفتنش به خانه و دیدن یانار همه چیز را حل می‌کرد ولی آتشی به جانش افتاد که تا مغز استخوانش را سوزاند. دلیلش را نمی‌دانست، با وجود حال خرابی که داشت، گفت:

- باشه، شماها می‌تونید برید...

خطاب به نگهبان موسوی و همکارش که چمدان‌ها را آوردند، به اتاقشان اشاره کرد و گفت:

- چمدونا رو بذارید داخل اتاق، یکی تون من رو برسونید خونه...

اتومبیل دولتی داخل محوطه‌ی حیاط فرمانداری بود. موسوی برای این کار داوطلب شد.

از میان وسایل کیف دستیش را برداشت، پرشتاب از ساختمان خارج شد و سمت اتومبیل رفت..

آن ساعت از شب، شهر در سکوت و سکون نسبی بود جز چند درشک‌هی در حال رفت و آمد و گاهی نور اتومبیل هیاهوی دیگری وجود نداشت و موسوی در کمترین زمان او را جلوی خانه رساند.

همایون طوری با عجله پیاده شد که تشکر یا خداحافظی نکرد. موسوی سرش را از پنجره‌ی باز اتومبیل بیرون آورد و پرسید:

- آقا منتظر بمونم!؟

- نه! ممنونم، می‌تونم بری...-

موسوی دنده عقب گرفت. خواست از کوچه خارج  
که همایون فکر کرد شاید وجودش لالازم باشد. پا  
شود

تند کرد به سمتش رفت. اتومبیل متوقف شد. همایون  
سمت راننده رفت:

- یه کم دیگه بمون خبرت می‌کنم.

همایون در را همان اول زده بود. به سمت خانه رفت  
حشمت لالال شده و مات مقابلش در آستانه‌ی در  
و حالالا

ایستاده بود. همایون حس اصحاب کهف را داشت که  
سالهای زیادی از خانه دور بوده، هر لحظه بهت و  
حیرتش بیشتر می‌شد به همان حالت گفت:

- حشمت، انگار دیگه منو نمی‌شناسی! نمی‌خواهی  
بذاری پیام داخل؟



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۱

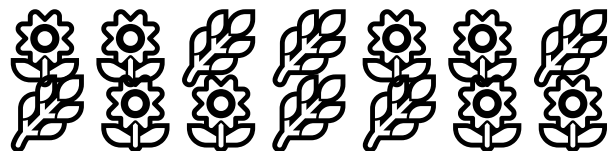
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۸۲



حشمت به خود آمد و گفت:

- ای آقا خوش آمدید، رسیدنتون بخیر این قدر که از دیدنتون ذوق زده شدم سلام یادم رفت...

از جلوی در کنار رفت :

-بفرمایید، بفرمایید صفا آوردید...

همایون وارد شد. همزمان مرمر هم از اتاقشان بیرون آمد. تا نگاهش به همایون افتاد با حرکاتی دستپاچه طبق عادت همیشگی گفت:

- سلام آقا، رسیدنتون بخیر، شام میل کردید؟!!

همایون دیگر مطمئن شد اتفاقی افتاده، در حالیکه دالان خانه را طی می‌کرد و به سمت حیاط می‌رفت، گفت:

- سلام ، نه نخوردم یه چیزی حاضر کن می‌خوام با  
یانار بخورم ....

حشمت دنبالش راه افتاد، قبل از اینکه وارد خانه شود.  
با تردید گفت:

- یانار خانوم اینجا نیستن ...

بارہ ہمایون برگشت، حالاً دیگر آتش خشمی کہ  
یک

از ساعتی پیش در ساختمان عمارت بہ جانس افتاد  
بود. زبانہ گرفت و حشمت از شدت حرارتش قالب  
تھی کرد.

ہمایون سمتش یورش برد و پرسید:

کجاست؟ الآن فصل امتحاناشہ نگو کہ رفتہ عمارت

-

چون باورم نمی‌شہ راستش رو بگو کجاست!؟

اما حشمت زبانش بند آمدہ بود. ہمایون چنان بر او  
تاخت کہ مثل بید می‌لرزید آن طرفتر و با فاصلہ  
مرمر اشک می‌ریخت و با گوشہی روسری پاک  
می‌کرد. ہمایون مستأصل نزدیک مرمر شد و با  
ملایمت گفت:

- مرمر خانوم، شما یه چیزی بگو یانار کجاست؟  
که نیست! کبری و نصراللهاللهالله کجان؟ چرا گریه  
صنوبرم  
می‌کنید؟ چه خاکی بر سرم شده؟

بالاخره که باید می‌گفتند، مثل همیشه مرمر مسلطتر  
بود. اشک صورتش را پاک کرد و گفت:

- آقا! یانار خانوم و صنوبر از اینجا رفتن، چون کسی  
عید که کبری و نصراللهاللهالله به ولایتشون رفتن  
خونه نبود  
دیگه برنگشتن منتظرن تا آقا خبرشون کنن....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۲

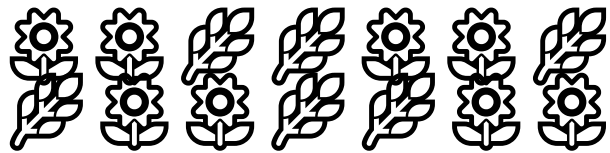
ای بی تو بودن

#من و روز

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۴۸۳



در حال حاضر وجود کبری و نصرالله‌الله‌الله برایش بی اهمیت ترین مسئله‌ی زندگیش بود . برای همین دوباره پرسید:

- درست حرف بزن ببینم یانار و صنوبر کجا رفتن؟

- کسی نمی‌دونه آقا....

-یعنی چی که کسی نمی‌دونه؟!!

که مرمر بیشتر راه را رفته بود انگار حشمت هم  
حالالا

لاالزام را پیدا کرد و اعتماد بنفس از دست رفته  
جرات

را دوباره به دست آورد، سمت همایون رفت در  
تکمیل حرفهای مرمر گفت :

- آقا نمی دونم این چه بلایی بود تو زندگی ما افتاد. از  
اون موقع هیچ چیز درست نشد و هیچ کس حال خوبی  
نداره ...

باز هم اصل ماجرا را نمی دانست، کلافه تر از قبل  
سوالاتش را تکرار کرد:

بالاخره می گید چرا رفته؟ کجا رفته؟ نباید بدونم چه

-

بلایی سر زن و زندگیم آمده؟

حشمت دست پشت همایون گذاشت، به سمت خانه  
هدایتش کرد و گفت:

- آقا بیایید بریم داخل مرمر براتون یه چیزی حاضر  
کنه بیاره خودم همه چیز رو براتون میگم ...

فعلاً چاره ای نبود. از همه جا بی خبر با هزاران امید و  
شوق آمده و حالا با شوک نبودن یانار راه به جایی  
ندارد. همراه حشمت وارد خانه شد به سمت اتاق

مهمانی رفتند. مرمر هم برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفت...

حشمت تمام آنچه را که طی این مدت پیش آمده و می‌دانست بغیر از اتفاقی که برای سرهنگ افتاده، همه را تعریف کرد. چنان بر آشفت که ماندن را جایز ندانست هر چند رفتنش به عمارت هم مشکلی را حل نمی‌کرد ولی هر طور بود باید پدر و مادرش را می‌دید به شدت احساس بیچارگی و تنهایی می‌کرد.



همین امشب باید راهی عمارت می‌شد. برخاست و از حشمت خداحافظی کرد. مرمر با سینی شام وارد شد. با دیدن همایون که در حال رفتن بود، گفت:  
- آقا براتون شام آوردم، هر چند در شأن شما نیست ولی برای رفع گرسنگی خوبه!

نگاه جدی و پر اخمش را به مرمر داد و شماتت بار گفت:

- چطور فکر می‌کنی در چنین موقعیتی چیزی از گلوم پایین می‌ره؟!!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۳

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۴۸۴



مرمز از هر کسی بهتر می دانست چه عشق عمیقی  
میان همایون و یانار است. دلجویانه گفت:



- آقا بد به دلتون راه ندید، بزودی پیداشون می‌شه یانار  
خانم یه دختر معمولی نیست. برای تصمیم حتماً  
دلیل موجهی داشته و از روی عقل بوده، از این جهت  
که صنوبر همراهش خیالم راحت‌تر چون مطمئنم مثل  
تخم چشماش ازش محافظت می‌کنه ...

- صنوبر اگر به فکر یانار بود نباید اجازه می‌داد چنین  
کاری کنه، نه اینکه خودش دنبالش راه بیفته، هر طور  
بود تصمیم یانار رو به گوش بابا سالالارم  
می‌رسوند....

- نمی‌دونم آقا چی بهشون گذشته که این جوری ناغافل  
و بی خبر رفتن اگر فهمیده بودم نمیذاشتم قدم از قدم  
بردارن! صنوبرم حتماً چاره‌ای نداشته چطور به  
سالالار خان خبر می‌رسوند؟ کسی نبود خبر بیره!

- همون طور که تونسته کسی رو پیدا کنه تا باهاش از  
اینجا دور بشن حتماً می‌تونسته خبر هم برسونه...ته و  
توی همه چیز رو درمیارم....

ماندن بیشتر را جایز ندانست. در این وضعیت بحرانی که اصلاً انتظارش را نداشت چه خوب که راننده را نگه داشت. خداحافظی کرد و به سرعت بیرون رفت، موسوی داخل اتومبیل بود.

همایون سوار شد و گفت:

- موسوی برو سمت روستا، عمارت ایل بیگی...

- چشم قربان، فقط می‌شه قبلش به خانوادم اطلاع بدم؟

- هر کار می‌کنی فقط زودتر...

- چشم آقا سر راهمونه معطل نمی‌کنم...


بعد از خبر دادن موسوی و تا خارج شدن از شهر، شب از نیمه گذشته بود.

در چنین شرایطی که با ناباوری یانار را از دست رفته  
می‌دید. هیچ چیز او را آرام نمی‌کرد جز اینکه  
سرهنگ را به نحو شایسته‌ای آن طور که لیاقتش را  
دارد سرجایش بنشاند تا تقاص تمام رفتارهای بدش را  
یک جا بدهد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۸۵



دیگر آن همایون سابق نبود که سر هنگ بتواند با  
حالاً

افرادی او را ناجوانمردانه زیر مشت و لگد خود  
بگیرد. آنقدری قدرتمند شده بود که خودش به تنهایی از  
پیش بر می‌آمد.

فاصله‌ی شهر تا روستا نسبتاً طولانی بود و این  
همایون را کلافه کرده بود هر چند زودتر هم  
می‌رسیدند کسی بیدار نیست و آن ساعت نمی‌توانست  
کسی را از خواب بیدار کند، همان بهتر که صبح زود  
می‌رسیدند و لالازم نبود انتظار زیادی بکشد....

هوا هنوز هم تاریک بود که جلوی عمارت رسیدند.  
موسوی اتومبیل را همان بیرون گذاشت و گفت:

- آقا شما بفرمایید برید استراحت کنید. بنده هم همین‌جا  
یکم می‌خوابم..

همایون موافقت نکرد و او را با خود داخل عمارت و  
به اتاق مهمان برد تا استراحت کند. خودش هم به اتاقش  
رفت وارد که شد. یک به یک لحظات با یانار بودن

جلوی چشمش زنده شد و غم عالم به جانش سر ازیر شد. آخرین باری که عمارت بود قبل از رفتنش همراه یانار برای خداحافظی آمده بودند و با یادآوری لحظات شیرینی که با هم داشتند. سراسر وجودش آکنده از اندوه شد. در واقع از دیروز غذای درست و حسابی نخورده بود همان که در هواپیما آخرین چیزی بود که از گلویش پایین رفت. کمی در اتاق قدم زد منتظر ماند هوا روشن شود و تاریکی مطلق از بین برود. بعد از مدتی آسمان روشنایی خود را نشان داد. بی معطلی خود را به اصطبل رساند و نزد الماس رفت دستش را دور گردنش انداخت، حیوان تکانی خورد ولی بعد از لحظه‌ی کوتاهی انگار همایون را از بویش شناخت و به طرز شگفت‌انگیزی آرام گرفت.

سوار بر الماس از عمارت بیرون زد باید همان مأوای همیشگیش می‌رفت و هرچه فریاد داشت از بالای امن

تپه، به دامن دشت می‌ریخت....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۸۶



الماس را جای همیشگی به تنه‌ی درخت بست و خود  
به بالای تپه رساند. دشت پرگل و با طراوت زیر  
را

پایش خودنمایی می‌کرد. آنهمه زیبایی بی‌نظیر به  
چشمش نیامد. دستانش را از دو طرف باز کرد و با  
تمام قدرت و توانی که برایش مانده بود فریاد زد.  
صدای عجز و درماندگی‌ش در فضای دشت گم شد.  
نسیم خنک و روح بخش بهاری هم نتوانست حال

پریشان و خرابش را ترمیم کند. با صدای بلند و از عمق وجود مردانه گریه گریست. نمی‌دانست چه مدت آنجا بود که صدای سُم اسبی با فاصله به گوشش رسید از روی زمین بلند شد. مهم نبود که سرتاپایش را خاک گرفته. صدا نزدیک و نزدیک‌تر و در دامنه‌ی تپه قطع شد. بعد از دقایقی صدایی آشنا نامش را گفت:

- همایون !!!

برگشت، پدرش را مقابلش دید انگار انتظارش را در همین‌جا می‌کشید هر دو با شوق و دلی شکسته به سمت هم قدم برداشتند و لحظه‌ای بعد تنگ آغوش بودند. سالالالالار شانه‌های لرزان پسرش را با یکدیگر

محبت نوازش کرد و گفت:

- پیداش می‌کنیم، قوی باش...

کمی آرام گرفت از پدرش جدا شد و گفت:

- اگه بلایی سرش آمده باشه، هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم...

- به دلت بد راه نده، می‌دونم چه عشقی بهش داری  
ولی برای منم اهمیتش کم نیست چون امانت  
برادرمه....

- همین امروز می‌رم سرهنگ رو سر جاش می‌شونم،  
کاریم به خاله و روابط فامیلی ندارم چشمم رو روی  
همه چیز می‌بندم....

- لازم به این کار نیست!

- چرا مراعاتش رو می‌کنید. ببینید چه بلایی سر  
زندگیم آورده!

- باشه حالا که این مسئله راحتت می‌کنه همین الان  
می‌ریم....



رفع دلتنگی نکرده و پسرش را سیر ندیده بود.  
سالار  
پرسید:

- کی آمدی؟

- دیروز رسیدم ولی اگه می‌دونستم چی در انتظارمه  
اصلاً نمی‌آمدم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۸۶

#۴۸۷

سالار از همان چیزی که کابوس شبهایش بود و می‌ترسید، بالاخره اتفاق افتاد. از طرفی انتظار بازگشت همایون را داشت و سخت دلتنگش بود و از جهتی هم ترس مواجه شدن با چنین لحظه‌ای همراه او بود.

صبح زود با دیدن اتومبیل فرمانداری شستش خبر آمد همایون برگشته به اتاقش رفت و با دیدن وسایلش مطمئن شد. می‌دانست قبل از عمارت به شهر رفته و تا بحال متوجهی رفتن یانار شده است. «به قلم کیوان عزیز»

غیبتش در عمارت باعث شد به اصطبل برود. حدسش با نبودن الماس به یقین تبدیل شد که به جای همیشگی رفته، سوار کهربا شد. به تاخت سمت دشت نزدیک چشمه رفت و همایون را با حالی آشفته و سر و وضعی نامرتب بالای تپه یافت...

بعد از صحبت با او از حرفهایش فهمید

بعد از صحبت با او از حرفهایش فهمید  
جریان سرهنگ را نمی‌داند.

پس بهتر است به جای توضیح در مورد  
وضعیتش، از نزدیک او را ببیند. «به قلم  
کیوان عزیز» با این فکر به خواست  
همایون راهی پایین محله شدند.

وقتی رسیدند همایون مهلت نداد و با  
حرصی که از دیشب بخاطر سرهنگ در  
وجودش شکل گرفته بود کلون در خانه‌ی  
خاله را زد. شدت ضربه به قدری بود که  
کسی سراسیمه در را باز کرد. خاله گل‌بهار با  
دیدن همایون از قصد خود برای اعتراض  
به نوع در زدن منصرف شد، به جایش  
گفت:

- خاله رسیدنت بخیر!

همایون با بغضی مردانه که سعی در پنهان  
کردنش نداشت، گفت:

- سلام خاله، احترام شما همیشه برام  
واجبه ولی برای احوالپرسی و خوش  
و بش نیامدم اون شوهر بی‌شرف و  
بی‌غیرتت که زورش به یه زن بی‌پناه  
رسیده رو می‌خوام ببینم از خجالتش در  
بیام و رفع زحمت کنم ...



#۴۸۸

گلبهار بی حرف از جلوی در کنار رفت و  
 همایون وارد شد. ظاهراً کسی در خانه  
 نبود. با صدای بلند اسمش را صدا زد:  
 - سرهنگ!!! کجایی؟ مرد باش بیا بیرون  
 نامرد!

صدای سلام آرامی را از پشت سر شنید.  
 برگشت مه‌لقا در آستانه‌ی در آشپزخانه،  
 ایستاده بود. «به قلم کیوان عزیز»  
 کنترل اعصابش دست خودش نبود با  
 پرخاش گفت:  
 - سلام، اون بابای بی غیرتت کو؟ حالا  
 دلش راضی شد؟ تو چی الان خیلی  
 خوشحالی منو این جور بدبخت  
 می بینی؟!

- همایون، آروم باش! حرف می زنیم...

زنم گذاشته رفته نمی دونیم کجاست؟  
 بلایی سرش آمده؟ اونوقت انتظار  
 دارم آید باشم حرف بزنم؟

چه بلایی سرش آمده؟ اونوقت انتظار  
داری آروم باشم و حرف بزنم؟

خاله گل‌بهار و سالار خان هم وارد شدند.  
چشمهای خاله خیس گریه بود.

مه‌لقا با بغض گفت:

- چطور میگی من از این وضعیت راضیم؟  
وقتی شنیدم از همه بیشتر ناراحت شدم...

- من کاری به شماها ندارم فقط اون  
بی‌غیرت رو می‌خوام ببینم، ازش بپرسم  
یانه چه بدی در حقت کرده بود؟!  
می‌خواستی مرد باشی می‌ذاشتی می‌امدم  
هر کاری بود با خودم می‌کردی، اونو چرا  
آواره‌ی کوچه خیابون کردی که حالا ندونم  
کجا دنبالش بگردم؟

مه‌لقا اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهی به  
سالار خان و مادرش انداخت، خطاب به  
همایون گفت:

- بیا دنبالم ..

با سرهنگ نیاد من از اینجا تکون



#۴۸۹

- تا سرهنگ نیاد من از اینجا تکون  
نمی خورم...

سالار خان گفت:

- مگه نمی خوای سرهنگ رو ببینی پس  
برو...

همایون مستأصل پشت سر مهلقا راه  
افتاد و به اتاقی وارد شد. صحنه‌ای را که  
می دید باور نداشت.

سرهنگ در عالم دیگری سیر می کرد  
سرش را هر چند دقیقه یکبار به طرفین  
تکان می داد دست راستش لمس بود.  
وضعیت اسفناکی داشت. خاله گل‌بهار با  
چشم‌هایی اشکبار رفت و ملحفه را رویش  
کشید. «به قلم کیوان عزیز»

یک صندلی چرخدار هم مثل همانهایی که  
در آلمان و انگلیس دیده بود کنار تختش  
گذاشته بودند. با اینکه پنجره‌های اتاق باز  
بود ولی بوی نامطبوعی در فضای اتاق  
بیچیده بود.

بظن می‌رسید درکی از اطرافش ندارد.

بنظر می‌رسید درکی از اطرافش ندارد.  
تیرش به سنگ خورده بود. حالا چطور  
حرصش را سر یک تیکه گوشت بی‌مصرف  
خالی می‌کرد؟! «به قلم کیوان عزیزی»  
دیگر ماندن ممکن نبود. بوی تعفن اجازه‌ی  
توقف بیشتر را نمی‌داد.  
همایون بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد  
و سمت در خروجی رفت.  
کفش‌هایش را پوشید. صدای مه‌لقا را از  
پشت سر شنید که گفت:  
- خیلی متأسفم، آتیشی که بابا در نبودت  
روشن کرد اول از همه دامن خودش و ما  
رو گرفت، برای دو هفته اومدم که برگردم  
ولی بخاطر مامان الآن یکماه و نیمه که  
موندم. دلم برای مامان می‌سوزه نگهداری  
ازش به تنهایی سخته ... خواستم بگم  
هیچ وقت دوست ندارم ناراحت باشی  
اونم غم به این بزرگی، دعا می‌کنم زودتر  
پیداش بشه، اون تنها نیست صنوبر که  
همراهش خدا هم اونقدری حواسش بهش  
ست که الآن بابا این حال و روزشه....





همایون سری به علامت فهمیدن و تشکر  
جنباند. از خانه بیرون رفت. کمی بعد  
پدرش هم از در خارج شد. هر دو سوار بر  
اسب شدند. مسافتی قبل از رسیدن به  
عمارت سالار خواست که از اسب پیاده  
شوند و تا عمارت پیاده بروند باید با او  
صحبت می‌کرد.

- می‌دونم موقعیت سختیه ولی باید به  
اعصابت مسلط باشی تا بتونیم یه تصمیم  
درست حسابی بگیریم....

- نمی‌تونم دست خودم نیست، فکرم کار  
نمی‌کنه، با هزار امید آمدم ولی حالا آینده  
برام مبهمه...  
- خیالت راحت باشه که حالش خوبه..

همایون از حرکت ایستاد و پرسید:  
-چطور این حرف رو می‌زنید؟ مگه ازش  
خبر دارید؟

ای عید نامه داده، برای تو هم جدا  
داده..



ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۹۰



همایون از حرکت ایستاد و پرسید:

-چطور این حرف رو می زنید؟ مگه ازش خبر دارید؟

- عید برامون نامه داده، برای تو هم جدا داده..

نور امیدی در دلش روشن شد و گفت:

- پس از روی آدرس فرستنده و مهر اداره ی پست  
می شه فهمید کجاست، هر جا باشه و جب به و جبش رو  
زیر و رو می کنم تا پیداش کنم.

- نامه از جایی پست نشده، غلام شوfer آورد. از ش  
پرس و جو کردم که کی نامه رو داده؟ گفت یه پسر  
نابالغ که نمی‌شناخته و برای اولین بار می‌دیدش نامه  
رو آورده...

- پس فکر همه جا رو کرده، ممکنه تو همون شهر  
باشه؟ یعنی تا این حد ترسیده؟

- یانار یه نامه هم قبل از رفتنش گذاشته بود که مرمر  
بهم داد باورت میشه از همون اول می‌دونسته دختر  
بهادره و با ما چه نسبتی داره؟

همایون متعجب پرسید:

- آخه چطوری؟ کی بهش گفته؟

- خاله جیرانش، دفترچه‌ی خاطرات مادرش رو بهش  
داده همه چیز رو از خوندنش فهمیده... تو نامه‌ای که  
من داد عمو خطابم کرده بود، حالالا همه رو میدم  
برای  
تا خودت بخونی....

همایون با حسرت گفت:

- بابا اگه پیداش نکنم دیوونه می‌شم...

سالار تا به عمارت برسند. تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود از نگرانی گلبانو برای یانار و رفتنشان به شهر گرفته تا درخواست بی‌شرمانه‌ی سرهنگ مبنی بر جدایی یانار از همایون و ازدواج مجددش، رفتن یانار و تصادف سرهنگ و حکم دایی ارسلان و هرچه که اتفاق افتاده بود مفصل برایش گفت و همایون بیشتر و بیشتر از سرهنگ متنفر می‌شد. بی‌غیرت چطور چنین درخواستی از تازه عروسش داشته در حسرت به آغوش کشیدنش سوخت و خاکستر شد.

هجوم افکار مسموم و آزار دهنده بر مغزش به قدری آزارش می‌داد که قدرت فکر کردن و تصمیم‌گیری نداشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۰

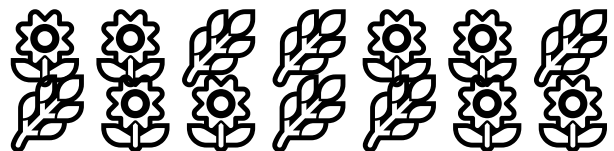
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۴۹۱



نزدیکهای ظهر به عمارت رسیدند. همایون دیگر  
گرسنگی و تشنگی را هم نمی فهمید به محض  
ورودشان به عمارت گلبانو مثل مرغ سرکنده در ایوان

طبقه‌ی بالالا انتظارشان را می‌کشید. سراسیمه به استقبالشان رفت. سالار اسبها را به اصطبل برد.

گلبانو گریان پسرش را در آغوش گرفت، همدیگر را بوسیدند و تا حدی دفع دلتنگی شد. گلبانو گفت:  
- قربونت برم مامان، کی اومدی؟ نیامده کجا رفتی؟ از صبح تا حالا دیوونه شدم ....

با اینکه از دیشب هوای دلش ابری و گرفته بود ولی در حضور مادر اشک آمده تا پشت پلکش را فرو خورد با صدایی دورگه که دل مادرش را خون کرد، گفت:

- سلام مامان، قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم رفته بودم یکم هوا بخورم ...

- قربونت برم کی اومدی؟

- دیشب رسیدم.

- بمیرم برات، می‌دونم چقدر ناراحتی ولی پیداش  
می‌شه، غصه نخور ...

زبیده از آشپزخانه بیرون آمد. او هم از وقتی شنیده  
یانار رفته آن زبیده‌ی همیشگی نیست. به سمت همایون  
و مادرش قدم برداشت و گفت:

- سلام آقا، خوش آمدید رسیدن بخیر... نزدیک ناهاره،  
نخوردید حالاً چیزی میل دارید بیارم براتون؟  
صبحانه

ضعف و گرسنگی بر او غالب شد :

- سلام، ممنون یه چیز مختصری بیار از دیروز  
ظهره چیزی نخوردم...

گلبانو زد روی گونه‌اش و گفت:

- خدا مرگم بده.....

به زبیده دستور داد:

- زودتر یه چیزی برایش بیار تو اتاق من!

- روی چشمم، همین الان...!

این را گفت و سریع رفت. گلبانو همایون را با خود سمت پله‌ها برد. سالالار هم که اسبها را به اصطبل برده بود، آمد و پرسید:

- میری اتاق؟ نامه‌ها رو بیارم اونجا....!

گلبانو هنوز یک دل سیر پسرش را ندیده بود. گفت:

- نه میاد اتاق من زبیده می‌خواد برایش یه چیزی بیاره، تا بخوره....!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۱

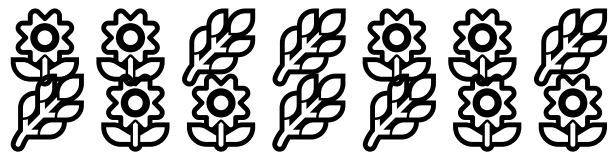
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۹۲



سالار سری تکان داد و گفت:

- پس برات میارم اونجا...

- الآن می‌خوام برم خان بابا و مادر جون و بی‌بی رو  
ببینم. هر سه بالا رفتند. گلبانو به اتاقش و سالار و  
همایون نزد خان بابا و بقیه رفتند.



تمام کارها را از روی وظیفه و اجبار انجام می‌داد. به خودش بود دوست داشت تک و تنها به کلبه‌ی جنگلی که کلی برای رفتن با یانار به آنجا نقشه کشیده بود. می‌رفت تا بلکه در خلوت و سکوت جنگل آرامش از دست رفته را به دست بیاورد. ولی هیچ فرصتی برای این کار نداشت. نهایتاً تا فردا فرصت داشت باید به فرمانداری می‌رفت.

هما به خاطر حسادتش به نوزاد تازه متولد شده چند روزی به خانه‌ی مادر بزرگش رفته بود. می‌گفتند تا بچه را تنها گیر می‌آورد اذیتش می‌کند. تمام توجه اطرافیان را فقط برای خودش می‌خواهد.

بعد از ناهار با پدرش گفتگو کردند. همایون گفت:

- یه مرد برای رفتن کمکشون کرده یا وزیری بوده یا کسی که به صنوبر ربط داشته...

سالالالالار با قاطعیت گفت:

- وزیری که محاله ممکنه دخالتی داشته باشه چند ساله دوستیم می‌شناسمش، اگر چیزی می‌دونست غیر ممکن

بود با دیدن اون حجم نگرانی که دید به من نگه، حتی  
خودشم نگرانش بود.

همایون گفت:

- اگه اینطوره که شما می‌گید، پس قطعاً کار صنوبره،  
به محض اینکه رفتم شهر سرنخ‌هایی رو که دارم  
دنبال می‌کنم شده تک تک خونه‌ها رو می‌گردم، به هر  
قیمتی شده باید پیداش کنم ....

سالالار این مدت همه جوره جستجو کرده بود فقط  
فکرش به فامیل صنوبر نرفته بود. حق با همایون بود.  
می‌دانست صنوبر برادری به اسم عبدالله‌الله‌الله دارد  
سالالار  
که در شهر زندگی می‌کند...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۴۹۳



در راه رفتن به شهر هستند سرش را از شدت درد به پشت صندلی تکیه داده چشم‌هایش را روی هم گذاشته برای دهمین بار نامه‌های پر احساس یانار را زیر و رو کرد و خواند. نامه‌هایی را که مختص همایون نوشته آنقدر خواند که از حفظ شد. کلمات و جملات دلنشینش که بوی اندوه و جدایی می‌دهد مدام در ذهنش رژه می‌روند، خصوصاً بخشی از آن را که بیشتر خوانده:

"همایونم

عزیز تر از جانم

می‌دانم دیگر به سلامتی از سفر برگشتی، فقط خدای  
سر شاهد است، این مدت کارم جز دعای خیر  
بالالالای  
برایت چیز دیگری نبود.

هرگز فکر نمی‌کردم عمر خوشبختی و با تو بودنم این  
قدر کوتاه باشد و زود تمام شود. سختی و رنج دوری  
از تو را به جان می‌خرم تا در امان باشی و  
کوچکترین آسیبی نبینی، حتی تصور این که اتفاق  
ناخوشایندی برایت بیفتد مرا خواهد کشت، دیگر تحمل  
از دست دادن عزیزانم را ندارم. جای ما امن است.  
خیالت از هر بابت راحت، امید دارم روزهای سخت  
دوری و بی‌تو بودن به پایان برسد و دوباره مثل قبل  
کنار هم باشیم، بینمان فاصله‌ای به وسعت کینه‌ی یک  
آدم دیوانه و بیماری خطرناک است. راهمان دور است  
و دستم برای به آغوش کشیدنت کوتاه است از خداوند  
می‌خواهم اول سلامتی و بعد موفقیت در کار را به تو  
عنایت فرماید.

همانطور که من قول می‌دهم مراقب خودمان و هر آنچه متعلق به توست باشم تو هم مراقب خودت و کینه‌ای که چشم سرهنگ را کور کرده باش. دوباره برایت نامه می‌دهم...

فقط این را بدان هر کار کردم بخاطر تو و زندگی عزیزمان بوده حالاً هم با تمام قدرت و جان و دل هر آنچه متعلق به توست را حفظ خواهم کرد و تا پای جان به تو و عشقت وفادار خواهم ماند...

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

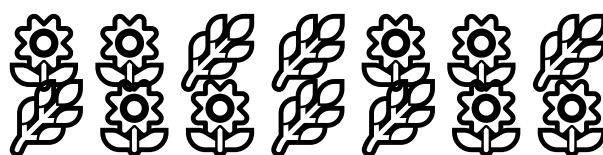
#۴۹۳

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز



فردا بخاطر بازگشتش چندین قرار ملاقات در فرمانداری انتظارش را می‌کشید باید بعد از انجام تشریفات مسخره سراغ فامیل صنوبر را از حشمت و مرمر بگیرد آنها حتماً آدرسی ازشان دارند.

سالالار هم با وجودی که اوج کار کشاورزی در پدرش

روستا است و بهتر است خودش حضور داشته باشد با اینحال قول داد یکی دو روزه کارها را سر و سامان دهد و بقیه‌ی کارها را به نعمت مباشر و سایرین بسپارد. به شهر می‌آید تا با هم پیگیر باشند. سالالار هرگز دلش راضی نمی‌شد پسرش را در این شرایط روحی افتضاح، تنها بگذارد.

رفتن یانار و بی‌خبری، چنان او را از پا انداخته بود که حتی سپیدار و خواهر جدیدش را هم ندید. خدا را شاکر بود که هما نبود چون نمی‌دانست چطور بچه را مجاب کند و دلیل سوغاتی نیاوردنش را برایش توضیح دهد...

مامان ظاهره و بی بی بیگم و مامان گلی دعای خیر  
بدرقه‌ی راهش کردند و امیدواری دادند که یانار  
بزودی پیدایش می‌شود.

دیر هنگام به فرمانداری رسیدند. موسوی به پیشنهاد  
همایون با همان اتومبیل به منزلشان رفت و خودش  
نیز وارد ساختمان محل اقامتشان شد. محلی که ساعات  
خوش و مفرحی را در روزها و شبهای باهم  
در آن گذرانده بود و حالالالا تنهایی دل و دماغ  
بودنشان

رفتن به آنجا و ماندن را نداشت ولی در حال حاضر  
چاره‌ای جز این نبود.

خدمتکارها برایش شام آوردند ولی مثل دو روز گذشته  
بی‌میل بود و مختصری جهت رفع گرسنگی خورد.

شب را زودتر خوابید و صبح به موقع بیدار شد. طبق  
برنامه روز پرکاری داشت و از جاهای مختلف به  
دیدنش آمده بودند. با این که مصطفوی معاونش به  
خوبی کنترل امور را داشت ولی همایون بدلیل  
وضعیت فکری آشفته‌ای که داشت فقط جهت رفع  
وظیفه همه را انجام می‌داد و کارش که تا عصر طول  
کشید.

بعد از آخرین ملاقات، شخصاً و به عجله با اتومبیل  
فرمانداری به خانه رفت تا از حشمت و مرمر  
اطلاعاتی را که می‌خواست پرس و جو کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۴۹۵





لُون در را که زد. حشمت باز کرد. همایون سلام داد  
و جوابش را به گرمی گرفت، اهل مقدمه چینی و صبر  
کردن نبود. برای همین پرسید:

- حشمت خوب گوش کن ببین چی گم، صنوبر فامیلی  
داشت که توی شهر زندگی کنن؟!!

حشمت خوشحال از اینکه جواب سؤالش را  
می‌داند، گفت:

بله آقا، برادرش عبدالله‌الله‌الله و خانوادش تو همین شهر  
-  
زندگی می‌کنن،

- آدرسش رو داری ...

- بله آقا بخواید می‌برمتون، خونشون تو محله‌ی  
زرداب، حاشیه‌ی شهره، شما آدرس داشته باشید  
نمی‌تونید پیداش کنید. خودم باهاتون میام ...

- پس بجنب تا شب نشده..

حشمت در کمترین زمان ممکن، لباس پوشیده و آماده  
مقابل همایون بود...

مرمر هم از اتاق بیرون آمد و گفت:  
سلام آقا برید به سلامت ایشالا که پیداشون می‌کنید.

-

همایون تشکر کرد. خدا حافظی کردند و رفتند. با  
راهنمایی حشمت خانه را پیدا کردند، حشمت به سراغ  
رفت بعد از دقایقی آمدند. حشمت انگار عبدالله‌الله  
عبدالله‌الله

را تا حدودی از حساس بودن مسئله آگاه کرده بود  
چون دستپاچه سلام داد و پرسید:

- آقا خوش آمدید چی شده قدم رو تخم چشم ما گذاشتید  
آمدید محله‌ی فقرا؟

آقا عبدالله‌الله‌الله هر خبری از خواهرت صنوبر داری

- ببین

- آقا به خدا هیچ خبری نداریم ، هر سال تعطیلات عید می آمد خونهی ما امسال هرچی منتظر موندیم خبری ازش نشد.

همایون اطمینان داد:

- باور کن کاریش ندارم، تازه می خوام از مخمصه ای که دچارش شده خلاصش کنم، نیاز به کمکت دارم....

- آقا اگه می دونستم می گفتم ...

همایون نوامیدانه به حشمت گفت:

- سوار شو بریم...

سوار شد. خواستند حرکت کنند که عبدالله<sup>لله</sup> به حشمت

شیشه ای سمت شاگرد زد، حشمت شیشه را پایین کشید، عبدالله<sup>الله</sup> گفت:

- پسرم رسول ممکنه خبر داشته باشه..

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۴۹۶



حشمت پرسید:

- پسرت خونه است؟ چطور می گی ممکنه بدونه؟

- با ما زندگی نمی‌کنه جداست، رابطه‌ی رسول و عمه صنوبرش از اولم خیلی خوب بود. بیشتر حرفاشون پیش همه ...

ون جانی تازه گرفت و از حرفهای عبدالله‌الله‌الله متوجه همای

شد رسول جدا زندگی می‌کند. آدرسش را گرفت سه بالالتر از خانه‌ی پدرش بود، به آنجا رفتند. سریع کوچه

پیدایش کردند. حشمت سمت خانه رفت بعد از لحظاتی برگشت :

- آقا، پسرش گفت بابام بار برده شب دیر وقت میاد ...

-شغلش چیه؟! -

- راننده است بار جابه‌جا می‌کنه...

جرقه‌ی امیدی در دل همایون زده شد. اگر در شهر نباشند که بعید می‌دانست با توجه به تهدیدهای سرهنگ مانده باشند. برای جا به جایی نیاز به آدم قابل اعتمادی

حالاً دیگر مطمئن شد کسی که به آنها کمک کرده

بوده

همین رسول بوده ...

باید تا فردا صبر می‌کردند. به خانه برگشتند تا حشمت را برساند اما با دیدن اتومبیل سالار خان متوجه شد پدرش همان طور که قول داده بود در اولین فرصت خودش را برای کمک به او رسانده همین باعث دلگرمی بی‌حدش شد.

از رفتن به فرمانداری منصرف شد و پشت اتومبیل پدرش پارک کرد.

همراه حشمت وارد خانه شدند.

مرمر در حال تهیه تدارک شام بود. برای دیدن پدر به اتاقش رفت در زد و بعد از اذن ورود، در را باز کرد داخل شد:

- سلام رسیدن بخیر، فکر نمی‌کردم به این زودی بیایید....


- سلام پسر، از صبح زود افتادم دنبال کار و همه رو سر و سامون دادم. منم حال و روزم بهتر از تو نیست. تو فکرت بهتر کار می‌کنه، امدم تا با هم ببینیم

چیکار می‌شه کرد. مرمر گفت رفتید سراغ فک و  
فامیل صنوبر...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۴۹۷



همایون آنچه را که اتفاق افتاده بود برای پدرش شرح داد، سالالار گفت:

- فردا برو فرمانداری به کارات برس، تازه برگشتی باید کنترل اوضاع رو دوباره خودت به دست بگیری، نگران نباش! من و حشمت می‌ریم از رسول پرس و جو می‌کنیم ...

همایون در میان وضعیت آشفته‌ای که دچارش شده بود، وجود حمایت‌های پدر و محبت‌های مادرش دلگرمی خاصی برایش داشت و او را امیدوار می‌کرد. اینکه بالاخره تنفر مادرش نسبت به یانار به محبت از

و عشق تبدیل شده خوشحال بود و همین مسئله انگیزه‌اش را برای پیداکردنش چند برابر کرده بود.

تا پاسی از شب بیدار بودند و با پدر از هر دری گفتند. سالالار سعی در دلداری و امید دادن به پسرش داشت درکش می‌کرد برای مردی که عاشقانه همسرش را دوست دارد بی‌خبری و دوری چه درد لالاعلاج و کشنده‌ای است. بوضوح غم را از چهره‌ی مردانه‌ی



پسرش می‌خواند ولی کاری جز امید دادن از دستش بر نمی‌آمد.

آن شب هم گذشت، صبح اول وقت بعد از صبحانه به فرمانداری رفت و سالالالالار و حشمت کمی همایون

دیرتر به آدرس خانه‌ی رسول رفتند.

اتومبیل را جای مناسبی پارک کرد و همراه سالالالالار

حشمت به خانه‌شان رفتند و در را زدند.

دختر کوچولویی در را باز کرد. سراغ رسول را گرفتند، دخترک گفت:

- بابا رسولم صبح زود آمده الالالالان خوابه...

شاید دوسالی از هما بزرگتر بود. سالالالالار با دخترک

محبتی پدرا نه دستی روی سرش کشید و گفت:

- دخترم همیشه بیدارشون کنی ما کار واجبی داریم...

- باشه آقا الالالالان میرم بیدارش می‌کنم ...

این را گفت و رفت. حشمت گفت:

-نگران نباشید ایشالا همین ما رو می بره پیششون به  
دلتون بد راه ندید...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۴۹۸



دقایقی بعد که بنظر سالار طولانی آمد، رسول خواب  
آلود در چهار چوب در ظاهر شد. سالار خان را  
می‌شناخت با دیدنش دستپاچه و هول گفت:  
- سلام خان، خوش آمدید قدم رو تخم چشم ما گذاشتید.  
بفرمایید خونه در خدمت باشیم ..

سالار گفت:

- سلام ، برای مهمونی نیامدیم، به ما گفتن تو با عمه  
صنوبرت رابطه‌ی خوبی داری میدونی الان کجاست؟

- نه آقا از قبل از عیده که نیست...

- ببین خودتم زن داری و پدري، الان یه مرد از زن  
جوونش بی خبره و داره از پا درمیاد منم حکم پدر  
اون دختری رو دارم که همراه صنوبره، فکر کن از  
دخترت بی‌خبر باشی چه حالی داری؟! مرد باش اگه  
چیزی می‌دونی بگو ... یه زمانی اونا بخاطر حفظ

از دست یه آدم روانی رفتن الآن اون مشکل  
جونشون  
حل شده هیچ خطری نیست می‌تونن برگردن ...

- آقا اگر می‌دونستم که می‌گفتم ، ایشالا پیداشون  
میشه...

سالالار به کل از بین رفت. حشمت هم با روش و  
امید

زبان خودش هرچه سعی کرد رسول همان حرف  
خودش را زد. حشمت نهایتاً گفت:

- ببین اون دختری که همراه صنوبره زن فرماندار  
شهره اگه روزی مشخص بشه تو این کار دست  
داشتی حسابت با کرام الکاتبینه..

مأیوسانه آنجا را ترک کردند. سالالار حشمت را به  
خانه رساند و خودش به فرمانداری رفت تا همایونش  
تنها نباشد...

تمام آنچه اتفاق افتاد را برایش تعریف کرد عصر که  
کار همایون تمام شد.

سالالار گفت:

- به وزیری گفتم هر خبری از یانار شد اطلاع بده،  
احتمال داره یانار بخاطر درسش با وزیری تماس  
بگیره حالالا بیا بریم ببینیم خبری داره؟

همایون در شرایطی بود که به هر ریسمانی چنگ  
می زد بلکه یانار را پیدا کند. با پیشنهاد پدرش موافقت  
کرد و سالالار اتومبیل را به سمت خانه‌ی وزیری  
هدایت کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۸

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز



مقابل در بزرگ آهنی خانه‌ی وزیری توقف کرد  
سالالار

دو پیاده شدند. سالالار جلوتر رفت و شروع به در  
هر

زدن کرد، اما کسی در را باز نکرد حتی از  
خدمتکاری که همیشه در خانه حضور داشت هم خبری  
نبود. بعد از دقایقی به این نتیجه رسیدند که به مهمانی  
رفتند و فردا دوباره باز می‌گردند.

هر دو سوار شدند و به خانه رفتند. حشمت و مرمر  
انتظارشان را می‌کشیدند.

همایون مثل قبل با نشاط و سرزنده نبود اخم عمیقی  
روی پیشانی داشت.

و همایون در حال صرف شام بودند که در خانه  
سالالار  
زده شد.

حشمت لحظاتی بعد سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

- آقا، ببخشید سر شام مزاحم شدم، رسول آمده براتون

همایون چنان با سرعت برخاست که انگار یانار را می‌خواهد ببیند به دنبالش سالار هم بلند شد هر دو با شتاب به بیرون از خانه رفتند. رسول در حیاط کنار حوض ایستاده بود.

همایون بدون حرف دیگری پرسید:

- چی می‌خواستی بگی!؟

رسول با لکنت گفت:

- س سلام آقا، از صبح که خان رفتن آرامش ما رو هم با خودشون بردن، چون راز دار عمه صنوبرم نتونستم واقعیت رو بگم، روزی که آمد به من گفت جون همسر فرماندار و خودش در خطر و کسی هست که قصد آزارشون رو داره باید زودتر بی‌خبر طوری که هیچ کس نفهمه از اینجا دور بشن بهش قول دادم تا زنده‌ام نمی‌گم من کمکشون کردم و کجا بردمشون ولی از صبح که خان گفتن شوهرش نگرانسه و در به در دنبالشه خطر هم رفع شده، اونقدر با خودم کلنجار رفتم تا راضی شدم پیام، یعنی

خودم رو به جای شوهرش گذاشتم و تصمیم گرفتم  
هرچی می‌دونم بگم...

همایون کلافه از حاشیه رفتن های رسول توپید:  
- اصلش رو بگو چقدر حاشیه می‌ری؟ یک کلام کجا  
رفتن؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۴۹۹

ای\_بی\_تو\_بودن

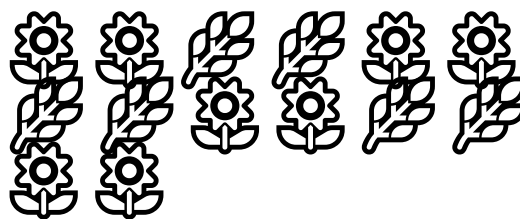
#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۰۰





رسول متوجه شد این مرد عصبانی همان فرماندار  
شهرشان و شوهر دختری است که همراه عمه  
صنوبرش بود، با احتیاط گفت:  
- چشم آقا، الآن همه رو می‌گم ....

رسول تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود بی کم و کاست  
برایشان گفت...

همایون اندکی دلش آرام گرفت از اینکه آدم مطمئنی  
این مدت دورادور مراقبشان بوده از رسول ممنون بود  
در غیر این صورت توانایی آن را داشت که گردنش را  
بزند...

سالار پرسید:

- پس نامه‌ها رو تو به دست غلام شوهر رسوندی ...

- بله آقا، جسارت نباشه دادم دست پسر م سعید بر اش  
برد. چون غلام منو می شناسه...

همایون پرسید:

- یعنی الآلاآلان از روستای گل زرد رفتن؟

- بله آقا، اون دوماه هم که تو روستا موندن بخاطر  
سردی و برف بود بعدش جعفر بردشون شهر ...

- جعفر دیگه چه خریه؟!

- آقا آدم مطمئنه، دوستمه تو روستای گل زرد همین  
جعفر بود که بر اشون از سید خونهی مادرش رو  
گرفت بعدشم تو شهر بردشون یه جای قابل اعتماد...

- این جعفری که می گی الآلاآلان کجاست؟

- آقا باید روستا باشه فردا می برمتون...

سالار میان حرفشان گفت:

- لازم نیست خودمون می‌ریم، گل زرد رو بلام، من و حشمت تمام روستاها رو تا دوتا آبادی اون طرفتر زیر و رو کردیم پس از بیراهه رفتید گل زرد چون تو مسیر نیست...

رسول تحت فشار روحی شدیدی بود با سرافکنندگی گفت:

- بله آقا، آخه گفتن همون سرهنگه که هر روز سایه به سایه دنبالشونه و تعقیبشون می‌کنه آدم زیاد داره که ازش دستور می‌گیرن ممکنه پیداشون کنه، منم چون جعفر مطمئن بود بردمشون اونجا ...

سالار به خود مسلط‌تر بود. از رسول بخاطر کمکی که به صنوبر و یانار کرده ممنون بود و گفت:

- آقا رسول، دستت درد نکنه که خبرمون کردی ... کمک بزرگی کردی ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۰۱



رسول زیر نگاههای سنگین و خشم آلود همایون  
بخاطر مقام بلند مرتبه‌ای که داشت معذب بود و ترجیح  
می‌داد هر چه زودتر آنجا را ترک کند. برای همین  
گفت:

- آقا، اگر اجازه بدید مرخص بشم...

سالار گفت:

- بازم ممنون که آمدی، خیر پیش...

رسول سر بلند نکرد. خداحافظی کرد و رفت.

حشمت گفت:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر، خانوم پیدا شدن ...

همایون گفت:

- فردا صبح اول بریم فرمانداری، کارا رو به

مصطفوی بسپارم بعدش بریم...

- تو بمون کارت رو انجام بده من همراه حشمت

میرم...

- چی دارید می‌گید؟ ممکن نیست مگه می‌شه؟ این مورد رو خودم باید باشم... حالا که تو یه قدمیشم دل تو دلم نیست...

سالالار لبخندی مردانه برای خوشحالی پسرش زد. همایون شب را با دلواپسی و تشویش به صبح رساند. صبح بعد از صبحانه با پدرش راهی فرمانداری شدند، با عجله به کارها سر و سامان داد، مابقی را به مصطفوی واگذار کرد و با پدرش راهی روستای گل زرد شدند.

طبق آدرسی که رسول از جعفر داد پسران جستجو کردند. در خانه نبود او را در قهوه‌خانه‌ی روستا پیدا کردند.

خودشان را معرفی کردند با نشانی‌هایی که دادند جعفر فهمید از طرف رسول آمده‌اند.

آنها را به چای دعوت کرد و ماجرای ماندن مادر و دختر را در روستا برایشان گفت، قهوه‌چی که در رفت و آمد بود میان حرفشان پرید و گفت:

- همون مادر دختری که دختره جزام داشت؟ آقا دو ماه بیشتر اینجا نبودن ولی آدمای خوبی بودن...

ایون و سالالار متعجب نگاه هم کردند. همایون طاقت هم

نیاورد بر آشفت، پرسید:

- چی داره میگه؟ جزام دیگه چه کوفتیه؟ کی جزام داشته؟

جعفر صبر کرد تا قهوه‌چی دور شد. با صدایی آهسته گفت:

- دختر خانومشون جای خواهرم خوش برو رو بودن این نظر مادرشون بود از اول که آمدن روستا صورتشون رو پوشوندن تا کسی نتونه ببینشون برای تو خونه تنها بودن استغفراللهاللهالله مزاحمشون نشن اینکه

گفتند بیماری واگیر دارن...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۱

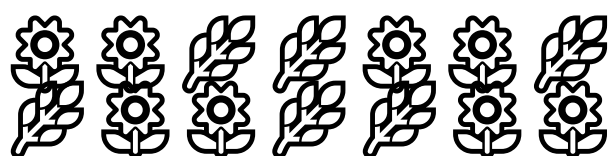
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۰۲



هر دو نفسی از سر آسودگی کشیدند. در دل به درایت  
صنوبر آفرین گفتند و از اینکه یانار را همراهی می‌کند  
احساس

خوبی داشتند. جعفر برایشان گفت که خودش آنها را به  
شهر برده و با آشنایی حاج آقا متقی به جای امنی رفتند  
و در حال حاضر آنجا هستند.

جعفر گفت:

- هر موقع بخواید می‌برمتون...



سالالار خان آدرس آقای متقی را گرفت و گفت:  
- لالازم به زحمت شما نیست همین الآن خودمون  
می‌ریم.

نزدیک ظهر بود. جعفر به رسم مهمان نوازی گفت:  
- الآن ظهره، ناهار تشریف داشته باشید. منزل در  
خدمتون باشیم ..

همایون برخاست و گفت:  
- ممنون، باید بریم فرصت موندن نیست...

این را گفت و راه خروجی قهوه‌خانه را در پیش  
سالالار هم تشکر دوباره‌ای از جعفر کرد و به  
گرفت،  
دنبال همایون از قهوه‌خانه خارج شد.

از همانجا راهی شهری شدند که جعفر می‌گفت، بین  
راه ناهار مختصری برای رفع گرسنگی خوردند.

یکساعت از وقتشان را گرفت، دوباره راه افتادند.  
فاصله تا آن شهر زیاد بود برای بعدازظهر، رسیدند.  
پرسان به میدان اصلی شهر رفتند و بازار را پیدا  
کردند طبق آدرسی که جعفر داد به حجره‌ی آقای متقی  
رفتند ولی بسته بود. از همسایه‌ی حجره سؤال کردند  
گفتند حاج آقا فقط صبح تا ظهر به حجره می‌آید بقیه‌ی  
روز شاگردش حجره را می‌گرداند امروز دنبال کاری  
زودتر رفته...

شب را در مسافرخانه‌ای که در همان میدان بود  
گذراندند. همایون از اینکه یانار در زیر آسمان این  
شهر است و به او نزدیکتر شده دلشاد بود و با  
بی‌قراری ثانیه‌های لعنتی و کشنده‌ای را که برایش  
دیرتر از همیشه می‌گذشتند را تحمل می‌کرد.  
به امید فردایی روشن و پایان رسیدن مصیبت بزرگی  
که گریبانشان را گرفته شب را به خواب رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۲

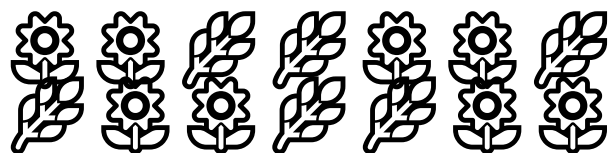
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۰۳



بعد از صبحانه به حجره‌ی حاج آقا متقی رفتند ولی هنوز هیچ کدام از حجره‌ها باز نبودند. سرایدار که در حال آب و جارو کردن محوطه‌ی آنجا بود گفت که تا نیم ساعت دیگر حجره داران می‌آیند...

همین طور هم شد. بعد از مدتی که گذشت یکی یکی آمدند.

پسری جوان هم در حجره‌ی حاج آقا را باز کرد.  
و همایون وارد شدند. پسرک با احترام به آقایان  
سالار

غریبه سلام داد و خوش آمد گفت، سالار و همایون  
پاسخش را دادند.

سالار گفت:

- با آقای متقی کار داریم.....

پسرک آنها را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- حاج آقا دیکه الالاناست که پیداشون بشه.

نبود باید منتظر می‌ماندند. سالار روی صندلی  
چاره‌ای

که پسرک تعارف کرد نشست، اما همایون به بیرون  
از حجره رفت فضای بسته‌ی آنجا نفسش را بند  
می‌آورد ...

طولی نکشید، آقای کامل سن با محاسنی سفید و  
تسبیحی در دست به سمت حجره رفت. همایون هم

پشت سرش وارد شد. سالالار خان برخاست،  
بلافاصله

هر دو سلام دادند. حاج آقا جوابشان را با گشاده رویی  
داد. مردان ناشناس مقابلش را برای اولین بار می‌دید.  
نگاهشان کرد. سالالار خان جلو رفت و گفت:  
کنجکاو

من سالالار ایل‌بیگی و ایشون پسر همایون ایل‌بیگی

-

شوهر همون دختریه که جعفر گفت همراه ندیمه‌اش به  
شما پناه آوردن و لطف کردید جای امنی رو معرفی  
کردید. اومدیم تا ببینیمشون گفتن از شما آدرس  
بگیریم..

حاج آقا گفت:

- بله جای دخترم بودن، گفتن مادر دختر هستن ولی  
دیگه این جا نیستن دو روز پیش رفتن ...

همایون انتظارش را نداشت فکر کرد دوری و جدایی  
به پایان رسیده در مرز انفجار بود دستش را به  
ضرب روی میز گذاشت و پرسید:

- کجا رفتن؟ چطور ممکنه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۳

#من و روزهای بی تو بودن 

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۰۴



حاج آقا از واکنش همایون حالش را درک کرد و گفت:

- یه آقایی اومدن ، این طور که فهمیدم خانوم بر اشون

تو دست خط آدرس رو داده بود یه بار اومدن و

رفتن ، دو روز پیش دوباره اومدن با کامیون که

اسباب و اثاثیه‌ی خودشون بارش بود. مادر و دخترم  
خونه‌ی خواهرم رو تحویل دادن و همراهشون رفتن.

همایون رو کرد به پدرش و گفت:

- وزیری بوده مطمئنم دیدی که کسی خورش نبود.

سالار پرسید:

- آقای که می‌گید اسمش وزیری نبود؟

- اسمش رو نگفت ما هم نپرسیدیم، ولی هر کی بود  
خانوم خیلی بهشون اعتماد داشت.

همایون پرسید:

- نگفتن کجا می‌رن؟

- به خواهرم گفته بودن میرن پایتخت انگار مقصدشون  
تهران بود.

همایون درمانده و مستأصل بدون خداحافظی از حجره شد. سالالار از حاج آقا عذرخواهی و تشکر کرد.

خارج

بعد از خدا حافظی بیرون رفت و همراه همایون نا امیدانه به سمت اتومبیل رفتند.

قبل از سوار شدن همایون پرسید:

- بنظرتون راست می‌گفت؟ شاید به ما اعتماد نداشت و می‌خواست پنهان کاری کنه!

سالالار حساسیت و حال پسرش را می‌فهمید. ضمن این که او را به آرامش دعوت می‌کرد گفت:

- آدم محترم و باخدایی به نظر می‌رسید. دروغ و دغل تو کارش نیست. دلیلی نداشت دروغ بگه احتمالش

زیاده کار وزیری باشه، نگران نباش وزیری رو

راحت می‌شه از محل کارش پیدا کرد چون کارمند

دولته تو از قدرتت تو اون شهر می‌تونی استفاده کنی و

هرچی اطلاعات بخوای در موردش از اداره‌ی

فرهنگ بگیری، باید خدارو شکر کنیم همین که تا

اینجا می‌دونیم حالشون خوبه و اتفاق بدی نیفتاده کافیه

مطمئن باش به زودی پیداش می‌کنیم ...



درست و به حق سالار حالش را بهتر کرد.  
حرفهای

پدرش درست می‌گفت، تا رسیدن به او قدمی فاصله  
مانده که امیدوار است این قدم کوتاه باشد و خیلی زود  
این جدایی زجر آور و مهلک به پایان برسد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۵۰۵



همان موقع با یأس و ناامیدی برگشتند. بعد از ظهر به شهرشان رسیدند. راه برگشت را همایون رانندگی می‌کرد. رو کرد به پدرش و گفت:

- همین حالا به بار دیگه بریم خونهی وزیری ببینیم چه خبره!

- آره پسرم برو، اگرم نبودن از همسایه‌ها پرس و جو می‌کنیم...

همایون به طرف خانهی وزیری رفت، وقتی وارد کوچه شدند. همان سر کوچه پارک کرد چون ۴\_۵ تا بچه جلوی خانهی وزیری توپ بازی می‌کردند. پیاده شدند. سمت خانهی وزیری رفتند. باز هم هرچه در زدند کسی باز نکرد.

یکی از بچه‌ها گفت:

- آقا نیستن، چند روز پیش رفتن!

همایون پرسید:

- نمی‌دونید کجا رفتن؟ کار واجب داریم.

یکی دیگر از پسرها گفت:

- آقا خانوم وزیری به مامان ما گفتن تهران میرن پیش پسرشون...

از پسرک آدرس خانه‌شان را پرسید. پسرک  
سالالالالار

خودش هم همراهشان راه افتاد تا به خانه رسیدند در  
زد و از مادرش خواست به جلوی در بیاید، وقتی آمد  
سالالالالار پرسید:

- سلام ببخشید شما آدرسی از آقای وزیری که تهران  
رفتن ندارید؟

نه والالالالا، خانوم وزیری اومدن خدا حافظی و  
- سلام

گفتن آقای وزیری بازنشسته شدن میرن تهران تا با  
پسرشون زندگی کنن...

تشکر کردند و رفتند. سالالالالار گفت:

- فردا میرم اداره‌ی فرهنگ ببینم اونجا می‌تونم آدرسی از شون پیدا کنم...

برای رفع نگرانی پسرش که چهره‌اش همچنان گرفته و در هم بود گفت:

- نگران نباش تا اینجا فهمیدیم حالش خوبه کسی مثل چهارچشمی مراقبشه، حالا لام که با وزیر باشه صنوبر

دیگه خطری تهدیدشون نمی‌کنه، بزودی آدرس وزیر رو هر طور شده پیدا می‌کنم...

اما غم دل همایون و نگرانش با این حرفهای امیدوار کننده‌ای که از وقتی برگشته، به خاطر نبودن یانار شنیده التیام پیدا نمی‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۰۶



همایون از وزیری و خانوادش دل خوشی نداشت،  
گفت:

- چی دارید می‌گید؟ یه زمانی همین وزیری  
می‌خواستہ یانار عروسش بشه، از کجا معلوم با نیت  
قبلی این کار رو به خاطر پسرش نکرده؟ اصلاً چطور  
شده یهود جمع کرده به کل از شهر آبا اجدادیش رفته  
...!؟

- این حرفا چیه پسر؟! یانار دیگه دختر نیست که  
راحت بشه بهش نظر داشت. شوهر داره و تا جایی که

فهمیدم یانار شوهرش رو خیلیم دوست داره مگه الکیه  
که برای پسرش بخواد؟ درضمن من بیش از ۱۵ ساله  
وزیری رو می‌شناسم آدم درستیه و یانار رو مثل  
دخترش دوست داره فکرای بی‌خود رو از ذهنت دور  
کن به زودی پیداشون می‌کنیم ....

xxxxxxx

امتحانات خرداد را با موفقیت گذراند. وزیری گفته بود  
بعد از آخرین امتحانش وسایلشان را جمع کنند و آماده  
باشند، با طلعت خانم به دنبالشان می‌آیند و با همدیگر  
راهی تهران می‌شوند.

محترم خانم و معصومه از رفتنشان سخت دلگیر و  
ناراحت بودند. تازه به آنها اُنس گرفته بودند و از  
تنهایی درآمده بودند ولی چاره‌ای جز رفتن نبود چون  
یانار برای ادامه‌ی تحصیل و دانشگاه رفتن ناچار بود  
به تهران برود. این جوری از توطئه‌ی سرهنگ و دار  
و دسته‌اش هم در امان می‌ماند هر چه دورتر می‌شد،  
خیالش راحت تر است.

دلش برای همایون و محبت‌های نابش تنگ شده،  
حالاً دیگر از مأموریت برگشته، برای حفظ  
می‌دانست  
جان‌ش باید ترکش می‌کرد تا مدتی بگذرد و آبها از  
آسیاب بیفتد.

دستی روی شکم برآمده‌اش کشید. در این وضعیت تنها  
دلخوشی و امید به زندگیش همین بچه بود.  
همین که جزئی از همایون در وجودش با شیرهی  
جان‌ش رشد می‌کرد. بهترین و شیرین‌ترین حس دنیا را  
برایش داشت. امانتی بود که تا دیدار مجددش با  
همایون چون جان عزیز حفظش می‌کرد.  
امروز دو روز است که به تهران آمدند. شهر بزرگ و  
پر زرق و برقی که برای اولین می‌دید. احساس گم  
شدن می‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۰۷



طبقه‌ی پایین خانه‌ی آقای وزیری بودند. خانه در محله‌ی اعیان نشین تهران بود. بزرگ و دل‌باز، طلعت خانم بخاطر وضعیت خاص یانار مثل یک مادر مهربان و دلسوز به او می‌رسید و غذاهای خاص برایش درست می‌کرد. اما با توجه به تمام محبت‌هایی که می‌دید یانار دوست داشت جای دیگری بغیر از اینجا باشند. خصوصاً وقتی پسرشان علی‌رضا به خانه می‌آمد یانار احساس معذب بودن و مزاحمت می‌کرد. از اتاق خارج نمی‌شد تا او برود. امروز هم از آن روزهایی بود که صبح به خانه آمد. شب گذشته شیفت



بیمارستان بود و طلعت خانم ناراحت شب نخوابی و کار سخت و حساس پسرش بود.

یانار هم آرزویش رسیدن به چنین جایگاهی بود امسال را که از دست می‌دهد برای سال آینده با جدیت خود را آماده می‌کند تا از آزمون سختی که در پیش دارد سربلند بیرون بیاید.

در فکر آینده بود که طلعت خانم به دیدنش آمد و گفت:

- یانار جان، چرا وقتایی که علی‌رضا هست خودت رو تو اتاق زندانی می‌کنی؟ اونکه به زن شوهر دار کاری نداره. اتفاقاً بذار معاینه‌ات کنه می‌دونی که تخصص زنان گرفته دوره‌ی اصلیش که تو ماشاالله‌الله‌الله

ایران نبوده رو فرنگ گذرونده با نمره‌های عالی...

حتی تصور معاینه شدن به دست علی‌رضا هم برایش زجر آورترین مسئله‌ی زندگیش بود. حتی اگر می‌مرد هم هرگز تن به چنین کاری نمی‌داد و قبول نمی‌کرد. با توجه به احترامی که برای خانم وزیری قائل بود گفت:





- این طوری راحت ترم ، راستش می دونم زحمت می شه ولی اگر بشه از آقای وزیری بخوام همین اطراف جایی در نظر بگیرن ما رفع زحمت کنیم. می خوام از صنوبر بخوام تو محل پرس و جو کنه و آدرس یه قابله رو برام بگیره...

- یانار جان، اینجا تهرانه تا مریض خونه های خوب و دکتر حاذق هست چرا قابله؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

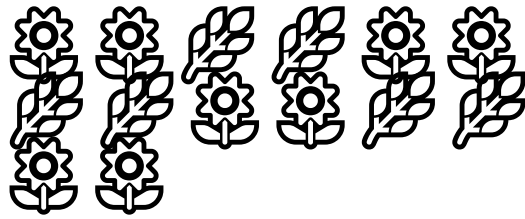
#۵۰۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن    
 

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۰۸



یانار هرگز دوست نداشت هیچ پزشک مردی او را  
معاینه کند. برای همین گفت:

- اگر پزشک زن باشه اشکال نداره حاضرم بریم  
پیشش...

طلعت خانم مهربانانه دستهای یانار را گرفت :

- یانار جان، پزشک محرمه اون که به قصد و نیت  
بدی معاینه نمی‌کنه، کارش اینه...

- اینا که شما می‌گی درست، من نظر شخصی خودم  
رو گفتم کاری به درست یا غلط بودنش ندارم. دلم به  
این کار رضا نیست ...

از وقتی یانار داستان زندگیش را برای وزیری گفته،  
باعث شگفتی طلعت خانم شده است. چیزی که از  
در ذهنش جولالالان می‌دهد را بالالالالاخره به  
همان موقع  
یانار گفت:

- یانار جان، چند روزه یه چیزی می‌خوام بهت بگم  
ولی رعایت حالت رو می‌کنم.

یانار احترام زیادی برای آقای وزیری و طلعت خانم  
قائل بود تا به حال هیچ چیز بدی از آنها ندیده، پس  
گفت:

- بفرمائید. گوش می‌کنم راحت باشید.

طلعت خانم با افسوس گفت؛

- از وقتی وزیری برام سرگذشتت رو گفته و فهمیدم  
چقدر ایل بیگی‌ها آدمهای بی رحم و سنگدلی هستن که  
با یه مادر و دختر بی‌پناه چه کاری کردن طوریکه نام  
فامیل خودشون رو هم ازش دریغ کردن، کلاً نظرم

بهشون برگشته. حالاً نمی‌دونم روی چه حسابی  
نسبت

باز تو حاضر شدی عروسشون بشی من جای تو بودم  
کلاً قید خانواده‌ای که پدر مادرم و خودم رو بی‌حرمت  
کردن می‌زدم.

طلعت خانم چه می‌دانست در دل یانار چه می‌گذرد؟ از  
همان بار اولی که همایون را در باغ پشتی دید دوستش  
داشت ولی بخاطر مشکلاتی که بود سعی کرد این حس  
نوپا و تازه شکل گرفته را در وجودش خفه کند. موفق  
هم شد ولی حالاً که با او پیوند زده و در آمیخته تمام  
زندگیش شده چطور راحت این حرف را می‌زند؟  
اصلاً منظورش چیست؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۸

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۰۹



طلعت خانم نگاه متعجب یانار را که دید ادامه داد:

- نمی دونم چرا علی رضا رو قبول نکردی؟ اگه با  
علی رضا ازدواج کرده بودی هرگز چنین مشکلاتی که  
الآن داری برات پیش نمی آمد.

از چیزی که می خواست بگوید و اهمه داشت اما گفت:

- یانار جان، این جور زندگی برآزندهی تو نیست حیفه  
دختری مثل تو این جوری آواره باشه، میگن اگه ۶ ماه  
از یه مرد خبری نبود میشه طلاق گرفت. علی رضا  
خیلی پسر خوبیه. پزشک متخصص شده می تونه

زندگی خوبی برات درست کنه این بچه هم کسی ازش خبر نداره به اسم علی رضا بر اش شناسنامه می گیریم.

نفسش بند آمد. طلعت خانم چطور فکر کرده که یانار چنین حماقتی می کند؟ او حاضر به ترک خانه شد تا همایون را حفظ کند و از دستش ندهد. فشار این چند مدت و روزهای اخیر و حالا حرفهای بی رحمانه و نسنجیدهی طلعت خانم باعث شد. عرق سردی از تیرهی پشتش سرازیر شود رنگ صورتش سفیدتر و بی حال شود. دستهایش در دستان طلعت خانم یخ کرده بود.

همین باعث شد طلعت خانم دستپاچه علی رضا را صدا بزند. علی رضا و صنوبر سراسیمه به اتاق آمدند.  
علی رضا با دیدن رنگ یانار پرسید:  
- مامان طلعت چرا این جوری شده؟

- داشتیم حرف می زدیم یهو رنگش عوض شد. دستاشم یخ کرده.

علی رضا به سرعت رفت و با کیف پزشکیش برگشت،  
از صنوبر خواست یانار را بخواباند. گوشی و  
فشارسنج پزشکی را آورد. فشارش را گرفت افت  
شدید داشت و پایین بود.

علی رضا سریع لباس پوشید بیرون رفت و سرُم تهیه  
کرد. در کمترین زمان برگشت و برایش وصل کرد.  
صنوبر متوسل به دعا شده بود. یانار امانتی با  
ارزشی در دستش بود که به همایون خان قول داده از  
او خوب نگهداری کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۰۹

ای بی تو بودن

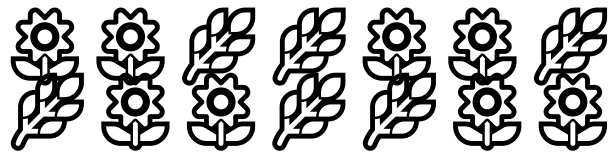
#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام



#کیوان عزیزى 

#۵۱۰



با این شرایط اگر اتفاقی برای بچه یا یانار بیفتد  
حالاً

چه جوابی به آقا بدهد. اشکهایش را برای چندمین بار  
پاک کرد. با نگرانی چشم از یانار برنمی‌داشت ...

یانار کم کم پلکهایش را باز کرد و صنوبر را با  
چشمهایی خیس و مردمک‌هایی نگران که او را تماشا  
می‌کردند بالای سرش دید.

صنوبر لبخندی زد و گفت:

- قربونت برم، دورت بگردم یهو چی شدی؟ تو که  
حالت خوب بود.

حرفهای طلعت خانم را به خاطر آورد. از صنوبر  
خواست:

- می‌شه بگی آقای وزیری بیاد باهش کار دارم!

- بذار حالت بهتر بشه، می‌گم بیان...

- صنوبر، همین حالالا!

- باشه باشه الآآن میگم تشریف بیارن.

صنوبر رفت و یانار نگاهش به سِرْم بالالای سرش که به چوب لباسی وصل بود، افتاد بیشترش رفته بود. آن لحظه را که حالش بد شد به یاد می‌آورد. یهو حس کرد اتاق دور سرش می‌چرخد و زیر پایش خالی شد و دیگر نفهمید چه اتفاقی افتاد.

مطمئن بود وصل کردن سرم کار علی‌رضاست این دو روز که در خانه‌ی وزیری بود محبت‌های علی‌رضا مثل خاری بود که اذیتش می‌کرد و نشان می‌داد علاقه‌ی خاصی به او دارد و یانار این را دوست نداشت.

حرف‌های امروز طلعت خانم آتشی بود بر خاکستری  
که مدتی است سرد شده، چه طور از او می‌خواهد  
شناسنامه‌ی جگرگوشه‌اش را به اسم مرد دیگری که از  
نظرش غریبه است بگیرد؟ سرنوشت خودش بس نبود؟  
که فرزندش ایل بیگی است چرا باید فامیل مرد  
حالالالا  
دیگری را یدک بکشد؟

آقای وزیری و علی‌رضا وارد شدند. آقای وزیری  
کنار یانار نشست و علی‌رضا با فاصله ایستاد.  
- یانار جان، تو که ما رو نصف عمر کردی دختر!  
این چه حالیه؟ باید بیشتر به فکر خودت باشی.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

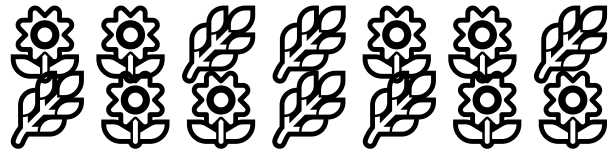
#۵۱۰

📖📖📖📖 #من و روزهای بی‌تو بودن

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۵۱۱



یانار با صدایی تحلیل رفته گفت:

- ببخشید به زحمت افتادید، خواسته‌ی زیادیه ولی  
ازتون می‌خوام یه لطف دیگه در حقم بکنید.

- بگو دخترم هر کاری باشه با افتخار انجام می‌دم...

- اگه زحمتی نیست، می‌شه یه اتاق برای من و صنوبر  
بگیرید؟ بیش از این مزاحم شما نباشیم...

- این حرفا چیه می‌زنی؟ می‌دونی که تو با دخترم هیچ  
فرقی نداری!

وزیری فکری کرد و پرسید:

- راستشو بگو کسی چیزی گفته؟ بعید می‌دونم طلعت حرفی زده باشه اون از منم بیشتر خاطرت رو می‌خواد..

علی‌رضا جلو آمد و گفت:

- فکر کنم مشکل منم، یانار خانوم اگه بخاطر منه! بیشتر وقتا که نیستم سعی می‌کنم شیفت بیشتر بردارم و خونه نیام شما با وضعیتی که دارید باید همین‌جا باشید تا مامان طلعت مراقبتون باشه...

یانار با شرم به خاطر تواضع علی‌رضا گفت:

- شما چرا خونتون نیاید؟ مشکل شما نیستی دوست دارم مستقل باشم و دلم نمی‌خواد برای کسی مزاحمت ایجاد کنم...

- شما هیچ وقت مزاحم نیستی، به خاطر سوگندی که خوردم مسئولیت بزرگی روی دوشم سنگینی می‌کنه با توجه به وضعیتی که دارید به خودم اجازه دادم

فشارتون رو بگیرم و براتون سُرْم تجویز کنم. خواستم فقط انجام وظیفه بود و از حالالا به بعدم چه این جا بگم

باشید چه جای دیگه تا موقع وضع حمل مراقبتون هستم چه بخواید چه نخواید. این دیگه دست خودتون نیست.

طلعت خانم با سینی اسپند دود وارد شد به محض استشمام بوی اسپند یانار به سرفه افتاد، علی رضا معترض شد:

- مامان طلعت این چه کاریه؟ لطفاً ببریدش بیرون....

سینی را بیرون برد و برگشت:

- دخترم رو نظرش کردن خواستم چشم حسود بترکه، مادر نمی‌دونی اسپند رو که روی ذغال ریختم چه صدایی کرد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۵۱۲



علی‌رضا با کنایه گفت:

- این چه حرفیه، یانار خانوم که تو خونه بودن جایی  
نرفتن، اینا که می‌گید خرافاته، ایشون ظاهراً از  
حرفای کسی ناراحت شدن چه ربطی به اسپند و چشم  
زدن داره؟

طلعت خانم دلیل حال یانار را به خوبی می‌دانست ولی هرگز فکر نمی‌کرد چنین دختری باشد و تا این حد همسرش را دوست ندارد. خیلی راحت می‌تواند طلاق بگیرد و زندگی خوب و بی‌دردسری را با یک پزشک شروع کند. ترجیح داد دیگر ادامه ندهد.

یانار یک مرتبه‌ی دیگر درخواستش را مطرح کرد و از آقای وزیری خواست اتاقی برایشان پیدا کند، تا از آنجا بروند.

علی‌رضا از اتاق بیرون رفت بهتر از هر کسی شرایط روحی و جسمی یانار را می‌دانست و درک می‌کرد. در چنین شرایطی به وجود و محبت شوهرش بیشتر از هر زمان دیگری نیاز دارد. به خوبی واقف بود که چه قدر زود رنج و حساس شده و حتی ممکن است بعد از زایمان بدتر هم شود برای همین تحت هیچ شرایطی نباید اجازه می‌داد از آنجا بروند. این کار را خودش باید انجام می‌داد و از آن خانه می‌رفت، همین فردا جایی را نزدیک مریض‌خانه و دانشگاه می‌گرفت تا رفت و آمد برایش راحت باشد.



در تصورش آرزوی همسری مثل یانار را داشت. از این که با وجود نبودن شوهرش تا این حد قوی و مقاوم است او را تحسین می‌کرد. می‌دانست در دوران بارداری نیازهای روحی و جسمی دارد که بی پاسخ می‌ماند تا این اندازه خوددار و پاکدامن بودن قابل ستایش و تقدیر بود.

چند ساعت پیش وقتی از راهرو می‌گذشت با گوشه‌های خودش حرفهای مامان طلعت را شنید از جان و دل راضی بود که حتی پدري بچه‌ی یانار را هم به عهده بگیرد. از بزرگی شکمش در این ماه حدس می‌زد دوقلو باشند ولی قصد نداشت چیزی در این مورد حتی به مامان طلعت بگوید چون هیچ اعتمادی به قول و قرار و رازداری زنها نداشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۵۱۳



در تصورش این‌گونه بود که اگر یانار بداند دوقلو  
حامله است شاید ترس بر وجودش مستولی شود.  
بنابراین ترجیح داد در این مورد سکوت کند.

منتظر ماند تا سِرْم یانار تمام شود. نیم ساعتی طول می‌کشید. لباس پوشید تا بعداز کشیدن سِرْم برای یافتن اندکی آرامش بیرون برود امشب هم شیفت بود.

همان طور که حدس می‌زد سر ساعت سِرْم تمام شد و وقت کشیدنش بود.

وارد اتاق شد، یانار تنها بود و نگاهش سمت حیاط را نشانه گرفته بود.

حواسش به اطرافش نبود. علی‌رضا پرسید:

- بهترید ؟

سرش را به سمت صدا چرخاند و گفت:

- بله ممنونم ببخشید همه رو به زحمت انداختم..

- نمی‌دونم چرا این‌قدر خودتون رو معذب می‌کنید؟ اگه منظورتون به منه فقط وظیفه‌ی شغلیم رو انجام میدم...

گفت: رُم را با احتیاط کشید و جایش را پنبه و چسب  
مخصوص زد. قبل از خروج از اتاق  
- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

یانار به حالت نشسته درآمد و گفت:  
- خواهش می‌کنم، بفرمائید.

- مامان طلعت قبل از ازدواجتون از شما خواستگاری  
گفته بودید حالاً لالا قصد ازدواج ندارید. چه طور  
کردن،  
شد نظرتون تغییر کرد و قبل از دیپلم ازدواج کردید؟  
البته می‌تونید جواب ندید...

یانار با وجودی که محفوظ به حیا بود. اما در این جور  
موارد اهل رودروایی نبود. اتفاقاً دوست داشت  
جوابی بدهد که علی‌رضا تا تهش را بخواند و به کل  
او را از ذهن و فکرش خارج کند. بنابراین گفت:

- بخاطر همون کسی که باهاش ازدواج کردم قصد  
ازدواج با کس دیگه رو نداشتم...

- یعنی با توجه به تمام مشکلاتی که در حال حاضر  
تحمل می‌کنید باز هم می‌خواید به زندگیتون ادامه بدید؟

- صد صد شک نکنید.

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۳

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۵۱۴



- تنها زندگی کردن، برای یه دختر...

نگاه علی رضا قفل شکم نسبتاً بزرگش شد و اصلاح کرد:

- منظورم اینه که زندگی کردن یه زن تنها، به سن و سال و با شرایطی که تو داری سخته!

- چرا فکر می‌کنید. ماها وابسته‌ایم و لزوماً نیاز به یک مرد داریم؟

- چون کم سن و بی‌تجربه‌ای نمی‌دونی، زنی با تو که اتفاقاً همسرم بالالای سرش نیست با مشخصات

چه مشکلاتی مواجه هست. اینو من می‌دونم که هم جنسام رو خوب می‌شناسم...

- یعنی دارید می‌گید من الآن باید از شما بترسم؟

- شک نکن، از هر مردی باید ترسیدی. این جا شهر بزرگ و بی‌در و پیکریه همیشه باید جانب احتیاط رو نگه داری، برای همینه که لازمه حمایت یک مرد رو داشته باشی...

لرز به تنش نشست، این پزشک متخصص به ظاهر محترم و با شخصیت چه می‌گفت؟ او را از چه می‌ترساند؟

دستی به شکم برآمده‌اش کشیدی. لگدهای پیاپی را که از درون نثارش می‌شد به جان خرید و گفت :

- به زودی از این جا می‌رم.....

نگاه غضبناکش را روانه‌ی یانار کرد با چهره‌ای برافروخته و لحنی آمرانه در عین حال خودمانی که بوی صمیمیت می‌داد، گفت:

- تو خیلی بی جا می کنی، حق تکون خوردن از این  
خونه رو نداری اگر با بودن من مشکلی داری،  
می خوام برم جایی نزدیک بیمارستان و دانشگاه خونه  
بگیرم...

- شما چرا برید؟ این جا خونتونه، آقای وزیری و مامان  
طلعت فقط به خاطر شما اومدن تهران، این جور باشه  
معذب می شم که به خاطر من رفتید...

جلوتر رفت در چند قدمی یانار ایستاد و گفت:

- این جا بزرگه، منم که بیشتر وقتا بیمارستان و  
دانشگاه هستم. کاریم به شما ندارم، اگر بخواید از  
این جا برید، اونوقت مجبور می شم من برم، پس  
می تونیم مسالمت آمیز کنار هم زندگی کنیم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۴



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۱۵



در ادامه برای اطمینان یانار گفت:

- اونقدر ام که گفتم خطرناک نیستم اون حرفا رو زدم  
که شما حساب کار دستتون بیاد و مراقب اوضاع  
اطرافتون باشید...

یانار چیزی نگفت باید فکر می‌کرد و تمام جوانب را  
محتاطانه در نظر می‌گرفت تا بتواند تصمیم درستی  
بگیرد.

سکوت یانار برای علی‌رضا معنای خوبی داشت،  
مهربان پرسید:

- بهتری دیگه؟

پرکشید سمت همایون چقدر دلش می‌خواست الان  
دلش  
او به جای علی‌رضا مقابلش ایستاده بود و حالش را  
این‌طور با احساس می‌پرسید. «خواندن این رمان فقط  
در کانال نویسنده کیوان عزیزی مجاز است»

سکوت یانار که غرق در رویای آغوش همایون بود  
باعث شد علی‌رضا توضیح دهد:

- بعنوان پزشک باید از خوب بودن حال مریضم  
مطمئن باشم یا نه؟

باز هم احساس شرم سراسر وجودش را احاطه کرد،  
سر به زیر گفت:

- به صنوبر گفتم از در و همسایه پرس و جو کنه یه  
قابله‌ی خوب معرفی کنن کار من با همونم راه میفته  
مزاحم شما نمی‌شم...

علی‌رضا پوزخندی عصبی زد و گفت:

- بابا مرتضی خیلی از خودت و هوش سرشارت  
می‌کنه ولی حالالاً دارم به حرفاش شک می‌کنم  
تعریف

این جور طرز فکر مال زنای بی‌سواده که هیچ  
اطلاعاتی در هیچ موردی ندارن برای کسی مثل تو  
بعیده این جور حرف زدن....

بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

- می‌دونی روزی چند تا زن رو معاینه داخلی می‌کنم  
فکر کردی به چیز دیگه‌ای جز کارم و مسئولیت  
پزشکیم فکر می‌کنم؟ اون قدری درسش رو خوندم و  
برام تکرار شده که همه چیز در نظرم عادیه  
...درضمن کسی که بارداره نیاز به معاینه‌ی خاصی  
نداره که فوری جبهه می‌گیری...

یانار به خاطر توضیحات بی پرده‌ی علی‌رضا لب  
گزید و گفت:

- هیچ ربطی به با سواد‌ی و بی‌سواد‌ی و هوش‌نداره  
این فقط نظر شخصی خودمه....

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۵۱۵

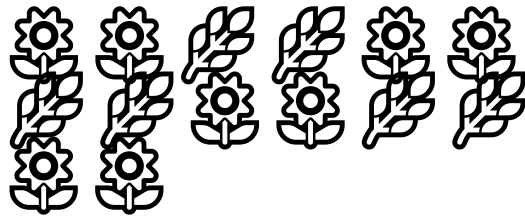
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۵۱۶



علی‌رضا مغلوب شده، چنگی میان موهای پرپشتش زد  
و مستأصل گفت:

- اگه تا این حد برات مهمه و به زن بودن دکترت  
مُصر هستی. خودم مامای مطمئن که درسش رو  
خونده می‌شناسم می‌برمت پیشش، قابله‌ای که حتی  
بهداشت اولیه رو رعایت نمی‌کنه برآورده‌ی تو  
نیست....

با تداعی خاطره‌ی بدی که از زایمان سنتی مادرش به  
دست قابله داشت، با اندوهی ملال آور گفت:

- می‌دونی از بین این همه تخصص چرا رفتم سراغ  
زنان و زایمان!؟

نگاه یانار هم مثل قبل خصمانه نبود. حالالا دیگر  
رنگ

او را بعنوان تکیه‌گاه و حمایت‌گر می‌دید تا فرصت  
طلب، استفهامی نگاهش کرد. علی رضا گفت:

- تو بچگی مادرم رو حین زایمان سختی که داشت از  
دست دادم، هنوزم صدای جیغ‌های دلخراشش تو  
گوشمه، وقتی دیگه صداش در نیامد و شیون خاله و  
اطرافیان جاش رو گرفت، دنیا برام تموم شد زندگیم  
تیره و تار شد. لحظه‌ی آخر که داییم از شهر براش  
دکتر آورد. بعد از معاینه تشخیص داد در اثر عفونت  
شدید موقع زایمان تمام بدنش پر از آلودگی شده و  
دیگه کاری نمی‌شه کرد. وقتی به لطف بابا مرتضی  
شرایط تحصیل فراهم شد و دانشجوی پزشکی شدم از  
بین تخصص‌ها زنان زایمان رو انتخاب کردم تا جایی  
که می‌تونم اجازه ندنم زنی به علت زایمان نا مناسب  
آسیب ببینه... حالالا توقع داری راحت بذارم هر کار  
دلت می‌خواد بکنی؟

- به خاطر مادرتون متأسفم، خدا رحمتشون کنه! از  
شما هم ممنونم که در مورد احساس مسئولیت دارید.

لطف کنید آدرس اون خانمی رو بدید که فرمودید ماما هستن..

- آدرس رو به مامان طلعت میدم تا بیارت خودت که نمی‌تونی...

چند روز پیش اتفاقی شنید که یانار به صنوبر می‌گفت هوس فالوده و بستنی کرده می‌خواست، همراه مامان طلعت به بیرون بیاید تا هم حال و هوایش تغییر کند و هم برای بستنی و فالوده آنها را به مغازه‌ی اکبر مشتی معروف ببرد!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

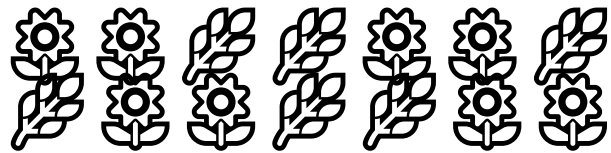
#۵۱۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۵۱۷



یانار با شرمزدگی گفت:

- نمی‌خوام به طلعت خانوم زحمت بدم، تا همین جاشم  
یک دنیا شرمندگی برام مونده که نمی‌تونم جبراناش کنم  
شما لطفاً آدرس رو بدید خودم با صنوبر میام...

- اصلاً نیازی نیست تا این حد معذب باشی، مامان  
طلعت دوستت داره و با جون و دل هر کاری می‌کنه  
انگار که دخترشی....

هر طور بود نباید می‌گذاشت به بعضی محله‌های  
تهران برود. حتی اگر لازم بود خودش همراهیش  
می‌کرد. با توجه به مستی و عربده‌کشی بعضی از



گنده لالاتها و نوچه‌هایشان که این روزها در کوی و برزن زیاد دیده می‌شدند و به گوششان می‌رسید که باعث آزار و اذیت نوامیس مردم می‌شوند.

دختری به زیبایی یانار حتماً چشمشان را می‌گرفت، پس لالازم بود در مواردی با او اتمام حجت کند، برای اثر بخشی حرفهایش با ملایمت گفت:

- در مورد بیرون رفتنت گفتم که نباید تنها بری قبلاً هم تذکر دادم اینجا شهر بزرگ و بی‌در و پیکریه همه جور آدمی توش ریخته، آخرین باره می‌گم دیگه هم تکرار نمی‌کنم! تنهایی حق نداری از خونه بیرون بری....

پذیرش وابسته بودن آن هم به یک مرد غریبه برای یانار بسیار سخت بود، بنابراین گفت؛

- یعنی چی؟ مگه می‌شه خونه نشین بشم؟ کلی کار دارم که باید انجام بدم لالازمه خودم باشم. نمره‌هام رو آقای وزیر لطف می‌کنن دو هفته دیگه میرن از اون مدرسه‌ای که امتحان دادم می‌گیرن، باید ببرم اداره فرهنگ تا دیپلم رو از همین تهران بگیرم...

- این که کاری نداره خودم همراهت میام...

- ممنون از لطفتون، خودم باید برم نمی شه که وقت شما رو بگیرم...

- گفتم که زحمتی نیست خودم می خوام تو این شرایط کمکت کنم، اگرم با من راحت نیستی بابا مرتضی باید همراهت بیاد.



- ممنونم از شما اگه کاری بود که از عهده ام بر نمی آمد مزاحم شما می شم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۷

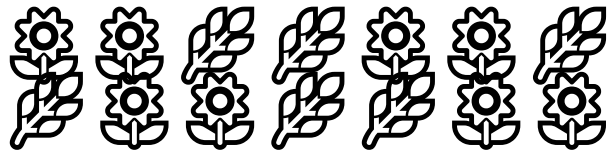
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۱۸



ماندن بیشتر در کنار یانار برایش جایز نبود. وظیفه‌ی  
را انجام داده و نکته‌های لالازم را به او گفته بود.  
خود

وسایل باقی مانده از سرُم را جمع کرد و بعد از  
خداحافظی برای یافتن ذره‌ای آرامش از خانه بیرون  
زد.

xxxxxxx

فردای روزی که مطمئن شدند وزیری از آن شهر  
مهاجرت کرده، سالالار خان برای به دست آوردن  
اطلاعاتی در مورد وزیری و یافتن آدرسی از آنها در

تهران به اداره‌ی فرهنگ رفت و از همکار وزیری که  
جانشین پست او شده بود پرس و جو کرد ولی او  
حالاً

هم فقط می‌دانست که بازنشست شده و به تهران  
مهاجرت کرده است...

سالار خان ناامید و مستأصل راهی خانه شد. این  
مشکل به قدری پیچیده و گره دار شده بود که کار  
دیگری از دستش ساخته نبود. همایون سردرگم شده،  
دل و دماغ درست و حسابی نداشت و ممکن بود تا  
مدتها به عمارت نرود. برای همین چمدان‌هایی را که  
برایشان سوغات آورده بود به پدرش داد تا با خود به  
عمارت ببرد بیشتر به خاطر هما که هم چنان با سیما  
کنار نیامده و از نوزاد تازه وارد متنفر است و علنی  
نشان می‌دهد که او را دوست ندارد. سوغاتی‌هایش به  
قدری متنوع بود که می‌توانست تا مدتها او را سرگرم  
کند و ذهنش را از آنچه در دنیای کودکانه‌اش آزار  
می‌دهد، دور کند.

تهران

۳ ماه بعد

مهر ماه

همایون دیگر آن آدم سابق نشد. مرده‌ای متحرک بود. از همان موقع که فهمید یانار به تهران رفته آرام و قرار ماندن در آن شهر را نداشت به هر مکانی پا می‌گذاشت پر از خاطرات شیرینی بود که بخش زیادی از آن را با یانار سهیم بود. حالا تحمل نبودنش را نداشت و همین مسئله او را از درون متلاشی می‌کرد.

با تیمسار امراللهی تماس گرفت و راهنمایی خواست که چطور می‌تواند خود را به تهران منتقل کند؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۸

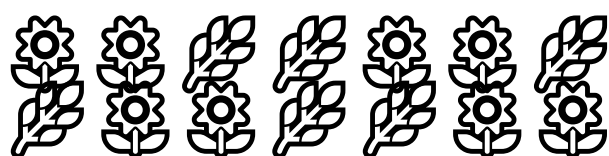
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۱۹



امراللهی از تصمیمش خوشحال شد و به او اطمینان داد سفارشش را آن طور که شایسته است خواهد کرد. از او خواست همزمان نامه‌ی درخواستش را برای تهران بنویسد. همین کار را هم کرد.

در تصوراتش بارها مرور کرده بود که با رفتنش به تهران راحت‌تر می‌تواند او را پیدا کند. چندین راه را بارها در ذهنش چیده بود. با اطمینان به اینکه یانار هر طور شده برای مهرماه به دانشگاه می‌رود

می‌توانست از این طریق او را پیدا کند و این که  
وزیری هم در تهران رفتن یانار نقش داشته احتمال  
دارد یانار با آنها یا نزدیکشان زندگی کند، می‌تواند  
سعی کند و آدرس وزیری را از طریق پسرش پیدا کند  
.

می‌دانست علی‌رضا پزشک است و حتماً در یکی از  
مریض‌خانه‌های تهران طبابت می‌کند یا مطبی مستقل  
دارد که می‌تواند او را به یانار برساند.

تمام نگرانش از بابت سلامت یانار بود. این مدت هر  
روز چشمش به در بود تا باز هم به هر ترتیب شده  
نامه‌ای از طرف یانار دریافت کند و این که چند ماه  
است، هیچ نامه‌ای نداده برایش موضوع نگران  
کننده‌ای بود.

دلشوره لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد و خواب و خوراک  
را از او گرفته بود.

از زمانی که تقاضای انتقالی داد با وجود سفارش‌های  
تیمسار امراللهی و تیمسار مستوفی ۳ ماه طول کشید تا  
با انتقالیش به تهران موافقت کردند.

مصطفوی معاونش را به عنوان فرماندار و جانشین  
خودش معرفی کرد.

قبل از رفتنش به تهران، برای خداحافظی دو روزه به  
عمارت رفت. مدت‌ها بود پایش به آن‌جا نرسیده بود.  
جای‌جای اتاقش یانار و خنده‌های شیرینش را می‌دید. در  
و دیوارش با او از یانار و دو شبی را که با عشق به  
صبح رسانده بودند حرف می‌زد. هم چون آینه‌ای تمام  
نما لحظه به لحظه‌ی با هم بودنشان را مقابل چشمانش  
دید و او برای صدمین بار غرق در حسرت و خوف  
از دست دادنش شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۱۹

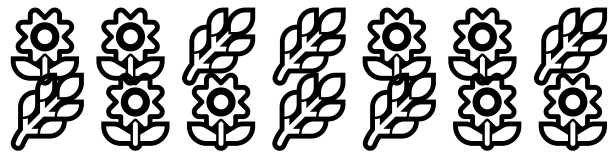
#من و روزهای بی‌تو بودن 



✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۵۲۰



خودش هم از مقاومت و استواری این روزهایش در  
عجب بود چه طور این دوری کشنده و زجر آور را  
تاب می‌آورد. با این که امید زیادی داشت که در تهران  
او را پیدا کند، فقط به همین منظور بود که تقاضای  
انتقالی داد. اما گاهی فکر می‌کرد که اگر آن جا هم  
تلاشهایش بی ثمر باشد چه به روزش خواهد آمد؟!!

وقتی رسید به باغ پشتی عمارت رفت، جایی که برای  
اولین بار یانار را دید همان روزی که با یک نگاه در  
زمرد چشمانش دلش لرزید. اما یانار دختری بود که  
مادرش نفرت زیادی از او داشت. پس نمی‌توانست  
جایی در دلش داشته باشد. تمام تلاشش را کرد تا  
مهری را که از او به دلش افتاده از قلبش بیرون کند.

اما هر چه سعی کرد قوی‌تر از قبل خود را نشان داد  
جوری که بعد از مدت کمی تا به خود آمد دید که  
جزئی از وجودش شده، روزی که باهم به خانه‌ی ملا  
محمد رفتند و سهراب بی‌پدر را دید که قصد تعرض  
به او را دارد. دلش جوری زیر و رو شد که توان خفه  
کردن سهراب را داشت همان جا فهمید گذشتن از یانار  
با تمام موانعی که وجود دارد غیر ممکن است.

او که به لطف دایی ارسلان و سیاوش تا آن موقع  
پسری الوات و عیاش بود عشق یانار با او کاری کرد  
که دیگر هیچ رغبتی به دختر دیگری نداشت!

تلاشهای صدرصدی مادرش هم نهایتاً راه به جایی  
نبرد. با وجود ترفندی که برای ازدواجش با مهلقا به  
کار برد و به هدفش رسید هیچ میل و رغبتی به تازه  
عروسش پیدا نکرد. در قلب و جسمش به یانار وفادار  
ماند. تمام دلایش برای بازگشت از لندن یانار بود و  
بس!

با ناباوری به آرزویش رسید. طعم شیرینش را با تمام وجود حس کرد. ولی آن مأموریت لعنتی باعث شد مفت او را از دست بدهد.

و حالاً با وجود طعم شیرینی که از او به دلش مانده بود، این روزهای بی او بودن بی حد سخت و جانفرسا می‌گذشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۰

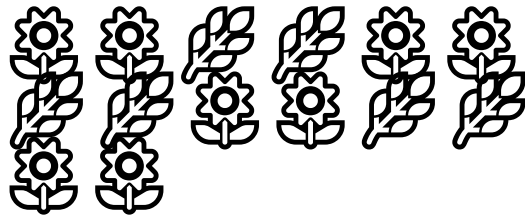
ای بی تو\_ بودن

#من و\_ روز  

× #هرگونه\_ کپی\_ ممنوع\_ حرام

#کیوان عزیز 

#۵۲۱



گلبانو بیمار بود و همایون سخت دل نگران مادرش بود. قبل از رفتن به تهران باید او را می‌دید.

وقتی به عمارت رسید مادرش خواب بود و در عین ناباوری دید که سپیدار مثل یک دختر دلسوز از او نگهداری می‌کند. همایون مات و مبهوت چنین رفتاری شد تا جایی که خبر داشت، مادرش هیچ خوبی در حق سپیدار نکرده و چنین پرستاری شایسته‌ای از کسی که جز زخم زبان و بدی کار دیگری نکرده، نشان می‌داد. سپیدار صاحب دل بزرگی است که توانسته چشم روی بدیهای گلبانو ببندد و این همه مهربانی را بدون هیچ چشم داشتی خرج هوویش کند. «خواندن این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی مجاز است»

وارد اتاق شد. سپیدار داروی گلبانو را داد و با گفتن " با اجازه "، از اتاق خارج شد. گلبانو با دیدن همایون در آن حال اشکهایش سرازیر شد. همایون ناراضی گفت:

- سلام، خوبید؟ بخواید گریه کنید میرما...

- سلام پسرم رسیدنت بخیر، بمیرم برات این جوری  
نبینمت... دلم روشنه به زودی پیداش می‌کنی!

- ممنونم، نگران این چیزا نباشید هر طوری پیداش  
می‌کنم...

گریه‌ی گلبانو شدت گرفت با زاری گفت:

- می‌ترسم بمیرم و یانار رو نبینم، می‌خوام ازش  
حلالیت بگیرم...

- این حرفا چیه می‌زنید؟ حالتون خوب می‌شه، یانارم  
پیداش می‌کنم بهش می‌گم دیگه خطری تهدیدمون  
نمی‌کنه با هم می‌ایم این جا پس سعی کنید زودتر خوب  
باشید!

- باعث این حال و روز شما و آوارگی اون دختر منم،  
اصرار به ازدواج تو و مهلقا نمی‌کردم، حالالا دچار  
اگه

چنین وضعیتی نبودیم....

- دیگه گذشته، نمی‌شه کاری کرد از حالالا به بعدم خدا

بزرگه، مطمئنم نظر و لطف خاصی به یانار داره و  
همه جا محافظشه،

پام برسه تهران شروع به جستجو می‌کنم...

- یعنی عمرم کفاف می‌ده یه بار دیگه ببینمش و ارزش  
بخوام از سر تقصیراتم بگذره و منو ببخشه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۱

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۲۲



نزدیک شد و دستهای مادرش را میان دستان  
مردانه اش گرفت :

- هنوز مونده یانار رو بشناسید. اصلاً اون طوری که  
فکر می کنید نیست. روز عقدمون، از این که شما  
نبودی ناراحت بود و مدام خودش رو سرزنش می کرد  
که نباید با من ازدواج می کرده چون شما مخالف این  
ازدواج بودی!

به خاطر آوردن حرفها و رفتارهای محبت آمیز یانار  
نسبت به مادرش، کار سختی نبود، برای راحتی خیال  
مادر بیمارش گفت:

- همیشه می‌گفت اول مادرت بعد بقیه! حتی برای خرید کردن شما تو اولویت بودی، نشده یک بار به شما بی‌حرمتی کنه از نظر اخلاق و تربیت یه دختر خاص و منحصر به فرده!

- حالاً دیگه خودم این چیزا رو می‌دونم ، ولی خیلی دیر فهمیدم .... تمام سعی و تلاشم رو کردم، تا یانار از چشمت بیفته و از فکرش بیای بیرون ولی انگار هرچی تلاش می‌کردم بیشتر تو دل تو جا می‌گرفت و عشقت بهش عمیق‌تر می‌شد.....

با یک حرکت دو دستش را از میان دستان پسرش بیرون کشید. جلوی صورتش گرفت، با لالابه و زاری گفت :

- زدمش همایون، چنان سیلی زدم که دست خودم درد گرفت و جاش تو صورتش کبود شد اونم فقط برای این که از مادرش دفاع کرد ...



همایون دستان گلبانو را از روی صورتش برداشت و  
از او خواست که آرام باشد.  
گلبانو گفت:

- همون روز که دیدمش تو دلم از هر نظر تحسینش  
کردم. یه دختر بی عیب و نقص رو مقابلم دیدم که با  
تمام قوا از خانوادش دفاع می‌کنه! تنها اشکالی که  
داشت، این بود که دختر ماراله و من با خودخواهی  
اصرار داشتم عشقش رو درونت خفه کنی و دیگه  
اسمش رو نیاری...

- مامان جان، این چیزایی که میگی قبلاً اتفاق افتاده و  
کار دیگه‌ای همیشه کرد. پس آزار دادن خودتون تو این  
شرایطی که دارید کار درستی نیست.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲۳



اشکهایش بیشتر شد. ندامت در لحن صحبت و میمک  
صورتش بیداد می‌کرد. با صدایی لرزان گفت:

- یه عمر با نفهمی زندگی رو به دست خودم خراب  
کردم و روی خرابه‌هایی که ساختم بی‌توجه راه رفتم  
اونقدر که دیگه درست نشد. اگه خود خدا هم می‌آمد  
محال بود بتونه درستش کنه... قدر همسر و زندگی رو  
ندونستم....

صورت خیشش را پاک کرد و گفت:

- زندگی رو که باختم نمی‌تونم به دستش بیارم ولی  
آرزوی دیدن دوباره‌ی دختری رو دارم که مدتها از  
خودم روندمش، از خدا می‌خوام فقط یک بار دیگه  
ببینمش و ازش بخوام منو ببخشه تا راحت بتونم سرم  
رو زمین بذارم، شاید کمی از بار گناهام کم بشه ...

- این حرفا رو نزنید، شما مشکلی ندارید. دکتر گفت  
حالتون به زودی خوب می‌شه ...

بی توجه به حرفهای امید بخش همایون، با عجز و  
التماس گفت:

- همایون! قول بده هر طور شده پیداش می‌کنی، فقط  
به همین امید که زنده‌ام و نفس می‌کشم....

- باشه خیالتون راحت، به محض این که رسیدم تهران  
تمام تلاشم رو می‌کنم تا پیداش کنم ... مطمئنم به خاطر  
دانشگاه هم که شده از تهران جای دیگه نرفته همون  
جاست ...

امیدوار بود بتواند قولی را که به مادرش داده را به انجام برساند و یانار را بدون مشکل و مانعی پیدا کند .

تحمل ماندن بیشتر در آن عمارت و تداعی خاطرات لطیف و خوشش را با یانار نداشت آمده بود که دو روزی بماند ولی همان یک روز را بیشتر نتوانست دوام بیاورد.

از همه خداحافظی کرد و به شهر برگشت، حتی شده یک روز هم زودتر بتواند به تهران برود، برایش فرصتی طلایی و حکم کیمیا را داشت. تا وقتی یانارش را پیدا نمی‌کرد دلش آرام و قرار نداشت و یک جا بند نمی‌شد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲۴



«بی انصاف، مگه دوستم نداشتی چه طوره که  
مدتهاست خبری از خودت ندادی؟ من گردن شکسته  
نمی‌دونم تو کجایی ولی توی لعنتی که می‌دونی من  
کجام؟! می‌دونی که به خاطر رسیدن بهت چه کارایی  
که نکردم، بیا ببین به چه حال و روزی افتادم!»

همین خبر ندادن از سلامتیش برایش نگران کننده بود.  
بیم آن را داشت که نکند اتفاقی برایشان افتاده باشد.

XXXXXXXXXX

تلاش‌های یانار برای رفتن از آن خانه بی‌نتیجه ماند.  
طلعت خانم و آقای وزیری اجازه‌ی رفتن از خانه‌شان  
را به او و صنوبر ندادند.

علی‌رضا هم برای راحتیشان کمتر رفت و آمد  
می‌کرد، ضمن این که برای یانار مسجل شده بود  
علی‌رضا بیشتر برایش جنبه‌ی حامی دارد تا خطرناک  
باشد، روابطشان از قبل بهتر و دوستانه‌تر شده بود.

بار اول یانار همراه صنوبر و طلعت خانم که آقای  
وزیری آنها را برای معاینه نزد مامایی که علی‌رضا  
معرفی کرده بود، برو.

بعد از آن خانم سرمدی (ماما) به خواست و سفارش  
علی‌رضا دوبار برای معاینه‌ی یانار به منزل آقای  
وزیری رفت. تازه وارد ماه مهر شده بودند و به  
زایمانش نزدیک و نزدیک تر می‌شد...

اوایل که به تهران آمدند و آن قدر سنگین نشده بود،  
همراه صنوبر و طلعت خانم به بازار رفتند و برای  
بچه لباسهای پسرانه و یکی دو دست هم دخترانه  
خریدند. صنوبر و طلعت خانم قویاً معتقد بودند بچه  
پسر است.

آن لباسهای دخترانه را هم به اصرار یانار خریدند.  
بچه در مهر متولد می‌شد و به فصل سرما نزدیک  
می‌شدند. صنوبر کاموهای به رنگ آبی و سفید  
خریداری کرد تا برایش لباس بپافد.

هر بار که به خرید می‌رفتند، دلگیری یانار بیشتر  
می‌شد. بارها و بارها در این مدت خلوتش به اشک و  
زاری گذشت، بی‌تاب حضور همایون و تشنه‌ی  
دستهای نوازشگر و مهربانش بود. دلش بی‌صبرانه  
برای آغوش اغواگر و پر امنیتش پر می‌کشید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲۵



به راحتی می‌توانست تصور کند اگر این دوران را  
کنار همایون می‌گذراند چقدر برایش راحت‌تر و  
خوش‌تر می‌گذشت!

ترس از زایمان، گاهی او را تا حد مرگ می‌برد. ولی  
به عشق همایون و امید سپری شدن این دوران نحس و  
به دنیا آوردن فرزندی سالم که از خون همایون است



را دلداری می‌داد و سعی در بالالا بردن روحیه و  
خود  
قوی بودن داشت.

شبهای زیادی قبل از خواب لباسهای بچه را بیرون  
می‌آورد، در آغوشش می‌گرفت و اشک حسرت  
می‌ریخت که چرا از همایون دور است!؟

آن چند ماه کوتاه بعد از عروسی چنان دلبسته‌اش شده  
بود که حالالا این دوری کشنده را تاب نمی‌آورد.

نمی‌دانست همایون در چه وضعیتی است. دیگر از  
رسول هم خبری نداشتند. آن قدر آمدنشان به تهران  
عجله‌ای و یک مرتبه شد که فرصت خبر دادن به  
رسول را پیدا نکردند. اگر نامه پست می‌شد از روی  
آدرس فرستنده، پیدایشان می‌کردند

به محض این که همایون از روی آدرس محل زندگیش  
را پیدا می‌کرد و می‌فهمید باردار است، محال ممکن  
بود قبول کند تا درست شدن اوضاع و فروکش کردن  
عصبانیت سرهنگ بگذارد یانار از او دور بماند.  
خصوصاً با شرایط ویژه‌ای که یانار داشت این اجازه  
را به او نمی‌داد ولی تهدید سرهنگ چنان در او اثر  
کرده بود که حاضر به ریسک نبود.

سر هنگ در تهدیدهایش اشاره کرده بود که اگر همایون صاحب فرزندى شود نمى‌گذارد راحت زندگى کنند. ترس اين که بلايى سر فرزند عزيزش بيايد او را ترغيب مى‌کرد تا به وضعيت ناخوشايندى که به ناچار در آن گرفتار شده رضاييت دهد.

آن قدرى از سر هنگ و آن چشم‌هاى غضبناکش مى‌ترسيد که حاضر بود دورى همايون را با تمام سختى‌هايش بر خود هموار کند ولى فعلاً خود را نشان ندهد. در حال حاضر سلامت همايون و فرزندش برايش در درجه‌ى اول اهميّت قرار داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۵۲۶



مدتهاست، شبها با حسرت خیالش را در آغوش می‌گیرد. آن قدر که به همایون فکر می‌کند بیشتر وقتها در خوابش است.

اگرچه به ناچار و ناخواسته از هم دور افتاده‌اند ولی هر وقت اراده کند مرغ دلش پر می‌کشد و خود را مهمان آغوش گرم و پر از خواستش می‌کند و آن طوری که دوست دارد او را در ادراکش مجسم می‌کند. این مدت سعی کرده بدین شکل خود را آرام و گوشه‌ای از دلتنگی بزرگش را رفع کند.

حتی وجود همایون در خیالش برایش حکم معجزه‌گری دارد که به آنی می‌تواند حالش را تلطیف کند و دگرگون سازد.

اغلب اوقات با فرزندش حرف می‌زد و از پدری  
می‌گفت که امیدوار است در آینده‌ای نزدیک او را  
ببیند.

صدای در اتاق او را از خیالش بیرون کشید. صنوبر  
گفت:

- یانار جان، آقا علی‌رضا می‌خواد ببینت، بگم بیاد  
داخل؟

خود را جمع و جور کرد. از وضعیتی که داشت، به  
خاطر شکم بزرگش خجالت می‌کشید. سر و وضعش  
را مرتب کرد و گفت:

- بگو تشریف بیارن!

صنوبر بیرون رفت و علی‌رضا وارد شد. یانار یک  
ماه اخیر در شرایط سختی به سر می‌برد. طوری که  
خوابیدن و بلند شدن برایش سخت شده بود. به نظر

خودش شکمش زیادی بزرگ بود. به حالت نیم خیر  
در آمد که علی رضا مانع شد. یانار گفت:

- سلام جناب دکتر، خسته نباشید. چه می‌کنید با  
زحمتهما؟

سلام، چه زحمتی؟ هیچ وقت این جوری بلند نشو الان

-  
که وزن زیاد شده اگه یه دفعه به کمرت فشار بیاد  
ممکنه کمرت دچار گرفتگی بشه و این مسئله تو  
شرایط خاصی که داری چیز خوبی نیست...

- من اصلاً نمی‌تونم زیاد حرکت کنم، فقط یه جاهایی  
که مجبورم می‌رم. شبها به سختی می‌خوابم.... کاش  
زودتر از این وضعیت ناراحت کننده راحت بشم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۶

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲۷



- این که بی تحرکی خیلی بده باید از یک ماه قبل که بهت گفتم هر روز حداقل نیم ساعت پیاده روی رو شروع می کردی، همین تو حیاطم که راه می رفتی زایمان رو برات راحت تر می کرد..

- سعی خودم رو می کنم اما نمی شه قدم از قدم بردارم...

نگاه علی‌رضا جلب پاهای ورم کرده‌ی یانار شد که مطمئناً به راحتی در کفش یا دمپایی نمی‌رفت. دستگاه فشار خون همراهش آورده بود. این مدت از احتیاط‌های یانار برای نزدیک نشدن علی‌رضا کلافه شده بود برای این که نه نیاورد. اخمی بین ابروهایش انداخت و با جدیت گفت:

- آستینت رو بده بالالالالا!

تعالم یانار را که دید گفت:

- می‌خوام فشارت رو بگیرم، این که دیگه اشکال نداره! هر بار باید یادآوری کنم پزشکم و کارم اینه؟!!

یانار هر چه که به زایمانش نزدیک‌تر می‌شد، به همان میزان ترسش هم بیشتر می‌شد. برای همین به مطلع شدن از وضعیتش آستینش را بالالالالا داد. خاطر

علی‌رضا لبخندی رضایت‌بخش زد و فشارش را اندازه گرفت، کمی از حد نرمال بالالالالا تر بود.

علی‌رضا حدس می‌زد بچه دوقلو باشد از همان موقع که اندازه‌ی شکم یانار را دید این را فهمیده بود. خانم

سرمدی هم درست همین تشخیص را داده بود ولی به سفارش علی رضا چیزی به یانار نگفته بودند تا نگرانش نکنند.

با این که تردید داشت ولی نزدیک یانار شد و گفت:  
- به من تکیه کن و سعی کن بلند شی....

یانار با بهت زدگی نگاهش کرد. علی رضا گفت:

- ببین درسته زمانی مامان طلعت اینا ازت خواستگاری کردن خودمم بی میل نبودم ولی حالالا فرق کرده تو شوهر داری پس الآآن دیگه مثل شرایط

قبل نیست می تونی به عنوان کسی که از روی خیرخواهی قصد کمک و حمایتت رو داره نگاه کنی!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۵۲۷

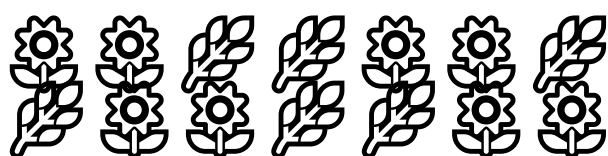
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲۸



یانار با شرمزدگی به خاطر محبت‌های خانوادگی  
وزیری گفت:

- اختیار دارید، شما تو این مدت از همه نظر حُسن  
نیت خودتون رو نشون دادید. تا عمر دارم مدیون شما  
و خانوم و آقای وزیری هستم، تا به حال اینو فهمیدم  
که قصد بدی در کار نبوده اگر بغیر از این بود هر  
طور شده بود این جا نمی‌موندم پس احساس امنیت  
می‌کردم که موندم...

علی‌رضا دستش را جلو برد تا یانار بتواند تکیه کند.  
برای اولین بار یانار دستش را روی بازوی علی‌رضا  
گذاشت و با کمک او بلند شد آهسته راه می‌رفت.  
علی‌رضا او را با خود به سمت در خروجی اتاق برد  
تا به حیاط بیرون و کمی راه برود..

خانوم وزیری و صنوبر در حیاط بودند. شروع فصل  
پاییز هوا خوب بود و خنکای دلپذیری داشت.  
علی‌رضا خطاب به مامان طلعت گفت:  
- چرا گذاشتید، این جوری بمونه؟ مگه چند وقت پیش  
نگفتم نباید یه جا بشینه...

- چی کار کنم مادر؟ خودش همش این جوری دوست  
داره، یه جا نشسته و کتاب دستشه، تا مجبور نباشه  
حرکت نمی‌کنه فقط در روز چند بار به کمک صنوبر  
به دستشویی می‌ره، تازگی حرفم زیاد نمی‌زنه بیشتر  
تو خودشه!

علی‌رضا می‌دانست، یانار دچار نوعی بیماری موقت روحی شده که مخصوص افراد باردار است. در این مدت فهمیده بود تا چه اندازه به همسرش علاقمند است و از دوریش رنج می‌برد. امیدوار بود بعد از زایمان وضعیتش درست شود و شرایط روحی بهتری پیدا کند ولی در اغلب موارد تا مدت‌ها دچار این حالتها هستند گاهی به صورت دائم تا آخر عمر باقی می‌ماند که البته احتمالش کم است. در بین چند هزار نفر ممکن است فقط یک نفر دچار چنین وضعیت اسفناک و بغرنجی شود.

یانار آرام آرام چند قدمی برداشت صنوبر فوراً به سمت دیگرش رفت و همراهیش کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۲۹



علی‌رضا رو کرد به مامان طلعت و شاکیانه گفت :  
- مامان طلعت، مگه نگفتم این ماههای آخر نمک رو  
کلاً از غذاش حذف کنید؟ دست و پاهاش بدجور ورم  
کردن....

نگران وزن زیاد و سن کمش بود. زایمان راحتی را  
برایش پیش‌بینی نمی‌کرد. شاید هم لازم می‌شد عمل  
جراحی انجام شود. کاش تا این حد دختر مقیدی نبود و  
راحت‌تر اجازه می‌داد در تمام مراحل همراهش باشد.

همین حالاً لالا شرط کرده موقع زایمانش فقط خانم  
از  
سرمدی باشد.

به عنوان پزشک هرگز دلش راضی نمی‌شد همه‌ی  
کارها را به خانم سرمدی محول کند خودش هم تصمیم  
داشت، از بیرون کنترل نا محسوس داشته باشد و در  
صورت لزوم شخصاً اقدام کند.

درست به همین دلیل بود که این روزها بیشتر به خانه  
می‌آمد خصوصاً شبها را شیفیت نمی‌رفت، احتمال  
می‌داد ناغافل دردش بگیرد. در خانه وسیله‌ای برای  
خبر دادن نداشتند و نمی‌شد اطلاع دهند.

یانار هم با گذشت ۳ ماه نسبت به قبل در رابطه با او  
رفتار بهتری داشت. هر چند هنوز هم مراعات خیلی  
چیزها را می‌کرد ولی دیگر به سخت‌گیری قبل نبود.

همان لالا لاله زار نزدیک خانه‌ی آقای وزیری، یک  
در  
عکاسخانه‌ی معروف بود. یانار دو بار با صنوبر به

آنجا رفته بود و برای نشان دادن وضعیت بارداریش  
به همایون، عکس‌های زیبایی انداخته بود...

صنوبر هم دست کمی از یانار نداشت. کم از مادری  
دلسوز و مهربان نبود. روزهای پر اضطرابی را  
می‌گذراند و نگران زایمان یانار بود. اخیراً شبها تا  
صبح خواب به چشمانش نمی‌رفت، ترس آن را داشت  
که در روند زایمان مشکلی پیش آید این روزها سخت  
دست به دامن دعا و التماس و لالابه به درگاه خداوند  
بود. از خدا می‌خواست امانتی که روی شانه‌هایش  
سنگینی می‌کند به سلامت فارغ شود تا روزی که  
همایون را دیدند در برابرش سر بلند باشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۲۹

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۵۳۰



آخرهای هفته‌ی اول مهرماه هستند و شرایط یانار هر روز دشوارتر از قبل می‌شود. علی رضا تأکید کرده که به پهلو بخوابد، در غیر این صورت ممکن است بندناف دور گردن نوزاد بپیچید و او را خفه کند. علی رضا این شبها را از صنوبر خواسته بود، حتی برای یک لحظه یانار را تنها نگذارد و به ویژه ، شبها حواسش به او و طرز خوابیدنش باشد.

با توجه به مشکلاتی که مامان طلعت برایش گفته بود که یانار به خاطرش مجبور به ترک خانواده شده، اگر می‌کرد قید زندگی قبلش را بزند تا از حالالا به بعد قبول

در آرامش زندگی کند. همان طور که مامان طلعت به یانار گفته بود. با او ازدواج می‌کرد و شناسنامه‌ی بچه را به نام خودش می‌گرفت خانواده‌ی ایل بیگی هم که از وجود بچه اطلاعی ندارند.

اما دختری که در این چند ماه شناخته بود تحت هیچ شرایطی حاضر به انجام چنین کاری نمی‌شد. چنان وفادار بود و پاکدامنی می‌کرد که بی‌شک آرزوی هر مردی داشتن چنین همسری بود.

مامان طلعت و آقای وزیری هم امید داشتند مهمان منزلشان به سلامت بارش را زمین بگذارد و از انجام این مسئولیت سرفراز باشند.

اما از همه بدتر حال یانار بود که دلهره و تشویش بدجوری سراسر وجودش را پر کرده بود. بیشتر مواقع چشم صنوبر و بقیه را دور می‌دید و دل سیر گریه می‌کرد در این روزها بیشتر از هر وقت دیگری همایون را تمام و کمال کنارش می‌خواست، دلش بی‌قرار و بی‌تاب دیدنش بود. سه ماهه که ضربه‌های



بچه بیشتر و نزدیک به هم شده امروز هم همین روند ادامه دارد.

انگار بچه هم سخت بی‌قرار و نا آرام است. از ابتدای هفته علی‌رضا مدام فشارش را چک می‌کند و از مامان طلعت می‌خواهد غذاهای کم حجم و پر انرژی برایش آماده کند تا توان زایمان و تحمل درد را داشته باشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

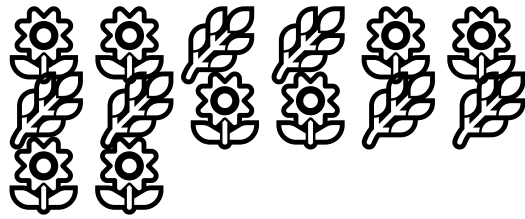
#۵۳۰

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۳۱



علی‌رضا امروز هم به شیوه‌ی روزهای قبل فشارش را چک کرد. لحظه‌ای نگاه یانار با چشمهای نگران علی‌رضا تلاقی کرد اخم غلیظی روی پیشانی‌ش بود. ترس بر او غلبه کرد و پرسید:

- وضعیتم خوب نیست؟ فشارم باز رفته بالا؟

صرفاً برای رفع نگرانی یانار گفت:

- نه همه چیز خوبه فقط باید بیشتر مراقب خودت باشی، آرامش داشته باش و توکلت به خدا باشه ...

علی‌رضا از رفتار و حرکات یانار پی به اضطراب و نگرانی‌ش برده بود. برای حفظ بیشتر آرامشش گفت:

- روزانه این همه زایمان اتفاق میفته حتی خیلایش تو شرایط خوبی هم نیست ولی مشکلی پیش نمیاد.

می‌دانست چقدر نیاز به محبت‌های خاص دارد که به خاطر شرایط فعلی و دوری از همسرش از آن محروم است. بدون هیچ قصد و غرضی دستهای متورم یانار را میان دستان مردانه‌اش گرفت و مهربان گفت:

- جای هیچ نگرانی نیست، مطمئنم تو دختر قوی و پرتوانی هستی و به راحتی از پش برمیایی...

بعد از کمی، ادامه داد :

- مادرای زیادی رو دیدم، وقتی بچه‌ی اولشون رو به دنیا میارن تمام درد و رنجی که متحمل شدن با دیدن و به آغوش کشیدن فرزندشون از یادشون می‌ره.... من ردم شاید خودم به خوبی حسش نکنم ولی برق شادی و خوشحالی رو از چشماشون می‌خونم... مادر شدن و زایش زیباترین و باشکوه‌ترین پدیده‌ی آفرینشه که نصیب هر کسی بشه شیرینی و حلاوتی داره که با هیچ چیز قابل قیاس و معاوضه نیست.

علی‌رضا علاوه بر پزشک زنان، استاد مشاوره و روحیه دادن هم بود. تأثیر مثبت حرفهایش حال یانار را خوبتر کرد و با حال بهتری نسبت به قبل در انتظار به دنیا آمدن نوزادی بود که فقط به شوق دیدار و به آغوش کشیدنش زنده بود و نفس می‌کشید.

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۱

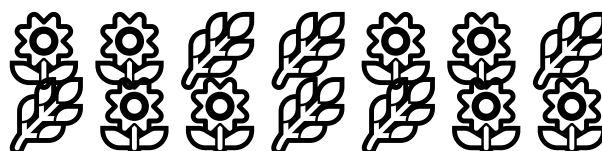
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۳۲



شب از نیمه گذشته، دردهایی نفس‌گیر با فاصله‌ی طولانی و به تناوب از سرشب شروع شده بود. رفته رفته این فاصله کمتر می‌شد و درد بیشتری در بند بند وجودش حس می‌کرد.

خانم سرمدی در ملاقات‌هایشان از قبل، ذهنش را آماده و برایش روند و مراحل زایمان طبیعی را توضیح داده بود.

حالا با علائمی که داشت می‌دانست وقتش فرا رسیده و این دردهای کشنده نشان از موعد زایمان دارد. دردهایی وحشتناک و جانکاه که تا به آن موقع و در ۱۸ سال زندگی‌اش تجربه نکرده بود.

درد که می‌پیچید، حس می‌کرد یک به یک استخوان‌هایش از یکدیگر جدا می‌شوند و کل وجودش در حال فروپاشی و متلاشی شدن است.

برای این که صدایش به گوش صنوبر نرسد، مدام لبش را زیر دندان می‌گزید و صدایش را در گلو خفه می‌کرد.

تا جایی که می‌توانست دستهای مشت شده‌اش را به زمین و دیوار کنارش فشار می‌داد بلکه تا حدی از شدت درد کاسته شود، ولی تلاشهایش بی‌نتیجه بود. بهتر که نمی‌شد لحظه به لحظه شدت می‌گرفت.

چهره‌ی زیبا و خندان پدر مادرش در کنار هم درست مثل همان عکسی که روی دیوار اتاق در مقابلش قرار داشت ثانیه‌ای از نظرش محو نمی‌شد. همایون و آغوشش را می‌خواست، نوازش‌هایی که برایش کم از معجزه نداشت. محبت‌هایی که فقط او بلد بود چطور خرجش کند. چقدر کمبود حضور عزیزانش را حس می‌کرد. اشکهایش ریز ریز صورتش را خیس می‌کرد.

کاش می‌توانست فریاد بزند ولی در آن صورت اهالی خانه از جمله علی‌رضا را به اتاقش می‌کشاند...

صنوبر مثل هر شب ساعت به ساعت بیدار می‌شد ولی یانار هر بار اجازه نداد متوجه‌ی دردش شود چون او

هم اولین کاری که می‌کرد به علی‌رضا اطلاع می‌داد  
و یانار می‌خواست تا صبح صبر کند تا خانم سرمدی  
را بیاورند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۲

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۵۳۳



دم دمای صبح موقع خروسخوان، وقتی که هوا روبه  
روشنی بود. درد زیادی در ناحیهی کمر تا سراسر  
لگنش پیچید دیگر توان صبوری نداشت و باعث شد  
بی اراده فریاد حبس شده در گلویش آزاد شود.

صنوبر به خاطر صدایی که شنید با هول بیدار شد و با  
دیدن صورت خیس از عرق و وضعیت آشفتهی یانار،  
سراسیمه خود را به او رساند. عرقش را پاک کرد و  
قربان صدقه‌اش رفت...

طاقت دختر ۱۸ ساله دیگر به پایان رسیده بود. گریه‌ی  
بی‌صدایش، شدت گرفت و به هق هق افتاد..

از حالالاتش فهمید موقع زایمانش فرا رسیده "یا

صنوبر

ابوالفضل" گویان از اتاق بیرون رفت و هراسان سمت  
خانه‌ی آقای وزیر دوید....

طولی نکشید همه در اتاق حاضر بودند.

صنوبر و طلعت خانم زیر لب برایش دعا می‌خواندند.  
به خاطر یانار نگران بودند و اشک می‌ریختند. واهمه






#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۳

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۳۴



علی رضا کلافه و پشیمان از لحن تشرناکش، با لحنی آرامتر و مهربان گفت:

- نگران نباش تا زایمانت هنوز وقت هست، اگه واقعاً  
با من راحت نیستی آدرس خونهی خانم سرمدی رو  
دارم الآن بابا مرتضی رو میفرستم تا بیارش....

سکوت و اشکهای بیوقفهی یانار باعث شد. بابا  
مرتضی را با خود به بیرون از اتاق ببرد و با دادن  
آدرس خانهی خانم سرمدی او را با خود بیاورد. آقای  
وزیری اطمینان داد هرچه سریعتر او را بیاورد.

صنوبر یانار را با محبت به آغوش گرفت و کنار  
گوشش زمزمه کرد:

- صنوبر قربونت بره، درد و بلات به جونم، فدای  
شکل ماهت بشم تحمل کن الآن خانم سرمدی رو  
میارن....

یانار به ناچار سرش را به سینهی صنوبر تکیه داد و  
صنوبر او را غرق بوسه کرد.

طلعت خانم هم سمت دیگر یانار نشسته بود. دست‌ها و پاهایش را نوازش می‌کرد و اشک حسرت می‌ریخت، بارها و بارها آرزوی گذراندن چنین لحظه‌ی شیرینی را برای خودش داشت. با لحنی محبت آمیز گفت:

- یانار جان، یه کم طاقت بیار مادر، می‌دونی چقدر خدا دوستت داشته و بهت نظر خاصی داره که چنین نعمتی تو دامت گذاشته، حس مادر بودن بی‌نظیره و من آرزو به دل، هنوزم در حسرت بغل کردن نوزادی هستم که دلم می‌خواست خودم با درد شیرینش به دنیاش می‌آوردم.

علی‌رضا بیرون از اتاق قدم می‌زد. «به‌قلم کیوان عزیز می‌خواندن این رمان فقط در کانال نویسنده مجاز است»

اما تمام هوش و حواسش به داخل اتاق و یانار بود. باید معاینه می‌شد و وضعیت قرار گرفتن بچه‌ها را بررسی می‌کرد ولی می‌دانست یانار این را نمی‌خواهد. با این وجود تصمیم داشت در صورت نیاز خودش وارد عمل شود و ادامه‌ی زایمان را پیش ببرد تمام

مدت چهره‌ی مهربان و دوست داشتنی مادرش در  
نظرش زنده و مجسم شد. با خود عهد بسته بود تحت  
هیچ شرایطی اجازه ندهد بچه‌ای موقع به دنیا آمدن  
بی‌مادر شود....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۴

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۵۳۵



بعد از لحظاتی وارد اتاق شد. از صنوبر و مامان طلعت خواست اطرافش را خلوت کنند خطاب به صنوبر گفت:

- نشستی گریه زاری می‌کنی که چی بشه؟ بهتره لباسای بچه را آماده کنی و دم دست بذاری ...

بعد رو کرد به مامان طلعت و گفت:

- شمام تا رسیدن خانم سرمدی لطفاً آب داغ کنید و ملحفه‌ی تمیز بیارید....

هر دو مطیعانه برای انجام دستورات صادر شده اتاق را ترک کردند. علی‌رضا بهتر از هرکسی می‌دانست در این شرایط یانار، تا چه اندازه به وجود شوهرش نیاز دارد و اگر او محبت‌هایش بود باعث دلگرمی‌اش می‌شد و طبیعتاً زایمان آسان‌تری داشت.

این مدت جنس دل‌بستگی‌اش به یانار رنگ و بوی دیگری گرفته بود او در نظرش حکم زهر را خواهرش را داشت که مدتها به دلیل گرفتاری کاری ندیده بود. در اولین فرصت باید به روستا و دیدن خانواده‌اش می‌رفت....

دو زانو و به حالت نیم خیز، کنار یانار قرار گرفت و سعی کرد تا جایی که می‌تواند بدون ناراحت کردنش را آرام کند. لالازم بود اول خاطرش را از بابت همه او چیز آسوده می‌کرد. بنابراین گفت:

- به هیچ چیز جز دنیا آمدن بچه فکر نکن، منم اینجام امروز بیمارستان نمی‌رم. خیالت راحت آگه مشکلی بود حلش می‌کنم، خانوم سرمدی رو از همه نظر قبولش دارم از بهترینهاست کارش رو خوب بلده....

با تردید و دودلی دست یانار را دوستانه در دستان مردانه‌اش گرفت، از او خواست خوددار نباشد و رعایت هیچ چیز را نکند هر قدر دوست دارد فریاد بزند و در صورت درد دست علی‌رضا را فشار دهد تا

از شدتش کاسته شود. مطمئناً یانار با وجود اعتقاداتش،  
دلش به بودن در چنین وضعیتی راضی نبود. برای  
توجیه کارش گفت:

- منو فقط به عنوان پزشک معالجت ببین نه  
علی رضای این خونه، گاهی لازمه پزشک از نظر  
روحي مريضش رو آماده کنه.....

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۵

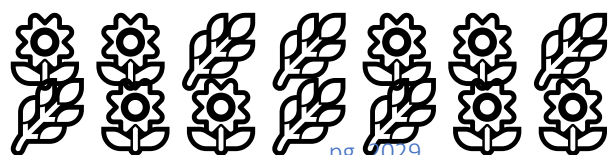
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیزى 

#۵۳۶





دستش را نوازش کرد و در ادامه گفت:

-اگه دستت رو گرفتم فکر کن برادرتم، می‌خوام در صورت لزوم دستم رو فشار بدی شاید کمی از دردت بهم منتقل بشه و آروم بشی...

با توجه به پیش‌بینی که کرده بود شاید زایمان راحتی در انتظارش نباشد پس باید احتمال هر چیزی را می‌داد.

برای از بین رفتن حس بد یانار به خاطر حضورش در زمان زایمان و دور کردن ذهنش از عذاب وجدان، گفت:

- باورت می‌شه دو هفته پیش یه مریض داشتم که اونم مثل تو دلش نمی‌خواست من که مردم معاینه‌اش کنم ولی عفونتش به حدی بود که ماما نمی‌تونست براش کاری کنه خودم باید معالجه‌اش می‌کردم. شوهرش یه

روحانی بود و مدام بهش می‌گفت آقای دکتر محرمه و هیچ اشکالی نداره معاینه بشی و ببینت....

مکثی کرد تا حرفهایش اثر بخشی بیشتری داشته باشد و گفت:

- هیچ حس بدی از بودن من نداشته باش مطمئن باش  
اگه شوهرتم حضور داشت چنین اجازه‌ای می‌داد که  
یه پزشک مرد بدای زایمان کنارت باشه

ساعتی بعد که طولانی و کشدار به نظر می‌رسید.  
«به‌قلم کیوان عزیزی خواندن این رمان فقط در کانال  
نویسنده مجاز است» آقای وزیری همراه خانم  
سرمدی وارد اتاق یانار شدند. بعد از سلام احوالپرسی  
اولیه علی‌رضا بی‌میل از کنار یانار برخاست و حین  
خارج شدن از اتاق، آمرانه و با تحکم گفت:

\_خانوم سرمدی خودش کاری نکنید. من همین جام  
کافیه صدا بزنی....

- آقای دکتر خیالتون راحت، تو کارم واردم....

بعد از رفتن علی رضا، با این که تمام حرفهایش منطقی  
بود و قبولشان داشت ولی با نبودنش حال بهتری پیدا  
کرد. خانم سرمدی با مهر و عطوفت یانار را برای  
زایمان آماده کرد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۶

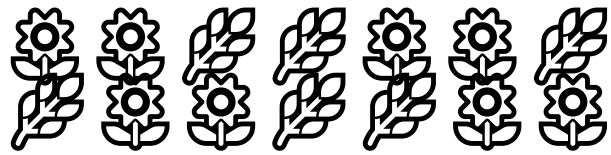
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۳۷



تمام روز تا بعد از ظهر، به همین منوال درد کشید. به تجویز علی رضا آمپولهای لازم را خانم سرمدی برایش زده بود.

علی رضا با شنیدن صداهای مداوم جیغ و فریاد از داخل اتاق آشکارا رنج می برد. مراحل زایمان را به صورت کامل و آکادمیک از حفظ بود و با هر دادش او را درک می کرد و پا به پایش درد می کشید. شاید زن نبود ولی بهتر از هر کسی جنس رنجی که مادرها موقع زایمان تحمل می کنند، را خوب می شناخت.

عصبی بارها طول و عرض هال را طی کرد. تحمل دیدن یانار در این وضعیت برایش سخت بود. کاش تا این حد معذب نبود و می پذیرفت خودش پزشک

معالجش باشد و دیگر نیازی به خانم سرمدی  
نبود. صداها را به وضوح می شنید.

صنوبر بود که با التماس می گفت:  
\_ یانار جان تحمل کن مادر، تو می تونی...\_

صدای خانم سرمدی را شنید که گفت:  
\_ عزیزم همه چیز برای به دنیا آمدن بچه آماده است.  
یه زور بزنی سریع بچه رو گرفتم...\_

صدای یانار از فرط فریادهایش بی رمق شده بود و  
روی اعصاب بقیه خط می انداخت ، اهالی خانه همه  
حال خرابش را درک می کردند.

یک دفعه از صدای جیغ کر کننده ی یانار، و بدنبالش  
گریهی بچه اشک شوقشان جاری شد..  
صدای خانم سرمدی آمد که پیاپی علی رضا را صدا  
می کرد:

\_دکتر ، دکتر.....

از همان بیرون اتاق با نگرانی پرسید:

\_مشکلی پیش آمده خانم سرمدی؟

\_دکتر حدستون درست بود دوقلویه یکی دیگه هم هست!

از شکم بزرگ و صدای ضربان قلبی که می‌شنید،  
پیش بینی کرده بود. ولی به یانار نگفت تا  
نگران نشود. می‌دانست ترس از دوقلو باردار بودن  
اضطراب مادری با شرایط یانار را دوچندان می‌کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۵۳۸



خانم سرمدی دست تنها و بدون دستیار کارش را انجام می‌داد. فقط صنوبری که جز گریه‌زاری و نگرانی کاری از او بر نمی‌آمد در آن جا حضور داشت. مثل قبل صدای داد و فریاد از یانار به گوش نمی‌رسید و این علی‌رضا را نگران می‌کرد.

دیگر تعلل جایز نبود وارد اتاق شد. با اینکه یانار طوری قرار گرفته بود که محل زایمان در دید کسی به جز خانم سرمدی نبود ولی باز هم با دیدن علی‌رضا از خجالت ملحفه را روی صورتش کشید.

حدس علی‌رضا درست بود صنوبر دختر کوچولوی زیبایی را که گریه می‌کرد در آغوش گرفته بود و اشک شادی می‌ریخت.

بچه‌ی نوزاد را از صنوبر گرفت با آب ولرمی که آنجا بود تن و بدنش را تمیز کرد و بین ملحفه‌ی تمیزی که آنجا بود قرارش داد.

یانار صداهای بی‌رمقی از خود خارج می‌کرد. خانم سرمدی با آن همه تجربه به نظر دستپاچه می‌آمد. علی‌رضا بچه را به صنوبر داد و گفت:

\_\_ خانم سرمدی، اون یکی هم خودش میاد آرامش داشته باشید، فقط یانار باید یکم دیگه همکاری کنه تمومه...



برای تسکین دردش بدون توجه به خجالت و حجب و حیایی که همیشه در گفتار و رفتارش داشت، به کنارش رفت سرش را تا نزدیکی گوشش برد و آهسته نجوا کرد:

\_ باور کن چیزی ندیدم. من پزشکم خجالت نداره، قبلاً هم بهت گفتم می‌دونی روزی چندتا خانوم رو معاینه می‌کنم؟

برای ترغیب یانار به همکاری بیشتر و به دنیا آمدن نوزاد دوم گفت:

- یه کم دیگه تلاش کن تا بچه‌ی دوم هم بیاد اگه دیر بشه امکان خفه شدنش هست!

کمی از پیشانی‌ش که باز بود دانه‌های درشت عرق آن را پوشانده بود و مشخص بود درد زیادی متحمل می‌شود.

در یک اقدام آنی با همان روی پوشیده او را به  
آغوش کشید و نوازشش کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۳۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۳۹



از انقباض عضلاتش میان بازوانش میزان دردش قابل تشخیص بود بیشتر به خود فشردش با داد گوش خراشی که زد صدای گریه‌ی بچه دوم هم شنیده شد.

طلعت خانم مدام آب گرم می‌کرد و با ظرف دیگری وارد اتاق شد. مدام ذکر صلوات می‌گفت. خانم سرمدی نوزاد را روی ملحفه گذاشت. علی‌رضا از یانار جدا شد بچه‌ی دوم پسر بود او را هم مثل قبلی بند نافش را بست، با آب تمیزش کرد و داخل ملحفه‌ی دیگری گذاشت. طلعت خانم با اشک شوق نوزاد را بغل گرفت.

خانم سرمدی مُجدانه (با جدیت) مشغول کارش بود. علی‌رضا به تجربه و دقتش اطمینان داشت. ملحفه را از روی صورت یانار کنار داد. در حالی‌که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد با لبخندی اطمینان بخش گفت:

- بهت تبریک می‌گم، آفرین خوب از عهده‌اش برآمدی.  
صاحب یک جفت دختر و پسر سالم و خوشگل  
شدی...!

یانار هنوز هم درد داشت ولی در برابر دردهای قبلی  
هیچ بود. تمام انرژی‌اش را از دست داده و تحلیل رفته  
بود دیگر توان داد و بیداد هم نداشت.

علی‌رضا اول نوزاد دختر را برای چند ثانیه روی  
سینه‌ی یانار قرارش داد طوری که صورتش را ببیند.  
یانار از فرط هیجان و عشق مادر شدن اشکهایش  
سرازیر شدند دستهایش را دور نوزاد حلقه کرد و بند  
بند وجودش نبض گرفت و سرشار از حس بی‌نظیر  
مادری شد. تمام درد و رنجش را به یک باره از یاد  
برد.

علی‌رضا دختر را برداشت و به دست صنوبر داد. این  
بار نوزاد پسر را به همان شیوه روی سینه‌اش قرار  
داد و همان صحنه‌های جذاب و دیدنی یکبار دیگر  
اتفاق افتاد.

تنها غمی که یانار از آن رنج می‌برد، نبودن همایون کنارش، در آن لحظات حساس بود.

هر دو نوزاد همزمان گریه می‌کردند. خانم‌ها با روش‌های خانگی و تجربه‌ی خودشان در تلاش برای ساکت کردنشان بودند.

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۵۳۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۵۴۰



علی‌رضا قبل بیرون رفتن از اتاق از خانم سرمدی خواست روش درست شیر دادن را به یانار آموزش دهد.

حالا که همه چیز به خوبی تمام شده بود. طلعت خانم و صنوبر با خاطری آسوده لباس بر تن بچه‌ها کردند.

طلعت خانم گفت:

- به جان علی‌رضا، پیش خودم می‌گفتم چه طور شده که شکم به این بزرگی داره نکنه دوقلو باشه؟ ولی باز می‌گفتم اگه دوقلو بود که علی‌رضا می‌فهمید...

خانم سرمدی گفت:

- آقای دکتر از همون اول می‌دونستن ولی نگفتن تا یانار خانوم رو نگران نکنن...

خانم سرمدی کارش را تمام کرد. دستش را شست و نوزاد دختر که بی‌قرارتر بود را در آغوش یانار قرار داد و برای شیر دادن صحیح او را راهنمایی کرد. خیلی زود نوزاد سینه‌اش را گرفت و شروع به خوردن کرد.

بعد از نیم ساعت آهسته شیر خوردن به خواب رفت...

برای نوزاد پسر هم همین کار را تکرار کردند. طلعت خانم برای یانار زیرجوش و کاجی پخته بود. یک سیخ کباب هم برایش آماده کرده بود و با کمک صنوبر به خوردش دادند و ساعتی خوابید.

xxxxxxx

یک هفته از آمدنش به تهران می‌گذرد. با این که اوایل کارش درگیر تشریفات و معارفه‌های معمول بود ولی باز هم افرادی از زیر دستانش را اجیر کرده بود، در دانشگاه و مراکز آموزش عالی که احتمال قبولی یانار

را می‌داد دنبالش گشتند ولی کسی با نام " یانار  
یزدانی" وجود خارجی نداشت...

چند نفری را هم مأمور کرده بود در دانشگاه پزشکی  
و بیمارستانها و مطب‌های تهران به دنبال "دکتر  
علی‌رضا وزیری" باشند. این اسم هم نا آشنا بود و تا  
به حال به گوش کسی نخورده بود.

امروز هفتم مهرماه است و همایون کلافه‌تر و ناامیدتر  
از همیشه در ایوان مشرف به باغ محل زندگیش در  
فراق یانار و مستأصل از جستجوی بیهوده مشغول پیک  
زدن به سیگار برگی است که مدت‌ها کنارش گذاشته بود  
و حالا چند وقتی است آرامش بخش روح و روان  
خسته و دردمندش است .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۵۴۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۵۴۱



دود سیگارش را پرفشار بیرون فرستاد و در فضا  
پخش شد. محال بو یک لحظه هم از فکر یانار بیرون  
بیاید.

«کجایی تو دختر؟ دیگه جایی نمونده که نگشته باشم،  
من همایون خان ایل بیگی با این همه قدرت و زیردست  
گوش به فرمان بعد از گذشت چند ماه هنوز نتونستم  
زنم رو پیدا کنم اگه دانشگاه نمی‌ری پس کجایی؟ نه تو

هستی نه پسر وزیری! آخرین رَدی هم که ازت دارم با وزیری اومدید تهران، تو کدوم محله؟ کدوم کوچه؟ کدوم خونه هستی؟ که هرچی بیشتر می‌گردم، کمتر پیدات می‌کنم! بی معرفت این انصاف نیست. چرا به خبری از خودت نمی‌دی؟ دیگه بریدم....»

هرچه می‌گذشت حجم نگرانش به همان اندازه بیشتر می‌شد. آن قدر که امیدی برایش نمانده بود.

به‌خاطر لیاقت و سوابق خوبی که از خود نشان داده بود و به جهت سفارش‌های تیمسار امراللهی و تیمسار مستوفی، او را به سمت فرماندار شهر ری، منسوب کردند.

از همان ابتدای کارش افرادی را مأمور کرد تا در پی نشانی باشند که او را به یانارش برساند. اما هر چه زمان می‌گذشت حس می‌کرد از او دورتر می‌شود.

از وقتی به تهران آمده، در کنار کارش یکی از کارهای معمولی که باید انجام می‌داد شرکت در

مهمانی‌های متعددی بود که از سوی افراد مهم و صاحب‌منسب برگزار می‌شد. شرایط روحی همایون جوری بود که حوصله و روحیه‌ی رفتن به هیچ‌نوع مهمانی را نداشت، از هر چند مهمانی یکی را که مهمتر بود و حضورش ضرورت داشت آن‌هم با بی‌میلی می‌رفت. کمی گوشه‌گیر و منزوی شده بود.

امشب برای اولین بار رسماً به منزل تیمسار امراللهی دعوت شده بود. هرچه خستگی و مشغله‌ی کاری را بهانه کرده بود نتوانست در برابر اصرارهای تیمسار مقاومت کند و به ناچار پذیرفت.

برخلاف همیشه که با وسواس لباس انتخاب می‌کرد این‌بار با بی‌میلی و بدون دقت لباسی را در نظر گرفت. آدرس را به عظیمی رسانده‌اش داد و سوار بر اتومبیل به قصد رفتن به محله‌ی لاله‌زار راهی تهران شدند.

#رمان ثبت‌شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۵۴۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۵۴۲



شهر ری به فاصله‌ی نسبتاً کمی از تهران قرار داشت از لحاظ پیشینه و قدمت تاریخی به خاطر وجود شاه عبدالعظیم بسیار قبل‌تر از تهران بوده است. از زمانی که ناصرالدین شاه در آنجا دفن شد نامش از امامزاده عبدالعظیم به شاه عبدالعظیم تغییر پیدا کرد. اما مدتها بعد جمعیت تهران به سرعت زیاد شد و آنجا به خاطر خوش آب و هوا بودن به عنوان پایتخت در نظر گرفته شد.

عظیمی راننده‌ی همایون تهران را خوب بلد بود  
خیابان معروف لالالالهزار را که در آن زمان  
خصوصاً

منطقه‌ی اعیان نشین و بهترین جای تهران بود. راننده  
طبق آدرس جلوی درب آهنی بزرگی قرار گرفت،  
پیاده شد و در زد. بعد از زمان کوتاهی در باز شد و  
اتومبیل را به داخل راهنمایی کردند. وارد باغ سرسبز  
و بزرگی شدند. به قدری زیبا و چشمگیر بود حتی  
همایون هم که این روزها بیشتر تو خودش بود و به  
اطرافش توجهی نمی‌کرد مجذوبش شد.

با این که شروع فصل پاییز بود ولی باغ همچنان  
سرسبز و پابرجا بود. مسافتی از باغ را که با  
سنگریزه پر شده بود و طرفین آن درختان صنوبر با  
فاصله‌ای منظم قرار گرفته بودند، طی کردند تا به  
ساختمان دو طبقه‌ی سفید بسیار مجلل و زیبایی رسیدند.  
راننده همایون را پیاده کرد و تا پایان مهمانی به جایی  
رفت که توسط خدمه راهنمایی شد...

خدمتکار سبد گل و جعبه‌ی شیرینی را از همایون  
گرفت و او را با احترام داخل ساختمان نوساز و با  
شکوه با سقفی بلند و ستونهایی مرمری، به سالن

پذیرایی که تیمسار امراللهی و همسرش در آنجا  
انتظارش را می‌کشیدند برد.

سلام و احوالپرسی اولیه به گرمی انجام شد. تیمسار و  
همسرش گوهر خانم استقبال شایسته‌ای از همایون  
کردند.

تیمسار پرسید:

- پس چرا تنها؟ همسرت رو چرا نیاوردی؟

همایون انتظار چنین سؤالی را داشت، از قبل جوابش  
را آماده کرده بود :

- تهران نیستن.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۴۲

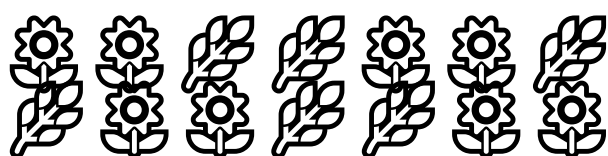
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۴۳



گوهر خانم گفت:

- پسرم، از وقتی تیمسار برگشته تمام مدت ذکر خیر شما و آقای تون بوده، منم خیلی دوست داشتم همسرت رو ببینم امیدوارم دفعه بعدی با خانوم تشریف بیارید.

گوهر خانم زنی میانسال، خوش‌چهره و دوست‌داشتنی با رنگ پوست روشن و شفاف و چشمهایی رنگی بود. نشان می‌داد در جوانی جزو زنان زیبا رو بوده که نصیب تیمسار شده، جدا از چهره‌ی زیبایش رفتار و

طرز صحبت کردنش نشان از اصالتش داشت . همایون در عجب بود چطور تیمسار به اعتراف خودش از جوانی دنبال عیش و نوش و زندهای دیگر بوده؟

همایون در پاسخ محبت مادرانه‌ی گوهر خانم، گفت:  
- تیمسار به بنده لطف دارن، از شما هم ممنونم روی چشمم خدمت می‌رسیم..

تیمسار رو کرد به همسرش و گفت:  
- گوهر جان، این پسر از نیکان روزگاره، فراتر از اونیه که برات گفتم...

همایون متواضعانه گفت:  
- اختیار دارید تیمسار، خوبی از خودتونه!

پذیرایی اولیه توسط خدمتکار انجام شد و به صحبت‌های مردانه و کار کشیده شد.



گوهر خانم با بی‌حوصلگی گفت:

- شما مردا وقتی به هم می‌رسید فقط از کار و سیاست می‌گید. یه کم از چیزای دیگه حرف بزنید.

تیمسار با لودگی گفت:

- عزیزم پس انتظار داری از فلان مد آرایش و آخرین رنگ مو و فر شش ماهه حرف بزنیم؟ یا از خرید تو لالاله زار و رفتن به کافه‌های شهر بگیم؟

خطاب به همایون که طرح لبخندی از تعبیر حرفهای تیمسار روی لبهایش بود، گفت:

مقصر آقا همایونه اگه خانومش بود. الاآن گوهر جانم

-  
سرگرم بود...

صدای ظریف سلام دادن باعث شد همه نظرشان معطوف دختر زیبایی شود که رو به رویشان در سالن ایستاده بود. جوابش را دادند.

تیمسار خطاب به همایون گفت:  
- معرفی می‌کنم ، دخترم پریش... .

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۴۳

📖 #من و روزهای بی تو بودن  
✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام  
✍️ #کیوان عزیز

#۵۴۴



همایون محترمانه پاسخش را داد:

- از آشنایی تون خوشبختم ...

پریوش کنار پدرش نشست و گفت:

- هم‌چنین، باباجون مدام تعریف‌تون رو می‌کنن،  
بی‌صبرانه مشتاق دیدن خودتون و همسرتون بودیم....

بعد از اندکی مکث با کنایه گفت:

-ظاهراً خانومتون ما رو قابل ندونستن که تشریف  
نیاوردن...

این‌که معمولاً نظر دیگران برایش مهم نبود و دختر  
با

تیمسار چیز بدی هم نگفت، ولی هرگز دوست نداشت  
کسی در مورد یانارش حرفی بزند. برای همین سریع  
جبهه گرفت و در دفاع از او گفت:

- شما ایشون رو نمی‌شناسید چنین اخلاقی ندارن،  
خدمت تیمسار و مادر محترم عرض کردم تهران  
نبودن و بابت نیامدنشون عذرخواهی کردم....

تیمسار قهقه‌ای زد و گفت:

- همایون جان، از همین اول بهت اخطار می‌دم بهتره  
در برخورد با پری بی‌خیال باشی، تا به حال کسی  
حریف زبونش نشده...

- اختیار دارید، چیز مهمی نبود ایشون سؤال کردن  
بنده هم جواب دادم ...

جواب همایون طوری بود که پریوش حاضر جواب را  
ساکت کرد.

تیمسار چند ضربه پشت کتف دخترش زد و گفت:

- این پدر سوخته رو فقط من می‌شناسمش، کمتر کسی  
پیدا می‌شه که از دستش آسایش داشته باشه.

پریوش انگار از حرفهای پدرش انرژی گرفته بود.  
ریز ریز می‌خندید.

تیمسار دو دختر و دو پسر داشت یک دختر بزرگتر  
و دو پسرش ازدواج کرده و مستقل شده بودند. فقط

همین فرزند آخرشان ازدواج نکرده، ظاهراً دختر معمولی و چندان آرامی هم نیست.

همایون تا به حال فکر می‌کرد هر آدم نظامی مثل سرهنگ خشک و سخت‌گیر است و خانواده‌اش به خاطر دستورات دست و پاگیرش در عذابند، اما رفتار صمیمی و بسیار متفاوت تیمسار با دخترش و جسارت پریوش در اظهار نظر و صحبت کردن نشان می‌داد نظامی بودن هیچ دلیلی بر بد رفتاری با خانواده نیست.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۴۴

ای بی تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۴۵



پریوش در مقایسه با مهلقا از نظر روحیه، اعتماد به نفس و ارتباطی که با پدرش داشت اختلافش ۱۸۰ درجه بود.

تیمسار امراللهی خطاب به دخترش که در حال خوردن ریف های پرتقال بود، گفت:

- پری جان یه کم از اون آهنگ خوشگلا برامون بیانو می زنی؟!

پریوش از پیشنهاد پدرش استقبال کرد و سمت پیانوی مارشال مشکی رنگی که در سالن کنار دیوار بود رفت و تا موقع شام انواع آهنگ هایی را که بلد بود به بهترین شکل ممکن نواخت، اولین و آخرین آهنگی که زد و در آن مهارت خاصی داشت " جان مریم" بود.

تیمسار در حالیکه حفظش را می‌برد، توضیح داد:  
مربیش یه مادام فرانسویه که از ۷سالگی تا الان که

-  
۱۹ سالشه به طور مداوم باهانش کار می‌کنه و  
آموزشش میده، خیلی خوشحالم که دخترم همچین هنری  
داره ... پری فرانسه رو از زبون مادری هم بهتره  
بلده...

در رویایش دوست داشت اگر روزی فرزندی داشته  
باشد حتماً او را با هنر موسیقی آشنا کند و برای کسب  
هر مهارتی آموزش‌های خاصی ببیند. با بدجنسی دلش  
پسر می‌خواست اسمش را هم یاشار انتخاب کرده بود  
چون هم وزن و مشابه یانار بود...

از فکر داشتن فرزندی که مادرش یانار باشد دلش غنچ  
زد ولی با یادآوری نبودنش آشوب و دلهره‌ای جانکاه  
به جانش می‌زد که قصد نابود کردنش را داشت.

شام در محیطی دوستانه صرف شد. در کنار  
شوخی‌های خاص پریوش که با همراهی و رضایت

تیمسار به خودش اجازه می‌داد هر چه دلش می‌خواهد  
بر زبان آورد.

با این‌که بار اولی بود که همایون به خانه‌ی تیمسار  
می‌رفت ولی رفتارشان با او طوری بود که احساس  
غربت نمی‌کرد. گوهر خانم زنی مهربان و خاص بود  
از روابط و توجهاتش به تیمسار در همان مدت کوتاه  
می‌شد به علاقه‌ی عمیق و عشقی که به همسرش دارد  
پی برد.

آن‌طور که قبل از آمدنش پیش بینی کرده بود مهمانی  
چندان کسل‌کننده هم نبود. شاید بعد از مدتها دوری از  
محیط گرم و صمیمی خانواده به چنین جمع شاداب و  
متفاوتی نیاز داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۵۴۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۴۶



بعد از شام، دوباره گفتگویشان پیرامون مسائل کاری و  
اوضاع سیاسی تهران از سر گرفته شد و تیمسار  
بعضی افراد مهم و مطرح حکومتی را که لالازم  
می‌دانست کاملتر برایش معرفی کرد تا اخلاقتشان  
دستش بیاید و در روابط کاری که با آن افراد و  
تشکیلاتشان دارد دچار مشکل نشود.

بعد از بحث‌های سیاسی ساعتی به بازی تخته نرد با  
تیمسار و دخترش گذشت. مدتها همایون دست به مهره

و بازی نزده بود و به خاطر نداشتن تمرکز در برابر مهارت و دقت تیمسار نتوانست مقاومت کند و بازی را باخت.

تیمسار از طرز بازی کردن همایون متوجهی حواس پرتش شد و گفت:

- حال نمی‌کنم حریفم این جوری بی‌دقتی کنه ، پس چرا حواست نیست پسر!

سرش را جلو برد و آهسته، طوری که فقط همایون بشنود، گفت:

- انگار بدجوری تو خماری و گفشی، کاری نداره که از قدرت مرد بودن استفاده کن، اجازه نده از کنارت جنب بخوره تا به این حال و روز افتضاح نیفتی....

همایون لبخند تلخی تحویل تیمسار داد. او از درد دل همایون چه می‌دانست؟ فکر کرده یک دل‌تنگی ساده است که چند روز دیگر برطرف می‌شود؟

حیف که نمی‌توانست واقعیت را بگوید اگر تیمسار پی به اصل موضوع می‌برد شاید راه‌کاری می‌داد! شاید

هم با قدرت و نفوذی که در تهران داشت می‌توانست در پیدا کردن یانار به او کمک کند ولی هرگز دوست نداشت مسائل خانوادگی‌اش را غریبه‌ها بدانند. تا مدت‌ها نقل مجلسشان باشد و به خود اجازه دهند با معیار و نظر خودشان به راحتی در موردش صحبت کنند.

شب از نیمه گذشته بود و وقت رفتن رسیده بود. خدمتکار به دنبال عظیمی رفت تا اتومبیل را جلوی ساختمان بیاورد. همایون از پذیرایی و لطفشان تشکر کرد و با بدرقه‌ی اعضای خانواده‌ی امراللهی راهی شهر ری شدند.

#رمان ثبت شده است

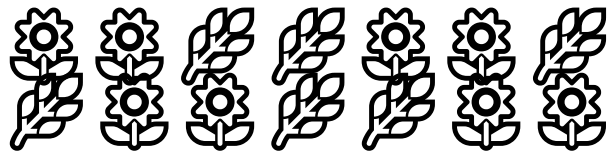
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۴۶

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۵۴۷



یک هفته از هفتم مهر روزی که بچه‌ها متولد شدند می‌گذرد. وضعیت جسمی یانار به خاطر رسیدگی‌های صنوبر و طلعت خانم روز به روز بهتر می‌شد.

اما از نظر روحی حالش خرابتر و بدتر می‌شد. الان از هر زمان دیگری بیشتر به وجود همایون نیاز داشت ولی با وجود این دو بچه که از جانش هم بیشتر دوستشان داشت، حتی ترس داشت خبری از خود به همایون بدهد و این بار او را از طریق پست و آدرس پیدا کند. در دوران بارداری شبهای بسیاری کابوس زردیده شدن بچه را دیده بود و این یک هفته هم دوبار در خواب دیده بود بچه‌ها را از او گرفته‌اند این هفت

روز طوری به هر دویشان اُنس گرفته بود که فکر حتی یک ثانیه جدایی هم سخت آزارش می‌داد ....

اسم پسرش را که از قبل یاشار انتخاب کرده بود همان که همایون چندین بار بر زبان آورده بود، اما برای دختری که از همین نوزادی زیباییش به چشم می‌آمد هنوز اسمی در نظر نداشت تمام سعیش بر این بود که او هم بتواند اسمی زیبا هم وزن و متناسب با همایون پیدا کند.

هریک از اعضای خانواده‌ی وزیری و صنوبر حال آشفته و دگرگون یانار را درک می‌کردند و او را حتی لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشتند.

بچه‌ها هر دو بی‌قرار بودند خصوصاً شبها با گریه کردن هایشان اجازه‌ی خواب راحت را به کسی نمی‌دادند. ولی با این حال ذره‌ای احساس ناراحتی نداشتند و برای معذب نبودن یانار هر کاری می‌کردند. علی رضا مرتب وضعیت جسمانی یانار را مورد بررسی قرار می‌داد. امروز هم فشارش را گرفت، وضعیت نرمال داشت. گوشه‌ی را داخل کیف وسایلش گذاشت و گفت:

- بهتره هرچه زودتر از این حال بیای بیرون این یک هفته هر وقت دیدمت بغض به گلو بودی می‌دونم شرایط خوبی نیست ولی اگر همین‌طور به غصه خوردن ادامه بدی شیری که به بچه‌ها میدی حکم سم پیدا می‌کنه تو که دلت نمی‌خواد بعد از این همه مصیبتی که کشیدی اتفاقی بر اشون بیفته!

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۵۴۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۵۴۸



بچه‌ها را که هر دو مثل فرشته‌ها خواب بودند نگاهی انداخت، هر دو بی‌حد زیبا و دلربا بودند. به قدری شیرین و دوست داشتنی که علی‌رضا هم عاشقشان شده بود. آقای وزیری و طلعت خانم حال و هوای بهتری پیدا کرده بودند آقای وزیری شبها دو ساعتی بچه‌ها را می‌چرخاند تا ساکتشان کند.

شب بیداری و بی‌قراری شب گذشته باعث شده بود شوند و حالا یک ساعتی بود هر دو آرام گرفته خسته

و در خواب بودند.

علی‌رضا نگاه از آن دو موجود زیبا و دوست داشتنی گرفت و گفت:

معمولاً تا سه ماه بعد از تولد بچه‌ها از لحاظ گوارش

-

دچار مشکل میشن و طبیعیه ولی بیشتر این بی‌قراری برمی‌گرده به دوران بارداری که در مورد تو همش با اضطراب و ناراحتی و در سفر گذشته این چیزا مستقیم روی جنین و بچه اثر می‌ذاره و بی‌قراری شون بیشترش از اثرات همون دوره اگه بخوای شیری که

با گریه زاری و ناراحتی درست می‌شه رو بدی  
بهشون بازم روی همه چیزشون تأثیر می‌ذاره حتی  
ممکنه هوششون رو کم کنه!

حرفهای علی‌رضا منطقی و درست بود تمام را قبول  
داشت ولی خیلی چیزها دست خودش نبود. با صادقانه  
ترین لحن گفت:

- دلم نمی‌خواد این‌جوری باشه ولی دست خودم  
نیست....

این روزها اشکهایش پشت پرده‌ی چشمانش منتظر  
تلنگری، آماده‌ی بارش بودند. علی‌رضا کلافه گفت:  
- اینا رو نمی‌گم که گریه کنی مگه روضه می‌خونم؟  
دارم واقعیت رو میگم تا به خودت بیای...

علی‌رضا چقدر دوست داشت یانار همسرش می‌شد و  
اجازه می‌داد شناسنامه‌ی بچه‌ها را به نام خودش  
بگیرد. حتی فکر کرده بود دستشان را بگیرد باهم در  
محل نامعلوم می‌رفتند و زندگی می‌کردند. اما با عشق



و افری که یانار به پدر بچه‌هایش داشت، چنین آرزویی  
محال و نشدنی بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۴۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۵۴۹



کیفش را برداشت قبل از رفتن گفت:

-فعلاً نمی‌شه شناسنامه برایشون گرفت چون وجود  
لالالالالازمه، چند ماهه به دستور اداره‌ی بهداری  
پدرشون

برای بچه‌ها دفترچه‌ی بهداشت صادر می‌شه و تاریخ  
زدن واکسن رو توش می‌نویسن برای صدور دفترچه  
شناسنامه می‌خواد. با یه جایی آشنا هستم صحبت کردم  
قرار شده با ضمانت من که بچه‌ها از هیچ نظر  
مشکلی ندارن و پدر مادرشون مشخص و قانونی  
هست برایشون دفترچه بهداشت رو صادر کنن، اسم هر  
دو رو انتخاب کردی؟ برای اونجا لالالالالازم دارم...

علی‌رضا از او چه توقعی داشت؟ می‌خواست آرام و  
خوددار باشد. چطور می‌توانست بی‌تفاوت باشد وقتی  
هر لحظه که می‌گذشت بیشتر همایون را می‌خواست و  
به وجودش نیاز داشت.

بغزش را فرو خورد و گفت:

- باشه، اجازه بدید تا ظهر اسم قطعی رو می‌گم.....  
درضمن ممنون از لطف بزرگی که این مدت در حق  
من و بچه‌ها داشتید اگه همایون بدونه چه محبت‌هایی


در حق ما کردید تا عمر داره خودش رو مدیون شما  
می‌دونه...

علی‌رضا سرش را تکانی داد و گفت:  
- باشه حالالا تا دو ماهگی واکسن ندارن ولی قبلیا رو  
هنوز ثبت نکردن...

این مدت می‌دید که همه چه طور هوای او و بچه‌ها  
را دارند. علی‌رضا با اتومبیل شخصی همراه طلعت  
خانم و صنوبر بچه‌ها را برای زدن واکسن برده بود.  
هیچ‌جا بدون شناسنامه واکسنی نمی‌زدند چون واکسن‌ها  
در اختیار دولت بود و در قبال زدنشان شناسنامه‌ی  
معتبر می‌خواستند ولی به خاطر وجود دکتر علی‌رضا  
واکسن را برایشان زدند تا بعد از مشخص شدن  
اسم‌هایشان دفترچه‌ی بهداشت را صادر کنند.  
شانس آورده بودند که علی‌رضا می‌توانست با قدرت و  
نفوذی که داشت بدون شناسنامه دفترچه‌ی بهداشت  
برایشان بگیرد. فقط باید اسم‌های قطعی برایشان  
انتخاب می‌کرد....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۴۹

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۵۰



با وجودی که هرگز دوست نداشت بدون تشریفات و حضور همایون همین طور خانواده‌ی ایل بیگی اسمی

برای بچه‌ها انتخاب کند ولی به خاطر ملاحظاتی که وجود داشت مجبور به این کار بود.

فردا چهل روز از تولدشان می‌گذرد ولی هنوز اسمی ندارند. تنها دلگرمیش این بود که اسم یاشار را همایون قبلاً انتخاب کرده....

نام دخترک زیبایش را دوست داشت نامی متناسب و هم وزن با همایون انتخاب کند که مدتهاست فکرش را به خود مشغول کرده ولی جز اسم کتایون هیچ اسم دیگری به نظرش زیبا، خوش تلفظ و هم وزن همایون نیامد...

یکبار در ذهنش اسم و فامیلی بچه‌ها را بر زبان آورد و تمام وجودش از حس شیرین داشتنتشان گرم شد.

کتایون ایل بیگی

یاشار ایل بیگی

از روزی که بچه‌ها به دنیا آمدند. صدها بار همایون را موقع دیدن بچه‌ها در ذهنش تجسم کرده هر بار

خوشحالتتر و شگفت‌زده‌تر از تصور قبلی آن را برای  
خود ساخته و پرداخته کرده...



همایونی که حتی از وجود بچه‌ها بی‌اطلاع است با  
دیدنشان به این زیبایی دچار شگفتی می‌شد. برای دیدن  
آن لحظه ثانیه شماری می‌کرد...

همین امروز ظهر باید به احترام بزرگتر بودن آقای  
وزیری و طلعت خانم در مورد اسمهایی که انتخاب  
کرده با آنها مشورت کند و نظرشان را بخواهد.

هرگز فکرش را هم نمی‌کرد، امسال به جای رفتن به  
دانشگاه صاحب یک جفت دوقلوی نازنین باشد که از  
جانش هم عزیزترند. او که عاشق درس و سودای  
رفتن به دانشگاه را در سر می‌پروراند حالا چطور  
حاضر شده قید همه چیز را بزند؟ حتی اطمینان دارد  
اگر لازم باشد هیچ وقت به دانشگاه نرود و تمام  
وقتش را صرف این دو موجود بی‌پناه و دوست  
داشتنی کند.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۰

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۵۱



با این که در طول شبانه روز زمان زیادی را  
صرفشان می کرد و عملاً هیچ استراحتی نداشت، حتی

شبها با بی‌قراری‌هایشان اجازه‌ی خواب راحت به او نمی‌دادند بعضی شبها می‌شد که یک ساعت هم پلک‌هایش روی هم نمی‌رفت ولی باز هم عاشقانه با جان و دل دوستشان داشت.

خصوصاً مدتی که شیر می‌خوردند بهترین ساعات عمرش بود و حاضر نبود در حال حاضر با هیچ چیز جایگزین‌شان کند. در میان این لحظات نایاب فقط حضور همایون را کم داشت. دلش بی‌حد هوایش را کرده بود. ولی وقتی صورت معصوم بچه‌ها را می‌دید از این که به خاطر حفظ جان‌شان دوری از خانواده و سختی‌ها را تحمل می‌کند. آرام می‌شد و حس رضایت قلبی داشت...

تا ظهر باید اسم‌ها را نهایی می‌کرد امروز بچه‌ها بر خلاف شب گذشته که خودشان را هلاک کردند و نگذاشتند خواب به چشم اهالی خانه برود، تازه شیرشان را خورده و خواب بودند. برایش مثل رویا بود هرگز فکرش را نمی‌کرد صاحب دو فرشته‌ی زمینی و به این زیبایی شود. صنوبر با کهنه‌هایی که



شسته بود وارد اتاق شد. دست‌هایش سرخ شده بود و  
یانار با دیدنشان شرمزده گفت:

- صنوبر جان، به خدا خجالت می‌کشم روزای اول  
تازه زایمان کردم تکون نخورم حالالا که یکماه  
می‌گفتی  
هم گذشته منو این قدر خجالت نده، حداقل کهنه‌هاشون  
رو بذار خودم بشورم...

صنوبر سرزنشگرانه نگاهش کرد و شماتت بار گفت:

- دیگه چی؟! انگار یادت رفته دختر و نوه‌ی کی  
هستی؟ شوهرت کیه؟ تو اگر پیش همایون خان و  
خانوادت بودی عوض یه نفر چند نفر خدمت خودت و  
بچه‌ها رو می‌کردن حالالا بیای کهنه بشوری؟ دیگه  
چی؟! آخرین بار بود که گفتی دیگه نشنوم این حرفا  
رو ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۱

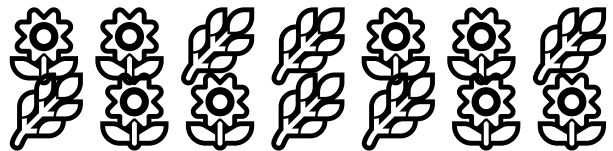
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۵۲



یانار هیچ وقت چنین احساسی به صنوبر نداشت. او را بیشتر به عنوان یک دوست فداکار و همراه می دانست تا خدمتکار چه آن موقع که در خانه‌ی شهر بودند و چه حالا که به ناچار آواره‌ی تهران و سربار آقای وزیری و طلعت خانم هستند. ترجیح می داد کارهای

شخصی خودش و بچه‌ها را انجام دهد ولی صنوبر هیچ وقت این فرصت و اجازه را به او نمی‌داد.

یانار با صداقت گفت:

- صنوبر، این جوری ناراحت می‌کنی، روا نیست تو به تنه کار ما سه نفر رو بکنی....

- اتفاقاً این شما هستید که آدم رو قابل نمی‌دونید و ناراحت می‌کنید، من عاشق خودت و بچه‌هام ....

بالالای سر بچه‌ها که آرام خوابیده بودند رفت و صنوبر

با عشقی وافر قربان صدقه‌شان می‌رفت. رو کرد به یانار که با چشم‌های خستگی را بی‌داد می‌کرد، گفت:

- عوض این مُهملاتی که می‌گی، بهتره تا بچه‌ها خوابن تو هم یه کم بخوابی یکساعت دیگه بیدار میشن شیر می‌خوان....

حق با صنوبر بود. همان‌جا کنار بچه‌ها دراز کشید.  
پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد ساعتی  
بخوابد....

با صدای صنوبر که اسمش را می‌گفت بیدار  
شد. ساعت را نگاه کرد سر ظهر بود.  
بچه‌ها هنوز هم در خواب بودند.

صنوبر گفت:

- آقای وزیری و جناب دکتر اومدن، طلعت خانوم گفت  
پیام ببینم اگر بیداری ناهار رو بکشه ...

یانار به سرعت بلند شد و گفت:

ای وایی چند بار باید بگم از این کارا نکنید. حالالالا

-

وجود من سر سفره چندان ضرورتی نداره ...

همراه صنوبر برای ناهار رفتند. همین امروز باید به  
این مهمانی طولالالالانی خاتمه دهد و از خانم و آقای

وزیری بابت زحمات فراوان روزهای اخیرشان  
تشکر و قدردانی کند...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۵۵۳



بعد از صرف ناهار ، به احترام آقای وزیری و طلعت خانم اسمهای انتخابی را که روی برگه نوشته بود، دودستی به آقای وزیری داد و گفت:

- آقای وزیری بدون تعارف میگم شما حق پدری به گردن من دارید، تا عمر دارم محبت‌های شما رو فراموش نمی‌کنم. این اسم‌ها رو انتخاب کردم ولی از شما می‌خوام اگه نظری دارید یا ایرادی می‌بینید بفرمائید تا اصلاح کنم و یا اگر اسم خاصی مدنظرتونه خوشحال میشم بشنوم ....

آقای وزیری اسمها را با صدای بلند برای همه خواند و گفت:

- تو درست مثل دخترمی، بچه‌هاتم حکم نوه‌هام رو دارن و از خودت عزیزترن، اسمایی که انتخاب کردی قشنگن، درضمن ممنون که قابل دونستی و مشورت کردی و ازم می‌خوای پیشنهاد اسم بدم ولی به نظر من اسم بچه رو فقط پدر مادرش باید انتخاب کنن، خصوصاً مادر، به خاطر گذروندن دوران سخت بارداری و رنج زایمان، حق انتخاب بیشتری داره ولی یه سؤال دارم.....

- بفرمایید، چه سؤالی؟

- اینا دو قلوئن چرا اسما باهم نمی‌خونن؟ بهتر نیست هم وزن باشن؟

سؤال علی‌رضا و بقیه هم بود برای همین تمام توجهش را به یانار داد تا توضیحش را بشنود. یانار محترمانه با همان متانت همیشگی گفت:

- بله حق با شماست ولی اسم "یاشار" رو همایون به خاطر شباهتش به اسم من قبلاً برای پسرش انتخاب کرده بود. منم "کتایون" رو برای دخترش انتخاب کردم خواستم برای جبران، اسمی که به همایون نزدیکه روی دخترش باشه ...


آقای وزیری لبخندی زد و گفت:

- در این صورت مبارکه دخترم... هر دو اسم زیبا و با معنا هستند انشالله پسر ت مثل معنی اسمش عمر

داشته باشه، دخترت هم بلند مرتبه و نامدار  
طولانی  
باشه...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۵۴





یانار صمیمانه تشکر کرد. صنوبر این بار با اسمهایی که یانار روی بچه‌ها گذاشته بود، قربان صدقه‌شان می‌رفت. طلعت خانم هم مثل صنوبر ذوق‌شان را می‌کرد.

علی رضا گفت:

- مبارکشون باشه پس همین اسما قطعی شد؟ فردا می‌تونم برای دفترچه‌های بهداشتشون اقدام کنم؟ تقریباً ده روز دیگه دوماهه میشن و نوبت واکسن دارن...

یانار با یک دنیا شرمندگی گفت:

- دست شما درد نکنه این مدت باعث زحمت همه شدیم نمی‌دونم کی و چطوری می‌خوایم جبران کنیم!؟

علی رضا متواضعانه گفت:

- این چه حرفیه این فقط جزو وظایف منه اگر هر آشنای دیگه‌ای هم به غیر از شما بود همین کارا رو می‌کردم پس خودت رو معذب نکن!

آقای وزیری، میان حرف علی‌رضا آمد و گفت :  
- دستت درد نکنه پسرم خستگی رو از تنم درآوردی  
این مدت بیش از وظیفهات مایه گذاشتی خدا آخر  
عاقبتت رو به خیر کنه!

از بابا مرتضی به خاطر درک بالالالایی که  
علی‌رضا  
همیشه داشت تشکر کرد.

آقای وزیری خطاب به جمع گفت:  
- یه خبر خوب دارم، تا قطعی شدنش نمی‌خواستم بگم  
ولی حالالالا چون تا ۹۰ درصد درست شده می‌گم..

همه منتظر شنیدن بودند. صنوبر به اتاق رفت تا سری  
به بچه‌ها بزند.

آقای وزیری خطاب به یانار گفت:  
- تمام این ۳۰ سال تدریس و خدمت تو اداره‌ی فرهنگ،  
با بچه‌های زیادی سر و کار داشتم با مورد بچه‌های

باهوش برخورد داشتم ولی هیچکدوم مثل علی رضا و  
تو نبودن، باید اعتراف کنم تو از علی رضا هم بهتری  
... امسال مطمئن بودم رشته‌ی پزشکی قبول میشی،  
ولی با اتفاقات غیر منتظره‌ای که افتاد، متأسفانه آزمون  
رو از دست دادی.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۴

#من و روزهای بی تو بودن

#هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی

#۵۵۵



بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

- وقتی رفتم مدارک دیپلمت رو از اون دبیرستانی که امتحان دادی گرفتم کل پروندت رو همراهش دادن، یه بار دیگه پروندت رو بررسی کردم اون قدر درخشان و قابل تقدیر بود که هیچ جوره نمی‌تونستم قبول کنم امسال رو دانشگاه نری، خصوصاً نامه‌ی مادام میشل که هوش بالات رو تایید کرده و درخواستشون برای بورس شدنت در پاریس سند خوب و معتبری تو پروندت بود. مدارکت رو برای گرفتن دیپلم بردم اداره‌ی فرهنگ، پرس و جو کردم گفتن آقای به اسم پرویز امراللهی پسر تیمسار امراللهی رئیس اداره‌ی فرهنگه..

رو کرد به طلعت خانم و گفت:

- همین تیمسار امراللهی که خونشون ته کوچی خودمونه!!! این‌طور که می‌گفتن تیمسار از اوناییه که خرش میره از کله گنده‌های درباره....

طلعت خانم سرش را تکان داد و گفت:  
- حالا میگی چی شده؟ جون به سر شدیم..

یانار تمام مدت به خاطر سنگینی نگاهی سرش به زیر بود و بی حرف گوش می داد. هر چند تعریف و تمجیدهای وزیری برایش عادی بود چون بارها و بارها از افراد مختلف چنین چیزهایی را شنیده بود ولی به وجد آمدنش طبیعی بود هر کسی در چنین موقعیتی احساس غرور می کرد.

وزیری ادامه داد:

- خواستم بدونم کس و کارش کیه که اگر همکاری نکرد دست به دامن بزرگترش بشم ولی پرویز امراللهی با دیدن سوابق یانار، طوری شگفت زده شد که خواست هرچه سریعتر از نزدیک یانار رو ببرم تا ببینش. ولی وقتی تا حدی شرایط رو براش گفتم، پذیرفت تا مدتی بعد با یانار خدمتش بریم .... مدام

می‌گفت این دختر نابغه است مگه چندتا از اینا داریم؟! ...

آقای امراللهی اطمینان داد با رئیس دانشکده پزشکی در خصوص پذیرش خارج از برنامه‌ی یانار صحبت خواهد کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۵

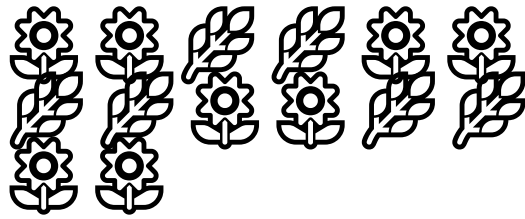
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۵۶



علی رضا بهت زده پرسید :

- یعنی برای همین ترم؟ با شرایطی که یانار داره خیلی سخته این دو تا بچه تا دو ماه دیگه همین طور بی قرار و نا آرومن، چطور می خواد تنه اشون بذاره؟

- نه پسرم، اگرم درست بشه حداقل دو سه ماهی طول می کشه برای بهمن نه حالا به این زودی ...

علی رضا گفت:

- تا اون موقع بچه ها وضعیت بهتری پیدا می کنن ...

رو کرد به یانار و صمیمانه گفت:

- تبریک می گم ، مطمئناً لیاقتش رو داری و پذیرفته می شی ...

یانار گفت:

- ممنونم حالاً لا که چیزی مشخص نیست. فعلاً تنها چیزی که برام مهمه بچه‌ها هستن ترجیح می‌دم وقت بیشتری بر اشون بذارم...

هر چند اولویت یانار بچه‌ها بودند ولی تلاش و پی‌گیری‌های آقای وزیری قابل تقدیر و ستایش بود. واقعاً اگر کمک‌های این زن و شوهر مهربان نبود چه اتفاقی برای خودش و بچه‌ها می‌افتاد؟ آیا با صنوبر به تنهایی می‌توانستند از عهده‌ی مشکلات برآیند؟! اگر علی‌رضا کمک نمی‌کرد چه بر سر خودش و بچه‌ها می‌آمد؟ تا عمرش به دنیا بود مدیون تک تک اعضای این خانه و محبت‌های بی‌دریغشان بود.

با همه‌ی وجود و از اعماق قلبش خطاب به آقای وزیری با خلوص نیت و قدردان گفت:



به خاطر تمام زحماتی که نه فقط الآن بلکه تمام این

-

سالها به خاطر من متحمل شدید ممنونتونم، برام مثل یه پدر دلسوز بودید و اینو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم...  
با این کاراتون برای همیشه مدیون شما و طلعت خانوم و آقای دکتر هستم ... فردا روزی که همایون این چیزا رو بدونه از خجالتتون درمیااد...

- دخترم این حرفا رو نزن، کاری جز وظیفه نبوده، تو دختر خاصی هستی و حیفه که از استعدادت درست استفاده نکنی... من فقط دارم ادامه‌ی وظیفه‌ی کاریم رو انجام می‌دم باز نشستگی بد چیزیه، حداقل من آدمی نیستم که عادت به بی‌کاری داشته باشم، هر چه زودتر باید به پیشنهاد همکاری که بهم شده جواب بدم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۵۷



طلعت خانم معترضانه گفت:

- بعد از ۳۰ سال خدمت صادقانه الآن دیگه وقت  
استراحتت رسیده دوباره چه کاری می‌خوای دست و پا  
کنی!؟

آقای وزیری اندوهناک گفت:

- مرد که کار نکنه از بین میره، مثل اینه که بشینه تو  
خونه به انتظار مرگ...

طلعت خانم ناراحت‌تر از قبل گفت:

- خدانکنه این چه حرفیه؟ حالا چه کاری هست؟

- راستش فقط در حد پیشنهاده هنوز قبول نکردم. یه دفتر نشریه تو قسمت تحریریه، یکی رو می‌خوان برای نظارت و بررسی مطالبی که قراره چاپ بشه... از خیلی قبل‌ترها کار کردن تو نشریه رو دوست داشتم...

علی‌رضا برای رفتن به مطب برخاست و گفت:

- خیلیم خوب کاری می‌کنید. بی‌کاری آدم رو از پا درمیاره...

این را گفت از همه خداحافظی کرد و رفت..... >>خواندن این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی مجاز و قانونی است<<

وقت شیر بچه‌ها بود یانار هم تشکر دوباره‌ای کرد و به اتاقشان رفت. بچه‌ها تازه بیدار شده بودند و صنوبر

با جان ک دل قربان صدقه‌شان می‌رفت و کار  
خرابیشان را تمیز می‌کرد.

با دیدن یانار پرسید:

- آقای وزیری چی می‌خواست بگه؟ در مورد تو بود؟

یانار تمام آنچه را که شنیده بود برای صنوبر بازگو  
کرد. صنوبر با خوشحالی گفت:

- این که خیلی خوبه، مبارکه!

- یه زمانی تنها آرزوم همین بود ولی حالا که بچه‌ها  
هستن مهمترین مسئله‌ی زندگیم، می‌ترسم سرگرم  
درس بشم از شون غافل بشم کوچکترین اتفاقی بیفته  
هرگز خودم رو نمی‌بخشم چون امانت همایون هستن...

هزار الله‌الله‌الله‌اکبر هر دو شون مثل گل میمونن  
- ماشاالله‌الله‌الله

خودم شیش دونگ حواسم بهشون هست تو برو دنبال  
درست ...

یانار نشست و در حالیکه یاشار را برای شیر خوردن  
بغل می گرفت، گفت:

- اگرم قبولم کنن حالا که نیست از آخرای بهمن شروع  
می شه....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۷

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۵۸



صنوبر با خاطری آسوده گفت:

- ای بابا، تا اون موقع که برای شازده زن گرفتیم ،  
دختر خوشگلت رو هم شوهرش دادیم...

هر دو به تعبیر صنوبر خندیدند. یانار گفت:

- حالالا کو تا عروس و دامادی این جوجه‌ها!

- چشم به هم بزنی بزرگ شدن جوری که باورت  
نمی‌شه...

چقدر دوست داشت همین حالالا همایون در را باز  
می‌کرد و وارد می‌شد...

عکس‌العمل همایون موقع دیدن بچه‌ها برایش مهم  
بود. بارها چنین صحنه‌ای را تصور کرده بود و  
بی‌قرار روزی بود که به واقعیت تبدیل شود. به محض  
این‌که مدتی بگذرد نامه‌ای برای عمارت خواهد نوشت

و آدرس محل زندگیش را برایشان می‌داد. تا اگر  
اوضاع آرام است و خشم سرهنگ فروکش کرده به  
شهرشان باز گردد. دلش نه فقط برای همایون بلکه  
برای همه، حتی گلبانو هم تنگ شده که اخیراً رفتاری  
مادرانه و مهربان با او داشت...

xxxxxxx

بیش از یک ماه از آمدنش به پایتخت و منسوب شدنش  
در سمت فرمانداری شهر ری می‌گذرد ولی هنوز  
نتوانسته راه به جایی بیرد و یانارش را پیدا کند.  
آن همه امیدواری برای پیدا کردن یانار، جایش را به  
یأس داده بود و روزهای پاییز را برایش دلگیر و  
سخت کرده بود...

هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد وقتی به ایران بازگردد  
باشد روزهایی را بی او سپری کند و حالالالا  
مجبور  
می‌دید که چه ساعات کسالت آمیز و ملال آوری را  
مجبور به گذراندن است .

چقدر جای یانار در باغ زیبایی که این روزها هزار  
رنگ شده خالی است. عصرها که خسته از کار  
روزانه برای استراحت به خانه می‌رفت غم عالم  
گریانش را می‌گرفت صدای قار قار کلاغهایی که  
روی درخت‌های بلند باغ لالانه کرده بودند روی  
اعصابش خط می‌انداخت، همه چیز به نظرش زشت و  
بدقواره و شوم جلوه می‌کرد.

ترجیح می‌داد در زندگیش هیچ چیز جز یانار نباشد.  
ولی حالا همه چیز دارد جز یانار!!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۸

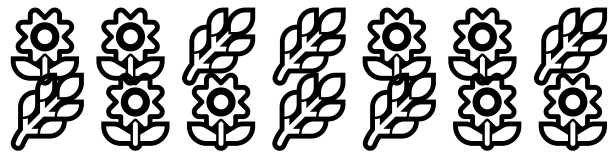
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۵۵۹



همایون برای رهایی از افکار مغشوش و عذاب آوری که آزارش می‌داد، تمام وقتش را صرف کار می‌کرد و تا دیر وقت در محل کارش می‌ماند و در آخر بی‌هیچ اشتیاقی به خانه می‌رفت و از فرط خستگی بی‌هوش می‌شد.

حالا که یک هفته است گلبنو و سالار به تهران آمده‌اند، وضعیت روحی بهتری دارد. مادرش همچنان ناخوش، احوال است بی‌تاب دیدن تنها پسرش و دانستن نتایج جستجویش برای پیدا کردن یانار بود. از طرفی گلبنو جهت درمان و دوا دکتر با سالار راهی تهران شدند. از این‌که تلاشهای همایون برای پیدا کردن یانار

نتیجه نداده هر دو ناراحت بودند، اما در این شرایط چاره‌ای جز صبر نداشتند.

همایون بعد از پرس و جو گلبانو را نزد بهترین پزشک تهران که به او معرفی کردند برد شرایط مزاجی او هر روز بدتر می‌شد و دردی که گه‌گاه گریبانش را می‌گرفت کلافه‌اش کرده و قابل تحمل نبود.

دکتر باغداساریان از پزشکان حاذق در این زمینه بود با بررسی و آزمایشات متعدد تشخیص زخم اثنی عشر داده شد و علت دردهای طاقت‌فرسای اخیرش هم ناشی از همین مشکل بود با داروهای تجویزی دکتر چند روزی است دردش ساکت شده و حال بهتری دارد.

تیمسار مستوفی دایی طاهره خانم از آمدن سالالارخان به تهران مطلع شده و برای امشب آنها را شام به در شمیران دعوت کرده و حالاً در راه رفتن منزلشان به آنجا هستند.

همایون به قدری خود را غرق در کار کرده که بعد از گذشت ۳ ماه هنوز هم نتوانسته تمام محله‌های تهران را به خوبی یاد بگیرد برای همین امشب هم عظیمی آن‌ها را طبق آدرسی که به او دادند به شمیران می‌برد...

ساعتی گذشت و رسیدند. گلبانو بعد از مدت‌ها دستی به سر و رویش کشیده بود برایش بسیار اهمیت داشت که بعد از سالها همسر تیمسار چطور او را می‌بیند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۵۹

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز



خبر ازدواج مجدد سالار به گوششان رسیده بود.  
 ازدواج همایون و مهلقا را هم شنیده بودند.  
 تیمسار مستوفی از لحاظ کاری سرهنگ مصلحی را  
 تا حدی می‌شناخت.

درست به همین خاطر همایون چندان مایل به شرکت  
 در این مهمانی نبود ولی چاره‌ای جز رفتن نداشت آخر  
 هفته بود و نمی‌توانست دلیل تراشی کند و بهانه‌ی  
 نرفتنش جور نبود.

خدمتکار در را برایشان باز کرد و آنها وارد نمونه‌ای  
 از بهشت شدند با این‌که شب بود ولی چراغهای روشن  
 و پرنور، حیاط زیبایی که تا به آن موقع مطابقش را  
 جایی ندیده بودند، مثل روز روشن کرده بود.

کسی وارد خانه می‌شد باور نمی‌کرد آخرهای فصل پاییز است. قسمتی از حیاط را با پلاستیک ضخیم سقف زده بودند و گل‌خانه‌ی کوچک و زیبایی درست شده بود. گل‌های سرحال و با طراوت مثل فصل بهار آنجا را زیبا و خوشبو کرده بود.

چمن فرنگی زمین قسمتی از باغچه را پوشانده بود. فرنگی بودنش را می‌شد از رنگ دلپذیرش متوجه شد. اطراف آن قسمت چمن شده را گل‌های شاه‌پسند و بوته‌های گل رُز رنگارنگ پر کرده بود. گوشه‌ای از آن بهشت کوچک، تابی فلزی قرار گرفته بود که حتی گلبانو هم با آن سن هوس تاب بازی به سرش زد. فقط همایون بود که با بی‌تفاوتی اطرافش را نگاه می‌کرد. از آن باغچه‌ی نسبتاً بزرگ و مسقف عبور کردند و به سمت ساختمانی دوطبقه با سقف فلزی شیروانی و نمایی سفید با در و پنجره‌های سورمه‌ای رفتند، که تقریباً وسط حیاط واقع شده بود.

مستوفی و همسرش فخرالزمان خانم از بالالالای آقای

پله‌ها به استقبالشان آمدند. سالها می‌شد گلبانو آن‌ها را ندیده بود. هر دو مُسن و جالفتاده شده بودند. امّا


فخرالزمان خانم مثل قبل همچنان زیبا و دوست داشتنی  
به نظر می‌رسید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۵۶۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۶۱



بعد از سلام احوالپرسی گرمی که کردند، باهم وارد سالن بزرگ پذیرایی شدند. هوا چندان سرد نشده، بود ولی باز هم لباسهای اضافه‌ای داشتند که خدمتکار از آنها گرفت ...

همه روی مبل‌های استیل آلمانی گوشه‌ی سالن جای گرفتند. سالار و دایی سرگرم صحبت شدند. فخرالزمان خانم که انتظار دیدن عروس ایل بیگی را داشت از همایون پرسید:

- پسر، شنیدیم با دختر خاله‌ات ازدواج کردی خانومت رو چرا نیاوردی!؟

بی‌دلیل نبود همایون چندان میلی به این مهمانی نداشت، گلبانو که حال پسرش را فهمید، پیش دستی کرد و به جای همایون جواب داد:

- زن دایی جان، همایون و مه‌لقا تفاهم نداشتن جدا شدن ...

فخرالزمان خانم مات همایون شد، که سر به زیر انداخته و گلهای قالی را نشانه رفته بود. پرسید:

- ای وایی چرا پسرم؟! شما که تازه ازدواج کرده بودید. به جایی نرسید، مگه قبلاً اخلاق هم رو حالاً خوبه دختر خالت بود، نه یه غریبه! نمی‌دونستید؟

باز هم این گلبانو بود که جواب داد:

- جوونا رو که می‌شناسید آدم از کارشون سر در نمیاره!

فخرالزمان خانم انگار چیزی یادش آمده باشد. خطاب به گلبانو با تئن صدایی که سعی می‌کرد آهسته باشد گفت:

راستی شنیدم سالالارم تجدید فرارش کرده، آخه دختر

-  
چطور گذاشتی چنین کاری کنه؟

گلبانو بهترین جوابی که می‌توانست بدهد را از قبل آماده کرده بود چون به اخلاق فخرالزمان خانم واقف بود و منتظر مطرح کردنش بود. در پاسخ گفت:



- مشکلی با ازدواج سالار ندارم خودمم به این کار رضایت داشتم...

- نزن این حرفا رو ، غیر ممکنه ! چه زنیه از هوو خوشش بیاد که تو دومی باشی؟ همین کارا رو می‌کنید این جور ازدواج بین مردا رواج پیدا می‌کنه!

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۱

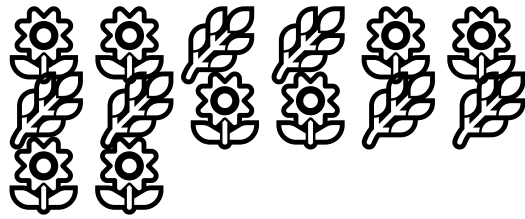
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۶۲



فخرالملوک سرش را جلوتر برد و آهسته‌تر از قبل  
گفت :

- من جای تو بودم پدرش رو در میاوردم تا دُمش رو  
بذاره روی کولش گورش رو گم کنه و بره....

آرامتر از قبل ادامه داد:

- ۲۷ سال پیش وقتی شیرین تازه به دنیا آمده بود ۲۰  
روز از مرتضی (تیمسار) خبری نبود. به اسم  
مأموریت رفته بود ولی زن همه چیز رو می‌فهمه  
آخرای بارداریم ازش بدم می‌آمد پشش می‌زدم بعدم که  
زایمان کردم شب و روز سرگرم بچه‌ها بودم فهمیدم  
هر جاست با زن رفته با اون حال از تک تک دوستا و  
همکاراش پرس و جو کردم تا فهمیدم رفته ویلای  
شمال باورت نمی‌شه همون موقع شاپور و شهرام رو  
گذاشتم برای کلفت نوکرا یه چادر انداختم تو سرم و  
دمپایی به پا شیرین رو به بغل زدم با یه دربستی رفتم

ویلاي شمال، شب رسيدم ديدم حدسم درست بوده،  
چنان داد و بيدادی راه انداختم که جلوی چشم خودم يه  
پولی داد به زنه شبونه بيرونش کرد. از روی قهر  
میخواستم برگردم تهران که اجازه نداد به همون  
نشون یک ماه موندیم شمال و از دلم درآورد.... ديگه  
حواسم رو جمع کردم و تحت هیچ شرایطی از زنانگی  
کم نداشتم تا الآنم دست از پا خطا نکرده...

تأسف و پشیمانی برایش کم بود. فخرالملوک چه  
می دانست، با دستهای خودش چه بر سر زندگیش  
آورده بعضی اشتباهات آدمها آن قدر فجیع و عمیق  
است که قابل جبران نیست. مگر سپیدار زن هر جایی  
بود که با پول بشود او را از زندگی سالالار بیرونش  
کند؟

سپیدار دختری است که با سن کم و عقل زیادش  
توانست سالالار را عاشق و پایبند کند.


گلبانو زن بود و کاملاً درک می کرد سالالار سپیدار و  
زندگی جدیدش را دوست دارد. گلبانو اوایل شاید

زیادی روی وجود سپیدار داشت ولی حالا به  
حساسیت  
عنوان عضوی از خانواده او را پذیرفته است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۵۶۳



درست فکر می‌کرد به سالالار حق می‌داد. او مثل  
وقتی

تیمسار مستوفی یا خیلی مردهای دیگر از جمله برادر  
خودش اهل هرز پریدن و کارهای خلاف نبود. اگر  
اراده می‌کرد موقعیت‌های بسیاری داشت که بتواند بزم  
عیش و نوش برای خود فراهم کند ولی هرگز دنبال  
چنین چیزهایی نبود.

گلبانو ۲۰ سال فرصت داشت تا بتواند اوضاع آشفته‌ای  
خودش برای زندگیش و رابطه‌اش با سالالار درست  
که

کرده بود را سر و سامان دهد و جبران رفتارهای  
اشتباهش را بکند ولی آن قدر اهمال کاری کرد که  
زندگیش را دو دستی تقدیم سپیدار کرد. دختری که با  
سن و سال کم نه تنها توانست سالالار را مرید خود  
آن

کند بلکه کاری کرد که حس منفی و بد گلبانو هم تبدیل  
محبت و دوستی شود و حالا شاید فخرالملوک باور  
به

نکند از سر ناچاری در کنار هم زندگی می‌کنند و  
روابط خوبی هم باهم دارند. طوریکه بچه‌هایش  
رابطه‌ی خوبی با گلبانو دارند و او را مامان گلی  
خطاب می‌کنند.

سالار قانونی ازدواج کرده بود، از دست منم کاری

-  
بر نمی‌آمد...

- تو زن اول و تاج اون خونه هستی باید کاری کنی تا  
خودش بذاره و بره....

دلیلی نداشت برایش بگوید هر کاری از دستش بر  
می‌آمده را کرده است. اما بی نتیجه بود. سپیدار به  
پدرش رفت ولی سالار نه تنها او را برگرداند  
خانه‌ی



بلکه او را ماه عسل به کلبه‌ی جنگلی هم برد...  
دیگر نبش قبر گذشته و مرور مسائل ناراحت کننده  
بی‌فایده بود.

فخرالملوک خانم خطاب به همایون که ساکت و  
بی‌حرف در حال شمردن ثانیه‌ها برای تمام شدن زمان  
مهمانی بود، گفت:

- همایون جان اصلاً ناراحت تنهاییت نباش، منیژه  
دختر برادرم هست مثل پنجه‌ی آفتاب از هر انگشتت  
یه هنر می‌باره اونقدر خواستگار داره که نگو، ولی  
همه رو رد میکنه بالالا بالالا می‌پره....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۳

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۶۴



همایون تحملش سرآمد در حال انفجار بود برای همین  
بدون رعایت سن و سال و بزرگتری گفت:

- ممنون از لطف شما ولی من مشکل دارم نمیتونم  
از دواج کنم ...

ملوک خانم گفت:

- وا مادر یعنی چی؟ جوون به این رشید و رعنايي  
چرا بيخودي عيب روي خودت مي ذاري؟

رو كرد به گلبانو، جوري كه مردها صدايش را  
نشنوند، گفت:

- پسرت رو دعا جادوش كردن، اينجا يكي رو  
مي شناسم كارش خيلي خوبه مي برمت براش دعا بگير  
مثل آب روي آتيش مي مونه... مي توني براي هووتم  
بگيري كه از چشم سالالار بيفته فقط تو رو ببينه ...  
دعا

گلبانو كه مي دانست پسرش مشكلي ندارد. در مورد  
سپيدار هم آن قدر از اين قبيل كارها كرده بود كه ديگر  
حتي صحبت در موردش هم حالش را خراب مي كرد.

در جواب محبت و خيرخواهي فخرالملوك خانم گفت:



- ممنونم اعتقادی به این قبیل چیزا ندارم ...

خدمتکار آنها را برای صرف شام سر میز دعوت کرد بعد از شام مفصلی که تدارک دیده بودند، صحبت با سالار گل کرده بود از دلنگیش برای خواهر تیمسار زادهش گفت:

- خیلی دلم می‌خواست پیام طاهره رو از نزدیک ببینم، خیلی وقته ندیدمش، منو یاد خواهر خدایامرزم میندازه...

فخرالملوک خانم هم گفت:

- منم گاهی دلم هواش رو میکنه اون اوایل که تو خانواده‌ی مستوفی آمده بودم فقط مادر طاهره هوامو داشت و زخم زبون نمی‌زد منم از اول خودش و بچه‌هاش رو جور خاصی دوست داشتم ....

سالار گفت :

- میشه گفت سالهاست مامان طاهره زمین گیر شده، ولی خوشحال می‌شیم تشریف بیارید هم یه آب و هوایی

عوض می‌کنید و هم دیداری تازه می‌شه، مامان طاهره  
هم شما رو خیلی دوست داره و همیشه ذکر خوبیهاتون  
هست ...

تیمسار گفت:

- طاهره از وقتی اون اتفاق برای امیر بهادر  
خدا بیامرز افتاد دیگه آدم سابق نشد .... راستی می‌گفتن  
بهادر یه دختر داره اون دختر الا لان باید یزرگ شده  
باشه، کجاست!؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۴

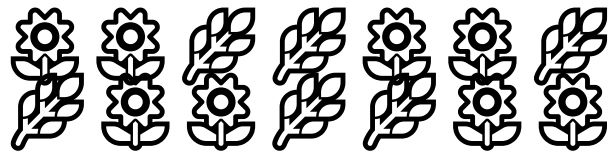
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۵۶۵



درمانده و مستأصل عرق نشسته روی پیشانیش  
سالالار  
را با دستمالی که از جیبش بیرون آورد پاک کرد.  
همایون حال غریبی پیدا کرد بیشتر از هر زمان دیگر  
دلش هوای یانارش را کرد. تا به چشم خود می‌دیدند  
چه گوهری از عمو بهادرش بر جای مانده است.  
گلبانو پشیمان از ندانم کاریهایی که آنها را به این‌جا  
رسانده بود غمباد کرد.

خانواده‌ی تیمسار تا حدی از جریانات آن سالها با خبر  
بودند .

سکوت ایل بیگی‌ها باعث شد فخرالملوک خانم بگوید:  
- الآن باید ۱۷\_ ۱۶ ساله باشه، شنیدم مادرش از  
خانواده‌ی بی اصل و نسبیه، برای همین خان مخالف

از دو اجشون بوده تا حدی که بهادر خدابامرز و دختره رو از ارث محروم کرده، خوب کاری کردید از فوت بهادر خان دختره رو قبول نکردید. الالالانم بعد

حتماً یا جایی کلفتی مردم رو می‌کنه یا اگر شانس آورده باشه یکی مثل خودشون گرفتاش چند تا بچه گیرش اومده، به درد دیگه‌ای که نمی‌خوره...

اولین بار بود یک نفر زشتی کاری که کردند را در حضورشان بازگو می‌کرد. این طرز تفکر و بیان گزنده در مورد دختری پاک و از همه چیز تمام نتیجه‌ی رفتار غیر اصولی و بی‌رحمانه‌ی اعضای خانواده‌ی ایل بیگی با بهادر و خانواده‌اش بود. اصلاً چطور به خود اجازه می‌دادند این‌طور در مورد کسی که تا به حال ندیده‌اند اظهار نظر کنند؟!!

تحمل همایون به سر آمد. بدون در نظر گرفتن احترام بزرگتری و رعایت موی سفید زن دایی، با چهره‌ای برافروخته و رگ گردنی برآمده، گفت:

- اون دختر هرچی باشه یه ایل بیگی محسوب می‌شه، اجازه نمی‌دم کسی در موردش هر چی بخواد

بگه.....خیلی خوبه مردم سرشون تو کار خودشون  
باشه و....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۵۶۶



سالار به حساسیت خاص همایون در مورد یانار به خوبی واقف بود. فخرالملوک بد گفته بود. اوضاع را خراب پیش‌بینی کرد.

برای جلوگیری از فاجعه‌ی احتمالی که در راه بود، میان حرف همایون را گرفت، باید آنها را توجیه می‌کرد و از اشتباه در می‌آورد برای همین گفت:

- زن دایی جان، درست به عرضتون نرسوندن، همسر بهادر خدابامرز چند سال پیش فوت شدن در قید حیات نیستن خدا رحمتشون کنه، برعکس فرمایشات شما زن خاص و نمونه و از خانواده اصیلی بوه پدرشون خدابامرز باسواد و ملای چند پارچه آبادی بودن من و بهادر اولین چیزا رو تو مکتب ایشون یاد گرفتیم، خان هم از روی تعصب و احساسات گذرا تصمیماتی در بهادر خدابامرز گرفت که حالالا سخت پشیمونه،  
مورد

بدونید دخترش نابغه است و داره درس میخونه  
لاالازمه

ازش بی‌خبر نیستیم و تحت حمایت مستقیم خان زندگی می‌کنه!

تیمسار گفت:

- پس که این‌طور! تعجب منم از همین بود. می‌دونستم  
یه جای کار اشکال داره و حرفایی که می‌زنن نباید  
درست باشه چون من روی بهادر و درایتی که داشت  
قسم می‌خوردم، غیرممکن بود دست روی هر دختری  
بذاره حتماً محسناتی داشته که قید همه کس و همه چیز  
رو زده، از اولشم پسر خاصی بود همیشه آرزو  
شاپور و شهرام یه‌کم مثل بهادر و سالالار باشن  
می‌کردم  
البته بچه‌های خوبی هستن ولی نه به خوبی شماها...


سالالار حس کرد همایون هنوز آرام نشده و قصد دارد  
ادامه دهد. نگاه تندی به همایون انداخت تا حرفی نزنند.  
مطمئن که شد بازدمش را با انبساط خاطر بیرون  
فرستاد. از این‌که توانسته تا حدی اوضاع را سر و  
سامان دهد احساس رضایت می‌کرد.

برای بهتر شدن اوضاع گفت:

- می‌دونم شما تقصیری ندارید از حرفایی که به  
گوشتون رسیده این‌طور برداشت کردید...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۶

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۶۷



فخر الملوک همچنان در بهت رفتار تند همایون بود.  
شرمگین خطاب به همایون گفت:



- شیری که خوردی حلال است مادر، چه پسر عموی با  
غیرتی! ببخش پسر من که اون دختر رو ندیدم  
مادرشم نمی‌شناسم تا جایی که یادمه این جوری در  
می‌گفتن حالا که شما می‌گید خلافتش بوده حتماً  
موردش  
درسته ....

تیمسار متعجب از عقب نشینی سریع فخرالملوک گفت:  
- فخری از اولم فامیل طاهره رو دوست داشت ما تا  
مدتها از شنیدن خبر فوت بهادر تو شوک بودیم با  
حرفایی هم که از این ور و اون ور شنیدیم ....

مکتی کرد و در ادامه گفت:

- راستش یه بار همون موقع که اون اتفاق برای بهادر  
افتاد، ارسال برادر گلبنو خانوم اومد تهران کاری  
داشت که برایش انجام دادم تمام این حرفا رو ایشان  
مام رو حساب این که برادر خانم سالالاره و از همه  
زدن  
چیز خبر داره فکر کردیم درسته ....

نگاه تأسف باری روانه‌ی گلبانو کرد. بدبختی که  
سالالار

از حماقت این خانواده می‌کشیدن تمامی نداشت. از اول  
هم باید می‌فهمید چنین اراجیفی کار کسی مثل ارسلان  
است. چون فخرالملوک همه چیز را گفت بغیر از  
موضوع نامزدی گلبانو و بهادر و جریان عروسی  
شناخته‌ی سالالار و گلبانو را...

مدتی که بزرگترها گفته بودند. بهادر و گلبانو نامزد  
هستند. تیمسار به همراه خانواده برای تحصیل به  
فرنگ رفته و چند سالی نبودند. طبیعتاً اصل موضوع  
را نمی‌دانستند.


تا جایی که می‌شد گلبانو سرش را زیر انداخته بود.  
تیمسار از گلبانو پرسید:  
- گلبانو خانم، ارسلان خان چیکار می‌کنن؟ خیلی وقته  
ندیدمشون...

زیر چشمی پوزخند سالالار را دید. چه می‌گفت؟  
گلبانو

که در زندان آب خُنک میل می‌کند؟ از کدام خلافت  
می‌گفت معاونت و دخالت در قتل بهادری که آمده آن  
حرفها را پشت او و خانوادش گفته؟ یا قتل پریناز و  
آواره شدن سیاوش و بدبختی‌های جمیله....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۶۸



بغضی کشنده گلایش را چنگ می‌زد ولی بی‌ادبی بود  
جواب تیمسار را نمی‌داد، هر طور بود بغضش را فرو  
خورد، کمی در صندلی جا به جا شد و گفت:  
- خوبه سلام داره خدمتتون، مشغول کار و زندگیه....

- سلام من رو بهش برسونید. بگید دیگه کارت راه  
افتاد سری به ما نمی‌زنی؟!!

سعی می‌کرد نگاهش به سالار نیافتد، با لبخندی  
گلبانو  
تصنعی گفت:  
- چشم میگم بهش...

ساعتی بعد عزم رفتن کردند. همایون اول از همه  
برخاست موقع خدا حافظی تیمسار با دست چند بار  
پشت کتف همایون زد و گفت:

- پسرم بهت افتخار می‌کنم، هیچ وقت از این‌که  
سفارشت رو کردم پشیمون نیستم، خوشحالم همه  
می‌دونن فامیل منی خیلی ازت راضین اوضاع شهر

ری سر و سامان گرفته و از حالت ولنگ و واری  
درآمده به زودی میام یه سر میزنم.....

فخرالملوک خانم از فرصت استفاده کرد و گفت:  
- خیلی وقته زیارت شاه عبدالعظیم نرفتم، مدتی دلم  
هواشو کرده...

همایون به رسم ادب و به خاطر کمک‌های  
سخت‌کامانه‌ی تیمسار که اگر سفارش‌های مؤثرش  
نبود. به این زودی چنین جایگاهی پیدا نمی‌کرد، با  
احترام گفت:

- حتماً تشریف بیارید، چند روزی در خدمتتون باشیم  
...

تیمسار قول داد به زودی برای دیدنشان به شهر ری  
بروند.

امشب برای همایون ناخوشایند و کسل‌کننده گذشت.  
خصوصاً صحبت‌هایی که شد چه در مورد گذشته و  
حالاً که یانار کنارش نبود و نمی‌توانست با افتخار  
چه

بگویند که دختر عمو بهادر همسرش است. بار دیگر از  
یادآوری اتفاقات تلخی که در زمان مأموریتش افتاده  
لرز به تنش نشست این که نمی‌داند در این شهر بزرگ  
و بی‌در و پیکر یانارش که از ترس جان او ، خود را  
پنهان کرده کجاست!؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۵۶۹



احساس بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی می‌کرد. چقدر بدبخت بود که بهترین لحظات عمر و باهم بودنشان را جدا از هم می‌گذرانند. تنها چیزی که این مدت او را سرپا نگاهداشته و تا همین حد زندگی عادی می‌کند، وجود صنوبر همراه یانار است.

مدام آخرین چهره‌ی صنوبر در نظرش مانده که با اطمینان قوی به او قول داد در نبودش مراقب یانار است و مثل تخم چشم‌هایش از او نگهداری می‌کند. صنوبر و مرمر همیشه در نظرش قابل اعتماد و مهربان بودند و به آنها اطمینان کامل داشت. تا به خانه برسند در حضور عظیمی راننده حرفی از مهمانی زده نشد. عظیمی آنها را رساند و به خانه‌ی خود رفت ...

همایون خسته بود. بی‌حوصله شب بخیر گفت و به اتاق خوابش رفت. سالار و گلبانو از روزی که آمده بودند یکی از ۸ اتاق خالی ساختمان را که مشرف به

باغ پشتی و استخر بلا استفاده و پر از برگ، برای خود در نظر گرفته بودند.


گلبانو با حالی گرفته وارد اتاق شد پشت سرش سالالار با احوالی مشابه داخل شد. در را بست و به آن تکیه داد. گلبانو در حالی که پشت به سالالار لباسهایش را عوض می‌کرد ریز ریز اشکهایش را پاک می‌کرد. سالالار طبق تجربه می‌دانست گلبانو چه حالی دارد با این‌که او و برادرش سهم بزرگی در اتفاقات بد زندگی‌شان داشتند. ولی این اواخر پشیمانی و ندامت را از چشمهایش می‌خواند. سعی در جبران گذشته از رفتارش کاملاً مشخص بود. تازگی‌ها افتاده شده و آن گلبانوی شر و شور تبدیل به زنی پخته و کامل شده که بر خلاف گذشته محتاط عمل می‌کند و مراقب حرفها و کارهایش هست.

از تمام این حرفها گذشته او همسرش و مادر همایون است. از همه مهم‌تر که مدتهاست بیمار است و از دردی که می‌کشد رنج می‌برد. الآن که تنها شده حتی روابطش با خواهرش گلبهار هم دچار مشکل شده، سزاوار نیست از طرف سالالار هم بی‌مهری ببیند. مدتهاست روابطشان بهتر از قبل شده است.



#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۶۹

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۷۰



آرام به سمتش رفت و از پشت در آغوشش گرفت. تن  
گلبانو لرزید و گریه اش شدت گرفت.

سالالار دلجویانه گفت:

- بسه دیگه، این همه گریه چه فایده‌ای داره؟ جز این که خودت رو اذیت می‌کنی نتیجه‌ای نداره دیدی دکتر باغداساریان گفت باید سعی کنی اعصابت راحت باشه تا بهتر بشی...

هق زد و گفت:

- دست خودم نیست، دلم برای همایون خونه، ارسال با کارایی که کرده برام آبرو نداشته نه پیش شما و خان عمو و نه پیش جمیله، شرم دارم بگم برادری مثل ارسال دارم ...

سالالار او را بیشتر به خود فشرد، دست راستش را نوازش گونه روی بدنش کشید و گفت:

بهتره گذشته رو فراموش کنی، یانارم بالالاخره همین

- روزا پیداش می‌شه دل همایون و همه‌ی ما شاد می‌شه، نگرانش نباش زنی مثل صنوبر که کم از مرد نداره همراهشه.....

مردی بود که همیشه به او آرامش می‌داد. ولی  
سالالار

آن قدر غرور داشت که مدتها چشم روی تمام  
خوبیهایش بسته بود او و محبت‌هایش را نمی‌دید.  
نجیب بود و گلبانو فکر می‌کرد هر طور رفتار  
سالالار

کند محال است خلافی از او سر بزند. در واقع همین  
هم بود ولی دود آتشی که به دست برادرش به جان  
زندگیش زده شد، آزار دهنده بود. ثمره‌ی تهمتی که به  
پدر سپیدار زدند باعث شد پای سپیدار به عنوان  
عروس خونبس به عمارت باز شود و کم کم جایش را  
در دل سالالار و بقیه‌ی اهالی باز کند.

پذیرش چنین مسئله‌ای برایش سخت‌ترین کار دنیا بود  
ولی سپیدار واقعیت انکار ناپذیر زندگی‌شان بود.  
می‌فهمید سالالار را دوست دارد و می‌توانستند بی

حالالا


دغدغه لحظات عاشقانه‌ای در کنار هم داشته باشند...

با تمام مشکلاتی که وجود داشت، مدتی است روابط  
باهم دارند. دستانش را دور سالالار حلقه کرد و  
خوبی

سرش را که تا سینه‌ی سالالار می‌رسید بیشتر در آن  
فر و برد، افسوس نداشتن تمام و کمال سالالار تا عمر

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۵۷۱



سالار به حکم ذات درستی که داشت مردانگی کرد  
چشم روی خطاهای ریز و درشت گلبانو بست و از  
وقتی متوجهی پشیمانی و تغییر رفتار گلبانو شد. نسبت

به او تغییر رویه داد. هر چند به تقاضای خان بزرگ بود ولی به میل خودش رعایت مساوات را بین سپیدار و گلبانو به جا می‌آورد.

سرش را بوسید و پرسید:

- بهتری گلی؟

گلی گفتن سالالار آبی است روی آتشی که به مدتهاست

دست خود در جانش شعله‌ور کرده، شنیدن این مدلی اسمش با صدای خواستنی سالالار حالش را به طرز معجزه‌آسایی خوب می‌کند. صادقانه گفت:

- وقتی بهتر می‌شم که همایون رو این جوری نبینم ...

هم همین حس و حال را در مورد همایون داشت سالالار

و دعایش این بود که هرچه زودتر یانار را پیدا کنند. نوازش گونه حجم تنش را لمس کرد و گفت:

- درست می‌شه نگران نباش ...

سالالار کمی خم شد کنار گوشش زمزمه کرد:  
- بریم بخوابیم؟ خسته‌ام گلی ...

گلبانو سرش را تکان داد. سالالار او را سمت تخت برد، کتتش را بیرون آورد روی صندلی انداخت. در حالی که دست گلبانو را می‌گرفت روی تخت دراز کشید و او را در آغوشش جای داد...  
گلبانو گفت:

- با همین لباسای بیرون خوابت می‌بره؟

- آره گلی خیلی خسته‌ام، الانه که بی‌هوش بشم...

که وابسته‌ی سالالار و آغوش امنش شده دوست  
حالالا

نداشت از او دور باشد و تنه‌ایش بگذارد ولی با دیدن شرایط نه چندان خوب همایون تصمیم گرفت حداقل کاری که می‌تواند را انجام دهد و تا پیدا شدن یانار کنار پسرش بماند.

برای همین پرسید:

- کی برمی‌گردی عمارت؟!!

سالار با صدایی تحلیل رفته گفت:

- فردا پس فردا، برمی‌گردیم. مگه چطور؟

- می‌خوام مدتی رو این‌جا بمونم تا همایون تنها نباشه...

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۵۷۱

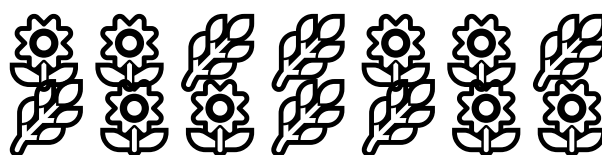
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۵۷۲



سالار با وجود خستگی سرش را کمی بلند کرد و پرسید:

- مطمئنی؟

- آره تنها کاری که تو این موقعیت از دستم بر میاد همینه ...

- باشه! اتفاقاً بمونی بهتره، یه چند وقت دیگه برای اطمینان بری دکتر تا دوباره معاینه بشی ، منم یکی دو شب دیگه می مونم پیشتون بعد می رم ...

xxxxxx



نیمه‌ی دیماه است و بچه‌ها روز به روز بهتر و سر حال‌تر می‌شوند با روزهای اول تولدشان زمین تا آسمان فرق کرده‌اند.

شبها به ندرت بی‌قراری می‌کنند. فقط به وقت شیر بیدار می‌شوند به عقیده‌ی طلعت خانم و صنوبر شیر یانار برای بچه‌ها سازگار است که به این خوبی سر حال آمده‌اند.

که بزرگتر و تپلی شده‌اند، چهره‌شان مشخص‌تر حالا

شده است. یاشار شباهت زیادی به یانار و بهادر خان دارد و کتایون شبیه همایون و هما است و این تشابه روز به روز بیشتر خود را نشان می‌دهد. وجود این دو فرشته در زندگی یانار موهبت بزرگی بود بیشتر از هر وقت دیگری وجود همایون را در کنارشان احساس می‌کرد.

یانار دو بار با آقای وزیری به اداره‌ی فرهنگ رفت و مصاحبه شد. بار دوم رئیس دانشکده‌ی پزشکی هم حضور داشت و از او امتحان کتبی و شفاهی گرفته شد.

هر دو را با نمرات عالی و بدون کوچکترین اشتباهی پاسخ داده بود و با موافقت تک تک افراد حاضر در جلسه رای بر این داده شد که یانار در بهمن ماه در دانشکده‌ی پزشکی مشغول به تحصیل شود، او را به خاطر سوابق درخشانی که داشت بورس کردند و قرار شد هر ماه مبلغی به حسابش واریز شود. آنها معتقد بودند اگر یانار امتحان ورودی دانشگاه را هم در تابستان می‌داد حتماً جزو نفرات برتر بود.

یانار این موفقیت را فقط و فقط مدیون آقای وزیری است اگر پیگیری‌های ایشان نبود حتی به فکرش هم نمی‌رسید چنین راهی وجود دارد و از این طریق می‌تواند وارد دانشگاه و رشته‌ی مورد نظرش شود و لایزال نیست یکسال برای آزمون صبر کند.

تقریباً یک ماه دیگر تا ترم جدید وقت بود و یانار می‌توانست کارهایش را سر و سامان دهد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۲

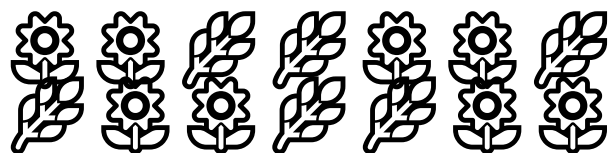
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۷۳



طلعت خانم پرتلاش دنبال دختری مناسب و از  
سطح بالالا برای علی رضا بود. این مدت با  
خانواده‌ی

خانم‌های همسایه آشنا شده بود چند نفر پریش دختر  
دم بخت تیمسار امراللهی را معرفی کرده بودند و

طلعت خانم طی مراحل طی که یکی از همسایه‌ها چیده بود توانست پریوش را ببیند و بپسندد. در موردش با علی رضا هم صحبت کرده بود.

اگر بی موقع نبود، معمولاً لالا وقت آمدن به علی رضا خانه و بیرون رفتن به شوق بچه‌ها به اتاق یانار می‌رفت.

امروز هم قبل از رفتن به مطب در اتاق‌شان را زد. یانار طبق عادت می‌دانست علی رضا پشت در است، محترمانه اجازه‌ی ورود داد. بچه‌ها تازه شیرشان را خورده و خوابیده بودند.

علی رضا با دیدن بچه‌ها که خواب بودند گفت:  
- تو خواب قشنگ‌ترین، هر دو مثل فرشته‌ها می‌مونن....

این پا اون پا کرد و گفت:

- برای آخرین بار می‌پرسم، دوست دارم احساس واقعیت رو بگی. دلیل جدا شدن از خانوادت با وجود بارداری رو تا حدودی می‌دونم، این که کسی

می‌خواسته به تو و بچه‌ها آسیب برسونه و تو مجبور  
ترک خونه و زندگیت شدی، معمولاً وجود دشمنی‌ها  
به

تو خانواده تا مدتهای مدیدی ادامه داره گاهی تا پایان  
عمر دست بردار نیستند حتی بچه‌هاشون رو هم درگیر  
می‌کنن، ببین من عاشق این بچه‌هام اگر می‌خوای برای  
همیشه راحت و بی‌دغدغه زندگی کنی..

یانار نگاه تندی به علی رضا انداخت که باعث شد  
بگوید:

- اون جوری نگام نکن، می‌خوامت اگه قبول کنی  
می‌ریم یه جای دیگه که دست هیچ کس بهمون نرسه،  
اصلاً میریم یه کشور دیگه هر جا که تو بگی،  
خانواده‌ی ایل بیگی از وجود بچه‌ها بی‌خبرن شناسنامه  
به اسم خودم می‌گیرم...

آرام آرام به سمت یانار قدم برداشت، نزدیکتر شد و  
گفت:

- حیف تو نیست از حالالا تمام مدت تو اضطراب و  
تشویش باشی؟ دوست داری بلایی سر این فرشته‌ها

بیاد؟ یه عمر پشیمونی از دست دادن جگر گوشه  
می‌دونی یعنی چی؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۷۴



علی‌رضا چنگی بین موهای پرپشت و خوش حالتش  
زد :

- خوشبخت‌تون می‌کنم هم تو رو و هم بچه‌ها رو قول  
شرف می‌دم ... تو فقط بله بگو دنیا رو به پات  
می‌ریزم ...

اتاق دور سرش دوران کرد و می‌چرخید. این مرد در  
مورد یانار چه فکر کرده بود؟

چطور به خود اجازه می‌داد از یک زن شوهر دار  
چنین درخواست بی‌شرمانه‌ای بکند!؟

بی‌اختیار نگاه خیشش سمت بچه‌ها که راحت خوابیده  
بودند افتاد. سهم و عشق مادریش را که کنار  
می‌گذاشت، بی‌حد زیبا و دوست داشتنی بودند این را  
همه می‌گفتند دو موجود بی‌نظیری که از وجود همایون  
و نتیجه‌ی عشق عمیقشان بودند....

از وقتی به دنیا آمدند دلتنگیش رنگ باخته و کمتر شده  
بود. نگاهشان که می‌کرد ذره‌ای از عزیزانش را در

وجودشان پیدا می‌کرد. از داشتنشان حس غرور داشت  
و به خود می‌بالید.

حتی اگر تا آخر عمرش به خاطر حفظ جانشان مجبور  
به فرار و پنهان شدن بود این کار را می‌کرد و هر  
سختی را به جان می‌خرید ولی هرگز حاضر نبود  
وجدان خود را لگد مال کند و زیر سؤال ببرد.

او و همایون پیمان بسته بودند تا همیشه به هم وفادار  
باشند همین وفاداری و عشق، با تمام مشکلات ریز و  
درشتی که وجود داشت او را تا به حال استوار و سرپا  
نگه‌داشته بود.

اشک‌هایش را پاک کرد و مقتدرانه گفت:

- آقای دکتر، ممنونم که این مدت ما رو حمایت کردید.  
هیچ وقت محبت‌هاتون یادم نمیره و تا هر وقت بتونم  
سعی می‌کنم به هر نحوی شده ذره‌ای از خوبی‌هاتون  
رو جبران کنم ....

متنفر بود از این‌که بچه‌های قانونی و حلالش بی جهت  
نام فامیل غریبه داشته باشند. خودش با این‌که نام فامیل  
مادرش در شناسنامه‌اش بود و چندان غریبه هم نبود



هنوز هم حس خوبی نسبت به آن نداشت و ترجیح می‌داد نام فامیل پدری را داشته باشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۵۷۵



تمام قوای خود را جمع کرد تا بی‌حرمتی نکند و در ادامه گفت:

- با تمام احترامی که برای شما و خانوم و آقای وزیری قائم باید خدمتتون عرض کنم، وقتی ازدواج نکرده بودم و شما خواستگاری کردید. اگه جواب منفی گرفتید علتش درس خواندن نبود. اون زمانم به خاطر همایون بود چون قلباً مهری بهش داشتم، چون همایون به اجبار مادرش ازدواج کرده بود. تا آخر عمر قید ازدواج رو زده بودم. حالاً که همسرش هستم و پدر بچه‌هامه، مسلماً اون مهر وسعت گرفته و تبدیل به عشقی شده که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم حتی تو فکرم بهش خیانت کنم. چطور می‌تونید راحت بگید شناسنامه‌ی بچه‌ها رو به اسم خودتون می‌گیرید؟! همایون از وجود بچه‌ها بی‌خبره من که می‌دونم پدر بچه‌هامه چطور می‌تونم خیانت به این بزرگی رو در حق بچه‌ها و همایون بکنم!؟

نگاهی سمت فرشته‌ها انداخت و گفت:

- بچه‌ها اونقدر شبیه پدر و خانوادگی پدری هستن که هیچ شناسنامه‌ی معتبری نمی‌تونه پدر بودن همایون و تعلقشون به ایل بیگی‌ها رو انکار کنه....

نفسی گرفت و ادامه داد:

- هر طور شده نام فامیل ایل بیگی باید روی بچه‌ها حتی اگر لازم باشه مدتها بدون شناسنامه باشن... باشه

علی‌رضا پزشکی خوش قیافه و پرطرفدار بود. اجتماعی، موقعیت‌شغلی و درآمد بسیار بالایی مرتبه‌ی

داشت. تا به حال جوابی به این منطقی و کوبنده‌ای از کسی نشنیده بود.

در دل به همایون برای داشتن کسی که در غیابش چنین صبور و پاکدامن است، حسودیش شد.

با لحنی حسرت‌باز از اثر بخشی حرفهای یانار، گفت:

- باید آقا همایون رو ببینم و به خاطر داشتنت بهش

تبریک بگم، این دوره داشتن چنین زن و همدمی

کیمیاست...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۵۷۶



یانار سر به زیر انداخت و علی رضا بعد از کمی مکث  
پرسید:

- مطمئنی همین قدر که تو وفادار موندی اونم نسبت به تو همین جوریه؟ اون مرده فکر کردی غریزه اش رو سرکوب می کنه؟!

- آقای دکتر، نمی دونم با این که جوابتون رو به طور واضح دادم، منظورتون از زدن حرفای مسموم کننده چیه؟ من حتی بهش فکرم نمی کنم که همایون در نبود من با کسی رابطه داشته باشه، چون نمی خوام خود آزاری کنم. به فرض که حرف شما درست باشه می گید برای چیزی که بهش مطمئن نیستم پیام خودم رو خراب کنم و ارزش وجودیم رو زیر سوال ببرم؟ من یه زن شوهر دارم که بهش تعلق خاطر دارم و متعهدم، چندشم می شه حتی به کسی غیر از شوهرم فکر کنم تا چه برسه ....

اصلاً چرا داشت این قدر توضیح می داد؟! سعی کرد لحنش بدون عصبانیت باشد:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم. طلعت خانوم دختری با کمالات و همه چیز تموم که میگن براتون

فرانسه رو از زبون مادریش بهتر حرف می زنه

در نظر گرفته، شما شایسته‌ی یه دختر خیلی بهتر از من و کسی که ازدواج نکرده هستید. نه من که دوتا بچه هم دارم و جونم به جانشون بسته است.

- برای همین خواستم یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم. مامان طلعت جریان دختر آقای امراللهی رو بهم گفت خیلیم ارزش تعریف کرد ولی من زیاد باهاشون راحت نیستم یه روستایی زاده رو چه به خانواده‌ی تیمسار این مملکت که به اندازه‌ی مردم روستای ما دم و حشم داره.... در ضمن با این‌که جوابم رو ازت گرفتم ولی بازم میگم تو رو ترجیح میدم و این که قبلاً ازدواج کردی و یه جفت دوقلو داری برام مهم نیست  
...

یانار قسمت دوم حرفهای دکتر را نشنیده گرفت و گفت:

- چه ربطی داره؟ شمام الآن پزشک حاذقی هستید و موقعیت ممتازی دارید. اگه عاقل باشن نه نمیارن ایشالا لا قسمت هم باشید و خوشبخت بشید.....

علی رضا لبخند تلخی زد. نگاهی دیگری به دوقلوها انداخت. بعد از خداحافظی نوامیدانه اتاق را ترک کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۶

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۷۷



همزمان با بیرون رفتن علی‌رضا صنوبر با انبوهی از کهنه و لباسهای شسته شده‌ی بچه‌ها وارد اتاق شد و پرسید:

- آقای دکتر، دوساعته چیکارت داشت؟ چی می‌گفت؟!!

یانار شرم داشت خواسته‌ی علی‌رضا را بازگو کند. طوری اذیت شد که دلش نمی‌خواست آن را بر زبان آورد. آن قدر حس بدی بود که دیگر ماندن در خانه‌ای که علی‌رضا رفت و آمد دارد را جایز نمی‌دانست. او هر روز برای دوقلوها چیزی می‌خرید، با بهانه یا بی بهانه به اتاقشان می‌آمد و به آن دو فرشته محبت‌های پدران می‌کرد.

همین باعث عذاب بیشتر یانار می‌شد. چرا که فقط همایون بود که با بچه‌ها چنین رفتار می‌کرد. هر بار که علی‌رضا بغلشان می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت انگار قلب یانار را چنگ می‌زدند.

به خاطر لطف زیادی که در حق او و بچه‌ها کرده بود نمی‌توانست هیچ اعتراضی کند. بنابراین بهترین کار رفتن از آنجا بود. تصمیمی که مدتهاست در موردش فکر کرده و حالالالا با خواسته‌ی امروز



علی‌رضا مصمم شد که آن را عملی کند. برای همین گفت:

- هیچی، باید به فکر جا باشیم. این خونه دیگه جای موندن نیست از فردا به در و همسایه بسپار تا اگر تو همین محله جایی هست بگیریم...

صنوبر در حال تا زدن کهنه‌ها و چند تکه لباس دوقلوها بود. با تعجب به خاطر تصمیم یکهوئی یانار پرسید:

- چرا؟! مگه عذر مون رو خواستن؟

- نه ولی از این‌که آقای وزیری هیچ مبلغی بابت اجاره نمی‌گیرن یکم اذیت می‌کنه! تا به حال بارها گفتم ولی اثری نداشته ....

اسم پدر که آمد صنوبر یاد موجودیشان افتاد که روز به روز کمتر می‌شد:

- اینم در نظر بگیر پول نقد چندان زیادی برامون نمونده....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۵۷۸



یانار می دانست موجودی پر و پیمانی برایشان نمانده،  
برای همین قبلاً فکرش را کرده بود:

- اشکال نداره، طلا می‌فروشیم، فرشی که تو روستای گل‌زرد بافتم رو می‌شه فروختش، یکی دیگه شروع می‌کنم تا قبل از عید تموم می‌شه...

صنوبر معترضانه گفت:

بنا به بافتن باشه خودم می‌بافم، حالا مثل کار تو سکه -

دار نمی‌شه ولی از هیچی بهتره، می‌دونی که آقا دوست نداشت دست به سیاه و سفید بزنی. خصوصاً نسبت به بافتن فرش حساس بودن آگه روزی بفهمن گذاشتم این کار رو کردی، حسابی دلخور میشن و من رو شماتت می‌کنن... بهشون قول دادم در نبودشون مراقبت باشم!

بار دیگر حمایت و محبت‌های خاص همایون را به خاطر آورد و کمبودش در زندگی‌شان خود را پررنگ‌تر نشان داد.

شب‌ها اشک چشم‌هایش را نمناک کرد. صنوبر راست می‌گفت اگر همایون بود. علاوه بر این‌که اجازه نمی‌داد یانار دست به کاری بزند احدی هم جرأت نداشت به او پیشنهاد ازدواج بدهد.

چرا بعضی مردها تا می‌بینند زنی تنهاست و سایه‌ی شوهر بالالای سرش نیست به خود اجازه‌ی نزدیک شدن می‌دهند؟!!

صنوبر لباسهای تازه را در گنجه گذاشت. بعد از چندین سال زندگی در کنار یانار می‌دانست حرفش را عملی می‌کند. در گنجه را بست و گفت:

- اگرم همچین تصمیمی داری به نظرم اول به آقای وزیری بگو چون تو این مدت تو رو مثل دختر خودشون در نظر گرفتن، اگه بریم دنبال خونه و یهو بگیریم داریم می‌ریم، مطمئناً ناراحت می‌شن و این درست نیست، فعلاً که زحماتشون رو نمی‌شه جبران کرد حداقل رفتارمون توهین آمیز نباشه....

حق با صنوبر بود. به قدری از رفتار علی‌رضا متأثر شد که فقط دوست داشت از آنجا بروند. اندکی فکر ناراحتی و دلخوری آقا و خانم وزیری را نکرده بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۸

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۵۷۹



به چشم خود محبت خالصانه‌شان را می‌دید تا چه حد  
خاطر دوقلوها را می‌خواهند و مثل یک پدر بزرگ  
مادر بزرگ واقعی و مهربان به آنها علاقه دارند و با  
جان و دل قربان صدقه می‌روند و ذوقشان را می‌کنند.

هر چند خانم وزیری هم یکبار دقیقاً همین درخواست را از او کرد ولی آن قدری که حرفهای علی رضا اذیتش کرد از پیشنهاد طلعت خانم ناراحت نشد. چون طلعت خانم به گفته‌ی خودش از سر دلسوزی و خیرخواهی چنین پیشنهادی داد. ولی حالاً لا شک دارد که آن هم به درخواست علی رضا بوده است.

یانار بعد از گذشت ساعتی، توانست خود را دلداری دهد و ذهنش را تسلی بخشد. فکر کرد درستش همین است که اول با آقای وزیری در میان بگذارد.

صنوبر گفت :

- آقای وزیری داره انباری انتهای حیاط رو تعمیر می‌کنن...

یانار به قصد دیدن آقای وزیری آماده شد. خطاب به صنوبر که کنار بچه‌ها نشسته و محو تماشایشان بود، گفت:

- صنوبر جان حواست به بچه‌ها هست؟ الّا ناست که  
بیدار بشن...

- برو خیالت راحت، چیزی نگی آقای وزیری رو  
ناراحت کنی! خوبباشون رو در نظر داشته باش!

-خیالت راحت، حواسم هست.

شال بافتنی را روی شانه انداخت و از اتاق خارج شد.  
سوزش سرمای دی‌ماه را روی پوستش حس کرد. از  
راهی که میان برف باز شده بود به سمت انباری  
رفت.

سر و صدای کار کردن از آن به گوش می‌رسید. در  
زد، آقای وزیری دست از کار کشید و گفت:  
- طلعت در بازه!

یانار در راه داد. با صدای جیره‌ای باز شد. آقای  
وزیری با دیدن یانار گفت:

- دخترم تویی؟ بیا تو بیرون سرده ....

برای گرما یک چراغ علاءالدین سورمه‌ای رنگ  
وسط انباری با یک کتری لعابی پر از آب فضای سرد  
و بی‌روح انباری را تلطیف کرده بود.

آقای وزیری یک صندلی لهستانی نسبتاً سالم را کنار  
چراغ گذاشت و از یانار خواست تا بنشیند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۷۹

ای بی تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 





دست از کار تعمیرات کشید و درست رو به روی  
 یانار نشست، می‌دانست کار خاصی دارد که او را تا  
 انباری کشانده.

- دخترم چطوره؟ دوقلوها خوبین؟ باور کن از دیشب تا  
 حالا که ندیدمشون دلم بر اشون تنگ شده. خدا برات  
 حفظشون کنه چقدر شیرین و دوست داشتنین...

هنوز هم از تأثیر حرفهای علی‌رضا حالش سر جا  
 نیامده بود. لبخند تصنعی نیم‌بندی زد و گفت:  
 - ممنون، نظر لطف شماست...

که آمده بود حرف زدن در مقابل مردی که کم از  
 حالا  
 پدر نداشت سخت به‌نظر می‌رسید. آن‌قدر مدیونش بود

که کار را برایش مشکل می‌کرد ولی باید هر طور شده حرفش را می‌زد. نفسی از هوای خفه‌ی انباری گرفت و شروع کرد:

- از روزی که تو اداره‌ی فرهنگ باهاتون آشنا شدم، سالم بود تا همین الآن جز محبت خالصانه‌ی پدرانه  
۱۴

و خوبی چیز دیگه‌ای از شما، همین‌طور طلعت خانم ندیدم. این چندماه با مشکلاتی که به خاطر وضعیتم داشتم خیلی بیشتر خودم رو سربار شما حس می‌کنم، بچه‌ها سر و صدا دارن دیگه از شرمندگی شما نمی‌تونم این‌جا بمونم اگه اجازه بدید همین نزدیکی دنبال خونه بگردیم و رفع زحمت کنیم..

- یعنی باور کنم به خاطر سر و صدای نداشته‌ی اون طفل معصوما یهو به فکر رفتن افتادی؟

هرگز نمی‌توانست بگوید یک‌بار هم قبلاً چنین تصمیمی گرفته، امّا علی‌رضا مانعش شده. نمی‌توانست با گفتن دلخوری که از علی‌رضا دارد. خاطر این مرد بی‌نهایت مهربان و رئوف را آزرده کند. بعد از آن

همه محبت و لطفی که در حقشان کرده، فکر کند یانار  
با ناراحتی و از روی قهر قصد ترک آنجا را دارد.  
دوست داشت با خاطره‌ی بهتری از آنها جدا شود.  
بنابر این گفت:

- بچه‌ها دارن بزرگتر می‌شن و اذیتاشونم بیشتر می‌شه  
خواستم تا بدتر نشده زودتر رفع زحمت کنیم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۰

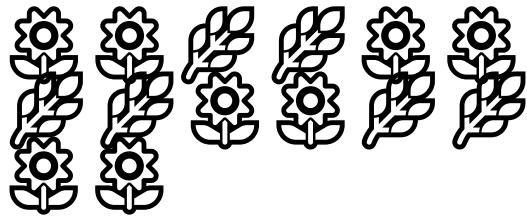
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۸۱



آقای وزیری گفت:

- اون فرشته‌ها رو بی‌خود بهانه نکن، می‌دونم دلیلش این نیست ولی نمی‌خوای بگی.... تو و بچه‌ها هیچ وقت مزاحم ما نیستید. منتهی ندارم سرت بذارم ولی برای این که بدونی تا چه حد برام عزیزی برات می‌گم ..

بعد از اندکی تأمل گفت:

- وقتی تو مدرسه فهمیدم یهو غیبت زده و بی‌خبر رفتی خیلی ازت دلخور شدم. رفتارت هیچ جوره برام قابل توجیه نبود. تا مدتها بهت فکر می‌کردم ولی ابهاماتم رو پیدا نمی‌کردم. تا این که سال‌الار اومد  
جواب

سراغت رو ازم گرفت فهمیدم اونام بی‌خبرن از اون به بعد این نتیجه رسیدم که ازدواج اشتباهی کردی همه رو به آقا همایون ربط دادم.... بار آخری که سال‌الار اومد پیشم ازم خواست هر خبری ازت شد بهشون

اطلاع بدم منم در این رابطه بهش قول دادم .... تا این  
که بعد از چندماه نامهات به دستم رسید. اول خواستم  
رو خبر کنم ولی نیرویی مانعم شد و تصمیم  
سالالالالار

گرفتم به آدرسی که دادی پیام و دلیل کارت رو بدونم  
به سالالالالار بگم.... وقتی پیدات کردم علت ناپدید  
بعد

شدنت رو که فهمیدم، با وجود حقایقی که برام گفتی  
ترجیح دادم همچنان ازت بی‌خبر باشن تا همچنان با  
بی‌خبری در عذاب جفایی که در حقت کردن ،  
بمونن...

در ادامه گفت:

- بازم میگم منتهی سرت نمی‌ذارم، بعد از بازنشستگی  
قرار بود بیایم تهران زندگی کنیم ولی برنامه‌ی آمدن ما  
برای مهر بود. فقط و فقط به خاطر تو دو هفته‌ای بار  
و بندیل بستم و اومدم دنبالت چند ماه زودتر راهی  
تهران شدیم تا خودم مراقبت باشم. از سالالالالار و  
خانواده‌ی ایل‌خانی به خاطر رفتار نادرست و غیر  
که با تو داشتن هنوزم ناراحتم ولی به سالالالالار  
انسانی

دادم اگر خبری شد بهش اطلاع بدم حالالالالا که این  
قول

ببینی ازت حمایت کنم فکر جایی رفتن رو کلاً از  
سرت بیرون کن خصوصاً حالاً که دوقلوها هستن  
جونم به جوشون بسته است. اگه نبینمشون روزم شب  
نمی‌شه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۸۲



آخرین دلیلی را که در چنته داشت گفت:  
- چیز دیگه‌ای که اذیتم می‌کنه و به خاطرش معذبم اینه  
که شما بابت خونه کرایه نمی‌گیرید...

- چرا فکر می‌کنی کرایه نمی‌گیرم؟ وقتی اوضاع  
درست شد و دوباره خانوادت رو دیدی تا قرون آخرش  
رو از سالالار و اون شوهرت می‌گیرم. فکر رفتن از  
این‌جا رو هم از ذهنت خارج کن... از بهمن که  
می‌خوای بری دانشگاه صنوبر دست تنها از پس دوتا  
بچه بر نیادی. طلعت بچه‌ها رو خیلی دوست داره  
کمکش می‌کنه، خیالت این جوری راحت می‌تونی به  
درس و دانشگاهت برسی....

برای این که یانار دیگه حرف رفتن را نزنه، گفت:  
- اصلاً چطور فکر کردی اون قدر بی وجود شدم که  
بذارم دوتا زن و بچه‌های کوچیک تو این شهر بی در  
و پیکر برن جای غریبه خونه بگیرن که نمی‌دونم کی  
رفت و آمد می‌کنه.....

از این جهت حق با آقای وزیری بود. علی‌رضا هر  
چقدر هم یانار را می‌خواست هرگز آدم خطرناکی  
که لالازم به ترسیدن باشد. این حقیقت که یانار در  
نبود

خانه‌ی وزیری احساس امنیت می‌کرد، قابل انکار  
نبود.

در باز شد و طلعت خانم با سینی چای وارد شد. با  
دیدن یانار بهت زده، پرسید:

- یانار جان این‌جا چیکار می‌کنی؟ می‌دونستم برات  
چای می‌آوردم هوا سرده می‌چسبه...

- ممنون طلعت خانم، تازه خوردم میل ندارم....

آقای وزیری خطاب به همسرش گفت:

- خانوم بیا ببین یانار چی می‌گه؟

طلعت خانم کنارشان نشست و پرسید:



- دخترم چی میگه؟

- میخواد از این جا بره!

طلعت خانم روی گونه‌اش زد، رو به یانار کرد و گفت:

- خدا مرگم بده، چرا؟ مگه از چیزی ناراحت شدی که می‌خوای بری؟ مگه من میذارم!؟

از محبت بی مثالشان دلش گرم شد. اگر دوری کشنده‌ی همایون، یانار را از پا درآورده، حمایت‌ها و دلگرمی‌های این زن و شوهر مهربان او را سرپا نگه داشته است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۸۳



خانم وزیری با شرمساری لب گزید و گفت:  
- یانار جان نکنه به خاطر حرفایی که خیلی وقت پیش  
بهت زدم می‌خوای بری؟!!

آقای وزیری متعجب، نگاهش بین یانار که سرش را  
زیر انداخته بود و طلعت خانم در رفت و آمد بود،  
پرسید:

- مثلاً چه حرفایی؟ چی بوده که من ازش بی‌خبرم؟

یانار به خاطر شرمی که از مطرح شدن موضوع داشت، برای پی‌گیر نشدن آقای وزیری و ختم غائله گفت:

- نه طلعت خانوم ربطی به اون مسئله نداره، به قول خودتون مربوط به خیلی وقت پیشه...

آقای وزیری این‌بار مستقیم از همسرش پرسید:

- طلعت چی بوده که فکر می‌کنی ممکنه یانار به خاطرش بخواد بره؟

- راستش قبل از به دنیا آمدن بچه‌ها علی‌رضا از من خواست در مورد ازدواجش با یانار صحبت کنم اگه باشه ازدواج کنن تا یانار از وضعیت آلاخون موافق

در بیاد. به دنیا نیامده بچه‌ها رو می‌خواست و آلاخونی

اطمینان داد پدر خوبی برایشون می‌شه.....

بار دیگر غمی بزرگ دل رنجیده‌اش را پر کرد، لب  
برچید و با دلخوری گفت:

- طلعت خانوم، بچه‌ها خودشون پدر دارن، خدای  
نکرده مگه بی‌پدرن که آقای دکتر بخوان لطف کنن  
سرپرستی‌شون رو به عهده بگیرن!

آقای وزیری چهره در هم کشید و با اخمی مشهود  
معترضانه به طلعت خانم گفت:

- طلعت، این چه حرفی بوده زدی؟! از تو بعیده! منم  
از ازدواج یانار راضی نیستم خصوصاً با اتفاقاتی که  
افتاده، معتقدم دختری با شرایط یانار نباید تو چنین  
موقعیتی باشه منم ترجیح این بود که با علی‌رضا  
کنه و عروس خودم باشه ولی حالاً قضیه خیلی  
ازدواج

فرق داره یانار آزاد نیست که هر کسی از راه رسید  
بهش پیشنهاد ازدواج بده از تو تعجب می‌کنم چطور  
تونستی به دختری که پناهنش دادیم هم چنین حرف  
نامعقولی بزنی!؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۵۸۴



طلعت خانم متأثر، سرافکنده و پشیمان گفت:

- مرتضی جان باور کن من فقط خواسته‌ی علی رضا  
رو انجام دادم وگرنه حق با شماست روم سیاه بعدش با

بیانار و دلایل قانع کننده‌ای که آورد، از گفته‌ی  
حرفای  
خودم پشیمون شدم فهمیدم کارم اشتباه بوده.....

آقای وزیری گفت:

- نوبت علی‌رضام می‌رسه شب که اومد دارم برایش،  
پسره تخصص گرفته ولی با خواسته‌ی نیخته و غیر  
معقولش نظرم نسبت بهش تغییر کرد. پسره‌ی احمق  
رو باید زودتر زنش بدیم، انگار از تنهایی زده به  
سرش افسار پاره کرده....

بیانار مستأصل و درمانده، ناراضی از وضعیت پیش  
آمده، نگران بود. اگر آقای وزیری با علی‌رضا  
صحبت می‌کرد مطمئناً فکر می‌کرد بیانار قضایای  
را برایشان بازگو کرده و حالالا با مظلوم نمایی به  
صبح

خاطر همین موضوع می‌خواهد برود!

طور بود باید همین حالالا موضوع را فیصله می‌داد.  
هر

برای همین با عجز و التماس گونه گفت:

- خواهش می‌کنم به آقای دکتر چیزی نگید. ایشان به من و بچه‌ها خیلی لطف دارن تو این مدت کمک زیادی به ما کردن اگه نبودن محال بود بی شناسنامه دفترچه‌ی بهداشتی بچه‌ها صادر بشه، بدون دفترچه براشون واکسن نمی‌زدن اونوقت چیکار می‌کردم؟ آقای دکتر درخواستشون رو گفتن و جوابشون رو هم گرفتن، پس لزومی نداره که دوباره مطرح بشه گفتم که به چه دلایلی خواستم که بریم...

طلعت خانم گفت:



- پس اگه راست می‌گی و ناراحت نیستی نباید از این‌جا بری، خودت به یه طرف دلمون برا دوقلوها تنگ می‌شه...

آقای وزیری گفت:

- اگرم برا کرایه خونه می‌گی، خداشاهده به جون خودت که می‌دونی چقدر برام عزیزی، دوبرابرش رو از شوهرت می‌گیرم خیالت راحت شوخی هم ندارم...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۴

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕  
#کیوان عزیزی 

#۵۸۵



زن و شوهر هر یک سعی داشتند به نحوی یانار را از رفتن منصرف کنند، طلعت خانم گفت:



- علی‌رضا رو همین روزا زنش میدم،، سرش گرم  
میشه. اونم قصد بدی نداره پسر خوبیه مثل بچه‌ی  
خودمه تو این مدتی که میشناسمش کوچکت‌ترین خطایی  
ازش ندیدم ...

آقای وزیری اضافه کرد:

- از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم، اگه این‌طور نبود  
که تو رو براش خواستگاری نمی‌کردم، اگه همون  
قبول کرده بودی الا لان خوشبخت‌ترین زنی بودی  
موقع  
که می‌شناختم...

یانار گفت:

- قسمت نبوده، من الا لانشم خوشبختم فقط دوری از  
خانواده اذیتم می‌کنه اگه ۱۰ بار دیگه بهم حق انتخاب  
بدن بازم همایون رو انتخاب می‌کنم هرگز از انتخابم  
ناراضی و پشیمون نیستم...

طلعت خانم خندید و گفت:

- مرتضی جان، بیفایده است من قبلاً این حرفا رو  
ازش شنیدم و فهمیدم چقدر خاطر شوهرش رو  
میخواد برای همین خداشاهده همش سر نماز دعاشون  
میکنم زودتر مشکلی که هست برطرف بشه و در  
کنار هم با این دوقلوهای خوشگل خوشبخت باشن...

آقای وزیری گفت:

- خوش به حال اون مرد که تو زنتی، برای همینه که  
دختر خودمی....

با افسوس و آه ادامه داد:

- من و طلعت آرزوی یه بچه داشتیم که از خودمون  
باشه، اونوقت خانواده‌ی ایل بیگی چطور تونستن و  
دلشون اومد دختری مثل تو رو نپذیرن؟ من با بچه‌های  
غریبه که هیچ رابطه‌ی خونی با هم نداریم نمیتونم  
چنین رفتاری داشته باشم خان که فرنگ رفته است و  
ادعای تمدن و تجدد داره چطور تونست چنین رفتار  
بی‌رحمانه‌ای با گنجینه‌ای مثل تو داشته باشه!؟

یانار با بیچارگی اعتراف کرد:

- آقای وزیری، هیچ وقت عادت نداشتم مسائل خانوادگیم رو برای کسی بگم، اولین بار بود که به خاطر شرایط روحی خاصی که داشتم اون روز همه رو به شما گفتم ولی حالالا پشیمونم بالالاخره هرچی چیز

باشه اونا خانواده و از نزدیکان من هستن دلم نمی‌خواد دید بدی نسبت بهشون داشته باشید....

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۵

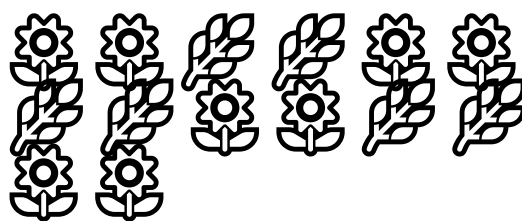
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۸۶



- می‌دونم دخترم چه اخلاقی داری این چند ساله خوب شناختمت به عنوان کسی که عمری کارم تربیت و درس دادن به بچه‌های مردم بوده و همه‌ی تلاشم رو کردم تا مفید باشم، اکثراً بهم اعتماد داشتن و درد و دل خیلایشون پیش من، تو که راهی جدا داری و درست مثل دخترمی، بدجور از سال‌ها دلگیرم حداقل باید به من می‌گفت تو کی هستی و چه نسبتی باهاش داری؟ تا بیشتر حواسم بهت بود. اتفاقاً کار درستی کردی خبرم کردی و تمام واقعیت رو بهم گفتی، وگرنه مگه راحت بود یه دختر با شرایط تو و یه زن بتونن تنهایی از پس مشکلات بر بیان؟!!

نفسی گرفت و در ادامه گفت:

- برای این کمکت کردم چون بهت حق دادم، چندین مورد دوست و دشمنی به چشم خودم دیدم. بر اثر همین کینه‌ها و دشمنی اتفاقاتی افتاده که باورش سخته، منم به اندازه‌ی تو از اون سرهنگی که گفتی وحشت

کردم خدانکنه کسی سر و کارش به این نظامیا بیفته  
خصوصاً که با کسی لج کنن، دین و ایمان ندارن هر  
کاری بگی ازشون برمیاد. دستتم هیچ جا بند نیست  
جوری می پیچونن که فکرشم نمی کنی... باید مدتی  
بگذره آبا از آسیاب بیفته تا ببینیم چه می شه کرد...



یانار اندوهناک گفت:

- اگه پای بچه ها در میون نبود بازم یه چیزی، تهدیدش  
برای همایون و بچهاش بود بیشتر به خاطر اوناست که  
حاضر شدم هم خودم و هم صنوبر رو آواره ی این  
شهر اون شهر کنم شما رو هم این همه به زحمت  
بندازم....

- دیگه نشنوم حرف از زحمت و رفتن بزنی! دخترم  
مدتیه می خوام یه دست خط بنویسم برای سالالار  
بوسیله ی کسی به دستش برسونم و بگم حالتون خوبه  
ولی آدرسی نمیدم بذار یه مدت بگذره همه چیز درست  
میشه ...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۶

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۵۸۷



طلعت خانم گفت:

- دادن خبر سلامتی شون خوبه ولی از بچه‌ها فعلاً چیزی نگو، اگه بدونن نگرانی شون بیشتر و بی‌تاب‌تر میشن...

یانار گفت:

- این مدت به قدری درگیر بودم که نشد وگرنه خودم باید یه خبری بهشون می‌دادم، از طرفی با پست بفرستم حالاً لالام لالالالال لازم نیست شما زحمت نمی‌خواستم بکشید خودم نامه می‌نویسم شما زحمت رسوندن به دستشون رو بکشید.

XXXXXXXXXX

همایون در کنار پستی که به او محول شده بود. هم چنان جستجویش را برای یافتن ردی که او را به یانار برساند، ادامه می‌داد. هر چه سعی کرد نشانی از وزیری یا پسرش پیدا کند موفق نشد.

به یانار و وفاداریش ایمان داشت ولی گاهی بعضی تصورات از اتفاقات احتمالی چنان عذابش می‌داد که او

را تا مرز جنون می برد تابستان سال گذشته با چه ذوق و شوقی به عشق وصال یانار از انگلیس برگشت، اگر می دانست کارشان به کجا ختم می شود محال بود به آن مأموریت لعنتی برود یا هر طور که شده یانار را با خود می برد....

افکار آزار دهنده بقدری زیاد بود که گاهی او را از پا می آورد. گلبانو خانم آخرین باری که همراه سالالار در

به تهران آمد دیگر به روستا و عمارت برنگشت همین اندک دلگرمی بود که از تنهایی همایون کم می کرد.

مشکل گوارشی گلبانو بسیار بهتر شده و رو به بهبود است. هفتهی گذشته تیمسار مستوفی و همسرش فخرالملوک خانم، طبق وعدهای که دادند به دیدارشان رفتند و چند روزی مهمانشان بودند.

گلبانو همراه فخرالملوک به زیارت شاه عبدالعظیم رفت و حال دلش بهتر شد. بازاری از خدا خواست تا او را مورد لطفش قرار دهد و از سر تقصیراتش بگذرد. رسم نذر کردن را بلد نبود ولی دعا کرد اگر یانار پیدایش شود و غم پسرش پایان یابد. تمام رنجهایی را




که طی سالیان متمادی به او و مادرش داده جبران کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۵۸۸



عصر هنگام، همایون در دفترش مشغول انجام کارهای آخر روز بود که منشی اطلاع داد کسی قصد دیدارش را دارد. اسمش را که گفت همایون با عجله و مُرَدَد برخاست، به استقبالش رفت.

در را که باز کرد با دیدن هیبت متفاوت سیاوش با ریش‌هایی بلند و موهایی بلندتر، غم دلش را فراموش کرد. ناباورانه جلو رفت و در آغوشش گرفت، او را به خود فشرد و با دلتنگی گفت:

- کجایی تو پسر؟ بی معرفت نمی‌گی یه عده هستن که نگرانتن؟!!

سیاوش جوابی نداد، همایون او را با خود به داخل اتاقش برد. از منشی خواست برایشان اسباب پذیرایی ببرد.

سیاوش همچنان ساکت بود.

همایون پرسید:

- این جا رو چطوری پیدا کردی؟

بی رمق گفت:

- پرویز گفت اون می‌دونست...

بعد از سکوتی که اختیار کرده بود، بالاخره به حرف آمد. همایون رفت کنارش نشست. سعی کرد لحنش آرام و مهربان باشد:

- پسر این چه کاری بود کردی؟ می‌دونی چند وقته ازت خبری نیست همه رو نگران کردی، زن دایی جمیله چه گناهی کرده که گیر تو و بابات افتاده؟

- همایون، به خدا نیامدم این حرفا رو بشنوم، دلم هوای دوست و همبازی بچگیم رو کرده نه پسر عمه‌ام، فقط خودت رو می‌خوام ببینم ...

- باشه پسر، ولی قبول کن این رسمش نیست ....

منشی وارد شد. چای و شیرینی آورد، روی میز گذاشت با اجازه‌ای گفت و رفت.

نباید می‌گفت مادرش این‌جاست، شاید سیاوش قبول نمی‌کرد همراهش به خانه برود. هر طور بود باید او را با خود به خانه می‌برد...

فنجان چای را جلوی‌ش گذاشت، شیرینی را تعارف کرد و گفت:

- از خودت پذیرایی کن، چند تا نامه هست که باید جواب بدم دیگه کاری ندارم. بعدش می‌ریم خونه حسابی رفع دلتنگی می‌کنیم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۵۸۹



سیاوش مخالفتی نکرد. همایون سمت میزش رفت و کارهایی که مانده بود را با عجله انجام داد. طولی نکشید کارش تمام شد و دوباره کنار سیاوش نشست، چای و شیرینی خورده بود همایون هم چای را نوشید، برخاست و گفت:

- پاشو بریم خونه...

- مزاحم نمیشم ...

- چه مؤدب شدی سیا! همایونما انگار هنوز نشناختی،  
داداش پاشو بریم حوصله ندارم ...

سیاوش حرکتی نکرد و بی مقدمه پرسید:

- شنیدم بدون مهلقا برگشتی، چیکار کردی تو مهلقا را  
چطور راضیش کردی که دست از سرت برداره؟

- مهلقا همچین خواهان منم نبود، بیشتر موقعیتم رو  
دوست داشت. قصدش از ازدواج این بود که از شر  
باباش، خلاص بشه، برای همین ترجیح داد بمونه لندن  
...

با آمدن اسم سرهنگ دوباره هجوم افکار منفی و آزار  
قلبش را جریحه‌دار کرد. حالالا که سیاوش بعد از  
دهنده

مدت زیادی با پای خودش آمده، دلش خواست کاش  
روزی هم در باز می‌شد و یانار از آن می‌آمد.

دیدن سیاوش برایش به قدری هیجان انگیز و خوشحال  
کننده بود که فکر کرد بهتر است فعلاً غم‌ها و

مشکلاتش را فراموش کند. در حالی که وسایلش را  
داخل کیف می گذاشت، آمرانه گفت:

- سیاه، اسم سرهنگ که میاد حالم بد می شه نسبت بهش  
حساسیت خاصی دارم... بهتره فعلاً در موردش حرفی  
نزنیم....

کیفش را بست و برخاست، سیاوش هم به تبعیت از او  
همراهش شد. مسیر فرمانداری تا محل سکونتش از  
مسیری سنگلاخ می گذشت که نسبتاً طولانی بود. در  
مواقع عادی راننده او را با اتومبیل می رساند ولی  
حالاً دوست داشت با سیاوش پیاده تا آنجا برود.

دیدن نابهنگام سیاوش غافلگیر شده بود و سوالات  
از  
در مغزش جولان می داد. بهتر بود یک به یک  
زیادی  
آنها را بپرسد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۸۹

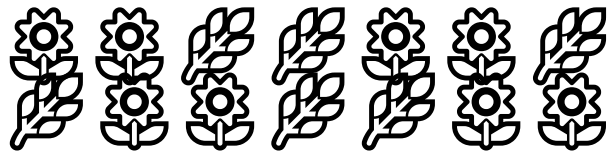
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۰



باید می‌فهمید چه اطلاعات دیگری دارد و منبع خبری  
او چه کسی است. بنابراین پرسید:

- از کی شنیدی من تنها برگشتم؟ مگه تو با کسی در  
ارتباطی؟



- هر چی می‌دونم پرویز گفت ، یه روز اتفاقی اومد تعمیرگاهی که کار می‌کنم. همون اول شناختمش ولی به روی خودم نیاوردم. اما اونو که می‌شناسی سیریش می‌شه اون قدر پی‌گیر شد که مجبور شدم باهاش حرف بزنم، همون این چیزا رو بهم گفت...

- دیگه چی گفته؟

- هیچی، فقط گفت مدتی سرهنگ مریضه تو خونه افتاده، من که باورم نمیشه اون آدم طوریش بشه.....

پس موضوع یانار و ازدواجش را نمی‌داند چون مراسم در شهر برگزار شد، کمتر کسی در روستا از ازدواج مجددش مطلع بود . سوالالات به ردیف و نوبت در ذهنش شکل گرفته بود پرسید:

- خُب نمی‌خوای بگی این مدت کجا بودی و چیکار می‌کردی؟

آه بلند و پر دردی کشید:

- شنیدی میگن فلانی سر گذاشته به کوه و بیابون؟  
حکایت منه، آدم وقتی بفهمه از تمام آرزوهایی که  
مدتها باهاشون زندگی کرده و تلاش کرده بهشون  
برسه باید دست بکشه، وقتی بفهمه پدرش چه آدم  
کثیفیه و چه کارایی که نکرده، دیگه امیدی به زندگی  
نداره، این احساس وقتی شدت میگیره کسی رو که  
دوستش داشتی و باهاش صدها خاطره‌ی خوب و  
لحظات شیرینی گذروندی، تمام آینده رو تو رسیدن به  
اون آدم میبینی یهو بفهمی خواهرته و تو ناچاری دو  
دستی تقدیم یکی دیگه بکنیش، اونوقته که کار د به  
استخونت می‌رسه و قرار موندن نداری... از همه چیز  
و همه کس منزجر میشی غیرتت اجازه نمیده و ایسی و  
شاهد پرپر شدن آرزوهات باشی...

- بهت حق می‌دم ولی این وسط زندایی جمیله چه  
گناهی کرده؟ اگه ببینیش نمی‌شناسیش.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۵۹۱



حق به جانب گفت:

- اتفاقاً مامانم از همه بیشتر مقصره، وقتی بابا رو شناخت و فهمید با چه آدم کثیفی زندگی می‌کنه، اگه جدا شده بود حداقل الآن دوقلوها نبودن اون دوتا ازش

دختر چه گناهی کردن که یکی مثل ارسلان با اون سابقه‌ی درخشان باباشونه...حالم به هم می‌خوره از این سوختن و ساختن بعضی مادرا، حتماً انتظار داره مدال بهش بدن که تو کثافت بابا زندگی کرده و بچه‌دار

شده.....می‌دونی بیشتر از چی لجم می‌گیره ؟ این‌که  
می‌دونم مامان با تمام بدیهای بابا عاشقش...

- مسائل بین زن و مرد اونقدر پیچیده است که  
نمی‌تونی در موردش نظر بدی تو هم نمی‌تونی مامانت  
رو در این‌مورد سرزنش کنی فکر کردی نظر مردم  
در مورد زن مطلقه اونم تو محیط کوچیک روستا  
چیه؟

- بازم قبول ندارم همایون، وقتی زنایی مثل مامانم پیدا  
میشن که با هر چی سرشون میاد میسازن کسایی مثل  
بابا هیچ وقت از کاراشون دست نمی‌کشن، پشت  
حمایت زناشون بدترم میشن...

- سیا همچین در مورد بابات میگی و مزمتش می‌کنی  
انگار خودت این‌کاره نبودی، هر کی ندونه حداقل من  
که میدونم چه کارایی کردی!

- متاسفانه خودم همه رو می‌دونم، اما مشکل من بازم بابامه، چون به جای تربیت پسرش و نشون دادن راه و چاه، هر بار که کارای این جوری می‌کردم با ذوق ازم حمایت می‌کرد.....

مکت کرد و ادامه داد:

- وقتی تو اوج جوونی و احساس نیاز دنبال یه سری چیزا میری و پدرت تشویقت می‌کنه چطور می‌خوای بفهمی کارت درسته یا نه؟! همایون من هیچ تربیتی ندارم از بچگی هر کار بدی کردم، بابا اجازه نداد مامان دخالت کنه تا می‌آمد حرفی بزنه بابا مانعش می‌شد و می‌گفت پسر من آزاده هر کاری بخواد می‌تونه انجام بده... کیه که از آزادی بدش بیاد من دومیش باشم؟ خوش به حال تو که بابای درستی داری، الالانم احساس منو نمی‌فهمی چون درکی ازش نداری....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۱

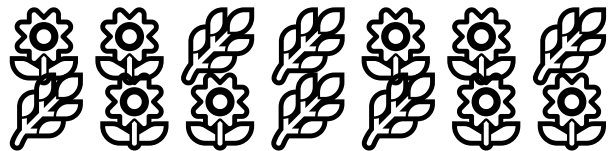
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۲



حرفهای سیاوش به حق بود. به خاطر از دست دادن پرگل ، آن هم به آن دلیل تأسف بار در موقعیت اسفناکی قرار گرفته بود. نه راه پس داشت نه راه پیش ، برای یک مرد هضم چنین مسائلی سخت و گاهی غیرممکن است. از طرفی هم فکر کردن به گذشته و اتفاقات ناخوشایندش جز ناراحتی بیشتر چیز دیگری به همراه ندارد.

سعی کرد موضوع بحث را عوض کند، برای همین  
پرسید:

بالالالا آخره نگفتی این همه مدت کجا بودی و چیکار

-

می کردی؟

- بعد از اون اتفاقات و کتک مفصلی که از بابا خوردم  
مرگ رو با چشمام دیدم، چند روزی در حال خود  
نبودم زخمای تنم، بعد از چند روز با مرهم حکیم  
خوب شد. ولی وقتی هوش و حواسم سر جاش اومد و  
فهمیدم چه خاکی به سرم شده، موندن معنی نداشت. با  
پول قابل توجهی که داشتم مستقیم اومدم تهران، چند  
روز اول تو خیابونا بی هدف می چرخیدم و شبا به  
مسافر خونه می رفتم. یک هفته همه‌ی تهران رو زیر پا  
گذاشتم و از تک تک محله‌هاش سر در آوردم، تو این  
رفت و آمد با سیروس آشنا شدم آپاراتچی سینما بود.  
منو با خودش به اون جا برد ... منم مدتی وردستش  
کار کردم. پسر با مرامی بود تا این که یکی برای  
سیروس پاپوش درست کرد انداختش زندان، بعدشم  
کارش رو از چنگش در آورد. منم درست نبود دیگه  
اون جا بمونم. نزدیک مسافر خونه یه تعمیرگاه ماشین

بود. رفتم پرسیدم شاگرد نمی‌خواد؟ فقط دنبال یه کاری  
بودم سرگرم بشم تا از فکری که مثل خوره افتاده بود  
به جونم رها بشم. تصور پرگل با کسی دیگه و اینکه  
خواهر و هم‌خونمه اونقدر زجر آور بود که می‌خواستم  
هر طور شده فراموشش کنم. ولی هرچی بیشتر سعی  
می‌کردم کمتر موفق می‌شدم.... تا این‌که کار تو  
تعمیرگاه باعث شد یه آدم دیگه بشم اوستام مثنی ممد  
با معرفتیه، اجاقش کوره بچه نداره، الاآن به جایی  
مرد

رسیدم که همه جوره می‌تونم خودم مستقل کار کنم  
ولی چون می‌دونم بهم احتیاج داره تنه‌اش نمی‌ذارم....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۲

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام



#کیوان عزیز 

#۵۹۳



همایون خوشحال شد که این مدت کار مفیدی انجام می‌داده و دنبال خلاف نرفته:

- خیلی خوبه، خداروشکر که حالت خوبه و سلامتی مادرت بفهمه تمام غمش فراموشش می‌شه...

- مامان همین که شوهرش کنارشه برایش کافیه، اوایل شاید حس مادریش باعث می‌شد از دوریم ناراحت باشه ولی حالا بعد از این همه مدت برایش عادی شده.....

همایون فهمید جریان پدرش را نمی‌داند. حتماً پرویز نخواسته موضوع را برایش بازگو کند و شکستنش را ببیند. بهتر بود از زبان خودشان می‌شنید تا غریبه‌ها، بنابراین گفت:

- در مورد مادرت این قدر بی رحم و بی انصاف نباش، دایی از همون زمان که تو رفتی زندانه، زندایی جمیله مدتها بخاطر تو و بی خبریت بیمار بود. روزای سختی رو گذرونده...

- بابا برای چی زندانه؟!

همایون تا رسیدن به ساختمان محل سکونتش، تمام اتفاقات را آنطور که بود برایش تعریف کرد و سیاوش با بهت و حیرت آنچه گوشش می شنید را باور نداشت پستی یک آدم تا چه حد می تواند بزرگ باشد تا بتواند مرتکب چنین اعمال کثیفی شود؟

مقابل ساختمان که رسیدند حرفهای همایون هم تمام شد. سیاوش پوزخند تلخی زد و گفت:

- یعنی می خوای بگی بابای من علاوه بر کثافت کاریاش، قاتلم هست؟ اونم نه غریبه پسر عموش و مادر دخترش؟! هرچی می گذریم شخصیت واقعیش بیشتر خودشو نشون میده... چه کار خوبی کردم از

روستا زدم بیرون، با سابقه‌ی درخشان بابا دیگه اونجا  
جای زندگی نیست....

همایون امیدوار بود مادرش با دیدن سیاوش دچار  
شوک نشود و یا سیاوش از دیدن عمه بابت آمدنش  
پشیمان نشود. بالاخره با راهنمای همایون به داخل  
خانه رفتند.

خدمتکار برای خوش آمدگویی و گرفتن کیف و پالتوی  
همایون به استقبالشان رفت، لباس هر دو را گرفت و  
گفت:

- آقا خانوم بالالا هستن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۳

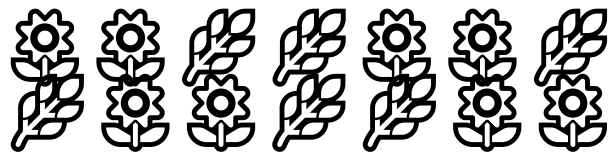
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۴



خدمتکار رفت و سیاوش پرسید:

- دوباره ازدواج کردی؟

سرش را اندوهناک تکان داد.

سیاوش گفت :

- مبارکه داداش!

همایون بی حرف، سیاوش را به نشیمن راهنمایی کرد. یکی از خدمتکارها چای آورد. همایون برای لحظه‌ای

را تنها گذاشت و به طبقه‌ی بالالا رفت. مادرش را  
او  
باید در جریان آمدن سیاوش قرار می‌داد.  
وارد اتاقش شد. مثل اکثر مواقع در حال مطالعه بود.  
عینکش را برداشت و جواب سلام همایون را داد.  
کتاب را بست و کنار تخت گذاشت....  
- خسته نباشی پسر، امروز زودتر آمدی!

- ممنون، کارم زود تموم شد. شما چطورید؟ امروز  
خوب بودید؟

- خداروشکر هر روز بهتر میشم، پیش تو که هستم  
حالم همه جوره خوبه فقط اگه گمشده مونم پیدا بشه که  
دیگه غمی ندارم....

- مامان، یه نفر آمده الان پایین نشسته از دیدنش  
خوشحال می‌شید. خواستم زودتر بگم آمادگی داشته  
باشید.

گلابانو با هیجان پرسید:

- کیه؟ یاناره؟! -

- نه متأسفانه، ولی اینم برات کم از یانار نداره!

گلبانو با عجله از روی تخت پایین آمد و گفت :

- سیاوش!!! می‌دونم سیاوشه....

چهره‌ی همایون طرح لبخند گرفت و گلبانو با چشم  
گریان سراسیمه و جلوتر از همایون به طبقه‌ی پایین  
رفت.

همایون به دنبالش رفت وقتی به پایین رسید. سیاوش  
عمه‌اش را در آغوش گرفته بود و گلبانو بی‌پروا اشک  
دلتنگی می‌ریخت. کمی که آرام شد از سیاوش جدا شد.  
با دستای لرزانش سر و صورت سیاوش را لمس کرد  
و جای جایش را بوسه زد.

انگار باورش نمی‌شد آن چه می‌بیند واقعی است  
و جوانی که با موهای بلند و ریش اصلاح نشده ولی  
مرتب، آرام و با صلابت مثل یک آقا مقابلش ایستاده

همان سیاوش شیطان و شر و شور چند سال پیش  
است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۵۹۵



دیدار عمه گلی برای سیاوش، غافلگیری خوشایندی بود. انتظار دیدنش را نداشت ولی حالا که او را بعد از مدتها می‌دید، فهمید چقدر دلش برای عمه‌ی عزیزش تنگ شده تمام دوران کودکی‌اش عمه و همایون بیشتر اوقات در پایین محله و خانه‌ی آنها بودند آن قدر کنار هم اوقات مفرح و خوشی داشتند که آرزو می‌کرد کاش زمان به عقب برمی‌گشت و دوران بچگی حتی شده برای یک بار به همان شیرینی تکرار می‌شد. ولی افسوس که چنین چیزی امکان نداشت....

دل‌تنگیش برای مامان جمیله و دوقلوها قد علم کرد و خود را نشان داد. در دل تصمیم گرفت در اولین فرصت به دیدارشان برود.

خدمتکاران پذیرایی می‌کردند و گلبانو محو تماشای برادر زاده‌ی رشید و رعنائش بود که رفتاری متفاوت و مردانه‌ای از او می‌دید...

این مدل جدی و آقامنشانه برآورده‌ی سیاوش بود و چقدر دوست داشت هرچه زودتر جمیله از سلامت‌ش مطلع شود و بتواند او را ببیند.



هر سه ساکت و در افکار خود بودند از همه بیشتر  
همایون که آرزو کرد کاش به زودی یانار همین طور  
سرزده بیاید. دیگر هیچ آرزویی نداشت...

بعد از صرف شام، گلبانو قرص‌هایش را خورد.  
هریک از قرصها در صدی خواب آور داشت که  
همین باعث می‌شد هر شب زود به رختخواب برود  
امشب هم مطابق شب‌های قبل خواب به چشمانش آمد  
و بر خلاف میلش سیاوش و همایون را تنها گذاشت و  
به طبقه‌ی بالالالا رفت....

همایون رفتنش را تماشا کرد و گفت:

- دارو هاش رو که می‌خوره زود می‌خوابه....

همایون برخاست جعبه‌ی سیگار و فندکش را همراه  
زیر سیگاری آورد به سیاوش هم تعارف کرد.

سیاوش یک نخ سیگار از داخل جعبه برداشت با فندک  
روشن کرد و پرسید:

- یادمه مدتی سیگار رو گذاشته بودی کنار!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۶



- اون موقع میزون بودم حالا داغونم سیا!

- آره انگار در نبودم خیلی چیزا فرق کرده عمه نسبت به آخرین باری که دیدمش خیلی شکسته‌تر شده...

همایون هم یک نخ سیگار برداشت و روشن کرد .  
پُک محکمی به آن زد و گفت:

- مامان یه چیز دیگه شده، اون آدم سابق نیست...

سیاوش خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت  
و گفت:

- آره معلومه، خیلی افتاده شده مثل اون وقتا نیست که  
همش در حال خط و نشون کشیدن بود...

سیاوش پُک دیگری به سیگارش زد و پرسید:

- مگه نگفتی ازدواج کردی پس زنت کو ؟ کجاست؟!

همایون سیگارش را نصفه در زیر سیگاری خاموش  
کرد و اندوه‌بار گفت:

- قصه‌اش غم انگیزه اگه بشنوی باورت نمی‌شه.....

چشمهای سیاوش حالت استفهامی به خود گرفت،  
همایون را بی‌حرف و منتظر نگاه کرد...

همایون تمام آنچه را اتفاق افتاده بود از برگشتنش از  
لندن و عروسی و مأموریت و سرهنگ و رفتن  
یانار... برایش گفت. همانطور که همایون پیش‌بینی  
کرده بود. سیاوش در بهت حرفهایش مانده بود.  
با همان حالت پرسید:

- یعنی می‌خوای بگی زنت از ترس اون بی‌وجود رفته  
و هنوز نتونستی پیداش کنی با حداقل ردی ازش  
بگیری؟!!

- نه، به هر دری زدم نشد! برای همین که حس  
زندایی جمیله رو درک می‌کنم. ازت می‌خوام این  
رفتار مسخره‌ات رو بذاری کنار و به دیدنش بری!

- با چیزای جدیدی که از کلکسیون شاهکارای بابام  
شنیدم فکر کردی اگرم بخوام می‌تونم پام رو بذارم  
پایین محله؟!!

- سیا بیا و از خر شیطون بیا پایین، آخه چه ربطی  
داره؟ یعنی می‌خوای تا آخر عمرت، برای خانوادت  
همین‌طور سر به نیست باشی؟

- راستش از سرشب که عمه رو این‌جا دیدم دارم به  
این فکر می‌کنم اگه مامان و دخترا بیان تهران  
نوکرشونم هستم...

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۵۹۶

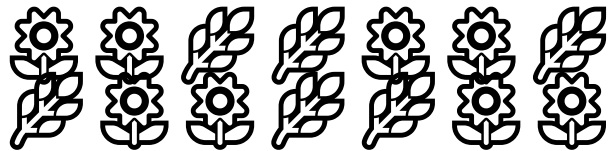
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۷



بعد از لحظاتی سکوت دوباره ادامه داد:

-همایون قبول کن با کارایی که بابا کرده من که هیچ،  
حتی مامان و دخترا رو هم انگشت نمای مردم کرده،  
خصوصاً مدتی دیگه سارا و سارگل بزرگ میشن وقت  
از دواجشون می رسه فکر کردی آدم حسابی میاد  
دنبالشون؟ یا تو زندگی سرکوفتشون نمی کنه؟

متأسفانه تمام حرفهای سیاوش درست و منطقی بود.  
در روستای کوچک پایین محله مثل هر جای دیگری  
بازار شایعه داغ بود. اگر نیمچه واقعیتی هم باشد که

دیگر حق داشتند آن را نقل محافل خود کنند و به زعم  
خودشان انگشت اتهام را سمت هر کسی حتی جمیله  
خانم هم بگیرند که اگر زن زنی داشته باشد شوهرش  
به راه بد کشیده نمی‌شود و صدها تحلیل عامیانه‌ی  
دیگر....

سیاوش تمام التماسش را در چشمانش ریخت و گفت:  
- من خونه دارم و می‌تونم از مامان اینا به خوبی  
مراقبت کنم. تو این کار رو برام می‌کنی؟ اگه بتونی  
بیاریشون تهران هم خیالم راحت و هم از تنهایی  
درمیان....

همایون کاملاً درکش می‌کرد. از وقتی مادرش در خانه  
است احساس بهتری دارد و بخش زیادی از  
ناراحتی‌های روحیش به واسطه‌ی حضور مادرش  
برطرف می‌شد. با اطمینان گفت:

- خودم که نمیتونم ولی بهت قول میدم هر طور شده  
زندایی جمیله و دخترا رو بیارم تهران .... خونت  
کجاست؟

- نزدیک تعمیرگاهی که کار می‌کنم، خیابون پامنار....

- غمت نباشه داداش در اولین فرصت ترتیبش رو میدم، هماهنگ می‌کنم راننده می‌فرستم دنبالشون....

سیاوش به همایون و قولی که می‌داد اطمینان داشت، بابت لطفی که می‌خواست در حقش کند تشکر کرد و گفت :

- بر ذات خراب سرهنگ لعنت، تو می‌خوای چیکار کنی؟ همین‌طور دست رو دست بذاری؟ نمی‌خوای دنبالش بگردی؟

- چی میگی سیا؟ دیگه دارم دیوونه میشم شب و روز ندارم.



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۷

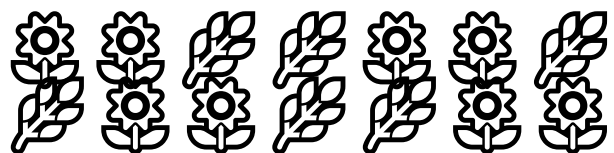
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۸



سیاوش با دست پشت شانه‌ی همایون که موقع حرف زدن در مورد یانار به وضوح خمیده شده بود، زد و همدلانه گفت:

- یه اطلاعاتی ازش بده، اون قدر مرخصی نرفتم و شبانه روز کار کردم که از اوستام مرخصی طلب

دارم چند روز کار رو تعطیل می‌کنم، می‌فتم دنبالش  
این مدت رفیقای با مرامی پیدا کردم که شاید بتونن  
کمکم کنن...

همایون آه سوزناکی کشید و گفت :

- یعنی می‌خوای بگی امکانات تو از اختیارات و  
امکانات من فرماندار با این همه زیر دست بیشتره؟ تنها  
سرنخ ما آقای وزیری و پسرشه که دکتره، تهران رو  
زیر پا گذاشتم هیچ اثر و اسمی از دکتر علی‌رضا  
وزیری نیست نه تو هیچ بیمارستانی کار می‌کنه و نه  
مطب داره، به این امید که یانار امسال به دانشگاه میره  
اونجا رو هم پیگیری کردم تو دانشگاه هم دانشجویی به  
اسم یانار یزدانی نبود... وزیری باز نشسته شده و  
اومده تهران ولی هیچ ردی نمی‌شه ازش پیدا  
کرد... حالالا کارم به جایی رسیده که امیدوارم یه جا  
اتفاقی وزیری یا خود یانار رو ببینم پسر وزیری رو  
که تا به حال ندیدم نمی‌شناسمش...

حالالا منم تلاش خودم رو می‌کنم . غمت نباشه داداش

...خدا نسل آدمایی مثل سرهنگ و بابای من رو از

روی زمین برداره ... کاش بابای منم مثل سرهنگ به  
همین زودی، تو همین دنیا تقاص پس می‌داد. ...

- این حرفا رو نزن سیا، دایی ارسلان هرطورم که  
باشه باباته و تو نمی‌تونی منکرش بشی، این‌که دیگران  
چیزی در مورد بابات بگن رو نمی‌شه جلوشو گرفت  
از قدیم گفتن " در دروازه رو می‌شه بست ولی در  
دهن مردم رو نمی‌شه.. " ، تو با بقیه فرق داری  
پسرشی از خونشی نباید در مورد بابات این‌طور حرف  
بزنی، حتی اگر خودت ازش ناراحتی نباید اجازه بدی  
دیگران بهش توهین کنن یا ازش بد بگن...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۸

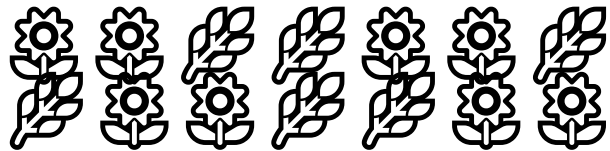
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۵۹۹



سیاوش از دفاعی که همایون کرد برافروخت و  
عصبی گفت:

- بایدم این حرفا رو بزنی تقصیری نداری، چون  
درک نمی کنی من چی می گم... وقتی دختری که تو  
بغلت آروم می شه مثل جونت دوستش داری هزار جور  
خاطره ی کوفتی باهاش داری یهو بفهمی خواهر و هم  
خونته چندشت می شه و از خودت تا حد مرگ بدت  
میاد.... همایون نمی دونی چند وقت چه حالی داشتم.  
تازه مدتی به زندگی عادی برگشتم همین شد که دلم  
خواست ببینمت و سراغت رو از پرویز گرفتم و گرنه  
آدم معمولی نبودم یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی...

- بعضی چیزا رو لازم نیست تجربه کرد تا فهمیده بشه، اتفاقی که برات افتاده خیلی دردناکه و برای هیچ کس خوشایند نیست می‌دونم چی میگی! ولی باباتم نمی‌تونی عوضش کنی و کنار بذاری یه نسبت عمیقی بینتون هست که قابل انکار نیست ...

- آخه چرا من؟! چرا ارسلان باید بابای من بشه؟!!

از درسهای فلسفی دانشگاه چیزهایی یادش بود در جواب سؤالش گفت:

- اگه دایی ارسلان بابای تو نبود و کس دیگه‌ای بابات بود اونوقت دیگه تو یه آدم دیگه بودی این سیاوشی که کنار منه پسر دایی من نبود...

XXXXXXXXXX

امشب مراسم خواستگاری علی‌رضا از دختر تیمسار امراللهی است. وقتی آقای وزیری از تمایل مجدد علی‌رضا به یانار مطلع شد زنگ خطر را کنار گوشش احساس کرد. خودش با تیمسار امراللهی در مورد خواستگاری دخترش صحبت کرد. تمام شرایط خانوادگی علی‌رضا را برایش شرح داد. چون احتمال می‌داد تیمسار روی این‌گونه مسائل حساس باشد برای همین خواست اول کار حقیقت را بگوید تا اگر مخالفتی هست ابتدا مشخص شود. اما با وجود توضیحاتش تیمسار با روی باز استقبال کرد و پذیرفت با دخترش در مورد خواستگاری علی‌رضا صحبت کند. دو روز بعد تیمسار آقای وزیری را در کوچه دید و قرار خواستگاری را برای پنجشنبه شب گذاشتند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۵۹۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۰۰



طلعت خانم از صبح روی پا بند نبود. با این که از نظر خانوادگی در سطح بالایی بودند ولی خانوادگی تیمسار امراللهی در نظرش چند پله بالاتر بودند و بسیار برایش مهم بود که در نظر خانواده‌شان چگونه ارزیابی شود. از عصر چند دست از لباسهای شیک و مد روزش را آورد تا یانار نظر دهد آنقدر رفت و آمد و حساسیت نشان داد که آقای وزیری معترض شد و گفت "انگار خواستکاری توئه، دختر امراللهی هم که می‌خواد عروس بشه مثل تو این قدر وسواس نداره"

آخرین دست لباسش را پوشید و مقابل یانار و صنوبر ایستاد و نظر خواست.

یانار گفت:

همه بر آزندهتون هستن، ولی اگه نظر منو

- ماشاءاللهاللهالله،

بخواید اون کت دامن فیروزه‌ای که اول پوشیدید خیلی زیباترتون می‌کنه ...

صنوبر هم تأییدش کرد. طلعت خانم گفت:

- خودمم اونو از بقیه بیشتر دوست دارم..

یانار سرگرم شیر دادن به دوقلوها بود و رفتنشان را ندید ولی از عمق جانش دعا کرد اگر خیر است این وصلت سر بگیرد.

علی‌رضا از آن همسرهای خوب خواهد شد از همه نظر مشخصات بارزی دارد که آرزوی هر دختری است چنین پسری همسرش شود. از طرفی تعریف محسنات دختر امراللهی را هم بسیار شنیده بود و دعا می‌کرد اگر عاقبتشان به خیر می‌شود. مهر علی‌رضا را به دل پریوش، دختر امراللهی بیندازد.



شب‌ها به قدری از کار بچه‌ها در روز خسته می‌شد  
که کنارشان موقع شیر دادن خوابش می‌برد. دوبار هم  
نیمه شب برای شیر بچه‌ها بیدار می‌شد...

صبح‌ها معمولاً بیشتر می‌خوابید و صنوبر مراقب  
بچه‌ها بود. بعد از صبحانه خانم وزیری با جعبه‌ی  
شیرینی به اتاقشان آمد و خبرهای خوب با خود داشت.  
در جعبه‌ی شیرینی را باز کرد. خنده حتی یک لحظه  
هم از لبش محو نمی‌شد. شیرینی را تعارف کرد و  
گفت:

ماشاءالله‌الله‌الله دختره، خیلی خانوم و دوست داشتنیه به

-  
علی‌رضا می‌خوره فقط یه مشکلی هست که اونم  
تصمیم با خود علی‌رضاست ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۰

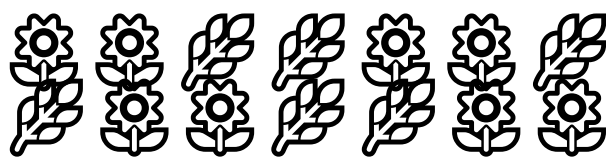
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۰۱



صنوبر و یانار هر دو تبریک گفتند. صنوبر تکه‌ای از شیرینی را گاز زد و کنجکاوانه پرسید:

- چه مشکلی طلعت خانوم؟

- دختره از علی‌رضا بزرگ تره... ولی ریز نقشه بهش  
نمیاد....

صنوبر شیرینی را قورت داد بهت زده گفت:

- آقای دکتر همچنین کم سن نیست این دختره پس سنش خیلی زیاده دیگه از وقت شوهر کردنش گذشته، دیگه کی می‌خواد بچه‌دار بشه؟... آقا علی‌رضا نباید قبول کنه مگه تو تهر وون به این بزرگی قحطی دختر او‌مده  
!؟

صدایش را پایین‌تر آورد و طبق تحلیل خودش  
موشکافانه گفت:

عیب و علتی داره که تا حالا شوهر نرفته، حیف  
- لالابد  
آقای دکتر نیست؟

یانار سعی کرد در کلام و لحنش بی‌احترامی نباشد،  
دلخور از طرز حرف زدن صنوبر گفت:

- صنوبر جان، اینا چیه میگی؟ دختر معمولی که  
نبوده. درس خونده است تحصیلات عالی داره از  
خانواده‌ی متمدن و سطح بالاست مگه از دستش تنگ  
آمده بودن که بخوان زود شوهرش بدن آگه تا حالا  
از دواج نکرده دلیل نمی‌شه عیب و علتی داشته باشه  
حتماً خودش نخواسته...

پریوش به دل طلعت خانم بد نشسته بود برای همین از توضیح یانار استقبال کرد و پشت‌بندش گفت:

- آره بابا، دختره چند سال فرنگ بوده زبان فرانسه رو مثل زبان مادریش حرف می‌زنه اصلاً طرز رفتارش یه جور محترمانه و خاصه....

صنوبر ول کن نبود. پوزخندی زد و گفت:



- دیگه بدتر دختری که تو ولایت غربت با اجنبی زندگی کنه به درد زندگی نمی‌خوره، طلعت خانوم بدت نیادا، این جوری که من فهمیدم اگه عروست بشه درسته می‌خورت....

در جواب حرفهای مدافعانه‌ی یانار هم گفت:

- میگی درس خونده؟ انگار شاهکار کرده؟ خود تو مگه درس نمی‌خونی شوهرت رو کردی... (با عشق نگاهی به یاشار و کتایون انداخت) ماشاءالله ۱۸ سالته یه همچین فرشته‌هایی داری، خانوادتم سطح بالاست...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۱

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۶۰۲



طلعت خانم گفت:

- چی بگم والا، شایدم حق با صنوبر باشه...

یا الله الله گفتن آقای وزیری از پایین پله‌ها باعث  
صدای

شد صنوبر و یانار سر و وضع خود را درست  
کنند. یانار با صدای بلند گفت:

- بفرمائید....

در باز شد و آقای وزیری با کتشلوار و پاکتی در  
دستش داخل شد با دیدن طلعت خانم گفت:

- این جایی خانوم؟ دنبالت گشتم، نبودی فکر کردم رفتی  
بیرون خریدا!

هر سه سلام دادند و جواب گرفتند. وزیری اول سراغ  
بچه‌ها رفت و با آنها خوش و بش کرد هر روز  
دوست‌داشتنی‌تر و سر حال‌تر می‌شدند.

صنوبر و یانار بابت خواستگاری دیشب جداگانه به  
آقای وزیری تبریک گفتند. آقای وزیری تشکر کرد.  
نامه‌ی مهر و موم شده را سمت یانار گرفت و گفت:

- دیشب پسر آقای امراللهی که رئیس اداره‌ی فرهنگه،  
خونه‌ی پدرش بود. در موردت خیلی حرف زد و گفت

نتیجه‌ی امتحانات همه رو شگفت‌زده کرده این نامه با  
رأی و امضای صدرصدی افراد حاضر در جلسه و  
جناب وزیر فرهنگ تنظیم شده و تو رو به صورت  
رسمی برای ثبت‌نام تو دانشگده‌ی پزشکی معرفی  
کردن .... دیشب گفت نامه حاضره منم اول وقت  
اداری رفتم برات گرفتمش....

صنوبر بلافاصله واکنش نشان داد و خطاب به یانار  
گفت:

- قربونت برم الهی، چشمم کف پات مبارکه مادر ...

اشک شوق گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و ادامه داد:

- جای آقا همایون خالیه تا ذوقت رو کنه، فقط من  
می‌دونم چقدر دوستت داره و خاطرت رو می‌خواد ...

شادی ورودش به دانشگده پزشکی و غم نبودن همایون  
در هم عجین شد. لبخند و اشک را همزمان بر  
صورت یانار آورد. طلعت خانم هم اشک‌هایش را پاک  
کرد و گفت:

- یانار جان ، تبریک میگم مادر باید تو خودمون برای  
یتت یه جشن درست حسابی بگیریم، ایشالا لا هر چه  
موفق

زودتر مشکلتون با اون فامیلتون حل می‌شه و دوباره  
با آقا همایون زیر یه سقف زندگی می‌کنید. نذر کردم  
بریم شاه عبدالعظیم زیارت، بلکه خدا نظری کنه و  
دعامون مستجاب بشه....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۰۳





صنوبر مدتهاست آرزویش زیارت است. با خوشحالی گفت:

- خدا از دهنش بشنوه طلعت خانوم، ایشالا بریم زیارت دعا کنیم بلکه فرجی بشه...

آقای وزیری گفت:

- یانار جان هیچ کس به اندازه‌ی من از موفقیتت خوشحال نیست هرچند برام مثل روز روشن بود آینده‌ی درخشانی در انتظارت و لی هیچی برای یه معلم خوشحال کننده‌تر از دیدن موفقیت شاگرداش نیست، تو و علی‌رضا باعث شدید من دوبار به بهترین شکل از ته دلم خوشحال بشم ... خدا حفظت کنه دختر.....

یانار قدر دان گفت:

- تا عمر دارم مدیون شما و زحماتون هستم این مدتم که طلعت خانوم کم از مادر نبود در حقم مادری کرد.

به وجودتون در کنارم افتخار می‌کنم و امیدوارم روزی  
بتونم در جای خوب براتون جبران کنم....

- دخترم حرف از جبران نزن، همش کار خدا بود که  
تو رو مقابل من قرار داد تا کمکت کنم من یا طلعت،  
حتی صنوبر خانوم هیچ کاره‌ایم اصل خداست که ما  
رو وسیله‌ی کمک به تو قرار داده و از این بابت  
خوشحالیم....

طلعت خانم حرفهای همسرش را تأیید کرد و گفت:

- تو مثل دختری هستی که آرزوش رو داشتی من باید  
ممنون تو باشم که با وجودت باعث شدی حس مادری  
در من زنده بشه این دوتا فرشته هم نوه‌های عزیزم  
هستن، خیالت از بابت دانشگاه رفتن هم راحت باشه  
من و صنوبر با جون و دل مراقب دوقلوهاست هستیم...  
خانوم دکتر!!!


یانار غرق دلگرمی و شعف شد، خدا را به خاطر  
اطرافیان خویش شکر کرد. تکه پازلهای زندگیش را

که کنار هم قرار می‌داد، حرف‌های آقای وزیری  
برایش معنای بهتری پیدا می‌کرد. قطعاً این‌ها بی‌دلیل  
نیست و همه لطف و خواسته‌ی خدا است که شامل  
حالش شده و تا به حال او را از هر گزندی مصون و  
محفوظ کرده.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۳

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۶۰۴



همواره قوت قلبی در وجودش بود که حس می‌کرد از همان بچگی همیشه کسی همراه و مراقبش هست.

سهراب بی‌پدر بیشتر مواقع دنبالش بود و با حرفها و رفتار زشت آزارش می‌داد. در ناخودآگاهش ترسی از او به دل داشت. ولی عمیقاً اطمینان داشت یک نیروی ماورایی هست که مانع از آسیب رسیدن به او می‌شود. مادرش آیت الکرسی را به همین منظور وقتی خیلی بچه بود به او یاد داد. شبها قبل از خواب با هم همخوانی می‌کردند آنقدر که خیلی زود حفظش شد... هر وقت احساس خطر می‌کرد زیر لب آیت الکرسی می‌خواند.

آخرین بار هم که سهراب قصد تعرض به او را داشت همایون فرشته‌ی نجاتش شد. از جانب خدا سر رسید و باعث شد با خفت و خواری دُمش را روی کولش بگذارد و برود. خاطره‌ی شیرین همراهی آن روز همایون، هرگز از ذهنش پاک نمی‌شود. یادآوری دوباره‌اش لبخند بر لبش آورد. تا به حال فرصتش

پیش نیامده بود. بارها دوست داشت این سؤال را از همایون بپرسد

" در آن لحظه که سهراب را دید و از قصد پلیدش نسبت به او آگاه شد دلیل واقعیش برای نجات دختری که دشمن قسم خورده‌ی مادرش به حساب می‌آمد چه بود؟ چرا نگذاشت سهراب انتقامی را که آرزوی مادرش بود بگیرد؟ "

از این فکر که همایون همان موقع هم که در ظاهر نشان می‌داد از وجود یانار در عمارت ناراضی است، در دل مهربی به او داشته تمام وجودش دوباره لبریز از عشق می‌شد و دلتنگی بیشتر خودش را نشان می‌داد ولی با نگاه به دوقلوهای شیرینش که در سلامت کنارش هستند. این دوری برایش قابل تحمل می‌شد. کابوس بعضی شبهایش سرهنگ بود و دزدیدن دوقلوهایش که در واقعیت برایش حکم مرگ را داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۶۰۵



علی‌رضا از عیب‌گذاری روی بزرگتر بودن پریوش در برابر مزیت‌های بیشماری که داشت صرف‌نظر کرد و هفته‌ی بعد از خواستگاری قرار بله برون را گذاشتند.

از همه بیشتر طلعت خانم به خاطر وصلت با خانواده‌ی سطح بالا و اشرافی تیمسار خوشحالی می‌کرد و مدام در حال بیرون رفتن و خرید برای

خودش و علی‌رضا و آقای وزیری بود. سعی می‌کرد در برابر خانواده‌ی عروسش چیزی کم نداشته باشند. یانار هم به اندازه‌ی خودش از سر و سامان گرفتن علی‌رضا راضی بود. اول از همه یانار بود که به او تبریک گفت و با مسرت و خلوص نیت برایش آرزوی سعادت و خوشبختی کرد.

هفته‌ی اول بهمن ماه بعد از امتحانات ترم دانشگاه زمان ثبت نام یانار در دانشگاه بود. ۲۰ روزی تا آن زمان وقت داشت و باید فرش یا طلا می‌فروخت تا بتواند خریدهای لالالالالالالالالالال را که شامل لباس و کفش می‌شد انجام دهد. بعد از زایمانش افزایش وزن چشمگیری پیدا کرده بود. طوری که دیگر هیچ کدام از لباسهایش اندازه‌اش نبودند و نیاز به چند سری لباس داشت.

گاهی که به خود در آینه نگاه می‌کرد برای دلداری خودش از دوری همایون ابراز رضایت می‌کرد دوست نداشت همایون او را با این هیبت پهن و جدید ببیند. چند باری که بعد از زایمان برای معاینه به مطب خانم سرمدی رفته بود. به یانار اطمینان داده بود بعد از

مدتی با شیر دادن به وزن طبیعی قبل از زایمانش بر می‌گردد و یانار به چنین چیزی امیدوار بود.

XXXXXXXXXX

سیاوش فردای همان شبی که خانه‌ی همایون بود از صاحب کارش یک هفته مرخصی گرفت و در این مدت تقریباً تمام تهران را زیر و رو کرد. فکر می‌کرد همایون جایی را از قلم انداخته ولی خودش هم در پایان هفته به همان نتایجی رسید که همایون گفته بود. یک روز در میان هم به همایون گزارش کارهایش را می‌داد ولی همه بی سرانجام...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۵



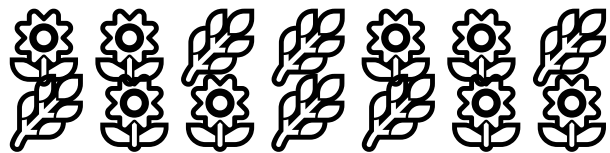
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۰۶



آخر هفته سیاوش به دعوت عمه گلی به خانه‌شان رفت. حال عمومی گلبانو هر روز بهتر می‌شد دردهایش به مراتب نسبت به قبل کمتر شده و رو به بهبودی است.

سیاوش طی تحقیق و تفحص مفصلی که انجام داد. به این نتیجه‌ی مهم رسید که یانار نتوانسته به دانشگاه راه پیدا کند. حتی فکر کرد شاید دیپلم نداشته که نتوانسته به دانشگاه برود برای همین از تمام مدرسه‌های دخترانه هم درموردش پرسید ولی هرچه بیشتر جستجو می‌کرد کمتر می‌یافت.

در مورد پسر وزیری هم این را کشف کرده بود که اصلاً دکتر نیست چون سیاوش با این فکر که برای مدتی به فرنگ رفته از تمام بیمارستانها در مورد سابقه‌ی دکتر علی‌رضا وزیری پرسید ولی هیچ کس از قبل هم پزشکی با چنین مشخصاتی نمی‌شناخت... از دانشگاه هم نا امید شدند چون گفته بودند تا مهر ورودی دانشجوی جدید ندارند.

همایون و گلبانو به خاطر جدیت و تلاش سیاوش و دغدغه‌اش برای پیدا کردن گمشده‌شان، سپاسگزار بودند گرچه اتفاق مثبتی نیفتاد و همچنان یانار و محل سکونتش برایشان در هاله‌ای از ابهام بود. ولی چیزی از ارزش زحمات سیاوش کم نمی‌کرد و عمه گلبانو از این جهت ممنونش بود.

سیاوش جمعه عصر به خانه‌ی خودش رفت تا به تعمیرگاه و سر کارش بازگردد.

همایون برای آوردن زن دایی جمیله و دوقلوها بی‌کار نشست. دست خطی مهر و موم شده برای زندایی نوشت و در آن از او خواست همراه دخترها با راننده به تهران بیایند چون مادرش گلبانو حال چندان

مساعدی ندارد و نیاز به مراقبت دارد. بهتر دید بعد از آمدن به تهران سیاوش و مادرش را با هم در رو کند.

راننده به آدرس دقیقی که همایون داد رفت و دستورات همایون را یک به یک انجام داد دست خط را داد و گفت رفتنشان اجباری است و او مأمور بردنشان به تهران است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۶

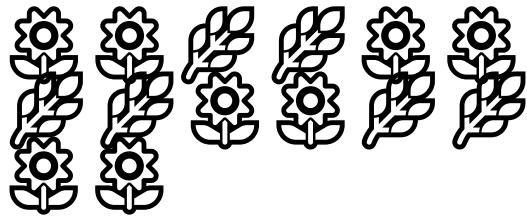
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۰۷



سالهاست که علاقه و پیوند خاصی بین جمیله و گلبانو برقرار است. طوری که جمیله به خاطر ندیدن گلبانو سخت دلتنگش بود. بنابراین خیلی زود موافقت کرد. وسایل ضروری خودش و دخترها را داخل چمدان کوچکی گذاشت و از راننده خواست شب را استراحت کند تا صبح زود راهی تهران شوند.

یکبار اوایل ازدواجشان که خوش خوشانشان بود و بچه‌ای نداشتند همراه ارسال برای مسافرت به تهران رفته بودند. آنقدر عالی گذشت که خاطره‌ی خوش آن به خاطر وضع متلاشی شده‌ی زندگیش، همچون دشنه‌ای زهرآگین بر قلبش نشسته بود.

آن زمان خود را خوش بخت‌ترین دختر دنیا می‌دانست چون از بین دخترهای زیبا و رنگ و وارنگ روستا، همای سعادت بر سرش سایه افکنده و ارسال او را انتخاب کرده بود. اگر می‌دانست به چنین فلاکتی

گرفتار می‌شود حاضر بود تا آخر عمرش بی‌شوهر  
بماند ولی تن به چنین خفتی ندهد.

به گلبهار خبر داد که برای کاری چند روزی راهی  
تهران است. نگفت برای پرستاری از گلبانو می‌رود تا  
نگرانیش نکند. هر روز امیدش برای برگشت سیاوش  
خانه به قوت روز اولی بود که رفت و حالاً لا بیش از  
به

یکسالی می‌شود که از او بی‌خبر است ولی هیچ روزی  
نبود که نا امید باشد. آدرس همایون را به گلبهار داد و  
از او خواست اگر خبری از سیاوش شد به او اطلاع  
دهد.

سارا و سارگل که تا به حال تهران را ندیده بودند و  
فقط در حد تعریف در موردش می‌دانستند، به خاطر  
دیدن تهران شگفت‌زده بودند. برای رفتن آرام و قرار  
نداشتند.


صبح زود در مسیر جاده‌ی تهران بودند. یک ساعت  
از ظهر گذشته بود که راننده آنها را جلوی خانه‌ی  
همایون پیاده کرد. در راه مختصری خوراکی که  
جمیله برای دخترها برداشته بود، خورده بودند. اما باز  
هم گرسنه و خسته‌ی راه بودند....

گلبانو با بی صبرانه انتظارشان را می‌کشید. آراسته‌تر  
از همیشه برای ظهر تدارک مفصلی دیده بود. ناهار  
نخورد به امید این که با جمیله و بچه‌ها دور هم باشند .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۶۰۸



وقتی صدای بوق اتومبیل را شنید. سراسیمه به استقبالشان رفت جمیله با دیدن گلبانوی سر حال مات ماند. دخترها سمت آغوش عمه دویدند و با شیرین زبانی از دلتنگی بی حدشان برای عمه‌ی محبوبشان گفتند.

در جواب محبت کودکانه و بی آلالا لایش سارا و گلبانو سارگل، آنها را به سینه فشرد و نه یکبار که چندین بار بویید و بوسید.

از راننده تشکر کرد و از او خواست به اتاق خدمتکاران برود تا غذایش را بدهند.

از خدمتکاری که همراهش برای استقبال از مهمانها آمده بود خواست وسایل جمیله و بچه‌ها را با خود به اتاق مهمان که چسب اتاق خودش بود، ببرد.

جمیله بعد از سلام احوالپرسی اولیه، در حالی که هاج و واج دیدن شکوه و جلال تشکیلات همایون بود. گفت:

- گلی، بزنم به تخته حالت که خوبه، پس چی نوشته بود پسرت که مریضی و مراقبت می‌خوای؟! جون به لب شدم تا این جا رسیدیم...

گلبانو خندید و گفت:

- نمی‌دونم چی برات نوشته ولی هرچی بوده برا اینه که می‌خواستی هر طور شده بیای. خدایی اگه گفته بود چند روز بیا مهمونی بازم به همین راحتی راه میفتادی بیای؟!!

- معلومه که نمی‌آدم، هر لحظه میترسم سیاوش بیاد و نباشم. الانم به بهار آدرس این‌جا رو دادم بهش سپردم که اگه خبری از سیا شد بهم اطلاع بده ... چه خوب به بهار نگفتم تو حالت بده وگرنه بی‌خودی نگرانت می‌شد...

اگر جمیله می‌دانست چه در انتظارش است پای پیاده و با سر تا تهران می‌آمد. خوشحالی گلبانو برای آمدن سیاوش و شادی دل جمیله، بی‌حد بود. به هیچ قیمتی حاضر نبود لحظه‌ای که جمیله سیاوش را می‌بیند از دست بدهد. با شادی که سعی می‌کرد کنترل شده باشد گفت:



ایشالالا به زودی میاد دلت روشن می شه...  
-

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۰۹



جمیله اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد گفت:

- آخه دیگه کی؟ می‌ترسم بمیرم و نبینمش... دیدار بیفته  
به قیامت...

گلبانو دستهای جمیله را در دستانش گرفت، به گرمی  
فشرده و گفت:

- توکلت به خدا باشه، از این حرفای ناامید کننده نزن  
....

- شما چه خبر از یانار؟ پیداش نشد؟

غم عالم به دلش نشست. تا وقتی بود قدرش را ندانست  
که نیست در آرزوی دیدنش روز شماری می‌کند.  
حالالا

کاش یانار هم مثل سیاوش با پای خودش می‌آمد و به  
همین زودی پیدایش می‌شد.

گلبانو آهی کشید و با افسوس گفت:

- فعلاً که هیچ خبری نیست!

دوقلوها از طبقه‌ی بالالا که چمدانشان را برده بودند با  
سر و صدا آمدند. سارا گفت:

- عمه چقدر خونتون قشنگه!

- عمه به قربونت بره، مبارک صاحبش باشه ما موقت  
اینجاایم....

جمیله با آن دل دریایی و مهربانش گفت:

حالالا که مال شماست، راست میگه خیلی قشنگه مُرده

-

بیاد توش زنده می‌شه....

گلبانو مستانه خندید :

- مثل من! داشتم می‌مردم آمدم این‌جا زنده شدم....

- خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر، حالالا که این‌قدر  
عوض شدی و همون گلی هستی که باید باشی نفوس بد  
نزن ایشالالا ۱۲۰ سال عمر می‌کنی نوه‌هات و  
نتیجه‌هات رو میبینی....

با این‌که یکی از آرزوهایش دیدن بچه‌ی همایون بود  
ولی گفت:

- حالا دعا کن یانار زودتری پیدا بشه، نوه و نتیجه  
پیش کش....



خدمتکار میان حرفشان آمد و برای ناهار صدایشان  
کرد بعد از صرف ناهار، به خاطر خستگی راه نیاز به  
استراحت داشتند که تا عصر طول کشید. غروب  
جمیله بیدار شد و به طبقه‌ی پایین آمد. دخترها کنار  
عمه مشغول بازی و شیطنت بودند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۰۹

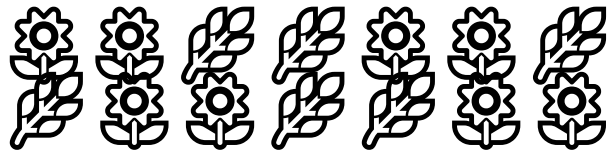
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۱۰



طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده قرار بود شب همایون سیاوش را به خانه بیاورد. برای همین کسی را به تعمیرگاه فرستاد و خبر آمدن مادر و خواهرهایش را به او داد.

سیاوش زودتر از همیشه کارش را تعطیل کرد. با ظاهری آراسته و خوش تیپ به دفتر کار همایون رفت. هر چه به لحظه‌ی دیدار نزدیکتر می‌شدند هیجان و تپش قلبش، بیشتر می‌شد برای همین گفت:  
- همایون می‌ترسم مامان یهو منو ببینه اتفاقی براش بیفته بهتر نبود عمه کم کم بهش می‌گفت؟

حق با توئه، الآن می‌ریم اول سارا و سارگل ببیننت

-  
بعد اونا به زن دایی می‌گن سیاوش اومده یه کم از  
هیجان یهو دیدنت کم می‌کنه....

راننده آنها را به سمت خانه برد. سیاوش به خواست  
همایون در همان محوطه‌ی نسبتاً بزرگ ورودی ماند.  
همایون به داخل رفت با مهمان‌های تازه رسیده‌ای که  
به دعوت ویژه‌ی خودش آمده بودند سلام علیک گرمی  
کرد. او هم خیلی وقت می‌شد که آنها را ندیده  
بود. دخترها نسبت به قبل قد کشیده و بزرگتر شده  
بودند.

جمیله خانم گفت:

- همایون جان، چرا به بهانه‌ی مریضی گلی منو  
این جا؟ مامانت که ماشاءالله‌الله‌الله از همه‌ی ما  
کشوندی  
سالمتر و سر حال‌تره...

- دلمون براتون تنگ شده بود. ممنون که قبول کردید  
و الآن اینجا باشید!

همایون دوقلوها را با خود به ورودی خانه برد. آن جا با دیدن داداش سیاوش هر دو میخکوب شدند. سارگل زودتر به خود آمد و جیغی از سر خوشحالی کشید. همایون به سرعت دستش را جلوی دهان سارگل گرفت.

سارا از حالت بهت خارج شد و گریه‌کنان خودش را در بغل سیاوش که اشکهایش جاری بود جا داد و پرسید:

- داداش خودتی؟ کجا بودی تا حالالالا؟

سارگل هم گریان در آغوش داداش سیاوش رفت. در باز شد گلبانو با صورت خیس شانه‌های جمیله را گرفته بود و با خود به بیرون می‌آورد. جمیله با دیدن سیاوش "یا جده‌ی سادات" از دهانش خارج شد. خود را از حصار دستهای گلبانو خارج کرد و به سمت سیاوش و دخترها دوید. آنچه که به چشم می‌دید را باور نداشت عقده‌ی این چند وقت انتظار کشنده را با اشک‌هایی که بی مهابا می‌ریخت، خالی کرد. صورت سیاوش را قاب دستانش کرده بود و با ناباوری و جب به وجبش را می‌بوسید...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۱۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۱۱



باورش نمی شد کابوس روزها و شبهایش به همین  
سادگی به پایان رسیده، در دنیا دیگر چیزی نبود که  
آرزویش را داشته باشد. تمام زندگی و عمرش همین



تمام قد جلویش ایستاده بود و در حصار آغوش و  
حالالا

لمس دستانش بود. میان اشک و لبخند گفت:

- گلی! من حالیم نیست گیجم، تو بگو خوابم یا بیدار؟  
این گمشده‌ی منه؟ سیاوش خودمه که شب و روز چشم  
به راهش بودم؟

گلبانو سارا و سارگل را که گریان به او چسبیده بودند  
در میان دستانش گرفته بود و نوازششان می‌کرد....

همایون از غم دوری یانار هر چند ثانیه یک بار  
گلویش بالالا پایین می‌شد. بغض مردانه‌اش را به  
سیبک

سختی فرو می‌خورد و شدت حرصش را در سایش  
دندانها و دستان مشت شده‌اش خالی می‌کرد.

گلبانو با چشمهایی خیس از پشت پرده‌ی اشک، همه  
چیز را تار می‌دید. صدایش لرزان بود:

- آره قربونت برم بیداری! دیدی گمشده‌ات با پای  
خودش صحیح و سالم پیداش شد؟! حالالا فهمیدی برای  
چی باید هر طور شده میامدی؟

جمیله در حال خود نبود مثل کسی که جام شرابی ناب نوشیده و مست و مجنون شده باشد. همایون را مسبب اصلی حال خوشش و دیدن سیاوش می‌دانست رو به او کرد و گفت:

- الهی جمیله دورت بگرده، شیر مادرت حالات باشه. الهی خیر از عمر و جوونیت ببینی که دلم رو شاد کردی هرچی از خدا می‌خوای بهت بده... دلم روشنه یانارم به زودی پیداش می‌شه حقش نیست تو رو این جوری پژمرده ببینم...

سیاوش هم با دیدن مادر و خواهرهایش جانی دوباره گرفته بود و فهمید تلاشش برای دوری و کندن از خانواده بی‌فایده است. حالاً یقین داشت بدون مادر و دوقلوها زندگی برایش هیچ است. از بچگی اذیت‌های زیادی به جمیله داده بود ولی این حجم عشق و محبت مادری و نادید گرفتن آن همه ظلمی که به ناحق در مورد مادرش کرده بود او را تحت تأثیر قرار داد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۱۱

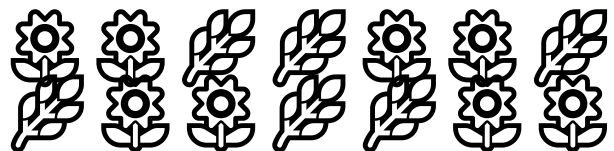
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۱۲



سیاوش جمیله را در آغوش گرفته بود. درست مثل  
زمان کودکی بی تملق و از روی عشق او را می بوسید  
و می بویید. تلافی این یکسال دوری را همین چند دقیقه  
می خواست یکباره به جا آورد. دلتنگی جوری در تار  
و پود وجودشان نفوذ کرده بود که مدت‌ها وقت لازم

دارد تا بر طرف شود. به پیشنهاد گلبانو، بعد از دقایقی  
نفس گیر همه به داخل خانه رفتند...

جمیله و دخترها سیاوش را دوره کرده بودند و از  
کنارش تکان نمی‌خوردند.

صحنه‌ی پیش رویشان چنان عاطفی بود که هر کسی  
را تحت تأثیر قرار می‌داد. گلبانو ترجیح داد تنهایشان  
بگذارد، بنابراین به طبقه‌ی بالالالا رفت...

همایون هم با غمی بزرگ که در سینه داشت به  
بیرون از ساختمان رفت. سیگاری آتش زد. چند پُک  
عمیق گرفت و نصفه بیرون انداخت.....

مدتی که دوباره از سر ناچاری و به خاطر فشار  
روحی، رو به سیگار آورده بود. فقط در حد یکی دو  
پک او را تا حدی آرام می‌کرد. نگاهی به آسمان پر  
ستاره‌ی اول شب انداخت. شبهایی که دل‌تنگی تا مغز  
استخوانش رسوخ می‌کرد و قصد جانش را داشت  
کارش همین بود. درد دلش را به وسعت آسمان  
پرستاره‌ی بی‌انتهای می‌گفت...

«کجایی یانار؟ چرا خودت رو پنهون کردی؟ بسه  
دیگه! تحمل تموم شده جایی نبوده که دنبالت نگشتم

بی انصاف نمی‌گی چطور دوریت رو تحمل کنم؟!  
میدونی که جونم به جونت وصله! کجایی؟ چطور  
بدون من روزا و شبا رو تنهایی سر می‌کنی؟ «

عصر از طرف تیمسار امراللهی کارت دعوت مراسم  
عقدکنان دخترش در آخر هفته به دستش رسید :

علی‌رضا ملکی

پریوش امراللهی

پشت کارت نوشته شده بود.

"جناب آقای‌همایون ایل‌بیگی به اتفاق بانو"

دفعه‌ی پیش که مهمان خانه‌شان بود نبودن یانار را به  
سختی توانست برایشان توجیه کند. حالا چه بهانه‌ای  
برای نبودن یانار می‌آورد؟

بی ادبی بود اگر دعوتشان را رد می‌کرد. از طرفی  
تنها رفتنش هم صورت خوشی نداشت!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۱۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۱۳



xxxxxxxx

عجله‌ی خانم و آقای وزیری برای سر و سامان گرفتن  
علی‌رضا به حدی بود که هفته‌ی بعد از بله برون را

برای مراسم عقد در نظر گرفتند. تیمسار در مواردی سخت‌گیر بود و اجازه نمی‌داد دخترش حتی برای یک روز هم در حد نامزد بماند. همسرش گوهر خانم هم مخالف خواندن صیغهی محرمیت برای دخترش بود. بنابراین با اتفاق نظر تصمیم بر انجام مراسم رسمی عقد گرفتند. تا برای عید که شدت سرما کمتر می‌شود جشن عروسی برگزار شود.

همه چیز آنقدر سریع پیش رفت که دیگر فرصت برای انجام هیچ کاری نبود. یانار افزایش وزن پیدا کرده بود و لباس مناسب برای مراسم رسمی نداشت. بنابراین صبح صنوبر به بازار رفت و مقداری طلا و فرشی را که یانار در روستای گل‌زرد بافتنش را شروع کرده بود فروخت تا بتواند خرید کند...

عصر یانار دوقلوها را به طلعت خانم سپرد و با صنوبر برای خرید به لالالاله زار رفتند.

خریدشان دو ساعتی زمان برد و تمام آنچه را که نیاز داشتند تهیه کردند. از لباس و کفش گرفته تا هدیه‌ی عروس و داماد موقع عقد، حتی برای دوقلوها که وارد ۴ ماهگی می‌شدند و حسابی تپلی شده بودند هم لباسهای

هماهنگ قشنگی خریدند. وقتی برگشتند طلعت خانم و آقای وزیری سرگرم بازی با بچه‌ها بودند و صدای خنده‌ی بلندشان تا بیرون از خانه به گوش می‌رسید.

یانار وقتی اوضاع را مناسب و آرام دید اول به اتاق خودشان رفت تا خریدها را بگذارد. یک بار دیگر هدیه‌ی عروس را نگاه کرد یک دستبند بسیار زیبا با طرح ماه و ستاره بود.

لباسها و کفشهای یاشار و کتایون را با خود به خانه‌ی آقای وزیری برد تا نشان دهد.

طلعت خانم هم طلا و هر آنچه برای عروسش نیاز بود را از بهترین نوع خریداری کرده بود تا شایسته و در خور دختر و خانواده‌ی تیمسار باشد، طلعت خانم خریدهای عروسش را یک به یک با ذوقی سرشار نشان یانار داد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۶۱۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۱۴



لباسها باید به تن بچه‌ها امتحان می‌شد با فروشنده شرط کرده بود اگر اندازه نبودند برایش عوضشان کند.

اتاق گرم بود پس می‌توانستند بدون نگرانی این کار را انجام دهند. وقتی با کمک صنوبر و طلعت خانم لباسها را به یاشار و کتایون پوشاندند. لباسها و پاپوشها درست اندازه بودند. به قدری زیباترشان کرده بود که آقای وزیری و طلعت خانم بدون توجه به سنشان با

شادی و افری بی خجالت ذوقشان را می‌کردند.  
صنوبر زیر لب برایشان دعا می‌خواند تا نظر نشوند.  
آقای وزیری گفت:

یانار دخترم، مدیونی اگه پول لالازم داشته باشی و به  
-  
منی که حکم پدرت رو دارم نگی!

هرگز غرورش اجازه نمی‌داد بگوید گفتگیر به ته دیگ  
خورده، آه در بساط ندارند و مجبور به فروش طلا و  
فرشی که خودش بافته شده، درست برعکس آنچه بود،  
گفت:

- باور کنید هست، اگه لالازم بود که می‌گفتم.  
- به هر حال من همه رو یادداشت می‌کنم و به وقتش در  
حضور خودت از شوهرت می‌گیرم.

- شما همین کرایه خونه رو که بعداً بگیری ممنون  
می‌شم....

طلعت خانم لباسها را از تن کتایون بیرون آورد و  
گفت:

- خجالت بکش دختر، تو مثلاً دخترمونی اینا  
نوه‌هامونن چطور انتظار داری از این‌که این‌جایی  
بخوای بابتش کرایه بدی؟ اگرم تو نبودی خونه خالی و  
سوت و کور بود. مگه ما اهل اینیم که آدم غریبه  
به‌عنوان مستأجر بیاریم تو خونمون؟

مهربانی این زن و مرد مثال زدنی بود. هر دو کم از  
فرشته نداشتند و مطمئن بود از طرف خدا فرستاده  
شدند تا محافظ او و بچه‌های معصوم و بی‌گنااهش  
باشند.

منتظر بود کمی بچه‌ها جان بگیرند و بزرگتر شوند.  
خودش برای همایون پیغام می‌فرستاد و از او  
می‌خواست از آن شهر و عمارت فاصله بگیرد. بیاید با  
هم زندگی کنند. محال بود یانار به خاطر حفظ جان  
بچه‌هایش آن طرفها پیدایش شود.

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۶۱۴

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۱۵



نفرتی که از چشمان سرهنگ خواند و جدیتی که در  
کلامش بود را هنوز هم بعد از گذشت یکسال به یاد  
داشت. با این که فرسنگها از او دور بود ولی لرز به  
تنش می‌آورد. این روزها درست یک سال می‌شود که  
همایون به مأموریت رفت و همدیگر را ندیدند. یک  
ماه بعد از رفتن همایون سر و کله‌ی سرهنگ و  
نوجه‌هایش پیدا شد. از همان موقع سایه به سایه او را  
در راه مدرسه و هر جایی که می‌رفت تعقیب  
می‌کردند. رعب و وحشت چنان در دلش افتاده بود که

آن زمان فقط به فکر دور کردن خودش و امانتی  
همایون بود که نمی‌دانست دو قلو هستند با این که  
نگهداری و رسیدگی آنها سخت بود. ولی یک نظر که  
نگاهشان می‌کرد. تمام غم‌های دلش را امید و عشق  
پر می‌کرد. از این‌که روزی همایون او را با  
فرزندانش می‌بیند غرق لذت می‌شد.

یقین داشت همایون مردی است که عاشق بچه است و  
با دیدنشان شگفت‌زده خواهد شد. منتظر لحظه‌ای بود  
که اسم کتایون را بشنود نمی‌دانست این اسم را  
یا نه؟! ولی حالا لالا که دخترکش بزرگتر شده  
می‌پسندد

بود و چهره‌ی هم‌چون ماهش بیشتر مشخص شده بود،  
می‌دید به غیر از کتایون اسمی برآزنده‌اش نیست.  
حتی اسم یاشار هم فقط مختص شاه پسر زیبای خودش  
بود.

در حال حاضر تنها آرزویش این بود که به اسم  
همایون شناسنامه‌هایشان را بگیرد و برای این کار  
خود همایون و شناسنامه‌اش لالا لازم بود.

چند روز باقیمانده تا عقدکنان هم سپری شد. مراسم در  
خانه‌ی بزرگ سرهنگ برگزار می‌شد. بچه‌ها را

آماده‌ی رفتن کردند. یانار حتی یک لحظه چشم از آنها  
برنمی‌داشت، آن قدر زیبا و دوست داشتنی شده بودند  
کم از عروسک نداشتند. صنوبر هم لباس پوشید ولی  
نزدیک رفتن پشیمان شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۱۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۶۱۶



کتایون را که بغل یانار بود گرفت و با جدیت گفت:  
- خودت تنها برو. من نه خودم میام، نه میذارم اینا رو  
ببری این قدر که دوتایی خوشگل شدن با چشم  
میخورنشون، دیدم بچه‌هایی که این جور بی خود و  
بی جهت از بین رفتن زبونم لال نمی‌خوام خدای نکرده  
اتفاقی براشون بیفته....

یانار این قبیل چیزها را خرافات می‌دانست ولی لحن  
بیان صنوبر چنان مادرانه و از سر دلسوزی بود که  
دیگر جایی برای اعتراض باقی نمی‌ماند. با نگاهی  
قدردان از صنوبر تشکر کرد. یاشار و کتایون را با آن  
ظاهر زیبا و دلفریب بوسید. لباسش و خودش از همه  
نظر باب میلش بود کادوی عروس و داماد را داخل  
کیفش گذاشت خداحافظی کرد. صنوبر گفت:

- مشاءالله بهت باشه مادر، مراقب خودت باش!  
می‌ترسم تو رو هم با چشماشون بخورن.....  
یانار به حساسیت بی‌مورد صنوبر خندید و گفت :

- اینم از اون حرفا بودا، حالالالا بچه‌ها رو بگی یه چیزی، منو با این هیکل و شمایل کی نگاه میکنه؟ خودشون اونقدری خوشگل دارن و دیدن که منو دیگه نمی‌بینن...

نگو مادر مثل ماه شدی، هیکلت اتفاقاً حالالالا خوب

- شده، من جماعت مردا رو میشناسم چه چیزایی هستن زنایی مثل تو براشون جذاب خیلی مراقب خودت باش. به خاطر بچه‌هاست وگرنه تنهات نمیداشتم....

به صنوبر اطمینان داد از هر جهت خیالش راحت باشد و از خانه بیرون رفت. باید تا انتهای کوچهی نسبتاً بلندشان می‌رفت.

این مدت با وجود کار زیاد مراسم، علی‌رضا همچنان مثل سابق سر زدن به بچه‌ها در برنامه‌ی کاریش بود و هر بار که می‌آمد برایشان چیزی می‌خرید. یانار دوست نداشت وابسته‌ی علی‌رضا شوند. سعی می‌کرد مفهوم پدر را جوری برایشان بگوید که سفر است و به زودی می‌آید. با این‌که بچه‌ها خیلی کم‌سن بودند ولی یانار قویاً اعتقاد داشت همه چیز را می‌فهمند. بنابراین




پدر را به گونه‌ای برایشان می‌گفت که در خاطرشان  
بماند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۱۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۱۷









گلبانو اجازه نداد جمیله و بچه‌ها به خانهی سیاوش بروند. چند روزی آنها را نگه داشت به زیارت شاه عبدالعظیم رفتند. از این بهتر برای جمیله وجود نداشت. دلش هوای زیارت هم کرده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد در تهران و به این شیوه گمشده‌اش را ببیند. سیاوش با دلایلی منطقی مادرش را راضی کرد برای ادامهی زندگی در تهران بمانند و در خانهی سیاوش زندگی کنند. خواهرهایش به مدرسه بروند و از مزایای آموزش و پرورش تهران استفاده کنند.

هرگز دوست نداشت به‌خاطر دختر بودنشان بی‌سواد باشند و بعد از مدتی کسی از در بیاید و آنها را به غریبه شوهر دهند. امید داشت سارا و سارگل آینده‌ی خوبی داشته باشند.

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۶۱۷

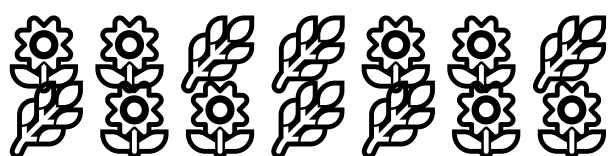
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۱۸



در روستا بغیر از همان سواد مختصر قرآنی و مکتب،  
آموزش دیگری ندیده بودند.  
روستایشان به خاطر مسافت طولالانی تا شهر معلم و  
مدرسه نداشت!

بنا را بر این گذاشتند که دخترها کنار عمه بمانند و  
همایون آخر هفته یکی از اتومبیل‌های حمل بار  
فرمانداری را همراه سیاوش و مادرش بفرستد تا شبانه  
پایین محله بروند وسایل ضروری و لالازم را با خود  
به

بیاورند. خانه و باغ را هم به اکبر مباشر که از هر جهت مورد اعتماد و امین‌شان بود بسپارند.

دل‌کندن از روستا و آن خانه راحت‌ترین کار برای جمیله بود. نه خانوادگی پدري از او حمایت کردند و نه شوهری بود که دلخوش باشد. نگاه‌های ترحم برانگیز مردم را دوست نداشت. برای دخترهای بی‌گناهِش بهتر بود در محیط روستا نباشند.

کارت دعوت عقد کنان دختر امراللهی و مسئله‌ی روز "رفتن" یا "نرفتن" مشغله‌ی فکری این روزهای همایون بود. کارت را به مادرش نشان داد. دو مانده تا عقدکنان و همایون به نتیجه‌ی مطلوبی نرسیده. گلبانو با دیدن کارت گفت:

- مبارکشون باشه خوشبخت بشن، بری حال و هواتم عوض می‌شه، یه کادوی آبرومند بگیر و برو...

- آخه چطوری بدون یانار برم؟ یه بار قبلاً دعوتم کردن رفتم خونشون به خاطر نبودن یانار کلی جواب پس و گفتم تهران نیست. حالالالالام تنها برم به نظرتون دادم

شک نمی‌کنن؟ تیمسار آدم تیزیه خیلی مایله یانار رو

ببینه از آلمان که بودیم می‌گفت باید خانومت رو ببینم!  
حالاً چه بهانه‌ای بیارم که قابل قبول باشه؟

گلبانو فکر این‌جایش را نکرده بود. با این اوصاف  
فهمید قصد رفتن ندارد. پرسید:

- پس می‌خوای نری؟!

- نمی‌شه نرم و همین‌جوری دعوتشون رو رد کنم.  
کادو رو که باید بدم. تیمسار به گردنم حق داره برام  
خیلی خوبی از مأموریت آلمان به مقامات بالالا  
گزارش

فرستاده که الان اینجام باید هر طور شده یه جوری  
محببتش رو جبران کنم! الان که مراسم شادی دارن  
بهترین موقعیته!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۶۱۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۶۱۹



گلبانو مانده بود چه بگوید. حق با پسرش بود. نبودن  
یانار صورت خوشی نداشت. می‌دانست افرادی که مثل  
همایون شغل‌های کلیدی و مهم دارند. اگر ازدواج کرده  
باشند در مهمانی‌ها و جشن‌ها همراه همسرشان شرکت  
می‌کنند، دوست نداشت نرفتنش به این جشن برایش  
تبعات بدی داشته باشد. بنابراین پرسید:

- خودت چه راه حلی داری؟ می‌خواهی چیکار کنی؟

- خیلی فکر کردم. چاره‌ای ندارم جز این‌که برم دفتر تیمسار کادو رو ببرم عذر خواهی کنم، بگم کار مهمی پیش آمده باید چند روزی به عمارت برم. برای این‌که دروغ نگفته باشم با سیاوش اینا می‌رم و برگردم یه سری هم به بابا اینا می‌زنم!

- باشه پسرم هر طور خودت صلاح می‌دونی، این‌که حضوراً بری برای تبریک و کادوت رو بدی، عذر خواهی کنی خیلی خوبه، حداقل نرفتنت بی‌احترامی محسوب نمی‌شه، آدمهای فهمیده‌ای هستن درک می‌کنن و دلگیر نمیشن!

همین کار را هم کرد. در شرایط موجود به نظرش بهترین راه حلی بود که می‌توانست به کار گیرد کادو را محترمانه تقدیم تیمسار کرد و قول داد نرفتشان را جبران و برای مراسم عروسی شرکت کنند.

تیمسار از دامادش برایش گفته بود که پزشک متخصص درجه یک و حاذق است. با توجه به سن کم معروفیت زیادی دارد. همایون هم بار دیگر برایشان آرزوی خوشبختی کرد.

روز پنجشنبه بعد از ناهار به سمت روستا راه افتادند و حوالی شب رسیدند. همایون را سر راه عمارت پیاده کردند، خودشان به پایین محله رفتند.

هر بار که پا به عمارت می گذاشت دلتنگیش بیشتر می شد. خصوصاً وقتی به اتاقش قدم می گذاشت جای جای آن نشانی از یانار را فریاد می زد و آزارش می داد. برای همین تصمیم گرفت این یک شب را در اتاق مادرش بگذراند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۱۹

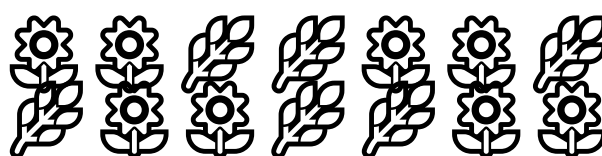
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۲۰



برف و سرمای زمستان باعث شده بود همه در داخل  
اتاقها بمانند. عمارت آرام و در سکوت بود. قبل از هر  
کاری باید بخاری هیزمی اتاق مادرش را روشن  
می کرد. این وقت شب از نعمت خبری نبود. به مطبخ  
رفت، زبیده را صدا زد. چشم بر هم زدنی پیدایش شد و  
گفت:

- سلام آقا خوش آمدید، رسیدن بخیر!

- سلام، ممنون از مردا کسی هست بخاری اتاق مادرم  
رو برای امشب روشن کنه؟

روی چشمم آقا، الان میگم پسر خدیجه براتون روشن  
کنه...

- میرم اتاق خان بابا آماده شد خبرم کن!

- چشم آقا... شام براتون اتاق خانوم بیارم؟

سری جنباند و سمت اتاق خان بابا رفت. اهالی عمارت  
آنجا دور کرسی جمع بودند و تازه شامشان را تمام  
کرده بودند. سلام داد همه با خوشحالی از دیدارش  
جوابش را دادند. اولین کسی که با شوق به استقبالش  
رفت هما بود. هر چه بزرگتر می شد به همان نسبت  
دوست داشتنی تر و خواستنی تر می شد، وقتی در بغل  
همایون جاخوش کرد گفت:

- سلام داداش، چی برام آوردی؟!

با یادآوری که هما کرد، یادش آمد چیزی برایش  
نیاورده، یاناری که مدام حواسش به همه چیز و همه  
بود حالاً نیست تا این جور موارد ظریف، در عین  
کس

حال مهم را به او یادآوری کند. کنار گوشش گفت:  
- چطوری عروسک؟ خواستم به سلیقه‌ی خودت باشه،  
فردا با هم میریم خرید هرچی دوست داشتی بخر...

روزهای زمستان و هوای سرد هما را بر خلاف میلش  
خانه نشین کرده بود. از تصور رفتن به بیرون و خرید  
انواع خوراکی‌هایی که خودش می‌توانست هر قدر که  
دوست دارد انتخاب کند. شادی کنان همایون را بوسید  
و ذوق زده گفت:  
- آخ جون!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۲۱



سالار نزدیکش شد و پسرش را که دیگر آن آدم  
سرحال و بشاش سابق نبود پدرانہ در آغوش گرفت و  
پرسید:

- کی اومدی؟ مامانتم اومد؟

- همین الآن رسیدم. نه مامان تهرانہ، مهمون داشت!

سالالار نگران پرسید:

- اتفاقی افتاده بی‌خبر، بدون مامانت اومدی؟ از یانار خبری شده؟

- نه، براتون میگم ...

به دست بوسی خان و مامان طاهره رفت. خبری از بی‌بی بیگم نبود. سراغش را گرفت. خان گفت:  
- مدتی حالش خوب نبود. سالالار بردش شهر مرمر مراقبش و تحت نظر دکتره....

با سپیدار هم سلام احوالپرسی کرد. سیما تازه تو ۹ ماه رفته بود. شباهت‌ها را داشت و تو آغوش سپیدار بود. همایون تا به حال درست و حسابی او را ندیده بود. از آغوش سپیدار گرفت بغلش کرد. هما بُغ کرده نگاهش می‌کرد. همه می‌دانستند هما چه حسادتی به خواهرش دارد، طوریکه سپیدار هیچ وقت باهم



تنهایشان نمی‌گذاشت. هما پی فرصتی بود تا حسابش  
را برسد. با بغض از همایون پرسید:  
- برای نی‌نی هم خوراکی می‌خری؟

- نه خرید فقط برای توئه!

- پس چرا بغلش کردی؟ دوستش داری؟

سیما را به سپیدار داد و گفت:

- نه بغلش کردم ببینم کدومتون بهترید که دیدم هیچ  
کس هما نمیشه!

هما از سر شوق دوباره به آغوش همایون رفت...  
سپیدار از وقتی واقعیت را در مورد یانار و رفتنش  
شنیده روزی نیست که به یادش نباشد. اشک گوشه‌ی  
چشمش را پاک کرد و پرسید:  
- خبری از یانار و صنوبر نشد!

همایون با تأثر سرش را به نشانه‌ی نفی به طرفین  
تکان داد.

XXXXXXXXXXXX

عروس و داماد در سالن بزرگ خانه‌ی امرالهی در  
صدر مجلس کنار سفره‌ی عقد نشسته بودند. یانار با  
همه یک دور سلام احوالپرسی کرد. تبریک گفت و  
کنار طلعت خانم نشست. عاقد هنوز نیامده بود و  
مراسم شروع نشده بود. طلعت خانم متعجب پرسید:  
- بچه‌ها و صنوبر کجان؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۱

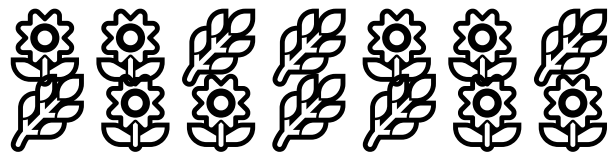
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۲۲



یانار واقعیت را به طلعت خانم گفت، او هم تا حدی با صنوبر هم عقیده بود. در جواب توضیحات یانار گفت:  
- صنوبر راست گفته، آخرش که مهمونا رفتن و اینجا خلوت شد. وزیری رو می فرستم دنبالشون بیارشون...

یانار خیالش بابت بچه‌ها راحت بود. چیزی نگفت و توجهش را به مراسم داد. طلعت خانم سرش را به یانار نزدیک کرد و گفت:

چقدر خوشگل شدی، لباست چقدر شیک و

- ماشاءالله

برآزنده است. اینجا با این همه خانوم افاده‌ای فقط تو می‌درخشی...

یانار متواضعانه گفت:

- چشمای شما قشنگ می‌بینه اینطورم نیست، عروس  
از همه زیباتره....

- حالا اونم خوبه با وجود آرایشگر ماهری که از  
صبح تو خونه روش کار کرده ولی تو که آرایش  
نداری، یه چیز دیگه هستی!

از وقتی مجبور به ترک خانه و دوری اجباری از  
همایون شد دستش به لوازم آرایش نخورده، دلش غمی  
داشت که اجازه‌ی انجام این قبیل کارها را به او  
نمی‌داد.

عاقده آمد و مراسم عقد به خوبی برگزار شد. بعد از  
عقد مهمان‌ها هدایای خود را دادند. یانار هم دستبندی  
که با سلیقه خریده بود را با چهره‌ای گشاده به  
پریوش داد. بار دیگر تبریک گفت و برایشان آرزوی  
خوشبختی کرد.

کمی که گذشت، علی‌رضا همراه آقا و خانمی سمت  
یانار آمدن . یانار دکتر عامری رئیس دانشکده‌ی  
پزشکی را که در جلسه‌ی مصاحبه و آزمون ورودی  
دانشگاه در اداره‌ی فرهنگ حضور داشت، شناخت.  
برخاست و محترمانه سلام داد. علی‌رضا معرفی  
کرد:

- آقای دکتر عامری رو که می‌شناسی، ایشان  
همسرشون نسرین خانوم هستن...

دکتر عامری و نسرین خانم، جواب سلامش را به  
گرمی دادند. نسرین خانم دستش را جلو آورد، با یانار  
دست داد و گفت:

- از آشنایی‌تون خوشبختم، اگر بدونید دکتر چقدر از  
شما و هوش سرشارتون تعریف کردن که دوست داشتم  
ببینمتون، انتظارش رو نداشتم امروز این افتخار نصیبم  
بشه، خیلی خوشبختم براتون آرزوی موفقیت می‌کنم

....

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۲

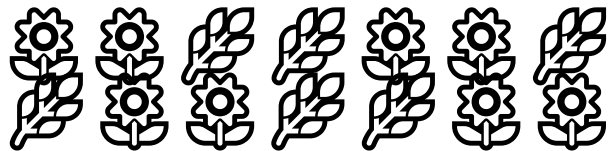
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۳



نسرین خانم بسیار محترم و باشخصیت بود. یانار هم متقابلاً مراتب خوشحالی خود را از ملاقات و آشنایی با خانم دکتر عامری ابراز کرد و به خاطر لطفی که به او داشتند تشکر کرد.

علی رضا پرسید:

- چرا بچه‌ها رو نیاوردی؟

- پیش صنوبرن!

علی‌رضا رو کرد به دکتر عامری و گفت:

- دکتر جان اگه بچه‌هاشو ببینید عاشقشون می‌شید.

نسرین خانم بهت زده از یانار پرسید:

- مگه ازدواج کردید که بچه هم دارید؟!!

یانار لبخند تلخی روی لبهایش نشست و به خاطر جای خالی همایون که به شدت احساس می‌کرد، تلخ‌تر گفت:

- بله!

- اصلاً بهتون نمیاد!

دکتر عامری با حسرت گفت:

- پس از همه نظر بیست هستید. باز هم بهتون تبریک می‌گم...

پریوش را چند دختر از فامیل‌شان دوره کرده بودند و در حال رقص بود. بعد از مدتی از آنها جدا شد و سمت علی‌رضا آمد، او را با خود به وسط برد. دکتر عامری و نسرين خانم هم به جمعشان پیوستند.

پسر آقای امراللهی که رئیس اداره‌ی فرهنگ بود، انتهای سالن همراه همسرش در جمعی مشغول گفتگو بودند. یانار برای عرض تبریک و تشکر به خاطر پی‌گیری‌های مداومش، در نتیجه رسیدن به جایگاهی که حتی فکرش هم نمی‌کرد همین امسال بتواند وارد دانشگاه شود. بلند شد، به طرفشان رفت. در نهایت ادب و احترام بعد از سلام احوالپرسی، عروسی خواهرش را تبریک گفت، سیامک امراللهی هم ضمن تشکر او را با احترام به شادی، همسرش معرفی کرد.



بعد از شام کم کم خلوت شد و بیشتر مهمان‌ها جز  
تعداد معدودی رفتند. طلعت خانم طبق گفته‌ی خودش  
آقای وزیری را فرستاد تا صنوبر و دوقلوها را با خود  
بیاورد.

بعد از زمان کوتاهی صنوبر کتایون به بغل و یاشار  
در آغوش آقای وزیری آمدند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۳

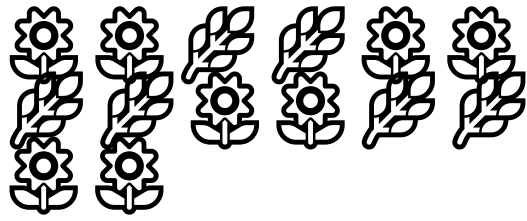
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۴



هر دو مثل فرشته‌ها سر حال، تازه از خواب بیدار شده بودند. شیر کمکی را که به توصیه‌ی علی‌رضا علاوه بر شیر مادر به آنها می‌دادند خورده بودند.

همین چند ساعت ندیدنشان کافی بود تا دل یانار برایشان تنگ شود. در حال حاضر تنها دارایی با ارزشش همین دو فرشته بودند.

کتایون را از صنوبر گرفت و صنوبر برای گفتن تبریک به عروس و داماد رفت.

علی‌رضا با دکتر عامری در حال گفتگو بود پریوش هم با نسرین خانم حرف می‌زد. علی‌رضا بعد از سلام احوالپرسی با صنوبر، دو قلوها را دید. از دکتر عامری عذرخواهی کرد و به سمتشان رفت. یانار و طلعت خانم در حال درآوردن شال و کلاه و لباسهای گرمشان بودند. لباسهای جدیدشان به قدری به تنشان زیبا بود که آنها را مثل عروسک کرده بود.

علی‌رضا می‌دانست دکتر عامری تا چه حد عاشق  
بچه‌است برای نشان دادن به او و همسرش هر دو را  
همزمان بغل زد با خود برد مقابل دکتر و همسرش  
ایستاد و گفت:

- اینم از دوقلوهایی که تعریفشون رو کردم....

نسرین خانم همان‌طور که نشسته بود با چشمانی غم‌بار  
و حسرت آلود نگاهشان کرد. پریوش قبلاً تعریفشان  
را از علی‌رضا شنیده بود با دیدن‌شان بی اراده بلند  
شد، یاشار را از علی‌رضا گرفت. سر و صداها  
شادمانه‌ای که از دهان یاشار خارج می‌شد، او را سر  
ذوق آورد.

کتایون هم در آغوش دکتر عامری در حال خوردن  
دستانش بود. طولی نکشید همه متوجه‌ی حضور  
دوقلوها شدند و دست به دست یک دور بغل همه  
چرخیدند. صنوبر در حالی که حرص می‌خورد و ذکر  
دعا می‌خواند. سرش را به یانار نزدیک کرد و گفت:

- نتونستم روی آقای وزیری رو زمین بذارم، بدبختی  
بیدار بودن اگه خواب بودن الان این‌جوری دست به  
دست نمیشن!

یانار آهسته طوری که طلعت خانم متوجه نشود، گفت:  
- حالا طوری نمیشه الا آن می‌ریم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۴

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۵



صدای گریه‌ی کتایون بلند شد. صنوبر از خدا خواسته بی معطلی رفت و بچه را که بغل پریوش بود گرفت. یانار هم یاشار را از گوهر خانم گرفت بار دیگر تبریک گفتند. آرزوی خوشبختی کردند و بعد از خداحافظی به خانه رفتند.

به محض رسیدن به خانه صنوبر بساط اسپند را بر پا کرد از صدای جِلز و ولز اسپند روی زغال قرمز شده، به این نتیجه رسید که حدسش درست بوده و خیلی‌ها با چشم‌های شورشان بچه‌ها را نگاه کردند. زیر لب برای رفع بلا ذکرهایی می‌خواند و منقل اسپند را دور سر یانار و بچه‌ها به تناوب می‌چرخاند.

شب را علی‌رضا خان‌هی امراللهی ماند و جمعه ظهر همراه پریوش به خان‌هی وزیری آمدند. طلعت خانم هر چه اصرار کرد یانار و صنوبر هم بروند، یانار قبول نکرد.

یک ساعت بعد از ناهار علی‌رضا به اتاقشان رفت تا بچه‌ها را با خود ببرد، اما هر دو خواب بودند. خم شد

همان‌طور در خواب آنها را آرام بوسید. درضمن به  
یانار یادآوری کرد فردا که شنبه است باید برای ثبت‌نام  
به دانشگاه برود و گفت:

- آدرس دانشگاه رو دادم به بابا مرتضی قرار شد  
همراهت بیاد... خودم بیمارستان عمل دارم و گرنه  
میامدم تا باهم بریم...

یانار تشکر کرد :

ممنونم به قدر کافی به همه زحمت دادم، لالازم نیست  
-  
کسی علاف من بشه خودم پرس و جو می‌کنم می‌رم.

نه! بار اول لالازمه با کسی بری تا مسیر رفت و آمد  
-  
رو خوب یاد بگیری!

- ممنونم لطف کردید، به پریوش خانم سلام برسونید...

سری تکان داد و گفت:

- منتظر یاشار و کتایونه میگه از دیشب دلم بر اشون  
تنگ شده!

یانار به بچه‌ها اشاره کرد و گفت:

- ببخشید دیگه می‌بینید که خوابن، پریش خانوم بازم  
تشریف میارن این‌جا دفعه بعد حتماً بیدارن.

علی‌رضا خدا حافظی کرد و رفت. صنوبر با بدخلقی  
و غرغر کنان گفت:

- چه غلطا؟! بی‌جا کرده دلش تنگ شده،

انگار بچه‌ها اسباب بازی و عروسک خانوم شدن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۵

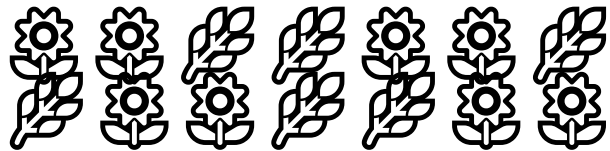
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۶



صنوبر از اول هم به ازدواج علی رضا و پریوش  
راضی نبود و بنظرش علی رضا می توانست با  
دختری خیلی بهتر از پریوش ازدواج کند. اصولاً  
بزرگتر بودن دختر از پسر برایش قابل هضم نبود..

یانار به غرزدنهایش خندید و گفت:

- اصل آقای دکتر که راضیه، معلومه چقدرم دوستش  
داره!



- دکترم حالالا داغه، بعداً می فهمه چه کلاهی سرش  
رفته بذار یه بچه کج و خوله به دنیا بیاره اونوقت بهت  
میگم چقدر پشیمون می شه....

صدایش را پایین تر آورد و گفت:

- من که میگم این دختره اصلاً بچه نمیاره از قیافه اش  
معلومه اجاقش کوره ...

این دیگر از آن حرفها بود. یانار به تعبیرش خندید و  
گفت:

- خانوم دکتر، شما بدون معاینه و آزمایش چطور به  
همچین نتیجهی مهمی رسیدی؟! حالالا که هنوز عقد  
هستن، حداقل بذار یه مدت از عروسی شون بگذره اگه  
بچه دار نشدن بعد اینقدر مطمئن حرف بزنی!

- حالالا می بینی اگه دختره عیب و ایرادی نداشت من  
موهامو می تراشم و اسمم رو عوض می کنم..

- پس از حالالا دنبال یه اسم خوب باش! ولی موهاتو دیگه چرا می‌خوای بتراشی؟ نکنه اسم مردونه انتخاب کردی؟

- آره اسمم رو میذارم قُلی، خجالتم نمی‌کشن انگار اینا عروسکن می‌خواد باهاشون بازی کنه خدارو شکر خواب بودن وگرنه اگه می‌بردشون دق می‌کردم. تو هم که نه تو دهننت نیست. بابا تو مثلاً مادرشونی اختیار دارشونی بگو می‌خواد ببینه بیاد این‌جا یعنی چی که ببرشون؟

یانار طاقت از کف داد و گفت:

- صنوبر تو هم بس کن! با اون همه خوبی که خودت به چشم دیدی دکتر برای من و بچه‌ها کرد و مشخصه دوستشون داره، حالالا می‌خواد ببرشون تا اون سمت حیاط بگم نه! نمی‌تونی ببری؟ یه چیزی می‌گی که از ادب به دوره، نشدنیه!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۶

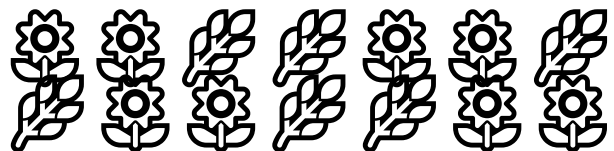
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۷



صنوبر دیگر جوابی نداد ولی همچنان ریز ریز  
غرولند می کرد...

صبح اول وقت یانار با مدارکی که برای ثبت نامش  
بود. همراه آقای وزیری به دانشگاه رفتند. مراحل  
لا لازم

ثبت‌نام تا ظهر طول کشید. فقط چند درس عمومی که پیش‌نیازی نداشتند انتخاب کرد. سه درس هم از دروس اصلی که آنها هم بدون پیش‌تاز بودند را با ترم‌های بالاتر برداشت. در کل ۱۵ واحد بیشتر نشد ولی همین هم برای شروع خوب بود. یکی از درسها با عنوان آناتومی با دکتر عامری ارائه شده بود. بقیه‌ی اساتید را نمی‌شناخت به جز علی‌رضا که او هم جزو مدرسین همین دانشگاه بود ولی فعلاً درسی نبود که بتواند با او بردارد. روز دوشنبه اولین کلاسش شروع می‌شد و هیجان زیادی در این رابطه داشت. دو روز هم به سرعت گذشت و صبح دوشنبه، آقای وزیری خواست همراهش برود ولی یانار نپذیرفت، دفعه‌ی قبل که با هم رفتند مسیر را به خوبی یاد گرفته بود.

بچه‌ها را که خواب بودند بوسید و به صنوبر سپردشان نیازی به سفارش نبود، چون بهتر و دلسوزتر از یانار، با جان و دل مراقبشان بود. بعد از خداحافظی از خانه خارج شد.

بعد از مراسم عقدکنان، علی‌رضا بیشتر وقتها خانهای تیمسار بود و کمتر او را می‌دیدند. به سر خیابان که رسید صدای بوق پی‌درپی اتومبیلی، باعث شد توجهش جلب شود. برگشت و علی‌رضا را دید که حالالا کنار پایش ترمز کرده و در اتومبیل را از داخل برایش باز می‌کند.

چنان غافلگیر شد که عکس‌العملی جز پذیرفتن نداشت. سوار شد. سلام داد و گفت:

- صبح‌تون بخیر، پریوش خانوم خوبن؟! خودم می‌رفتم مزاحم شما نمی‌شدم...

- مگه نمی‌ری دانشگاه؟

- چرا ولی مسیرش رو خودم بلدم روز ثبت‌نام یاد گرفتم.

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۷

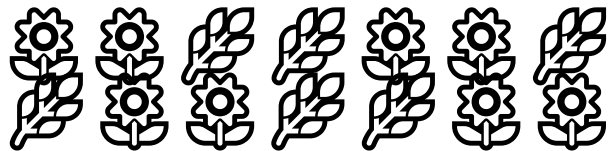
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۸



علی رضا آمرانه گفت:

- وقتی منم کلاس دارم و همون جا می‌رم چه لزومی  
داره خودت بری؟ هیچ زحمتیم نیست. از حالا به بعد  
دوشنبه‌ها می‌برمت! بچه‌ها چطورن؟

- ممنونم لطف می‌کنید. اوناام خوبن، کم کم دارن  
شیطون میشن....

- بچه‌ی طبیعی و باهوش شیطونه، پس می‌خواستی  
گیج و منگ و مثل مجسمه باشن؟

بعد از لحظاتی پرسید:

- امروز چه درسی داری؟ کلاست تا ساعت چنده؟

- اول زبان‌انگلیسی دارم، ساعت ۱۰ تا ۱۲:۳۰ هم  
آناتومی!

- با دکتر عامری؟

- بله!

- دکتر خیلی با سواده، درس آناتومی خیلی مهمه سعی کن ارزش نهایت استفاده رو ببری، درسش رو همون سر کلاس یاد بگیری کافیه!

در ادامه گفت:

- مشکل زندگی دکتر بچه‌است. به خاطر رفع مشکل شون انگلیس و آلمانم رفتن ولی فایده نداره ده ساله با نسرین خانوم ازدواج کرده ولی مسئله‌ی به این بزرگی دارن...

یانار دلیل گفتن این حرفها که ذره‌ای به او مربوط نمی‌شد را نمی‌دانست. برای این که فقط جوابی داده باشد، گفت:

- انشاءالله‌الله‌الله‌الله‌الله‌الله‌الله‌الله به زودی حل می‌شه!

- متأسفانه نمی‌شه، چون با آزمایشات کاملی که چند نوبت جاهای مختلف و معتبر انجام دادن، مشخص شده نسرین خانوم هیچ مشکلی نداره. ایراد از دکتر عامریه و قابل حل هم نیست. برای همین موضوعه که نسرین



خانوم به دکتر مسلطه و هر چند وقت یه بار عیب  
دکتر رو بهش گوشزد می‌کنه. دکترم از این مسئله خیلی  
ناراحته، مدتی بنای ناسازگاری گذاشته و میگه طلاق  
می‌خواد ولی اقدامی نمی‌کنه فقط حرفش رو می‌زنه  
دکترم دیگه از این وضع خسته شده، گفته بریم بچه  
بیاریم ولی نسرین خانوم مخالفه می‌گه من که مشکلی  
ندارم برای چی بچه‌ی مردم رو بیارم بزرگ کنم!؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۸

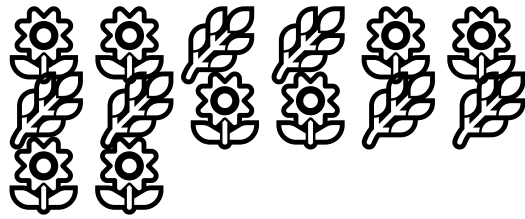
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۲۹



یانار جوابی نداد و در سکوت، خود را به جای نسرین خانم گذاشت. حس نوپای مادری برایش بی‌نظیرترین حال را داشت خصوصاً وقتی شیرهی جانش را با عشق به آنها می‌داد که با اشتیاق و علاقه‌ی وافری می‌خوردند، جزو باشکوه‌ترین و دلپذیرترین لحظات زندگیش بود.

با این‌حال مطمئن بود اگر همایون مشکلی داشت که باعث می‌شد برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم شود. هرگز رفتار نسرین خانم را نمی‌کرد. زمانی که با همایون ازدواج کرد حتی گوشه‌ی ذهنش هم به بچه و مادر شدن فکر نکرده بود هر چند حالا که لطف بزرگ خدا شامل حالش شده و صاحب این دو فرشته‌ی زیبا است، دلش مادر نشدن را نمی‌خواست. با تمام وجود دوستشان دارد و به آنها عشق می‌ورزد.

صدای علی‌رضا او را از حال و هوایی که فرو رفته بود بیرون کشید که گفت:

- هر مردی عاشق بچه است، دلم برای دکتر می‌سوزه!  
همه چیز داره غیر از بچه که برایش مهمترین مسئله است. اینا رو گفتم که بدونی اگر دیدی رفتارش تو کلاس سختگیرانه است به خاطر مشکلاتیه که داره تازگیا عصبی شده. نسرین خانومم که مدام سرکوفتش می‌کنه و نمک روی زخمش می‌پاشه!

چرا بعضی از مردها تا این حد خودخواه و حق به جانب هستند. تصور می‌کنند زن فقط باید در خدمت مردش باشد و خودش هیچ عقیده و نظری ندارد.  
مغرضانه پرسید:

- اگه برعکس چنین چیزی بود که حالا هست، یعنی عیب از نسرین خانوم بود. آیا دکتر عامری به راحتی مشکل ایشون رو قبول می‌کرد و به پای نسرین خانوم می‌موند؟ آیا حاضر می‌شد یه بچه بیاره بزرگ کنه یا ترجیح می‌داد بچه‌ای از خون خودش داشته باشه و برای آینده‌اش نقشه بکشه!

- سؤال سختیه، باید تو موقعیتش باشی تا بتونی تصمیم  
یعنی الآن با این حرفایی که زدی کار نسرين  
بگیری.  
خانوم رو تأیید می‌کنی؟

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۲۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۶۳۰



یانار از برداشت اشتباه دکتر و پیش‌داوری نا به جایی  
که کرد خوشش نیامد و گفت:

- همچنین چیزی نگفتم، با اطمینان از طرف خودم  
می‌گم آگه در موقعیت نسرین خانوم بودم علاوه بر  
این‌که شوهرم رو تو این شرایط تنها نمی‌داشتم، کاری  
می‌کردم احساس بدیم نداشته باشه. این نظر شخصی  
منه ولی دلیل همیشه کار نسرین خانوم اشتباه باشه  
ایشونم درست مثل یه مرد حق داره بچه‌ی خودش رو  
بخواد. به نظر من عقیده‌اش اینه و کارش اشتباه نیست.

علی رضا نگاه عمیقی به یانار انداخت. طرز تفکرش  
را ستایش کرد و گفت:

- تا به حال این‌جوری بهش فکر نکردم. چون این‌طور  
رایج شده خانوما اهل سازش باشن، کار خانوم دکتر  
کمی تو چشم می‌زنه و به دل نمی‌شینه. مادر خودم رو  
که دیدم چقدر با بد اخلاقی‌ای بابام می‌ساخت حتی کتک  
می‌خورد صداش در نمی‌آمد. بازم احترام می‌داشت  
نمی‌تونم رفتار نسرین خانوم رو درک کنم.

- این که مادر مرحوم شما اشتباه می‌کرده، دلیل همیشه کار درستی باشه، ناراحت نشید قصدم توهین نیست ولی شما نباید نسرین خانوم رو با مادرتون مقایسه کنید. مادر شما اگه کتک می‌خورده و دم نمی‌زده، مطمئناً چون حامی و چاره‌ای نداشتن، حق و حقوق خودشون رو نمیدونستن ولی شرایط نسرین خانوم فرق داره، از شما که فرنگ رفته و تحصیل کرده هستید تعجب می‌کنم که چنین طرز تفکری دارید.

- شایدم حق با تو باشه، بهر حال دکتر برخلاف ظاهر زندگیش که همه فکر می‌کنن در حد عالیه ولی از درون داغونه، هر روز مشکل و دردسر داره ...

ادامه دادن به این بحث به مذاق یانار خوش نیامد.  
تحلیل زندگی داخلی دیگران وقتی اطلاعات کافی از زیر و بمش در دست نباشد کاری اشتباه و قضاوتی است. در ضمن سرک کشیدن و دخالت در ناعادلان لالانه

زندگی بقیه را نمی‌پسندید و سعی می‌کرد حتی المقدور در زندگی زناشویی دیگران دخالت نکند و نظر شخصی خود را در موردشان راحت به زبان نیاورد.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۳۱



بنابر این دوباره سکوت اختیار کرد. همان‌طور که علی‌رضا گفت، خودش هم می‌دانست مردها عاشق بچه هستند. همایون بارها و بارها چنین مسئله‌ای را بر زبان آورده بود و حالاً یانار به این فکر می‌کرد که درست نیست همایون به عنوان یک پدر از وجود بچه‌ها بی‌خبر باشد. ممکن است اگر روزی از وجودشان مطلع شود هرگز یانار را به خاطر پنهان کاری نبخشد و مثل قبل با او مهربان و همدل نشود.

وقتی خودش نسبت به آنها چنین حسی دارد و عاشقانشان است چطور می‌تواند یک پدر را از احساسی مشابه و شاید هم فراتر محروم کند؟! این حق همایون است که بزرگ شدن فرزندانش را در هر سنی ببیند. وقتی شیرینی زندگیش بچه‌ها هستند چرا همایون این حس لطیف و دوست‌داشتنی را تجربه نکند؟ از تصور واکنش همایون وقتی بچه‌ها را ببیند لبخندی بر لبانش نشست. فکر کرد وقت آن رسیده او را از آدرسش مطلع کند و بخواهد از آن شهر و آدم‌هایش فاصله بگیرد. این یک سال دوری به قدری سخت و طولانی گذشت که دیگر تحملش را ندارد.



علی‌رضا اتومبیل را به داخل دانشگاه برد. جلوی ساختمان دانشکده‌ی پزشکی توقف کرد و قبل از پیاده کردن یانار گفت:

- هر کاری بود فقط به خودم بگو جای خواهرم که می‌تونی باشی این که دیگه خواسته‌ی زیادی نیست!

یانار صادقانه گفت:

- من و بچه‌ها همیشه براتون اسباب زحمت بودیم، تا عمر دارم هیچ وقت محبت‌های شما فراموشم نمیشه!

علی‌رضا نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و معترض گفت:

- اینا رو نگفتم که برای چندمین بار تشکر کنی، منظورم این بود که از هر نظر روم حساب کنی! درضمن حرف بچه‌ها رو نزن حساب اونا از همه جداست اگرم براشون کاری کردم فقط به خاطر دل خودم بوده!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۱

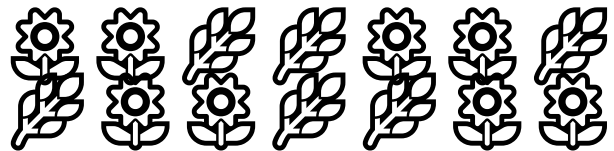
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۳۲



یانار تشکر کرد، با قلبی مملو از امید و عشق به درس خواندن وارد دانشکده‌ی پزشکی شد.

چند روزی است این فکر که هرچه زودتر برای همایون نامه بدهد و به دوری عذاب آورشان پایان

دهد حالش را بهتر می‌کرد. در اولین فرصت چنین کاری می‌کرد.

آقای وزیری مدتهاست به صنوبر و طلعت خانم قول آنها را به زیارت امام زاده صالح ببرد و حالالالا داده

آخر هفته قرار است به تجریش بروند. آقای وزیری قصد داشت خانم‌ها را به حرم امام زاده ببرد تا دل سیر زیارت کنند. خودش هم بعد از زیارت کوتاه به دیدن یکی از دوستان قدیمی برود که آدرس دکانش در بازار تجریش را داشت و سالها او را ندیده بود.

روز پنجشنبه که یانار در خانه‌ی بود. صنوبر همراه خانم و آقای وزیری به امام زاده صالح رفتند. از یانار هم خواستند همراهشان برود ولی در آن سرما دلیل نرفتیش به خاطر بچه‌ها منطقی بود.

در خانه ماندن برایش بهتر بود. با این‌که درسهایش در جلسه‌ی اول چندان به جایی نرسیده بود. عادت داشت درس هر جلسه را همان روز مطالعه کند ولی به خاطر رسیدگی به بچه‌ها فرصتش را پیدا نکرده بود. خصوصاً درس آناتومی با دکتر عامری که در همان جلسه‌ی اول مقدار قابل توجهی درس داده بود.

تا بچه‌ها خواب بودند همه‌ی درس‌هایش را که جزوه داشتند، با خط خوش پاک‌نویس کرد و یک دور خواند. از همه بیشتر درس آناتومی را دوست داشت شاید به این دلیل بود که استادش بسیار با سواد و سخت‌گیر بود درست همانطور که یانار دوست داشت و می‌پسندید. دکتر عامری از لحظه‌ی ورودش به کلاس بعد از معرفی یانار به عنوان دانشجوی نخبه به بقیه، درسش را شروع کرد و تا آخرین دقایق کلاس یک‌سره درس داد.

بچه‌ها بیدار شدند و یانار توانست تمام وقت باقیمانده در روز را با بچه‌ها بگذراند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۶۳۲

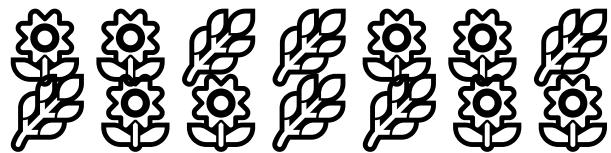
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۳۳



حالا که به خاطر درس و دانشگاهش در طول هفته چند روزی در خانه نبود. روزهای دیگر باید جبران می کرد. برایشان کتابهای مصور شعر را که از کتابفروشی نزدیک به دانشگاه خریده بود خواند. خواندنشان با ریتم و آهنگین ذوق و واکنش مثبتی که از آنها می دید، او را تشویق به خواندن بیشتر می کرد. با آنها بازی می کرد و متوجهی گذشت زمان نبود. صداهای شادمانه ای که در حین گوش دادن به یانار از خود خارج می کردند خواستنی ترشان می کرد.

باز هم لالابلای شعرها و آواهایش برایشان می گفت:

" بابا سفره و به زودی برمی‌گرده "

دیگر طاقتی نمانده بود، باید نامه‌ی همایون را به مقصد فرمانداری شهرشان از پست‌خانه می‌فرستاد. شوق و اشتیاقش برای چنین کاری وصف ناپذیر بود.

دم دمای غروب صنوبر همراه خانم و آقای وزیری آمدند. به محض وارد شدن به اتاق، در برابر چشمان بهت‌زده‌ی یانار گریه‌کنان به سمت بچه‌ها رفت و به نوبت آنها را در آغوش گرفت و بوسه بارانشان کرد. یانار متعجب پرسید:

- صنوبر حالت خوبه؟ چرا گریه می‌کنی؟

با همان حال زاری گفت:

- نه خوب نیستم، من طاقت دوری اینا رو ندارم  
صدبار به خاطر رفتنم خودم رو لعنت کردم. دلم  
براشون تنگ شده بود.

خب حالالا آروم باش، هیچ وقت قرار نیست تو از ما

-  
بشی، همیشه با همیم پس لازماً نیست نگران باشی،  
جدا

بچه‌ها این قدر که تو رو می‌بینن و می‌شناسنت و بهت  
عادت دارن منو که مادرشونم نمی‌بینن ...

صنوبر آرام گرفت، صورت اشک آلودش را با  
گوشه‌ی روسری پاک کرد و گفت:

- آره می‌دونم ولی امروز که ازشون دور بودم داشتم  
دیوونه می‌شدم ...

خدا را برای هزارمین بار به خاطر وجود صنوبر و  
داشتنش شکر کرد. احساسات پاک صنوبر نسبت به  
یانار و بچه‌ها مایه‌ی مسرت و قابل تقدیر بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۳

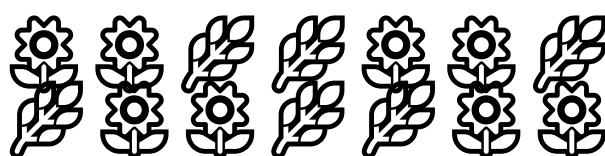
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۳۴



از همان ابتدا که پایش خانه‌ی شهر باز شد. وجود صنوبر و مرمر به زندگیش گرمی و جلا بخشید. چقدر دلش برای مرمر تنگ شده، کبری خانم هم زنی دوست داشتنی و مهربان بود ولی بیشتر گوشه‌گیر و تو خودش بود زیاد با کسی نمی‌جوشید.

امیدوار بود با دیدن همایون بتواند مرمر و بقیه را هم ببیند. دلش برای همه تنگ شده بود.  
با مهربانی به صنوبر که هنوز هم سرگرم بچه‌ها بود گفت:



- تا من سفره رو میارم پاشو یه آب به صورتت بزن  
خستگی در بیاد تا شام رو بیارم ...

نگاهش روی یانار با مکت ثابت ماند و گفت:

- خسته نباشی دختر، امروز خیلی دست تنها بودی....

یانار با سرخوشی خندید و گفت:

- کاری که نبود اتفاقا با آقا و خانوم ایل بیگی خیلی  
خوش گذشت، بازی کردیم کتاب خوندیم شعر خوندیم  
براشون.... کلی کیف کردیم...

جمعه خواهر طلعت خانم و شوهر و بچه‌هایش مهمان  
آقای وزیری بودند برای ناهار علی‌رضا و پریوش هم  
آمدند. بعد از ناهار علی‌رضا بچه‌ها را با خودش برد و  
دوباره خُلق صنوبر تنگ شد. یک ساعت که گذشت  
بدون توجه به یانار، دنبالش رفت و عوض کردن  
کهنه‌شان را بهانه کرد. هر دو را بغل زد و به اتاقشان  
برد. شیرشان را داد و هر دو را خواباند.

غرو لندهايش تمامى نداشت:

- ياشار رو دختر خواهر طلعت خانوم بغل کرده بود.  
خودشون سرگرم غيبت کردم از مردم بودن، يکيم نبود  
بهش بگه ورپريده تو رو چه به بچه بغل کردن ،  
مينداختش چه خاکی تو سرمون می کردیم؟ به موقع  
رسيدم وگرنه معلوم نبود چی می شد... کاش از اين جا  
می رفتيم يه جای ديگه حداقل اختيار خودمون و بچه ها  
رو داشتيم ...

لبخند روی لبهای يانار وسعت گرفت و گفت:

- نگران نباش، کار به اونجاها نمی رسه، همين فردا  
نامه می نویسم يکشنبه که رفتم دانشگاه سر راه برای  
همايون به آدرس فرمانداری پست می کنم .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۳۵



صنوبر گفت:

- تو که این مدت صبر کردی، این همه سختی و در به در کشیدی اول مطمئن شو همه چیز درست است، خطر رفع شده و آبا از آسیاب افتاده بعد یه چنین کاری کن!

- من که نمی‌خوام برم اون جا ، حالا دیگه با وجود درس و دانشگاه اصلاً نمی‌تونم جای دیگه برم ... از همایون می‌خوام که بیاد پیش ما!

صنوبر با چشمهایی نمناک و غصه‌دار نگاهش  
می‌کرد. سنگ صبوری که این مدت از مادرانه‌هایش  
هیچ چیزی برایش کم نگذاشته بود....

یانار بی خجالت حرف دلش را به زبان آورد و به  
دل‌تنگیش صراحتاً اعتراف کرد :

- راستش خودم دیگه تحمل دوری همایون رو ندارم،  
شبی نیست که به خوابم نیاد. تصمیم رو گرفتم خبرش  
می‌کنم دیگه نمی‌تونم بی همایون به زندگی ادامه  
بدم....

صنوبر به خاطر مظلومیتش، او را در آغوش گرفت و  
به خود فشرد. سرش را بوسید و گریان گفت:

- الهی قربونت برم، توکل به خدا داشته باش درست  
می‌شه عزیزم نگران نباش!

شنبه که دانشگاه نداشت، با حوصله نامه‌ی پر سوز و  
گدازش را برای مرد زندگی‌ش که بی‌تابانه انتظار  
دیدارش را می‌کشید نوشت و در پایان آدرس کاملشان  
را برایش نوشت....



تصمیم داشت فردا که اولین جلسه‌ی درس ادبیات و تربیت بدنی را دارد و تا ظهر طول می‌کشد. بعد از کلاسش به اداره‌ی پست برود، تمبر بگیرد و نامه را پست کند. شب قبل از خواب نامه را که چند دور دیگر با اشک چشمانش خواند داخل کیفش گذاشت تا فراموشش نشود. صبح خودش مسیر خانه تا دانشگاه را به راحتی و در زمان نسبتاً کمی رفت. طوریکه نیم‌ساعت زودتر از کلاس اولش به دانشکده رسید. شماره‌ی کلاسش را از روی تابلوی اعلانات برداشت و رفت مقابلش ایستاد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۵

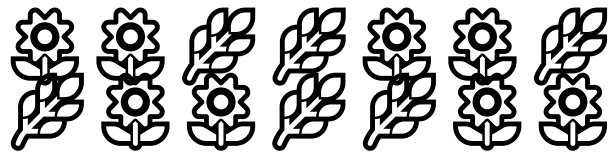
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۶۳۶



دانشجوها یکی یکی می آمدند بعضی ها را می شناخت  
از همکلاسی های هفته ی قبل بودند. این طور که از  
حرفهای دانشجوهای کلاس بغلی شنید با دکتر عامری  
درس جنین شناسی داشتند.

استاد درس ادبیات خانم حکمت بود. سر موقع آمد.  
دانشجوها همراهش وارد کلاس شدند.

ادبیات جزء درسهای مورد علاقه اش بود. از همین  
جلسه ی اول مشخص شد استاد حکمت روش تدریس  
جالبی دارد. بیشتر حرفهایش قافیه دار و آهنگین بود  
ناخودآگاه شنونده را سر ذوق می آورد.

کلاسش آن قدر دلنشین بود که به نظرش زودتر از حد  
معمول تمام شد.

از کلاس که بیرون رفت. «خواندن این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی مجاز است» به سمت پله ها رفت تا از دفتر گروه عمومی در مورد کلاس تربیت بدنی سؤال کند.....

با عجله می رفت که در پله ها با دکتر عامری رخ به رخ شدند. یانار سلام داد. دکتر عامری جوابش را داد و گفت:

چه خوب دیدمت، الالالآن کلاس دارم ساعت یک بیا -

دفترم کارت دارم.

دلش گواهی بد می داد، تمام حس خوبی که از کلاس ادبیات گرفت در چشم بر هم زدنی جایش را تشویش و نگرانی پر کرد. رئیس دانشگاه و استادش بود. نمی توانست بی دلیل نه بیاورد. با تردید و بر خلاف میلش گفت:

- چشم استاد!

دکتر عامری رفت و یانار را در هول و ولالالالا تنها گذاشت. سالن تربیت بدنی که کلاسش آنجا برگزار

می‌شد را پیدا کرد. هریک از دانشجویان باید رشته‌ای را انتخاب و در آن زمینه کار می‌کردند. چند جلسه هم کلاس تئوری برگزار می‌شد ولی محوریت کلاس بر پایه‌ی عملی بنا شده بود. یانار در دبیرستان والیبال خوبی داشت همیشه عالی بود. بنابراین والیبال را انتخاب کرد. استادشان اعلام کرد از جلسه‌ی بعد پوشیدن لباس مخصوص ورزشی برایشان الزامی است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۶

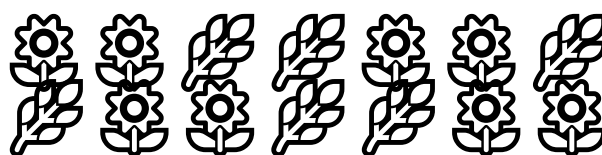
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 





به هر ترتیب و با هر جان‌کندنی بود کلاسش تمام شد. سر ساعت یک، خسته و گرسنه به ناچار، با درماندگی و دلی پر آشوب به سمت حوزه‌ی ریاست و اتاق دکتر عامری رفت.

عجله داشت برای پست کردن نامه زودتر به اداره‌ی پست برود. با وجود کلاس تربیت بدنی و جنب و جوش زیاد دیگر توانی برایش نمانده بود. با این حال به پاهای بی‌رمقش سرعت بخشید و زودتر خود را به اتاق دکتر رساند وارد شد. سلام داد و خودش را به منشی معرفی کرد. خانم منشی با شنیدن اسمش اتاقی را با دست نشان داد و گفت:

- بفرمایید، دکتر منتظرتون!

یانار وارد شد. دکتر با دیدنش برخاست و او را دعوت به نشستن کرد. هر قدر دکتر احترام بیشتری می‌گذاشت به همان میزان نگرانی یانار بیشتر می‌شد. آن قدری باهوش بود که بداند پشت این احترامش خواهشی است که مطمئناً باب میل یانار نیست، از طرفی برای رفتن به اداره‌ی پست عجله داشت برای همین گفت:

- ممنون عجله دارم، بچه‌ها تنهان امرتون زو بفرمایید  
اگه اجازه بدید زوتر برم خونه!

با طمأنینه از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد، به یانار نزدیک شد. مقابلش قرار گرفت و جدی گفت:

- بشین زیاد وقت رو نمی‌گیرم! پروندت رو بررسی می‌کردم چندتا سؤال هست که می‌خوام جواب بدی...

از صبح که دکتر را در پله‌ها دید. طرز برخورد و لحن خودمانی و صمیمانه‌ی حرف زدنش یانار را اذیت می‌کرد. در کلاس تربیت بدنی با یادآوریش حال به او دست می‌داد. بی‌میل و بالالالاجبار نشست.

بدی

دکتر اولین سؤالش را بی مقدمه پرسید:


- شوهرت کجاست!؟!

یانار با صلابت و محکم در جوابش گفت:  
- فرماندار شهر مونه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۶۳۸



دکتر عامری تکیه به مبل داد، با حرکاتی آهسته سیگار  
برگی را با فدک روشن کرد، گوشه‌ی لبش گذاشت.  
مغزورانه یک پایش را روی دیگری انداخت، پکی به  
سیگار زد. همراه با دودی که با مهارت بیرون  
فرستاد، پرسید:

- خُب این آقای به اصطلاح فرماندار شما کجا تشریف  
دارن؟!!

خستگی امروز رمقش را گرفته بود. حساسیتش روی  
همایون و زندگیش باعث شد بدون در نظر گرفتن مقام  
برتر دکتر و موقعیت خودش به تندی و با بغضی  
کنترل شده، بگوید:

- آقای دکتر، شما نسبت به زندگی شخصی همه‌ی  
دانشجوهاتون این قدر دقیق می‌شید و کنجکاوید؟!!

برخلاف یانار که از درون در حال انفجار بود، دکتر  
عامری خونسردانه و در نهایت آرامش سیگار

می‌کشید. دودش فضای اتاق را پر کرده بود. با تفریح گفت:

- البته که نه! اولین دانشجویی هستی که به قول خودت زندگی شخصیش برام مهّم شده.....

تکیه از مبل گرفت آتیش سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و مؤکدانه گفت:

- خیلیم مهّم شدی! می‌خوام همه چیز رو در موردت بدونم همین الالالآن و در این اتاق....

یانار در دل علی‌رضا را سرزنش کرد. می‌دانست او اطلاعاتی در مورد زندگی خصوصیش به دکتر داده، سرش گیج می‌رفت حوصله‌ی ماندن بیشتر را نداشت. مطمئن بود اگر ده ساعت هم روی پاهایش آنجا بایستد باز هم اطلاعاتی در مورد زندگیش نخواهد داد، بنابراین در پاسخ نگاه منتظر و طلبکارانه‌ی دکتر عامری با پوزخندی عصبی گفت:

- می‌تونید از همونی که زندگی من رو به شما گفته بپرسید ظاهراً بهتر از همه چیزم خبر دارن!

- کسی به من چیزی نگفته، چطور فکر کردی آدمای اطرافت نفهم هستن؟ اگه شوهری در کار بود حتی یک لحظه هم زنی مثل تو و اون فرشته‌های بی‌نظیر رو تنها نمی‌داشت! چه زن شوهر داری مراسم عقدکنون رو تنها میاد؟ یا چه شوهری اجازه می‌ده چنین زنی تنها به مراسم رسمی بره که صدها چشم هوسران دنبال ناموسش باشه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

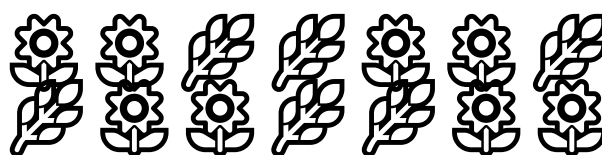
#۶۳۸

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



یانار با حرصی مشهود گفت:

- متأسفم که نمی‌تونم جلوی چشمای دریده و سیری ناپذیر هم جنسای شما رو بگیرم تا نگاه نکنن، وقتی به شما حق میدم تا به خودتون اجازه بدید با من این‌طور برخورد کنید که حرکت ناشایستی ازم دیده باشید. به اطلاع‌تون می‌رسونم، چندان مایل نبودم تنهایی و بدون همسرم به اون مراسم پیام. اگه آمدم فقط در جواب محبت‌های خانم و آقای وزیری و برای تشکر بود وگرنه حق با شماست جای من اون‌جا نبود. از حالا به بعد سعی می‌کنم در چنین جمع‌هایی بدون همسرم نباشم....

دکتر مستأصلانه گفت:

- می‌دونی تا آخر عمر، نمی‌تونم بچه‌دار بشم؟  
می‌دونی چه ثروتی بدون وارث دارم؟ می‌دونی نسرين  
قراره ترکم کنه؟

با این‌که علی‌رضا در مورد زندگی دکتر مطالبی گفته  
بود و ناخواسته چیزهایی می‌دانست، اما گفت:

- درست برعکس شما که علاقمندید همه‌ی مسائل  
زندگی منو با ریزه‌کاری بدونید، من چیزی در مورد  
شما و مشکلاتتون نمی‌دونم. در این رابطه علاقه‌ای هم  
ندارم چون اصولاً عادت به دخالت در امور زندگی  
دیگران ندارم...

- خُب حالا که بهت گفتم و می‌دونی. ازت می‌خوام با  
من صادق باشی اگه شوهری در کار نیست، اجازه  
بدی رسماً ازت خواستگاری کنم. برای اطمینان از  
آینده‌ی بچه‌ها و خوشبختی خودت به عنوان تضمین  
ملک به نامتون می‌کنم اونم نه معمولی چیزی که تا  
هفت جد بعدتون تأمین کنه! بذار حس پدران رو با  
اون‌دوتا فرشته تجربه کنم ... خواهش می‌کنم...



دکتر به ظاهر متشخص و استاد دانشگاه قباحه را از حد گذرانده. بهتر است خجالت را کنار بگذارد و از همین ابتدا جوابش را بدهد. با سماجت و پررویی بعضی مردها آشنایی داشت وقتی به چیزی پيله کنند دست بردار نیستند. باید به کل نا امیدش می‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۳۹

#من و روزهای بی تو بودن

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز

#۶۴۰



انگیزه‌اش برای آمدن همایون و پایان بخشیدن به  
حالاً

این نبودن‌ها چند برابر شده، مصمم‌تر و با اطمینان  
بیشتری نامه را پست خواهد کرد.

در جواب گستاخی دکتر برای خواستگاری قاطعانه  
گفت:

- صادقانه خدمتتون عرض می‌کنم هیچ کاری از دست  
من برای شما برنمیاد. فقط می‌تونم براتون دعا کنم  
هرچه زودتر مشکلاتتون برطرف بشه، همسرتونم  
ترکتون نکنه!

- دعا لازم ندارم، فقط یه بله از طرف تو تمام  
مشکلاتم رو حل می‌کنه می‌بینی چقدر درمونده‌ام کارم  
به جایی رسیده که با این مقام و درجه دارم التماس  
می‌کنم ....

چه اصراری به بیوه بودن یانار داشت؟! در عین حالی  
که سعی می‌کرد لحنش محترمانه باشد با جدیت گفت:

- جناب دکتر، شما تابه حال چیزی به اسم مسافرت و سفر کاری به گوشتون خورده؟ همسر من آدم محترم و خانواده داری هست اهل رها کردن زن و بچه نیست. مدتی به سفر کاری رفته و به زودی برمی‌گرده! مسئله اونقدرها که فکر می‌کنید پیچیده و مبهم نیست! لطفاً درک کنید و از من انتظار نشدنی و بی‌جا نداشته باشید.

- اوکی پس من هفته‌ی بعد می‌تونم زیارتشون کنم؟ خیلی مایلیم از نزدیک ببینمشون!

- اگه مأموریتشون تموم بشه و برگردن چرا که نه! دعوت می‌کنم با خانوم تشریف بیارید منزل در خدمتتون باشیم....

- با کمال میل، ممنون می‌شم...

یانار ماندن را جایز ندانست در تب رفتن به اداره‌ی  
پست بود. با گفتن " با اجازه!" خواست بعد از  
خداحافظی اتاق را ترک کند.

اما دکتر دنبال جواب باب میلی بود که دوست داشت  
پرسید:

- پس الان راننده او مده دنبالت؟

یانار، متوجه‌ی منظور و هدف دکتر نشد. با گنجی  
پرسید:

- راننده برای چی؟ خودم بدم برم...

- تا به حال خانوم فرمانداری رو ندیدم بدون راننده تو  
سطح شهر رفت و آمد کنه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۴۰

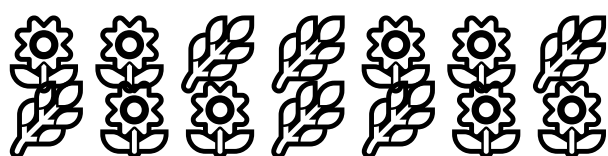
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۴۱



یانار از درون خُرد شده بود، اما کم نیاورد و با غرور گفت:

- بله تو شهر خودمون که فرمانداره دقیقاً همین طوره.  
تا قبل از آمدنم به تهران راننده‌ی مخصوص داشتم.

دکتر عامری به سختی قانع شد. به شرط دیدن همایون موقتاً و بی‌میل دست از سر یانار برداشت و گفت:

- امیدوارم دفعه‌ی بعد شوهرت بیاد دنبالت تا از نزدیک شاخ شمشاد رو ببینمش....

یانار بی‌درنگ خداحافظی کرد و جوابی نداد نمی‌خواست بحث‌شان بیش از این به درازا بکشد باید زودتر خود را به اداره‌ی پست می‌رساند تا همین‌جا هم دیر شده بود...

آدرس اداره‌ی پست را صبح از یک همکلاسی گرفته بود. باید به میدان اصلی شهر می‌رفت. به خاطر دیر شدن از جلوی دانشگاه یک تاکسی دربستی گرفت و با که در دلش جولان می‌داد، راهی اداره‌ی پست آشوبی

شد. تا به آنجا برسد ساعت از ۲ هم گذشته بود از تاکسی پیاده شد. تابلوی آن را دید پا تند کرد مقابلش رسید ولی تعطیل شده بود.

چه روز گندی بود امروز!

چه فکر می‌کرد و چه شد؟!!

پست کردن نامه را به فردا موکول کرد. ساعت آخر با دکتر عامری کلاس آناتومی داشت دیگر آن اشتیاق قبل را برای رفتن به کلاسش نداشت.

با تنی خسته و ذهنی مغشوش راه خانه را در پیش گرفت. وقتی رسید صنوبر مثل مرغ سرکنده در تلاطم و نگرانی بود. با ورود یانار، معترض و شاکیانه گفت:

کجایی تو دختر؟! مردم از دلشوره! از ظهر تا حالا

-  
به اندازه‌ی یک‌سال گذشت هزار تا فکر ناجور به سرم زد.

حق با صنوبر بود. امروز به لطف دکتر عامری نزدیک به سه ساعت دیرتر از حد معمول به خانه رسیده، رفتن به اداره‌ی پست هم مزید بر علت شد....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

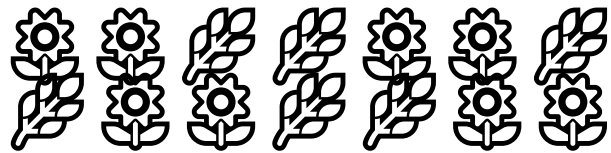
#۶۴۱

#من و روزهای بی‌تو بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۶۴۲



آنچه در اتاق دکتر شنیده بود را نادید گرفت و دلیل  
دیر شدن را فقط به رفتن اداره‌ی پست ربطش داد،  
صنوبر گفت:

- چه عجله‌ای داری؟ برای فرستادن دست خط کمی  
کن تو که تا حالا تحمل کردی یه چند وقت دیگه  
صبر

هم روش! حُکماً خیرتی در کار بوده که اداره‌ی پست  
تعطیل شده، بیا و فعلاً از خیرش بگذر...

رفتارهای عجیب و غریب و حرفهای متناقض چند  
روز اخیر صنوبر یانار را متعجب کرده بود.  
از وقتی بچه‌ها متولد شدند روزی نبود که او را تشویق  
نکند هرچه زودتر به همایون خبر پدر شدنش را



اطلاع دهد. بر این عقیده بود که همایون حق دارد از وجود بچه‌ها باخبر شود. حتی تا جایی پیش رفته بود که برای راضی کردنش می‌گفت نباید مرد را مدت زیادی تنها گذاشت آستانه‌ی تحمل مردها در برابر غرایزشان به مراتب پایین‌تر از زنهاست و بهتر است زودتر به این دوری پایان دهد....

اما چند روزی است وقتی یانار حرف از فرستادن نامه برای همایون می‌زند. او را دعوت به صبر و تعویق انداختن این کار می‌کند.

ولی یانار با توجه به درخواست ناراحت کننده و غیرمنطقی دکتر، به قدری مصمم است که هیچ چیزی نمی‌تواند مانع او شود. جوابی به صنوبر نداد و با خستگی لباس‌هایش را عوض کرد.

آبی به دست و صورتش زد. صنوبر ناهارش را برایش آورد، با وجود گرسنگی اشتها و هیچ میلی به غذا نداشت. قبل از هر چیز به سراغ بچه‌ها رفت، فرشته‌های دلبندهش هر روز بهتر و زیباتر از قبل می‌شدند.

روی تشکشان به پشت خوابیده بودند بر خلاف همیشه  
سر و صدایشان زیاد نبود. اولین بار است که آنها را  
این‌طور ساکت می‌دید، حساسیت مادرانه کار خودش  
را کرد از صنوبر پرسید:

- به‌نظرت بچه‌ها بی‌حال نیستن؟

- نه ماشاءالله‌الله‌الله، قربونشون برم خلیم خوبن!

کتایون را که جلوتر بود اول بغل کرد و با عشق  
بوسیدش، کمی نق زد. دست تپش را در دست گرفت  
دمایش از حالت عادی بیشتر بود. پریشان حال گفت:  
- انگار داغه!

صنوبر اطمینان بخش گفت:

- به دلت بد راه نده، چیزیشون نیست از صبحم هی  
زدن مثل همیشه نبودن ولی الآن خوبن، بچه همینه  
غر  
تا بزرگ بشه یه روز خوبه یه روزم این‌جوری! بیا  
ناهارت رو بخور بهشون شیر بده تا بخوابن....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۴۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۴۳



کتایون را زمین گذاشت، یاشار را هم در همان حالت  
خوابیده بوسید....

سمت سفرهای رفت که صنوبر انداخته بود. بوی خوش  
آبگوشت اشتهايش را برانگیخت و به خوردن ترغيبش  
کرد.

زیر نگاههای غمبار صنوبر که دليلش را نمی دانست،  
غذايش را هر طوری بود تمام کرد. صنوبر هرزگاهی  
نگاهی به او می انداخت و زیر لب چیزی می گفت.  
حالش از یک ساعت پیش بهتر شده بود.

خواست سفره را جمع کند که صنوبر اجازه نداد.  
به سمت بچه ها رفت و شیرشان را داد هر دو به  
خواب رفتند. صنوبر رویشان را با پتو پوشاند و گفت:  
- بچه ها گاهی این جور می شن، مثل آدم بزرگ که  
بعضی روزا بی حوصله است. اینام از صبح همش نق  
زدن، خسته شدن. چند ساعت بخوابن حالشون سر جاش  
میاد.

برای یانار هم حال خوشی نمانده بود. گرمای اتاق،  
سرمایی را که بیرون از خانه تا استخوانش رخنه کرده  
بود از بین برد و کنار بچه ها به خواب رفت. صنوبر

با سبیک گلویی برآمده و غصه‌دار پتویی روی یانار  
انداخت....

حالالا می‌توانست بغضی را که چند روز به سختی در  
برابر یانار فروخورده بود، از صبح در نبود یانار و  
حالالا که کنار دوقلوها خواب است. بار دیگر بشکند و  
به اشک‌های بی‌صدایش اجازه‌ی جاری شدن دهد.

با حسرت یانار زیبایی غرق خواب را نگاه می‌کرد.  
خدایی چنین چیزهایی حقش نبود. دختری که قبل از به  
دنیا آمدنش با بی‌رحمی یتیم می‌شود و در سن کم  
بی‌مادر! با مرگ پدر بزرگش برای چندمین بار تنها و  
بدون حامی می‌شود. تنها اتفاق خوشایند زندگیش  
از دواجش با همایون بود که خوشبختی برایش به همراه  
داشت با چشم خودش می‌دید چه عشق عمیقی بین‌شان  
برقرار است.

پیوستن و گره خوردن سرنوشتش به همایون پایان  
سالها درد و رنجش بود که چند ماه بیشتر دوام نداشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۴۳

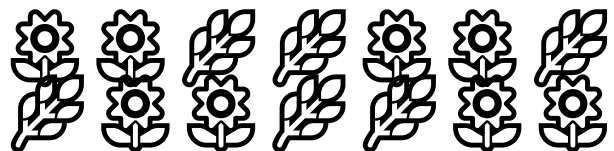
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۴۴



خبر خوشبختی شان را باد به گوش چه کسی یا کسانی  
رسانده بود که تاب دیدنش را نداشتند و عاقبتش این  
شد؟!!

کاش می‌توانست هر طور شده تا روشن شدن حقیقت او را از فرستادن دست خط منصرف کند، ولی چگونه می‌تواند راضیش کند؟

چطور دلش می‌آمد شاهد ناراحتیش باشد؟

با این‌که تا به حال ثابت کرده بود دختر صبور و مقاومی است ولی بعضی چیزها خصوصاً برای زنها قابل تحمل و بخشودنی نیست.

تصویری را که آن روز در کمال ناباوری هر سه دیده بودند، حتی یک لحظه از ذهنش پاک نمی‌شد.

پنجشنبه که به امام زاده صالح رفتند. آقای وزیری

ظهر آنها را به کبابی معروف سید که در یکی از

کوچه‌های منتهی به امامزاده بود برد. صنوبر و طلعت

خانم خواستند دوباره ساعتی در امامزاده و آن فضای

روحانی و دلنشین باشند. بعد از ناهار از کوچه‌های

فرعی تجریش که به امامزاده و بازار تجریش ختم

می‌شد به قصد رفتن به امامزاده در حال گفتگو و قدم

زدن بودند که از فاصله‌ی نسبتاً دور ولی به طور

واضح همایون را دیدند که همراه دختری با ظاهری

فرنگی مآب و لباسهای شیک از یک اتومبیل بنز

آخرین مدل پیاده و وارد خانه‌ای مجلل با ستونهای بلند سفید واقع در همان کوچه شدند.

صنوبر امیدوار بود اشتباه دیده باشد، ولی وقتی طلعت خانم و آقای وزیری هم وجود همایون را کنار آن دختر تایید کردند. تمام خوشی آن روزش از بین رفت و جایش را اندوه غریب و بی سابقه‌ای پر کرد.

ساعات باقیمانده در امامزاده را با زاری و توسل به امامزاده، از خدا خواسته بود از همایون خطایی سر نزده باشد ...

امیدوار بود جزای صبوری و زجری که یانار کشیده چیز ناخوشایندی نباشد. آقای وزیری با دیدن حال صنوبر، او را دلداری داد و قول مردانه داد که از روی آدرس خانه و فهمیدن این که متعلق به چه کسی است ته و توی همه چیز را در مورد همایون در خواهد آورد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۶۴۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۶۴۵



مشابه آن خانهای باشکوه فقط ۳ تا در آن محدوده بود.  
پس باید آدم خاص و مشهوری صاحب آن باشد. از  
همان دوست قدیمی که در بازار تجریش مغازه داشت  
تحقیق خواهد کرد. صنوبر و طلعت خانم را در  
امامزاده تنها گذاشت و دوباره به دیدن دوستش رفت،  
حاج آقا معتضدی از آقای وزیری چند روز وقت  
خواست که اطلاعات کاملی از آن خانه و افرادش به  
دست آورد.

از آن روز کارش شده بود انتظار کشیدن تا آقای  
وزیری با دست پر و خبرهایی خوب از آقای  
معتضدی بیاورد و بگوید چیزی را که با چشم خود  
دیده‌اند اشتباه بوده است.

شب از نیمه گذشته بود که با صدای گریه‌ی کتایون  
هراسان بیدار شدند. یانار فوراً در آغوشش گرفت و  
سعی کرد به او شیر بدهد تا آرام شود ولی بی‌قراریش  
چندان عادی نبود.

به نظرش از سرشب داغ‌تر هم شده بود.

از مزایای برتری زندگی در پایتخت داشتن برق بود.  
دست دراز کرد کلید برق بالالای سرش را زد.

صنوبر

روشنی جای تاریکی را گرفت، یاشار هم بیدار شد و  
بنای ناسازگاری گذاشت. صنوبر بغلش کرد تا آرام  
شود. صورت هر دو دانه‌های ریز قرمز زده بود.

صنوبر با نگرانی گفت:

- واویلا انگار مریض شدن، سرخک یا آبله مرغونه،  
بمیرم بدن‌شونم حتماً بیرون ریخته!

برای اطمینان کمی از لباس یاشار را همان‌طور که  
بغلش بود کنار زد. حدسش درست بود، بیماری واگیر  
گرفته بودند. هر دو بچه تا دم‌دمای صبح بی‌قراری  
کردند تا بالآخره یانار توانست با ترفندی مادرانه به  
آنها شیر دهد. آرامشان کند و بخوابند.  
خودش هم از فرط خستگی کنارشان به خواب رفت...

صدای ضربه زدن‌های متوالی به در اتاق اول صنوبر  
را بیدار کرد و به دنبالش یانار با هول برخاست،  
علی‌رضا بود که می‌خواست دلیل حاضر نشدن یانار  
را سر قرارشان که هر دوشنبه باهم به دانشگاه  
بروند، جویا شود!

صدای صنوبر به گوشش می‌رسید که وضعیت بچه‌ها  
را برایش توضیح می‌داد ...

#رمان ثبت‌شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۶۴۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۴۶



یانار با دستش کتایون را لمس کرد، داغ بود. علی  
رضا وارد شد. سمت بچه‌ها رفت و نگران پرسید:

- یانار، بچه‌ها چی شدن؟

فشاری را که دیروز از اثر حرفهای دکتر عامری و  
پیشنهاد بی‌شرمانه‌اش متحمل شده بود، هنوز هم اذیتش  
مسبب اصلیش را علی‌رضا می‌دانست و حالاً  
می‌کرد.

بیماری بچه‌ها که قطعاً سخت خواهد بود، شب نخوابی  
دیشب همه عاملی شدند تا صبرش لبریز شود با دیدن

علی‌رضا بغض‌مانده در گلویش سر باز کرد و جوابش به او سیل اشک‌هایی شد که بی اراده راه خود باز کردند و حالاً هیچ جوره قصد بند آمدن نداشتند.  
را

علی‌رضا نگاهی به بچه‌ها انداخت از تبار بودن و صورت قرمزشان تشخیص سرخک داد. این کافی نبود باید پزشک متخصص اطفال آنها را معاینه می‌کرد و تا جایی که می‌شناخت دکتر الهی بهترین گزینه‌ی پزشک متخصص اطفال بود.

یانار همچنان اشک می‌ریخت. علی‌رضا با کلافگی گفت:

- نگران هیچی نباش، گریه برای چیه؟ کلاس رو می‌رم و برمی‌گردم. یه دکتر متخصص اطفال خوب می‌شناسم می‌بریم معاینه‌شون کنه....

یانار با زاری گفت:

- می‌تونم برای همیشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

علی‌رضا بی‌خبر از همه جا مشتاق و با علاقه گفت:

- حتماً، چرا که نه؟ هرچی بخوای بگو با کمال میل  
اطاعت امر می‌شه!

- ممنون می‌شم دست از سر خودم و بچه‌هام بردارید،  
تا عمر دارم مدیون زحماتی که تا به این‌جا برای خودم  
و بچه‌ها کشیدید هستم ولی ازتون خواهش می‌کنم ما  
رو به حال خودمون رها کنید. اصلاً فکر کنید یاناری  
وجود نداره و کسی رو به این اسم  
نمی‌شناسید... می‌تونید فکر کنیدمردیم هم خودم و هم  
بچه‌ها...

علی رضا گیج و مبهوت چشمش به دهان یانار بود.  
صنوبر را نگاه کرد او هم با سردگمی و چشمانی  
متعجب و پر از سؤال یانار نگاه می‌کرد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۴۶

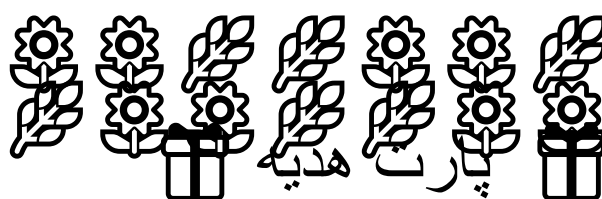
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۴۷



صنوبر با شرمزدگی از علی‌رضا، خطاب به یانار گفت:

- یانار این حرفا چیه؟ الان که آقای دکتر رو دیدم انگار خدا ایشون رو رسوندن، ما که دکتر آشنا نمی‌شناسیم بچه‌ها باید هر چه زودتر درمان بشن...

علی رضا با همان بهت زدگی پرسید:  
- چی شده یانار؟ خطایی ازم سر زده؟

یانار توییخی و شماتت بار گفت:

- دکتر عامری از کجا جیک و بوک(بُک یا پُک)  
زندگی منو می‌دونه؟ کی بهش اطلاعات داده که بدون  
شوهرم زندگی می‌کنم؟ از دیروز تا حالالا وقتی به  
حرفایی که شنیدم فکر می‌کنم می‌خوام سکتہ کنم!

- چرا چرت می‌گی یانار؟ منو اینجوری فرض  
کردی؟ مگه من احمقم پیام در مورد تو حرفی بزنم؟  
بی‌شرفم؟ تو حالالا دیگه جای خواهرمی، مگه بی  
مگه

غیرتم پیام در مورد شوهر داشتن یا نداشتنت به دکتر  
حرفی بزنم؟ چون می‌دونستم دکتر عاشق بچه‌است و  
دوقلوها بچه‌های دوست داشتنی و خاصی هستن  
خواستم ببینشون فقط همین...

یکبار طول و عرض اتاق را عصبی طی کرد.  
مقابل یانار ایستاد. با جدیت و طلبکارانه پرسید:



- بگو چی گفته؟ تا خودم از خجالتش دربیام ...

- لالازم نیست، زحمت نکشید لطفاً ما رو به حال خودمون بذارید... مگه تازه ازدواج نکردید؟ سرتون به زندگی خودتون باشه!

- یانار سگم نکن، به جون بچه‌ها که می‌دونی چقدر دوستشون دارم من چیزی به دکتر نگفتم. اگه نگی چیا همین الان میرم دانشگاه چشمم رو روی همه چیز گفته

و از خجالتش درمیام... حالالا میگی چی شده یا  
می‌بندم  
برم!؟

یانار به ناچار تمام آنچه را که دیروز بر او گذشت به علی‌رضا گفت. علی‌رضا خشمگین از اتاق بیرون رفت. قبل از بستن در بدون حتی نیم نگاهی به یانار آمرانه و با تحکم رو به صنوبر گفت:

- ساعت ۱۰:۳۰ بچه‌ها رو آماده کن میام ببرمشون  
دکتر تا اون موقع هم پاشویشون کن نذار دمای بدنشون  
بالالا بره خطرناکه!

در را محکم‌تر از همیشه بست و رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۴۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۶۴۸



صنوبر در حالی که با غرولند بساط پاشویه را  
می آورد، سرزنشگرانه گفت:

- تا وقتی از چیزی مطمئن نشدی بی خود آدما رو  
محاومه نکن!

اشک هایش را پاک کرد. خسته و دل شکسته تر از آن  
بود که جوابی بدهد. صنوبر دوباره گفت:

- یکی دیگه خریدت می کنه حرف نامربوط می زنه به  
این بدبخت چه؟ مگه مسئول کارای مردمه؟ روز  
زایمانت یادت رفته کم مونده بود خودشو برات بکشه!  
عوض تشکرته؟ حالا لام که برای بچه ها از هیچی کم  
نمی ذاره...

تا حدی حق با صنوبر بود تازگی ها طوری شده که  
هیچ کنترلی روی اعصابش ندارد. زود از کوره در  
می رفت و عصبانی می شد. تا تقی به توقی می خورد  
اشک هایش جاری می شد.

هر دو سعی کردند با گذاشتن پارچه‌ی نمودار سر و صورت بچه‌ها، بلکه تبشان کمتر شود. هر چه می‌گذشت بی‌قرارتر می‌شدند. صنوبر زیر لب برایشان دعا می‌خواند و یانار مستأصل و درمانده اشک می‌ریخت....

صدای گریه‌ی غیرعادی بچه‌ها طلعت خانم را به آنجا کشاند. وارد اتاق شد با دیدن حال و روزشان گفت:  
- خدا مرگم بده چی شدن اینا؟

صنوبر گفت:

- گمونم سرخکه نمی‌دونم از کی گرفتن؟ بچه‌ها مثل گل بودن حالاً ببین تن و بدنشون چی شده؟ دارن تو تب می‌سوزن...

طلعت خانم با شرمزدگی محکم به گونه‌اش زد و گفت:

- همش تقصیر منه، خبر مرگم جمع‌ه خواهرم رو دعوت کردم. دخترش زهره ده روز پیش سرخک داشت می‌گفت دیگه خوب شده پس چطور به اینا واگیر

داده؟! حواسم نبود و گرنه نمی‌داشتم علی‌رضا بچه‌ها  
رو بیاره!

یانار و صنوبر نگاه هم کردند. دیگر کاری از دست  
کسی بر نمی‌آید.

افسوس و آه هم در بهبودی حال بچه‌ها تأثیری نداشت.  
گریه‌شان یکسره بود و قطع نمی‌شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

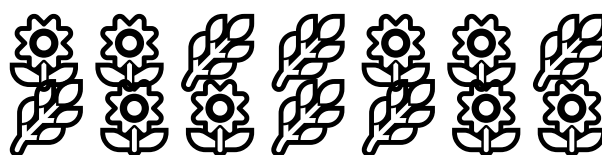
#۶۴۸

ای بی‌تو بودن

#من و روز  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 



علی‌رضا سرساعتی که گفته بود آمد. بچه‌ها آماده نبودند. صنوبر و یانار تا آن ساعت صبحانه هم نخورده بودند.

یانار توان حرف زدن نداشت چشمهایش از شدت گریه باز نمی‌شدند. صنوبر گفت:

- ببخشید آقای دکتر این قدر بی‌قراری کردن که سرمون گرم شد نفهمیدیم زمان چطوری گذشت. الان آمادشون می‌کنم...

علی‌رضا با دیدن بچه‌ها و حال خرابشان، گفت:

- ولشون کن بخوای لباس بپوشی تنشون اذیت می‌شن.. الان تقریباً آخر وقته می‌رم قبل از رفتن دکتر به خونه میارمش این‌جا معاینه‌شون کنه!

صنوبر از خدا خواسته علی‌رضا را دعا کرد. به محض رفتن علی‌رضا صنوبر کمی از شلوغی و آشفتگی اتاق کم کرد. «خواندن این رمان فقط در کانال نویسنده کیوان عزیزی مجاز است» نسبت به قبل مرتب‌تر شد. یانار هم‌چنان پاشویه می‌کرد کمی تبشان پایین آمده بود. صنوبر لقمه‌ای نان و پنیر آماده کرد و برای یانار برد از صبح هیچ چیزی نخورده بودند. یانار با وجودی که اشتها نداشت ولی ضعف باعث شد لقمه را بخورد.

امروز دانشگاهش را نرفته بود. اداره‌ی پست هم نشد که برود. تا بچه‌ها بهتر نمی‌شدند ممکن نبود پایش را جایی بگذارد.

سیمین دختری که به تازگی در کلاس با او دوست شده بود. تقریباً نزدیک خانه‌شان بود. می‌توانست از او جزوه‌ی درسها را بگیرد.

لقمه را که خورد کمی انرژی از دست رفته را به دست آورد. لباس مناسبی پوشید و منتظر دکتر ماند. بچه‌ها به خاطر تب و بی‌قراری بی‌حال شده بودند...

بعد از ساعتی که از رفتن علی‌رضا گذشت. دکتر را با خود آورد. یانار و صنوبر به گرمی از شان استقبال کردند.

دکتر هر دو را معاینه کرد. علی‌رضا کلافه و عصبی نگران بچه‌ها بود، پرسید:

- دکتر چطورن؟

- سرخکه، چون واکسن زدن شدید نیست. نگران نباشید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۴۹

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام



#کیوان عزیز

#۶۵۰



دکتر شروع به نوشتن نسخه کرد و گفت:

- این داروها رو طبق دستور سر موقع بهشون بدید.  
بیماری باید روند خودش رو طی کنه پماد نوشتم برای  
وقتی زخماشون خشک می‌شه و خارش می‌گیره به  
محل زخم بزنید سریع خوبش می‌کنه!

برگه نسخه را جدا کرد و سمت یانار گرفت ولی قبل  
از گرفتن یانار، علی‌رضا آن را نصفه راه قاپ زد.  
دکتر خندید و گفت:

- قدر دکتر ملکی رو بدونید. کم پیش میاد برای  
ویزیت خونه‌ی کسی برم ولی ایشون به قدری پریشان  
احوال بود که راضی شدم تو عالم همکاری پیام ولی  
حالا که اومدم و بچه‌ها رو دیدم پشیمون نیستم .....

نگاه دیگری به آنها انداخت و گفت:

- ماءشالله خدا براتون نگه داره، بچه زیاد دیدم ولی  
اینا دوتا یه چیز دیگه هستن، نگران نباشید حالشون  
خوب می‌شه هفته‌ی بعد بیارید مطب بینمشون!

یانار تشکر کرد مبلغ قابل توجهی را که از قبل آماده  
کرده بود، برای قدردانی با احترام به دکتر تقدیم کرد،  
ولی نپذیرفت و گفت:

- هفته‌ی بعد که تشریف آوردید مطب ازتون  
می‌گیرم...

علی‌رضا همراه دکتر رفت. بی توجه به یانار خطاب  
به صنوبر گفت:

- می‌رم نسخه رو بگیرم زود میام!

XXXXXXXXXXXX

طبق قراری که داشتند. بعد از بار زدن وسایل همراه  
زندایی جمیله و سیاوش به تهران برگشتند. وقتی  
رسیدند دیر وقت بود. راننده همایون را به خانه رساند.  
زندایی جمیله و سیاوش را به منزلشان در تهران ببرد.  
وقتی به خانه آمد، گلبانو انتظارش را می‌کشید.  
دوقلوها خواب بودند.  
گلبانو بعد از سلام احوالپرسی مفصل پرسید:  
- شام خوردی؟

-بله تو رستوران بین راهی خوردیم...

گلبانو بساط چای آورد. از چیزی که می‌خواست بگوید  
واهمه داشت. می‌توانست برخورد همایون را ندیده  
پیش‌بینی کند. ولی باید از یک جایی شروع می‌کرد.  
چای را جلوی همایون گذاشت و گفت:  
- دیروز عصر تیمسار مستوفی و فخرالملوک او مدن  
این‌جا شب موندن امروز عصر رفتن...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۰

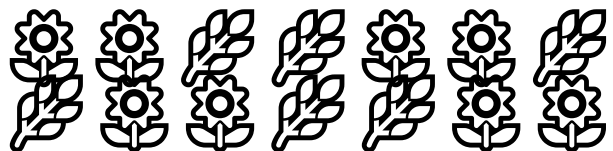
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۵۱



همایون پرسید:

- اونا که تازه این جا بودن برای چی اومدن؟ کار خاصی داشتن؟!

گلبانو از گفتن حرفی که باید می‌زد تردید داشت ولی دیر یا زود مجبور بود بگوید، از عصر بارها برای خودش گفتنی‌ها را تکرار کرده بود. به این نتیجه رسید آرام آرام و مرحله‌ای بگوید شاید تأثیر بهتری داشته باشد و از شدت عصبانیت یا جبهه‌گیری او کم کند.

صبر کرد همایون چای زنجیلش را بخورد وقتی آخرین جرعه را نوشید و لیوان را در سینی گذاشت گلبانو گفت:

- همایون جان قریونت برم می‌دونم پسر عاقل و منطقی هستی، پس لطفاً با دقت به حرفام گوش بده...

همایون با سرگشتگی گفت:

- دارید نگرانم می‌کنید. از وقتی او مدم حس کردم یه چیزی می‌خواید بگید. مگه چیه که از گفتنش طفره می‌رید؟

راه برای گلبانو هموارتر شد. نفسش را پارسدا بیرون فرستاد و گفت:

- دایی مستوفی یه کاری خواسته بر اش انجام بدی،  
خودت از هر کسی بهتر می‌دونی جایگاهی که الآن  
داری و اعتبار شغلیت همه و همه کار دایی جان بوده،  
اگه توصیه‌های ایشون نبود. با وجود تحصیلات تو  
الآن همون عمارت بودی و کار پدربت رو دنبال  
فرنگ  
می‌کردی!

همایون اندوهناک و با تأثر گفت:

- کاش هیچ کاره بودم. حاضرم تو همون عمارت باشم  
بابا سالالارم رو دنبال کنم ولی یانار کنارم باشه....  
شغل

مکثی کرد و ادامه داد:

- اون موقع هم که تهدیدای سرهنگ رو می‌دیدم. دلیل  
نگرانیم برای خودم نبود. فقط و فقط به خاطر یانار  
بود. هرگز فکر نمی‌کردم تا این حد بی‌شرف باشه که  
یه دختر تنها رو اذیت کنه که از ترسش مجبور به  
فرار بشه! کاش می‌دونستم کجاست تا بهش بگم خدا  
تقاصش رو خیلی زود ازش گرفته و اون گفتار پیر  
دیگه خطری نداره ....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۵۲



گلبانو دوست نداشت تنها پسرش را در این حال نزار  
ببیند، دلجویانه گفت:

- یانار دختر قوی و خاصیه ، مهمتر از همه اینه که  
دارم تحت هر شرایطی به تو وفاداره، ایشالالا  
اطمینان

هر جا هست سلامته و به زودی پیداش می‌شه. اون که  
نمی‌دونه برای اون ملعون از خدا بی‌خبر چه اتفاقی  
افتاده! موندم بهار چطوری موجودی کثیف رو تحمل  
می‌کنه؟ چطور دلش برمی‌داره تر و خشکش کنه!؟

حرف‌های زیادی توی دلش بود که روی قلبش سنگینی  
می‌کرد کمی خودش را آرام کرد و گفت:

- از دوریش کم مونده دیوونه بشم، دیگه عقم به جایی  
قطع نمی‌ده. شاید مسخره باشه ولی وقتی از  
دانشگاه‌های تهران ناامید شدم با نامه نگاری خواستم  
تمام دانشگاه‌های کشور همه‌ی رشته‌های ورودی مهر  
رو بررسی کنن ببینن دانشجویی به اسم "یانار یزدانی"  
داشتن؟ ولی هیچ جا نیست اون دکتر وزیریه هم که  
انگار آب شده رفته تو زمین!

- خدا بزرگه، دلم روشنه به زودی پیداش می‌شه!.....  
ازت می‌خوام به حرفام گوش بدی و منطقی بهش فکر  
کنی!



- گوش می‌دم، اگه منطقی باشه منم همون‌طور منطقی  
باهاش برخورد می‌کنم!

گلبانو دل رو به دریا زد :

- همین الان گفتم که دایی مستوفی از تو می‌خواه  
براشون یه کاری انجام بدی! البته برای برادر زاده‌ی  
فخرالملوک که مریضه!

- مگه من دکترم؟ آخه این چه کاریه که از دست من  
ساخته است؟!!

- سیمین دختر برادر فخرالملوک تازه از فرنگ  
برگشته، یه بیماری روحی حاد داره. عاشق شوهرش  
بوده ولی یهو شوهره بی هیچ دلیلی! نه مشاجره‌ای در  
کار بوده و نه چیز دیگه، بدون توضیح قابل قبولی  
ترکش می‌کنه و از خونه میره. از همکارای شوهرش  
بهش می‌گن مهرداد زن گرفته یه بارم خودش باهم تو

پارک می بینشون حالش بد می شه، اونقدر بد که حتی  
جلو نمی ره اعتراض کنه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۲

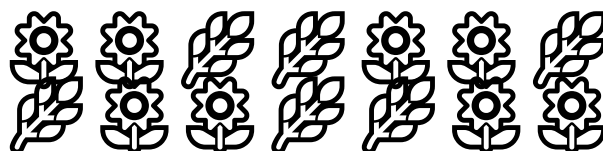
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۵۳



همایون خسته‌ی راه بود و حوصله‌ی گوش دادن بیشتر  
به داستان بدبختی‌های کسی را که نمی‌شناخت نداشت.  
بی‌حوصله گفت:

- خدا شفارش بده! باز نمی‌دونم ، مشکلات این خانوم  
به من چه ارتباطی داره؟

- از وقتی فهمیده حامله است وضعیت روحی  
افتضاحی داره، دکتر تشخیص دادن فقط با همانند  
سازی و محبت می‌شه به زندگی دوباره برگرده تا  
بچهاش رو بتونه سالم به دنیا بیاره....

انگار تا حدی فهمیده بود اوضاع از چه قراره و چه  
انتظار غیر معقولی ازش دارن :  
- خوب بعدش چی؟

- گفتن به کسی اطمینان ندارن تا این نقش روبازی  
کنه، می‌ترسن آدم ناجوری باشه اذیتش کنه، از چاه  
بیفته تو چاله!

از کوره در رفت و خشمناک گفت:

- دیواری کوتاه‌تر از همایون پیدا نکردن!

- مامان جون یه مدت محدوده ، با دایی صحبت کردم  
و گفتم تو چه اخلاقی داری و با دخترها دم‌خور نیستی!

- نه مامان جان، درست و حسابی نگفتی قردا میرم  
دفتر دایی خودم همه چیز رو میگم! توهین از این  
بزرگتر ندیدم. رسماً زدن به سیم آخر و دیوونه  
شدن....

گلابانو ناصحانه گفت:

- دورت بگردم نری همه چیز رو خراب کنی؟ خدای  
نکرده تمام زحماتی که کشیدی هدر بره....

- هر اتفاقی می‌خواد بیفته مهم نیست. مسئله باید روشن  
بشه حقیقت رو میگم که یانار زنمه، حتی اگه به قیمت  
از دست دادن شغل و موقعیتم باشه.....

- از من به تو نصیحت از روی احساس تصمیم نگیر،  
دایی قول داد برات هیچ مشکلی پیش نیاد....

- مادر من، از سر تا پاش مشکله، چرا پسر خود دایی  
زحمت چنین ثوابی رو نمی‌کشه؟



- عزیزم اونا رو که می‌شناسه، باید یکی باشه که  
براش تازگی داشته باشه تا بتونه به مشککش غلبه  
کنه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۳

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۶۵۴



با حرفهای مادرش پی به عمق فاجعه برد. عصبی‌تر از قبل گفت:

- این مسئله مشکل اوناست به من مربوط نمی‌شه، غیر ممکنه قبول کنم خودم فردا میرم با دایی صحبت می‌کنم بذارید به درد خودم بمیرم... حوصله‌ی دردسر جدید ندارم ...

- قربونت برم خودتو اذیت نکن، قرار نیست دردسر ایجاد بشه خودمم میام با دایی صحبت می‌کنم. لازم شد می‌گیم ازدواج کردی، بالاخره که باید از ازدواجت با یانار مطلع بشن...

- لالازم نیست شما بیای خودم میرم. معلومه که میگم از دواج کردم، فخرالملوک خانوم قرار نیست دست از سر من بیچاره برداره؟ اون از دختر خواهرش که پیشکش می‌کرد اینم از دختر برادرش فامیل دیگه‌ای نداره جایی گیر و گوری بود برطرف کنم!

با پریشان حالی، افکاری درهم و تنی خسته خود را به رختخواب سپرد. صبح بعد از صبحانه و سفارشات مؤکد مادرش در بر خورد مناسب و حساب شده با دایی راهی فرمانداری شد.

بعد از انجام کارهای لالازم همراه راننده به محل کار تیمسار مستوفی رفت. خیلی زود اجازه‌ی شرفیابی داده شد. تیمسار بعد از استقبال شایسته‌ای که به عمل آورد، گفت:

- پسر او مدیم خونتون نبود. گلی گفت رفتی عمارت.... همه خوب بودن؟ راستش ظاهره رو خیلی دوست دارم ببینم یه بار که خواستی بری منم همراهات میام می‌خوام همه رو از نزدیک ببینم!

- خوب بودن سلام مخصوص رسوندن خدمت شما،  
دایی جان حتماً به سفر می‌برمتون، این بار قبلش می‌گم  
خدمتتون که با هم بریم....

از حرفی که می‌خواست بگوید به قدری مطمئن بود که  
جای هیچ تردیدی نداشت، بنابراین با حفظ احترام  
تیمسار که برایش اهمیت داشت، گفت:

- دایی جان، ظاهراً از مامان خواسته بودید کاری  
براتون انجام بدم، هر امری باشه با کمال میل حاضرم  
انجامش بدم غیر از چیزی که مامان برام گفت، دلم  
می‌خواد درک کنید واقعاً در توانم نیست، چون در  
شرف ازدواج مجدد هستم و پذیرش چنین مسئله‌ای  
برام ممکن نیست.... علاوه بر این که به نظرم خیانت به  
دختر مورد علاقه‌امه و هم بازی با احساسات اون  
خانوم....

#رمان ثبت شده است



#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۴

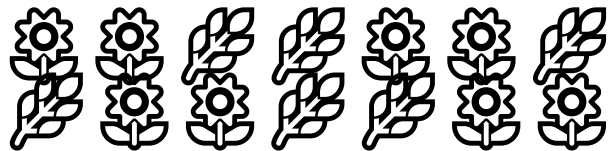
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۵۵



تیمسار برای روشن کردن همایون و رفع سوء تفاهم  
توضیح داد:

- همایون جان، گلی بهت گفته قرار نیست اتفاقی  
بیفته؟! سیمین عروس خانوادگی بزرگ و مهمیه، این  
خانواده فقط یه پسر داره که متاسفانه لالا ابالی از کار  
درآمده. برای خانوادگی شوکتی وجود نوه به خاطر  
وارث ثروتشون خیلی اهمیت داره، سیمین بارداره ولی

وضعیت روحی بدی داره، می‌ترسیم اتفّاقی برای بچه  
بیفته، اونوقته که دیگه نمی‌شه جوابشون رو داد. دکتر  
روانشناس تشخیص داده اگه این مدت مردی از هر  
جهت مطمئن در کنارش باشه که قصد تعرض بهش  
باشه از لحاظ روحی به حالت قبل برگرده الآن  
نداشته

تو حال خودش نیست از اون طرف پدرشوهرش رفته  
آلمان تا گوش شوهر بی‌غیرتش رو بگیره بیچونه  
بیارش ایران ...

قاطعانه گفت:

- با وجود احترامی که براتون قائلم بازم پذیرش چنین  
چیزی برام مقدور نیست. ممنون می‌شم از فرد بهتری  
برای این‌کار استفاده کنید. اون قدرام که فکر می‌کنید  
پسر پیغمبر نیستم...

همایون خنده‌ای کرد و در ادامه گفت:

- دایی جان، خودمون مردیم جنس همدیگه رو خوب  
می‌شناسیم به هیچ مردی نباید اعتماد کرد...

تیمسار با محبت دستی پشت همایون زد و گفت:

- حرفت درسته پسر، ولی تو رو که می بینم حس می کنم بهادر خدایامرز جلومه حتی طرز حرف زدنتم منو یاد اون مرحوم می ندازه، بهادر تو جوون مردی مثال زدنی بود. پایی که اون برداشته تو گذاشتی برای همین بهت اعتماد دارم، ولی اگه تا این حد سختت یه فکر دیگه می کنیم...

موفق شد نظر دایی را با خود موافق کند. نفس  
بالاخره

راحتی از سر آسودگی کشید و با خیال راحت قهوه اش  
را که سر شده بود یک نفس سر کشید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۵

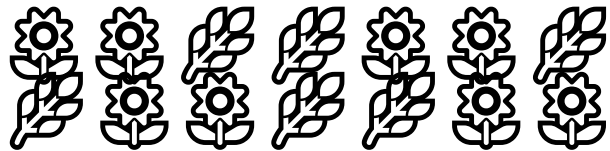
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۵۶



فنجان قهوه را به سینی برگرداند. سؤالی که از دیروز  
برایش مطرح بود و ذهنش را به چالش کشانده بود. بر  
زبان آورد:

- دایی جان، می‌شه اسم پزشکی که چنین تجویز  
عجیبی کرده رو بدونم؟ هرچی فکر می‌کنم می‌بینم راه  
حلش به هر صورت برای این خانوم مشکل بزرگتری  
ایجاد می‌کنه تو رابطه‌ی جدیدم اگه منجر به جدایی  
بشه، نسخه‌اش برای همیشه پیچیده و دور از جوشون  
کلاً راهی قبرستون می‌شن!

تیمسار گفت:

والالا زیاد در جریان نیستم، اسم پزشکش رو نمی‌دونم

-

منم از زبون فخری شنیدم، راستش عامل آشنایی خانواده‌ی شوکتی و سیمین فخری بوده حالالا که این وضعیت پیش آمده همش غصه می‌خوره و خودش رو مقصر می‌دونه برای همین می‌خواد وضع رو درست کنه و اوضاع سیمین بهتر بشه....

همایون فهمید پزشکی در کار نیست این نقشه‌ی فخرالملوکه تا برادر زاده‌اش سر و سامانی دوباره بگیرد. چون این‌طور که مادرش گفت پسره طلاقش رو هم داده...

تیمسار مستوفی گفت:

- باشه پسرم هر طور شما راحتی، ولی یه چیزی ازت می‌خوام حق نه گفتن نداری! پنجشنبه نهار رو با گلی بیاید خونه‌ی ما دور هم باشیم من و فخری هم تنهایی!

- آخه دایی جان ، ما که تازه اونجا بودیم ایشالا لا یه وقت دیگه مزاحمتون می‌شیم...

- آخه نداره پسر جون، چقدر تو کارای من نه! میاری می‌خوایم یه ساعتی با هم باشیم فقط همین! شما دوتا تنها ما هم تنها پس منتظریم فخری خیلی خوشحال می‌شه با گلی می‌شینن از هر دری حرف می‌زنن مام حرفای مردونه‌ی خودمون رو داریم. می‌خوام در مورد بعضی از افراد دربار باهات حرف بزنم ، چند وقت دیگه مهمونی مهمی تو دربار برگزار می‌شه تو هم رسماً دعوت میشی، باید حواست به بعضیاشون باشه....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۶

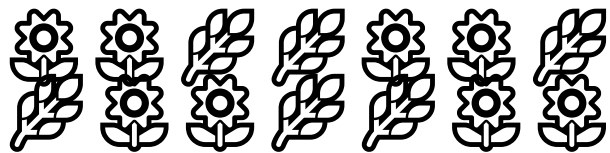
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۵۷



حرفهای دایی در رابطه با اطلاعات مهمی که قرار بود در اختیارش قرار دهد به قدری وسوسه برانگیز بود که به ناچار و علی‌رغم میل باطنیش پذیرفت و قول پنجشنبه ناهار را به دایی داد.

اما از این‌که توانسته بود در مورد پیشنهاد فخرالملوک حرف دلش را آن‌طور که باید بزند و روی حرفشان نه بیاورد، از خودش راضی بود.

به خانه که رسید مادرش بی‌صبرانه منتظرش بود دلش شور می‌زد نکند برخورد ناشایستی بین همایون و دایی پیش آمده باشد. در آن صورت در اولین اقدام تمام

امتیازاتی که به واسطه‌ی دایی گرفته از او سلب خواهد شد.

به محض ورود همایون به خانه، گلبانو دلوایس پرسید:  
- رفتی دایی جان رو دیدی؟ چی شد؟

- بله مامان، رفتم صحبت کردم و براش توضیح دادم که نمی‌تونم پیشنهادشون رو قبول کنم، این‌طور که فهمیدم اینا همه نقشه‌ی فخرالملوک که دایی زیادم در جریان اصل قضیه نبود فقط حرفای زن دایی رو تکرار می‌کرد.. با توضیحاتی که دادم دایی به ظاهر پذیرفت...

گلبانو لباس همایون را گرفت به گیره زد و گفت:  
- خداروشکر که به خیر گذشت از صبحه که دل تو دلم نیست مثل سیر و سرکه می‌جوشید... آرام و قرار نداشتم....

همایون به داخل رفت و پرسید:



- سارا و سارگل کجان؟ خونه ساکته خبری ازشون نیست!

هر روز با سر و صدا به استقبال پسر عمه می‌رفتند.  
جای خالی‌شان برای گلبانو هم پررنگ بود با تأثر  
گفت:

- امروز صبح سیاوش آمد بردشون، هر چی گفتم چند  
روز دیگه بمونن تا جا به جا که شدید خودمون  
میاریمشون، قبول نکرد گفت مامانش دست تنه‌است  
دختر بالاخره یه گوشه‌ی کار رو می‌گیرن و کمک  
جمیله می‌کنن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۵۸



همایون گفت:

- راستی دایی برای آخر هفته دعوتمون کرد پنجشنبه  
ناهار بریم خونشون... مخالفت کردم ولی این یکی رو  
قبول نکرد...

گلبانو این مدت به دوقلوها عادت کرده بود و تنهایی  
سخت می‌گذشت، برای همین استقبال کرد و گفت:

- باشه مامان می‌ریم... این چند روز که وقت هست  
برای زن دایی کادو می‌گیرم دست خالی نباشیم، تا از  
دلش در آریم. سنی ازش گذشته نمی‌خوام به خاطر  
این‌که روشو زمین گذاشتیم ناراحت باشه!

همایون سرش را به علامت تأیید جنباند. این چیزها در  
تخصص مادرش بود. او سر در نمی‌آورد..

چند روز باقیمانده تا پنجشنبه به پایان رسید. گلبانو از  
پارچه فروشی معروف واقع در خیابان اصلی شهر  
خواست برایش از تهران پارچه‌ی گیپور نخی مُد آن  
روزها را بیاورد. روز قبل از رفتنشان به منزل  
دایی، رفت و پارچه را گرفت. همانطوری بود که  
می‌خواست سنگین و شیک مخصوص خانم مسن، از  
بازار یک جفت پتوی ببری هم برای جمیله خرید تا  
روز جمعه به دیدنشان بروند...





روز پنجشنبه یک ساعت مانده به ظهر با اتومبیل بنز  
همایون که تازه خریده بود، سمت تهران و منزل  
تیمسار مستوفی رفتند.

تا برسند نزدیک ظهر شد. همایون بوق ممتد زد تا آقا  
ایاز خونه‌زاد دایی در را برایش باز کند این علامتی  
بود که ایاز با شنیدن صدای بوق بی معطلی در بزرگ  
خانه را باز می‌کرد. در باز شد و همایون به داخل  
رفت، اتومبیل را جای همیشگی پارک کرد و همراه  
مادرش به داخل خانه رفتند.  
مثل همیشه با گشاده رویی دایی و فخرالملوک خانم  
روبرو شدند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

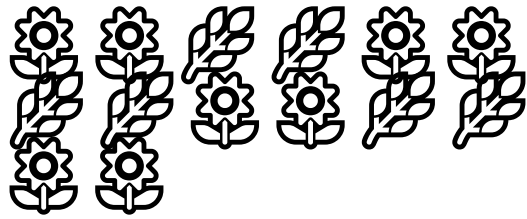
#۶۵۸

#من و روزهای بی تو بودن    
 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۵۹



بعد از گذشت نیم ساعت و پذیرایی اولیه، در سالن باز شد و دختری زیبا پا به سالن گذاشت. سلام داد، گلبانو و همایون جوابش را دادند. فخرالملوک معرفی کرد:

- سیمین جان دختر برادرم، یک هفته است خونهی ماست، از دیروزه که می‌خواد بره ولی نذاشتم امروزم با اصرار نگهش داشتم تا ناهارم دور هم باشیم و با شما آشنا بشه...

هر کس با خانواده‌ی دایی ارتباط داشت می‌دانست سالهاست از بیماری زخم معده رنج می‌برد و ناهارش را باید تا ساعت ۱۲ خورده باشد. بنابراین خیلی زود ناهار سرو شد.

سیمین آن طور که برایشان توصیف شده بود بدحال و بی‌حواس نبود. دختری بی‌حد زیبا، بی‌نهایت جذاب و

دلفریب، اولین سؤالی که با دیدنش در ذهن هر کسی  
شکل می‌گرفت این بود که  
"چه شوهر بی‌لیاقتی داشته که چنین لعبتی را به حال  
خود رها کرده؟!"

زیبایی اگر ۱۰ قسمت بود، دست کم ۹ قسمتش را تمام  
و کمال داشت ...

علاوه بر زیبایی رفتار به جا و معقولی هم داشت.  
ساعتی بعد از ناهار قصد رفتن کرد و گفت:  
- با اجازه ، دیگه باید برم...

رو کرد به گلبانو و همایون گفت:  
- از آشنایی‌تون خوشحال شدم ...

فخرالملوک گفت:

- همایون جان، می‌شه خواهش کنم اگه زحمتی نیست  
همراه سیمین جان بری و برسونیش خونشون؟ راننده‌ی

تیمسار این دو روز رو مرخصی گرفته به کسی  
اعتماد ندارم از این جا تا تجریش رو همراهش باشه....

همایون در بد موقعیتی قرار گرفته بود با این حال  
واقعیت را گفت:

- راستش من تهران زیاد رفت و آمد ندارم و هنوز  
همه جاش رو بلد نیستم تا حالا هم هر جا رفتم با  
خوب

راننده بوده، منزل شما رو هم چون قبلا با راننده اومده  
بودم بی مشکل تونستم پیام ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۵۹

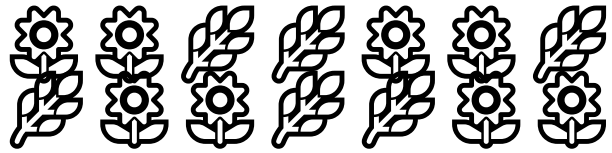
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۶۶۰



تیمسار گفت:

- می‌دونم پسر م، یاد می‌گیری نگران نباش سیمین  
راهنمایت می‌کنه...

سیمین، اکره همایون را حس کرد برای همین گفت:  
- عمه‌جان معذبشون نکنید. مزاحمشون نمی‌شم خودم  
میرم!

گلبانو گفت:

- مزاحمت چیه عزیزم، همایون می‌برت...



با این حرف مادرش و گفته‌ی تیمسار، همایون به ناچار بلند شد و با سیمین همراه شد.

سوار اتومبیل بنز همایون شدند. خیابانها خلوت بود. گاهی اتومبیلی گذری از کنارشان عبور می‌کرد. سیمین گفت:

- ببخشید مزاحم شما شدم...

همایون خشک و رسمی گفت:

- خواهش می‌کنم فقط راهنمایی کنید چون اصلاً مسیر را رو بلد نیستم...

- فعلاً همین‌طور مستقیم تشریف ببرید خیلی مونده به میدون تجریش برسیم....

همایون جوابی نداد. سیمین اخلاق عمه‌اش را از هر کسی بهتر می‌دانست او دیروز قصد برگشت به خانه‌شان را داشت. راننده هم بود ولی عمه فخری با اصرار مانع رفتنش شد. انگار قصدش همین بود که با همایون خان همراه شود.

سکوت حاکم در اتومبیل و افکار مغشوش آزارش می‌داد. دوست نداشت انگشت اتهام به سمتش باشد و هیچ کس فکر بدی در موردش کند. رفتار همایون نشان می‌داد هیچ علاقه‌ای به مصاحبت و همراهی او را ندارد.

بعد از کمی گفت:



- می‌دونم عمه همه چیز رو در موردم بهتون گفته، یعنی به هر کس برسه می‌گه ولی باور کنید من از کارای عمه بی‌خبرم، می‌خواد محبت کنه آبروی من رو می‌بره چند بارم جوری که ناراحت نشه بهش گفتم ولی در جوابم می‌گه جوونم و نمی‌فهمم، خیر و صلاحم رو می‌خواد. لطفاً در موردم فکر بد نکنید..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۰

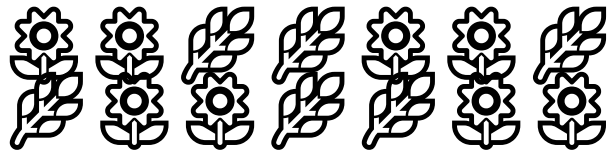
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۶۱



تمام توجه همایون به جلو و رانندگیش بود کوتاه و  
رسمی گفت:

- هیچ فکر بدی وجود نداره...

- عمه خیلی مهربونه همش می خواد محبت کنه،  
خودش من رو به خانواده‌ی سرشناس شوکتی معرفی  
کرد. اصلاً قصد ازدواج نداشتم ولی اون قدر تو گوشم  
خوند که خامش شدم سنم خیلی کم بود بعد از ازدواج  
عاشق کامبیز شدم اوایل خیلی خوب بود رفتیم آلمان  
اونجا رعایت حال رو نمی کرد با دخترای دیگه بود

اعتراضم که می‌کردم عصبی می‌شد می‌گفت این چیزا  
عادیه اگر ناراحتی برو منم برگشتم ایران....

بقیه‌اش را نگفت شاید شرم داشت بگوید باردار است و  
عمه قصد دارد اشتباهش را جبران کند.

همایون در پاسخش گفت:

باشید، انشاءالله‌الله‌الله برمی‌گرده و به اشتباهش پی

- امیدوار

می‌بره....

- متأسفم که عمه در مورد من با شما صحبت کرده  
این جور ی فقط منو بی‌ارزش می‌کنه!

- خواهش می‌کنم، نمی‌دونستن ازدواج کردم و گرنه  
نمی‌گفتن. حالالام اتفاقی نیفتاده موضوع فراموش  
چیزی

می‌شه اون‌طور که فکر می‌کنید کسی هم نظر بدی در  
مورد شما پیدا نکرده...

مسیر نسبتاً طولانی طی شد و مقابل خانه‌ی برادر  
فخرالملوک رسیدند. از همین بیرونش مشخص بود چه

خانه‌ای است. برادر فخرالملوک تاجر طلا بود و رئیس اتحادیه‌ی طلافروشان تهران، سیمین از او خواست در حد خوردن یک فنجان چای به خانه‌شان برود و با پدرش آشنا شود.

XXXXXXXXXXXX

دوقلوها با مراقبت‌های یانار و صنوبر و تحت نظر دکتر الهی بهبودی پیدا کردند. تا خیال یانار از بابت‌شان آسوده نشد، تنهایشان نگذاشت و به دانشگاه نرفت.

به این ترتیب دو هفته غیبت او را از درس دور کرده بود ولی اهمیت نداشت. مهم کتابیون و یاشار بودند که حالشان خوب شده بود. فقط نیاز به تقویت داشتند تا لالالالاغریشان را جبران کنند.

امروز بعد از دو هفته راهی دانشگاه شد. نامه‌ای را که برای همایون نوشته بود داخل کیفش گذاشت تا به اداره‌ی پست ببرد. تمام وجودش سرشار از شادی و

شعف بود. از این‌که قرار است به زودی همایون را  
ببیند حس سرزندگی داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۶۲



طبق برنامه‌ریزی که کرده بود بعد از آخرین کلاسش هیجان‌زده و مشتاقانه به اداره‌ی پست رفت، دو نامه را یکی برای عموسالالالالارش و دیگری برای همایون که

بود با هزاران عشق و امیدواری جداگانه به آدرس‌های عمارت و فرمانداری پست کرد.

تمام مسیر از اداره‌ی پست تا خانه را سرمست بود. پایان رسیدن دوری زجرآور باعث می‌شد وجود بال و پری بی‌انتها به وسعت تمام آسمان در خود حس کند. آن‌طور که متصدی پست‌خانه گفته بود نهایتاً تا یک هفته‌ی دیگر نامه‌ها به مقصد می‌رسید....

بار دیگر در خیالش چهره‌ی مردانه‌ی همایون را مجسم کرد که با دیدن آدرسش بی‌دل و بی‌قرار به سراغش می‌آید. هیچ پیش‌زمینه‌ای از عکس‌العملش در رابطه با بچه‌ها نداشت. فرشته‌هایی دوست داشتنی و زیبا که از همه دل می‌بردند. همایون عاشق بچه بود و یانار اطمینان داشت، از دیدنشان به طرز شگفت‌انگیزی غافلگیر شود. بی‌صبرانه برای دیدن آن صحنه‌ی دیدنی و شگرف روزشماری می‌کرد.

میان خلسه‌ی شیرینی که او را احاطه کرده بود، فکر کلاس فردای دکتر عامری باعث شد برای چندمین بار

دلشوره بگیرد. با این‌که از سوسن هم‌کلاسیش تمام درسهای آن دو هفته‌ی غیبتش را گرفته بود. برای این که به خاطر غیبت‌هایش مورد مؤاخذه و شماتت استادها قرار نگیرد، چندین دور با دقت بیشتری تمامشان را خوانده و مرور کرده بود، تا در صورت نیاز پاسخگوی هر سؤالی باشد. حتی تحقیقی را که دکتر عامری برای اعضای بدن مشخص کرده بود، با رفتن به کتابخانه و استفاده از منابع مرجع در مورد استخوان ترقوه و نقش مهم آن در بدن به طور کامل و جامع انجام داده بود.

به نتیجه رسیدن کارهای دانشگاهش را فقط مدیون صنوبر و حمایت‌های بی حد و مرزش بود. چون اگر در مراقب از بچه‌ها کمک مؤثری نمی‌کرد ممکن نبود بتواند موفق شود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۶۶۲

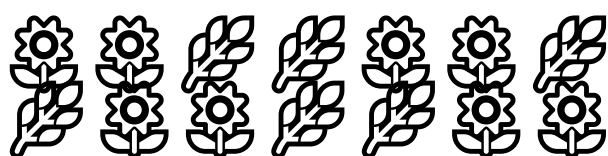
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۶۳



روزی که آقای وزیری همایون را همراه دختری مقبول در تجریش دید، حدس می‌زد همایون بعد از مأموریتش ترفیع گرفته و برای زندگی کردن به تهران آمده باشد.

بعد از بازنشستگی به طور جدی کار زیادی نداشت که او را سرگرم کند، اخیراً به صورت پاره وقت گاهی روزها در دفتر مجله‌ی علمی می‌رفت و برایشان به عنوان ویراستار کار انجام می‌داد. بنابراین وقت کافی

اجازه داد که از همان موقع سرگرم تحقیق در مورد همایون شود. به واسطه‌ی یکی از دوستانش که در دستگاه حکومتی شغل مهمی داشت، در ظرف کمتر از یک هفته توانست اطلاعات جامعی در مورد همایون به دست آورد که طبق نظر طلعت خانم و صنوبر صلاح ندیدند فعلاً در این مورد به یانار حرفی بزنند. آقای وزیری چنین متوجه شد که همایون در حال حاضر فرماندار شهرری است و همراه مادرش در همان جا زندگی می‌کنند.

دوستش که در بازار تجریش مغاره داشت هم اطلاعات درستی در مورد آن خانه و ساکنانش برایش به دست آورد.

خانه‌ی فیروزی بزرگ از طلا فروشان پولدار تهران است. دختر کوچکش عروس خانواده‌ی شوکتی معروف بوده که ظاهراً به تازگی از همسرش جدا شده..

چقدر ربط دادن آدمها با ریسمان افکارمان به هم کاری راحت و عادی است. درست مثل صنوبر که به کل نظرش در مورد همایون برگشته بود و از این که یانار

به خاطرش آواره‌ی این شهر و آن شهر شده و با وجود  
دو بچه‌ی دستگیر این چنین سختی می‌کشد متأسف بود  
و کاری جز تأسف و آه کشیدن نداشت.

طلعت خانم پنهانی وقتی یانار نبود با دیدن بچه‌ها که  
هر روز زیباتر و خواستنی‌تر می‌شدن برایشان متأثر  
می‌شد که پدري مثل همایون دارند. از اول هم معتقد  
بود همایون خان لیاقت یانار و این بچه‌ها را ندارد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۳

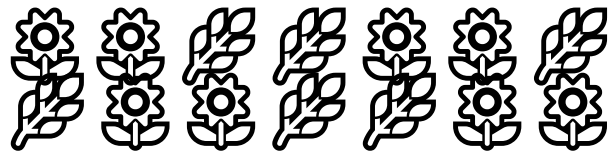
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۶۴



برخلاف گذشته، حالا نظرش این بود که بزرگترین اشتباه یانار پشت کردن به علی رضا و عشقش بود، اگر جواب مثبت می داد و با علی رضا ازدواج می کرد بچه ها هم پدر مناسبی پیدا می کردند.

یانار بی خبر از اتفاقاتی که بی اطلاع او زیر گوشش افتاده و پچ پچ های پشت پرده ی طلعت خانم و صنوبر، با اطمینان به آمدن همایون سعی می کرد همیشه تمیز و آماده باشد برای همین چند دست لباس خوشگل خریده بود و حتی در خانه هم خودش و هم بچه ها شیک و تو دل برو می گشت، در نامه حرفی از وجود دوقلوها نزده بود و می خواست همایون را غافلگیر کند.

شادی درونی خاصی داشت و هر روز که می گذشت مشتاق تر و بی تاب تر از قبل می شد.

اوایل اسفندماه بود. سه هفته از ارسال نامه گذشته و خبری از همایون نبود. وقت واکسن ۶ ماهگی بچه‌ها رسیده، بعد از آخرین باری که یانار به خاطر دکتر عامری با علی‌رضا بحث شد، علی‌رضا دیگر اسمی از او نبرده بود و علناً نادیده‌اش می‌گرفت. بارها اتفاق افتاده بود با هم رخ در رخ شوند ولی علی‌رضا طوری از او رو گرفته بود که فرصت سلام دادن را از یانار گرفته بود.

در حضور یانار هیچ سراغی از بچه‌ها نمی‌گرفت ولی از صنوبر شنیده بود مثل قبل هر موقع تنها هستند مثل گذشته به دیدنشان می‌رود. برای همین است که بچه‌ها با او انس گرفته‌اند و دوستش دارند.

از وقتی علی‌رضا دکتر عامری را به خاطر رفتار زشتش با یانار مؤاخذه کرد. دیگر در مورد ازدواج و علاقه به یانار و دیدن همایون با او صحبتی نکرد ولی به خاطر آن دو جلسه غیبت و گاهی دیر رسیدن‌هایش سر کلاس، چون همیشه دانشجوی ممتاز و حاضر جوابی در درس بود نمی‌توانست از جهت پرسش درسی او را مورد شماتت قرار دهد برای

همین تنها حربه‌اش کم کردن نمره بود که هر بار تأکید می‌کرد این کار را انجام خواهد داد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۶۵



یانار صبح شنبه بچه‌ها را آماده کرد. لباس پوشاند، دفترچه‌ی بهداشتی‌شان را برداشت و همراه صنوبر به قصد رفتن به درمانگاه از خانه خارج شدند. سر کوچه نرسیده بودند که صدای بوق بلند اتومبیل علی‌رضا آنها را متوجه‌ی خود کرد. صنوبر با دیدنش از خدا خواسته خوشحال شد، مواعقی که کارشان به دارو و دکتر بچه‌ها مربوط می‌شد وجود علی‌رضا برایش حکم نوشدارو داشت با لبی خندان گفت:

- سلام آقای دکتر! صبح‌تون بخیر خانوم خوبن؟

علی‌رضا بی هیچ توجهی به یانار خطاب به صنوبر گفت:

- سلام، صنوبر خانوم سوار شید تا برسونمتون!

صنوبر از خدایش بود با دکتر بروند، اما از روی عادت تعارف کرد و گفت:

- ممنون آقای دکتر، مزاحم شما نمی‌شیم. بچه‌ها واکسن دارن! خودمون می‌ریم.

علی رضا گفت:

- می‌دونم امروز وقت واکسنشونه برایشون از درمانگاه نوبت گرفتم تا معطل نشید.

صنوبر فوری پذیرفت و با یاشار که بغلش بود کنار علی رضا در صندلی جلو جاگرفت و منتظر نگاه یاناری کرد که در عمل انجام شده قرار گرفت، سرش را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون آورد و گفت:

- یانار جان، مادر سوار شو آقای دکتر برامون وقت گرفتن....

یانار به ناچار همراه کتایون که بغلش بود در پشت را باز کرد و سوار شد، حین نشستن آهسته سلام داد و گفت:

- ببخشید، زحمت افتادید.

علی رضا هنوز هم سرسنگین بود. جوابش را به سردی داد و خواهش می‌کنم سردتری تحویلش داد. با یاشار که بغل صنوبر و کنارش بود، چنان خوش و می‌کرد که از شوق دیدن علی رضا به سر و صدا




افتاده بود . کتایون هم از آن پشت به تبعیت و همپای  
یاشار برای علی رضا با ذوق صدا در می آورد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۶۶۶



یاشار و کتایون بعد از پشت سر گذاشتن یک دوره  
حالا دوباره وزن گرفته بودند و سر حال تر از  
بیماری،

قبل دلبری می کردند. علی رضا هم راه و رسمش را بلد  
بود چطور با آنها رفتار کند تا صدای جیغشان را  
در آورد. این طور که نشان می داد در آینده پدر خوبی  
برای بچه هایش می شد، ولی صنوبر هم چنان به زبان و  
با ادبیات خودش می گفت «پریوش شکم بزا نداره» و  
صراحه بر این باور بود.

صنوبر هم از سر و صدای بچه ها سرشوق آمده بود.  
در آن جمع یانار تنها کسی بود که بُغ کرده سرش را  
به شیشه ای اتومبیل گذاشته و غرق در افکار آشفته و  
پریشانش بود. تأخیر همایون نگرانش کرده بود.  
اطمینان داشت تا به حال نامه هایش به عمارت و  
فرمانداری رسیده و از جا و مکان او خبر دارند و  
می دانند کجاست ولی نیامدن همایون هیچ توجیه قانع  
کننده ای نداشت. آن همه عشق و مهری که بینشان بود  
چه شد؟ دلتنگی و بی قراری یانار چه می شود؟  
نمی توانست باور کند همه چیز دروغ و احساسی  
زودگذر بوده و حالا همایون او را فراموش کرده  
است. فکر این که شاید کسی جای او را در قلب

همایون گرفته او را تا جنون می‌کشاند. همایون که جای خود دارد، از عمو سالالارش هم انتظار داشت به دیدنش بیاید. خوشبینانه‌ترین فکر را کرد. شاید نامه‌ها به مقصدشان نرسیده، تصمیم گرفت در اولین فرصت به پست‌خانه برود و رسیدن یا نرسیدن نامه را بررسی کند...

حتی در درمانگاه هم علی‌رضا مثل غریبه‌ها، شاید هم بدتر با یانار رفتار می‌کرد. آن قدر واضح نادیده‌اش می‌گرفت که صنوبر هم از رفتارش ناراحت شد ولی یانار ممنون علی‌رضا و از وضعیت موجود راضی بود. چنین رابطه‌ای را به صمیمیت ترجیح می‌داد.

بچه‌ها موقع زدن واکسن، به قول صنوبر کولی‌بازی درآوردند، جیغ همراه با گریه و فریادشان درمانگاه را بود. بالاخره کتابیون در بغل علی‌رضا و یاشار برداشته

در آغوش یانار آرام گرفتند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۶

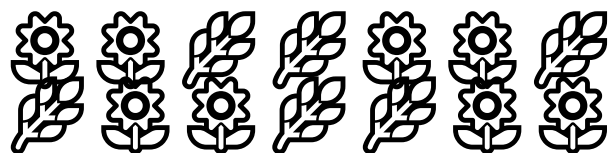
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۶۷



علی رضا توصیه‌های لازم را خطاب به صنوبر گفت  
و پیش‌بینی کرد که تا شب تب می‌کنند و ممکن است  
بی‌قرار شوند. برایشان داروی تب‌بر از داروخانه  
گرفت و توصیه‌ی اکید به پاشویه و پایین آوردن دمای  
بدنشان کرد.

علی‌رضا آنها را به خانه رساند تمام مدت در اتومبیل  
و لحظه‌ی آخر فقط با صنوبر حرف می‌زد. یانار هم به  
محض توقف اتومبیل، گفت:

- ممنونم لطف کردید!

علی‌رضا، بدون این‌که نگاهش کند "خواهش می‌کنم"  
آرامی گفت، یانار، یاشار به بغل که مدام در حال نق  
زدن بود پیاده شد و به سمت خانه رفت. همزمان با  
رسیدنش جلوی خانه آقای وزیری در را باز کرد قصد  
بیرون رفتن داشت. یانار سلام داد و مثل همیشه جواب  
گرمی گرفت. با دیدن یاشار در آغوش یانار پرسید:

- کجا بودی بابا؟ یاشار چرا مثل همیشه نیست؟

- در مانگه بودیم و اکسن زدیم ...

آقای وزیری از جلوی در کنار رفت تا یانار وارد  
شود. پشت سرش صنوبر، در حالی‌که کتابیون در  
آغوشش بود با تأخیر وارد شد.

داخل اتاق که رفت، یانار لباسش را عوض کرده بود.  
یاشار مدام در حال نق زدن بود.

یانار کتایون را که بی‌قراری می‌کرد از صنوبر  
گرفت، انگار دستی که واکسن زده بودند با تکان  
خوردنش درد می‌گرفت.

صنوبر هم‌لباسش را عوض کرد و کمک یانار رفت به  
روی خود نیاورد که علی‌رضا چه رفتار زشت و  
خصمانه‌ای با او کرده. چون علی‌رضا همین الآن  
مختصر برایش گفته بود که این رفتار را کرده چون  
تشخیص داده که یانار راحت‌تر است. وگرنه قصدش  
توهین یا تحقیر یانار نبوده.

یانار به هر دو شیر داد. به خواب رفتند ولی  
همان‌طور که علی‌رضا پیش‌بینی کرده بود هر دو از  
سرشب گرم شدند و بنای ناسازگاری گذاشتند طوری‌که  
طلعت خانم و آقای وزیری را هم به آنجا کشاندند.

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۷









ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۶۸

 هدیه بمناسب شروع پاییز زیبا       

طلعت خانم معتقد بود فقط به خاطر واکسن نیست بلکه دندان در آوردن هم هست حالا که ۶ ماهه شدند دلایش

هر یک ۴ تا یا بیشتر دندان داشتند. توصیه‌ها و داروی علی‌رضا موثر بود ولی تا اثر دارو می‌رفت و پاشویه

تمام می‌شد دوباره بدنشان داغ می‌شد. همین باعث شد  
یانار یکشنبه کلاسهایش را نرود. دوشنبه هم با وجود  
کلاسش با دکتر عامری و سخت‌گیری‌های خاصش  
قصد داشت کنار صنوبر بماند و کمک حالش باشد ولی  
بچه‌ها بهتر شده بودند.

در اثر شب نخوابی صبح اول وقت را خواب ماند و  
کلاسش را نرفت ولی دلش نمی‌خواست کلاس دکتر  
عامری را غیبت کند.

دیروز دم دمای غروب سوسن به دیدنش آمد. نگران  
غیبت صبحش شده بود با دیدن حال و روز بچه‌ها به  
او حق داد تنهایشان نگذارد. مادر بودن به تنهایی کار  
دشواری است و مسئولیت می‌آورد، آن هم برای دو  
بچه! فقط عشق و مهر مادری است که می‌تواند  
سختی‌های ملال آور بزرگ کردنشان را قابل تحمل  
کند.

هر طوری که بود باید کلاس دکتر عامری را می‌رفت  
تا آماده شد و خود را به دانشگاه رساند، یک ربع  
ساعت از وقت شروع کلاس گذشته بود.



با قدمهایی خسته و بی رمق وارد کلاس شد، دیر شده بود. برای نگاه و حرفهای شمانت بار دکتر عامری کاملاً آماده بود. با صدایی تحلیل رفته، گفت:  
\_ سلام استاد ، ببخشید مشکلی پیش اومد دیر شد..

عامری با آن دیسبیلین و ژست همیشگی از بالالای دکتر عینک نگاهی به ساعت مچی روی دستش و بعد به یانار انداخت:

\_ خانوم یزدانی می‌شه گفت همه به این بی‌نظمی و تأخیرها، حتی گاهی نیامدن شما عادت کردیم..... پس کی می‌خواید به وظایفتون به عنوان دانشجو درست عمل کنید!؟

قصدش فقط و فقط آزار یانار، به خاطر جواب ردش به خواستگاری و گفتنش به علی‌رضا بود. انگار تحقیر یانار در جمع راضیش نکرد با لحنی تند و عصبی گفت:

\_ بیرون خانوم ، از حالالا به بعدم اگه دیر شد بعد از من تشریف نیارید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۸

#من و روزهای بی تو بودن 

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۶۹



بی حوصله تر از آن بود که برای توجیه دیر آمدن و دفاع از خود چیزی بگویند. تلاش خودش را کرده بود به موقع برسد ولی نشد. شاید بیرون رفتنش بهترین کار بود. شب خوابی دو شب گذشته او را کم توان و

شکننده کرده بود ولی به بهبودی فرشته‌های زندگیش  
که امانت‌های همایون بودند، می‌ارزید....  
با یادآوری اسم همایون دوباره دلشوره به جانس افتاد.  
بی حرف راه بیرون را در پیش گرفت.  
در کلاس را پشت سرش بست. از پنجره‌ی کریدور  
رو به حیاط سرگرم تماشای بیرون شد تا کمی بعد که  
حالش بهتر شد به اداره‌ی پست برود و پیگیر نامه‌ها  
شود.

چیزی نگذشت در کلاس باشتاب باز شد و دکتر  
عامری بیرون آمد.  
یانار هاج و واج نگاهش کرد. دکتر با نگرانی پرسید:  
\_ اینا چی میگن؟ دوقلوها مریضن؟

از همه طرف فشار روحی تحمل می‌کرد. سوسن  
دوست خوبی بود که خواسته با دلیل عامری را وادار  
به نرمش کند. اشکهایش را برای سرریز نشدن از  
کاسه‌ی چشمهایش به سختی مهار کرد و بدون نگاه  
کردن سمت دکتر عامری گفت:

\_واکسن زده بودن، الآن خوبن!

\_از بس غدی می‌خوای تنهایی از پس همه‌ی کارا  
بر بیای، می‌دونی که عاشق اون دوقلو هام، نسرين به  
خاطر بچه‌دار نشدم داره جدا می‌شه، تو هم که  
مشخصه شوهری در کار نیست، کله شقی رو بذار  
کنار بیا قبول کن دنیا رو به پات می‌ریزم...

صدای مردانه‌ای حرفش را قطع کرد:

\_دست از سرش بردار دکتر، چرا وعده‌ی بی‌خود  
نسرين از تو جدا نمی‌شه، الآن می‌دونه داری  
میدی؟

از دانشجوت خواستگاری می‌کنی؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۶۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۷۰



بهت زده به سمت صدا برگشت، علی‌رضا بود که  
ناجی شد. دکتر عامری پوزخندی زد و گفت:

- تهدیدم می‌کنی که به نسرین می‌گی؟ محض اطلاعات  
ده روزی می‌شه خونه رو ترک کرده چون بهش گفتم  
بره دنبال زندگیش حالا که بچه‌ی خودش رو دوست  
داره داشته باشه می‌تونه ازدواج کنه!

- نسرین عاشق توئه، می‌دونم رفته، چرا فکر نمی‌کنی  
حساس شده نیاز به دلجویی داره، باهم حرف زدیم

ممکن نیست ازت جدا بشه. تو نمی‌تونی مجبورش  
کنی!

دکتر عامری گفت:

- مگه مجبورش کردم؟ خودش تا تقی به توقی  
می‌خوره می‌گه خسته شده و دلش بچه می‌خواد من که  
نمی‌تونم بهش بچه بدم، از پرورشگام که نمی‌خواد. تو  
باشی چه فکری می‌کنی!

علی‌رضا نگاهی به یانار انداخت و گفت:

- تو برو تو کلاس، ظهرم نرو خونه تا باهم بریم...

یانار گفت:

- داشتم می‌رفتم خونه! دکتر اجازه‌ی رفتن به کلاس  
رو ندادن ....

دکتر عامری برای توجیه کارش خطاب به علی‌رضا  
گفت:

- فکر می‌کردم دانشجوی منظمی باشه ولی تا به حال  
که جز بی‌نظمی چیزی ازش ندیدم اگه می‌دونستم  
این جوریه هرگز برای این دانشگاه قبولش نمی‌کردم...  
می‌دونی که مقررات و نظم چقدر برام مهمه....

علی‌رضا گفت:

- یانار دوتا بچه‌ی نوزاد داره بدشانسی آورد اول ترم  
سرخک گرفتن الاانم واکسن زدن مربضی که خبر  
نمی‌کنه، نمی‌تونه بچه‌ها رو تو تب بذاره بیاد کلاس!

دکتر عامری به احترام علی‌رضا دیگه چیزی نگفت و  
به یانار اشاره کرد به کلاس برود، علی‌رضا تأکید  
کرد:

- ظهر نرو تا باهم بریم!

- ممنونم مزاحم شما نمیشم ظهر سر راه خونه جایی  
کار دارم باید برم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۰

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۷۱



- هر جا میخوای بری می برمت!

در حضور دکتر عامری صلاح ندید با علی رضا جر و بحث کند. به کلاس رفت و آنها را تنها گذاشت ، دکتر عامری ده دقیقه بعد وارد کلاس شد تا پایان کلاس



بی‌وقفه درس داد. بعد از کلاس، یانار همراه سوسن به سمت خروجی دانشگاه رفتند. علی‌رضا داخل اتومبیل منتظرش بود. یانار از سوسن خداحافظی کرد و به سمت اتومبیل علی‌رضا رفت. سوار شد و گفت:  
- راضی به زحمت شما نیستم خودم می‌رفتم..

بدون جواب به تعارف یانار، پرسید:  
- کجا می‌خواستی بری؟

- اداره پست!

بدون حرف راه افتاد. بعد از کمی جلوی اداره‌ی پست توقف کرد و گفت:  
- باهات پیام؟

یانار در را باز کرد و گفت:  
- نه ممنون، خودم می‌رم!

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

دو هفته است عمارت خالی است. غیر از سپیدار و دخترهایش که به خانهای پدرش رفته بودند، به خاطر حال وخیم بی‌بی بیگم اهالی عمارت به شهر رفتند. بعد از دو هفته بهبودی حاصل نشد. بی‌بی نتوانست در برابر بیماری ناشناخته‌ای که دکترها نوعش را تشخیص ندادند، مقاومت کند و منجر به فوت بی‌بی بیگم شد. طبق وصیتش او را به محل تولدش هفت چنار بردند تا در قبرستان آنجا که محل دفن پدر و مادرش هم بود به خاک بسپارند. خیلی زود عمارت سیاه پوش شد. در غم و اندوه فرو رفت. بی‌بی بیگم را همه، از بزرگ و کوچک دوست داشتند و برای این اتفاق ناراحت بودند. همایون و مادرش هم خبردار شدند و همراه تیمسار مستوفی و فخرالملوک خانم برای انجام مراسم خاک‌سپاری به هفت چنار و بعد آن به عمارت رفتند...

به خاطر تیمسار و همسرش همایون یک هفته بیشتر در عمارت ماند. گلبانو حالش کاملاً خوب شده بود و دیگر همراه همایون به تهران نرفت.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۷۲،۶۷۳



از همه بیشتر طاهره خانم از اتفاق پیش آمده ماتم زده  
و متأثر بود. از ۱۴ سالگی وقتی ازدواج کرد تا به

نزدیک به ۵۰ سال در کنار یکدیگر با مهر و  
الآلآلآن

دوستی زندگی کردند. تمام راه و رسم درست زندگی  
کردن را بی‌بی مادرانه و با صبر و حوصله به او یاد  
بود و حالاً لالا که در بینشان نیست، کمبودش بد به  
داده  
چشم می‌آید و برای همه سخت می‌گذرد.

حتی گلبانو هم که از بچگی روابط خوبی با بی‌بی  
نداشت از مرگش غمگین و عمارت بدون حضور  
بی‌بی، در نظرش دلگیر و غمبار بود.

تنها دلخوشی طاهره خانم در ایام سوگواری، بعد از  
مدتها تجدید دیدارش با دایی و همسرش بود. خصوصاً  
در شرایط روحی که داشت برایش تسلی بخش بود.

سپیدار هم وقتی از طریق زبیده خبردار فوت بی‌بی  
شد، همراه پدر مادرش به هفت چنار و از آنجا به  
همراه بقیه به عمارت بازگشت.

زندایی فخرالملوک غضبناک و با نگاهی چپ او را  
می‌دید. با این‌که سپیدار مؤدبانه و با احترام رفتار کرده

بود ولی او انگار دلش با هیچ زن دومی صاف  
نمی‌شد.

گلبانو را به خاطر رفتار محبت‌آمیزش با هما و سیما  
شماقت می‌کرد و از دیدن برخورد دوستانه‌ای که بین  
او و سپیدار برقرار بود در بهت و حیرت به سر  
می‌برد.

هما مدت‌ها مامان گلی را ندیده بود و از وقتی بابا  
احمدش او را به عمارت آورد از کنار گلبانو جُنُب  
نمی‌خورد. چنان خودش را به او چسبانده بود که  
هر کس می‌دید شک می‌کرد بچه‌ی سپیدار باشد. انگار  
بیشتر گلبانو مادرش بود تا سپیدار!

فردای مراسم شب هفت در شاه نشین دور هم نشسته  
بودند. تصمیم بر این بود برای فردا اول وقت همایون  
همراه دایی و همسرش به تهران بازگردند. حال و  
هوای عمارت دایی را یاد مرحوم بهادر می‌انداخت. دو  
روز پیش با همایون بر سر مزارش رفته بود. دوست  
داشت تنها یادگارش را از نزدیک ببیند. خطاب به خان  
بابا گفت:

- خان، دوست دارم دختر مرحوم بهادر رو ببینم چرا تو مراسم بی بی بیگم نبود؟!

داغ دل خان بابا و بقیه برای دوری از یانار تازه شد. طاهره خانم اشکش را فرو خورد، خان نگاهی به همایون انداخت که با ابروهایی گره خورده و پر اخم در فکر بود. سرش را سمت دایی چرخاند و اندوهبار گفت:

- یانار این جا نیست، تو شهر درس می خونه!

همایون برای پدرش از برادرزاده‌ی مطلقه‌ی فخرالملوک و پیشنهادشان گفته بود. سالار برای اطمینان خاطر دایی و همسرش، گفت:

- یانار همسر رسمی همایونه، درسش تموم بشه به زودی با هم زندگی می کنن، ایشالا لا تو تهران می بینیش...

ظاهراً تاحدی قانع کننده بود و دایی دیگر حرفی نزد.  
فخرالملوک خانم با کنایه و اشاره به سپیدار با شوخ  
طبعی خطاب به همایون گفت:

- پدر و پسر انگار یدطولالایی تو چند همسری دارن،  
پسر! دختر خالت چه ایرادی داشت که ازش سیر شدی  
و رفتی سراغ دختر عموت؟ ما زنا چقدر بدبختیم که  
گیر شما مردا میفتیم!

حرفش آنقدر واضح همزمان همایون و سالار را  
سرزنشگرانه مورد خطاب قرار داد که باعث شد  
همایون با زنده شدن دوباره‌ی غم دلش اتاق را ترک  
کند. حالش جوری بود که این چند روز حتی سراغی  
از الماس هم نگرفت.

به همان باغ پشت عمارت رفت، جایی که اولین بار  
یانار را دید. در همان نگاه اول دلش لرزید و بذر  
عشقش در آن کاشته شد.

باغ بی برگ و درختانی با شاخه‌های عریان هیچ  
جذابیتی برایش نداشت. هیچ چیز عمارت دیگر در  
نظرش زیبا جلوه نمی‌کرد.

این چند روزه، بیش از ده بار نامه‌ی کوتاه وزیری را واریسی کرد که بدون نشانه‌ی فرستنده فقط خبر سلامتی شان را به سالار خان داده بود. پس درست حدس زده بود. از یک جایی به بعد یانار و صنوبر همراه خانواده‌ی وزیری بودند از عمق وجودش به یانار اعتماد داشت و می‌دانست مثل خودش وفادار خواهد بود ولی پسر وزیری که قبلاً هم خواستگار یانار بوده، سخت او را ناراحت می‌کرد.

او تهران و اطرافش را نه یکبار که چندین مرتبه زیر و رو کرده بود و دکتری با اسم و مشخصات علی‌رضا وزیری در آن نواحی پیدا نکرده بود. دعا دعا می‌کرد واقعاً نباشد. خوشبینانه‌ترین فکر این بود که برای تکمیل دوره‌ی تخصص به فرنگ رفته و آنجا زندگی می‌کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۶۷۲،۶۷۳

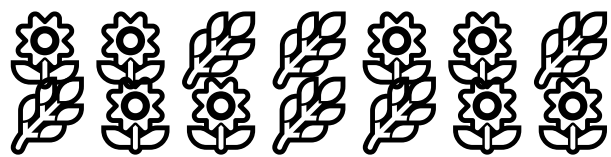
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۷۴



از اتفاقات حاشیه‌ی کارش خسته شده بود. از مهمانیهایی با حضور افراد مهم که مجبور به رفتن بود ولی تمام لحظاته‌ش به بدی می‌گذشت این که دختر فلان مقام دربار از او خوشش بیاید و بخواهد در تمام مهمانی همراهش باشد، عذاب بزرگی بود. با این‌که گفته بود متأهل است و مدارک شناسنامه هم حرفش را تأیید می‌کرد ولی هر بار تنها حاضر شدنش در مهمانی‌ها همه را متعجب کرده بود. تحمل این وضعیت برایش ملال آور بود.

هر چند مهمانی که معمولاً آخر هفته‌ها برپا می‌شد،  
از یکی را که از همه ضروری‌تر و مجبور بود  
می‌رفت. در مصرف نوشیدنی رعایت می‌کرد و مراقب  
رفتارش بود، تا دست از پا خطا نکند و درگیر مسئله‌ی  
ناخواسته‌ای نشود. از بعضی‌ها که ادعایشان هم می‌شد  
در عجب بود چطور حاضر می‌شوند دختر مجرد خود  
را همراهشان بیاورند و اگر آدم با نفوذ و صاحب  
منسب یا شازده‌ای خواهانشان می‌شد حتی برای یک‌بار  
به امیدی واهی با او همراه شوند.


تصور کرد اگر روزی دختر دار شود آن‌قدر برایش  
عزیز و با ارزش است که به هیچ قیمتی حاضر  
نمی‌شود او را با خود در چنین مکانهایی همراه نکند.  
دوباره یاد یانار چون خنجری بر قلبش نیش زد.  
دل‌تنگی با شدت بیشتری قد علم کرد گاهی آن‌قدر جای  
خالیش آزارش می‌داد که شک می‌کرد دیگر دوستش  
دارد. چشمهای نمناک و بی‌تابی که موقع خداحافظی  
برای رفتن به آن مأموریت لعنتی دیده بود گواه دیگری  
می‌داد. از خود ناراحت بود چرا همان موقع با دیدنش  
از رفتن منصرف نشد؟ با اخلاقی که از سر هنگ  
سراغ داشت می‌دانست هر طور شده سر هنگ زهرش  
را خواهد ریخت ولی حتی تصورش را هم نمی‌کرد به

آن زودی بازگردد و این که آنقدر پست باشد که زورش  
به یک زن بی پناه برسد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۷۵



همایون انتظار داشت سرهنگ آنقدر مردانگی داشته باشد که هر مشکلی هم هست مردانه بین خودشان حل شود. اگر فقط یک درصد احتمال چنین مشکلاتی را می‌داد هرگز به آن سفر نمی‌رفت...

پستچی به موقع نامه‌ها را به فرمانداری که قبلاً همایون بود و به عمارت رسانده بود ولی از آنجایی که با آمدن فرماندار جدید و رفتن معاون همایون به شهر دیگری کل کادر فرمانداری عوض شده بود. به دلیل دسترسی داشتن به صاحب نامه در بایگانی ماند.

زمانی هم که نامه به عمارت رسید. کسی جز خدمه در آنجا نبود. برای حال وخیم بی‌بی به شهر رفته بودند سپیدار هم به منزل پدرش رفته بود. پسر خدیجه که عقل درست و حسابی نداشت نامه را گرفت تا بعداً به دست سالار خان برساند ولی با فوت بی‌بی بیگم و انجام مراسم خاکسپاری و ختم، نامه هم در آن شلوغی با گنجی پسر خدیجه گم و گور شد.

انگار همه چیز دست به دست می‌داد تا آنها از همدیگر دور بمانند و بی‌تاب‌تر شوند.

قصه‌ی زندگی بی‌بی هم بعد از ۸۷ سال به پایان رسید  
حالاً خان بزرگ با ۷۳ سال سن بزرگ خاندان ایل  
و  
بیگی است.

فردای آن روز با اتومبیل فرمانداری و راننده‌ی  
همایون به تهران رفتند.

با ورودشان به تهران اول دایی و همسرش را به  
منزلشان رساندند و بعد به شهر ری رفتند.

جای خالی مادرش دلتنگیش را بیشتر می‌کرد. هر شب  
بعد از کار سخت روزانه به امید کسی که انتظارش را  
به خانه می‌آمد و حالاً همه جا رنگ غربت و  
می‌کشد

ماتم به خود گرفته بود و از در و دیوار خانه غم  
می‌بارید.

با وجود اصرار خدمتکاران بدون خوردن شام به  
رختخواب رفت...

XXXXXXXXXX

استاد عامری در حال تشریح سینه بود. از روی برش  
تمام نکات و ریزه‌کاریها را می‌گفت، یکی از  
مولالاژ  
پسرها با لودگی گفت:

-استاد، چرا برای تشریح آناتومی قسمت‌هایی به این  
باید از مولالاژ یا جسد استفاده کنیم؟ این جلسه  
جذابی  
بوی گند فرمالین اون هفته هم بوی گاز فُلن خفهمون  
کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۵

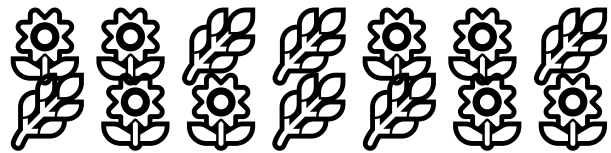
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۷۶



پیمان بود که طبق معمول مزه پرانی می‌کرد. نگاه  
شیطنت آمیزی به جمع دخترها انداخت و در ادامه  
گفت:

-تا نمونه‌های واقعی و زنده به این خوبی هست، چیز  
دیگه‌ای به چشمون نمیاد هیچی هم یاد نمی‌گیریم...

رابطه‌ی دکتر عامری با پیمان شر و شیطون کلاس  
خوب بود و موقع کلاسهای تشریح معمولاً اجازه‌ی  
اندکی شیطنت داشت..

یانار در کنار سوسن ایستاده بود و سخت سرگرم گوش  
دادن و توجه به درس بود، که سنگینی نگاهی را حس

کرد، بی‌اراده سرش به سمتی کشیده شد. پیمان بود که نگاهش پرشیطننت و خاص معطوف او بود.

صدای شماتت بار و عصبی دکتر عامری پیمان را به خود آورد:

- پیمان، لودگی کافیه تَوَجُّهت فقط به درس باشه ...

پیمان از رو نرفت:

- دکتر خودتون رو بذارید جای ما، خدایی بعضی وقتا همیشه...

هنوز نیم ساعت به پایان کلاس وقت بود، اما دکتر وسط درس کلاس را نیمه‌کار تعطیل کرد:

- بچه‌ها خسته نباشید، برای امروز کافیه!

بلافاصله نگاهی سمت من انداخت:

- خانم یزدانی شما باشید کارتون دارم!



بی حوصله و سایلش را داخل کیف ریخت. بچه‌ها یکی یکی از کلاس خارج شدند. فقط دو سه نفر از دخترها بودند وقتی همه رفتند. دکتر عامری در پاسخ به نگاه سؤالی و منتظرش پرسید:

-دختر، تو از نگاههای هیز بقیه روی خودت خسته نشدی؟! من که دیگه بریدم.

-می‌گید چیکار کنم بهشون بگم نگاه نکنن؟ یا بشینم تو خونه بیرون نیام تا کسی نگام نکنه؟

در حالی که به سمت یانار قدم برمی‌داشت، در نزدیکترین مکان روبرویش متوقف شد، با لحنی متفاوت و آرام گفت:

-هیچکدوم، اگه بامن ازدواج کنی همه چیز حله، می‌خوام ببینم اونموقع کی جرأت داره نگاه چپ بهت بندازه؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۶

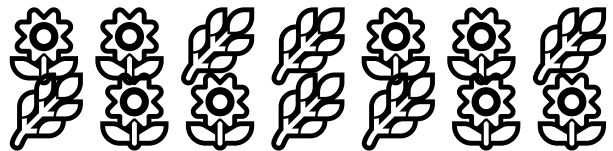
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۷۷



از نفهمی و بی‌منطقی دکتر عامری به ستوه آمده و متعجب بود چرا هر اتفاقی می‌افتاد پای خواستگاری را میان می‌کشید و دست از سرش برنمی‌داشت؟ آن همه شوق و ذوقی که برای ورود به دانشگاه داشت همین اول راه به‌قدری اذیت شد که او را از همه چیز زده کرده بود.

به‌عنوان بالاترین مقام دانشگاه و جزو افرادی  
عامری

که در جلسه‌ی تصمیم‌گیری برای ورودش به دانشگاه  
رای مثبت داده بود، برایش قابل احترام بود. بنابراین  
تمام تلاشش را کرد تا لحنش بی‌ادبانه و گستاخ نباشد  
:

- بارها این مسئله رو فرمودید و هر بار جوابتون رو  
دادم، من آزاد نیستم که راحت بتونم تصمیم بگیرم یه  
زن شوهر دارم، پس مسئله از بنیاد منتفیه ...

برگه‌های روی میز را در کیفش گذاشت و با تمسخر  
گفت:

- دست بردار ترو خدا چه شوهری؟! چه‌طوره که هیچ  
کس تا حالا زیارتش نکرده؟ چند وقته ازش خبری  
نیست تا کی می‌خوای تارک دنیا باشی؟ تو جوونی نیاز  
به محبت و عشق یه مرد داری بیا و قبول کن تا هر  
دو به آرامش برسیم...

هرچه گفته بود انگار یاسین به گوش خر خوانده باشد.  
مؤدبانه‌تر از این نمی‌توانست بگوید:

- متأسفم که حرف‌های همدیگه رو درک نمی‌کنیم.

لحنش رنگ سرزنش داشت:

- چون تو نمی‌خواهی واقعیت رو قبول کنی، اون بچه‌ها کم کم عقل برس می‌شن و پدر می‌خوان، چه جوابی داری که بهشون بدی؟!!

بغض گریبانش را گرفت با سبیک گلویی برآمده گفت:  
بچه‌های من خدارو شکر پدر دارن. همین الالالانشم

-  
عقلشون زیاده، همه چیز رو درک می‌کنن. بهشون گفتم بابا مسافرتی به زودی برمی‌گرده!

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

- رسماً عقلت رو از دست دادی کاریشم نمی‌شه کرد، بچه‌هایی که هنوز یکساله نیستن چطور حرفات رو می‌فهمن که مثلاً باباشون مسافرتی...؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۷

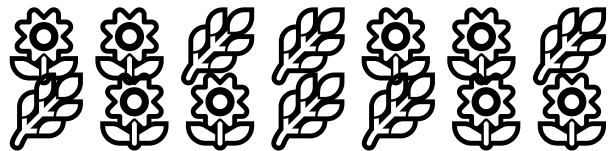
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۷۸



در ادامه، برای نرم کردن یانار آرامتر و مهربان  
گفت:

- قبول کن تا بچه‌ها کوچیکن می‌تونن کسی رو راحت  
به‌عنوان پدر قبول کنن بزرگتر که بشن سخته!

یانار امید آخرش را نا امید کرد و گفت:

- مشکل اصلاً بچه‌ها نیستن، اصل خودمم که هیچ وقت نمی‌تونم مردی غیر از همایون رو تو قلبم جا بدم! با تمام احترامی که براتون قائم ولی ازتون خواهش می‌کنم لطفاً دیگه در مورد چنین مسئله‌ای با من صحبت نکنید.

بعد از گذشت دوماه از فرستادن نامه و این که مأمور اداره‌ی پست، با اطمینان برایش توضیح داد نامه‌ها درست به مقصد رسیده، در غیر این صورت برگشت مایوسانه از آمدن همایون و سالالار خان می‌خورد. دیگر ناامید شد!

بدتر از همه دلشوره‌ای بود که چند وقتی است باعث رنجش و ناراحتیش شده، نکند برای همایون اتفاقی افتاده باشد؟ از کجا معلوم از فرنگ صحیح و سالم برگشته؟ یا نکند سرهنگ بلایی سرش آورده؟ آنقدر درگیر بارداری و بعد هم بچه‌ها بود که فرصت پرداختن به چنین مسائلی را نداشت. قبلاً با این فکر که همایون آدرسی از او ندارد خود را دلداری می‌داد

اما حالاً چه؟ آدرس که برایشان فرستاده دلیل نیامدنشان چیست؟ در نامه توضیح داده بود به چه دلیل نمی‌تواند به خانه و عمارت برگردد، برای همین عاقلانه‌تر بود که آنها به دیدن یانار بروند. فکرهای وحشتناک و مسموم نوظهور مثل خوره به جانش افتاده و آرام و قرار را از او گرفته بود. اما صنوبر که همایون را صحیح و سالم دیده بود با نیامدن همایون و سالار خان دیگر اطمینان پیدا کرد کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی همایون است ولی برای خوشحالی یانار او را دلداری می‌داد و توصیه می‌کرد عقل حکم می‌کند که فقط به فکر خودش و آینده‌ی بچه‌ها باشد....

اما مگر می‌شد به راحتی و ساده از کنار هر چیزی خصوصاً همایون و زندگیش گذشت؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۸

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۷۹



دلیل این در به دری و آوارگی فقط حفظ جان همایون بوده چون با نفرتی که در چشمان وحشی و غضبناک سرهنگ موج می‌زد و حالی که در او دید. باعث شد تا به اجبار مدتی پنهان شود. مشکل سرهنگ بیشتر با یانار بود چون نمی‌توانست جانشین دخترش و خوشبختی همایون را در کنار عشق زندگیش ببیند. وجود یانار را عامل اصلی از هم پاشیدگی زندگی مه‌لقا می‌دانست.



یانار با تمام وجودش لگد مال شدن غرور سرهنگ را  
کرد که هر کاری از او برمی‌آید. حالالالا که هیچ  
حس

خبری از همایون نبود. کم مانده بود نگرانی او را از  
پا در آورد.

برای فراموشی در مورد آنچه اتفاق افتاده چاره‌ای  
نداشت خودش را سرگرم کلاسهای دانشگاهش کرده  
بود تمام درسها را به خوبی می‌گذراند و فقط کلاس  
دکتر عامری را با اکراه می‌رفت. هر بار مسئله‌ای  
اتفاق می‌افتاد، دوباره موضوع خواستگاری را مطرح  
می‌کرد.

عید نوروز را هم پشت سر گذاشته بودند. علی‌رضا و  
پریوش به دلیل نامعلومی از برگزاری مراسم عروسی  
صرف‌نظر کردند و هفته‌ی اول تعطیلات عید را به  
ماه عسل رفتند. مقصدشان پاریس بود و حالالالا که  
آخرهای اردی‌بهشت است تقریباً دو ماهی می‌شود  
زندگیشان را شروع کرده‌اند.

همایون قبل از مأموریتش، قول داده بود تابستان او را  
ماه عسل به فرنگ ببرد. حالالالا تقریباً یک سال  
برای

از آن ماجرا می‌گذرد و از همایون بی‌خبر است.  
روزهای جمعه دچار دلگیری عذاب آوری می‌شود.  
بچه‌ها غذایشان را خوردند. در اثر فعالیت زیاد خسته  
شدند و خوابیدند. یانار با لالالالایی همیشگی آنها را  
حالالا دیگر به همه چیز شک داشت. فکر کرد  
خواباند.

این جملات را باید از متن لالالالایی حذف کند ....

لالالالالالالا بخواب آروم ، گل بابا

بابا رفته ، سفر کرده

الهی زودی برگرده ....

ولی فقط در حد حرف بود. هرگز دلش به چنین کاری  
راضی نمی‌شد .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۷۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۸۰



دلتنگی چیزی نبود که پنهانش کند. حداقل این کار از  
عهده‌ی یانار بر نمی‌آمد. اشک بر چشمش نیش زد.  
صنوبر ساعتی نزد طلعت خانم رفته بود. در اتاق باز  
شد و با کاسه‌ای آش کشک وارد شد بوی خوش پیاز  
داغ فضای کوچک اتاقشان را پر کرد. صنوبر با دیدن  
وضع و حال یانار پرسید:  
- مادر چیزی شده؟ این چه ریختیه؟!

انگار منتظر تلنگری بود. بغضش ترکید و هق هقش بلند شد. صنوبر کاسه را روی طاقچه (طاقچه) گذاشت و نزدیک یانار نشست، پرسید:

- نمی‌گی چی شده؟

- نگران همایونم می‌ترسم اتفاقی برایش افتاده باشه، مطمئنم نامه به دستش رسیده، چرا نیامده سراغم؟ دارم از دلشوره می‌میرم! می‌خوام با آقای وزیری صحبت کنم ببینم چیکار می‌شه کرد...

صنوبر با تأسف گفت:

- همایون خان طوریش نیست حالشم خوبه!

یانار صاف نشست و مات زده پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟

- خودم دیدمش!

به گوشه‌هایش و آنچه می‌شنید شک داشت، دل بی‌تابش  
هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد. پرنده‌ی قلبش با هیجان بال  
بال می‌زد، پرسید:

- صنوبر درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ کجا  
دیدیش؟

- اون روز که رفتیم امام زاده صالح نزدیک همونجا  
دیدیمش ..

- چرا چیزی بهم نگفتی؟ چرا نرفتی باهانش حرف  
بزنی؟!!

- چی بهت می‌گفتم؟ نمی‌شد برم باهانش حرف بزنم آخه  
تنها نبود!

- کشتی منو صنوبر! با کی بود؟!!

- باور کن نمی‌دونم ، از دور دیدمش شناختم!

چیزی شبیه دشنه قلبش را چنگ زد با تردید پرسید:  
- دختر بود؟! -

امید داشت جواب صنوبر منفی باشد ولی صنوبر گفت:  
- آره بایه دختر بود!

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۰

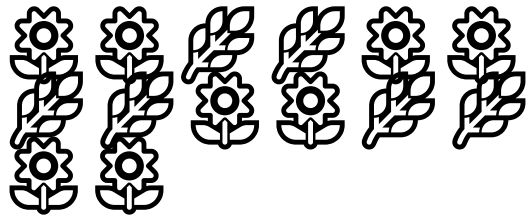
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۸۱



برای لحظه‌ای بدون پلک زدن با ناباوری صنوبر را  
تماشا کرد. توقع داشت بخندد قهقهه بزند و بگوید  
شوخی کرده ولی ابروهای گره خورده، چهره‌ی مغموم  
و جدی صنوبر گواه حقیقت تلخی را می‌داد. دیگر  
برایش مسجل شد نیامدن همایون و عمو سالارش به  
عمد بوده...

اتاق با تمام متعلقاتش چرخید و بر سرش آوار شد.  
قطره اشکی درشت و پر بغض روی گونه‌اش  
سرازیر شد.

مردمک چشمانش معطوف یاشار و کتایون شد. نه  
این‌که مادرشان باشد و به واسطه‌ی مهر مادری  
بچه‌هایش را زیبا ببیند. هر دو به حدی دلربا و دوست  
داشتنی بودند که کم از فرشته نداشتند، خصوصاً که در  
خواب معصوم‌تر هم می‌شدند.

به همان نشان یک هفته در بستر بیماری افتاد و در تب دوری و ناباوری سوخت...

یکبار دیگر هم وقتی دفترچه‌ی خاطرات مادرش را خواند و فهمید چه نسبت نزدیکی با خانواده‌ی ایل بیگی دارد همین حالت برایش اتفاق افتاد. آن زمان همایون و سالالالالارش در همان حالی که داشت سر رسیدند. عمو

درست از آن موقع بود که فهمید همایون دوستش دارد. هم آرزوی دیدن چشم‌های نگران و زلالالالالش را هنوز


داشت که عشق را به راحتی از آنها می‌خواند. دلگرمش می‌کرد و زندگی به او می‌بخشید. تصور این که همایون آن همه عاشقی را برای دختر دیگری داشته باشد دیوانه‌اش می‌کرد ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

تمام دلخوری‌هایی را که مدتها فراموش کرده و در پستوی ذهنش قرارشان داده بود. دوباره سر بلند کردند و خود را قوی‌تر از قبل نشان دادند. اگر خانواده‌ی ایل بیگی او را دوست داشتند حداقل برای عروسیش با همایون هویت واقعیش را به او می‌گفتند. قریب به دوماه است نامه‌اش به عمارت رسیده و کسی سراغش را نگرفته، این‌ها همه نشان می‌دهد حتی ذره‌ای برایشان اهمیت ندارد و به فکرش نیستند.



#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۸۲



غرور یانار کمتر از مامان مارال و پدرش نبود. بس  
است! هرچه همه چیز را در دلش ریخته و به روی  
خودش نیاورده. آقای وزیری برایش گفته بود همایون

به فرمانداری شهر ری منسوب شده و آن خانه‌ای که  
واردش شده منزل آقای فیروزی جواهر و طلا فروش  
بزرگ تهران است. اگر فامیلشان بود که یانار  
می‌شناخت. می‌دانست در تهران یک تیمسار مستوفی  
را دارند که دایی مامان طاهره است. پس آن دختر  
جدیدی است که با او آشنا شده، حالاً دیگر هرگز  
مورد

دلش نمی‌خواست همایون از وجود بچه‌ها مطلع شود.  
در این دنیا فقط صنوبر و بچه‌ها را دارد و حالاً باید  
او

با تمام قوا حفظشان کند. درسش که تمام شد می‌تواند  
از پس زندگی و بزرگ کردن تنها موجودات ارزشمند  
زندگیش بر آید. او از ابتدا دختری تنها بوده و  
مشکلات سخت‌تری را از سر گذرانده حالاً هم ۶  
می‌تواند سختی‌های پیش رویش را مرتفع کند.

آقای وزیری و طلعت خانم مدام صنوبر را به خاطر  
بی‌احتیاطی، در بیان آنچه نباید می‌گفت سرزنش  
می‌کردند. علی‌رضا مرتب به او سر می‌زد و مراقبش  
بود. یک هفته بریدنش از زندگی باعث شد پوست  
بیندازد انگار آدمی دیگر شده بود.

علی‌رضا امروز هم به دیدنش آمد. فشارش را بررسی کرد. حالاً دیگر او هم همه چیز را می‌دانست. بی مقدمه پرسید:

- می‌خوای چیکار کنی؟!

یانار سوالش را با سوال جواب داد :

- در چه موردی؟

- مشخصه، در مورد زندگیت!

- قرار نیست کار خاصی کنم زندگی من تو بچه‌هام خلاصه می‌شه و برنامه‌ی مشخصی داره ...

پس خودت چی؟! تو تازه الان وقت ازدواجته دختر!

- حیفه تو این سن تنها یمونی!

- مثل اینکه متوجه نشدید، گفتم که با وجود بچه‌ها دیگه تنها نیستم ... هر آدمی فقط یکبار می‌تونه عاشق بشه

و تشکیل زندگی بده، غیر از این نمی‌شه اسمش رو  
زندگی گذاشت!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۸۲



با غیظ غلیظی وسایل پزشکی را که برای معاینه استفاده کرده بود داخل کیفش ریخت و گفت:  
- خیلی یک دنده و یک کلامی دختر! اصلاً نمی‌شه با تو حرف زد...  
...

یانار مصمم تر از آن بود که کسی حتی مثل علی‌رضا بتواند نظرش را تغییر دهد.

همان یک هفته سوگواری کافی بود تا قوی‌تر از قبل شروع کند و به عشق بچه‌های همایون و یادش زندگی کند تمام انرژی و توانش را روی درس و امتحانات پایان ترمش گذاشت اولین ترم را باید درخشان‌تر از همه‌ی دوران تحصیلش می‌گذراند تا حداقل از خودش راضی باشد. آنقدر نمرات خوبی به دست آورد که باعث شگفتی همه شد. حتی دکتر عامری علاوه بر سطح بالالا و سختی که می‌داد با وسواس و سوالات

موشکافی خاصی هرچه سعی کرد ایرادی در امتحان و جوابهای یانار پیدا کند موفق نشد.

۳ماه بعد

## هفته‌ی آخر شهریور

از اداره‌ی فرهنگ بیرون آمد. با قدمهایی سنگین سوار اتومبیلش شد. چندین بار حرفهای دکتر امراللهی را در ذهنش مرور کرد. چرا به فکر خودش نرسیده بود که ترم بهمن هم دانشگاهها را جستجو کند؟! یعنی یانار تا این اندازه به او نزدیک بوده و نمی‌دانسته! از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. متأسفانه اول مهر روز دوشنبه بود و تا آن موقع باید صبر می‌کرد. از شوق دیدار یانار حتی یک لحظه هم روی پا بند نبود. آن قدر از شنیدن آن همه تعریف و تمجید امراللهی از یانار شگفت‌زده شده بود که وقتی اسم دانشگاه محل تحصیلش را شنید. به این امید که او را یافته و در دانشگاه پیداش می‌کند. دیگر آدرس محل زندگیش را نگرفت.

امروز چهارشنبه است و صبر کردن تا دوشنبه یعنی ساعاتی کشنده که از همین حالا می‌دانست تا گذراندن چه اندازه به او سخت خواهد گذشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۶۸۴



باورش نمی شد که نشانی به این خوبی و سر راستی  
یانارش به دست آورده است. حالاً مطمئن است تا  
از

چند روز دیگر او را می بیند و این دوری زجر آور  
بالاخره پایان می پذیرد. ولی حتی یکساعت هم

نمی‌توانست صبر کند چه رسد به چند روز! برای همین دوباره به اداره‌ی فرهنگ برگشت و از داخل پرونده‌های بایگانی آدرس محل زندگی یانار را پیدا کرد.

به آدرس انداخت، بی‌معرفت بالالالالاخره پیدات

نگاهی

کردم!

که آدرسش را دارد و مطمئن است به زودی او

حالالالالا

را خواهد دید. نمی‌داند چرا دلشوره‌ی عجیبی به جانش افتاده؟

حساب ساعت، دقیقه و ثانیه‌اش را دارد. سه ماه دیگر می‌شود دو سال که یانار را ندیده است...

ترس غریبی از اتفاقات ناخوشایند احتمالی که ممکن طی این مدت طولالالالانی افتاده باشد دارد. ولی در است

هر شرایطی هم که باشد باید او را ببیند.

می‌خواست بعد از مدت‌ها شیک و مرتب در برابرش ظاهر شود. به شهر ری رفت، دوش گرفت و بهترین را پوشید. آنقدر هیجانش بالالالالا زده بود که لباسهایش

هرچه خدمتکاران اصرار کردند ناهار هم نخورد.



رساند. هرچه نزدیکتر می‌شد محله برایش آشنا تر به نظر می‌رسید. وارد کوچه که شد آنجا را کاملاً شناخت، این همان کوچه‌ای است که در انتهای آن خانه‌ی تیمسار امراللهی بود و یک شب تا دیر وقت منزلشان مهمان بود. یکبار هم برای امضای یک نامه‌ی مهم، در روز تا جلوی درب حیاطشان رفته بود، برای همین کاملاً آنجا را به یاد آورد.

خانه‌ای که یانارش را در خود دارد پیدا کرد. ولی نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. تصمیم گرفت در اتومبیل بماند و آنجا را نا محسوس زیر بگیرد. ساعتش را نگاه کرد. ده دقیقه از ۳ گذشته بود. روزنامه‌ای جلوی صورتش در دست گرفت و شروع به خواندن تیتر مطالبش کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۸۵



طولی نکشید که اتومبیلی از کنارش گذشت و جلوی همان خانه نگه داشت صداهایی به گوشش رسید. روزنامه را کنار زد و تمام توجهش را به آن خانه داد. خدای من چه می‌دید؟

یانار با یک بچه در بغلش از آن خانه بیرون آمد و بچه را به راننده‌ی همان اتومبیل داد. آن مرد با بچه که به نظر می‌رسید دختر باشد خوش و بش می‌کرد و او را بالالا پایین می‌انداخت صدای خنده‌های بچه مثل سندان آهنگری بر قلب و روحش ضربه‌هایی دردناک وارد می‌کرد. پشت سرش صنوبر همراه بچه‌ی دیگری به

همان سن و سال اما پسر بیرون آمد. آن بچه را به داد و حالالالا نوبت این یکی بود همان کارهایی را یانار

که با قبلی کرد با شدت بیشتری با این یکی انجام داد. در دل صنوبر را شماتت کرد. او قول داده بود از یانار نگهداری کند پس قولش کشک بود؟ کو آن صنوبر مطیع و گوش به فرمان که همیشه هوای یانار را از یک مادر هم بیشتر داشت! اما حالالالا....

یک لحظه فکرهای ناجور را از خود دور کرد و خوشبینانه به مسئله نگاه کرد که بچه‌ها مربوط به یکی دیگر از اهالی آن خانه باشد. ولی آقای وزیری و همسرش را که قبلاً دیده بود می‌شناخت، آنها هم از خانه بیرون آمدند و همگی سوار همان اتومبیل شدند... و رفتند.

تمام حس و حال و انگیزه‌ای که برای دیدن یانار داشت و رفت. حالالالا دیگر مطمئن شد این مرد همان پرکشید

پسر وزیری است. پس چرا هیچ رد و نشانی از او و مطبش در هیچ‌جا، حتی شهرستانهای اطراف تهران نیست؟ کم کم داشت مسئله رنگ معما به خود می‌گرفت. امیدوار بود همه‌ی حدسیانش و آنچه دیده

بود مطابقت نداشته باشند. طوری حالش گرفته شد که دیگر اتومبیل را تعقیب نکرد. فعلاً فکرش هیچ جوره او را یاری نمی‌کرد. هر طور بود باید از ته و توی همه چیز سر در می‌آورد سن بچه‌ها آنقدر زیاد نبود و آنها نزدیک دو سال است از هم دورند، پس چه کسی پدر این بچه‌ها است؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۸۶



انگار بی‌خبری بهتر بود. سعی کرد خودش را دلداری دهد این روزها در تنهایی کارش همین است. بچه‌ها ممکن است هیچ ربطی به یانار نداشته باشند. نگاهی دیگر به خانه انداخت ، خوب است که آدرس را گرفت. حیف! فردا باید به یکی از روستاهای نزدیک شهر ری که گزارش درگیری اهالی آنجا را داده بود سرکشی کند وگرنه بهتر بود از فردا زاغ سیاه این خانه را چوب می‌زد. مطمئناً اطلاعات بهتری به دست می‌آورد.

آنقدر حال بدی پیدا کرد که توان رفتن تا شهر ری را نداشت. لازم بود با کسی حرف بزند. تنها کسی که به نظرش رسید سیاوش بود. معمولاً عصر پنجشنبه تعمیرگاه بسته بود. سر اتومبیل را کج کرد و به سمت خانه‌ی سیاوش رفت.

هر چه زنگ زد کسی در خانه نبود. به تعمیرگاه که نزدیک خانه بود رفت. سیاوش تنها مشغول کار روی یک اتومبیل بنز بود. تا او را دید دست از کار کشید

و با دستمالی دستانش را که سیاه و روغنی بودند پاک کرد و گفت :

- سلام ، به به آقا همایون، راه گم کردی ؟ از اینور؟

حالش همچنان گرفته بود. بی حوصله گفت :

- سلام، داغونم سیا!

به سمت صندلی‌های ز هوار در رفته‌ی کنار دیوار رفت نگران گفت:

- بیا بشین ببینم، چی شده!؟

همایون نشست و بی مقدمه گفت:

- یانار رو پیداش کردم!

سیاوش با شوق صندلیش را جلو کشید و به همایون نزدیکتر کرد و گفت:

- این که خیلی خوبه غمبرک نداره، چطوری پیداش کردی؟ کجاست همین تهرانه؟

سرش را جنباند و گفت :

- می‌دونستم امسال امتحان ورودی دانشگاه می‌ده،  
روزنامه گرفتم اسمش نبود. قانع نشدم رفتم اداره‌ی  
فرهنگ رئیس اداره رو دیدم تا اسم یانار رو آوردم  
می‌شناخت، یانار به خاطر سوابق درخشانی که دوران  
تحصیل داشته و امتحانی که ازش گرفتن ترم بهمن  
دانشجوی پزشکی شده!

- این که خوبه پسر! تبریک میگم... خدایا مرزه عمو  
بهادر رو، عجب دختری داره!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۶

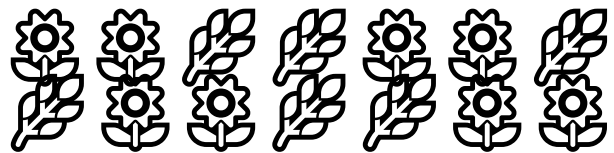
ای بی تو بودن

#من و روزہ  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۶۸۷



غم آلود گفت:

- آدرس محل زندگیش رو گرفتم، الان از اونجا میام

...

- بگو چی شده نصف عمرم کردی!

- یه بچه بغلش بود، چند ماهه! تقریباً دوساله من یانار  
رو ندیدم ... وقتی هم می رفتم حامله نبود. می فهمی چی  
میگم؟



سیاوش آب دهانش را قورت داد. بعد از دقایقی انگار موضوع را برای خودش حل کرده بود گفت:

- این که دلیل نمی‌شه بچه‌ی هر کسی می‌تونه باشه، رفتی باهاش حرف زدی؟

- نه! کسی آمد دنبالشون، فکر کنم پسر وزیری بود همون که هرچی گشتیم دنبال مطبش پیداش نکردیم همه با هم رفتن....

خب حالالالا مهم اینه که جا مکانش رو پیدا کردی،

- میری باهاش حرف می‌زنی همه چیز مشخص می‌شه!

سیا، تا حالالالا آرزو می‌کردم که هر طوره

- نمی‌تونم

کنم ولی الالالآن که پیداش کردم و با اون بچه

پیداش

دیدمش می‌گم کاش پیداش نمی‌کردم. نمی‌دونم اگه

بچه‌ی خودش باشه چی به سرم میاد!

سیا دست دراز کرد از روی میز لیوانی آب برای

همان‌روز رخت، دستش داد و گفت:

- به نظرم فردا بازم برو یه سر و گوشی آب بده،  
بالالالا آخره یه چیزایی دست گیرت می‌شه!

- بدبختی فردا باید برای بررسی اوضاع بلبشوی یه  
روستا که اهالی باهم درگیر شدن با مأمور ژاندارمری  
بریم سرکشی..

دستی پشت همایون زد و برادرانه گفت:




- نگران نباش داداش، مگه سیاوش مرده؟ آدرس رو  
بده من میرم، غمت نباشه ته و توش رو هر طور شده  
در میارم....

همایون، کاغذ آدرس را از جیبش بیرون آورد و به  
سیاوش داد. شاید رفتن سیاوش بهتر باشد چون وزیری  
و همسرش او را نمی‌شناسند.

سیاوش نگاهی به آدرس انداخت، برخاست آن را در  
جیبش شلوارش که به گیره‌ی رخت آویز وصل بود  
گذاشت. نگاه دیگری به همایون انداخت، اوضاع  
درستی نداشت باید تعطیل می‌کرد و به خانه می‌رفتند.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۷

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام   
#کیوان عزیزی 

#۶۸۸



مامان جمیله همراه دخترها به مراسم انعام خانهای  
استادکارش رفته بودند. لباسش را عوض کرد و گفت:

- پاشو داداش منم دیگه داشتم تعطیل می‌کردم بریم  
خونه یه چایی دم کنم یه چیزی بخوریم ببینیم چیکار  
می‌شه کرد. تو نگران هیچی نباش اون دختری که من  
شناختم غیر ممکنه دست به کار اشتباهی بزنه!

- خودمم بهش اطمینان دارم، به عشقی که بینمون بود  
ایمان دارم ولی شاید مجبور شده، باید جای من بودی و  
می‌دید، فکر کنم بچه‌ها دوتا بودن...

سیاوش فکر کرد قاطی کرده داره چرت تحویلش  
می‌ده، در حالی‌که وسیله‌های پخش شده روی زمین  
کنار گود را جمع می‌کرد و هریک را در جای خود  
قرار می‌داد گفت:

بابا، حالالالا دیگه مطمئنم از شوق دیدن یار،  
- بی‌خیال

چشمات اشکال پیدا کرده اصلاً بچه‌ای در کار نبوده  
مگه می‌شه بچه داشته باشه اونم دوتا؟!!

- آره دوتا بود. یکی بغل خودش یکیم بغل صنوبر  
درست هم‌سن و سال هم بودن!

- پاشو بریم، فردا پس فردا همه چیز برامون روشن می‌شه تو بد به دلت راه نده، مگه شهر هرته که بچه داشته باشه؟

هر دو از تعمیرگاه بیرون رفتند. سیاوش کرکره را پایین کشید و قفل زد.

مسیر خانه تا تعمیرگاه نزدیک بود، ولی سوار اتومبیل همایون شدند و به سمت خانه رفتند.

وقتی رسیدند همایون اتومبیل را جلوی خانه پارک کرد. پیاده شدند. سیاوش کلید انداخت در را باز کرد. وارد خانه شدند هنوز مادرش و دخترها نیامده بودند. همایون گفت:

- اول اومدم خونتون کسی نبود!

- آره رفتن خونه‌ی اوستام مراسم داشتن تا من یه چایی بذارم اونام پیداشون شده!

دست کرد جیب بغل پاکت سیگارش را بیرون آورد  
یک نخ سیگار برداشت با فندک روشن کرد. اولین  
پک را زد و دودش را بیرون فرستاد.  
امیدوار بود سیاوش فردا بتواند اطلاعات باب میلش را  
برایش بیاورد!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۸

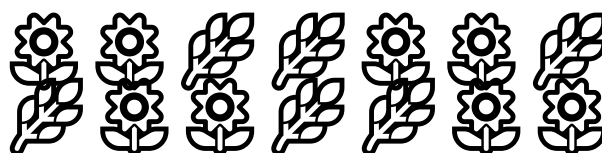
ای بی تو\_ بودن

#من و\_ روز  

✕#هرگونه\_ کپی\_ ممنوع\_ حرام

#کیوان عزیز 

#۶۸۹



سیاوش با سینی چای آمد. تمام سعی خود را کرد تا  
پسر عمه‌اش را تسلی دهد. زخم دیده بود و می‌دانست  
چه دردی دارد!

سینی را جلوتر برد و گفت:

- سرد نشه تازه دمه!

با شنیدن صدای سیاوش نگاه از نقطه‌ی نامعلوم گرفت،  
هرچه می‌گذشت آتش خشمش زبانه می‌گرفت و  
شعله‌ورتر می‌شد. خشمگینانه گفت:

- اشتباه کردم باید می‌رفتم دنبالشون ببینم کجا میرن؟ یا  
اصلاً همون موقع می‌رفتم ازش می‌پرسیدم به چه حقی  
خودش رو این مدت ازم پنهان کرده؟ اگر از راه  
قانونیش هم بخوای اقدام کنی محکومش می‌کنه!

سیاوش ظرف قند را به او تعارف کرد و گفت:

- یعنی می‌خوای شکایت کنی؟

- چی می‌گی سیا؟! من با این یال و کوپال و اقتداری که تو کارم دارم جوری که تو حوزه‌ی کاریم کسی حق تکون خوردن نداره، همین دوساعت پیش نتونستم برم جلو حرفم رو بزخم اونوقت برم ازش شکایت کنم تا آبروی خودم رو بیشتر از این ببرم؟ تازه تا همین جاش هم آبرو برام نمونده رئیس اداره فرهنگ پسر همون تیمسار امراللهی دوستمه که یانار رو کامل می‌شناخت و کلی ازش تعریف کرد. نمی‌دونه من دوست پدرشم....

- حالا فامیلی امراللهی زیاده مگه فقط همونه؟ شاید این آقا هیچ ربطی به دوست تو نداشته باشه چه برسه بخواد پسرش باشه...

- ازش پرسیدم، تیمسار پدرشه فکر کردی شغل‌های به این مهمی و حساسی رو به هر کسی میدن؟ تیمسار نفوذ زیادی تو دربار داره از اون طریق پسرش به این سمت رسیده البته آدم لایقی به نظر می‌رسید. طرف



دکتره.... ولی بازم آشنایی و سفارش پدرش حرف اول  
رو می‌زنه!

- خب حالا گیریم باشه، مگه تو کار بدی مرتکب  
شدی؟ یا خدای نکرده مگه یانار کار بدی ازش سر  
زده؟ تو که میگی همش تعریفش رو کرده ...

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۸۹

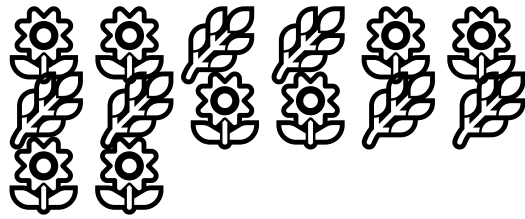
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۶۹۰



- دکتر امراللهی اولش هیچ اطلاعاتی نداد تا کارت فرمانداری رو نشونش دادم تحویل گرفت و شروع کرد از یانار تعریف کردن...

- خب پس ناراحتی نداره، تعریفش رو کرده خدای نکرده بدش رو که نگفته!

- می‌دونی سیا، می‌ترسم برم باهش حرف بزنم و تمام تصورات خوبی که ازش دارم از بین بره نمی‌خوام این‌جوری بشه! دوست دارم تا ابد تو ذهنم همون قدیسه‌ای که بود باقی بمونه! به قول فرنگیا مادر تراز می‌بینمش.....

سیاوش هر طور بود باید او را از این حال و هوا بیرون می‌آورد بهتر دید ذهنش را معطوف مسئله‌ی خودش کند که جدیداً با آن مواجه شده، بنابراین گفت:

- فکرای بی خود رو دور بریز، پیش‌داوری  
نکن.....برات گفتم اوستام بچه نداره؟

- انگار یه چیزایی گفتی! اوستات اسمش مشتى ممد  
بود؟

- آره خودش، بزرگترین شانس من بعد از اون اتفاق و  
آمدنم به تهران آشنایی با اوستام بود. خودش و زنش  
خیلی آدمای مهربونین سی ساله زندگی می‌کنن ولی  
بچه ندارن، ۱۷ سال پیش برادرش می‌خواست بچه‌ی  
پنجمش به دنیا بیاد مشتى ممد قبل از به دنیا آمدن بچه  
به برادرش میگه شما که ۴تا بچه دارید اگرم بخواید  
بازم بچه دار می‌شید، این بچه هرچی بود بده به ما  
بزرگش کنیم، برادرش هم قول مردونه میده که بچه  
رو بهش بده، همینم میشه بچه به دنیا میاد، دختر بوده  
از همون اول طبق قرارشون میدن به اوستام حالالا  
بزرگ شده، دیدمش دختر خوبیه هم اوستام تمایل داره  
دامادش بشم هم مامان گیر داده ول کنم نیست...

- این که خیلی خوبه، معطلش نکن دیگه داره از وقت از دواجت می‌گذره ....

- چشم بابا بزرگ، همین خواستم باهات مشورت کنم ، بعد از مدتها تازه یه کم اوضاعم ردیف شده موضوع پرگل رو تونستم برای خودم حلش کنم خوشحالم تو مدتی که باهاتش بودم کار احمقانه‌ای نکردم چون تصمیم به ازدواج داشتم، پرگل برام خیلی با ارزش بود و می‌خواستم همه چیز درست در زمان خودش اتفاق بیفته ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۶۹۱



صدای باز شدن در حیات و سر و صدای سارا و  
سارگل به گوش رسید. سیاوش خندید و گفت:  
- آتیش پاره‌های شیطون او مدن...

همایون گفت:

سیا حالاً لا که خودمم نمی‌دونم چه گلی می‌خوام به سرم

- بگیرم، فعلاً نمی‌خوام به زندایی بگم یانار رو پیداش  
کردم!

- خیالت راحت داداش، نظر منم همینه! ولی نگران  
هیچی نباش دلم روشنه اون چیزی که تو فکر می‌کنی  
نیست.

با تمام شدن حرف سیاوش دخترها و پشت سرشان  
جمیله خانم وارد شدند. از اتومبیل همایون فهمیده بودند  
مهمانشان است. دوقلوها به داداش همایونشان سلام  
دادند و مثل همیشه جواب گرمی گرفتند. جمیله خانم با  
خوشرویی گفت:

- به به همایون جان، خوش آمدی می‌گفتی می‌خوای  
بیای بیرون نمی‌رفتم...

همایون به احترام جمیله خانم از جایش بلند شد و گفت:  
- سلام زندایی ممنونم، خودمم نمی‌دونستم می‌خوام  
بیام، یهویی شد اومدم تهران کار داشتم گفتم سری  
بهتون بزنم!

خوب کردی، حالا که گلی نیست و تنهایی بیشتر بیا  
-  
پیش ما خوشحال می‌شیم...

جمیله خانم حال همایون و غم سنگینش را نمی‌دانست.  
همایون با وجود بی‌حوصلگی گفت:

- باشه زندایی ممنون!

جمیله خانم برای تدارک شام به آشپزخانه رفت. سیاوش رفتنش را با چشم دنبال کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم مامان از تهران خوشش بیاد و بتونه این‌جا زندگی کنه ولی خیلی روحیه و حالش بهتره، با همسایه‌ها و خانواده‌ی اوستام صمیمی شده حتی یک‌بارم دلتنگ نمیشه و اسم پایین‌محلّه رو نمیاره، سارا و سارگل از این‌که قراره چند روز دیگه برن مدرسه خیلی خوشحالن، احمق بودم که زودتر سراغی از شون نگرفتم ... آدم بدون خانوادش هیچه!

بعد از کمی سکوت با من گفت:

- راستشو بخوای بدونی تصمیم دارم دیدن بابا هم برم، گفتن آوردنش زندان تهران!

همایون سرش را به علامت تأیید جنباند.

سیاوش مُردد پرسید:

- تو می‌تونی جور کنی بتونم برم ملاقاتش!؟

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۹۲



ارسلان در حق همه بد کرده بود خیلی هم بد! اول از همه خانواده‌ی خودش و بهادر، بعد هم پریناز و پرگل، بر خلاف انتظار سیاوش، همایون گفت:



- کار خوبی می‌کنی، هر چقدرم بد کرده باشه برای تو پدیره، آدما گاهی از روی ندونستن به کارای ناجوری دست میزنن ولی بالاخره یه روز می‌فهمن کارشون اشتباه بوده... پرس و جو می‌کنم برات وقت ملاقات می‌گیرم. از همین حالا درست شده بدون..

- ممنون داداش!

جمیله خانم با سینی شامل دوتا بشقاب آش و یک ظرف حلوا آمد. هر یک از بشقابها را جلوی همایون و سیاوش گذاشت و گفت:

- سیاوش مادر بخور ببین چه مزه‌ای می‌ده، کار مریم جونه از هر پنجاهش یه هنر می‌ریزه..

رو کرد به همایون گفت:

- همایون جان، بفرما نوش جونت خیلی خوشمزه است...

جمیله خانم از درد دل همایون و غمی که امروز روی دلتنگی‌های قبلیش نشسته بود، خبر نداشت و سعی می‌کرد به نحوی اهداف خودش را برای راضی کردن سیاوش در قبول ازدواج با مریم پیش ببرد.

آن شب هم هر طور بود به سختی گذشت. آخر شب همایون با هر جان‌کندی بود به شهر ری رفت و سیاوش اطمینان داد فردا که جمعه است به محله‌ی یانار برود و سر و گوشی آب دهد.

سیاوش طبق قولی که داده بود جمعه از اول صبح به آدرسی که همایون داد رفت و در اتومبیل منتظر ماند تا کسی از خانه خارج شود ولی هیچ خبری نشد. نزدیکای ظهر به کبابی رفت که در لالالاله زار می‌شناخت. مشتری اولشان بود. ناهارش را خورد وقتی بیرون آمد اذان ظهر را می‌دادند دوباره به همان کوچه رفت و اتومبیل را با فاصله نگه داشت. پیرمردی از خانه‌ی بغلی‌شان بیرون آمد یک عبای قهوه‌ای روی دوشش انداخته بود. معلوم بود به مسجد می‌رود. سیاوش پیاده شد، به سمتش رفت و گفت:

- سلام پدرجان!

پیرمرد برای اولین بار سیاوش را در آن محل می‌دید  
و فهمید کاری دارد با خوشرویی جواب داد:  
- سلام پسر جان! امری بود؟

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۶۹۳



سیاوش از چهره‌ی آرام و دوست داشتنی پیرمرد خوشش آمد نزدیکتر شد. در حالی‌که با دستش اشاره می‌کرد، پرسید:

- ببخشید این همسایه بغلی‌تون رو می‌شناسید؟

- پیرمرد نگاهی به خانه‌ی وزیری انداخت و گفت:

- تقریباً یک سالی می‌شه این‌جا آمدن آدمای محترمی هستن ولی با کسی از همسایه‌ها رفت و آمد ندارن، تو این کوچه فقط اینا و خانواده‌ی تیمسار امراللهی با همسایه‌ها حشر و نشری ندارن، چیز زیادی ازشون نمی‌دونیم!

سیاوش سؤالش را جور دیگری مطرح کرد:

- تو این خونه فقط یه خانواده زندگی می‌کنه؟

- نه پسر، خونه بزرگه انگار مستأجرم دارن یه مادر دخترن!

سیاوش فهمید منظورش از مادر دختر یانار و  
صنوبره، پرسید:  
- پس بچه ندارن؟!!

- دختره حامله بود بعدم دوقلو زایید. دیوار اتاقشون با  
خونهی ما مشترکه، اون اوایل که به دنیا آمده بودن شبا  
سر و صدای بی‌قراری بچه‌ها نمی‌داشت خواب  
راحت به چشممون بره ...

سیاوش از پیرمرد تشکر کرد و دوباره به اتومبیل  
برگشت و منتظر ماند. هرچه سعی کرد نتوانست از  
داخل خانه چیزی دستگیرش شود. دیوارهایش بلند بود  
و این‌که از صبح کسی از آن خارج نشده نشان می‌داد  
روز جمع‌های کسی خانه نیست.

XXXXXXXXXX

روزهای پایانی شهریور بود و هفته‌ی بعد مهر از راه می‌رسید. درس و دانشگاه یانار هم شروع می‌شد کار در دفتر هفته نامه علاوه بر این که کمک مالی برای زندگی است او را سرگرم کرده، کاری است که دوست داشت و با علاقه انجامش می‌داد. امروز پنجشنبه است و علی‌رضا از قبل هماهنگ کرده عصر آنها را به باغ پدر پریوش در دماوند ببرد.

خانم و آقای امراللهی و پریوش را از صبح به ویلا برده بود و حالا اهالی خانه‌ی وزیری منتظرند تا سراغشان بیاید. زنگ خانه که به صدا در آمد آقای وزیری در را باز کرد. کتایون و یاشار لباس پوشیده بودند. با کفشهای صدادارشان که با هر قدم جیرجیر می‌کرد شوق راه رفتن برای آنها که تازه به راه افتاده بودند بیشتر می‌شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۹۴



یانار اجازه نمی‌داد بیرون از خانه زیاد راه بروند  
ترس از افتادن و آسیب دیدنشان مانع از این کار  
می‌شد. یانار کتایون را که شیطنت می‌کرد و مدام مثل  
فرفره از این طرف به آن طرف می‌رفت بغل کرد و  
پشت سر آقای وزیری بیرون رفت. علی‌رضا پیاده  
شده بود. با دیدن کتایون که با زبان شیرینش نامفهوم  
چیزی شبیه "عمو" می‌گفت، این کلمه هم جزو  
مجموعه کلمات محدودی بود که دوقلوها یادگرفته

بودند و می‌گفتند. علی‌رضا به سمت یانار رفت و کتایون را که با دیدنش سر وجد آمده بود از او گرفت. بعد از آن صنوبر و یاشار و طلعت خانم بیرون آمدند و سوار اتومبیل علی‌رضا شدند.

پریوش از یانار و صنوبر قول گرفته بود شب را بمانند و تا جمعه عصر آن‌جا باشند. صنوبر وسایل کافی برای شب ماندن دوقلوها برداشته بود. بعد از ساعتی رانندگی کوه دماوند با آن اقتدار و عظمت، استوار مقابلشان بود. آب و هوای بی‌نظیر و بکر آن منطقه فقط بخاطر وجود دماوند بلند و زیبا بود.

دقایقی بعد وارد باغ بزرگی شدند. مسافتی را از میان درختان انبوه و سرسبز باغ گذشتند تا به ساختمان ویلایی سفید یک طبقه با سقف شیروانی رسیدند. خانم امراللهی و پریوش به استقبالشان رفتند.

پریوش هم مثل علی‌رضا عاشق بچه‌ها بود. یاشار را از صنوبر گرفت و با خود به داخل برد. علی‌رضا هم کتایون را از یانار گرفت و همراه آقای وزیری پشت ساختمان رفتند. تیمسار این موقع از سال گلها را به داخل گل‌خانه منتقل می‌کرد تا از سرمای



زمستان در امان باشند، حالا هم مشغول رسیدگی به  
گلها بود.

یانار همراه صنوبر و طلعت خانم، پشت سر گوهر  
خانم و پریوش به داخل ویلا رفتند.

پریوش در مدت کم آشنایی با یانار عجیب شیفته‌ی او  
شده بود. پریوش مدتها قبل از یانار قولش را گرفته  
بود که یک بار آخر هفته به ویلای باغ پدرش بروند  
ولی یانار به خاطر مشغله‌ی کاری نتوانسته بود  
را قبول کند و حالا قبل از شروع دانشگاه و  
دعوتشان  
درسش بهترین فرصت برای این کار بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۴

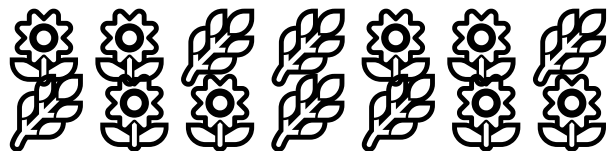
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۶۹۵



یانار هم متقابلاً پریش را دوست داشت. دختر فهمیده و روشنفکری که اهل فضولی نبود و تنها کسی بود که تا به حال از شوهرش چیزی نپرسیده. همین مسئله عامل ادامه و عمق دوستیشان بود. به عقیده‌ی یانار علی‌رضا خوشبخت است که با دختری مثل پریش باسواد عالییه، آداب دان و هنرمند ازدواج کرده، صنوبر هم کمی از موضع خود در موردش پایین آمده و دیگر او را برای دکتر نامناسب نمی‌دید ولی همچنان معتقد است سنش بالا رفته و اجاقش کور است.

باغ تیمسار یانار را به یاد باغ پشته‌ی عمارت می‌انداخت، جایی که برای اولین بار همیون را دید.

با این که مدتهاست خودش را سرگرم کار و بچه‌ها کرده ولی یاد عمارت و اهالی آن آزارش می‌داد. عمو سالالارش، خان و بقیه را دوست دارد. دلیل آنها برای این بی‌تفاوتی آشکار را نمی‌داند. به خیال خام خود به محض رسیدن نامه و دیدن آدرسش به دیدنش خواهند آمد ولی بی‌محلی آنها زخمی عمیق و کاری بر دلش گذاشته، حتی همایون هم با مقام و امکانات و قدرتی که دارد اگر جویای او باشد می‌تواند پیدایش کند ولی شواهد نشان می‌دهد که هیچ کدام میلی به دیدنش ندارند.

بودن در جمع خانوادگی وزیری برایش غنیمتی بزرگ است چون در بین‌شان از خانواده و همخون‌های خودش به مراتب محبوبیت بیشتری دارد و حمایت‌شان را تا به حال از او و صنوبر علی‌الخصوص بچه‌ها دریغ نکردند. همین باعث دلگرمیش می‌شد.

بوی بهشت می‌داد گلخانه‌ی تیمسار آن قدر که کتایون را هم با دیدنش سر شوق آورده بود. در بغل علی‌رضا آرام و قرار نداشت و دلش می‌خواست راه برود ولی

علی‌رضا می‌دانست چه فاجعه‌ای خواهد بود اگر دست  
کتایون به گلهای تیمسار برسد.

علاوه بر این که بعضی از آنها خار داشتند و ممکن  
بود به خودش آسیب برساند.

آقای وزیری روی یکی از صندلی‌های گلخانه نشست  
فضای دلپذیر و جذابی پیش رویشان بود. طراوت و  
شادابی خاصی داشت که هر کسی را جذب خود  
می‌کرد.

تیمسار بعد از استقبال گرمی که از داماد و  
پدرخوانده‌اش کرد، کتایون را که برای پایین آمدن  
بی‌تابی می‌کرد از علی‌رضا گرفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۵

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۹۶



آقای وزیری ذاتاً عاشق بچه بود کتایون را در آغوشش جا داد و با خود به قسمت انتهای گلخانه برد که گلهای رنگارنگ و زیبا بودند. کتایون با دیدنشان جیغ و داد راه انداخت و باعث شد تیمسار او را زمین بگذارد ولی در صدم ثانیه از کردهی خود پشیمان شد. وقتی گل‌های شمعدانی‌های قرمز نازنیش را در مشت‌های کوچک و تپل کتایون دید.

از روی زمین بلندش کرد. جیغ اعتراض گوش‌خراشش را نشنیده گرفت و با خنده گفت:  
پدر سوخته! تا حالا کسی جرأت نکرده به گلای من

-

نگاه چپ بندازه حالا لا تو فسقلی اونا رو می‌گنی؟!!

کتایون همچنان در تلاش بود و خود را میان دستان تیمسار قر و تاب می‌داد تا دوباره روی زمین گذاشته شود ولی تیمسار او را سفت گرفته بود.

علی رضا با شنیدن سر و صدای کتایون به سمت انتهای گلخانه رفت. کتایون را از تیمسار گرفت ولی داستان جیغ و داد و درخواست پایین آمدن همچنان ادامه داشت.

تیمسار خود را به آقای وزیری رساند و برویش پشت میز نشست و با خنده گفت:

- نیموجبی، عجب پدر سوخته‌ایه!

سوالی را که مدتها در ذهنش بود پرسید:

- پدر این بچه‌های شیرین کجاست؟ این مدت نشده یه بارم ببینمش...

علی رضا سر جریان دکتر عامری می‌دانست یانار دوست ندارد در مورد زندگیش کسی چیزی بداند. هر

چند وزیری هم آدمی نبود که در مورد یانار چیزی  
بگوید ولی قبل از این که وزیری چیزی بگوید، گفت:  
- مأموریت کاریه!

تیمسار کنجکاوی بیشتری نکرد و دوباره به خوش و  
ویش کردن با کتایون سرگرم شد آنقدر سر به سرش  
گذاشت که صدای شاد قهقهی او در فضای معطر  
عطر آگین گلخانه پیچید.

ساعتی که گذشت کتایون خسته شد شروع به مالیدن  
بینی‌اش کرد. خوابش می‌آمد علی‌رضا او را به داخل  
ویلا برد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۶

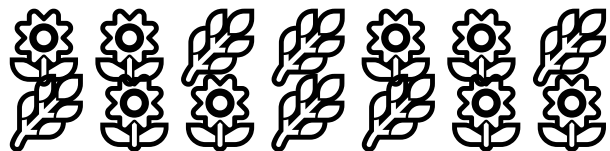
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۹۷



ماندنشان در ویلا تا عصر جمعه ادامه داشت. یانار شنبه باید به دفتر نشریه می‌رفت. ۷ مهر تولد یک‌سالگی بچه‌ها بود و نوبت واکسن‌شان می‌رسید. برای این‌که مثل ترم گذشته یانار با مشکل برخورد نکند و مجبور به غیبت کلاس‌هایش نشود علی‌رضا با درمانگاه آشنایی صحبت کرده بود که دوشنبه اول مهر صبح قبل از کلاس دانشگاه یانار آنها را برای زدن واکسن به درمانگاه ببرند. چون تولد بچه‌ها مهرماه بود زودترین زمانی که می‌شد واکسن‌شان را زد اول مهر بود.

همین کار را کردند و دوشنبه اول وقت همراه صنوبر، بچه‌ها را برای واکسن بردند. علی‌رضا بعد از



درمانگاه یانار را به دانشگاه رساند و تأکید کرد ظهر منتظرش بماند تا باهم به خانه بروند. پریوش جمعه که از ویلا برگشتند تا به امروز خانه‌ی آقای وزیری بود. علی‌رضا بعد از پیاده کردن یانار، صنوبر و بچه‌ها را به خانه برد.

یانار بعضی درسها را با ترم اولی‌ها داشت امروز هم درس بیوشیمی تئوری با دکتر پارسا داشتند. استادی سخت‌گیر مثل دکتر عامری که تا ثانیه‌ی آخر کلاس را یک‌بند درس داد. همین جلسه‌ی اول یک فصل کتاب را تمام کرد. تمام توجه یانار به درس بود ولی دلش بچه‌ها را می‌زد. مطمئناً تا الآن واکسن اثر کرده شور

و تب دارند. خوشحال بود که فردا دانشگاه کلاس ندارد. از دفتر نشریه هم امروز و فردا را مرخصی گرفته بود تا در خانه مراقب بچه‌ها باشد.

از کلاس بیرون رفت. باید زودتر خود را به دوقلوها می‌رساند. به اتاق علی‌رضا رفت تا اگر کارش طول می‌کشد خودش به خانه برود. علی‌رضا مشغول نوشتن یک نامه‌ی اداری بود با دیدن یانار گفت:

- الآن می‌ریم!

نامه را تمام کرد. سر راه به دبیرخانه برد تا شماره شود. رئیس دبیرخانه گفت خودش پیگیر نامه می‌شود.

علی‌رضا از وضعیت یاشار و کتایون برای یانار می‌گفت و دو دوشادوش هم به سمت اتومبیل علی‌رضا می‌رفتند، ولی یانار لحظاتی دیگر حرفهای علی‌رضا را نمی‌شنید با دیدن فرد روبرویش نفس در سینه‌اش حبس و خون در رگهایش یخ زد!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۷

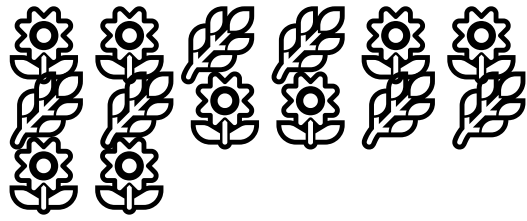
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۶۹۸



از وقتی سیاوش با پرس و جو از این و آن مطمئن شد  
مادر بچه‌ها یانار است، دیگر خواب به چشمه‌هایش  
نرفت و سیگار از سیگارش خاموش نشد. فکرهای  
وحشتناکی مثل خوره مغزش را هدف گرفته بود و  
قصد منهدم کردنش را داشت....

پس دلیل پنهان شدنش همین بود؟!!

بی‌شماری ذهن خسته‌اش را احاطه کرده بود

سوالات

که پاسخش را فقط یانار می‌دانست.

چرا وقتی سرهنگ تهدیدش کرد، برای تصمیم مهمی  
که می‌خواست بگیرد با پدرش مشورت نکرد؟ او که  
می‌دانست عمویش است و در نبود همایون از هرکسی  
به او نزدیکتر است!

چرا فقط چند بار خبر سلامتی خودش و صنوبر را  
داد؟ اگر پدر بچه‌ها همایون بود چرا در یکی از آن  
نامه‌ها که آن اوایل داد نگفته بود بچه‌ای در کار است؟

حساب دقیقش را داشت درست ۲۱ ماه است از هم دور هستند. ولی این بچه‌ها بغلی بودند به‌نظر ۸\_۷ ماهه می‌آمدند پس این اتفاق بعد از رفتنش افتاده!


شواهد نشان می‌دهد چندان تمایلی به پیدا کردنش نداشته، اگر می‌خواست همایون او را پیدا کند می‌توانست این همه مدت آدرسش را برای او بفرستد پس همه چیز عمدی و به خواست خود یانار بوده... ساعات به‌کندی می‌گذشت. باید جواب تک‌تک کارهایش را پس می‌داد و در موردشان توضیح قابل‌قبولی می‌داد.

مدتها لب‌به‌مشروب نرده بود. این دو روز تلافی روزهای بسیاری را که به عشق یانار نخورده بود درآورد.

بی‌صبرانه منتظر دوشنبه اول مهر بود تا به دانشگاه برود. نمی‌خواست در حضور خانواده‌ی وزیر با او رو در رو شود و حساب‌کشی کند. خصوصاً که از بخت بدش در کوچه‌ای زندگی می‌کردند که تیمسار امراللهی خانه داشت. یعنی وقتی به خانه‌ی امراللهی می‌رفت یانار در چندمتریش بود و خبر نداشت؟!!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۸

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۶۹۹



از همه بدتر وجود بچه‌ها آزارش می‌داد. چشم  
دیدارشان را نداشت.

رفع تمام ابهامات و مجهولالات ذهنش باید از  
برای

همان دانشگاه او را به عمارت فرمانداری می‌برد و از  
می‌خواست به تک تک سوالاتش پاسخ درست و  
او

قانع کننده‌ای دهد. وای به حالش اگر خطایی کرده  
باشد. شاید هم تصوراتش اشتباه است و از برزخی که  
در آن گرفتار شده خلاصی پیدا کند.

امروز دوشنبه اول مهر است. حال غریبی دارد. ساعات  
اولیه‌ی روز را به خاطر بازگشایی مدارس و مراکز  
آموزشی به رسیدگی امور شهر گذراند. از ساعت ۱۰  
صبح مابقی کارها را به معاونش سپرد تا از نظر  
زمانی هیچ محدودیتی نداشته باشد.

خاطرش که از بابت فرمانداری آسوده شد، بدون  
راننده و با اتومبیل خودش به سمت تهران و دانشگاه  
محل تحصیل یانار رفت. قبل از هرچیز باید از بودن  
یانار در دانشگاه مطمئن می‌شد. قدم‌های با صلابتش را  
هرجا که می‌گذاشت ابتدا خود را بعنوان یک مقام  
حکومتی وابسته به دربار معرفی می‌کرد، بنابراین  
ملزم به پاسخگویی بودند. از طریق دفتر اطلاعات  
دانشگاه، اطمینان پیدا کرد یانار امروز کلاس دارد. تا

منتظر ماند اگر لازم بود بیشتر هم می ماند. عزم  
ظهر

خود را جزم کرده بود تا همین امروز تکلیف همه چیز  
را روشن کند و از او بخواهد چرایی کارهایش را  
توضیح دهد.

دقایقی از ظهر گذشته بود که یانار را دید. انتظار  
داشت حداقل در دانشگاه او را تنها ببیند ولی همراه  
همان مردی بود که پنجشنبه جلوی خانه‌ی وزیری دیده  
بود.

پس حدسیاتش درست است. چشمهایش به خون نشست.  
نفرت جای عشق را در دلش گرفت. درست است که  
می‌گویند بین عشق و نفرت خط باریکی به اندازه‌ی تار  
مویی فاصله است.

دی‌گر مجال‌ی برای ت‌علل نبود. همین حال  
باید تکلیف همه چیز را روشن می‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۶۹۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۷۰۰



قدم‌هایش را به سمتشان برداشت هم‌زمان با هم رو در رو شدند. علی رضا در مورد بچه‌ها و حالشان برای یانار توضیح می‌داد. اول متوجهی همایون نشد. اما یانار با دیدنش به وضوح جاخورد و بی اختیار از حرکت ایستاد.

علی‌رضا متعجب یانار را که با چهره‌ای رنگ پریده ایستاده بود صدا زد ولی جوابی نشنید.



همایون لحظه‌ای چشم از مردی که تا ثانیه‌ای پیش  
دوشادوش یانار بود بر نمی‌داشت درست مقابلش قرار  
گرفت بی‌مقدمه و طلبکارانه پرسید:

- جناب عالی کی باشن؟!!

علی‌رضا فکر کرد با یک دیوانه طرف است ولی  
ظاهرش زوال عقل را نشان نمی‌داد. بهت زده و  
حیران گفت:

- اینو من باید از شما بپرسم! فکر کنم اشتباهی گرفتید.

هر چه می‌گذشت زبانه‌ی خشمش بیشتر و از درون  
شعله‌ورتر می‌شد. یانار تازه خود را یافته بود. هنوز  
هم به قدر تمام دنیا از او و خانواده‌اش دلخور بود.  
چشم انتظار آمدنش بود ولی حالالالا که طلبکار  
مدتها

مقابلش ایستاده، برایش چندان فرقی نمی‌کرد. بغض  
کرده پرسید:

\_ این جا رو چطوری پیدا کردی؟

همایون پوزخندی زد:

چیه انتظارش رو نداشتی؟ اگه ناراحت شدی  
برگردم؟

نزدیک تر شد. یانار قدمی عقب رفت. همایون از  
پشت دندانهای چفت شده غرید:  
- فکر نمی‌کردی پیدات کنم!!

خشم یانار هم کمتر از همایون نبود، با تندی  
حالا لالا  
گفت:

- این چه طرز حرف زدنه؟! مگه مجرم گرفتی؟

بچه‌ها در نظرش زنده شدند. با رگ گردنی برآمده و  
چهره‌ای که رو به سرخی می‌رفت با فریاد گفت:  
\_ از اون دو تا بچه مشخصه کی مجرمه!

علی‌رضا به دفاع از یانار گفت:

- درست صحبت کن، کی هستی که به خودت اجازه  
میدی توهین کنی؟!!

همایون تتمه‌ی آرامشش را از دست داد. دست به  
گریانش شد و کوبیدش به اتومبیلی که همان نزدیکی  
بود:

- شوهرشم مرتیکه‌ی قرمساق!

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۷۰۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۷۰۱



علی‌رضا فهمید مرد عصبانی مقابلش که مثل یک ببر زخمی می‌گردد و با غضب نگاهش می‌کند همایون همسر یانار و پدر دوقلوهای دوست‌داشتنی است. هم او که یانار ترجیحش داد و تا چه اندازه به او وفادار است.

علی‌رضا قبل از این مرد خواستگار یانار بود. وقتی جواب منفی گرفت، فکر کرد به‌خاطر درسش به او جواب رد داده ولی وقتی کمی بعد خبر عروسیش را شنید، فهمید پای کسی دیگر در میان بوده.

رفتار طلبکارانه و حرفهای همایون نشان داد تصور اشتباهی در مورد یانار کرده علی‌رضا از تمام جریانات حتی نامه‌ی یانار و دادن آدرس مطلع بود. خواست تلافی رفتار زشتش را سرش در بیاورد. با تمسخر گفت:

- آقای شوهر، تا حالا کجا تشریف داشتید؟! فکر نمی‌کنید یکم دیر اومدی؟!!

- قبل از جواب دادن به سؤالت فکر کنم باید گردنت رو بشکنم تا بفهمی کجا بودم ...

یانار دلشکسته اشک می‌ریخت انتظار چنین برخورد و رفتاری را از همایون نداشت، آنهم در حضور علی‌رضا!

رسماً شخصیتش را مورد هدف قرار داده و خُرد کرده بود. در لفافه به او تهمت ناروایی زد که حقش نبود.

یانار خطاب به همایون که ظاهراً قصد رها کردن یقه‌ی علی‌رضا را نداشت با عجز و زاری گفت:

- ولش کن، چیکارش داری!؟!

همین حرف جرقه‌ای شد بر انبار باروت عصبانیت همایون و زبانه کشیدن آتشی که دامن یانار را گرفت. اشاره کرد به اتومبیل و گفت:

- برو سوار شو تا تکلیف تو رو بعداً مشخص می‌کنم!

اشکهای یانار شدت گرفت :

- چیکارش داری ولش کن! تا دست از سرش برنداری  
با تو هیچ جا نمیام!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۷۰۲



همایون حرفهای یانار را به دفاع و جانبداری از  
علی رضا تعبیر کرد هر لحظه خشمش بیشتر می شد.  
مشتش را زیر چانه‌ی علی رضا فرود آورد و گفت:  
- آره راست میگی من بی شرف انگار خیلی دیر رسیدم  
ولی دست پر آمدم ....

کم کم چند نفری دورشان را گرفتند. همایون را از  
علی رضا جدا کردند و مانع شدند مشت‌های همایون  
ادامه پیدا کند.

چند نفر از هم‌کلاسی‌های یانار هم بودند که با تعجب  
نظاره‌گر صحنه‌ی رو به رویشان بودند.  
همایون به علی رضایی که تازه از زیر مشتش بیرون  
آمده بود تهدید آمیز گفت:

- فعلاً کار مهمتری دارم به زودی دوباره همو  
می‌بینیم...

به سمت یانار رفت و تشرناک گفت:

- راه بیفت!

علی‌رضا خود را به یانار رساند هر طور بود نباید اجازه می‌داد یانار با این مرد عصبانی جایی برود. مقابلش ایستاد و گفت:

- یانار با تو هیچ جا نمیاد. در ضمن فکر نکن جواب مشتت رو نمیدم به وقتش حالت می‌کنم.

رو کرد به یانار و گفت:

- بریم!

همایون دست یانار را با عصبانیت گرفت و گفت:

- ببینم جرأت داره یه قدم با تو برداره؟!!

با وجودی که بعد از مدت‌ها همایون را دیده بود چیزی که آرزویش را داشت همین بود که همایون به سراغش بیاید ولی نه اینطور بی ادبانه و توهین آمیز از طرفی تمام حواسش پیش بچه‌ها بود الاآن به وجودش نیاز داشتند. بنابراین در چش‌های خشمگین همایون براق شد و گفت:



- باهاش میرم ببینم چیکار می‌کنی؟!!

- یانار، تا حالا اون روی سگ منو ندیدی اگه  
می‌خوای نشونت بدم حرفی نیست برو!

یانار گستاخ گفت :

- معلومه که میرم!

علی‌رضا پیروزمندانه نگاهش کرد و گفت :

- هر وقت خواستی باهاش حرف بزنی مثل بچه‌ی آدم  
میای خونه اگه اجازه دادیم شاید چند کلمه بتونی باهاش  
حرف بزنی!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۰۳



کاش نگفته بود. یانار می دانست حرفهای نیشدار  
علی رضا ، همایون مغرور را از پا در می آورد. حمله  
کردن همایون به علی رضا مصادف شد با آمدن دو  
پاسبان که در خیابان قدم می زدند و پاس روزانه  
می دادند. جمعیت جمع شده اطراف علی رضا و همایون  
آنها را به سمت دعوا کشانده بود.

دو پاسبان قصد جدا کردن همایون از علی رضا را  
داشتند چون حریفش نشدند. دست به باتوم (باتون) بردند  
که همایون کارتتش را بیرون آورد و با غضب نشانشان  
داد .

هر دو پشیمان به همایون تعظیم کردند و به دستورش مردم را متفرق کردند.

خلوت که شد پاسبان‌ها برگشتند یکی از آنها که با سابقه‌تر بود گفت :

- قربان، او امری باشه در خدمتیم!

همایون نگاهی به یانار انداخت دلش ضعف رفت. با وجودی که دلخوری زیاد بود اما هنوز هم طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشت. آرام‌تر گفت :

- برو سوار شو الآن میام!

بدنش مثل بید می‌لرزید در جواب همایون گفت:

- من با تو هیچ جا نمیام باید برم خونه!

داشت آبرویش را می‌برد، آنهم در حضور پاسبانها و این مردک که نمی‌شناخت و با پوزخند نگاهش می‌کرد. خطاب به پاسبان‌ها گفت:

-مشکلی نیست، شما به کارتون برسید خودم حلش می‌کنم!

- مطمئنید قربان؟! هر کسی رو خواسته باشید. سه سوته می‌گیریم تحویلتون می‌دیم فقط امر بفرمائید!

- لالا لازم نیست خودم از پیشش برمیا...

آن دو ادای احترام کردند و رفتند. علی‌رضا خود را مغلوب میدان دید. دیگر حرفی نزد. همایون دست یانار را گرفت و به سمت اتومبیل پارک شده برد.

یانار با گریه به علی‌رضا گفت:

- مواظب بچه‌ها باش. زود میام!

همایون فشار بیشتری به دستش داد و از پشت دندانهای کلید شده گفت:

- مگه تو خواب ببینی!

در جلو را باز کرد و یانار را که باز هم مقاومت می‌کرد و قصد رها کردن خودش از دست همایون داشت. تقریباً به داخل اتومبیل پرت کرد و در را محکم بست.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۳

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۰۴



همایون اتومبیل را دور زد. با عصبانیت پشت رُل نشست و اتومبیل را به سمت شهری و عمارت فرمانداری هدایت کرد.

هر دو به یک اندازه دلتنگ بودند ولی دلایل دلخوری‌شان از هم به حدی بود که اجازه‌ی ابراز احساسات واقعی‌شان را نمی‌داد.

یانار سرش را به شیشه تکیه داده بود و بی‌وقفه اشک می‌ریخت. هم به خاطر توهین‌های همایون به خودش و علی‌رضا و هم به خاطر بچه‌ها که از هر وقت دیگری بیشتر به او محتاج بودند.

تنها وجود صنوبر و دکتر باعث شد برای رفع عصبانیت همایون همراهش شود و گرنه هیچ کس حتی همایون نمی‌توانست او را وادار به انجام کاری کند. سرعت همایون به قدری سرسام‌آور بود که یانار را

ترسانده بود و باعث شده بود خود را محکم به صندلی بچسباند. زیر لب دعا می خواند نمی دانست مقصدش کجاست ولی وقتی در مسیر جاده افتادند فهمید او را به شهر ری می برد. آقای وزیری گفته بود فرماندار آنجاست.

یانار با وجدانی آسوده و راحت این مدت را گذرانده کوچکترین خطایی در کارش نبود، ولی حالالالا که بود

همایون به خود اجازه داده بی دلیل به او شک کند و به خاطر وجود بچه ها او را سرزنش و مؤاخذه کند. خستگی این مدت و باری را که به سختی به دوش کشیده بود بدتر از هر وقت دیگری بر او نمودار شد.

تصمیم گرفت سکوت کند و همایون را به حال خود بگذارد تا وقتی واقعیت برایش روشن شد اوست که باید شرمندهی رفتار زشت و دور از ادبش باشد.

چطور توانسته بود حتی یک لحظه به او و عشق بینشان شک کند؟! آنقدر رفتارش خصمانه و تند بود که یانار را غافلگیر و به کل از همه چیز دل سرد کرد.

این یانار بود که باید به خاطر بی تفاوتی تک تکشان باشد از عمو سالالالالارش گرفته تا خود همایون، دلگیر

طبق مدارک موجود در اداره ی پست بیش از هشت ماه

است که نامه‌اش به دستشان رسیده و او چشم به راه بود تا یکی از در بیاید سراغش را بگیرد و به این دوری را پایان دهد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۷۰۵





ماه‌های اخیر از آقای وزیری و طلعت خانم حتی از علی‌رضا هم به شدت شرم داشت. بیش از یک سال است که خانه‌ی وزیری هستند. هر بار که از کرایه خانه و دیگر خرج و مخارجی که با آقای وزیری بود حرف می‌زد. برای راحت بودن یانار به او اطمینان می‌داد به وقتش از همایون می‌گیرد ولی وقتی با وجود داشتن آدرس به سراغش نیامدند، از آنها به کل ناامید شد. تصمیم گرفت کار کند و خودش طلبش را به خانواده‌ی وزیری بپردازد. استخدام در دفتر نشریه اتفاق خوبی بود که آن راهم مدیون وزیری است. علاوه بر سرگرمی و دور ماندن از افکار مسموم، کمک خرج زندگی هم بود.

روزهایی که در خانه بود و تمام تابستان را که درس نداشت تا دیروقت پای دار قالی می‌نشست و می‌بافت به‌تازگی همان فرشی که نقشه‌اش را خودش طراحی کرده تمام کرده بود و صنوبر آن را به بازار برد از فرش به خاطر طرح و بافت خوبش استقبال شد و با قیمت مناسبی به فروش رفت. صنوبر از همان‌جا برایش سفارش جدید گرفت...

بخشی از پول کرایه بدین ترتیب فراهم شد. آقای وزیری ابتدا نمی‌پذیرفت و همان حرف‌های قبلی را

می زد. یانار با اصرار و تهدید این که اگر قبول نکند از آن جا نقل مکان خواهند کرد آقای وزیری را مجبور کرد و او با اکراه پذیرفت.

پس از این همه سختی که بر خود هموار کرده  
حالالالا

چنین برخوردی از سمت همایون حقیقت نبود.

کنارش مردی غضبناک با آخرین سرعت در حال رانندگی بود. تمام حرص و خشمش را در پدال گاز زیر پایش خالی می کرد. با هر اتومبیلی که از طرف مقابل می آمد، یانار چشمانش را می بست و کار را تمام شده می دید.

به در بزرگی رسیدند و وارد عمارتی شدند  
بالالالا آخره

بسیار شکیل تر و بزرگتر از آنچه در شهر خودشان بود. همایون جلوی ساختمان مجلی توقف کرد. با صدایی گرفته و خسته گفت:

- پیاده شو!

به هر ترتیب باید نارضایتیش را از وضع موجود نشان می داد. به تندی گفت:

- برای چی منو آوردی اینجا؟ اصلاً بعد از مدتها چرا حالا پیدات شد؟! می‌داشتی به حال خودمون بمیریم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۷۰۶



همایون چشمهایش را از شدت خشم روی هم فشار داد تا کمی مسلط شود. هم دلش نمیخواست یانار را این چنین درمانده ببیند و هم از او به قدر یک دنیا دلخوری داشت. خدمتکار منتظر بود تا اتومبیل را به پشت ساختمان ببرد. بعد از لحظاتی که سعی کرد آرام باشد گفت:

- یانار، اون روی منو بالالا نیار. کسی که باید جواب پس بده تویی نه من! حالالا مونده به تک تک سوالالام جواب بدی نیاور دمت مهمونی پس به نفعته چموش بازی در نیاری خودت پیاده شو تا جلوی این همه آدم به زور متوسل نشدم...

همایون نگاهی به بیرون از اتومبیل و اطرافش انداخت :

- ببین چند تا چشم دارن نگاهمون می‌کنن، من این جا برای خودم اُبُهت و آبرو دارم. کاری نکن که بعداً برای هر دومون پشیمونی داشته باشه بذار همه چیز خوب پیش بره!

یانار به‌ناچار در مقابل چشمان پرسشگر و فضول خدمتکاران پیاده و پشت سر همایون وارد ساختمان شد. داخلش از بیرونش هم زیباتر و مجلل‌تر بود، ولی برایش ذره‌ای اهمیّت نداشت که چنین جایی متعلق به شوهرش است. همایون هر جا می‌رفت او را هم دنبال خود می‌کشاند. چاره‌ای جز این نداشت فعلاً حرف حرف همایون بود.

امیدوار بود همان‌طور که به علی‌رضا گفت، زودتر به خانه برمی‌گشت و نهایتاً تا شب کنار بچه‌ها بود.

همایون به طبقه‌ی بالالا رفت وارد اتاقی شد. یانار مستأصل جلوی در اتاق ایستاد.

همایون وقتی دید خبری از یانار نیست. بیرون رفت، پشت سرش ایستاد و گفت:

- برو تو!

یانار وارد اتاق شد و گفت:

- کارت هرچی هست زودتر تموم کن من باید برم خونه!

همایون با تمسخر پرسید :

- خونه؟! منظورت کدوم خونه است؟ خونه‌ی  
وزیری؟! همون جا که می‌خواستی با اون مرتیکه  
بری!؟

یانار با شہامت در چشمانِ آتشی و پُر غضب همایون  
لُ زد و گفت:

- آره همون جایی که این مدت در آرامش زندگی کردم  
و کسی حرف مفت با من نکرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۶

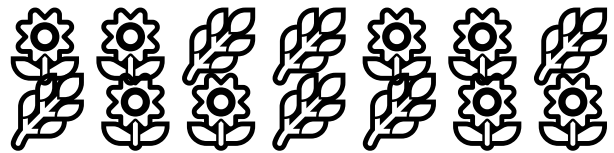
ای بی تو بودن

#من و روزہ  

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز

#۷۰۷



نگاهی به اطرافش انداخت و ادامه داد :

- دلم نمی‌خواد جایی باشم که بهم بی حرمتی بشه ! تو همون یه اتاقِ خونه‌ی وزیری حداقل شأن و شخصیتت حفظ می‌شه!

همایون نزدیکتر شد و خرید:

- ببخشید مادمازل اگه بعد از ۲۱ ماه که نمیدونم کجا بودی و چیکار می‌کردی؟ بهتون بی‌حرمتی شد!

تمام روزهای سخت و وحشتناکی که در بهدر و بی حاصل دنبالش بود برایش زنده شد. روستا به روستا، شهر به شهر را در پی یانار رفته بود تا به تهران رسید. هر طور بود به‌خاطر یانار کارش را به تهران

منتقل کرد و این جا هم دست از جستجو برنداشت.  
یادآوری همین ها کافی بود تا جرقه ای زده و شعله ور  
شود. با عصبانیت ادامه داد:

- خجالت نمی کشی یانار؟ مگه تو خونه زندگی و  
بزرگتر نداشتی که بدون اطلاع و مشورت خانواده  
گذاشتی رفتی! من بی شرف بی همه چیز آگه می دونستم  
این جور می شه غلط می کردم، پام می شکست به اون  
مأموریت کوفتی برم...

جلوتر رفت و تندتر گفت:

- یانار چه فکری کردی و روی چه حسابی خودت و  
منو رو آواره ای این جا اون جا کردی؟

دوری این مدت او را از پا در آورده بود. مردانگیش  
زیر سؤال رفته بود. نگاههای ترحم انگیز و پیچ پیچ  
خاری بود در قلبش، صدایش را بالالایا برده:

اطرافیان

- مرد نیستی که بفهمی وقتی از زنت هیچ خبری  
نداری چه حال سگی داری؟! نمی دونی چطور شبا رو



به صبح رسوندم با این فکر که تو کجایی و چه بلایی  
سرت اومده؟! .. اصلاً می‌فهمی چی به روزم آوردی!؟!

یانار فکر می‌کرد اگر روزی همایون پیدایش کند، جز  
رفع دل‌تنگی چیزی بینشان نباشد و حالاً این همایون  
شاکی و طلبکار را نمی‌شناخت.

یانار تمام سختی‌ها را فقط به خاطر او و حفظ جانش  
کرده بود و حالاً خود را لالایق این طرز برخورد  
تحمل

خصمانه و غیر منصفانه نمی‌داند!

فعلاً با این حجم عصبانیتی که در وجود همایون دید  
هر قدر هم توضیح می‌داد بی‌فایده بود. چون باز هم  
متهم می‌شد. باید صبر می‌کرد تا هر آنچه در دل دارد  
بگوید و آرام‌تر شود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه 

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۰۸



همایون چنگی بین موهایش زد کمی عرض اتاق را  
پیمود. مقابل یانار ایستاد، با همان عصبانیتی که ذره‌ای  
کم نشده بود، پرسید:

- یانار فقط بگو ببینم این مرتیکه‌ی جوالق کی بود که  
تو دانشگام همراهیت می‌کنه!؟

برای یانار قابل باور نبود مرد مقابلش مطمئناً کسی  
غیر از همایونش بود. چه بر سرش آمده که چنین  
بی‌رحم شده و با شک و تردید از او بازخواست  
می‌کند.

چطور توانسته حتی یک لحظه به او و پاکیش شک  
کند؟!!

پس برای همین با وجود فرستادن نامه و داشتن آدرس  
به سراغش نیامده!

تمام وجود یانار یأس و نفرت شد آن‌همه سختی و  
پرهیزگاری این پاداشش نبود. شانه‌هایش زیر بار  
تهمت و بی‌اعتمادی خم شد. تنش لرزید و گریه‌اش  
شدت گرفت.

همایون ذره‌ای کوتاه نیامد و بی‌رحمانه گفت:  
برای من اشک تمساح نریز، فکر نکن الآن اشکت

-  
دربیاد مثل قبل خودم رو می‌کُشم! فقط توضیح ازت  
می‌خوام...

آوردن اسم بچه‌ها آزارش می‌داد. با این حال با  
پوزخندی آشکار پرسید:

- برای اون بچه‌ها چه توضیحی داری؟! اونام حتماً از  
آسمون اومده و تو مریم مقدسی!

دیگر یارای ایستادن نداشت قدمی به عقب برداشت به  
تخت فلزی نزدیک شد و برای جلوگیری از افتادن  
رویش نشست کیفش را کناری انداخت و سرش را بین  
دستانش گرفت...

بی رحم شده بود. حال منقلب و بدش را دید ولی  
بی‌اهمیت و با سنگدلی گفت:

- اونقدر این‌جا می‌مونی تا به حرف بیای اگه تونستی  
توضیح درست درمونی بدی و از خودت دفاع کنی  
که هیچی وای به حالت چرت و پرت تحویلیم بدی  
...دختر عمو!

هر چه می‌گذشت اوضاع بدتر از قبل می‌شد. زبانش قفل شده بود. دیگر هیچ اهمیتی نداشت همایون بداند چه بر سرش آمده، مهم نبود که بداند چطور ۹ ماه دوقلو باردار بوده، به چه سختی بچه‌ها را به دنیا آورده و در تک تک لحظاتهش از فکر به او غافل نبوده!

مردی که به همه چیز با دید شک و تردید نگاه می‌کند حتی احتمال نمی‌دهد بچه‌های خودش باشد چه توضیحی او را قانع می‌کند؟!

#رمان ثابت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۰۸

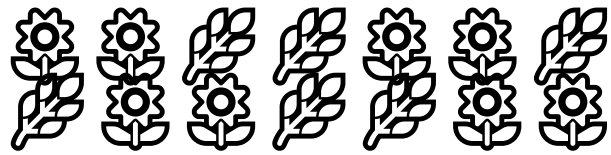
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۰۹



صدای بسته شدن در اتاق باعث شد یانار سرش را بلند کند. جای خالی همایون و در بسته می‌گفت فعلاً مهمان بد اقبال این عمارت و همایونی دیگر است.

این دو سال به خوبی تنها زندگی کردن را یاد گرفته بود. دیگر نمی‌توانست او را ببخشد و به‌عنوان مرد زندگی قبولش کند. همان بهتر که نمی‌داند یاشار و کتایون بچه‌هایش هستند. باید هر طور شده از این عمارت برود. با بچه‌ها و صنوبر بروند جایی زندگی کنند. مادرش به او یاد داده در هر شرایطی شرف و عزت نفسش را حفظ کند.

دقایقی بعد در اتاق باز شد و خانمی با سینی غذا وارد شد سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- خانم جان، آقا گفتن ناهار براتون بیارم سفارش کردن  
ناهارتون رو بخورید. یه ساعت دیگه میام سینی رو  
می‌برم!

خدمتکار رفت. نگاه یانار به سینی غذا افتاد. چند جور  
غذا با مخلفات! از صبح که صبحانه خورده بود دیگه  
چیزی نخورده دلش ضعف می‌رفت ولی می‌مرد هم  
لب به غذایی نمی‌زند که صاحب خانه در پرده او را  
به هرز پریدن متهم کرده، دیگه حتی دوست ندارد او  
را ببیند چه رسد بخواد به توصیه‌اش برای خوردن  
ناهار عمل کند.

روسری را از سرش باز کرد و روی تخت دراز  
کشید. اتاق کمی سرد بود رو تختی را روی خود کشید  
و به خواب رفت...

حالا لالا که آرام‌تر شده و خیالش از بودن یانار  
همایون  
راحت است. در همان اتاقی است که مادرش ماهها در  
آن بود.

تا حدی از تند روی و حرفهایی که زد پشیمان است.  
هر چند به خاطر زجری که مدت‌ها از نبود یانار کشیده

به خود حق می‌دهد ولی ته دلش نمی‌تواند قبول کند  
یانار خطایی کرده و گناهکار است به رباب خانم تأکید  
کرد غذا برای یانار ببرد.

چقدر دوست داشت به آغوشش بگیرد و تلافی ثانیه  
ثانیه‌های دور بودنشان را جبران کند. ناهار را باید  
کنار هم با عشق می‌خوردند، ولی تا به حرف نمی‌آمد  
و جواب قانع‌کننده نمی‌داد محال بود نازش را بکشد و  
همه چیز را نادید بگیرد. اهل چشم‌پوشی و راحت  
گذشتن از کنار هر چیزی نبود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

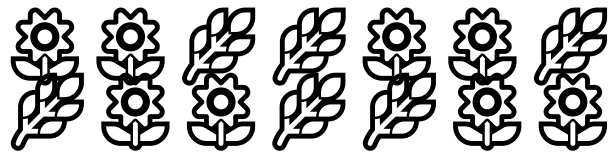
#۷۰۹

ای بی‌تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام





تنش‌های این چند روز و او‌هامی که ذهنش را درگیر و خسته کرده بود او را از غذا و خواب انداخته بود. حالا که یانار را با خود آورده بود، با این‌که نمی‌دانست چه اتفاقاتی افتاده اما همین که کنارش بود اندکی آرام‌تر شده بود و توانست ناهاری را که برایش آوردند بخورد. دلخوری از یانار جای خود ولی باز هم تنها دختری بود که قلبش را به تکاپو می‌انداخت. تنها یانار می‌توانست در نبودش آن‌قدر مؤثر باشد که از نیاز طبیعی خود به عنوان یک مرد چشم‌پوشی کند و با وجود فراهم بودن شرایط نگاهش در پی هیچ زن و دختری حتی فقط به خاطر رفع نیازش نباشد. برایش سلامت یانار مهم بود و دلش به آزارش راضی نبود ولی باید به او حالی می‌کرد چه بر سرش آورده. وقتی رباب برای جمع کردن میز آمد، از او پرسید:

- برای خانوم ناهار بردی؟!!

- بله آقا همون موقع که امر کردید بردم سفارش شما رو هم گفتم که حتماً بخورن...

خوبه، حواست مخصوص بهشون باشه چیزی لا لازم

- داشتن برایشون ببر.

- چشم آقا، خیالتون راحت!

امروز به قدر و اندازه‌ی چند روز کاری پرمشغله خسته شده بود. بعد از چند روز خواب چشمه‌ایش را گرفته بود. شاید ساعتی می‌خوابید حال بهتری پیدا می‌کرد.

روی تخت دراز کشید و خیلی زود خوابش برد. وقتی بیدار شد دو ساعتی گذشته بود و حال نسبتاً بهتری داشت. با یادآوری این که یانار با یک اتاق فاصله از او در همین عمارت است از جا بلند شد و بیرون رفت. آبی به صورت زد. به سمت اتاق یانار رفت و

آرام دستگیره را پایین کشید در را باز کرد. با دیدنش روی تخت خیالش راحت شد. روسری از سرش باز شده بود و موهایش به همان زیبایی قبل دورش ریخته بود. یک لحظه دیگر می‌ماند همه چیز را از یاد می‌برد و با حرف دلش پیش می‌رفت. در را آهسته بست، لباس پوشید تا سری یه دفتر کارش بزند. سفارشات لازم را به خدمتکارهای خانه کرد و به سمت ساختمان فرمانداری رفت....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

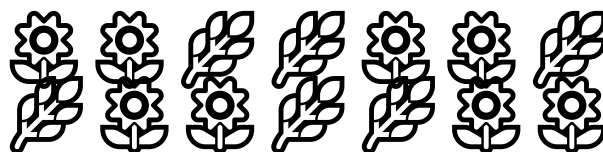
#۷۱۰

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 



XXXXXXXXXX

با حالی نه چندان خوش و بدنی کوفته بیدار شد. همه جا تاریک بود. فوراً موقعیتی را که دچارش شده به خاطر آورد با هول از جایش بلند شد. دردی در دلش پیچید. باید به سرویس بهداشتی می‌رفت. روسری را سرش انداخت از اتاق خارج شد. نور کمی از پایین بالالا را هم روشن و قابل دیدن کرده بود. سکوت فضای

نشان می‌داد کسی بالالا نیست. به پایین رفت همان حاکم

که برایش غذا آورد در حال کار کردن بود با دیدن یانار به سمتش رفت. با خوشرویی گفت:

- سلام خانم جان، ساعت خواب! چرا ناهارتون رو نخوردید؟ خوشتون نیامد؟

صمیمانه‌تر در ادامه گفت:

- آقا تأکید کردن مراقب باشم چیزی کم و کرس (شما بخونید کسر) نداشته باشید، مدیونید چیزی بخواید و نگید ..... یکی دو ساعت تا شام مونده الالالآن براتون عسرونه میارم!

- سلام ، ممنونم میل به ناهار نداشتم. عسرونه هم نمیخواد.... آقا خونه است!؟

- نه خانم رفتن فرمانداری!

- ببخشید دستشویی کجاست!؟

رباب نشان داد و یانار به دستشویی رفت. بعد از دقایقی با دست و صورتی شسته برگشت. از اتفاق نا به هنگامی که در این هاگیر واگیر برایش افتاده بود، کلافه شد. به اتاق رفت نمی دانست چه کند؟ چطور می تواند با این شرایط اسفناک خودش را جمع و جور کند؟ هر طور شده باید به خانه برود. موقع آمدن فهمید از این جا تا تهران تقریباً چهل دقیقه تا یکساعت راه

است. کیفش را برداشت لباسش را مرتب کرد و آرام  
از اتاق بیرون رفت. بی‌صدا پله‌ها را پایین رفت هیچ  
کس نبود با خیالی راحت و آهسته سمت خروجی رفت  
کفشهایش را پوشید با صدای :

- کجا به سلامتی؟!!

با دیدن قامت همایون، هین بلندی کشید و مات ماند.  
عجب شانسی! ولی سعی کرد به خود مسلط باشد. خود  
را نباخت چهره در هم کشید و با جدیت گفت:

- می‌خوام برم خونه!

صدایش دلگیر بود:

- خونه‌ی تو یه زمانی جایی بود که من بودم حالالا  
چطور شده خودت خونه‌دار شدی؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۱۲



با طنین صدایی حزن‌انگیز و اندوهناک جوابش را داد:  
- اون همایونی که زمانی باهم زیر یه سقف بودیم با  
تو خیلی فرق داشت من این‌جا جایی ندارم! تو رو هم  
نمی‌شناسم..

همایون نمی‌خواست در حضور گوش‌هایی که  
می‌دانست تیز شده‌اند تا از رازشان باخبر شوند با یانار

بگو مگو کند. بنابراین بازویش را گرفت و باعث شد  
یانار به اجبار کفشهایش را با عجله بیرون بیاورد.

یانار اهل جنجال نبود. خصوصاً صرف نظر از مشکلی  
که داشتند، موقعیت همایون را در نظر داشت. سعی  
کرد بازویش را از دست پر قدرت همایون آزاد کند  
موفق نشد همایون او را با خود به طبقه‌ی بالالا و  
ولی

همان اتاق برد. در را بست. فشاری به بازویش آورد  
و گفت:

- می‌خوای حالیت کنم که من همون همایونم؟! -

دل شکسته و کم‌طاقت شده بود. چشمانش به اشک  
نشست. چطور بعد از این همه مدت دردش را به او  
می‌گفت که به چه نیاز دارد. اشکهایش که جاری شد.  
همایون رهایش کرد و عصبی گفت:

- گریه نکن لعنتی! چرا از من فرار می‌کنی همه چیز  
یادت رفته؟! بگو ببینم این مدت چه اتفاقی افتاده که



من، زندگی‌مون، هزار کوفت و زهرماری که با هم داشتیم همه یادت رفت؟!...

دردش شدت گرفت ترسیده از آبروریزی، عقب عقب رفت و روی تخت نشست.

همایون قدمی به سمتش برداشت و دوباره پرسید:  
- نمی‌خوای چیزی بگی؟! -

- همیشه تنهام بذاری؟ بعداً حرف می‌زنیم!

همایون با یادآوری این که در حال رفتن مچش را گرفته، دل‌خوریش بیشتر شد. ولی همین که الالالآن این‌جاست برایش غنیمت بزرگی بود. خودش هم خسته بود پس به خواست یانار از اتاق بیرون رفت و تنه‌ایش گذاشت.

به اتاق خودش رفت از وضعیت موجود راضی نبود. دوست داشت این ساعات را جشن بگیرند و خوش باشند ولی کارهای یانار جوری بود که دل‌زده‌اش

می‌کرد. مگر زن و شوهر نبودند؟ چرا می‌خواست بی  
خبر و پنهانی از آن جا برود؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۲

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۱۳



در اتاقش زده شد و رباب وارد شد. بعد از خوش آمدگویی گفت:

- آقا شامتون حاضره بیارم؟!!

- نیم ساعت دیگه بیار، شام خانوم رو بردی؟

- نه آقا، گفتم شهین آماده کنه الان می برم!

رباب رفت و همایون لباسش را عوض کرد. سیگاری آتش زد شاید کمی آرام می شد...

رباب سینی شام را برای یانار برد. روی میز گذاشت و گفت:

- خانم جان، قابل ندونستید ظهر غذا نخوردید دست پخت شهین خیلی خوبه بخورید مشتری می شید. الان تلافی ظهرم در بیارید....

رفتار صمیمی رباب باعث شد با او احساس راحتی کند. یعنی چاره‌ای جز این نداشت. بلند شد به سمتش رفت و گفت:

- عزیزم میل نداشتم که نخوردم می‌شه بدونم سمت چیه؟

- بله خانم جان ، کوچیک شما رباب!

- رباب خانوم، منم اسمم یاناره! از آشنایی با شما خوشحالم ببخش تو وضعیت خوبی باهات آشنا نشدم، یه چیزی ازت می‌خوام ....

یانار از همان ابتدا رباب را جذب خود کرده بود، گفت:

چه اسم قشنگی دارید خانم جان، تا حالا نشنیدم. شما

- جون بخواه من در خدمتم...

یانار از گفتنش خجالت می‌کشید ولی مجبور بود :

- رباب خانوم معذرت می‌خواهم من بی‌موقع ماهانه  
شدم هیچیم هم‌راهم نیست خواستم برم که آقا سررسید.  
به دادم برس!

- خانم جان این‌که چیزی نیست منم جای خواهر  
بزرگتون الان براتون میارم...

با آسودگی خاطر گفت:

- ممنون لطف می‌کنی!

رفت و سریع برگشت. وسایل لازم را به او داد  
رباب  
و گفت:

- خانم جان، شامتون سرد نشه!


یانار دست رباب را گرفت و مهربان گفت:

- رباب خانوم از من دلگیر نباشید می‌دونم دستپخت  
اهالی اینجا خوبه ولی من بنا به دلایل شخصی  
نمی‌خواهم چیزی بخورم پس اصرار نکنید لطفاً همین

سینی رو ببرید استفاده کنید حیفه طولانی مدت  
حالا  
بمونه فاسد می شه!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۷۱۴



رباب سر در نمی آورد و دلیل این رفتارها را  
نمی دانست. از روی کنجکاوی پرسید:

- جسارت نباشه اینو می پرسم آقا شما رو به زور  
آورده این جا؟ می خواد اذیتتون کنه؟!!

- نه رباب خانوم یه اختلاف کوچیک پیش آمده درست  
می شه!

- ما که از جهت آقا خیالمون راحت، درست یه ساله  
فرماندار این جا شدن برعکس قبلی که آدم مزخرف و  
عیاشی بود. تو این یه ساله از آقا کوچکترین خطایی  
ندیدیم، با این که زن ندارن و تنها زندگی می کنن اما تا  
حالالالا پای هیچ زنی این جا باز نشده فقط چند ماه  
مادرشون برای دوا دکتر اومدن چند وقتی بودن و  
رفتن!

یانار از تعریف رباب در مورد همایون لذت برد و  
گفت:

- خیالتون راحت به منم آسیبی نمی رسونه!

- پس لطفاً شامتون رو بخورید، با این حالی که دارید  
باید تقویت بشید!

- نمی‌خورم رباب خانوم ببری‌ش لطفاً!

رباب یانار را مصمم دید. در حالی که سینی را  
برمی‌داشت گفت:

- باشه خانم جان، ولی ترا خدا هر وقت گرسنه شدید  
بیاید پایین اتاق من کنار مطبخ خونه است. خبرم کنید  
یه وقت ضعف نکنید ...

- باشه خیالتون راحت!

رباب تا پشت در رفت و برگشت، فضولیش بر او  
پیروز شد و پرسید:

- می‌شه یه سؤال بپرسم؟!



- پرس!

- شما چه نسبتی با آقا دارید؟ اگرم دوست نداشتید  
ندید! هرچند تا حالا از آقا بدی ندیدیم ولی

جواب

آدمیزاده دیگه می ترسم بلایی سرتون بیاره!

- نترس من ز نشم هرگز بهم آسیب نمی رسونه یه  
بوده اجباراً مدتی از هم دور بودیم حالا از زمان  
مشکلی

می بره دوباره همه چیز مثل اولش بشه!

لبش به خنده باز شد و گفت:

- ای خانم جان ببخشید اگه بی احترامی کردم. خیالم  
ماشاءالله الله هزار ماشاءالله الله چه عروسی دارن  
راحت شد.

! از حالا به بعد هر کاری داشتید فقط به خودم بگید.  
آقا

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۴

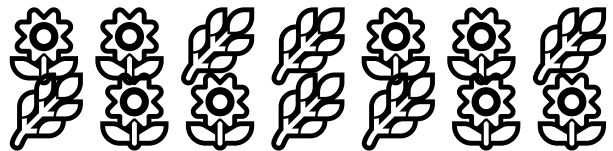
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۱۵



یانار هم لبخند خسته اما جذاب و دلگرم کننده ای زد و گفت:

- باشه رباب خانوم، شبت بخیر!

رباب سینی را با خود برد. به محض خروج از اتاق همایون جلویش درآمد. رباب دستپاچه گفت:

- آقا الان شامتون رو میارم!

نگاه همایون روی سینی دست نخورده‌ی رباب چرخید،  
به سینی اشاره کرد و پرسید:

- چرا دست نخورده است؟!

- خانوم نخواستن خیلیم اصرار کردم ولی گفتن میل  
ندارن... ظهرم نخوردن!

بشقاب کتلت را برداشت و گفت:

- تو برو خودم برایش می‌برم!

رباب اطاعت کرد و رفت. همایون سمت اتاق یانار  
رفت خواست وارد شود ولی در قفل بود و دستش به  
دستگیره مانده بود. از پشت در صدایش زد:

- یانار، در رو چرا قفل کردی؟ بازش کن کارت دارم!

همیشه این جور مواقع به خاطر ضعف سردرد شدید هم می‌گرفت، در را به خاطر کاری که داشت قفل کرده بود. حالا خوشحال بود که قفل در مانع ورود همایون به اتاق است. برای امروز ظرفیتش پر بود. اما همایون اصرار داشت. دوباره در زد. این بار مهربان‌تر گفت:

- یانار، در رو باز کن برات شام آوردم چرا چیزی نخوردی؟

- میل ندارم، لطفاً راحت‌تر بذار. می‌خوام بخوابم!

- کاریت ندارم، اول یه چیزی بخور بعد بخواب...

ولی بی‌فایده بود در باز نشد. بشقاب را پایین برد و به رباب داد. رباب بشقاب دست نخورده را گرفت و گفت:

- الآن شامتون رو میارم...

او هم دیگر میلی به خوردن نداشت، گفت:  
- نمی‌خواد می‌خوام بخوابم!

طوری گفت که رباب جرأت حرف زدن پیدا نکرد.  
همایون به اتاقش رفت روی تخت دراز کشید. نگاهش  
به سقف خیره ماند. همیشه فکر می‌کرد یانار را که  
پیدا کند لحظه‌ای از آغوشش دور نمی‌کند آنقدر که  
این مدت را درآورد ولی حالاً با یک اتاق خالی  
تلافی



فاصله تنهاست و در را به رویش قفل کرده!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۵

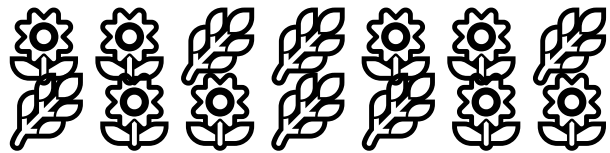
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۷۱۶



امروز از وقتی او را دید چشم‌هایش اشکی بود و لب  
به چیزی نزده این یعنی اعتراض به رفتار همایون!

اخلاقش دستش بود دختری نبود هم‌پای داد و بیداد  
کسی باشد و او هم همان‌طور رفتار کند حتی اگر حق با  
او بود. ادبش بُرنده‌تر از جواب دادنش بود. روزی که  
مادرش او را به ناحق سیلی زده بود گفتند فقط از مادر  
مرحومش دفاع کرده در برابر سیلی که به ناحق خورد  
سکوت کرده و هیچ نگفته...

باز هم به یاد آن روزها و چندماه زندگی مشترک و  
عاشقانه‌شان دلش پر کشید تا هر طور شده به اتاقتش  
برود ولی غرورش پیروز شد و پای رفتنش را سست  
کرد حداقل باید تا فردا صبر می‌کرد.

با افکاری آشفته و پریشان به خواب رفت و صبح خیلی زود بیدار شد. در اولین اقدام به سمت اتاق یانار رفت باز هم قفل بود.

هر طور بود باید راهی برای ورود به اتاق پیدا می‌کرد نگاهش به اتاق کناریش افتاد و اردش شد یک بالکن با دیوار نصفه‌ی مشترک آنها را به هم وصل می‌کرد. به بالکن رفت و از آنجا توانست وارد بالکن اتاق یانار شود ولی در آن جا هم چفت بود. هرچه تلاش کرد نتوانست بازش کند از کنار پرده یانار را دید خواب بود. خیالش راحت شد کمی در بالکن ماند هوا امسال زودتر سرد شده بود. باید به مش‌رجب می‌گفت کم بخاری‌ها را روشن کند.

با ناامیدی به اتاق خودش برگشت. سر و صدای خدمتکارها از پایین می‌آمد. امروز و فردا جلسه‌های از پیش تعیین شده و مهمی داشت. باید زودتر به فرمانداری می‌رفت. بابت غیبت چند ساعتی دیروز هم با وجودی که همان عصرش در دفتر کارش حاضر شد و به کارهای صبح رسیدگی کرد ولی باز هم چندین نامه ماند که باید با حوصله بررسی می‌کرد و جوابشان را می‌داد.

بیشتر مواقع صبحانه را در سالن پایین می‌چیدند.  
امروز هم به پایین رفت میز آماده بود چون  
خدمتکارها می‌دانستند طبق عادت همایون اول وقت و  
زودتر از همه به فرمانداری می‌رود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۶

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۱۷





## 📁 پارت هدیه عیدانه 📁

آبی به دست و صورتش زد و پشت میز نشست. بعد از صبحانه و قبل از رفتنش سفارشات لازم را در مورد یانار به رباب کرد و گفت:

- هر طور شده راضیش کن در اتاق رو باز کنه صبحانه براش ببر مطمئن باش که می‌خوره، سعی می‌کنم ظهر پیام ولی اگر نشد مراقبش باش...

رباب نگفت که نسبتش با یانار را می‌داند و همین چند ساعتی که او را می‌شناسد به یک روز هم نرسیده همه جوره شیفته‌ی اخلاق و مرامش شده، مطمئن گفت:

- خیالتون راحت آقا، خودم حواسم بهشون هست!

ایون به طبقه‌ی بالا و اتاقش رفت لباس پوشید. یک هم

بار دیگر پشت در اتاق رفت دستگیره را پایین کشید

ولی بی‌فایده بود. خیالش از بابت رباب و مراقبتش از یانار راحت بود به پایین رفت کفشهایش را پوشید. در آخرین لحظه‌ی رفتنش باز هم رباب را صدا زد.  
ثانیه‌ای بعد رباب مقابلش بود:

- امر بفرمائید آقا!

- حواست باشه خانوم جایی نره تا خودم پیام ...اگرم اتفاق خاصی افتاد مش رجب رو بفرست دنبالم!

- چشم آقا خیالتون راحت!

رفت و رباب راه طبقه‌ی بالالالا و اتاق یانار را همایون در پیش گرفت. از این که یانار در اتاق را قفل کرده لبهایش انحنای پیدا کرد. خودش هم زن بود و جنس‌شان را خوب می‌شناخت اگر بخواهند مردی را از پا درآورند راهش را خوب بلدند با وجود احترام خاصی که برای فرماندار محبوبشان قائل بود ولی صدالبته که در چنین موردی طرف یانار را داشت و منتظر پایانی خوش برای این کشمکش و دعوای زن و شوهری بود.

چند بار اسمش را صدا زد وقتی جوابی نشنید گفت:  
- یانار خانوم، آقا همین الآن رفتن در رو باز کنید  
طولی نکشید طبق انتظارش در باز شد. رباب با دیدن  
رنگ صورت و لبهای خشکش گفت:  
- خدا مرگم بده خانم جان، چرا رنگ به رو ندارید؟  
حالتون خوب نیست باید تقویت بشید الآن براتون  
شما  
صبحانه میارم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۷

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی



بی رمق گفت:

- نمی‌خورم رباب خانوم، لطفاً فقط یه لیوان آب برام  
بیار...

رباب سعی کرد از هر راهی که شده او را راضی  
کند. با ملایمت گفت:

- رباب قربونتون بشه، با کی لج می‌کنید؟ این جوری  
خودتون رو اذیت می‌کنید. خدای نکرده مریض  
می‌شید! اونوقت ما جواب آقا رو چی بدیم؟ به من  
سفارش کرده حواسم بهتون باشه.

- مریضم بشم برام مهّم نیست! لازم نیست سفارشم رو  
بکنه. تا منو پیش بچه‌هام نبره لب به چیزی نمی‌زنم،  
اونا کوچیکن مریضن...

رباب از این که یانار مادر است و فرماندار او را تنها به عمارت آورده نتیجه گرفت بچه‌هایی که می‌گوید پدرشان فرد دیگری است. با دیدن حال و روز یانار چیز اضافه‌ای نپرسید و گفت:

- خانم جان، درست می‌شه باید سالم باشید که بتونید پیش بچه‌هاتون برید، صبونه میارم به خاطر همون بچه‌هایی که می‌گید یه چیزی بخورید...

- رباب خانوم اصرار نکنید. فقط همون آب که گفتم...

رباب رفت و با لیوانی شربت عسل و گلاب برگشت. یانار قبل از خوردن از اتاق بیرون رفت. دست و صورتش را شست.

وقتی برگشت، لیوان را لاجرعه سر کشید. طعمش عالی بود. از مهربانی رباب طرح لبخندی روی لبهایش شکل گرفت. همایون تا شب برای انجام کاری بیرون از شهر رفته بود. ظهر نیامد. شب هم شام

خورده و دیر وقت رسید. اول از همه به اتاق یانار رفت در باز بود و اردش شد.

بی‌حال روی تخت نشسته و پتویی روی پاهایش انداخته بود. با دیدن همایون کمی جا به جا شد. تحت هیچ شرایطی اهل بی‌ادبی نبود. با صدایی پر بغض سلام داد. همایون جوابش را گفت و تقریباً نزدیک یانار لبه‌ی تخت نشست. متوجه‌ی بغض صدایش شد و پرسید:



- خوبی؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۸

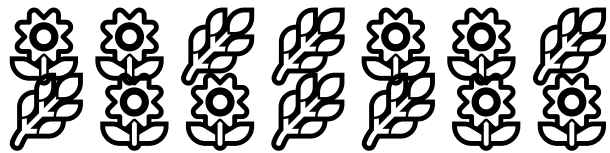
ای بی‌تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۷۱۹



یانار نگاهش را سمت چپ به پرده‌ی پرچین بالالای  
تخت داد تا همایون نم نشسته در چشمه‌ایش را نبیند و  
گفت:

- مگه فرقی هم داره!؟

- یانار بس کن، اگه تو همه چیز یادت رفته من همون  
همایونم که حاضر بود جونش رو برات بده!

ناتوان‌تر از آن بود که بحث کند. انرژی حرف زدن  
نداشت. اگر کارشان به بگو مگو می‌کشید، مطمئناً  
حالش خراب‌تر از اینی که هست می‌شد.

پس گفت:

- تو اون کسی که میگی و ادعای دوست داشتتم رو داری نیستی چون اگر بودی آبروی منو جلوی دانشگاه و دکتر ملکی نمی بردی!

همایون از شنیدن اسم مردی که همراهش بود و هنوز هم نمی شناخت و ربطش را به یانار نمی دانست، برافروخت و گفت:

- پس به خانوم برخوردی که شوهر بی غیرتش بعد از مدتها پیداش کرده و به اون بی ناموس گفته شوهر شه! ببخشید نمی دونستم از من عارت می شه!

همایون چه می گفت برای خودش؟! منظور یانار اصلاً این نبود. بی جان گفت:

- من اینو گفتم؟! کی عارش می شه چرا چرت میگی؟! میگم تو برخورد اول اون چه رفتاری بود؟!!

- حرف مفت زد. جوابش رو گرفت. نکنه توقع داشتی ازش تشکر می کردم دو باری که بعد از مدتها زخم رو



دیدم ایشون همراهیش می‌کرده! انگار من از همه جا  
بی‌خبرم صمیمیت زیادی بینتون برقراره؟

یانار فهمید حرف زدن این وقت شب با همایون و این  
حجم بدبینی کاری بیهوده است بنابراین گفت:  
- می‌شه بعداً صحبت کنیم؟ خوابم میاد.

همایون خودش هم خسته‌ی کار روزانه بود بهتر دید  
حرفها و گله‌هایش را برای فردا بگذارد و با گفتن  
"شب بخیر" اتاق را ترک و یانار را تنها گذاشت...  
به اتاق خودش رفت و سیگاری آتش زد. روی تخت  
دراز کشید و به آنچه پیش آمده بود فکر کرد. تا حدی  
حق با یانار بود. قصدش درگیری با کسی نبود ولی  
و نگاه از بالا لا به پایین مردک راه دیگری برایش  
رفتار  
نگذاشته بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۱۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۷۲۰



مدتی به فکر گذشت وقتی به خود آمد، قصد آتش زدن سیگار سوم را داشت که به خود آمد. سیگار و فندک را روی میز کنار تخت پرت کرد. حسی قوی همچون آهن ربا او را به اتاق یانار می کشاند. برخاست و سمت اتاق یانار قدم برداشت. درش را باز کرد. واردش شد. در خود جمع شده و خواب بود. سمت تخت رفت. چهره اش در خواب همان معصومیت همیشگی را داشت. این فرشته نمی توانست کار خطایی کرده باشد

پس چرا این قدر رنگ پریده و ترسیده به نظر می‌رسد  
و برای توجیه این مدت و دفاع از خود چیزی  
نمی‌گوید؟!!

فردا هر طور شده او را به حرف می‌آورد.  
با این فکر دوباره به اتاقش رفت. امیدوار بود فردا  
روز بهتری باشد.

بر خلاف هر روز صبح، که زود بیدار می‌شد. در اثر  
خستگی کمی دیرتر بیدار شد. جلسهی کاری  
امروزشان کنسل شده بود بنابراین کار مهم و قابل  
توجهی نداشت. معاونش هم از عهدهی امور برمی‌آمد.  
امروز روز سوم است که یانار عمارت است و  
تصمیم داشت وقتش را صرفاً برای یانار اختصاص  
دهد.

از اتاق بیرون رفت. عمارت در سکوت بود جز  
صدایی از مطبخ، صدای دیگری نبود.  
قبل از دیدن یانار باید دستی به سر و وضعش  
می‌کشید. دوش کوتاهی گرفت. موهایش را خشک کرد  
و با کرم مو حالت داد لباس مناسبی پوشید.  
به پایین رفت میز صبحانه چیده بود. رباب را صدا  
زد. رباب بلافاصله آمد و گفت:

- سلام آقا، چند بار سر زدم خواب بودید. الان قوری  
چای رو میارم ...

همایون پرسید:

- خانوم صبحانه‌شون رو خوردن؟!!

براشون بردم نمیدونم خورده باشن الان میرم یه سر  
-  
می‌زنم...

رباب اول به مطبخ رفت و با قوری چای یک‌رنگ آمد  
فنجانی چای برای همایون ریخت و برای سر زدن به  
یانار بالالا رفت .

وارد اتاق شد باز هم سینی دست نخورده بود و فقط  
شربت عسل را خورده بود. ظاهرش خوب به نظر  
نمی‌رسید حتی از دیروز هم رنگ پریده‌تر و بدتر بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۰

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۲۱



کنارش روی تخت نشست سعی کرد با زبان خوش او  
را ترغیب به خوردن کند ولی هیچ فایده نداشت. حتی  
به شوخی و با خنده گفت:

- خانم جان، آقا پایین دارن صبحانه میل می‌کنن اگر ببینیدشون چقدر به خودشون رسیدن من که می‌دونم فقط به خاطر جلب نظر شماست...

حرفهای رباب هم نتوانست او را راضی کند. حالش خوب نبود علاوه بر دل درد بی‌موقع که سراغش آمده بود حس می‌کرد سرما خورده لباسش مناسب نبود هوای اتاق کمی سرد بود چند باری عطسه کرد. انگار سرما به مغز استخوان و جانش نفوذ کرده بود... تمام تنش می‌لرزید.

در جواب رباب قاطعانه گفت:

- رباب خانوم، سینی رو ببر لطفاً گفتم که نمی‌خورم!

رباب از هیچ طریقی نتوانست سد مقاومت او را بشکند. به‌ناچار سینی را برداشت و با خود به پایین برد. همایون در حال خوردن بود. رباب سینی به دست گفت:

- آقا، هر کار کردم اما نمی‌خورن..

فهمیده بود زن و شوهر هریک به نوعی از هم دلخوری دارند ولی رفتار اربابش نشان می‌داد زنی را که با خود آورده و در اتاق مادرش برده عاشقانه دوست دارد رباب خواست کاری کرده باشد، گفت:

- حالشونم هیچ خوب نیست، چطور بگم وضعیتی دارن که کم خون و ضعیف شدن رنگ تو صورتشون نیست!

نگاهش بند سینی دست نخورده شد. با امروز سه روز است لب به چیزی نزده، با حرفهای رباب در مورد بد بودن حالش منقلب شد. ذاتاً طاقت دیدن حال خرابش را نداشت.

نگرانش بود و در تب یک لحظه به آغوش کشیدنش می‌سوخت، ولی غرورش اجازه‌ی ناز کشیدن نمی‌داد. دست به دامن رباب شد:

- تو زنی، باید بتونی هر جوری شده با زبون  
کنی! حالام کاری کن تا چیزی بخوره!  
راضیش

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۷۲۲





- خیلی سعی کردم بیفایده است. همش گریه می‌کنه و سراغ بچه‌هاش رو می‌گیره، آقا مادره بچه‌هاش رو می‌خواد تا اونا رو نبینه هیچی نمی‌خوره....

با شنیدن اسم بچه‌ها دوباره خورش به جوش آمد و گفت:

- چه غلطا، اصلاً نخوره به جهنم....

پس آن بی‌پدرها را می‌خواست؟ محال بود اجازه می‌داد. بدجوری روی اعصابش بودند وقتی آنها را می‌دید دست خودش نبود. حال بدی پیدا می‌کرد.

رباب به خود اجازه داد و گفت:

- جسارت نباشه، آقا این جوری نگید چطور دلتون میاد من که همین دو روزه عاشقش شدم....

- برو بهش بگو اگه بخوره می‌ذارم بچه‌ها رو ببینه...

- آقا فضولی نباشه من از هر راهی که به عقل ناقصم می‌رسید گفتم ولی قبول نمی‌کنن بهتره خودتون باهاشون صحبت کنید.

انگار چاره‌ای نبود همایون سینی را از رباب گرفت و بالالا رفت. با پا در اتاق را باز کرد وارد شد. فضای به

سرد اتاق لرز به تنش انداخت. رنگ و حالش با دو روز پیش خیلی فرق داشت. جلوتر رفت و پرسید:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟!

لبه‌ایش همچنان مهر سکوت داشت. همایون را نگاه هم نمی‌کرد. سینی را با ضرب روی میز گذاشت. باید او را به حرف می‌آورد. اول از همه تکلیف بچه‌ها را مشخص می‌کرد.

بی ملاحظه صدایش را بالالا برد و با عصبانیت فریاد زد:

- لعنتی یه چیزی بگو، می‌دونی با دیدن اون بی‌پدرا چه حالی شدم؟

بی رmq امّا به تندی گفت:

- فحش نده!

- ببخشید نمی‌دونستم بهت بر می‌خوره به پدرتوله‌هات  
توهین بشه.



- چرند نگو، اونی که دیدی پدر بچه‌های من نیست!

هر خری چه فرق داره؟ بالا‌لاخره یه بی‌شرفی که  
- حالا  
هست! یه بی‌وجودی که پدرشون هست..

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۷۲۲

#من و روزهای بی‌تو بودن  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۷۲۳



بی حال گوشه‌ی تخت کز کرده بود. با این که مدت‌ها  
بین‌شان فاصله بود ولی هنوز هم تمام یانارش را از  
حفظ بلد بود. حالت و رنگ چهره‌اش نشان می‌داد چه  
دردی دارد. ولی برخلاف گذشته که این جور وقت‌ها  
با روشهای خاصش آرامش می‌کرد، به روی خودش  
نیامورد.

یانار با آن وضعیت و حال نزارش عاجزانه گفت :  
- بذار برم، بچه‌ها حالشون خوب نیست بدون من  
هلاک می‌شن...

باز هم بچه‌ها برایش مهم بودند، با حرص گفت:

- یانار این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست!  
کور خوندی اگه فکر کردی خامت می‌شم. باید تلافی  
تک تک روزا و شبایی رو که تو حسرت نبودنت  
سوختم رو سرت در بیارم!

بی‌توجه به تهدید همایون با زاری گفت:

- باور کن دروغ نمی‌گم بچه‌ها گناه دارن و اکسن زدن  
تب دارن ...

دست خودش نبود، هربار شنیدن اسم‌شان و فکر این‌که  
کسی غیر از او پدرشان است دیوانه‌اش می‌کرد، همراه  
با سایش دندانهایش، خرید:

-به جهنم که تب دارن، می‌خوام سر به تنشون  
نباشه....

باور نداشت!

اینی که مقابلش می‌دید آن همایونی که می‌شناخت نبود.  
زمان از او آدم دیگری ساخته بود. مستأصلانه، با  
التماس و لالالابه گفت:

- تو که بی‌رحم نبودی امروز سه روز می‌شه  
ندیدمشون، تا حالا سابقه نداشته این‌قدر از شون دور  
باشم. بذار برم مطمئن بشم خوبن بعدش بهت قول میدم  
هیچ وقت تنهات ندارم..

همایون خودش هم نمی‌دانست چطور؟ اما به دروغ  
گفت:

- راستش دیگه نمی‌خوام ریختت رو ببینم ولی اول باید  
تقاص این مدت رو پس بدی بعدش مثل یه آشغال از  
زندگیم پرتت می‌کنم بیرون، برو پیش همون توله‌هایی  
که به خاطر شون چیزی نمی‌خوری و حاضری برایشون  
التماس کنی!

دیگر جانی برایش نمانده بود. دلش به طرز بدی با  
سنگدلی همایون شکست به پهنای صورتش اشک  
می‌ریخت...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۳

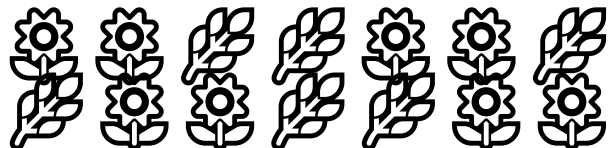
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۲۴



با صدایی که به سختی از حنجره بیرون می‌داد، گفت:  
-باشه هر کاری که آرومت می‌کنه و دوست داری  
انجام بده، پرتم کن بیرون ولی بچه‌هایی که دیدی  
خودت پدرشونی اونی که مدام بهش فحش میدی  
خودتی...

مات آنچه می شنید ماند. چه می گفت؟! بچه هایش کجا بود؟

چندماهه باشد؟! ی پدر شده که خودش خبر ندارد؟!  
چطور ممکن است پدر آن بچه های  
با عقلش جور در نمی آمد. اما مگر تا به حال کلامی  
دروغ از یانار شنیده بود؟  
چهره ی معصومش انگار واقعیت را می گفت...

علاوه بر آن با یادآوری روابط عاشقانه و کنترل  
نشده ی قبل از رفتنش صحت حرفهای یانار تا حدی  
برایش مسجل شد.

کشتی نیرومند در وجودش او را به سمت یانار  
می کشاند بی اختیار خود را روی تخت رو به روی  
یانار دید. جلوی زانو زد دست هایش را با عشق میان  
دستانش گرفت. با صدایی لرزان و شرمزده پرسید :  
- چی میگی یانار بچه کجا بود؟!

اشک های بی وقفه ی یانار و دانه های درشت عرق  
روی پیشانی اش او را ترساند. دقت که کرد دست هایش از



حد طبیعی گرم‌تر بود. یک دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت تب داشت.

چند عطسه‌ی پشت سر هم نشان می‌داد سرما خورده، بدتر از همه رنگ پریدگی و بی‌حالی‌اش بود.

وقتی به خود آمد که او هم پا به پای یانار مردانه اشک می‌ریخت. صورت پر التهاب محبوبش را قاب گرفت :

- یانار چرا نگفتی؟ چرا راضی شدی غرورم بشکنه؟ چرا گذاشتی تو اشتباه بمونم!؟

طاقتش به سر آمد. تن داغش را به آغوش کشید. موهایش را بوسید و با صدای بلندتری مؤاخذه گرانه گفت:

- لعنتی چرا هر چی گفتم تو ساکت موندی!؟

یانار تمام سؤالاتش را بی‌جواب گذاشت. تنش لخت اما و چشم‌هایش روی هم بود. انگار در آغوشش از حال رفته بود.

با فریاد، چندین بار اسم رباب را صدا زد :  
- رباب، رباب، رباب ....

طولی نکشید رباب سراسیمه وارد شد. با دیدن یانار از  
حال رفته در آغوش همایون، روی گونه‌اش زد و  
گفت:

- آقا چی شده؟ خدای نکرده خانوم طوریشون شده؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

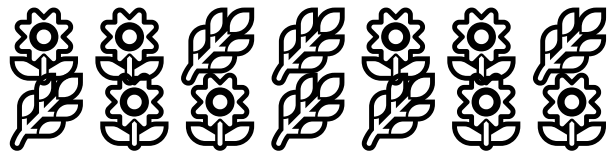
#۷۲۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۷۲۵



دستور داد:

- همین حالا برو به عظیمی بگو اتومبیل رو بپاره  
جلوی عمارت باید ببرمش تهران بیمارستان، حالش  
خوب نیست..

- چشم آقا همین الان!

رباب به سرعت آن جا را ترک کرد. دقت که کرد  
لباس زیادی نداشت. هوای اتاق هم سرد بود. دو روز  
گذشته با لجاجت لب به چیزی نزده اینها همه باعث  
شده به این حال و روز بیافتد.

مثل تشنه‌ای که به آب رسیده تنگ در آغوشش گرفت  
سر و صورت تبناکش را غرق بوسه کرد.  
زمان زیادی نبرد که صدای رباب آمد و گفت:  
- آقا ، عظیمی پایین منتظره...

یانار را آرام روی تخت گذاشت به سرعت رفت لباس  
پوشید و برگشت. یانار را با همان وضع به آغوش  
گرفت. در برابر دیدگان اهالی خانه که انگار یک  
داستان عاشقانه و غم انگیز را می‌دیدند از عمارت  
خارج شد. به عظیمی دستور داد در پشت را باز کند.  
یانار را چون جان عزیز به خود فشرد و داخل اتومبیل  
نشست. به عظیمی توپید:  
- راه بیفت سمت تهران!

عظیمی "چشم آقا" گفت و در را بست. به سرعت  
سوار شد و اتومبیل را به سمت تهران راه انداخت.

مثل سگ از کرده‌ی خود پشیمان بود. سرش را  
حالاً  
بار دیگر با عشق بوسید و به سینه‌ی بی‌تابش چسباند!

گه‌گاه صدای ناله‌ی بی‌جان‌ش روح و روانش را خش  
می‌انداخت، کنار گوشش نجوا کرد :  
- جانِ دلِ همایون، درد و بلات به جونم یه کم طاقت  
بیار الان می‌رسیم...

هر لحظه تبش بالاتر می‌رفت و دمای بدنش بیشتر  
می‌شد. داغیش لرز به تن همایون می‌انداخت، ترس از  
دست دادنش او را تا مرز جنون می‌برد.  
عرق روی پیشانی‌ش را پاک کرد.  
با یادآوری رفتار خصمانه و ناعادلانه‌ای که طی دو  
روز گذشته با او داشت، برای صدمین بار لعنتی‌نثار  
خود فرستاد..

همایونی که او را عین جان دوستش داشت، چطور  
توانست تا این حد بی‌رحم باشد؟!!

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۵

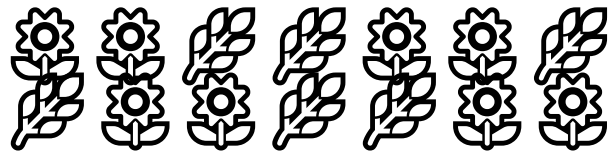
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۲۶



بیشتر به سینه فشردش، تن و بدنش را نوازش گونه و  
با ملایمت مدام لمس می‌کرد تا هوشیار بماند ...

- آخ !

صدای آخ توأم با ناله از میان لبهایش قلبش را  
می‌فشرده. مشخص بود حال چندان خوش و  
رضایت‌بخشی ندارد... میان اصوات نامفهومی که به  
گوش می‌رسید گاهی اسمش را صدا می‌زد..

- همایون!!!

- جانم زندگی همایون، درد و بلات به جونم نباشم تو  
رو این جوری نبینم بگو که منو بخشیدی... هرچی گفتم  
غلط کردم، اشتباه کردم اصلاً من سگ کی باشم؟!  
عصبانی بودم یه چیزی گفتم...

تنش کوره‌ی آتیش بود. دستانش را حریرانه دورش  
پیچید و او را بیشتر در آغوش گرفت، صدای ناله‌های  
ضعیفش قلبش را به درد می‌آورد. ملتمسانه برای  
چندمین بار گفت:

- قربونت برم، الان می‌رسیم یکم دیگه طاقت بیار  
مُر همایون!

سر و صورت و چشمهای تبناکش را برای چندمین بار  
بوسید....

دیگر اهمیت نداشت راننده بُهت زده تمام حواسش از  
آینه به او و رفتارش بود. اویی که در محیط کار  
مافوق بود و همه از او حساب می‌بردند، انتظار دیدن  
چنین چیزهایی را نداشت ... مهم نبود شاهد گریه‌ی  
صدا دار و التماسش به درگاه خدا باشد..

صدای بی‌رُمق یانار زیر گوشش پیچید :

- بچه‌ها، خیلی کوچیکن مراقبشون باش .... بهشون  
گفتم بابا سفره برمی‌گرده بگو که برگشتی...

پس واقعیت داشت پدر آن پسر دختر خوشگلی بود که  
دیده بود! وقت رفتنش حامله بوده، با لبهایش بی‌قرار  
او را غافلگیر کرد و گفت:

- خودت باید بهشون بگی... اصلاً باهم

می‌گیم، طاقت بیار خوب می‌شی الان می‌رسیم..



از شدت بی‌چارگی و درماندگی با فریاد به عظیمی  
راننده، توپید:

- مرتیکه‌ی بی‌همه چیز مگه نمی‌بینی حالش رو؟!  
خبر مرگت زودتر، گاز بده.....

عظیمی ترسیده توضیح داد:

- آقا فاصله‌ی عمارت تا تهران زیاده، با آخرین  
سرعت دارم می‌رم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

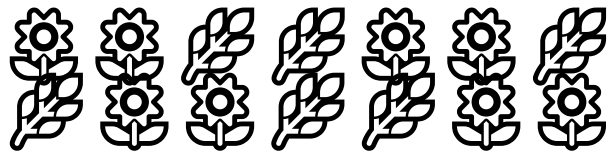
#۷۲۶

#من و روزهای بی‌تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۷۲۷



xxxxxxxxxxxx

صنوبر با دلی پر آشوب امروز هم برای چندمین بار طی این ۳ روز به دیدن آقای وزیرى رفت در حضور طلعت خانم زار زد و گفت:

- ترا خدا یه کارى کنید. سه روز شده. زبونم لالال یه وقت بلایى سرش نیاورده باشه! آخه چطور یانار بچه‌هاش رو تنها گذاشته اونم تو وضعیتی که واکسن زدن؟

اما وزیرى بر خلاف صنوبر که اسپند روی آتیش بود. در آرامش چای می‌نوشید و مثل همان چند بار قبل گفت:

- خیالت راحت، هیچ کس به اندازه‌ی همایون خان  
یانار رو دوست نداره. پس غیر ممکنه بهش آسیبی  
برسونه، اینا مدت‌ها از هم دور بودن به این تنهایی نیاز  
دارن بهتره دخالت نکنیم....

صنوبر قانع نشد و پرسید:

- آخه چطور می‌شه؟ همایون خان حتی دلش نخواسته  
بچه‌هاش رو ببینه؟ خیلی به نظرم مشکوکه! دیدید که  
آقای دکتر رو به چه روزی انداخته بود می‌ترسم یانار  
هم اتفاقی براش افتاده باشه، من که نمی‌دونم شهرری  
کجاست می‌شه منو ببرید خودم برم ببینم چه بلایی سر  
پانار آورده! دارم از دلشوره دیوونه میشم!

طلعت خانم به حرف آمد و گفت:

- حرفا می‌زنیا صنوبر خانوم، علی‌رضا رو که با  
یانار دیده براش سو تفاهم شده برای همین رگ غیرتش  
بیرون زده، خانزاده است مثل این که یادت رفته خون  
خان تو رگ‌هاشه. می‌خوای برید چی بگید؟ که چرا یانار  
رو با خودش برده؟ نهایتش برمی‌گرده می‌گه به شما چه  
مربوطه زنده! کارت نه قانونیه و نه درسته...

- آخه پس تکلیف بچه‌ها چی می‌شه؟

آقای وزیری گفت:

- مگه بچه‌ها مشکلی دارن؟ الان حالشون چطوره؟!

- خوبن خدارو شکر، به لطف آقای دکتر و دارو‌هایی که گرفتن دیگه تب ندارن ولی همش می‌پرسن "مامان کو؟"، با این سن کم مدام چشمشون به دره، بهانه‌ی یانار رو میگیرن!

آقای وزیری باز هم با اطمینان گفت:

- همین امروز فردا خوش و خرم سر و کله‌شون پیدا می‌شه! اونوقت من می‌دونم و اون همایون خان با این پدر سوخته‌هایی که برامون گذاشته!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۲۸



خانواده‌ی وزیری عاشق یاشار و کتایون بودند. از وقتی سه روز پیش علی‌رضا با آن حال، تنها به خانه آمد و پیدا شدن سر و کله‌ی همایون با توپ پر و بردن یانار را برایشان تعریف کرد، دلگیر رفتن دوقلو‌های دوست داشتنی از خانه‌شان هستند.

دیر یا زود چنین روزی را می‌دیدند. بچه‌ها با صدای گریه و جیغ‌های شادمانه‌شان روح و طراوت به خانه

زندگی‌شان بخشیده بودند و حالاً طلعت خانم و آقای وزیری از رفتنشان سخت آشفته و دلگیر بودند. تنها چیزی که به آنها آرامش می‌داد، سر و سامان گرفتن دوباره‌ی یانار و آمدن پدر دوقلوها بود.

حرفهای اطمینان بخش و دلگرم‌کننده‌ی وزیری هم نتوانست ذره‌ای از نگرانی و تشویش صنوبر کم کند.

همین یک‌ساعت پیش بچه‌ها به قدری بهانه‌گیری و بی‌قراری کردند که از خستگی زیاد خوابشان برد.

تازگی‌ها باهم کل‌کل و دعوا می‌کنند. صلح و صفا دادن و برقراری عدالت بینشان سخت‌ترین کار دنیاست که صنوبر سعی می‌کند در این مورد اشتباهی نکند. با وجود علاقه‌ی وافر و بی‌حدی که بهشان دارد این چند روزه به‌خاطر تب و مریضی و نبود یانار خسته و بی‌حوصله شده. بدتر از همه بی‌خبری از یانار او را کلافه کرده‌است.

اگر تا فردا پس‌فردا پیدایش نمی‌شد خودش هر طوری شده، حتی پیاده به شهرری می‌رفت.

از خانم و آقای وزیری خدا حافظی کرد. به حیاط که رفت علی‌رضا و پریوش وارد خانه شدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی، علی‌رضا پرسید:

- هنوزم خبری از یانار نشده؟!!

- نه، آقای دکتر خلیلم نگرانم!

پریوش میان حرفشان آمد و خطاب به علی‌رضا گفت:

- چند بار بهت نگفتم به بابا بگو پدرش رو در بیاره، یانارم ازش بگیره چطور تونسته دست روی پزشک متخصص این مملکت بلند کنه اونم پزشک دربار!

علی‌رضا گفت:

- عزیز من، مگه الکیه که یانار رو ازش بگیره؟  
زنشه، مهم‌تر اینه که یانار جونش رو برایش میده...  
حالالا یه دستی هم از روی غیرت به پزشک دربار زده! البته ببینمش خودم حسابم رو باهاش صاف می‌کنم

...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۷۲۹



از وقتی علی رضا داماد تیمسار شده به سِمَتِ پزشک  
معتمد و مخصوص زنان دربار و همسر افراد مهم و  
صاحب منصب پایتخت منسوب شده.



اما صنوبر به قدر کافی از همایون شاکی بود. با حرفهای پریوش پر و بال گرفت و گفت:

- های پریوش خانوم، گفتید. همایون خان باید ادب بشه! امروز سه روزه خبری از یانار نیست می‌ترسم بلایی سرش آورده باشه!

پریوش ذهنش درگیر اسم همایون شد و گفت:

- عجیب این اسم برام آشناست، حس می‌کنم از دوستای بابا باشه خونمونم آمده...

علی‌رضا گفت:

- عزیزم، امکان نداره چون همایون اهل تهران نیست فقط مدتی به خاطر کارش منتقل شده اونم اطراف تهران! درضمن مگه تو این شهر فقط یه آدم به اسم همایونه که دوست تیمسارم باشه؟ مطمئن باش تیمسار همچین دوست مزخرفی نداره، وگرنه بالاخره این مدت تو مهمونیا دیده بودمش، مرتیکه‌ی بی‌شعور رو اون روز اولین بار بود می‌دیدم!

با تأسف ادامه داد:

- به هر حال هر کی هست حیفِ یانار و اون فرشته‌ها  
که آدم بی‌خودی مثل اون صاحبشونه، این که میگن  
انگور خوب نصیب شغال می‌شه درسته!

صنوبر با یادآوری دو سال پیش و عشق بی‌حد همایون  
به یانار گفت:

- این جوریم که شما می‌گید نیست! همایون خان قبل از  
رفتنش به اون مأموریتِ شوم عشقش به یانار مثال  
زدنی بود خودم از نزدیک می‌دیدم. جانشون برای هم  
درمی‌آمد.

علی‌رضا گفت:

- دوری از هم اونم دوسال! برای تغییر یه آدم، مدت  
کمی نیست. من همجنسام رو از هرکسی بهتر  
می‌شناسم!

صنوبر سری به نشانه‌ی تأسف به طرفین تکان داد  
آهی کشید و گفت:

- از وقتی با چشمای خودم با اون دختره دیدمش  
فهمیدم آدما تغییر می‌کنن.... حالا نمی‌دونم چه  
توضیحی در موردش داره؟ ۳ تا شاهد عاقل بالغ رو که  
دیدنش هیچ‌جوره نمی‌تونه کتمان کنه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۲۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۷۳۰



صدای گریه‌ی کتایون بلند شد. صنوبر عذرخواهی کرد و به سمت اتاقشان رفت. علی‌رضا خطاب به صنوبر گفت:

- بچه‌ها رو آماده کن با پریوش ببریمشون بیرون یه دوری بزنیم حواسشون پرت بشه، تا کمتر بهانه بگیرن!

صنوبر از خدا خواسته "چشمی" گفت، آهسته و محتاط در اتاق را باز کرد. کتایون با چشمهای اشکی تا پشت در آمده بود و با دستهای کوچک و تپلش بی‌وقفه به در می‌کوبید.

با دیدن صنوبر تقاضای بغل کرد. صنوبر قربان صدقه‌اش رفت و به آغوشش گرفت سعی کرد ضمن دلداری او را ساکت کند.

سرش را روی شانهاش گذاشت و برایش شعر خواند. کمی که گذشت صنوبر گفت:

- عمو دکتر و خاله پریوش اومدن یاشار و کتایون رو با خودشون ببرن دَر ...

انگار به بچه برق سه فاز وصل کردند، چنان جیغی از سر شوق کشید که یاشار را از خواب بیدار کرد و باعث شد صنوبر او را زمین بگذارد:

- پدر صلواتی، حالا کنار گوش من جیغ می‌زنی؟  
خندید و دندانهای خوشگلش را به صنوبر نشان داد.  
در اتاق زده شد و پریوش بدون اجازه داخل آمد و گفت:

- چه خبره صداتون تا اون سر خونه میاد؟

کتایون را که سر حال‌تر بود بغل گرفت و به صنوبر گفت:

- تا کار علی‌رضا با مامان طلعت و بابا مرتضی تموم می‌شه من او مدم تا باهم بچه‌ها رو آماده کنیم. هوا زود تاریک می‌شه تا روشنه ببریمشون پارک شهر ...

- الان پریوش خانوم، اجازه بدید لباساشون رو بیارم...

یاشار هم خواب از سرش پرید خیلی زود همه آمادهی رفتن شدند. صنوبر همیشه به چشم امانت به یانار و بچه‌ها نگاه می‌کرد در نبود یانار بچه‌ها را تنها نمی‌گذاشت بنابراین همراهشان رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۳۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۷۳۱



یک‌ساعتی از رفتنشان گذشت. آقای وزیری در حیاط مشغول جمع آوری برگهای روی زمین و انتقالشان به باغچه بود که زنگ در زده شد. از کار دست کشید در را باز کرد.

قامت اویی که زودتر از اینها انتظارش را داشت در آستانه‌ی در نمایان شد. صرفنظر از رفتار زشتش با علی رضا، به حرمت مهمان خانه از جلوی در، به علامت "بفرما!" کنار رفت.

همایون قدم به داخل گذاشت و گفت:

-سلام، جناب وزیری!

همچنان مقتدرانه و باصلابت نگاهش همان نگاه از بالا به پایین همیشگی بود. خانزاده بود و این جزو تربیتش به حساب می‌آمد، ولی وزیری هم آدمی نبود که در برابرش کم بیاورد. مثل خودش گفت:

- سلام، خانزاده خوش آمدی!

صدای زنگ طلعت خانم را به پشت پرده کشاند.  
همایون را دید ولی می‌دانست بینشان حرفهای  
مردانه‌ای است که نباید دخالت کند.

همایون با چشم همه جا را رصد کرد تا نشانی از  
دوقلوهایی که تازه از وجودشان باخبر شده بود پیدا  
کند. ولی خبری نبود. وزیری پرسید:  
- چرا تنهایی؟ پس یانار؟

- نتوانست بیاید. او مدم بچه‌ها رو بیرم. کجان؟!

- نیستن! بهانه‌ی مادر شون رو می‌گرفتن، علی‌رضا  
بردشون بیرون، یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردن!

علی‌رضا بی‌شک همان پسر خوانده‌ی وزیری است که  
یانار بود و با هم درگیر شدند. حالا بچه‌هایش را  
همراه

به تفریح برده بود؟! یاشار و کتایونی که بی‌قرار  
دیدنشان بود؟!



همایون شروع کرد در حیاط به قدم زدن، دلش پیش  
یانار بود و می‌خواست زودتر خود را به او برساند.  
عظیمی به دستور همایون رباب را به بیمارستان برده  
بود و خیالش بابت تنها نبودن یانار راحت بود.

وزیری پرسید:

همایون خان، تا حالا کجا بودید؟ این دختر چشمش به

-

در خشک شد!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

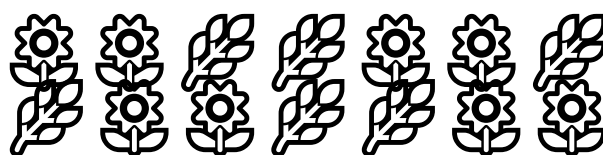
#۷۳۱

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 



یانار چیزهای را که لازم بود به او گفته بود و بیشتر  
مجهولات ذهنش را با توضیحاتش حل کرده بود.  
آرامش بیشتری داشت و گفت:

- هیچ آدرسی نداشتم اون نامه‌هایی هم که یانار از شون  
حرف زد، هیچ کدوم به دست ما نرسیده، اون که رفته  
فرمانداری قبلی که طبیعیه به دستم نرسه ولی اگه  
آدرسی از یانار به عمارت رسیده بود. بابا سالار بی  
معطلی می‌آمد..... کف دستم رو بو نکرده بودم پسر  
شما فامیلیش فرق داره از وقتی او مدم تهران دکتر  
علی‌رضا وزیری رو جستجو می‌کردم، تا از اون  
طریق به شما دسترسی پیدا کنم چون می‌دونستم یانار  
و صنوبر با شما هستن، از طریق رسول روستای گل  
زرد، جعفر و آقای متقی رو پیدا کردم، ولی چند روز  
دیر رسیدم که همراه شما به تهران آمده بودن.

اسم سالالالالار، وزیری را برافروخت:  
دست بابا سالالالالارت از همه بیشتر شکیم، چرا به  
- از

من در مورد نسبتش با یانار چیزی نگفت؟ خانواده‌ی  
ایل بیگی خان چطور دلشون آمده هویت یانار رو ازش  
بگیرن؟! فقط منتظرم ببینمش و جواب قانع کننده‌ای بده  
وگرنه وای به حالش!.... بابات که می‌دونست  
علی‌رضا پسر واقعی من نیست!

- از شانس گندم بابا به من نگفت شما خودتون فرزندی  
ندارید! البته من تنهایی تهران دکتر رو جستجو  
می‌کردم بابا در جریان نبودن!

هوای سرد در جان وزیری رخنه کرده بود. برای  
ادامه‌ی صحبت گفت:

- بفرمائید داخل یه چای داغ می‌چسبه تا برگردن! هوا  
سرده!

دوست داشت محل زندگی یانار و بچه‌هایش را ببیند.  
بنابراین گفت:

-می‌شه برم خونه‌ی خودشون منتظر باشم؟!!

وزیری درحالی‌که سمت اتاق یانار می‌رفت گفت:

- بله که می‌شه بفرمائید بریم!

همایون پشت سر وزیری رفت و داخل اتاق شد. با دیدن اتاق کوچک و محقرشان آه از نهادش بلند شد. آیا چنین جایی شایسته‌ی همسر و فرزندان همایون بود؟! آنهم یاناری که خودش مالک نصف عمارت ایل بیگی است!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۳۲

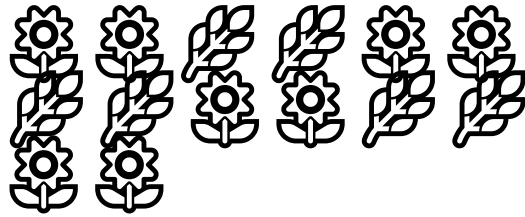
ای بی‌تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

۷۳۳\_#۷۳۴



وزیری، اوج دل‌زدگی و انزجار را به‌وضوح از  
چشمها و میمک صورت همایون به‌خاطر دیدن محل  
زندگی یانار و بچه‌ها خواند و گفت:

- می‌دونم چنین اتاقی شایسته‌ی زندگی کسی مثل یانار  
نیست. ولی ظاهر و باطن، جای بهتری نداشتم. چندبار  
خواستم ازش بخوام بیاد تو دوتا اتاق از داخل خونه‌ی  
خودمون زندگی کنه ولی چون جواب قاطعش رو  
می‌دونستم جرات گفتن پیدا نکردم.

همایون همچنان سرگرم تفحص و کنکاش بود. اتاق با وجود کوچکی ولی بینهایت مرتب و با سلیقه چیده شده بود. عکس دونفره‌ای که نزدیکای رفتنش با هم انداخته بودند. داخل قاب ساده‌ی چوبی روی دیوار به میخ زده بود. با دیدنش لبخند به لبش آمد. درست مثل خودش که فقط با همین عکس رفع دلتنگی می‌کرد. طرفین آن قاب عکسهایی از دوقلوها بود. دیگر پاهایش در اختیار دلش بود. یک گوشش به حرفهای وزیری و بقیه‌ی حواسش به عکسهایی که نشان می‌داد فرشته‌هایش چقدر زیبا و خواستنی هستند. بچه‌هایی که هنوز هم باور نداشت او پدرشان باشد. این‌طور که یانار گفت هفته‌ی بعد تولدشان است و عکسها ۶ ماهگی بچه‌ها را نشان می‌داد. اگر لباس صورتی و کلاه چین‌چینی کتایون نبود. هرگز نمی‌توانست آنها را از هم تشخیص دهد. لبخندش وسعت گرفت. ضمن لذت بردن از عکسها صدای وزیری را می‌شنید:

- مدت ۳۲ سال خدمت در اداره‌ی فرهنگ با بچه‌های زیادی سر و کار داشتم ولی هیچ‌کدوم رو مثل یانار ندیدم. یه دختر خودساخته و باهوش که با توجه به سن کم عاقلانه رفتار می‌کنه و تو هر شرایطی تا جایی که ممکنه بهترین و درست‌ترین راه رو انتخاب می‌کنه و

این نشون میده رفتارش بزرگتر از سنشه، چون حرفا و کاراش پخته‌است پشتشون فکره هیچ‌کدوم خام نیست. اون قدر عار و درد داره که چندین بار خواسته از این‌جا بره، با زبون نگهش داشتم این‌جا شاید در خور شخصیت یانار نباشه ولی جاش مطمئن و آمنه، یانار از وقتی ۱۴ سالش بود بیشتر وقتش رو با من گذرونده یه جورایی حکم دختر نداشتم رو داره. تو برنامه‌ام بود که بعد از بازنشستگی به تهران بیایم. وقتی یانار برام نامه نوشت و آدرسش رو داد تهران آمدن رو چند ماه جلو انداختم دو روزه اسباب اثاثیه رو جمع کردیم رفتیم دنبالشون از همون موقع مثل چشم‌ام ازش نگهداری کردم هر طور بود این‌جا نگهش داشتم و هرشب سرم رو راحت زمین گذاشتم.

همایون به حرف آمد و گفت:

- یانار خیلی بیشتر از اینایی که شما گفتید از محبت شما و همسرتون برام گفته، کاری کردید که نه تنها من بلکه کل خانواده‌ی ایل بیگی تا عمر داریم مدیون شما و خوانوادتونیم.

- ما کاری نکردیم ولی هرچی بوده از روی علاقه، با  
جون و دل بوده هیچ منتهی هم نداریم که سر کسی  
بذاریم چون بیشتر حس انسان دوستانه‌ی خودمون  
ارضا می‌شد. از دو روز پیش که فهمیدیم شما یانار  
رو پیدا کردید. هم خوشحالیم که دل اون دختر شاد شده  
و پدر بچه‌ها اومده، هم ناراحتیم چون عجیب به بچه‌ها  
و سر و صدایشون عادت کردیم. دوست نداریم از  
پیشمون برن!

- لطف شماست، مطمئناً هم خودم و هم بابا از  
خجالتتون در میایم....

وزیری هنوز هم بیم سرهنگ و افکار پلیدش را  
داشت پرسید:

- مشکل‌تون با اون فامیلتون، سرهنگ رو میگم حل  
شد؟ من هنوزم صلاح نمیدونم سرهنگ مصلحی از  
محل زندگی یانار و بچه‌ها مطلع بشه! طبق تجربه‌ای  
که دارم این کینه‌ها و دوست و دشمنی‌ای فامیلی اتفاقات  
خیلی بد و جبران ناپذیری رو در پی داشته، خصوصاً  
این بچه‌ها که حتی منم دست و پام برایشون می‌لرزه...



همایون با مسرت گفت:

- خیالتون راحت، شرِ سرهنگ رو خدا اونطور که  
حقش بود و صلاح دونست کم کرد. اگه یانار عجله  
نکرده بود اصلاً لازم به دور شدنش از خونه نبود  
درست روز قبل از بی‌خبر رفتن صنوبر و یانار،  
سرهنگ تو میدون شهر با یه اسب رم کرده و گاریش  
تصادف می‌کنه از همون موقع مثل یه تیکه گوشت  
افتاده گوشه‌ی خونه، جوری که اختیار ادرارشم نداره  
همه دیگه ازش خسته شدن و یه جورایی آرزوی  
مرگش رو می‌کنن ..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

۷۳۳\_#۷۳۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۳۵



وزیری دستی به محاسن سفید و پنبه‌ایش کشید. به  
حکمت و بزرگی خدا یقین داشت ولی نه تا این حد،  
چنین اتفاقی از شگفتیهای شنیدنی بود. سرش را بالا  
گرفت و شکرگزار گفت:

- قربون گرم و بزرگیت که هرچی بیشتر می‌گذره  
مشخص‌تر میشه!

رو کرد به همایون و گفت:

- یعنی می‌خواهی بگی یانار این مدت بی‌جهت خودش  
رو آواره‌ی این شهر اون شهر کرد؟! به چشم خودم  
دیدم. رنجی که این دختر با اون وضع و حال کشید کم  
نبود!

همایون سری توأم با تأسف تکان داد و گفت:

- بله متأسفانه، البته سرهنگ رو یک هفته بعد از  
تصادفش به خاطر اصرار خاله، بابا تو بیمارستان  
پیداش می‌کنه... درست وقتی که یانار دیگه رفته بوده  
و دست هیچ کس بهش نرسید.

در اتاق زده شد و طلعت خانم با سینی چای و یک  
بشقاب نان برنجی وارد شد. همایون سلام داد و ادای  
احترام کرد. این خانواده کاری کردند که تا عمر داشت  
مدیون تکتکشان بود.

طلعت خانم به بهانه‌ی پذیرایی آمده بود تا از نگرانی و  
دلشوره‌ای که به جانش افتاده بود. کم کند. با دیدن  
چهره‌ی عادی همایون و آقای وزیری تا حدی خیالش  
راحت شد و در جواب همایون گفت:

- سلام پسر، خوش آمدی! پس یانار جان کجاست؟  
چرا همراهتون نیست؟ صنوبر خانوم کم مونده بود  
پاشه بیاد شهرری! دلمون بر اش تنگ شده.

نتونست بیاد. ایشالا لا در اولین فرصت خدمت می‌رسه!

-

- علی‌رضا اینا و بچه‌هام دیگه پیداشون می‌شه...

هر بار که اسم علی‌رضا می‌آمد شرم می‌کرد.  
می‌دانست خانم و آقای وزیری در جریان اتفاق روز  
دوشنبه جلوی دانشگاه هستند برای همین با شرمساری  
گفت:

- عذرخواهی می‌کنم آقای دکتر رو نمی‌شناختم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۳۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۳۶



آقای وزیر ی گفت:

- از اونی که باید عذر خواهی کنی ما نیستیم، این مدت علی رضا هر کاری تونست برای یانار و بچه‌ها کرد. یاشار و کتایون خیلی عموشون رو دوست دارن، یانار بهشون یاد داده به علی رضا میگن عمو....

- بله می‌دونم یانار همه رو برام گفته، حالام اومدم از ایشون عذر خواهی کنم و بچه‌ها رو ببینم، باورم نمیشه

بچه‌های من یکسالشونه و من تازه حالالا باید باخبر بشم....

طلعت خانم خیالش که آرام گرفت اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و دوباره تنهایشان گذاشت.

آقای وزیری لحظاتی بعد از صرف چای به بهانه‌ی بردن سینی اتاق را ترک کرد تا همایون راحت باشد. بعد از رفتن وزیری، همایون برخاست چرخ دیگری در اتاق زد. گوشه‌ای از اتاق داخل دیوار کمدی با در چوبی قهوه‌ای رنگ بود. درش را با صدای جیره‌ای باز کرد. چشم‌هایش از دیدن لباسها و کفش‌های کوچک بچه‌ها به نم نشست. دست برد لمس‌شان کرد. بی‌اختیار سمت بینی‌اش برد. بوی بهشت می‌داد. کلاه و شال انواع جوراب پیراهن‌های دخترانه‌ی متعدد!

تصور قیافه‌ی شیرین بچه‌ها در آن لباسها او را به اوج می‌رساند.

در میان شادی و لذتی که می‌برد، چشمش ناگافل به دار قالی کوچک کنار دیوار افتاد. فهمیدنش سخت نبود که یانار برای تأمین مخارج زندگی به قالی بافی رو

آورده، برایش افت داشت. همسرش دست به چنین کاری بزند...

برایش گفته بود که در دفتر مجله هم کار می‌کند. از حالا به بعد فقط درسش را بخواند. برای همایون همسر و برای دوقلوها مادر باشد. در اولین فرصت باید همگی به عمارت بروند حتی فرصت نکرده به پدرش اطلاع دهد که یانار را پیدا کرده.

صدای باز شدن در حیاط و صدای شادی بچه‌ها، دل بی‌تاب و پاهایی که اختیاری از شان نداشت همایون را به پشت پنجره برد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۳۶

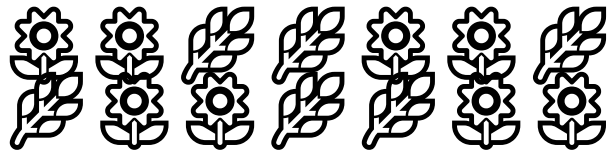
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۳۷



آقای وزیری در حال حرف زدن با صنوبر بود. نگاه صنوبر سمت پنجره‌ی اتاق کشیده شد. همایون را دید. به طرف اتاق پا تند کرد...

در اتاق باز شد و صنوبر با چشم‌های اشکی واردش شد با صدایی لرزان و با زاری گفت:

- سلام آقا، بالاخره آمدید؟ یانار کجاست؟ این چند روز مردم و زنده شدم!

- سلام ، یعنی پیش خودت حکم بی‌شرفی همایون رو صادر کردی و فکر کردی بلایی سر یانار آوردم؟!!



صنوبر از گفته‌ی خود پشیمان شد. مثل سابق خودش  
را جمع و جور کرد و گفت :

- نه آقا، اختیار دارید. ولی باور کنید دست خودم  
نیست به قدری از سر هنگ و دار و دسته‌اش می‌ترسم  
که فکر کردم شاید پی‌تون بوده و خدای نکرده زیونم  
لالال بلایی سر هر دو تون آورده!

همایون قهقه ای زد و گفت:

- سر هنگ کجا بود؟! دیگه حتی اسمی ازش نیست.  
کسی طرفش نگاه هم نمی‌کنه چه برسه به داشتن دار و  
دسته. سر هنگ مصلحی تموم شد دیگه!

صنوبر مات مانده بود. پرسید:

- مگه میشه آقا همایون؟ خودم شنیدم چه چیزایی به  
یانار گفت و دیدم که قدم به قدم تعقیبمون می‌کرد...

- حالاً جریانش رو بعد یانار برات میگه، اون  
پدر سوخته‌ها کجان بیارشون دیگه تحمل صبر کردن  
ندارم!

- ای به چشم آقا، اگه بدونید ماشاءالله چه بچه‌هایی  
هستن!

گوشه‌ی لب همایون بالالا آمد و لبخندی کنج لبش  
نشست. صنوبر از فرط هیجان چادرش را همانجا رها  
کرد و با عجله به سمت حیاط رفت. هوای بیرون سرد  
بود علی‌رضا و پریوش بچه‌ها را به داخل خانه برده  
بودند. صنوبر بچه‌ها را با خود آورد. بغل کردن  
هردویشان سخت بود ولی هر طور بود بغلشان کرد و  
باهم وارد اتاق شدند

کتایون بیشتر حجم دستش را در دهانش کرده بود.  
یاشار هم با تعجب مرد رو به رویش را تماشا می‌کرد  
که روی دو زانو نشسته بود و با صورتی خیس  
برایشان آغوش باز کرده بود.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۳۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۳۸'۷۳۹



صنوبر هم با گریه‌ی شوق شاهد صحنه‌ی احساسی  
مقابلش بود. بچه‌ها را زمین گذاشت و گفت:

- قربونتون برم، اینم از بابا که مامان یانار براتون می‌گفت مسافرتی برمی‌گرده....

شال و کلاه صورتشان را درست نشان نمی‌داد. همایون دستهایش را تکان می‌داد و آنها را به آغوشش دعوت می‌کرد. ولی یاشار و کتایون از کنار پای صنوبر تکان نخوردند.

همایون بی‌قرار با زانو خود را به آنها رساند. هر دو را با هم در آغوش گرفت و به خود چسباند. کمی که گذشت. صنوبر شال و کلاهشان را برداشت. همایون آنها را کمی از خود جدا کرد. باورش نمی‌شد. فرشته‌هایی به این زیبایی دارد. آنها را بویید سر و صورتشان را به نوبت و به تناوب غرق بوسه کرد. به خاطر حال یانار فرصت اصلاح پیدا نکرده بود. ته ریش داشت و این مسئله بچه‌ها را اذیت می‌کرد هر دو به گریه افتادند.

صنوبر کتایون را که با دستهایش از او تقاضای بغل می‌کرد به آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند. وضعیت یاشار بهتر بود.

همایون دلیل گریه‌شان را نمی‌دانست، برای همین گفت:

چه بد اخلاقن، مگه تا حالا آدم ندیدن؟ بوسشون کردم

-

کار بدی که نبود. گریه شون برای چیه؟

صنوبر برای این‌که همایون از برخورد نه چندان خوب بچه‌ها دلخور نشود، گفت:

- نگید آقا، قربونشون برم خیلیم خوش اخلاقن، چند ساعت بیرون بازی کردن خسته و بی حوصله هستن، شما رو بار اوله می‌بینن طبیعیه غریبی کنن. در ضمن اینا پوست صورتشون مثل برگ گل لطیفه... جسارت نباشه صورت شما زبره ادیت می‌شن!

همایون دستی به صورتش کشید. تازه متوجه‌ی زبریش شد. حرف حق با صنوبر بود و جواب نداشت. مهری که از دیدن صورت ماهشان در دلش نشسته بود قابل

وصف نبود. برای لحظه‌ای چهره‌ی شاد و خندان پدر مادرش موقع دیدن یانار و نوه‌هایشان در نظرش مجسم شد. حس غروری که در این‌باره داشت بی‌حد و اندازه بود.

یاشار را بغل کرد و گفت:

- فعلاً بوست نمی‌کنم ولی بغل که می‌شه!

غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. او را پشت پنجره برد. یاشار هم دیگر گریه نمی‌کرد. انگار به امنیت آغوشی که در آن بود اطمینان داشت. برگهای روی زمین و گنجشگ‌های نشسته بر شاخه‌های درختها را نشان می‌داد. او هم با جیغ و سر و صدا و گاهی کلماتی که به تازگی یاد گرفته بود. پاسخ‌های متناسب می‌داد.

صنوبر همان‌طور که کتایون در بغلش بود. شامشان را در اتاق کناری که به صورت موقت آشپزخانه کرده بودند آماده کرد.

وقتی برگشت. همایون پرسید:

- آقای دکتر رفتن؟!

- شام خونهی آقای وزیری هستن بعدش میرن خونهی خودشون.

با این که برایش کاری سخت بود ولی هر طور شده بود از او به خاطر رفتار شتابزده و به دور از لالازم ادبش عذرخواهی کند.

یاشار را زمین گذاشت و گفت:

- پس تا هستن، برم ازشون به خاطر زحمات این مدت تشکر کنم.

آن قدری غرور داشت که به صنوبر نگفت برای عذر خواهی می رود.

صنوبر گفت:

- کار خوبی می‌کنید آقا، واقعاً آقای دکتر زحمت کشیدن هرچی بگم کم گفتم خصوصاً از موقع تولد چّه‌ها تا الآن هر بار مشکلی بوده یا مریض می‌شدن  
ب  
ایشون به دادمون می‌رسید.

همایون تردید را کنار گذاشت و مصمم‌تر از قبل، به قصد خانه‌ی آقای وزیری از اتاق بیرون رفت. به در خانه‌شان که رسید در زد. علی‌رضا در را باز کرد. با دیدن همایون و یادآوری رفتار چند روز پیشش، بی‌حرف از جلوی در کنار رفت. همایون گفت:

- سلام آقای دکتر، شاید برخورد اولمون چندان جالب نبود. نمیدونم از دواج کردید یا نه؟! ولی دیدن همسرت اونم بعد از مدتها همراه مردی که نمیشناسیش حس خوبی نداره، در هر صورت برخورد من درست نبود و معذرت می‌خوام....

صدای پریوش از داخل خانه آمد که پرسید:

- علی جان، کی بود؟! کجا رفتی موندی؟



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۳۸'۷۳۹

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۴۰'۷۴۱



علی رضا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- الان میام عزیزم ..

رو کرد به همایون و گفت:

\_ می‌دونید تا امروز داشتم به چی فکر می‌کردم؟

همایون سوالی نگاهش کرد. علی‌رضا در ادامه گفت:

- به این که چقدر یانار و بچه‌ها برای آدمی مثل تو  
زیادن! این قدر که یانار بهت متعهد و پایبند تو  
ارزشش رو نداری! اگرم ببخشم یا می‌بینی جواب  
بی‌ادبی اون روز رو نمی‌دم فقط به خاطر بچه‌هاست،  
صرف‌نظر از این که تو پدرشون هستی واقعاً  
دوستشون دارم!

همایون تا به حال چنین موقعیت مزخرف و افتضاحی  
را تجربه نکرده بود. هر کس دیگه چنین حرفهایی را  
می‌زد حتماً تا به حال گردنش را شکسته بود. از وقتی  
خودش را شناخته همیشه در حال دستور دادن بوده،  
سرش را در برابر احدالناسی خم نکرده و از هیچ  
مردی عذرخواهی نکرده بود. بدتر از همه، باید از  
زحماتی هم که این مدت کشیده تشکر می‌کرد.  
سخت‌ترین کار دنیا همین بود. ولی هر طور بود به  
اجبار گفت:

- از زحماتی هم که این مدت برای یانار و بچه‌ها کشیدید ممنونم!

- هر کاری کردم به‌خاطر دل خودم بوده پس ربطی به شما نداره که تشکر می‌کنید!

علی رضا چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

- راستش رو بگو، چه بلایی سرش آوردی؟ غیر ممکنه یانار بتونه چند روز بچه‌ها رو نبینه! من که می‌دونم ازت هر کاری بر میاد! وای به حالت بلایی سرش آورده باشی!

انگار باز هم دلش هوای مشت و لگد کرده بود. حرف‌های دلش را نمی‌توانست بر زبان آورد. مرتیکه‌ی بی‌شعور به تو چه ربط داره زن خودمه، تا جایی که ممکن بود با فشار دست‌های مشت شده و قرار دادن دندان‌هایش روی هم خشمش را فرو خورد.

در خانه پریوش دل تو دلش نبود. بابا مرتضی و مامان  
طلعت گفته بودند شوهر یانار آمده، دوست داشت  
ضارب علی رضا و پدر دوقلوها را ببیند. حدس می زد  
کسی که در زد همان مرد است پس به بهانه‌ی سرد  
بودن هوا، پالتوی علی رضا را برداشت و به سمت در  
ورودی خانه رفت....

در حالی که هر لحظه نزدیکتر می شد، گفت:   
- علی جان سرده، سرما می خو.....

اما با دیدن همایون حرفش نیمه کار ماند. هر دو به  
یک اندازه غافلگیر شدند. «این رمان به قلم  
کیوان عزیزی است و خواندنش فقط در کانال خودشون  
مجاز است.» همایون کمی بیشتر، بد بیاری تا این حد  
بزرگ و وسیع امکان نداشت.

این دیگر چه مصیبتی است؟

دختر تیمسار این جا چه می کند؟!

چرا دکتر را با اسم کوچک و پسوند جان خطاب  
می کند؟

پریوش زودتر خود را یافت. پیروزمندانه گفت:  
- دیدی علی، حدسم درست بود. همایون خان همون  
دوست باباست می‌شناسمشون!

• خطاب به همایون گفت:

- به‌به جناب همایون خان ایل بیگی! باورم نمی‌شه،  
یعنی شما همسر یانار و پدر دوقلوهای دوست داشتنی  
هستید؟!

همایون به بد خود لعنت فرستاد و چنگی به موهایش  
زد و گفت:

- تیمسار چطورن؟ شما این‌جا چیکار می‌کنید؟

پریوش دستش را دور بازوی علی‌رضا انداخت و  
مغرورانه گفت:

- همسر هستن، تازه ازدواج کردیم اگه قابل دونسته  
بودید و دعوت ما رو می‌پذیرفتید مراسم تشریف  
می‌آوردید یانار جان رو هم می‌دیدید...

- تبریک میگم، خوشبخت باشید. همون موقع خدمت جناب تیمسار هم عرض کردم. زمان مراسم شما تهران نبودم کاری پیش آمد مجبور شدم برای کاری برم روستا...

علی رضا گیج و مبهوت نگاهشان می کرد. با این که پریوش قبلاً اشاره کرده بود ممکن است همایون دوست پدرش باشد ولی باز هم از او پرسید:  
- تو ایشون رو از کجا می شناسی!؟

- مأموریت آخری که بابا آلمان رفت ایشون هم همراهشون بودن وقتی از سفر برگشتن مدام تعریف اخلاق و جوانمردی شون رو می کردن، یه شب هم دعوتشون کردن خونه!

علی رضا پوزخندی زد و گفت:

- دیدی تا همین یک ساعت پیش پیشنهاد دادی به بابا معرفیش کنیم تا حالش رو جا بیاره!؟

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۰'۷۴۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۷۴۲



پریوش هنوز هم مبهوت بود. لحظه‌ای ذهنش به گذشته  
و آن شب مهمانی پرکشید. چشم‌هایش را ریز کرد و  
پرسید:

- پس اون شب که تنهایی اومدید خونه‌ی ما دروغ  
گفتید که همسرتون تهران نیستن؟

همایون با شرمزدگی گفت:

- مجبور بودم چون مسئله اونقدر پیچیده بود که نمی‌شد  
تعریفش کرد. درست وقتی از مأموریت برگشتم فهمیدم  
چه بلایی سرم اومده و یانار به خاطر تهدید شوهر  
خالم بی‌خبر گذاشته و رفته!

سرش را زیر انداخت و بعد از مکث ادامه داد:

- برای هر مردی اُفت داره که ندونه همسرش کجاست  
و نتونه در موردش توضیح بده!

پریوش رو کرد به علی‌رضا و گفت:

- بابا از سفر که برگشت تمام مدت از ایشون و  
خوبیشون تعریف می‌کردن، می‌گفتن تمام همراهشون



سر و گوششون می‌جنبیده فقط ایشون و یکی دوتا از  
متأهلایی که با خانواده آمده بودن دست از پا خطا  
نکردن، بابا خیلی دوست داشت همسرشون رو ببینه  
چطورین که به خاطرش ارزش قائل میشه و تو اون  
محیط دنبال کار خلافی نمیره! خانوادگی دعوتشون  
کردن خونه ولی تنها او مدن...

علی‌رضا گفت:

- حالالا به بابا بگو همون قلدری که مردم رو خفت  
می‌کنه، اونیه که از مردونگیش تعریف می‌کرده!



همایون عصبی گفت:

- توضیح که دادم، اون روزم اگه شما حد خودت رو  
رعایت کرده بودی اون اتفاق نمی‌افتاد فکر کردید  
بی‌غیرتم بذارم هر کس هر چی می‌خواد بارم کنه؟ ....  
در ضمن معذرتم که خواستم تا به حال تو عمرم از  
هیچ کس عذر خواهی نکردم اینم فقط به خاطر یاناره  
چون گفته شما در حق خودش و بچه‌ها لطف کردید...

علی رضا شروع کرد به دست زدن و گفت:  
- آفرین، احسنت ممنونم جناب که لطف کردید عذر  
خواهی کردید.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۲

#من و روزهای بی تو بودن   
#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۷۴۳



همایون با توجه به خطایی که در حق علی رضا کرده حتی در مقام عذرخواهی هم از موضع قدرت و با تحکم برخورد می‌کند و این علی رضا را ناراحت کرده بود. انگشت اشاره اش را سمت همایون گرفت و عتاب آلود گفت:

- همیشه از خان جماعت و خانزاده بدم می‌ومد چون خون مردم رو تو شیشه می‌کنن، رعیت از دستشون راحتی ندارن، منو میبینی که الان دکتر متخصص و معتمد دربار شاهنشاهی شدم اگه حمایت آقای وزیری نبود باید الان یه کشاورز بدبخت و جیره خور خان و بچه‌های مفت خورش بودم اگر اونا اونقدر خون مردم رو نخورن همه میتونن درس بخونن و به جایی برسن، هیچ میدونی چند تا از کسایی رو که تو روستا حتی هوششون از منم بهتر بود میشناسم ولی به خاطر شرایط بد زندگی حتی همون مدرسه ابتدایی هم نرفتن منم مدرسه ام رو از ننه‌ی خدایامرزم دارم با گریه و زاری اقام رو وادار کرد بذاره برم مدرسه و شانسی که آوردم آقای وزیری معلم شد.

با این که علی‌رضا تمام ریز به ریز زندگیش را برای  
پریوش گفته بود و چیز پنهانی نداشت. ولی انگار  
پریوش سختش شد که علی‌رضا در حضور همایون  
اسرار زندگیش را بازگو کرد. دستش را دور  
علی‌رضا حلقه کرد. از موضع قدرت و مغرورانه  
گفت:

- اشکال نداره عزیزم، مهمّ اینه که لیاقت داشتی و خدا  
کمکت کرده به موقعیت ممتازی رسیدی، مهمتر این‌که  
همسر من و داماد تیمسار امرالهی هستی، چیزی  
الآن

که خیلیا آرزوش رو دارن...

تاخیرشان آقای وزیری را هم جلوی در کشاند. با  
خوشرویی گفت:

- همایون خان، بفرمائید قابل ندونستید تشریف  
میاوردید داخل خدمتون بودیم. هوا سرده!

همایون دلش پیش یانار بود. چند ساعتی است او را با  
رباب تنها گذاشته، گفت:

- ممنونم باید برم کار دارم. بازم ممنون به خاطر همه چیز، با یانار خدمت میرسیم تا صنوبر و بچه‌ها رو ببریم فعلاً جایی کار دارم باید برم!

علی رضا گفت:

- جناب به نظرم خیلی مشکوک می‌زنید. یانار سرش می‌رفت کلاسش رو غیبت نمی‌کرد. دیروز کلاس نداشت ولی چرا امروز نیامده بود؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

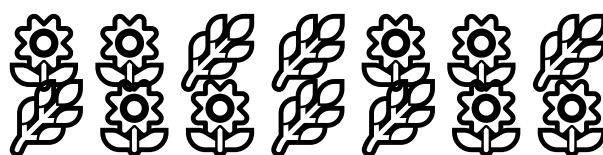
#۷۴۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 



همایون سعی کرد در حضور آقای وزیری و خصوصاً  
پریوش خود را کنترل کند. با آرامش گفت:  
- گفتم که نتونست بیاد!

علی‌رضا امّا عصبی گفت:  
- مطمئنم یه بلایی سرش آوردی!

آقای وزیری دخالت کرد و گفت:  
- آروم باش پسر، من از یانار خیالم راحت‌تره چون پیش  
شوهرشه از هر جایی امن‌تر و بهتره.....

علی‌رضا ممکن نبود روی حرف بابا مرتضی حرف  
بیاورد. بی‌میل ساکت شد. هنوز هم معتقد بود یک  
جای کار می‌لنگد و بلایی سر یانار آمده است.

وزیری در جواب همایون که خواسته بود صنوبر و بچه‌ها فعلاً همان‌جا باشند. خطاب به او گفت:

- ما از خدامونه بچه‌ها بیشتر پیشمون باشن، خیالتون از هر جهت راحت مثل تخم چشممون از شون محافظت می‌کنیم. شما هم مراقب یانار باشید...

وزیری هم پی برده بود مسئله‌ای پیش آمده و در لفافه به او فهماند حواسش بیشتر به یانار باشد. همایون بار دیگر تشکر کرد و دوباره به اتاق رفت. بچه‌ها از بیرون رفتن و بازی در پارک شهر خسته شده بودند. در نبود همایون شامشان را خوردند و به خواب رفته بودند.

همایون کنارشان نشست مهر عجیبی همین اولین بار دیدنشان به دلش افتاده بود. در خواب معصومیت و زیبایی بیشتری داشتند. هر دو را آرام، طوری که از خواب بیدار نشوند، بوسید.

از صنوبر به خاطر همراهیش با یانار تشکر کرد. باید به نحو شایسته‌ای برایش جبران می‌کرد. در این باره است با یانار مشورت کند. از او خداحافظی کرد  
لاالزام

و قول داد که در اولین فرصت با یانار به دیدنشان می‌آیند و خواست وسایلشان را جمع کند تا برای رفتن به عمارت فرمانداری آماده باشد.

به سرعت خود را به مریض‌خانه رساند. برایش اتاق اختصاصی با تمام امکانات گرفته بود. رباب روی صندلی کنارش نشسته بود و تسبیح می‌چرخاند. یانار هنوز هم سرم داشت ولی اخرهایش بود.

رباب با دیدن همایون به احترامش برخاست و گفت:  
- آقا خداروشکر حال خانوم خیلی خوبه، پرستار آمد نگاهش کرد و گفت سرمش تموم بشه مرخصش میکنند، ضعیف شدن باید حسابی تقویت بشن...

نزدیکش شد و پر عشق نگاهش کرد. لبخند خسته‌ای روی لبش نشست و خدا را به خاطر داشتنش شکر کرد.

#رمان ثبت شده است



#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۴

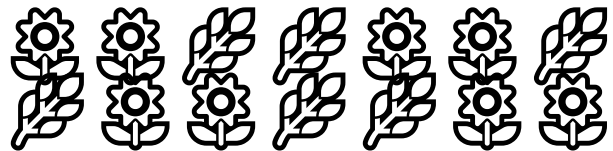
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۴۵'۷۴۶



رباب حس کرد زن و شوهر را باید تنها بگذارد. آرام  
و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

همایون کنار تخت یانار روی صندلی نشست. موهای  
ریخته در پیشانیش را آرام کنار داد، محو چهره‌ی  
دلنشین و دوست داشتنی عزیزترینش شد...

آخر سرم هم تمام شد. همایون زنگ بالالای تخت  
قطرات  
را زد. فقط اتاقهای خصوصی چنین امکانی داشتند.  
یانار تکان خفیفی خورد. همایون فوراً دستش را گرفت  
تا سوزن سرمش کشیده نشود. بلافاصله پرستار آمد و  
با خوشرویی پرسید :  
- خانوم زیبا و نازنازی شما چگونه؟!

- نمی‌دونم حالاً که خیلی بی‌حاله!

- از اثر سرم و آمپولهای تقویتیه که گرفتن حالت  
سستی دارن، فشارشون رو گرفتم مشکل حادی ندارن.  
نگران نباشید. حالشون خوبه!

- مرخص می‌شه؟!

- اجازه بدید، پزشک تا یک ربع دیگه میاد معاینه  
می‌کنن، دستور ترخیص با ایشونه!

پرستار سرُم را کشید و جایش را پنبه و چسب زد.  
یانار چشمهایش را باز کرد با دیدن همایون، بی‌رمق  
گفت:

- یه کم آب!

همایون خم شد. پیشانیش را بوسید و پر عشق گفت:  
- الآآن برات میارم عزیزم...

خواست خودش برود، دلش نیامد یانار را تنها بگذارد  
آنها به اندازه‌ی دو سال بیشتر از هم دور و به هم  
بودند. حالاً این لحظات در کنار یکدیگر نیاز به  
بدهکار

آرامش دارند. از همانجا رباب را صدا زد. بی‌درنگ  
وارد اتاق شد و گفت:  
- بله آقا!

- یه لیوان آب برای یانار بیار...

رباب "چشم آقا" گفت و رفت.

پزشک همراه دو پرستار وارد شد. همان پزشکی که وقتی یانار را آورد مریض‌خانه با او بحث کرد و با تحکم به او گفته بود وای به حال خودش و بیمارستان اگر برای همسرش کوچکترین مشکلی پیش آید همه را یکجا نابود خواهد کرد.

پزشک مرد جاافتاده و کامل سنی بود. قطعاً همایون را درک می‌کرد. امروز برای همایون روز عذرخواهی و بود. حالاً لالا نوبت پزشک امینی است که سرافکنندگی

بابت رفتار تند و عصبی‌اش عذرخواهی کند.  
دکتر بعد از بررسی گفت:

- مشکلی ندارن، برای اطمینان امشب رو بمونن فردا صبح مرخصن، برگه‌ی ترخیصش رو برای فردا صبح می‌نویسم...

همایون تشکر کرد و گفت:

- آقای دکتر منو ببخشید حال خوبی نداشتم، همسر من حالش خیلی بد بود ترسیدم اتفاقی برایش بیفته معذرت می‌خوام اگر تندی کردم ...

- اشکال نداره پسر، ما پزشکا با این برخورد غریبه  
همراه مریض معمولاً عصبی و بی طاقته، شمام  
نیستیم

که جوون و بی حوصله، نگران نباش پسر، همسرت  
حالش خوبه امشب فقط برای اطمینان اینجا می‌مونه...

همایون برگه‌ی ترخیص را گرفت، از پزشک تشکر  
کرد و تا جلوی در اتاق بدرقه‌اش کرد. رباب جلو آمد  
لیوان آب را به همایون داد و گفت:

- خانوم چطورن؟ مرخص شدن؟

شب را باید پیش یانارش می‌ماند. به خود قول داده بود  
دیگر حتی یک لحظه هم تنه‌ایش نگذارد. به رباب  
گفت:

- شما همراه عظیمی برو عمارت فرمانداری، به  
عظیمی بگو فردا ۸ صبح اینجا باشه...

- آقا اگه امشب مرخص نمیشن من می‌مونم پیششون،  
شما برید عمارت استراحت کنید...

یک "نه!" غلیظ و به دنبالش گفت:

- لالازم نیست، خودم باید بمونم.... شما دوتا برید...

رباب بی میل رفت. همایون به داخل برگشت در را بست و با خیال راحت خود را کنار تخت یانار رساند. یانار چشم‌هایش را باز کرد. همایون کمک کرد بنشیند. لیوان آبی را که صنوبر آورد به دستش داد. یانار آب را لالاجرعه سر کشید. باز هم ناتوان بود. همایون با محبت پرسید:

- شام می‌خوری؟

اسم شام که آمد دلش ضعف رفت، سرش را مثبت تکان داد و گفت:

- یه کم!

همایون خوشحال از این که طلسم نخوردنش را شکسته، گفت:

- قربونت برم، الآآن میرم بهترین غذاها رو برات  
می‌گیرم، تهران همه چیز داره چی می‌خوری؟ هر  
چی می‌خوای بگو ولی کبابی باشه دکتر گفت کم خونی  
باید تقویت بشی!

- نمی‌خواد بری بیرون، غذای بیمارستان رو بگیر یه  
کم می‌خورم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۵'۷۴۶

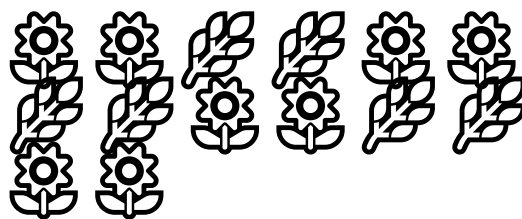
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۴۷



اصلاً حواسش نبود که رباب رفته و حتی لحظه‌ای نمی‌تواند یانارش را تنها بگذارد. از این که خودش به غذای بیمارستان رضایت داد لبخند مردانه‌ای روی لبهایش نشست. هیچ وقت برایش باری نبود و زحمتی نداشت. برای هزارمین بار خدا را به خاطر داشتنش شکر کرد. یکبار دیگر پیشانیش را پر عشق بوسید و یانار را غرق در گرمی شیرینی کرد. کنار گوشش، مهربان نجوا کرد:

- همین الان برمی‌گردم عزیزم.

از این که همایون پی به اشتباهش برده و همان مرد عاشق پیشه‌ی سابق شده، غرق در خوشی بود. چشم‌هایش را با آرامش بست. با یادآوری یک لحظه پیش و گرمی بوسه‌اش نبض زندگی در بند بند



وجودش جریان گرفت و برایش حسی شیرین و لذت بخش به همراه داشت.

بعد از خوردن آب، حال بهتری پیدا کرده بود. دقایقی که گذشت پرستار با دستگاه فشار آمد. با دیدن چشمهای باز یانار، با خوشرویی گفت:  
به به بالاخره بیدار شما رو دیدیم..... حالاً معتقدم

- شوهر قدرت حق داره خودشو برات بکشه!

فشارش را گرفت و گفت:

- عالیه، فشارتم نرمال شد. وقتی آوردت تقریباً بیهوش بودی، کم مونده بود تمام پرسنل از دکتر گرفته تا پرستار رو از زندگی ساقط کنه!

یانار با شرمندگی گفت:

- ببخشید، فقط در حد حرفه اونجوری که نشون میده  
خشن نیست!

- تازه ازدواج کردید؟! به نظر می‌رسه تازه عروسی!

- نه تازه نیست، داره می‌شه سه سال!

- خلاصه قدرش رو بدون، خیلی دوستت داره مرد  
این جوری کم پیدا میشه!

- ممنون، ببخشید اگه اذیت شدید...

در باز شد و یکی از خدمه‌ها با ظرف غذا وارد شد.  
به دنبالش همایون هم آمد. پرستار کمک کرد میز تخت  
را برای غذا خوردن جلوی یانار آورد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۷

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۴۸



همایون تشکر کرد. پرستار و خدمه رفتند و اتاق را خالی کردند.

پرسید:

- بهتری؟!!

- خوبم، فشارم گرفت گفت نرماله، چرا باز موندم مشکلی که ندارم این جا سخته!

نزدیکش شد کنار تخت نشست دستش را نوازش گونه گرفت:

- میدونم عزیزم، فردا میریم دکتر گفت بهتره برای  
اطمینان امشب بمونی!

ظرف غذا را جلو کشید و گفت:

- از غذای دکتر ابرات گرفتم، تا سرد نشده بخور....

- دستام رو باید بشورم ...

- پاشو بریم، تو اتاق روشویی هست...

کمکش کرد از تخت پایین آمد. دستها و صورتش را  
شست. حالش جا آمد. برگشت لبه‌ی تخت نشست،  
نگاهی به غذا انداخت و پرسید:

- پس خودت چی؟!

یانار، می‌دونی از اون روز که تو رو دیدم، تا حالا

-  
که واقعیت رو فهمیدم چی بهم گذشت؟ حالا اونقدر

آروم که آگه مدتهام چیزی نخورم مشکلی ندارم ... تو  
بخور می‌خوام نگات کنم ...

"دیوونه‌ای تو!" نثارش کرد. غذا به نظر خوب  
می‌آمد، گفت:

- من در حالت عادی این قدر غذا نمی‌خورم! چند روزم  
که نخوردم نمی‌تونم یهو حجم زیاد بخورم کاش قاشق  
اضافه گرفته بودی برای خودت...

کنارش روی تخت نشست و بی‌تاب در آغوشش گرفت  
کنار گوشش گفت:

- دیگه با من این کار رو نکن! تا از شهرری برسیم  
اینجا صدبار مُردم و زنده شدم! آگه طوریت می‌شد  
چه خاکی به سرم می‌ریختم!؟

امروز وقتی بعدازظهر به هوش آمد. با اجازه‌ی دکتر  
کما بیش با هم حرف زده بودند و ابهاماتی که در این  
مدت برای هر دو پیش آمده بود برطرف شد. یانار

آدمی نبود مسائل را کش دهد. همین که فهمیده بود چه  
اتفاقی برای سرهنگ افتاده، از یک طرف خوشحال  
بود که دیگر هیچ خطری متوجهی خانواده‌اش نیست،  
از طرفی هم متأسف که چرا عجله کرده و بی‌جهت  
مدت زیادی رنج و دلوایسی دوری از همسرش را  
متحمل شده...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۸

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۴۹



ولی باز هم از این‌که بالاخره همه چیز به خوبی تمام شده شوق و آرامشی بی‌حد داشت. برای همین چیزی نگفت و سعی کرد از آغوشی که مدتها بی دلیل و با نامردی از آن دور بود انرژی بگیرد. بی تأثیر هم نبود. حالش هر لحظه بهتر و شاداب‌تر می‌شد.

همایون سکوتش را با هزاران کلمه‌ی ناگفته‌ی عاشقانه تعبیر کرد. حلقه‌ی دستانش را تنگ تر کرد. سرش را خم کرد و زیر گلایش را با احساس و به گرمی بوسید، بی‌میل او را از خود جدا کرد و ظرف غذا را برداشت جلویش گرفت، قاشق چنگال را دستش داد. تهدیدآمیز اما با محبت پرسید:

- می‌خوری یا خودم بهت بدم؟

- خودم می‌خورم!

قاشق را با یک تکه بزرگ گوشت کباب برگ و پلو  
بیش از حد پر کرد و سمت دهان همایون برد. حرکتش  
آن قدر غافلگیر کننده بود که همایون نتوانست عکس  
العملی از خود نشان دهد. یانار گفت:  
- تا نخوری، نمی‌خورم!

- واقعاً میل ندارم گفتم که می‌خواهم تو را نگاه کنم!

ولی اصرار یانار جواب داد و اولین قاشق را همایون  
خورد. یانار هم چند قاشق خورد. همایون همان‌طور  
که گفته بود چشم از او بر نمی‌داشت. باید او را  
خوشحال می‌کرد. بی مقدمه گفت:

- عصری که رباب پیشت بود رفتم خونهی آقای  
وزیری!

یانار سرش را با ضرب به طرفش چرخاند. چشمهایش  
پر آب شد. لقمه‌اش را قورت داد و پرسید:  
- بچه‌ها حالشون خوب شده؟ تب نداشتن؟



دوباره او را در آغوش گرفت باورش نمی‌شد به این  
زودی آرزویش برآورده شده و الآن یانار مادر  
بچه‌هایش است.

سرش را بوسید و گفت:

- آره عزیزم خوب بودن، پدرسوخته‌ها از من  
خوششون نیومد...

یانار فاصله گرفت و متعجب پرسید:

- چرا؟! خیلی خوش اخلاقن!

همایون دستی به صورتش کشید:

- آخه مامانشون با کارایی که می‌کنه برام زندگی  
نداشته، صورتم رو نتونستم اصلاح کنم پدرسوخته‌ها  
دوست نداشتن بوسشون کنم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۴۹

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۷۵۰،۷۵۱



نگاهی به صورت جذاب همایون انداخت که با ته ریش  
چند برابر خوش‌تیپ‌تر می‌شد و به طور خاص مورد  
پسندش بود.

دلش ضعف رفت و پرکشید. برای دوقلوهای شیرینش،  
تا به حال سابقه نداشته چند روز روی ماهشان را نبیند  
و آنها را به آغوشش نگیرد. طرح لبخندی روی  
صورتش نشست و گفت:

- آخه عادت ندارن، با تنها مردایی که سر و کار داشتن آقای وزیری و دکتر بوده، اونام هیچ وقت الآن تو رو نداشتن...

مشکل

- یادته یه زمانی حتی ته ریشم دوست داشتی و میگفتی بهم میاد. حالالا شده مشکل؟!!

- برای من هنوزم مشکلی نیست، این طور بودنت رو دوست دارم حرفم به بچه‌هاست اونا رو میگم!

یانار شیرین زبانش را بیشتر سمت خود کشید. این بار محکم‌تر از قبل، دستهایش را دورش حلقه کرد و گفت:

- آخه من چی بگم به تو قربونت برم؟ خودت بگو این درسته؟ غذا نخوردنم شد کار؟ کی رو دیدی به خودش آسیب برسونه؟ همین کارا رو کردی که نشد به خودم برس...

سرش را در سینه‌ی پر تلاطم همایون پنهان کرد و گفت:

- وقتی کسی شمشیر از رو بسته و با توهین میاد سراغت، چه توقعی داری؟! دیگه اشتباهی نمی‌مونه! آدم بی عاری نیستم که به چنین رفتارایی عادت داشته باشم...

- آره آره تو درست میگی! چند بار بگم اشتباه کردم، دست خودم نبود. ببین هم خودت رو مریض کردی و هم منو به چه روزی انداختی، درسته سن زیادی نداری ولی اونقدرام بچه نیستی بگم کارت از رو بوده... ناسلامتی الان خودت مادری دوتا بچه بچگی داری اونوقت قهر کردن و غذا نخوردنت برای چی بود؟

- تو هم می‌تونستی اول از همه چیز مطمئن بشی بعد اون جور رفتار کنی!

- تو بذار پای دوست داشتن بیش از حد. بهم حق بده دست خودم نبود. حالالام که همه چیز به خوبی تموم شده! همش سوءتفاهم بود که خدارو شکر برطرف شد...

- ولی بعضی رفتار را و حرفا هیچ وقت از ذهن آدم پاک نمی‌شه...

حلقه‌ی آغوشش را تنگ تر کرد و گفت:

- نگران این چیزاش نباش کاری می‌کنم یادت بره!.... بی‌انصافی نکن! خودت میدونی که خبر نداشتم حامله‌ای، از کجا باید می‌دونستم اون دوقلوهای خوشگل جوجه‌های منن؟!.... من به فدای تو بشم، وقتی رفتم حامله بودی و من بی‌غیرت نمی‌دونستم!؟

همایون دست بردار نبود. مدام خودش را ملامت می‌کرد. به زمین و زمان از جمله سرهنگ بد و بی‌راه می‌گفت...

- دردات به جونم، اونوقت که دردت گرفت کی به دادت رسید؟ چطور درد وحشتناک زایمان رو تحمل

کردی؟ مَن بی‌شعور کجا بودم؟ زیر گوشم بودی و  
نمی‌دونستم....

یانار از ظهر هرچه دلیل آورد و توضیح داد، انگار  
قابل توجیه نبود. حرف خودش را می‌زد:

- به خدا که انصاف نیست! چطور تونستی اتفاق به این  
مهمی و بچه‌هامو تا یکسال ازم مخفی کنی!؟

مهربانی‌ها و نوازش‌هایش، مثل قبل دلگرمی به همراه  
داشت. تمام درد و رنجی که در مدت تنهایی متحمل  
شده بود را شست و با خود برد.

عصبی بود ولی سعی می‌کرد لحنش با ملاحظت باشد،  
خم شد و آهسته زیر گوشش گفت:

- تو که می‌دونستی عاشق بچه‌ام، خصوصاً که مادرش  
تو باشی. منم مثل هر مرد دیگه‌ای آرزو داشتم یه روز  
خانومم بیاد با طنازی خبر بابا شدنم رو بهم بده! ناز  
کنه و چشمم کور نازش رو بکشم... و یارش باشه بگه

هوس فلان مرغ آسمون رو کرده از زیر سنگم شده  
براش بیارم...

با این که سعی می‌کرد آرام باشد ولی لحنش هنوز هم  
شماقت بار بود و نگاهش رنگ دلخوری داشت، با این  
وجود مهربان‌تر از همیشه پرسید:


- دوران به اون سختی رو چطور تنهایی گذروندی؟  
نگفتی منم حق دارم کنارت باشم؟ نفس به نفست باشم  
؟دل به دلت بدم و با دردات درد بکشم! صدای قلب  
بچه‌هام رو بشنوم ...

آن قدر گفت و مؤاخذه کرد که یانار دوباره یاد آن  
دوران ملالت بار افتاد. دلش برای خودش و تنهاییش  
سوخت. آسمان دلش ابری و اشک هایش سینه‌ی  
همایون را خیس کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

۷۵۰، #۷۵۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۷۵۲'۷۵۳



هیچ وقت طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشت. کمی او را از خود فاصله داد.

نگاه نگرانش روی صورت زیبا و خیس یانار دو دو می‌زد. دلواپس او را در آغوشش پنهان کرد و عاشقانه‌تر از قبل به خود فشرد...



آرامشی بی حد به جان یانار سرازیر شد. چرا این مرد همیشه برایش چندین پله بالالتر از بقیه بود و تازگی داشت؟ قلبش با شدت به سینه می‌کوبید. گنجایش این همه نزدیکی را نداشت، تنگتر در آغوش گرمش فرو رفت.

صدای مردانه و دلنشین همایون را شنید که کنار گوشش زمزمه کرد:

- نریز این اشکا رو قربونت برم، زندگی همایون، درد و بلات به جونم، پیش مرگت بشه همایون، گریه نکن فداتشم.

با جادوی کلمات و دستانش تمام روح و تنش را نوازش گونه فتح کرد. جان از بدنش رفت وقتی برای چندمین بار خم شد بر لبهایش آن طور عاشقانه مهر زد و شیطنت آمیز گفت:

- هیچ اشکالی نداره دورت بگردم، حالا که با مخفی‌کاری و دریغ کردن خودت از همه چیز محروم کردی، به روش خودم تنبیهت می‌کنم. به محض بهتر شدن تمام مراحل باید دوباره با تشریفات خاص تکرار بشه. این‌بار دوران بارداری از کنارت تکون نمی‌خورم بهت قول میدم تلافی اون دفعه رو هم تمام و کمال در بیارم...

توانست یانار را از آن حال و هوای بارانی در بالالآخره

بیاورد و به ساحل امن آرامش برساند. همزمان با لبخند روی لبش صدها جوانه‌ی عشق در دشت دلش شکفت و قلب کوچکش بی‌قرارتر از قبل به تپش افتاد...

بالالای سر یانار نگاهش به ظرف غذا افتاد. بیشترش از مانده بود، پرسید:

- چرا غذات رو نخوردی؟!

می‌خواست با تمام جانش فریاد بزند.

"آغوشت مرا تغذیه می‌کند غذا می‌خواهم برای چه؟"

اما گفت:

- دلیش رو که گفتم، معده‌ام خالیه بیشتر نمی‌تونم  
بخورم ...

- شما بهتر می‌دونی خانوم دکتر!

- اختیار دارید. برای همین گفتم قاشق اضافه بیار...

- اشتباه فکر کردی عزیزم که قاشق دست نخورده رو  
به قاشق دهنی خانومم ترجیح میدم ...

یانار از آغوشش فاصله گرفت. همایون قاشق را پر  
کرد سمت دهان یانار برد با اصرار همایون آخرین  
قاشق را هم خورد.

همایون هم کمی خورد و ظرف را روی میز مقابل  
مبل گذاشت. اتاق تخت اضافه برای استراحت! همراه  
داشت ولی محال بود از ثانیه ثانیه‌ی بودن با یانار  
بگذرد.

از این که قرار است دونفری روی تخت یک‌نفره  
بخوابند، لبخند محوی روی لبهایش نشست.

حال روحی و جسمی یانار نسبت به حتی یک‌ساعت  
پیش هم تغییرات چشم‌گیری کرده بود. با صبح و آن  
حال نزارش قابل مقایسه نبود.

شاداب و سرحال بود. لبخند لحظه‌ای از روی لبش  
نمی‌رفت. برای آخرین بار همان پرستار آمد فشارش  
را یک‌بار دیگر کنترل کرد و از خوب بودن حال  
بیمارشان مطمئن شد. پرستار قبل از رفتنش تأکید کرد  
اگر کاری داشتند از زنگ احضار پرستار استفاده  
کنند.

بعد از رفتن پرستار همایون با اطمینان در اتاق را بست. بالش روی تخت همراه را برداشت و کنار بالش یانار تنظیم کرد و گذاشت. یانار با بهت‌زدگی حرکاتش را نگاه می‌کرد. نتوانست ساکت بماند، پرسید:

- چیکار می‌کنی؟ چرا بالش رو می‌ذاری این‌جا؟

همایون با خونسردی مشغول مرتب کردن تخت شد. سمت دیوار را برای یانار در نظر گرفت، در جوابش گفت:

- معلوم نیست؟ می‌خوایم دونفری روی همین تخت بخوابیم،! من که خیلی خسته‌ام امروز جونم گرفته شد...

- مگه نمی‌گی خسته‌ای؟ این‌جوری که خوابت نمی‌بره. برو روی اون تخت تا صبح راحت بخواب...

- فکرشم نکن! حتی یه ثانیه هم نمی‌ذارم ازم دور باشی!

یانار متعجب گفت:

- دور که نمی‌شیم، تو همین اتاقیم می‌خوام راحت بخوابی...

آغوش باز کرد و یانار را که در چند قدمیش بود در بر گرفت:

- تو بگو یه سانت فاصله، ولی بازم نمی‌شه، می‌دونی چقدر منتظر چنین روزی بودم؟ روزی بیش از ده بار آرزوش رو داشتم که دوباره ببینمت!.....

سرش را خم کرد و کنار گوشش نجوا کرد:

- همین قدر نزدیک، همین قدر شیرین و آرامش بخش...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۵۲'۷۵۳

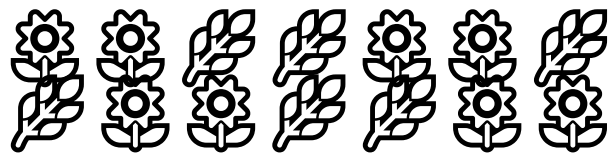
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۵۴



با هر نفس های گرمش، بوی تند سیگار زیر بینی  
یانار پیچید، پرسید:

- از کی سیگار می کشی؟!!

- از همون وقتی که نبودی تا ارومم کنی.

- می‌شه دیگه نکشی؟!

- فقط بستگی به تو داره که چطور بتونی بهم آرامش بدی.

خودش را بیشتر در آغوش همایون پنهان کرد.

همایون نوازشش کرد و زیر گوشش پیچ زد:

- بخوابیم؟!

سرش را به علامت موافقت تکان داد. همان‌طور که یانار را در آغوشش داشت سمت تخت رفتند. او را روی تخت برد و خودش هم کنارش قرار گرفت. یانار در آغوشش خزید، تمام دنیایش همین یک گله جا بود. هر دو به یک میزان دلتنگ و تشنه‌ی سیراب شدن از وجود یکدیگر بودند. همایون حریصانه او را به



سینه‌اش چسبانده بود. هر دو از هم انرژی گرفتند، آن قدری که آرام شدند.

حالا فقط دلتنگی دوقلوهای شیرینش را داشت. ولی یانار

به خاطر صنوبر خیالش از بابتشان راحت بود. نگرانی دیگرش به خاطر رفتار ناشایستی بود که همایون با دکتر کرد. هر وقت یادش می‌افتاد دل چرکین می‌شد. فکرش هم او را عذاب می‌داد و راه به جایی نمی‌برد.

کمی جا به جا شد و گفت:

- کاش به دیدن دکتر می‌رفتی و به خاطر اون روز ازش عذرخواهی می‌کردی!

فعلاً نمی‌خواست بگوید که رفته، عذرخواهی هم کرده. حفظ غرورش همیشه حرف اول را می‌زد. دوست نداشت هیچ چیز حال خوبی را که از هم آغوشی با یانار داشت خراب کند. برای همین گفت:

- هیششش، چقدر ورجه ورجه می‌کنی! یکم آروم بگیر  
دختر! حالالا خوبه نیم وجم بیشتر نیستی!

معجزه‌ی بازوان همایون به حدی شگفت‌انگیز بود که  
دیگر هیچ اثری از سستی و ضعف در او دیده نمی‌شد.

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۷۵۴

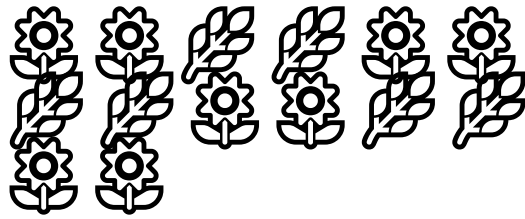
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۷۵۵



تابی به گردن داد. ناز صدایش، بعد از مدت‌ها دل بی‌قرار همایون را برای چندمین بار زیر و رو کرد:

- خیلیم بیشترم، کجام نیم وجبه؟!!

خوددار بودن بعد از مدت‌ها در برابر چنین لعبتی سخت بود. سرش را بین موهای موج و ابریشمی دلبرش برد، دم عمیقی گرفت و دورگه گفت:

- همه جات، حالا ببین می‌ذاری یکم آروم بگیرم خانوم دکتر؟!!

با طنازی تکان ریزی به خود داد:

- خُب مگه اشتباه می‌گم؟ رفتارت باهات خوب نبود!  
خجالت می‌کشم. بعد از اون همه لطفی که در حق من  
بچه‌ها کردن حالالالا چطور دوباره تو روشن نگاه  
و  
کنم؟!

- بی‌خیال کلوجه! اگه بدونی چقدر دلم خنک  
شد..... برو خدا رو شکر کن بهش رحم کردم گردنش  
رو نشکستم...

اما برای آسودگی خاطر عروسکش موهایش را  
نوازش کرد و گفت:

- تو غصه نخور! بسپارش به خودم قول میدم درستش  
کنم. حسنش این بود مرتیکه دیگه یادش می‌مونه برای  
زنی که متعلق به همایونه تعیین تکلیف نکنه، شِرو ور  
نیافه!

به همایونش اعتماد داشت. اهل سامان بخشیدن به  
اوضاع بود. خیالش که راحت شد یکبار دیگر حرف  
دلش را زد:

- یکی رو بفرست بچه‌ها رو بیاره، دلم بر اشون تنگ شده!

دلبرکش را آن‌طور که مطلوبش بود. میان بازوانش جا به‌جا کرد. بعد از مدتها، تا این حد نزدیک بودن تمام حس‌هایش را به بازی گرفته بود. سرش را کمی خم و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

- نیچ نیچ، بچه بی‌بچه! صحبت می‌کنم مدتی همون‌جا می‌مونن.. من و شما حالالا حالالا کار داریم...  
باصنوبر

نالید:

- آخه چطور می‌شه؟

- بی‌انصاف نباش، یادت رفته؟ ما هنوز ماه عسل نرفتیم، بچه اون وسط می‌خوام چیکار؟! یه دل سیر فقط خودت رو می‌خوام بدون هیچ سرخری!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۵۵

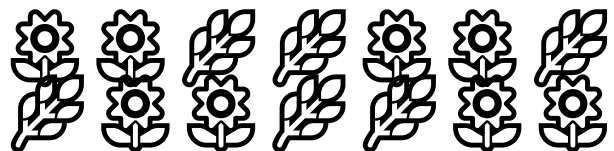
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۵۶



دلش غنچ زد. برای لحن پر احساس و مهربانی  
بی حدش باز هم همان همایون سابق شده بود. مردی که  
برایش جان می داد. سرش را بیشتر در سینه‌ی  
مردانه اش فرو برد که باعث شد حلقه‌ی دستان همایون  
تنگتر از قبل او را در حصار خود بگیرد.

دوباره بوی سیگار زیر بینیش پیچید و آزارش می‌داد.  
با مشت به بازویش کوبید. دست ظریفش درد گرفت،  
معترضانه گفت:

- این بو رو دوست ندارم مگه تو قول ندادی سیگار  
نکشی، مشروب نخوری؟! خوبه منم این کارا رو  
بکنم؟

- تو بکن اونوقت عواقبشم پای خودته!

یادآوری روزهای سختی که از سر گذرانده بود صدای  
مردانه‌اش را بمتر کرد. حالا که محبوبش همان‌جایی  
بود که آرزویش را داشت، بیشتر به خود فشردش و  
در ادامه گفت:

- مرد نیستی که درک کنی وقتی به عشق دیدن  
تازه‌عروست از اون سر دنیا می‌ای و میبینی نیست!  
چقدر زجرآور، برای از یاد بردن نداشتنت هم سیگار  
کشیدم هم مشروب خوردم اما دریغ... دریغ از یه  
لحظه آرامش..

از این‌که با بی‌فکری و اِهمال کاری مرد محبوبش را  
آزرده بود برای صدمین بار در این چند روز لعنتی  
نثار خود و کسی که باعث این جدایی شده بود فرستاد.  
باید به نحوی جبران روزهای از دست رفته را  
می‌کرد.

آنقدر نازش داد تا یانار خوابش برد. ملحفه را رویش  
انداخت و خودش هم از فرط خستگی خوابش برد.

یانار عادت داشت صبح زود بیدار شود. زودتر از  
همایون چشم‌هایش را باز کرد. اما همایون جوری با  
دست و پا قفلش کرده بود که میلیمتری توان جا به  
جایی نداشت....

آنقدر تکان خورد که صدای گرفته‌ی همایون درآمد:  
- این‌قدر وول نخور بذار بخوابم!

- پاشو بریم، اینجا رو دوست ندارم!

همایون چشم‌هایش را باز کرد. حق با



یانار بود کارهای زیادی داشتند. باید زودتر می رفتند.  
به عظیمی پیغام داده بود ۸ صبح بیمارستان باشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۵۶

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۵۷'۷۵۸



هر دو با حالی متفاوت و پر نشاط آماده‌ی رفتن شدند.  
منتظر عظیمی بودند. یانار دو روز است دانشگاه  
نرفته و هیچ خبری هم ندارد، این ترم دلش می‌خواست  
از اول مرتب سر کلاسها حاضر شود و هیچ غیبتی  
نداشته باشد. ولی از همین اولین هفته ناخواسته  
بی‌نظمی کرده بود. خصوصاً که دکتر عامری به  
راحتی از این غیبت نمی‌گذشت....

پر عشق همایون را نگاه کرد. ولی حالا مردی مثل  
شیر پشتش بود و بر خلاف گذشته می‌توانست جواب  
سؤالالات مسخره‌اش را با قاطعیت بدهد و پیشنهاد  
ازدواجش را با ادله‌ی قوی و منطقی رد کند. نفس  
راحتی کشید و گفت:

- امروز باید کلاسام رو برم، کلاس اولم که همیشه  
ولی برای ساعت ۱۱ باید خودم رو برسونم...

- حالت خوبه؟ با وضعیتی که داری احساس ضعف  
نمی‌کنی؟ به نظرم استراحت کنی بهتره ...

- خوبم، فقط یه دوش بگیرم حالم سر جاش میاد...

طبق قرارشان راننده چند دقیقه به ۸ در حیاط  
مریض‌خانه حاضر بود. عظیمی ادای احترام کرد و  
در پشت را برایشان باز کرد سوار شدند.  
همایون به محض نشستن، دستش را دور یانار حلقه  
کرد و او را به خود چسباند. یانار سرش را روی  
سینه‌ی همایون گذاشت. دلش برای بچه‌ها پر می‌کشید.  
گفت:

- کاش می‌شد بریم بچه‌ها رو هم ببریم. تا حالا سابقه  
نداشته این همه از شون دور باشم دیگه تحملش رو  
ندارم....

حالا لا نه، من هنوزم غافلگیرم انتظار هر چیزی رو

-  
به غیر از پدر شدنم. الان می‌ریم عمارت، بعد  
داشتم

از صبحانه دوش بگیر سر حال بشی ببرمت دانشگاه از  
اونجا باید بریم خرید، بچه‌ها اتاق می‌خوان، الکی که

نیست باید برای ورودشون همه چیز رو فراهم کنیم و جشن بگیریم...

- بچه‌ها همه چیز دارن میریم از خونه‌ی وزیر میاریم، نیازی به ریخت و پاش نیست....

- مگه نمیگی ۷مهر تولدشونه؟ هفته‌ی بعد یه جشن می‌گیریم. پیغام میدم مامان بابا از روستا بیان کسایی هم که این مدت کمک‌تون کردن رو دعوت می‌کنیم تا ازشون تشکر کنیم. چطوره؟

- نمی‌دونم بهش فکر نکردم، حالالا بعد صحبت می‌کنیم..

به مدد رانندگی ماهرانه‌ی عظیمی فاصله‌ی تهران تا عمارت فرمانداری شهرری را در کمترین زمان طی کردند.

و بقیه با منقل اسپند دود به استقبالشان رفتند حالالا  
رباب

همه می‌دانستند یانار همسر فرماندار است و یک جفت

دوقلو هم دارند. همان سه روز اقامت یانار در عمارت همه را شیفته‌ی خود کرده بود.

رباب اول جلو رفت و اسپند را دور سرشان چرخاند. یانار با همه محترمانه رفتار کرد. وارد اتاق همایون شدند. به شدت نیاز به حمام داشت. نمی‌توانست تا بعد از صبحانه صبر کند.

همایون دستور داد حمام را برای یانار گرم کنند. وارد اتاق همایون شدند.

یانار گفت :

- فکر کنم باید از خود گذشتگی کنی حوله‌ات رو بهم بدی...

بی حرف یانار را با خود به سمت چپ اتاق بزرگی که در آن اقامت داشت برد. «خوندن این رمان به‌قلم کیوان‌عزیزی فقط در کانال نویسنده مجاز است» مقابل کمد بزرگی ایستاد درش را باز کرد. یانار از چیزی که می‌دید متعجب شد. تمام لباسها و وسایلش مرتب در کمد چیده شده بود.

همایون کنارش ایستاد. شانهاش را دربرگرفت و گفت:

- از فرمانداری قبلی که خواستم پیام با نیت بودنت تو  
تهران و پیدا کردنت اومدم، تمام وسایلت رو هم آوردم

...

یانار ناغافل گونه‌اش را بوسید و گفت:

- ممنون عزیزم، هیچ لباسی نداشتم...

باورش نمی‌شد این یانار است که کنارش ایستاده و  
قرار است تا آخر عمر همدم و همسرش باشد. با عشق  
نگاهش کرد. و اعتراف کرد:

- بعضی روزا مثل دیوونه‌ها ساعتها و قتم رو با همین  
کمد می‌گذروندم .... تا بلکه کمی آروم بشم...

اندکی عقب رفت نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپای یانار  
انداخت و گفت:

- البته بعید میدونم این لباسا اندازت باشه، متناسب و به  
قاعده چاق شدی ...

- می‌خوای بگی زشت و بدهیكل شدم؟

دو قدم فاصله‌شان را به صفر رساند. به قصد دلجویی  
به آغوشش گرفت:

- عزیزم همچین حرفی نزدم، یه کم توپر شدی همونی  
که باید باشی....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

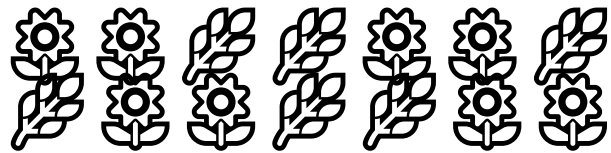
#۷۵۷'۷۵۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۷۵۹



یانار از هر کسی بهتر می‌دانست حداقل یک سایز  
بزرگتر شده ولی همه می‌گفتند این افزایش سایز او  
را زیباتر کرده، هیکل و صورتش پرتر شده بود.

دستهای مردانه و پر قدرت همایون حریصانه حجم  
تنش را احاطه کرد.

سرش درست روی سینه‌ی پر تپش و متلاطم همایون  
قرار گرفت. نبض خوش طنینی که زیر گوشش  
می‌شنید دل‌انگیزترین آهنگ ملودی عمرش بود. این  
چنین بی‌تابی و دل‌زدن همایون او را به وجد آورده  
بود.



همایون او را کمی از خود فاصله داد و صورتش را  
میان دستانش قاب گرفت:

- خوشگل تر شدی خانومم چاقی اونقدری نیست که  
آزار دهنده باشه الان خانومتر شدی ماه شدی خیلی  
خوشگل تر شدی و من بیشتر از قبل دوست دارم.

هر کلمه که از دهان همایون خارج می‌شد. اعتماد به  
نفسش را دوچندان می‌کرد و او را تا عرش میرساند.  
حس بالندگی و شعف همه‌ی وجودش را در بر گرفته  
بود.

هرچند قصد دل‌کندن از آن آغوش را نداشت، ولی  
دیرش می‌شد. باید زودتر دوش می‌گرفت همین را به  
زبان آورد:

- باید دوش بگیرم کلاسم دیر می‌...

حرفش به پایان نرسیده بود که روی لبهایش مهر گذاشت. با عشق اجزای صورتش را کاوید و گفت:

-باشه عزیزم برو دوش بگیر بیا صبحانه بخوریم  
خودم می‌برمت قربونت برم!

یانار متعجب پرسید:

- مگه کار نداری؟ نمی‌خوام مزاحمت بشم خودم میتونم  
برم نهایتاً با آقای عظیمی راننده میرم...

-نه عزیزم، تو فکر کن بذارم حتی یه لحظه ازم دور  
بشی خودم باید ببرمت هیچ راهیم نداره...

-یعنی چی می‌خوای منو با خودت ببری؟ مگه خودت  
کار و زندگی نداری نمی‌شه که علاقم باشی من تقریباً  
هر روز باید برم دانشگاه، اونوقت هر روز می‌خوای  
شال و کلاه کنی منو ببری؟ کارت پس چی می‌شه؟

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۵۹

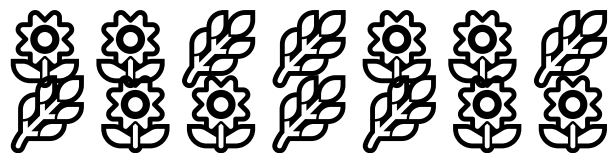
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۶۰



هیچ توجیه قابل قبولی برای رفتارش نداشت اما گفت:  
-نمی‌دونم یانار فقط اینو می‌دونم که در حال حاضر به  
هیچ عنوان نمی‌تونم بذارم تنها جایی بری حتی فکر  
این‌که بدون من جایی بری به مرز جنون دیوونگی

می‌رسونم، فکر از دست دادن دوباره‌ات برام قابل  
هضم نیست ...

-دیگه نگران چی هستی؟ یه زمانی بیرون که میرفتم  
از سایه خودمم می‌ترسیدم، چون فکر می‌کردم هر  
لحظه ممکنه سرهنگ یا دست‌نشوندهاش دنبالم کنن،  
حالالا که خدا جواب سرهنگ رو داده دیگه مشکلی  
ولی

نداریم نه دشمنی هست و نه کسی که بخواد آزاری  
برسونه بنابراین هیچ نیازی به نگرانی نیست. تو باید  
به کارت بررسی و من به درسم، غیر از این باشه  
روند عادی زندگی از بین میره...

گونه‌ی همایونش را بوسید و به او اطمینان داد که  
دیگر هیچ اتفاق خاصی بین آنها نخواهد افتاد و جدایی  
اتفاق نمی‌افتد.

لباس هایش را برداشت و به سمت حمامی که همایون  
به او نشان داد رفت و دوش کوتاهی گرفت. کمتر از  
۱۵ دقیقه بعد از حمام بیرون آمد میز صبحانه چیده  
شده و همایون منتظرش بود.

بعد از صبحانه یانار توانست همایون را متقاعد کند تا همراه عظیمی به دانشگاه برود. اما همایون قول گرفت وقت برگشتن خودش سراغش برود. یانار به ناچار پذیرفت...

هر طور می‌شد از لباس هایی که در کمد بود انتخاب کرد پوشید و راهی دانشگاه شد. دیگر همه می‌دانستند یانار همسر محبوب فرماندار است. راننده با احترامی خاص او را جلوی دانشگاه رساند.

وقتی وارد دانشگاه شد چند قدم جلو نرفته بود، از دور علیرضا را دید که با شتاب به سمت او می‌آید وقتی به هم رسیدند بدون سلام و احوالپرسی علیرضا پرسید:  
- کجایی تو دختر؟!

یانار خندید گفت:


-چیه ترسیدید یه بلایی سرم آورده باشه؟ اشتباه فکر می‌کنید همایون همچین آدمی نیست. قبول دارم خوب نبود. البته تا حدی حق داشت. حالالالا رفتارش

قراره بیاد از شما بابت رفتار بدی که داشته  
عذرخواهی کنه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۷۶۱



علی رضا بلند خندید و گفت:

-معلومه که بهت نگفته چی کار کرده این آدم چقدر  
مغرور و غده، بهتره بدونی آقا عذرخواهی کرده و  
رفع کدورت شده، بیشتر نگرانی من این بود که نکنه  
یه وقت مریض شده باشی یا اتفاقی برات افتاده باشه  
که دانشگاه نیومدی، حتی سراغ بچه‌ها رو نگرفتی....

با آمدن اسم بچه‌ها دل یانار بر اشون ضعف کرد  
پرسید:

-راستی حالشون چطوره و اکسن اذیتشون نکرد؟

- نه خدا رو شکر با مراقبتای صنوبر حال هر دو  
شون خوبه، حسابی دارن شیطونی می‌کنن و منتظرن  
مامانشون بره پیششون....

تا ظهر کلاسش طول کشید. به محض تمام شدن، داخل  
محوطه آمد. همایون را دید که تکیه به دیوار داده و  
منتظر ایستاده، چه حس قشنگی بود که همایون  
منتظرش بود. با مسرت به سمتش رفت گفت:

- سلام خسته‌نباشی، اصلاً لازماً نبود کارت رو رها  
کنی بیای....

- سلام عزیزم خسته نباشی!

- ممنون خسته نیستم، راستش می‌خواستم یه سر برم  
خونه‌ی آقای وزیری به بچه‌ها سر بزنم..

الان خودم می‌برمت، آدمم که با همدیگه بریم بچه‌ها  
-  
رو ببینیم نمی‌خواستم تنها باشی باید هر دو مون رو باهم  
دیگه ببینن ...

در حال حرف زدن بودند که علیرضا سر رسید. بدون  
در نظر گرفتن رفتاری که همایون با او داشت دست  
داد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد خیلی محترمانه  
رفتار کرد و گفت:

-جناب ایل‌بیگی لطفاً ناهار تشریف بیارید خونه‌ی  
آقای وزیری در خدمتون باشیم...



همایون گفت:

الان می‌خواستیم یه سر به خونه‌ی آقای وزیری  
-اتفاقا

بزنینم چون می‌خوایم بچه‌ها رو ببینیم ....

- خیلی خوبه همه خوشحال می‌شیم ...

رو کرد به یانار و گفت:

- پریوش هم اونجاست، دلش براتون تنگ شده، چند  
بار گفت که دوست داره ببینت!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۱

#من و روزهای بی‌تو بودن

#هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۷۶۲'۷۶۳



همایون و یانار با اتومبیل همایون و علی‌رضا با اتومبیل خودش راهی خانه‌ی آقای وزیرى شدند. وقتی داخل کوچه رسیدند علی‌رضا در حال پارک کردن بود. در خانه را باز کرد و منتظر همایون و یانار ماند آنها هم پیاده شدند و به سمت خانه آقای وزیرى رفتند هر سه وارد شدند یانار با عجله به سمت اتاق کوچک خودشان دوید و همایون را هم به دنبال خود کشاند. در اتاق را باز کرد سفره‌ی کوچک همیشگی وسط آن پهن بود و صنوبر در حال غذا دادن به کتایون و یاشار بود. با دیدن یانار برخاست به سمت او آمد در آغوشش گرفت و گفت:

-کجا بودی دختر؟ چشمم به در خشک شد.

کتایون و یاشار هر دو ذوق کنان و "مامان" گویان به استقبال یانار رفتند. یانار روی زمین نشست و هر دو را با عشق در آغوش گرفت. گریه‌اش بند نمی‌آمد همایون به دیوار کنار در تکیه داد و با لذت شاهد صحنه‌ی فوق العاده احساسی روبرویش بود. از اینکه یانار را پیدا کرده و یک خانواده‌ی ۴ نفره هستند از خوشی در حال خود نبود. یانار آن‌طور که دوست داشت با دوقلوها رفع دلتنگی کرد. کمی که حالش جا آمد. همایون را نشان داد و گفت:

همایون که براتون می‌گفتم سفره، حالالالا بر گشته  
- بابا

...

دیگر همایون برایشان غریبه نبود بار دومی بود که او را می‌دیدند. خصوصاً که همراه یانار بود. اول کتایون جلو رفت و خودش را در آغوش همایون انداخت. بعد هم یاشار به تبعیت از کتایون این کار را کرد همایون دستان مردانه‌اش را پدران‌ه دور هر دو پیچاند و با عشق آنها را به سینه فشرد آنقدر برایش خوشایند بود که دوست نداشت آن دو را از خود دور کند حس

فوق العاده ای بود که هیچ تعریف و توصیفی برای آن نداشت هزاران بار مدیون و ممنون یانار بود که این حس بی نظیر را به او هدیه داده بعد از دقایقی در زده و پریوش وارد شد.

پریوش حالاً لا دیگر قصه‌ی یانار و همایون را کامل می‌دانست. با دیدن بچه‌ها در آغوش همایون نم چشمش را پاک کرد و به سمت یانار رفت او را در آغوش گرفت:

- فکر نمی‌کردم این آقای مغرور و گنده دماغ شوهر تو باشه...-

همایون از تعبیر پریوش خندید. هم‌چنان سرگرم دو قلوهای شیرینش بود هیچ چیزی نمی‌توانست این شادی را از او بگیرد. پریوش بعد از این که حسابی با یانار رفع دلتنگی کرد گفت:

- لطفاً تشریف بیارید اون طرف مامان طلعت ناهار آماده کرده منتظره که شما تشریف بیارید.  
همایون گفت:

- لطفاً تشکر کنید ما مزاحم نمی‌شیم باید با یانار بریم کار داریم انشاءالله‌الله‌الله در فرصتی مناسب خدمتشون جایی می‌رسیم.

امروز قبل از این که دنبال یانار بیاید دوش گرفته و صورتش را اصلاح کرده بود. کتایون با دستهای کوچک و تپلش روی صورت همایون می کشید و همایون را غرق لذت می کرد. آنقدر این دو بچه برایش شیرین بودند که صرف نظر از پدر بودنش آنها را عاشقانه دوست داشت.

واقعا نمی دانست چگونه آنها را به پدر مادرش معرفی کند چون مطمئن بود آنها هم از دیدنشان به اندازه ی خودش غافلگیر و شگفت زده خواهند شد. خصوصاً خان بزرگ اگر این دو بچه ی خوشگل را ببیند بسیار خرسند خواهد شد و همایون منتظر روزی بود که آنها را بتواند به همدیگر معرفی کند. در اولین فرصت باید یک سر هم به خانه ی سیاوش می زد و این خبر مسرت بخش را به آنها هم می داد چون می دانست که آنها هم از این اتفاق خوشحال کننده بسیار مسرور خواهند شد.

همایون به نوبت بچه ها را بغل کرد و بالا انداخت آنقدر از این حرکت خوششان آمده بود و غش غش می

خندیدند که همه را متوجه خود کرده بودند یانار با  
ترس همایون را صدا می زد و می گفت:  
- غذا خوردن حالشون بد میشه، مواظب باش بچه  
میفته...

ولی همایون آنقدر از خنده‌ی ته دلی آنها به وجد آمده  
بود که بدون توجه به تذکرهای یانار و صنوبر کارش  
را تکرار می کرد و به نوبت آنها را بالالا می انداخت.  
هر سه خسته که شدند. همایون آنها را زمین گذاشت و  
به صنوبر گفت:

- وسایل مورد نیاز تون رو که واقعاً ضروری هستند  
جمع کنید تا راننده بفرستم دنبالتون بیاید عمارت از  
حالالا به بعد دیگه اونجا زندگی می کنید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۲'۷۶۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۶۴'۷۶۵



همایون رو به یانار گفت:

- بریم دنبال کارایی که باید برای ورود این وروجکا  
به خونه انجام بدیم ..

یانار کتابها و وسایلی را که برای دانشگاه لازم داشت  
داخل کیف دستی گذاشت، بعضی لباسهایش را  
برداشت.

هر دو بچه‌ها را بوسیدند خداحافظی کردند. همایون کیف را برداشت و از اتاق بیرون رفتند.

بچه‌ها پشت سرشان گریه کردند ولی پریوش ماند تا ساکت‌شان کند. یانار جلوی در خانم و آقای وزیری را دید و از آنها به خاطر اتفاقات پیش آمده، عذرخواهی کرد. قول داد سر فرصت مفصل به دیدنشان برود....

همایون برای ناهار یانار را به رستوران هتل معرفی برد که به تازگی باز شده بود. یکبار با سیاوش و چند باری با دوستان همکارش به آنجا رفته بود. بعد از خوردن ناهار مفصل و مجلی که بعد از مدت‌ها در کنار همدیگر با آرامش و بدون هیچ نگرانی صرف شد، ساعتی را در آنجا گذراندند. اولین بار بود یانار به جایی می‌رفت که موسیقی زنده پخش می‌شد. به قدری شادی بخش بود که همه‌ی حضار به وجد آمده بودند. بعضی‌ها از جمله دختر بچه‌ها همراه با نوای شاد و دلنشین موسیقی می‌رقصیدند.

چای و کیک را که همایون سفارش داد در آن فضای شاد و مفرح خوردند. یانار حس آدمی را داشت که از



خواب طولانی دوساله بیدار شده و حالاً همه چیز  
یک

به روال سابق برگشته، لحظه لحظه‌ی بودن با همایون  
برایش ارزشمند و خواستنی بود. هیچ گاه فکر نمی کرد  
آن آینده مبهمی که با ناکامی انتظارش را می کشید. در  
مسیری سبز و به این روشنی واقع شده باشد و  
روزهایی درخشان و پرشور در انتظارشان باشد.

همایون ساعتش را نگاه کرد دیگر وقتش بود بروند.  
مغازه‌ها یکی یکی باز می کردند. همراه یانار به بهترین  
خیابان مرکز خرید تهران که فقط وسایل بچه داشت  
رفتند. صبح در این مورد مفصل پرس و جو کرده بود  
و آدرس دقیق آنجا را گرفته بود....

وقتی وارد خیابان شدند یانار از دیدن آن همه مغازه‌ی  
زیبا و پر از وسایل مخصوص بچه شگفت زده شد. تا  
به حال هر چیزی برای بچه‌ها گرفته بودند یا از  
مغازه‌های اطراف خانه بود یا نهایتاً صنوبر به بازار  
می رفت و از آنجا خرید می کرد. از وجود چنین  
خیابانی بی اطلاع بود. یک به یک مغازه‌ها را رفتند  
و هر چیزی را که برای بچه‌ها لازم بود فراهم  
کردند. البته همایون خیلی بیشتر از آنچه که مورد

نیازشان بود خرید کرد. حکم پدري را داشت که مدتها  
انتظار تولد فرزندى بوده و حالالالا لطف خدا شامل  
در

حالش شده و دو فرشته‌ی زمينى را نابهنگام و  
غافلگیرانه به زندگيش هديه داده، وقتى يانار در  
بیمارستان حالش بهتر شد و چشمهايش را باز کرد. به  
محض دیدن دوباره‌ی مردمک چشمهايش، از دلش  
گذشت ۴۰ هفته شبهای جمعه در شاه عبدالعظیم به  
زوارش نذرى دهد. و به خاطر وجود بچه‌ها نذر کرد  
خرج یکسال شیرخوارگاه تهران را تقبل کند.

بعد از پایان خریدشان هر مغازه‌ای وسایل را بسته  
بندى شده، برایشان نگه‌داشت. تا برای بردنشان کسی  
را بفرستد.

هدیه‌ی اصلی همایون برای يانار بود، کسی که تمام  
آنچه را دارد مدیون اوست، که با صبوری و به خرج  
دادن متانت به او زندگى دوباره بخشیده بود.

همایون از این که در هیچ یک از مراحل بارداری و  
زایمان يانار و نوزادى بچه‌ها نبوده احساس نارضايتى

می‌کرد و مدام زیر گوشش غر می‌زد که نباید او را از این همه موهبت محروم می‌کرده و باید تحت هر شرایطی همایون را در جریان اتفاقاتی تا این حد مهم می‌گذاشته لحنش سرزنشگرانه بود اما رنگ و بوی محبت و عشق داشت. عشقی که لالابلائی کلمات و دلخوری همایون بود را فقط یانار درک می‌کرد و از آن لذت می‌برد.

آن روز در کنار یکدیگر به بهترین شکل گذشت. یانار فردا را کلاس نداشت برای همین با ذوق و شوق در ذهنشان طرح چین وسایل بچه‌ها را ریختند و برای هم بازگو می‌کردند. هر آنچه که خریده بودند را راننده به عمارت برد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۴'۷۶۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۶۶



همایون حتی در باورش هم چنین چیزی نمی‌گنجید که روزهای سخت و کسل کننده و در انزوای گذشته به روزهای شیرین و دلپذیر امروز گره بخورد.

زندگی هر روزش پر از شگفتی و لحظات غافلگیرانه است. در همین چند روز اخیر حالش به یکباره تغییر کرده و تمام وجودش به تکاپو و جنب و جوش افتاده است.

خوشحالی چیزی نبود که بشود جایی در درونش پنهان کند. طوری که خودش هم جذابیت‌های مافوق تصورش

را زمانی که فهمید آن دو فرشته زمینی بچه‌هایش هستند باور نداشت.

شرح حال این روزهایش غیر قابل وصف بود. هر بار با مرور کلماتی که از میان لب‌های یانار شنید وقتی که گفت پدر بچه هاست او را با خود در خلسه‌ای شیرین می‌برد.

در آن لحظه چیزی که گوشش شنید منطقتش باور نداشت. ذهنش به سرعت شروع به تحلیل کرد و قلبش با هر تحلیل که حقیقت حرف‌های یانار را به اثبات می‌رساند پایکوبی می‌کرد.

شرایط جدید طوری بر قلب و روحش نشسته بود که توانست خاطره‌های کشنده و زجرآور گذشته را در پستوی ذهنش تبعید کند.

امروز پنجشنبه از صبح و به تنهایی وسایلی را که عظیمی آورده بود با هیجانی کودکانه که تا به آن زمان در خود سراغ نداشت باز کرد. بزرگترین اتاق طبقه‌ی پایین را که مدتها بلااستفاده بود برای بچه‌ها در نظر گرفتند. به خاطر ایمنی و نداشتن پله و همین طور به دلیل وابستگی که آن دو وروجک به هم داشتند فعلاً

برایشان اتاق جداگانه را صلاح ندیدند. خدمتکارها  
اتاق را در کمترین زمان گردگیری و تحویل همایون و  
یانار دادند.

همایون در زمان خودش و به شیوه‌ی خود خوش قلب  
می‌شد. اجازه نداد یانار به هیچ چیز دست بزند. با  
توجه به وضعیت نابهنگامی که پیدا کرده بود و خود  
را مقصر آن می‌دانست، نگذاشت کوچکترین کاری  
انجام دهد. یک صندلی وسط اتاق برای یانار قرار داد  
و گهگاه در مورد جای وسایل نظرش را می‌خواست.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۶

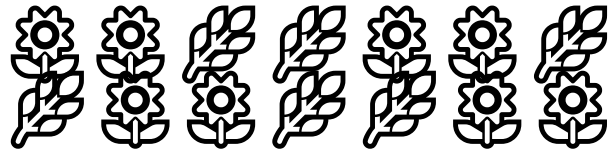
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۶۷



یانار روی صندلی نشسته بود و در رویایی شیرین حرکات از سر ذوق همایون را از نظر می‌گذرانند. هفته‌ی گذشته را به یاد آورد در چنین روزی آماده‌ی رفتن به باغ تیمسار امراللهی می‌شدند. هرگز فکر نمی‌کرد چنین اتفاقاتی در انتظارشان است. با اینکه از رفتارهای همایون دلخور بود ولی حالا که بخشی از مشکلات اساسی بین‌شان حل شده آرامش بیشتری احساس می‌کرد، هرچند باز هم حرف‌های نگفته‌ای بود که باید با او در میان می‌گذاشت ولی دلش نمی‌خواست شیرینی این روزها را با افکار مسموم و ناراحت کننده خراب کند. می‌دانست مسائل به مرور و در گذر زمان حل خواهد شد.

تا نزدیکی‌های ظهر تقریباً اتاق چیده شد. هر از گاهی در میان شلوغی کارها، همایون با دستان نواز شگرش یانار را تیمار می‌داد. یا با نگاهی نرم مهربانانه او را می‌ستود و از داشتنش بر خود می‌بالید. از این‌که کابوس حسرت بی پایان از دست دادنش که درد عمیق روزهای تیره‌ی گذشته بود، پایان یافته خود را خوشبخت‌ترین مرد می‌دانست.

وسایلی به آن زیبایی و لوکس که با دقت و وسواس خریداری شده بود روح و جلا به اتاق بزرگ خالی بخشیده بود.

رباب هر بار برای پذیرایی می‌آمد. نگاه تحسین برانگیزش و جب به جب اتاق را رصد می‌کرد تا برای بقیه خبر ببرد. همه‌ی اهالی خانه شوق و شور خاصی برای ورود دوقلوها داشتند. خانه‌ای که تا آن زمان سوت و کور بود قرار بود با ورود وروجک‌ها سرزندگی و طراوت بگیرد.

قبل از ناهار همایون دوش گرفت تا خستگی صبح از تنش بیرون برود. بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاق رفتند. یانار دیگر آن دختر بچه‌ی نابلد سابق



نبود. وظایف زنانه‌ی خود را بهتر می‌دانست بزرگتر  
و خانم‌تر شده بود. می‌دانست که در مواردی به  
همایون خیلی بدهکار است و در ذهنش نقشه‌ی جبران  
آن را می‌کشید تا در موقع خود به انجام برسد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۷

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۷۶۸



با این که از همان بیمارستان در هر فرصتی جانانه  
رفع دلتنگی کرده بودند ولی آنقدر تعداد روزهای بی  
هم بودنشان زیاد بود که آغوششان پر از دلتنگی‌های  
عمیق و جانگداز بود.

همایون خسته بود ولی ذره‌ای برایش اهمیت نداشت  
روی تخت دراز کشید. دستانش یانار را در آغوش  
گرم و شور انگیز خود پناه داد و یانار سرخوشانه به  
طنین پریاهوی قلبش گوش سپرد و آرام گرفت.

عشق همین لحظات شیرین و لذت بخش بود که در  
هیچ تعریف و توجیهی نمی‌گنجید.  
یانار با طنازی گفت:

-خسته شدی ولی بچه‌ها ببین خیلی خوشحال می‌شن..

همایون او را بیشتر به خود فشرد، بوسه‌ای روی  
موهایش زد و گفت:

- باورت می‌شه در کنار شما بودن هیچ خستگی برام  
نداره؟! به قدری هیجان آمدن بچه‌ها رو دارم که دلم  
می‌خواد زودتر این اتفاق بیفته..

همین خواسته‌ی یانار هم بود، اما نگرانش برای بچه‌ها  
تمامی نداشت، برای همین گفت:

- کاش اتاق صنوبرم پایین بود تا مراقب بچه‌ها باشه.

همایون قبلاً فکرش را کرده بود، گفت:

-اتاق کناری اتاق بچه‌ها رو که الا لان رباب ازش  
استفاده میکنه میدیم به صنوبر، رباب بره یه اتاق  
دیگه، چیزی که تو این عمارت زیاده اتاقه تو نگران  
نباش، از حالالا به بعدم می خوام فقط به خودت و  
هیچی

رست بررسی..

لحنش رنگ و بویی شیطننت گرفت و در ادامه گفت:

- و البته به شوهرت، خوب سیستم تدافعییت کارکرد و  
فعلا قصر در رفتی حالالا راستش را بگو واقعا وقتش  
نبود یعنی من اینقدر وحشتناکم که ترس از من باعث  
این اتفاق شد؟

-از نظر پزشکی هیجان و استرس، حالالا چه در اثر  
شادی یا ناراحتی روی هورمون های بدن تاثیر میذاره  
و تغییر هورمونی گاهی باعث این اتفاق میشه...

-فدای خانم دکترم بشم که هر چیزی رو با دلیل علمی  
میدونه..

با آمدن اسم دکتر، یانار به یاد حرف‌های گزنده و  
نیشدار دکتر عامری افتاد و حالا که همایون در  
کنارش بود احساس غرور و امنیت می‌کرد با نازی به  
صدایش داد و پرسید:



- همایون، می‌شه هفته بعد با من بیای دانشگاه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۸

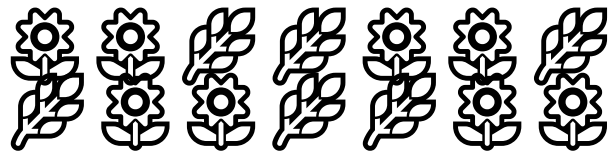
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان عزیز

#۷۶۹'۷۷۰



همایون به راحتی متوجهی تغییر صدایش شد. یانار  
قبلاً چنین ادا اصولهایی نداشت. حتی در لباس  
پوشیدنش هم نسبت به قبل فرق کرده بود نه اینکه بد  
باشد ولی انگار زندگی در تهران و ورودش به  
دانشگاه، از همه مهمتر معاشرت با دختر امراللهی  
روی او تأثیرات به جایی گذاشته بود.

با وجود تغییرات اخیر حتی اندکی از وقار و متانت  
ذاتی او کم نشده بود ولی دیگر آن دختر ساده پوش قبل  
نبود و این مطلوب همایون بود از حالالا به بعد قرار  
هم

است به عنوان همسر فرماندار در مهمانی‌های رسمی  
که ناگزیر به رفتن هستند شرکت کند و لالازم است تا  
حدی امروزی و هم سطح بقیه باشد تنها موردی که  
همچنان رعایت می‌کرد حجابی بود که بیش از اندازه به

او می‌آمد. تعصب یانار برای حفظ حجابش را از مادرش مارال و تربیت او دارد و چون می‌داند این خواست مادرش بود به آن مقید و در حفظش ثابت قدم است.

نمی‌شد در برابر چنین لعبتی بی‌تفاوت بود او را نرم و پراحساس بوسید و گفت:

- چیه نکنه می‌خوای منم مثل خودت پزشکی بخونم؟

- نه می‌خوام تو رو به رئیس دانشگاه معرفی کنم.

- واقعا لالالالا لازمه؟! -

یانار نمی‌توانست دلیل واقعی این ملاقات و نیت اصلی که پشتش بود را بگوید بنابراین خلاصه گفت:

- بهت گفتم یا نه؟ نتونستم به موقع امتحان ورودی دانشگاه رو بدم. یعنی وضعیت درسم طوری بود که نمی‌شد... وقتی تهران رسیدیم آقای وزیری، با رئیس فرهنگ، پسر آقای امرالهی صحبت کرد از وضعیت تحصیلم گفت و من یک روز به اداره فرهنگ رفتم

افراد مختلفی تو جلسهای که ترتیب داده بودن شرکت کردن و از من امتحانات مختلفی گرفتن، یکیش رئیس دانشگاه پزشکی آقای دکتر عامری بود ایشان با رای مثبت شود پذیرفتند که من دانشجوی رشته پزشکی بشم...

وجود یانار برایش سراسر مباحثات و سربلندی بود از همان اول که او را دید فهمید دختر متفاوتی است و با بقیه فرق دارد. بعد هم که خبر موفقیت‌های پی در پی او را می‌شنید حدسش را در این باره تأیید می‌کرد. با افتخار گفت:

معلومه که میام عزیزم، هر روزی که لازم بود هر

ساعتی که بخوای میام و با افتخار به همه میگم ایشان خانوم بنده است مادر بچه‌هامه....

حالت چشمهای یانار نشان می‌داد در آستانه‌ی خوابیدن است، خواب آلود گفت:

- ممنونم لطف می‌کنی!

با تعریف‌هایی که کم کم از یانار می‌شنید به این نتیجه رسید که درست به اندازه‌ی ۲ سال و اندی که از همدیگر دور بودند حرف برای گفتن دارند....  
برای همین گفت:

- یه روز سر فرصت باید بشینیم با همدیگه تمام این روز‌هایی رو که از هم دور بودیم تعریف کنیم من بهت بگم کجاها رفتم و چه کارهایی کردم همین‌طور تو برای من توضیح بدی که این مدت رو چطوری گذروندی حق با همایون بود یانار هم حرف‌های بسیاری برای گفتن و سوالاتی برای پرسیدن داشت. همایون دوباره به یاد آورد که طبق گفته‌ی یانار هفتم مهر تولد دوقلو هاست، در خیالش جشنی مفصل و با شکوه برای اولین سال تولدشان متصور شد که باید در موردش با یانار مشورت می‌کرد. این جشن برای همایون خیلی اهمیت داشت پدری که بعد از بچه‌های خود را دیده، لازماً است برای معرفی یکسال

بچه‌هایش به دوستان و فامیل یک مهمانی بزرگ به صورت جشن ترتیب دهد. آنقدر برای این موضوع هیجان داشت که دوست داشت مدام در موردش صحبت کند. اما ریتم نفس‌های منظم یانار می‌گفت که خواب است. خوابیدنش به این سرعت نشان می‌داد




هنوز هم ضعف بدنی دارد آهسته پتو را رویش  
حالاً که یانار در آغوشش آرام گرفته بود حس  
انداخت،

مردی را داشت که دنیا را در دستانش دارد. با  
آرامشی که به جاننش ریخته بود خودش هم در کنار  
یانار خوابی شیرین چشمهایش را ربود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۶۹'۷۷۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۷۷۱



بیدار که شدند رباب با عصرانه از آنها پذیرایی کرد.  
همایون پرسید:

- مطمئنی خوبی؟ حس می‌کنم ضعف داری،  
بعد از ظهری داشتی برات حرف می‌زدم یهو خوابت  
برد... انگار از هوش رفتی...

دوری از همایون به او یاد داده بود، فرصت را غنیمت  
دارد و در لحظه زندگی کند. هیچ محبتی را چه  
رفتاری و چه زبانی به بعد موکول نکند، شاید بعدی  
وجود نداشته باشد. برای همین حرف دلش را بی‌پرده  
گفت:

- حالم خوبه، جام گرم و نرم بود... تو این مدت به  
جرات می‌گم دیشب و امروز ظهر راحت خوابیدم تا  
همین چند روز پیش از فکر و خیال آشفته‌ای که قبل از  
خواب به خاطر ترس از آینده‌ی خودم و بچه‌ها سراغم  
می‌آمد یا خوابم نمی‌برد یا به کابوس ختم می‌شد!

شیرین و جانسوز حرف می‌زد طوری که به دل می‌نشست. احساسات مردانه‌ی همایون برانگیخته شد وقتی یانار آن‌طور از بیم و ترسش حرف می‌زد. دستهایش را از آن سوی میز گرفت و میان دستهای مردانه‌اش فشرد مهربان گفت:

- تا وقتی زنده‌ام دیگه هرگز اجازه‌ی ورود هیچ فکر رو به مغزت نمیدم، بهت قول میدم از حالا به آشفته‌ای بعد راحت بخوابی....

قول همایون قول بود و یانار اطمینان داشت دیگر هیچ طوفان سهمگینی قادر به جدا کردن آنها از هم نیست. او هم متقابلاً دستهای همایون را فشار داد و گفت:

- ممنونم، می‌دونم می‌تونم روت حساب کنم!

همایون هنوز هم نگران سلامت جسمانی و حال یانار بود مؤکدانه گفت:

- تو هم باید قول بدی تو شرایطی که داری باید مراقب سلامتت باشی لازماً به تذکر من نیست خودت خانوم دکتری!

دلبرانه خندید و دل شیدای همایون را از خود بی خود  
کرد:::

- کجام خانوم دکتره؟ کو تا اون موقع؟ تازه اول راهم!

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۷۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۷۲



عصر را کنار هم عاشقانه گذراندند. یانار در بیمارستان برای رفع سوءتفاهم همایون، کلیات این دوسال را برایش مختصر گفته بود و حالاً لازماً بود بیشتر بگوید تا او بداند چه مرارت‌ها مشقت‌هایی را متحمل شده. از تردیدشان در شروع سفر و مردانگی که رسول در حقشان کرد گفت، تا پوشاندن صورتش زمانی که به روستای گل زرد رسیدند و عنوان بیماری و اگیرداری که صنوبر برایش در نظر گرفت تا از گزند شرارت مردان پلید و هوس باز مصون بماند. هرچه پیش می‌رفت شگفتی همایون بیشتر می‌شد. عبور از چنین مشکلات و مصائبی برای دختری به سن و سال یانار قابل تصور نبود. باید روزی هزار بار خدا را شاکر بود که مردی مثل وزیری را فرشته‌ی مراقب یانار قرار داده و ممنون وزیری بود که وظیفه‌ی خانوادگی پدری یانار را به بهترین نحو ممکن و بدون قصد و غرض انجام داده، زحمت زایمان یانار و به ثمر نشستن فرشته‌های شیرینش را همه و همه مدیون وزیری و طلعت خانم است و البته

علی‌رضا، هر چند به این دلیل که روزی خواستگار  
یانار بوده هنوز هم دلش با او آن طور که باید صاف  
نیست ولی الطافی را که از زایمان تا به اینجا در حق  
یانار و بچه‌ها کرده باعث می‌شود با او هم معقول و  
منطقی رفتار کند.

یک روز جداگانه برای قدردانی از علی‌رضا باید  
همراه یک هدیه‌ی باارزش به مطب برود چون یانار  
گفت بدون شناسنامه توانسته به نام ایل بیگی برای  
بچه‌ها دفترچه بهداشتی بگیرد تا واکسنشان را بتوانند  
به موقع بزنند.

اما جدای از اینها سؤالی مهم با علامتی بزرگ (?) در  
ذهن همایون بود، پرسید:

- تو که میگی از چندماه پیش می‌دونستی من تهرانم  
چطور نیامدی منو ببینی و همه چیز رو برام تعریف  
کنی؟

حالا لالا لا وقتش بود باید بعضی مسائل برایش روشن  
می‌شد. آنچه از وقتی همایون را دیده بود دوست داشت  
بداند، با لحنی خاص و مؤدبانه گفت:

- عمداً نمی‌خواستم پیام!

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۷۷۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۷۷۳



همایون به یانار اشاره کرد که سمتش برود. او  
برخاست و مطیعانه همین کار را کرد. همایون دستش

را دور کمر یانار پیچاند و او را روی پایش نشاند. به محض نشستن، سرش را به سینه‌ی ستبر مرد محبوبش چسباند. حرف زدن پیرامون این موضوع مطلوبش نبود ولی در جواب چرای غلیظ همایون توضیح داد:

- آخه صنوبر و آقای وزیری و طلعت خانم تو رو با یه خانوم دیده بودن.... از جواب نامه‌هایی هم که دادم خبری نشد تصورم این بود که به دستتون رسیده و خودت نمی‌خوای منو ببینی ... فکر کردم در نبودم زندگی جدیدی تشکیل دادی!

یانار را از خو جدا کرد و خیره‌ی چشمهایش شد. انتظار شنیدن چنین تهمتی را آنهم از زبان یانار نداشت. او که تمام خواهش‌های دلش را به احترام دختری که در قلبش نشسته بود سرکوب کرد و اجازه نداد دلش جایی برود که نمی‌خواهد، شنیدن این حرف حقش نبود. باید همه چیز درست و به جا روشن می‌شد. از یانار توضیح بیشتر خواست و او تمام ماجرا را ان‌طور که شنیده بود بی‌کم و کاست برای همایون گفت....



ذهن همایون عقب‌گرد کرد به همان روز ظهر رسید  
که سیمین برادر زاده‌ی زندایی فخرالملوک را به  
خانه‌شان رساند. بدشانسی از این بدتر وجود نداشت،  
گفت:

- این که مشکلی نیست میریم زندایی فخرالملوک اصل  
قضیه رو برات میگه، مطمئن باش تمام و کمال میگه،  
چیزی از قلم نمی‌ندازه.

دل نازکش برای لحن مدافعانه و مظلوم همایون که این  
روزها زیاد به کار می‌برد، به درد آمد. به خاطر حفظ  
غرور همسرش گفت:

- نیازی به رو به رو کشی نیست من به تو اعتماد  
دارم خودت بگی در بست قبوله!

کمی از دلخوری‌ش با این حرف برطرف شد و تمام  
آنچه را اتفاق افتاده بود بی کم و کاست برای یانار  
شرح داد.

یانار با دقت و علاقه گوش داد. هیچ شکی وجود  
نداشت. برایش مثل روز روشن بود همایون راست  
می‌گوید.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۷۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۷۷۴'۷۷۵



همایون به خاطر تجربیات بیشماری که به لطف دایی  
ارسلان از دوران نوجوانی و ارتباطهایی که با  
دخترها داشت شناخت کافی و کاملی از آنها و خلق و  
خویشان داشت. به یانار برای حساسیتش حق می‌داد و  
او را در این مورد درک می‌کرد. از این که مدت‌ها  
خودش را به خاطر یک سوءتفاهم آزرده خاطر کرده  
متأسف شد. باید به نحوی او را آرام می‌کرد و از دلش  
در می‌آورد. برای همین مهربانانه گفت:

- عزیز دلم! چطور دلت آمد و تونستی بهم شک کنی؟!  
چرا این مدت خودت رو بی‌جهت آزار دادی؟ اصلاً  
وقتی شنیدی حق داشتی بیای بزنی تو گوشم و  
معترض بشی که چرا با دختر دیگه‌ای بودم؟ چرا  
نیامدی؟ یعنی دیگه برات مهم نبودم!؟

حصار دستانش را حریصانه تنگتر کرد و او را به  
سینه فشرد. مگر نمی‌داند جانش به جان او بند است؟  
در نبودش حتی تصور بودن با دختر دیگری را هم در  
سر نداشت چه رسد انجامش دهد. فقط خدا در خلوتش

حضور داشت و می‌داند چه شبهایی را با خیال شیرین به آغوش کشیدنش به صبح رسانده بود.

پر عشق بوسیدش و زیر گوشش گفت:

- خیالت راحت قربونت برم، حتی نوک انگشتمم به هیچ دختری نرسیده. اون موقع که آلمان بودم و همه چیز به وفور و راحت در دسترس بود. اکثر همراهام حداقل یکبار تجربه کردن صحت حرفام رو می‌تونن از تیمسار امراللهی بپرسی که هم اتاقی بودیم. همین تیمسار چقدر رفت رو مخم که همراهی شون کنم ولی نتونست راضیم کنه.... چون از وقتی تو رو دیدم و عاشقت شدم دیگه نتونستم حتی برای ارضای غریزه سمت دختر دیگه‌ای برم!

یانار در آغوشش لم داده بود و از حرفهایی که می‌شنید کرور کرور غرق لذت می‌شد. زن بود و تعصب خاصی روی همسرش داشت و از این که در نبودش به او وفادار بوده رو پا بند نبود و در آسمانها سیر می‌کرد. همایون از سکوت یانار استفاده کرد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و در ادامه اندوهناک گفت :

-وقتیم با هزار شوق و ذوق برگشتم و تو نبودی با این که شرایطش به وفور مهیا بود ولی دست از پا خطا نکردم. با این که تو مهمونیای کاری و دربار همه با خانواده حاضر می‌شدن و چون من هربار تنها می‌رفتم، مورد توجه دخترایی بودم که پدراشون از رده‌های بالالای مقامات کشور بودن ولی جوابم به همه این بود که زن دارم و عاشقشم، خودم بهت گفتم تو جوونی و قبل از دیدنت با خیلیا بودم و هر کاری فکر کنی کردم ولی خودم طرف هیچ دختری نرفتم اونا بودن که تمایل داشتن و می‌خواستن با من باشن.. ولی بعد از تو فقط تو بودی و برای همیشه تو موندی....

یانار خوشحال از مردانگی همایون و شرمزده به‌خاطر فکرهای باطلی که در موردش کرده بود. یادش آمد وقتی موضوع را از صنوبر شنید از غصه غمباد کرد و ده روزی درگیر رختخواب شد.

از خجالت سرش را در سینه‌ی همایون فرو برد. با معصومیتی که همایون را تا مرز جنون می‌رساند، گفت:

- ببخش می‌دونم نباید بهت شک می‌کردم ولی خودت رو بذار جای من، چند نفر دیده بودندت، جواب نامه هم که نیامد دیگه شکم به یقین تبدیل شد. تو بودی چه فکری می‌کردی؟ پیش خودم فکر کردم از من ناامید شدی اونی که همراهت دیدن زنت شده، صنوبر چند بار تحریکم کرد بیام ازت توضیح بخوام ولی من نخواستم آرامش زندگیت به هم بخوره، برای همین سکوت کردم!

نفس‌های گرمش به پوست همایون می‌خورد و از خود بی‌خودش می‌کرد. سرش را پرمهر بوسید و گفت:

- قربونت برم من، یعنی هنوزم نمی‌دونی چقدر دوستت دارم؟ بهم شک داری؟ منو اینقدر حقیر و بی‌اراده دیدی که در نبود زخم برم سراغ یکی دیگه؟! این دلیل می‌شه اگه با دختری دیده شدم باهاش رابطه داشتم؟ یعنی تا این حد پست و بی‌غیرتم؟!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۷۴'۷۷۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۷۶'۷۷۷



سر و صدای طبقه‌ی پایین باعث شد از خلسه‌ی شیرینی که در آن غرق شده بودند به ناچار بیرون بیایند. یانار با اکراه از آغوش همایون جدا شد و

همایون پر و لع او را بوسید. صدای زده شدن در اتاق آمد. یانار سر و وضع خود را مرتب کرد و اجازه‌ی ورود توسط همایون صادر شد.

رباب از همان جلوی در گفت:

- آقا، ببخشید مزاحم شدم. سیاوش خان و مادر شون تشریف آوردن...

همایون به کل فراموش کرده بود به سیاوش خبر بدهد. می‌دانست از روی کنجکاوی آمده‌اند، گفت:

- خوش آمدن، پذیرایی کنید الآآن میایم ..

رفت. یانار با شنیدن اسم سیاوش و این‌که الآآن

رباب

آنجا حضور دارد رنگ از رخس پرید اضطراب و نگرانی که به جانش زد در چهره‌اش به خوبی هویدا بود و از چشم‌های تیزبین همایون دور نماند.

همایون دلیل تغییر حالت او را درک کرد با توجه به شناخت قبلی که یانار از سیاوش داشت و تصوراتی که در مغزش بود باعث شد چنین حالتی پیدا کند.

بنابراین برای اطمینان دادن به یانار گفت:



-نشد برات توضیح بدم این سیاوشی که الآن طبقه‌ی  
پایین همراه مادر و خواهر اشه با سیاوشی که قبلاً  
می‌شناختی زمین تا آسمون فرق کرده حالاً بعداً  
جریانش رو مفصل توضیح میدم، اگه سیاوش همون  
آدم سابق بود خودم هیچ وقت توی این خونه راهش  
.الآنم بهتره که معطلشون نکنیم بیا بریم پایین  
نمی‌دادم  
ازشون استقبال کنیم. خیالتم از هر بابت راحت...

یانار ترجیح می‌داد تا مدتها هر دو تنها باشند و هیچ  
فامیلی را به حضور نپذیرند ولی از آنجایی که یاد  
گرفته بود از مهمان به نحو شایسته‌ای پذیرایی شود.  
که همایون خیالش را از بابت سیاوش آسوده کرد.  
حالاً

باید آراسته و مرتب می‌رفت. او تا به حال به غیر از  
سیاوش سایر اعضای خانواده‌ی دایی ارسلان را  
ندیده، ترجیح می‌داد دیدار اولشان خاطره‌ی خوبی  
داشته باشد. به همایون گفت:

- اول تو برو من یه مقدار کار دارم انجام میدم بعد  
میام...

همایون فکر کرد این طوری بهتر است تا مقدمه وار  
یک توضیحی در مورد یانار به سیاوش و زندایی  
جمیله بدهد و بعد یانار به دیدنشان بیاید  
همایون او را تنها گذاشت و به طبقه پایین رفت.  
سیاوش کنار مادرش در پذیرایی نشسته بود. سارا و  
سارگل هم مشغول گشت زدن در سالن طبقه‌ی پایین  
بودند سیاوش با دیدن همایون برخاست به سمتش رفت  
همایون سلام داد زن دایی جمیله و سیاوش جوابش را  
دادند سیاوش پرسید:

-چه کار کردی داداش خبری نشد ازت دلشوره افتادم  
می‌خواستم پیام سر بزنم مامان اینام هم‌رام آمدن...

همایون همراه سیاوش رفت و روی صندلی رو به  
روی زن دایی جمیله نشست. سیاوش هم روی صندلی  
کناری همایون جا گرفت.  
همایون گفت:

- اونقدر اتفاقات عجیب غریب افتاد که خودم تا همین امروز درگیر بودم دیگه فرصت نشد پیام و توضیح بدم...

سیاوش بی طاقت پرسید:

- بگو ببینم رفتی باهاش صحبت کردی؟

زن دایی جمیله چشم از دهان همایون برنمی‌داشت این که یانار پیدا شده، آن هم با دوتا بچه برای همه موضوعی جالب و شنیدنی بود.  
همایون گفت:

- آره روز اول مهر رفتم جلوی دانشگاه راجع به همه چیز باهاش صحبت کردم الا الانم اینجاست طبقه‌ی بالالا.....

سیاوش به خاطر بودن یانار صدایش را آهسته کرد و پرسید:

-بالاخره جریان اون بچه‌ها رو فهمیدی؟

همایون خنده مردانه‌ای کرد و با افتخار گفت:

- آره بچه‌های منن!

زن دایی جمیله هیجان زده از روی صندلی بلند شد  
رفت جلوی همایون ایستاد و با صدایی آهسته پرسید:

-چی میگی همایون؟ تو که این‌جا نبودی بچه از کجا  
آمده؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۷۶'۷۷۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۷۷۸



همایون گفت:

- زن دایی، خودمم گیج شده بودم تازه برام جا افتاده.  
وقتی رفتم ماموریت یانار اول بارداریش بوده، من  
نمی‌دونستم. الان بچه‌ها یک ساله شدن، هفته‌ی بعد  
تولدشونه....

جمیله خانم گفت:

-الهی شکر مادر، چه خبر خوبی ...

سیاوش گفت:

- مبارکه داداش، دیدی گفتم زود قضاوت نکن! بهت حق میدم هیجان زده بشی به هر کس یهو بگن صاحب یه جفت دوقلوئه خیلی شگفت آورہ...

صدای فریاد بلند سارا و سارگل آنها را متوجهی خود کرد وقتی سر برگرداندند، همایون دید که اتاق بچه‌ها را پیدا کردند و صدای جیغ و تعجبشان به همین جهت است .

هر دو هیجان زده و با ذوق بیرون دویدند. به آنها که رسیدند نفس زنان و با ذوق هر دو همزمان گفتند:

- داداش همایون، چه اتاق قشنگی این اتاق مال کیه؟

سارگل گفت:

چقدر چیزای توش قشنگه ما تا حالالالا جایی از شون  
-  
ندیدیم.....

این موضوع که بچه‌ها وجود داشتند و الالالان تماماً  
متعلق به همایون هستند. آنقدر غرور آفرین بود که با  
حالی خوش گفت:

- این اتاق مال دونفره، یاشار و کتایون که قراره به  
زودی به اینجا بیان، اونام مثل شما دوقلوئن!

دیدن اتاق با آن زوقی که دخترها از خود نشان دادند  
برای جمیله خانم و سیاوش هم جالب شد. همه به سمت  
اتاق رفتند. دوقلوها زودتر از بقیه دویدند. همایون هم  
به دنبالشان روان شد. قدم بلندی برداشت جلوتر خود  
را به اتاق رساند کنار ایستاد تعارف کرد تا اول جمیله  
خانم و سیاوش وارد شوند. خودش هم پشت سرشان  
داخل شد. آنها هم از دیدن وسایل لوکس و زیبایی که  
درون اتاق بود به وجد آمدند و با دهانی باز هر یک  
را نگاه می‌کردند. بیشتر جمیله خانم و دخترها این  
حالت را داشتند. چون به عمرشان چنین چیزهایی ندیده  
بودند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۷۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۷۷۹



انواع عروسک‌ها و ماشین‌های اسباب بازی، آنقدر همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود که دوست داشتند



ساعت‌ها همانجا بمانند. از هر چیزی دوتا یکی دخترانه  
و یکی پسرانه....

یک جفت تخت و کمد با نرده‌های محافظ چوبی همراه  
با کمد‌هایشان با فاصله‌ی کمی از هم قرار گرفته بودند.  
در حال تماشا بودند که صدای سلام یانار آنها را به  
خود آورد.

همایون چشمش به او افتاد، لحظه‌ای نگاه تحسین  
بر انگیزش را از روی یانار بر نمی‌داشت یکی از لباس  
هایی که در سفرش به انگلیس برای او آورده بود که  
آن موقع برایش بزرگ بود حالا کاملاً اندازه شده و  
پوشیده بود. بسیار برازنده‌اش بود.

جمیله خانم تا به حال یانار را ندیده بود فقط تعریفش  
را از گلبانو و گلبهار شنیده بود. گلبهار آن موقع که  
مدتی به خاطر مه‌لقا در شهر بود چند باری در خانه‌ی  
شهری او را دیده بود.

جمیله و دخترها تا چند لحظه محو تماشای یانار شدند  
اول دخترها جلو آمدند. با هم و شیرین زبان گفتند:

- سلام !

یانار با آن محبت و مهربانی ذاتی که داشت  
صورتشان را نوازش کرد و جواب سلامشان را به  
گرمی و خوشرویی داد و گفت:

چقدر شما دوتا خوشگلید. شمام دوقلوید؟

- ماشاءاللهاللهالله

هر دو از تعریفی که یانار کرد خوششان آمد و دوباره  
با هم گفتند:

- بله!

یانار گفت:

- خب ما یک جفت دوقلوی شیطان به اسم یاشار و  
کتایون داریم.

دوقلوها بی طاقت گفتند:

- پس چرا نیستن؟ می‌خواهیم ببینیمشون!

یانار گفت:

- به زودی میان و شما اونا رو می بینید.

یانار پرسید:

- میشه اسم دخترای خوشگل رو بدونم؟

هر یک نامشان را گفتند و یانار دوباره تحسینشان کرد.

رفتارش مثل کسی بود که سالهاست با آنها آشناست، تمام مدتی که با دوقلوها حرف می زد. جمیله خانم محو زیبایی، متانت و خانمی او شده بود. سیاوش نگاهش آرام شده بود. دیگر مثل قبل شرارت نداشت، هرزه و چندیش آور نبود. این را یانار هم حس کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۷۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۸۰



جمیله با دیدنش یاد مارال افتاد. با اتفاقات زیادی که این مدت افتاده بود و بر ملا شدن کارهای زشت و وقیحانه‌ی ارسلان، دیگر مثل روز برایش روشن شد، اگر اتفاقی بین ارسلان و مارال نیافتاده فقط به خاطر نجابت و پاکدامنی مارال بوده، ارسلان از جوانی و قبل ازدواجش با جمیله، خواهان او بود. ولی مارال بهادر را ترجیح داد. بعد از فوت بهادر ارسلان باز هم دنبالش بود ولی این مارال بود که او را نخواست. گذشت زمان به آنها ثابت کرد در مورد

مارال اشتباه می‌کردند و احساسشان چیزی جز یک حسادت دخترانه میان دخترها و زنهای روستا نبود. ناخودآگاه جلو رفت، نیرویی قوی همچون آهن‌ربا او را به سمت یانار می‌کشاند و جذبش شد. نتوانست احساس خود را مخفی کند. او را صمیمانه در آغوش گرفت و گفت:

الله‌الله اکبر، یانار که میگن تویی؟! خدارو شکر که  
- هزار  
پیدات شد.

یانار هم او را با محبت در آغوشش فشرد و گفت:  
- از آشنایی‌تون خوشبختم، همایون تعریف شما رو  
برام کرده، مشتاق دیدارتون بودم ...

جذب طرز حرف زدن و منش والالای یانار شد.  
جمیله  
به بهادر حق داد از همه‌ی دارایی و ثروتش به خاطر  
مارال بگذرد، همین‌طور کار همایون را تأیید کرد که  
تا آخرین لحظه پای خواستن یانار ماند.

یانار مهمانها را تعارف کرد و آنها را به پذیرایی برد.  
زن دایی جمیله چنان تحت تاثیر او قرار گرفته بود که  
نتوانست آنچه در دل دارد بر زبان نیاورد خطاب به  
یانار گفت:

\_ بیا این جا بشین ببینم دختر بهادر خان، خدا پدر  
مادرت رو بیامرزه، شیر مادرت حلاله دختر!  
چطوری با این سن و سال اونم بدون شوهرت تو  
غربت ۹ ماه دوقلو به دل کشیدی!

دستهای یانار را در دستهایش گرفت و پرسید :  
- بمیرم برات منم دوقلو داشتم چطوری درد زایمان رو  
تحمل کردی من کشیدم میدونم چقدر سخته...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۰

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۸۱'۷۸۲



یادآوری روزهای سخت و مشقت‌بار ماه آخر بارداری اذیتش می‌کرد. با آن شکم بزرگ که راه نفسش را بسته بود و به سختی دم می‌گرفت و بازدمش را بیرون می‌فرستاد. شرایطی غیر قابل تحمل بود که نه می‌توانست بخوابد و نه بنشیند حتی شبها هم ساعاتی را راه می‌رفت.

به توصیه‌ی اکید علی‌رضا و خانم سرمدی باید بیشتر راه می‌رفت تا زایمانش راحت‌تر می‌شد.

سختش شد که زندایی جمیله در حضور پسرش سیاوش، در مورد چنین چیزی راحت حرف می‌زند.

جمیله خانم دست بردار نبود. محبتش گل کرده بود. با  
لحنی سوزناک گفت:

- همایون جان، قدر زنت رو بدون فقط من می‌دونم چه  
دوران سختی رو گذرونده اونم تنهایی...

ارسلان هر بدی داشت سر به دنیا آمدن بچه‌ها مهربان  
می‌شد و یه لحظه جمیله‌را تنها نمی‌گذاشت، امّا  
غیرتش فقط تا به دنیا آمدن بچه بود خیالش که راحت  
می‌شد همه چیز را فراموش می‌کرد و می‌شد همان آدم  
همیشگی، سیاوش که به دنیا آمد با این که پسر بود بعد  
از دو روز دوباره ناپدید شد همان آش و همان کاسه  
...

جمیله دوست نداشت در اولین برخورد با یانار از  
ارسلان بد بگوید، کسر شأنش می‌شد و رفتارهای بدش  
تا عمر داشت یادش نمی‌رفت.



همایون نگفته می‌توانست تصور کند یانار چه رنج بزرگی را متحمل شده. اما ارزشش را داشت که نتیجه‌اش فرشته‌های دوست داشتنی است که در زیبایی هم‌تا ندارند. دیروز آنها را دیده بود، هنوز یک روز کامل کنار هم نبودند ولی انگار خون می‌جوشید چنان وابسته‌شان شده بود که نسبت بهشان احساس دلتنگی زیادی داشت. باورش نمی‌شد یانارش را پیدا کرده، حالا قدر ارزشش را بیشتر از قبل می‌داند و می‌تواند او را بیشتر از پیش دوست بدارد. یانار زیر نگاه‌های سوزنده‌ی همایون در حال نوب شدن بود که ترجیح داد برای بررسی اوضاع سری به مطبخ بزند.

عذرخواهی کرد و به مطبخ که انتهای راهرو بود رفت. همه مشغول کارشان بودند اول رباب او را دید. دست از سبزی پاک کردن کشید. یانار نه به چشم خدمتکار بلکه با احترام سلام داد و گفت:

- رباب خانوم شب مهمون داریم!

رباب با لذت محو تماشای یانار با هیبت جدید و لباسهای برآزنده‌اش بود. بقیه هم کم کم یکی یکی متوجهی حضور همسر ارباب شدند و ادای احترام کردند. رباب جلوتر رفت و نزدیک یانار شد:

- سلام خانم جان، خیالتون بابت مهمونا راحت قبلاً آمدن این‌جا با سلیقه‌شون آشنایی داریم. چیزایی بار گذاشتیم که می‌دونم باب میلشونه....

شرح شام را داد. یانار سفارش‌های لازم را کرد رباب و از مطبخ خارج شد. سر راهش در رفتن به پذیرایی به اتاق یاشار و کتایون سر زد. دخترها سرگرم اسباب بازی‌های اتاق بودند. یانار از شادی و نشاطشان سر ذوق آمد. سارا متوجهی یانار شد عروسکی را که دستش بود زمین گذاشت و گفت:

- ببخشید الان میایم بیرون..

یانار با خوشرویی گفت :

- هر چقدر دلتون می‌خواد بازی کنید. برای شام صداتون می‌زنم....

انگار تا این حد انتظار دست و دلبازی و مهربانی  
یانار را نداشتند. یانار از خوشحالی و لبخندشان که  
مطمئن شد. در اتاق را بست و در خلوت شیرینی که  
برای خود ساخته بودند آنها را تنها گذاشت.

وارد پذیرایی شد. نزدیک جمیله خانم نشست. همایون  
و سیاوش سرگرم صحبت بودند.

جمیله خانم به محض نشستن یانار، صدایش را پایین  
آورد و پرسید:

- خبر داری چه بلایی سر سرهنگ آمده؟

یانار دوست نداشت اوقات خوش بینشان را با حرف  
درمورد چنین آدمی سر کند. فقط به یک "بله" گفتن  
قضیه را به خاتمه رساند..

بعد از شام خواستند به تهران بازگردند که همایون  
مانع شد رباب آنها را به اتاقی که آماده کرده بودند  
راهنمایی کرد.

همایون و یانار هم به اتاقشان رفتند. همایون در را بست و یانار ناغافل در آغوشش جا گرفت. همایون کنار گوشش گفت:

- یانار خودت یگو چیکار کنم که جبران خوبی هات باشه؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۱'۷۸۲

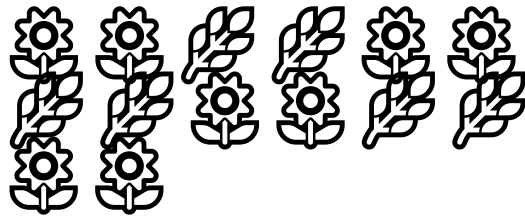
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۸۳



همایون روسری را از سرش باز کرد و روی صندلی انداخت. بوسه‌ای روی موهایش نشاناند. قلبش از آن همه نزدیکی به جوش و خروش آمده بود. دو سال زمان کمی نبود. باید از اول مو به مو باهم مرورش می‌کردند.

همایون او را با خود به سمت صندلیهای لهستانی اتاق برد. باید حرف می‌زدند. کنار هم نشستند :

- یانار من چیز زیادی از بارداری و زایمان نمی‌دونم، یعنی تا حالا از نزدیک چنین چیزی رو ندیدم. فقط شنیدم سخته و دردناکه ، زندایی چی می‌گفت؟ دوقلو باید سخت‌تر باشه تو چی کشیدی؟

یانار سرش را روی شانهای همایون گذاشت، دست همایون او را محکم در بر گرفت و به خود فشرد.

یانار سر درد دلش باز شد:

- سخت بود، خیلی سخت! ولی باورت می‌شه با دیدنشون و شنیدن صدای گریه‌شون همه چیز یادم رفت. اول کتابیون به دنیا آمد. چند دقیقه بعدش یاشار، کتابیون رو که بغل صنوبر دیدم درد یاشار برام قابل تحمل شد.

-از همون اول که فهمیدی بارداری تا زایمان همه رو برام بگی از همه چیز، حالا که نبودم تا همراهت باید باشم باید جوری برام تعریف کنی که حسش کنم...

یانار تمام آنچه را به او گذشته بود مختصر برایش گفت از اوایل رفتن همایون به مأموریت و کم اشتها شدنش و صنوبر فکر می‌کرد اینها همه به خاطر دوری از همایونه! کم کم حالت تهوع‌های دم صبح و عقب انداختنی که نشان از باردای داشت .... از سفرشان به روستا و اقامتشان در شهر و آمدنشان همراه وزیری به تهران.. همه و همه را گفت تا معرفی خانم سرمدی توسط علی‌رضا و رفتن به مطبش با طلعت خانم از کنترل مداوم فشار خونش

توسط علی‌رضا و..... تا جایی که یادش بود همه را  
تعریف کرد.

همایون می‌دانست علی‌رضا متخصص زنان و زایمان  
است. مرتیکه از این همه رشته رفته سرآغ زنان،  
که مثل خنجر قلبش را نشانه رفته بود بالاخره

سؤالی

پرسید:

- موقع زایمانت این مرتیکه دکتره هم بود؟

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۷۸۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 



یانار منظورش را فهمید، به او حق می‌داد حساس  
باشد، اما گفت:

- دکتر ملکی برای من و بچه‌ها زحمت زیادی کشیده  
درست نیست در موردش این‌جوری حرف بزنی...

- دست خودم نیست حس می‌کنم در نبود من چشمش  
دنبالت بوده!

چه می‌گفت؟ که حق با اوست! هرگز دلش نمی‌خواست  
خاطر همایون از این بابت مکدر شود و از علی‌رضا  
کینه به دل بگیرد. اگر همایون می‌فهمید رئیس دانشگاه  
چه تقاضایی از او داشته، مطمئناً آن دانشگاه را همراه  
رئیسش با خاک یکسان می‌کرد.

همایون هیچ چیزی در این موارد نباید بداند بنابراین  
گفت:



- چی می‌گی همایون؟ دکتر ازدواج کرده!

- می‌دونم خودمم تو مراسم دعوت داشتی اون زمان  
مامان گلی هم این‌جا بود باهم دعوت شدیم ولی چون  
تو نبودى با سیاوش و زندایی رفتم روستا تا نباشم...  
من گردن شکسته اگه می‌دونستم تو اونجایی با سر  
میامدم...

یاد عمارت و مادرش باعث شد. عصبانیتش فروکش  
کند و لبخند به لبش بیاید:

- خدا می‌دونه خان بابا و مامان طاهره بفهمن چقدر  
خوشحال می‌شن مامان گلی و بابا .. سپیدار .....

آمدن اسم عمارت و اهالی آن دلتنگی یانار را بیشتر  
کرد. از سپیدار پرسید:

- سپیدار چگونه؟ بچه‌ی دومشون باید چند ماه از  
کتایون و یاشار بزرگتر باشه...

- آره اونم مثل هما اردی بهشت به دنیا آمد. اسمش رو سیما گذاشتن...

یانار زمزمه کرد:

- هما و سیما! .... چه متناسب، خیلی اسم قشنگیه ....

- هما چگونه؟

- خانوم شده، فکر کنم داره میره تو ۶ سال، اگه بهت بگم پیش مامانم داره درس یاد می‌گیره باورت می‌شه؟ بیشتر پیش مامان گلی می‌مونه تا سپیدار...

صورت یانار شکفت:

- چرا باورم نشه؟ مهربونی و عشق تو وجود همه‌ی آدم‌ها هست مامان گلی هم دیر خودش رو شناخت، اتفاقاً خیلی خوب و مهربونه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۴

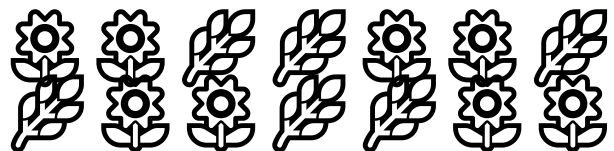
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۸۵



- آره منم این روی مامانم رو ندیده بودم، برای کاری  
که سرهنگ کرد و باعث رفتنت شد، مدام خودش رو  
سرزنش می‌کنه چون ازدواج من و مهلقا به اصرار  
مامانم بود...

یانار را کمی از خود جدا کرد. خودش را عقب‌تر کشید و نگاهش کرد با آن پیراهنی که برایش از انگلیس آورده بود. زیباییش دو چندان شده بود. یک مرتبه یاد دو چمدانی افتاد که مخصوص یانار از سفر آلمان آورده و دست نخورده باقی مانده بود. یانار را رها کرد و به سمت کمد انتهای اتاق رفت، درش را باز کرد. دو چمدان یکی بزرگ و دیگری متوسط را بیرون آورد. اول چمدان بزرگ را روی میز گرد اتاق گذاشت. یانار با چشم حرکات همایون را زیر نظر داشت. همایون در چمدان را که خاک گرفته بود باز کرد و گفت:

- بیا اینجا، ببین چیا برات آوردم ...

یانار رفت کنار همایون ایستاد. چمدانی پر از لباس و دو جعبه کفش، یانار پرسید:

- اینا همه مال منه؟

یاد روزهایی افتاد که در آلمان فقط به عشق پایان مأموریت و برگشتن به ایران و دیدن یانار سپری

می‌شد. روزهایی را که با خرید برای یانار خود را آرام می‌کرد.

یانار یک به یک لباسها را بیرون می‌آورد:

- وای همایون، این همه لباس می‌خوام چیکار؟ فکر نکنم دیگه اندازم باشن ...

اشکال نداره من این جوری بیشتر دوست دارم، الآلان

- چاق نیستی فقط کمی پرت‌تر شدی خیلی هم عالیه ... هرچی اندازت بود رو استفاده کن....


چمدان بزرگ را کمی کنار کشید و آن یکی را پشت به پشت چمدان بزرگ روی میز گذاشت، درش را باز کرد. آن هم تا درش پر بود از لباس و عطر و انواع لوازم آرایش و صندل ....

یانار از این همه مهربانی و عشق همایون سر شوق آمد دست انداخت گردنش، گونه‌اش را بوسید :

- خیلی دوستت دارم!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۵

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۷۸۶'۷۸۷



همایون از آن نگاههای خاص و آتشینش روانه‌ی او  
کرد و پرسید:

- یعنی بیشتر از من که دوستت دارم!؟

آن شب به نیمه رسید و خاطرات بیشماری از مدت بی هم بودنشان گفتند و شنیدند و در آغوش هم به آرامش رسیدند.

صبح اول یانار بیدار شد. همایون همچنان خواب بود. بدون ایجاد صدایی لباس مناسبی پوشید و به طبقه پایین رفت. زندایی جمیله سمت پنجره‌ی قدی رو به باغ نشست. صدای "سلام صبح بخیر" یانار او را از حالی که در آن بود بیرون آورد. سرش را چرخاند و با دیدن یانار دلش روشن شد. با محبت گفت:

- سلام به روی ماهت عروس!

یانار لبخند شیرینی زد و گفت:

- دیشب خوب خوابیدید؟

- آره عزیزم چرا که نه؟! اونقدر از پیدا شدن خوشحالم که همش دارم تصور می‌کنم گلی بفهمه از خوشحالی سخته می‌کنه باید بچه‌ها رو کم کم بهش بگید. هیجانش زیاده تحملش رو نداره!

یانار هم قبول داشت اهالی عمارت از دیدن بچه‌ها  
شگفت زده خواهند شد. جمله گفت:

- الهی خیر ببینه همایون، هر وقت یادم میاد که اومد  
پایین محله به هوای مریضی گلی و نیاز به پرستاری  
من، منو و بچه‌ها رو با خودش آورد اینجا و گمشدم  
رو بهم نشون داد، اگه بدونی چه حال خوبی داشت.  
همیشه دعاش می‌کردم. می‌گفتم "خدایا همونطور که  
سیاوش منو بهم نشون داد. یانارش پیدا بشه "خدا  
روشکر پیدات شد اونم با ۲ تا بچه!

ملتمسانه گفت:

- کاش می‌شد همین امروز بچه‌ها رو ببینم دلم داره پر  
می‌کشه بر اشون...

یانار با خوشرویی گفت:

- حالا که دوست دارید میگم همایون بره بیارشون...



- خیر ببینی، آگه میارشون می‌مونیم وگرنه بعد از  
صبحانه میریم تهران ...

- همایون بیدار بشه می‌ره میارشون!

خبری از سر و صدای دخترها و سیاوش نبود. یانار  
پرسید:

- دوقلوهای خوشگل شما کجان؟

مادر، دیشب دیر خوابیدن حالالالا تا ظهر بیدار  
- خوابن  
نمی‌شن!

- بذارید هر طور دوست دارن راحت باشن.... کلاس  
چندمن؟

- تو روستای ما که مدرسه و مکتب نبود. ملا محمد  
خدا بیامرز هم که به رحمت خدا رفت کسی جایگزینش  
نشد. خودم از چیزایی که از درس قرآن یاد گرفته بودم

بهشون یاد دادم. وقتی اومدیم تهران وسط سال تحصیلی بود. امسال اول مهر سیاوش اسمشون رو نوشت مدرسه کلاس اولن حالالا معلمشون گفته تابستون درسشون میده تا به همکلاسی‌های خودشون برسن میگه خوب یاد می‌گیرن!

- چقدر خوبه که درس بخونن، بهترین کار رو کردید.

با صدای "سلام" همایون حرفشان نیمه ماند. جوابش را دادند. همایون پرسید:

- سیاوش کجاست؟

جمیله خانم گفت:

- رفته تو باغ قدم بزنه الان میاد.

میز صبحانه آماده بود. رباب آنها را به صرف صبحانه دعوت کرد. سیاوش هم کمی که گذشت، آمد.

بعد از صبحانه همایون و سیاوش به خواست یانار  
تهران رفتند تا بچه‌ها را بیاورند.

جمیله آنقدر با یانار احساس راحتی داشت که از قدیم و  
حال و هوای روستا برایش گفت از بهادر و گلبانو، از  
عشق عمیق بهادر به مارال که آوازه‌اش همه جا پیچیده  
بود، از حسادت دخترها و زنها به مارال حتی خودش  
را هم گفت که تا مدت‌ها حس خوبی به مارال نداشته  
حالا لالا فهمیده چه انسان بزرگ منش و درستکاری  
ولی

بوده، در نبود همسرش به سختی ولی پاک زندگی  
کرده!

یانار به خوبی و پاکدامنی مادرش ایمان داشت ولی  
تعریفش از زبان دیگران و خدابیم‌رزی که نثارش  
می‌شد او را خوشحال می‌کرد.

نزدیک ظهر همایون و سیاوش همراه صنوبر و بچه‌ها  
آمدند.

در باز شد. کتایون بغل همایون و یاشار بغل سیاوش  
وارد شدند. زندایی جمیله از دیدنشان اشک شوقش  
سرازیر شد. بچه‌ها با دیدن مادرشان بی‌تابی کردند.

سیاوش مجبور شد یاشار را به یانار بدهد. همایون هم  
کتایون را زمین گذاشت. یانار نشست، او را هم در  
آغوش گرفت، بوسید و بویید.

جمیله خانم کنار یانار نشست و با چشمهای اشکی،  
گفت:

تا حالا بچه‌هایی به این خوشگلی ندیدم ...  
- ماشاءالله‌الله‌الله،

یانار متوجه‌ی صنوبر شد. دلش برایش به اندازه‌ی  
بچه‌ها تنگ شده بود. برخاست سمتش رفت و به  
آغوشش گرفت او را بوسید و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود. ممنون در نبودم از بچه‌ها  
نگهداری کردی!

صنوبر گفت:

- اینا جونمن، زندگیم اگه نباشن حتی یه لحظه هم  
نمی‌تونم زندگی کنم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۶'۷۸۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۸۸'۷۸۹



جمیله و صنوبر از پیش‌تر همدیگر را می‌شناختند.  
جمیله ده سال می‌شد صنوبر را ندیده بود و به نظرش  
چقدر پیرتر شده بود. وقتی سارا و سارگل چند ماهه  
بودند چندین بار برای مداوای مریضیشان به خانه‌ی  
شهر رفته بودند، صنوبر را از آن موقع می‌شناخت.

از طرز برخورد محبت آمیز و متواضعانه‌ی یانار با صنوبر تحت تأثیر قرار گرفت. آرامش و متانت یانار او را متحیر کرده بود. همین بود که در چهره‌ی یانار نجابت و جذبه‌ی خاصی وجود داشت.

صنوبر سمت جمیله رفت و با او سلام احوالپرسی کرد.

جمیله گفت:

- کاری که تو کردی رو فقط یه مادر می‌تونه در حق بچهاش بکنه! یانار خیلی خوشبخته که تو رو داره!

چشمهای صنوبر مدام پر و خالی می‌شد. از وقتی همایون خان پیدایش شده مدام از او تقدیر و تشکر می‌شود. از تهران تا به شهر ری برسند هم سیاوش به خاطر همراهی یانار و مراقبت از بچه‌ها از او تشکر کرد.

یاشار و کتایون از فضای کوچک اتاقشان به سالن بزرگ عمارت رسیده بودند و میدان وسیع آنها را که آماده‌ی هر نوع شیطنتی بودند سر ذوق آورده بود. با مادرشان رفع دل‌تنگی کردند وقتی از حضورش

خیالشان راحت شد. جیغ کشان طول و عرض سالن را در پی هم می‌دویدند و شادی می‌کردند.

خدمتکارها به رهبری رباب در سالن جمع شده بودند. ورود صنوبر و دوقلو‌ها را خیرمقدم گفتند. عمارت چنان روح و نشاط پیدا کرده بود که همه خوشحال بودند.

صدای جیغ و شادی یاشار و کتایون دخترهای جمیله را بیدار کرد و به سالن کشاند. با دیدن دو فسقلی زیبا و دوست داشتنی خواب از سرشان پرید و بی‌مقدمه همراه بازیشان شدند.

سارا و سارگل انگار عروسک واقعی دیده باشند سر از پانمی‌شناختند. هر دو عاشق بچه بودند و تا به حال در نزدیکی خود بچه‌ی به این سن نداشتند.

خدمتکاران دو ساک را که همراه صنوبر بود فعلاً با اتاق جدید دوقلوها منتقل کردند. همه در سالن قسمت نشیمن نشستند.

رباب اسباب‌پذیرایی از مهمان را آورد. متوجه‌ی احترام خاصی که باید به صنوبر می‌گذاشتند شده بودند.

صنوبر قبلاً هم مدتی در عمارتی مشابه همین عمارت زندگی کرده بود ولی زمین تا آسمان بینشان فرق بود. اینجا در مقایسه با جای قبلی کم از کاخ نداشت.

و نسبت به اتاق خانهای وزیری قصر جلوه می‌کرد... صنوبر با رویی خندان جمع زیبای خانوادگی همایون و یانار را تماشا می‌کرد و در دل خدا را شاکر بود که دعا‌های شبانه روزیش مستجاب شده و همه چیز با خوشی ختم به خیر شده، از همه مهمتر شر سرهنگ برای همیشه از سر خانوادگی ایل‌بیگی کم شده است.

همایون از وجود یانار و دوقلوهای شیرینش حس غرور و شعف داشت آنقدر که قادر به انجام هر کار غیرممکنی بود. در تصورش برنامه‌ی مهمانی باشکوه هفته‌ی آینده را مجسم می‌کرد و مدام چهره‌ی خندان و متحیر پدر مادرش در نظرش زنده می‌شد. تمام حواسش به یانار و بچه‌ها بود. آن قدر دوری یانار عذابش داده بود که دوست نداشت چشم از او بردارد.

ناهار را در فضایی شاد و صمیمی صرف کردند. یاشار و کتایون آنقدر بازی کردند که با خستگی از حال رفتند و صنوبر آنها را در اتاقشان و تخت‌های جدیدشان خواباند.



به دستور همایون بخاری اتاق را از دیشب روشن کرده بودند و هوایش گرم و مطبوع شده بود. صنوبر از خواب بچه‌ها که مطمئن شد. ساک وسایل بچه‌ها را باز کرد و لباسهای هریک را در کمد خودشان چید. اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌شان را که در برابر وسایل جدید اتاق هیچ بودند برایشان در کمد چید.

عصر سیاوش و جمیله خانم عزم رفتن کردند ولی سارا و سارگل هنوز از بچه‌ها آن‌طور که دلخواهشان بود سیر نشده بودند. یانار که ناراحتی‌شان را دید، هر دو را در آغوش گرفت و گفت:

اگه مدرسه نداشتید نمی‌داشتم برید. هفته‌ی بعد احتمالاً

-

جشن تولد یاشار و کتایونه شما هر موقع تونستید زودتر بیایید...

همایون در تکمیل حرفهای یانار خطاب به سیاوش و زندایی جمیله گفت:

احتمالاً خبر می‌فرستم عمارت مامان و بابا آخر هفته

-

بیان، فامیلا و دوستان رو هم دعوت می‌کنم تا مراسم تولد یاشار و کتایون برگزار بشه و هم مراسم آشنایی با یانار و بچه‌ها انجام بشه. شمام از حالالا دعوتید. اگه

زمان مهمونی تغییر کرد و خبر جدیدی شد اطلاع  
میدم.

# زمان ثبت شده است

# کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۸'۷۸۹

# من و روزهای بی تو بودن 

# هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

# کیوان عزیز 

#۷۹۰



همایون برای بدرقه‌ی مهمان‌ها به بیرون از عمارت رفت. یانار هم به دنبال صنوبر وارد اتاق دوقلوها شد. از سر شب که بچه‌ها خوابیدند صنوبر چند بار به آنها سر زد. نگران سرما گرما و جای خوابشان بود، بیم آن داشت به خاطر تغییر جایشان بدخواب شوند. یانار جلوی در اتاق ایستاد و محبت‌های خالصانه و بی‌دریغ صنوبر را تماشا می‌کرد.

صنوبر با شعر و ریتم زیبا، زیر لب شعر زیبای محلی برایشان زمزمه می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت. با پتو روی‌شان را می‌پوشاند. اتاق بزرگ بود و سقف بلندی داشت با وجود بخاری که از دیشب به دستور همایون روشن شده بود ولی در نظر صنوبر هوای اتاق نسبت به اتاق کوچک خانگی وزیری سرد بود. بچه‌ها آنقدر در خواب پاک و معصوم بودند که کم از حوری بهشتی نداشتند صورت تپل و زیبای شان مثل خورشید تابان می‌درخشید. موهای فری‌شان روی پیشانی حلقه شده بود و جذابیتشان را دو چندان کرده بود.

کمی که گذشت، یانار گرمایی را حس کرد. کسی کنارش ایستاده بود، برگشت همایون را دید به آنی دستان نیرومند همایون دورش پیچیده شد و در آغوش گرمش فرو رفت.

یانار در حضور صنوبر سختش شد. ولی همایون به جای فاصله گرفتن او را محکم تر در حصار دستانش گرفت و به خود فشرد. کمی خم شد کنار گوشش نجوا کرد:

- دیگه محاله ازت بگذرم هر جا و هر زمان از فرصت استفاده می کنم در حضور هر کسی که باشه برام مهم نیست. ز نمی عشقمی زندگیمی... حتی یه لحظه نمیتونم ازت غفلت کنم به خاطر تمام روزایی که بی تو بودم و تو حسرتت می سوختم باید از وجودت سیراب بشم بلکه این عطش لعنتی که تو وجودمه کمی سرد بشه...

گفت و یانار را لبریز از عشق کرد. چانه اش را روی سر یانار گذاشت و ادامه داد:

باورت می شه حتی همین حالالالالا یه وقت که از  
- یانار

خواب بیدار می شم فکر می کنم پیدا کردن و بودن

خواب بوده با هول از جا بلند می‌شم همین که تو رو کنارم می‌بینم می‌فهمم رویا نیست، واقعیه....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۷۹۱



نفسی گرفت، در تکمیل حرفهایش گفت:

-یعنی می‌دونی باورم نمی‌شه که دوران سخت دوری  
تموم شده و دوباره همه چیز به حالت عادی برگشته  
همین فردا پیک می‌فرستم برای عمارت، از مامان و  
بابا می‌خوام که هرچه زودتر به اینجا بیان، این فصل  
بابا کار زیادی نداره برای همین هر وقت باشه می‌تونه  
بیاد..

یانار گفت:

-همین طور بی مقدمه که نمی‌شه، به نظرم بهتره یه  
پیش زمینه‌ای بهشون بدیم یهو بیان ما رو ببینن ممکنه  
شوکه بشن برای مامانت هیجان زیادی خوب نیست...

حق با یانار بود همایون فکر کرد باید راه حل و  
چاره‌ای در این رابطه پیدا کند.

صنوبر خیالش از بابت بچه‌ها راحت شد. همان‌جا در  
حضور یانار و همایون قسمت دیگری از وسایل‌شان  
را جا به جا کرد. خطاب به همایون با لبخند گفت:

-همایون خان، همونطور که به شما قول دادم در نبودتون مثل تخم چشمام از یانار مراقبت کردم، تمام سعی خودم رو کردم اینم خانوم و بچه‌های دسته‌گلتون صحیح و سالم تحویل شما، انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده امانت داری مسئولیت سنگینی داره...

یانار به یاد زحمتهای بی غل و غش صنوبر افتاد. تمام مدت مثل مادری دلسوز و مهربان برایشان فداکاری می‌کرد. اگر صنوبر همراهش نبود محال بود بتواند دوام بیاورد. دچار احساسات شد و اشک در چشمانش حلقه زد.

صنوبر بعد از کمی در ادامه گفت:

- دلم نمی‌خواد حتی یه لحظه از این بچه‌ها دور باشم ولی اگه دستور بدید و صلاح بدونید من به خونه‌ی شهر برمی‌گردم...

یانار از علاقه‌ی بی‌حد صنوبر به بچه‌ها آگاه بود و از حرفی که شنید تعجب کرد چطور ممکن است صنوبر طاقت بیاورد حتی لحظه‌ای از بچه‌ها دور باشد؟

از آغوش همایون جدا شد به سمت صنوبر قدم  
برداشت، بازوهایش را گرفت و دلخور پرسید :  
-چی میگی صنوبر؟ شاید تو بتونی بدون من و بچه‌ها  
ووم بیاری ولی ما نمی‌تونیم بدون تو زندگی کنیم...

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۱

ای بی تو بودن

#من و روزه  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۹۲





همایون به کمک یانار آمد و گفت:

- صنوبر خانوم، کاری که شما کردید قابل تقدیره، تا عمر دارم فراموشم نمی‌شه شما کم از مادر برای یانار نبودید. این چند روز اونقدر غافلگیر شدم که نشد درست و حسابی ازتون تشکر کنم. من همه زندگیم رو مدیون شما هستم، هیچ وقت اجازه نمیدم از کنار یانار و بچه‌ها دور باشی اونقدر بچه‌ها بهت وابسته هستن که بدون تو نمی‌تونن زندگی کنن دیگه هم نشنوم حرف از رفتن بزنی، در ضمن اتاق کناری اینجا رو برات آماده می‌کنم و امروز به این فکر کردم که از اون اتاق یه در به داخل این اتاق باز کنم...

همین طور که توضیح می‌داد به سمت انتهای اتاق رفت و جایی را که برای باز کردن در، در نظر گرفته بود به او نشان داد و گفت:

- آگه این‌جا در باز بشه دیگه میتونی به راحتی رفت و آمد کنی کنار و بچه‌ها باشی ..

صنوبر خوشحال از این‌که رفتارشان محترمانه و محبت آمیز است و او را همانند یک مادر بزرگ می‌بینند نه به عنوان خدمتکار، سرشار از حس غرور و بالندگی شد.

رباب به طور موقت برای صنوبر رختخواب آورد تا در اتاق بچه‌ها بخوابد

بالالالای سر هر یک از بچه‌ها رفت و صورت یانار

شان را بوسید.

همایون هم برای دقایقی ایستاد و بچه‌ها را در خواب تماشا کرد. بعد از اینکه از دیدنشان سیر شد دست بازوی یانار انداخت و او را به سمت بالالالا برد روی وارد اتاق خواب شدند.

یانار دلبرانه گفت:

- کاش می‌شد همه رو از عمارت دعوت کنی بیان، من دلم برای تک تک‌شون تنگ شده دوست دارم خان

بابا و مامان طاهره رو ببینم، از همه بیشتر دلم برای  
بی بی بیگم تنگ شده، برای سپیدار..... دوست دارم  
هما رو ببینم حتما بزرگ و خانوم شده، سیما رو که تا  
ندیدم حتی برای زبیده هم دلننگم... باورت می‌شه  
حالالا  
گاهی دلم هوای الماس رو می‌کنه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

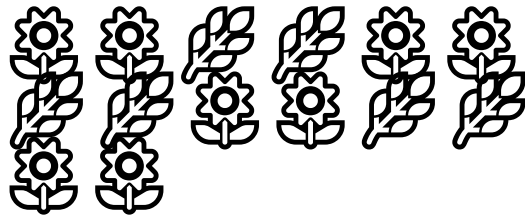
#۷۹۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۷۹۳،۷۹۴



چطور می‌توانست بگوید بی‌بی بیگم به رحمت خدا  
رفته و در روستای هفت چنار زیر خروارها خاک  
آرام گرفته و دیگر بین ما نیست؟!!

از علاقه‌ی خاص یانار به بی‌بی آگاه بود. نتوانست  
همین حالا واقعیت را به او بگوید هر چه دیرتر  
می‌فهمید کمتر اذیت می‌شد.

یانار در برابر چشمهای مشتاق و حسرت‌بار همایون،  
لباسش را با لباس راحت برای خواب عوض  
کرد. همایون با لذت نگاهش می‌کرد.

در جواب یانار گفت:

- این‌جوری که تو دلت برای بزرگ و کوچیک تنگ  
شده ما باید یه سفر بریم روستا، مامان طاهره که  
اوضاع خوبی نداره مسافرت برایش راحت نیست  
مسافت روستا تا تهران زیاده، تو راه اذیت می‌شه. خان  
بابا از اوایل شهریوره ریه‌هاش مشکل پیدا کرده چند

باری برای مداوا به شهر رفته ولی تا جایی که خبر دارم هنوزم بهتر نشده!

یانار به خاطر رابطه‌ی نزدیک خونیش با آنها، قلباً خان بابا و بقیه را دوست داشت و از چیزی که در موردش شنید ناراحت شد. گفت:

- اتفاقاً باید بیاد تهران استاد من تخصص ریه از آمریکا داره تازه برگشته ایران، از همه‌ی شهرها میان تهران برای گرفتن نوبت، پشت مطبش صف می‌بندن ولی من می‌تونم راحت براش وقت بگیرم.

چهره‌ی مهربان و دوست داشتنی مامان طاهره در نظرش جان گرفت، وقتی او را می‌دید قیافه‌ی پدرش در آخرین عکسی که با مارال داشت برایش تداعی می‌شد همه می‌گفتند پدرش بهادر، شباهت زیادی به مامان طاهره داشته، برای مشکل پای او هم حتماً راه حلی هست، در ادامه گفت:

- مامان طاهره رو می‌شه بردش پیش دکتر ارتوپد شاید مثل اولش نشه ولی مطمئناً دردش کمتر می‌شه...

همایون به مهربانی ذاتی و وسعت قلب بی‌انتهای یانار  
گفت. حالاً دیگر می‌دانست یانار همه چیز را در  
آفرین

مورد پدرش و خانواده‌ی ایل بیگی می‌داند و این نوع  
محبت نسبت به آنها برایش ستودنی بود. سؤالی که در  
ذهنش شکل گرفت را پرسید:

- می‌دونم مدتهاست واقعیت رو در مورد خانواده‌ی  
پدری و نسبتت رو با ایل بیگی‌ها می‌دونی، یعنی هیچ  
کینه‌ای از شون به دل نداری؟ برات مهم نیست که با تو  
و پدر مادرت چیکار کردن؟

یانار مدتهاست با تمرین سعی می‌کرد افکار منفی را  
از خود دور کند و به این‌که چقدر در حق‌شان به ناروا  
ظلم شده، فکر نکند. «خواندن این رمان فقط در کانال  
شخصی نویسنده کیوان عزیزی مجاز است.» زمانی  
این مسائل برایش خیلی مهم بود ولی از وقتی بچه‌ها به  
دنیا آمدند که نوه‌های ایل بیگی به حساب می‌آمدند،  
انگار تمام ناراحتیش از بین رفت. دو فرشته‌ای که در  
وجودش متبلور شدند. اصالت صدرصدی ایل بیگی‌ها  
را داشتند. قبل از جواب دادن به سؤال همایون پرسید:

- تو از کی اینو می‌دونستی؟

همایون صادقانه گفت:

- وقتی برای اولین بار تو باغ عمارت با سپیدار بودی، همین که دیدمت دلم لرزید تا اون زمان برای هیچ دختری اون جورى نشده بودم. همون موقع سیاوش حالم رو فهمید ولی بهم گفت که مامان با خانوادہی شما گذشته‌ی خوبی نداشته، وقتی جریان رو سربسته تعریف کرد. باور نکردم تا این که از مامان گلی پرسیدم و مامان همه رو تأیید کرد یه جورایی از من خواست اذیتت کنم و ازت انتقام بگیرم...

یانار یاد نگاههای همایون افتاد و پرسید:

- برای همین بود که غضبناک نگام می‌کردی؟

همایون دستش را دراز کرد. یانار را که در فاصله‌ی نزدیکی از او بود. سمت خود کشید و در آغوشش حبس کرد. سرش را میام موهای بلندش برد. دمى گرفت و نالید:

- مگه غضبناک نگات می‌کردم؟

یانار مظلوم گفت:

- او ایش آرہ، مگه چند سالم بود؟ یہ دختر ۱۴ سالہ کہ  
هیچی از اتفاقات قدیم نمی‌دونستم، مامان یہ اخلاقی کہ  
داشت هیچ وقت اهل غیبت و بدگویی نبود و سعی  
نکرد خانوادہی پدرم رو در نظرم بد جلوه بده. می‌دیدم  
هم تو هم مامانت حتی خدیجہ، جور بدی نگاهم  
می‌کردید. نفرت نگاهتون رو کاملاً درک می‌کردم.  
ہمیش احساس زیادی بودن می‌کردم. دوست داشتم  
زودتر از اونجا برم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۳،۷۹۴



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۹۵



همایون گفت:

- منم اون اوایل گیج و منگ بودم. حال خودم رو نمی‌دونستم دلم می‌خواست از عمارت بری، چون می‌دیدم مامانم چقدر از بودند ناراحته و عذاب می‌کشه، هر روز حالش بد و بدتر می‌شد، منم دوست نداشتم تو اون حال ببینمش فکر می‌کردم بری بهتره. ولی وقتی رفتنت قطعی شد دنیا برام تیره و تار شد. تصور این‌که دختری با مشخصات تو چطوری می‌خواد بدون بزرگتر تو شهر زندگی کنه و به مدرسه

رفت و آمد کنه، از این که روزی کسی مزاحمت بشه  
دیوونه می‌شدم. سعی کردم بابا رو منصرف کنم تا با  
رفتنت مخالفت کنه ولی بابا به ملا محمد خدابایمرز  
داده بود تو درس بخونی ، از طرفی بابا سالالار  
قول

به خاطر رفتارای مامان، برای این که اذیت نشی  
می‌خواست تو رو از عمارت دور کنه. روزی که  
رفتی وقتی نگاهم به اتاق در بسته و خالیت افتاد،  
عمارت با تمام متعلقاتش تو سرم آوار شد. اونموقع بود  
که مطمئن شدم دوستت دارم و روت غیرتی می‌شم  
دیگه عمارت رو بی‌تو نمی‌خواستم، دلم برات تنگ  
می‌شد .. به هر بهونه می‌ادم شهر تا ببینمت...

از این که آن روزها گذشته و حالا تمام و کمال یانار  
را داشت خدا را شاکر بود. پرسید:

- تو هنوزم جوابم رو ندادی؟ از ایل بیگی‌ها دل خور  
نیستی؟!

- یادته یه بار با سالالارخان اومدید شهر من مریض  
بودم؟ اونموقع تازه خاطرات مامان رو خونده بودم و  
همه چیز رو فهمیدم ، به معنای واقعی شوکه شدم.

نمیتوانستم در موردش با کسی حرف بزنم اونقدر غصه  
خوردم که غمباد کردم و مریض شدم. تا مدت‌ها از  
همه دل‌خور بودم. خیلی منتظر موندم تا خودشون  
واقعیت رو بهم بگن ولی حتی روز عقد هم کسی  
چیزی نگفت. اونقدر احساس تنهایی می‌کردم که  
ترسیدم نکنه حرفا و کارای تو هم الکی باشه و  
می‌خوای تلافی ناراحتیای مامانت رو سر من  
دربیاری...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۵

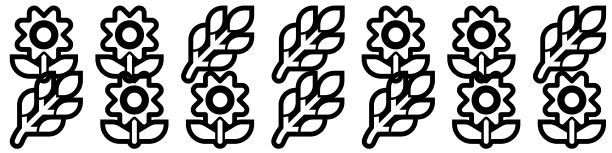
ای بی‌تو بودن

#من و روز ه

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۷۹۶



همایون معترضانه گفت:

- عزیزم، غلط کنم! تلافی چی؟ آخه کی دلش میاد تو  
رو اذیت کنه؟

- دختری که کسی رو نداره تا حمایتش کنه احساس  
بی‌پناهی باعث می‌شه هر فکر و خیالی به سرش بزنه..

- مگه من مرده باشم تو چنین حسی داشته باشی، مگه  
بهت نگفتم همه جوره هوات رو دارم. خودم همه کست  
هستم، مگه نیستم؟

یانار از همایون جدا شد. موهایش را که در صورتش  
پخش شده بود کنار زد و گفت:

- چرا همه‌ی عشق و وجودمی گفتم که این فکر را مال  
اون موقع بود... هیچ وقت از ازدواجم پشیمون نیستم.  
اعتراف می‌کنم که بهترین اتفاق زندگیم بوده. تولد  
بچه‌ها تکمیلش کرد. دیدی بهت می‌گفتم حالالالا بچه  
نمی‌خوام چون درس دارم؟

- آره یادمه، قرارم نبود اتفاقی بیفته نمیدونم چطور  
شد؟ وقتی با بچه‌ها دیدمت هزار فکر نامربوط و  
وحشتناک از سرم گذشت... یانار، اگه اتفاقی برات  
افتاده بود هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم. تنها گذاشتن تو  
و رفتنم اشتباهترین کار بود...

که از بحران به سلامت عبور کرده بودن حرف  
حالالالا

زدن در موردش اذیتش نمی‌کرد. درسته کار همایون  
اشتباه بود ولی یانار در نبودش حتی با وجود تهدیدهای  
سرهنگ، قوت قلب عجیبی داشت. خدا را همیشه  
همراهش حس می‌کرد. صنوبر را خدا مأمور حفاظت

او قرار داده بود. تولد بچه‌ها تحول بزرگی در  
زندگیش بود. لبش به خنده باز شد و گفت:

- بچه داشتن سخت‌ترین کار دنیاست از لحظه‌ای که  
متولد میشن و چشم باز می‌کنن نگرانی با خودشون  
میارن ولی به قدری شیرینن که همه رو به جون  
می‌خری، شاید یه روزی ترجیح می‌دادم بچه‌ای در کار  
ولی حالا حاضر نیستم یه لحظه ازشون جدا بشم،  
نباشه

خواست خدا بود چون وقتی تو نبودی وجودشون بهم  
امید زندگی می‌داد.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۶

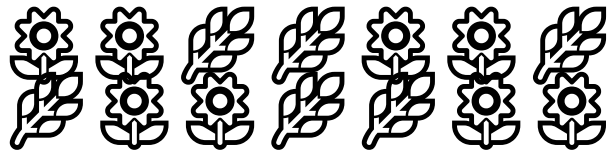
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۹۷



آنها دوشنبه یکساله می شوند ولی هنوز شناسنامه ندارند. باید به همایون در این باره یادآوری می کرد، گفت:

-فقط ازت می خوام تو اولین فرصت برایشون شناسنامه بگیری... اسماشون رو همینجوری یاشار و کتایون گذاشتم، یاشار رو که قبلاً پیشنهاد خودت بود. کتایون رو هم انتخاب کردم که با همایون هماهنگ باشه ولی اگه اسمای دیگه ای برایشون دوست داری میتونی تو شناسنامه برایشون بذاری!

همایون نداشتن شناسنامه‌ی بچه‌ها یادش بود ولی تصمیم داشت. اول شناسنامه‌ی یانار را اصلاح کند و نام فامیلش را به ایل بیگی تغییر دهد و بعد برای بچه‌ها شناسنامه بگیرد. برای همین وجود خان بابا و به عنوان شاهد لازماً بود. پس بهتر بود خان بابا پدرش هم همراه پدرش می‌آمد.

بنابراین گفت:

- شناسنامه‌ی بچه‌ها یادم هست، ولی اول می‌خوام شناسنامه‌ی تو رو عوض کنم و نام فامیل ایل بیگی رو بهت برگردونم بعد برای بچه‌ها شناسنامه بگیرم چون اسم مادرم داخل شناسنامه میاد.

یانار قاطعانه گفت:

- نیازی نیست، یه زمانی دوست داشتم و منتظر بودم اتفاق بیفته ولی حالا دیگه برام مهم نیست و ترجیح

این

میدم یانار یزدانی باشم تا همیشه همه چیز یادم بمونه، بچه‌هام وقتی بزرگ شدن قصه‌ی زندگی مامان و مادر بزرگ و پدر بزرگ مرحومشون رو یادشون بمونه!



همایون از جواب غیر منتظره‌ی یانار غافلگیر شد. با حیرت پرسید:

- چی میگی یانار؟ مگه تو همینو نمی‌خواستی؟

- آره یه زمانی خیلی برام مهم بود ولی دیگه نمی‌خوام همین یزدانی ترجیح میدم..

- یعنی نگم خان بابا همراه بابا اینا بیاد؟

- چرا نگی؟ خان بابا نیاز به دکتر و دوا داره، همه رو دعوت کن!

فکر هیجان بر خورد با آنها را هم کرده بود. بیشتر به خاطر وجود بچه‌ها نمی‌خواست مشکلی برایشان پیش آید  
گفت:


- قبل از این که برسن، من و بچه‌ها و صنوبر میریم  
خونه‌ی آقای وزیری تو یه مقدمه کوچولو برایشون بگو  
کمی که آماده شدن ما میاییم...

ظاهراً فکر خوبی بود. همایون استقبال کرد و گفت:  
- فردا دست خط می‌فرستم برای عمارت که آخر هفته  
همه باهم بیان.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

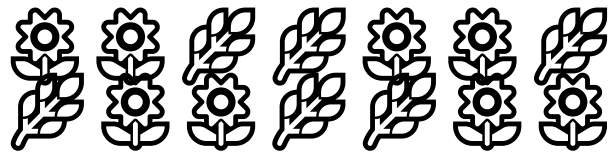
#۷۹۷

#من و روزهای بی‌تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۷۸۸'۷۸۹



جميله و صنوبر از پيش تر همدیگر را می شناختند.  
جميله ده سال می شد صنوبر را ندیده بود و به نظرش  
چقدر پیرتر شده بود. وقتی سارا و سارگل چند ماهه  
بودند چندین بار برای مداوای مریضیشان به خانهای  
شهر رفته بودند، صنوبر را از آن موقع می شناخت.  
از طرز برخورد محبت آمیز و متواضعانهی یانار با  
صنوبر تحت تأثیر قرار گرفت. آرامش و متانت یانار  
او را متحیر کرده بود. همین بود که در چهره ی یانار  
نجابت و جذبه ی خاصی وجود داشت.

صنوبر سمت جميله رفت و با او سلام احوالپرسی  
کرد.

جميله گفت:

- کاری که تو کردی رو فقط یه مادر می تونه در حق  
بچهاش بکنه! یانار خیلی خوشبخته که تو رو داره!

چشمهای صنوبر مدام پر و خالی می‌شد. از وقتی همایون خان پیدایش شده مدام از او تقدیر و تشکر می‌شود. از تهران تا به شهر ری برسند هم سیاوش به خاطر همراهی یانار و مراقبت از بچه‌ها از او تشکر کرد.

یاشار و کتایون از فضای کوچک اتاقشان به سالن بزرگ عمارت رسیده بودند و میدان وسیع آنها را که آماده‌ی هر نوع شیطنتی بودند سر ذوق آورده بود. با مادرشان رفع دلتنگی کردند وقتی از حضورش خیالشان راحت شد. جیغ کشان طول و عرض سالن را در پی هم می‌دویدند و شادی می‌کردند.

خدمتکارها به رهبری رباب در سالن جمع شده بودند. ورود صنوبر و دوقلوها را خیرمقدم گفتند. عمارت چنان روح و نشاط پیدا کرده بود که همه خوشحال بودند.

صدای جیغ و شادی یاشار و کتایون دخترهای جمیله را بیدار کرد و به سالن کشاند. با دیدن دو فسقلی زیبا و دوست داشتنی خواب از سرشان پرید و بی‌مقدمه همراه بازیشان شدند.

سارا و سارگل انگار عروسک واقعی دیده باشند سر  
از پا نمی‌شناختند. هر دو عاشق بچه بودند و تا به حال  
در نزدیکی خود بچه‌ی به این سن نداشتند.

خدمتکاران دو ساک را که همراه صنوبر بود فعلاً با  
اتاق جدید دوقلوها منتقل کردند. همه در سالن قسمت  
نشیمن نشستند.

رباب اسباب‌پذیرایی از مهمان را آورد. متوجه‌ی  
احترام خاصی که باید به صنوبر می‌گذاشتند شده  
بودند.

صنوبر قبلاً هم مدتی در عمارتی مشابه همین عمارت  
زندگی کرده بود ولی زمین تا آسمان بین‌شان فرق بود.  
اینجا در مقایسه با جای قبلی کم از کاخ نداشت.

و نسبت به اتاق خانگی وزیری قصر جلوه می‌کرد...  
صنوبر با روی خندان جمع زیبای خانوادگی همایون  
و یانار را تماشا می‌کرد و در دل خدا را شاکر بود که  
دعاهای شبانه روزیش مستجاب شده و همه چیز با  
خوشی ختم به خیر شده، از همه مهمتر شر سرهنگ  
برای همیشه از سر خانوادگی ایل‌بیگی کم شده است.

همایون از وجود یانار و دوقلوهای شیرینش حس  
غرور و شرف داشت آنقدر که قادر به انجام هر کار

غیرممکنی بود. در تصورش برنامه‌ی مهمانی باشکوه هفته‌ی آینده را مجسم می‌کرد و مدام چهره‌ی خندان و متحیر پدر مادرش در نظرش زنده می‌شد. تمام حواسش به یانار و بچه‌ها بود. آن قدر دوری یانار عذابش داده بود که دوست نداشت چشم از او بردارد. ناهار را در فضایی شاد و صمیمی صرف کردند. یاشار و کتایون آنقدر بازی کردند که با خستگی از حال رفتند و صنوبر آنها را در اتاقشان و تخت‌های جدیدشان خواباند.

به دستور همایون بخاری اتاق را از دیشب روشن کرده بودند و هوایش گرم و مطبوع شده بود. صنوبر از خواب بچه‌ها که مطمئن شد. ساک وسایل بچه‌ها را باز کرد و لباسهای هریک را در کمد خودشان چید. اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌شان را که در برابر وسایل جدید اتاق هیچ بودند برایشان در کمد چید.

عصر سیاوش و جمیله خانم عزم رفتن کردند ولی سارا و سارگل هنوز از بچه‌ها آن‌طور که دلخواهشان بود سیر نشده بودند. یانار که ناراحتی‌شان را دید، هر دو را در آغوش گرفت و گفت:

اگه مدرسه نداشتید نمی‌داشتتم برید. هفته‌ی بعد احتمالاً

-

جشن تولد یاشار و کتایونه شما هر موقع تونستید  
زودتر بیایید...

همایون در تکمیل حرفهای یانار خطاب به سیاوش و  
زندایی جمیله گفت:

احتمالاً خبر می‌فرستم عمارت مامان و بابا آخر هفته

-

بیان، فامیلا و دوستان رو هم دعوت می‌کنم تا مراسم  
تولد یاشار و کتایون برگزار بشه و هم مراسم آشنایی  
با یانار و بچه‌ها انجام بشه. شمام از حالالا دعوتید. اگه  
زمان مهمونی تغییر کرد و خبر جدیدی شد اطلاع  
میدم.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۸۸'۷۸۹

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۷۹۰



همایون برای بدرقه‌ی مهمان‌ها به بیرون از عمارت رفت. یانار هم به دنبال صنوبر وارد اتاق دوقلوها شد. از سر شب که بچه‌ها خوابیدند صنوبر چند بار به آنها سر زد. نگران سرما گرما و جای خوابشان بود، بیم آن داشت به خاطر تغییر جایشان بدخواب شوند. یانار جلوی در اتاق ایستاد و محبت‌های خالصانه و بی‌دریغ صنوبر را تماشا می‌کرد.

صنوبر با شعر و ریتم زیبا، زیر لب شعر زیبای محلی برایشان زمزمه می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت. با پتو روی‌شان را می‌پوشاند. اتاق بزرگ بود و سقف بلندی داشت با وجود بخاری که از دیشب به دستور همایون روشن شده بود ولی در نظر صنوبر هوای



اتاق نسبت به اتاق کوچک خانهای وزیری سرد بود. بچه‌ها آنقدر در خواب پاک و معصوم بودند که کم از حوری بهشتی نداشتند صورت تپل و زیبایی شان مثل خورشید تابان می‌درخشید. موهای فری‌شان روی پیشانی حلقه شده بود و جذابیتشان را دو چندان کرده بود.

کمی که گذشت، یانار گرمایی را حس کرد. کسی کنارش ایستاده بود، برگشت همایون را دید به آنی دستان نیرومند همایون دورش پیچیده شد و در آغوش گرمش فرو رفت.

یانار در حضور صنوبر سختش شد. ولی همایون به جای فاصله گرفتن او را محکم‌تر در حصار دستانش گرفت و به خود فشرد. کمی خم شد کنار گوشش نجوا کرد:

- دیگه محاله ازت بگذرم هر جا و هر زمان از فرصت استفاده می‌کنم در حضور هر کسی که باشه برام مهم نیست. زنی عشقمی زندگی می‌... حتی یه لحظه نمیتونم ازت غفلت کنم به خاطر تمام روزایی که بی تو بودم و تو حسرتت می‌سوختم باید از وجودت

سیراب بشم بلکه این عطش لعنتی که تو وجودمه کمی  
سرد بشه...

گفت و یانار را لبریز از عشق کرد چانه‌اش را روی  
سر یانار گذاشت و ادامه داد:

- یانار باورت می‌شه حتی همین حالا لایه وقت که از  
خواب بیدار می‌شم فکر می‌کنم پیدا کردن و بودن  
خواب بوده با هول از جا بلند می‌شم همین که تو رو  
کنارم می‌بینم می‌فهمم رویا نیست، واقعیه....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۰

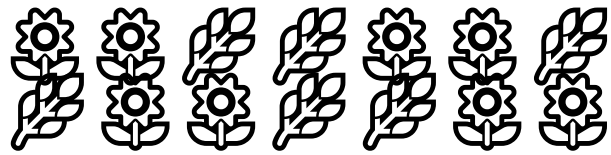
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۹۱



نفسی گرفت، در تکمیل حرفهایش گفت:

-یعنی می‌دونی باورم نمی‌شه که دوران سخت دوری  
تموم شده و دوباره همه چیز به حالت عادی برگشته  
همین فردا پیک می‌فرستم برای عمارت، از مامان و  
بابا می‌خوام که هرچه زودتر به اینجا بیان، این فصل  
بابا کار زیادی نداره برای همین هر وقت باشه می‌تونه  
بیاد..

یانار گفت:

-همین طور بی مقدمه که نمی‌شه، به نظرم بهتره یه  
پیش زمینه‌ای بهشون بدیم یهو بیان ما رو ببینن ممکنه  
شوکه بشن برای مامانت هیجان زیادی خوب نیست...

حق با یانار بود همایون فکر کرد باید راه حل و چاره‌ای در این رابطه پیدا کند.

صنوبر خیالش از بابت بچه‌ها راحت شد. همان‌جا در حضور یانار و همایون قسمت دیگری از وسایل‌شان را جا به جا کرد. خطاب به همایون با لبخند گفت:

-همایون خان، همونطور که به شما قول دادم در نبودتون مثل تخم چشمام از یانار مراقبت کردم، تمام سعی خودم رو کردم اینم خانوم و بچه‌های دسته‌گلتون صحیح و سالم تحویل شما، انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده امانت داری مسئولیت سنگینی داره...

یانار به یاد زحمتهای بی غل و غش صنوبر افتاد. تمام مدت مثل مادری دلسوز و مهربان برایشان فداکاری می‌کرد. اگر صنوبر همراهش نبود محال بود بتواند دوام بیاورد. دچار احساسات شد و اشک در چشمانش حلقه زد.

صنوبر بعد از کمی در ادامه گفت:

- دلم نمی‌خواد حتی یه لحظه از این بچه‌ها دور باشم  
ولی اگه دستور بدید و صلاح بدونید من به خونه‌ی  
شهر برمی‌گردم...

یانار از علاقه‌ی بی‌حد صنوبر به بچه‌ها آگاه بود و از  
حرفی که شنید تعجب کرد چطور ممکن است صنوبر  
طاقت بیاورد حتی لحظه‌ای از بچه‌ها دور باشد؟  
از آغوش همایون جدا شد به سمت صنوبر قدم  
برداشت، بازوهایش را گرفت و دلخور پرسید:  
-چی میگی صنوبر؟ شاید تو بتونی بدون من و بچه‌ها  
ووم بیاری ولی ما نمی‌تونیم بدون تو زندگی کنیم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۹۲



همایون به کمک یانار آمد و گفت:

- صنوبر خانوم، کاری که شما کردید قابل تقدیره، تا  
عمر دارم فراموشم نمی‌شه شما کم از مادر برای یانار  
نبودید. این چند روز اونقدر غافلگیر شدم که نشد  
درست و حسابی ازتون تشکر کنم. من همه زندگیم رو  
مدیون شما هستم، هیچ وقت اجازه نمیدم از کنار  
یانار و بچه‌ها دور باشی اونقدر بچه‌ها بهت وابسته  
هستن که بدون تو نمی‌تونن زندگی کنن دیگه هم نشنوم  
حرف از رفتن بزنی، در ضمن اتاق کناری اینجا رو

برای آماده می‌کنم و امروز به این فکر کردم که از اون اتاق به در داخل این اتاق باز کنم...

همین طور که توضیح می‌داد به سمت انتهای اتاق رفت و جایی را که برای باز کردن در، در نظر گرفته بود به او نشان داد و گفت :

- آگه این‌جا در باز بشه دیگه میتونی به راحتی رفت و آمد کنی کنار و بچه‌ها باشی ..

صنوبر خوشحال از این‌که رفتارشان محترمانه و محبت‌آمیز است و او را همانند یک مادر بزرگ می‌بینند نه به عنوان خدمتکار، سرشار از حس غرور و بالندگی شد.

رباب به طور موقت برای صنوبر رختخواب آورد تا در اتاق بچه‌ها بخوابد

بالالالای سر هر یک از بچه‌ها رفت و صورت یانار

شان را بوسید.

همایون هم برای دقایقی ایستاد و بچه‌ها را در خواب تماشا کرد. بعد از اینکه از دیدنشان سیر شد دست

روی بازوی یانار انداخت و او را به سمت بالالا برد  
وارد اتاق خواب شدند.

یانار دلبرانه گفت:

- کاش می‌شد همه رو از عمارت دعوت کنی بیان،  
من دلم برای تک تک‌شون تنگ شده دوست دارم خان  
بابا و مامان طاهره رو ببینم، از همه بیشتر دلم برای  
بی بی بیگم تنگ شده، برای سپیدار..... دوست دارم  
هما رو ببینم حتما بزرگ و خانوم شده، سیما رو که تا  
ندیدم حتی برای زبیده هم دل‌ننگم... باورت می‌شه  
حالالا

گاهی دلم هوای الماس رو می‌کنه؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۲



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۹۳'۷۹۴



چطور می‌توانست بگوید بی‌بی بیگم به رحمت خدا  
رفته و در روستای هفت چنار زیر خروارها خاک  
آرام گرفته و دیگر بین ما نیست!؟

از علاقه‌ی خاص یانار به بی‌بی آگاه بود. نتوانست  
همین حالا واقعتاً را به او بگوید هر چه دیرتر  
می‌فهمید کمتر اذیت می‌شد.

یانار در برابر چشمهای مشتاق و حسرت‌بار همایون،  
لباسش را با لباس راحت برای خواب عوض  
کرد. همایون با لذت نگاهش می‌کرد.

در جواب یانار گفت:

- اینجوری که تو دلت برای بزرگ و کوچیک تنگ شده ما باید یه سفر بریم روستا، مامان طاهره که اوضاع خوبی نداره مسافرت برایش راحت نیست مسافت روستا تا تهران زیاده، تو راه اذیت می‌شه. خان بابا از اوایل شهریوره ریه‌هاش مشکل پیدا کرده چند باری برای مداوا به شهر رفته ولی تا جایی که خبر دارم هنوزم بهتر نشده!

یانار به خاطر رابطه‌ی نزدیک خونیش با آنها، قلباً خان بابا و بقیه را دوست داشت و از چیزی که در موردش شنید ناراحت شد. گفت:

- اتفاقاً باید بیاد تهران استاد من تخصص ریه از آمریکا داره تازه برگشته ایران، از همه‌ی شهرها میان تهران برای گرفتن نوبت، پشت مطبش صف می‌بندن ولی من می‌تونم راحت برایش وقت بگیرم.

چهره‌ی مهربان و دوست داشتنی مامان طاهره در نظرش جان گرفت، وقتی او را می‌دید قیافه‌ی پدرش در آخرین عکسی که با مارال داشت برایش تداعی می‌شد همه می‌گفتند پدرش بهادر، شباهت زیادی به

مامان ظاهره داشته، برای مشکل پای او هم حتماً راه  
حلی هست، در ادامه گفت:

- مامان ظاهره رو می‌شه بردش پیش دکتر ارتوپد  
شاید مثل اولش نشه ولی مطمئناً دردش کمتر می‌شه...

همایون به مهربانی ذاتی و وسعت قلب بی‌انتهای یانار  
گفت. حالاً دیگر می‌دانست یانار همه چیز را در  
آفرین

مورد پدرش و خانواده‌ی ایل بیگی می‌داند و این نوع  
محبت نسبت به آنها برایش ستودنی بود. سؤالی که در  
ذهنش شکل گرفت را پرسید:

- می‌دونم مدتهاست واقعیت رو در مورد خانواده‌ی  
پدری و نسبتت رو با ایل بیگی‌ها می‌دونی، یعنی هیچ  
کینه‌ای از شون به دل نداری؟ برات مهم نیست که با تو  
و پدر مادرت چیکار کردن؟

یانار مدتهاست با تمرین سعی می‌کرد افکار منفی را  
از خود دور کند و به این‌که چقدر در حق‌شان به ناروا  
ظلم شده، فکر نکند. «خواندن این رمان فقط در کانال  
شخصی نویسنده کیوان عزیزی مجاز است.» زمانی  
این مسائل برایش خیلی مهم بود ولی از وقتی بچه‌ها به

دنیا آمدند که نوه‌های ایل بیگی به حساب می‌آمدند،  
انگار تمام ناراحتیش از بین رفت. دو فرشته‌ای که در  
وجودش متبلور شدند. اصالت صدرصدی ایل بیگی‌ها  
را داشتند. قبل از جواب دادن به سؤال همایون پرسید:  
- تو از کی اینو می‌دونستی؟

همایون صادقانه گفت:

- وقتی برای اولین بار تو باغ عمارت با سپیدار بودی،  
همین که دیدمت دلم لرزید تا اون زمان برای هیچ  
دختری اون جور نشده بودم. همون موقع سیاوش  
حالم رو فهمید ولی بهم گفت که مامان با خانوادگی  
شما گذشته‌ی خوبی نداشته، وقتی جریان رو سربسته  
تعریف کرد. باور نکردم تا این که از مامان گلی  
پرسیدم و مامان همه رو تأیید کرد یه جورایی از من  
خواست اذیتت کنم و ازت انتقام بگیرم...

یانار یاد نگاههای همایون افتاد و پرسید:

- برای همین بود که غضبناک نگام می‌کردی؟

همایون دستش را دراز کرد. یانار را که در فاصله‌ی  
نزدیکی از او بود. سمت خود کشید و در آغوشش  
حبس کرد. سرش را میام موهای بلندش برد. دمی  
گرفت و نالید:

- مگه غضبناک نگات می‌کردم؟

یانار مظلوم گفت:

- او ایش آرہ، مگه چند سالم بود؟ یه دختر ۱۴ ساله که  
هیچی از اتفاقات قدیم نمی‌دونستم، مامان یه اخلاقی که  
داشت هیچ وقت اهل غیبت و بدگویی نبود و سعی  
نکرد خانواده‌ی پدرم رو در نظرم بد جلوه بده. می‌دیدم  
هم تو هم مامانت حتی خدیجه، جور بدی نگاهم  
می‌کردید. نفرت نگاهتون رو کاملاً درک می‌کردم.  
همش احساس زیادی بودن می‌کردم. دوست داشتم  
زودتر از اونجا برم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۳'۷۹۴

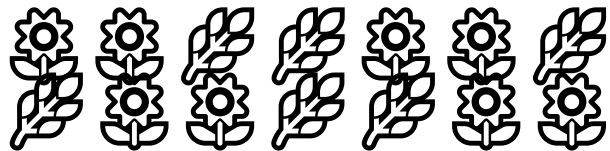
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۷۹۵



همایون گفت:

- منم اون اوایل گیج و منگ بودم. حال خودم رو نمی‌دونستم دلم می‌خواست از عمارت بری، چون می‌دیدم مامانم چقدر از بودند ناراحته و عذاب می‌کشه، هر روز حالش بد و بدتر می‌شد، منم دوست

نداشتم تو اون حال ببینمش فکر می‌کردم بری بهتره.  
ولی وقتی رفتنت قطعی شد دنیا برام تیره و تار شد.  
تصور این‌که دختری با مشخصات تو چطوری  
می‌خواد بدون بزرگتر تو شهر زندگی کنه و به مدرسه  
رفت و آمد کنه، از این که روزی کسی مزاحمت بشه  
دیوونه می‌شدم. سعی کردم بابا رو منصرف کنم تا با  
رفتنت مخالفت کنه ولی بابا به ملا محمد خدابایمرز  
داده بود تو درس بخونی، از طرفی بابا سالار  
قول

به خاطر رفتارای مامان، برای این که اذیت نشی  
می‌خواست تو رو از عمارت دور کنه. روزی که  
رفتی وقتی نگاهم به اتاق در بسته و خالیت افتاد،  
عمارت با تمام متعلقاتش تو سرم آوار شد. اونموقع بود  
که مطمئن شدم دوستت دارم و روت غیرتی می‌شم  
دیگه عمارت رو بی‌تو نمی‌خواستم، دلم برات تنگ  
می‌شد.. به هر بهونه می‌ادم شهر تا ببینمت...

از این که آن روزها گذشته و حالا تمام و کمال یانار  
را داشت خدا را شاکر بود. پرسید:

- تو هنوزم جوابم رو ندادی؟ از ایل بیگی‌ها دل خور  
نیستی؟!!

- یادته یه بار با سالارخان اومدید شهر من مریض بودم؟ اون موقع تازه خاطرات مامان رو خونده بودم و همه چیز رو فهمیدم ، به معنای واقعی شوکه شدم. نمیتونستم در موردش با کسی حرف بزنم اونقدر غصه خوردم که غمباد کردم و مریض شدم. تا مدتها از همه دلخور بودم. خیلی منتظر موندم تا خودشون واقعیت رو بهم بگن ولی حتی روز عقد هم کسی چیزی نگفت. اونقدر احساس تنهایی می کردم که ترسیدم نکنه حرفا و کارای تو هم الکی باشه و می خوای تلافی ناراحتیای مامانت رو سر من دربیاری...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۵



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۹۶



همایون معترضانہ گفت:

- عزیزم، غلط کنم! تلافی چی؟ آخه کی دلش میاد تو  
رو اذیت کنه؟

- دختری که کسی رو نداره تا حمایتش کنه احساس  
بی‌پناهی باعث می‌شه هر فکر و خیالی به سرش بزنه..

- مگه من مرده باشم تو چنین حسی داشته باشی، مگه بهت نگفتم همه جوهره هوات رو دارم. خودم همه کست هستم، مگه نیستم؟

یانار از همایون جدا شد. موهایش را که در صورتش پخش شده بود کنار زد و گفت:

- چرا همه‌ی عشق و وجودمی گفتم که این فکر را مال اون موقع بود... هیچ وقت از ازدواجم پشیمون نیستم. اعتراف می‌کنم که بهترین اتفاق زندگیم بوده. تولد بچه‌ها تکمیلش کرد. دیدی بهت می‌گفتم حالا لا بچه نمی‌خوام چون درس دارم؟

- آره یادمه، قرارم نبود اتفاقی بیفته نمیدونم چطور شد؟ وقتی با بچه‌ها دیدمت هزار فکر نامربوط و وحشتناک از سرم گذشت... یانار، اگه اتفاقی برات افتاده بود هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم. تنها گذاشتن تو و رفتنم اشتباهترین کار بود...

حالالا که از بحران به سلامت عبور کرده بودن حرف  
زدن در موردش اذیتش نمی‌کرد. درسته کار همایون  
اشتباه بود ولی یانار در نبودش حتی با وجود تهدیدهای  
سر هنگ، قوت قلب عجیبی داشت. خدا را همیشه  
همراهش حس می‌کرد. صنوبر را خدا مأمور حفاظت  
او قرار داده بود. تولد بچه‌ها تحول بزرگی در  
زندگیش بود. لبش به خنده باز شد و گفت:

- بچه داشتن سخت‌ترین کار دنیاست از لحظه‌ای که  
متولد میشن و چشم باز می‌کنن نگرانی با خودشون  
می‌ارن ولی به قدری شیرینن که همه رو به جون  
می‌خری، شاید یه روزی ترجیح می‌دادم بچه‌ای در کار  
ولی حالالا حاضر نیستم یه لحظه از شون جدا بشم،  
نباشه

خواست خدا بود چون وقتی تو نبودی وجودشون بهم  
امید زندگی می‌داد.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۶

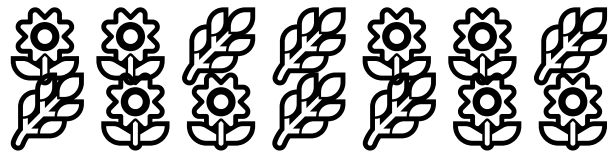
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۷۹۷



آنها دوشنبه یکساله می شوند ولی هنوز شناسنامه ندارند. باید به همایون در این باره یادآوری می کرد، گفت:

-فقط ازت می خوام تو اولین فرصت بر اشون شناسنامه بگیری... اسماشون رو همینجوری یاشار و کتابیون

گذاشتم، یاشار رو که قبلاً پیشنهاد خودت بود. کتایون  
رو هم انتخاب کردم که با همایون هماهنگ باشه ولی  
اگه اسمای دیگه‌ای بر اشون دوست داری میتونی تو  
شناسنامه بر اشون بذاری!

همایون نداشتن شناسنامه‌ی بچه‌ها یادش بود ولی  
تصمیم داشت. اول شناسنامه‌ی یانار را اصلاح کند و  
نام فامیلش را به ایل بیگی تغییر دهد و بعد برای  
بچه‌ها شناسنامه بگیرد. برای همین وجود خان بابا و  
به عنوان شاهد لازماً بود. پس بهتر بود خان بابا  
پدرش  
هم همراه پدرش می‌آمد.

بنابر این گفت:

- شناسنامه‌ی بچه‌ها یادم هست، ولی اول می‌خوام  
شناسنامه‌ی تو رو عوض کنم و نام فامیل ایل بیگی رو  
بهت برگردونم بعد برای بچه‌ها شناسنامه بگیرم چون  
اسم مادرم داخل شناسنامه میاد.

یانار قاطعانه گفت:

- نیازی نیست، به زمانی دوست داشتم و منتظر بودم  
اتفاق بیفته ولی حالا دیگه برام مهم نیست و ترجیح

این

میدم یانار یزدانی باشم تا همیشه همه چیز یادم بمونه،  
بچه‌هام وقتی بزرگ شدن قصه‌ی زندگی مامان و  
مادر بزرگ و پدر بزرگ مرحومشون رو یادشون  
بمونه!

همایون از جواب غیر منتظره‌ی یانار غافلگیر شد. با  
حیرت پرسید:

- چی میگی یانار؟ مگه تو همینو نمی‌خواستی؟

- آره به زمانی خیلی برام مهم بود ولی دیگه نمی‌خوام  
همین یزدانی ترجیح میدم..

- یعنی نگم خان بابا همراه بابا اینا بیاد؟

- چرا نگی؟ خان بابا نیاز به دکتر و دوا داره، همه رو  
دعوت کن!

فکر هیجان بر خورد با آنها را هم کرده بود. بیشتر به  
خاطر وجود بچه‌ها نمی‌خواست مشکلی برایشان پیش  
آید  
گفت:

- قبل از این‌که برسن، من و بچه‌ها و صنوبر میریم  
خونه‌ی آقای وزیری تو یه مقدمه کوچولو برایشون بگو  
کمی که آماده شدن ما میاییم...

ظاهراً فکر خوبی بود. همایون استقبال کرد و گفت:  
- فردا دست خط می‌فرستم برای عمارت که آخر هفته  
همه باهم بیان.....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۷۹۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۷۹۸'۷۹۹



همایون تصمیم داشت جشن را آخر هفته در عمارت فرمانداری برگزار کند و بعضی از همکاران و فامیل ، از جمله خانواده‌ی تیمسار امراللهی، تیمسار مستوفی و خانواده سیاوش... دکتر عامری، اهالی عمارت باشند. برای همین هم دستخطی توسط یکی از سربازان زیر دستش برای پدرش فرستاد. خواسته بود هر چه زودتر به شهر ری بروند.

یانار او را از تدارک جشن منصرف کرد. عاقلانه بود اول خانواده‌اش از روستا بیایند تا پیدا شدن یانار و



مهمتر از همه وجود بچه‌ها را بتوانند یکی یکی هضم کنند. بعد از آن جشن را با خیال راحت و برنامه‌ریزی شده راه بیندازند.

دلیلش منطقی بود و همایون پذیرفت. شنبه را متفاوت با دیگر روزهای کارش به دفترش در فرمانداری رفت. کارها را با عشق بیشتری انجام می‌داد و دوست داشت زودتر به پایان برسد تا به خانه برود. تصور وجود یانار و آن دو فرشته، شور و اشتیاقش را بیشتر می‌کرد از این که چراغ خانه‌اش بعد از مدت‌ها روشن شده سرزنده و با نشاط بود.

صبح قبل از بیرون رفتن از خانه آنها را در خواب بوسید. یانار با علاقه و لبخند صحنه‌ی زیبای رو به رویش را نگاه می‌کرد که ناغافل خودش هم در آغوش همایون جا گرفت.

قبلاً هم آن مدت کوتاهی که فرماندار شهرشان بود. قبل از رفتن به دفتر کارش و بعد از برگشت از کار تمام عشقش به همین بود، یانار را که می‌بوسید، شوقش برای کار بیشتر می‌شد و نیرویی مضاعف به جانش تزریق می‌شد. عصر هم که از دفترش برمی‌گشت، با

دیدن یانار و به آغوش گرفتنش خستگی از تنش پر می‌کشید.

عصر که به خانه برگشت سر و صدای بچه‌ها از بیرون شنیده می‌شد. گام‌هایش را بلندتر برداشت و پله‌ها را دوتا یکی کرد و زودتر خودش را با خانه رساند کفش‌هایش را با عجله بیرون آورد. وارد شد. کتابیون و یاشار توپی را که سرش دعوا بود همزمان رها کردند. به استقبال همایون رفتند. هر یک سعی می‌کرد جیغ کشان خودش را زودتر به همایون برساند و این هیجان کارشان را بالا می‌برد. بالاخره کتابیون زودتر موفق شد.

یانار حین پایین آمدن از پله‌ها تذکر داد عجله نکنند و مراقب خود باشند.

ولی شوق دیدن همایون وجود کوچکشان را پر کرده بود. سر از پا نمی‌شناختند.

همایون هر دو را در آغوشش جا داد. جای جای صورتشان را بوسید.

این‌ها دلخوشی‌های کمی نبود که این روزها با سخاوتمندی نصیبش می‌شد.

صنوبر از اتاق موقتش بیرون آمد. سلام و خوش آمد  
گفت، توانست با زبان خوش یاشار و کتایون را از  
همایون جدا کند و به اتاقشان برسد تا سرگرم شوند،  
همایون قدری استراحت کند.

یانار تا وسط پله‌ها آمده بود و با لذت دست به سینه  
تماشا می‌کرد. همایون سرشار از انرژی به سمتش  
رفت و دستش را روی شانهاش انداخت. او را با خود  
به بالالا برد. پرسید:

- چطوری تو؟

- خوبم!

با هم به بالالا و اتاقشان رفتند. یانار گفت:  
- می‌خوام یه چیزی بگم می‌ترسم نه بیاری!

- تو بگو شایدم نیوردم!

- روزایی که دانشگاه نمیرم تو خونه حوصله‌ام سر  
میره، من قبلاً تو دفتر مجله کار می‌کردم...

- چی کار می‌کردی؟

- کارم ترجمه‌ی مطالب علمی بود. تازگی هم ناظر  
چاپ مطالب علمی مجله بودم قبل از چاپ من تأییدش  
می‌کردم....

- آخه چطور می‌خوای تا تهران بری؟

- مگه همسر فرماندار نیستم، نباید ماشین و راننده در  
اختیارم باشه؟!

همایون در عین حالی که از لحن آمرانه‌اش خوشش  
آمده بود جا خورد، تا به حال نشنیده بود یانار این مدلی  
صحبت کند.

به توانایی های یانار اعتقاد داشت و نمی توانست  
مخالفت کند. بنابراین پرسید:

- هر روز که نیست؟! ساعت کاریش چگونه؟

- نه فقط شنبه، یکشنبه است، ساعت ۹ تا ۱۲...

- به عظیمی می کم فردا ببرت تهران!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

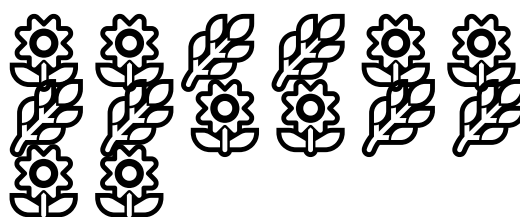
#۷۹۸'۷۹۹

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 



یانار فکر نمی‌کرد همایون به همین سادگی موافقت کند. برای تشکر دستش را دور گردنش حلقه کرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت:

- ممنونم ازت امروز همش دلهره‌ی این رو داشتم که به خاطر دوری راه اجازه ندی برم.....

همایون هم متقابلاً پیشانی او را پر حرارت بوسید و گفت:

- قرار نیست محدود و خونه نشین باشی، تو داری پزشکی می‌خونی بعدشم باید طبابت کنی پس لزومی نداره مانعت بشم ...

همایون منطقی مقابله‌اش را بیشتر از پیش دوست داشت توضیح داد:

- این کار رو آقای وزیری لطف کردن برام جورش کردن، قبلاً به خاطر پولش می‌رفتم کمک خرج خوبی برای زندگی بود خرج بچه‌ها سنگینه، بعد از مدتی به کار علاقمند شدم و فهمیدم دوستش دارم. الاّانم فقط این

به خاطر علاقه‌ای که بهش دارم اگه درسام اجازه بده فقط همین دو روز رو می‌رم....

- عزیزم دلم، منم نگران درس و دانشگاهت هستم، برای بچه‌ها هم باید وقت بذاری .... از همه مهمتر برای منم باید وقت داشته باشی!

همایون یاد دوسال دوری و تنهایی یانار افتاد چهره در هم کشید و در ادامه گفت:

- یانار تو دختر فهمیده‌ای هستی ولی گاهی ازت تعجب می‌کنم. تو می‌دونستی من کجام و خودت رو نشون ندادی؟ بازم موندم چطوری تونستی با وجود شرایط خاصی که داشتی و بعدم دوتا بچه این همه سختی رو تحمل کنی منم این وسط آدم به حساب نیاری که حداقل بهم بگی دارم بابا میشم....گور پدر سرهنگ! من که دیگه آمده بودم، حضور داشتم مگه چغندر دیدیم که

هرکس از راه برسه هر غلطی بخواد سر زن و بچه‌ام  
در بیاره و من هیچی نگم!

یانار از ناراحتی همایون پریشان شد. خواست توضیح  
دهد ولی همایون دو دستش را به علامت سکوت بلند  
برد و در ادامه، مزمت بار گفت:

- این در شان توئه که قالی بیافی؟ دختری با  
مشخصات تو باید برای امرار معاش و خرج  
بچه‌هاش، کار کنه؟

نفسی گرفت و گفت:

- من با کار کردن تفریحی مخالفتی ندارم ولی خودت  
داری اعتراف می‌کنی که به خاطر نیاز این کارو  
می‌کردی خیلی آزارم میده...

یانار هیچ اشکالی در کار کردنش نمی‌دید بی‌خیال  
گفت:

- ولی من اصلاً در این مورد حس بدی ندارم. مامان  
خدا بیامرزم همیشه این رو به من می‌گفت انگار پیش



بینی کرده بود در آینده ممکنه دچار مشکلاتی باشم و می‌گفت دختر باید حتماً یه هنری بلد باشه که بتونه ازش در صورت لزوم پول در بیاره تا دستش سوی این و اون نباشه و محتاج کس و ناکسی نشه!

همایون در کل با یانار موافق بود و حرفهایش را قبول داشت اما باید به او می‌فهماند هیچ جوره تحمل در مزیغه بودن و سختی کشیدن را نداشت، بنابراین گفت:

- خدا رحمت کنه مامانت رو زن شریف و بی‌نظیری بوده ولی این نیازی که ازش حرف می‌زنی در مورد تو صدق نمی‌کنه برای کسیه که هیچ کس رو نداشته باشه تو یه خانواده به این بزرگی و ثروتمندی داری خودت به تنهایی کلی ملک و املاک به اسمته چرا باید این کارا رو بکنی و به خودت آسیب برسونی؟

چهره‌ی آویزان یانار را که دید هر دو طرف شانه‌هایش را گرفت، مهربان گفت:

- یانار، تو همسر می‌عشق زندگی می‌نباید هرگز به کوچکترین چیزی محتاج باشی، کافیه فقط تو یا بچه‌ها

اراده کنید از هر چیز بهترینش رو براتون فراهم  
می‌کنم ..


یانار احساس همایون را درک می‌کرد ولی واقعیت را  
به سادگی برای چندمین بار گفت:

-من هرکار کردم به خاطر همین زندگی و برای  
بچه‌های تو بوده، خیلیم خوشحالم که به هر سختی بود  
گذشت و امانتای خاندان ایل بیگی رو صحیح و سالم  
به دست صاحبش رسوندم ... این مدت حتی یه لحظه  
هم احساس ناراحتی و پشیمونی نداشتم. دلیل اینم قبلا  
گفتم با وجودی که می‌دونستم کجا هستی نیومدم  
سراغت. نمی‌دونستم که اون نامه‌ها به دستتون نرسیده،  
مطمئن بودم که حداقل به عمارت و دست پدرت  
رسیده برای همین احساس کردم باز منو نمی‌خوان  
پس نباید خودم رو نشون می‌دادم ....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۰'۸۰۱

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۸۰۲



در اتاق زده شد یانار از همایون جدا شد و اجازه‌ی  
ورود داد، در اتاق باز و رباب وارد شد..

مثل همیشه خوش‌رو و خندان گفت:

- سلام آقا خوش آمدید، عسرونه بیارم یا صبر می‌کنید  
یک ساعت دیگه شام آماده بشه...

همایون گفت:

- ممنون رباب ، فرمانداری عصر و نه خوردم منتظر می‌مونم تا شام...

رباب گفت:

- چشم آقا هرچی میل شماست، راستی فرصت نشد خواستم بگم از وقتی خانوم و بچه‌ها اومدن این عمارت جور دیگه‌ای شده همه خوشحالن این که می‌گم از طرف بقیه‌ی خدمتکارام هست، ما همه طور دیگه‌ای داریم کار می‌کنیم سر و صدای بچه‌ها به ما انرژی میده آقا!

رباب را اگر رهایش می‌کردند قابلیت این را داشت که یک تنه ساعتها کلمات را جفت و جور کنار هم بگذارد جمله بسازد و سخنسرایی کند.

گاهی همایون فکر می‌کرد اگر امکانات لازم برایش فراهم بود به جاهای خوبی می‌رسید مثلا شاید روزنامه نگار یا حداقل معلم می‌شد.

یانار گفت:

- ممنون رباب خانوم که شیطنت شون رو به خوب می بینید و تحمل می کنید. خرابکاریاشون رو نادید می گیرید. صنوبر می گفت امروز مش رجب باغبون رو کلافه کردن...

خانوم، ماشاءاللهه هزار ماشاءاللهه اونقدر شیرین و - نگید

دوست داشتنی هستن که آدم حظ می کنه... بعدم صاحب اختیارن هر کاریم کنن رو تخم چشم ما جا دارن... مش رجب دوستشون داره...

- ممنونم ...

رباب شیرین زبانی هایش را کرد و رفت.  
همایون گفت:

- امروز یکی از سربازای تحت امرم رو فرستادم خبر بیره برای عمارت می خواستم زودتر از دست خط و مأمور اداره ی پست برسه، تا شب عمارته فردا صبح

از بابا سالار خواستم زمان آمدنشون رو  
برمی‌گرده.  
بگه تا آماده باشیم..

- تا بیان دو سه روزی طول می‌کشه، به نظرم بهتره  
دوشنبه بعد از دانشگاه ظهرش برم خونه‌ی آقای  
وزیری تو هم صنوبر و بچه‌ها رو ببر، وقتی رسیدن  
تا حدی مقدمه چینی کن بعد ما بیاییم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۲

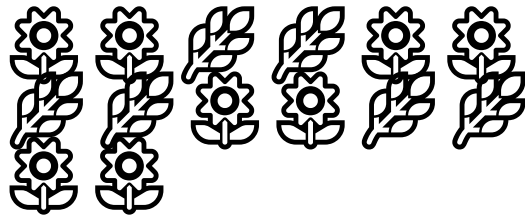
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۰۳



- یعنی چی یانار؟ میگی دوباره چند روز ازت دور باشم؟

- چند روز همیشه که!

- تو بگو یک ساعت، دیگه نمیتونم!

- ما باهم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم..

- حالا چیزی در موردش نگو تا بعد...

یانار برای دوشنبه و دکتر عامری برنامه داشت و تا آن روز، هیجان خاصی بر وجودش مستولی بود.  
گفت:

- همایون دوشنبه که میای دانشگاه؟ می‌خوام یه کادو هم بگیریم برای تشکر از دکتر عامری ببریم ...

- آره عزیزم، وقتی گفتم میام برایش وقت در نظر گرفتم، در مورد کادو حق با توئه برای تشکر یه هدیه‌ی خوب می‌گیرم می‌بریم تو نگران هیچی نباش!

اعتماد و اطمینانش به همایون برایش حکم طلا داشت.  
یک کار نیمه‌ی دیگر مانده بود. همایون در حال عوض کردن لباسش بود. یانار گفت:

- همایون یه کار دیگه مونده!

تی‌شرتت را پوشید و گفت:

- چه کاری؟ تو جون بخواه...

- این مدت که خونهی آقای وزیری بودیم حدود ۱۷\_۱۸ ماه می‌شه... من هر بار خواستم در مورد اجازه خونیه صحبت کنم آقای وزیری اجازه نداد هر دفعه می‌گفت چند برابرش رو از شوهرت می‌گیرم ....



- اتفاقاً خودم حواسم هست تو فکرش بودم. بیشتر از چند برابر بهش میدم، علاوه بر اجاره یه هدیه هم برای آقای وزیری می‌گیریم، جداگانه برای خانومش هم به سلیقه‌ی خودت هرچی دوست داری بگیریم..... باید از خجالت صنوبرم دربیاییم کار بزرگی در حقمون کرده ....

همایون انگار حواسش بهتر از یانار به همه چیز بود. خریدن کادو برای طلعت خانم و صنوبر از اوجب واجبات بود. حتی دوست داشت به همایون بگوید برای علیرضا هم هدیه‌ای مناسب بگیرند ولی بیم آن داشت که از این پیشنهاد برداشت خوبی نکند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۰۴



هرچند به هم اعتماد متقابل داشتند ولی طبیعی بود که همایون از این موضوع خوشش نیاید و استقبال نکند. امیدوار بود که این پیشنهاد را مثل بقیه خود همایون بدهد...

طبق قولی که همایون داده بود. روز یکشنبه عظیمی یانار را به دفتر مجله برد.

سربازی که از همایون خبر به عمارت برده بود عصر یکشنبه رسید و جواب سالارخان را آورد، سالار خان

نوشته بود سه‌شنبه زودترین زمانی است که می‌توانند از عمارت به دیدنشان بیایند.

امروز دوشنبه یانار از صبح دانشگاه کلاس داشت، باز هم عظیمی او را به دانشگاه برد ولی ظهر همایون با هدیه‌ای که خودش تصمیم به خریدش داشت زودتر از زمانی که یانار تعیین کرده بود به دانشگاه رفت. علی‌رضا کلاسش تازه تمام شده بود. قصد بیرون رفتن از دانشگاه را داشت که همایون را دید. به سمتش رفت. سلام علیک رسمی با یکدیگر کردند. علی‌رضا گفت:

- کلاس‌شون با دکتر الهی ۴۵ دقیقه دیگه تموم می‌شه، یکم زود تشریف آوردید، درست نیست این‌جا منتظر بمونید.

همایون گفت:

- با یانار می‌خوایم دیدن رئیس دانشگاه بریم و از زحماتشون تشکر کنیم ...

علی‌رضا تیز متوجهی هدف یانار از این کار شد.  
بنابر این گفت:

- تشریف بیارید بریم دفتر دکتر عامری!

بد فکری هم نبود، از آن‌جا ایستادن بهتر بود. همایون همراه علی‌رضا به سمت ساختمانی ۳ طبقه رفت که رییس دانشگاه طبقه‌ی آخر ساختمان بود تا بالالالا اتاق

رفتند. همایون به عنوان پیشکش یک فرش اندازه‌ی کوچک ولی ابریشمی اعلا خریده بود.

فروشنده آن را در ابعاد کوچک تا زد و اطرافش روبان قرمز بسته بود و در نایلونی با برند حجره‌ی فرش فروشی معروف بازار گذاشته بود.

علی‌رضا در اتاقی را باز کرد و از همایون خواست وارد شود....

همایون پا به داخل اتاق گذاشت علی‌رضا هم وارد شد. هر دو به مردی که پشت میز نشسته بود سلام دادند. دکتر عامری جواب سلامشان را داد....

علی‌رضا با دست همایون را نشان داد و گفت:

- دکتر، معرفی می‌کنم آقای ایل‌بیگی فرماندار شهر  
ری همسر یانار یزدانی!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۴

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۸۰۵'۸۰۶



علی‌رضا از هر کس بهتر می‌دانست یانار چه عذابی به خاطر دکتر عامری و مزاحمت‌های جنتمنانه‌ی گاه و بی‌گاهش می‌کشد. هدف هوشمندانه‌ی یانار را در مورد دیدار همایون و دکتر عامری می‌دانست، هیبت و جذبه‌ی همایون تا اندازه‌ای بود که بی‌اراده برخاست، از پشت میزش بیرون آمد و با او دست داد و همایون متقابلاً دستش را فشرد. تعارف کرد روی صندلی‌های کنار میزش در اتاق بنشیند.

همایون هم در حالی که کادو را به دکتر عامری می‌داد. متقابلاً به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- جناب، تعریف شما رو بسیار شنیدم و ممنونم که یانار رو حمایت کردید تا بتونه وارد دانشگاه بشه ....

دکتر عامری هنوز هم آنچه را می‌دید درست برایش جا نیافتاده بود. تا به حال فکر می‌کرد یانار برای او بهانه می‌آورد که همسر دارد و بالالالالاخره او را نرم خواهد کرد. هنوز هم به این امید بود که یانار را رام خود می‌کند و در بهت وجود همایون بود اما گفت:

-یانار یزدانی جزو بهترین دانشجوهای ماست، خودم ایشون رو گزینش کردم اگر امتحان ورودی هم می‌داد

جزو رتبه‌های برتر بود، برای ما باعث افتخاره که دانشجویی مثل ایشان داشته باشیم تعداد افراد مشابه‌سطح هوشی یانار کم پیدا می‌شه...

علیرضا با لذت صحنه‌ی مقابلش را نگاه می‌کرد. از دل دکتر عامری خبر داشت که چه غوغای جانسوزی دارد. برای یانار خوشحال بود که از شر گیر دادنهای دکتر عامری برای همیشه راحت شد.

علیرضا خیالش که از جهت راحت شد. آنها را تنها گذاشت، به پریوش قول داده بود برایش لواشک آلو بخرد، هوس امروزش الو گوجه سبز بود. ولی فصلش دیگر تمام شده. بنابراین راضی شد جایگزین مشابهش را بگیرد. از آنها خداحافظی کرد و رفت....

دکتر عامری تحت تاثیر هیبت پرجذبه‌ی همایون، خصوصاً نگاه جدی و نافذش قرار گرفت و شروع به تملق‌گویی کرد. برایش روشن بود رئیس دانشگاه را همین افراد به راحتی می‌توانند عزل یا نصب کنند. از برخورد خوب همایون به این نتیجه رسید که یانار هیچ صحبتی راجع به حرف‌هایی که بین‌شان ردوبدل شده به همایون نگفته است. هدیه‌ای که همراه خود آورده

بود گواه روشن این مسئله بود. دکتر عامری کادوی داخل نایلون را بیرون آورد. روبانش را باز کرد روی میزی که در احاطه‌ی صندلی‌ها بود انداخت فرش ابریشمی زمینه مسی زیبایی بود. حاشیه‌ی گل و مرغش جلوه‌ی قشنگی داشت. فروشنده گفته بود بافت قم است.

همایون هم تصمیم گرفت خداحافظی کند ولی دکتر عامری اجازه نداد و از آبدارچی خود خواست برایشان قهوه ببرد و منتظر لیا را پشت در کلاس بماند و به او بگوید که همسرش دفتر رئیس دانشگاه است...

دکتر و همایون در حال گپ زدن بودند که یانار در زد و وارد اتاق شد. متین سلام داد. دکتر عامری محترمانه جواب داد. همایون هم برایش لبخند زد. تمام خستگی از صبحش تا حالا با نگاه گیرا و نوازش‌گر همایون از تنش خارج شد. کنار همایون و تنگ دلش نشست.

عامری حالا که هر دو را با هم می‌دید فکر کرد  
دکتر  
چه زوج مناسبی برای هم هستند. رو کرد به یانار و  
گفت:



- همین الان با جناب ایل بیگی ذکر خیر دوقلوهای شیرین تون بود. ..

یانار محترمانه تشکر کرد و کنار گوش همایون گفت که باید بروند. برای همین همایون عزم رفتن کرد و برخاست. دکتر عامری هرچه اصرار کرد ظهر را مهمانش باشند، نپذیرفتند. خداحافظی کردند و از اتاق دکتر بیرون رفتند. همایون اتومبیل را بیرون از دانشگاه پارک کرده بود وقتی سوار شدند برگشت دستش را دراز کرد از روی صندلی پشت یک نایلون آورد روی پای یانار گذاشت. یانار پرسید:

- این چیه؟

همایون گفت:

- بازش کن خودت ببین!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۵'۸۰۶

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۸۰۷



وقتی داخل نایلون را نگاه کرد. یک فرش، تقریباً مثل همان که همایون برای دکتر عامری خریده بود اما در ابعاد بزرگتر دید.

همایون توضیح داد:

- اینو برای آقای وزیری گرفتم...

اندازه‌اش تقریباً دو برابر فرش هدیه‌ی دکتر عامری بود..

همایون درخشش برق رضایت را در چشמהای یانار دید و برای تکمیل شادی او در ادامه گفت:

- حالاً بهتره بریم به سلیقه‌ی تو یه هدیه هم برای طلعت خانم بگیریم ...

یانار همان طور که سرگرم تماشای زیر و بم فرش بود، گفت:

- باشه!

او انواع فرش را می‌شناخت و ارزش هریک را خوب می‌دانست. فرش‌های بافت قم معروف بودند و ظرافت خاصی داشتند. دستش را روی فرش کشید حس خوبی داشت. باید بابت سلیقه و دست و دلبازی همایون تشکر می‌کرد:

- دستت درد نکنه فرشایی که خریدی خیلی نفیس و با ارزشن...-

- خوست اومه می ریم برای خودمونم خرید می کنیم...-

- حالالا اون باشه برای بعد، نمی دونم چی مناسب طلعت

خانومه که بر اش بگیریم؟

همایون گفت:

- من فکر کردم بهتره بریم بازار زرگرا بر اشون  
طلا بخریم.....

- وایی آره، چرا به فکر خودم نرسید؟

همین کار را هم کردند. با این که سر ظهر بود، همایون امید داشت حداقل به یکی دو تا مغازه زرگری برسند. وقتی به بازار رسیدند همایون ماشین را پارک کرد. وارد بازار شدند. شانس با آنها یار بود. زرگری

معروف شایان نو، باز بود. همایون و یانار داخلش رفتند. فروشنده در حال بستن مغازه بود که با ورود آنها دست از جمع کردن کشید. بعد از خوش آمد گویی، پرسید:

- فرمایشی داشتید؟

یانار جلو رفت، بعد از سلام و احترام گفت:  
- می‌شه دستبندتون رو ببینم؟

فروشنده که آقای نسبتاً مسن و با شخصیت بود، سینی مستطیلی زمینه مخمل یشمی را مقابلشان روی پیش‌خوان گذاشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۰۸



انواع دستبندها داخل سینی کنار هم چیده شده بود. چند تا را روی دستش امتحان کرد. تا بالاخره یک دستبند که ۶ نیم پهلوی که هریک در قاب زیبایی کنار هم قرار گرفته بودند را انتخاب کرد.

همایون کنار گوشش آهسته گفت:

- روی دست خودت امتحان می‌کنی خیلی فرق داره‌ها...

از تعریف همایون خوشش آمد. لبخند روی لبش نشست. یاد صنوبر افتاد آهسته پرسید:

- می‌شه برای صنوبرم یه چیزی بخرم؟

- آره که می‌شه، دستبند بگیر یا حتی بیشترم اگه مدنظرته اشکال نداره...

- نه، فعلاً یه دستبند کافیه!

از داخل همان سینی یک دستبند زیبای طرح خشتی برای صنوبر انتخاب کرد.

فروشنده دو دستبند را جداگانه در جعبه‌های زیبای مخصوص هدیه گذاشت. همایون حساب کرد. یانار جعبه‌ها را در کیفش گذاشت و از مغازه خارج شدند. همایون برای ناهار او را به همان رستوران قبلی آن هتل معروفی برد که یکبار دیگر رفته بودند. امروز هم همان گروه موسیقی برنامه‌ی زنده داشتند.

بعد از ناهار ، گارسن میز را جمع کرد و همایون سفارش چای داد. یانار دست‌بندها را بیرون آورد و یکبار دیگر نگاهشان کرد از انتخاب خودش راضی بود.

همایون که وسواس یانار را دید، پرسید:  
- حالاً راضی هستی؟ آگه نظرت تغییر کرده می‌ریم عرضشون می‌کنیم ...

- نه همینا خوبن، خانوما همیشه از چنین چیزی استقبال می‌کنن ...

همایون با عشق نگاهش کرد و گفت:  
- یعنی تو هم دوست داری؟ چرا هیچ وقت چنین چیزایی از من نمی‌خوای؟

لبخند فریبنده‌ای زد و گفت:  
- نمی‌دونم زیاد برام فرقی نداره ....



باید به همایون می‌گفت، مجبور شده چند تکه از  
طلاهایش را بفروشد. این دو سال دوری آن قدر زیاد و  
عمیق بود که یک شبه نمی‌شد تمام وقایعش را بازگو  
کرد. به مرور و در شرایط خودش باید مطرح می‌شد.  
برای همین گفت:

- همایون من بی‌اجازه یه کاری کردم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۸

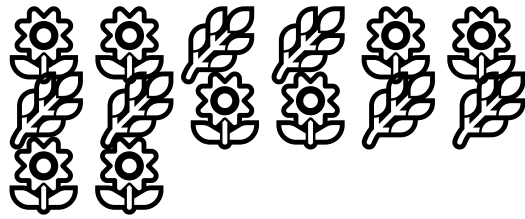
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۰۹



نگاه همایون روی صورتش دو دو زد و بعد از مکثی  
کوتاه ثابت ماند، پرسید:

- چه کاری؟

- مجبور شدم چند تیکه از طلاهام رو بفروشم...

همایون به یانار اطمینان قلبی داشت ولی این را هم  
می دانست گاهی قرار گرفتن در شرایط سخت باعث  
می شود آدمها بی میل خودشان و به اجبار کارهایی را  
که خارج از خط قرمزشان است انجام دهند.

حرف یانار که تمام شد بازدمش را از سر راحتی  
پرسید بیرون فرستاد و گفت:

- فدای سرت، اونا همه مال خودته اجازه نمی‌خواد.  
ولی برای یه مرد سخته که زنش طلا بفروشه! بهترش  
رو برات می‌خرم...

- اشتباه نکن، اینو نگفتم که بگی برام می‌خری،  
نمی‌دونم چرا مثل بقیه‌ی هم جنسام علاقه‌ی چندانی به  
طلا ندارم... اینا رو هم که فروختم به خاطر مراسم  
عقد دکتر علی‌رضا و پریوش بود. برای خودم و  
صنوبر و بچه‌ها لباس خریدم و برای عروس و داماد  
کادوی عقد...

اینکه همسرش برای جزئی‌ترین احتیاجاتش مجبور به  
فروش طلایش شده آزارش می‌داد:

- یانار ما همه به اندازه‌ی تمام عمرمون بهت  
بدهکاریم، هیچ وقت آدم خوبی نبودم تو نوجوونی از  
خامی کارایی کردم که نباید، الان از فکرش شرم  
روی  
می‌کنم. ورودت توی زندگیم یه طوفان بود همه چیزم  
رو زیر و رو کرد. هر چی فکر می‌کنم نمی‌دونم تو  
پاداش کدوم کار خوبی بودی که نکردم...

یانار لبخند شیرین و آرامش بخشی زد و گفت:  
- فقط خداست که می‌تونه ما رو قضاوت کنه، تو ذاتت  
خوب، درست مثل پدرت هستی...

نفسش را با آه بیرون فرستاد و بعد از کمی گفت:  
- همه می‌گن، دور از جونت خیلی شباهت بابا بهادرم  
رو داری، شاید برای همینه که دوستت دارم. تمام  
بچگیم تو حسرتش بودم.. همایون تو اولین و آخرین  
مردی هستی که مالک روح و جسم شدی... قبل از  
دیدن تو هرگز تصمیم به ازدواج نداشتم ولی از تو  
نمی‌شد به راحتی چشم پوشید و گذشت....

می‌شد عاشق این دختر نبود؟ یانار ارزش خودداری  
این دو سال و تارک دنیا شدنش را داشت. او هم از  
وقتی دلش را به یانار باخت کج راه نرفت و تمام  
عشقش را با جان و دل برای یانار خرج کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۰۹

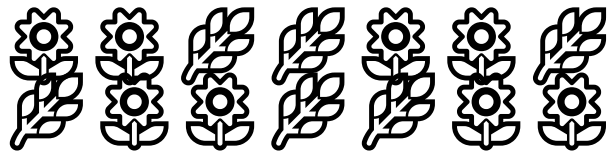
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۱۰'۸۱۱



همایون نگاه شیدایش را به او داد و گفت:

- نمی‌شه این حرفا رو تو اتاق وقتی خودمون تنهاییم  
بزنی؟

اطرافش را نگاه کرد و در ادامه گفت:

بین این همه آدم که نمی‌تونم از خجالتت در پیام الآلآم

-

که تا خونه کلی راه مونده، میگی من چیکار کنم؟!

یانار خندید و با طنازی گفت:

تو که این همه صبر کردی حالالا یه چند ساعت دیگه

-

هم روش ...

همایون با شیطننت گفت:

- حسابش رو دارم می‌دونم دیگه مجازم...

یانار از زیر میز کفشش را روی کفش همایون گذاشت

فشار داد و به پایش زد:

- بی ادب نشو دیگه...

جان می‌داد برای واکنش‌های مؤدبانه‌اش لبخند خوبی

زد. ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- خب الان ساعت یک ربع به چهاره می‌شه رفت

خونه‌ی آقای وزیری؟

- آره تا بریم برسیم اونجا، چهار و نیم شده!

بعد از خوردن چای و کیک از هتل بیرون رفتند. سر راهشان یک جعبه شیرینی زبان اعلا خریدند. سوار اتومبیل شدند و به سمت خانه‌ی وزیری رفتند.

همایون اتومبیل را جلوی خانه‌ی وزیری پارک کرد. یانار نایلون فرش از پشت ماشین برداشت و هر دو باهم به سمت خانه‌ی وزیری رفتند. همایون زنگ را فشار داد. طولی نکشید در باز شد. آقای وزیری با دیدن یانار و همایون لبخند بر لبش آمد. به وضوح از دیدن یانار خوشحال شد. چون دلتنگ یانار و بچه‌ها بود آقای وزیری تعارف کرد به داخل رفتند، پرسید:

- بچه‌ها رو چرا نیاوردید؟ جاشون این‌جا خیلی خالیه....

طلعت خانم با دیدن یانار به استقبالشان آمد. با همایون سلام احوالپرسی کرد. یانار را در آغوش گرفت و

بوسید. نم نشسته در چشمش را با گوشه‌ی روسریش  
پاک کرد. او هم پرسید:

- پس بچه‌های من کجان؟ این دو روزی که نیستن  
انگار هیچکس توی این خونه نیست حوصله هیچ  
کاری رو ندارم صداشون که نمیاد انگار منم دوست  
ندارم دست به هیچ کاری بزنم...

یانار در جواب محبت خالصانه‌ی خانم و آقای وزیری  
گفت:

- دانشگاه بودم، همایون اومد دنبالم تا هر چه زودتر  
بیاییم برای دست بوسی و تشکر.....

آقای وزیری گفت:

- بفرمایید داخل، این جا خوب نیست...

وارد خانه شدند. طلعت خانم برای پذیرایی از  
مهمان‌هایش به آشپزخانه رفت. یانار دنبال سرش داخل  
آشپزخانه شد و اجازه نداد چای درست کند یا چیزی  
بیاورد گفت:



-باور کنید ما همین الآن غذا خوردیم. چای هم خوردیم. اصلاً هیچ چیزی دیگه‌ای نمیتونیم بخوریم فقط اومدیم که شما رو ببینیم و به خاطر این مدت که سربارتون بودیم تشکر کنیم....

طلعت خانم اخمی روی پیشانی نشاند و گفت:

- این چه حرفیه میزنی؟ سربار یعنی چی؟ دارم میگم از نبودتون دارم دق می‌کنم اونوقت تو میگی سربار؟ دیگه نشنوم از این حرفا بزنی!

یانار از تواضع و مهربانی طلعت خانم به وجد آمد و گفت:

- این که نشونه‌ی لطف و محبت شماست. هیچ وقت مدتی رو که با شما بودم از خاطر نمی‌برم. اگر حمایت و مهربونی شما و آقای وزیری نبود. اصلاً نمی‌تونستم تحمل کنم....

طلعت خانم خندید و گفت:

حالا اینا رو ولش کن. می‌خوام یه خبر خوب بهت

-  
بدم...

یانار کنجکاوانه پرسید:

- چه خبری؟! خیره انشاءاللهالله...

چشمانش موقع گفتن درخشید:

- خیر که خیلی خیره، داریم نوه دار می‌شیم پریش  
حامله است.

یانار دستهای طلعت خانم را در دستهایش گرفت و به  
نشانه‌ی شادی فشرده‌شان گفت:

- خیلی خوشحالم امیدوارم به سلامتی فارغ بشه کی  
دنیا میاد؟

این‌طور که علیرضا گفت احتمالاً توی فروردین ماه

-  
....

خبر به قدری خوشحال کننده بود که یانار را غافلگیر کرد در دل به صنوبر و تحلیل قاطعانه‌اش در مورد بچه دار نشدن پریوش خندید به محض اینکه به شهر ری برسد باید این خبر را به صنوبر بدهد و بگوید آن‌طور که فکر می‌کرده پریوش نازا نیست.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

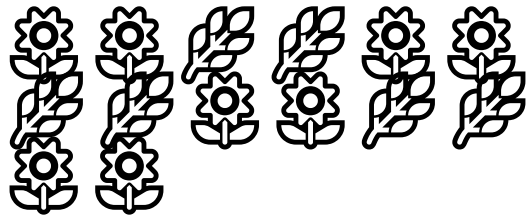
#۸۱۰'۸۱۱

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۸۱۲'۸۱۳



باهم به پذیرایی رفتند. آقای وزیری و همایون سرگرم صحبت بودند. وقتی نشستند یانار نایلون حاوی فرش را برداشت جلوی آقای وزیری و طلعت خانم گذاشت و گفت:

- قابل شما رو نداره یه هدیه کوچیک از طرف ما برای شما به خاطر قدردانی از زحمات بزرگی که این مدت برای من و بچه‌ها کشیدید..

همایون اضافه کرد:

- من یکی تا عمر دارم شرمنده‌ی شما هستم چون اگر واقعاً حمایتتون نبود خدای نکرده شاید بلایی سرشون می‌آمد. سلامت خانوادم رو مدیون فقط شما هستم....

هر چهار نفر درگیر احساسات شدند. یانار جعبه‌ی دستبند را از داخل کیفش بیرون آورد. طلعت خانم را بوسید. جعبه را دو دستی به او داد و گفت:

- یه هدیه‌ی ناقابل به خاطر مادرانه‌هایی که برای من و بچه‌ها خرج کردید باعث شد دوری از خانواده برام راحت‌تر باشه...

طلعت خانم انتظار چنین چیزی را نداشت و نتوانست از ریزش اشک‌هایش مقابل همایون که با او احساس غریبگی داشت جلوگیری کند. با همان حال گفت:

- دستت درد نکنه مادر، اگه بدونی چقدر جاتون خالیه؟ این خونه بدون شما صفا نداره، دلم برای بچه‌ها تنگ شده، فکر کردی با این چیزا جاشون پر می‌شه اونا برام حکم جواهر داشتن، تراخدا بیارشون ببینمشون...

آقای وزیری هم در تایید حرف‌های همسرش گفت:  
آقای ایل بیگی ممنون از لطف شما لالازم به هدیه نبود

- کاری نکردیم، باور می‌کنید علی‌رضا و یانار حکم بچه‌های نداشته‌ی خودمن؟ از جون و دل دوستشون دارم وجودشون تو خونه‌ی من جز رحمت و برگت هیچی نبوده.... طلعت خانم راست میگه منم طاقت دوری بچه‌ها رو ندارم یهو خونه خالی شده خیلی سوت و کوره!

همایون گفت:

- این لطف و بزرگی شما رو می‌رسونه!

یانار با یادآوری بارداری پریشانش گفت:

- آقای وزیری تبریک می‌گم دارید نوه دار می‌شید.  
خیلی خوشحال شدم حالا سرتون با بچه‌ی آقای دکتر  
گرم می‌شه....

- ممنون دخترم خدا رو شکر که اونام بچه‌دار شدن،  
ولی هر گلی یه بویی داره، برای من هیچ کس جای  
یاشار و کتایون رو نمی‌گیره، ستاره‌ی شیرینی دارن...

یانار گفت:

- با اجازه‌تون از فردا برای یکی دو روز دوباره می‌ایم  
اینجا، همه قراره از روستا بیان نمی‌خوایم یک مرتبه  
بچه‌ها رو ببینن، کم کم زمینه برایشون فراهم بشه بعد  
بریم دیدنشون...

آقای وزیری گفت:

- بسیار کار عاقلانه و خوبی می‌کنید. قدم‌تون سر چشم، ما که از خدامونه شما پیش ما باشید...

طلعت خانم گفت:

- فقط یه شرط داره، اونم اینکه باید بیاید همین جا، نه تو اتاق خودتون حالا دیگه هر وقت بیاید و هر مدتی بمونید مهمون ما هستید، قدم رو چشم ما می‌ذارید من فردا نهار منتظرتونم، تا هر وقت هم خواستید بمونید...

آقای وزیری اضافه کرد:

- طلعت درست می‌گه باور کنید از روزی که بچه‌ها رفتن، این خونه دیگه صفا نداره، خودشون نیستن ولی همش صداشون توی گوشه گاهی حس می‌کنم این جا هستن اونقدر دلم بر اشون تنگ شده که حد نداره از حالا به بعد هر وقت بیاید باید خونهی خودمون باشید..

همایون در برابر این همه لطف و صداقت مانده بود چه بگوید بی شک تمام این افراد فرشته‌های زمینی مأمور از جانب خداوند بودند که این مدت از یانار مراقبت کنند. مگر می‌شود این همه خوبی و پاکی در وجود یک آدم جمع باشد. کاش سرهنگ ذره‌ای از نیک سیرتی این خانواده را داشت الآن شاید زندگیش بهتر بود و روزی هزار بار خودش و اطرافیان‌ش از خداوند آرزوی مرگش را نمی‌کردند...

همایون باید موضوعی را که برای یانار مهم بود روشن می‌کرد. بنابراین گفت:

- آقای وزیری ما یه حساب کتابی با هم داریم..

آقای وزیری پرسید:

- چه حسابی پسرم؟



- اجاره خونهی این مدت رو لطفا بی‌تعارف حساب کنید. طبق گفتهی خودتون که فرمودید از من می‌گیرید!

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۸۱۲'۸۱۳

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۸۱۴



آقای وزیری نگاهی به یانار انداخت. خندید و گفت:  
- پس دخترم باور کرده که من قراره ازش اجاره بگیرم؟ شما فکر می‌کنید کسی از دخترش اجاره می‌گیره؟ من و طلعت این مدت واقعاً زندگی کردیم. خونه خلوت رو دوست نداریم. خیلی خوشحالیم که پدر یاشار و کتایون اومده بچه‌ها به پدر نیاز دارن ولی دوست داشتیم که بازم تو همین خونه زندگی می‌کردید. وجودش اونقدر پر از خیر و برکت بود که برای ما زود گذشت و نفهمیدیم چطور یک سال اندی رو با همدیگه بودیم مثل یه رویای شیرین و کوتاه بود.

همایون گفت:

- آقای وزیری این طور که نمی‌شه شما هم کلی زحمت بکشید و هم از حق خودتون بگذرید!  
می‌تونستید خونه رو به فرد دیگری اجاره بدید و من واقعاً نمی‌تونم این رو قبول کنم...

آقای وزیری گفت:

- واقعاً شما تصور کردید من خونه به غریبه کرایه می‌دم؟ امکان نداره چون در این صورت خودمم مستاجرَم من این جا رو فقط و فقط به خاطر یانار بود که دادم وگرنه مطمئن باشید اون قسمت خالی می‌موند. ازتون خواهش می‌کنم که دیگه در این مورد هیچ حرفی نزنید چون واقعا ناراحت می‌شم...

طلعت خانم در تکمیل حرفهای همسرش گفت:

- اگر می‌خواید ما رو خوشحال کنید پس دیگه در موردش صحبت نکنید..

آقای وزیری با حرف‌هایی که زد و خواهشی که طلعت خانم کرد، راه اصرار بر همایون بسته شد. ساعتی دیگر ماندند.


قبل از رفتن یانار یک سری به اتاق شان زد. جایی که بیش از یک سال در آنجا روز و شب را گذرانده بود. جایی که شادی زیادی نداشت ولی در بدترین شرایط مکان امن‌شان بود و آنها را در خود حفظ کرده بود.

همایون دست به سینه تکیه به دیوار داده بود و یانار  
را تماشا می‌کرد که در اتاق می‌چرخید و جای جایش  
را نگاه می‌کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۱۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۸۱۵



یانار گفت:

- می‌دونی همایون، این اواخر شبها خواب به چشمم نمی‌رفت. وقتی صنوبر و بچه‌ها میخوابیدن، تمام مدت نگاهم به سقف بود. با خودم فکر می‌کردم واقعاً این چه سرنوشتی بود که من داشتم همه رو بارها و بارها برای خودم مرور می‌کردم. سخت بود که از بچگی پدرم رو ندیدم، مادرم رو زود از دست دادم و تو ۱۴ سالگی میشه گفت تنها و بی‌گس شدم. تنها امیدم توی زندگی فقط تو بودی که دیگه این اواخر هیچ امیدی به بودن دوبارت نداشتم تنها چیزی که من رو سرپا نگه داشته بود و به زندگی امیدوار می‌کرد وجود بچه‌ها بود وقتی نگاه می‌کردم به صورت یاشار و کتایون تو رو میدیدم چون کتایون خیلی شباهت تو رو داره از نظر ظاهر، یاشار هم یک تلفیقی از بابا بهادر و عمو سالاره....

قدم دیگری در اتاق زد و در ادامه گفت:

- روزا که سرگرم کار یا درس بودم ولی شبها خیلی بد میگذشت...

همایون جلو رفت و خودش رو به یانار رساند. او را تنگ در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم فکر کردی اوضاع بهتری داشتیم؟ روزا و شبای خوبی رو گذروندم؟ مطمئن باش برای من به مراتب سخت تر بود. این که ندونی همسرت کجاست و چه بلایی ممکنه سرش آمده باشه بدترین عذاب یه رده، تمام روزهای بدون تو بودن بودن به یک طرف، از اون روزی که تو رو با بچه‌ها دیدم و دو سه شبی که هزار فکر ناجور به سرم رسید به طرف دیگه! همش فکرای بد می‌کردم مثلاً خدای نکرده یه جایی بهت تجاوز شده یا این‌که یه اتفاق ناخوشایند افتاده یا تصور می‌کردم از من نا امید شدی و ازدواج مجدد کردی..

یانار خود را از آغوش همایون جدا کرد و دلخور نگاهش کرد:

- یعنی تو منو این جور ی فرض کردی؟ با وجود شوهر  
برم ازدواج کنم؟ یعنی اینکه من انقدر پستم؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۱۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۸۱۶



همایون نادم از آنچه گفت، او را دوباره به سینه‌اش  
فشرده. دلجویانه گفت:

- عزیزم ببخش منو جای من نبودی اونقدر همه چیز  
به هم ریخته بود که نمی‌شد به چیزای خوب فکر کرد.  
مدتها جز این افکار هیچ چیزی تو ذهنم نبود. حالالا  
خوشحالم که همه چیز، به خوبی تموم شده، افکار من  
توهم بوده و تو همونی بودی که باید باشی!

چانه‌اش را روی سر یانار گذاشت و ادامه داد:

- بی‌خود منو سرزنش نکن، مگه تو خودت فقط به  
خاطر دیده شدنم با یه دختر تصور کردی ازت گذشتم  
و رفتم دنبال دختر دیگه، پس همونطور که تو حق  
داشتی منم حق داشتم، وقتی تو رو با بچه‌ها دیدم  
نمیدونستم که حامله بودی، وقتی فکر کردم پدرشون  
من نیستم، عذاب آورترین فکر بود و من بدترین  
لحظات رو گذروندم تا اینکه اون روز اومدم دانشگاه  
و از روی عصبانیت برخورد بدی با دکتر ملکی پیش  
اومدم. بعدش که با تو هم رفتار چندان خوبی نداشتم.  
بدتر از همه تو هم حاضر نبودی حرف بزنی...



یانار سرش از سینه‌ی همایون کمی فاصله داد. مستقیم چشمهایش را نشانه گرفت و گفت:

- میشه ازت خواهش کنم دیگه در مورد این جور مسائل صحبت نکنیم گذشته رو فراموش کنیم و از حالالالالا به بعد سعی کنیم از بودن با هم لذت ببریم و نهایت استفاده رو کنیم ...

همایون خیث خندید و گفت :

که حرفی ندارم ، ترجیح میدم همین الالالان بریم

-من

خونه و از لحظات بودن با هم لذت ببریم ...

یانار با مشت به سینه‌ی مرد جذاب مقابلش زد که لبخند شیطانی‌ش گوشه‌ی چشمش چین افتاده بود و گفتم:


- همایون تو چقدر بی ادبی! باور کن منظور خاصی نداشتم... گفتم که یعنی از وجود همدیگه استفاده کنیم...

همایون گفت:

- تو ذهنت خرابه دختر، منظور بدی نداشتم گفتم بریم به طور واقعی از وجود همدیگه استفاده کنیم..

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۱۶

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۱۷'۸۱۸



XXXXXXXXXXXX

صبح که چشم‌هایش را باز کرد، تمام تنش کوفته بود. قدرت تکان خوردن نداشت. دستهای همایون طوری او را چنبره زده و قفل خود کرده بود که حتی حس می‌کرد راه نفسش بسته شده، هر جور بود تکان ریزی به خود داد.

همایون متوجه شد. خواب آلوده گفت:

- این قدر وول نخور بچه، حالالا زوده خسته‌ام بذار بخوابیم...

یانار نگران از دیر شدن کلاسش و مهمان‌هایی که امروز منتظرشان بودند گفت:

- همایون داره دیر می‌شه بذار برم، کلاس دارم مگه یادت رفته؟ امروز از عمارت می‌رسن باید بچه‌ها رو آماده کنیم با صنوبر برن خونهی آقای وزیری، تا خودمم بعد از دانشگاه برم اون‌جا...

همایون با شنیدن حرفهای یانار هوشیار شد. برخورد نفس‌های گرم یانار به سینه‌ی ستبرش، دوباره او را

از خود بی خود کرده بود. با صدای خش دار  
صبحگاهی گفت :

- یانار، می شه نری؟ وقتی پیدات کردم به خودم قول  
دادم ثانیه ای نذارم ازم دور باشی اون وقت می خوام  
شب ازم دور باشی و بمونی خونه ی آقای وزیری؟! به  
چه زبونی بگم دیگه بدون تو نمی تونم!

با آرامشی که از دیشب به جانش ریخته بود دوری از  
یانار برایش سخت بود. به پهلو شد دست چپش را زیر  
سرش زد و با دست راست یانار را به خود نزدیکتر  
کرد. دستش را نوازش گونه روی موهایش کشید و  
گفت:

- اصلاً بیان ببینن، مگه چیه؟ راستش رو می گم این  
یاناره ، اینام بچه هامونن.... فوقش اولش شوکه می شن  
چند نفری غش می کنن حالشون رو با آب قند جا  
میاریم....

یانار به ساده انگاری همایون خنده اش گرفت، واقعیت  
این بود که او هم دیگر دوست نداشت حتی لحظه ای

کوتاه از همایون و خانواده‌اش دور باشد ولی به دلیل اهمیت و حساس بودن موضوع، توضیح داد:

- عزیزم به همین راحتی که فکر می‌کنی نیست، تو شرایط سنی خان بابا و مامان طاهره، از همه بیشتر برای بی‌بی بیگم هیجان و شوک به قدری ضرر داره و تاثیر می‌ذاره که ممکنه خطر آفرین باشه و خدای نکرده منجر به سخته بشه...

همایون با آمدن اسم بی‌بی بیگم، یادش آمد که دیگر بین آنها نیست. گذاشته بود سر فرصت موضوع را به یانار بگوید. فکر کرد الآن بهترین موقعیت است. برای همین گفت:

یانار باید یه چیزی رو قبلاً بهت می‌گفتم ولی تا حالا

-  
نشده .... یعنی راستش خودمم نمی‌خواستم بگم ولی دیگه باید بدونی...

یانار از طرز بیان و لحن گفتار همایون فهمید اتفاق ناگواری افتاده، نگران شد. با این حال به خیر بودنش امید داشت گفت :

- خیره انشاللهالله!

با این که گفتنش برایش سخت بود و هرگز دوست  
نداشت حامل پیام بد باشد ولی به ناچار گفت:

- خیر که نیست! ازت می‌خوام آروم باشی و منطقی  
برخورد کنی.

یانار دلواپس سرش را عقب برد. تنش را کمی از  
همایون فاصله داد و عتاب آلود گفت:

- همایون! دیگه کم کم دارم می‌ترسم، جون به سرم  
کردی بگو دیگه...

- متأسفانه، قبل از عید بی‌بی بیگم رو در اثر کهولت  
سن و بیماری از دست دادیم، مریض شد. یک ماهی  
تو بستر بیماری بود. بابا برای معالجه به شهر بردش  
با وجود مراقبتای خوب مرمر و پزشکای حاذق شهر  
نتونست دوام بیاره، فوت شد.

یانار چند لحظه‌ای در بهت بود. انتظارش را نداشت  
میان شادی این روزهایش، چنین خبر تأسف باری او  
را اندوهناک کند.

چشم‌هایش پر آب شد. همایون گفت:

- حق گریه نداری، می‌دونی که بی‌بی چقدر دوستت  
داشت، مطمئنم راضی نیست تو رو ناراحت ببینه ...

خواستهای زیادی بود. مگر می‌شد برای مرگ بی‌بی با  
آن مهربانی ذاتی که داشت غصه دار نشد؟! چهره‌اش  
چنان آرامشی به او می‌داد، که قابل توصیف نبود. آن  
زمان که عمارت بود دوست داشت ساعتها بنشیند و  
در سکوت او را تماشا کند.

سبیک گلپوش جابه جا شد. آب دهانش را قورت داد.  
در حالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش را مهار کند. پر  
بغض گفت:

- کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردوند و می‌تونستم  
حتی شده یه بار دیگه ببینمش ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۱۷'۸۱۸

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۱۹



حرفهای پدرش یادش آمد:

- بابا می گفت بی بی تا آخرین لحظه نگران تو بوده و  
همش سمت رو صدا می زده ... مطمئنم الان از این که



پیدات کردم و پیش همدیگه هستیم روحش در  
آرامشه....

اشک یانار چکید و گفت :

- دوستش داشتم، فکرشم نمی‌کردم چنین اتفاقی افتاده  
باشه...

همایون برای تغییر حال و هوای یانار سعی کرد به  
نحوی موضوع گفتگو را تغییر دهد، گفت :

- واقعاً مرگ و زندگی دست خداست مگه من حتی  
فکرشم می‌کردم سال پیش همین روزا دوتا بچه به این  
خوشگلی به دنیا بیاد که باباشون باشم! اون روزی که  
تو زایمان کردی کجا بودم؟ وقتی شنیدم دوقلوها  
بچه‌های من ساعتها شوکه بودم، واقعا قبولش برام  
سخت بود ولی کاملاً مشخصه هر کس ببینه متوجه  
شباهت بیش از حدمون به همدیگه می‌شه... برای  
اطرافیان شاید نیاز به دلیل باشه و هیچ دلیلی بهتر از  
همین ظاهرشون نیست که کاملاً داد میزنه ایل‌بیگی  
هستن...

با یادآوری گذشتن تولدشان در ادامه گفت:

-راستی یانار هیچ فکر کردی تولدشون گذشته مگه نگفتی هفت مهر تولدشونه؟! خوب امروز نه مهره، دو وز ازش گذشته حالا خوبه اونقدر بچه هستن که متوجهی تاریخ تولدشون نیستن، امروز که بابا اینا از روستا بیان کم کم ذهنشون رو آماده می‌کنم انشاءالله اگر بشه برای آخر این هفته یا برای هفته آینده یا یک روز دیگه که بعداً تعیین می‌کنیم برایشون جشن تولد مفصل میگیرم..

هدف همایون از مطرح کردن این موضوع فقط انحراف ذهن یانار از مسئله‌ی دردناک مرگ بی‌بی و فقدانش بود. از اینکه بالاخره توانسته بود این موضوع را به او بگوید انگار باری از روی دوشش برداشته شده، خوشحال بود..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۱۹

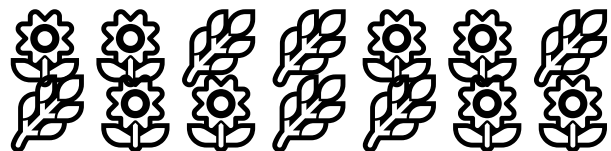
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۲۰



یانار گفت:

- تولدشون یادم بود ولی چون قرار شد برایشون جشن تولد یک سالگی بگیریم دیگه چیزی در موردش نگفتم، اگه بتونیم زودتر شناسنامه هاشونم بگیریم خیالم راحت می شه..

همایون دوباره گفت:

- بیشتر ترجیح میدم اول فامیلیت تو شناسنامه تغییر کنه، بعد برای بچه‌ها شناسنامه بگیرم..

یانار به صورت نشسته در آمد. نظرش همان قبلی بود. بنابراین حرف دفعه پیش را تکرار کرد و گفت:

- یه زمانی خیلی دوست داشتم چنین اتفاقی بیافته. مدت‌ها منتظر بودم عمو یا خان بابا برای این کار پیش‌قدم بشن. ولی الان به هیچ وجه راضی نیستم که این کار رو انجام بدم می‌خوام این همیشه به عنوان یک حقیقت باقی بمونه که چنین اتفاقی برای من افتاده و از اینکه مادرم خیلی زحمت من رو کشید و درس رو اولین بار مادرم به من یاد داد و آرزوش دیدن پیشرفت تحصیلی من بود. همیشه مدیون مامان مارالم پس بهتره که تابلوی مطبم به اسم فامیل مامان، یزدانی باشه. مهم اینه که بچه‌های من ایل بیگی خالص هستن، هویت خودم خیلی اهمیتی نداره ...

همایون از این که یانار هنوز هم از این اتفاق ناخوشایند ناراحت است و ظاهراً هیچ وقت این موضوع فراموشش نمی‌شود دلگیر شد. ولی فهمید اصرار فایده‌ای ندارد چون یانار را تا الان کاملاً شناخته بود که وقتی تصمیمی می‌گیرد هیچ کس نمی‌تواند تصمیمش را عوض کند بنابراین با اکراه پذیرفت و گفت:

که شناسنامه نگرفتم می‌ذارم بابا که اومد با اون -حالا-

میریم چون میدونم از این موضوع خیلی خوشحال می‌شه که بیاد برای نوه‌هاش شناسنامه بگیره.

یانار حس کرد دیر شده سریع برخاست و گفت:

-همایون فکر کنم دیر شده باید به موقع دانشگاه برسم، همین اول ترم نمی‌خوام دانشجوی بی‌نظمی باشم ..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۲۰

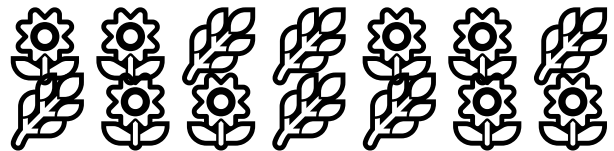
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۲۱



- نگران نباش قربونت برم، آقای عظیمی سر وقت  
میرسونت. خودمم نزدیکای ظهر با بچه‌ها و صنوبر  
میام دنبالت که بیرمتون خونهی آقای وزیری، بابا اینا  
که اومدن هرچه زودتر این موضوع رو بهشون میگم  
تا در اولین فرصت بتونید به عمارت برگردید. چون  
دیگه به هیچ عنوان نمیتونم دور بودن از تو رو تحمل  
کنم.

یانار لباس پوشید. همایون دست هایش را باز کرد قبل از بیرون رفتن او را در آغوش گرفت و آن طور که دوست داشت بوسید و گفت:

- ممنونم، فقط تو حالم رو خوب می‌کنی این دوسال رو هم به یاد روزای خوبی که با هم داشتیم سر کردم...

یانار هم شاداب بود و احساسی مشابه داشت، روی پنجه خود را کمی بالا کشید و گونه‌ی همایون را پر عشق بوسید...

دوشادوش هم به طبقه‌ی پایین رفتند. صبحانه آماده بود. با صنوبر هم برای رفتنشان به خانه‌ی آقای وزیر قبلاً هماهنگ شده بود. وسایل ضروری بچه‌ها را آماده کرده بود. دوقلوها خواب بودند و یک ساعت دیگر بیدار می‌شدند. مطابق برنامه‌ای که همایون چیده بود ظهر به تهران می‌رفتند.

یانار بعد از صبحانه همراه عظیمی به دانشگاه رفت. کمی از وسایل شخصی‌اش را هم گذاشته بود تا

همایون با خود ببرد. کلاس هایش بی وقفه تا ظهر طول کشید برای دوستش سوسن تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده، او حالا جزو دوست‌های صمیمی‌اش به حساب می‌آمد بعد از سپیدار اولین دوستی بود که انقدر با هم نزدیک بودند. دختر بسیار خوب و خونگرمی بود از نظر درسی هم وضعیت خوبی داشت و مواقعی که یانار کلاس نمی‌رفت و یا دیر می‌رسید سوسن برایش جزوه هایش را می‌داد و یانار می‌توانست با خیال راحت از آنها استفاده کند. ظهر بعد از آخرین کلاس همراه سوسن به محوطه دانشگاه رفتند همین که نزدیکی در خروجی رسیدند، همایون را در حالی که یاشار را به بغل داشت دیدند

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۲۱



ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۲۲'۸۲۳



یانار از همان فاصله دلش برای مردان دوست داشتنی  
زندگیش قنچ زد. در دل چندین بار قربان صدقه‌ی  
همسر و پسرش رفت، همایون در نظرش از همیشه  
و خوش‌تیپ‌تر آمد. برایش للاحول و لالا قوه...  
جذاب‌تر

خواند این را برای دفع بلا از مادرش یاد گرفته  
بود. وقتی به هم رسیدند بعد از سلام علیک اولیه، یانار  
دوستش سوسن و همایون را به یکدیگر معرفی کرد..

سوسن دلش برای یاشار و کتایون تنگ شده بود.  
زمانی که خانه وزیری بودند هر از گاهی به دیدنشان

می‌رفت و ساعت‌ها بدون ذره‌ای خستگی و پرنشاط با آنها بازی می‌کرد. این کار آنقدر برایش خوب و خوشایند بود که با هیچ تفریحی عوضش نمی‌کرد. یاشار سوسن را می‌شناخت و با او غریبی نمی‌کرد. سوسن با او را شروع کرد به حرف زدن، یاشار سر حال برایش می‌خندید و تا جایی که زبانش باز شده بود جوابش را نصفه نیمه می‌داد.

سوسن نزدیک محله‌ی لاله‌زار بود و تا خانه‌ی خانه‌ی

وزیری فاصله‌ی زیادی نداشت. بنابراین به اصرار یانار همراهشان سوار اتومبیل شد. با راهنمایی یانار همایون اول سوسن را رساند و بعد خودشان سمت خانه‌ی آقای وزیری رفتند. خیلی زود رسیدند. همایون ماشین را پارک کرد. همه پیاده شدند. بچه‌ها خانه را شناختند و هر دو برای داخل شدن بیتابی می‌کردند، انگار آنها هم برای اتاق محل تولدشان دلتنگ بودند. در را زدند. بعد از کمی، علی‌رضا باز کرد. آقای وزیری همراه طلعت خانم با سینی اسپند به استقبالشان آمدند. بعد از رفتنشان به شهرری اولین بار بود به عنوان مهمان به خانه‌ی آقای وزیری می‌رفتند.

بچه‌ها از دیدن آقای وزیری و طلعت خانم به وجد آمده بودند این مدت به خاطر مهمان نوازی آقای وزیری و طلعت خانم به آنها و خانه عادت کرده بودند و برای رفتن به آنجا ذوق سرشاری داشتند. دقایقی بعد پریوش هم از خانه بیرون آمد. سلام و احوالپرسی کردند. همایون می‌خواست خداحافظی کند و به شهرری برود که آقای وزیری به اصرار و با احترام به او اجازه نداد برود.

بعد از ناهار، همایون و علی‌رضا سرگرم صحبت شدند. پریوش نازتر شده بود. صنوبر با تغییر ۱۸۰ درجه‌ای مدام تعریف پریوش و محسنات بی‌شمارش را می‌کرد. از دیروز که یانار به او گفت پریوش باردار است تمام نظرات منفی‌اش را در مورد او پس گرفت و شروع به تعریف و تمجید او کرد و یانار بهت زده تماشا می‌کرد.

پریوش خوشحال بود که قرار است چند ماه دیگر او هم مادر شود. خیالش از هر جهت برای زایمان راحت بود چون به دست همسرش بچه به دنیا می‌آمد.

صحبت همایون و علی‌رضا به درازا کشید گاهی آقای وزیر هم همراهی‌شان می‌کرد.

همایون آنقدر سرگرم معاشرت با علی‌رضا شد که از رسیدن مسافران غافل شده بود. یک مرتبه به خاطر آورد قرار است از روستا مهمان داشته باشد.

یانار و بچه‌ها را به صنوبر، آقای وزیر و طلعت خانم سپرد با آنها خداحافظی کرد، بار دیگر یاشار و کتایون را بوسید. صنوبر بچه‌ها را که تا راهروی منتهی به بالکن پشت سر پدرشان آمده بودند به داخل خانه برد.

یانار تا پشت در بدرقه‌اش کرد. آقای وزیر گفته بود برای احتیاط، از دیشب بخاری اتاق‌شان را روشن کرده احتمال داده بود برای خواب آنجا راحت‌تر باشند. همایون قبل از بیرون رفتن از خانه دست یانار را گرفت به سمت اتاق‌شان برد و گفت:

- بیا ببینم بخاری که براتون روشن کردن درست کار می‌کنه؟

یانار به شیطنتش خندید. به روشنی می دانست بهانه‌ای  
بیش نیست. وارد اتاق شدند نسبت به دیروز گرم و  
مطبوع شده بود. همایون آن‌طور که میلش بود رفع  
دلتنگی کرد. هوا رو به تاریکی بود که با تذکر یانار به  
ناچار دل کند، که گفت:

- دیر شده باید بری، حتماً تا حالالالا رسیدن....

همایون گفت:

- مراقب خودت باش زود زمینه رو فراهم می‌کنم که  
برگردید، طاقت دوریت رو ندارم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

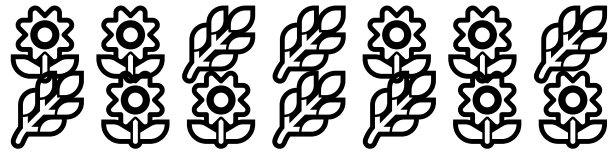
#۸۲۲'۸۲۳

#من و روزهای بی تو بودن

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزى 

#۸۲۴'۸۲۵



XXXXXXXXXX

تقریباً یک ساعتی از رسیدنشان به شهری گذشته،  
وارد عمارات شده بودند. خان بابا و طاهره خانم برای  
اولین بار به آنجا می‌رفتند. همین‌طور سپیدار و بچه‌ها،  
همه با حیرت شکوه و جلال عمارت فرمانداری را  
تماشا می‌کردند.

رباب و بقیه‌ی اهالی تا حدی پی به ماجرای فرماندار و  
همسرش برده بودند. می‌دانستند که بین‌شان مسئله‌ای  
بوده که مدتی باعث دوریشان شده و حالا خانواده‌ی  
فرماندار از این موضوع که عروسشان پیدا شده و  
بچه‌ی دوقلو دارند بی‌اطلاعند. بنابراین آنها به دستور  
رباب فقط از مهمان‌های تازه رسیده پذیرایی کردند و  
هیچ حرفی نزدند تا خود فرماندار بیاید.

هما با این که در عمارت به آن بزرگی به دنیا آمده بود و زندگی می کرد اما با دیدن خانه ی برادرش هاج و واج مانده بود چون بسیار جدیدتر و مجلل تر از عمارت خودشان بود. بعد از این که خستگی راه را برخاست و به کنکاش از پایین به بالا راه افتاد. گرفت

گلبانو یک اتاق به سپیدار و هما و سیما داد. خودش و سالار هم در اتاقی که قبلاً چندماه را در آن گذرانده بود ساکن شدند. به خان بابا و طاهره خانم هم اتاقی در همان پایین دادند. تا مشکل پله و رفت و آمد نداشته باشند....

رباب برای خان بزرگ قلیان تازه آتیش با تنباکوی اعلا آورد. خان از موقعیت ممتاز نوه اش سراسر غرور شد. عمر خود را به خوبی کرده بود. در تمام این سالها خوش گذرانده بود و فقط یک حسرت بزرگ دل داشت آن هم به خاطر رفتار نا عادلانه ای بود که به

با بهادر و زن و بچه اش داشت. کاری برای جبران آنچه در مورد پسر و عروسش کرده بود از دستش ساخته نبود. تنها امیدش به پیدا شدن یادگارشان یانار بود تا با تمام وجود از او بخواهد که او را به خاطر

جفایی که در حقشان کرده، ببخشد. شاید کمی از بار  
گناهش کاسته شود.

به اتاقش رفت تا قدری استراحت کند. سالالار هم  
گلبانو

به محوطه رفت اتومبیل را که در راه کمی اذیتشان  
کرد بررسی کند. سپیدار هم به اتاقشان رفت تا سیما را  
که حالا یکسال و چهارماه داشت بخواباند.

هما اما نه خواب داشت و نه آنقدر احساس خستگی  
می‌کرد که نیاز به استراحت داشته باشد. سر حال و  
قبراق همین طور که در خانه چرخ می‌زد و گوشه  
کنارش را واریسی می‌کرد، مدام از رباب خانم سراغ  
برادرش همایون را می‌گرفت و رباب هر بار به او  
اطمینان می‌داد به زودی خواهد آمد. سخت بی‌تاب  
دیدن برادرش بود.

چشمش به اتاق در بسته‌ی کنج سالن افتاد. کنجکاوانه  
رفت درش را باز کرد، وارد شد با دیدن اتاق پر از  
وسایل و اسباب بازی چنان جیغ بلند و هیجان‌انگیزی  
کشید که صدایش همه جا پیچید و همه را به آنجا  
کشاند. سالالار به قصد اعتراض وارد اتاق شد. سیما  
از صدای جیغ هما بیدار شد و به گریه افتاد. گلبانو و



از طبقه بالالا خودشان را به پایین رساندند و به  
سپیدار  
محلی که صدای جیغ را شنیده بودند رفتند و مبهوت  
آنچه می‌دیدند شدند. حالالا همگی دلیل جیغ هما را  
می‌دانستند و با تعجب به آن اتاق و وسایلش نگاه  
می‌کردند. اتاقی که مشخص بود مربوط به بچه است  
آن هم دو بچه و مشخص بود که همه چیز جدید و تازه  
خریداری شده گل بانو با فریاد رباب را صدا زد رباب  
خیلی زود حاضر شد و گفت:  
- بله خانم امری داشتید؟

گلبانو پرسید:

- این اتاق با این همه وسیله‌ی بچه چه معنی می‌دهد؟  
اینجا مگه بچه زندگی می‌کنه؟

رباب نمی‌خواست حرفی بزند باید اجازه می‌داد تا  
خود فرماندار در این مورد صحبت کند. بنابراین در  
جواب گلبانو گفت :

-شرمنده خانوم من حرفی نمی تونم بزنم باید اجازه  
بدید تا خود فرماندار تشریف بیارن هر طور که لالازم  
باشه توضیح میدن..

گلبانو با عجز به اتاق اشاره کرد و خطاب به سالالار  
گفت:

- می بینی شازده پسرت برامون چه بساطی راه  
حالالا با این رسوایی چه خاکی به سرم بریزم؟!  
انداخته؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

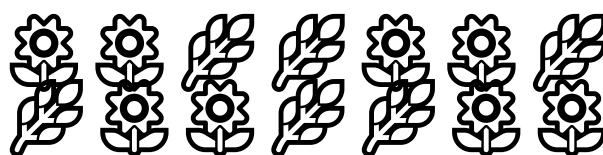
#۸۲۴'۸۲۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 



باورش برای سپیدار سخت بود. پس آن همه عشقی که  
همایون از آن دم می‌زد کشک بود؟ دلش برای یانار  
خون شد. همان‌جا کنار دیوار سر خورد، نشست و  
زانوی غم بغل گرفت.

سالار گفت:

- باورم نمی‌شه همایون ازدواج کرده و بچه دار شده  
باشه...

گلبانو گفت:

- چرا باورت نمی‌شه؟ اینارو نمی‌بینی؟ الکی که اینجا  
نیومده مال بچه است. بی‌خود پیغام نداده که ما همه  
بیایم این‌جا می‌خواد که در برابر عمل انجام شده قرار  
بگیریم....

گلبانو از درون آتش گرفته بود. هیچ کس جلودارش نبود. با آشفتگی خطاب به سالالار گفت:

از حالالا گفته باشم، حتی دلم نمی‌خواد تو روی - سالالار

بچه‌ای نگاه کنم که ندونم مادرش کیه و از چه خانواده‌ایه؟ به محض این‌که بشه رفت یک لحظه هم نمی‌مونم! الاآن که دیگه دیر وقته، فردا اول وقت از این‌جا میرم، اونقدر در برابر یانار روسیاهم تا خواستم براش جبران کنم تا به خودم پیام نیست شد. حالالام که با این افتضاح نمی‌تونم تحمل کنم...

هما فارغ از هیاهوی بزرگترها در اتاق می‌چرخید آنقدر هیجان زده شده بود که نمی‌دانست به کدام یک از آنها دست بزند. تازه وارد ۶ سال شده بود و هنوز هم عاشق اسباب بازی و عروسک و وسایل بازی بود و آنجا به طرز شگفت‌انگیزی وسایلی بود که تا به حال به عمرش ندیده بود با وجودی که برایش همه چیز از شهر خریداری می‌کردند ولی این نوع عروسکها را هیچ جایی ندیده بود.

گلبانو با اکراه به سمت کمدها رفت. یک زمانی داشت بچه‌ی همایون را ببیند و حالالا شواهد نشان آرزو

می‌داد که او دو بچه یک دختر و یک پسر دارد. سر  
در نمی‌آورد لباس‌های داخل کمد برای بچه‌های  
بزرگتر از نوزاد بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۲۶

#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۸۲۷



سپیدار همانجا کنار دیوار مانده بود و به خاطر بخت بد  
دوستش اشک می ریخت. هیچ حرفی برای گفتن  
نداشت طاهره خانم از بیرون با نگرانی سالار را صدا  
زد دوست داشت بداند که چه اتفاقی افتاده!

گلبانو با شتاب از اتاق بیرون رفت و در جواب سوال  
زن عمو طاهره گفت :

-هیچی زن عمو خوشحال باشید همایون خان نوه‌ی  
گلتون دسته گل بزرگی به آب داده. بچه داره اتاقی که  
ما الان داخلش بودیم مال بچه‌هاشه حالام نمیدونم با  
خانمش و بچه‌ها کجا رفته فقط منتظرم بیاد و بابت  
کارش توضیح بده...

خان بابا دست از از قلیان کشیدن برداشت و بهت زده  
به سالاری نگاه کرد که سر به زیر ایستاده بود و هیچ  
حرفی نمی زد، امیدوار بود گوشه‌هایش درست نشنیده  
باشند. برای اطمینان پرسید:

-سالالار گلبانو چی میگه؟ بچه کجا بود؟ همایون کی کرده که حالالا بخواهد بچه داشته باشه؟ چرا ما ازدواج

خبر نداریم! به هر حال اتفاق مهمی افتاده که ما رو اینجا جمع کرده باید صبر کنیم تا خودش بیاد و همه رو توضیح بده ...

طاهره خانوم نگران نگاه به سالالار و گلبانو می کرد گفت:

- باورم همیشه همایون همچین کاری نمیکنه اون یانار رو از جونشم بیشتر دوست داره میگه می شه بره ازدواج کنه و حالالا بچه هم داشته باشه من که باورم نمی شه!

گلبانو گفت :

-بیا ببرمت اون اتاق رو نشونتون بدم تا باورتون بشه ...

طاهره خانم گفت:

پسرم کمک می کنی که من پیام اتاق رو ببینم؟  
-سالالار

سمت مادرش رفت نمی‌خواست با دیدن آن‌چه  
سالار  
خودشان دیده بودند پدر مادرش هم اذیت شوند. گفت:  
- کمکتون می‌کنم ولی نمی‌خوام اعصابتون مثل ما  
داغون بشه ...

طاهره خانم گفت :  
- نه پسر م می‌خوام ببینم.....

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۲۷

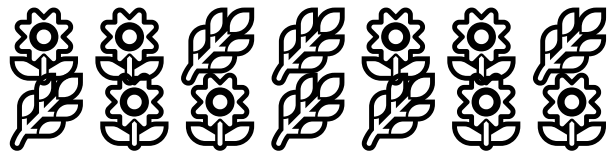
#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۸۲۸



سالار به ناچار او را با خود به اتاق برد. طاهره خانم به محض ورودش به آنجا از دیدن اتاق به آن مجهزی حیران ماند. یک لحظه از این که همایون بچه‌ای دارد، یک گوشه‌ی دلش شاد شد. ولی فوراً ترس او را دربرگرفت و، پر از آشوب شد یعنی همایون چه کار کرده؟ با کی ازدواج کرده و بچه‌دار شده؟

طاهره خانم گفت:

- انگار واقعاً این‌جا اتاق بچه است ولی بازم باید صبر کنیم تا خودش بیاد حتما دلیل و توضیح قانع‌کننده‌ای برای کارش داره..

سپیدار همچنان ماتم زده کنار دیوار نشسته بود.  
خوشبینانه گفت:

- معلوم نیست که بچه‌ی خودش باشه، شایدم بچه آورده و برای ثوابش می‌خواد بزرگ کنه، نباید بد به موضوع نگاه کنیم...

گلبانو در جوابش گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه که تو میگی ولی من دلم پر از دلشوره است نمی‌دونم کجا مونده که نمیداد؟ می‌دونست داریم میاییم پس خودش کجاست؟ مهمون دعوت می‌کنه اونوقت خونه نیست؟ ما رو با کوهی از علامت سوال گذاشته و نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده؟ دلیل دعوت یهویی ما به اینجا چیه؟

هما یک عروسک بزرگ بغل زده بود و آمد به گلبانو  
گفت :

-مامان گلی ببین چه عروسک خوشگلی، می‌تونم  
باهاش بازی کنم؟

گل بانو روی موهای هما دست کشید آرزو کرد کاش  
همه به قدر هما می‌توانستند با یک عروسک شاد  
باشند، گفت:

- آره عزیزم می‌تونی بازی کنی...

XXXXXXXXXX

به عمارت که رسید هوا رو به تاریکی بود. وارد  
محوطه شد از دیدن اتومبیل پارک شده‌ی پدرش،  
لبخندی بر لبش آمد.

کنارش پارک کرد و با اشتیاق وافر به سمت ساختمان  
قدمهای بلند برداشت و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت...

وارد خانه شد. اول از همه هما با عروسک جدید در  
دستش به استقبالش آمد. با ذوق گفت:  
- سلام داداش پس بچه‌ها ت کجان؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۲۸

#من و روزهای بی تو بودن 

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۸۲۹, ۸۳۰



همایون فکر اینجایش را نکرده بود باید در آن اتاق را قفل می‌کرد. ظهر قصد برگشت به عمارت را داشت که با اصرار خانم و آقای وزیری آنجا ماند. برنامه‌اش بود که قبل از رسیدن مهمان‌ها عمارت باشد و اوضاع را سر و سامان بخشید با دیدن عروسک تو دستهای هما که برای کتابیون خریده بود لبخند بر لبش آمد. از روی زمین بلندش کرد، بغلش گرفت بوسیدش و گفت:

- سلام به روی ماهت، هما خانوم چگونه؟

- خوبم داداش، پس بچها کجاست؟ می‌خوام ببینمش  
...

- به وقتش میان، حالالالا تو بگو بقیه کجان؟

هما هم متوجهی اوضاع غیر عادی اطرافیانش شده بود. آهسته کنار گوش همایون گفت:

- مامان گلی سرش درد می‌کنه خوابیده، مامان سپیدارم گریه می‌کنه و به سیما شیر میده... بابا سالالالالارم  
همش

بالا است، خان بابا و مامان طاهره رفتن تو اتاق  
استراحت کنن ولی داداش همه به خاطر اتاق بچه  
ناراحتن...

موهای بلند و فر فری اش را از پیشانی کنار زد.  
صورتش را بوسید و گفت:

- تو نگران چیزی نباش، حال همه به زودی خوب  
می شه! تو برو با عروسکت بازی کن!

- این عروسکِ بچه‌ی توئه؟

نه دیگه، حالاً مال توئه من بعداً بر اش می خرم!

-

با شادی کودکانه گفت:

- راست می گی؟ یعنی مال خودِ خودیم باشه؟

- مال خودِ خودته!

هما را از آغوشش جدا کرد و روی زمین گذاشت، با عروسک جدیدش به اتاق رویایی که از بودن در آن سیر نمی‌شد رفت....

از حرفهای دست و پا شکسته‌ی هما دستگیرش شد که در تصورشان این‌طور فکر کردند که ازدواج کرده و بچه‌دار شده، با این تفاسیر نیازی به توضیح زیادی ندارد چون خود به خود وجود بچه‌ها را پذیرفته‌اند....

نهایتاً تا فردا ظهر یانار و بچه‌ها را می‌آورد ولی قبل از آن دلش کمی شیطننت می‌خواست دوباره در پوسته‌ی همایون شر و شور دوران نوجوانی رفت می‌خواست و انمود کند دوباره ازدواج کرده، از واکنش خانواده‌اش میزان علاقه‌شان به یانار را می‌فهمید... بعد از مدتها دلش تفریح می‌خواست....

با همین نیت وارد اتاقش شد. نبود جای خالی یانار بد به چشم می‌آمد. امشب باید هر طور که بود دوریشان را تحمل می‌کرد.

دلش برای پدر مادر و بقیه تنگ شده بود. لباس عوض کرد بعد از کمی استراحت بیرون رفت از پله‌ها پایین از همان بالالالالای پله‌ها همه را دید که در سالن رفت،

نشسته بود شاداب و سر حال به حضورشان رفت،

ضمن این که یک سیب از داخل ظرف بزرگ میوه  
بر می‌داشت خطاب به همه پرنشاط و با انرژی گفت:  
- سلام، رسیدنتون به خیر خوش آمدید...

همه جوابش را زیر دندانی و آهسته دادند. گلبانو طاقت  
نیارود تشرناک گفت:  
- با دمت گردو می‌شکنی! انگار کیفیت زیادی کوکه...

- وای مامان! راست گفتمی ساز زندگی این روزا  
بدجور کوکه، خدا روشکر همه چیز زندگی به راهه  
برای چی خوشحال نباشم؟

سالالار با جدیت گفت:

- همایون درست حرف بزنی ببینیم چی شده؟ مگه تو  
ازدواج کردی و بچه داری؟

- بله درست حدس زدید!



گلبانو از وقاحت همایون در جمع بزرگترها حیران مانده بود، به تندی گفت:

حداقل از خان بابا و مامان طاهره خجالت بکش حالالا -

ما سرمون به گور ...

همایون آخرین گاز را به سبیش زد آشغالش را در بشقاب روی میز انداخت، با گستاخی سمت پدر بزرگ مادر بزرگش که کنار هم نشسته بودند رفت، از خان بابا پرسید:

- به نظر شما بچه‌دار شدن اشکالی داره؟


خان پُک عمیق دیگری به قلیان زد و گفت:

- نه پسر جان، هیچ ایرادی نداره، ولی مگه تو بزرگتر و خانواده نداری که خودسر رفتی برای خودت زن گرفتی. حتماً از این شهری به درد اصلاً بگو ببینم مگه تو زن نداری پس یانار کجای زندگیته؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۲۹'۸۳۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۸۳۱



این روزها در کنار یانار بودن و سر بر بالینش  
گذاشتن او را مست شراب طبیعی و ناب کرده بود.  
روحیه‌ای قبراق و سرحال داشت، طوری که به

شیطنت‌های دوران نوجوانی برگشته بود. قصد داشت تا فردا که یانار و بچه‌ها بیایند یک دور همه را سر کار بگذارد و جوری وانمود کند که انگار ازدواج جدید کرده، در جواب خان بابا گفت:

- یانار که رفته و پیداش نیست، انتظار داشتید تا کی صبر می‌کردم؟

گلابانو خانم اختیار از کف داد، میان حرفش با توپ پُر گفت:

- روتو برم پسر! مثل این‌که یادت رفته یانار به خاطر ما گذاشت رفت. تک و تنها خودش رو آواره‌ی کوچه خیابونا و این شهر اون شهر کرد...

چقدر خوشحال بود که مادرش برای یانار سینه سپر کرده، دیگر مثل سابق کینه به دل ندارد و قلباً و به خواست خودش از یانار طرفداری می‌کند. هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی چنین سفت و محکم از یانار جانبداری کند. در جواب مادرش گفت:

- مامان این خودتی واقعاً؟ تعجب می‌کنم فکر کردم  
شما از هر کسی بیشتر خوشحال می‌شید که جای یانار  
دختر دیگه‌ای عروستون باشه مگه یه عمر همینو  
نمی‌خواستید؟

گلابانو شرمسار و نادم از رفتار زشت گذشته، در  
حضور همه اعتراف کرد:

- اون وقت نمی‌فهمیدم چی میگم و چیکار می‌کنم ولی  
از وقتی شناختمش و به اشتباهاتم پی‌بردم تصمیم گرفتم  
رو جبران کنم که یهو غیب شد حالالا من موندم و  
همه

یه عذاب وجدان ابدی تو هم که با این کارت بدترش  
فکر کردی اگه حالالا پیداش بشه با این کاری که  
کردی


کردی تو روت نگاه می‌کنه؟ یا حاضر می‌شه ببخشت؟

سالالار گفت:

- اگرم زن می‌خواستی چطور بدون مشورت با ما این  
کار رو کردی؟ اون چه دختریه که خانوادش قبول  
کردن بدون حضور بزرگتر و فامیلت دخترشون رو  
بهت بدن؟ تو کی ازدواج کردی که حالالا بچه داری؟  
من که از کارات سر در نمی‌ارم!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۳۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۸۳۲



با این که برای هیچ یک ازدواج همایون قابل باور نبود. با آن عشق و علاقه‌ای که او به یانار داشت قبول ازدواجش به این گونه و بچه‌دار شدنش کمی عجیب به

نظر می‌رسید، اما چهره‌ی شاداب همایون و آن اتاق پر از وسایل بچه‌نشان می‌داد و واقعیت دارد. از وقتی یانار خنده هم از صورت همایون حذف شده بود و حالالا رفته

این چهره‌ی بشاش چیز دیگری می‌گفت.

مامان طاهره همیشه سعی در رفع کدورت و بهبود اوضاع داشت با فرض این‌که همایون نیاز به همسر داشته و باید ازدواج می‌کرده، خطاب به جمع و رو به همایون گفت:

- حالالا کاریه که شده، خوبیش به اینه که همایون بچه داره، یانارم دختر عاقل و فهمیده‌ایه پیداش بشه و ببینه همایون ازدواج کرده بهش حق میده...

جمع در سکوت و هم‌انگیزی فرو رفت. خان بابا دود قلیانش را با غلظت بیرون فرستاد و پرسید:

- حالالا دختره کی هست؟

فکر نکرده بود بخواهند از هویت دختر کذایی مطلع شوند. مانده بود برایشان چه سبب کند؟! تا جایی که شک نکنند مشخصات یانار را گفت:

- خیالتون راحت خانواده‌اش اصل و نسب دارن،  
پدربزرگ و پدرش آدمای سرشناسی هستن ..

ظاهره خانم دلش دیدن بچه‌های همایون را می‌خواست  
با شوق از همایون پرسید:

- حالالا کجان؟ چرا همراهت نیستن؟!

همایون گفت:

- امشب خونهی پدرش بودن، برای فردا ظهر میرم  
میارشون!

گلبانو پرسید :

- چرا از هر چیزی دوتاست؟

چهره‌ی زیبا و فرشته مانند بچه‌ها در نظرش جان گرفت. شیطنت‌هایشان را به خاطر آورد و تمام صورتش با خنده پوشانده شد. با مسرت گفت:  
- آخه دوقلوئن...

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۳۲

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۳۳





گلبانو جای خوشحالی هر لحظه عصبی‌تر می‌شد، با تمسخر و کنایه آمیز گفت:

- خوبه حداقل فهمیدم تو یکی حلال زاده‌ای، بدجور شبیه دایی ارسلانت شدی هم دوقلو داری و هم ماشاءالله دست به زن گرفتنت خوبه، سومیشم ثبت کردی تو دیگه پیشرفتت بیشتر بوده دست ارسلانم از پشت بستنی... رکوردش رو زدی.....

خان بابا از پنجره‌ی دید خودش طور دیگری به قضیه نگاه می‌کرد. از این که همایون صاحب فرزند شده و می‌تواند نتیجه‌اش را ببیند رضایت داشت، هر چند ازدواج همایون بدون اطلاع‌شان غروش را خدشه دار کرده و برایش ناخوشایند بود ولی وجود بچه‌ی همایون به عنوان وارث ایل بیگی جبران دلخوری و ناراحتیش را می‌کرد...

فقط از جنسیت‌شان بی‌خبر بود پرسید:

- حالالا چی هستن؟!

در میان جمع و آن جو سنگین همایون تنها کسی بود که تمام و کمال از شرایط رضایت داشت و از این که بیشتر در مورد بچه‌ها حرف بزند لذت می‌برد، گفت:  
- یه دختر یه پسر، کتایون و یاشار...

سپیدار سیما را خواب کرده و تازه به جمعشان پیوسته بود. قسمت آخر حرفهای همایون را که شنید آتش به جانش زد، آخرین باری که در عمارت یانار را دید برایش گفته بود همایون اسم پسرشان را یاشار انتخاب کرده، حالالا با وقاحت تمام اسمی را که به یانار گفته بود برای بچه‌اش گذاشته، خیلی دلش می‌خواست بقیه نبودند تا بتواند آن طور که دوست دارد همایون را مورد مؤاخذه قرار می‌داد و انتقام یانار را از او می‌گرفت ولی حیف که چنین امکانی برایش فراهم نبود...

رباب خانم آنها را برای شام فراخواند. همایون به عنوان میزبان ، همه را به شام دعوت کرد. سر میز شام علاوه بر خدمتکارها خود همایون هم از شان پذیرایی می کرد و بی صبرانه منتظر فردا و دیدن صحنه ی رویارویی یانار با آنها بود...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۳۳

📖 #من و روزهای بی تو بودن

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

✍️ #کیوان عزیز

#۸۳۴'۸۳۵



شام در سکوت صرف شد. سیما خواب بود. هما باعجله شامش را خورد و برای ادامه‌ی بازی به همان اتاق رویایی و دلخواهش رفت. بعد از شام رباب بساط پذیرایی چای، میوه شیرینی و قلیان را آورد... همایون خودش شیرینی تازه‌ای را دور چرخاند که صبح قبل از رفتن‌شان به تهران، سفارش داد یکی از سربازهای زیر دستش از بهترین قنادی خریداری کرد...

شیرینی را دور گرداند و گفت:

- بفرمائید شیرینی به مناسبت نوه‌های ایل بیگیه..

تنها کسی که از برداشتن امتناع کرد، گلبانو بود. سپیدار هم برای سر زدن سیما به طبقه‌ی بالالا رفته بود...

خان بابا پرسید:

- تازه به دنیا آمدن؟ چند وقتشونه؟

همایون گفت:

- فردا میان خودتون از نزدیک ببینید حدس بزنید چند وقتشونه!

چای و میوه شیرینی صرف شد. همه خسته بودند برای خواب به اتاقهایشان رفتند. خبری از هما نبود. آخرین بار همایون او را دید که به اتاق بچه‌ها رفت.

هیچ صدایی از اتاق نمی‌آمد همایون نگرانش شد. قدمهای تندش را به سمت اتاق برداشت درش بسته بود. بازش کرد واردش شد.

هما عروسک به بغل کنار بقیه‌ی اسباب بازیها که دورش چیده بود روی زمین معصومانه در خود مچاله و خوابش برده بود.

همایون با احتیاط طوری که بیدار نشود او را از زمین برداشت و روی تخت یاشار که نزدیک‌تر بود گذاشت.

عروسک همچنان در بغلش بود. پتو را روی هما و عروسک کشید.

در اتاق باز بود. سپیدار واردش شد. هما را غرق در خواب یافت و گفت:

او مدم ببرمش بالالا پیش خودم بخوابه .. عادت به تنها

-

خوابیدن نداره نصفه شب بیدار می‌شه صدا می‌زنه اگه حس کنه تنهاست کولی گری و قشقرق راه میندازه همه رو بیدار می‌کنه...

همایون در جواب توجهات مادرانه‌ی سپیدار گفت:

- بذارید بخوابه بچه رو که تنها نمی‌ذارم خودم همین‌جا پیشش می‌خوابم ...

- نه همایون خان، این‌جا که تخت مناسب شما نداره اذیت می‌شید..

امشب در نبود یانار، همایون دوست نداشت جای خالیش را در اتاق ببیند، برای همین تصمیمی که یک‌دفعه به واسطه‌ی خواب بودن هما گرفت، برایش از هر گزینه‌ای مناسب‌تر بود. بنابراین با اطمینان گفت:

- هیچ مشکلی نیست شما خسته‌ی راهید بفرمائید  
استراحت کنید، خیالتون بابت هما راحت باشه من  
هستم، یه شب که حق دارم مراقب خواهرم باشم و  
پیشش بخوابم ....

- خواهش می‌کنم، شما صاحب اختیارید. فقط  
نمی‌خواستم خدای نکرده اذیت بشید.

- شما بفرمائید، هما با من!

از رفتن سؤالی را که از سر شب تا حالا ذهنش را  
قبل  
مشغول کرده پرسید:

- آقا همایون یه چیز برام عجیبه، این که شما چطور  
تونستید اون همه عشق و علاقه به یانار رو فراموش  
کنید، به کس دیگه دل ببندید. برای من قابل درک  
نیست!

- نظر شما چیه؟ در مورد ازدواج و بچه‌ها چی فکر  
می‌کنید؟ به نظرتون کارم اشتباه بوده؟

-یه چیز برام عجیبه شما فرمودید اسم پسر تون یاشاره ولی تا جایی که یادمه این اسمی بود که قبلاً از زبون یانار شنیدم که با مشورت هم و البته نظر اولیهی شما به خاطر هم وزن بودن اسم یاشار با یانار انتخاب کردید. یه جای کار درست نیست...

- به نظر تون مادر بچه‌های من کیه؟

- از هر جهت که فکر می‌کنم باید یانار باشه ولی آخه چطوری می‌شه؟ شما دوساله که همو ندیدید!

- درسته، ولی بچه‌های من یکساله هستن، نگفتم که حالا به دنیا آمدن...

سپیدار جلوتر آمد. مشتاقانه با چشמהایی که برق شادیش به وضوح دیده می‌شد پرسید:



- یانار رو پیدا کردید؟

همایون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. سپیدار بهت زده پرسید:

- پس این نمایشی که راه انداختید چه معنی داشت؟  
خوشتون میاد عزیزانتون رو ناراحت کنید؟

عزیزانی که حالا دلسوز یانار شدن کسای هستند که

-

هر کدوم به نوعی سالها در آزار و اذیت یانار و مادرش نقش اصلی داشتن از خان بابا گرفته تا مادر خودم فقط بابا سالارم نسبت به بقیه کم تقصیرتره که البته اونم می‌تونست قدمای مثبتی برای خانواده‌ی برادر مرحومش برداره ولی این کار رو نکرد...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۳۴'۸۳۵

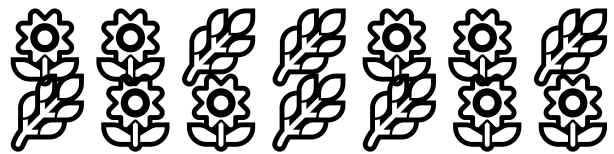
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۳۶'۸۳۷



سپیدار آنقد از شنیدن خبر پیدا شدن یانار شگفت زده شده بود که نمی‌دانست چطور می‌تواند تا فردا برای دیدن یانار و بچه‌هایش صبر کند. از وقتی فهمیده مادر بچه‌ها یانار است. تصاویر متعددی از زیبایی‌شان در ذهنش به تصویر کشیده. دوست داشت بیشتر در موردش حرف بزند. برای همین گفت:

- گذشته‌ها گذشته هرکس کار زشتی قبل‌تر کرده مهم اینه که پی به اشتباهش برده و الآن سخت پشیمونه

، همه یک جورایی سرشکسته هستن و آرزو می‌کنن  
یانار پیدا بشه تا بتونن جبران کنن و از دلش در  
بیارن...

صدها سؤال در مورد یانار در سرش رژه می‌رفت  
خصوصاً نحوه‌ی پیدا شدنش برایش مهم بود. بی طاقت  
پرسید:

-خب حالا لالا لالا می‌شه بگید چطوری پیدااش کردید؟

- وقتی تا شهری که دوست رسول برده بودشون رفتیم  
و از اون جا رفته بودن دیگه هیچ سرنخی نداشتیم. فقط  
می‌دونستم رفتن تهران، تنها جایی که بهش امید داشتم  
دانشگاه بود. برای همین وقتی اومدم تهران اول رفتم  
دانشگاه، می‌دونستم یانار حتماً دانشگاه میره، چون هم  
براش خیلی مهم بود هم اینکه مطمئن بودم قبولیش  
حتمیه، ولی پارسال وقتی پرس و جو کردم گفتن  
همچین شرکت کننده و دانشجویی نداریم... یانار به  
خاطر وضعیت بارداریش نتونسته تو امتحان شرکت  
کنه برای همین یک ترم عقب میفته، ولی آقای  
وزیری کارش رو پیگیری می‌کنه و با توجه به

سوابق تحصیلی و پرونده ای که داشته توی همون اداره فرهنگ ازش امتحان می‌گیرن، به اتفاق آرای اون جلسه نخبه معرفی می‌شه و ترم بهمن دانشجوی پزشکی می‌شه.....

بازدمش را بیرون فرستاد و در ادامه گفت:

-امسال دوباره رفتم دنبال این که ببینم اسمش تو اسامی قبولی هست چند روز مونده به مهر رفتم اداره فرهنگ اونجا متوجه شدم که یانار دانشجوی پزشکیه، از همون جا آدرس خونه آقای وزیر رو گرفتم رفتم یانار رو با بچه‌ها دیدم باورم نمی‌شد مادر بچه‌ها یانار باشه تا اینکه سیاوش رو فرستادم تحقیق راستش خودم دل شنیدن نداشتم، سیاوش پرس و جو کرد فهمیدیم مادر بچه‌هاست، چند روز برام مثل جهنم گذشت هزار فکر ناجور کردم. تا اینکه بالاخره اول مهر یانار رو از جلوی دانشگاه آوردم اینجا و این بود که بعد از چند روز مشخص شد پدر اون بچه‌ها خودمم، حتی خود یانارم اول به این موضوع اعتراف نکرد ولی بعد همه چیز مشخص شد ...

به اینجا که رسید لبخند روی لبش پررنگ شد و گفت:

- هفتم مهر تولدشون بود. برای همین خواستم شما بیاید که یک جشن بگیرم همه رو دعوت کنم هم تولدشون برگزار بشه و هم به همه معرفی بشن.....

سپیدار گفت:

- پس وقتی شما رفتید یانار اول بارداریش بوده.....

همایون تأسفبار گفت:

- بله، اگه می‌دونستم چه وضعیتی داره محال بود برم.....

- من می‌دونم بارداری اول اونم تو سن کم چه سختیایی داره. چقدر خوبه که صنوبر همراهش بوده.....

همایون گفت:

- آقای وزیری هم خیلی بهشون کمک کرده تمام مدتی که تهران بودن خونه‌ی آقای وزیری بودن....

- یعنی تقریباً ۵ ماه از سیما کوچیکترن؟

همایون سرش را به علامت مثبت تکان داد. سپیدار نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد، نم نشسته در چشمهایش را نادید گرفت و گفت:

- الهی قربونشون برم حالالا من مگه طاقت میارم تا فردا صبر کنم ترا خدا بگید چه شکلی هستن؟ خوشگلن؟

لبخندی کنج لبش نشست، مغرورانه گفت:

- از نظر من که زیباترین بچه‌هایی هستن که دیدم....

سپیدار دوباره قربان صدقه‌شان رفت، یک مرتبه جدی شد و گفت:

- به نظرم زودتر به مادرتون بگید هم خوشحال میشه و هم می‌ترسم فردا نتونه دیدن یانار و بچه‌ها رو باهم تحمل کنه...

- شایدم حق با شما باشه، پس زحمتش رو شما بکش  
قبل از این که بیارمشون در مورد پیدا شدن یانار  
براشون توضیح بدید. فردا صبح کارام رو همون اول  
وقت انجام می‌دم میرم دنبالشون زودتر میارمشون....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۳۶'۸۳۷

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 



سپیدار هیجان گفتنش را داشت. ترجیح می‌داد اولین نفری باشد که خبر مهم پیدا شدن یانار را به همه می‌دهد. دوست داشت واکنش یک یک‌شان را با چشم‌های خودش ببیند. اصلاً شاید به خاطرش مُشْتَلِق خوبی هم بگیرد، مسرورانه گفت:

-خیالتون راحت، فردا به مامان طاهره و مامان گلی پیش زمینه‌ی پیدا شدن یانار رو میدم تا قبل از دیدنش آمادگی داشته باشن ...

- کارای دنیا رو می‌بینید؟ خیلی برام جالبه هرگز فکر نمی‌کردم روزی با شمایی که چند سال ازم کوچکتری و یه جورایی مادرم محسوب می‌شید بشینم و در مورد این جور مسائل صحبت کنم.... از همه عجیب‌تر که شما کمک کنی!



- چرا دید خوبی از من ندارید؟ یانار عزیزترین دوستمه، برام از خواهر نزدیکتره هر کاری برایش می‌کنم...

همایون با تأثر گفت:

- هر اتفاق بدی که برای من و یانار افتاده، این مدتی که از هم دور بودیم و سختیایی که یانار به تنهایی کشیده، عامل همشون مادرمه، می‌خوام یه مقدار فکر کنه که کارش چقدر بد بوده و چه عواقب شومی می‌تونسته داشته باشه...

سپیدار هم جرأت پیدا کرد و کم کم سر درد دلش باز شد:

- زندگی بازی سرنوشته، تو رویاهای دختر و نم همیشه منتظر یه پسر که نهایتاً ۴\_۳ سال از خودم بزرگتر باشه بودم هرگز فکر نمی‌کردم زن مردی بشم که ۲۳ سال ازم بزرگتره یعنی جای پدرمه....

یادآوری گذشته آزرده‌اش می‌کرد. ولی باید می‌گفت:

- وقتی پدرت با مأمور اومد خونه‌ی ما و خواستن  
پدرم رو ببرن، برام واقعاً قابل درک نبود که بابا  
احمد مرتکب قتل دوست صمیمیش شده باشه! پس  
مصمم بودم کاری کنم برای همین بابا احمد رو محکم  
چسبیده بودم و گریه می‌کردم تا نبرنش. یک مرتبه  
خواست دست نکه دارن به جاش، منو به عنوان  
سالار  
خون بس به عمارت برد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۳۸

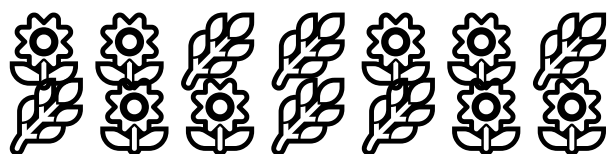
ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز

#۸۳۹



نفسش را تازه کرد و ادامه داد:

-اون زمان شما فرنگ بودی، وقتی عقد کردیم او ایلش  
می ترسیدم سنم خیلی کم بود ولی از این که تونسته  
بودم برای خانواده و پدرم قدمی بردارم با همون  
بچگی حس غرور داشتم...

برای همین ناراحتی های مادرتون رو تحمل می کردم،  
نه تنها مادر شما همه ی اعضای عمارت یک جور  
خاصی به من نگاه می کردن حتی کلفت و نوکرها، تا  
زمان گذشت و بالاخره بین من و پدرتون مهری  
اینکه

پا گرفت و من شدم همسر دوم سالالار خان،  
یعنی چنین چیزی خواسته ی من نبود به قول شما اگه  
خیلی کارا رو نکرده بود، سالالار هرگز اهل  
مادرتون

از دواج مجدد نبود. الا الان منم به همچنین سرنوشتی

گرفتار نشده بودم و برای شما هم حس بدی نبود که  
مادری کوچکتر از خودتون دارید.

سپیدار در ادامه گفت:

- با وجودی که مادرتون به من خیلی بد کرد ولی من  
در موردش مثل شما فکر نمی‌کنم و ایشون رو  
بخشیدم. باورتون می‌شه تونستیم با هم کنار بیاییم و  
الان روابط نسبتاً خوبی داریم می‌خوام بهتون بگم  
زندگی می‌تونه خیلی از اون چیزی که باید بهتر باشه  
اگه آدم این اجازه و فرصت رو به خودشون و زندگی  
بدن کمی گذشت داشته باشن و بتونن همدیگر رو خوب  
کنن من مادرتون رو بخشیدم و الان حکم خواهر  
درک

بزرگم رو داره هما بهش می‌گه مامان گلی و من هیچ  
حس بدی در این مورد ندارم. مادرتونم با اون کینه و  
ناراحتی که داشت، در حال حاضر زندگی آرومی  
داره...

همایون گفت:

- منم متوجهی آرامشش شدم حتی به نظرم بیماری  
گوارشش هم بهتر شده ...


- ولی هنوزم درد دارن، همش با جوشونده‌های حکیم  
آرومتر می‌شه، بعضی آدما خودشون بی‌تقصیرن،  
تازگیا مادرتون زیاد برام درد دل می‌کنه، این‌طور که  
فهمیدم خودشون زیاد مقصر نبودن، اون کسی که تمام  
این افکار رو تو ذهنشون می‌کرده مادرشون بوده و  
بیشتر ایشون تحریکشون می‌کرده تا انتقام بگیرن،  
انگار ازدواج بهادر خان با مارال بیشتر برای  
مادربزرگتون گرون تموم شده تا مادرتون!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

#۸۳۹

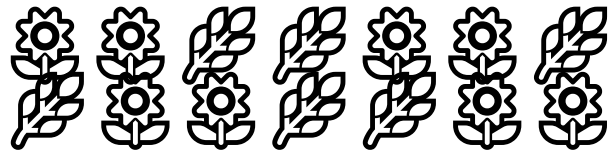
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۴۰



همایون این چیزها را می دانست، تمام بچگیش را در پایین محله و جو مسموم خانهای دایی و پدر بزرگش گذرانده بود. همان موقع هم حس نفرت مادر بزرگش را از خانواده ی پدریش حس می کرد. شب را در همان اتاق در رختخوابی که رباب برایش آورد پایین تخت هما خوابید. تا در صورت لزوم سریع به داد بچه برسد.

صبح با اشتیاقی سرشار و متفاوت از خواب برخاست، بعد از صبحانه ای که با پدر صرف شد،

برای رسیدگی به امور راهی دفترش در فرمانداری شد. سفارش سه گوسفند برای قربانی داد که تا آمدنشان از تهران باید در حیاط فرمانداری بودند.

هرچه سعی کرد نتوانست زودتر به تهران برود. نزدیک ظهر با اتومبیل شخصی خودش راه افتاد. با سرعت سرسام‌آوری بدون رعایت اصول رانندگی به سمت تهران و خانه‌ی آقای وزیری حرکت کرد. به محض رسیدن اتومبیل را بدون نظم خاصی مقابل خانه‌ی وزیری پارک کرد. پیاده شد و زنگ را فشار داد. به محض باز شدن در صدای جیغ و شادی بچه‌ها خستگی کار صبح و رانندگی را از یاد برد. به داخل رفت با دیدنشان در آن لباسهای هماهنگ که با سلیقه انتخاب شده بود بی طاقت به سمتشان رفت و به آغوششان گرفت، یانار هم مثل همیشه با ظاهری موقر و زیبا همراه صنوبر از خانه بیرون آمدند. همایون دوقلوها را بغل گرفت. طلعت خانم قرآن و اسپند و دعای خیر آقای وزیری بدرقه‌ی راهشان شد. سوار اتومبیل شدند. این بار همایون رعایت حال خانواده‌ی محبوبش را کرد و آرامتر رانندگی کرد. یانار

دلشوره‌ی رویارویی با خانواده‌ی پدری را داشت که  
لاالزام نبود دانستنش را مخفی کند.

۴۵ دقیقه طول کشید تا اتومبیل همایون وارد حیاط  
فرمانداری شد. باغبان عمارت به قربونی کردن  
گوسفند وارد بود و از نیم ساعت قبل همراه اهالی  
عمارت بی‌دل و بی‌قرار، منتظر فرماندار بودند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۴۰

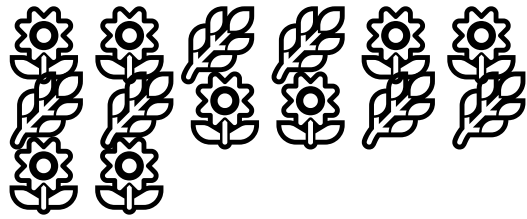
#من و روزهای بی‌تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۸۴۱'۸۴۲





اتومبیل همایون جلوی عمارت توقف کرد. سرش را به راست چرخاند و یانار را دید که یاشار را به خود چسبانده و بی صدا اشک می‌ریزد. برخلاف همیشه مانع گریه‌اش نشد.

خواست یاشار را از او بگیرد ولی یانار اجازه نداد. همایون به عقب برگشت حال صنوبر هم کم از یانار نبود و تعریفی نداشت کتایون را که برای آغوش همایون بی‌تابی می‌کرد از صنوبر گرفت. در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. رباب با منقل اسپند جلو آمد.

همایون ماشین را دور زد و در سمت یانار را با احترام باز کرد. اولین کسی که گریان به استقبالش آمد سپیدار بود. یانار را در آغوش گرفت برایش مثل رویا بود. با این که دیشب تا دیر وقت با همایون در موردش صحبت کردند و حالا در آغوشش لمسش می‌کرد ولی انگار همه چیز را در هاله‌ای از خواب می‌دید.

هما هم پشت سر مادرش آمد. ذوق کنان از همایون می‌خواست کتایون را به او بدهد ولی همایون با زبان خوش او را کنار زد و عده‌ی بعد را به او داد...

بوی خوش اسپند همه جا پخش شده بود. یاشار و کتایون، انگار از دیدن آن تعداد آدم وحشت کرده بودند و محکم به یانار و همایون چسبیده بودند.

بالالای پله‌ها ایستاده بود و اشک شوق می‌ریخت  
گلبانو

حتی مامان طاهره را هم با آن وضعیت به ایوان عمارت آورده بودند. سالالار هم کنار صندلی خان بابا ایستاده بود و با اشتیاق عروس و پسرش را با نوه‌هایش تماشا می‌کرد. هرگز فکر نمی‌کردند گمشده‌شان همراه دو فرشته‌ی به آن زیبایی پیدا شود...

مش رجب باغبان گوسفندها را یک به یک سر برید. همایون امر کرد دو گوسفند را همان موقع به حرم شاه عبد العظیم بردند و یکی را برای خودشان گذاشتند....

گلبانو مسخ شده همان بالالا ایستاده بود، توان حرکت نداشت. هیچ کدام از آنها باورش‌شان نمی‌شد یانار همراه با دو بچه‌ی یکساله و بینهایت زیبا پیش‌رویشان است.

از صبح که سپیدار حقیقت را به آنها گفته همه حالی غریب دارند و برای آمدن و دیدنشان ثانیه شماری می‌کردند.

یاشار و کتایون همه چیز را خوب درک می‌کردند و تحت تاثیر جو احساسی آنجا قرار گرفته بودند با دیدن اشک‌های یانار و صنوبر آنها هم گریه سر دادند.

صنوبر ترجیح داد گوشه‌ای بایستد تا دیدارهای خانوادگی تازه شود، بعد وارد عمارت شود.

همایون سعی در آرام کردن کتایون داشت ولی بچه ترسیده بود و هیچ جوره ساکت نمی‌شد.

صنوبر کتایون را از همایون گرفت و با روش خودش تا حدی آرامش کرد.

همایون ، یاشار را از یانار گرفت و همراه هم به سمت پله‌ها رفتند. سپیدار دستش را روی شانه‌ی یانار انداخته بود و همراهیش می‌کرد.

سالالار و بقیه چشم از یانار بر نمی‌داشتند. دوسال از آخرین باری که او را در هیبت یک دختر نوجوان ۱۷ می‌دیدند گذشته و حالالا با کلی تغییر خانم‌تر از قبل ساله

و جذاب‌تر به نظر می‌رسید، بعد از زایمان یک پرده

گوشت گرفته و همین باعث زیبایی بیشترش شده  
بود...

یانار با وجود بی‌مهری‌های خانوادگی پدری با تمام  
جان‌ش آنها را دوست داشت او تربیت یافته و دست  
پرورده‌ی مارال بود و امکان نداشت رفتار ناشایست و  
زننده‌ای در رابطه با بزرگتر از او سربزند.

را با صلابت و موقرانه بالالا رفت و مستقیم سمت  
پله‌ها

بابا و عمو سالارارش رفت برای اولین بار گریه‌ی  
خان

مردهای بزرگ را می‌دید. خان بابا در نظرش تکیده‌تر  
شده بود. با دیدن یانار عصایش را کناری انداخت و  
دست‌هایش را به عشق پدری به سویش گشود و یانار در  
کسری از ثانیه خودش را در آغوش خان بابا جا داد.  
پیرمرد با دستانی لرزان او را به خود فشرد و با  
زاری گفت:

- چطوری بابا؟ کجا بودی؟ نگفتی می‌میرم و  
نمی‌بینمت؟!

یانار گونه‌ی چروکیده و خیشش را بوسید و گفت:

- خدانکنه خان بابا، الهی ۲۰ ساله بشید...

بعد از پدر بزرگ نوبت عمو سالالارش بود. به سمتش رفت. سالالار پیش قدم شد و بی‌قرار آن‌طور که آرزویش را داشت پدرانہ در آغوشش گرفت و اشک شکرگزاری به درگاه خداوند ریخت، از این‌که یادگار برادرش را صحیح و سالم در آغوش گرفته انگار دنیا را با تمام متعلقاتش در اختیار دارد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۴۱'۸۴۲

ای بی‌تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۴۳



دو بی حرف دمی از وجود هم آرام گرفتند. سالار هر بی تاب دیدن نوه هایش هم بود چنین سعادت با شکوهی را فقط به یک موهبت الهی می توانست تعبیر کند که یانار با صبوری و گذشت سخاوتمندانه به آنها هدیه داده بود.

از صبح که سپیدار با آب و تاب برایشان از عشق بی حد همایون و پیدا شدن یانار همراه نوه های یک ساله شان گفته بود همه بی دل و بی قرار دیدارشان بودند.

سالار خان طوری دچار هیجان شده بود که فکر می کرد تا ظهر زمان زیادی مانده و از فرط اشتیاق نتواند تاب بیاورد.

کلماتی که از صبح چندین بار در ذهنش مرور کرده بود تا موقع دیدن یانار به او بگوید همه را از یاد برده بود. تنها چیزی که در آن موقعیت ذهنش یاری داد و توانست بر زبان بیاورد را گفت :

- عمو جان خوش آمدید... فقط خدا به سر شاهده این مدت چی به من گذشت!

مثل همیشه بدون در نظر گرفتن آنچه در تنهایی خود همراه صنوبر و بچه‌ها سختی و مرارت کشیده بود، مودبانه و با متانت گفت:

- ممنونم، به شوق دیدار دوباره‌ی شما تونستم زنده بمونم...

درک بزرگ منشی و خانمی یانار از عهده‌ی هر کسی ولی سالالار بهتر از هر کسی قبل‌ترها پی به بر نمی‌آمد

آن برده بود و قدرش را می‌دانست، برای همین هم برای ازدواجش با همایون تردید داشت و به راحتی موافقت نکرد و حالالا خوشحال بود که همایون او را

روسفید کرده و به پای یانار و عشقش مردانه مانده  
است . دیروز که گفت ازدواج کرده و بچه‌دار شده، از  
کرده‌ی خود پشیمان شد. فکر کرد اشتباه بزرگی کرده  
و همایون لیاقت همسری یانار را نداشته که دست به  
کاری زده ولی حالا با سربلندی به وجود همایون  
چنین  
و مردانگی که به خرج داد مغرورانۀ افتخار می‌کند.

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۴۳

ای\_بی\_تو\_بودن

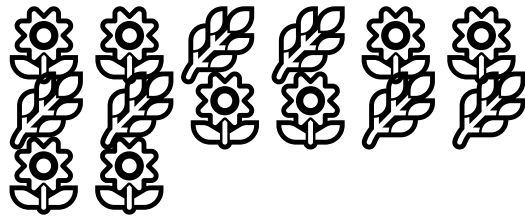
#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۴۴





در فاصله‌ی نسبتاً کمی گلبانو را دید که بچه‌ای  
سالالار،

را در آغوش گرفته و حریصانه بوسه‌باران می‌کند.  
بچه که از لباسهایش معلوم بود پسر است گریه سر  
داده بود و سعی داشت با نهایت قدرت خودش را از  
آغوش گلبانو نجات دهد. همایون او را گرفت و گفت:  
- چرا کولی بازی در میاری پدر سوخته مامان گلپه،  
دوستت داره...

آن اطراف هر کس حرفش را شنید خندید، جوری  
حرف می‌زد انگار طرفش یک آدم بالغ و فهمیده است  
که او را مورد شماتت قرار می‌دهد.

همایون یاشار را که ساکت شده بود. در دامن مامان  
طاهره گذاشت. لب برچید خواست دوباره بنای گریه  
بگذارد اما طاهره خانم از قصدش باخبر شد، مهلت  
نداد. سرش را کنار گوشش برد چیزی در آن خواند و

او را طوری در بغلش گهواره وار تکان داد که آرام گرفت و ساکت ماند...

یانار همچنان در آغوش عمو سالالارش بود. انگار می‌خواست تلافی دوری سالهای از دست رفته را در آورد که از پشت دستی سرشانه‌هایش را نوازش‌گونه لمس کرد. بی‌اختیار برگشت. گلبانو را دید. باورش سخت بود که گلبانو خانم چنین متواضعانه به پیشوازش بیاید.

یانار لبخند گیرایی تحویلش داد. بدون کوچکترین کینه و دلگیری از گذشته مادر تنها مرد دلخواهش را دوست داشت چون همایون، آرام جانش را به او داده بود.

اشکهای مامان گلی هم لبخند شد و یانار در پاسخ او را به آغوشش گرفت. اشکهای گلبانو دوباره جاری شد میان گریه گفت:

- چقدر خوشحالم می‌بینمت دختر، می‌دونم اونقدری روح‌بلنده و بزرگی که تمام بدی‌هایی که در حق خودت و خانواده‌ت شده رو می‌بخشی!

سالار و بیشتر کسانی که به موضع قبلی گلبانو در برابر یانار واقف بودند با اشتیاق صحنه‌ی پرشور و احساسی رو به رویشان را تماشا می‌کردند.

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۸۴۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 

#۸۴۵



در آن شلوغی و هیاهو کسی توجهش به صنوبر نبود. نگاه سالالار سمت صنوبر کشیده شد که بچه به بغل ساکت گوشه‌ای از حیاط ایستاده و نظاره‌گر بود. کسی که همچون مادری مهربان وجودش نقش مهمی در سلامت یانار و بچه‌ها داشت. به سرعت و با گامهایی بلند خود را به او رساند. چهره‌ی تکیده‌اش نشان می‌داد این دو سال بر او هم راحت نگذشته، مسئولیت خطیری بر دوشش بوده.

به محض دیدن سالالار، اشک‌هایش را پاک کرد و هیچ اتفاقی نیافتاده مثل همیشه که سالالار خان را انگار

می‌دید، گفت:

- سلام خان!

سالالار گفت:

- سلام، صنوبر خانوم واقعا نمیدونم به چه زبونی ازت به خاطر این مدت و آوارگی که تحمل کردی تشکر کنم مطمئناً اگه شبانه روز کنار یانارنبودی نمی‌تونست به راحتی از پس مشکلاتش بر بیاد خصوصاً با توجه به این که باردارم بوده...

- کاری نکردم خان! وقتی همایون خان قبل از رفتنشون به مأموریت با خواهش از من خواستن مراقب یانار باشم. التماس و درموندگی رو تو نگاهشون خوندم همونجا دم رفتن بهشون قول دادم مثل تخم چشمام ازش مراقبت کنم من فقط پای قولم موندم وگرنه کاری نکردم ...

کتایون را به سمت سالار گرفت و گفت: -بفرمایید اینم یکی از امانتیای خاندان ایل بیکی صحیح و سالم تحویلتون... امروز بهترین روز زندگیمه انگار یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده...

اما کتایون خودش را به صنوبر چسباند سرش را روی شانه او گذاشت و خجالت کشید سالار گفت:  
-بیا ببینم چه دختری داریم ما! شکلات می‌خواد بهش بدم؟

سرش را کمی چرخاند و زیر چشمی نگاهی به  
پدربزرگش انداخت همان طور که به صنوبر چسبیده  
سالار از پشت او را گرفت مخالفتی نکرد. سالار  
بود

دست کرد از داخل جیب ژیله‌اش یک شکلات قندی  
بیرون آورد و به دستش داد با این که هوا هنوز خیلی  
سرد نشده بود ولی هر دوی بچه‌ها به اصرار صنوبر  
یک کلاه نازک سرشان بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوءاستفاده قابل پیگیری است

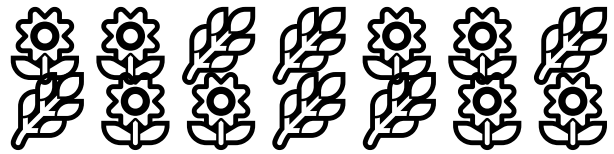
#۸۴۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 



با شکلات سرگرم شد. سالالار بند کلاهش را باز  
کتایون  
کرد و از سرش برداشت. هوای اوایل مهرماه آن هم  
وقت ظهر عالی بود. موهای تاب دار حلقه‌ای و  
خوش‌رنگ کتایون زیر آفتاب کم رنگ سر ظهر  
می‌درخشید و زیبایی صورتش دو چندان شده بود. از  
که کلاه از سرش برداشته شد خوشش آمد و سالالار  
این  
توانست خنده‌اش را ببیند. بی‌طاقت سر و صورتش را  
غرق بوسه کرد.  
از قدیم هم عاشق دختر بچه‌ها بود جور خاصی  
دوستشان داشت هنوز هم باورش نمی‌شد این دو  
فرشته‌ی بینهایت زیبا نوه‌هایش باشند.  
گلبانو از آن بالالا با شوق تماشایشان می‌کرد. سالالار  
متوجه‌ی نگاهش شد. کتایون به بغل در حالی که سمت  
پله‌ها می‌رفت به صنوبر گفت:

- بفرمائید بالالا صنوبر خانوم.....

غیر از یانار که از همان اول به صنوبر زبانی و رفتاری احترام می‌گذاشت و به چشم کلفت خانه او را نمی‌دید بقیه تا به حال با او این گونه محترمانه نکرده بودند. سالالار کمی مکث کرد تا صنوبر برخورد

از پله‌ها بالالا برود. او هم با چهره‌ای خندان که نم اشک در چشمانش حلقه زده بود از پله‌ها بالالا رفت هم پشت سرش کتایون را به خود چسبانده بود و سالالار

به سمت گلبانو که تمام حواسش پی آنها بود، رفت. کتایون انگار به شلوغی آنجا و دیدن آدمهای جدید عادت کرده بود. سالالار کتایون را به گلبانو داد. اشکهای خوشحالی گلبانو دست خودش نبود و تمامی نداشت.

صنوبر یک به یک با همه دیدار تازه کرد. از این که یانار و نوه‌های ایل بیگی را صحیح و سالم تحویلشان داده حس فراغ بال و غرور داشت.

سمت مامان طاهره رفت کلاه یاشار را هم مثل سالالار

کتایون برداشت. او هم درست مثل خواهرش با موهای

فر قهوه‌ای، بلوند زبانه به چشم هر آمد مامان طاهره



بوسه‌های متعدد و پی‌درپی بر سر یاشار زد. آنقدر دوست داشتنی بود که از او سیراب نمی‌شد. سال‌ها شکلات مشابهی را که به کتایون داده بود به یاشار هم داد و او را از مامان طاهره گرفت. همه را به داخل دعوت کرد و خان بابا را کمک کرد و به خانه برد. یانار پشت صندلی چرخداری که به تازگی برای مامان طاهره گرفته بودند را گرفت و او را به داخل برد. بعد از زمان کمی همه وارد خانه شدند.

یانار گوشه‌ی سالن، سرگرم هما و سیما بود. هر دو شباهت زیادی به همایون داشتند بر خلاف دوقلوهای خودش موهای سیاه و چشم و ابروی مشکی‌شان داد می زد ایل بیگی هستند. ولی یانار به خاطر مادر بور و بلوندش، چشم‌هایی به رنگ روشن و موهای قهوه‌ای روشن داشت که بخش زیادیش را به یاشار و کتایون داده بود. هر چند ته چهره‌ی کتایون تا حد زیادی شبیه گلبانو و همایون بود ولی یاشار بیشتر شباهت یانار را داشت. دوقلوها در کل ناهمسان بودند. فقط در رنگ مو و پوست روشنشان شبیه هم بودند.

سیما از این که پدرش و دیگران مثل قبل به او توجهی ندارند. در بغل سپیدار لب برچیده و کز کرده بود.

متوجه شد. او را در آغوش گرفت، سمت سالالار  
یانار  
خان برد.

سالالار سیما را گرفت و بوسید. به او هم از  
شکلات‌هایش داد.

در این فاصله که همه بیرون بودند و دیدارها تازه شد.  
رباب و بقیه ناهار را آماده کردند. به دستور رباب و  
به خاطر وجود بچه‌ها سفره انداختند. بعد از مدتها  
ناهار به همان شیوه که در اتاق شاه نشین عمارت  
خودشان دور هم صرف شد. بچه‌ها با هم آشنا شدند  
بودند و بازی می‌کردند. چنان سر و صدایی راه  
انداخته بودند که در طی سالیان اخیر در عمارت  
فرمانداری بی‌سابقه بود.

هما از همه‌شان شادتر بود، انگار تمام دنیا را با هرچه  
در آن است به او دادند وقتی یانار با مهربانی گفت آن  
عروسک که چشمش را گرفته از اول هم برای هما  
خریدند و مال اوست...

بعد از ناهار که از همیشه بیشتر طول کشید صنوبر  
خواست دوقلوها را با خود ببرد تا یانار و همایون

استراحت کنند، ولی گلبانو اجازه نداد و خواست هر دو را به اتاقش ببرد.

همه کمابیش خسته بودند انگار از یک طوفان سهمگین رهایی پیدا کرده بودند و کشتی‌شان به سلامت در ساحل لنگر انداخته بود.

همایون در مقابل چشمان مشتاق عزیزانش دست یانار را گرفت و با خود به سمت پله‌ها برد. این روزها بیشتر دلتنگ می‌شد و تحمل دوری نداشت. دیشب را اتاق بچه‌ها و کنار هما به صبح رسانده بود و حالالا در بی‌تابش بود.

داخل اتاق رفتند. همایون در را پشت سرش بست بی معطلی با دستان قدرتمندش یانار را به خود چسباند و پر احساس پرسید:

- کجا بودی تو دختر؟! -

یانار مستانه خندید سرش را روی سینه‌ی همایون گذاشت و با طنازی گفت:

- دیشب بی تو خوابم نبرد... -

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۴۶'۸۴۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۴۸'۸۴۹



همایون سرش را میان موهای موج و خوش رایحه‌ی  
یانار برد :

- خوب این مدت دوری از هم چیزای جدید یاد گرفتی،  
حرفای قشنگ می‌زنی... دلبری می‌کنی...

یانار نازی به صدایش داد و گفت:

- دوسال بزرگتر شدم، توقع نداری که مثل قبل چشم  
و گوش بسته باشم!

همایون او را کمی از خود جدا کرد موهایش را که در  
صورتش ریخته بود کنار داد. دستان مردانه‌اش را  
طرفین صورت دلبرکش قرار داد و گفت:  
- مگه نگفتی دیشب نخوابیدی!؟

یانار با سر تأیید کرد و همپای همایون به سمت تخت  
هدایت شد.  
همایون گفت:

- منم دیشب اتاق پایین خوابیدم ....

یانار استفهامی نگاهش کرد و پرسید :

- چرا؟!!

همایون برایش از ذوق و شادمانی هما به خاطر اتاق بچه‌ها گفت و تمام آنچه اتفاق افتاد از برخورد اولیه‌ی آنها و تصور ازدواجش با دختر دیگه همه و همه را گفت...

یانار با تردید پرسید:

- یعنی واقعاً مادرت از این‌که تو با دختر دیگه‌ای ازدواج کرده باشی ناراحت شد؟!!

همایون دراز کشید. برایش آغوش باز کرد و گفت:

- باورش برای خودمم سخت بود. فکر می‌کردم حداقل بی‌تفاوت باشه و فقط به خاطر وجود بچه‌ها خوشحالی کنه ولی برعکس تصوراتم واکنش خوبی در موردش نداشت و با تمام توان از تو دفاع می‌کرد...

یانار در آغوشش خزید و گفت:

- مامانت خیلی با محبته، مامان مارالم همیشه بهم می‌گفت آدما رو زود قضاوت نکنم ... می‌گفت همونطور که تو دنیا هیچ آدم زشتی وجود نداره و هر آدمی رو که در چهره‌اش دقت کنی یک زیبایی پیدا هیچ آدمی هم نیست که بد مطلق باشه بالالاخره می‌کنی،

یه نقطه‌ی روشنی تو اعماق وجودش هست که وقتی بهش پی ببری و پر و بالش بده راه خودش رو پیدا کنه، روحش رو جلا میده و تمامش رو نورانی می‌کنه!

- خدا مامان مارال رو رحمت کنه چیزای با ارزشی یادت داده و همین باعث شده به آرامش برسی، هیچ وقت فکر نمی‌کردم بعد از اون همه سختی همه چیز به این خوبی پیش بره، وجود بچه‌ها همونطور که منو غافلگیر کرد بقیه رو هم شگفت‌زده کرد. فکر نکنم مامان دیگه از بچه‌ها جدا بشه این‌جا می‌مونه!

- چه بهتر خوشحال می‌شم اصلاً همه‌شونم بمونن، جا برای همه هست ..

- خان بابا که نمی‌تونه از روستا و عمارتش دل بکنه  
حالا لام خیلی بمونه نهایت یک هفته است نه بیشتر،  
علاقه‌ی خاصی به زادگاهش داره... فقط اونجاست که  
آرامش داره...

یاد حرف خان بابا افتاد. بوسه‌ای روی پیشانی یانار  
گذاشت و گفت:

- راستی عصر خان بابا می‌خواد تنها باهات صحبت  
کنه، به من گفت ببرمت پیشش...

هر دو می‌دانستند در چه موردی می‌خواهد او را ببیند.  
یانار در تصمیمش مصمم بود و دلایل کافی برایش  
داشت. با چشم‌های پر خوابش نگاهش را به همایون  
دوخت و گفت:

- باشه بعد از خواب میرم...

همایون دست دراز کرد پتو را روی یانار و خودش  
کشید. هر دو راحت‌ترین و شیرین‌ترین خواب



بعد از ظهر را در کنار هم بدون هیچ دغدغهای با آرامشی وصف ناپذیر تجربه کردند...

عصر اول یانار بیدار شد. جایش آنقدر راحت و گرم بود که دلش نمیخواست جا به جا شود ولی شواهد نشان میداد بیشتر از حد معمول خوابیده‌اند صدای جیغ و فریاد دوقلوها همراه هما و سیما از پایین می‌آمد.

باید به خواسته‌ی خان بابا دیدنش می‌رفت. سعی کرد بدون هیچ سر و صدایی آرام از کنار همایون بلند شود. ولی یک سانت هم فاصله نگرفته بود که همایون دستش را محکم گرفت و پرسید :

- کجا؟! -

- تو بخواب، من برم پایین بچه‌ها دارن شیطنت می‌کنن ... در ضمن مگه نگفتی خان بابا کارم داره؟ نمی‌خوام تصور کنن عمداً نرفتم....

حق با یانار بود، اما همایون هم خواب از سرش پریده  
بود برخاست هر دو تا حد زیادی رفع خستگی کرده  
بودند. لباس مناسب پوشیدند و با هم به پایین رفتند...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۴۸'۸۴۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۸۵۰'۸۵۱'۸۵۲



دست در دست هم وارد سالن شدند.

همه جمع بودند و با خوشحالی آنها را تماشا می کردند. دوقلوها با هما و سیما جور شده بودند و به قدری سرگرم بازی بودند که متوجهی آمدن پدر مادر شان نشدند.

گل بانو هم پای بچه‌ها شده بود. تمام حواسش را به آنها داده بود تا آسیبی به هم نرسانند. هنوز هم در شوک بود و فکر می‌کرد در خواب و رویا بچه‌های به آن شیرینی نوه‌هایش هستند. از همان وقتی که روی ماهشان را دید مهرشان بی‌حد در دلش افتاده و حالا با ذوقی سرشار تماشایشان می‌کرد. صدای خنده‌ی شادشان تا آن سر عمارت می‌رفت..

سپیدار با سینی اسپند به سالن آمد دور سر همایون و یانار چرخاند، خطاب به یانار گفت:

- خان بابا تو اتاق منتظرته میخواد ببینت باهات حرف بزنه...

یانار دستش را از دست همایون رها و نگاهش کرد.  
همایون با لبخندی اطمینان بخش او را راهی اتاق خان  
بابا کرد.

یانار به سمت اتاق قدم برداشت وارد شد خان بابا  
انتظارش را می‌کشید.

صدای سرفه‌های خشکش از ظهر در خاطرش مانده  
بود و اذیتش می‌کرد. تا تهران هستند برای مداوا باید  
او را نزد دکتر رستگار ببرد. استادش از بهترین  
متخصصین ریه در دنیا بود. شش ماه سال را که در  
ایران بود یک ترم دانشگاه درس می‌داد و یانار افتخار  
داشت که این ترم دانشجویش باشد. همان جلسهی اول  
در کلاس سراغ یانار را گرفته بود چون از اساتید  
دیگر درباره‌ی هوش سرشارش شنیده بود و  
می‌خواست او را بشناسد. پس می‌توانست روی کمکش  
حساب باز کند. شنیده بود بعد از ظهرها مطبش قلقله  
است و از هر جای ایران برای مداوا و ویزیت دکتر  
رستگار به تهران می‌آیند.

یانار خندان نزدیکش شد و گفت:

- براتون از استادم وقت می‌گیرم باید وضعیت ریه‌هاتون رو بررسی کنه سرفه‌هاتون نسبت به دوسال پیش بیشتر شده.....

پیرمرد لبخند بی‌جانی بر چهره نشانده و گفت:

-دختر جان من آفتاب لب بومم، خیلی وقت پیش باید غروب می‌کردم ولی فقط به امید دیدن دوباره‌ی تو زنده موندم، اگه بگم امروز بهترین روز زندگی‌مه دروغ نگفتم.

یانار دستان لرزان پدربزرگش را مهربانانه در دستانش گرفت. آنها را بوسید و گفت:

- الهی ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشید. حرفای ناامید کننده نزنید ...

چشم‌های پیرمرد از محبت یانار به اشک نشست و گفت:

- من آدم خوبی نبودم سالهای زیادی رو تو دوران جوونی ظلم کردم از پدر و پدربزرگم یاد گرفته بودم

بی‌رحم باشم نسبت به رعیت زیر دستم بی‌تفاوت و  
سنگدل باشم...

سرفه اجازه نداد ادامه دهد شاید هم یادآوری گذشته او  
را ناراحت می‌کرد. یانار از داخل پارچ سفالی روی  
میز لیوانی آب برایش ریخت، دستش داد و گفت:

- یادآوری خاطرات تلخ گذشته فایده‌ای جز ناراحتی  
نداره به گفته‌ی خودتون جوونی کردید برای هرکسی  
ممکنه پیش بیاد. بهتره بهش فکر نکنید....

خان بابا جرعه‌ای از آب نوشید. نگاه خیس کم سو اما  
مهربانش را به یانار انداخت و گفت:

- نه دختر جون تو باید بدونی چی بودم و چی شدم..  
تو اون چند پارچه آبادی وقتی کوچیک و بزرگ اسم  
ایل بیگی خان رو می‌شنیدن حساب کار دستشون  
می‌آمد. کیف می‌کردم وقتی با دیدنم سوراخ موش رو  
پیدا می‌کردن و می‌چپیدن توش... منم خواستم پسر ام  
رو به شیوه‌ی اجدادم تربیت کنم ولی نشد که نشد.  
بهادر از همون بچگی نشون می‌داد با من و عموش  
فرق داره وقتی ۵ سالش بود طاهره و زن دوم برادرم

هر دو حامله بودن طاهره پسر زایید و اونم دختر، منم  
فرزند دختری نداشتم تا روی گلبانو رو دیدم مهرش به  
دلم افتاد و بزرگترین خبط زندگیم رو کردم تو جشن  
سالالالالار همه رو دعوت کردم اعلام کردم گلبانو  
تولد

نامزد بهادر و عروسه همه‌ی چند پارچه آبادی اینو  
میدونستن، فکرشم نمی‌کردم بهادر اخلاق و رفتارش به  
من نرفته باشه و انتخابم رو قبول نکنه.... پسر رو  
خوب میشناختم و اینو من از خیلی قبل اینکه مادرت  
رو ببینه و عاشقش بشه فهمیده بودم گلبانو رو  
نمی‌خواد ولی حرف خان ایل بیگی نباید دوتا می‌شد و  
آبروش می‌رفت.....

جرع‌ای دیگر آب نوشید و ادامه داد:

- آدم وقتی یه اشتباه رو شروع می‌کنه اگه اصلاح نشه  
تا آخر مشکلات دیگه‌ای به وجود میاره.... شد حکایت  
ما، بهادر مادرت رو دید عاشقش شد. فکر می‌کردم  
مثل خودم که طاهره رو پدرم انتخاب کرد و الحق زن  
خوبیم برام بود. بهادر باید با گلبانو ازدواج کنه اسم  
بهادر سالها روی دختر برادرم بود و میدونستم گلبانو  
به بهادر علاقه داره از مردانگی به دور بود که اسمش

بیفته سر زبونا، خیلی با بهادر حرف زدم وقتی دیدم  
هیچ جوره حاضر نیست از دختر ملا محمد خدابایمرز  
دست بکشه، بهش گفتم تو خان زاده‌ای پسر بزرگم و  
جانشین منی، میتونی هر چندتا زن دلت میخواد داشته  
باشی با گلبانو ازدواج کن و بعد از مدتی مارال رو  
صیغه کن ولی گفت خدا یکی زن یکی اونم فقط  
مارال....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۵۰'۸۵۱'۸۵۲

ادامه‌ی پارتها .....

آه سوزناکی کشید و گفت:





-منم که دیدم هیچ جوره کوتاه نمیاد تقصیر رو انداختم  
گردن مادرت و به همه گفتم پسر رو از راه به در  
کرده در حالی که خودم می‌دونستم بهادر از خیلی قبل‌تر  
که مارال رو ندیده بود گلبانو رو نمی‌خواست .... به  
خاطر تهمت ناحقی که به مادرت زدم خدا منو ببخشه!  
امید دارم مارال هم به خاطر بهادر از سر تقصیراتم  
بگذره...

نفسی گرفت و ادامه داد:

- از وقتی مردم موضوع سرپیچی بهادر از فرمانم رو  
فهمیدن انگار منتظر چنین چیزی بودن ظلم های  
چندساله من باعث شده بود آتو دستشون بیاد. خبر بهم  
می‌رسید چه حرفایی پشتم بود منم که غرورم حرف  
اول رو می‌زد تحملش رو نداشتم از طرفی مادر گلبانو  
آدم بی اصل و نسبی بود که برادرم رو با افسونگری  
خام خودش کرد. از پایین محله پیغام پسغام می‌فرستاد  
و تهدید به آبرو ریزی می‌کرد. وقتی بهادر تصمیم  
گرفت رسماً مادر خدایامرزت رو عقد کنه منم برای  
حفظ غرورم مرتکب بزرگترین اشتباه زندگیم شدم  
اعلام کردم اگه چنین کاری کنه پسری به اسم بهادر

ندارم و از ارث محروم می‌کنم. این حرفم آتیش  
زن‌دانش و داداشم رو کم کرد ولی وقتی همه جا پیچید  
بهادر و مارال عروسی کردن، گلبانو مریض شد و تو  
بستر بیماری افتاد.... اشتباه دومم رو همون موقع با  
برپا کردن بساط عروسیش با سالالار مرتکب شدم که  
باعث تباهی زندگی هر دوشون شد. تنها ثمره‌ی خوب  
و بی‌نقص ازدواجشون همایونه که درست شبیه پدرته!

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن  

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۸۵۳'۸۵۴



اعترافات صریح خان بابا یانار را شگفت‌زده کرده  
بود. این که مرد با صلابت و مغروری مثل او به

راحتی از اشتباهاتی که در گذشته مرتکب شده، پرده برمی‌دارد، مسئله‌ی بود که یانار را تحت تاثیر قرار داد و دچار احساسات عمیق کرد.

هر چند حرفهایش ناخوشایند و تماما رنگ و بوی بی‌عدالتی و ظلم داشت ولی بر زبان آوردنش کار هر کسی نبود و بیانش فقط باعث آزرده‌گی خاطر می‌شد. بنابراین یانار هیچ لزومی به توضیح گذشته‌ی در‌دآور پدر و مادرش نمی‌دید.

پیرمرد نادم رو به رویش پدر بزرگی بود که دوستش داشت و در حال حاضر ترجیح می‌داد باقی عمرش را با آرامش و مطلوب زندگی کند. برخاست پشت صندلیش قرار گرفت، با دو دستش شانه‌های رنجوری که نسبت به ۶ سال پیش که اولین بار او را دید خمیده‌تر شده بود را نوازش گونه ماساژ داد و گفت:

- توضیح و مرور گذشته دیگه فایده‌ای نداره، مادرم هیچ وقت از شما ناراحتی به دلش نبود. چون هیچ پیش زمینه‌ی بدی از شما به من نداد همیشه توصیه و تأکید به محترم بودن خانواده‌ی پدریم داشت و از پدر بزرگ و عمویی که نمی‌شناختم به خوبی یاد می‌کرد. برای

همینه از همون موقعی که فهمیدم با شما چه نسبتی دارم با وجودی که از خیلی چیزا ناراحت شدم ولی هیچ حس بدی به شما پیدا نکردم. پدر و مادرم شاید مدت کمی با هم زندگی کردن ولی به قدری عاشق هم بودن که همون مدت کم اثر خودش رو گذاشته بود و مامان مارالم با وجود خواستگاری زیادی که داشت تا لحظه‌ی آخری که نفس می‌کشید حتی یکبارم به مرد دیگه‌ای فکر نکرد و این به من یاد داد چطور دوست داشته باشم مثل خودم که در مدت تنهایی و روزهایی که بی همایون به سختی گذشت حتی در تصورم هم بدون همایون بودن نمی‌گنجید ..... مامان مارال به من گذشت و صبوری رو یاد داد. شما هم نگران نباشید مامانم اونقدر روح بلندی داشت که نمی‌تونه کسی مثل شما رو نبخشه...

خان بابا از محبتی که دختر بهادر خرجش می‌کرد، قوت گرفت و دلش گرم شد. خالصانه گفت:

- دختر جون در بزرگی مادر تو شکی نیست همین که با کمالاتی مثل تو رو تربیت کرده کفایت می‌کنه دختر

تا معلوم بشه چه آدمی بوده، کم لیاقتی و بی‌سعادتتی از

من بوده که تا وقتی زنده بود نتونستم باهش هم‌نشین و هم‌کلام باشم...

همان‌طور که به ماساژ شانه‌های نحیف پدر بزرگش با مهارت و مهربانی ادامه می‌داد، گفت:

- این حرفو نزنید، همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم همین که روزی بفهمیم چی درست بوده چی غلط، همون کفایت می‌کنه خیلیا هستن تا ابد متوجه‌ی راست و دروغ چیزی نمیشن....

- آره دختر جون خیلی وقته فهمیدم چه خبط بزرگی کردم ولی بعضی از اشتباهات تاوان داره و باید تا آخر عمر به خاطرش عذاب بکشی!

انگار بیانش برایش سخت بود. بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- ازت یه چیزی می‌خوام ولی دوست ندارم نه بشنوم، این تنها خواسته و آرزویی هست که تو این دنیا دارم...

یانار دقیقاً از خواسته‌ی پدر بزرگش آگاه بود ولی دیگر هیچ رغبتی به انجامش نداشت. صبوری کرد و منتظر ماند تا خان بابا خودش بگوید از او چه می‌خواهد. انتظارش به درازا نکشید. صدای خواهش پیرمرد را شنید:

- می‌دونم خودت از من بهتر قضیه‌ی فامیلی و نام پدرت رو تو سجلدت می‌دونی پس دیگه من رو سیاه نگم چه آدم بی‌وجدانی بودم، حتی بعد از داغی که از ناعادلانه‌ی پدرت به دلم نشست نخواستم کینه‌ی مرگ

لعنتیم رو کنار بذارم، به ما القا کرده بودن دختر پشت آدم نیست و نسل رو ادامه نمیده، من گردن شکسته هم به فتنه‌ی زنانه گوش دادم و بدترین اشتباه زندگیم رو که تا همین حالا شب و روز عذابش رو می‌کشم. کردم

شنیدم تمایلی به تغییر فامیلیت نداری ولی ازت می‌خوام بیا و بازم خانمی کن روی من پیرمرد رو زمین ننذاز تا راحت‌تر بتونم سرم رو زمین بذارم آگه این کار نشه تو بگو اون دنیا جواب بهادرم رو چی بدم؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۵۳'۸۵۴

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۸۵۵'۸۵۶'۸۵۷



یانار گفت:

یه زمانی آرزوم بود شما یا عموسالارم بیاید واقعت

-

رو بگید و این کار رو انجام بدید. خصوصاً موقع  
مراسم عقد انتظارش رو داشتم چنین اتفاقی بیفته ولی

وقتی هیچ خبری نشد به مرور که بزرگتر شدم اشتیاقم  
رو هم برای تغییر فامیلیم از دست دادم تا جایی که  
دیگه در موردش بی تفاوت شدم.

بعد از ثانیه‌ای سکوت با همان آرامش ادامه داد:

- وقتی عمیق فکر می‌کنم می‌بینم شما کار درستی  
کردید چون من بیشتر یزدانی هستم تا ایل بیگی، تمام  
سالهای بچگی و زمانی که واقعاً به یک حامی و پناه  
نیاز داشتم تا کسی جرأت نکنه پا به حریمم بذاره  
کسی نبود فقط بابا محمد و مامان مارالم بودن که  
حمایت می‌کردن، اگه ایل بیگی‌ها منو نخواستن  
یزدانی‌ها با عشق بزرگم کردن و به ثمر رسوندن،  
مامانم آرزو داشت درس بخونم و دکتر بشم، بذر  
اولیهی این انگیزه رو مامان تو وجودم کاشته پس  
ترجیح میدم به اسم یانار یزدانی پزشک بشم....

چنان مقتدرانه و در عین حال جانسوز گفت که خان  
بابا جوابی نداد. شاید هر کس دیگری هم جای یانار  
بود همچین برخوردی می‌کرد. خواندن این رمان فقط  
در کانال خود نویسنده کیوان عزیزی مجاز است و



جایی غیر از آن یا به صورت فایل دزدی و حرام  
است نویسنده راضی نیست. بعد از لحظاتی خان بابا لب  
باز کرد و گفت:

- می‌دونم از ما دلگیری، هیچ ایرادی بهت نیست حق  
داری ما همه بد کردیم ولی ازت می‌خوام خانمی کنی  
و روی من پیرمرد رو زمین نندازی....

یانار از پشت صندلی خان بابا بیرون آمد. رو به  
رویش قرار گرفت، با مهربانی گفت:

- قصدم به هیچ وجه آزار شما یا تلافی گذشته نیست  
ولی از وقتی بچه‌ها به دنیا آمدن دیدم نسبت به همه  
چیز تغییر کرده، دوقلوهای من هر دو ایل‌بیگی خالص  
هستن و همین برام کفایت می‌کنه هنوز مدارک هویتی  
ندارن همایون در اولین فرصت باید برایشون شناسنامه  
بگیره....

پیر مرد اشک چشم‌هایش را با سر انگشتانش پاک کرد  
و گفت:

- من هنوزم باورم نمیشه همایون بچه‌دار شده، دختر  
تو چه کردی با ما؟! همایون رو تو به زندگی  
برگردوندی، خبراش بهم می‌رسید داشت یکی می‌شد  
مثل اون ارسلان بی‌وجدان، همایون ذاتش خوبه ولی  
ارسلان داشت هم پسر خودش و هم همایون رو نابود  
می‌کرد. ما همه مدیون تو و مادرت هستیم. تازه فهمیدم  
کسی که سالهای پیش همایون رو تو اون برف و  
کولالاک از مرگ حتمی نجات داد مارال بوده، تا عمر  
دارم باید به خاطر خطاهایی که کردم بسوزم، از ظهر  
که آمدید وقتی چشمم به بچه‌ها می‌فته انگار دنیا رو بهم  
میدن خدارو شکر که هستی و باعث افتخار مایی، یک  
دیگه ازت می‌خوام بیای با سالالار بریم اداره‌ی ثبت  
بار  
تا حداقل این یکی رو که می‌شه بهت برگردونم و  
درست کنم.....

یانار خواست جواب بدهد، در اتاق باز شد و سالالار  
تا  
خان داخل آمد. چهره‌اش بشاش

و سرزنده بود، گفت:

- خوب پدر و دختر خلوت کردید.

خان بابا با نوامیدی گفت:

سالالار بابا، خوب شد اومدی شاید تو بتونی عروست

-

رو راضی کنی از سر تقصیراتمون بگذره...

یانار دستهای پدربزرگش را در دستهایش گرفت، به گرمی فشرد و گفت:

- من شما رو درک می‌کنم، خیلی وقته قلباً بخشیدمتون مطمئنم مادر پدرم هم شما رو بخشیدن اگه میگم نمی‌خوام فامیلیم عوض بشه به خاطر دینی هست که به پدربزرگ و مامان مارالم دارم ...

سالالار رو به یانار کرد و گفت :

- عموجان، تو هرچی بگی من یکی حق رو تمام و کمال به تو میدم، به جان همایونم تصمیم داشتم همون دوسال پیش که همایون به مأموریت رفت و قرار شد عید بیای عمارت خودم واقعیت رو بهت بگم ولی تو رفتی و دیگه دستم بهت نرسید. هر جا عقم قطع می‌داد سر زدم تا مدتها دنبالت گشتم ولی هرچی بیشتر دنبالت بودم کمتر پیدات می‌کردم. تنها چیزی که کمی آروم می‌کرد نامه‌ای بود که گاهی می‌دادی و از سلامتیت باخبر می‌شدم و خیالم تا حدی راحت می‌شد...

سمت یانار رفت. او را با احساس در آغوشش گرفت و گفت:

- ممنونم به خاطر بچه‌ها، ممنون که خوب و صبوری ... یانار باورم همیشه بچه‌ها رو که می‌بینم انگار خواب و رویاست...

خان بابا گوشه‌هایش کمی سنگین بود. خواندن این رمان فقط در کانال خود نویسنده کیوان عزیزی مجاز است و جایی غیر از آن یا به صورت فایل دزدی و حرام

نویسنده راضی نیست. سالار با این حال صدایش  
است  
را پایین آورد و گفت:

- می‌دونم هیچ حقی نداریم که برای تو تعیین تکلیف  
کنیم هر تصمیمی بگیری ما حرفی نداریم ولی خان بابا  
دل شکسته و پشیمونه عذاب وجدان داره از پا  
میندازش، فقط با این کار آروم میشه حتی اگه دلت  
نیست بیا و قبول کن تا پیرمرد رو خوشحال کنی!

التماس آن هم از طرف خان و خانزاده بعید به نظر  
می‌رسید در قاموس خان چنین رفتارهایی معنا نداشت،  
یانار درک می‌کرد با چه سختی از او چنین درخواستی  
دارند ولی حالاً دیگر برای یانار هم پذیرش سخت  
بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۵۵'۸۵۶'۸۵۷

ادامه‌ی پارتها.....

با این حال گفت:

- اگه اجازه بدید امشب رو فکر کنم و با همایون مشورت کنم فردا نتیجه رو بهتون میگم، به خان بابا هم گفتم قصدم تلافی یا خدای نکرده اذیت شما نیست یه ملاحظاتی برای خودم دارم که به خان بابا گفتم حالالا برای فکر کردن کمی وقت می‌خوام....

- باشه دخترم هر قدر می‌خوای فکر کن دوست داریم با رضایت کامل باشه اگر قبول نکنی از ارزش و احترامت پیش ما چیزی کم نمیشه

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن  

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان عزیز

#۸۵۸'۸۵۹



یانار خان بابا را بوسید و اطمینان داد در مورد پیشنهادشان فکر کند و تصمیم درستی بگیرد. پدر و پسر را تنها گذاشت و به سالن رفت. خانم‌ها با حالی متفاوت و خوش دور هم نشسته بودند حرفهای زنانه می‌زدند. رباب بساط عصرانه را آورده بود.

آن طرفتر صنوبر بچه‌ها را سرگرم کرده بود. حلقه‌وار نشسته بودند و باهم بازی می‌کردند. با ورودش قبل از نشستن گلبانو از او خواست روی صندلی کنارش بنشیند.

یانار مطیعانه سمت مادرشوهرش رفت و کنارش جای گرفت. طاهره خانم گفت:

- یانار جان هیچ وقت فکر نمی‌کردم زنده باشم و بچه‌ی همایون رو ببینم امروز با دیدن دوقلوهایی به

این شیرینی انگار دوباره متولد شدم، نوه که خیلی عزیزه، نتیجه از نوه هم عزیزتره... خدا برای همه‌مون حفظشون کنه، اونقدر دوست داشتنی هستن که آدم از دیدنشون سیر نمی‌شه ...

یانار از حرفهای محبت آمیز مادر بزرگش حس خوبی گرفت و مثل همیشه متواضعانه تشکر کرد.

سیما به سمت سپیدار آمد، خودش را در آغوش مادرش انداخت و طلب شیر کرد. خواندن این رمان فقط در کانال خود نویسنده کیوان عزیزی مجاز است و جایی غیر از آن یا به صورت فایل دزدی و حرام است نویسنده راضی نیست. سپیدار در آغوشش گرفت و خواسته‌اش را برآورده کرد. در حالی که سیما شیر می‌خورد از یانار پرسید:

- بچه‌ها هنوزم شیرت رو می‌خورن!؟

- تا هشت ماهگی شون شیر داشتم بهشون می‌دادم ولی چند روز در هفته که مجبور بودم سر کار برم دیگه نشد شیر بخورن کم کم از سرشون اومد بیرون، افتادن به غذا خوردن دکترشونم گفت همون ۶ ماه اول که



خوب خوردن اثر خودش را گذاشته، شیر دادن به دوتا  
بچه همزمان کار خیلی سختیه...

سپیدار گفت:

- به یکیش هم سخته چه برسه به دوتا ...

یانار گفت:

- ولی وقتایی که شیر می خوردن برای من از بهترین  
لحظات زندگیم بود اگه مجبور نبودم سر کار برم تا  
همون ۲ سال که می گن لازمه رو شیر می دادم. اون  
ترم با وجود دانشگاه که می رفتم چون تعداد واحدم کم  
و روزای کمی دانشگاه می رفتم نصف روزم بود.  
طوری برنامه ریزی کرده بودم به وقت شیرشون رو  
می دادم ولی این ترم هم درسام بیشتر شده هم دو روز  
تعطیلی دانشگاه رو باید دفتر مجله برم دیگه نمی شد به  
شیر وابسته باشن.... از شیر که گرفتم فصل انگور  
بود آب انگور بهشون دادم خیلی دوست داشتن برای  
همین زیاد اذیت نشدن....

طاهره خانم گفت:

- آره دخترم، میگن بهترین وقت از شیر گرفتن بچه‌ها همون فصل انگوره، به ما هم گفتن آب انگور با شیر مادر برابری می‌کنه....

یانار از وقتی پایین آمدند همایون را ندیده، سراغش را گرفت. گلبانو گفت:

- رفته سراغ راننده بفرسته جمیله و بچه‌ها بیان دور هم باشیم باید جشن بگیریم ...

یانار گفت:

- جمیله خانوم ما رو دیده...

گلبانو دوست داشت جمیله را با دیدن یانار خصوصاً بچه‌ها غافلگیر کند ولی از این که شنید جمیله زودتر از خودش آنها را دیده تو ذوقش خورد و گفت:

- چرا پس همایون نگفت؟

یانار گفت :

- حتماً حواسش نبوده!

همایون وارد عمارت شد و به جمعشان پیوست و  
گفت:

- راننده رو فرستادم دنبالشون تا بیارشون...!

گلبانو گفت:

- نمیدونستم جمیله خبر داره..!

همایون گفت:

- برای پیدا کردن یانار سیاوش هم کمکم کرد در  
جریان بود پیگیر شد و فهمید پیداشون کردم با زندایی  
اومدن اینجا، هنوز بچه‌ها رو نیاورده بودم زندایی  
اصرار کرد منم رفتم آوردمشون اینطور شد که همو  
دیدن....!

همایون نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- برای کار دیگه‌ای فرستادم تا بیان، همین دیروز  
بالاخره مجوزش رو گرفتم میتونن با دایی ملاقات  
کنن.... خواست زندایی جمیله و ارسلان بود که دایی  
رو ببینن....

ارسلان تا ابد مایه‌ی ننگ خانوادهاش بود. گلبانو از  
خجالت تک تک آدمهایی که آنجا حضور داشتند سرش  
را بلند نکرد. از سپیدار به خاطر تهمت ناروایی که  
ارسلان و دار و دسته‌اش به پدرش زده بودند و حالالا  
حقیقت ماجرا آشکار شده بود. از همه بیشتر یانار که  
باعث مرگ پدرش و مدتها با ایجاد مزاحمت موجب  
آزار مادرش بود.... مامان طاهره هم که داغدار فرزند  
ارشدهش بود که به ناحق و بی‌رحمانه کشته شد....

زیر نگاه‌های سنگین نتوانست بیشتر در جمع بماند.  
عذرخواهی کرد و با حالی آشفته به طبقه‌ی بالا رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۵۸'۸۵۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۶۰'۸۶۱



هر کس به نحوی در فکر رفت و یاد مصیبتی که  
ارسالان باعثش شده بود افتاد. به همه بد کرده بود  
بیشتر از همه به خانواده‌ی خودش، پسرش ، همسرش  
و حتی خودش ....

لطفش کمابیش شامل حال بقیه‌ی مردم روستای  
خودشان و اطراف شده بود.

یانار بشقابی برداشت از عصرانه‌ای که رباب آورده  
بود کمی در آن گذاشت و به طبقه‌ی بالالا و اتاق مادر  
شوهرش رفت. در زد گلبانو اجازه‌ی ورود داد. یانار  
در را آهسته باز کرد و داخل اتاق رفت. بشقاب را  
روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمائید، چرا چیزی نخوردید؟

گلبانو به جای جواب دادن به یانار از او پرسید؟  
- چه حسی داری؟

یانار بلافاصله گفت:

- خوشحالم که دوباره می‌تونم تو جمع‌تون باشم، دلم  
برای همه‌تون تنگ شده بود. مهمتر از همه حس  
می‌کنم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده، از  
به بعد خیالم بابت بچه‌ها راحته چون دیگه سایه‌ی  
حالالا

پدر بالالای سرشونه، از این که کابوس از دست دادن  
همایون تموم شده خوشحالم، مدت‌ها به خاطرش عذاب

کشیدم و برای حفظ سلامتیش رنج دوری از همه رو  
به جون خریدم...

گلبانو گفت:

- می‌دونی مسبب تمام مشکلاتت تو زندگی قبل تولد تا  
حالالا یکی از اعضای خانواده‌ی من بوده ؟

یانار نگاه مهربان و خالی از کینه و عداوتش را به  
گلبانو داد و با آرام‌ترین لحن گفت:

- این دو سال درست مثل دویست سال برام گذشت.  
سخت و پر از پستی بلندی، آدم تنها و بی‌گس که باشه  
خیلی چیزا رو مجبوره تجربه کنه و یاد بگیره، یه  
جورایی می‌شه مثل فولادلاد آبدیده. منم این مدت با  
وجود سختیای زیادی که کشیدم ولی خیلی بیشتر از  
بزرگ شدم و حالالا می‌تونم قدر نعمتایی رو که  
دو سال

خدا بهم داده بدونم اصلی‌ترینش خانواده است پس باید  
بخشم، باید بگذرم ، مگه می‌شه آدم از عزیزانش کینه  
به دل داشته باشه؟

گلبانو لبه‌ی تخت نشسته بود. به یانار اشاره کرد که نزدیکش شود. یانار اطاعت کرد، رفت و کنارش روی تخت نشست. گلبانو دستش را روی گونه‌ی یانار کشید و گفت:

- یعنی حاضری منو به خاطر سیلی که ناحق بهت زدم بیخشی؟

یانار همان دستی که گونه‌اش را نوازش می‌کرد در دستش گرفت، جادوی چشم‌هایش کار خودشان را کرد زمانی که نگاه صادق و قهوه‌اییش را به گلبانو داد، با لبخند زیبایش گفت:

- چه چیزایی یادتونه، باور می‌کنید؟ هیچ وقت بهش فکر نکردم! شما مادر همایون هستید و حکم مادرم رو دارید. فرض رو بر این بذارید مادری خواسته بچه‌ی چموش و بازیگوشش رو تنبیه کنه! پس جای دوری نرفته...

گلبانو از تشبیه یانار به مادرش، دوباره شرمزده شد و گفت:



- آخه بدی قصه اینجاست که تو نه بازیگوش بودی و  
نه چموش!

یانار خندید و گفت:

- همه‌ی بچه‌ها تا حدی شیطننت و چموشی رو دارن،  
پس منم برام لالازم بوده... لطفاً دیگه در موردش  
صحبت نکنید ...

گلابانو تحت تأثیر بزرگ منشی و روح بلند یانار قرار  
گرفت و اشکهایش جاری شد:

- می‌دونی وقتی رفتی روزی نبود که تصویر همینی  
که میگی بهش فکر نکنم تو ذهنم نمی‌آمد و عذاب  
وجدانش راحت نمی‌داشت، کارم شده بود غصه خوردن  
تنها آرزوم این بود که قبل از مرگم ببینمت و حلالیت  
بگیرم، ازت بخوام منو ببخشی...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- خودم از هر کس بهتر می‌دونم ارسال چه کارایی کرده، با این که خواسته‌ی خیلی بزرگیه ولی ازت می‌خوام حداقل تو از تقصیراتش بگذری...

یانار از جزئیات اتهامات اصلی ارسال بی‌خبر بود. همایون تا جایی که امکان داشت نگذاشته بود یانار متوجه شود، بنابراین گفت:

- خدا ببخشه من کی باشم که بخوام کسی رو قضاوت کنم که بخوام ببخشم یا نبخشم...

- پسر من خوش شانس بوده که تو مادر بچه‌هاشی، اعتراف می‌کنم هرگز مادر خوبی برای همایون نبودم و هیچ لذتی از مادر بودن نبردم.... همایون یا زیر دست دایه بود یا بی‌بی بیگم و مامان طاهره!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۰'۸۶۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۶۲



یانار دستهای گلبانو را میان دستانش گرفت و گفت:  
- این حرفو نزنید. شما همایون رو به دنیا آوردید پس  
همیشه مادرش هستید و این یه واقعیت غیر قابل  
انکاره...

زهر خندی روی لبهای گلبانو شکل گرفت و گفت:

- نه دختر جون، دیگه چهل سال رو هم رد کردم تا به این سن برسیم سخت فهمیدم مادر صرفاً اونی نیست که بچه رو به دنیا میاره مادر واقعی کسیه که در حق بچه مادری می‌کنه و اونو درست تربیت کنه...

نگاه دقیقی به یانار انداخت و در ادامه گفت:

- حیف که آدما تو انتخاب پدر مادرشون هیچ نقشی ندارن و این فقط بستگی به شانس هر کسی داره که توی چه خانواده‌ای به دنیا بیاد و کیا پدر و مادرش باشن یکی می‌شه مثل تو مادرش جوری تربیتش کرده که با ارزش‌ترین گوهر زندگی، یعنی آرامش رو به دخترش هدیه داده....

آه سوزناکی کشید. بعد از کمی ادامه داد:

- یکیم سرنوشت گلبنوی نگون بخت رو پیدا می‌کنه. خدا مادرم رو بیمارزه، تا وقتی زنده بود و نفس می‌کشید بهش وابستگی زیادی داشتم، حرفش برام حکم سند داشت و عاشقش بودم. زحمت ما سه تا رو خیلی کشید ولی دوستی خاله خرسه بود. متأسفانه درست تربیتمون نکرد نه در دونه پسرش و نه دخترش رو،

خاک بر اش خبر نبره دستش از دنیا کوتاهه و منی که  
دخترشم درست نیست پشت سرش حرف بزنم  
مدتهاست با خودم کنار اومدم و بخشیدمش، ولی باید  
بگم بذر کینه‌ای که سالها به دلم موند رو اولین بار  
مادرم تو دلم کاشت تا وقتیم که زنده بود تقویتش  
می‌کرد.

یانار گفت:

- خدا رحمتشون کنه، من تجربه‌ی زیادی در هیچ  
زمینه‌ای ندارم. اما از این مطمئنم که مادرا فقط از  
روی محبت مادرانه‌ای که تو وجودشون هست، دلشون  
می‌خواد بچه‌هاشون بهترین شرایط زندگی رو داشته  
باشن گاهی در این رابطه حتی از خودشون هم  
می‌گذرن، اگر بچه‌هاشون رو درست راهنمایی  
نمی‌کنن، تو ذهن خودشون نیت خوبی هست که برای  
بچه‌شون دارن....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۲

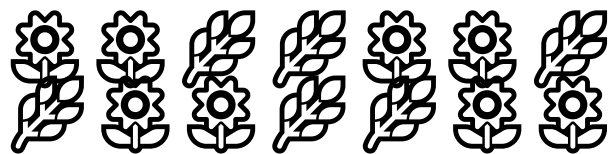
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۶۳



گلبانو خنده‌ی تصنعی کرد و گفت:

- ببین درست می‌گم، تو بدترین اوضاع بهترین  
برداشت و توصیف رو داری...

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و ادامه داد :

- فکر نکن می‌خوام از داداشم دفاع کنم یا کارای زشتش رو توجیه کنم. ولی اگه نگم می‌مونه رو دلم، ارسلان رو مامانم با محبتای بیش از حد و دفاع بیخود این‌جایی که الآن هست رسوند. هیچ کس حق نداشت به

به ارسلان از گل نازکتر بگه دین و دنیای مامانم ارسلان بود از بچگی هر کار زشتی می‌کرد. مامان با ذوق ازش تعریف می‌کرد اونم یه جورایی تشویق می‌شد. اقامم حق حرف زدن و اعتراض نداشت، حرف اول و آخر رو نهایتاً مادرم می‌زد.

با بغضی نهفته در گلو در ادامه گفت :

- خودت زنی درک می‌کنی چقدر سخته شوهرت رو با کسی شریک باشی، ولی وجود سپیدار تو زندگی ، غفلت خودم بود. فکر کردی حالالا که با سپیدار

نتیجه‌ی

کنار آمدن از ته دلمه؟ می‌تونی تصورش رو بکنی تمام لحظاتی که سالالار تو اتاق سپیداره چی به من می‌گذره؟! کدوم زنیه که تحمل بچه‌ی شوهرش از یه زن دیگه رو داشته باشه! ولی به قدری هما بچه‌ی مهربونیه که با کاراش منو از پا درآورد و تسلیم خودش کرد. .... پس میبینی که هنوزم با چنین اتفاقی

که برای زندگی افتاده کنار نیامدم. واقعیت اینه که  
دیگه از مبارزه‌ی بی‌نتیجه با زندگی و آدمای اطرافم  
خسته شدم روح خیلی زودتر از جسم خسته و  
افسرده شده، دیگه توان جنگیدن ندارم. هیچ کس برام  
نموده نه پدر مادر و نه برادری که پشتم باشه، همدم  
و سنگ صبورم همیشه جمیله بود. خیلی بیشتر از  
بهار درکم می‌کنه و دلسوزانه با حوصله پای دردو  
دل دلالام می‌شینه....

یانار گفت:

- مرور و شخم زدن خاطرات گذشته هیچ سودی جز  
بد شدن حال آدم نداره، چیزی که تاثیری تو بهبود  
روند زندگی نداره بهتره فراموش بشه!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۳



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۶۴



صدای جیغ و شادی متفاوت بچه‌ها از طبقه پایین به گوش می‌رسید و نشان می‌داد مهمان‌هایی که منتظرشان بودند آمده‌اند. قبل از پایین رفتنشان یانار گفت :

- قول بدید که دیگه در مورد این مسائل صحبت نکنید.  
حالاام بیایید بریم پایین فکر کنم جمیله خانوم و بچه‌ها آمدن.

گلبانو سر و وضعتش را مرتب کرد و همراه یانار به  
طبقه‌ی پایین رفتند، جمیله در حال گفتگو با طاهره  
خانم و صنوبر بود. جمیله  
با دیدن گلبانو به سمتش آمد. او را بغل کرد و گفت:  
- مبارکت باشه گلی جان، خوشحالم گمشدتون پیدا شد،  
با دست پر، ماشاءالله‌الله‌الله به دوقلوها دیدیشون چقدر  
اونم  
شیرین!

گلبانو تشکر کرد و گفت :

- نوه خیلی عزیزتر از بچه است. ایشالا لا به زودی  
عروسی سیاوش بشه شمام هرچه زودتر نوه دار بشی  
!

هر دو نشستند. جمیله با چهره‌ای بشاش و شکفته گفت:  
- اتفاقاً دارم براش آستین بالالا می‌زنم، عروس داشتن  
چقدره خوبه من که همین حالالا بی‌تابم تا وصلت سر  
بگیره...

گلبانو گفت:

- پیشاپیش مبارکه، دختره کیه؟ چطوریه؟

- مریم دختر خوبیه، برادرزاده‌ی اوستای سیاوشه!  
تحصیلات چندانی نداره ولی معرفت و هنر تا دلت  
بخواد...

یک دفعه چهره‌اش در هم شد و گفت:

- برای همین به همایون گفتم وقت ملاقات بگیره،  
هرچی نباشه بابای سیاوشه باید در جریان ازدواج تنها  
پسرش باشه...

گلبانو گفت:

- کار خوبی کردی، اتفاقاً براتون وقت ملاقات گرفته،  
همراه سیاوش می‌تونید به دیدنش برید...

همه می‌دانستند جمیله عاشق ارسلان است برای همین  
با تمام بدیهایش سر می‌کرد.  
برای تشکر از همایون گفت:

- خیر از عمرش ببینه، خدا بر اش همه جور ه بسازه!

گلابانو و جمیله تا شام از کنار هم جَنب نخوردند.  
حرفهای نگفتهی زیادی داشتند که باید به هم می‌گفتند.  
بعد از صرف شام یانار بچه‌ها را به صنوبر سپرد و  
همراه همایون به طبقه‌ی بالالا و اتاقشان رفتند.



یانار می‌خواست در مورد جوابی که پدر بزرگش  
منتظرش بود با همایون صحبت کند تصمیمی گرفته  
بود ولی نمی‌دانست تصمیمش تا چه حد درست و  
منطقی است.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۴

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۸۶۵'۸۶۶



همایون در اتاق را بست و پرسید:

- خانوم چطورَه؟!

لبخندش جان گرفت، نازی به صدایش داد و گفت:

- الآن خوبه!

از شیطنتی که در لحن و کلام یانار موج می‌زد. قهقهه زد و گفت:

- به به، می‌بینم که هر روز در حال پیشرفتی!

یانار در حالی که به سمت کمد لباس هایش می رفت،  
پرسید:

- مگه بده؟!!

- نه کی همچین حرفی زد؟!!

از تعویض لباسش که فارغ شد. سمت همایون قدم  
برداشت و گفت:

- نمی خوای بدونی خان بابا چی گفته؟!!

- می دونم در خواستش چی بوده؟ بستگی داره تو چه  
جوابی بهش دادی!

- همون جوابی رو که به تو دادم به خان بابا گفتم ولی  
طوری حرف زد و التماس کرد که سختم شد. ازم قول  
گرفت فکر کنم بعد جواب بدم...

- خُب حالا لالا فکر کردی؟ یا می خوای فکر کنی؟!!

- یه فکراییی کردم ولی شک دارم نمی‌دونم درسته یا نه؟! حتی نمی‌دونم از نظر قانونی عملی هست یا نه!؟!

همایون کنجکاوانه پرسید:

- بگو ببینم چیه؟!!

یانار با تردید گفت:

- نمی‌تونم از یزدانی صرف‌نظر کنم می‌شه هر دوتاش باشه؟!!

همایون با مکث نگاهش کرد. انگار در حال تحلیل چیزی بود که شنید. یانار پرسید:

- نمی‌دونم ثبت احوال قبول می‌کنه؟!!

همایون گفت:

- اونکه مشکلی نیست، من بخوام بدون چون و چرا انجام میدن! ولی برام جالبه خودم تا به حال به چنین چیزی فکر نکردم.

یانار جرأت پیدا کرد و در تکمیل حرفش گفت:  
- می‌شه یه ایل بیگی به اسم و فامیلم اضافه بشه؟!!

و بعد با لحنی زُمخت و متفاوت گفت:  
" یانار یزدانی ایل بیگی "

اضافه کرد:

البته یه کم طولالانیه ولی به نظرم اینجوری حق هر

-

دو ادا می‌شه و منصفانه است. تو مدار کم فقط یه ایل بیگی به آخر اسم و فامیلم اضافه می‌شه... نظرت چیه؟!!

بلبل زبانش دل همایون را بُرد و کار دستش داد.  
دستانش را از طرفین باز کرد و او را به آغوشش فرا



خواند. به ثانیه نکشید یانار میان بازوان تنومندش بود  
و او را در خود محصور کرد. در جواب یانار گفت:

- خوبه؟! عالیه، یعنی بهتر از این نمی‌شه! خان بابا  
قبول کنه بالالاخره اصل تویی که راضی باشی، تو  
باید

این قضیه از همه بیشتر حق داری نظرتم از همه  
مهمتره!

می‌شه فردا تو به خان بابا و عمو سالالار اینو بگی؟!!

-  
من خجالت می‌کشم ...

- حتماً می‌گم، ولی تو چرا خجالت می‌کشی؟ حرف  
بدی که نیست!

- آخه شاید خان بابا ناراحت بشه، دلم نمی‌خواد تو اون  
حالت ببینمش...

-نگران نباش چیزی نمی‌شه، استقبالم می‌کنه،  
شناسنامه‌ی تو رو اول درست می‌کنیم. تا زودتر بتونم  
برای وروجکا شناسنامه بگیرم...

یانار را بیشتر به خودش فشرد و گفت:

- هر روز که می‌گذره بیشتر خودشون رو تو دلم جا می‌کنن طور خاصی دوستشون دارم، یه جور حس مالکیت معنوی بهشون دارم. خبر پدر شدنم رو یکسال بعد از تولد بچه‌ها بهم دادی، متأسفانه دوران سخت بارداری و زایمان کنارت نبودم، برای همین وقتی گفتم پدر یه جفت دوقلوی خوشگلم تا مدتی شوکه بودم ، ولی کم کم مهرشون بیشتر و بیشتر به دلم نشست حالا دیگه به عشق تو و این دوتا فرشته کار می‌کنم و به عشق دیدن شماست که خونه میام، این دوسال کسل‌آورترین و بدترین دوران زندگیم بود.

هرچند همایون چیزی از سختی‌های یانار را لمس نکرده بود. ولی حالا یانار خوشحال است که از بحران به سلامت عبور کرده و سختی‌ها را به هر ترتیب با کمک مؤثر صنوبر ، آقای وزیری ، دکتر علی‌رضا و خلیای دیگه حتی رسول ، جعفر ، آقای متقی و محترم خانم...

پشت سر بگذاره و سر بلند بیرون بیاد، با خاطری  
آسوده گفت:

- خوشحالم که تونستم امانتیاات رو صحیح و سالم به  
دستت برسونم ، این مدت بزرگترین نگرانیم همین  
بود. به محض اینکه مریض می‌شدن یا تب می‌کردن  
من زودتر می‌مردم، تا خوب بشن نصف عمر  
می‌شدم...

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۵'۸۶۶

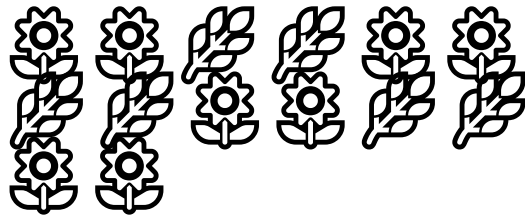
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۶۷



چطور می‌توانست جبران کند؟! کاری که یانار کرد  
آنقدر حیرت آور بود که تا عمر داشت مدیون او و  
صبوریش بود. از دختری با این سن انتظار بزرگی  
است که در سخت‌ترین شرایط به تنهایی و با تمام  
مشکلات ریز و درشت سر راهش چنین عاقلانه و  
درست رفتار کند.

سرش را میان موهای ابریشم‌گونش برد. عاشق این  
کار بود انرژی که از آن می‌گرفت بی‌نظیر و غیر قابل  
وصف بود. بوسید و بویید، نجوا کرد:

- چیکارت کنم؟ چطوری برات جبران کنم؟

مستانه گفت:

- همین که سایه‌ات بالای سر من و بچه‌هاست یعنی  
همه چیز، فقط از خدا می‌خوام دیگه بینمون جدایی  
ندازه..

- خیالت راحت دیگه حتی یه لحظه هم تنهاتون نمی‌ذارم که بخواد چنین اتفاقی بیفته، اون دفعه هم خودم نبودم که اون مرتیکه تونست تو رو اذیت کنه وگرنه حتی اگه تصادفم نمی‌کرد خودم می‌زدم اون حیوون رو ناقصش می‌کردم...

-باورم نمی‌شه مردی با اون ابهت و غرور به اون حال و روزی که میگی بیفته، اگه فقط یه روز مثل سایه با اون نوچه‌اش دنبالمون نبود، پای رفتنم سست می‌شد، ولی همون روزی که فرداش خروسخون رفتیم قدم به قدم دنبالمون بودن این‌طور که مشخصه بعد از رفتن ما تصادف کرده، اگه این موضوع رو فهمیده بودم برمی‌گشتم ...

- سرهنگ رو فقط باید ببینی فقط خاله بهش نزدیک می‌شه مه‌لقا که ایران نیست، مه‌ناز دختر بزرگش چون دل خوشی ازش نداره و عامل بدبختی و ازدواجش رو پدرش میدونه حتی حاضر نیست دیدنش بره، فقط خاله تر و خشکش می‌کنه بوی تعفنش همه‌ی خونه رو

برداشته، آه خیلیا گرفتش فقط تو نبودی آدمی با اون  
اعتبار هیچ کس از همکاراش و نوچه‌هاش این مدت  
اسمش رو هم نبردن، مردی که تو نظم و انضباط  
حرف اول رو می‌زد با اتوی شلوارش می‌شد هندونه  
قارچ کنی دیگه حتی کنترل ادرارشم نداره ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

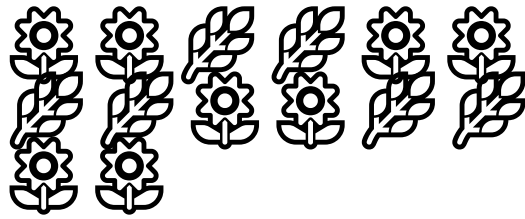
#۸۶۷

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۸۶۸



- قربون حکمت خدا، این که می‌گن بخش زیادی از بهشت و جهنم تو همین دنیاست درست گفتن...

در حالی که او را با خود برای خواب سمت تخت می‌برد، گفت:

- لا لازم نیست دیگه بهش فکر کنی، بهتره کلاً فراموشش کنی!

- غیر ممکنه فراموش بشه، ولی سعی می‌کنم کمتر بهش فکر کنم ...

یک شب عاشقانه‌ی دیگر را هم آغوش یگدیگر به صبح رساندند. یانار صبح اول وقت بیدار شد. به اتاق

دوقلوها رفت هر دو مثل فرشته‌ها خواب بودند در کف اتاق بین تخت یاشار و کتایون، رختخواب پهن بود صنوبر و هما خواب بودند. دوقلوها را آرام بوسید تا ظهر نمی‌دیدشان و دلتنگ می‌شد. بعد از صبحانه‌ی مفصلی که رباب چیده بود. خود را آماده‌ی رفتن به دانشگاه کرد و همراه عظیمی راننده راهی تهران شدند. عظیمی با مهارتی که در خصوص رانندگی داشت او را به موقع رساند. ساعت اول کلاسش را با دکتر طارمی بافت‌شناسی پیشرفته داشت. بعد از کلاس بیست دقیقه‌ای تا کلاس بعدی وقت داشتند برای هواخوری همراه سوسن به محوطه‌ی دانشگاه رفتند. بعد از کمی یانار، دکتر علی‌رضا را دید که با عجله وارد دانشگاه شد. به سمتش رفتند. بعد از سلام علیک اولیه، یانار حس کرد دکتر پریشان است، پرسید:

- طوری شده؟ آقا و خانوم وزیری خوبین؟ پریش  
جون چطوره؟



خوب نیست، الاآنم استراحت مطلقه، ضعف عمومی

-

داره همش سرُم می‌گیره، احتمال اینکه بچه زودتر از موعد به دنیا بیاد خیلی زیاده ..

یانار عمیقاً از چیزی که می‌شنید ناراحت شد. برای دلداری گفت :

- نگران نباشید اتقافی نمی‌افته، پریوش جون یکی مثل شما رو داره غمش نباشه ... خونه‌ی آقای وزیری که حالش خوب بود چطور شد؟

- یک‌دفعه دیشب نصفه‌های شب حالش بد شد. من از دیشب یه لحظه هم نخوابیدم. کلاس اول صبحم کنسل شد. پری با آرام بخش خواب بود گفتم پیام حداقل یه کلاس رو برم ...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۶۹



در افسانه‌های قدیمی شنیده بود نباید زن باردار را در  
خانه تنها گذاشت، برای همین پرسیدم:  
- یعنی الآن تو خونه تنهاست؟

- نه، ماما گوه‌رش رو قبل اومدن بر دم خونه تا  
مراقبتش باشه... خودمم کلاسم تموم بشه فوری می‌رم  
خونه، مطب رو برای عصر به‌خاطر پری تعطیل  
کردم..

یانار مخلصانه گفت:

- اگه کاری از دست من برمیاد بفرمائید انجام بدم،  
حالالالا اگه می‌خواید برم خونه مراقبتش باشم؟  
همین

- نه گفتم که مامان گوهر هست، تیمسارم بهشون سر  
می‌زنه سپردم بهشون اگه مشکلی بود یکی رو بفرستن  
دانشگاه دنبالم..

- نگران نباشید، ایشالالالا اتقایی نمیفته!

علی‌رضا عجله داشت خداحافظی کرد و رفت.  
هواخوری به چشمشان نیامد  
سوسن گفت:

- دکتر ملکی خیلی با شخصیته، تا وقتی مجرد بود،  
دخترای دانشکده‌ی پزشکی و پیراپزشکی تو نخش  
بودن ولی محل به احدی نمی‌داد.. وقتی ازدواج کرد،  
خبرش تو دانشگاه پیچید از دخترا شنیدم با یه  
خیلی بالالالا و متشخص وصلت کرده، دختره  
خانواده‌ی  
فرنگ رفته است زبان فرانسه بلده...

- درسته دختر خوب و محترمی، منم خیلی دوستش دارم.

بعد از کمی دیگر به کلاس رفتند. کلاسشان که تمام شد. می‌دانست یکی به دنبالش می‌آید. از پله‌ها که پایین می‌آمد با دیدن همایون گل از گلش شکفت، دست سوسن را گرفت و به سمتش رفت. همایون این بار سوسن را می‌شناخت به اصرار یانار، سوسن قبول کرد همراهشان برود. همایون اول سوسن را رساند و از همانجا سمت شهری رفتند.  
تنها که شدند همایون گفت:

- خسته نباشی!

یانار دلش می‌خواست زودتر بداند خان بابا در مورد پیشنهادش چه نظری داده، برای همین گفت:


- ممنونم، به خان بابا گفتی؟!!

- منم صبح باید زود به دفتر فرمانداری می‌رفتم، خان  
بابا خواب بود به بابا سالالارم گفتم تا بهش بگه !

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۶۹

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۸۷۰'۸۷۱



سرش را سمت همایون برگرداند و با یأس پرسید:  
- یعنی نتیجه رو نمی‌دونی؟!!

چرا! بابا سالار اومد فرمانداری، خیلی خوشحال بود  
-  
گفت خان بابا بی هیچ مشکلی قبول کرده.

یانار بازدمش را از سر راحتی پر صدا بیرون  
فرستاد. با خاطری آسوده سرش را به پشت صندلی  
تکیه داد و گفت:

- خدارو شکر، دلم نمی‌خواست با کارم خان بابا رو  
ناراحت کنم، از طرفی به خاطر مامان مارال و بابا  
محمد نمی‌تونستم یزدانی رو کلاً حذفش کنم. راستش  
بیست ساله باهانش زندگی کردم و یه جورایی بهش  
عادت کردم، یزدانی جزئی از وجودمه!

- درسته آدم به فامیلی که از بچگی باهانش بزرگ شده  
یه جورایی وابسته می‌شه، به قول تو جزئی از  
وجودش به حساب میاد.

یانار با هیجان پرسید:

- حالا کی درست می‌شه؟ بیشتر برای شناسنامه‌ی بچه‌ها عجله دارم!

- ولی عجله‌ی من بیشتر برای خودته، خیلی دوست دارم هرچه زودتر اسم ایل بیگی رو تو شناسنامه‌ات ببینم. واسه اون وروجکا دیر نمی‌شه حالا که شناسنامه به کارشون نمیداد مگه می‌خوان معامله یا ازدواج کنن حتی مدرسه هم نمیرن که برای ثبت‌نامشون بخواد...

- اشتباهت همین‌جاست مگه بهت نگفتم دکتر علی‌رضا چه کار بزرگی در حق بچه‌ها کرده؟

همایون دیگر مثل قبل نسبت به علی‌رضا حساس نبود. در چند برخوردی که با او داشت نظرش برگشت و دیگر برایش احترام قائل بود. پرسید:

- نمی‌دونم شایدم گفتمی یادم نمی‌آید. این مدت اونقدر اطلاعات جدید و حیرت‌انگیز گرفتم که بعضیاش ممکنه یادم رفته باشه....

- بچه‌ها بدون شناسنامه بودن برای همین شناسنامه‌ی بهداشت که واکسن‌ها رو توش ثبت می‌کنن براشون صادر نمی‌شد. دکتر علی رضا از طریق یه درمانگاه آشنا تونست بدون شناسنامه براشون شناسنامه بهداشت بگیره وگرنه واکسن براشون نمی‌زدن چون واکسن در اختیار دولته فقط هم با شناسنامه بهداشت می‌زنن جایی آزاد وجود نداره، دکتر علی رضا به نام تو براشون مدارک رو گرفته رفتیم خونه نشونت میدم تمام واکسن‌اشون رو زدیم آخریش همون روز اول مهر بود که همش بهت می‌گفتم بچه‌ها واکسن زدن تب دارن!

که به مرور همه چیز مثل روز برایش روشن  
حالالالا

شده، ارزش و جایگاه والالالای یانار بیشتر از پیش  
مشخص شده...

یادآوری آن چند روز و رفتار دور از شأن  
وسخت‌گیرانه‌ای که داشت، همایون را سخت دل‌آزرده



می‌کرد. گرهی روی پیشانی‌اش نشست، با دست راستش دست چپ یانار را که روی پایش بود در دست گرفت. آن را نزدیک لبش برد، پر عشق و با احساس بوسید، همراه بغضی مردانه گفت:

- یانار، می‌شه خواهش کنم منو به خاطر خریتهای زیادم ببخشی؟!!

رفتارهای همایون گرچه درست نبود ولی یانار وقتی خودش را در جایگاه او می‌گذاشت حق می‌داد با تصویری که همایون از بچه‌ها داشت غرورش مورد هدف قرار گرفته و قلبش شکسته بود، آن روزها از چشمانش عمق دلخوری و شکایتش را به وضوح می‌خواند.

از دادن نسبت ناروای همایون به خودش متأثر شد و سرزنشگرانه گفت:

- این چه طرز صحبت کردنه؟ تو حق نداری به خودت توهین کنی! نبینم در حضور کتایون و یاشار این جور حرف بزنی زود یاد می‌گیرن، یه بار از بچه‌ی فامیل طلعت خانم یه کلمه‌ی زشت شنیده بودن

چون گفتنش راحت بود هر دو تا چند روز با ذوق تکرارش می‌کردن، اولش عصبانی شدم دعواشون کردم ولی هرچی بیشتر سعی می‌کردم نگن بدتر تکرارش می‌کردن. فهمیدم روش عکسش رو باید به کار ببرم، برای همین وقتی می‌گفتن من و صنوبر کم محلشون می‌کردیم و به روی خودمون نمی‌آوردیم که چی شنیدیم اونام کم کم از سرشون افتاد چون دیگه هم از زبون کسی نشنیدن از خاطرشون رفت. البته خیلی زرنگن شایدم هنوز بلدن ولی دیگه به کار نمی‌برن.

وقتی در مورد بچه‌ها حرف می‌زدند همایون غرق لذت توأم با غرور می‌شد. از این که دختر پسری یک‌ساله و به آن شیرینی داشت که مادر با درایتی مثل یانار آنها را به دنیا آورده، تمام حس‌های خوب دنیا به جانش سرازیر می‌شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۰'۸۷۱

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍️ #کیوان\_عزیزی

#۸۷۲'۸۷۳



گوشه‌ی لب همایون به بالا کشیده شد و گفت:  
- عجب پدر سوخته‌هایی هستن درست مثل باباشون،  
یادمه بچه که بودم فحش رو زودتر از هر حرف  
دیگه‌ای یاد می‌گرفتم و زیادم به کار می‌بردم، یعنی تو  
سرم پر بود از بد و بیراه، البته یه چند تا کلمه‌ی  
مؤدبانه هم بود که برام چندان کاربردی نداشت.

یانار در تصورش هرگز چنین چیزهایی در مورد  
همایون نمی‌گنجید. نگاه حیرانش را سمت همایون  
انداخت و گفت:

- شوخی می‌کنی! باورم نمی‌شه.

دیگر اثری از لبخند گوشه‌ی لبش نبود. لحنش جدی شد  
و به مرور خاطرات نه چندان خوبش ادامه داد:

- دوران بچگیم بیشتر خونه‌ی دایی ارسلان بودم اونم  
که فقط حرف زشت از دهنش درمی‌آمد منم سریع یاد  
می‌گرفتم و شده بود نقل دهنم. دایی ذوقم رو می‌کرد  
منم تشویق می‌شدم. مدتی کسی جرأت نمی‌کرد طرفم  
بیاد و حرفی بزنه چون می‌گرفتتش به باد فحش‌هایی  
که بلد بودم! یه بارش دایی مستوفی از تهران اومد  
عمارت منم از خجالتش درآمد...

همایونی که با دیسپلین خاص کنارش نشسته بود و تا  
به حال رفتار ناشایست یا کلامی خلاف ادب از او  
نشنیده بود را نمی‌توانست چیزی جز یک نجیب‌زاده‌ی  
مؤدب تصور کند.

ولی لحنش به قدری جدی و به دور از شوخی بود که  
ترجیح داد سکوت کند.

برخلاف آنچه همایون گفت، یانار در محیطی متفاوت  
و بدون شنیدن یا گفتن کلامی نامربوط رشد کرده بود.  
در جواب همایون گفت:

- ولی من معنی خیلی حرفا رو تا وقتیم که یه دختر  
۱۲ ساله بودم نمی‌دونستم...

- عزیز دلم تو پاستوریزه بودی!

یادآوری بعضی خاطرات تلخ گذشته خاطرش را مکدر  
می‌کرد، من باب درد دل گفت:

- گاهی که سهراب بی‌پدر سد راهم می‌شد و یه  
حرفایی می‌زد که بی‌ادبانه بود، معنیش رو نمی‌دونستم  
به سپیدار می‌گفتم از خاله مریم می‌پرسید. آخه اون  
موقع اوج مریضی مامان بود و نمی‌خواستم ذهنش رو  
درگیر مزاحمتای اون آدم کنم. با این که سعی می‌کردم  
بهش نشون ندم که ازش می‌ترسم ولی گاهی که مجبور

بودم برای آوردن حکیم یا گرفتن دارو تنها از خونه  
برم بیرون جلوم سبز می‌شد و اذیتم می‌کرد...

با یادآوری آن روز خانه‌ی ملامحمد خدابیارمز و  
صحنه‌ای که از سهراب نسبت به یانار دید دوباره رگ  
گردنش بیرون زد و گفت:

- یادم باشه این سری که رفتیم عمارت برم یه درس  
حسابی به اون آشغال بدم...

ولش کن لازم نیست دیگه دستش بهم نمی‌رسه همین

-

براش کافیه که بفهمه همش حرف مفت می‌زده!

یاد گذشته باعث شد دوباره دلش هوای خاله جیران را  
کند. این مدت باتوجه به شرایطی که داشت باعث شده  
بود هیچ خبری از او نداشته باشد. با وجود مراد  
نگرانیش بود، برای همین گفت:

- همایون دلم شور خاله جیران رو میزنه این مدت به  
هیچ طریق نتونستم خبری بهش بدم یا خبری ازش  
بگیرم ...

- خاله جیرانت دیگه پایین محله نیست، بابا سالار  
برای گرفتن نشونی از تو رفته سراغش ولی دیگه  
اونجا زندگی نمی‌کردن، بابا تحقیق کرده از وقتی دایی  
ارسلان رو گرفتن و حبس کردن، چون یه جاهایی پای  
مراد هم گیر بوده شبونه خونه زندگی رو جمع کرده  
از اونجا رفتن هیچ کس هم خبری ازشون نداره، ولی  
تو نگران نباش خاله رو برات پیداش می‌کنم!

- مراد خیلی عوضیه، مطمئنم خاله رو اذیت می‌کنه!  
تصمیم داشتم یه کم که درسام به سرانجام رسید خاله  
رو مجبور کنم از اون مرتیکه جدا بشه بیارمش با  
خودمون زندگی کنه...

همایون نگرانی یانار را در مورد تنها فامیل مادریش  
درک می‌کرد. اطمینان داد :

- بهت قول میدم پیداش کنم بذار سرم یه کم خلوت بشه  
!

یانار دلش قرص شد. می‌دانست قول همایون بدون  
تردید انجام خواهد شد. دلش برای خاله مریم و عمو  
احمد، سروناز و علی‌رضا هم تنگ شده بود. حتی  
دوست داشت به روستای هفت‌چنار سر خاک بی‌بی  
بیگم هم برود. دلش برای پدر مادر و پدر بزرگش هم  
تنگ شده بود.



همین‌طور برای خاله کوکب که هنر بافتن فرش را به  
او آموخته بود و توانست این مدت با استفاده از آن  
بخش زیادی از مشکلات مالی را حل کند. وقتی فکر  
می‌کرد مُرده و زنده‌ی بعضی‌ها در آن روستا برایش  
با ارزش بود و دلش تجدید دیدارشان را می‌خواست.

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۲'۸۷۳

ای بی‌تو بودن

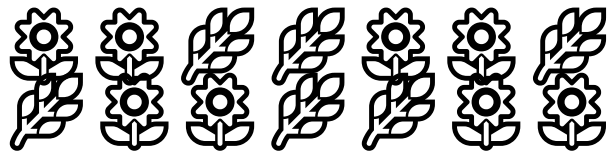
#من و روز  



✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۸۷۴



با خواهش گفت:

- همایون، کی می‌شه بریم روستا؟ دلم تنگه برای  
خونمون برای خیلیا که باهاشون خاطرات خوبی دارم  
...

همایون دوباره دست یانار را با عشق میان دستش  
گرفت و آن را فشرد. گفت:

- عزیزم می‌ریم هر وقت بشه! در اولین فرصت نه  
فقط روستا هر جا که تو بخوای!

سرش را سمت یانار چرخاند و گفت:

-قبل از هرچیز باید بریم ماه عسل، مامان رو نمی‌ذارم  
برگرده با صنوبر مراقب بچه‌ها هستن می‌خوام ببرمت  
فرنگ!

- چی می‌گی همایون؟ مگه می‌شه؟ دانشگاهم رو  
چیکار کنم؟

- تو که نخبه‌ی دانشگاهی نرفته از همه بهتر بلدی،  
دو هفته تعطیل می‌کنی چیزی نمی‌شه که!

یانار خندید و گفت:

- حرفا می‌زنیا، مگه نخونده ملام؟ باید کلاسام رو برم  
اصلا ممکن نیست بشه یک هفته تعطیل کنم چه برسه  
دو هفته!

جدیتی که در لحن یانار بود، او را تسلیم کرد به  
ناچار گفت:

- خب پس می‌ذاریم تعطیلات بین دو ترم یا عید!

- تعطیلات بین ترم، یک هفته است اونم نمی‌شه!

- حالا نمی‌شه تو یکی امتحانات رو زودتر بدی؟

- چه چیزایی میگی مگه خونه‌ی خاله است؟

- برای تو آره، همون دکتر عامری رئیس دانشگاهتون تا فهمید من فرماندارم باید می‌دید چی‌طوری گرنش می‌کرد. خودش میدونه اگه یه اشاره کنم فرداش عوضش می‌کنن...

- چرند نگو، مگه میشه؟ دانشکده پزشکی چه ربطی داره به حوزه‌ی کاری شما...

- پس خبر نداری، رئیس دانشگاه، حتی معاونانش سیاسی انتخاب میشن تو همون جلسات و مهمونیای

دربار کافیه یکی از ما یه گزارش ازش بدیم به فردا  
نکشیده جانشینش تعیین می‌شه!

یانار بهت زده پرسید:

- یعنی گزارش دروغ؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۴

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۸۷۵



- ای یه همچین چیزایی، با یه گزارش می‌شه دودمانش  
رو بر باد داد ...

یانار با نگرانی و هشدار گونه گفت:

- همایون، تو که هیچ وقت از این کارا نمی‌کنی!

همایون قهقه زد و گفت:

- نترس عزیزم، نیازی به این کارا نیست چون جناب  
دکتر عامری باهوشه و من هرچی ازش بخوام نه  
نمیگه ... ازش می‌خوام امتحانای تو رو خارج از وقت  
امتحانا بگیره زودتر از بقیه ...

- نه همایون، هر برنامه‌ای داری بذار برای عید،  
درضمن من بدون بچه‌ها جایی نمی‌رم ...

- شوخی می‌کنی؟! کیا رو دیدی با بچه برن ماه عسل  
؟

- خب دیگه زمانش گذشته، ما عروس و داماد نیستیم  
پدر مادر دو تا بچه‌ایم ...

وارد شهر ری شدند همایون گفت:

- حالا بعداً در موردش حرف می‌زنیم!

به عمارت رسیدند. یک ساعتی از ظهر گذشته بود.  
میز ناهار چیده شده بود. منتظر همایون و یانار بودند.

با ورودشان بچه‌ها جیغ کشان به استقبال‌شان  
رفتند. همابون خم شد هر دو را با عشقی پدران به  
آغوش گرفت و بوسید.

کتایون هم به تقلید از همایون چاپلوسانه گونه‌ی پدرش  
را چندبار بوسید و خودش را بیشتر در بغل همایون جا  
داد. همین کار هایشان آنها را بی‌حد محبوب همه کرده  
بود. یانار هم همانطور که در آغوش همایون بودند از  
سر دلتنگی بوسیدشان.

خان بابا و بقیه با دیدن صحنه‌ی پیش رویشان اشک شوق در چشم‌هایشان نشست با گذشت یک روز از آمدنشان با وجودی که چشم‌هایشان دیده بود ولی هنوز هم وجود سلامت یانار و دوقلوها در باورشان نمی‌گنجید.

یانار به رسم ادب اول سمت خان بابا رفت و سلام احوالپرسی کرد، از این که در خانه تنهایشان گذاشته بود عذرخواهی کرد. خان بابا با عشق بیشتری او را در آغوش گرفت و به خاطر پیشنهاد یانار در مورد قرار گرفتن نام خاندان ایل بیگی ادامه‌ی اسمش از او تشکر کرد و گفت:

- شیر مادرت حلالیت دختر از امشب سرم رو راحت زمین میذارم فردا میریم اداره‌ی ثبت تا سجد جدید برات بگیریم، همایون به سالالار گفته همین فردا درست می‌شه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۵

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۸۷۶



یانار بیشتر به خاطر شناسنامه‌ی بچه‌ها خوشحال شد.  
شوق عجیبی برای گرفتنشان داشت و برای دیدنشان  
لحظه‌شماری می‌کرد.

از بقیه خصوصاً زندایی جمیله به خاطر غیبتش  
عذرخواهی کرد. چون صبح هم موقع رفتن آنها را  
ندیده بود.



بالالا رفتند لباسهایشان را عوض کردند و برای  
طبقه‌ی

ناهار آماده شدند بعد از ناهار، همایون صحبت جشن و  
مهمانی را پیش کشید و با مشورت خان بابا و پدرش  
سالار آخر هفته‌ی آینده را که نزدیک ده روز دیگر  
می‌شد. برای مهمانی در نظر گرفتند تا وقت کافی برای  
دعوت گرفتن از لیست بلند بالایی که همایون برای  
مدعوین در نظر گرفته بود، داشته باشند.

وقتی بالالا به اتاقشان رفتند. یانار نگاهی به لیست  
همایون انداخت و گفت:

- به نظرت تعداد مهمونا زیاد نیستن؟ این یه مهمونی  
معارفه برای فامیله چرا کسای هستن که من اصلا  
نمی‌شناسم؟

- تو این دو سال که اومدم تهران هر دو هفته یکبار آخر  
هفته‌ها مهمونی داشتیم که بیشتر جنبه‌ی کاری داشت  
من هر بار به یه عذر و بهانه‌ای از سر خودم رفعش  
می‌کردم، تو نبودی و حال حوصله‌اشو نداشتم. حالالا  
می‌خوام به جبران اونم باشه یه تیر دو نشون کنم!

- به نظرت بهتر نیست اینارو از هم تفکیک کنی؟

نه اتفاقاً، چون همه‌ی اعضای خانوادم هستن لالازمه

-

که اولین مهمونی همکارا هم باشن بیشتر دوست دارم  
تو و بچه‌هام رو ببینن چون من به همه گفته بودم  
متاهلم ولی چون هر بار تنها می‌رفتم این اواخر با  
طعنه باهام حرف می‌زدن...

- من میگم مسائل کاری رو از خانوادگی جدا کن،  
یعنی همکاری تو با همسراشون به مهمونی میرن؟

-بله عزیزم، بساط، رقص و پایکوبی هم برقراره چون  
همیشه تنها بودم هر بار دختر یکی از مقامات دربار  
برای رقص آویزونم می‌شد منم به همه گفته بودم چند  
پیک که می‌خورم بد مست میشم زن و دختر از چشمم  
میفتن، اینجوری خودم رو می‌زدم به مستی اونام  
طرفم پیدااشون نمی‌شد..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۶

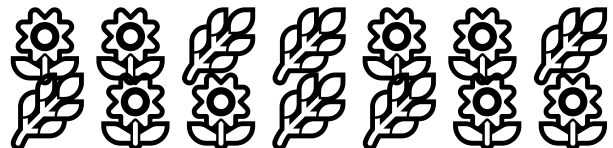
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۷۷'۸۷۸



تمام وجودش یکپارچه نگرانی شد. فکر از دست دادن زندگی که عاشقش بود کلافه اش می کرد. یانار تا به حال در چنین محافلی شرکت نکرده بود. همان مهمانی عقد دکتر علی رضا که رفت دیده بود چه بساطی به راه است.

با اینکه از یک خاندان با اصالت و خانزاده بود ولی دختری روستایی محسوب می شد که مارال تحت

تربیت دینی او را بزرگ کرده بود و هیچ علاقه‌ای به شرکت در چنین جمع‌هایی نداشت. با همان دل‌آشوبی پرسید:

یعنی منم از حالا به بعد باید با تو به چنین مهمونیایی  
-  
بیام؟

همایون بی‌درنگ گفت:

- آره خب، چه اشکالی داره؟ با هم می‌ریم خودم هستم  
همرات!

- ولی دنیای من با اونا خیلی فرق داره!

همایون متوجه‌ی دغدغه و دل‌نگرانی یانار شد. باید به او اطمینان می‌داد مشکلی نیست. با دست به پایش اشاره کرد از یانار خواست آنجا بنشیند.

لحظه‌ای بعد یانار روی پایش بود. دستانش را دورش پیچید و گفت:

- منم می‌دونم تو خیلی با اونا فرق داری، فکر نکن از این‌که متفاوت هستی سخته، تو با اونا فرق داری

چون بی‌نظیری، سالها دخترا و زنای مختلف رو دیدم  
تو همه جور جایی هم بودم ولی تو رو به تمام اونا  
ترجیح میدم، اون چند ماه بعد از ازدواج چنان اثری تو  
زندگی من گذاشتی که این دو سال رو فقط به یاد همون  
چندماه سر کردم. خدا هم پاداش صبوریم رو داد.  
خودت که برام از هر چیزی باارزش‌تری ولی بچه‌ها  
رو هدیه‌ی خاص خدا می‌دونم..

پیشانی یانار را بوسید باید فکرش را از آنچه باعث  
ناراحتیش شده بود منحرف می‌کرد. برای همین گفت :  
- دیدی کتابیون رو؟ چه پدر سوخته‌ی چاپلوسیه! قشنگ  
حالالا می‌دونه چطوری خودش رو تو دل آدم جا کنه  
از  
یاشار غده، از حالالا نشون میده مرده درست شبیه  
ولی  
خان بابا رفتار می‌کنه...

توانسته بود تا حدی موفق شود. یانار خندید و گفت:  
- کتابیون بچم کجا چاپلوسه؟! بگو مهر بونه! یاشارم به  
وقتش محبت خودش رو داره ولی قبول دارم از نظر  
اخلاقی با کتابیون خیلی فرق داره...

همایون گفت:

- وجود شماها تو زندگیم یه اتفاق بی‌نظیره این روزا  
تو حال خودم نیستم، فرمانداری موقع کار انگار اونجا  
نیستم همه‌ی حواسم پی تو و بچه‌هاست..

حرفهای همایون با این که دلگرم کننده بود، ولی  
نمی‌دانست از حالا به بعد تاس بازی زندگی قرار است  
چطور برایش رقم بخورد، مظلومانه گفت:

- همایون من دیگه تحمل از دست دادن ندارم. الان  
عزیزان زندگیم شمايید. من همینم که می‌بینی، نمیگم  
اگه خانومی مدل فرنگیا می‌گرده یا رفتارش مثل  
اوناست خدای نکرده طوریه، اون آدم ممکنه از منی  
که رعایت خیلی چیزا رو می‌کنم به مراتب بهتر باشه  
فقط خداست که می‌تونه بنده‌هاش رو قضاوت کنه ولی  
من حتی به قیمت از دست دادن تو هم باشه نمی‌تونم از  
اینی که هستم دور بشم، هیچ علاقه‌ای هم به شرکت در  
محافل اون مدلی ندارم اگر روزی قبول کنم که  
همرات پیام فقط به خاطر توئه...

همایون او را به خود نزدیکتر کرد و گفت:

- با دنیا عوض نمی‌کنم در مورد چی فکر کردی، با افتخار به همه معرفیت می‌کنم تو هنوز نمیدونی ت قلبم چه جایگاهی داری و برام چی هستی؟

سرش را روی سینه‌ی همایون گذاشت و قطره‌اشکی رو گونه‌اش غلطید، لحظه‌ای پدر مادرش را در ذهن مجسم کرد. با ریز خاطراتی که از مادرش خوانده بود آنها هم اگر زنده بودند بی شک عشقشان فراتر بود. اگر همایون با عشقی وافر از کتایون و یاشار حرف می‌زند و برایشان دلتنگی می‌کند.

پدرش این را هم تجربه نکرد و ناکام از دنیا رفت. هر چند قاتلش به دار مجازات آویخته شد ولی حتی ذره‌ای از غم دل یانار را پاک نکرد. گاهی فکر می‌کند به راستی مامان مارالش ۱۲ سال چگونه بدون بابا امیرش سر کرده، در خاطرانش نوشته بود که فقط به عشق یانار توانسته دوام بیاورد.

زمان زایمان او هم مثل مادرش تنها بود ولی همین که می‌دانست همایون زنده است برایش قوت قلب بود و به زندگی امیدوارش می‌کرد.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۷'۸۷۸

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۸۷۸





همایون اشک صورت یانار را با سر انگشتانش پاک کرد. صورت نمدارش را بوسید و گفت:

- گریه نکن، می‌دونی که طاقت دیدن اشکاتو ندارم. مطمئن باش دیگه هیچی ما رو از هم جدا نمی‌کنه!

موهایش را بوسید و در ادامه گفت:

- فقط به اتفاقی افتاده نمی‌دونم چطور به مامان و زندایی بگم!

یانار ترسیده تکیه از سینه‌اش گرفت کمی جدا شد. با این که در لحن همایون هیچ خیری برداشت نمی‌شد. ولی پرسید:

- خیره انشاءالله‌الله‌الله، چه اتفاقی؟!!

- متأسفانه چیز خوشایندی نیست! دایی ارسلان تو زندان دچار بیماری شده الآنم تو بهداری ارتش بستریه!

- تو که گفتی وقت ملاقات گرفتی!

- از چند هفته پیش که زندایی و سیاوش خواستن  
براشون وقت بگیرم دایی رو ببینن دنبال کارش رو  
گرفتم ، با رئیس زندان که صحبت کردم گفت دایی  
بیماره و تو بهداریه رفتم دیدمش شرایط خوبی نداره به  
خاطر مصرف مشروب زیاد سیستم گوارشش به هم  
ریخته معدهاش چیزی نگه نمی‌داره، هرچی می‌خوره  
رو پس می‌زنه، برای همین تحت نظره...

- حالالالا می‌خوای بهشون بگی؟

- قبل از رفتن باید یه پیش زمینه بدم..

- به پسرش گفتی؟

- سیاوش رو درست حسابی به حرف ندیدم ظهروم که  
نیامد منتظرم شب بیاد تا باهاش صحبت کنم... تو  
می‌تونی یواش یواش به مامان و زندایی بگی؟

- چی می‌گی همایون؟ من نمی‌تونم چی بگم آخه؟! من  
که زیاد روحیات زندایی جمیله رو نمی‌شناسم می‌ترسم  
پس بیفته، به نظرم پسرش بگه بهتره... حالا مامانت  
فرق داره شاید بهش گفتم ..

- باشه همون به مامانم بگی خوبه!

یانار خود را از میان دستان قدرتمند همایون جدا کرد  
و گفت:

- پس تا به خواب بعد از ظهر نرفتن برم با مامانت  
حرف بزنم...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۸۷۹



همایون خندید و گفت:

- زن مارو ببینید، از هر فرصتی برای در رفتن  
استفاده می‌کنه!

- حرفا می‌زنی همایون؟! کی از شوهرش فرار می‌کنه  
که من دومیش باشم! اون روز که از خان بابا اینا  
رسیده بودن یادمه گفتم پنجشنبه وقت ملاقات گرفتمی  
برای دیدن دایی، درسته؟

- آره پنجشنبه صبح !

- خب وقت زیادی نداریم من به مامانت میگم تا خودش هر جوری بلده به زندایی جمیله بگه!

همایون حق را به یانار داد و گفت:

باشه، پس برو آتیش پاره! بالاخره گیرت که میارم ..

-

دیگر اثری از ناراحتی در یانار دیده نمی‌شد. تابی به گردنش داد و مستانه گفت:

- گیر بیار، از چی می‌ترسونیم؟!

این را گفت، از اتاق بیرون رفت و همایون را که با عشق نگاهش می‌کرد، تنها گذاشت.

صدای بازی بچه‌ها از طبقه‌ی پایین می‌آمد. پاورچین سمت اتاق گلبانو رفت. درش بسته بود سرش را نزدیک برد هیچ صدایی نمی‌آمد.

آرام به در زد. صدای گلبانو را شنید که پرسید:  
- کیه؟

- یانارم!

- بیا تو!

در را باز کرد وارد اتاق شد و آن را پشت سرش بست. گلبانو کتابی را که در دستش بود کنار گذاشت و عینکش را برداشت، بی مقدمه پرسید:  
- هر روز میری دانشگاه؟

- از یکشنبه تا چهارشنبه، فعلا ترمای اوله بعدا که کارای عملی و بیمارستانی شروع بشه بیشتر باید برم، اینطور که ترم بالالاییها می گفتن به خاطر کمبود نیروی درمان حتی گاهی شبها برامون بیمارستان کشیک می ذارن!

- تو تنها دختری هستی که تو کل فامیل تونسته این قدر موفق باشه، پزشک شدن کار راحتی نیست!

یانار تشکر کرد و پرسید:

- نمی‌خواید بخوابید؟ آگه مزاحم می‌رم یه وقت دیگه میام!



- مگه خواب به چشم می‌ره؟ دوست دارم بخوابم ولی درد لعنتی اجازه نمیده!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۷۹

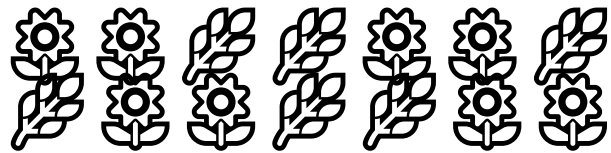
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان عزیز

#۸۸۰



یانار به اشاره‌ی گلبانو خانم، جلوتر رفت لبه‌ی تخت  
تقریباً نزدیک مادر شوهرش نشست و گفت:

- ولی من از همایون شنیدم مشکلتون حل شده، برام  
گفته مدتی اینجا بودید و معالجه کردید دیگه اثری از  
بیماری نیست..

گلبانو لبخندی زد و گفت:

- این جور ی گفتم تا خیال بچم راحت باشه، اون زمان  
همون غم نبودن تو بسش بود نخواستم بیشتر اذیت  
بشه، وگرنه خوب نیستم اگه جوشونده‌های حکیم روستا



نباشه، علاوه بر دردای پی‌درپی که سراغم میاد چیزیم  
نمی‌تونم بخورم!

- پس خوب شد گفتید، من الآن با بهترین پزشکای  
پایتخت آشناستادم هستن و به راحتی می‌تونم از شون  
وقت بگیرم باید بمونید همین‌جا تا اساسی معالجه  
بشید..

گلبانو محو تماشای عروسش بود که حتی حرف زدنش  
هم با بقیه فرق داشت. چطور روزی انتظار داشت  
همایون از او صرف‌نظر کند؟ حالا از این که انرژی  
بیهوده صرف فاصله انداختن بین‌شان کرده بود پشیمان  
است. حرف یانار که تمام شد گفت:

- با دیدن بچه‌های همایون دیگه آرزویی ندارم که به  
خاطرش بخوام بیشتر عمر کنم.

- این چه حرفیه؟ بچه‌های همایون به یه مادر بزرگ  
سرحال نیاز دارن، قرار نیست بذاریم از اینجا برید..

با نگاه نافذش لحظاتی یانار را تماشا کرد و گفت:  
- درکت نمی‌کنم دختر ، تو چطور آدمی هستی؟!

- متوجهی منظور تون نمی‌شم!

- یه عمر دشمنی علنی من رو با چشم خودت دیدی،  
حتی پاشدم اومدم شهر اون بلا رو سرت آوردم، نفرتم  
رو واضح بهت نشون دادم حالالا چطور می‌تونی  
طوری رفتار کنی انگار هیچ کدوم اون اتفاقات نیفتاده  
!؟

- مامانم همیشه یه نصیحت بهم می‌کرد. می‌گفت هیچ  
آدمی ذاتاً بد نیست اگه می‌بینی کسی هست که بهت  
خوبی نمی‌کنه حتماً راهش رو پیدا نکرده، یه چیز  
دیگه هم همیشه می‌گفت، هیچوقت کار هیچ کس رو  
تلافی نکن، مگر به خوبی باشه! چون وقتی می‌خواهی  
گوش کسی رو بیچونی خودتم باید باهش بیچی!  
محاله حرفاش از یادم بره..

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۸۰

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۸۱'۸۸۲



- می دونی یانار، فرق من و تو چیه؟

نگاه استفهامی یانار را که دید، جواب خودش را داد:

- تربیت‌مون خیلی با هم فرق داره، یه عمر یاد گرفتم  
سرم رو بالا لا بگیرم و جوری راه برم تا بقیه حساب  
کار دستشون بیاد. چون پدر و جد اندر جدم خان بودن،  
پس ما از همه سرتریم، اگه کسی جرأت کرد بهمون  
کوچکترین حرفی زد روزگارش رو سیاه کنیم و ده  
برابر تلافی بشه تا بفهمه با کی طرفه، همه‌ی مردم  
بی‌ارزشن و زندگی خوب و راحت فقط حق ما و امثال  
ماست، ما یاد گرفتیم شمشیرمون رو برای همه از رو  
ببندیم و کینه رو تو خودمون نگه داریم با هیچ کس  
طرح دوستی نریزیم مگر نفعی برامون داشته باشه،  
یادمه ارسالان نوجوون که بود یه دختر از روستا رو  
اذیت کرده بود وقتی فامیلاش اومدن به اعتراض  
مادرم کاری کرد که بدهکارم شدن من اون موقع بچه  
بودم ولی حرفای مادرم هیچ وقت از ذهنم نمیره که  
می‌گفت ارسالان جوونه چون خودش و پدرش خانزاده  
هستن حق داره خوش باشه و تفریح کنه هر دختری از  
رعیت رو بخواد حقشه و کسی نباید اعتراض کنه!

رو کرد به یانار و گفت:

- تو بگو این انصافه؟ یکی مثل تو اون چیزا رو یاد می‌گیره و آرامش الآلانش رو مدیون همون تربیته، یکیم مثل من فقط یاد گرفتم بذر کینه تو دلم بکارم، زندگی خودم و اطرافیانم رو جهنم کردم، شوهر خوب و سر به راهم رو از دست دادم زندگیم رو دو دستی تقدیم کس دیگه کردم. دیر فهمیدم راهی که میرم اشتباهه!

دستش را روی دست یانار گذاشت، کاسه‌ی چشمانش پر آب شد و گفت:

- یه چیزی بهت بگم باورت می‌شه؟!!

یانار دستش را با محبت فشرد و گفت:

- حتماً که باور می‌کنم!

- چند بار با خدیجه رفتم آرامستان، اما هر کار کردم نتونستم به قبر مارال و بهادر نزدیک بشم!

اشکهای گلبانو راه باز کردند و بی محابا جاری شدند.  
یانار هم دلش هوای آرامستان روستا و پدر مادرش را  
کرد. مهربان پرسید:  
- آخه چرا؟!!

- وحشت کردم، ترس بَرَم داشت می‌دونم منو  
نمی‌بخشن! ارسال چطور می‌خواد جواب کاراش رو  
بده؟ خدا کمکش کنه!

- شما که کاری نکردی! کارای برادرتونم به شما  
ربطی نداره اونم خدا باید قضاوتش کنه نه ما!

حالا که حرف ارسال شد بهترین وقت برای گفتن  
بود:

- راستش اومدم در مورد برادرتون ارسال صحبت  
کنم!

نگرانی را به راحتی می‌شد از چشم‌هایش خواند.  
منتظرش نگذاشت و تمام حرفهای همایون را دربارهی  
بیماری ارسال آرام و با احتیاط برایش گفت..  
لبخند تلخی کنج لب گلبانو نشست اندوهناک گفت :  
- بدبخت جمیله، ستم کش جمیله!

یانار گفت:

- اتفاقاً همایون از من خواست به جمیله خانوم بگم ولی  
نتوانستم، بهتر دیدم شما که بیشتر ایشون رو  
می‌شناسید و به روحیاتشون آشنایی دارید موضوع رو  
بهشون بگید. پنجشنبه ملاقاتی رو همون بهداری ارتش  
گذاشتن!

- می‌دونی چقدر پشیمونم که روزی جمیله رو برای  
ارسال معرفی کردم؟ گاهی فکر می‌کنم جمیله دختر  
به اون پاکی چرا باید دوست آدمی مثل من بشه مگه  
چه گناهی کرده بود که از سن کم باید وارد زندگی  
برادر من بشه و عذاب بکشه هیچ وقت خودم رو به  
خاطر حماقتم نمی‌بخشم!

سکوت یانار نشان می‌داد حرفی برای گفتن ندارد بعد  
از دقایقی گفت:

- ولی من از رفتار جمیله خانوم وقتی اسم شوهرش  
میاد این‌طور برداشت کردم که دوستش داره و مثل  
شما فکر نمی‌کنه!

- دلم از همین می‌سوزه که از اول عاشق ارسلان شد.  
با این که طلاق تو روستا برای یه دختر و خانوادش  
چیز خیلی بدیه ولی برادرای جمیله چند بار ازش  
خواستن طلاق بگیره خودش نخواسته، تا جایی که  
می‌دونم مدت‌هاست سر همین قضیه بینشون شکر آب شده  
هیچ حالی از جمیله نمی‌پرسن ولی بازم حاضر نشده  
زندگیش رو رها کنه حالا چطوری بهش بگم چی شد؟!!

- بالاخره باید بدونه، قبلش بفهمه بهتره تا بره اونجا با  
وضع ناخوشایندی رو به رو بشه! همایون می‌گفت  
اوضاع خوبی نداره...



گلبانو بازدمش را با آهی سوزناک بیرون فرستاد و  
گفت:

- جمیله می‌خواست ارسال رو ببینه اجازه‌ی  
خواستگاری رفتن برای سیاوش رو ازش بگیره

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۸۸۱'۸۸۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 

#۸۸۳'۸۸۴



- نگران نباشید، حالام قرار نیست اتفاقی بیفته مریض هستن خوب میشن، ایشالا سلامت از مریض خونه بیرون میان عروسی پسرشونم شرکت می کنن این که ناراحتی نداره!

نگاه قدردانش را به چشمان یانار دوخت و گفت:  
- ممنونم که دلداری میدی، خودم عصر به جمیله میگم!

- خواهش می کنم، دوست داشتم خبر خوشحال کننده بهتون بدم ولی گاهی زندگی اونطور که ما می خوایم پیش نمی ره!

- گفتنش به جمیله سخته، میدونم با وجود تمام بلاهایی که ارسال سرش آورده بازم جمیله دوستش داره و جونش براش درمیاد، حاضر نیست خار به پاش بره...

یانار گفت:

- من یه پیشنهاد براتون دارم شاید اینطوری راحت‌تر  
بتونید برای گفتنش به نتیجه برسید!

گلبانو سوالی نگاهش کرد. یانار توضیح داد:

- به نظر من فکر می‌کنم بهتره بعد از ظهر به نیت  
زیارت شاه عبدالعظیم با هم به اونجا برید. حرم حال و  
هوای معنوی خوبی داره، تو اون محیط کم کم بهشون  
بگید. برای سلامت دایی ارسال هم دعا کنید. فکر می  
کنم اثر خیلی بهتری داشته باشه..

گلبانو در دل به فکر یانار آفرین گفت، این بهترین راه  
ممکن بود. رویدادهای متعدد اخیر قدرت فکر و  
تصمیم‌گیری درست را از او سلب کرده بود. لبخند  
رضایت روی لبش نشان از موافقت و استقبال از  
پیشنهاد یانار داشت.

یانار به قصد رفتن از روی تخت بلند شد. برای تکمیل  
پیشنهادش گفت:

- من الآن با همایون صحبت می‌کنم ،هماهنگ کنه تا راننده شما رو ببره ..

گلبانو هم برخاست و همراه یانار از اتاق بیرون رفت، قبل از پله‌ها ایستاد و گفت:

- منم به جمیله بگم تا آماده بشه!

یانار از او جدا شد و سمت اتاق‌شان رفت. در را به آرامی باز کرد. همانطور که انتظارش را داشت همایون روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش روی پیشانی‌اش بود. دلش برای مرد محبوبش ضعف رفت و در دل خدا را به خاطر داشتنش شکر کرد.

پاورچین از آن سمت طوری که همایون را بیدار نکند، با احتیاط لبه‌ی تخت دراز کشید. به ثانیه نکشید دست قدرتمند همایون دراز شد و او را مثل پر کاه سمت خود کشید. یانار از حرکت همایون غافلگیر شد. به خیال خودش خواب بود و چنین انتظاری از او نداشت.

جیغ خفهای کشید که همایون به پهلو شد و در جا  
مهارش کرد. یانار تقلا کرد تا جایش را راحت کند.

همایون خواب آلوده و با صدایی دورگه گفت:  
- هیششش، اینقدر ورجه ورجه نکن! یکم آرام بگیر  
دختر!

یانار از تقلا دست کشید و گفت:  
- همایون جام راحت نیست، نمی‌تونم نفس بکشم!

همایون کمی دستش را آزاد کرد و یانار توانست سرش  
را روی بازوی همایون جا به جا کند تا راحت باشد.  
موهای بلندش را از زیر گردنش آزاد کرد و گفت:  
- تو که خواب بودی، منم که آرام او مدم چطور بیدار  
شدی؟!!

- هیچ وقت همایون رو دست کم نگیر! این مدت دوری  
حریصم کرده از بس همه جا بو کشیدم و دنبالت گشتم

دیگه از ده فرسخی هم که آروم بری باز تشخیص میدم، حالالالالام بذار بخوابیم.

- همایون جریان دایی ارسلانت رو به مامانت گفتم، قرار شد عصر با زندایی جمیله برن شاه عبدالعظیم تا بهش بگه ..

- رفتن به حرم حتماً پیشنهاد سرکار علیه بوده!

- آره همایون، تو از کجا فهمیدی؟!

- مامانم رو می‌شناسم، این چیزا به ذهنش نمی‌رسه ولی بهش پیشنهاد بشه استقبال می‌کنه!

- پس نخواب، یا خودت ببرشون یا به عظیمی بگو!

- حرفا می‌زنی یانار، اگه فرماندار این شهر راننده‌ی چند نفر بشه ببرشون جای به اون شلوغی دیگه هیچ

کس تره هم بر اش خرد نمی‌کنه به عظیمی میگم  
ببرشون!

یانار دلش برای همه می‌تپید و به فکر همه بود:  
- همایون می‌شه مامان طاهره هم بره حرم؟ حتماً خیلی  
دوست داره!

- باید کسی مراقبش باشه ، صنوبر یا رباب همراهش  
باشه !

یانار هم دلش هوای حرم و زیارت کرده بود. از وقتی  
به شهر ری آمدند آنقدر درگیر بود که نشد آن طور  
که دلخواهش است به زیارت برود. برای همین گفت:  
- خودم میرم مراقبشم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۸۳'۸۸۴

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۸۸۵



ساعتی بعد، خانم‌ها غیر از صنوبر و رباب که برای محافظت از بچه‌ها در عمارت ماندند. بقیه سوار بر اتومبیل همایون که بزرگتر از اتومبیل فرمانداری بود همراه عظیمی راهی حرم شاه عبدالعظیم شدند.

فاصله‌ی عمارت تا حرم زیاد نبود. عظیمی اتومبیل را جلوی ورودی حرم متوقف کرد. سالار به تازگی توانسته بود یک صندلی چرخدار با قیمت گزاف برای



طاهره تهیه کند و حالاً رفت و آمدش نسبت به  
مامان  
قبل راحت‌تر شده بود. عظیمی صندلی را از صندوق  
عقب بیرون آورد.

سپیدار و یانار کمک کردند مامان طاهره روی آن  
قرار گرفت. مامان طاهره از همان بیرون با دیدن  
مناره و گنبد حرم و حال و هوای معنوی آن تکه‌های  
دل شکسته‌اش به تلاطم درآمد و اشکهایش را جاری  
کرد. یانار پشت صندلی او قرار گرفت. از راحت  
بودن جایش مطمئن شد. و او را به داخل صحن هدایت  
کرد.

از همان بدو ورود ادای احترام کردند و برای زیارت  
به داخل حرم رفتند. همایون با حرم هماهنگ کرده بود  
و توسط یکی از سربازهای تحت فرمانش خبر داده  
بود خانواده اش برای زیارت به حرم می‌آیند. حرم  
نسبتاً خلوت بود. مامان طاهره زیر لب یانار را دعا  
می‌کرد که وجودش برایشان نعمت و برکت بود. مامان  
طاهره به خاطر وضعیت خاصش اول قبول نمی‌کرد  
همراهشان برود ولی اصرارهای یانار مثل همیشه

داد و حالاً چنان استخوان سبک کرده بود و از

نتیجه

هر غمی خالی شده بود که یانار را مدیون حال خوبش می‌دانست.

یانار به نیت عزیزان از دست رفته‌اش جعبه‌ی شمعی خرید و چندتایی از آن را روشن کرد. برایشان فاتحه خواند و طلب مغفرت کرد خصوصاً برای بی‌بی بیگم که به سال نکشیده و به تازگی از بین‌شان رفته بود.

گلبانو و جمیله هم هر یک از جعبه‌ی مقوایی شمعی که یانار خریده بود یکی دوتا برداشتند به گوشه‌ای رفتند و برای نیت دلشان روشن کردند.

یانار و سپیدار مامان طاهره را که تسبیح می‌چرخاند. زیر لب زمزمه‌وار دعا می‌کرد و ذکر می‌گفت، کنار درختی در صحن حرم بردند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۸۵

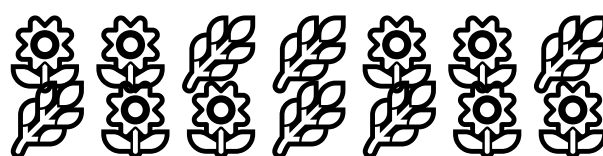
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۸۶



یانار و سپیدار هم روی سکویی نزدیک مامان طاهره نشستند. بعد از مدتها فرصتی به دست آمد تا دوباره باهم حرف بزنند، سپیدار با لحنی سوزناک گفت :  
- خوش به حالت یانار، تو خیلی خوشبختی! خدا نظر خاصی بهت داره.

- مگه تو خوشبخت نیستی؟!

نگاه سپیدار بی اراده سمت گلبانو کشیده شد و گفت:  
- تا خوشبختی رو تو چی ببینی! وقتی شوهرت تمام و  
کمال مال خودت نباشه و اونو با یکی دیگه که از تو  
قوی‌تره شریک باشی خوشبختی به چشمت نمیاد!

یانار متعجب پرسید:

- مگه شما با هم مشکلی دارید؟ تا جایی که من می‌بینم  
تو و گلبانو شبیه هوو نیستید رابطه‌ی خوبی دارید.

- آره همین‌طوره که تو میگی، چون هر دو این شرایط  
غیرعادی رو به ناچار پذیرفتیم... اولش که روابط  
و گلبانو خوب نبود اصلاً حس نمی‌کردم پای زن  
سالالار

دیگه در میونه، سالالار رو تمام و کمال برای خودم  
می‌دونستم ولی وقتی گلبانو رفتارش رو تغییر داد و  
بابا حکم کرد سالالار مساوات رو بین من و گلبانو  
خان

برقرار کنه کابوس منم شروع شد. حالالا خوبه سرم

گرم هما و سیماست وگرنه خدا میدونه از فکر و خیال  
چی به سرم می‌آمد!

یانار هم زن بود. احساسات و حساسیت زنانه‌ی  
سپیدار را به خوبی درک می‌کرد حتی تصور این که  
همایون محبتی را که به او دارد برای زن دیگری  
خرج کند دیوانه‌اش می‌کرد. با این حال برای دلداری  
دوستش گفت:

- مهم اینه که سالالار خان دوستت داره و چیزی از  
محبت برات کم نمی‌ذاره...

نگاهی سمت گلبانو و جمیله انداخت، سرشان گرم هم  
بود. صدایش را پایین آورد و در ادامه‌ی حرفهایش  
گفت:


- بعدم اونی که باید ناراحت باشه گلبانوئه نه تو، چون  
این زندگی اول تمام و کمال در اختیار اون بوده نه  
تو! پس ناراحت نباش به چیزای منفی فکر نکن، با در

نظر گرفتن قشنگیا و نقاط مثبت زندگی از زندگیت  
لذت ببر..

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۸۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۸۸۷



- منم همین فکرا رو می‌کنم که تونستم تحمل کنم، ولی  
من خواستم زن سالالار بشم، تا اون روز که اومد  
مگه

خونمون فقط اسمش رو گاهی از بابا احمد شنیده بودم  
حتی ندیده بودمش ولی وقتی منو برد و محرم شدیم  
بهش فکر کردم و کم کم مهرش تو دلم اومد. یه دختر  
بچه بودم که درک درستی از زندگی نداشتم...

- حالالام به دلت بد راه نده دیدم که چقدر هوای هما و

سیما رو داره، هما خیلی دوستش داره بهش میگه  
مامان گلی!

- این که آره خیلی بهشون محبت می‌کنه اونم چون  
چاره نداره از ستیز و مقابله با آدما خسته شده و راه  
درست عکسش رو در پیش گرفته الآآن با همه خوبه!

سپیدار مکتی کرد و پرسید:

- اگه یه چیزی بهت بگم قول میدی همینجا خاکش کنی  
و به کسی نگی!؟

لحنش چنان محکم بود که یک لحظه فکر کرد نکند  
راز قتل کسی را می‌خواهد برایش بگوید. با اطمینان  
گفت:

- خیالت راحت به کسی چیزی نمی‌گم!

سپیدار انگار می‌خواست خیال خودش را از هر جهت  
راحت کند. گفت:

- حتی به همایونم نباید بگی!

با این که دوست داشت بداند سپیدار چه چیز جالب و  
پنهانی دارد که می‌خواهد بگوید و این قدر تأکید بر  
مخفی ماندنش دارد. اما با جدیت گفت:

- اگه این قدر مهمه که اصرار داری کسی ندونه بهتره  
نگی تا به هول و ولالای فاش شدنش نباشی!

سپیدار سرش را خم کرد تا مطمئن شود گلبانو  
حواسش به آنها نیست. آهسته گفت:



- می‌دونم دهنتم قرصه که می‌خوام بهت بگم! گلبانو  
همین چند وقت پیش یه سقط داشت. ما رو قسم داده  
فقط همایون متوجه نشه!

به نظر یانار کاملاً طبیعی بود. مسئله‌ی عجیب و  
غریبی نبود که باعث حیرت شود. ولی خواست گلبانو  
هم برای این که همایون متوجه نشود شاید منطقی  
باشد. با وجود داشتن پسر به آن بزرگی بارداری و  
زایمان جنبه‌ی چندان خوبی نداشت ولی کار خلاقی  
صورت نگرفته که بخواد به خاطرش معذب باشد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

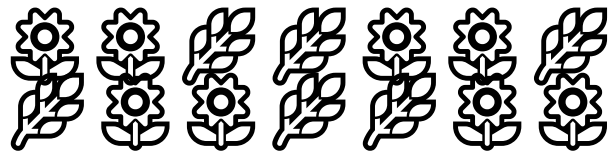
#۸۸۷

#من و روزهای بی‌تو بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۸۸۸'۸۸۹



یانار مشتاق بود دلیل سقط بچه را بداند برای همین  
پرسید :

- چرا بچه سقط شد؟

- گلبانو وقتی فهمیده بود بارداره، از همه پنهان کرد  
نذاست سالالار متوجه بشه، خودش به تنهایی تصمیم  
و  
گرفت و پسر خدیجه رو فرستاد هفت چنار دنبال ماه  
بی‌بی، یه هفته آوردش عمارت اونقدر جوشونده‌های  
مختلف بهش داد تا بچه سقط شد.

یانار از آن فاصله نگاهی به گلبانو انداخت هم چنان با  
جمیله خانم مشغول بودند، گفت:

- کار خوبی نکرده. علاوه بر گناه، سقط ضرر داره!

آره، اتفاقاً بعد از سقط حالش بد شد. سالالارم که اصل  
-

موضوع رو فهمید سرزنشش کرد. بردش دکتر شهر،  
تو اوج کار عمارت و روستا سالالار مجبور شد به  
گلبانو یک ماه شهر موند، سالالار فقط یه بار آمد  
خاطر  
کارا رو به مباشر اسپرد و رفت.

یانار گفت:

- خوبه براش اتفاق بدی نیفتاده، کسایی رو می‌شناسم  
بعد از سقط اونقدر خونریزی می‌کنن که از بین  
می‌رن!

سپیدار ملتمسانه گفت:

- قربونت فقط همایون نفهمه چون این مسئله برای  
گلبانو خیلی مهمه!

- خیالت راحت همایون چیزی متوجه نمی‌شه!

هوا تاریک شده بود. شمع‌ها آب شدند. گلبانو و جمیله آمدند و خلوتشان را بر هم زدند. چشم‌های سرخ و چهره‌ی غمناکشان نشان می‌داد گلبانو تمام آنچه را در مورد ارسال بوده برای جمیله گفته و حالا هرچه را باید در موردش می‌داند.

گلبانو با اشاره به مامان طاهره گفت:

- بهتره بریم، مامان طاهره خسته شده نمی‌تونه مدت زیاد روی این صندلی بشینه.

یانار گفت:

- الان میرم ببینم آقای عظیمی رو پیداش می‌کنم تا بریم!

داخل صحن عظیمی را پیدا نکرد بیرون از حرم سمت اتومبیل رفت، عظیمی را آنجا پیدا کرد. به داخل حرم برگشت. همه کنار مامان طاهره جمع شده بودند. یانار

به سمتشان رفت. روی صندلی مامان طاهره خم شد.  
برای احترام گفت:

- مامان طاهره، اگه خسته شدید بریم آقای عظیمی  
بیرون منتظره!

مامان طاهره با حظ و افری نگاهش کرد و گفت:  
- می‌دونم این زیارت رو تو راه انداختی، خدا آخر  
عاقبتت رو ختم به خیر کنه دختر!

چشم‌هایش پر آب شد و گفت:

- بمیرم برای بهادرم که چیزی از زندگی نفهمید و  
جوون مرگ شد کاش زنده بود و می‌دید چه دختری  
داره، خدا مادرت رو بیامرزه که دسته گلی مثل تو  
تربیت کرده، چشمم که به یاشار و کتایون میفته انگار  
تمام دنیا رو بهم میدن. خدا دلتو شاد کنه که دلمون رو  
شاد کردی!

یانار صورت نورانی مامان طاهره را بوسید و گفت:

- شما و خان بابا و عموسالارم زنده باشید من که کاری براتون نکردم.

مامان طاهره که با یانار حرف می‌زد. گلبانو و جمیله و سپیدار به سمت در خروجی رفتند. یانار هم صندلی مامان طاهره را به همان سمت برد. نزدیک اتومبیل شدند. عظیمی کمک کرد مامان طاهره را روی صندلی جلو گذاشتند. صندلی را جمع کرد و در صندوق عقب گذاشت. همه سوار شدند و به سمت عمارت رفتند.

ایون هم با سیاوش صحبت کرده بود و حالا همه از هم

موضوع ارسال مطلع بودند. خان بابا تنها فرد بی‌تفاوت در جمع بود و سرنوشت ارسال برایش مهم نبود. در رفتارش نشان می‌داد از سیاوش هم دل خوشی ندارد و نسبت به او بی‌مهر است. دست خودش نبود چشمش که به سیاوش می‌افتاد رفتارهای نسنجیده و زشتش در نظرش زنده می‌شد.

صبح روز بعد، خان بابا و سالار منتظر یانار و همایون بودند تا باهم به اداره‌ی ثبت سجلد بروند. همایون اول وقت به فرمانداری رفته بود تا دستورات را به معاونش بدهد. قصد داشت همراهشان برود  
لاالزم

تا کارشان زودتر انجام شود. ساعتی بعد هر چهار نفر در اداره‌ی ثبت بودند و به واسطه‌ی نفوذی که همایون داشت، همانطور که می‌خواستند تا نزدیک ظهر شناسنامه‌ی جدید یانار همراه با شناسنامه‌ی دوقلوها صادر شد و خیال یانار بابت بچه‌ها آسوده شد. این یکسال به خاطر بی‌شناسنامه بودن بچه‌ها حس بدی داشت.

در شناسنامه‌ی یانار اسم پدر به جای امیر، به اسم کامل امیربهادر و فامیلش از یزدانی به یزدانی ایل‌بیگی تغییر کرد.

آن ایل‌بیگی آخر می‌گفت که خون ایل‌بیگی هم در رگهای یانار جریان دارد برای خان بابا و بقیه معنای خوبی داشت و اندکی از عذاب وجدانشان کاسته شد.

#رمان ثبت‌شده‌است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۸۸'۸۸۹

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۸۹۰



خان بابا، یانار را همان لحظه که صحت حرفهای او  
و سالارخان را تأیید و دفتر را امضاء کرد در  
آغوشش گرفت و بوسید و بار دیگر از او خواست تا  
آنها را به خاطر خطای بزرگی که مرتکب شده بودند  
، ببخشد.



به خاطر وجود شاخص همایون در کمترین زمان شناسنامه‌ها را گرفتند. به عمارت که رسیدند اولین نفر گلبانو در حالی که یاشار بغلش بود به استقبالشان رفت. یاشار را به همایون داد و شناسنامه‌ها را از او گرفت هر یک را چند بار نگاه کرد. سالهای پیش را به خاطر آورد که او هم در گرفتن هویت اصلی یانار سهم عمده‌ای داشت ولی به دل بزرگ یانار و روح بلندش اطمینان داشت همین دلگرمش می‌کرد که بخشیده خواهد شد.

یانار را در آغوش گرفت و گفت:

- مبارکتون باشه شما سه نفر امروز رسماً عضو خاندان ایل بیگی شدید.

بعد از ناهار همایون و یانار ساعاتی را به سامان دهی لیست مهمانهای هفته‌ی بعد اختصاص دادند و توانستند افراد نهایی را مشخص کنند و کسی را از قلم نیندازند. همه را همراه آدرسشان لیست کردند متنی برای دعوت نوشتند. در ابتدا قرار شد همایون فردا آن را تحویل چاپخانه‌ی تهران بدهد تا به تعداد مدعوین چاپ

کنند. اما به دلیل این که فردا صبح اول وقت همراه  
سیاوش و گلبانو و جمیله به عیادت ارسال می‌رفتند،  
متن دعوت را تحویل عظیمی داد و از او خواست این  
کار را بر عهده بگیرد.

بعد از صبحانه برای رفتن آماده شدند یانار هم  
همراهشان رفت تا بعد از چند روز به دفتر مجله  
برود. قبل از رفتن به بهداری ارتش سر راه او را  
جلوی دفتر نشریه پیاده کردند.

یانار کارهایی را که چند روز مانده بود تا ظهر انجام  
داد. مطالب مجله را برای هفته‌ی بعد بررسی نواقص  
را رفع کرد و برای چاپ تحویل مسئولش داد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۰

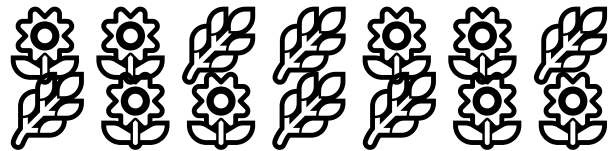
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۹۱



ظهر به جای عظیمی، همایون دنبالش رفت.

روی صندلی کنار همایون نشست، همایون با وجود خستگی با دیدن یانار همه چیز فراموشش شد و پرسید:

- خانومم چطوره؟

یانار کنجکاو بود در مورد ملاقاتشان بداند، بنابراین گفت:

- خوبه، تو چیکار کردی؟ رفتید ملاقات؟

- آره، خداروشکر خوب برگزار شد. آخرش همه راضی بودن، به سفارش دکترش هیچ کس برخورد بد یا سرزنشگرانه‌ای نکرد.

دکترش توصیه کرد عصبی شدن برایش خطرناکه، دایی از دیدن سیاوش خیلی خوشحال شد و از این که فهمید با جمیله و دخترا زندگی می‌کنه خیالش راحت شد.

دکترش گفت حداکثر دو هفته دیگه مرخص می‌شه...

یانار متوجه شد همایون مسیری غیر از شهری را می‌رود. کنجکاوانه پرسید :

- همایون کجا میری؟

- ناهار می‌ریم همون رستورانی که چند بار رفتیم!

- مهمون تو خونه داریم، زشته ما نباشیم شاید جمیله خانوم ناراحت بشن!

- گفتم بهشون که ظهر با همیم، عظیمی کارت دعوت رو داده چاپخونه گفتن تا عصر آماده می‌شه نمی‌خوام این همه راه دوباره برگردیم، درضمن دیگه فرصتی نیست هفته‌ی بعد که دانشگاه داری امروز باید بریم خرید لباس مجلسی برای خودت و بچه‌ها، می‌خوام هر سه‌تایی شب مهمونی بدرخشید.

یانار حرف همایون را اصلاح کرد و گفت:

- هر چهارتایی!

همایون خندید و گفت:

- این جشن رو برای شما تدارک دیدم پس آدمای مهمش شمايید!

به رستوران همان هتلی که قبلا هم رفته بودند، رفتند. غذای مخصوصش را سفارش دادند. تا غذا را بیاورند همایون تمام اتفاقاتی را که در بهداری افتاده بود برای یانار تعریف کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۱

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۹۲



با مجوزی که همایون داشت جمیله خانم و سیاوش می توانستند تا مدتی که ارسال در بهداری بستری است روزهای زوج به مدت یکساعت یه ملاقاتش

بروند. جمیله خانم در مورد مریم دختری که برای سیاوش در نظر گرفتند هم با او صحبت کرد و اجازه‌ی خواستگاری را گرفت.

همایون برایش گفت که زندایی جمیله از مادرش سالالار را راضی کند تا تهران هستند به عنوان خواسته

بزرگتر و نماینده‌ی ارسلان برای سیاوش پدري کند و به خواستگاری مریم بروند.

هر چند گلبانو شک داشت سالالار قبول کند ولی به جمیله قول داد تمام تلاشش را برای راضی کردنش بکند.

بعد از صرف ناهار مدتی هم به نوشیدن چای گذشت بعد از آن به لالاله زار که نزدیک هتل بود رفتند. اول برای دوقلوها خرید کردند. چون لباس خاص و هماهنگ برای جفتشان می‌خواستند، مدتی زمان صرف کردند. به اصرار همایون دو جفت کفش چرمی ساقهدار شیک هم برایشان خریدند.

برای کتایون یک سارافون پشمی چهارخانه با زیر سارافونی مناسبش همراه با جوراب شلواری هم رنگ و هماهنگ با زیر سارافونی خریدند و برای یاشار جلیقه و شلوار چهارخانه درست مشابه لباس کتایون با

پیراهن مردانه‌ی سفید برای زیر جلیقه، همایون یک پاپیون زرشگی هم برای یاشار انتخاب کرد و یانار روبان پهن زرشگی درست هم رنگ پاپیون یاشار خرید تا موهای کتایون را با آن تزئین کند.

بعد از آن برای خرید لباس یانار رفتند. ولی باز هم یانار قبل از خودش برا صنوبر یک پیراهن بسیار شیک انتخاب کرد. روسری متناسبش را هم خرید.

دست آخر برای خودش یک ماکسی انتخاب کرد همراه کت کوتاه مخمل پایین گردی که تا بالالای کمرش را با

می‌گرفت آنقدر در تنش جلوه‌ی زیبایی داشت که همایون موقع پرو لباس بی طاقت او را در آغوش گرفت و بوسید.

خانم دکتر برآزنده‌اش بود. با این که تا به حال خیلی چیزها را تجربه نکرده بود و در مهمانی خاصی شرکت نکرده بود ولی در همان اولین بار هم از عهده‌ی هر کاری به بهترین نحو ممکن برمی‌آمد. هرکس او را می‌دید باورش نمی‌شد تا ۱۴ سالگی مدرسه نرفته و از روستای محل تولدش خارج نشده است.



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۲

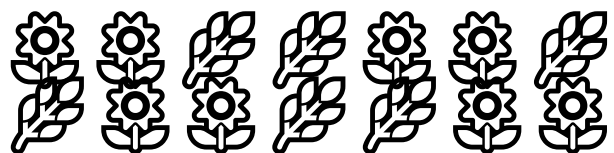
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۹۳'۸۹۴



بی میل از اتاق پرو بیرون رفت و یانار با قلبی متلاطم از هیجان غافلگیرانه‌ای که به او وارد شده بود لباس‌های قبلی را پوشید و از آن اتاق تنگ که هوای کافی هم نداشت خارج شد. همایون لباس را حساب کرد و از مغازه خارج شدند. همایون گفت:

- بریم کفش هم بخریم!

همان چند جفت کفشی که همایون از آلمان برایش آورده بود تا به حال پا نخورده بود. لزومی به خرید کفش نبود، گفت:

چند جفت کفش دارم لالازم نیست ، ولی صنوبر کفش

-

برای لباسش نداره کاش الاان با ما بود و می خرید!

سوار اتومبیل شدند. همایون گفت:

- مشکلی نیست، رباب شهر ری رو خوب بلده با هم برن از همونجا بخره ..

پیشنهاد خوبی بود. همین کار را می کردند. همایون اتومبیل را روشن کرد. سمت چاپخانه رفت تا کارتهای دعوت را بگیرد. برای انتخاب پاکت یانار را همراهش برد. با هم فکری پاکت قشنگی انتخاب کردند. چاپخانه چی پاکت های انتخابی را همراه با متن دعوت بسته بندی کرد و تحویلشان داد. همایون تسویه حساب

کرد و از چاپخانه خارج شدند. قبل از رفتنشان به  
شهری از یانار پرسید:

- چیز دیگه‌ای لازمه نداشتی؟!!

وسعت بی‌انتهای دل دریایی یانار باعث شد ذهنش  
فراتر از بچه‌های خودش برود و بگوید:

- کاش برای هما و سیما هم لباس گرفته بودیم، همون  
فروشگاهی که برای یاشار و کتایون خرید کردیم فکر  
کنم مناسب اونا هم لباس داشت.

همایون بی‌حرف اتومبیل را سمت همان فروشگاه برد  
و جای قبلی پارک کرد. وارد فروشگاه شدند. برای  
هما و سیما همین‌طور برای سارا و سارگل هم خرید  
کردند. در راه برگشت به شهری هوا کاملاً تاریک  
شده بود و یانار از این که قرار است بچه‌ها را شاد  
ببیند. برای رسیدن عجله داشت.

یاد دستبندی که برای صنوبر خریده بودند افتاد و گفت:

- راستی همایون، دستبند صنوبر رو هنوز بهش ندادم  
به نظرت بذارم برای روز مهمونی یا با همین لباسش  
بدم؟

- نمی‌دونم خودت بهتر سر درمیاری ولی به نظرم با  
همین لباسش بدی بهتره نمی‌خوایم که کسی متوجه  
بشه. این یه چیزی بین خودمونه و برای قدردانی از  
زحمات صنوبره!

خودش هم همین نظر را داشت با تایید همایون تصمیم  
گرفت همین امشب همه را به او بدهد. به عمارت  
رسیدند صدای بچه‌ها تا بیرون هم می‌آمد. همایون  
اتومبیل را همانجا جلوی پله‌ها متوقف کرد. عظیمی  
کارش را خوب بلد بود آن را در پارکینگ پارک  
می‌کرد. خریدها را برداشتند از پله‌ها بالالالا رفتند.  
صداها واضح‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. باورش برای  
سخت بود که سالالالالار را بین بچه‌ها می‌دید که از  
یانار

سر و کولش بالالالالا می‌روند.

با ورودشان به داخل صداها برای لحظه‌ای قطع شد  
یاشار و کتایون سمت پدر مادرشان دویدند. کتایون

زودتر سمت همایون دوید و یاشار آغوش مادرش را خالی یافت و رفع دلتنگی کردند.

از همان فروشگاه برای هر چهار بچه یک اسباب بازی کوچک هم خریده بودند. اسباب بازی‌ها را به آنها دادند ذوق کنان به سمتی رفتند و دوباره با هم سرگرم بازی شدند. یانار و همایون با بقیه هم سلام احوالپرسی کردند. خبری از سارا و سارگل و زندایی جمیله نبود. یانار سراغشان را از گلبانو گرفت، او در پاسخ گفت:

- همین یک ساعت پیش سیاوش او مد دنبالشون رفتن، موندن تا شما بیاید ولی سیاوش کار داشت نتونست بیشتر صبر کنه برای همین جمیله گفت از طرفش تشکر و خداحافظی کنم!

یانار لباسهایی که برای سیما و هما خریده بود را تحویل سپیدار داد. طبقه‌ی بالالالا به اتاقشان رفت لباس‌های بچه‌ها را بیرون نیاورد تا در کمد اتاق خودشان بگذارد.

پیراهن صنوبر را جدا کرد. جعبه‌ی دستبند را هم از داخل کمد بیرون آورد تا برای صنوبر ببرد.

لباس‌های سارا و سارگل را هم کنار گذاشت تا به  
عمه‌شان بدهد. خرید برای دیگران و دادن هدیه را  
دوست داشت. همایون وارد اتاق شد در را پشت سرش  
بست تکیه به آن داد و حرکات یانار را با عشق زیر  
نظر گرفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۳'۸۹۴

#من و روزهای بی تو بودن

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز

#۸۹۵'۸۹۶



کارش را که تمام کرد، تازه متوجهی حضور همایون شد. لباس‌های سارا و سارگل را برداشت تا برای گلبانو ببرد.

جلوی در که رسید، همایون سد راهش بود. گفت:

- کجا؟ تا من میام می‌خوای بری! باید لباست را بپوشی دوباره ببینم اونجا سیر ندیدمت..

- میام، برم اینا رو بدم! لباس و دستبند صنوبر رو میذارم آخر شب یا فردا بهش میدم. کاش جمیله خانوم نرفته بود!

- زندایی خیلی داغون بودن، برای همین خونهی خودشون راحت‌ترن!

- پس کاش دخترا رو نبرده بودن با بچه‌ها بازی  
می‌کردن..

- از بهداری که اومدیم بیرون، حال زندایی خوب نبود  
گفت می‌خواد بره خونه، ولی قول دادن تو مهمونی  
هفته‌ی بعد شرکت کنن!

یانار به لباس‌های توی دستش اشاره کرد و گفت:  
- من برم اینا رو بدم و پیام تا از روی لیست، پشت  
پاکت‌های دعوت رو بنویسیم، برای فردا آماده باشن...

همایون از جلوی در کنار رفت، قبل از بیرون رفتن  
یانار، او را بغل گرفت و بوسید:  
- نری دوساعت بعد بیای!

- الآآن که نزدیک شامه زود میام!



یانار از اتاق بیرون رفت، پشت در اتاق گلبانو ایستاد.  
هرچه در زد جوابی نشنید. طبقه‌ی پایین رفت. گلبانو  
با مامان طاهره و خان بزرگ نشسته بود و مشغول  
صحبت بودند. یانار کنار گلبانو نشست و لباس‌های  
دوقلوها را که بلوز دامن و جوراب شلواری بود به  
گلبانو داد و گفت:

- اینا رو همایون برای سارا و سارگل گرفته، نمی‌دونم  
اندازشون باشه! کاش نرفته بودن ..

گلبانو قدردان نگاهش کرد و گفت:

- جمیله حال خوشی نداشت می‌خواست تنها باشه!

- بچه‌ها رو نمی‌داشتید برن، اینجا با هما اینا بازی  
می‌کردن!

گلبانو تلخ خندید گفت:

- آخه نمی‌شد باید می‌رفتن سارا و سارگل دو روزه  
مدرسه نرفتن چهارشنبه و امروز رو غیبت کردن

شنبه باید جمیله یا سیاوش ببرشون مدرسه و برای  
غیبتشون توضیح بدن!

یانار هم به مقررات سخت حاکم بر مدارس پایتخت  
آگاه بود. پسر سردبیر مجله، مدرسه می‌رفت و برای  
یانار از سخت‌گیری‌های خاص مدرسه‌ی پسرش گفته  
بود و از او خواست مقاله‌ای برای نقد این مسئله و جو  
دهشتناکی که در مدارس وجود دارد بنویسد تا صفحه‌ی  
اول مجله به عنوان مقاله‌ی ویژه چاپ شود. یانار  
قولش را داده بود که در این رابطه مقاله‌ی مبسوطی  
بنویسد.

لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

- پس در اولین فرصت باید با سارا و سارگل در مورد  
مدرسه‌شون حرف بزنم!

طاهره خانم و خان بابا با لذت و حسرت یانار را نگاه  
می‌کردند. طاهره خانم گفت:

- شیر مادر حلاله، که اینقدر مهربونی و به فکر همه  
هستی، زیارت دیروز رو تا عمر دارم یادم نمیره،

الهی عاقبت خودت رو شوهر بچه‌ها ت ختم به خیر  
بشه!

گلبانو هم تشکر کرد. رباب برای شام دعوتشان کرد.  
دیگر وصال نمی‌داد به اتاقشان برود. گلبانو لباس‌ها  
را بالالا برد تا در اتاقش بگذارد. همایون را هم برای  
شام صدا کرد.

بعد از شام کمی با بچه‌ها بازی کردند. یانار لباسی را  
که برای صنوبر خریده بود همراه دستبند بدون هیچ  
تشریفات خاصی به او داد. صنوبر متواضعانه تشکر  
کرد. انتظار چنین محبتی را نداشت از وقتی خودش را  
شناخته بود در خانه‌ی خان بزرگ کار می‌کرد و  
خدمت به آنها را وظیفه‌ی خود می‌دانست برای انجام  
وظیفه هم حقوق مختصری می‌گرفت که همیشه راضی  
بود. هدایای با ارزشی که یانار به او داد شگفت‌زده و  
غافلگیرش کرده بود.

شب به کمک همایون کارتهای دعوت را آماده کردند  
فردا که جمعه بود. پخش کردن و تحویل کارتها به  
عظیمی محول شده بود.

همایون از یانار خواست لباس جدیدش را بپوشد. یانار مطیعانه این کار را کرد برای تکمیل آن یک جفت از که همایون برایش آورده بود را پوشید. حالاً کفش‌هایی

ماکسی در تنش جلوه‌ی بهتر و شکیل‌تری داشت. چرخ‌زد خود را در آینه دید. همایون هم بی‌حرف مجذوب آن همه ملاحظت و زیبایی شد. لباس آستین حلقه‌ای داشت و با کت کوتاه مخملی که می‌پوشید لختی دست‌هایش پوشیده می‌شد که در حال حاضر لزومی بر پوشیدنش نبود.

موهایش را جلوی آینه باز کرد با وجودی که آرایشی نداشت ولی زیباییش چشمگیر و بی‌حد بود. همانطور که ایستاده بود و در آینه نگاه می‌کرد. همایون نزدیکش شد از پشت او را میان بازوانش گرفت و نجوا کرد:

- فکرشم نمی‌تونم بکنم اگه پیدات نمی‌کردم چطور می‌تونستم دوام بیارم!؟

یک شب عاشقانه و رویایی دیگر را بی‌هیچ فاصله و دغدغهای در آغوش هم به صبح رساندند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۵'۸۹۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۸۹۷



xxxxxxxxxxxxxxxx

روزی است سالالالالارخان رفتار و رفت و آمدهایش  
چند

برای همه به نوعی شک برانگیز شده است. گاهی هم  
با همایون صحبت‌های پنهانی می‌کنند.

یانار را هم کنجکاو کرده بود. برای همین در مورد  
عجیب‌عمو سالالالالارش از همایون پرسید ولی  
کارهای

همایون به او گفته بود صبر کند تا روز مهمانی با یک  
سورپرایز دلیل رفتارهای پدرش را متوجه خواهد شد.

جمعه از صبح همان‌طور که مقرر شده بود کارت‌ها  
توسط عظیمی تا عصر همه جا پخش شد بیشترشان در  
تهران بودند و عظیمی برای این کار به تهران رفته  
بود غروب که برگشت به غیر از چند نفر که در خانه  
حضور نداشتند تمامی کارت‌ها را به دست صاحبشان  
رسانده بود. آن چند نفر هم که نبودند، همایون به فرد  
دیگری محول می‌کرد تا فردا که شنبه است کارت‌ها  
را برایشان ببرد.

از شنبه صبح عمارت حال و هوای تازه‌ای پیدا کرده  
بود. همه سرگرم آماده‌سازی عمارت برای پذیرایی از  
مهمان‌ها بودند.

یانار از همه خوشحال‌تر بود. چون دکتر عامری و  
همسرش نسترن خانم را هم به این مهمانی دعوت

کردند. چند نفر دیگر از پزشک‌های مطرح که استادش بودند را هم با خانواده دعوت کرده بود تا با همایون آشنا شوند و هم زمینه‌ای باشد برای وقت گرفتن و معالجه‌ی خان بابا، مامان طاهره و گلبانو خانم...

یانار روزهایی را که کلاس داشت صبح همراه عظیمی به دانشگاه می‌رفت و ظهر معمولاً همایون دنبالش می‌رفت. اگر خریدی هم داشتند از تهران می‌کردند و برای بعد از ظهر به شهرری برمی‌گشتند. خیلی زود چند روز گذشت و به چهارشنبه روز قبل از مهمانی رسیدند. خوشبختانه یانار کلاس نداشت می‌توانست با خیال راحت به نظارت بر کارها بپردازد تقریباً همه چیز برنامه ریزی شده و منظم پیش می‌رفت چون اهالی عمارت به برگزاری چنین مهمانی‌هایی عادت داشتند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۷

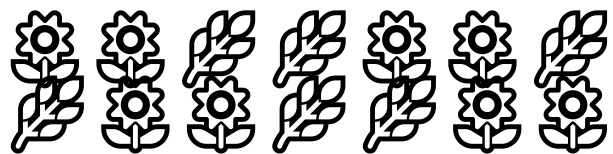
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۸۹۸



مدتی که همایون فرماندارشان شده بود هیچ مهمانی در آن عمارت برگزار نشد و این بعد از مدت ها اولین مهمانی رسمی آنجا بود گل بانو سفارش کرده بود که جمیله خانم و بچه‌ها از روز قبل به عمارات بروند روز چهارشنبه عصر سیاوش جمیله را همراه دخترها به عمارت آورد جمیله خانم وقتی از گلبانو شنید یانار برای بچه‌ها لباس خریده شرم زده شد خودش می



دانست که شوهرش چه کار غیرمنصفانه‌ای در حق پسر عمویش کرده هر چند مستقیم دخالتی در موضوع نداشته ولی باعث پیش آمدن موقعیت نامطلوب و آن اتفاق شده بود.

با سرافکنگی یانار را بوسید و از او به خاطر لطفی که در حق بچه‌ها کرده بود تشکر کرد. اتفاقاً حوصله‌ی خرید و بیرون رفتن را نداشت و بچه‌ها لباس تازه برای مهمانی نداشتند. همین لباس‌ها را می‌توانستند برای فردا استفاده کنند دو روز قبل صنوبر همراه رباب خانم به خرید رفته بود و آنچه را که احتیاج داشت برای مهمانی خریده بود. از وقتی یانار با احترام و صمیمانه لباس و دستبند را به او داد. روحیه‌ی جدید و متفاوتی پیدا کرد فکر می‌کرد او هم یکی از اعضای آن خانواده است و حکم کلفت را ندارد چون حتی گلبانو خانم هم که قبلاً تحقیرآمیز با او می‌کرد حالاً لالا آنقدر به او احترام می‌گذاشت که رفتار باورش نمی‌شد.

اینها همه را مدیون یانار و اخلاق خوبش بود تا عمر برای این خانواده هرکاری که لالا لازم بود انجام داشت

می‌داد خصوصاً برای یانار و بچه‌ها...

پنجشنبه از صبح هر کس سرگرم کاری بود وظیفه‌ی  
انجامش را داشت. دیروز صنوبر بچه‌ها را حمام کرده  
بود. شروع مهمانی از ساعت ۷ بود. یانار بچه‌ها را  
لباس پوشیده آماده کرد. وقتی همایون آنها را دید، دلش  
به تب و تاب افتاد. بی‌طاقت کتایون را بغل گرفت.  
روبانی که یانار با سلیقه روی حلقه‌های طلایی  
موهایش زده بود او را مثل یک عروسک زیبا کرده  
بود.

همایون گفت:

- یانار به این چیزا اعتقاد ندارم ولی با دیدن بچه‌ها دلم  
جوری شد نکنه امشب چشم بخورن منم تا حالا بچه  
یه  
این جوری ندیدم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۸۹۸

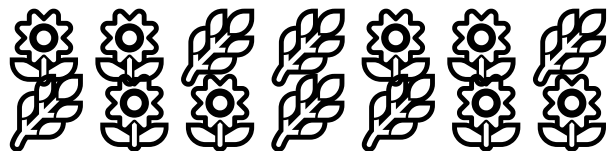
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۸۹۹



یانار نگاهی به سر و وضع و تیپ بی عیب همایون  
انداخت و گفت:

- ولی به نظر من پدرشون بیشتر در معرض چشم  
خوردنه تا بچه‌ها!

یانار بزرگترین موهبتی بود که در دنیا نصیبش شده  
بود. برای هر مردی از این که در نظر زن محبوبش  
جذاب به چشم بیاید غرور آفرین بود.

در حضور بچه‌ها نمی‌توانست آن‌طور که می‌خواهد  
یانار را مورد محبت خود قرار دهد، یادش می‌ماند

قضایش را در فرصت مناسب که تنها می‌شدند به جا آورد.

بچه‌ها را از اتاق بیرون برد تا یانار در آرامش بتواند لباسش را بپوشد و آماده شود وقت زیادی تا زمان شروع مهمانی باقی نمانده بود.

به طبقه‌ی پایین رفت همه چیز برای پذیرایی آماده بود.

رباب برای فرماندار و دوقلوها اسپند جانانه‌ای دود کرد. نیم ساعت زودتر از زمان شروع مهمانی دایی مستوفی همراه همسرش فخرالملوک به عنوان اولین مهمان‌ها رسیدند.

در مورد قضیه‌ی یانار و بچه‌ها چیزهایی به گوش‌شان رسیده بود. فخرالملوک خانم بی‌صبرانه منتظر دیدن همسر همایون بود که می‌گفتند همان دختر بهادر خان خدابیار است.

دایی و همسرش با دیدن بچه‌هایی که همایون به عنوان فرزندانش معرفی کرد مات مانده بودند.

سالار خان با احترام دایی و زندایی را راهنمایی کرد تا در صدر مجلس کنار پدر مادرش بنشینند.

کمی بعد همایون یاشار و کتایون را به صنوبر سپرد و به اتاقشان رفت تا همراه یانار به پایین بیایند. وارد اتاق شد یانار در حال مرتب کردن روسری روی سرش بود جوری برآزنده و قابل تحسین شده بود که نتوانست جلوی احساسش را بگیرد. در آغوشش گرفت و عمیق و پراحساس بوسیدش و گفت:

- تیمسار مستوفی و زندایی فخرالملوک آمدن، زندایی یه کم کنجکاو و ممکنه سوال پیچت کنه تو این کار بره است. حواست باشه از همین اول جوری برخورد کنی تا حساب کار دستش بیاد!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

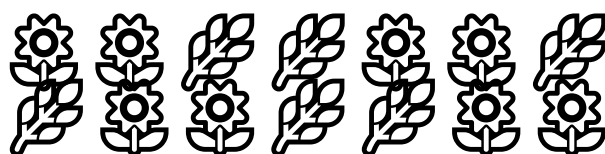
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۰۰'۹۰۱



همراه هم از پله‌ها پایین رفتند. گلبانو به محض دیدنشان از روی صندلی بلند شد به استقبالشان رفت. همایون دست یانار را باعشق گرفته بود. گلبانو هم سمت یانار رفت دستش را روی شانه‌ی عروسش انداخت. نزدیک دایی و زندایی شدند. یانار با متانت سلام داد و خوش‌آمد گفت. گلبانو گفت:

- عروسم، یانار!

فخرالملوک و دایی جواب سلامش را دادند و حیران  
تماشای دختر بهادر و عروس زیبای سالار شدند.

محو

فخرالملوک نتوانست احساسش را بروز ندهند.  
برخاست نزدیک یانار شد در آغوشش گرفت،  
بوسیدش و گفت:

- ماشاءالله الله خدا حفظت کنه!

رو کرد به همایون و گفت:

- حق داشتی به خاطر چنین زنی صبوری کنی،  
مبارکت باشه!

دایی هم تحسین برانگیز یانار را تماشا می کرد. ولی از  
همسرش خوددار تر بود. همانطور که نشسته بود  
گفت:

- خدا پدر مادرت رو بیامرزه، بهادر یه مرد واقعی  
بود تو کل عمرم مشابهنش رو ندیدم! حیف بود خیلی  
زود فوت شد. خدا باعث و بانیش رو به زمین گرم  
بزنه!

جمیله در گوشه‌ای نشسته بود و با حسرت نگاه می‌کرد. دوست داشت او هم مثل بقیه همراه همسرش در مهمانی حضور داشت. مسئله‌ی ارسال را تیمسار مستوفی به سبب شغلش تمام و کمال می‌دانست از اول هم میانه‌ی خوبی با برادر خان بابا نداشت. حرف طعنه‌آمیز دایی مثل دشنه‌ای بر قلب جمیله فرود آمد. بزرگی و منش والای یانار بیشتر از قبل در نظرش قوت گرفت. چون تا به حال حرف یا رفتاری که آنها را آزار دهد از خود نشان نداده بود.

سارا و سارگل با بلور دامن سلیقه‌ی یانار برآزنده و زیبا، کنار مادرشان نشسته بودند. آنقدری بزرگ و عقل برس شده بودند که معنای حبس و زندان را بفهمند. از این که مدت زیادی پدرشان را ندیده بودند غم بزرگی بر دل کوچکشان سنگینی می‌کرد.

سیاوش بیرون از عمارت خودش را با کار سرگرم کرده بود. حوصله‌ی آن جمع و آدم‌هایش را نداشت.

کم کم بقیه‌ی مهمان‌ها هم آمدند. طولی نکشید که سالن بزرگ عمارت مملو از مهمان شد. هوای اوایل



مهر کمی خنک بود و هنوز سرد و آزار دهنده نشده بود.

در باغ هم صندلی چیده بودند. عده‌ای آنجا را برای گذراندن شب انتخاب کرده بودند. علی‌رضا دست پریوش را گرفته بود. با حوصله و احتیاط، قدم به قدم همراه خود می‌آورد. به خاطر پله‌های نسبتاً زیاد عمارت، سمت باغ رفتند و همانجا نشستند. محوطه‌ی باغ را بیشتر زن و شوهرهای جوان یا افراد مجرد پر کرده بودند.

خانم و آقای وزیری همراه تیمسار امراللهی و گوهر از پله‌ها بالا‌بالا رفتند. تیمسار بعد از روشن شدن خانم

داستان حیرت آور همایون و یانار، به دلیل مشغله‌ی زیاد همایون را آن طور که می‌خواست به حرف ندیده بود، تا سر به سرش یگدارر.

طلعت خانم با چشم دنبال یاشار و کتایون بود. همایون درحالی‌که یاشار را بغل کرده بود. برای خوش آمد گویی نزدیکشان شد. طلعت خانم بی‌تابانه یاشار را از همایون گرفت و بوسه باران کرد. یانار هم به استقبالشان رفت.

تیمسار امرالهی خطاب به همایون گفت :

- این دوتا پدر سوخته‌ی شیطون بچه‌های تو بودن و  
نمی‌دونستم؟! اگه بدونی تو گلخونه‌ام چه آتیشی  
سوزوندن و چی به روز گلام آوردن؟

همایون خندید و گفت:

- تیمسار جون کجای کاری؟! اون زمان که شما  
نمی‌دونستی خودمم از وجودشون بی‌خبر بودم !

تیمسار نگاهی به یانار انداخت سرش را به همایون  
نزدیک‌تر کرد و گفت:

- پدر صلواتی، خیلی خرشانسی چه دختر عمویی خدا  
بهت داده مال ما که یه چپر چلاقی بود که باید کفاره  
می‌دادی تا بتونی تو روش نگاه کنی!

همایون بلند خندید. تیمسار گفت:

حالالا بهت حق میدم چشمت دنبال زن دیگه‌ای نباشه !

-

نگاه متعجب همایون را که دید حرف دلش را خواند.  
گوهر خانم هم از زیبایی و خانمی چیزی کم نداشت.  
برای همین بدون این که همایون چیزی بگوید خودش  
گفت:

- آره می دونم الان چی فکر می کنی؟ من ذاتم خیلی  
خرابه تو خودتم خوبی که می تونی در برابر زنای  
دیگه خوددار باشی، من از اولم عاشق گوهر بودم ولی  
دست خودم نیست خصوصاً وقتی گوهر نباشه یه زن  
که می بینم نمی تونم ازش صرف نظر کنم اینو خود  
گوهرم میدونه، دیگه بعد از سالها باهاش کنار آمده!

همه سرگرم صحبت بودند که قامت سالارخان همراه  
چند نفر در ورودی سالن ظاهر شد. با دیدنشان جان از  
تن گلبانو رفت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۰۰'۹۰۱

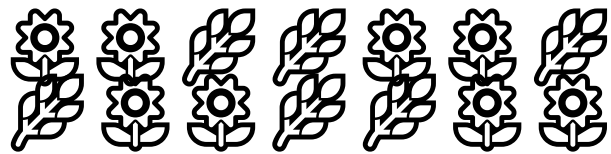
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۰۲



سالهای زیادی گذشته که گلبانو آن دو را ندیده بود.  
ولی مگر می‌شد آنها را شناسد؟! همیشه به عنوان  
بزرگتر دوست‌شان داشت و احترام خاصی برایشان  
قائل بود. به محض این‌که چشم مادرش را دور می‌دید  
سراغشان می‌رفت و با آنها حرف می‌زد...

گلبانو با چشمهایی پرآب میان اشک و لبخند از بین  
مهمان‌ها گذشت و به سمتشان پرواز کرد.

اول آصف را در آغوشش گرفت چقدر در این موقعیت که ارسال کنارشان نیست به برادری مثل او و حمایتش نیاز داشت.

بعد از آن نوبت آلاله بود. با این که سالها از آخرین باری که او را دیده بود می‌گذشت ولی همچنان جوان و جذاب بود. حداقل از گلبانو که چندین سال از آلاله کوچکتر بود، شاداب‌تر به نظر می‌رسید.

همراه همسر و سه فرزندش آمده بود و آلاله که آصف

با پسر دایی تاجرش ازدواج کرده بود که به خاطر ثروت زیادی که داشت، در دستگاه دولتی هم نفوذ داشت، دختر و همسرش او را همراهی می‌کردند. پسرش در فرنگ درس خلبانی می‌خواند.

در گوشه‌ای دیگر دکتر عامری و نسترن خانم همراه با استاد‌های دیگر یانار نشسته بودند.

دکتر عامری فکرش را هم نمی‌کرد حرفهای یانار در مورد همسرش درست باشد و واقعاً فرماندار باشد. حالاً از حرفهایی که به یانار گفته بود و اصرارش برای ازدواج با او پشیمان بود.

یانار با عذرخواهی از کنارشان برخاست و سمت  
همایون رفت که به او اشاره می‌کرد تا نزدش برود.

نزدیکش که شد. همایون دستش را روی شانه‌ی یانار  
گذاشت و خطاب به آقا و خانمی که نمی‌شناخت و تا  
به‌حال ندیده بود. گفت:

- آقا آصف ایشون یانار همسر بنده هستند، دختر عمو  
بهدارم!

و آلاله را هم به عنوان پسر عمو و دختر عموی  
آصف  
پدرش و دایی و خاله‌ی خودش به یانار معرفی کرد.  
یانار با احترام و متانت ذاتی به آنها خوش آمد گفت و  
از آشنایی‌شان ابراز خوشحالی کرد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۰۲

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#۹۰۳



آصف کمی قبل از اتفاقات ناخوش‌آیندی که افتاده بود  
روستا را ترک کرده بود. آلاله هم زودتر از آصف با  
پسردایی‌اش ازدواج کرده بود و به تهران آمده بود.  
برای همین از هیچ چیزی اطلاع نداشتند.

وقتی همایون در یکی از مهمانی‌های دربار با فردی به اسم آصف ایل بیگی آشنا می‌شود و تشابه فامیلی او را کنجکاو می‌کند. با پرس و جو از اصلیت او مطلع می‌شود و م‌پی‌می‌برد، همان دایی هست که شنیده سالها پیش آنها را ترک کرده...

مشکوک و شک برانگیز سالالالالار خان هم بابت رفتار بود که به دیدن آصف می‌رفته و حالالالالا آصف از همین سالالالالار اتفاقات عجیب و تأسف باری را که در زبان نبودش افتاده فهمیده، برای مرگ زود هنگام و جوانمرگ شدن بهادر بسیار متأسف شد. از این که ارسال برادرش با وضعیت نامناسب در زندان به سر می‌برد ناراحت است .

کم کم همه از حضورشان مطلع شدند. خان بابا خوشحال بود که انقدر عمر کرده که بار دیگر برادر زاده‌هایش را ببیند .

دخترهای ارسال از این که عمو و عمه‌ی جدیدشان



سیاوش به واسطه‌ی همایون قبلاً آنها را دیده بود و با  
عمو و عمه‌اش چند بار ملاقات و دیدار داشت.

جمیله بعد از این همه سال که عروشان بود برای  
اولین بار آنها را می‌دید و از این که در تهران فامیلی  
به این نزدیکی دارند، خوشحال بود. خصوصاً که از  
زبان سیاوش شنید عمو آصف قول داده با توجه به  
روابطی که با مقامات رده بالایی دربار دارد شاید  
بتواند برای ارسال تخفیف بگیرد و به خاطر بیماری  
با تأیید پزشک معالجش بتواند او را به خانه ببرند.

بعد از شام صنوبر در آن شلوغی بچه‌ها را برد  
اتاقشان تا بخواباند. از بس دست به دست بغل همه  
چرخیده بودند خسته و خواب آلوده به نظر می‌رسیدند.  
بهانه می‌گرفتند و نق می‌زدند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۰۳

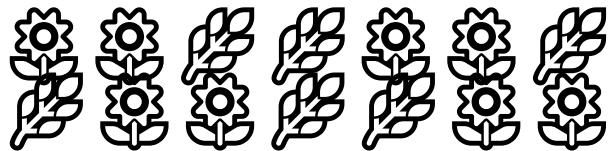
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۰۴



همایون با چشم دنبال یانار بود. موقع شام با هم بودند  
و بعد از آن او را ندیده بود از داخل عمارت بیرون  
رفت و او را در باغ کنار پریش پیدا کرد. دوست  
داشت امشب با آوردن خاله جیرانش یانار را خوشحال  
کند.

اما فرد مطمئنی که این کار را به او محول کرده بود، هرچه تلاش کرد نتوانست او را سر موقع به جشن امشب برساند، ولی از این که فقط خودش می‌دانست خاله‌ی یانار همراه چند نفر دیگر فردا به عمارت خواهند رسید حس رضایت داشت و دلش می‌خواست یانار را فردا با دیدنشان غافلگیر کند.

یانار با همان شمایل پوشیده و حجابی که داشت متفاوت با همسر همکاران همایون در اولین مهمانی به میزبانی خودشان ظاهر و به همه معرفی شد پس در مهمانی‌های بعدی اگر همراه همایون باشد ظاهرش، برایشان عادی خواهد بود.

همه همسر همایون ایل بیگی را باوقار و خاص می‌دیدند. همسر یکی از تیمسارها وقتی با یانار آشنا شد. همان دقایق اول شیفته‌ی منش و رفتار او شد کمی که باهم حرف زد. با افسوس به یانار گفته بود شوهرش او را وادار کرده حجابش را بردار تا

همرنگ جماعت شوند. حالاً از این که یانار را اینگونه می‌دید حسرت وار او را نگاه می‌کرد.

مهمانی به خوبی و سنگین برگزار شد. آخرین مهمان‌ها نزدیکی‌های صبح به خانه‌شان رفتند.

یانار به این شیوه زندگی کردن عادت نداشت. ساعتها ماندن در آن لباس مجلسی و کفش‌های نسبتاً پاشنه بلندی که به پا داشت تمام انرژی و توانش را از دست داده بود، نیاز به استراحت داشت. ساق پاهایش درد می‌کرد و انگشت‌هایش ساعتها داخل کفش نوک باریک مانده بود و دردناک شده بود. همه که رفتند همان وسط سالن کفش‌هایش را از پا بیرون آورد. شب گفت و از پله‌ها بالا رفت وارد اتاق شد. همایون بخیر

هم پشت سرش به داخل رفت.

چهره‌ی یانار عمق خستگی‌اش را نشان می‌داد با همان لباس روی تخت دراز کشید.

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۰۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۹۰۵'۹۰۶



همایون با دیدن یانار، دلش برایش پر کشید. کنارش جا  
گرفت و گفت :

- دستت درد نکنه توهم زحمت کشیدی، خداروشکر  
مهمونی بدون مشکل برگزار شد.

یانار شاهد زحمات تک تک خدمتکاران بود. با وجود  
خستگی گفت:

- من که کاری نکردم فقط دستور دادم، خدمه خیلی  
زحمت کشیدن یک هفته است دارن تهیه تدارک  
می‌بینن، باید برای تشکر یه پاداش درخور و شایسته  
براشون در نظر بگیری!

همایون سمت یانار به پهلو چرخید سرش را بلند کرد  
و دستش را حائل آن کرد. حالاً تسلط و اشراف  
بیشتری روی یانار داشت. این دختر دوست داشتنی  
همیشه و در هر حالتی برایش خواستنی بود و تازگی  
داشت.

کشته مرده‌ی پیشنهادهای به جا و انسان دوستانه‌اش  
بود. با دست آزادش صورت چون برگ گلش را با  
عشق نوازش کرد و گفت:

- چه خوب که گفتم حتماً این کار رو می‌کنم، علاوه بر اون شیرینی یاشار و کتایونم بهشون ندادم یکجا همین ماه به همه‌شون میدم. حقوق خوبی نصبشون می‌شه!

نوازشها و نجواهای عاشقانه‌ی همایون، کار خودش را کرد و خواب از سرش پراند. پلکهایش را که روی هم بود باز کرد نگاهش را مستقیم به همایون دوخت و گفت:

- خوشحالشون می‌کنی هر کدوم چند تا بچه‌ی قد و نیم قد دارن، دعامون می‌کنن! درضمن فهمیدم بعضی بچه‌هاشون به سن مدرسه رسیدن ولی برای مخارجش مدرسه نمیرن. شنیدم مش صفر دخترش رو به خاطر دختر بودنش اجازه نمیده بره مدرسه باید باهاش صحبت کنیم راضی بشه خرج تحصیلشونم باید بدیم ...

همایون محو تماشایش بود. از آنچه که می‌گفت و نحوه‌ی بیانش لذت می‌برد. یانار در تکمیل حرفهایش اعتقاد قلبی‌اش را گفت:

- همایون، شک نکن هزینه‌ای که بابت این جور کارها صرف می‌شه هدر نمی‌ره و برامون ذخیره می‌شه، عوضش رو خدا برای بچه‌هامون تو سلامتی‌شون و خوشبختی آینده‌شون جبران می‌کنه!

همایون تحت تأثیر حرفهای آرامش بخش یانار قرار گرفت که به شیوایی از دهانش خارج می‌شد. در جواب مهربانی و حس انسان دوستانه‌اش در کمک رساندن به دیگران و روحیه‌ی ایثارگری که قطعاً از پدر و مادر مرحومش به ارث برده بود. گفت:

- عزیزم، هرچی تو بخوای! می‌دونی من باید چقدر قربونی بدم و چه نذرهایی رو به جا بیارم که لطف خدا شامل حالم شد و تو رو با اون فرشته‌ها بهم برگردوند؟! کافیه دستور بدی بدون چون و چرا اجرا می‌شه! یه حساب بانکی برات درست می‌کنم هر طور که خودت صلاح می‌دونی برای هر کس هر قدر تشخیص میدی لالا لالا لازمه از همون حساب بهش بده!

لبخند رضایت روی لبهای یانار نشست و زیباترین کرد. دل شیدای همایون را بی‌قرارتر کرد. از او



خواست لباس‌هایش را عوض کند. خودش هم برخاست  
همین کار را کرد. تن خسته‌ی یانار را در آغوشش جا  
داد و تا صبح کنار هم در آرامش گذرانند.

آفتاب وسط اتاق بود که همایون بیدار شد آهسته از  
کنار یانار برخاست. ساعت از ۹ هم گذشته بود ولی  
نباید یانارش را بیدار می‌کرد. کمبود خواب داشت و  
باید جبران می‌شد.

آهسته از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها سرزیر شد.  
یاشار و کتایون با دیدنش ذوق کنان، انگار در مارا تن  
شرکت کرده بودند سعی در سبقت از همدیگر را  
داشتند به سمتش دویدند.

همایون با دیدن شوق و اشتیاق بی‌ریایی که از خود  
نشان می‌دادند جانی تازه گرفت!  
عمرش بودند و جزئی از وجودش، بیشتر به خاطر  
مادرشان برایش عزیز بودند.

همایون بعد از بوسیدن و رفع دلتنگی از بچه‌ها، آنها را به صنوبر سپرد. آبی به دست و صورت زد و سمت میز صبحانه رفت.

اطرافش را نگاه کرد. انگار نه که دیشب مهمانی به آن باشکوهی در عمارت برگزار شده است. داخل عمارت کاملاً تمیز و مرتب‌تر از قبل بود.

فقط همایون می‌دانست امروز قرار است مهمانان جدید داشته باشند. غذا هم که به قدر کافی بود و نیازی به تدارک ویژه نداشتند.

سالالارش در حیاط بود. همایون هم بعد از صبحانه بابا

به محوطه‌ی باغ رفت فقط آنجا هنوز هم آثاری از مهمانی به چشم می‌خورد که افرادی در حال جمع کردن بودند.

همایون با پدرش در حال گفتگو بود که اتومبیلی وارد محوطه‌ی عمارت شد و سردرگم جایی نزدیک باغ متوقف شد.

از آن فاصله آنها را تشخیص نمی‌داد، پرسید :  
سالالار

- منتظر کسی بودید؟!!

همایون در حالی که به سمت اتومبیل می‌رفت، گفت:

- بله، الآن میام!

قبل از رسیدن همایون به اتومبیل در باز شد. خاله جیران، مرمر و حشمت و رسول برادر زاده‌ی صنوبر از آن پیاده شدند.



همایون رسول را مأمور پیدا کردن خاله جیران کرد و گفته بود چون هم ولایتی مرمر است سعی کند از طریق او خاله را پیدا کند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۰۵'۹۰۶

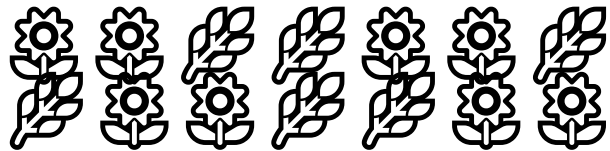
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۹۰۷'۹۰۸



دیدن خاله جیران برایش مثل یک رویای شیرین بود که مدتها پیش آرزوی واقعی شدنش را داشت.

با این که در آغوشش بود ولی باز هم باور نداشت چنین موهبت بزرگی نصیبش شده، خاله جیران برایش حکم همه چیز را داشت.

آغوشش بوی مادرش را می داد. تمام خاطرات خوش کودکی که در کنار خاله و مادرش گذرانده بود را در وجود مهربان خاله می دید.

از یانار خوشحال تر و حیران تر جیران بود که با دیدن دوقلوهای شیرین یانار دچار شوک و شگفتی شده بود.

بیش از ده بار آن دو را در آغوشش گرفت و بوسیدشان، بار اول که آنها را بچه‌های یانار معرفی کردند. تا دقایقی مات آن دو فرشته‌ی زیبا شده بود، وقتی به خود آمد و برایش مشخص شد آن دو واقعاً بچه‌های یانار هستند اشک‌هایش تمامی نداشت.

حضور گلبانو و رفتارهایش با یانار او را غافلگیر کرده بود. آخرین چیزی که از گلبانو به یاد داشت حاضر نشدنش برای مراسم عقد یانار و همایون بود و چنین محبتی که به یانار و بچه‌ها داشت در عین حالاً

عجیب بودن برایش تازگی داشت.

حس می‌کرد از یک دوران وارد عصر جدیدی شده که همه چیز آن همراه با غافلگیری و شگفتی است.

مرمر و حشمت هم وقتی شنیدند یانار پیدا شده به شوق دیدارش تا آنجا آمده بودند. دلشان برای او سخت تنگ شده بود. هر چیزی که وابسته و مربوط به یانار بود برای آنها هم عزیز و دوست داشتنی بود. مثل دوقلوها که تا آن موقع بچه‌هایی به این زیبایی ندیده بودند.

رسول از وقتی آمده در اتاق عمه صنوبرش است. برای صنوبر که بیش از دو سال دوری فامیلش را تحمل کرده، دیدن رسول بهترین هدیه بود. توانست از تمام اتفاقاتی که در نبودش برای خواهر برادرهایش افتاده باخبر شود.

یانار قصد دل‌کندن از آغوش خاله جیران را نداشت. اما ظهر که رباب آنها را برای صرف ناهار سر میز دعوت کرد. یانار از خاله خواست برای ناهار آماده شود. ساعتها نشستن روی صندلی اتومبیل آنها را خسته‌ی راه کرده بود. باید بعد از ناهار استراحت می‌کردند.

ناهار مفصلی که از شام شب گذشته روی میز چیده شد در فضایی شاد و مفرح صرف شد. یانار از رباب خواسته بود شرایط استراحت مهمانهای عزیزش را فراهم کنند

بعد از ناهار، رباب آنها را به اتاقهایشان راهنمایی کرد. یانار صنوبر را آزاد گذاشته بود و از او خواست فقط از مهمانش پذیرایی کند. خودش از یاشار و کتایون نگهداری خواهد کرد. آنها به خواب ظهر

عادت داشتند. برای همین یانار همراه همایون آنها را با اتاقشان برد.

به محض رسیدن به اتاق هر دو سمت اسباب بلزیهای مورد علاقهشان رفتند.

یانار فرصت تشکر کردن از همایون را پیدا نکرده بود. یانار نگاهی به بچه‌ها که سرگرم بازی شدند انداخت و خطاب به همایون گفت:

- نمی‌دونی چه کاری کردی همایون! بهترین هدیه‌ی عمرم رو بهم دادی، جشن اصلی من همین امروزه، مطمئن بودم خاله رو هر طور شده برام پیداش می‌کنی ولی فکر نمی‌کردم به این زودی بشه!

دیدن شادی یانار برایش از هر چیزی مهمتر بود. فداکاریهای یانار برای او و زندگی‌اش به قدری زیاد بود که تا آخر عمر هر کاری هم می‌کرد جبران حتی گوشه‌ای از آن همه از خودگذشتگی نمی‌شد. دستش را به سمتش برد یانار هم جلوتر رفت و همایون او را در سینه‌ای که فقط به عشق او و بچه‌ها می‌تپید، جا داد و گفت:

- فقط رسول می‌تونست این کار رو بکنه، دو هفته پیش با دستگاه تلگراف فرمانداری یه پیام به فرمانداری شهرمون دادم. از مصطفوی خواستم به آدرس رسول بره و پیغام فوری منو بهش بده و برای پنجشنبه خودشون رو برسونن تا تو مهمونی شرکت کنن!

یانار کمی روی پنجه‌ی پا، خودش را بالا کشید. مرد فوق‌العاده و محبوبش را بوسید و گفت:

- لطفش به همین بود که امروز برسن، اگه دیشب آمده بودن، تو اون شلوغی من کی می‌تونستم با خیال راحت رفع دلتنگی کنم؟ انگار مامانم برام زنده شده، این محبتت رو هرگز فراموش نمی‌کنم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است



#۹۰۷'۹۰۸

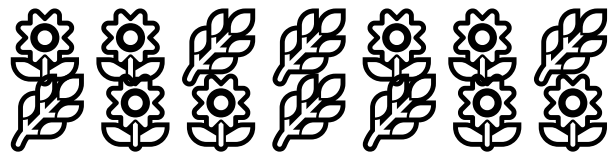
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۰۹



همایون جواب بوسه‌اش را پرمهر داد و گفت:

- همین که تو رو خوشحال ببینم برام کافیه!

یانار گفت:

- دیشبم مامانت با دیدن برادر و خواهرش بعدِ سالها از شادی روی پاهاش بند نبود غافلگیری خوبی بود.

شنیدم که با هم قرار مدار گذاشتن مامانت بره  
خونشون!

- علاوه بر مامان، خان بابا و بابا هم کلی کیف کردن،  
بابا آصف و آللاله رو از دایی ارسلان اینا بیشتر  
خان

دوست داره، خیلی وقت بوده انتظار آصف رو  
می کشید که به دیدنش بره ولی آصف از وقتی روستا  
رو ترک می کنه با خودش عهد بسته هرگز به اونجا  
روی حرفش مونده! حالالا فقط خوبیش به اینه  
برنگرده،

که از فردا می فته دنبال کار دایی ارسلان تا از زندان  
براش مرخصی بگیره و برای گذروندن دوران نقاهت  
بره خونه!

یانار با مسرت گفت:

- اینجوری تو عروسی پسرشم شرکت می کنه برای  
روحیه اش خیلی خوبه به بهبودیش کمک می کنه!

همایون نگاهش سمت بچه ها کشیده شد. یاشار کنار  
ماشین و خرس اسباب بازییش به خواب رفته بود. ولی

کتایون هنوز بیدار بود. همایون رفت یاشار را آرام از روی زمین بلند کرد در آغوشش گرفت او را بوسید و در تختش گذاشت. یانار هم کتایون را بغل کرد و سعی کرد او را هم بخواباند.

همایون کنار تخت یاشار نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. همین مدت کوتاه آنقدر به هر دوی شان وابسته شده بود که دوست نداشت حتی یک روز از آنها دور باشد.

غیر از آن که به یانار قول داده بود و خودش دلش می‌خواست چنین چیزی را تجربه کند. در اولین فرصت باید یک مسافرت دونفره می‌رفتند که البته به خاطر درس و دانشگاه یانار باید تا پایان ترم صبر می‌کردند تا با خاطری آسوده برای سفر برنامه‌ریزی کنند. پس به این زودی برایشان امکان‌پذیر نبود.

بعد از مدتی که خیلی طول نکشید کتایون هم به خواب رفت. همایون کتایون را از آغوش یانار گرفت او را هم بوسید و در تختش گذاشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۰۹

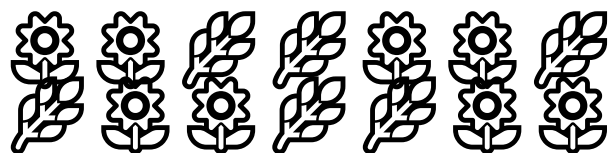
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۹۱۰



ماندنشان آنجا لازم نبود چون رباب یا صنوبر با وجود داشتن مهمان حواسشان به بچه‌ها بود و به آنها سر می زدند. معمولاً وقت خواب بعد از ظهرشان دو ساعت بیشتر نبود.

همایون و یانار به آرامی از اتاق بیرون رفتند. سالن خلوت شده بود. همه برای استراحت بعد از ظهر به اتاق هایشان رفته بودند.

یانار در جواب محبت‌های همایون برایش یک هدیه‌ی دیدنی داشت، خصوصاً با اتفاق خجسته‌ای که امروز را شاد کرد، همین حالاً بهترین موقع برای نشان دلش دادن آن بود.

همایون خواست از پله‌ها بالا برود. یانار گفت:

- من دیگه خوابم نمیاد. اگه موافق باشی بریم تو باغ قدم بزنیم؟

همایون هم میلی به خواب نداشت و قدم زدن کنار یانار را ترجیح می‌داد. برای همین گفت:

- موافقم، بریم!

یانار گفت:

- تا تو بری تو باغ، یه کاری تو اتاق دارم انجام بدم میام!

همایون پذیرفت و به سمت خروجی عمارت رفت تا منتظر یانار بماند.

امروز صبح که بیدار شد. پی لباس راحتی بود که خانه‌ی وزیری می‌پوشید. برای همین چمدانهایی که از آنجا آوردند را باز کرد. بین لباس‌های یکی از آن چمدان‌ها به طور اتفاقی عکس‌هایی را که از دوران بارداری در عکاس‌خانه‌ی نزدیک خانه‌ی وزیری انداخته بود را پیدا کرد. عکس‌هایی که به کل فراموششان کرده بود. این چمدانها را در نبودش صنوبر با عجله پر کرده بود.

یانار به اتاق رفت و عکسها را از چمدان بیرون آورد و زیر ژیله‌ی لباسش پنهان کرد. هوا کمی خنک بود یک ژاکت نازک روی لباسش پوشید و یک لباس گرم هم برای همایون برداشت. از عمارت بیرون رفت. همایون را در باغ دید به سمتش رفت و لباس را به او داد. همایون آنرا پوشید.

داخل باغ هیچ اثری از مهمانی شب گذشته دیده نمی‌شد.

دوشادوش هم قدم زدند. و از میان انبوه درختانی  
گذشتند که همچنان سرسبز و پابرجا بودند. پاییز هنوز  
چهره‌شان را تغییر نداده بود و برگ درخت‌هایشان را  
هزار رنگ نکرده بود.

اولین بار بود که یانار در باغ قدم می‌گذاشت از وقتی  
به عمارت آمده فرصت پیدا نکرده باغ را آن‌طور که  
دوست دارد ببیند.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۰

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 



تا چشم کار می‌کرد انواع درخت‌های میوه، سرو،  
چنار، بید و صنوبر در آن بود. مساحت باغ به نظر  
چند هزار متر می‌آمد.

آنقدری از عمارت فاصله گرفته بودند که کسی آنها را  
نمی‌دید.

یانار گفت:

- همایون می‌شه یک خواهشی ازت بکنم؟

همایون ایستاد. گرم نگاهش کرد و مهربان گفت:

-حتماً که می‌شه، می‌شنوم!

-خاله جیران تنهاست کسی رو نداره می‌شه اینجا با ما  
زندگی کنه؟



همایون گفت:

- پس شوهرش چی؟ تا جایی که می‌دونم آدم نا  
جوریه ممکنه این اجازه رو بهش نده!

- خاله گفت نزدیک دو ماه بیشتره، ازش خبری نداره  
یه روز اومد خونه یه چیزی رو بهونه کرده خاله رو  
کتک زده همون روزم رفته و تا حالا نیومده!

-خب پس اگر این‌طوریه اشکال نداره، جیران خانم تا  
هر وقت دلش بخواد میتونه بمونه ولی اگه سر و کله‌ی  
مراد پیدا بشه و ازش بخواد برگرده باید بره، امّا اگر  
غیبتش طولالانی بشه می‌تونیم طلاقش رو بگیریم!

- من که خیلی وقت پیش، موقعی که سنم کمتر بود  
بهش گفتم طلاق بگیره ولی خاله به پای مراد موند و  
این کارش کاملاً اشتباه بود. تازه خاله الاانم جوونه  
میتونه ازدواج خوبی داشته باشه! ولی نمیدونم چه  
حکمتیه که این کار رو نمی‌کنه!

همایون خندید و گفت:

این چیزیه که درکش سخته خیلی زنا با وجودی که شوهر بدی دارن ولی پایبندشون هستن و دوستشون دارن، خاله‌ی تو هم دقیقاً جزو همیناست که با وجود بدی شوهرش پاش مونده ، همیشه سرزنش کرد ولی به نظر من زنا باید برای خودشون ارزش قائل باشن با مردایی که اذیتشون می‌کنن نباید راه بیان و زندگی کنن همین کوتاه آمدنا باعث میشه بعضی مردا حرمت زن را نگه ندارن !

یانار خوشحال از جواب مثبتی که همایون داد، گفت -  
حالا باهات صحبت می‌کنم ببینم راضی به موندن می‌شه؟ خیلی دوست دارم این اتفاق بیفته!  
حالا وقتش رسیده، دست برد داخل ژپله و گفت:

- همایون، می‌شه یه لحظه چشمت رو ببندی؟

همایون گیج درخواست یانار بود. با این حال  
پلک‌هایش را روی هم گذاشت. یانار عکسها را بیرون  
آورد مقابل چشمش گرفت و گفت:  
- حالاً باز کن!

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۱

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۱۲'۹۱۳



همایون به دستور یانار چشمهایش را باز کرد. با دیدن عکسی که دست یانار بود لحظه‌ای مات ماند. دیدن یانار در عکس با آن شکم برآمده شگفت‌زده‌اش کرد. عکسها را از دست یانار گرفت و بارها با عشق تماشا کرد. ۴ تا عکس مربوط به دو مرحله از بارداری یکبار پنج‌ماهگی و یکبار نزدیک زایمان در حالت‌های مختلف و با ژست‌هایی که مرد عکاسخانه‌چی از او خواسته بود..

چندین بار آنها را نگاه کرد. هر یک از دیگری بهتر نگاه سرگشته و شیدایش را به یانار انداخت. حالاً که زیباتر از همیشه با آن لبخند دلفریب تمام قد مقابلش ایستاده بود. به راحتی می‌توانست او را با آن وضعیت متصور شود. پرسید :

- تو کی این عکس رو انداختی؟ چه خوب که به فکر رسید!

- اینا رو مخصوص تو انداختم که وقتی دیدمت نشونت بدم. به کل فراموشم شده بود تا امروز صبح تو یکی از چمدونا پیداش کردم.

همایون یکبار دیگر عکسها را نگاه کرد. پیراهنی که برتن داشت زیبایش را دو چندان کرده بود. پرسید:  
- چه پیرهن قشنگی! هنوزم داریش؟

- آره تو چمدونه! می‌خوای چیکار؟

- برای بارداری بعدی باید برام بیوشی! تمام لباسایی رو که مدت بارداریت پوشیدی رو دوباره باید بیوشی...

- وای همایون، چی داری میگی؟ بارداری بعدی دیگه چیه؟ ما خیلی زرننگ باشیم همینا رو بزرگ کنیم، دیدی که چقدر شیطونن! از ترم بعد درسای من سنگین میشه واحدای بیمارستانیم شروع میشن!

همایون خندید و بی‌خیال نگرانی یانار گفت:

- قبلاً باهات موافق بودم ولی الآن با وجود صنوبر و  
مامان ...

لبخندش بیشتر شد و ادامه داد:

- خاله جیرانم اگر قبول کنه با ما زندگی کنه که دیگه  
هیچ مشکلی نیست تو فقط به دنیا بیار، من که دلم  
میخواد ۵\_۶ تا بچه‌ی قد و نیم قد داشته باشیم، خودم  
تک بچه بودم همیشه احساس تنهایی می‌کردم، تو هم  
که تک بچه‌ای ما باید بچه‌های بیشتری داشته باشیم ...

- همون نه ماه بارداری تحملش سخته مگه می‌شه با  
اون وضعیت دانشگاه رفت؟

- اون دفعه تنها بودی، خودم باشم مگه می‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره؟ می‌خوام جبران اون بارم بکنم!

یانار جزئیات سختی‌هایی را که کشید یادش رفته بود ولی دوباره تک تک‌شان را به خاطر آورد و گفت:

- خیلی برام سخت گذشت، مدتی حال روحی بدی داشتم نیاز به محبتت رو کاملاً حس می‌کردم،...

همایون دستهایش را باز کرد و یانار به آغوشش پناه برد. سر و صورتش را بوسه باران کرد و گفت:

- می‌دونم عزیزم، همه رو برات جبران می‌کنم. قرار نیست حتی یک روزم بی هم باشیم هر جا بخوام برم چهارتایی می‌ریم ممکن نیست اجازه بدم اتفاق قبلی تکرار بشه!

هوای باغ سردتر شد. صورت یانار یخ کرده بود. همایون یکبار دیگر او را پرحرارت بوسید و گفت:

- بریم، می‌ترسم سرما بخوری!

عکسها را در جیب لباسش گذاشت. باید در آلبوم شخصی آنها را می‌چسباند بهترین هدیه‌ای بود که از یانار دریافت کرد. دستش را دور شانه‌ی او انداخت و مسیر رفته را برگشتند. با نجوای عاشقانه‌ای که همایون زیر گوش یانار می‌گفت به عمارت رسیدند. پله‌ها را بالا رفتند. وارد سالن شدند. خاله جیران تنها نشسته بود با دیدن یانار صورتش خندان شد و پرسید:

- کجا بودی خاله؟!

همایون همراه یانار سمت خاله رفتند. یانار گفت:

- رفتیم تو باغ قدم بزنیم ...

همایون عذرخواهی کرد و تنه‌ایشان گذاشت. یانار کنار خاله نشست. جیران با محبتی مادرانه نگاهش کرد و گفت:



- خدارو صد هزار بار شکر که تو خوشبختی!

صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

- از همه مهمتر گلبانو خانومه که از این رو به اون رو شده، اگه با چشمای خودم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد. یادمه وقتی به دنیا اومدی همه گفتن گلبانو خانم تو گوش خان خونده که فامیلی ایل بیگی روت نباشه!

یانار گفت:



- فامیلی ایل بیگی رو بهم برگردوندن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۲'۹۱۳

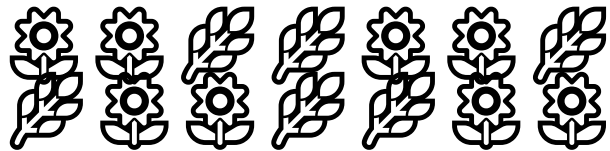
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۱۴



خاله جیران نگاهی به سالن انداخت، صدایش را پایین آورد. بهت زده پرسید:

- یعنی چی؟ تو دیگه یانار یزدانی نیستی؟ اون زمان که هیچ کدومشون تو رو نخواستن، بابا محمدم براشون پیغام فرستاد که منتش رو داریم فامیلش یزدانی باشه، همه چیز دست خودشون بود مأمور ثبت و اداره اش رو یکجا می تونستن بخرن، تو شدی یانار یزدانی و با این کارشون از ارث محروم کردن.. حالا دیدن تو

کل خاندانشون تو از همه سرتری و داری خانوم دکتر  
میشی خواستن به اسم اونا باشی..

خاله جیران با افسوس و آه در ادامه گفت:

- خاصیت خان و خانزاده‌ها همینه ، به خاطر پول و  
نفوذی که دارن هر وقت هرچی اراده کنن همون  
می‌شه !

خاله جیران مثل اسپند روی آتیش حرص می‌خورد.  
یانار دستهایش را گرفت تا آرامشی که داشت را به او  
منتقل کند. برای خوشحالی خاله گفت:

- خاله در مورد چه فکری کردی؟ مگه من محبتای  
بابا محمد و شماها رو یادم می‌ره؟ اگه قراره پزشک  
بشم فقط به خاطر مامانه که آرزوش بود من طبابت  
کنم. اولین چیزا رو مامان مارال و بابا محمد  
خدابیمرز یادم دادن...

جیران کمی آرام گرفته بود و با چشמהایی منتظر به دهان یانار نگاه می‌کرد تا برایش توضیح دهد.

یانار گفت:

- اول که قبول نمی‌کردم فامیل ایل بیگی رو داشته باشم، همین که هر دو بچه‌هام فامیلی پدرم ایل بیگی روشن هست برام کافی بود. ولی وقتی خان بابا که سنی ازش گذشته اومد و با حالت زاری به من التماس کرد. بیشتر می‌خواست به خاطر خطایی که در گذشته مرتکب شدن وجدانش رو راحت کنه تا به قول خودش بتونه راحت سرش رو بذاره زمین دیگه نتونستم بهش بگم، بالاخره پدر بزرگمه به خاطر بابا امیرم کوتاه نه

اومدم ولی شرط گذاشتم که باید فامیلی یزدانی هم باشه و ایل بیگی بعد از فامیل یزدانی بیاد. رفتیم اداره ثبت اونجا اسمم شد " یانار یزدانی ایل بیگی "

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۴

📖 #من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن

✖ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

✍ #کیوان\_عزیزی

#۹۱۵



صورت خاله جیران از آن حالت عبوس و درهم بیرون آمده و منبسط شد. لبخند یهنی روی لبهایش نشست و گفت:

- شیر مادر حالات باشه دختر! دیگه مطمئن شدم عقلت از من و امثال من خیلی بیشتره، این جور ی بهش فکر نکرده بودم مطمئنم اگه یزدانی رو حذف

می‌کردی روح مادرت و بابا محمدم رو آزرده  
می‌کردی ...

یانار گفت:

- خودم حواسم به همه چیز هست.

مستقیم در چشم‌های خاله نگاه کرد و بلا مقدمه گفت:

-خاله می‌شه همین‌جا پیش ما بمونی؟

- اون گور به گوری رو چیکارش کنم؟ هر لحظه  
ممکنه مثل جن سر برسه!

- خاله اونقدری منو قبول داری که به حرفم گوش  
بدی؟

- چی می‌خوای بگی یانار!؟

- قبلاً هم بهت گفتم مراد برای شما شوهر نمی‌شه اگر مراد برگرده دوباره می‌خواد ادیتون کنه، اصلاً کی گفته یه زن باید تا آخر عمرش بسوزه و بسازه؟ حتی اگه بچه هم داشتید باید جدا می‌شدی، شما که بچه هم ندارید دلتو به چی اون آدم خوش کردی؟ اینجا بمون همایون طلاق رو میگیره! مراد از همایون و تشکیلات فرمانداری جرات نمیکنه این طرفا پیداش بشه!

- مگه می‌شه یانار؟ دختر با لباس سفید میره خونه‌ی بخت با کفن میاد بیرون...

- خاله اینا همه حرف بیخوده، باور کن اگه همایون اون مردی نبود که من می‌خوام یکساعتم باهاش زندگی نمی‌کردم مگه یه آدم چقدر عمر می‌کنه پس نباید روی اشتباهش بمونه! شما هنوز سنی نداری میتونی ازدواج کنی بچه‌دار بشی!

حیران میان اشکهایی که برای بدبختی‌هایش می‌ریخت خندید و گفت:

- یانار توهم دلت خوشه؟ حرفا می زنی تازه من به  
طلاق گرفتم شک دارم چه برسه بخوام ازدواج کنم  
اصلاً فکرشم نکن!

- باشه ازدواج نکن این مسئله کاملاً شخصیه و به  
خودت مربوطه ولی تروخدا خودت رو بیخود پایبند  
مراد نکن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۵

ای بی تو بودن

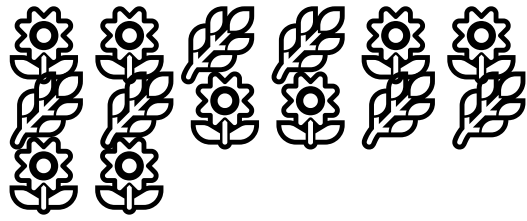
#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۱۶





خاله جیران در جواب محبت و دل نگرانی یانار گفت:

- تصمیم راحتی نیست باید در موردش فکر کنم، حالا که هنوز یه روزم نشده اومدم. سیر شماها رو ندیدم. اول که اومدم و چشمم به دوقلوهات افتاد از خوشحالی کم مونده بود پس بیفتم! فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. ولی وقتی شباهت بچه‌ها رو به اطرافیان دیدم برام مشخص شد که راسته، یاشار شبیه مارال خدابیامرزه. کتایونم شباهت بابا امیر خدابیامرزت و همایون خان رو داره...

دستش رو مشت کرد جلوی دهانش گرفت و پرسید :  
-دختر چطوری تونستی بدون شوهر تو غربت دوران بارداری رو که میگن سخته گذروندی و نه یکی دوتا رو به دنیا آوردی!

- خدا آقای وزیری و طلعت خانوم رو فرستاد مراقبم  
بودن ...

- دستتون درد نکنه، تا عمر دارید باید ممنونشون  
باشید.

صنوبر یاشار را بغل کرده بود. سمت یانار آمد و  
گفت:

- انگار داشت خواب می‌دید همش تو رو صدا می‌زد.  
بغلش کردم بیدار شد

با موهایی درهم و ژولیده، یانار را که دید خود را به  
آغوشش انداخت و سرش را روی شانهاش گذاشت.  
صدای گریه‌ی کتایون باعث شد صنوبر با عجله به  
اتاق برود لحظاتی بعد صنوبر او را هم با خود آورد.  
خاله جیران خواست یاشار را بگیرد ولی یاشار  
گریه‌ی کرد و یانار را سفت چسبید.

کتایون هم طلب آغوش مادرش را داشت که یاشار  
زودتر تصاحب کرده بود.  
همایون از بالالا آمد و کتایون را از صنوبر گرفت.

یانار پرسید:

- آقا رسول کجاست؟

- یه کم خوابیده تمام دیروز و امروزم تا ظهر رانندگی  
کرده خسته شده، بیدار که شد می‌خوایم بریم شاه  
عبدالعظیم میخواد برای زن و بچه‌اش سوغاتی بخره!

جیران با شنیدن اسم حرم چشم‌هایش چراغانی شد و  
گفت:

- اگه مزاحم نباشم منم میام!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۶

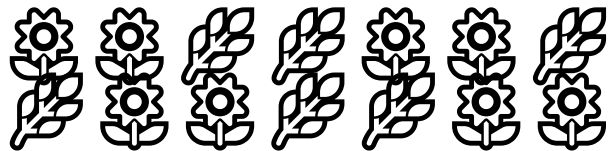
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۱۷'۹۱۸



رسول همراه مرمر و حشمت دو روز بعد از ورودشان به عمارت، برگشتند. ولی خاله جیران به توصیه‌ی که یانار مدام بیخ گوشش می‌خواند عمل کرد و به دعوت مستقیم همایون‌خان آنجا ماند.

همایون خان، رسول را مأمور کرد تا به روستای هفت چنار، جایی که مراد جیران را برده بود برود و به همسایه‌ها بسپارد اگر مراد برگشت به او بگویند جیران خانم به شهری رفته و در عمارت فرمانداری با خواهر زاده‌اش زندگی می‌کند.

از شب مهمانی به بعد یانار با روحیه‌ی بهتری در دانشگاه حاضر می‌شد. دکتر عامری و بقیه از موقعیت ممتاز و خاص یانار به واسطه‌ی نفوذی که همسرش در حکومت و دربار داشت مطلع شدند و یانار با سربلندی و بدون نگرانی از مزاحمت‌های احتمالی با خیال راحت به درس خواندن می‌پرداخت.

از اساتید دانشگاهش برای خان بابا، مامان طاهره و گلبانو خانم وقت معاینه گرفت و هر یک را به دکتر برد.

ماندنشان در عمارت یک ماهی زمان برد و طی این مدت هر کدام دوبار نزد پزشک رفتند. طاقت خان بابا به پایان رسیده بود و دلش هوای عمارتش را کرده بود.

مدیون و ممنون یانار بود چون از وقتی داروها را مصرف می‌کرد و به توصیه‌های پزشک گوش داده

تنتفسش بهتر شده، هر بار که نزد دکتتر می رفتند با افتخار یانار را نوه اش معرفی می کرد. گل بانو هم او را عروس خطابش می کرد.

هفته ی اول آبانماه را پشت سر گذاشتند. روزی که خواستند به عمارت بازگردند فرا رسید.

اصرارهای یانار و همایون برای بیشتر ماندنشان بی نتیجه بود، چون خان بابا تصمیم به رفتن گرفته بود و کسی هم جلودارش نبود.

از میان آنها فقط گلبانو قصد رفتن نداشت. این یکماه آنچنان به یاشار و کتایون دل بسته شده و با آنها انس گرفته بود که هرگز راضی نمی شد از آنها جدا شود.

یانار هم برای آن که معالجاتش را ادامه دهد و تحت نظر پزشک باشد او را ترغیب به ماندن کرد. او هم پذیرفت.

بعد از صبحانه، خدمتکارها چمدانها را یک به یک از اتاق مهمانها به سالن منتقل کردند.

هما از صبح که سپیدار او را بیدار کرد تا زودتر صبحانه بخورد گوشه‌ی سالن کز کرده و پکر بود. دلش رفتن را نمی‌خواست. خصوصاً وقتی فهمید مامان گلی همراهشان نمی‌رود.

دلش ماندن و بازی با یاشار و کتایون را می‌خواست. مامان طاهره برای چندمین بار از صبح صورت یانار را بوسید. پمادی فرنگی که استاد یانار برایش تجویز کرده بود و همایون به سختی آن را پیدا کرد، طوری پاهایش را نرم می‌کرد که دو شب است بدون درد زانو تا صبح راحت می‌خوابد. یانار را در آغوش گرفت و گفت:

- خدا عاقبتت رو به خیر کنه دختر، مادرت رو بیمارزه که تو رو به ما داد. دیگه هیچی جز سلامتی شماها از خدا نمی‌خوام، به آرزوم رسیدم کاش بی‌بی بیگم زنده بود و می‌دید که پیدات شده و برگشتی سر خونه و زندگیت.. کاش این بچه‌ها رو می‌دید!

خان بابا هم یانار را در آغوشش گرفت، بوسید و گفت:

- دیگه با خیال راحت می‌تونم سرم رو بذارم زمین، هم فامیلی پدرت رو بهت برگردوندم و هم اموالش رو

، ولی چیزی که تو به ما دادی با مادیات برابری  
نمی‌کنه همین که زنده بودم و بچه‌های همایون رو دیدم  
هیچ غمی ندارم.

خان بابا در حضور همه اعلام کرد :  
- با همایون صحبت کردم در اولین فرصت باید بیایید  
روستا، برای برگزاری یه مراسم وجود یانار واجبه!

نگفت مراسم مربوط به چیست و این مسئله همه را  
کنجکاو کرد ظاهراً فقط همایون خان از موضوع با  
خبر بود.

چمدانها به داخل اتومبیل برده شد. هما مطمئن شد  
مسئله‌ی رفتنشان جدی است، لب برچید و اشکهایش  
جاری شد. یانار او را در آغوشش گرفت. هما گفت:  
- دوست ندارم برم، می‌خوام بمونم!

از عمو سالالارش خواست تا اجازه دهد هما آنجا  
یانار  
بماند. سپیدار حرفی نزد. سالالار نگاهی سوالی به



گلبانو انداخت. او هم که رضایتش را اعلام کرد. به  
هما اجازه‌ی ماندن دادند.  
صنوبر و کوکب بچه‌ها را برای خداحافظی آوردند.  
هما و گلبانو ماندند و بقیه رفتند. سپیدار دم رفتن یانار  
را خاص در آغوشش گرفت، بوسید و گفت:  
- مراقب هما باش، حواست باشه خواهر شوهر بزرگه  
است ازش حرف شنوی داشته باش!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۷'۹۱۸

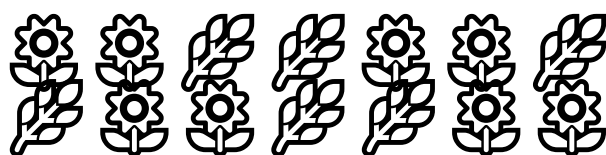
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۱۹'۹۲۰



یانار هما را میان دستانش گرفت، به خود چسباند و  
گفت:

- حواسمون هست، در خدمت خواهر شوهر بزرگه  
هستیم!

سالار جلو آمد. هما را بوسید و سفارشات لازم را به  
هما کرد. بار دیگر همگی یاشار و کتایون را به نوبت  
بغل گرفتند و بوسیدند. دل کندن از آن دو برایشان  
سخت بود ولی مدت زیادی دور از روستا و عمارت  
اربابی مانده بودند و باید سریعتر بازمی‌گشتند. یانار به  
خان بابا و مامان طاهره سفارش مصرف به موقع  
داروهایشان را کرد.

آنها رفتند. صنوبر و رباب پشت سرشان آب ریختند و  
برایشان دعای خیر کردند.  
هما ذوق کنان به داخل عمارت برگشت و مستقیم سمت  
اتاق دوقلوها رفت.  
صنوبر هم به همان اتاق رفت تا مراقب بچه‌ها باشد.  
خاله جیران هنوز هم با گلبانو احساس راحتی نداشت  
او را سرتر از خودش می‌دید و در مقابلش دست و  
پایش را گم می‌کرد. ترجیح می‌داد بیشتر وقتش را با  
صنوبر بگذراند.

آنها ارتباط خوبی با هم داشتند. شبها تا دیر وقت در  
اتاق صنوبر بیدار بودند و صنوبر برایش از اتفاقات  
این دو سال تعریف می‌کرد. جیران هر بار انگار داستان  
مهیجی را می‌شنود. با دقت و تأثر به خاطر مشکلاتی  
که یک دختر بچه همراه زنی تنها با سربلندی و  
موفقیت پشت سر گذاشته، مشتاقانه گوش می‌داد.

گلبانو صبح خیلی زود بیدار شده بود و از اثر خوردن  
داروها حالت خواب آلودگی پیدا می‌کرد. با رفتن  
مسافرهايشان به اتاقش رفت تا ساعتی بخوابد.

یانار و همایون در سالن خالی نشستند. مدت یک‌ماه وجود مهمان‌ها در عمارت باعث وابستگی بیشتر به آنها شده بود و حالا جای تکتک‌شان در خانه به وضوح حس می‌شد.

یانار هنوز هم ذهنش معطوف حرفی بود که خان بابا در لحظه‌ی آخر زد. از همایون پرسید:  
- منظور خان بابا از رفتن ما به عمارت و برگزاری مراسم چی بود؟!!

همایون لبخند مردانه‌ای کنج لبش نشست و گفت:  
- نگران نباش خیره، ندونی بهتره اگه بهت بگم مزه‌اش می‌ره!!

از لحن همایون فهمید قرار نیست چیزی را بروز دهد.  
به ناچار پرسید:  
- حالا کی هست این مراسم؟

- تاریخ مشخصی نداره، بستگی به ما داره که کی بتونیم بریم! قراره قبلش اطلاع بدم تا مقدمات کار رو فراهم کنن، حالا تو کی می.تونی بیای؟

یانار بی هیچ تردیدی گفت:

- تا امتحانات پایان‌ترم رو ندم خیالم راحت نیست هیچ جا نمی‌تونم بیام!

آن موقع روستا مملو از برف بود و قادر به انجام هیچ مراسمی نبودند تعطیلات نوروز هم که قبلاً همایون برای یک سفر دو نفره در نظر گرفته بود. پس بهتر بود با آرامش و دلایل منطقی او را برای یک آخر هفته راضی می‌کرد تا چند روزی به روستا می‌رفتند.

همایون گفت:

- اون موقع که نمی‌شه رفت روستا برف میاد راه بسته میشه هوا اونقدر سرده که مراسم همیشه گرفت، معمولاً تا هفته‌ی اول آذر راحت می‌شه رفت. اگه یه آخر هفته

که کلاس نداری برای ۳ روز بریم خیلی خوب  
می.شه!

یانار با دلتنگی یاد ۵ آذر تولد مادر و پدرش افتاد که  
درست در یک روز بود. نمی دانست همایون از این  
موضوع اطلاع دارد یا نه! برای همین پرسید:  
- ماه و تاریخ تولد بابا امیرم رو می دونی؟

- نه ، از کجا باید بدونم؟

- روی سنگ قبرش هست!

- خدا رحمت کنه، دقت نکردم !

- میدونستی تولد مامان بابا هر دو ۵ آذره؟

ابروهای همایون از حیرت بالالالالا پرید و گفت:

- شوخی می کنی!

- نه! شوخی نیست. ۵ آذر رو نگاه کردم روز  
چهارشنبه است. این ترم چهارشنبه‌ها کلاس ندارم، از  
دفتر مجله مرخصی می‌گیرم بریم!

همایون دستش را سمت یانار که نزدیکش نشسته بود  
برد او را سمت خود کشید. پر عشق در آغوشش  
گرفت و گفت:


- می‌دونستم یه راهی پیدا می‌کنی! آخه خودت بگو من  
با تو چیکار کنم این قدر خواستنی هستی!؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۱۹'۹۲۰

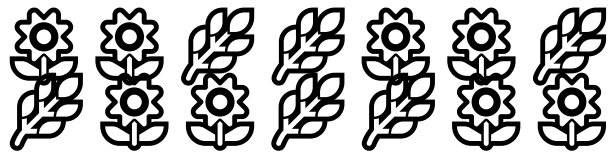
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۹۲۱



همایون انگار متوجهی موقعیتشان نبود. در سالن نشسته بودند و ممکن بود چشمهایی پنهانی از گوشه و کنار آنها را تماشا می کرد.

یانار به همایون که سر در گریبانش برده بود هشدار داد:

- همایون! چیکار می کنی؟ تو اتاقمون نیستیم حواست هست؟ ممکنه کسی ببینه!

همایون در حال خود نبود به کارش ادامه داد و زیر گوشش گفت:



- یعنی تو خونه‌ام امنیت ندارم هر موقع دلم خواست  
هوس زخم رو کنم؟

یانار سر و وضعش را مرتب کرد. کنار کشید و آهسته  
گفت:

- معلومه که نه، تا وقتی این همه آدم جورواجور اینجا  
ریخته باید رعایت کنیم، از همه مهمتر هما و بچه‌ها  
هستن نباید این چیزا رو ببینن، خصوصا هما تو این  
سن درک بالایی دارا ممکن نیست از یادش بره!

حرف حق جواب نداشت. دست یانار را گرفت و با  
خود برد. پله‌ها را بالا رفتند و وارد اتاق شدند.  
همایون در را بست، یانار را با خاطری آسوده  
حریصانه در آغوش گرفت و گفت:

- ممنون به خاطر مدتی که بابا اینا اینجا بودن، سنگ  
تموم گذاشتی. خان بابا و مامان طاهره با همیشه فرق

داشتن. تا به حال خان بابا رو اینجوری سرحال و خندان ندیده بودم. اینا همه به خاطر وجود توئه، یانار گاهی فکر می‌کنم اگه به حرف مامان گلی گوش داده بودم و ازت می‌گذشتم تا عمر داشتم خودم رو نمی‌بخشیدم!

حرفهای همایون او را به وجد آورده بود. یانار هم مثل هر زن دیگری از این که شوهرش از او تعریف می‌کرد، خوشحال بود. یانار هم برای ازدواج هیچ گزینه‌ی دیگری غیر از همایون نداشت. اگر با همایون ازدواج نمی‌کرد بعید بود مرد دیگری را در دلش راه می‌داد. چون هدفش فقط درس خواندن بود و هرگز به ازدواج فکر هم نمی‌کرد.

روزهای تلخ بی هم بودنشان تبدیل به لحظات طلایی و درخشان شده بود. ثانیه ثانیه در کنار هم سرشار از آرامش و نشاط می‌شدند. آنقدر که دلشان نمی‌خواست خلوتشان بر هم بخورد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۱

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۹۲۲



صبح بود و هنوز دو ساعتی تا ناهار مانده بود. روز تعطیل و استراحتشان را ترجیح می داد با هم باشند. یانار را با خود سمت صندلی های لهستانی گوشه ای اتاق برد. رو به روی هم نشستند. همایون گفت:

- می‌دونی یانار، فکرش رو که می‌کنم سال گذشته درست وقتی تو زایمان کردی من تازه به تهران آمده بودم، باورت میشه ۷ مهر، تهران بودم و به دستورم کسایی مأمور پیدا کردند شده بودن خودمم جدا دنبال دکتر علی‌رضا وزیری بودم ...

برای یانار گفته بود که اشتباهی دنبال علی‌رضا وزیری بوده...

یانار گفت:

عمو سالالار می‌دونست دکتر پسر واقعی آقای وزیری

-

نیست، البته فامیلش رو شاید نمی‌دونست!

- اون زمان که بابا سالالارم اینجا نبود. اونقدر همه حیرون بودیم که فکرمون درست کار نمی‌کرد...

یانار گفت:

- دیگه بهش فکر نکن، قرار نیست بازم از هم جدا بشیم!

- چی می‌گی یانار معلومه که چنین قراری نیست من  
دیگه محاله بدون تو قدم از قدم بردارم و جایی برم!

همایون نفسی گرفت و اضافه کرد:

- می‌دونستی دوبار مهمون خونه‌ی تیمسار امراللهی  
بودم هر دو بارش رو هم با اکراه و به اجبار رفتم اگه  
می‌دونستم وزیری تو همسایگی تیمساره می‌دونی چقدر  
زودتر پیدات می‌کردم؟

یانار فکورانه گفت:

- شاید خواست خدا بوده، این مدت دوری از هم باعث  
شد تا قدر همدیگه رو بهتر و بیشتر بدونیم...

- هنوزم وجود یاشار و کتایون برام مثل رویای شیرین  
میمونه و خوشحالم که واقعی هستن!

دستهای یانار را که روی میز بود در دستهایش گرفت  
و پرسید:

- یانار به نظرت چون پدرشون هستم فکر می‌کنم  
بی‌نظیرن یا واقعاً بچه‌های متفاوتی نسبت به بقیه  
هستن؟

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۲

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۲۳



یانار مستانه خندید و گفت :

- داری از کی می‌پرسی؟ من که مادرشونم از تو  
بی‌عیب‌تر و بی‌نظیرتر می‌بینمشون چون به دنیا  
آوردمشون اگر زشت باشن در نظر من زیباترین  
بچه‌هایی هستن که تا به حال دیدم! این سوال رو باید  
از غریبه‌ترها بپرسی!

- نیازی نیست چون مهم خودمونیم! نظر بقیه واقعاً  
اهمیتی نداره!

xxxxxxxx

آبان هم به پایان رسید. این مدت یانار گلبانو خانم را  
دو بار دیگر نزد پزشک معالجش برد. بهبودی

چشمگیری حاصل شده بود که نتیجه‌ی رسیدگی‌های یانار، داروهای موثر و اعصاب راحتی بود که چند وقتی است همراه اوست. آن حالت‌های کینه‌ورزی، حقد و حسادت در وجودش کم‌رنگ‌شده بود و روابط دوستانه و خویش با اطرافیان باعث شده بود روحیه‌ی مهربان و خلق و خوی زیبایی پیدا کند آرامشی که این روزها داشت را با هیچ چیزی جایگزین نمی‌کرد.

فردای همان روزی که خان بابا و سالالالالار خان به روستا برگشتند همایون برای پدرش پیغام فرستاد که هفته‌ی اول آذر همگی به عمارت می‌روند.

در هفته‌ی اول آذر به سر می‌برند و عمارت از اول هفته در جنب و جوش تدارک مراسمی است که خان بابا قولش را داده بود. تقریباً تمام مردم روستای خودشان و روستاهای اطراف که تحت اختیارات خان ایل بیگی بودند در مراسم دعوت داشتند.

روز سه‌شنبه بعد از دانشگاه یانار، همایون با اتومبیل شخصی خودش که نسبت به اتومبیل فرمانداری



بزرگتر بود. همراه گلبانو، خاله جیران، صنوبر و بچه‌ها دنبال یانار رفتند و از همانجا راهی روستا شدند.

بعد از ساعتها رانندگی، حوالی غروب در مسیر روستا قرار گرفتند و سر شب وارد عمارت شدند. هوا خنک بود ولی هنوز سرمای استخوان سوز نیامده بود. بعد از مدتها وارد عمارت شد. حالا که آنجا را یانار

می‌دید می‌فهمید تا چه اندازه دلتنگ روستا و این عمارت بوده اول از همه زبیده بود که گریان او را در آغوش گرفت و با دلتنگی گفت:

- سلام خانوم جان، کجا بودید دورتون بگردم؟!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۳

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۲۴'۹۲۵



روزهای اول زندگیش در عمارت لحظات کشنده و سختی را گذرانده بود. احساس غریبگی می‌کرد. غیر از سپیدار زبیده اولین و تنها کسی بود که به او روی خوش نشان می‌داد و از هر نظر هوایش را داشت.

دل‌تنگش بود و حالالا با دیدنش تا حدی از آن رفع

یانار

شد. بعضی خبرها را سپیدار وقتی از سفر بلند مدتشان از شهرری برگشتند با آب و تاب به زبیده رسانده بود حالالا اهالی عمارت کما بیش از خیلی چیزها باخبر

و

بودند و همه برای دیدن دوقلوهای همایون خان بی تاب بودند. باز هم اول زبیده بود که به سمت صنوبر

رفت و خواست یاشار را از بغل او بگیرد ولی یاشار خواب آلوده بود و بدخلقی می‌کرد. صنوبر را سفت چسبیده بود و به کسی روی خوش نشان نمی‌داد.

کتایون هم در آغوش خاله جیران خواب بود. همه ز هوارشان در رفته و خسته‌ی راه بودند.

هما جایش در اتومبیل تنگ بود و بدنش کوفته شده بود ولی دلتنگ پدر مادرش بود حتی برای سیما هم‌دلش تنگ شده بود تا سپیدار را دید خود را در آغوشش انداخت و سراغ سیما را از او گرفت. سپیدار با محبت او را بوسید و گفت که "سیما خواب است"

از پله‌ها بالالا رفت تا خان بابا و مامان طاهره را یانار

هر دو در ایوان بالالا ، بی‌قرار انتظار دیدنش را ببیند.

می‌کشیدند. مامان طاهره از وقتی صندلی چرخدار دارد. برای رفتن به اتاقها و ایوان آزادی عمل پیدا کرده و بدون نیاز به کسی رفت و آمد می‌کند.

پدر بزرگ مادر بزرگش، به گرمی از نوهی پسر محبوبشان استقبال کردند و یانار را به داخل اتاق شاه نشین بردند. یانار به محض ورودش متوجهی فرشهای دستبافش شد که به در و دیوار اتاق نصب شده بود.

به سمت اولین کارش رفت همان که میخواست یه خاله کوکب بفروشد ولی خان بابا پیشدستی کرد و با مبلغ دو برابر هم بیشتر آن را از او خرید. دستی یه نقش گل و مرغ زیبایش انداخت و در دل به خودش بابت بلد بودن چنین هنری تبریک گفت.

صدای خان بابا را از نزدیکی اش شنید که گفت:

- بقیه اش رو هم هرچی هست میخرم!

یانار با لبخند گیرایی سمت پدر بزرگش چرخید و گفت:

- یکی نصفه دارم غیر از اون دیگه هیچ کدومش را ندارم!

- چطور نداری دختر؟ همایون گفت چند تا دیگه  
همبافته بودی یکی از یکی قشنگتر!

داغ دلش تازه شد. ولی خم به ابرو نیاورد و گفت:  
- وقتی با صنوبر رفتیم. چون زیاد حجیم نبودن همه  
رو با خودمون بردیم. یه زمانایی که من نمی‌تونستم  
کار کنم خیلی به دردمون خورد. صنوبر یکی یکی  
برد و فروخت!

حس قشنگی که از خرید سیسمونی برای بچه پیدا کرده  
بود هنوز هم در وجودش بود. گفت:

-یکیش شد لباس بچه و وسایلی که برای به دنیا آمدن  
بچه نیاز بود بخرم!

مامان طاهره گفت:

- بمیرم برای نوهی خان و دختر امیر بهادرم که با  
وجود ثروتی که داره مجبور بوده برای امرار معاش  
کار کنه!

یانار بدون حتی ذره‌ای تلخی با خوشرویی گفت:  
- دیگه همه چیز تموم شده، اون دوران هر طور بود،  
یا خوب گذشت مهم الانه که پیشتونم و از همه چیز  
بد  
بی‌نیازم!

شام را در همان اتاق شاه نشین صرف کردند. خدیجه  
از قبل برای جیران و صنوبر یک اتاق مشترک با تمام  
امکانات فراهم کرده بود.

صنوبر دوقلوها را برای خواب با خودش برد تا  
مزاحم یانار و همایون نباشند.

همایون از وقتی آخرین بار با یانار در اتاقش بود  
هرگز به آنجا نرفت چون برایش خاطرات خوش‌شان  
را تداعی می‌کرد که در نبود یانار یادآوریش باعث  
رنجش و آزارش می‌شد.

بعد از مدتها در اتاقش را باز کرد. معلوم بود به  
تازگی جارو خورده و گردگیری شده، اول اجازه داد  
یانار وارد شود. یانار هم مثل همایون آخرین خاطراتی  
که از این اتاق و آن چند روز طلایی قبل از رفتن

همایون به مأموربت داشت بسیار شیرین و خوشایند  
بود. همایون در را پشت سرش بست و گفت:  
- خداروشکر که بازم تو این اتاق باهمیم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۴'۹۲۵

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۹۲۶



یانار نگاهی به اتاق انداخت، حق با همایون بود، آن چند روز اقامتشان در عمارت، خاطرات قشنگ و به یادماندنی با هم داشتند.

طوری که هر بار دلتنگ می‌شد یاد آن روزهای آخر با هم بودنشان او را سرپا نگاهی داشت و مطمئن بود همایون هم به راحتی نمی‌تواند همه چیز را فراموش کند و از او دست بکشد. پیوند بین‌شان همان روزها آنقدر عمیق و مستحکم شد که توانست آنها را دلبسته‌ی هم نگهدارد. پاداش صبر و بردباری بی‌حدشان آرامشی بود که از وقتی یانار پیدا شده و همه چیز مثل روز روشن شده به دست آوردند.

یانار پیش قدم شد به یاد دو سال پیش خود را به آغوش گرم و پرمهر همایون رساند. کمی روی پنجه‌ی پا بلند شد و مرد محبوبش را بوسید. جان داد و جان گرفت.

همایون پاسخ بوسه‌اش را پر احساس داد که آرام گرفت.



شب اول اقامتشان در عمارت عاشقانه رقم خورد. دل دادند و دل گرفتند و در آغوش هم با آرامشی بی‌مانند شب نقره‌گون را به صبح طلایی پیوند زدند.

صبح همایون زودتر بیدار شد. هر بار که یانار را کنارش می‌دید خدا را به خاطر پیدا کردن و بودنش شکر می‌کرد.

یانار از تکان‌های همایون بیدار شد. چشم‌هایش را باز کرد. همیشه این دختر طور عجیبی برایش خاص بود و تازگی داشت. لبخند جذابی تحویلش داد و گفت:

- صبحت بخیر خانوم!

یانار به حالت نیم خیز درآمد و گفت:

- وای همایون، زیاد خوابیدیم دیر شده...

همایون مانع بلند شدنش شد. او را خواباند و گفت:

- نه عزیزم دیر کجا بود؟ اول صبحه، درضمن خوابیدیم که خوابیدیم به خودمون مربوطه ناسلامتی ما

صاحب این عمارتیم، اگه نتونیم توش یه خواب راحت  
بریم به چه دردی می خوره؟!

- همایون منظورم این که نیست! کلی جا باید برم یه  
عالمه کار هست که باید انجام بدم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۶

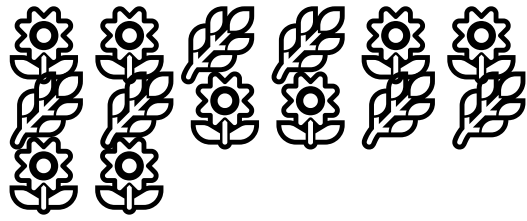
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۲۷



همایون با لذت نگاهش کرد و پرسید:

- کجا باید بری؟ چیکار می‌خوای بکنی؟!!

- وایی همایون خیلی هیجان دارم، می‌دونی چند وقته  
روستا رو ندیدم؟ می‌خوام با خاله برم خونه‌ی بابا  
محمد و خونه‌ی خودمون، دوست دارم چشمه هم برم و  
اون دشتی که تو همیشه میری!

- بعد از صبحانه با هم می‌ریم!

شاید خان بابا و عمو سالار باهات کار داشته باشن،

- هنوزم نمیگی چه مراسمی دارن؟!!

- خودت می‌فهمی من بگم دیگه مزه نداره، امروز  
چهارشنبه است. دیدی که بابا موقع شام گفت مراسم

است، پس حالاً کاری با من ندارن! کارم داشته  
جمعه

باشن نمی‌تونم کمکشون کنم چون کار من تویی  
نمی‌تونم بذارم تنها بری خودم باید همراهت باشم!

بعد از کمی آماده شدند و از اتاق بیرون رفتند. سپیدار  
را در ایوان دیدند. همایون از پله‌ها پایین رفت. سپیدار  
شیطنتش گل کرده بود. نگاه یانار کرد و گفت:

- خوش می‌گذره؟ خوب از دیشب چپیدید تو اتاق برای  
خودتون خوشید.

یانار با جدیت گفت:

- چرا حرف بیخوده می‌زنی؟ هر دو خسته بودیم  
خوابیدیم ...

سپیدار قهقهه سر داد. انگار یانار آتوی بزرگتری  
دستش داده بود. خستگی‌شان را دست‌آویز کرد و گفت:

- آره خب، حق دارید لالازم بوده استراحت کنید!

مثل قبلاً نبود که از این جور حرف زدن سپیدار را  
متوجه نشود. دست به سینه شد و گفت:

حالا که چی؟! باید به سرکار خانوم جواب پس بدم؟

-

سپیدار معلوم نبود امروز از کدام دنده بلند شده که این  
طور سرخوش بود، اطرافش را نگاه کرد صدایش را  
پایین آورد و گفت:

- نه خره، منظورم اینه که حواست باشه یه جفت دیگه  
نصیبت نشه! جان تو دقیق که حساب کردم غلط نکنم  
این دوتا وروجک محصول همین عمارتن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۷

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۲۸



حرفش را آنقدر واضح و بی‌پرده گفت که یانار فوراً  
منظورش را گرفت و با مشت، محکم به بازوی سفتش  
زد هر بار که می‌دیدش از قبل چاق‌تر می‌شد.

یانار شماتت بار گفت:

- به تو چه؟ مگه فضول این چیزایی که تو  
خصوصی‌ترین کارای آدم دخالت می‌کنی، تو به فکر  
خودت باش هر روز داری چاق‌تر میشی!

سپیدار خوشش آمد. حرف یانار را تعریف به خود  
برداشت کرد و گفت:

- راست میگی؟ چه خوب!

یانار پوزخندی زد و متأسف گفت:

- تو علم جدید پزشکی تحقیقات زیادی شده و به این  
نتیجه رسیدن که چاقی آگه بیماریم نباشه منشأ  
بیماری‌های دیگه تو بدنه، روی قسمتای مختلف بدن و  
عملکردشون اثر منفی میذاره!

سپیدار نگاه عاقل اندر سفیهی روانه‌ی یانار کرد و  
گفت:

- نکنه می‌ری دانشگاه این چرندیات رو بهت یاد  
میدن؟! از قدیم گفتن زن هرچی چاق‌تر باشه نشون  
میده سالمتره، مهم‌تر این که مردا زن چاق رو ترجیح  
میدن تا لالالالاغرا!

یانار گفت:

- پس خبر نداری همه چیز عوض شده، دیگه زیبایی  
تو لالالالاغریه نه چاقی!

همایون از پله‌ها بالا آمد با تعجب پرسید:

- شما از اون موقع اینجا هستید؟ من کلی کار انجام دادم. به زبیده سپردم برامون صبحانه بیاره، بعدش باید بریم روستا!

سپیدار، یانار را به حال خود گذاشت و رفت. یانار هم از پله‌ها پایین رفت. دست و صورتش را شست یک سر به اتاق صنوبر و خاله جیران زد. بچه‌ها مشغول بازی و شیطنت بودند. هما و سیما هم آنجا بودند. به خاله جیران یادآوری کرد که آماده باشد تا به روستا بروند.

با خاطر آسوده بالا رفت و وارد اتاق همایون شد. بعد از صبحانه، یانار و خاله جیران سوار بر اتومبیل همایون، به روستا رفتند ظاهراً که تغییر عمده‌ای ایجاد نشده بود. همایون اول آنها را به خانه‌ی ملا محمد برد.



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۲۸

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۲۹'۹۳۰



بیش از دو سال پای کسی به آنجا نرسیده بود. همایون  
به سختی در را باز کرد. در اثر باز و بسته نشدن و

زیر برف و باران زنگ زده بود. در که باز شد غم  
عالم بر دل جیران نشست.

آن حیاط سرسبز و زیبا به خرابه‌ای تبدیل شده بود  
همیشه پر آب با کاشی‌های آبی رنگ حالا پر از  
حوض

برگ زرد شده بود. بیشتر درخت‌ها خشک شده بودند.  
شیشه‌ها شکسته و داخل خانه مملو از گرد و خاک  
شده بود.

همایون یک دور در خانه زد. مطمئن شد کسی نیست  
و برای خاله و یانار امنیت دارد. آنها را تنها گذاشت و  
بیرون از خانه در اتومبیل منتظرشان ماند. می‌خواست  
مزاحم خلوت پر خاطر ه‌شان نشود.

یانار نتوانست پا در خانه بگذارد. دوست نداشت جای  
خالی مامان مارال و بابا محمدش را ببیند. روزهای تلخ  
بیماری بابا محمد و زجر کشیدنش جلوی چشمانش  
آزارش می‌داد. نیم ساعتی در حیاط ماند. جلوی در اتاق  
رفت و گفت:

- خاله، میای بریم؟! می‌خوام یه سر خونه‌ی خودمون  
بزنم!

صدای ضعیف خاله جیران از اتاق پشتی آمد که گفت:  
- می‌شه شما برید من یه کم دیگه اینجا باشم بعد بیاید  
دنبالم!

- مطمئنی خاله؟! می‌خوای بیشتر بمونم که با هم  
بریم!؟

- نه، می‌خوام تنها باشم!

- نمی‌ترسی تنها بمونی!؟

- کسی که با مراد زندگی کرده و تونسته سالم بمونه،  
از هیچی نمی‌ترسه!

- باشه خاله پس در رو از داخل قفل کن منم در حیاط  
رو قفل می‌کنم زود می‌اییم.

همین کار را کرد. در حیاط را قفل کرد. در اتومبیل را باز کرد و کنار همایون نشست.

برای همایون گفت که بعد دنبال خاله بیایند. همراه هم راهی روستا شدند تا به خانه‌شان بروند. همایون گفت:

- یادته بار اولی که با هم جایی رفتیم همین مسیر پیود؟  
منم خونه‌ی ملا محمد خدایامرز تنها گذاشتمت و رفتم همون جایی همیشگی که بهم آرامش می‌داد نزدیک محلی که تو و مادرت نجاتم دادید! الماس رو به تنها درخت چنار اونجا بستم به ثانیه نکشید دلم شور افتاد که نکنه کسی بره سراغت وقتی به تاخت اومدم خونه و اون کثافت رو دیدم خون جلوی چشمم رو گرفت ...

یانار هم هر بار از یادآوری حمایت آن روز همایون غرق لذت می‌شد. بلند خندید و گفت:

- تو که ازم متنفر بودی خب حالا لا اتفاقی هم میفتاد برات بهتر بود که، از شرم خلاص می‌شدی!

همایون با دست راستش نه چندان محکم، بیشتر نوازش  
گونه روی پای یانار زد و سرزنشگر گفت:

- آخرین بار باشه این حرفو می‌زنی، چون هیچ وقت  
ازت متنفر نبودم باید اعتراف کنم اولین بار که تو باغ  
دیدمت دلم لرزید تا اون زمان برای هیچ دختری اون  
حالت خاص بهم دست نداده بود. با وجود عریده‌ای که  
کشیدم، زل زدی تو چشمام و نشون دادی ازم  
نمی‌ترسی همین بیشتر برام خواستتیت کرد.

به خانه‌شان رسیدند. همایون باز هم جلو رفت در را  
باز کرد. اول وارد شد. اینجا یانار را تنها نمی‌گذاشت.  
اسباب اثاثیه چندانی در خانه نبود. چیزهای خاطره  
انگیز و با ارزشش را با خود برده بود. باید فکری به  
حال خانه‌ی خودش و خانه‌ی بابا محمد می‌کردند.  
خالی ماندنش بیشتر باعث خرابی‌شان می‌شد.

سری هم به خاله مریم زد و دیداری تازه کرد. بیشتر  
از آنچه انتظار داشت شکسته شده بود. سروناز با  
یکی از آشناهایشان در روستای هفت چنار ازدواج  
کرده و رفته بود. علی‌رضا هم کمک دست عمو احمد  
شده بود و خانه نبودند. یانار دلش شور خاله جیرانش

را می‌زد. از خاله مریم خداحافظی کرد و همراه  
همایون سمت خانه‌ی ملا محمد رفتند. جرقه‌ای که در  
ذهنش زده شد را به همایون گفت:

- می‌خوام با خاله صحبت کنم، موافقت کنه! خونه‌ی  
بابا محمدم رو مدرسه کنیم. اگه خاله مریم و سپیدار  
قبول کنن مدرسه رو اداره کنن!...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

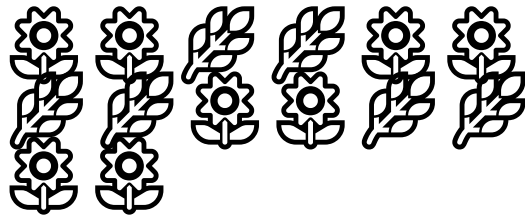
#۹۲۹'۹۳۰

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۹۳۱'۹۳۲



همایون به فکر زیبایی یانار احسنت گفت. خانه‌ی ملا محمد بزرگ و مناسب همین کار بود. از وقتی ملا محمد به رحمت خدا رفته، آموزش در روستا تعطیل شده است. تعدادی از پسرهای روستا که خانواده‌ی مقیدی دارند. برای یادگیری قرآن و مقدمات اولیه سواد آموزی به روستای پایین محله یا هفت چنار می‌روند. اما هیچ دختری از روستا خارج نمی‌شود و این مسئله باعث عذاب یانار است.

به عقیده‌ی او دخترها باید سواد داشته باشند چون قرار است در آینده مادر شوند.

خاله هم همراهشان شد و به چشمه رفتند. تمام خاطرات خوش دوران کودکی یانار در همین چشمه و مسیر آن خلاصه می‌شد، همراه مادرش یک روز در میان گاهی هم هر روز این مسیر را طی می‌کردند.

خیلی وقت‌ها سپیدار و خاله مریم هم با آنها همراهی می‌کردند، افسوس گذشته بیهوده بود چون هیچ یک از آن لحظات دوست داشتنی بر نمی‌گردند و مهمتر از همه مادرش زنده نمی‌شود.

آفتاب نه چندان گرم وسط آسمان، نشان می‌داد سر ظهر است، بنابراین به عمارت رفتند. صدای بازی و سر و صدای بچه‌ها از محوطه‌ی عمارت به گوش می‌رسید. مامان ظاهره با صندلی چرخ‌دار از ایوان آنها را تماشا می‌کرد و برایشان تسبیح می‌چرخاند.

بالالا

سالها بود عمارت روی سرزندگی و طراوت به خود ندیده بود.

از وقتی هما به دنیا آمد، بار دیگر روح زندگی در عمارت دمیده شد. حالالا هم که سیما و دوقلوهای همایون همه را سر شوق آورده‌اند. یک گوساله‌ی زرد رنگ در حیاط عمارت بسته شده بود که قرار است روز قبل از مراسم مراسم قربانی شود تا ولیمه‌ای را که خان قولش را داده بود، برای مردم آماده کنند.

این اولین بار است که خان همه را در این جشن شرکت داده و دعوت کرده است. خان دستور داده بود



دو ساعت مانده به ظهر مردم در میدان مرکزی روستا جمع شوند تا برایشان سخن بگویند.

زبیده با دیدنشان که وارد عمارت شدند. دستور داد سفره را بپندازند. در کمتر از نیم ساعت شاهنشین پرسید.

بعد از ناهار، گلبانو از یانار خواست تا به اتاقش برود. یانار از همایون جدا شد و همانطور که مادرشوهرش خواسته بود همراه او به اتاقش رفت.

گلبانو گفت:

- صبح نفهمیدم کی رفتید! منم می‌خواستم باهاتون بیام!

یانار گیج نگاهش کرد. رفتن خانهای پدر بزرگ و خانهای خودشان در روستا چه دخلی به گلبانو خانم دارد که می‌خواسته با آنها باشد.

با یادآوری چشمه، لبخندی زد و گفت:

- آگه دوست دارید بریم چشمه هر موقع بخواید خودم باهاتون میام!

گلبانو پرسید:

- صبح کجا رفتید!؟

یانار تمام اتفاقات صبح را بی‌کم و کاست برای او  
تعریف کرد.

گلبانو گفت:

- یادته بهت گفتم چند بار رفتم آرامستان، ولی هر  
کاری کردم نتونستم به قبر پدر مادرت نزدیک  
بشم....

نگاهش خیره‌ی نقطه‌ی نامعلومی شد و در ادامه گفت:

-از وقتی فهمیدم کسی که پسر من رو تو اون برف و  
بوران از مرگ حتمی نجات داده مادرت بوده که حالا  
دستش از دنیا کوتاهه، خواستم برم سر خاکش تا  
باهاش حرف بزنم ازش بخوام حلالم کنه تا از عذاب  
وجدانی که دارم خلاص بشم ، اما موفق نشدم!

دست‌های یانار را در دستانش گرفت و ملتمسانه گفت:

- می‌شه همراه من بیای با هم بریم بلکه تو واسطه  
بشی مادرت از من بگذره!؟

یانار بی معطلی با لحنی محبت آمیز گفت:

- معلومه که میام، درضمن نگران هیچی نباشید. شما  
مامان مارالم رو نمی‌شناسید! کینه‌ای و سنگدل نبود.  
این که نتونستید جلو برید یه چیزی تو وجود خودتونه  
باید بتونید حلش کنید و باهاش کنار بیایید... وقتی  
دفترچه خاطرات مامان رو خوندم و همه چیز رو  
فهمیدم یه مسئله خیلی برام جالب بود. با وجود  
سختی‌های زیادی که کشیده حتی یک بارم تو  
نوشته‌هاش کسی رو متهم نکرده یا نگفته به کسی حس  
بدی داره همین باعث آرامشم می‌شه که مامان چقدر  
بزرگ و با گذشت بوده! آدمایی که مثل مامان هستن  
در درجه اول خودشون راحت زندگی می‌کنن!

گلبانو کمی آرام گرفت و گفت:

- خواسته‌ی زیادیه ولی اگه امکانش هست میشه  
خواهش کنم دفترچه‌ی خاطرات مادرت رو بدی منم  
بخونم!؟

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۱'۹۳۲

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیز 

#۹۳۳



یانار نه یکبار بلکه چند بار آن دفتر را خط به خط و مو به مو خوانده و حالالا از حفظ بود. تنها مونس آن روزهای تنهاییش همان دفترچه‌ی مادرش بود.

از وقتی در دفتر مجله کار می‌کند. تصمیم گرفته از روی خاطرات مادرش، سرنوشت او و پدرش را به صورت داستان واقعی بنویسد و اگر کار خوبی از آب درآمد و مورد توجه واقع شد آن را در قالب رمان چاپ کند.

در این رابطه با سر دبیر مجله هم صحبت کرده و قرار شده صفحه‌ای را به این موضوع اختصاص دهند.

سر دبیر معتقد است وجود چنین صفحه‌ای به دلیل کردن داستان دنباله دار می‌تواند باعث بالالا رفتن دنبال

فروش مجله شود. شاید مجبور شوند تیراژ را هم بیشتر کنند.

قرار است آن خاطرات در مجله‌ای با تیژار بالالا وقتی

چاپ شود و خیلی‌ها آن را بخوانند پس یانار هیچ ایرادی نمی‌دید گلبانو که به نحوی به خاطرات مادرش

ربط پیدا می‌کرد زودتر از بقیه آن را بخواند بنابراین  
با روی گشاده گفت:

- برگردیم شهر ری میدم بخونید!

- عزیزم من که دیگه بر نمی‌گردم به قدر کافی اونجا  
موندم. یه چند وقت می‌خوام همین‌جا بمونم بعد دوباره  
میام...

- قدمتون روی چشم ما جا داره خوشحال میشیم  
کنارمون باشید بچه‌ها به شما عادت کردن....

- قربونشون بشم من که از دیدنشون سیر نمی‌شم ولی  
دلم برای سالالار تنگ میشه می‌خوام یه مدت  
راستش  
بمونم!

یانار از چیزی که می‌شنید خوشحال شد. این که دل به  
سالالارش بسته او را شاد می‌کرد. سپیدار برایش  
عمو

گفته بود باردار هم شده ولی بروز نداد که از این  
مسئله باخبر است، با شیطنت گفت:

خوش به حال عمو سالارم با وجود خانومی مثل شما

-

...

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- خیلی دیر فهمیدم چقدر دوستش دارم اونقدر دیر که تقریباً از دستش دادم!

- گذشته‌ها که دیگه گذشته و روزا بر نمی‌گردن تا جبران کنیم ولی می‌شه از گذشته درس عبرت گرفت و خوب زندگی کرد ....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۳

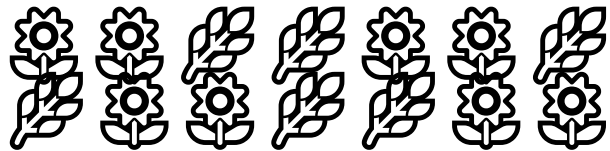
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۳۴



گلبانو با یادآوری صورت زیبا و کارهای شیرین  
دو قلوبا با دلتنگی گفت:

- هر چند دلم برای بچه‌ها تنگ میشه ولی ترجیح میدم  
مدتی اینجا بمونم دلم آروم بگیره!

یانار راحتی و آرامش گلبانو را می‌خواست چون برای  
بهبودی حالش هم بهتر بود در وضعیت دلخواهی باشد،  
برای همین گفت:

- به محض این که برگشتم شهری دفتر رو براتون  
پست می‌کنم!



گلبانو انتظار موافقت از طرف یانار را نداشت.  
بالاخره مطالب خصوصی مادرش بود. خواسته‌اش  
حکم تیری بود که در تاریکی پرتاب کرد ولی در  
کمال ناباوری به هدف خورد. می‌دانست مطالب جالب،  
شاید هم تکان دهنده‌ای خواهد خواند ولی آنقدر کنجکاو  
بود که برای خواندنش لحظه شماری می‌کرد.  
گلبانو پرسید:

- واقعاً با رضایت کامل این کار رو می‌کنی؟

لبخندش به پنهان صورتش وسعت گرفت و گفت:  
- قراره خاطرات مامان رو چاپ کنم پس شما اولین  
نفری هستی که زندگی مامان مارالم رو به صورت  
دست نوشته‌ی اصلی می‌خونید...

چیزی که همان موقع از ذهنش گذشت را بر زبان  
آورد و در ادامه گفت:

- اصلاً شاید بهترم باشه شما اول بخونید. دوست داشتید خاطرات خودتون رو هم برام بنویسید اگه اجازه بدید از زندگی واقعی هر دوتون بنویسم..

از نظر گلبانو یانار زیادی خاص و باهوش بود. خدا شکر کرد که حالالا عروسش شده و کم کم به قدری را

خودش را در دلش جا داده که برایش حکم دخترش را پیدا کرده، او هم خندید و گفت :

- یعنی بدجنسی‌های منو می‌خوای کنار خوبیای مادرت بنویسی؟!

یانار مهربانانه و با خلوص نیت گفت:

- من اسمش رو بدجنسی نمی‌ذارم یه جور واکنشه که شاید اگر هر کسی در موقعیتش قرار بگیره به طور طبیعی انجامش بده، راه دور نمی‌رم خودم رو می‌گم من اگه به جای شما بودم که دختر دیگه‌ای با نامزدم ازدواج می‌کرد عکس العمل مشابه شما شایدم بدتر

بود... به هر حال به گذشته فکر نکنید زمان زیادی  
گذشته و اینکه شما این همه تغییر کردید یعنی ذاتاً آدم  
خوبی بودید و این تغییر مثبت چیز کمی نیست و  
ارزش زیادی داره!

#رمان مثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۴

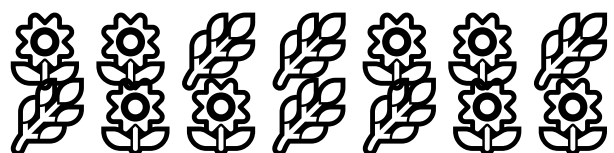
ای بی تو بودن

#من و روز  

✘ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۳۵



گلبانو از پیشنهاد یانار در مورد خاطراتش استقبال کرد. شاید او هم اگر می‌نوشت آرام‌تر می‌شد، با مسرت گفت:

- منم شروع می‌کنم به نوشتن تا جایی که ذهنم یاری بده خاطراتم رو می‌نویسم بهت میدم جاهایی که به دردت می‌خورد رو می‌تونی استفاده کنی!

یانار گفت:

- خیلی عالی، بهتر از این نمی‌شه!

گلبانو پرسید:

- حالا کی بریم آرامستان؟!

امروز باید به کمک صنوبر بچه‌ها را حمام می‌کردند تا برای مراسم آماده باشند. برای همین گفت:

- فردا صبح بعد از صبحانه می‌ریم اتفاقاً پنجشنبه هم هست، امروز می‌خوام بچه‌ها رو حموم کنم!

هر بار که اسمشان می‌آمد قند تو دل گلبانو آب می‌شد:

- الهی قربونشون برم، اونا حموم نرفته تو چشمن دیگه حموم برن چی میشن؟! می‌ترسم چشم بخورن!

یانار خندید و با اطمینان گفت:

خدایی که تا حالا به سلامت حفظشون کرده از حالا -

به بعدم با چشم مردم طوری شون نمی‌شه! یه آیت الکرسی بر اشون می‌خونم هیچ اتفاقی نمیفته...

یانار، گلبانو را تنها گذاشت و به اتاق همایون رفت. همایون در محل استراحتش دراز کشیده بود. با ورود یانار پرسید:

- مامان چی کارت داشت؟ چقدر طول کشید!

یانار قصد نداشت تا قطعی شدن موضوع کتاب چیزی  
بگوید، برای همین گفت:

- هیچی زنونه بود. قابل گفتن نیست!

- باشه پس این جوریه؟ حالا با هم دست به یکی  
می‌کنید؟

- دست به یکی رو از کجا آوردی؟ مامانت  
می‌خواست باهش برم آرامستان برای فردا قرار  
گذاشتیم!

همایون بهت زده نیم خیز شد. دستش را حایل سرش  
کرد و گفت:

- مامان اهل این جور جاها رفتن نیست. یاد ندارم تا به  
حال پاش به قبرستون روستا رسیده باشه!

یانار در حالی که لباس هایش را برای حمام برمی داشت  
گفت:

- اتفاقاً قبلاً چند بار رفته، ولی حالاً می خواد من  
همراهش باشم .

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۵

ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۳۶



همایون فهمید یانار قصد حمام رفتن دارد. با این حال پرسید :

- می‌خواهی بری حموم؟

- آره به زبیده گفتم حموم رو گرم کنه، با صنوبر بچه‌ها رو ببریم!

لباس و وسایل بچه‌ها با صنوبر بود. لباس‌هایش را برداشت از اتاق بیرون رفت.

هما از صنوبر شنیده بود قرار است بچه‌ها به حمام بروند او هم برای حمام از سپیدار اجازه گرفت قبلاً در شهرری با آنها حمام رفته بود و خاطره‌ی خوبی برایش به جا مانده بود.

حمام عمارت فضای بزرگی داشت. سپیدار هم به یاد قدیم که همیشه با یانار به حمام ده می‌رفتند. تصمیم گرفت با آنها برود.



صدای شادی و خنده‌ی بچه‌ها همه جا پیچیده بود.  
آنقدر به آنها خوش گذشت که نفهمیدند چند ساعت در  
حمام بودند.  
بیرون که آمدند غروب بود. صنوبر شام بچه‌ها را که  
زبیده آماده کرده بود به آنها داد. به قدری از صبح  
بازی کرده بودند که خسته شدند.  
به دستور خان کوره‌ی حمام را خاموش نکردند تا بقیه  
هم فردا بروند و برای جمعه آماده باشند.

یانار در اتاق مشغول خشک کردن موهایش بود که  
همایون وارد شد. هر بار یانارش از حمام می‌آمد بوی  
خوشی داشت که هوس به آغوش کشیدنش را می‌کرد.  
سمتش رفت از پشت او را در آغوشش حبس کرد.  
یانار مستانه خندید، همین همایون را وادار کرد سر در  
گردنش فرو ببرد. عطر مست کننده‌ش را ببلعد و او را  
ببوسد.

یانار غرق در آرامش و لذت پرسید:

- کجا بودی؟!

- هر چی منتظر موندم نیامدی، همراه بابا رفتم یه سر  
به روستا و زمینا زدیم!

- چند نفری بچه‌ها رو بردیم حموم خیلی خوش گذشت!

همایون سرش را روی شانهای یانار گذاشت و گفت:  
- صداتون تا اون سر عمارت میامد، جوری که منم  
هوس کردم بیام تو حموم ....

یانار بلند خندید و گفت:

- سپیدار و صنوبرم بودن!

- می‌دونم وگرنه می‌آمدم!

زبیده آنها را برای شام به شاه‌نشین دعوت کرد.  
همایون موهای یانار را با عشق بافت و برای شام  
رفتند. بعد از شام، خان یادآوری کرد که فردا صبح  
کریم قصاب برای قربانی گوساله به عمارت می‌آید.

برای خواب به اتاقشان رفتند و یک شب پر معاشقه‌ی  
دیگر را به صبح رساندند.

از صبح عمارت در تکاپو و جنب و جوش بود هر  
کس دنبال کاری از این طرف به آن طرف می‌رفت.  
خان بابا منتظر کریم قصاب بود.

بعد از صبحانه، یانار و گلبانو برای رفتن به آرامستان  
آماده شدند. یانار پیشنهاد داد با اسب بروند. گلبانو  
استقبال کرد. هر دو به اصطبل رفتند. یانار با الماس و  
گلبانو سوار بر کهربا راهی شدند.

گلبانو مدت‌ها پیش از سوار کاریش می‌گذشت و حالاً  
بعد از سالها با سوار کاری احساس سرزندگی و جوانی  
می‌کرد.

سمت آرامستان رفتند. اسب‌ها را به تک درختی که آن  
نزدیکی بود بستند. حال و هوای آن‌جا برای یانار  
غریب و دلگیر بود. از دشت سر راهشان دسته گلی  
وحشی چیدند و حالاً یانار آنها را روی سنگ قبر

عزیزانش می‌گذاشت. نزدیکی‌های آرامستان چشمه‌ی جوشان مروارید اشک‌هایش جاری شد. بیش از دو سال دوری او را دلتنگ کرده بود. دیدن سنگ‌های جدید و گران‌قیمت احساساتش را برانگیخت، برایش هزاران افسوس داشت که چرا تازمانی که پدر مادرش زنده بودند کسی قدر و ارزششان را ندانست.

دیگر اسم نوشته شده بر روی سنگ قبر پدرش به حالالا

صورت کامل همراه با نام پدر نوشته شده بود و نشان پسر خان روستا است. بالالای سنگ مزارش یک می‌داد

مجسمه‌ی زیبای شیر سنگی کار شده بود. به این علامت که صاحب آن یک شیر مرد بوده است.

گلبانو برای بهادر به خواندن یک فاتحه بسنده کرد و ترجیح داد یانار را با پدرش تنها بگذارد و به سمت قبر مارال رفت تاریخ تولد روی سنگ قبرش نشان می‌داد ۴ سال از گلبانو کوچکتر بوده!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۶

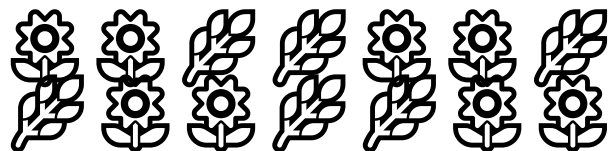
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۳۷



از دیروز که یانار در مورد رأفت و مهربانی مادرش  
گفت و این که در دفترچه‌ی خاطراتش کوچکترین گله  
و شکایتی از کسایی که به نحوی باعث عذابش شده‌اند،

نکرده دلش آرام گرفت و امیدواریش برای بخشش  
زیاد شد.

برای همین این بار بر خلاف دفعات قبل راحت سر  
مزارش نشست و بی حرف، با گذاشتن هر شاخه گل  
روی سنگ قبر مارال حرف دلش را برای او که  
دستش از دنیا کوتاه بود می‌زد.

اولین شاخه‌ی گل برای تشکر از حفظ جان همایون  
بود. سالها دنبال ناجی بودند که تنها وارث خاندان ایل  
بیگی را از مرگ حتمی نجات داده ولی هرچه جستجو  
کردند کمتر به نتیجه می‌رسیدند.

بعد از مدتها با وجودی که جارچی در روستای  
خودشان و تمام روستاهای اطراف به دفعات جار زده  
بود:

از " آن زنی که جان پسر خان را نجات داده خودش را  
معرفی کند. خان او و خانواده‌اش را تا آخر عمر  
مال دنیا بی‌نیاز می‌کند"

ولی هرچه منتظر ماندند کسی پیدا نشد که خود را به عنوان ناجی همایون معرفی کند. عده‌ای نظر دادند که رهگذری بیش نبوده و از آنجا رفته‌است.

حتی دست به دامن رمال و دعانویسی که گاهی به روستایشان می‌آمد هم شدند.

رمال بعد از شنیدن داستان نجات همایون و پیدا نشدن ناجی او گفته بود، آن زن که همایون با چهره‌ی پوشیده دیده، فرشته‌ای مأمور از جانب خداوند بوده که به هیبت انسان درآمده و باعث نجات خانزاده شده...

از جهتی این درست‌ترین تعبیر بود و نشان می‌داد مارال واقعاً فرشته‌ای زمینی بوده که با وجود ظلم‌ها و شرارت‌های خانواده‌ی خان، همایون را از آن برف و بوران نجات داده و همراه اسبش تا نزدیکی عمارت رسانده و آن همه راه را در کولاک پیاده، همراه دخترش تا خانه‌ی ملا محمد رفته است....

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۷

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۳۸



در دل به سادگی خودش تأسف خورد و خندید که طی  
این سالها چقدر پول و طلای مفت به این رمال ها و  
جادوگر های شیاد داده تا به خواسته های نامعقول دلش  
برسد، اما هیچ طلسم و جادویی نتوانست عشق عمیقی



که بین مارال و بهادر بود را از بین ببرد و مهر گلبانو  
را در دل بهادر بیندازد.

همه‌ی وعده‌ها و امیدواری‌هایشان پوشالی بود و حکم  
حقه بازی و سیاه‌کاری داشت. برای همین همه  
بی‌فرجام از آب درآمد...

بوی گل‌های پخش شده روی سنگ‌قبر فضای قبرستان  
را معطر و فضایی دل‌انگیز ایجاد کرده بود.  
مدتی طول کشید تا یانار با چشم‌هایی متورم و سرخ از  
گریه، بر سر مزار مادرش آمد و کنار گلبانو نشست.  
گلها را که دید گفت:  
- دستتون درد نکنه اینجا چقدر قشنگ و خوشبو شده  
...

گلبانو حسرت وار و شرمگین گفت:  
- خواهش می‌کنم، کاری که نکردم.... فقط امیدوارم  
مامان مارال منو ببخشه تا بار گناهام سبک‌تر بشه!!

یانار دستش را روی دستهای در هم گره کرده‌ی یانار گذاشت و گفت:

- از تون یه چیزی می‌خوام، این آسمون آبی و زمین خاکی رو گواه بگیریم و قول بدید که انجامش می‌دید!

گلبانو گفت:

- می‌دونم چیز بدی ازم نمی‌خوای پس نشنیده قبوله!

یانار لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- لطفاً هرچی تو گذشته بوده رو این‌جا توی همین قبرستون خاک کنی و دیگه تو فکرتون نیارید من از طرف پدر مادرم بهتون قول میدم هیچ ناراحتی از شما تو دلشون نیست.... شما از اولمو برای من محترم چون مادر همایون و حالالالا مادر بزرگ یاشار و بودید  
کتایون هستید.

کلماتی که پشت سر هم و با نظمی موزون بر زبان می‌آورد جادویی بود که از هر آرام‌بخشی قوی‌تر عمل

می‌کرد. مدتهاست دیدن چهره‌ی دلنشین یانار و بودن  
در کنارش و شنیدن صدای گرم و حرفهایش او را به  
طرز شگفت‌انگیزی آرام می‌کرد.

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوءاستفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۹۳۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان‌عزیزی 

#۹۳۹



گلابانو گفت:

- قبوله، تمرین می‌کنم دیگه بهش فکر نکنم.

خدا حفظت کنه دختر!

احساس سبکی می‌کرد. انگار بار بزرگی را که روی دوشش سنگینی می‌کرد برداشته بودند.

ساعتی در قبرستان ماندند. بعد از آن سوار اسبهایشان شدند و به سمت عمارت رفتند.

نزدیک ظهر بود. گوساله را سر بریده بودند و برای ناهار فردا آماده کرده بودند. یانار برای دیدن یاشار و کتابیون یکر است به اتاق صنوبر رفت. دلتنگشان بود. صبح هم آنها را ندیده بود.

خاله جیران هم با آنها بازی می‌کرد. صنوبر و جیران این روزها سخت مشغول بچه‌ها بودند.

هما هم از آن اتاق جایی نمی‌رفت فقط سیما همراه مادرش بود.

جمعه به خواست خان همه صبح زود بیدار شدند. عمارت در جنب و جوش بود. اشپز باشی همراه دستیارش از صبح زود آمده بود.

قبل از ناهار به دستور خان بزرگ همه در میدان اصلی روستا جمع شدند. خانواده‌ی خان هم همه از بزرگ و کوچک رفتند.

آنها در جای مخصوصشان نشستند.

همایون کنار خانواده‌اش بود. یاشار و کتایون را صنوبر و خاله جیران مراقبت می‌کردند.

سالار خان طوماری را که خان بابا نوشته بود از طرف او برای مردمی که از روستای خودشان و دهات اطراف آمده بودند را به صورت خلاصه خواند:

" مردم این‌جا جمع شدید تا مطالبی رو که دونستنش براتون لازمه بشنوید. همه کمابیش از اتفاقات گذشته‌ی روستا با خبرید. قصه‌ی عشق برادر مرحوم بهادر خان به دختر ملامحمد خدابامرز رو همه شنیدید؟ و این که پدرم به دلیل تعصبات افراطی بهادر خان رو از ارث محروم کرد. همین‌جا اعلام می‌کنیم که تصمیم

اشتباهی بوده و تمام ارثیه‌ی مرحوم برادرم به تنها  
دخترش یانار ایل‌بیگی تعلق می‌گیره!

خان همزمان با دستش یانار را نشان داد. یانار  
سالالار

به خواست همیون از روی صندلی بلند شد تا دیده  
شود.

سالالار خان، همانطور که نگاهش به یانار بود گفت:

- ایشون یانار ایل‌بیگی هستن که در حال خوندن  
درس طب در دانشگاه پایتخت هستن، در ضمن عروس  
بنده و مادر نوه‌های عزیزم یاشار و کتایون هستن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۹

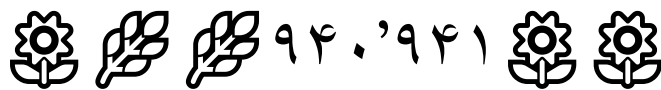
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیزی 

#۹۴۰'۹۴۱



حدود ۶ سال پیش با فوت ملامحمد یانار از روستا اول به عمارت و بعد به شهر رفت، مردم روستای خودشان یانار را به خاطر آوردند، اما با آنچه در تصورشان بود تفاوت اساسی کرده بود. دیگر آن دختر بچه ای که در ذهنشان داشتند نبود. این که یک دختر درس طبابت می خواند برایشان جای تعجب داشت.

تمام توجه همایون بین مردم بود و نگاهش در جمع می چرخید انگار کسی را بینشان جستجو می کرد.

یانار نشست و سالار خان از زبان پدرش ادامه داد:  
به " به این سن که رسیدم تازه فهمیدم غرور و تعصبم  
برای اصرار روی خیلی چیزها بیهوده بود. نزدیک  
۳۰ سال پیش همین غرور بی جا باعث شد که در حق  
پسر بزرگ و عروسم جفا کنم. بعد از فوت پسرم به  
اشتباهم ادامه دادم و تنها یادگار پسر مرحومم رو قدر  
ندونستم. شما همگی داستان معجزه آسای نجات نوهام  
همایون رو شنیدید. فردی ناشناس، همایونم تنها کسی  
که اسم ایل بیگی رو زنده نگه می‌داره، از مرگ حتمی  
نجات می‌ده. هیچ وقت ناجی همایون نخواست شناخته  
بشه ولی حالا شواهد این راز رو فاش کرده و کاشف  
به عمل آمده که فرشته‌ی نجات نوهام، مارال یزدانی  
عروس بزرگم بوده که با سنگدلی از خودم روندمش و  
بعد از فوت پسرم حمایتش نکردم. متأسفانه مارال هم  
فوت کرده و دستش از دنیا کوتاهه، پشیمونی هم دیگه  
بی‌فایده است و اونو به دنیا بر نمی‌گردونه، همه جا  
افراد فداکارشون رو احترام میذارن و ازشون قدردانی  
می‌کنن منم تنها کاری که ازم برمیاد اینه که یادش رو  
بین مردم زنده نگه دارم. مارال یزدانی علاوه بر  
نجات نوهام همایون، اون یکی نوهام رو به دنیا آورده



یه دختر با فهم و کمالات از خودش به جا گذاشته که  
و

با افتخار خون ایل بیگی تو رگه‌اشه، برای جبران  
بخش کوچکی از خوبی‌های مارال تصمیم گرفتم کاری  
کنم تا حداقل نامش بین مردم به یادگار باقی بمونه...."

بالالا محله و روستاهای اطراف که دعوت خان را  
مردم

پذیرفته بودند، حتی از اعضای نزدیک خانواده‌ی  
ایل بیگی هم منتظر بودند تا تصمیم خان را از زبان  
پسرش سالالار خان بشنوند.

خان نگاهی به برگه‌ی دستش انداخت و در ادامه

سالالار

از زبان خان بابا گفت:

"همونطور که خیلیاتون یادتونه یا از بقیه شنیدید وقتی  
پدرم آقا میرزا خان ایل بیگی از دنیا رفت من و

برادرم موندیم و چند پارچه آبادی، نخواستیم دعوا و  
جدل بینمون باشه برای همین روستا رو دو تیکه کردیم  
ما بالالا محله شدیم و برادرم صاحب پایین محله شد.

حالالا من می‌خوام اسم مارال رو روی روستای بالالا  
محله بذارم، مدتی که تهران بودم به طور قانونی برای  
تغییر اسم روستا اقدام کردم و مراحلش طی شده"

اشاره به احمد پسر خدیجه کرد. از قبل هماهنگ  
سالار

شده بود. او یک تابلوی فلزی با زمینه‌ی سبز رنگ  
را که روی آن اسم مارال با خط خوش و به رنگ  
سفید نوشته شده بود، به دست سالار خان داد.

سالار آن را جوری گرفت تا همه ببینند.

یانار هرگز انتظار چنین سخاوتی را از خان بابا  
نداشت. چنان تحت تاثیر قرار گرفت که در مقابل  
چشم‌های مردم رفت و دست خان بابایش را بوسید.

کاری که خان بابا کرد باعث شد شایعه‌هایی که  
کما بیش در مورد پدر مادرش بین مردم وجود داشت  
را از بین برد.

همایون چشم از جمعیت بر نمی‌داشت، قیافه‌ی کریه و  
چندش‌آورش را خوب به یاد داشت. برای ثانیه‌ای بین  
مردم او را دید و دوباره از نظرش محو و نیست شد.

پسر خدیجه قامتی بلند و هیکلی درشت داشت کلید  
خانه‌ی ملا محمد را به او داد و از او خواست بین

جمعیت برود و سهراب را حتی شده با اجبار به خانه‌ی  
ملا محمد ببرد. احمد پسر خدیجه مطیعانه پی فرمان  
همایون رفت.

یانار برای لحظاتی همایون را دید که از کنارشان  
رفت. در شلوغی و ازدحام پرهیاهوی جمعیت گم شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۰'۹۴۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۴۲'۹۴۳



وقتی همایون به خانهای ملا محمد رسید، احمد با آن  
هیكل درشت و فربه جلوی سهراب که مثل جوجه  
در خود مچاله شده بود و از ترس بر خودش  
می‌لرزید، ایستاده بود.

سهراب به خوبی می‌دانست او را برای چه به آنجا  
برده‌اند از مباشرهای ارباب و مردم روستا شنیده بود  
همایون خان چه پست و مقام مهمی در دربار شاه دارد  
و جزو نظامیان اعلی‌حضرت است.

همایون با لباس فرم نظامی و چکمه‌های چرم برق  
افتاده وارد شد. سهراب با دیدن جذبه و ابهتش قالب  
تهی کرد. به دست و پای همایون افتاد و با التماس  
گفت:

- همایون خان ترا به هر کسی می‌پرستید قسم‌تون میدم  
از من بگذرید به زن و بچه‌ام رحم کنید. باور کنید من  
اصلاً نمی‌دونستم یانار نوهی ایل بیگی خانه!

اسم یانار را که از دهان سهراب شنید با تازیانه‌ای که در دست داشت، ضربه‌ی محکمی به او زد طوری که از درد دادش به آسمان بلند شد. چکمه‌اش را روی پای راست سهراب گذاشت، آن را فشار داد و گفت:

- اینو زدم که تا عمر داری یادت بمونه اسم نوه‌ی ایل بیگی خان و ناموس همایون ایل بیگی رو به دهن کثیف نیاری!

ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زد و گفت :

- اینم زدم به خاطر تمام آزار و اذیت‌هایی که در گذشته به یه دختر تنها و بی‌پناه دادی! می‌دونی چرا گفتم بیارت اینجا؟ برای این که اون روز که قصد تعرض به ناموسم رو داشتی خوب یادم بیاد تا اونطور که لازمه حقت رو بدم ....

خواست ضربه‌ی سوم را بزند که سهراب با التماس  
گفت:

- نزن خان، من از کجا می‌دونستم فامیل به این مهمی  
مثل شما داره؟ من فکر کردم بی‌گس و کاره، خواستم  
زیر بال و پرش رو بگیرم!

حرفش تمام نشده بود که ضربه‌ی سوم را کاری‌تر زد  
از قبلی‌ها زد و گفت:

از کی تا حالا آزار و اذیت اسمش شده زیر بال و پر  
-

گرفتن؟! مگه روستا صاحب نداره که توی عوضی  
بخوای از کسی حمایت کنی؟

این را گفت و چند ضربه‌ی دیگر نثارش کرد. سهراب  
حتی توان حرف زدن هم نداشت آس و لالاش، سر و  
صورتش خون‌آلود شده بود.

همایون از احمد خواست او را بیرون از خانه بیاندازد.  
احمد اطاعت کرد. تن له شده‌ی سهراب را به بیرون  
از خانه برد و روی زمین انداخت. همایون هم از خانه  
بیرون آمد. سوار بر الماس شد. احمد خانه را به  
دستور همایون قفل کرد.

همایون آخرین حرفش را دستوری و آمرانه به  
سهراب گفت :

- من تا فردا عصر هستم. فردا تا قبل از ظهر همراه  
خانوادت گورت رو برای همیشه از این جا گم می‌کنی  
و میری، حق سکونت تو هیچ کدوم از املاک ایل  
بیگی رو نداری به نفعته تا جایی که میتونی از این جا  
دور بشی کافیه یک بار دیگه ببینمت قول نمی‌دم زنده  
بمونی!

همایون با الماس سمت میدان اصلی روستا که محل  
برگزاری مراسم بود رفت. شواهد نشان می‌داد  
صحبت‌های پدرش تمام شده، چون کسی از خانواده‌اش  
آنجا نبود هم رفته بودند.

مردم مشغول خوردن ناهار بودند و با خوشحالی در مورد صحبت‌های آخر سالار خان در رابطه با تبدیل خانه‌ی ملامحمد به مدرسه و خانه‌ی پدری یانار به درمانگاه روستا صحبت می‌کردند. خان و خانواده‌ی یزدانی را به خاطر خوشفکری و سخاوتشان دعا می‌کردند. در مورد اسم جدید روستا حرف می‌زند و از بهادر و مارال به عنوان اسطوره یاد می‌کردند.

مباشران ارباب به ابتدای روستا رفته بودند تا تابلوی اسم جدید روستا را نصب کنند.

همایون به سمت عمارت رفت. وارد عمارت شد. نگاهش سوی ایوان طبقه‌ی دوم کشیده شد. یانار با نگرانی و آشفتگی از آن بالا چشمش به دروازه‌ی عمارت بود با دیدن همایون خدا را شکر کرد و خیالش از سلامت او راحت شد. از دوست و دشمنی که باعث از دست دادن پدرش شده بود و اهمه داشت. می‌ترسید همایون دست به کار غیر معقولی بزند که سلامتی‌اش را تهدید کند.



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۲'۹۴۳

#من و روزهای بی تو بودن 

✕ #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز 

#۹۴۴



به محض دیدن یانار، الماس را به دست یکی از خدمتکاران داد تا به اصطبل ببرد. فهمیده بود یانار نگران او شده است. دوست نداشت بیش از این او را

ناراحت ببیند. با شتاب از پله‌های کناری بالالا رفت و خود را به یانار رساند وارد اتاق شدند.  
یانار پرسید:

- همایون، یهو کجا رفتی وسط مراسم؟!!

- یه کار نیمه تموم بود باید انجام می‌دادم.

یانار دیده بود که احمد به اشاره‌ی همایون پی کسی بین جمعیت رفت پرسید:

- راستشو بگو رفتی چیکار کردی؟ تا بیای دلم هزار راه رفت، ترسیدم نکنه اتفاق بدی بیفته! همایون من دیگه تحمل مصیبت عزیزام رو ندارم برام کافیه از همه جور سختی دیدم حالالا دلم یه زندگی آرام بجگی  
در کنار همسر و بچه‌هام رو می‌خواد لطفاً کاری نکن که باعث پشیمانی بشه!

ترس را در چشمهای یانار می‌دید و هرگز دوست  
نداشتم او را در چنین وضعیتی ببیند. با یک حرکت  
خود را به یانار رساند. او را در آغوشش گرفت و  
گفت:

- عزیزم خیالت از هر بابت راحت باشه من صد برابر  
بیشتر از تو به این زندگی که میگی در کنار تو و  
بچه‌ها احتیاج دارم. مطمئن باش هرگز اتفاقی نمی‌افته  
که بخواد مانع از خوشبختی ما بشه...

بوسه‌ای روی سر یانار گذاشت و گفت:

- به جاش الآن حالم خیلی خوبه چون رفتم یه درس  
حسابی به اون سهراب بی‌شرف دادم. تموم ناراحتیایی  
رو که از دستش کشیده بودی همه رو سرش در آوردم  
تلافی کردم. تو ناراحت هیچی نباش از حالالا به بعد  
و


فقط خودتو بسیار به من!

یانار چشم دیدار آن موجود دیو صفتِ ملعون را  
نداشت. ترس این که در درگیری اتفاقی برای همایون  
بیافتد او را عصبی کرده بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیزی 

#۹۴۵



گفت:

- همایون، تو نباید باهات درگیر می‌شدی، ارزش تو خیلی بالاتر از اونیه که حتی دست روی اون موش کثیف بلند کنی از وقتی رفتی دل تو دلم نیست ترسیدم نکنه بلایی سرت بیاد

- عزیزم، دیگه نگران نباش کاری کردم که دیگه هیچ وقت روی زمین های ایل بیگی‌ها نمیتونه قدم از قدم بردارم!

یانار با نگرانی پرسید:

- چه کار کردی؟ نکنه بلایی سرش آوردی من دلم نمی‌خواد که تو تحت هیچ شرایطی دستت به خون کسی آلوده بشه!

همایون بار دیگر به پاکی قلب یانارش ایمان آورد و گفت:

-نه عزیزم، به قول خودت ارزش و کشتنم نداره از روستا و همه‌ی املاک ایل‌بیگی بیرونش کردم و گفتم بهش که تا فردا ظهر باید همراه خانوادش روستا رو ترک کنه!

یانار آنقدر مهربان و رئوف بود، حتی در همین حد را هم نمی‌خواست با نگرانی گفت:

- زمستون نزدیکه هوا سرد می‌شه این چه کاری بود کردی؟ حداقل به خاطر زن و بچهاش یه فرصت بیشتری می‌دادی!

همایون بی‌خیال گفت:

- این چیزاش مشکل خودشه به من ربطی نداره چون ما فردا بعد از ظهر بر می‌گردیم و تا قبل از برگشتن این اتفاق باید افتاده باشه!

همایون هیچ‌علاقه‌ای به ادامه بحث درمورد سهراب نداشت بنابراین حرف را عوض کرد و گفت:

مراسم امروز خیلی خوب پیش رفت الا لان که برگشتم  
-

دیدم نیستید. یه کم بین مردم بودم همه خوشحال بودند  
و نشان می‌داد که به خاطر مدرسه و درمانگاه خیلی  
راضی هستند. تمام حرفشان همین مدرسه و درمانگاه  
بود.

تغییر اسم روستا تحول بزرگ و مهمی بود خصوصاً  
که می‌دانست یانار را خوشحال  
کرده است. بنابراین گفت:

- در ضمن تابلوی اسم جدید روستا رو هم نصب  
کردن بعد از ظهر با همدیگه بریم ببینیم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۴۶



حتی فرصت نشده بود در مورد تغییر اسم روستا با او صحبت کند. هرگز از خان بابا انتظار چنین سخاوتمندی را نداشت، باید اعتراف می‌کرد که وقتی عموسالارش در مورد تغییر نام روستا برای اهالی توضیح داد. یانار را به شدت غافلگیر کرد. باورش نمی‌شد روزی خان بابا اهالی را به میدان اصلی بکشاند و در مورد چنین مسئله‌ای با آنها صحبت کند. فکرش را هم نمی‌کرد که خان بابا دست به همچین اقدامی بزند و



بدون مخالفت از طرف همه پذیرفته شود. از همایون  
پرسید:

- تو می‌دونستی که همچین اتفاقی می‌خواد بیفته؟!!

-آره، از همون موقع که شهرری بودن این موضوع  
رو مطرح کردن و خودم تمام مراحل اداریش رو  
برای خان بابا انجام دادم! تا تغییر اسم قانونی باشه...

- به نظر من و بقیه مادر تو کم کسی نبود، زن تنهایی  
که تونست چندین سال بدون همسر با سربلندی زندگی  
کنه و تو رو که نوهی ایل بیگی خان هستی به این  
خوبی تربیت کنه....

از نظر خان بابا این کمترین کاری بود که میشد به  
پاس قدردانی از مارال انجام.

دیگر یانار هیچ ناراحتی از خانواده‌ی پدریش  
حالا

نداشت. بعد از ناهاری که دور همدیگر صرف شد.

یانار دوست داشت آن تابلویی را که همایون تعریفش را می‌کرد نصب شده ببیند. در مراسم یک لحظه آن را دید ولی حالاً که نصب شده بود دیدن داشت، بنابراین همراه همایون به سمت ورودی روستا رفتند. و از همانجا تابلو را دیدند اشک در چشم های یانار حلقه زد. احساس غرور و و بالندگی به او دست داد.

چند ساعتی را با همایون در روستا گذرانند. به درخواست یانار به روستای هفت چنار رفتند و یانار سر مزار بی‌بی بیگم رفت. از همایون خواست سراغی از مراد بگیرد، تا یانار سرگرم درد دل با بی‌بی بود همایون از مردان روستا که در قهوه‌خانه جمع بودند در مورد مراد تحقیق کرد ولی گفتند به روستا نیامده و کسی از او با خبر نیست ...

طبق برنامه‌ریزی همایون شنبه عصر به شهری بازگشتند. برای گلبانو خانم و بقیه دل‌کنندگان آنها خصوصاً دوقلوها کار راحتی نبود گلبانو گفت که دوباره به زودی به شهری خواهد رفت ...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۶

📖 #من و روزهای بی تو بودن  
✖ #هرگونه کپی ممنوع حرام

✍ #کیوان عزیز

#۹۳۹



گلبانو گفت:

- قبوله، تمرین می کنم دیگه بهش فکر نکنم.  
خدا حفظت کنه دختر!

احساس سبکی می‌کرد. انگار بار بزرگی را که روی  
دوشش سنگینی می‌کرد برداشته بودند.

ساعتی در قبرستان ماندند. بعد از آن سوار اسبهایشان  
شدند و به سمت عمارت رفتند.

نزدیک ظهر بود. گوساله را سر بریده بودند و برای  
ناهار فردا آماده کرده بودند. یانار برای دیدن یاشار و  
کتایون یکر است به اتاق صنوبر رفت. دلتنگشان  
بود. صبح هم آنها را ندیده بود.

خاله جیران هم با آنها بازی می‌کرد. صنوبر و جیران  
این روزها سخت مشغول بچه‌ها بودند.

هما هم از آن اتاق جایی نمی‌رفت فقط سیما همراه  
مادرش بود.

جمعه به خواست خان همه صبح زود بیدار شدند.  
عمارت در جنب و جوش بود. اشپز باشی همراه  
دستیارش از صبح زود آمده بود.

قبل از ناهار به دستور خان بزرگ همه در میدان اصلی روستا جمع شدند. خانواده‌ی خان هم همه از بزرگ و کوچک رفتند.

آنها در جای مخصوصشان نشستند.

همایون کنار خانواده‌اش بود. یاشار و کتایون را صنوبر و خاله جیران مراقبت می‌کردند.

سالار خان طوماری را که خان بابا نوشته بود از طرف او برای مردمی که از روستای خودشان و دهات اطراف آمده بودند را به صورت خلاصه خواند:

" مردم این‌جا جمع شدید تا مطالبی رو که دونستنش لازمه بشنوید. همه کمابیش از اتفاقات گذشته‌ی

براتون

روستا با خبرید. قصه‌ی عشق برادر مرحوم بهادر خان به دختر ملامحمد خدابامرز رو همه شنیدید؟ و این که پدرم به دلیل تعصبات افراطی بهادر خان رو از ارث محروم کرد. همین‌جا اعلام می‌کنیم که تصمیم اشتباهی بوده و تمام ارثیه‌ی مرحوم برادرم به تنها دخترش یانار ایل‌بیگی تعلق می‌گیره!

خان همزمان با دستش یانار را نشان داد. یانار  
سالالار

به خواست همایون از روی صندلی بلند شد تا دیده  
شود.

سالالار خان، همانطور که نگاهش به یانار بود گفت:

- ایشون یانار ایل بیگی هستن که در حال خوندن  
درس طب در دانشگاه پایتخت هستن، در ضمن عروس  
بنده و مادر نوه‌های عزیزم یاشار و کتایون هستن!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۳۹

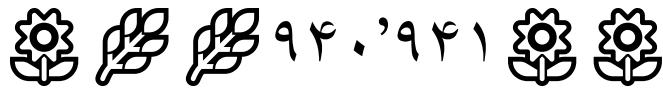
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✘ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۴۰'۹۴۱



حدود ۶ سال پیش با فوت ملامحمد یانار از روستا اول به عمارت و بعد به شهر رفت، مردم روستای خودشان یانار را به خاطر آوردند، اما با آنچه در تصویرشان بود تفاوت اساسی کرده بود. دیگر آن دختر بچه‌ای که در ذهنشان داشتند نبود. این که یک دختر درس طبابت می‌خواند برایشان جای تعجب داشت.

تمام توجه همایون بین مردم بود و نگاهش در جمع می‌چرخید انگار کسی را بینشان جستجو می‌کرد.

یانار نشست و سالالار خان از زبان پدرش ادامه داد:  
" به این سن که رسیدم تازه فهمیدم غرور و تعصبم برای اصرار روی خیلی چیزها بیهوده بود. نزدیک به

۳۰ سال پیش همین غرور بی جا باعث شد که در حق پسر بزرگ و عروسم جفا کنم. بعد از فوت پسرم به اشتباهم ادامه دادم و تنها یادگار پسر مرحومم رو قدر ندونستم. شما همگی داستان معجزه آسای نجات نوهام همایون رو شنیدید. فردی ناشناس، همایونم تنها کسی که اسم ایل بیگی رو زنده نگه می‌داره، از مرگ حتمی نجات می‌ده. هیچ وقت ناجی همایون نخواست شناخته بشه ولی حالا شواهد این راز رو فاش کرده و کاشف به عمل آمده که فرشته‌ی نجات نوهام، مارال یزدانی عروس بزرگم بوده که با سنگدلی از خودم روندمش و بعد از فوت پسرم حمایتش نکردم. متأسفانه مارال هم فوت کرده و دستش از دنیا کوتاهه، پشیمونی هم دیگه بی‌فایده است و اونو به دنیا بر نمی‌گردونه، همه جا افراد فداکارشون رو احترام میذارن و ازشون قدردانی می‌کنن منم تنها کاری که ازم برمیاد اینه که یادش رو بین مردم زنده نگه دارم. مارال یزدانی علاوه بر نجات نوهام همایون، اون یکی نوهام رو به دنیا آورده یه دختر با فهم و کمالات از خودش به جا گذاشته که

و با افتخار خون ایل بیگی تو رگه‌هاشه، برای جبران بخش کوچکی از خوبی‌های مارال تصمیم گرفتم کاری کنم تا حداقل نامش بین مردم به یادگار باقی بمونه...."



بالالا محله و روستاهای اطراف که دعوت خان را  
مردم

پذیرفته بودند ، حتی از اعضای نزدیک خانواده‌ی  
ایل بیگی هم منتظر بودند تا تصمیم خان را از زبان  
پسرش سالالار خان بشنوند.

خان نگاهی به برگه‌ی دستش انداخت و در ادامه

سالالار

از زبان خان بابا گفت:

" همونطور که خیلیاتون یادتونه یا از بقیه شنیدید وقتی  
پدرم آقا میرزا خان ایل بیگی از دنیا رفت من و  
برادرم موندیم و چند پارچه آبادی، نخواستیم دعوا و  
جدل بینمون باشه برای همین روستا رو دو تیکه کردیم  
ما بالالا محله شدیم و برادرم صاحب پایین محله شد.  
حالالا من می‌خوام اسم مارال رو روی روستای بالالا  
محله بذارم، مدتی که تهران بودم به طور قانونی برای  
تغییر اسم روستا اقدام کردم و مراحلش طی شده "

اشاره به احمد پسر خدیجه کرد. از قبل هماهنگ

سالالار

شده بود. او یک تابلوی فلزی با زمینه‌ی سبز رنگ  
را که روی آن اسم مارال با خط خوش و به رنگ

سالار آن را جوری گرفت تا همه ببینند.

یانار هرگز انتظار چنین سخاوتی را از خان بابا نداشت. چنان تحت تاثیر قرار گرفت که در مقابل چشم‌های مردم رفت و دست خان بابایش را بوسید.

کاری که خان بابا کرد باعث شد شایعه‌هایی که کمابیش در مورد پدر مادرش بین مردم وجود داشت را از بین برد.

همایون چشم از جمعیت بر نمی‌داشت، قیافه‌ی کریه و چندش‌آورش را خوب به یاد داشت. برای ثانیه‌ای بین مردم او را دید و دوباره از نظرش محو و نیست شد.

پسر خدیجه قامتی بلند و هیکلی درشت داشت کلید خانه‌ی ملا محمد را به او داد و از او خواست بین جمعیت برود و سهراب را حتی شده با اجبار به خانه‌ی ملا محمد ببرد. احمد پسر خدیجه مطیعانه پی فرمان همایون رفت.

یانار برای لحظاتی همایون را دید که از کنارشان رفت. در شلوغی و ازدحام پرهیاهوی جمعیت گم شد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۰'۹۴۱

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۴۲'۹۴۳



وقتی همایون به خانهای ملا محمد رسید، احمد با آن  
هیكل درشت و فربه جلوی سهراب که مثل جوجه  
در خود مچاله شده بود و از ترس بر خودش  
می لرزید، ایستاده بود.

سهراب به خوبی می دانست او را برای چه به آنجا  
برده اند از مباشرهای ارباب و مردم روستا شنیده بود  
همایون خان چه پست و مقام مهمی در دربار شاه دارد  
و جزو نظامیان اعلی حضرت است.

همایون با لباس فرم نظامی و چکمه های چرم برق  
افتاده وارد شد. سهراب با دیدن جذبه و ابهتش قالب  
تهی کرد. به دست و پای همایون افتاد و با التماس  
گفت:

- همایون خان ترا به هر کسی می پرستید قسم تون میدم  
از من بگذرید به زن و بچه ام رحم کنید. باور کنید من  
اصلاً نمی دونستم یانار نوهی ایل بیگی خانه!

اسم یانار را که از دهان سهراب شنید با تازیانه ای که  
در دست داشت، ضربه ای محکمی به او زد طوری که

از درد دادش به آسمان بلند شد. چکمه‌اش را روی پای راست سهراب گذاشت، آنرا فشار داد و گفت:

- اینو زدم که تا عمر داری یادت بمونه اسم نوهی ایل بیگی خان و ناموس همایون ایل بیگی رو به دهن کثیفت نیاری!

ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زد و گفت :

- اینم زدم به خاطر تمام آزار و اذیت‌هایی که در گذشته به یه دختر تنها و بی‌پناه دادی! می‌دونی چرا گفتم بیارت اینجا؟ برای این که اون روز که قصد تعرض به ناموسم رو داشتی خوب یادم بیاد تا اونطور که لازمه حقت رو بدم ....

خواست ضربه‌ی سوم را بزند که سهراب با التماس گفت:

- نزن خان، من از کجا می‌دونستم فامیل به این مهمی  
مثل شما داره؟ من فکر کردم بی گس و کاره، خواستم  
زیر بال و پرش رو بگیرم!

حرفش تمام نشده بود که ضربه‌ی سوم را کاری‌تر زد  
از قبلی‌ها زد و گفت:

از کی تا حالا آزار و اذیت اسمش شده زیر بال و پر

-  
گرفتن؟! مگه روستا صاحب نداره که توی عوضی  
بخوای از کسی حمایت کنی؟

این را گفت و چند ضربه‌ی دیگر نثارش کرد. سهراب  
حتی توان حرف زدن هم نداشت آش و لالاش، سر و  
صورتش خون آلود شده بود.

همایون از احمد خواست او را بیرون از خانه بیاندازد.  
احمد اطاعت کرد. تن له شده‌ی سهراب را به بیرون  
از خانه برد و روی زمین انداخت. همایون هم از خانه

بیرون آمد. سوار بر الماس شد. احمد خانه را به  
دستور همایون قفل کرد.

همایون آخرین حرفش را دستوری و آمرانه به  
سهراب گفت :

- من تا فردا عصر هستم. فردا تا قبل از ظهر همراه  
خانوادت گورت رو برای همیشه از این جا گم می‌کنی  
و میری، حق سکونت تو هیچ کدام از املاک ایل  
بیگی رو نداری به نفعته تا جایی که میتونی از این جا  
دور بشی کافیه یک بار دیگه ببینمت قول نمی‌دم زنده  
بمونی!

همایون با الماس سمت میدان اصلی روستا که محل  
برگزاری مراسم بود رفت. شواهد نشان می‌داد  
صحبت‌های پدرش تمام شده، چون کسی از خانواده‌اش  
آنجا نبود هم رفته بودند.

مردم مشغول خوردن ناهار بودند و با خوشحالی در  
صحبت‌های آخر سالالالالار خان در رابطه با تبدیل

مورد

خانهای ملامحمد به مدرسه و خانهای پدري يانار به در مانگاه روستا صحبت می کردند. خان و خانوادهی یزدانی را به خاطر خوش فکری و سخاوتشان دعا می کردند. در مورد اسم جدید روستا حرف می زدند و از بهادر و مارال به عنوان اسطوره یاد می کردند.

مباشران ارباب به ابتدای روستا رفته بودند تا تابلوی اسم جدید روستا را نصب کنند.

همایون به سمت عمارت رفت. وارد عمارت شد. نگاهش سوی ایوان طبقه‌ی دوم کشیده شد. یانار با نگرانی و آشفته از آن بالا بالا چشمش به دروازه‌ی عمارت بود با دیدن همایون خدا را شکر کرد و خیالش از سلامت او راحت شد. از دوست و دشمنی که باعث از دست دادن پدرش شده بود و اهمه داشت. می ترسید همایون دست به کار غیر معقولی بزند که سلامتی‌اش را تهدید کند.



#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۲'۹۴۳

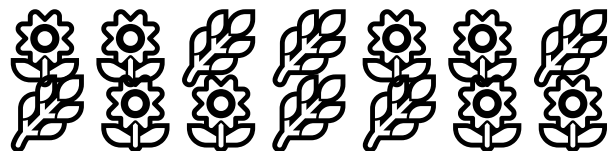
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز 

#۹۴۴



به محض دیدن یانار، الماس را به دست یکی از خدمتکاران داد تا به اصطبل ببرد. فهمیده بود یانار نگران او شده است. دوست نداشت بیش از این او را

ناراحت ببیند. با شتاب از پله‌های کناری بالا رفت و خود را به یانار رساند وارد اتاق شدند.  
یانار پرسید:

- همایون، یهو کجا رفتی وسط مراسم؟!!

- یه کار نیمه تموم بود باید انجام می‌دادم.

یانار دیده بود که احمد به اشاره‌ی همایون پی کسی بین جمعیت رفت پرسید:

- راستشو بگو رفتی چیکار کردی؟ تا بیای دلم هزار راه رفت، ترسیدم نکنه اتفاق بدی بیفته! همایون من دیگه تحمل مصیبت عزیزام رو ندارم برام کافیه از همه جور سختی دیدم حالالا دلم یه زندگی آروم بچگی در کنار همسر و بچه‌هام رو می‌خواد لطفاً کاری نکن که باعث پشیمانی بشه!

ترس را در چشمهای یانار می‌دید و هرگز دوست  
نداشتم او را در چنین وضعیتی ببیند. با یک حرکت  
خود را به یانار رساند. او را در آغوشش گرفت و  
گفت:

- عزیزم خیالت از هر بابت راحت باشه من صد برابر  
بیشتر از تو به این زندگی که میگی در کنار تو و  
بچه‌ها احتیاج دارم. مطمئن باش هرگز اتفاقی نمی‌افته  
که بخواد مانع از خوشبختی ما بشه...

بوسه‌ای روی سر یانار گذاشت و گفت:

- به جاش الآن حالم خیلی خوبه چون رفتم یه درس  
حسابی به اون سهراب بی‌شرف دادم. تموم ناراحتیایی  
رو که از دستش کشیده بودی همه رو سرش در آوردم  
تلافی کردم. تو ناراحت هیچی نباش از حالالا به بعد  
و

فقط خودتو بسیار به من!

یانار چشم دیدار آن موجود دیو صفتِ ملعون را  
نداشت. ترس این که در درگیری اتفاقی برای همایون  
بیافتد او را عصبی کرده بود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۴

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۹۴۵



گفت:

- همایون، تو نباید باهات درگیر می‌شدی، ارزش تو خیلی بالاتر از اونیه که حتی دست روی اون موش کثیف بلند کنی از وقتی رفتی دل تو دلم نیست ترسیدم نکنه بلایی سرت بیاد

- عزیزم، دیگه نگران نباش کاری کردم که دیگه هیچ وقت روی زمین های ایل بیگی‌ها نمیتونه قدم از قدم بردارم!

یانار با نگرانی پرسید:

- چه کار کردی؟ نکنه بلایی سرش آوردی من دلم نمی‌خواد که تو تحت هیچ شرایطی دستت به خون کسی آلوده بشه!

همایون بار دیگر به پاکی قلب یانارش ایمان آورد و گفت:

-نه عزیزم، به قول خودت ارزش و کشتنم نداره از روستا و همه‌ی املاک ایل‌بیگی بیرونش کردم و گفتم بهش که تا فردا ظهر باید همراه خانوادش روستا رو ترک کنه!

یانار آنقدر مهربان و رئوف بود، حتی در همین حد را هم نمی‌خواست با نگرانی گفت:

- زمستون نزدیکه هوا سرد می‌شه این چه کاری بود کردی؟ حداقل به خاطر زن و بچهاش یه فرصت بیشتری می‌دادی!

همایون بی‌خیال گفت:

- این چیزاش مشکل خودشه به من ربطی نداره چون ما فردا بعد از ظهر بر می‌گردیم و تا قبل از برگشتن این اتفاق باید افتاده باشه!

همایون هیچ‌علاقه‌ای به ادامه بحث درمورد سهراب نداشت بنابراین حرف را عوض کرد و گفت:

مراسم امروز خیلی خوب پیش رفت الا لان که برگشتم  
-

دیدم نیستید. یه کم بین مردم بودم همه خوشحال بودند  
و نشان می‌داد که به خاطر مدرسه و درمانگاه خیلی  
راضی هستند. تمام حرفشان همین مدرسه و درمانگاه  
بود.

تغییر اسم روستا تحول بزرگ و مهمی بود خصوصاً  
که می‌دانست یانار را خوشحال  
کرده است . بنابراین گفت:

- در ضمن تابلوی اسم جدید روستا رو هم نصب  
کردن بعد از ظهر با همدیگه بریم ببینیم!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۵

ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۴۶



حتی فرصت نشده بود در مورد تغییر اسم روستا با او صحبت کند. هرگز از خان بابا انتظار چنین سخاوتمندی را نداشت، باید اعتراف می‌کرد که وقتی عموسالارش در مورد تغییر نام روستا برای اهالی توضیح داد. یانار را به شدت غافلگیر کرد. باورش نمی‌شد روزی خان بابا اهالی را به میدان اصلی بکشاند و در مورد چنین مسئله‌ای با آنها صحبت کند. فکرش را هم نمی‌کرد که خان بابا دست به همچین اقدامی بزند و



بدون مخالفت از طرف همه پذیرفته شود. از همایون  
پرسید:

- تو می‌دونستی که همچین اتفاقی می‌خواد بیفته؟!!

-آره، از همون موقع که شهرری بودن این موضوع  
رو مطرح کردن و خودم تمام مراحل اداریش رو  
برای خان بابا انجام دادم! تا تغییر اسم قانونی باشه...

- به نظر من و بقیه مادر تو کم کسی نبود، زن تنهایی  
که تونست چندین سال بدون همسر با سربلندی زندگی  
کنه و تو رو که نوهی ایل بیگی خان هستی به این  
خوبی تربیت کنه....

از نظر خان بابا این کمترین کاری بود که میشد به  
پاس قدردانی از مارال انجام.

دیگر یانار هیچ ناراحتی از خانواده‌ی پدریش  
حالا

نداشت. بعد از ناهاری که دور همدیگر صرف شد.

یانار دوست داشت آن تابلویی را که همایون تعریفش را می‌کرد نصب شده ببیند. در مراسم یک لحظه آن را دید ولی حالاً که نصب شده بود دیدن داشت، بنابراین همراه همایون به سمت ورودی روستا رفتند. و از همانجا تابلو را دیدند اشک در چشم های یانار حلقه زد. احساس غرور و و بالندگی به او دست داد.

چند ساعتی را با همایون در روستا گذرانند. به درخواست یانار به روستای هفت چنار رفتند و یانار سر مزار بی‌بی بیگم رفت. از همایون خواست سراغی از مراد بگیرد، تا یانار سرگرم درد دل با بی‌بی بود همایون از مردان روستا که در قهوه‌خانه جمع بودند در مورد مراد تحقیق کرد ولی گفتند به روستا نیامده و کسی از او با خبر نیست ...

طبق برنامه‌ریزی همایون شنبه عصر به شهری بازگشتند. برای گلبانو خانم و بقیه دل‌کنندگان آنها خصوصاً دوقلوها کار راحتی نبود گلبانو گفت که دوباره به زودی به شهری خواهد رفت ...

#رمان ثبت شده است  
#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۶

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام ✕

#کیوان عزیز 

#۹۴۷'۹۴۸



xxxxxxxxxxxx

از وقتی به شهر ری برگشتند. همایون و دایی آصف پیگیر کارهای آزادی موقت ارسلان بودند. مراسم خواستگاری سیاوش را هم به مرخص شدن ارسلان از بهداری زندان موکول کرده بودند. تلاشهایشان نتیجه داد و ارسلان به خانه منتقل شد در بالالالالاخره

کمتر از یک هفته با رسیدگی‌های جمیله خانم و پزشک‌های حاذقی که سیاوش به بالینش آورد وضعیت بسیار بهتری پیدا کرد طوری که سر پا شد و از رختخواب بیرون آمد. راحت راه میرفت و جمیله خانم توانست قراره خواستگاری را بگذارد.

خواستگاری از همایون و یانار و آصف و آلالالاله شب

هم خواستند در مراسم شرکت کنند چون فقط یک مراسم خواستگاری ساده نبود حکم بله‌برون هم داشت. یانار دعوتشان را نپذیرفت ولی همایون در مراسم خواستگاری دوست و پسر داییش شرکت کرد. حرف‌های اولیه را قبلا زده بودند و از همه نظر توافق داشتند.

مریم دختری آرام و دوست داشتنی بود که خیاطیش و آشپزیش حرف اول را می‌زد. فامیل نزدیک اوستا

کریم بود که سیاوش با او کار می کرد و چون اوستا این مدت سیاوش را مرد زندگی دیده بود تلاش بسیاری کرد تا این وصلت سر بگیرد.

مراسم عقد با سرعت برگزار شد و عروسی را به یک ماه بعد موکول کردند تا اقوام بتوانند در مراسم شرکت کنند. همان موقع بعد از خواستگاری جمیله خان بابا، سالالارخان، گلبانو و گلبار پیغام فرستاد برای

و آنها را برای هفته‌ی آخر آذر به مراسم جشن عروسی سیاوش و مریم، دعوت کرد.

یانار سخت مشغول درس و دانشگاه و رسیدگی به بچه‌ها بود. طبق برنامه‌ی قبلی هفته‌ای دو روز هم به دفتر نشریه می‌رفت.

همان موقع که از روستا برگشته بود. اولین کاری که کرد دفترچه‌ی خاطرات مادرش را برای گلبانو خانم فرستاد. همت به خرج داد شروع به نوشتن داستان زندگی مارال کرد و برای هر هفته‌ی مجله، یک قسمت از داستان را که به شیوایی نوشته می‌شد. در

صفحه‌ی داستان که به تازگی اضافه شده بود چاپ می‌کرد. در همان قسمت اول و دوم مورد استقبال بی نظیر قرار گرفت طوری که مخاطبان زیادی تقاضای ادامه‌ی داستان را داشتند. فروش نشریه در عرض دو هفته به نحو چشمگیری بالا رفت.

یانار با توجه به خاطرات مادرش و قلم خوبی که داشت توانست نظر مخاطبان را جلب داستان کند از این جهت که ذکر کرده بود یک داستان واقعی را می‌خوانند بیشتر باعث جلب رضایت خوانندگان بود... روند داستان به قدری جذاب و دلنشین بود که کارکنان دفتر نشریه هم آن را می‌خواندند و هر هفته بی‌صبرانه منتظر ادامه‌ی آن بودند.

یانار از هر فرصتی استفاده می‌کرد و با علاقه‌ای وافر هر قسمت داستان را با وسواس می‌نوشت..  
بچه‌ها را بیشتر صنوبر و جیران نگهداری می‌کردند. هر دو با هم دوست‌های خوبی شده بودند و درد دل‌هایشان پیش همدیگر بود.

هیچ خبری از مراد گور به گوری نشد. آخرین بار هم که همایون و یانار به هفت چنار رفتند و سراغش را از اهالی آنجا گرفتند آنها هم مدت‌ها او را ندیده بودند و در موردش هیچ اطلاعی نداشتند.

ظاهراً از وقتی جیران را تنها گذاشته و روستا را ترک کرده بود دیگر گذرش به آنجا نیافتاده بود. جیران هم دیگر به نبودنش عادت کرده بود و کلاً بی‌خیال برگشت مراد شده بود.

این اواخر ترس از دستگیری و حبس حال و روزش را آشفته و پریشان کرده بود. برای رهایی از آن وضعیت دلهره‌آور قصد گم و گور کردن خودش را داشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۷'۹۴۸

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۴۹



جیران دیگر از آمدن مراد نا امید شده بود و روزهای خوبی را می گذراند و حالاً خیلی خوشحال بود که دعوت یانار را پذیرفته و آنجا مانده بود.

خانم و آقای وزیری گاهی آخر هفته‌ها که دلتنگ بچه‌ها می‌شدند به بهانه‌ی زیارت شاه عبدالعظیم به شهر ری می‌رفتند و به آنها سر می‌زدند چون همایون و یار فرصت نمی‌کردند بچه‌ها را به خانه‌ی آنها ببرند آنقدر سرشان شلوغ بود که وقت رسیدگی به کارهای خودشان را هم نداشتند.



در هفته‌ی آخر آذر که عروسی سیاوش بود منتظر مهمانهایشان از روستا بودند. خان بابا دوری راه را بهانه کرد و دعوت‌شان را نپذیرفت. گلبهار هم که گرفتار رسیدگی به سرهنگ بود.

فقط سالارخان و گلبانو خانم دو روز مانده به عروسی به شهر ری رفتند. گلبانو با اینکه تقریباً تازه بچه‌ها را دیده بود ولی آنقدر دلتنگشان بود که وقتی رسید تا یکی دو ساعت آن‌ها را از خود دور نمی‌کرد. «خواندن این رمان و دیگر رمانهای نویسنده فقط در کانال شخصی کیوان‌عزیزی مجاز است. حلال بخوانید.» به نوبت به آغوش‌شان می‌گرفت و می‌بوسید.

وقتی سالار خان و گلبانو رسیدند، یانار دانشگاه بود. به خانه که آمد. متوجهی رسیدن مهمان‌ها شد. لباسش را عوض کرد و برای خوش آمدگویی به طبقه‌ی پایین رفت. سالار خان در اتاق پذیرایی مقابل کتابخانه‌ی

چوبی ایستاده بود و سرگرم انتخاب کتابی برای  
خواندن بود.

بادیدن یانار دست از جستجو برداشت و به سمتش قدم  
برداشت. یانار با رویی گشاده به استقبالش رفت و  
گفت:


- سلام عمو جان خوش آمدین!

هر بار عمو گفتن یانار او را به یاد برادرش  
می‌انداخت و امیر بهادر تمام قد در نظرش زنده  
می‌شد. دچار چنان حس نابی می‌شد که تعریفی برایش  
نداشت.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۴۹

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

#هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام ✕

#کیوان\_عزیزی 

#



یانار را میان آغوشش گرفت و پیشانی‌اش را  
سالالار،  
به گرمی بوسید، جواب سلامش را داد و گفت:  
- خسته نباشی دخترم، همایون گفت دانشگاهی...

از اینکه برادرزاده‌ی برجسته‌ای مثل یانار داشت  
برایش مایه مباهات و افتخار بود و چون عروسش هم  
بود احساس غرور و سر بلندی می‌کرد .

یانار گفت:

- ممنونم، شما رو که دیدم خستگیم رفع شد. مامان گلی کجاست؟

- تا همین یکساعت پیش سرگرم یاشار و کتایون بود. بچه‌ها که خوابیدن اونم رفت استراحت کنه!

یانار پرسید:

- سپیدار و بچه‌ها چطورن؟ خان بابا و مامان طاهره رو چرا نیاوردید؟

- سپیدار با دوتا بچه و هوای سرد آمدن برایش سخت بود. خان بابا هنورم از ارسال ناراحته چون شنید برگشته خونه و تو مراسم هست نیامد.

ساعتی را با عمویش به گفتگو گذراند. رباب بساط پذیرایی را آورد. یانار از رباب پرسید:

- خانوم بیدار نشدن؟

- خانوم بیدارن ، گفته بودن سر موقع برایشون آب ببرم تا قرصشون رو بخورن، الالالآن بردم ..

یانار از رباب خواست عمویش را پذیرایی کند و خودش بالالالالا رفت تا گلبانو را ببیند.

در اتاقش را زد. گلبانو که گفت " بفرمایید"

در را باز کرد وارد شد و گفت:

- سلام، رسیدن بخیر! خوش آمدید...

گلبانو روی تخت به حالت نشسته بود. با دستش اشاره کرد یانار نزدیکش شود. یانار جلو رفت. گلبانو صورتش را بوسید و گفت:

- سلام عزیزم، ممنونم! تو خسته نباشی!

- سلامت باشید، حالتون چگونه دیگه مشکل پیدا نکردید؟

- حالم که از قبل خیلی بهتره، اما دارو هام تموم شده!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

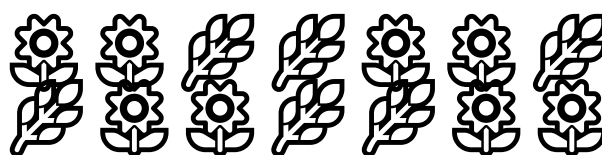
#

ای بی تو بودن

#من و روز

× #هرگونه کپی ممنوع حرام

#کیوان عزیز



باید از دکترش وقت می‌گرفت، گفت:

- هفته‌ی بعد براتون وقت می‌گیرم یه بار دیگه بریم  
دکترتون تا شما رو ویزیت کنه، شما باید براشون  
توضیح بدید که الان در چه وضعیتی هستید! شاید  
داروتون رو عوض کنه یا دستور جدیدی بده ...

- باشه عزیزم، الهی خیر از جوونی و زندگیت ببینی  
دکتره معجزه می‌کنه این همه سال مشکل منو کسی  
نفهمید ولی این یکی خوب تشخیص داد.... خان بابا و  
مامان طاهره هم خیلی بهترن از پماد فشاری مامان  
طاهره هم باید براش بگیریم داشت تموم می‌شد.

- باشه یه همایون می‌گم بگیره...

گلبانو از یانار خواست تا کیف دستی‌اش که روی میز بود را به او بدهد. یانار اطاعت امر کرد و کیف را برایش برد. گلبانو دست کرد دفتر خاطرات مارال را از آن بیرون آورد. به یانار داد و گفت:

- چند بار خوندمش بی‌نظیر بود. روی من خیلی تاثیر گذاشت حالا می‌فهمم چقدر آدم‌ها با هم دیگه فرق می‌کنن، بعضیا چقدر بزرگن و بعضیا به همون اندازه کوچیک و بی‌مقدار.... دفتر مادرت رو که خوندم ازش کلی درس گرفتم. هیچ‌جا نمی‌تونستم این همه مطلب مفید بخونم....

جرعه‌ای از لیوان آب کنار دستش سر کشید و ادامه داد:



- به بهادر حق میدم که مارال رو انتخاب کرد و برایش  
انقدر با ارزش بود که همه چیزش رو داد و مارال رو  
گرفت. درست مثل همایون که با توجه به مخالفتایی که  
کرده عقب نشینی نکرد و روی خواسته‌اش پافشاری  
کرد الا لان خیلی خوشحالم که این کار رو انجام داده و  
همسر همایونی!

یانار به اتاقشان رفت و آن مجله‌هایی که به قسمت ۸  
و ۹ رسیده بود را آورد به گل بانو داد و گفت:

- شروع به نوشتن داستان کردم، فکر نمی‌کردم با  
استقبال بی نظیری روبه‌رو بشه، هر هفته یک  
قسمتش چاپ میشه. نهایتاً چاپش می‌کنم تا هر کس  
بخواد بتونه بخونش...

- بهت تبریک می‌گم دختر! چاپ که شد من اولین نفرم  
که می‌خرمش!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۵۱

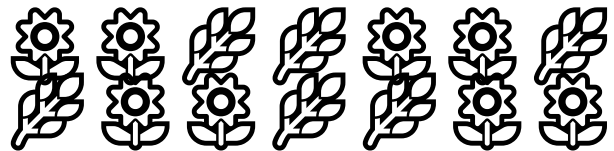
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۵۲'۹۵۳



روز عروسی از صبح گلبانو خانم مشعوف و سرزنده سرگرم آماده شدن بود اول به حمام رفت و در مورد چند دست لباسی که آورده بود از یانار نظر خواست. آخرین لباسش را که یک کت دامن خوش دوخت زرشکی بود برتن کرد. یانار با تحسین نگاهش کرد و گفت:

- این از همه تو تنتون زیباتره، هم بر آزندهی شماست  
و هم مناسب فصل و مراسم عروسیه...

گلبانو دستی روی پارچهی نفیس کت دامن کشید و  
گفت:

- آره خودمم اینو خیلی دوست دارم، بار اولی که  
همایون برای درس خوندن چندسال به انگلیس رفت  
سالالالالار برای دیدن همایون رفت اینو از اونجا  
یهبار  
برام سوغات آورده!

- مبارکتون باشه خیلی قشنگه..

گلبانو تازه متوجه شد که یانار در مورد رفتن به  
عروسی حرفی نمیزند نه خودش برای رفتن کاری می  
کند و نه بچه ها را آماده می کند و با تعجب پرسید:

- توجی؟ چه لباسی می خوای بپوشی؟

- من و بچه ها نمی تونیم بیایم ، از طرف من از جمیله  
خانم عذرخواهی کنید خودم یکبار که تهران بودم

می‌رم دیدنشون هم برای عرض تبریک و هم برای  
عذرخواهی!

گلبانو دوست داشت، عروسی سیاوش پسرش همراه  
یانار و بچه‌ها کنارش باشند. سعی کرد نظر یانار را  
تغییر دهد گفت:

- عروسی مال شما جووناست برای چی نمی‌خواید  
بیاید؟

یادآوری به قتل رسیدن پدر بی‌گنااهش قلبش را به درد  
می‌آورد. واقعیت و احساس قلبی را که داشت بیان  
کرد:

- برای شما احترام زیادی قائلم، چون مادر همایون  
هستید و در هر صورت احترامتون برام واجبه، خیلی  
با خودم کلن‌جار رفتم که بتونم از مرگ پدرم چشم  
پوشی کنم اما نشد، چون احساس می‌کنم کار اشتباهیه  
که به عنوان یه بچه چنین مسئله‌ای برام بی‌اهمیت  
باشه حداقل کاریه که میتونم برای آرامش روح پدر  
مادرم انجامش بدم!

یانار به گلبانو که روی تخت نشسته بود نزدیک شد کنارش نشست شانه‌هایش را گرفت و افزود:

- ببخشید می‌دونم ارسلان خان برادرتون هستن و قطعاً برای شما عزیزن ولی چون راز قتل پدر من رو که پسر عموشون بوده می‌دونستن و سالها از همه مخفی کردن و افرادی که باعث قتل شدند رو به مجازات نرسوندن ازشون رنجیده خاطریم در حالی که کاملاً در جریان بودن ولی باعث شدند که خون پدرم پایمال بشه.... احساس واقعیم رو میگم نمی‌تونم جایی شرکت کنم که ایشون هستن چون نمی‌تونم بهشون بی‌احترامی کنم بنابراین ترجیح میدم که از همین‌جا براشون آرزوی خوشبختی کنم. خودم بعداً با جمیله خانم در این باره صحبت می‌کنم و براشون توضیح میدم ...

گلبانو باغم نگاهش کرد. حق را به یانار داد. حرفی برای گفتن و دفاع از برادرش نداشت. «خواندن این رمان فقط در کانال شخصی نویسنده کیوان عزیزی مجاز است، به شیوه‌ی دیگری مثل فایل حرام است،

حلال بخوانید.» هر کس دیگری هم بود پدرش برایش ارزش داشت و هیچ وقت از فردی که باعث مرگ پدر شده نمی‌گذشت تا به الا لان یک بار این موضوع را به روی‌شان نیاورده و به آنها بی احترامی نکرده ولی این حق است که نخواهد در جایی حضور پیدا کند که ارسال است...

گلبانو گفت:

- هر طور که راحتی من دلم نمی‌خواد که با آمدنت و دیدن ارسال اذیت بشی...

بعد از ظهر همایون از فرمانداری برگشت مادر پدرش تقریباً آماده‌ی رفتن به مراسم عروسی بودند. همایون هم سریع دوش چند دقیقه‌ای گرفت و به سرعت آماده شد. یانار برایش لباس سِت انتخاب کرد....

یانار قبلا در مورد نرفتنش با همایون صحبت کرده بود و گفته بود به چه علت نمی‌رود.

همایون احساس یانار را درک می‌کرد. امسال  
می‌خواهد برای اولین بار به خاطر تولد یانار جشن  
از همین حالا تصمیم گرفته خانواده‌ی دایی را  
بگیرد.  
دعوت نکند تا یانار در روز تولدش با یادآوری اتفاقات  
تلخ گذشته آزرده خاطر نشود.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۵۲'۹۵۳

#من و روزهای بی تو بودن 

#هرگونه کپی ممنوع حرام 

#کیوان عزیزی 

#۹۵۴



همایون و گلبانو به مراسم عروسی رفتند و یانار خودش را سرگرم بچه‌ها کرد تا فراموش کند به چه دلیل همراهشان نرفته این که پدرش قربانی یک بازی و دشمنی بی‌اساس شده عذابش می‌داد. حالا که خودش مادر شده و دوران سخت بارداری را گذرانده درک می‌کند چقدر تحملش برای مارال دشوار بوده با وجود بچه‌ای که به دنیا نیامده در مراسم خاک سپاری و عزای همسرش شرکت کرده است.

یانار هم تمام دوران حساس بارداری همایون کنارش نبود و از حمایت همسرش محروم بود. ولی همین که می‌دانست جایی در این دنیا نفس می‌کشد به او امید می‌داد روزهای بی‌او بودن تمام خواهد شد و دوباره در کنار هم زندگی را به شیرینی تجربه خواهند کرد.

پاییز و زمستان در کمال آرامش و پر از عاشقانه‌های گاه و بی‌گاه به سرعت سپری شد.



بعد از مراسم عروسی سیاوش، گلبانو همانجا ماند.  
معالجاتش را ادامه داد و به طور مؤثری بهبودی  
حاصل شد.

گلبانو سرش گرم نوه‌های دوست داشتنی و شیرینش  
بود که سخت به هم عادت کرده بودند.

یانار هم مشغول درس دانشکده و دفتر نشریه  
بود. نوشته‌های صفحه‌ی سرگذشت مادرش در نشریه  
چنان صدا کرده بود که دفتر نشریه مسئولیت چاپ  
کتاب آن را به عنوان اولین رمانی که چاپ می‌کرد،  
بر عهده گرفت.

تا قبل از سال جدید کتاب چاپ می‌شد. نامش را  
"مارال" گذاشته بود و یانار شوق و آفری برای لمس  
صفحات کتاب سرگذشت مادرش داشت.

امتحانات ترم مهر را با موفقیت و نمرات درخشان  
پشت سر گذاشت، اصرار همایون برای رفتن به  
دونفره با دلالات لایلی منطقی یانار بی‌ثمر ماند.  
مسافرت

به عقیده‌ی همایون سفرشان طلسم شده چون هر بار  
یانار کار و درسش را بهانه می‌کرد. گاهی هم سفر  
خانوادگی را ترجیح می‌داد بدون بچه‌ها به او خوش  
نمی‌گذشت ولی همایون وجود آنها را در دسر و مانع

خوشی‌شان می‌دانست. یانار به او قول داده بود برای تعطیلات نوروز رفتنشان بلا مانع است.

#رمان‌ثبت‌شده‌است

#کپی‌وسوء‌استفاده‌قابل‌پیگیری‌است

#۹۵۴

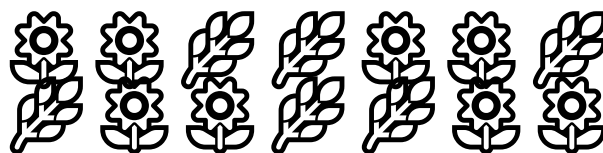
ای\_بی\_تو\_بودن

#من\_و\_روزه  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان‌عزیزی 

#۹۵۵



روزهای پایانی بهمن ماه دایی ارسالن به دلیل بیماری پیشرفته‌ی معده لحظات سخت و پردردی را می‌گذرانند.

از همایون شنیده بود به وضع بدی گرفتار شده که اطرافیان خود را کلافه کرده است، طوری که آنها نیز به مرگش راضی هستند.

اوایل اسفند زندگی دایی ارسلان در خانه‌ی سیاوش به پایان رسید و درگذشت.

روزهای آخر عمرش خواسته بود یانار را ببیند ولی یانار هر چه سعی کرد نتوانست خود را متقاعد کند که بر بالینش حاضر شود. به واسطه‌ی گلبانو پیغام فرستاد به سهم خودش ارسلان را بخشیده و هیچ ناراحتی از او به دلش نیست ولی تمایلی هم به دیدنش ندارد، قضاوت و داوری او را به خداوند واگذار کرد.

مراسم تدفین و خاکسپاری ارسلان در همان تهران انجام شد. جمیله همه جانبه به یانار حق می‌داد که چشم دیدار ارسلان را نداشته باشد. از پیغامش بابت بخشیدنش ممنون بود و آن را نشانه‌ی بزرگ منشی و خانمی‌اش می‌دانست.

همایون تصمیم داشت در نیمه‌ی اسفند برای تولد یانار مراسم بگیرد ولی یانار به خاطر عزا دار بودن گلبانو او را منصرف کرد.

روز تولدش باهم قرار بیرون رفتن گذاشتند. همایون جلوی دانشگاه منتظرش ماند. کلاسش که تمام شد، همایون او را به هتل تازه تأسیس و معروف تهران برد. ناهار را در رستوران شیک هتل خوردند. همایون هدیه‌اش را که سوئیچ یک اتومبیل فولوکس قرمز رنگ بود، به او داد. نوع و رنگ اتومبیلی که در عمارت پارک شده بود را همایون برایش گفت که به محض رسیدنشان به آنجا می‌تواند اتومبیل را هم مثل سوئیچ تحویل بگیرد.

یانار بار دیگر تشکر کرد. سوئیچ را داخل کیفش گذاشت و گفت:

- من که رانندگی بلد نیستم!

- این که غصه نداره، خودم نشونت میدم  
جوجه....خانوم دکترم باید با اتومبیل خودش به  
دانشگاه بره ...

یانار این مدت به عظیمی و سر وقت آمدنش عادت  
کرده بود، گفت:

- ولی من آقای عظیمی رو ترجیح میدم. موقع رفتن به  
دانشگاه معمولاً دیرم می‌شه، آقای عظیمی طوری  
رانندگی می‌کنه که منو به موقع می‌رسونه...

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۵۵

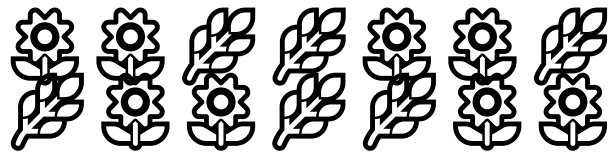
ای بی تو بودن

#من و روز  

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان عزیز

#۹۵۶



همایون خندید و گفت:

- باشه و روجک، خوب بلدی با دلبری حرف خودت  
رو عملی کنی! خیالت راحت منم فعلاً اجازه‌ی رانندگی  
تو جاده رو بهت نمیدم...

کمی که از ناهار گذشت، همایون چای و کیک سفارش  
داد. بعد از صرف چای از هتل خارج شدند. یانار  
خواست برای یاشار و کتایون هدیه بگیرد، به محل  
اسباب بازی فروشی رفتند. برای یاشار یک ماشین  
اسباب بازی و برای کتایون یک عروسک بزرگ  
پارچه‌ای به اندازه‌ی خودش خریدند.

همایون یک کیک خامه‌ای هم از قنادی خرید و سمت شهرری رفتند. با همان کیک و شمع تولدی ساده در جمع خانوادگی خودشان برگزار کردند. گلبانو به عروسیش یک گردنبد آنتیک قدیمی هدیه داد.

ماه اسفند از نیمه گذشته بود ولی بیشتر جاهای تهران هنوز هم سفیدپوش بود. شهرری هوای گرمتری نسبت به محله‌های بالالای تهران داشت.

مردم در تکاپوی خانه‌تکانی و کارهای آخر سال بودند. همایون بلیط سفر یک ماهه به پاریس را برای ۲۴ اسفند اوکی کرده بود. «خواندن این رمان و دیگر رمانهای نویسنده کیوان عزیزی فقط و فقط در کانالهای خودشان مجاز است لطفا حلال بخوانید»

یانار این هفته در آخرین روزهای سال کلاسهایش را در دانشکده رفت و امروز آخرین روز رفتنش به دفتر نشریه بود. به محض ورودش به دفتر همکارانش از او استقبالی غافلگیرانه‌ای به عمل آوردند و کتابی را که به رشته‌ی تحریر در آورده بود رونمایی کردند. حتی فکرش را هم نمی‌کرد این طرف سال به دستش

برسد ولی مدیر نشریه تمام تلاشش را کرده بود تا هرچه سریعتر کتاب پرطرفدار "مارال" چاپ و در کتاب فروشی‌ها توزیع شود. به همین منظور کل توان نشریه را روی آماده سازی کتاب گذاشته بود.

۱۰ جلد آن را به خود یانار دادند. هریک از اعضای نشریه هم یک جلد آن را برداشتند و از یانار خواستند آن را برایشان امضاء بزنند.

یانار در صفحه‌ی اول کتاب با خطی خوش برای هریک جمله‌ای محبت آمیز نوشت و زیرش را امضاء زد.

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۵۶



#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۵۷



بعد از تمام شدن مراسم و انجام امور عقب افتاده، کارهایش را قبل از شروع سال جدید به صفر رساند. بعد از خداحافظی و آرزوی سالی پربرکت و توأم با سلامتی برای همکارانش از دفتر نشریه خارج شد.

آقای عظیمی به روال همیشگی سر ساعت مقرر منتظرش بود. یانار ۱۰ جلد کتاب را روی صندلی جلوی اتومبیل گذاشت و همراه عظیمی راهی شهر ری شد.

از همه بیشتر همایون و گلبانو از چاپ کتاب یانار خوشحال بودند. یانار یک جلدش را به مامان گلی هدیه داد.

از وقتی کتاب را تمام کرده در فکر نوشتن سرگذشت پر پیچ و خم زندگی خودش است. به خاطر روزهای کشنده و دردآور دور بودن از همایون و خانواده، اسمش را "من و روزهای بی‌تو بودن" در نظر گرفت.

در نبودشان قرار بر این شد که ایام نوروز دوقلوها به همراه گلبانو، صنوبر و خاله جیران به عمارتشان در روستا بروند. برای همین ۳ روز مانده به پروازشان، همایون همگی را به روستا برد، یانار هم با همه دیداری تازه کرد. به پدر مادر و پدربزرگش سر زد. سه روز را تماماً با دوقلوهای عزیزش گذراند و با روحیه‌ای شاد به شهری برگشتند.

امروز ۲۴ اسفند ماه روزی است که پروازشان به مقصد پاریس است. همان مسافرت دونفره‌ای که آرزوی همایون بود، تمام کارهای فرمانداری را به معاونش سپرده بود. چمدانها را روز قبل بستند. «

خواندن این رمان و دیگر رمانهای نویسنده کیوان  
عزیزی فقط و فقط در کانالهای خودشان مجاز است  
لطفا حلال بخوانید»

چند ساعت مانده به پروازشان منتظر آقای عظیمی  
بودند. یانار از همین حالا دلتنگ یاشار و کتایون بود  
ولی با ذوق جدیدی که در دل داشت تحمل دوریشان را  
راحت‌تر می‌کرد.

از پنجره‌ی اتاقشان شکوفه‌های تازه‌ی درختان باغ را  
تماشا می‌کرد و تمام اتفاقات اخیر زندگیش را به فال  
نیک می‌گرفت.

همایون از پشت او را در آغوشش گرفت، کنار  
گوشش گفت:

- از صبح تو فکری، چیزی شده؟!!

#رمان ثبت شده است

#کپی و سوء استفاده قابل پیگیری است

#۹۵۷

#من\_و\_روزهای\_بی\_تو\_بودن 

✕ #هرگونه\_کپی\_ممنوع\_حرام

#کیوان\_عزیزی 

#۹۵۸



با این که مدتی است که اتفاق جدیدی افتاده، ولی  
یانار دوست داشت در شرایط بهتری درموردش  
صحبت کند و به گفتن یک "نه" اکتفا کرد. همایون  
گفت:

- دیدی بالاخره ماه عسل دونفری مون جور شد!

یانار چرخید، رو به روی همایون قرار گرفت. دیگر  
طاقتش را نداشت. دستانش را دور گردن مرد  
دلخواهش حلقه کرد. کمی روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد

گونه‌ی همایون را بوسید. مستانه خندید و با طنازی  
گفت:

- از کجا مطمئنی دونفریم؟!!

همایون هاج و واج نگاهش کرد. گونه‌های گلگونش را  
که دید تا حدودی حدس زد. با حیرت پرسید:

- چی می‌خوای بگی یانار؟!!

مستقیم نگاهش را به همایون داد و گفت:

- مگه دوست نداشتی خبر پدر شدنت رو بهت بدم؟!!

توقع چیزی را که می‌شنید نداشت. دستش را روی  
یانار کشید. چه سعادت‌ی بالالتر از این ولی نگران  
شکم

یانار بود، گفت:

دوست داشتن که خیلی دوست دارم، الا الانم تا دلت

-

بخواد غافلگیر شدم ولی چیکار می‌کنی با درس و  
دانشگاهت؟!!

لبخند فریبایی به رویش زد و گفت:

- قبل از به دنیا آمدن کتایون و یاشار خیلی وحشت داشتم ولی حالاً که صنوبر و خاله جیران هستن هیچ نگرانی ندارم! خصوصاً که این بار تو هم هستی و مطمئناً خیلی راحت تر و بهتر می‌گذره!

این بهترین خبری بود که شادی‌شان را کامل می‌کرد با هیجان پرسید:

- کی به دنیا میاد؟!

- طبق محاسبات خودم آخر مرداد یا اوایل شهریور، خوبیش به اینه ماه‌های آخر بارداری که شرایط سخت میشه تابستونه لازماً نیست دانشگاه برم!

همایون تازه به خودش آمده و موقعیت جدید را درک کرده بود. یانار را در آغوشش فشرد و او را بوسه باران کرد:

- ممنون که کنار می و همیشه حس خوبی بهم میدی!

برای یانار هم با این که یکبار دوران بارداری را از سر گذرانده بود ولی این بار با وجود همایون همه چیز طور دیگری بود و برایش تازگی داشت! از همین حالا محبت‌های همایون و دستهای نواز شگرش او را سیراب می‌کرد. حال و هوایش بهاری می‌شد.

صدای بوق اتومبیل عظیمی آنها را به خود آورد. یانار از همایون جدا شد شال بافتنی سه گوشه را که مامان طاهره برایش بافته بود روی دوشش انداخت. دسته‌ی ساک کوچک خودش را گرفت. قبل از بلند کردن همایون مانعش شد. یانار به دلواپسی او خندید و گفت :

- حالا که چیزی همیشه برای چی نگرانی!

همایون سرخوش و با جدیت گفت:

- از حالا به بعد دست به هیچی نمی‌زنی اجازه بده اونطور که دوست دارم رفتار کنم تا جبران دفعه‌ی قبلم بشه!

از همان بالا صدا زد خدمتکارها ساک و چمدانها را  
به داخل اتومبیل منتقل کردند. دست انداخت روی  
شانه‌ی یانار و همپای هم سمت اتومبیل رفتند تا  
روزهای باهم بودنشان را در بهاری سبز و خاطره  
انگیز تجربه کنند.

ممنون از همراهی شما خوبان فرهیخته

۲۴ اسفند ۱۴۰۰ ویرایش شده در [@Teamemone](#) Join in